دانلود
رمان



شوگار

نویسنده : آرزو نامداری

به نام خداوند بخشنده ی بخشایشگر...

عنوان: شـوگار(خلوت‌های‌شبانه)

اثری از :آرزو نامداری

مقدمه:

از هر کسی که بپرسید مفهوم "زن" را برایتان شرح دهد ، شاید بگوید " زن " یعنی ظرافت...

زن یعنی ناز...نوازش...لطافت...

زن یعنی همان کسی که به بودن یک پشتوانه نیازمند است...پس " زن " یعنی نیاز...

گاهی میگویند ضعیفه...

همان کسی که در خانه مینشیند...منتظر میماند و اگر خدا شانس بدهد...یک اقبال بلند نصیبش میشود...

اگر نه...خدا در رحمتش را به رویش ببند و خواهان نداشته باشد میشود " سربار"

میشود منبع حرف و حدیث...

یک نقل شیرین که دهان به دهان میچرخد...

حالا بیوه بودنش را...مطلقه بودنش را تو در نظر نگیر...

از نظر خیلی ها...زن یعنی وسیله ی رفاه یک مرد...

یک انتخاب بین هزاران خوب و بد...

زن یعنی همان کسی که برای دیده شدن تلاش میکند...

همان کسی که شب ها تا سپیده ی صبح ، برای فرزندانش بیداری میکشد و آخر سر ، یک سری انسان نادان بگویند:

پُشت پُشت پدره ، مادر رهگذره....

بگذارید در چند کلام خلاصه کنم...:

زن ها آفریده شده اند برای دلبری...برای بی رحمی...برای به دام کشیدن...تقاص پس گرفتن و حتی نیرنگ زدن...

من برای همین ساخته شده ام...

نیشم را درست در جایی فرو میکنم که مرا زده بودند....

من نه ضعیفه هستم و نه سربار کسی...

مَـن ، من هستم...

همین مَنی که یک اردوگاه مرد رزمی حریفش نمیشد....

مـن برای پس گرفتن حَقِّم زنانگی میکنم...

نیرنگ میزنم و درست سر بزنگاه...خنجرم را در قلبشان فرو میبرم...

زَهری که میزنم ، در رگ و پی شان جولان میدهد و به این میگویند دُچار شدن....

مـن...هر مردی را به راحتی" دُچار "میکنم...

شوگار در گویش کُردی و لُری بختیاری به معنای امتداد شب و یا شبها می‌باشد

شوگار:🍭🍭🍭🍭

شوگار

#۱

نگاه سُرخش ، روی آن قسمت برهنه ی پوست شکمم دو دو میزند...

مانند همیشه آن بالا باصلابت نشسته است و اینبار رقص دلبرانه ی من را تماشا میکند...

ریز به ریز حرکت اندام هایم را...

فقط من...

دختران دیگر دور ایستاده اند...

این دستور اوست...

اوست که حُکم میکند و من امشب پا روی تمام قوانینم میگذارم...

که برای یک مرد...برقصم...

من با آن نقاب زیبایی که روی صورتم کار گذاشته بودم ، در عمق چشمانش خیرگی میکردم و همراه با نواخته شدن ویالون و چنگ ، کمرم را پیچ و تاب میدادم...

نگین سُرخ رنگی که روی نافم کار گذاشته بودم جلا دهنده ی لباس رقصم بود...

نیم تنه ی سرخ....و دامنی که پر از چاک بود...

ساق پاها و ران تو پُرم را به خوبی نشانش میداد و میدانستم چگونه بی تابش کنم...

میدانستم چه چیزی او را دیوانه میکند...

من دیوانگی مردی را میخواستم که...سه ماه تمام من را در عمارت خودش اسیر کرده و...

تا کنون به کنیزش نزدیک نشده است...

من برای مَردی لَوَندی میکردم که تشنه ی یک نگاه از من بود...

حریص یک لَمس کوچک...

این مرد برای داشتن من دُنیا را به هم میریخت...

و چه چیز مهم تر از تَن یک دختر...

من مُفت باز نبودم...

هیچ وقت نمیخواستم باشم و ...دخترانگی ام را مقابل او ، دو دستی چسبیده بودم...

شب...شوی رقص عربی من... میتوانست بهانه ی خوبی برای به کرسی نشاندن حرفم باشد...

من زن مغروری بودم...

با چشمانم غرورم را به رُخش میکشیدم و میتوانستم بی تابی دیوانه وارش را پُشت آن صلابت مردانه ببینم...

کمرم را نرم میچرخانم و زُل میزنم در چشمهای آبَر مردی که داشت زندگی زنانه ی من را دستخوش تغییر میکرد..

رقص هنوز جای ادامه دارد اما....او به ناگهان دستمال بنفش رنگ را روی زمین می اندازد...

نفسم بند میرود...

حُکم پیروزی من...همان دستمال بنفش بود...

حُکم پیروزی من ، دخترانی بودند که با سرخوردگی، عقب عقب از سالن مخصوص خارج میشدند...

حُکم پیروزی من ، قدم های پُر شتابی بودند که برای در بر گرفتن، تَن من جلو می آمدند....

رقصم را ادامه میدهم....

تنم را میلرزانم و در یک ثانیه ، کمر باریک و برهنه ام ، توسط دستهای داغ او به آتش گرفتار میشود...

تُند و تیز برمیگرداند تنم را و نقابم را کنار میزند...

چشم در چشم هم...با نفس های پُر شتاب...

او دیوانه ی من است و...امشب...

امشب بعد از مدت ها میخواهد مالک من باشد...

اویی که نفس به گوشم میچسباند و از آن لمس های بی پروا ، صدایش لرز میگیرد:

_واسه دیوونه کردن من...این رقص کُشنده نه...همین یه جُفت چشم سیاه کافیه...با من میای...امشب بالاخره به خلوت مَن راه پیدا میکنی....

کمرم را با لجبازی بین دستانش تکان میدهم و دستهای سرکش او از چاک دامن لباس رقصم بالا می آید:

_ششش...وحشی نشو کبوتر...پات به اون تخت بزرگ باز میشه جون تاوان حسودی کردن همینه...کنار زدن بقیه یعنی جایگزین شدن.... تو روی اون تخت لعنتی میای چون جایگزین زنی شدی که احتمالا پاش به اتاق مَـن باز میشد...!

شوگار

#۲

فلش بک : چهار ماه قبل

شیرین:

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

زیر چشمی اطرافم را نگاه میکنم و روی نوک انگشتان پا ، آهسته از اتاق بیرون میروم...

اولین لاشه ای که سر راهم هست ، تن پیچ خورده ی جاهد است...

لحاف سنگینی که خانجون رویش انداخته بود را باز هم پس زده و مانند مار ، دور خودش پیچ خورده است...

با دقت از کنارش عبور میکنم و حتی نفس هم نمیکشم...

اینجا یک شهر کوچک است...

شهری که بیرون رفتن دختر ، آن هم این وقت شَب ، جُزء ممنوعه ترین کارها به شمار می آید..

مخصوصا اگر به دیدار یک مرد برود...

آن وقت است که دیگر سرش را گوش تا گوش می بُرند و حتی به خیالشان هم نیست...

ناموسشان را لکه دار کرده است...

حقش ، فقط و فقط مرگ است و لا غیر....

اما من...دختری نبودم که از چنین تهدید هایی بترسم...

برای دیدن او هرکاری که لازم بود انجام میدادم...

برای دیدنش همه چیز را به جان میخریدم...

ما نامزد بودیم و حداقلش این بود ، ته بوسه هایی که ممکن بود یواشکی رد و بدل کنیم ، به مرگ ختم نمیشد...

فوقش زودتر خطبه ی عقدمان را میخواندند و خلاص...

لب پایینم را گاز میگیرم و آخرین مرحله ، رد شدن از دالان باریک جلوی حیاط است...

اینکه چگونه آن در کوچک و قراضه ی آهنین را ، جوری باز نکنم که صدایش به گوش آقام برسد...

پَر روسری بزرگ را روی شانه ام می اندازم و نگاهی به پُشت سرم ...

کسی نیست...

آنقدر خسته ی دِرو بودند که فیل هم بیدارشان نمیکرد....

آقام خارج شهر زمین کشاورزی داشت...برای درو کارگر نمیگرفت چون بر این معتقد بود پسر را برای چنین روزهایی پس انداخته...

اصلا مرد به دنیا می آید که برای پدرش دِرو کند...گوسفند به چرا ببرد و خلاصه بشود عصای دست...

حالا باز هم شانس با ما یار بود که اینجا در شهر بودیم و خبری از پیف و پشکل گوسفندان نبود...

نصفه آجر افتاده کنار دیوار را لای درب آهنین میگذارم و با نگاهی به سر و ته کوچه ، او را بالاخره روبه رویم میبینم...

خجالتی نبودم اما...کلا با دیدن او رنگ به رنگ میشدم...

آن هم با آن نگاه تُخس و اخمویش که به سرتا پایم زل میزند ...

با شیطنت چشمکی حواله اش میکنم و او با سر اشاره میکند که نزدیکش بروم...

شانه هایم ریز می لرزند و قلبم تُند میزند...

چقدر دلم برایش تنگ شده بود...

پس کی درسش تمام میشد...؟

کی میتوانستیم سر خانه و زندگیمان برویم...؟

شوگار

#۳

گوشه ی روسری ام از ذوق در دستم مچاله میشود و هوا سرد است...

حتی هیچ لباس اضافه ای به تن ندارم و نمیخواستم کوچکترین خللی در قرارمان ایجاد شود...

با هزار جور جان کندن ، نامه را به دستش رسانه بودم و...

آن جاهد عوضی ، به محض رفتنشان به دِرو تلفن را از برق کشیده و قایمش کرده بود...

_بیا اینجا آتیش پاره...بیا که نصف شبی بدجور زابراهمون کردی...!

با ناز و هر چه راه و روش دلبری که بلد بودم ، نگاه میگیرم و آهسته سمتش قدم برمیدارم...

این از همان شگردهای همیشگیست که او را تا سر حد دیوانگی ، بی قرار میکند...

ناگهان مُچ دستم را میکشد....

ریز میخندم و پاهایم را محکم روی زمین میچسبانم تا در آغوشش نیُفتم:

_ششش...آقام صدامونو میشنوه...!

او جلو می آید و من سر و ته کوچه را نگاه میکنم:

_جونم دختر عمو...نصف شبی واسه بوس اومدم ، این بارم دست خالی ردم نکن جان آقات...!

لب میگزم و سرم را عقب نگه میدارم...

راه و روش من ، تشنه نگه داشتن بود...وگرنه برای عروسی ، تا سال آینده هم راغب نمیشد:

_بوس مجانی نمیدم...نامه رو خوندی...؟؟

با مردمک های ریز و شَرش ، زُل میزند در چشمهایم و آهسته و خمار پچ میزند:

_نسیه میدی شیرین خانم...؟چی کنم راضی بشی...؟

با ناز قری به گردنم میدهم و نگاه میگیرم:
_شرطمو بهت گفتم دیگه...منم با خودت ببر تهرون...!

لبخند روی لبهایش جمع میشود...
فشار انگشتهایش روی مُچ دستم هم:
-مغز خر خوردی...؟جدی بودی شیرین...؟

مُچم را از دستش بیرون میکشم و سعی میکنم صدایم را پایین نگه دارم:

_بخوام زودتر برم سر خونه زندگیم زده به سرم...؟سیاوش ما چند ساله نامزدیم...؟من دیگه هجده سالمه...تو بیست و هفت سالت شده ...تو اونجا...من اینجا...چرا هیچ اقدامی واسه این موضوع انجام نمیدی....؟

کلا آن شیطنت از چشمهایش پر میکشد...به جایش اخم میکند و نیم قدمی عقب میرود:

_من هنوز پولامو جمع نکردم...نمیتونم خونه بگیرم...عروسی کنیم تو میتونی زیر یه سقف با مامانم زندگی کنی...؟به خدا که سر هفته برمیگردی خونه آقات...!

سعی میکنم مهربان باشم اما من از مهربان بودن بدم می آید:

_من میخوام با تو بیام...یه خونه ی کوچیک اجاره میکنیم.مجبور نیستیم خونه ی گرون قیمت بشینیم...

پوزخند میزند و رو به صورتم خم میشود:

_من میگم نره تو میگی بدوش...؟آقا پول ندارم...نَ دا رم....

انگار که مزه ی یک نوشیدنی تلخ و بدمزه زیر زبانم حس شود ، باز هم همان آش و همان کاسه...

باز هم در رفتن از عروسی....

گامی به عقب برمیدارم و حرف آخرم را میزنم:

_سیاوش یا بساط عروسی رو بچین...یا تا وقتی نچیدی اینجا نیا...دیدن من نیا....!

بُهت نگاهش...همراه با آن لبخند محو و مسخره ...اصلا برایم مهم نیست....

رو میگیرم و همینکه میخواهم بروم ، جدی لب میزند:

_حرف آخرته...؟

ترسی در دلم خانه میکند...از گوشه ی چشم نگاهش میکنم و...

سر تکان میدهم...

_باشه شیرین خانم...باشه...تا وقتی که پولامو جمع نکردم ، دیگه اینجا نمیام...!

شوگار

#۴

از لای در نیمه باز رفتنش را نگاه میکنم...

خدا لعنتش کند...

همیشه به من ثابت میکرد ، هر آنقدر که من دوستش دارم ، او علاقه ی کمتری نسبت به من دارد...

خب با چه زبانی بگویم...؟
من دیگر تحمل این همه جدایی را نداشتم...
میخواستم خانم خانه ی خودم باشم...
میخواستم لباس های شیک بپوشم و برایش دلبری کنم...
برقصم...
و آزادانه...بدون ترس از کسی لمسش کنم...!

در را بعد از ناپدید شدنش ، روی هم چفت میکنم و برمیگردم...
از دالان رد میشوم و همینکه پرده را کنار میزنم ، جاهد را در حالی که زیرپوشش را بالا زده و کمرش را میخارد میبینم....

تا به خودم میجُنبم که قایم شوم ، او با یک چشم خواب آلود مرا میبیند و سرجایش میخکوب میشود....

پلکهایم را روی هم فشار میدهم...

لعنتی...

حالا میخواست ساعت سه صبح ، با صدای بلند جنجال به پا کند....

-شیرین....؟اونجا چه غلطی میکنی...؟

سعی میکنم خونسردی خودم را حفظ کنم...

قدمی سمت خانه برمیدارم و بی اعتنا به او که سرجایش خشکش زده بود ، میخواهم از کنارش رد شوم که بازویم را چنگ میزند...

برادر نفهم و غیرتی من...که بیست سال دارد...

دوسال از من بزرگتر است ، دائم برایم شر میتراشد...
حتی در مواقعی غیرتش را به بهای سودش ، از یاد میبرد:

_واسا ببینم...میگم کجا بودی...؟

بازویم را تکان میدهم تا از چنگ او رها شود ، اما محکم تر میفشارد و صدایش از آن حالت آهسته ، کمی بیشتر میشود:

_جواب منو بده...کدوم گوری بودی نصف شبی...؟

با سرکشی ، در آن هوای نیمه تاریک ، زُل میزنم در چشمایش:

_تو رو سننه...؟اومده بودم دسشویی که مثل همیشه آقا پرش کرده بود...!

پره های بینی اش را رو به بالا چین میدهد و ابروهایش در هم میروند:

_فکر کردی خرم...؟مُستراح اینجاست...تو راهرو چکار میکردی...؟؟؟؟دم در چه غلطی میکردی شیرین...؟؟

صدای قدمهایی به گوش میرسد...
خدا لعنتش کند...
حالا اگر جواد هم بیدار شود ، اوضاعم حسابی قاراشمیش میشود...

تنم را تکان میدهم و زیر لب ، می غُرَّم:

_چی میخوای از من...؟؟بگو و زودتر شرت رو کم کن...!

چشمانش برق میزنند...نگاهی به پشت سرم می اندازد و آهسته پچ میزند:

_آسیه...یه امانتی دارم ، دستش میرسونی....!

لبهایم را روی هم فشار میدهم و دستم را به زور از چنگش درمی آورم:

_الهی بمیری که همیشه منو تو مضیقه میزاری ...

_چه خبرتونه بازم نصف شبی معرکه گرفتین...؟

شوگار

#۵

چشم قُرّه ای به جاهد میروم تا دهانش را ببندد...

و او هم به نفعش هست که چیزی نگوید.از کنار من رد میشود و به خاریدن کمرش ادامه میدهد:

_این دختره بازم سر تخلیه ما رسید...انگار کلا دسشوییش با ما راه میفته...!

جواد نگاه مشکوکی به من می اندازد و با اخم به در توالت اشاره میکند:

_برو دیگه...زودی بیا بیرون فقط...

.....

از این طرف تا آن طرف اتاق نشیمن را دنبالم می آید:

_الان رفته سر تپه خان بابا... خودم باهات میام یه وخ پات کج نره...!

لبی میکشم و ادایش را در می آورم:

_یه بارکی خودت نامه رو بهش بده ، منو نامه رسون خودت کردی...؟

_لُقُز نباف...درشو باز کنی نابودت میکنم شیرین...از دور میپامت...!

پای آینه می ایستم و روسری بزرگ تُرکمن را روی موهایم می اندازم...

چند رشته مویی را که بافته بودم ، دورم مرتب میکنم و تا میخواهم سُرمه در چشمانم بکشم ، نگاه برزخی جاهد را میبینم:

_رو بهت دادم جلو چشم من بزک دوزک میکنی...؟بیا برو تا کله تو نکندم...الان جواد برسه به مهربونی من نیست...میزنه اون گیساتو از ته میتراشه...!

حتی از فکرش لرز میگیرم.
بینی ام چین میخورد و از شانه ی چپ نگاهش میکنم:

_کو نامه ت حالا...؟

میدانم آن را هفت تا سوراخ قایم کرده است و میخواهم از نبودش استفاده کنم...

میخواستم آن چوب سُرمه را داخل چشم هایم بکشم و به دیدن سیاوش بروم...

دلم نمی آمد او را با قهر به تهران راهی کنم و شاید میشد با یک بوسه ، او را خَر کرد...

بوسه فقط روی گونه...

بیشتر از آن را گذاشته بودم برای بعد عروسی...

زیادی خوش به حالش میشد اگر بیشتر از آن گیرش می آمد و هی میخواست عروسی را عقب بی اندازد...

شوگار

#۶

تا جاهد سر میرسد من چشمهایم را حسابی سیاه میکنم...

با سیاهی دورشان ، مردمکهایم زیبا تر دیده میشوند...

پوستم هم که خدارا شکر سفید بود...

چند نیشگون از گونه هایم میگیرم تا جایشان سُرخ شود و همان لحظه جاهد با کاغذ تا شده ای سر میرسد:

_دارم بهت میگما ، تاشو باز کنی بیچارت میکنم
...ببینمت...؟تا من رفتم و اومدم زدی چشم و چارتو سیاه کردی...؟

از پُشت یقه ام را میکشد و من ناخواسته جیغ میزنم...

مادرم در مطبخ فریاد میزند:

_بیار پایین صداتو سلیطه....در و همسایه بشنون میشیم سقز دهن کُبری...!

خودم را از زیر دستان جاهد بیرون میکشم و سمت مطبخ میدوم :

_گناه من چیه مامان...همش تقصیر جاهده...!

_خدا زلیلت نکنه جاهد ...چیکار با این دختر داری...؟

جاهد با چشم غُره به دنبالم می آید و ابرو تکان میدهد که چیزی درمورد نامه نگویم:

_زبونش درازه...بهش بگو کوتاهش نکنه خودم با مقراض میبُرمش...!

برایش زبانم را درمی آورم که با مردمک های گشاد از خشم دنبالم میدود و مادرم همانجا با ملاقه اش سُراغ هردویمان می آید:

_های زلیل مرده...دختر مگه زبون درمیاره...؟بگم آقات که از حلقومت میکشه بیرون...

جورابم به تیزی کمد گیر میکند و با نخ کش شدنش ، آه از نهادم بلند میشود:

_آه...ببینید چه بلایی سر جوراب نازنینم آوردین...فقط به خاطر یه زبون...!

جاهد از پشت موهایم را میگیرد:

_نبینم زبونتو دربیاری دختره ی بیشعور...میخوای حرف بی غیرتی پسرای آصید مَمَّد رو بندازی سر زبونا...؟؟

میچرخم و دندان هایم را در کف دستش فرو میکنم...

او با فریاد دور میشود و نامه اش روی زمین می افتد...

مادرم جلو می آید :

_ای زلیل بشی شیرین...دست بچه رو گاز گرفتی...؟

جاهد از همانجا خیره ی نفس نفس زدن من میشود:

_تو رو باید زودتر بدیم اون سیاوش بی عرضه ورت داره ببرتت...بیشتر بمونی چوِ رسواییمونُ تو محل میندازی...!

برق خباثتی در چشمهایم خانه میکند و زیر لب زمزمه میکنم:

_چه بهتر که...

شوگار

V#

نگاهی به پشت سرم می اندازم و اشاره میکنم برود...یا اصلا در دید نباشد...

ده بیست متری که جلو تر میروم ، دیگر جاهد را نمیبینم و میدانم آن گور به گور شده ، اکنون یک جا پشت همین درخت ها...یا آن کوچه ی تنگ و خلوت مرا نگاه میکند...

آسیه مشغول آموزش نقاشی به کودکان است و همینکه میخواهد قلم را دست یکی از بچه ها بسپارد ، با من رو به رو میشود...

با دیدن من و دامن پر چین و شکن نارنجی رنگم...آن روسری بزرگ ترکمن و...سرمه ی چشمانم ، ابرویی بالا می اندازد:

_باد آمد و بوی عنبر آورد...اینجا با کسی قرار داری...؟

فورا با شانه های جمع شده اطرافم را نگاه میکنم و او با شرمندگی دست روی دهانش قرار میدهد :

_خیلی بلند حرف زدم...خوبی...؟

با شعف جلو میروم و گونه اش را میبوسم:

_خوبم...یه پیغام برات آوردم...

انگار که بداند پیغام چیست ، سرخ میشود و نگاهی به اطرافش می اندازد:

_وای نه شیرین...کار مسخره ای اینجا انجام ندی...؟ممکنه بابام همین اطراف باشه...!

با خنده چشمی میچرخانم و به قصد در آغوش کشیدنش ، پا پیش میگذارم...

دست دور شانه هایش حلقه میکنم و با دست دیگر، کاغذ تا شده ای که خیلی دلم میخواست محتویات داخلش را بخوانم را در جیب لباسش سُر میدهم.

دهانم را به گوشش نزدیک میکنم و کاش بتواند کمکی کند:

:منو مشایعت کن آسی...باید سیاوش رو ببینم...!

با پوست گل انداخته از من جدا میشود و چشمش دنبال آن کاغذ است..

دست روی جیبش میگذارد تا نکند باد آن را ببرد و یکی از بچه ها با کاغذ کاهی جلوی ما میپرد:

_خاله آسیه ببین چی کشیدم...!

آسیه سر تکان میدهد و دست روی شانه های پسر بچه میگذارد:

_آفرین ...بدو برو پیش دوستات...

پسر بچه میدود و آسیه صدایش را پایین می آورد:

_من خودم اینجا دارم از ترس ، سکته میکنم...چطور تو رو مشایعت کنم بری سر قرار...؟

سر کج میکنم تا دلش برایم بسوزد:

_نمیخوام پَس سرم بیای...همینکه اون جاهد لعنتی رو یه چند دقیقه معطلش کنی من میتونم کارمو راه بندازم...!

دست روی صورتش میکشد و باز هم زیر چشمی ، جایی که احتمالا جاهد آنجا بود را نگاه میکند:

_باشه...ولی زود بیا...واسه من شَر نشه یه وقت....!

میخواهمم بپرم و صورتش را بوسه باران کنم ، اما مطمئنم جاهد مانند عقاب ، دارد ریز به ریز حرکاتم را ضبط میکند:

_قربونت برم منننن...زود میام خیالت راحت....

شوگار

#۸

قدم هایم را تُند برمیدارم...

نگاهی به عقب می اندازم و نقاب سیاهم را روی صورتم میکشم...
حتی اگر یک نفر از اهالی اینجا من را بشناسند کافیست تا چوی رسوایی من همه جا بی افتد...

دامنم را از زیر دست و پا بالا میکشم و با نفس هایی که از تُند بودن قدم هایم شتاب گرفته اند ، به طرف زمین های خالی پشت تپه میروم...

مطمئنم سیاوش آنجاست...

بدون دیدن من نمیرود...

بدون اینکه از من خداحافظی بگیرد ، نمیرود...

او میداند من فقط در این ساعت میتوانم از خانه بیرون بروم...

میداند پدرم و جواد فقط در این ساعات خانه نیستند و مطمئنا شیره مالیدن سر جاهد برای مَن کار سختی نیست...

از ذوق دیدنش خنده ی ریزی میکنم و برای پیدا کردنش ، گردن میکشم...

باد ملایمی نقابم را تکان میدهد...چترهای نه کوتاه و نه بلندم روی پیشانی و کنار صورتم شیطنت میکنند...

برای پیدا کردن سیاوش جلوتر میروم و هرچقدر پیش میروم ، کمتر از او اثری می یابم....

نیست...انگار که اصلا...نیامده...!

چیزی دلم را آشوب میکند...

اگر از من رو برگردانده باشد...؟

اگر حرفهایم را پای نارضایتی ام گذاشته باشد...؟

من احمق بودم...؟

چگونه توانستم با او اینگونه صحبت کنم...؟

چطور دلم آمد او را با آن مزخرفات راهی تهران کنم...؟

اگر به دیدنم نیاید...؟؟؟؟

میرود...

به تهران میرود قبل از اینکه حتی دیگر روی من را ببیند...

همین میشود دستمایه ای برای زن عمو....

میشود بهانه ای برای کنایه ها و متلکهایی که باعث میشد از زبان دراز من هم حرف بیرون بکشد...

بگو مگوهایی که تهش سیاوش من را مقصر بداند و مادرش بشود یک مادر دلسوز و نمونه...

که از حق پسرش دفاع کرده است و شیرین بمیرد...

شیرین جز جگر بگیرد که مُدام به سیاوش فشار می آورد....

که هی درخواست خانه ی جدا و عروسی دارد...

که دخترک ورپریده هوس تهران کرده است و اصلا غلط میکند یواشکی به دیدن پسرش میرود...

@Vip Roman

قدم های پر حرصم را هی به جلو برمیدارم و امید دارم کمی آن طرف تر ، بعد از گذراندن این همه سنگ و کلوخ ، بالاخره او را ببینم...

نیست...

هیچ اثری از او نیست و قطعا تاکنون آنقدری از خانه دور شده ام که تا رسیدن به محل قرارم با آسیه ، هوا تاریک شود....

شوگار

#۹

نا امید و سرگشته ، کمی منتظر میمانم...

اطراف را نگاه میکنم و اینجا حتی پرنده هم پر نمیزند...

همه چیز عیان است...

هیچکس اینجا نیست...

و این کمی خطرناک به نظر میرسد....

ترسو نبودم...بی جرأت نبودم اما اصلا دلم نمیخواست توی دردسر جدید بی افتم...

سیاوش نیامده بود و با این کارش ، میخواست قاطع بودن خودش را نشان دهد...

میخواست به من ثابت کند که چگونه با پاهای خودم به آغوشش برمیگردم...

که همه چیز را ، همه ی شرایط را قبول میکنم و او هم به مادرش رفته...

خوب بلد است با سیاست ، آدم را در مضیقه بگذارد...

اما من هم شیرین بودم...

هیچکس نمیتوانست سر من را شیره بمالد...

هیچکس نمیتوانست من را به کاری مجبور کند ...

کم مانده از حرص کارهای بچگانه اش موهای سرم را یکی یکی بکنم....

زیر لب غرولند میکنم و حتی روبه رویم را نگاه نمیکنم....

صدای کوبیده شدن سُم اسب دارد افکار ترسناک را به ذهنم راه میدهد و به جز صحبت کردن با خودم...هیچ راهی برای خلاصی از این ترس ندارم....

_منو بگو اومده بودم آقا رو راضی کنم...الهی که تا صُبح کابوس منو ببینی سیاوش...!

قدم بعدی ام را میخواهم بردارم که جلو رفتنم ، مصادف میشود با شیهه ی بلند یک اسب...و ضربه ی نه چندان شدیدی که مهار میشود....

به شدت روی زمین پرت میشوم و تمام تنم به درد مینشیند...

_هِی خانم...؟معلوم هست تو این محوطه چکار میکنی...؟

سنگ و کلوخ های لعنتی در پاهایم فرو میروند...

کف دستم میسوزد و صدای بلند و زمخت آن مرد ، مرا به یاد تنهایی ام می اندازد....

اسبی که فقط چهار نعلش را میتوانم ببینم عقب میرود و شیهه ی آرامش مهار میشود....

کسی پایین میپرد و قبل از این که به من برسد ، فقط میتوانم به اندازه ی یک وجب عقب تر بروم....

_از کدوم راه وارد شدی...؟کی تو رو اینجا فرستاده....؟

سر بلند میکنم و مرد جا افتاده ای را کنارم میبنم که خم شده و دارد بازخواستم میکند...

درد زانو آمانم را میبُرد اما ، زبانم هنوز سر جای خودش قرار دارد:

_تو رو سننه...؟زمین خداست هرجا دلم بخواد میرم...!

_عجب زبونی ام داره...میگم کی فرستاده تو رو...؟حالیته پا تو قلمرو کی گذاشتی....؟

به سختی خودم را جمع میکنم و نیم خیز میشوم....

میتوانم سُم های یک اسب دیگر را ببینم....
کسی دیگر هم اینجا حضور داشت و ....
کاش بتوانم زبانم را کوتاه کنم...
اما چه کنم....؟
من شیرینم....!

شوگار

#۱۰

#آرزونامداری

_قلمرو هر کی میخواد باشه...اینجا رو که شیش دُنگ به نامش زدن بیا منم خبر کن !

دامنم را با هن و هن جمع میکنم و تا میخواهم قدمی بردارم ، اسب سیاه رنگی جلوی رویم کشیده میشود....

_آقا شما ببخشینش...ضعیفه ست...فقط زبونش کار میکنه...!

با حرص نگاه بالا میکشم و مرد دُرش اندامی را میبینم که با خونسردی از اسب پیاده میشود....

از صورتش هیچ چیز مشخص نیست...فقط میتوانم موهای بلندش را ببینم که آن پُشت بسته است و...

اینجا هیچ مردی موهایش بلند نمیشد...

این ممنوع بود...

کف دست خراشیده ام را مُشت میکنم و با ذهنی که داشت ندای خطر میداد ، برای لحظه ای حتی نمیدانم چه واکنشی نشان دهم...

فرار کنم...؟

یا با عادی انگاری ، خطر را از خودم و آبرویم دور...؟

گامی به جلو برمیدارم و همینکه میخواهم پا به فرار بگذارم ، تَن دُرُشت و یُغُور مرد جلوی راهم قرار میگیرد...

_شششش...یَواش....تا نگی کی تو رو فرستاده ولت نمیکنم...!

مردمکهایم اینبار با ترسی عیان ، بالا میپرند...

در یک کلام بگویم:
یک مرد تمام و کمال رو به رویم میبینم....

ترس و وحشتم امان نمیدهد چهره اش را ، لباس هایش را آنالیز کنم...
فقط یک چیز را به درستی میفهمم...
آن هم این است که...او از یک خانواده ی سلطنتیست...

_بکش کنار یاغی...هیچکس منو نفرستاده...!

چهره اش در هم فرو میرود و فاصله ی کوتاه را برمیدارد:

_اومدی جاسوسی ...؟

شاید هم جز نظامی های این منطقه باشد...

سرباز یا هر چیز دیگری...

نباید خودم را ببازم...وگرنه هیچ آبرویی برایم نمیماند:

_میگم بکش کنار از سر رام ، تو کی باشی که از من جواب پس بگیری....؟

مرد ی که قبل از او جلوی راهم را گرفته بود صدایش را بلند میبرد:

_کوتاه کن زبونتو سلیطه...همینجا میدم بِبُرن بندازن جلوی سگ....!

چشمهایم را به مرد رو به رویی ام میدوزم....

همان چشمهایی که تا دلم خواست برای سیاوش ، پر از سرمه کرده بودم و....

این مرد مانند یک نقاشی میماند...
شکوه و جلالش ، درست مانند یک شاه....

لعنت...
جاهد به جواد چُغُلی ام را می کند...
اگر دیر میرسیدم دیگر از زیر دستان جواد ، زنده بیرون نمی آمدم:

_ببین منو...آژانی...خانی ، سربازی ...هر کی هستی باش....من تو رو نمیشناسم....از سر راهم برو کنار تا واست شَر نشده....!

شوگار

#۱۱

برای یک لحظه برق عجیبی را در چشمهای مرد میبینم و فورا نگاه میگیرم...

او اما نیم قدم نزدیکتر میشود و...

اگر کسی من را اینجا ببیند...؟روبه روی این مرد غریبه...!

من نامزد داشتم....

نشان کرده ی پسر عمویم بودم و....باید خودم را از این مخمصه خلاص میکردم....

_اسمت چیه...؟؟

لبم را از زیر نقاب میگزم...

کاش اصلا اینجا نمی آمدم...

این نَرّه غول از کجا پیدایش شد...؟

این پا و آن پا میکنم و اگر بخواهم فرار کنم...؟

من در دویدن رو دست نداشتم....

هیچکس نمیتوانست من را بگیرد و حیف که این دامن بلند و دست و پا گیر را تن زده بودم...

لعنت به سیاوش....

_همین الان ...یا نقابت رو بردار...یا هویتت رو بگو...!

هاه...هویتم...؟

همینم کم مانده اسمم سقز دهان در و همسایه شود...

نقابم را هم عمرا اگر بردارم....

_بزن به چاک عمو...داداشام بفهمن سر راهم سبز شدین واستون شر درست میکنن...!

مرد بدون هیچ لبخندی سر خم میکند و صدای بمش را به گوشم میرساند:

_بهم میاد همسن عموت باشم...؟گفتم اسمت رو بگو....!

سر بالا میدهم تا مسافت اطرافم را تخمین بزنم...
اسبش...و خودش...تقریبا راه را بسته اند...
تازه اگر خیلی تر و فرز باشم و دامنم را جمع کنم...اگر بخواهم از آن راه نیم متری عبور کنم...
باز هم گیر می افتم...

_لال شدی...؟آقا اسمت رو پرسید...!

دامنم را در انگشتانم چنگ میکنم...

قلبم تند میزند...

اسم خدا را صدا میزنم و اولین قدم پر شتابم را که به دومین قدم تبدیل میکنم...بازویم به شدت کشیده میشود....

شوگار

#۱۲

تنم با یک چرخش بلند ، درست روبه روی سینه ی فراخ مرد متوقف میشود و تا به خودم بیایم...ناگهان نقابم از روی صورتم کنلر زده میشود....

با شوک و بهت زدگی نگاهم را تا چشمان مرد غریبه بالا میکشم...

سینه ام از حجم نفسهای تند و بی وقفه ام بالا و پایین میپرد....

و در آن لحظه...مردمکهای گشاد شده ی او را میبینم...
مردمک هایی که همان چند ثانیه ی کوتاه ، روی صورتم دو دو میزنند...
تک تک اجزای صورتم را با همان یک نگاه زیر سوال میبرد و....

این من هستم که از شل شدن انگشتانش به دور بازویم استفاده میکنم....

مانند خرگوشی تر و فرز ،پا به فرار میگذارم و تا میتوانم به گام هایم سرعت میبخشم...

نفس کم می آورم...

حتی پشت سرم را نگاه هم نمیکنم و ذهنم هر لحظه به این کشیده میشود که...یکی دارد دنبالم میدود....

.....

راوی:

_نشست دیوان تموم شد...لازم نیست امروز خودتون به دیدن مردم برید...یه صندوق توی شهر گذاشتیم که هر کدوم درخواستی داشتن توی ورق بنویسن و بندازن اونجا....!

دکمه های سر آستینش را باز میکند....

یقه اش را و...با فنوتیپ قدرت همیشگی اش ، روی تک صندلی تاج دار اتاق مینشیند:

_از مزارع چه خبر...؟کشت امسال خوبه....؟

_بیشترشون برای گرفتن وام اقدام کردن...حضرت والا اگر قبول کنید یک سریهاشون قابل بررسی ان....!

این پا و آن پا میکند منوچهر...

از چیزی میترسد و او برای باز کردن زبانش ، آهسته لب میزند:

_چیزی که یک ساعته داری قرقره میکنی رو یالا بجو ...!

_پیداش نکردیم قربان...!

شوگار

#۱۳

گردنش را کج میکند و نگاهش را به سرتا پای مرد میدهد...

صلابت و هیبتش همیشه چشمگیر است...
با قدرتش همه را مانند موم در مشتش میگیرد...

مردی که چندین سال از خودش بزرگتر است غضبش را زیر همان چهره ی بی حالت میبیند و با ترس سر خم میکند:

_آقا میگم کل شهر رو واسه پیدا کردنش دوره کنن...چون اسمی ازش نمیدونیم و چهره شو ندیدیم یه کم سخت میشه پیدا کردنش...اما کار نشد نداره...!

دسته ی مُبل را آهسته فشار میدهد...
هنوز هم لحظه ای که نقاب را از صورتش کنار زد را به یاد دارد....

آن چشمهای دَریده و سُرمه کشیده....

آن نگاه نَتَرس ...

گیسوان بافته شده و ....

جرأتش...همینکه ترس از آبرو داشت و باز هم با جسارت سر بلند کرده و در چشمان ممنوعه ترین مرد شهر زُل زده بود...

اینجا مگر چشم در چشم شدن زنها با مردان غریبه ممنوع نبود....؟

با چه جرأتی...؟

این شجاعت را از کجا آورده بود که سینه به سینه اش ایستاد و رَج به رَج حرف های پرقدرت ترین مرد شهر را به هیچ گرفت...؟

مانند یک کبوتر سفید ، پر زد و رفت...!

باید بفهمد این دختر کیست....!

هیچکس نمیتواند روبه روی او نافرمانی کند....!

_شب نشده میخوام آدرسش ، گس و کارش ، کُل ایل و طایفه ش تو مُشتم باشه....

مرد تُند سر تکان میدهد و دستهایش را محکم در هم فرو میکند:

_رو چشمم...شما امر کنید ...!

از چاپلوس جماعت بیزار است و بازدم محکمش را که از بینی اش بیرون میدهد ، بدون حتی بالا بردن صدایش رعب در دل او ایجاد میکند :

_پیداش نکنید همتونو گُم میکنم...تک تکتونو میدم با ت*ماتون از سردر شهر آویزون کنن...!

مرد بیچاره هیچ راهی به جز اطاعت ندارد...همگیشان از اکنون...تا ثانیه ای که آن دختر را پیدا کنند...باید در ترس و اضطراب دست و پا بزنند...خدا آن افریته ی دراز زبان را لعنت کند...

آقایشان نزدیک به دو سال است که هیچ زنی را به خلوتش راه نداده...

اصلا روی هیچ زنی حساسیت به خرج ندا ه است...

این دختر سر و کله اش از کدام جهنمی پیدا شد؟؟

_مرخصی...!

عقب عقب از اتاق خارج میشود...باید پیدا کند..بدون مشخصات و حتی یک اسم...!

شوگار

#۱۴

انگشتان ماهر دختر جوان پاهایش را آهسته و با حرکات حرفه ای ، در آب ولرم ماساژ میدهند...

کنیز است و برای دیده شدن از هیچ تلاشی دریغ نمیکند...

سرش را به تکیه گاه پشتش میچسباند و چشمهایش را میبندد...

دستها کم کم بالاتر می آیند و میخواهند اغوا کنند...

این مرد قوی است...جسور و بی باک...

چگونه میتواند دو سال تمام بدون گذراندن شبهایش را حتی با یک زن سپری کند...؟

قطعا دلیل آن ، وفاداری به ساحره نبود....

این مرد حتی زمانی که همسر داشت به او توجهی نشان نمیداد....

دست های کشیده و لاغر دخترک تا بالای زانوهایش که میرسند ، بدون تکان خوردن...بدون نیم سانت جا به جا شدن ، دست روی انگشتان سرکشش میگذارد و با صدای آهسته ای هشدار میدهد:

_اینجا نبینمت دیگه...!

دخترها اینجا هرکدام آرزو و رویایی داشتند...

تک به تکشان را کلثوم انتخاب کرده بود و از زیبایی نظیر نداشتند...

همه شان با فکر اینکه میتوانند این مرد را اغوا کنند ، پا به این اتاق میگذاشتند....

برای دیده شدن...

برای پیاده کردن ایده های دلبریشان...

لابد هرکدامشان هم گمان میکرد قطعا از داریوش بچه دار میشود....

شاید یک پسر...

بشود ولیعهد خاندان...!

هووومممم...چه خیال خامی...!

دخترک تند و تیز توضیح میدهد:

_ببخشید آقا... من واقعا نیتی نداشتم....تکرار نمیشه عذر منو قبو...

داریوش پاهای خیسش را از توی لگن نقره ای رنگ بیرون میکشد و روی زمین میگذارد:

_تکرار نمیکنم....زودتر شَرِّت رو کم کن ...!

دختر موطلایی با بغضی که از خراب شدن نقشه هایش در گلویش نشسته بود ، بی حرف از اتاق خارج میشود....

قدم های خیس داریوش روی زمین رَد می اندازند و او جلوی پنجره متوقف میشود...

از آن بالا شهر را نگاه میکند...
چقدر کوچک... و در عین حال بزرگ....

طرح یک جُفت چشم سیاه در ذهنش تداعی میشود و حرصش بالا میرود....

یک دامن بلند نارنجی رنگ...

یک نقاب سیاه....

او کیست...؟

این را باید بداند...!

نه اینکه مانند پسر بچه ها ، در یک نگاه عاشق شده باشد ...نه...!

آنقدرها هم بیکار نیست که او را تا اینجا بکشاند که فقط زبانش را کوتاه کند...

که خودش را به او بشناساند و نه....

هیچکدام از اینها نیست...

فقط میخواهد پیدا شود...

پیدایش کند و حتی دلیلش را هم نمیداند...

شاید چون چشمانش شبیه به زنی بودند که هر شب...با گیسوان بلندش...با نقاب سیاه رنگش...و با قدم های روی نوک پایَش راه تخت خوابش را در پیش میگرفت....

شوگار

#۱۵

شیرین:

_کجا بودی ذلیل مرده...؟الان وقت بیرون موندن یه دختره...؟

زیر چشمی کل خانه را رصد میکنم و وقتی هیچکدام از برادرهایم را نمیبینم ، با نفس راحتی سمت اتاق پشتی قدم برمیدارم...

-با توأم ورپریده ی چشم سفید...جواد داره در به در دنبالت میگرده ، بفهمه تنها برگشتی خونه خونت رو میریزه...

نقاب و روسری ام را در صندوقچه قایم میکنم و تُند و تیز به طرف حیاط میروم...

باید این سرمه ی کوفتی را پاک کنم قبل از گزک دادن دست جواد....

_گوشات نمیشنُفه...؟دوربرداشتی با اون پسرعموی بی غیرتت که چند ساله دستت و گذاشته تو پوست گردو...

من دمپایی ها را نوک پا می اندازم و پای شیلنگ داخل حیاط مینشینم...

آب و صابون میزنم و تا میتوانم سعی میکنم ردی از آن سیاهی دور چشمانم نماند...

موضوع فقط آن سیاوش گور به گور شده نبود...

دردسر اصلی ، مرد اسب سواری بود که جلوی راهم سد شد...

اگر کسی میفهمید تنها تا کجا پیش رفته ام...اگر کسی مرا بدون نقاب ، روبه روی آن مرد دیده بود...

بدون شک سند مرگ خودم را امضا کرده بودم...

صابون را همانجا رها میکنم و از کنار مادرم که با دسته ی تِی دم در ورودی ایستاده است ، به سرعت عبور میکنم...

دسته ی تِی بالاخره روی کمرم فرود می آید و من با یک آخ کوتاه ، بدون وقفه به اتاق تَهی برمیگردم...

خشک میکنم و پیراهن گلدارم را که برمیدارم ، صدای به هم خوردن درب فلزی حیاط به گوشم میرسد:

_اون گیس بریده هنوز خونه نرسیده...؟

_باز تو رفتی یه دور بیرون دهنت وا شد ..؟چکار این دختر زبون بسته داری...؟

پیراهن گلدار را با نفس نفس ، روی همان بلوز میپوشم و دامن را به سرعت از زیرش بیرون میکشم...

دست میبرم تا روسری ام را سر کنم ، که صدای بلند مادرم که جواد را به نام میخواند ، با آتش گرفتن پوست سرم همزمان میشود...

موهایم آنقدر کشیده میشوند که همراه با یک جیغ کوتاه ، به عقب پرت میشوم:

_گیساتو بافتی رفتی دیدن کدوم بی ناموسی...؟

شوگار

#۱۶

-آی...ولم کن وحشی...

مرا کشان کشان تا راهروی بین پذیرایی و نشیمن میبرد و کنار گوشم می غُرّد:

_زبونت بد بچرخه می بُرم میندازم تو کوچه ، سگ اسماعیل تا صبح سَقش بزنه...

داد میزنم:ماماااان...داره موهامو میگنههه...

-ولش کن خیر ندیده...موهاشو ول کن پوست سرش کنده شد...

خشمش انگار با داد و فریادهای مامان بیشتر میشود و با نفس های بلندش تنم را یک گوشه پرت میکند...

شانه ی چپم با قرنیز دیوار برخورد میکند و درد در استخوانم میپیچد:

_آیی...خدا لعنتت کنه من جایی نرفتمم...

صدای به هم خوردن درب هال همزمان با خم شدن جواد روی صورت من به گوش میرسد:

_به اون بی غیرتِ بی عرضه میگی اگر تا یک ماه دیگه بساط عقد و عروسی رو چید که چید...اگه نچید من اول موهای سرِ توئه چشم سفید رو میتراشم ، بعدم به حساب اون بچه ننه ی بی وجود میرسم...

دست از روی صورتم برمیدارم و با پوستی که حرارت از آن ساتع میشد ، صدایم را پس سرم می اندازم:

_اون بی غیرت نیست...داره درس میخونه...پول جور کنه میرم از شَرّ تو و اون جاهد عوضی راحت میشم...

جواد چشم درشت میکند و میخواهد بزند ، که صدای پدرم از پشت سرش به گوش میرسد:

_الان رسیده خونه ...؟؟؟؟

جواد رو برمیگرداند و همینکه میخواهد چیزی بگگوید ، با موهای آشفته شده و نفس های تند شده از جایم بلند میشوم:

_بابا به قرآن اون جاهد بیشعور باهام بود...ازش بپرسید خودتون...

جاهد مردمکهایش را تنگ و گشاد میکند تا دهانم را ببندم...
مادرم قبل از همه شان با همان وسته تِی که دوباره برداشته بود ، روی کمر جاهد میزند:

_راس میگه زلیل مرده...؟

شوگار

#۱۷

همه جاهد را نگاه میکنند و او با چشمهایش برایم خط و نشان میکشد ....

_لالمونی گرفتی...؟اون زبون صد کیلوییتو تکون بده...

جواد رو به پدرم که حرفش تمام میشود می غُرَّد:

_آقام به ولای علی اگر این دختره دروغ گفته باشه امشب چار دست و پاشو میبندم میندازمش تو زیر زمین...تو این دوره کی از پس یه دختر خیره سر برمیاد...؟

پدرم نیم نگاهی به چهره ی احتمالا سُرخ از هیجان من میدوزد ...خسته است...از کار آمده است و مثل بیشتر وقت ها باید با من و جواد سر و کله بزند:

_جاهد....؟

جاهد بالاخره زبان میچرخاند:

_تا یه جایی با من بود...بعدش گُم شد این عفریته..هر چقدر دنبالش گشتم ، انگار آب شده بود تو زمین...

من تیز نگاهش میکنم و او میداند اگر چیزی به نفع من تمام نشود ، به ضرر او تمامش میکنم:

_من گُم شدم یا تو که معلوم نبود پِی کدوم الواتیت رفتی...؟

جاهد با دست مُشت شده می خواهد به طرفم خیز بردارد که آقام جلویش می ایستد:

_کجا بودی...؟کدوم گوری رفتی که دختره رو تنها گذاشتی...؟

جاهد میزند به در بی عاری:

_آقام این درووغ میگه...من یه لحظه چشم بستم دیدم عین گنجیشک پر درآورده رفته...سوراخای اون تپه ی بی صاحابو تموم گشتم و این بی چشم و رو اثری ازش پیدا نشد...

جواد انگار منتظر است هر لحظه گناهکار بودن من ثابت شود و به سمتم حمله کند ...

اما من خوب بلد بودم از خودم دفاع کنم...و میدانستم مادرم هم طرف من را میگیرد:

_آقاجون من همون موقع که جاهد با دختره غیب شد ، با هزار ترس و لرز برگشتم خونه...حتی واسه اینکه تو در و همسایه کسی منو نشناسه روبنده زدم...بپرس از مامان...

مامان دارد با چشمهایش تهدیدم میکند اما ضربه ی دیگری به شانه ی جاهد میزند:

_با دخترا قرار میزاری بی عفت...؟خواهرتو میبری سر قرار با دخترا و ولش میکنی تا گم بشه...؟

برق خبیثانه ای در چشمهایم مینشیند و جاهد به طرفم خیز برمیدارد تا موهایم را در چنگ بگیرد...

_می کُشمت دختره ی دروغ گو...

من جاخالی میدهم و با یک جیغ سمت اتاق میدوم...
نیمه راه جواد جلوی جاهد می ایستد:

_چی میگه این...؟خواهرتو ول کردی رفتی دنبال ناموس کی...؟

شوگار

#۱۸
#آرزونامداری

من دم در اتاق میمانم تا شاهد سوال پیچ شدن جاهد شوم...

او که میخواست من را در یک دردسر بزرگ بی اندازد...

که چوبش را سیاوش بخورد و منی که شاید واقعا زندانی خانه میشدم....

_بابا میگم این سرتاپاش دروغه...همون اولشم که با من اومد چشمای سگ مصبشو سیاه کرد ، لباس چیتان فیتان پوشید...یک ساعت دنبالش دوییدم آخرش نتونستم بگیرمش...با همون سر و وضع خیتش اومد باهام...

مادرم چشم غرّه میرود که داخل اتاق قایم شوم ، اما پدرم مابین جواد و جاهد قرار میگیرد:

_رفتی دیدن دختر کی...؟؟تو این محله کم مونده چو بی ناموسی بهمون بخوره....

جواد عصبی است و پدرم را نگاه میکند:

_دِ اگه شما اجازه بدی من بلدم چطور این دوتا رو رام کنم...یکیشون که شب میری روز میری ، سر و تهشو بزنی از بیرون پیدا میشه و نامزد هیچی ندارش میره سال تا ماه پیداش نیست...یکیشونم که داره آنگ بیناموسی به پیشونیمون میچسبونه...بزار من این دوتا رو به روش خودم آدمشون کنم...

-لازم نکرده...شما زن بگیری من این کله خَر بی شاخ و دم رو هم زن میدم که کمتر آبرومو تو مشتش بگیره...این دخترم که تکلیفش مشخصه....

بعد رو برمیگرداند به طرف من و خط و نشان میکشد:

_اگه این پسره ی جؤالق تا یه ماه دیگه کاراشو راست و ریست نکنه نامزدی رو به هم میزنم ، یه هفته نشده شوهرت میدم...!

نفسم بند میرود و جاهد گف میزند:

_آ قربون آدم چیز فهم...این دختره شرش کنده بشه من تا آخر عمرم راحت سر رو بالشت میزارم ...!

پدرم غیض نگاهش را به او میدهد و رو به جواد میپرسد:

_تو چی میگی...؟یه دختر از یه خانواده ی خوب انتخاب کن بریم خواستگاریش...

جواد اینبار با اخم سر پایین می اندازد:

_من عجله ای ندارم...!

مادرم اینبار تُند و تیز وسط می آید:

_یعنی چی عجله ندارم...هیچکی ندونه من که خوب میدونم دلت گیر یه دختره ست...بگو کیه تا خودم برم ببینمش...!

_حالا شما این دوتا رو ول کردین چسبیدین به من...؟بابا میگم من زن نمیخوام...

پدرم دست روی شانه اش میگذارد:

_کیه باباجان...؟هر کی باشه بست میشینم در خونه ش تا عروس بهم بده...

شوگار

#۱۹

مادرم تِی را روی زمین پرت میکند و نزدیک جواد میشود...

این طرف جاهد با چشمان سگی اش برایم هارت و پورت میکند و من با بدجنسی برایش زبانی در می آورم...

با خشم ابرو بالا میاندازد و برای وقتهای دیگر وعده میدهد ...

مامان مهربانتر میشود:

_دختر شاه پریون هم باشه میگیرمش برات...بگو کیه پسرم...بگو دردت به جونم...!

جواد بیچاره وار سر بلند میکند و نگاهش را به مادرم میدوزد:

_از کجا کشوندید به کجا...این دوتا رو فعلا آدم کنید...اونی که من میخوامش تو آسموناست...دست ماها بهش نمیرسه...!

پدرم با روی ترش شده مینشیند و کنار دیوار ، به مُتکی تکیه میدهد...

تسبیحش را میچرخاند و با صدای زمختی میگوید:

_مگه ما چمونه پسر...؟شَلیم یا کور...؟خدا رو شکر دستمون اونقدری به دهنمون میرسه که یه خونه ی نقلی واسه پسر بزرگمون بخریم...

جاهد فورا زِر میزند:

_پسر کوچیکه ی بدبخت باید با زنش اینجا زندگی کنه...؟

مادرم با نگاه ، خفه بابایی نثار جاهد میکند و او هم در دم خفه میشود...

جواد:

_مشکل اینجاست کار من با یه خونه ی نقلی راه نمی افته...طرف توی قصر زندگی میکنه...توی بزرگترین عمارت این شهر...!

مادرم فورا چنگ به صورتش می اندازد:

-وای خاک به سرم...چِل شدی...؟نکنه دختر نصرالله خان مرحوم رو میخوای پسره ی نادون...؟

جواد دست به صورتش میکشد و انگار شانه هایش پایین می افتند...

پدرم در سکوت عجیبی فرو میرود و صدای خنده ی مسخره و بلند جاهد ، گوش همه مان را خراش میدهد...

مادرم شیون میکند:

-خاک به گورم...پسره ی نفهم ،،،میدونی اگر داداش بزرگش بو ببره چی به سرت میاره...؟

جواد پشت میکند به همه و به طرف راهروی خروجی راهی میشود:

_فکر زن گرفتن واسه من رو از سرتون بیرون کنید...برید واسه جاهد زن بگیرید ، من عروس بیار نیستم...

او میرود و همگی ما را در بهت بزرگی جا میگذارد...

دختر نصرالله خان...؟

زلیل مرده او را از کجا دیده است دیگر...؟

عاشق همین زَری خودمان میشد ، مانند آب خوردن در مُشتش بود که...

میگفتند بعد از مرگ نصرالله خان پسر بزرگش جای او نشسته و از قضا ، همه ی اهل آن عمارت که نه...حتی کُل شهر از او میترسند...

این جواد احمق با چه امیدی عاشق خواهر آن سگ وحشی شده است...؟

خودم را در اتاق می اندازم و حداقل خدا را شکر میکنم خشمشان از من فروکش کرد...

جان سالم به در بردن از زیر دستهای جواد ، اراده ی فولادی میخواهد که من داشتم...

آن جاهد عوضی را هم خوب بلد بودم سر جایش بنشانم...؟

شوگار

#۲۰

پای آینه ایستاده ام و قایمکی زیر ابروهایم را مرتب میکنم...
جاهد و جواد همراه پدرم به کار رفته اند و مادرم از صبح رفته است مراسم ختم...

از آن سیاوش جز جگر زده هم خبری نیست که نیست...
حکما رفته است و حتی یک خداحافظی کوچک هم با من نداشت...
مطمئنم مادرم بعد از ختم ، جملات فصیح و گرانبهای زن عمو در مراسم ختم را به گوشم میرساند...

یکی نیست این زن را سر جایش بنشاند...؟

تا به حال ، بعد از این سالهایی که من نشان کرده ی سیاوش بودم ، به جز سال به سال عیدی های چ*س مثقالشان ، هیچ هدیه ای برای من که عروسشان بودم نیاوردند...

یک انگشتر نازک و پیزوری که فوتش کنم ، فِر میخورد پایین...

موچین را روی طاقچه میگذارم و کمی عقب میروم...

گمانم امروز زیاده روی کردم و کمی از آن تمیزی نامحسوسش ، این ور تر زدم....

شانه ای بالا می اندازم ، دهان کجی به حضور نداسته ی جواد میروم...

برود در عمارت نصرالله خان علف زیر پایش سبز شود...

دیوانه...

دختر قحط بود آخر...؟

باز به من و جاهد که همین دم دستی های خودمان را گرفته بودیم ، باد نبرتمان...

آسیه دوستم بود و دیشب اصلا قصد لو دادنش را نداشتم...

اما جاهد بد پا روی دمم گذاشته بود و باید رویش را کم میکردم...

موهایم را روی شانه ام میریزم و به هال که میروم ،در حیاط روی هم چفت میشود...

از توی کیسه ی کوچک مامان یک مشت موویز برمیدارم و وقتی برمیگردم ، مادرم را میبینم که چاقجورش را گوشه ای پرت میکند :

_باز سر کردی تو موویزا...؟اونا رو واسه چای خوردن آقات خریدم...

یکی دیگر توی دهانم میگذارم و همزمان با جویدنش لب میزنم:

_ها خبر جدید چیه مامان...؟چی میگفت اون آکله...؟

به مطبخ میرود و صدایش را بلند میکند:

_آکله چیه چش سفید...؟آدم به مادر شوهرش این حرفا رو میزنه...؟

صورتم را کج و معوج میکنم و مادرم با نفس نفسی که معلوم است در حال انجام کاریست ، میگوید:

_زنیکه واسه من پُشت چش نازک میکنه...آخر ختم بالِشو کشیدم یه ور ، گفتمش...!

میخندم و ابروهایم را بالا پایین میکنم...

آخ جان...غیبت های مادرم شروع شد...

میروم رادیو را روشن کنم اما ترجیح میدهم اول اخبار درجه یک را بشنوم...

مادرم با سر و صورت عرق کرده بیرون می آید و دست به کمر از همانجا نگاهم میکند:

_گفتم به پسرت بگو بیاد دست زنش رو بگیره ببره...آقاش گفته اگه تا یه ماه دیگه بساط عقد و عروسی رو چیدن که آره...نچیدن شوهرش میدم...

توی دلم خالی میشود...

وقتی مادرم هم این ها را تکرار کند...یعنی به احتمال هشتاد درصد رُخ میدهد...

_مامااااان...؟

میاید که از راهرو رد شود:

_دِ کوفت و زهرمار مامان...دیگه آبرومون تو این شهر رفته...اومده یه مُهر گذاشته تو مسجد ، سال تا ماه سراغشو نمیگیره...

چشم غره اش را نمیبینم چون دارد بیرون میرود...احتمالا برای آوردن رُب و ترشی...

و من دو دستی روی سر خودم میزنم...این چه دردسری بود دیگر...؟

شوگار

#۲۱

ناخنهایم را میجوم که مامان از در داخل می آید و همچنان زیر لب غرولند میکند:

_سه ساله دهنمو بستم با این عفریته کل کل نکنم ، که آخرش برسم به اینجا...بگم دخترم مال شما فقط توروخدا زودتر بیاین ببرین....که چی....؟تهش اخ و پیف کنه و پشت چشم نازک کنه:

سیاوش من درس داره...این همه سال زحمت نکشیده که واسه زن گرفتن خرابش کنه...تا درسش تموم نشه عروسی نمیتونه بگیره...!

مردمکهایم گشاد میشوند و پَسِ سر مامان ، به مطبخ میروم:

_عه عه عه...واقعا همینا رو گفت؟

نیم نگاهی حرامم میکند و دیگ را روی مشعل قرار میدهد:

_پس چی...؟با اون پسره ی درازش واسه من پُز میاد...نمیدونه لب تر کنیم خواستگار از سر و کولمون بالا میره...

ترس بزرگی در دلم خانه میکند...

اوضاع به شکل ترسناکی دارد پیش میرود و انگار هیچ کاری از دست من بر نمی آید...

آن سیاوش گور به گور شده را کجا پیدا کنم...

حالا دور از جان...اما اگر پیدایش میکردم ، با دستان خودم راه نفسش را میبستم:

_مامان تروخدا ...شمام اینارو تو گوش آقام فرو نکن...

پوست پیاز را میکند و توی بشقاب می اندازد:

_خُبه بابا...انگار شاهزاده به پستش خورده...سیاوش گردن سیاست دیگه...بره گُم شه ، دختر بهش نمیدم....

اینبار قلبم تکان میخورد...

قضیه دارد جدی میشود ها...

موهایم را پشت گوش میفرستم و با اضطراب ، پشت سر مادرم می ایستم:

-مامان...؟آقامو راضی کن یه کم بیشتر وقت بده...به خدا دیگه بیرون نمیرم....

مادرم سیزمینی را رها میکند و ناگهان به طرف من برمیگردد...

فرصتی برای جا خوردن ندارم چون موهایم را آرام میکشد:

_فکر نکن دیروز با اون سر و وضع اومدی خونه یادم رفته ها...کدوم گوری بودی ننه مرده...؟

سرم را با درد خفیفی که در پوست سرم مینشیند خم میکنم:

-آی...بخدا راس گفتم...با جاهد رفتم مگه خودت شاهد نبودی...؟

تکانی به سرم میدهد و موهایم را رها میکند:

_دیشب نزاشتم آقات خونِتو بریزه اما خوب گوش کن شیرین...بخوای زیرآبی بری یا تو در و همسایه نقل دهنمون کنی خودم با همین دستام آتیشت میزنم...حالام همونطوری که قبلا بهش خبر میرسوندی ، خبر بده بیاد گندکاریشو جمع کنه... پسون فردا شوهرت دادیم واسه یه گرم دو گرم طلاهاش دهن گشادشونو باز نکنن...

با کف دست ، سرم را که پوستش میسوزد میمالم و با لبهای آویزان از مطبخ خارج میشوم...

این هم از مامان...

دیگر پُشتی نداشتم...

شوگار

#۲۲

چارقد مادرم را که روی سرم انداخته بودم ، مرتب میکنم و دهان و چشمانم را میپوشانم...

مرد پشت میز ایستاده است و سکه ها را یکی یکی میگیرد...

-هی خانم...؟بیا پولت رو حساب کن بعد از اون آقا برو تو کابین...

چشم میچرخانم و فورا جلوی میز کارمند مخابرات می ایستم...

سکه ای به طرفش دراز میکنم و او بی نگاه ، با اخمهای درهمی که حاصل سر و کله زدن با تلفن چی ها بود ، پول را میگیرد:

_سر پنج دقیقه تلفن قطع میشه بیا بیرون تا بقیه م به کار و زندگیشون برسن...!

سر تکان میدهم و زیر لب زمزمه میکنم:

_پنج دقیقه به درد ننه ت میخوره...!

میروم پشت کابین...پیرمرد دائم فریاد میزند و صدایش تا اینور در هم میرسد ..

از در شیشه ای کبری را میبینم که داخل میشود و من در دل جاهد را به خاطر قایم کردن دستگاه تلفن لعنت میکنم...

اگر این زن فضول من را میدید ، قطعا اینبار بیچاره میشدم...

پُشت کرده و در دل خدا خدا میکنم به سمت این کابین هدایت نشود...

پیرمرد بالاخره خارج میشود و من سراسیمه جایش را پر میکنم...

بوی کفش هایش کل اتاقک کوچک را گرفته...

منتظر میمانم تا تلفن دوباره وصل شود و وقتی مرد اشاره میدهد ، گوشی را برمیدارم....

شماره ی خوابگاهش را میگیرم...

او در بهترین دانشکده ی تهران درس میخواند ...

درسش خوب بود و به زودی سر کار دولتی میرفت...

_بله بفرما...!

_سلام...خسته نباشید ، لطفا سیاوش فتاح رو صدا میزنید...؟

_یه چند لحظه صبر کن...!

دندان سر جگر میگذازم تا فحشی نثارش نکنم...که او تماس را قطع نکند و من بیچاره نشوم...

تا آن سیاوش دربه در پیدا شود وقت تلفن من هم تمام میشد که...

لب زیرینم را میجوم و حدود یک و نیم دقیقا منتظر میمانم...

پشت خط ، آلو میگویم و کسی جوابی نمیدهد...

صدای مکالمه ی چند مرد به گوش میرسد و کم مانده برای رساندن صدای خودم به آنها ، هوار بکشم...

یک و نیم دقیقه ، تقریبا میشود سه...

وقتم دارد تمام میشود ، پس آن لعنتی کجا بود...؟

نکند از روی قهرش ،جوابم را ندهد...؟

اگر اینقدر بچه باشد که...

صدای خش خشی میان گوشم میپیچد تا با هردو دست ، سفت و محکم گوشی را بچسبم...

_الو...؟

ثانیه ای مکث برای شناختن صدایش نیاز دارم و وقتی مطمئن میشوم خودش هست ، زیر لب می غُرَّم:

_معلومه کدوم گوری هستی سیاوش...؟میدونی من به خاطرت تو چه هچل بزرگی افتادم...؟

شوگار

#۲۳

صدایش پر از تردید میشود و این بیشتر من را خشمگین میکند:

_توپی شیرین. ..؟؟؟!

پارچه ی چارقد را بالا میکشم تا از سرم نیفتد و در حالی که گوشه ای از آن را زیر دندان میگیرم ...تا کلمه ای میگویم ، چادر باز از زیر دندانهایم فرار میکند:

_میخواستی کی باشه؟؟؟به جز من کی بهت زنگ میزنه مگه...؟نگفتن پشت خطیت دختره...؟

دستپاچه میشود و این به وضوح در صدایش آشکار است:

_خوبی؟؟از خونه خودتون زنگ میزنی...؟

از همه چیز و همه کس عصبی هستم و خوشحالم در این کابین ، صدایم به گوش هیچکس نمیرسد...شاید هم خودم

را گول میزدم...وگرنه داد و فریاد آن پیرمرد که همه جا پیچیده بود...:

-میگم وقت ندارم...دیروز بابام گفت اگر تا آخر این ماه سیاوش عقدت کرد که درسته...اگر واسه عروسی دست به کار نشد شوهرت میدم...میفهمی سیاوش...؟منو به کسی که نمیخوامش میدن..به خاطر بی عرضگی تو...!

_صبر کن ببینم...نامزد منو به کدوم بی ناموسی میدن...؟تو نشون کرده سیاوشی...کی تُ*م میکنه بیاد طرفت...؟

دست به گریه ام اصلا خوب نیست...پس هیچوقت نمیتوانم از آن حربه استفاده کنم...من فقط جوش می آورم:

_آقامو نمیشناسی...؟بگه میکنم ، اگر آسمون رو آورده وسط زمین ، میکنه...کی میخواد جلوشو بگیره...؟مامانت به مامانم گفته سیاوش درس داره نمیتونه زن بگیره...

پشت خط صدای نفسهای تُندش به گوشم میرسد...او هم عصبانی شده است:

_این یه ماه از کجا درومد دیگه...؟مگه من از همون اواش نگفتم...؟مگه طِی نکردیم..؟من تا درسم تموم نشده نمیتونم عروسی بگیرم...تازه یه پیشنهاد جدید دارم که...

صدای بیب بی بوق اشغال ناگهان در گوشم میپیچد و نگاه خشک شده ام روی گوشی تلفن میماند...

سربرمیگردانم و تلفنچی را پشت میز میبینم...دارد با دست اشاره میکند بیرون بیایم...

با دو انگشت اشاره میدهم فقط یک ذره ی دیگر...اما پنج شش نفری که پشت در ایستاده بودند هیچگاه این اجازه را به من نمیدادند....

_بیا بیرون دخترجون...دختر مجرد رو چه به تلفن...؟

زیر لب فحشی نثار همه شان میکنم و بعد از کوبیدن تلفن سرجایش ، چارقد را روی ابروهای نسبتا پیوندم میکشم تا بیشتر از این رسوایی به بار نیاورده ام...

همه فهمیدند من مجرد خستم و وای به حالم اگر به گوش جواد میرسید...

دهانم را هم میپوشانم و با گذاشتن جند سکه ی دیگر ، خشمگین و عصبانی از مخابرات بیرون میزنم...

شوگار

#۲۴

باز من یه سر رفتم بیرون تو غیبت زد...؟نمیگی آقات بفهمه سرتو گوش تا گوش میُره؟؟؟

چادر را گلوله شده ، پرت میکنم یک گوشه...دود از گوشهایم بیرون میزند و اصلا حوصله ی هیچکس را ندارم:

_این تلفن گوربه گوری کجاست مامان...؟

با چنگ به صورتش میزند:

_خدا مرگ منو بده...حالا تو رو مامانت وامیسی تلفن ازش میخوای...؟

_مگه نگفتی بهش خبر برسون داریم شوهرت میدیم...؟از گور جَدَّم تلفن بیارم...؟زن عمو تا صد سال دیگه م بهش نمیگه شما چیا تو گوشش خوندی....!

پس سرم می آید و من وسایل جاهد را زیر و رو میکنم...

-دست به وسایل اون دوتا دیو بی شاخ و دم نزن...خودت مرگتو میخوای بلاگرفته...این دفعه میان پوست از سرت میکَنن منم پادرمیونی نمیکنم...

میروم سراغ وسایل جواد:

_چرا حالیتون نیست...؟من نمیتونم با مردی که نمیشناسم زندگی کنم...من نشون کرده ی سیاوشم ...

از پشت یقه ام را میگیرد و میکشد:

_زبونت رو مار بگزه دختر...این بی شرم و حیا بودنت به کی کشیده مادر مرده...؟

با بدبختی خودم را از دستان مادرم جدا میکنم و به دیوار تکیه میدهم...

چرا هیچکس نمیفهمید...؟

من هم آدم بودم...

حق انتخاب داشتم...

چرا اینقدر برای صحبت کردن با نامزدم ، سؤال پیچ میشدم..؟؟؟

_پس من چه خاکی تو سرم بریزم...؟چطور به گوشش برسونم...؟اون هزارتا کار رو سرش ریخته...هزارتا دردسر ، چطور میتونه هروسی رو جلو بندازه...؟شما واسه من شوهر جور کردین ، میدووووونم...

_خُبه خُبه...از کی تا حالا پیازم قاطی میوه ها شده...؟سیاوشم واسه ما آدم شد...؟هزارتا کار ریخته سرش و فلان...خودم ابان بهش زنگ میزنم وای به حالت اگر وقتی دارم صحبت میکنم صدا ازت دربیاد....

جشمانم برق میزنند و با ذوق از دیوار فاصله میگیرم...او مادرم بود...و من ، عین خود او شده بودم:

_راس میگی مامان...؟آی قربونت برم من الهی...

میخواهم سراسیمه به طرفش بروم و صورتش را بوسه باران کنم...اما با چندش رو برمیگرداند و میرود...

خدا را شکر میکنم و بی وقفه پشت سرش قدم برمیدارم....!

شوگار

#۲۵

_چه سلامی...؟چه علیکی بچه جون...؟سه ماهه سر به خونه عموت نزدی...یه دختر نشون کردی و رفتی پی درس و دانشگاهت ...نمیدونی آقاش چقدر ازت شکاره....

لبم را میجوم و نزدیک میشوم تا صدای سیاوش را بشنوم...دلم برایش تنگ شده...خدا لعنتش کند با این کار و بارش....!

مادرم این وَر خط شانه اش را از زیر دست من بیرون میوشد و چشم غره میرود تا از او فاصله بگیرم...

با لبهای فشرده شده ، کمی فاصله میگیرم و پا روی زمین میکوبم...

سیاوش دارد قصه میخواند...؟

_گفته بودی از اول ، آره مام قبول کردیم...ولی اینجوری نمیشه...این دختره دیروز اومده دنبال تو ، شب داداشاش نزدیک بود گیساشو بِبُرن مضحکه ی شهرم کنن...زودتر بیا عقد کنید...عروسی اینام نمیخوای بگیری خودمون کمکتون میکنیم....

با مردمک های گشاد شده مادرم را نگاه میکنم...پدرم هرگز این را قبول نمیکند که...!

_باز میگه درسم تموم شه...مگه شیرین میخواد جلوتو بگیره درس نخونی...؟برش دار ببرش تهرون خودتم از آب و گل درمیای...مرد تنها تو شهر غریب چی کنه...؟!

پایین پای مادرم مینشینم...آرام و قرار ندارم که...سرنوشتم در دستان اطرافیانم ورز میخورد و کاری از من ساخته نبود....

_بورسیه چه صیغه ایه...؟اینم بهونه ی جدیده...؟

نگاهم روی صورت سرخ شده ی مادرم ، که شباهت زیادی به من داشت خشک میشود...چرا اینقدر عصبی شده است...؟

ترس در دلم رخنه میکند...

لعنت به تو سیاوش...

_اوهووو...پس بگووو...آقا دلشون به چیز دیگه ای قرصه...

قلبم از سینه بیرون میزند...دارند چه میگویند...؟
حس میکنم در یک سراشیبی بلند در حال سقوط کردن هستم...

_نه...وایسا وایسا...شما برو فرنگ...

_...

_چی چی و اجازه نمیدم...؟داری با زبون بی زبونی میگی دوسال و اندی ...شایدم یهو شد چهار سال...مگه ما عنتر دست تو یه الف بچه ایم...؟

دست و پاهایم سِر میشوند...
وقتی مادرم هم عصبانی بشود...وقتی او هم بی منطق شود...یعنی یک جای کار میلنگد...اصلا همه جوره میلنگد...

من اینجا پر پر میزنم:

_چی میگه مامان..؟

مادرم با غیض از من رو برمیگرداند :
_خیله خُب...تموم شد حرفات...؟

_...

_پسرجون حالا که اینطور شد...حتی اگه خود صدراعظم رو هم بیاری خونه م...من به تو دختر بده نیستم...

_...

چشمان وق زده ام روی دهان مادرم دو دو میزنند...

چه میگوید...؟

قرار بود کارمان را درست کند...مشکلمان را حل کند...

_آره مثل اونا منطق ندارم...دخترم از سر راه نیاوردم چار سال دیگه تو خونه نگهش دارم ببینم کی خواهش شما میجُنبه واسه زن گرفتن...آقا خر ما از کُرّگی دُم نداشت...برو به سلامت...الهی دکتر بشی ...مهندس بشی مادرت ثمرتو بخوره...مام همین زودیها ثمر دخترمونو...علی یارت...!

آخرین جملات مادرم ، ختم به کوبیدن گوشی روی تلفن میشود...

من خیره ی او هستم و او...با نفسهای منقطع از عصبانیتش حُکم را صادر میکند:

_از این به بعد بیرون رفتن ، پچ پچ کردن دم گوشی ، نامه رسوندن و این کوفت و زهر مارا ممنوعه...ساکت بشین تا یه شوهر خوب گیرت بیاد...!

و من...همانجا وا میروم...

سیاوش ابله با ما چه کرد...؟

شوگار

#۲۶

_این دختر روزه ست...؟چرا نمیاد غذا بخوره...؟

دستانم را دور زانوهایم حلقه میکنم..

از آن دخترها نبودم که بنشینم یک گوشه و گریه کنم...

از آنها نبودم که افسردگی بگیرم و به التماس بی افتم...

من لجباز بودم...

هیچ احدی حق داخل شدن به این خانه را نداشت...نه برای خواستگاری از من...!

_دماغشو واسه اون بی وجود بالا گرفته...؟

دهان کجی به صدای جاهد میروم و آقام جوابش را میدهد:

_تو حرف نزن...از کی تا حالا دنبال دختر مَش عیسی دوره می افتی...؟چون دختره داداش نداره تو فکر کردی میتونی با ناموسش با آبروش بازی کنی...؟

از حرفهای آقام سر کیف می آیم...

انگشتر نامزدی آن بی عرضه ی لعنتی را در انگشتم میچرخانم و چشم غره ای به آن میروم...

دلم میخواست سیاوش جلوی چشمانم بود تا انگشتانم را دور گلویش حلقه کنم...

_شُما چرا آقاجون...؟من...دِ مامان بگو بهش دیگه...

بورسیه ی تحصیل دیگر چه صیغه ای بود...؟
حالا دیگر میخواست با این بهانه عروسی را عقب بی اندازد...؟
که هی کشش بدهد تا زمانی که پدرم با اُردنگی دنبالش بی افتد...؟

شاید همه ی اینها از روی عمد باشد...
شاید آن بیشعور دیگر من را نخواهد....

صدای مامان می آید که به جاهد میتوپد:

_حرف اصافه نباشه...تا جواد سر و سامون نگیره همین آشه و همین کاسه....!

نام جواد که می آید ، خنده ام میگیرد..

واقعا بعضی آدمها چقدر ساده بودند...

همین سیاوش...که از خون خودم... پسر عمویم بود ببین چگونه دارد پشت من را خالی میکند...که با همین دو کلاس درسش پدر ما را درآورد و هنوز که هنوز است ، این درس کوفتی تمام نشده...

که تازه هوای فرنگ رفتن در سر دارد...

بعد جواد آمده عاشق چه کسی شده است...!؟

دختر فرماندار شهر...

هاه...چه عشق محالی...!

برادرش درسته جواد را قورت میدهد...میگفتند هیچکس جرأت نگاه کردن در چشمهایش را ندارد...جرأت خیره شدن

ندارند و هر کس مورد غضبش قرار بگیرد ...دیگر چیزی از خودش و طایفه اش باقی نمیماند...

شوگار

۲۷#

_دِ آخه نوکرتم...من بمونم پا جواد که موهام میشه رنگ دندونام...از تخم و ترکه می افتم و دختره رو شوهرش میدن... چرا دهن منو جلو آقام باز میکنی...؟

آنقدر از دستش شاکی هستم که میخواهم سر به تنش نباشد...

همه ی این آتش ها از گور او بلند میشود...

کاش آقام خوب تنبیهش کند تا دیگر هوس انداختن گناهانش را به دوش من نداشته باشد...

_ببند در دهنت رو پسر...چند سال از جواد کوچیکتری...؟

جاهد دیگر دارد به غلط کردم می افتد:

_آخه پدر من...دختری که جواد میخواد رو به پسر شاه هم نمیدن...من منتظر اون بمونم که...

_شششش...حرف نباشه...پرسیدم چند سال کوچیکتری...؟

_پنج سال...

_پس در دل بیصاحابتو گِل بگیر تا نوبتت بشه....!

_عجب بدبختی ای گیر کردیما...

صدای لرزان شده ی جاهد میگوید که در حال تند گام برداشتن است...

احتمالا با قهر از جا بلند شده و بدون ناهار دارد از خانه بیرون میزند...

_شیرین...؟؟دخترم...؟

صدای آقام که به گوش میرسد ، دیگر مجبورم خودم را به پذیرایی برسانم...

روی زمین ، کنار سفره نشسته اند...

استامبولی با دوغ و پیاز...

جواد واقعا چه فکری با خودش میکند...؟

سر پایین می اندازم و کنار آقام جای میگیرم...

_یک ساعته گر بودی من صدات میزدم...؟

با غیض مادرم را نگاه میکنم و من از او دلخورم...قهرم...

_چی شده که باز سگرمه های مَسقطی خانممون رفته تو هم...؟

چیزی نمیگویم...غذایش را بخورد...بعد...!

یا اصلا نگویم بهتر است...

یک وقت دیدی زودتر از آن چیزی که فکرش را بکنم ، سر و کله ی خواستگار پیدا میشود:

_هیچی آقاجون...یه کم سرم درد میکرد...!

رو میکند به مادرم:

_به سکینه گفتی قضیه رو...؟

مردمکهایم تُند ، بالا می آیند...مادرم میخواهد بگوید...؟

مامان نگاه چپی به من می اندازد:

_تو مراسم ختم گفتم بهش...چنان دماغشو بالا گرفت که انگار اون صاحاب دختره...

قاشق را روی سفره رها میکنم و پدرم برای خودش دوغ میریزد:

_چیا گفت...؟به گوشش رسوندی مو به مو حرفایی که گفتم...؟

مادرم نمکدان را از او میگیرد تا بیشتر از آن دوغش را شور نکند و من هنوز هم خواهشی نگاهش میکنم...

_گفت پسرم درس داره...نمیتونه فعلا زن بگیره...!

لیوان توسط دستهای پدرم روی سفره کوبیده میشود:

_پس والسلام...تیکه پارچه هاشونو ، طلاهاشونو بزار تو بقچه بده جاهد بندازه تو حیاطشون...!

شوگار

#۲۸

باورم نمیشود...

یعنی سیاوش به همین راحتی قبول کرد....؟

قبول کرد طلاهایش را پس بگیرد و نامزدیمان را به هم بزند...؟

شی سفتی روزهاست که در گلویم گیر کرده...

یک حس وحشی که مرا وادار به جیغ زدن میکند...

سه روز از پس فرستادن هدیه هایشان میگذرد خبری از سیاوش نیست...

انگار که از همان روز اول هم منتظر چنین اتفاقی بودند و فقط بروزش نمیدادند....

ظرف تخمه را هول میدهم و از جا بلند میشوم...

بی فایده است...اگر برای مهار کردن حرصم میخواستم دائم تخمه بشکنم و فکر و خیال به سرم بزند ،تا دو روز دیگر صورتم پر از جوش های ریز و درشت میشد...

بدون اینکه پوست تخمه ها را از روی گلیم جمع کنم ، به حیاط میروم...

مادرم در حال کوبیدن دفتین روی تار و پود های قالی است...

یک فرش دستبافت که برای جهیزیه ی من بود و فقط چند رج آخرش باقی مانده...

شانه ام را به چهار چوب آهنی در تکیه میدهم...

برای جهیزیه ام چه ذوقی داشتم...چقدر بال بال میزدم زودتر تمام شود...

همراه مادرم تار و پود میزدم و خستگی در کارم نبود...

گلدوزی ...بافت لیف و دستگیر...
تشک...ملافه و....حتی گلیم آشپزخانه....

_چته بِرُّ و بِرّ منو نیگا میکنی...؟دِ بیا کمک این دو رَج آخرم تموم بشه....تو یکی پدر منو درآوردی...!

شانه ای بالا می اندازم و دمپایی های پلاستیکی را نوک پا میپوشم:

_میخوامش چیکار...بندازینش دور دیگه...!

پای لوله مینشینم و همینکه آب را باز میکنم ، برخورد چیزی را پشت کمرم حس میکنم...
نگاه برمیگردانم و کلاف نخ را میبینم...

_آبو باز میکنی نمیگی میاد زیر من...؟ببند بیا کمک تا آقات نیومده ...این دفعه بیاد این دار رو تو حیاط ببینه واست آتیشش میزنه ، دستت میمونه تو پوست گردو...!

لوله را محکم میبندم:

_آتیشش بزنه...دیگه میخوامش چکار...؟

_خَبَرت دیگه شوهر نمیکنی تو...؟دو ساله پای این بی صاحاب جونمو گذاشتم...ناخونام ساییده شد بس که زحمت کشیدم...پاشو ذلیل نشی...پاشو...!

با لبهای افتاده و پا کوبان به طرش میروم و پای دار که مینشینم ، کسی محکم بر در میکوبد...

هردویمان ثانیه ای از ترس خیره ی هم میشویم...

بار دیگر کسی با مشت بر در میکوبد و اینبار من دستانم را بالا میبرم:

_مامان من که نمیرم...خودت بازش کن...!

شوگار

#۲۹

مادرم با غرولند های زیر لبش ، به سختی از جا بلند میشود...
دفتین را بلند میکنم و یک نخ قرمز ، لابه لای چند تار سبز ....اضافه اش را قیچی میزنم و همه را با هم میکوبم...

صدای در هر لحظه بیشتر میشود و به گمانم جاهد دستشویی دارد و طبق معمول دارد لبریز میشود....

تاری دیگر برمیدارم و همینکه میخواهم دور گیری کنم صدای چه خبرته گفتن مادرم ، مصادف میشود با برگرداندن سر من...

_چرا یک ساعته درو باز نمیکنید زن عمو...؟ دیگه من غریبه شدم ...؟

مادرم دستش را جلوی چهار چوب میگذارد تا من نبینم...

اما من با شنیدن صدای سیاوش ، مانند بچه خرگوشی از جا میپرم...

چشمانم به برق مینشینند...

آمد...؟

با تپش قلب روسری ام را مرتب میکنم و دمپایی ها را سر سری ، نوک پا می اندازم....

_الان از هر غریبه ای به ما غریبه تری پسر جون...طلاهاتو پس فرستادیم برو سراغشونو از مامان جونت بگیر....

حوض کوچک را دور میزنم و کم مانده زمین بخورم...

به سختی تعادلم را به دست می آورم و با نفسهای بند آمده ، کنار مادرم می ایستم...

سیاوش در حال توجیه است که با دیدن من ، مکث میکند:

_شیرین...؟دِ بیا بگو نمیخوای از من جدا بشی...این مسخره بازیا چیه...؟چرا اون چند قلم کادویی رو فرستادین خونه...؟

میخواهم لب باز کنم که مادرم بینمان قرار میگیرد:

_پُشت تلفن که نمیخواستیش...گفتی میخوای بری فرنگ...تا دو سه سال دیگه نمیتونی عروسی کنی...!

از پشت سر مادرم را با اعتراض صدا میزنم و سیاوش گردن میکشد:

_زن عمو خوبیت نداره دم در...اجازه بده بیام تو...توضیح میدم به خدا...!

مادرم در را روی پاشنه هول میدهد:

-لازم نکرده آبرو داری رو تو یاد من بدی...برو تا جواد سر نرسیده...

از پشت مامان نگاه میکنم بیرون را...سیاوش دو انگشتش را به نشان یک ذره جلو می آورد و آهسته تر لب میزند:

_به جان آقام دو دیقه...فقط دو دیقه حرف میزنم و میرم...زن عمو شما بی رحم نیستی...ما رو از هم جدا نکن...!

پر دامن مادرم را در مشت میگیرم:

_مامان....؟

مادرم اما انگار هیچ جوره قبول نمیکند...کمی زیر زبانش سست شده ها...اما نمیخواهد رو بدهد:

_تموم شد رفت...اولین خواستگار خوبی که از این در بیاد...من خودم شیرین رو به عقدش درمیارم...

من پا روی زمین میگوبم و سیاوش از کوره در میرود....

_یعنی چی...؟این دختر نشون کرده ی منه...نامزدمه ...شیرین یه چیزی بگو دیگه...میخوای شوهر کنی...؟واسه همین وسایل منو پس فرستادی...؟

شوگار

#۳۰

_مامان تو رو خدا بذار بیاد تو...

مادرم چشم غره میرود:

_برو داخل چش سفید...جواد بیاد این نره غول رو دم در ببینه هردوتونو میکشه...

_این دختر شیرینی خورده ی منه...کی میخواد کوچیکترین حرفی بهش بزنه...؟

از اینکه برای اولین بار پافشاری میکند ، ذوق در دلم مینشیند...
بی عرضگی اش را فقط جلوی مادرم کنار میگذارد...

_یه چیزی میگم آویزه ی گوشت کن پسر...اگر مامانت بخواد هر روز خدا واسه دختر من یه دردسر بتراشه و خودت اون سر دنیا باشی...میخوام شیرین صد سال سیاه شوهر نکنه...نگهش میدارم میندازم تو دبه ترشی...اما به تو یکی نمیدم...!

_لا اِله الی... زن عمو امروز از رو دنده لج بیدار شدی...؟من تا آخر ماه بساط عروسی رو جور میکنم...خوبه...؟

قلبم تند میکوبد...برای لحظه ای با سیاوش چشم در چشم میشویم...هم من دلتنگ هستم ...هم او...

من لبخند میزنم و او انگار جرأت بیشتری میگیرد:

_قول میدم مامانم هیچ دخالتی نکنه...من از دیشب که اومدم نتونستم یه جا بند شم...واسه شیرین هدیه خریدم...میذارین بیام تو...؟

از سکوت مادرم میشود تردید و دو دلی را دریافت کرد اما...هنوز هم اعتماد ندارد:

_من دخترمو از سر راه نیاوردم که تو خونه بابات ولش کنی به امون خدا...شیرین مستقیم میره سر خونه زندگی خودش...

سیاوش دست روی چشمانش میگذارد:

-روی چشمم...شما اجازه بده بیام تو...من میگم بهتون...

.....

بهار نارنج را توی تُنگ میریزم و پر چند لیمو...
یک شربت خوشمزه و خنک ، که سیاوش عاشقش بود...
اول جلوی آینه چتری هایم را مرتب میکنم و کمی از عطر عربی جاهد که برای آسیه خریده بود و هنوز نتوانسته آن را دستش برساند ، به گلو و مچ دستهایم میزنم و نگاه آخرم را به آینه میدهم...

روسری زرشکی رنگ بزرگم را آقام از چابهار خریده بود...
خیلی دوستش داشتم و مطمئن بودم این رنگ ، هوش از سر سیاوش میبرد...

لب پایینم را گاز میگیرم و از در هال بیرون میروم...

مادرم دارد نِق میزند و هرکس که نداند...خودم خیلی خوب میدانستم هشدار های مادرم چقدر به درد بخور و به موقع هستند...

سیاوش سر به زیر انداخته و تا صدای لخ لخ دمپایی میشنود ، نگاهش را بالا میکشد...

لبخند شیطنت آمیز و دلبرانه ای تحویلش میدهم و چشمهایش که برق میزنند ، مادرم با اخم میتوپد:

_بذار اینجا ، خودت برو...!

_بذار بمونه زن عمو...اونم باید بشنُفه دیگه...

مادرم سینی را از دستان من میگیرد:

-چی رو بشنُفه...؟اینکه پول نداری با خودت ببریش...؟آقاش و برادراش چند شب پیش میخواستن از گیس آویزونش کنن...یه بار خواست پِی تو بیاد پسرام قاتلش شدن ، تو جوابگو میشی...؟

_من که نگفتم نمیرمش...گفتم صبر کنید پول دستم بیاد...یکی بهم یه قولی داده...فقط دوسه هفته طول میکشه تا دستم بیاد...بعد میریم تهران دنبال خونه....

مادرم یک لیوان را پر از شربت میکند و به طرف سیاوش میگیرد:

-خونه نخواست...فعلا یه اتاق دوازده متری هم داشته باشی کافیه...

هردو میخندیم و سیاوش جلو میرود تا دست مادرم را ببوسد...اما همان لحظه در حیاط به شدت باز میشود ...

شوگار

#۳۱

جواد سراسیمه داخل میشود و در را پشت سرش میبندد...
نگاه هر سه نفرمان روی سرتا پای خاکی اش خیره میماند...

مادرم چنگ به صورتش میزند و از جا بلند میشود:

_وای خاک به سرم...دعوا کردی پسر...؟

در حالی که یک تای پیراهنش بیرون است و موهایش به هم ریخته ، به طرف پلکان قدم تند میکند...

دل در سینه ندارم...

سیاوش را هنوز ندیده است و اگر ببیند..

با این اوضاع خراب و نابه سامانش قطع به یقین خون به پا میکند....

سیاوش میخواهد از جا بلند شود که ساعدش را چنگ میزنم:

_هیییس...بشین ببینم...!

نگاه سیاوش با دلتنگی روی پنجه ی دست من میرقصد...

زیر چشمی اطرافش را نگاه میکند و مادرم را میبیند که پَس سر جواد ، داخل خانه میشود....

همان لحظه پنجه ام را محکم میکشد تا در یک وجبی آغوشش فرود بیایم:

_بیا اینجا بی شرف....!

لب میگزم و با تپش قلب کر کننده ، فورا اطراف را نگاه میکنم:

_دیووونه...الانه جواد میاد...

نفس حبس شده اش را با حرص پس میدهد و خودش جلوتر می آید:

_یه بوس بده تا برم...!

ابرو بالا می اندازم...درست بود که جلوی مادرم از او حمایت کردم اما...دلگیر بودم...قهر بودم از رفتنش...از اینکه من را قال گذاشت....

_برو تا نیومده...!

از بین دندانهایش بازدمش را فوت میکند و در نزدیکترین حالت به صورتم پچ میزند:

_تا دوسه هفته ی دیگه...تا اون موقع من پدر تو رو درمیارم...!

من شرم و حیا حالی ام نمیشود ...فقط میخندم و او را با ولع زیادش ، راهی میکنم....

بدون کوچکترین کام یا لمس عاشقانه ای...

من او را تشنه نگاه میداشتم...

مردها لایق سیر شدن نبودند...!

سیاوش روی نوک پنجه ی پا از حیاط عبور میکند و درست همان لحظه ، صدای فریاد جواد در خانه میپیچد:

_آرهههههه...اونجا بودم...راضی شدی...؟مُچ منو وقتی داشتم خواهرشو دید میزدم گرفت...

هین میکشم و سیاوش ، با مردمکهای گشاد شده ، از دروازه ی کوچک خارج میشود....

مادرم مینالد:

_دیدنت...؟؟؟

_آره...هم خودش...هم اون داداش بی شرفش...مامان اون از من خوشش میاد...من خودم فهمیدم...

در را آهسته میبندم و روی انگشتان پا ، به طرف پلکان میروم:

_آخه بچه ی نفهم...اونم دختر بود تو عاشقش شدی...؟تازه میگه دختره از من خوشش میاد...

_میگیرمش...حالا ببینید..!

_حالا کجا میری ننه مرده...؟؟؟اینارو چرا میبری...؟

پشت در می ایستم و داخل را نگاه میکنم...ساک کرم رنگ را پایین پاهایش می اندازد و پیراهنش را زیر شلوار میفرستد:

_دختر خدا هم باشه من میگیرمش...این خط...این نشون...بزن کنار مامان...

دست روی دهانم میگذارم و مادرم روی پاهایش می افتد:

_میخوای بری که دو فردای دیگه جنازه تو تحویلم بدن...؟می کُشنت...به حضرت عباس قسم میکُشنت پسرم...

اینبار من هم داخل میشوم...او با من مهربان نبود اما...نمیتوانستم اجازه دهم با زندگی خودش بازی کند

شوگار

#۳۳

داریوش:

روی صندلی بزرگ ریاستش لَم داده و به هوای پاک و فضای سبز رو به رویش چشم دوخته...

امروز بعد از سر و کله زدن با یک سری آدم ابله حسابی جوشی شده و برای دمی آرام شدن ، به تراس مورد علاقه اش رو آورده بود....

فنجان چای همانجا دست نخورده باقی مانده است و او برای لحظه ای چشم روی هم میگذارد...

خسته و کم خواب است...

هیچگاه کم نمی آورد اما ، گاهی در تنهایی هایش ، روی همین صندلی بزرگی که نماد قدرتش را روی آن حک کرده بود ، در همین تراس به استراحتش میرسید...

به دور از هیاهوی آن خدمتگذار های ابله و نادان....

به دور از عشوه ها و لمسهای بی مهابای زنان....

کمی چشم میبندد و دقیقه ای بعد گرمای بی سابقه ای را روی پاهایش حس میکند....

یک وزن معلق...

صدای نفسهای عمیقی که کنار گوشش شنیده میشد و ...

همان رایحه ی مدهوش کننده...

فرشته اش باز آمده بود...

مَلِکش...

پلکهایش را آهسته باز میکند و برای اولین بار...او را اینقدر نزدیک میبیند...

یک تصویر جادویی که حتی قادر به لمس کردنش نبود...

سرش را نزدیک میکند...

حتی کلامی نمیگوید و فرار این کبوتر چشم سیاه را نمیخواهد....

داریوش به سر انگشتانش جرأت میدهد و به آرامی ، طره ای از موهای تابدارش را لای همان انگشتان گیر می اندازد...

یک نفس تنگی بی سابقه...

یک موج بلند و نقاب سیاهی که صورت زن را پوشانده است....

شوگار

#۳۴

دلبر خیال انگیز میخندد و انگار از لبخندش چندین پروانه به رقص در می آید...

صدای خنده ی ریزش ، حال عجیب مرد را زیر و رو میکند تا دست دیگرش را زیر ران او برده و نزدیکترش کند...

انگار با فرار نکردنش...با ناپدید نشدنش جرأت بیشتری میدهد و داریوش حالا کاملا روی آن صندلی بزرگ لَم داده است....

در حالی که یک مَلِک بهشتی روی پاهایش خزیده و ....

نقابش کنار رفته ....

فرشته جوابی به سؤالش نمیدهد...لبهایش برق میزنند...

_هوم...؟کی هستی....؟میخوای چی رو بهم بفهمونی....؟

سکوت میکند و حتما میداند...

خبر دارد داریوش سالهاست هیچ زنی را به خلوتش راه نداده است....؟

_از کدوم جهنمی اومدی...؟چرا دست از سرم برنمیداری...؟

همه ی این ها را در یک سانتی متری لبهای وسوسه انگیز آن خیال کوچک زمزمه میکند...

از بوسیدنش میترسد...

از غرق شدن در این خواب...

از تغییر نیازهایش....

اما لعنت...مگر میشود این همه گرما روی پاهایش داشته باشد....این داغی بی سابقه را روی لبهایش حس کند و ...بگذرد....؟

این میل دیگر سرکوب شدنی نیست ...

این عطش اگر برطرف نشود ...این خواستن اگر برآورده نشود...در بیداری از او یک هیولای همیشه گرسنه میسازد....

انگشتانش را دور کشاله ی ران او چنگ میکند و رویش خَم میشود:

_یا امشب بمون....یا دیگه نیا....!

دخترک باز هم ریز ریز میخندد و داریوش برای غصب لبهایش خیز برمیدارد....

موهایش را چنگ میزند و همینکه قصدش بلعیدن وحشیانه ی آن دو لب غنچه ایست ....دستانش خالی میمانند....

نیست....

صدای خنده هایش از دور به گوش میرسد و ...گویی به آن صندلی لعنتی چسبیده باشد...

تماشا میکند دویدنش را...

رقص آن لباس حریر ، همراه باد ملایم عمارت....

تاب خوردن آن حجم موی بلند و حالت دار....

دخترک دور و دور تر میشود و....
در آخرین لحظه ، سر برمیگرداند....
هیچ صدایی از او به گوش نمیرسد...

فقط لب می جُنباند و داریوش لبخوانی اش حرف ندارد:

_بیا دنبالم...پیدام کُن...!

مرد میخواهد با نیازهایی که افسارشان از دست خود گسیخته شده بود ، دُنبال آن افسونگر وحشی بدود...
اما دریغ از یک حرکت کوچک...

عرق کرده و با چشمهای سُرخ ، از خواب میپرد...
اطرافش را نگاه میکند...

کسی نیست...

دریغ از رد شدن یک مورچه....

در را از داخل قفل کرده و حتی نگهبانها هم میدانند هیچ احدی حق ورود به حریم او را ندارد...

کلافه و پر از التهابهای درونی از جا بلند میشود...

هر دو دستش را به صورتش میکشد و....

آن حال بد و نصفه نیمه اش را لعنت میکند...

این زن دیگر کِه بود....؟

چه از جانش میخواست ...؟

حالا حتی واضح تر صورتش را دیده بود و...این ساحره میتواند همان دخترک زبان درازی باشد که سر راهش قرار گرفت....

شباهت زیادش به او....

آن نقاب لعنتی....

با تی پا زیر میز شیشه ای میزند و آن را صد هزار تکه میکند....

شوگار

#۳۲

تا من را تکیه به دیوار میبیند ، قدمی به سمت در برمیدارد:

_بکش کنار...

با لجبازی کاملا جلوی در می ایستم:

_با این ساک میخوای بری خواستگاری خواهر اون شمر زلجوشن...؟نمیگی افرادشو بفرسته پِیِت چی به سر ما و خودت میاد...؟

شانه ام را میگیرد و کناری هولم میدهد:

_بیا برو بابا...حالا اینم نُطقش برا من باز شده...!

تقریبا چند قدم آن طرف تر پرت میشوم و پَس سرش ، همراه با ناله های مادرم ، پا روی زمین میکوبم و جیغ میکشم:

_اون می کُشَتِت نادووون...

جواد با سر و وضع نابه سامانش از خانه میرود...

چه عشق مسخره ای...

چه رؤیای محالی...

انگار میخواست کُل خانواده را با آن عشق ممنوعش به درک بفرستد...

احمق....

مادرم شیون میکند...بر سر و سینه اش میکوبد و هردویمان خوب میدانیم جواد خودش را در چه دردسر بزرگی انداخته است...

یک بدبیاری بزرگ که به زودی گریبانگیر خانواده مان میشد...

کنار مادرم مینشینم و او چنگی به صورتش میزند:

_گِل بگیرن در اون عمارت بی صاحاب رو که اجازه میدن دخترشون راست راست تو شهر بچرخه و دل و ایمون پسر مردم رو ببره...اینا فقط غیرت رو واسه ماها خرج میکنن...؟

مچ دستش را میگیرم تا بیشتر از آن صورتش را خراش نیندازد:

_مامان....؟

اصلا به صدای من اهمیت نمیدهد...

مانند گهواره تکان تکان میخورد و از شاه و مقام عالی گرفته تا وزیر وزرایش را مستفیض میکند....

بار دیگر ساعدش را فشار میدهم و مِن مِنی میکنم:

_میگم مامان...بهتر نیست من و سیاوش زودتر عقد کنیم....؟

ناگهان ساکت میشود و نگاه خیره اش را به من میدوزد....

آب دهانم را قورت میدهم:

-این چه روزیه دارم میگما...جواد دردسر میتراشه ، من براتون گوشت اضافه میشما.....

با چشمهایش یک نگاه حواله ام میکند که "خجالت بکش...آخه الان وقت این حرفاست...!" خاصی در آن نهفته است...

سر پایین می اندازم و او میتوپد:

جمع کن برو تو اتاق ...پاشو ذلیل مرده اینم شده کوه دق واسه منه بدشانس...خداا این سیاوش گردن سیاه رو بفرست من اینو زودتر بدم شرش رو بِگنم خداااا...!

لب میگزم و آهسته از جایم بلند میشوم...

حسم میگوید یک بدبیاری بزرگ در پیش داریم...

چیزی دائم در گوشم تکرار میکرد:

_خودت رو از این دردسر خلاص کن...

دستی به موهایم میکشم و همزمان که به طرف اتاق میروم ، نفس حرصی ام را فوت میکنم...

حداقلش این بود که با سیاوش آشتی کردم....

ذوق زده ، بِشکنی در هوا میزنم و خودم را پشت در اتاق می اندازم....

شوگار

#۳۳

داریوش:

روی صندلی بزرگ ریاستش لَم داده و به هوای پاک و فضای سبز رو به رویش چشم دوخته است...

امروز بعد از سر و کله زدن با یک سری آدم ابله حسابی جوشی شده و برای دمی آرام شدن ، به تراس مورد علاقه اش رو آورده بود....

فنجان چای همانجا دست نخورده باقی مانده است و او برای لحظه ای چشم روی هم میگذارد...

خسته و کم خواب است...

هیچگاه کم نمی آورد اما ، گاهی در تنهایی هایش ، روی همین صندلی بزرگی که نماد قدرتش را روی آن حک کرده بود ، در همین تراس بزرگ به استراحتش میرسید...

به دور از هیاهوی آن خدمتگذار های ابله و نادان....

به دور از عشوه ها و لمسهای بی مهابای زنان....

کمی چشم میبندد و دقیقه ای بعد گرمای بی سابقه ای را روی پاهایش حس میکند....

یک وزن معلق...

صدای نفسهای عمیقی که کنار گوشش شنیده میشد و ...

همان رایحه ی مدهوش کننده...

فرشته اش باز آمده بود...؟

مَلِکش...

لای پلکهایش را آهسته باز میکند و برای اولین بار...او را اینقدر نزدیک میبیند...

یک تصویر جادویی که حتی قادر به لمس کردنش نبود...

کمی نگاه...کمی بالا رفتن حرارت تَن....و حتی ضرب گرفتن نبض شقیقه اش....

سرش را نزدیک میکند...

کلامی نمیگوید و فرار این کبوتر چشم سیاه را نمیخواهد....

تار موی حالت داری که از کنار نقابش بیرون زده وسوسه ی لمس میدهد...

سیب گلویش تکانی میخورد ....

به سر انگشتانش جرأت میدهد و به آرامی ، طره ای از موهای تابدارش را لای همان انگشتان گیر می اندازد...

یک نفس تنگی بی سابقه...

یک موج بلند و نقاب سیاهی که صورت زن را پوشانده است....

زن چشم میبندد و ناز این عروسک ، نیاز چندین و چند ساله ی این مرد را بیشتر میکند....

نفس حبس میکند و آهسته انگشتانش را حرکت میدهد...

میخواهد نقابش را بردارد...

صورتش را ببیند و....

شاید یک بوسه....؟

پر نمیزد....؟فرار نمیکرد....؟

نقاب از صورت دخترک چشم سیاه می افتد...

هر لحظه منتظر جستن اوست...

هر آن ...

مردمک های داریوش روی اجزای صورتش دو دو میزنند ...

بالاخره برداشتش...

برداشت آن نقاب را و....این دختر....؟

سینه اش محکم بالا پایین میشود و نزدیک تر شدن تصویر ، بدجور دارد او را به دنیای مردانه ای که سالها از آن فرار کرده بود ، نزدیک میکند...

یک لمس واقعی...حسش شبیه به خواب نیست...

وقتی خودش را روی پاهای مرد بالا میکشد ...واقعی واقعیست...

نفس بریدنش...

صورت به صورت ایستادنش...

نفسهای خوش عطری که درست روبه روی لبهای مرد رها میکند...

داریوش با درد چشم میبندد و منتظر نزدیکتر شدن...

دلبر بی رحم همانجا میماند...

بی حرکت میماند و سر انگشتان مرد را به خشونت وادار میکنند...

یک خشم ، که لا به لای موهایش به رخ کشیده میشود...

گیسوانی که در مشتش چنگ میشوند و پسرک بی طاقت زمزمه میکند:

_کی هستی...؟چی از جونم میخوای....؟

شوگار

#۳۴

دلبر خیال انگیز میخندد و انگار از لبخندش چندین پروانه به رقص در می آید...

صدای خنده ی ریزش ، حال عجیب مرد را زیر و رو میکند تا دست دیگرش را زیر ران او برده و نزدیکترش کند...

انگار با فرار نکردنش...با ناپدید نشدنش جرأت بیشتری میدهد و داریوش حالا کاملا روی آن صندلی بزرگ لَم داده است....

در حالی که یک مَلِک بهشتی روی پاهایش خزیده و ....

نقابش کنار رفته ....

فرشته جوابی به سؤالش نمیدهد...لبهایش برق میزنند...

_هوم...؟کی هستی....؟میخوای چی رو بهم بفهمونی....؟

سکوت میکند و حتما میداند...

خبر دارد داریوش سالهاست هیچ زنی را به خلوتش راه نداده است....؟

_از کدوم جهنمی اومدی...؟چرا دست از سرم برنمیداری...؟

همه ی این ها را در یک سانتی متری لبهای وسوسه انگیز آن خیال کوچک زمزمه میکند...

از بوسیدنش میترسد...

از غرق شدن در این خواب...

از تغییر نیازهایش....

اما لعنت...مگر میشود این همه گرما روی پاهایش داشته باشد....این داغی بی سابقه را روی لبهایش حس کند و ...بگذرد....؟

این میل دیگر سرکوب شدنی نیست ...

این عطش اگر برطرف نشود ...این خواستن اگر برآورده نشود...در بیداری از او یک هیولای همیشه گرسنه میسازد....

انگشتانش را دور کشاله ی ران او چنگ میکند و رویش خَم میشود:

_یا امشب بمون....یا دیگه نیا....!

دخترک باز هم ریز ریز میخندد و داریوش برای غصب لبهایش خیز برمیدارد....

موهایش را چنگ میزند و همینکه قصدش بلعیدن وحشیانه ی آن دو لب غنچه ایست ....دستانش خالی میمانند....

نیست....

صدای خنده هایش از دور به گوش میرسد و ...گویی به آن صندلی لعنتی چسبیده باشد...

تماشا میکند دویدنش را...

رقص آن لباس حریر ، همراه باد ملایم عمارت....

تاب خوردن آن حجم موی بلند و حالت دار....

دخترک دور و دور تر میشود و....

در آخرین لحظه ، سر برمیگرداند....

هیچ صدایی از او به گوش نمیرسد...

فقط لب می جُنباند و داریوش لبخوانی اش حرف ندارد:

_بیا دنبالم...پیدام کُن...!

مرد میخواهد با نیازهایی که افسارشان از دست خود گسیخته شده بود ، دُنبال آن افسونگر وحشی بدود...

اما دریغ از یک حرکت کوچک...

عرق کرده و با چشمهای سُرخ ، از خواب میپرد...

اطرافش را نگاه میکند...

کسی نیست...

دریغ از رد شدن یک مورچه....

در را از داخل قفل کرده و حتی نگهبانها هم میدانند هیچ احدی حق ورود به حریم او را ندارد...

کلافه و پر از التهابهای درونی از جا بلند میشود...

هر دو دستش را به صورتش میکشد و....

آن حال بد و نصفه نیمه اش را لعنت میکند...

این زن دیگر کِه بود....؟

چه از جانش میخواست ...؟

حالا حتی واضح تر صورتش را دیده بود و...این ساحره میتواند همان دخترک زبان درازی باشد که سر راهش قرار گرفت....

شباهت زیادش به او....

آن نقاب لعنتی....

با تی پا زیر میز شیشه ای میزند و آن را صد هزار تکه میکند....

شوگار

#۳۵

صدای شکستن شیشه ، نگهباها را میترساند تا سراسیمه به طرف در تراس بدوند...

او اما کار دارد....

در را با نفس های پرشتاب ، از داخل باز میکند و اولین کسی که پشت در ایستاده است را قربانی میکند:

_دیروزبه منوچهر گفتم امروزم به تو میگم...اگر بفهمم این بارم یاسین به گوش خَر خوندم نامرد عالمم اگر شما دوتا رو زنده زنده دفن نکنم...

ایرج دست روی دست میگذارد و خم میشود:

_خاک پاتونم آقا...شما امر کنید...تا صبح آدرسشو پیدا میکنیم...!

داریوش با چهره ی برزخی از کنار خدمتکار رد میشود...

مقصدش اتاق کبریاست...

خواهر کم سن و سالش که دیگر داشت از حدش میگذشت و داریوش امروز را زیادی صبر به خرج داده بود....

سر راه هر کس صدای قدمهای محکمش را میشنود ، با ترس کناری می ایستد و سر خم میکند...

کاوه از روبه رویش در می آید و خنده ی شیطانی اش را با دیدن او قورت میدهد....

همین الان از اتاق یکی از خدمتکارها بیرون آمده است و کیفش حسابی کوک است....

که آن هم با دیدن داریوش ، لرز میشود به جانش...

مردمکهای مرد روی صورت برادر جوانش میدوند...

لباسهایش نامرتب است و ...در چشمانش ترس بیداد میکند...!

_کجا بودی...؟

کاوه دستپاچه نگاهش را جمع میکند:

_هیچ جا...با کامران میریم سوارکاری...!

داریوش چشم ریز میکند و امروز هر کس به پستش بخورد ، مورد خشم و غضبش قرار میگیرد:

_وقتی اون بی همه چیز یه گوشه وایساده بود خواهرتو دید میزد کدوم گوری بودی...؟

ابروهای کاوه بالا میپرد و هی دارد دست دور لبش میکشد....

داریوش نگاهی به سرتاپایش میدهد و با قدی که حداقل ده سانت از برادرش بلندتر بود ، رویش خم میشود:

_تو راهروی شرق چه غلطی میکنی....؟؟؟

کاوه پیراهنش را زیر شلوار میفرستد:

_گفتم که...

داریوش می غُرّد و چند خدمتکار با شنیدن صدای او ، که سعی در پایین نگه داشتنش داشت ، هر کدام خودشان را در سوراخی پنهان میکنند:

_یه بار دیگه...فقط یه بار دیگه بخوای به من دروغ بگی ، از اون چیزی که فکرشو میکنی ترسناک تر میشم...حالام گُم شو هر جهنمی که قرار بوده بری اما....آمّـا...اگر باد به گوشم برسونه بازم سر از اتاق خدمتکارا درآوردی ، میشم همونی که برادرم نه...کُل نگهبانا و سربازای اون بیرون ازش میترسن....فهمیدی....؟

شوگار

#۳۶

کاوه سر تکان میدهد و داریوش با نگاه آخر از کنارش عبور میکند...

این برادر بزرگتر آنقدر حرفش سندیت دارد که دیگر هوس چنین شیطنت هایی را در سرش راه ندهد...

شاید هم با احتیاط بیشتر...هوم...؟

ابروهای در هم تنیده ی صاحب عمارت بزرگ زَندها سبب دارد....

سببش را خیلی خوب میداند...

علتش را میداند و لعنتی به افراد بی عرضه اش میفرستد...

پشت در سراسر چوب می ایستد و برای آسیب نرساندن به خواهر کوچکترش ، سعی میکند چند نفس عمیق بکشد....

چند ضربه به در وارد میکند و صدایی نمیشنود...

زنی از کنار در نگاه میدزدد:

_آقا ، کبریا خانوم در اتاقشونو قفل کردن...!

داریوش از گوشه ی چشم زن را نگاه میکند...
همان زنیست که برای ماساژ آمد....

ناخودآگاه اخم هایش غلیظ تر میشوند و به جای نامعلومی اشاره میکند:

_کلید..!!

زن جرأتی به خودش میدهد و لحظه ای صورت جذاب و مردانه ی او را نگاه میکند...

قلبش ناخودآگاه هم ترس میگیرد و هم تُند میتپد...

او درست مانند یک مجسمه ی یونانی تراشیده شده است....

داریوش تعلل زن را میبیند و تا چشم درشت میکند ، او دوان دوان دور میشود...

رأس دو دقیقه کلید در دستانش قرار دارد...

هیچ داد و فریادی در کار نیست...

هیچ خشم کنترل نشده ای در کار نیست...

که اگر اینگونه بود ، تاکنون میبایست همه ی آنهایی که مورد غضبش قرار گرفته بودند ، زیر خرمن ها خاک میخوابیدند....

در را هول میدهد و تا قدمی به داخل میگذارد ، شیفته ی کوچکش سراسیمه به طرفش میدود:

_باباااا....؟

لبهایش را روی هم فشار میدهد...

نگاه از خواهرش که روی تخت دراز کشیده و اشکهایش را پاک میکند ، میگیرد و دستهایش را برای در آغوش کشیدن دخترک سه ساله اش باز میکند....

شیفته خودش را در آغوش پدر رها میکند و همان لحظه ، بین بازوهای درشت او بالا می آید:

_بابا ....؟عَمه دَعبا میتُنی....؟

داریوش موهای تقریبا بلند شده ی دخترش را از صورتش کنار میزند:

_شما قرار بود موهاتو جمع کنی....نگفته بودم چشمات ضعیف میشه ...؟

شیفته انگشتان کوچکش را لای موهای خرمایی اش میبرد:

_عمه گِلیه گَده...دایه گفته آل میاد می بَلَتِش....

داریوش گونه ی دخترک شیرین زبان را میبوسد و او را روی زمین میگذارد:

_دایه گفته اگر شیفته خانم دختر خوبی باشه و بره تو اتاقش ، امشب براش باسلق درست میکنه...همونایی که دوست داره...!

چشمان دختر از خوشی برق میزنند و با یک آخ جووون بلند ، فورا به طرف در میدود....

داریوش گردنش را تکانی میدهد و نگاه جدی اش را به کبریا میدهد...

او که چهار زانو روی تخت نشسته است و نوک بینی اش از فین های زیادش ، سُرخ شده....

_فقط یه کلمه ازت میپرسم...خوش دارم جوابمو درست و حسابی بدی....!

کبریا با اخم نگاه میگیرد و انگار حداقل او ترسی از داریوش ندارد....

داریوش اما اینبار تحکم صدایش را بیشتر میکند و همین تن خواهرش را میلرزاند:

_میشناسیش....؟

شوگار

#۳۷

کبریا با دستمال بینی اش را پاک میکند و نمیداند چه جوابی بدهد...

نمیداند چگونه این موضوع را جمع کند که کسی آسیب نبیند...

_وقتی باهات حرف میزنم ...وقتی سؤال میپرسم جواب میخوام...میشناسیش اون بی همه چیزو....؟

دخترک مینالد:

-نه....

داریوش با پوزخند چانه بالا می اندازد:

-پس این آبغوره گرفتن و در اتاق قفل کردنا چه صیغه ایه...؟منو خر فرض کردی یا خودت رو زرنگ....؟

خواهرش با دست موهای لخت لعنتی اش را پشت گوش میفرستد و حتی جرأت ندارد مستقیم در چشمهای برادر بزرگترش نگاه کند...

برادری که تحکمش را از پدر به ارث برده و خواه ناخواه از او حساب میبرد:

_من...من نمیشناسمش ولی اون مزاحم نیست...تا حالا واسم مزاحمت....

داریوش اینبار فکش تکان میخورد و نیم قدم جلو میرود:

-پس قبلا دیدیش....هوم....؟کجا....؟

دختر اینبار از تخت بزرگش پایین می آید...برای این لحظه برنامه ریزی نکرده است و خودش را بابت دستپاچگی اش مقابل این برادر هفت خط ، سرزنش میکند:

_اتفاق بود به خدا...

مردمکهای داریوش از خشم گشاد میشوند و انگشتانش که مشت میشوند ، صدای تریک تریکشان به گوش کبریا میرسد و ترسش را بیشتر میکند....

_ببین ...من...من رفته بودم تپه تیر اندازی...خودت گفتی باید یاد بگیرم....گفتی اگر یه روزی برسه و کمک خواستم بتونم از خودم دفاع کنم ...ها...؟یادت رفته..؟

داریوش لب میفشارد:

_بگو بقیه شو....!

دخترک انگشتهایش را میچلاند و همیشه همینطور است....

اول ناز و اعتماد به نفسش او را به شک می اندازد...

و بعد ، آد معلوم میشود کار کار خودش است و هیچ احدی نتوانسته او را گول بزند....

_حرف بزن دختر....اون نسناس رو همونجا دیدی....؟

کبریا با تردید سر تکان میدهد و داریوش میفهمد قضیه از کجا آب میخورد....

دم محکمی میگیرد و تقریبا روی صورت دختر ریز نقش خم میشود:

_اگر یه بار دیگه اطرافت ببینمش...میدم قلع و قمش کنن استخوناشو بفرستن واسه ننش...

مردمکهای دختر دو دو میزنند:

_داداش اون بخدا آدم بدی نیست...اصلا....

داریوش فقط با نگاه زهر چشم میگیرد و حتی اجازه نمیدهد ادامه کلماتش را به زبان بیاورد...

چشم میبندد و انگشت روی لب خود میگذارد:

_سسسس...حتی نمیخوام دیوارای اتاق این حرفا رو بشنون....

کبریا تقریبا دیگر جانی در تنش نیست...چرا نمیتواند از خودش دفاع کند...؟

_داداش میگم....

_بسه....میدونی تو کی هستی...؟تو خواهر منی...خواهر داریوش زند....یه مگس نَر جرأت نگاه کردن تو رو به خودش بده ، با نفسِ بریده از سردر شهر آویزون میشه....تو از کی پیش من دفاع میکنی...؟از کسی که میگی نمیشناسیش...؟

شوگار

#۳۸

لبهای دخترک میلرزند و اشک از چشمش سرازیر میشود....
این برادر بزرگتر ، کارش همیشه و همیشه زور گفتن است...
مگر آنها کِه هستند...؟
انسانها مگر با هم فرق دارند....؟
حالا چون آن مرد ، خان زاده و یا جز درباریان نیست ، نباید عاشق شود....؟

کبریا سر پایین می اندازد و دیگر هیچ حرفی نمیزند...
همه چیز را به آینده موکول میکند و خودش هنوز حتی اسم آن مرد را نمیداند...

_این آشکا رو اگر کسی ببینه باید در این عمارتو تخته کنم طوق بی آبرویی به گردن بندازم...یکی ندونه با اون بی سر و پا سَر و سِرّی داری....

دخترک تُند اشکهایش را پاک میکند و دیگر دَم نمیزند...

در این شهر کوچک ، هیچ دختری نباید برای یک مرد غریبه اشک بریزد...و اگر داریوش او را به خاطر این کارش تنبیه نمیکند ، باید کُلی خدا را شکر کند ....

.....

راننده فورا پیاده میشود و در عقب را باز میکند..

به محض پیاده شدنش همگی سرهایشان را پایین می اندازند و او کتش را مرتب میکند:

_بگید منوچهر بیاد اتاقم...!

_الساعه قربان...

ایرج پَس سرش گام برمیدارد:

_آقا پیش پاتون احمد خان و آقا صابر تشریف آوردن...گویا وزیر پیشنهاد افتتاح سد اِیوشون رو رد کردن...

داریوش فقط اخم میکند و گامهایش را محکم تر برمیدارد:

_خونه ی اون پسره رو پیدا کردید...؟

_بله قربان...طرفای نعلبندیا میشینن...

دست خودش نیست پوزخندش...مردک چه خوش اشتهاست...

وارد عمارت میشود و مرد هم پشت سرش تند تند قدم برمیدارد:

_وضعشون بد نیست...باباش از زمین دارای چالانه...یه خواهر داره و یه برادر...

_به ننه باباش چکار دارم...؟رفتی شجره نامه گرفتی برام...؟گفتم بیارینش...!

خدمتکارها تا ورودش را میبینند ، میدوند تا قبل از رسیدن او به اتاق حتما چای و عصرانه اش را آماده کنند...

_قربانت بشم گفتین قشون کشی نکنیم ، بچه ها سر کوچه شون بپا گذاشتن وقتی از خونه زد بیرون ، بی سرو صدا بگیرنش...!

وارد اتاق بزرگش میشود و ایرج برای درآوردن کُتش دست به کار میشود...

آستین ها را بیرون میکشد و داریوش از شَر آن پارچه ی شَق و رق خلاص میشود...

کسی بلافاصله در میزند و او روی صندلی اش جای میگیرد:

_معلم خصوصی زبان خارجه برای کاوه میخوام...الساعه برسه و شروع به تدریس کنه...یه بار دیگه دور و بر اسطبل و اتاق خدمتکارا ول بچرخه از چشم شماها میبینم...!

میگوید و قبل از چشم و بله قربان گفتن ایرج ، به در اشاره میکند:

_مرخصی...!

ایرج عقب عقب میرود و طولی نمیکشد که منوچهر به جایش داخل میشود...

داریوش فقط منتظر یک خبر است...که اگر ردی از او پیدا نکرده باشد...که اگر آن دختر را پیدا نکرده باشد، او را همینجا خلاص کند:

_زبون باز کُن...دو روزه چه غلطی میکنی...؟

شوگار

#۳۹

منوچهر دستهایش را در هم قفل میکند و نگاه میگیرد:

_خاک این شهر رو به توبره کشیدیم...هر چی نقاب زن و نقاب فروشه رو گشتیم...فقط سه نفر توی این خراب شده از اونجور نقابا دارن...

داریوش نیشخند میزند:

_یعنی چی فقط سه نفر دارن...؟عتیقه ست یا سنگ آنتیک موزه ی لوور...؟گفتم یه دختر رو پیدا کنی نه اسکلت شهنشاه قاجار ....!

مرد بیچاره انگار در یک قوطی کبریت گیر کرده و راهی برای خلاصی نداشته باشد ، نفس تندش را بیرون میدهد:

_روبندش عربی بوده...تو این شهر هیچکس ازون روبندیا نمیزنه...یکیشون یه زن مُسن پنجاه شصت ساله ست....دوتاشون دختر جوونن...دستور بفرمایید میگم کت بسته هردوتاشونو براتون بیارن...!

با پا میز کوچک روبه رویش را هول میدهد و از جا بلند میشود:

_گت بسته یعنی چی...؟یه جوری حرف میزنی انگار من سلطان حرم سرام و میخوام یه زن رو با زور به خلوتم بکشونم....!

-من چنین جسارتی نکردم قربان...این زبون وامونده ست دیگه...مقابل شما دست و پاشو گم میکنه هر چرندی رو به هم میبافه...!

چانه بالا می اندازد:

-مُجرّدن...؟

_آقا منتظر دستور شما بودیم برای تحقیق بیشتر...خودتون که خبر دارید ...اینجا اگر درمورد یه دختر تحقیق کنی یا باید بگیریش...یا آبروی دختر مردم رو به چوب حراج زدی....!

داریوش خودش میداند... از رسم و رسومات مزخرف این شهر باخبر است و خودش هم یک خواهر مجرد دارد...

اگر کسی درموردش در ملأ عام تحقیق کند و...پا پس بکشد....؟

البته که هیچ احدی جرأت چنین کاری را ندارد....

او خواهر داریوش است...

دختر نصرالله خان زند....

گلویی صاف میکند:

هر دوتاشونو ببینید...یه دختر با چشمای درشت مشکی...قد بلند....

ناخودآگاه به آن روز برمیگردد...یا اصلا نه...به همین صبح امروز...به خوابش...حس عجیبی وجودش را تسخیر میکند تا حرفش را پس بگیرد:

_خودم میخوام از نزدیک ببینم....شخصا...!

شوگار

#۴۰

دلهره ی عجیبی دارد...

روبه رو شدن دوباره با آن دختر...؟

نمیداند حتی آمادگی دوباره دیدنش را دارد یا نه...

نمیداند اگر ببیندش چه واکنشی نشان میدهد...

چهره ی داریوش را به یاد می آورد...؟

هیجان زده میشود یا باز هم میخواهد بزند به در یاغی گری و آن زبان درازش را رو کند...؟

از بین دندان هایش نفسی میگیرد و با حرص ، مُشتش را آرام روی دسته ی صندلی میزند....

کاغذهای چرمی را از جلوی رویش هول میدهد و با تکیه به صندلی ، چشمهایش را روی هم میگذارد...

یک وحشی رام نشدنیست...

با آن چشم های دریده و...کلمه های زهرناکش...

راستی اسمش چیست...؟

از چه تخم و ترکه ایست که در آن محله زندگی میکند...؟

میداند که شب ها راه تخت خواب یک مرد را صاف کرده است و سر راهش سبز میشود...؟

که هی نصفه نیمه میگذارد حس های سر به برون آورده اش را و...

داریوش هیچ زن دیگری را نمیخواهد...

هیچ مونثی ذره ای از غرایزش را بیدار نمیکند و ...

جنس آن بی شرف از هر چیزی که باشد...این مرد کشفش میکند....!

_قربان مُدَرّس فرانسه و زبان خارجه اومدن ، میخواین بگم شخصا بیاد خدمتتون..؟

بازدمش را محکم فوت میکند و از آن گرداب لعنتی بیرون می آید:

-اگر کارش خوبه بفرستش اتاق کاوه...پسره رو پیدا کردین...؟

ایرج میخواهد جوابی بدهد که ناگهان ، صدای جیغ بلندی به گوش همه میرسد...

صدای که در کل عمارت میپیچد و نگهبانی که فریاد میزند:

_درا رو ببندید....!

نگاه تیز داریوش به سمت در میدود و ایرج با شانه های پریده فورا گامی به عقب برمیدارد...

داریوش بی معطلی از جا بلند میشود و با اخم های در هم و شدیدش می غُرد:

_تو این خراب شده چه خبره...؟؟؟؟

زنان بار دیگر جیغ میکشند و ایرج تا میخواهد اجازه ی مرخص شدن بگیرد ، داریوش او را از سر راه خود کنار میزند....

با هیکل بلند و تنومدش در را چهار طاق باز میکند و نگهبانها را در حال دویدن میبیند...

چشم میدرد و صدایش را بالا میبرد:

_چه خبره اینجا....؟؟؟

یکی از دخترهای جوان دامنشرا چنگ میزند و فورا جلو می آید:

_آقا...کبریا خانم نیست...!

شوگار

#۴۱

مردمکهایش دیگر جای گشاد شدن ندارند...

دخترک از چشمهای داریوش میترسد و سر به زیر میکشد:

_یکی از نگهبانا دیدن که یه مرد از سر دیوار اومده پایین...بعد....

داریوش زیر لب چیزی میجود و تا به طرف بیرون خیز برمیدارد ، دختر با رنگ و رویی پریده عقب عقب میرود...

نفس در سینه ی مرد گره میخورد...

نمیخواهد افکار مخرب را در سرش جای دهد اما...

زیر لب چیزی میجود:

_وای به حالت...زنده به گورت میکنم حرومزاده...وای به حالت....

هر قدمش میتواند مانند پیش لرزه ی یک زلزله ی مهیب ، آن عمارت را بلرزاند...

همگی در حال دویدن هستند و بالاخره به اتاق کبریا میرسد...

اگر کبریا واقعا آنجا نباشد...؟

قبر آن پسر و کل خاندانش را با دستان خودش می کَند...

با لگد در را هول میدهد و کامران از مُشت سر با نفس نفس میرسد:

-چی شده داداش...؟اینجا چه خبره...؟

داریوش با مردمک های غلطان در خون ، پا به داخل اتاق میگذارد و...

دور تا دورش را نگاه میکند...

نیست...

به جز چند خدمتکار ، هیچکس دیگر به چشمش نمیخورد...

هدفش را آنجا پیدا نمیکند و...

کبریا....؟؟؟؟

کامران با شگفتی از خدمتکارها میپرسد:

_کبریا کجاست...؟این همه وسیله چرا شکسته...؟

زن نیم نگاه ترسانی به داریوش می اندازد و همگی از سکوتش رعب میگیرند:

_نمیدونم آقا...گمونم....

لبی میجود و چگونه بگوید...؟

_گمونم کبریا خانم رو از عمارت دزدیدن...!

سینه ی داریوش محکم میتپد...
دزدیدند...؟؟؟؟
مُشت گره میکند و قبل از خارج شدن از اتاق بار دیگر نگاه میچرخاند...
انگار که بخواهد با نگاهش او را پیدا کند اما....
بی حاصل است....!
خدمتکار دیگر با احتیاط در حال جمع کردن وسایل شکستیست که داریوش آهسته می غُرّد :

_دست به هیچی نزنید...نمیخوام حتی یه سوزن جا به جا شه...!

بلافاصله عقب گرد میکند و کامران هم پشت سرش ، تند گام برمیدارد:

-یعنی جی دزدیدنش...؟تو این بی صاحاب شده کم نگهبان گذاشتیم...؟؟

داریوش به قدم هایش سرعت میبخشد...
اگر نگهبانها آن پسر را گرفته باشند...
آخ که اگر دستگیرش کرده باشند....

_دختره رو دزدیدن داریوش...تو روز روشن دزدیدنش....

شوگار

#۴۲

صدای برادر کوچکتر مانند خراش انداختن روی آهن ، اعصابش را به هم میریزد...

دزدیدند...؟

چه کسی چنین جرأتی به خودش میدهد...؟

به عمارت داریوش....

به اتاق خواهرش وارد شود...؟

کیست آن کسی که فاتحه ی خود و خاندانش را یکجا خوانده است....؟

کیست که ناموسش را روی دشنه ی تیز و بُرّان داریوش انداخته است...؟

از راهرو خارج میشود و به محوطه میرسد...

هیچ احدی آنجا پر نمیزند...
همگی انگار آب شده و به زمین رفته اند....

دیگر کنترل صدایش از حیطه ی اختیاراتش خارج میشود و آن را در کُل عمارت میپیچانَد:

_کـدوممم گووری هستـین...؟؟؟؟

کسی جواب نمیدهد و سرعت قدم هایش برای وجب کردن این عمارت بیشتر میشود:

_واای به حالتون اگه دست خالی برگردید....همتونو از تیغ رد میکنم،پوست یکی یکیتونو میگنم میفرستم دَبّاغ خونه پیداااشووون کنیـد....!

یکی جان بر گف و نفس نفس زنان داخل می آید و انگار چاره ای به جز قربانی شدن ندارد:

_آقا دردت به سرم...اینگار دود شده رفته تو هوا...نیست که نیست...

کامران از سکوت وحشتناک داریوش استفاده میکند:

_یعنی چی نیست...؟یه بی همه چیز اومده خواهر منو بین این همه نگهبان و محافظ دزدیده بعد میگی نیست...؟

مرد بیچاره نگاه به دارویش نمیکند:

-آقا به قرآن من فقط پر لباسش رو دیدم...ناکس تر و فرز بود ، بهش نمیخورد به زور....

ایرج دوان دوان می آید و نفس ندارد انگار...

داریوش پلک میفشارد و با صدای خش دارش ، دهان مرد را میبندد:

_اون حروم لقمه ای که خواهر منو به زووووور برده...

روی کلمه ی زور" تأکید دارد و....

نه...کبریا چنین کاری نمیکند...
او گفته بود مردک را نمیشناسد....نه...!

-آدرس خونه ش....؟
ایرج از میان دم و بازدم های تُندش لب میزند:

_نعلبندی میشینن آقا...!

نام این محله را امروز برای دومین بار میشنود و اهمیتی نمیدهد:

_اون بی پدری که پاشو تو اتاق خواهر من گذاشته رو کت بسته میارین تو همین عمارت....!

-رو چشم آقا گفتیم ....

داریوش اجازه ی حرف زدن نمیدهد....
فقط راه می افتد و یک کلام میگوید:

_اسب منو حاضر کنید...!

شوگار

#۴۳

افسار اسب را میکشد و صدای شیهه ی آرامش ، ساکنان آن محله را در یک نقطه جمع میکند...

افرادش دور تا دورش را فرا گرفته اند و حتی اگر ماشینی بخواهد تردد کند ، نمیتواند...

او با اسبهایش راه را بسته است....

چانه اش تکان سختی میخورد و بدون نگاه ، حُکم میکند:

_در بزنید صاحبش بیاد بیرون....!

اولین نوچه اش ، پایین میپرد و خوش خدمتی میکند...

زن ها زیر گوش همدیگر پچ پچ میکنند:

_پسر بزرگ نصرالله خانه...

_همون که گفتن مثل عزرائیل میمونه...؟

-آره...پسر من ماشالله ش باشه جز خدمه ی رسمیشونه...

_چرا اومدن دم خونه ی آصید مَمَّد...؟؟خلاف ملافی کردن...؟؟

مرد چند ضربه ی محکم به دروازه ی کوچک میزند و همان لحظه آصید محمد از بین مردم ، خودش را میرساند...
چه خبر شده...؟
قشون کشی دیگر برای چیست...؟

_اینجا چی میخواین...؟صاحب این خونه منم...

نگاه گوشه ای داریوش ، روی صورت مرد میدود...
با سربند سیاه مردانه و ...لباس کار به خانه برگشته است...

خبر دارد تخم چموشش چه گندی بالا آورده....؟

داریوش هنوز روی اسب است و انگار حتی خود اسب هم میداند باید کمی به طرف آن مرد مایل شود...قبل از اینکه داریوش افسارش را بکشد:

_پسر بزرگت رو میخوام...بهم بدش...!

آصید محمد جا میخورد و بقچه اش را از زیر بغل بیرون میکشد:

_یا جَدّ سادات...چی شده ...؟؟چه آتیشی به مالم افتاد....؟

داریوش هیچ حوصله ی ننه من غریبم بازی ندارد و تا میخواهد با خشم زبان باز کند ، دروازه ی خانه روی چهار طاق بازمیشود....

شوگار

#۴۴

سرها به طرف در برمیگردد و صدای صید محمد دیگر به گوش داریوش نمیرسد...

ریز میکند مردمکهایش را...

درشت میکند...

افسار را در دستانش میچلاند و یکی ازسربازها به شخصی که در چهارچوب ، پشت در قایم شده بود ، میتوپد:

_به جواد بگو بیاد بیرون....

این دختر...؟

لحظه ای خون در رگ هایش ایست میکند...

صدای ایرج و منوچهر در گوشش تکرار میشود:

"طرف نعلبندیا میشینن..."

"نعلبندی...."

دخترک چادرش را روی موهایش مرتب میکند و از گلویش پیداست زیر آن چادر هیچ چیز به سر ندارد....

_شما کی باشید..؟با داداش من چیکار دارید یه قشون هلک و هلک ، در خونه رو قروق کردید...؟

سر داریوش کج نیشود و فکش تکانی میخورد ...

زبان همان زبان است....

چشمها...؟

سُرمه ندارد و...لعنتی...خودش است...

این دختر مَلِک داریوش است...!

ضربه ی آرامی زیر شکم اسب میزند و به طرف در مایل میشود...

صدای مرد خانه که دارد به طرف دخترش گام برمیدارد ، همزمان به گوش میرسد:

_زبونت رو نگه دار برو خونه دختر...اینجا چی میخواین...؟پسرم خونه نیست....!

شیرین حتی نیم نگاهی به او و چشمهای مغرورش نمی اندازد...

مرد مغرور و پر قدرتی که...فکر میکند عروسکش را پیدا کرده است...

افسونگر چادرش را زیر گلو بالا میکشد و حتی قدمی به داخل نمیگذارد:

_ما اینجا قراره مهمون برامون بیاد...زود دار و دسته تونو جمع کنید برید ....!

صید محمد چشم غُرّه ای به دختر میرود و تمام مدت ، داریوش در سکوتی عجیب ، شاهد ماجراست....

دختر با غیض پدرش میخواهد داخل برود که دیگر تعلل را جایز نمیبیند...
افسار را تکان کوچکی میدهد و بدون اینکه صدایش را بالا ببرد ، با اولین جمله اش همه در سکوت فرو میروند:

_پسرت به خونه ی من دست درازی کرده...دستبردش تاوان داره و پسش میده....!

شوگار

#۴۵

با تمام شدن جمله اش ، صدای پچ پچ دوباره ی دَر و همسایه ، باز هم شروع میشود...

_جواد دزدی کرده...؟

_خاک عالم ،،وویش...وقتی پسر آصید ممد دزد از آب دربیاد دیگه از بچه های ما چه انتظاری میره....

پدر خانه با سر و روی خسته ، دست مشت میکند و لنگه ی در را میگیرد....

نگاه شیرین اما قبل از اینکه توسط پدر به داخل هول داده شود ، بالا آمده و در چشم های مرد اسب سوار مینشیند....

موهای بلند و بسته شده....

ابروهای مردانه...

چشمهای عجیب و غریب....

قلبش ناگهان به لرزش شدیدی در می آید...از ترس...یا هیجانش را نمیداند اما...

این مرد...؟

داریوش بدون فکر به اطرافش ، فقط خیرگی میکند و گویی دزد بودن پسر این خانواده از یاد رفته است...

افرادش حتی جرأت جیک زدن ندارند و اینها همانانی هستند که دستور گرفته بودند هنگام رسیدن ، وجب به وجب آن خانه را بگردند....

چشم میگرداند روی صورت دخترک ....

ابروهایش...

چشمهایش...

بینی کوچک و خوش فرمش...

لبهای نیمه باز ساحره ، مرد را به خوابش میبرد...

صید محمد دخترک را هول میدهد و لبه ی در را بین انگشتانش میگیرد...

همه ی این اتفاق ها ، در چند ثانیه ی کوتاه رُخ میدهد...

نگاهش کرد...

افسونگر...

مَلِک یا هر اسمی که میشد رویش گذاشت....

او اینجا بود....

در خانه ی دزدی که اگر گیر داریوش می افتاد ...قطعا دیگر مرده و زنده اش فرقی نداشت....

_جای شما رو تخم چشم من جا داره...اما پسر من دزد نیست قربان...جواد بچه ی خلفیه...حتما اشتباه به عرضتون رسوندن....!

رفت...؟

آری رفت اما ...پیدا شد...!

نفس محکمی سینه ی داریوش را تکان میدهد تا نگاه زنجیر شده اش را از روی دَر ، بردارد...

از زمزمه های این جماعت میتواند حدس بزند این مرد ، جزء آدم های با آبروی این محله است و...

داریوش کسی نبود که آبرو بریزد...

حرمت بدرد حتی اگر خواهرش در دستان پسر این مرد باشد....

_اینجا نمیشه حرف زد...!

_یه کلبه ی فقیریه بفرمایید داخل با هم حل کنیم هر چی که هست...انشالله سوتفاهم برطرف میشه همه متوجه میشن...

همان لحظه دَروازه ی کوچک دوباره باز میشود و زنی از چهار چوب بیرون می آید:

_چه خاکی به سرم شد...؟؟

مرد پر چادر همسرش را میگیرد و به داخل راهنمایی میکند:

_شما بفرما تو آب چایی بزار مهمون داریم...!

و داریوش فکر میکند...
این زن ...چقدر شبیه به آن دخترک زبان دراز است....!

شوگار

#۴۶

افرادش مردم جمع شده دور آن خانه را متفرق میکنند...
آصید ممد داخل میرود و باز هم صدایش را بالا میبرد:

_بفرمایید داخل...

میتواند داخل خانه شود...

اکنون کبریا از هر چیزی مهمتر بود...نبود...؟

بود...کبریا تا چند ساعت دیگر به خانه برمیگشت و آن مردک بی همه چیز حساب کارش را پس میداد...

به جز پا گذاشتن در خانه شان چگونه میتوانست خواهرش را پس بگیرد..؟

آن ساحره...

آن افسونگر خیالی شب های داریوش اینجا چه غلطی میکرد...؟

از اسب پایین میپرد و یکی افسار را از دستش میگیرد...

_این اطراف پخش شید و اگر کوچیکترین سرنخی از این پسره پیدا کردین فورا برام بیارینش...

همه سر پایین می اندازند و تا داریوش قدمی به داخل خانه میگذارد ، همگی به جز اسکورت های مرد ، به اطراف محله پراکنده میشوند...

داخل حیاط کوچک را میبیند ...زن و مردی که با تعجب کنار در هال ایستاده اند و خوش آمد میگویند:

-بفرمایید داخل آقا...قدم رنجه فرمودین...!

چگونه میشود چند روز همه شهر را برای پیدا کردن یک زن ، زیر پا بزند و درست در جایی که نباید ، پیدایش کند...؟
این دیگر چه مزخرفی بود...؟

اصلا کِی داخل خانه ی کسی رفت...؟

محافظی که همیشه کنارش بود پشت سرش می ایستد و چرخ خوردن نگاهش ،انگار از اختیارش خارج است...

آمده پسرشان را تحویل بگیرد...

آمده بود خون به راه بی اندازد و دلیل فروکش کردن بخشی از خشم ترسناک همیشگی اش را نمیداند:

_چند تا بچه داری صیدمَمَّد...؟؟

این مرد جای پدرش را دارد و برایش دشوار است کسی را اینگونه به نام تحقیر کند اما...

او پدر همان دزد بی شرف بود...

شاید مستحق احترام بیشتر نبودند....

صید محمد نگاهی به همسرش می اندازد و زن با اخم اشاره میکند چه شده ...؟

-سه تا جناب...بفرمایین تو ...اینجوری درست نیست آخه...

داریوش دست هایش را پشت کمرش قفل میکند و با پاهایی که به عرض شانه باز کرده ، هیبتش را به رُخ میکشد ...
آن کبوتر وحشی کدام گوری رفت....؟

شوگار

#۴۷

با گردن کلفت و رگهای برآمده سر بالا میگیرد و بادیگاردش با وجود هیکل یغور و نخراشیده ، انگار بدجور از این مرد ترس دارد:

_سه تا بچه یعنی چند تا پسر چند تا دختر...؟؟

زن بالاخره چیزی میگوید و داریوش باز هم فکر میکند...زبانش هم به مادرش رفته:

_مشکلی پیش اومده...؟این قشون کشی برای چیه ...؟؟

داریوش از گوشه ی چشم ، زن را نگاه میکند...
زنی که خیره ی سرتا پای عجیب اوست...
لباس های گران قیمت و اصلش...

همین هایی که او را مانند یک شاه ، پر از عظمت و شکوه نشان میداد...

موهای نیمه بلندش را بسته است و انگار به جز او ...در این شهر ، هیچ مردی با موی بلند نمیتوانست امرار معاش کند....

_قشون کشی برای خواهرمه...پسرتون به عمارت من...به اتاق خواهر من دستبرد زده و اگر گیر بیفته...بی برو برگرد خونش ریخته میشه...!

مادر دخترک چنگ روی صورتش می اندازد و با یک هین ، پشت به داریوش شیون میکند...

دستهایش مشت میشوند و اکنون شرمندگی نمیخواهد...

جیغ و داد نمیخواهد...

آن دو چشم سیاه و لعنتی را.....؟؟؟؟

_قربانت بشم آقا...کی گفته کار پسر منه...؟جواد من بچه ی سر به زیر و چشم پاکیه...!

دم پر شتاب و سنگین داریوش از راه بینی خارج میشود و باز هم نگاه میچرخاند:

_چند تا پسر ...چند تا دختر....؟؟؟

زن به داخل خانه میدود و رنگ از رُخ صید محمد میپرد:

_دردت به سرم آقا...خواهرتون هر جا باشه خودم میارم صحیح و سالم تحویلتون میدم...جواد من بد نظر نیست....

پاهای داریوش گامی جلوتر میروند و مردمک های مرد ، اینبار روی همان جلو آمدن دو دو میزنند...

دیگر دلش نمیخواهد داریوش داخل خانه شود....؟

صدای بلند و پر از شگفتی دخترکی به گوشش میرسد و این مرد دزد ناموس نیست...

فقط میخواهد ناموس خودش را برگرداند....

_دختر داری...؟؟؟

مرد بیچاره وا میرود و شانه اش را به دیوار تکیه میدهد...

دست روی سرش میگذلرد و انگار که بیچاره شده باشد ، تکان تکان میخورد:

_دیدی چه خاکی تو سرت شد...؟

آقا به خدا این دختر نامزد داره...نشون کرده ی پسر عموشه اگر کسی بشنوه....

نمیداند این جُرعه جُرعه خشم و حرصی که به جانش ریخته میشود از چیست...

نمیداند سر و کله ی این تصمیم از کجا پیدا میشود...

فقط اکنون میخواهد جلوی دهان این مرد را بگیرد..

_دخترت با ما میاد....!

شوگار

#۴۸

پدر دخترک باز هم روی سر خودش میزند...

مانند مار به دور خودش میپیچد و میداند جز اطاعت کاری از دستش برنمی آید:

_آقا به خاک پدر و مادرم قسم این دختر نامزد داره...امشب میخواستن بیان قرار عقد و عروسی رو ببندن...من جواب داداشمو چی بدم...؟

دختره خونه نباشه آبروش میره...آبروم میره آقا ...یه لطفی کن و...

داریوش دست هایش را پشت کمرش مشت میکند...

عقد و عروسی...؟

دختری که شب ها مهمان اتاق خواب داریوش میشد...

دختری که تمام تمایلاتش را زنده میکرد...

همان زن چشم سیاه لعنتی که برایش مانند خوره ی جان شده بود...

میتوانست به همین راحتی، پس از این که پیدایش کرد...رهایش کند...؟

میتوانست کبریا را دو دستی تقدیم کند...؟

هرگز...

آن مردک اگر تا چند ساعت دیگر پیدا نمیشد ، خاک این شهر را به توبره میکشید...

خواهرش را پس میگرفت و آن وقت...؟

تکلیف این دختر هم معلوم میشد...

که میتواند قرار عقد ببندد یا نه....

میخواهد چیزی بگوید که صدای جیغ مانند دختر ، از داخل خانه به گوشش میرسد:

_به درک که اون جواد عوضی خواهرشو دزدیده...من باید جواب عشق و عاشقی خواهر این مرتیکه رو بدم...؟

_هییس..خاک به گورم صداتو بیار پایین خیر ندیده..

_نمیارم...بگو بره بیرون از خونمون...خواهرشو یه جا دیگه پیدا کنه...

داریوش با خشم گلویی صاف میکند و قبل از شنیدن هر چرند و پرند دیگری ، حکم صادر میکند:

_وسایلشو جمع کنید ...

مرد قدم بلندی برمیدارد و بیشتر خواهش میکند..

نه به خاطر گنده اسم بودنش که آصید محمد ، سر جلوی احدی خم نمیکرد...

خواهر این مرد ، توسط پسرش ربوده شده بود و...بحث آبرو به میان بود...

آبروی پسرش...

عفت دخترش...

_شما رو به خاک پدرتون قسم میدم...

پلک های داریوش عصبی بسته میشوند و از چهار چوب در خارج میشود...

تا خواهرش پیدا نمیشد...آن دراز زبان چشم دریده را نمیداد...

این حرف آخرش بود....

شوگار

#۴۹

شیرین:

جیغ میزنم...خودم را گوشه ی اتاق حبس میکنم اما افاقه نمیکند...
مادری که عادت به گریه کردن و اینجور کار ها نداشت ، حالا با چشمهای اشکی اش بالای سر من ایستاده است...

_نمیرم...مامان من با اون غول بیابونی جایی نمیرم چرا به دخترتون رحم نمیکنید...؟

پدرم با چشمهای سرخش...با لباس هایی که از کار برگشته و خاکی شده اند ، دستهایش را در هم قفل میکند و انگار از اینکه قدرتی مقابل آن مرد ندارد ، شرمنده است:

_نترس دخترم...پسر نصرالله خان مرد بی شرافتی نیست...خیانت در امانت نمیکنه که...

موهایم را چنگ میزنم و اکنون فقط میخواهم در یک مکان بسته ، خودم را زندانی کنم...

که هیچکدام از وقایع رو به رویم را نبینم:

_آقاجون من نشون کرده ی سیاوشم...چطور میتونم با اون مرد غریبه برم تو خونه ش وقتی اون جواد بیشعور خواهرشو دزدیده...؟فکر میکنی به من رحم میکنه...؟به ناموسم رحم میکنه...؟

پدر دست به صورتش میکشد و درمانده است...

مادرم التماس میکند:

_صید محمد یه کاری کن...دخترمو ببرن دیگه رنگ این خونه رو به چشم نمیبینه....اینو تو خودتم خوب میدونی...

شانه های پدرم که شروع به لرزیدن میکنند ، من عمق این فاجعه ی بزرگ را درک میکنم...

من در چاه بزرگی به دام افتاده بودم و ظاهرا هیچ راه فراری نبود...

_باشه...من خودم باهاشون میرم...اگر جواد کاری با دختر مردم بکنه همون بهتره تو سیاهچال زَند ها بپوسم تا اینکه اون خِفَّت و بی آبرویی رو به دوش بکشم...

نگاهم تیز و تند روی صورت کبود شده ی پدرم میدود...

میخواهد به جای من با آنها برود ...

چانه ام میلرزد و بغضم را نگه میدارم....خیسی اشک روی صورت ، خیلی مسخره به نظر میرسید...

_چی میگی مرد...؟تو رو ببرن که شب و روز شکنجه ت میدن...تا وقتی دخترشون برنگشته فلکت میکنن...

انگشتهایم همراه با آن ناخن های کوتاه ، در گوشت دستم فرو میروند و پدرم در چهار چوب در می ایستد:

_جواد بفهمه پدرش گیر افتاده برمیگرده...دختر مردم رو پسش میاره....

مردمکهایم روی دهان هردونفرشان میدوند...
انگار منتظر یک معجزه بودم که من را اینجا نگه دارد...
که با سیاوش عقد کنیم و زودتر به تهران برویم...

_پس نمیاره گبلایی...به خاک آقام پس نمیاره دختره رو ، چرا خودتو به اون راه زدی...؟جواد مثل دیوونه ها عاشق اون دختر شده مگه ولش میکنه....؟

مادرم هی میخواهد من را بترساند تا بیشتر بلرزم...

من اگر با آن مرد درشت هیکل میرفتم ، قطعا هرشب طعمه ی خوبی برای تلافی هایش میشدم...

شاید یک انتقام ناموسی که جواب دزدیده شدن خواهرش را از او پس بگیرد....

آقام از در خارج میشود و تن من ، همان لحظه از فکر نبودنش از حرکت می ایستد...

اگر او میرفت ، دیگر هرگز آن مرد سارق ، پدرم را پس نمیداد...

همان گونه که جواد خواهر آن مرد را دزدیده بود...

جنازه ی پدرم را تحویلمان میدادند...

شوگار

#۵۰

آقام از در خارج میشود و من ، داخل حیاط میمانم....

مادرم مویه میکند...

خبری از جاهد نیست و همیشه وقت های حساس غیبش میزند...

که حتی اگر بود...حضور داشت هم ، چه کسی میتوانست مقابل این مرد عوضی مخالفت کند...

مخصوصا حالا...حالا که ناموسش را دزدیده بودند...

ناموس زند های بزرگ را...و قطعا این عقوبت های بَدی را برای من و خانواده ام در پیش داشت...

صدایش را میشنوم...

که چگونه تحلیل رفته و پر از شرمندگی اش میگوید:

_جون من تو دستای شماست...تا وقتی که خواهرتون رو پیدا میکنید ، من...

نگاه دو دو زن مادرم روی دیوار حیاط ، از همان درب ورودی حال ، من را از وجودم بیزار میکند...

به خاطر سیاوش...؟

به خاطر اویی که حاضر نبود قدمی برای من بگذارد ، پدرم را از دست میدادم...؟

پدرم میرفت و من میماندم و کوله باری از حس عذاب وجدان و غصه...

که هیچوقت نمیتوانستم پایه های خوشبختی ام را روی نقطه ی ویرانی پدرم بسازم...

لب های لرزانم را داخل فرو میبرم و در تصمیمی ناگهانی ، از چهار چوب دروازه ی کوچک خارج میشوم...

صدای اعتراض آمیز مادرم را پشت سرم جا میگذارم و بیرون میروم:

_من...آماده ام....

در کسری از ثانیه ،نگاه بُهت زده ی آقام ، روی صورتم میدود...

به بینی احتمالا سُرخم...

من برای سیاوش بزک کرده بودم...

آن مرد احمق ، که اگر اینقدر دست دست نمیکرد ...کارمان به اینجا نمیرسید...

جواد رفته بود و هیچ کس نمیدانست برای چه هدفی خانه را ترک کرده است.

شاید نهایت حدسمان این بود که میرود برای کار... شاید هم دید زدن یواشکی دختر نصرالله خان...

اما...

هیچکدام حتی به ذهنمان خطور نمیکرد...جواد آن دختر را بدزدد...

_بابا جان شما برو داخل...!

نگاه میگردانم و روی آن اسب بزرگ و باشکوه ، مردی را میبینم که....

موهای بلندش...

لباس های شیک و ترتمیزش...

افرادی که پشت سرش ایستاده بودند و یک نگاه خاص...

چیزی درونم را آشوب میکند...

حسی شبیه به ترس ، لرز به اندامم می اندازد و در چشمان این مرد ، یک هدف بزرگ موج میزند...

او همان مردیست که آن روز ، روبه رویم درآمد...

مردی که...

آن عوضی روبنده ام را از صورتم کنار زد...

_مگه با شما نیستم ...؟برو داخل دختر جان...!

لبه ی دروازه بین انگشتهایم فشرده میشود و قدم ، راسخ اما پر از تردیدم را به طرفش برمیدارم...

_برام یه اسب حاضر کنید....!

لحن دستوری ام باعث حضور یک نیشخند روی لبهای یکی از همراهانش میشود و این غیض نگاه آن مرد است که جا به جا میترساندش....

مردی با موهای بسته شده ، که فقط با یک نگاه کوتاه ، سر آن نگهبان عوضی را به زیر می اندازد:

_خانم رو به طرف اسب رَعد راهنمایی کنید....!

شوگار💅💅💅💅:

شوگار

#۵۱

صدای زاری و التماس های مادرم باعث نمیشوند سر به عقب برگردانم...

حتی انگار همه ی همسایه ها از اطراف خانه تار و مار شده اند...

خدارا شکر کسی رفتن من ، با این همه مرد را نمیبیند...

شاید رگ غیرت جواد اجازه نمیداد به شب نرسیده ، من خانه ی این مرد بمانم....

حرف ها و قول هایی که آقام از او میگیرد...

مردی که به جز همان چشم های خاص و بَرّاق ، دیگر هیچ نگاهی از طرف او متوجه نشده بودم....

تهدیدهایش برای بازگرداندن خواهری که حتی روح ما از حضورش بی خبر بود و...

پدری که دندان روی جگر میگذاشت...صبوری پیشه میکرد و کاری از دستش بر نمی آمد...

با کمک آقام ، روی اسب سوار میشوم...

مادرم شکوه میکند و حتی برای بدرقه کردنم بیرون نمی آید...

چندین اسب دورم را احاطه میکنند و فرمان حرکت را او ، فقط با یک اشاره ی کوچک میدهد...

اسب من هم آهسته شروع به حرکت میکند و هیچ نمیدانستم خاطره ی اسب سواری من ، اینقدر تلخ و زشت از آب در می آید..

قلوه سنگ بزرگی روی سینه ام قرار گرفته و قلبم را فشار میداد...

حسی به من میگفت این رفتن ، هرگز برگشتنی در کارش نیست...

.....

در یک اتاق کوچک ، زانوهایم را بغل کرده و احساس حقارت میکنم...

خب معلوم است آنها برای تحقیر کردن ، من را به اینجا آورده اند...

باز هم دعا دعا میکنم در همین اتاقک رهایم کنند و سر و کله ی آن اژدهای خفته پیدا نشود...

اگر جواد آن دختر را برنگرداند...

اگر به جای دوری رفته باشد و من اینجا...

آن مرد ، با من چه میکرد...؟

دست روی صورتم قرار میدهم و به این فکر میکنم که...

فرق ندارد..یک ساعت یا یک سال...

زن عمو از دل این موضوع ، یک سوژه ی ناب پیدا میکند...

که آنگ بی عفت بودن بزند...

که هی در گوش سیاوش بگوید ،:

دیدی گفتم....؟دختره انگشت کوچیه ی پسرمم نمی ارزید...ببین چه بی آبرویی بالا آورده...

پیشانی ام را روی زانوهایم قرار میدهد و دلم خالی شدن میخواهد...

از بار سنگین و ترسی که روی سینه ام نشسته بودند...

در فکر هستم که ناگهان ، بدون حتی در زدن ، در چهار طاق باز میشود و صدایش باعث میشود سرم را بلند کنم...

شوگار

#۵۲

_کسی داخل نیاد....!

آتش در چشمانم رخنه میکند...
در را که قُفل میکند ، نگاه من روی قفلی در دو دو میزند...
هیبتش میتواند برای هر کسی ترسناک باشد...
یا حتی برای بسیاری از زن ها جذاب و دست نیافتنی...

_اسمت ....!؟

چشمهایش را نگاه نمیکنم...فقط یقه ی نیمه باز پیراهنش را میبینم...عضلات مردانه ای که در این شهر کمتر دیده میشود...کاش مردها بتوانند خرج زندگی زن و بچه شان را در بیاورند...
ورزش پیشکش....
عضله ساختن پیشکش....
اینجور آدم ها فقط آن بالا می ایستند...از مال مردم میخورند و به عیش و نوش خودشان میرسند...

به ظاهرشان...

و شاید حتی حرم سراهایشان....

سکوت پر از خشم من باعث میشود گامی به طرفم نزدیک شود و از بالا به منی که حتی به احترامش از جایم تکان نخورده ام نگاه کند:

_جسارتت جذاب نیست...زبون درازیات امتیازت نمیشه...میدونی اینجا همه از من اطاعت میکنن...؟

نفس های تندم از بینی خارج میشوند...

این مرد نفرت انگیز است...

کاش میتوانستم آن دم اسبی اش را از ریشه بکنم...

جواد می آید...

محال است نرسد...

_هر کی هستی باش...سایه ت به من نزدیک بشه داداشم از مردونگی ساقطت میکنه...

به ناگهان خیز برداشتنش را به طرفم متوجه میشوم و تا به خودم می آیم ، مانند پَر کاهی از بازوهایم به بالا کشیده میشوم...

نگاه یکه خورده و منزجرم را تند و تیز به صورتش میدهم و صدای نفسهای سنگینش را در آن نزدیکی میشنوم...

یک مرد غریبه...من را اسیر کرده بود و بی مهابا لمسم میکرد...؟

با چه جرأتی...؟

چگونه به خودش اجازه میداد یکی از زنان قوم پدرم را لمس کند...؟

چشم میدوزم در مردمکهای عجیبش و تکان سختی به تنم میدهم:

_با چه جرأتی به من دست میزنی مرتیکه یالغوزآبادی...؟ولم کُن تا کاخ فکسنی تو روی سرت خراب نکردم...

حس میکنم برای لحظه ای نیشخند میزند و با نفس نفس ، نگاهش را روی کُل اجزای صورتم میگرداند:

_به جُز داد و بیداد چه کاری از دستت برمیاد...؟

برای لحظه ای بدون فکر ، تمام آب دهانم را جمع کرده و در کسری از ثانیه ، روی صورتش تُف میکنم....

شوگار

#۵۳

به ناگهان چشم بستنش را از حس انزجار میفهمم و تا میخواهم از موقعیت استفاده کرده و فرار کنم ، فشار دستش روی ساعدم بیشتر میشود...

پر روسری قواره دارم را میگیرد و با همان چشمان بسته ، روی صورتش میکشد....

تقلایی میکنم و با صدایی لرز گرفته از عصبانیت ، می غُرّم:

_ولم کن عوضی...!

از پاک شدنش مطمئن میشود و اینبار ، صورتش را نزدیکتر میکشد...

بیشتر روی من خم میشود و آن سیاوش گور به گور شده کجا بود که زنش اینگونه مورد دست درازی قرار میگرفت....؟

_میدونی اوج عوضی بودنمو کجا بهت نشون میدم...؟

زمزمه هایی که از لابه لای دندانهایش به صورتم میکوبد ، من را میترسانند اما...

کاش جواد برگردد...

مرد بازوی من را تکان میدهد و آنقدر نزدیک میشود که برای ثانیه ای کوتاه ، نوک بینی اش با بینی ام برخورد میکند:

_وقتی امشب خواهرم تو اتاقش نباشه...روی تخت خودش ...توی این عمارت نباشه....!

از اینکه خواهر او از من ارزشمند تر باشد بدم می آید...

از اینکه هر لحظه نسبت به برگشتن جواد تردید داشتم و...برمیگشت...؟

او هم اینقدر به من اهمیت میداد...؟

فکم زیر فشار دندانهایم درد میگیرد...

میخواهد خشمش را به رخ بکشد اما این مرد...

چگونه بگویم...؟

انگار هیچ از او نمیترسم...هم میترسم و هم نمی ترسم...

ثانیه ای نفس گرفتنش را متوجه میشوم...

لحظه ای مات ماندنش را....

اما او خوب بلد است اوضاع را در دست بگیرد....

عصبانیتم را هیچ وقت نتوانسته ام کنترل کنم...

زبانم زودتر از عقلم به کار می افتد و انگار به هر شکلی ، میخواستم این مرد که با برداشتن من ، پدرم را تحقیر کرده بود ، تحقیر کنم....

_ما یه ضرب المثل داریم که میگه (، تا دِته نوشی بوری بوری ، کُره نِمَکه کار زوری ،)

حس میکنم معنی کلماتم را درک نمیکند و فقط نگاهش را در آن نزدیکی ، روی صورتم جا به جا میکند...

اما من قبل از هر گونه تقلای دیگری ، ضرب المثل را کاملا برایش جا می اندازم:

_خواهرت با پاهای خودش با داداش من فرار کرده...ببین میتونی برش گردونی یا نه...!

شوگار

#۵۴

چشمهایم را عجیب نگاه میکند و پنجه هایش هر لحظه ممکن است استخوان بازویم را بشکنند...

حتما گمان میکند بعد از برنگشتن جواد ، میتواند من را برده و یا زندانی خودش کند:

_اگر یاد بگیری زبونتو خوب تو دهنت نگه داری ، اینجا بهت آسیبی نمیرسه...

بازویم که داشت درد شدیدی تحمل میکرد را تکان میدهم :

_ولم کن روانی...

فقط یک فشار کوچک دیگر لازم دارد تا تنم را هم سطح با صورت خودش بالا بکشد...

من اینجا ، مقابل این مرد چه غلطی میکردم...؟

_وحشی باشی معنی واقعی وحشی بودن رو میبینی....پس برات بهتره که اون ترسی که تو دلته رو جدی بگیری و زیاد به پر و پای من نپیچی....

میگوید و بازویم را با ضرب رها میکند...

همان لحظه درد شدیدی که در استخوانم پیچیده است ، باعث میشود جیغ ناخواسته ام بلند شود و اویی که پشت کرده و بیرون میرود را ، سر جایش میخکوب کند ...

لعنت میفرستم به صدایی که بدموقع از گلویم خارج میشود و انگشتهایم را از روی ناحیه ی دردناک برمیدارم تا زودتر شَرَّش را کم کند....

سر میچرخاند با دیدن منی که سعی میکنم خودم را استوار و مغرور نشان دهم ، اول سرتا پایم را نگاه میکند و بعد...با تکان سر از اتاق خارج میشود...

حالا تا میتوانم برای بازوی دردناکم ناله میکنم....

.....

هنوز لب به غذاهایی که در آن سینی بزرگ گذاشته اند نزده ام...

دلم مانند سیر و سرکه میجوشد...

اگر جواد برنگردد من اینجا چه میکنم...؟

سیاوش...

بفهمد امروز در چند سانتی متری آغوش یک مرد غریبه بوده ام...

که حتی نوک بینی اش با صورتم تماس داشته...

بازوهایم را فشرده و به سرتاپایَم نگاه خریدارانه انداخته است...

اگر بفهمد چه میشود...؟

ناخنم را برای هزارمین بار میجوم و درد بازوهایم را نادیده میگیرم...

ساعتها از آمدن من به اینجا میگذرد...

چرا آن جواد بی شعور نمی آید پس....؟

یعنی دخترک برایش اینقدر ارزش داشت...؟

کی عاشقش شد...؟

کِی دیدش که اینگونه دیوانه شود و حتی تا پای دزدیدنش برود...؟؟؟

صدای کوبش در مرا از افکار پر اضطرابم بیرون میکشد و کاش این در کلید داشت تا قفلش میکردم....

میدانستم به محض پا گذاشتنم به آن بیرون ، با چندین نگهبان روبه رو میشوم پس بیخود با تلاش به فرار کردن ، خودم را مضحکه ی آنها نمیکنم....

زن مُسن و جا افتاده ای داخل می آید...

با چشمان بزرگ سباه...چشمانی که سرمه کشیده است و از سیاهیشان به جز القای ترس ،هیچ حس دیگری تراوش نمیکند...

_اسمت چیه دختر...؟

زانوهایم را جمع میکنم و نگاهم را از پیراهن چیت سیاهش میگیرم...

اینجا همه میخواهند اسمم را بدانند و مگر این مهم است....؟

من فقط همین امشب اینجا بودم و اسمم به کارشان نمی آمد....

_دست از سر من بردارید...تا اومدن داداشم لطف کنید دیگه راه به راه داخل این اتاق کوفتی نیاید تا به وقتش خالیش کنم....

شوگار

#۵۵

متوجه میشوم که بدون اینکه قدم از قدم بردارد از آنجا نگاهم میکند:

_تو دیگه راهی برای خارج شدن از اینجا نداری...حتی اگر کبریا برگرده...حالا اسمت رو بگو ....!

کبریا...هاه...
دختری که برادرم از اینجا برداشته بود ، نامش کبریاست...؟
نمیدانم آن حس بد چیست که درونم را به هم میریزد...

حرف های این پیرزن بوی خوبی نمیدهند...

_هیچکس نمیتونه منو اینجا نگه داره...من نامزد دارم..اگر صاحب اینجا ناموس حالیش میشه بهش بگید تا قبل از طلوع صبح فردا من باید خونه باشم...

کوچکترین حالتی در صورتش ایجاد نمیشود....

فقط میبینم که صورتم را...هیکل جمع شده ام را از بالا نگاه میکند:

_باید هجده یا نوزده سالت باشه...درسته...؟

انگار حرف هایم در سنگ فرو میروند...

به ناچار از جایم بلند میشوم مقابلش می ایستم:

-ببین خانم...اسم من شیرینه...خُب...؟امشب با خانواده ی نامزدم قرار بوده تاریخ عقد مشخص کنیم...تا همین الانشم خیلی دیر کردم...آبروم در خطره...

_حرف از یه مرد دیگه نزن...اگر نمیخوای بمیره...!

لحظه ای حرفش را متوجه نمیشوم...

ثانیه ای صورت جدی و پر اخم زن را نگاه میکنم و وقتی معنی جمله ی ترسناکش را درک میکنم ، ناخودآگاه قدمی به عقب برمیدارم...

اینجا کجا بود دیگر...؟

گیر چه کسی افتاده بودم...؟

_چی میگی خانم...؟نمیخوای بمیره چه صیغه ایبه...؟ول کنین منو برم ...این شهر مگه بی صاحابه یه دختر رو توی روز روشن از خونه باباش بردارن...؟

میبینم که با هر کلمه ی من نگاهش روی یکی از اجزای صورتم میدود..روی هیکلم...رنگ چشمهایم...

من دارم دیوانه میشوم...

اینجا دیگر چه جهنمی بود...؟

وقتی کاملا براندازم میکند ، با همان تُن صدای قبلی اش لب میزند:

_باید بری گرمابه...حرف گوش کن باش تا بهت بد نگذره...!

از اینکه هیچکس حرفهایم را گوش نمیکند حرصم میگیرد...

آن زن میرود و من با خشم و بی تابی تک تک وسایل اتاق را به هم میریزم...

اول آن شمعدان های گران قیمت را...

وسیله ی نواختنی که اسمش را نمیدانستم...

ظرف غذاها...
پارچ آب...
نفس نفس میزنم و از ته دلم ، جیغ میکشم...
یک جیغ بلند و سپس ، به طرف در خیز برمیدارم...
من اینجا نمیماندم...
آدم زیر یوغ ماندن نبودم...
دستگیره ی دری که باز بود را میکشم و از اتاق خارج میشوم...
هیچ نگهبانی آنجا نیست...
حتی یک نفر...

راهروی طویل خالی از هر فردیست و بدون اینکه به عجیب بودن این موضوع فکر کنم ، به طرف خروجی میدوم...

روسری ام را محکم نگه میدارم تا نیفتد...

اگر اینجا ماندگار میشدم ، دیگر نمیتوانستم یک زندگی عادی و آرام داشته باشم...

نمیتوانستم خودم را فدای احدی بکنم...

نه حتی برادرم...

میدوم و در چوبی که سر راهم است را با نفس های به شماره افتاده باز میکنم....

چیزی که پشت در میبینم ...من را سرجایم میخکوب میکند...

شوگار

#۵۶

داریوش:

همه را به اتاق هایشان فرستاده است...

احدی اجازه ی خروج ندارد و این دختر چموش ظاهرا میخواهد فرار کند...

دختری که حضورش به خودی خود یک جنجال بزرگ درون داریوش به پا کرده بود...

یک تناقض که داشت دیوانه اش میکرد...

نزدیک بودنش...

واقعی بودنش بیشتر از هر چیزی ترسناک به نظر میرسید...

این دختر همانیست که شب ها به خوابش می آید...

همان که آتش به جانش می اندازد و بدون اینکه اجازه ی نزدیکی بدهد، غیب میشود...

حالا او اینجا بود...

واقعی واقعی...

مقابل مردی که افسار هورمونهایش را مدت ها کشیده و این شبها ، دارند سر ریز میشوند....

در حالی که خواهرش را دزدیده اند...

ناموس نصرالله خان و داریوش بزرگ را...

چه کسی جرأت چنین خبطی به خودش میدهد...؟

آن هم وقتی که ناموسش ، در دستان داریوش جا خوش کرده است...؟

پاهایش را به عرض شانه باز میکند و دستهایش را پشت کمرش قفل...

نگاهش به رو به روست و...دختری که هنگام دویدن در پیچ راهرو ، محکم با سینه اش برخورد میکند....

تمام تلاشش را میکند قفل دستانش را از پشت کمرش باز نکند...

که دست دور شکم این دختر گره نکند و برای اواین بار ، گرمای واقعی تنش را حس نکند....

شیرین با برخورد شدید روی زمین می افتد و با یک آخ زیر لب ، جلوی پاهای مرد قرار میگیرد...

لعنتی به او و اجدادش میفرستد و کاش چرت و پرت هایش را با صدای بلند میگفت...

از بالا نگاهش میکند...

دامن پر چینش را که روی زمین افتاده...

روسری بزرگ گلدارش...آن را محکم گرفته است تا سُر نخورد...

دختری که با شجاعت در چشمان یک مرد زُل میزد ، حالا برای حفظ حجابش دست و پا میزد...

دمی از بینی میگیرد و پاهایش را به زمین میچسباند...

اصلا دلش نمیخواهد با لمس های گاه و بی گاهش این دختر را فراری بدهد:

_پاشو....!

شیرین با حسی از انزجار و غروری که فکر میکرد جریحه دار شده است ، اول نگاهی به کفش های شق و رق مرد می اندازد و با چشمهای پر از کینه اش ، از جا بلند میشود...

_با خودت چی فکر کردی؟

دختر لب هایش را روی هم فشار میدهد و میخواهد از درست ترین کلمات استفاده کند:

_توئه عوضی با خودت چی فکر کردی...؟که میتونی منو اینجا نگه داری...؟

داریوش بجای عصبانی شدن ، یک حرص لعنتی نسبت به این دختر میگیرد...

یک ولع که میگوید انگشتهایت را در گودی کمرش جا بده و این رَم کرده ی س*ی را به خوت بچسبان...

دست مشت میکند و لبهایش را نگه میدارد تا به یک طرف کشیده نشوند:

_همین چند ثانیه پیش جلوی پاهام زانو زدی...و بهت قول میدم...بهت قول میدم دفعه ی بعدی خودت این کارو انجام میدی....!

شیرین با نفهمی خشم میگیرد و مرد حتی با این فکر گذرا ، تب میکند....

_تو خوابت ببینی...از سر راهم برو کنار....!

خواب...؟

این دختر از خواب میگوید...از رؤیاهای لعنتی داریوش...از همان صندلی تراس که روی پاهایش لَم داده و به دیوانگی مرد دامن میزد....

کبریا برنگشته و افراد سراسر شهر را به دنبالش هستند...

داریوش فقط منتظر پیدا شدن برادر این دختر است و...

این دختر از تمایلات وحشی گونه ی داریوش به خودش خبر ندارد...

_دایه...؟؟؟

لازم نیست صدایش را بالا ببرد چون دایه همان گوشه و کنار است...

زنی که از پشت دیوار بیرون می آید و منتظر امر رییسش:

_آماده ش کن...!

شوگار

#۵۷

_دنبالم بیا...!

شیرین با شنیدن صدای زمخت آن زن میانسال با شوک نگاهی به داریوش می اندازد که پشت کرده و قصد رفتن دارد:

_هِی...؟یعنی چی آمادش کن ..؟

دایه هشدار میدهد:

_صداتو بیار پایین دختر جون...!

شیرین هوچی گری میکند:

_نمیارم پایین...آماده کن یعنی چی؟؟؟من بمیرمم تو اتاق این یارو نمیرم...!

کلمات که با شتاب از دهان دختر خارج میشوند ، ابروهای داریوش بالا میپرند...

اتاق...؟

این دختر با خودش چه فکری کرده است...؟

دایه برای لحظه ای چهره ی داریوش را نگاه میکند و از دختر های خنگ اصلا خوشش نمی آید...

از زبان دراز ها...

از همانهایی که مانند مردها صدایشان را پس سرشان می اندازند و هوار میکشند...

درواقع میخواهد یک جوری دهان این دختر را ببندد:

_باید به گرمابه بری...دنبالم بیا...!

شیرین هر لحظه بیشتر و بیشتر احساس بیچارگی میکند...حسی که میخواهد با سرکشی هایش ، روی آن سرپوش بگذارد...

_چی فکر کردی با خودت ...؟که با چند تا آدم و بهونه ی غیب شدن خواهرت که معلوم نیست کجاست از من سو استفاده کنی...؟آبروتو میبرم...به همه میگم منو گروگان گرفتی و به زور میخوای....

دایه خونسردی اش را از دست میدهد و آرنج شیرین را میکشد...

و داریوش هر لحظه به این فکر میکند که...این دختر یک موجود عجیب است...

چشم ها همان هاست...

لبها...

بینی اش...

رنگ موهایی که زیرکانه از زیر روسری اش بیرون آمده اند...

درست همان پری شبهای داریوش است اما...اینقدر چموش...؟

که حتی فکر رفتن به اتاق داریوش را در سرش راه داده است و چقدر بازی راه می اندازد...

یک بازی مریض گونه با آمیالی که سرکوب میشدند...

_ولم کن...من با تو هیچ جهنمی نمیام....با چه زبونی بگم...؟من تمیزم...حموم نمیخواااام...

دیگر در صورتش نگاه نمیگرداند...

گام های محکمش را به طرف اتاقش برمیدارد و صدای آرامش را نگهبان های قایم شده میشنوند:

-بگید منوچهر بیاد...!

شوگار

۵۸#

_امر بفرمایید قربان...ردشونو تا ترمینال جنوب گرفتیم...

فک داریوش قفل میشود و به مردی که سر پایین انداخته و موظف است فقط جواب بدهد خیره نگاه میکند...

-ترمینال چه کوفتیه...؟سوار مینی بوس شدن یا نه...؟

_آقا دردت به سرم اسمشون هیچ جا ثبت نشده...معلوم نیست سوار کدوم مینی بوس شدن...

دسته ی صندلی زیر انگشتانش فشرده میشود...

منوچهر میخواهد به او بفهماند هیچ زوری بالای سر خواهر داریوش نبوده است...

آن دختر...با خواست خودش همراه پسر آصید محمد فرار کرده است....

_همه ی مینی بوسا رو باید چک میکردی...از هر جاده یه ماشین بفرست...باید پیداشون کنی...

_آقا جسارته...من همون موقع دو تا ماشین فقط در اختیارم بود...یکیشو فرستادم طرف پلدختر...اون یکی طرفای ایلام...اما اونا خیلی وقته حرکت کردن...من میگم شاید...

تمام وجنات داریوش از خشم میلرزند...کم پیش می آید اینگونه خشمگین شود...

کم پیش می آید اینگونه فریاد بزند...

که از جا بلند میشود و منوچهر قالب تهی میکند...

_خواهـر من دست اون بی شرفههه...آبروی من دست اون حرومزاده سـت ...!

شانه های مرد جمع میشوند و جرأتی به خودش میدهد:

_آقا دردت به سرم...این پسره اگر زنگ بزنه خونوادش بهش میگن خواهرش پیش ماست...اینا هیچی جز ناموس سرشون نمیشه...برمیگرده بهتون قول میدم...!

برمیگردد برای بردن ساحره ای که هنوز اسمش را نمیداند...؟

اگر تنها برگردد...کبریا را با خود نیاورد...؟

_فورا این دختره رو بفرستین عمارت چَمسیا...!

منوچهر چشم درشت میکند:

_کی...؟دختر آصید ممد...؟

داریوش لحظه ای از نفهم بودن آدمهای دور و برش عصبی پلک میبندد و منوچهر متوجه میشود :

_قربانت بشم اونجا پرنده پر نمیزنه...اگر بفهمن دختره رو انتقال دادیم اونجا دو شب نشده فراریش میدن...

داریوش سر بالا نمیکند:

_نگهبان بذار...چه میدونم آشپز ، کلفت ...اون دختر قبل از صبح اونجا میره...

_ولی...

داریوش با تأکید نگاه سرخش را بالا می آورد و تحکمش را به رخ میکشد:

_به جز من و تو احدی از این موضوع خبر دار نمیشه...افراد مطمئن و قابل اعتمادت رو جمع کن....!

شوگار

#۵۹

شیرین:

احساس میکنم پوستم از حجم آن همه آب داغ سرخ و حساس شده است...

لعنتی ها من را برای چه اینجا آورده بودند...؟

مگر امانت نبودم...؟

ساعت از سه پس از نیمه شب گذشته است و پلک هایم از زور خواب میسوزند...

دلم خواب نمیخواهد...مانند سیر و سرکه میجوشد و خبری از جواد نیست...

کسی از پشت موهایم را میبافد...

کسی ناخن هایم را تمیز میکند...

لباسی که تنم کرده اند پولش اندازه ی نصف زمین کشاورزی پدرم میشود....

این وقت صبح ، من را برای چه مأموریتی آرا بیرا میکنند...؟

_دست از سرم بردارید...

اهمیتی به غرولند های من نمیدهند...

ترسم از موضوعی که به آن فکر میکردم کمتر شده بود ، چون آنها گفته بودند رییسشان با هیچ زنی کاری ندارد...

گفتند بعد از مرگ همسرش عزب مانده است و میلش به هیچ دختری نمیکشد....

که این تمیزکاری ها قانون است...

چنان از تمیزکاری میگفتند که انگار ازسر و رویم پشکل و پِهِن میبارید...

اما من شیرین بودم...غرورم اجازه نمیداد چنین برخوردی با من داشته باشند و تا ثانیه های آخری که دست از سرم برداشتند ، جیغ و داد کردم...

کل عمارتشان را در آن وقت شب منور کرده بودم و خادمین آن مرد عبوس ، مانند تکه سنگهایی برنامه ریزی شده ، فقط انجام وظیفه میکردند....

بند پشت لباسم را که گره میزدند ، آن زن چشم سیاه ، بدون در زدن وارد میشود...

هروقت چشمانش را میدیدم ، این به ذهنم میرسید که یعنی من هم در پیری اینقدر وحشتناک به نظر میرسم....؟

_کافیه...یه چیزی بندازین رو سرش باید بیرنش...!

مردمکهایم در کسری از ثانیه تکان میخورند....

قلبم ریتم تند و نامنظمی میگیرد و خودم را از زیر دستان آن ها بیرون میکشم:

_چی چی و بیرن...؟

زن اشاره ای به خدمتکار میکند و همان لحظه یک روسری توری نازک روی موهایم می افتد...

خودم را پس میکشم و همه ی آنها را هم کلافه کرده ام:

_هیچکدوم زبون ندارید....؟اینجا دیگه چه جهنمیه...؟زنگ بزنید آقام اون از جواد خبر داره حتما...

_راه بیفت ، از سر شب با هوچی گری تو سر و کله زدیم ، میری یه عمارت دیگه....!

زن دیگریست که همراه او آمده...اینجا مگر قصر پادشاه است...؟

چه دنیایی برای خودشان ساخته اند ،

مگر من حیوان خانگی بودم که حبسم کنند و دم نزنم...؟

شوگار

#۶۰

از گرسنگی در حال پس افتادن هستم...
خواب به چشمانم نیامده و در طی یک شبانه روز ، حتی به ذهنم نمیرسید ممکن است چنین بلاهایی به سرمان بیاید...

کاش از غرورم میگذشتم و به پای جواد می افتادم...
کاش میتوانستم جلوی رفتنش را بگیرم ...

حتی نمیدانم سیاوش اکنون کجاست...
درمورد من چه فکری میکند...؟
حتما زن عمو حسابی پرش کرده...

که این دختر دیگر ناموس ندارد و یک شبانه روز در دستان داریوش زند بوده است...

لعنت به داریوش زند و دار و دسته اش...

لعنت به بی عرضگی خادمینش که اجازه دادند آن دختر ، اینگونه راحت با مردش فرار کند و من را اینجا با دنیایی از آوارگی و بی آبرویی رها کند...

شب هم گذشت...

صبح شد و خبری از آمدن جواد نیست...

یا حتی اگر هست ، من نمیدانم...

چگونه توانست از آبروی خاندانمان بگذرد و یک دختر را فراری بدهد....؟

هارت و پورتهای او و جاهد تمامی نداشت و اکنون هیچکدام از آن دو برادر بی فکر من ، اینجا نیستند...

کسی از من حمایت نمیکند...

اگر برده ی این مرد خدا نشناس شوم ...؟

خدا لعنتم کند...

عصر ، عصر برده داری نیست دیگر...

کنیز...

دست در موهایم قفل میکنم و ممکن بود این مرد ، من را به عنوان کنیزش نگه دارد...؟

نه...

گفته بودند این مرد عقیم است...

زن باره نیست و حیف از آن همه دختر ترگل ورگل...

همه شان با موهای باز و لباس های آنچنانی...

همانهایی که از گوشه چشم ، مانند دشمن خونی خانوادگیشان به من نگاه میکردند و همه شان بروند به درک....

مهم نیست آنها چه فکر میکنند...

کلافه و آشفته ، آن لباس لعنتی بلند را از زیر دست و پاهایم جدا میکنم و به پای پنجره میروم...

آن بی پدرها هنوز نگهبانی میدادند...

در همه ی اتاق ها باز بود...

چند خدمتکار دائم سرویس میدادند اما من حتی نمیتوانستم یک لقمه در دهان بگذارم...

همه ی اتاق ها را چک میکنم...زیر نظر خدمتکارها...

انگار همه شان از امن بودن سراسر این عمارت خبر دارند...

به اتاق بزرگ دیگری میروم و تا پنجره ی سرتا سری اش را می بینم ، چشمانم برق میزنند...

آهسته در را پشت سرم قفل میکنم و به طرف در پنجره میروم...
قفلی آن را میزنم و خوشبختانه یا بدبختانه میله ندارد...
خوشبختانه برای راحتی فرار...
و بدبختانه به خاطر نگهبانهای گرازی که دم در بودند...
مانند بالُن بادم میخوابد...
شاید اگر ناخونکشان میزدم دیگر حتی این تنهایی آرام را هم نداشتم...
باید منتظر میماندم کسی خبری بیاورد...

مأیوس و درمانده ، تکیه ام را به دیوار کنار پنجره میدهم که ناگهان صدای ضعیفی در فضای محوطه به گوشم میرسد...

گوش تیز میکنم و صدا انگار هر لحظه بلند تر میشود...

مردمکهایم در کسری ازثانیه گرد میشوند و نفسم بند می آید:

_باز کنین این درو...بی ناموسا زن منو اینجا زندونی کردین...؟

شوگار

#۶۱

دست روی سینه ام میگذارم...

قلبم به شدت ، تند میکوبد و پوستم گر میگیرد...

این صدا....

صدای سیاوش است...سیاوش آمد...!

ناباور میخندم و لبهایم از ذوق کشیده میشوند...

سیاوش....؟؟؟؟؟!

چگونه در مخیله ام بگنجد او چنین جرأتی به خودش داده...؟

چنین جسارتی کرده است...حرف های احتمالی مادرش را نشنیده گرفته...

ناموسی که نقل دهن میشد را پشت سر گذاشته و برای نجات من ....؟آمد....؟

روی نوک انگشتان پا می ایستم و تا توان دارم صدایم را بالا میبرم:

_سیاااااوششششش...؟من اینجاااام...بی مروتا درو باااز کنین ، سیاااااوش...؟

صدای درگیری به گوشم میرسد...

داد و فریاد نگهبان ها...

صدای قدم های خدمتکاران زن ، که احتمالا دربه در دنبال من میگردند....

دامن لباسم را بالا میکشم و به سختی روی طاقچه ی پهن پنجره میروم...

حالا میتوانم از اینجا ، به آن پایین بپرم...

شاید مچ یکی از پاهایم در میرفت اما...این یک شانس برای فرار بود...

من نمیخواستم قربانی یک ناموس دزدی بزرگ شوم...

آن هم ناموس فرماندار شهر ...

که مردمش یک نصرالله خان میگفتن و ده ها نصرالله خان از گوشه اش بیرون میزد...

من اگر اینجا میماندم ، قطع به یقین طعمه ی بزرگ این جنگ میشدم...

جنگی که جواد دربه در شده به راهش انداخته بود و از دیروز تا به حال ، خبرش نیامد...

که دیگر حتی نمیخواهم نام برادر رویش بگذارم...

تُف به غیرت برادری که خواهرش را اینگونه در تنگنای ناموسی قرار دهد...

چند ثانیه لازم دارم تا آن بالا ، جایی که قرار است فرود بیایم را در نظر بگیرم...

و لحظه ای بعد ، روی نرم ترین قسمت چمنهای پشت پنجره میپرم...

مچ و پنجه ی پای راستم برای لحظه ای تیر میکشد ، اما بی اهمیت به آن ، لنگان لنگان میدوم...

اطرافم را نگاهی کلی می اندازم و دنبال راهی برای فرار....

راهی برای بیرون رفتن و سپس میتوانستم حواس سرباز ها را از سیاوش پرت کنم...

هیچ راهی نبود...

هیچ دروازه ای برای فرار پیدا نمیشد و بالا رفتن ازدیوار هایی که سراسر با نرده های تیز و آهنین پوشیده شده بودند...سخت تر ازسخت به نظر میرسید...

کسی فریاد میزند:

_دست و پاشو ببندین و تلیفون کنین به آقام...!

خدمتکار زن فورا به داخل میدود و لعنت من را به جان میخرد...

از دور میبینم زیر مشت و لگد افتادنش را و چاره ای جز دویدن به آن طرف را ندارم...

جاهد کجا بود...؟

خدا لعنتش کند که از برادر بودنش ، فقط گیر های سه پیچ و اذیت و آزارهایش به من رسید...

چگونه اجازه میدهند سیاوش به تنهایی اینجا بیاید...؟

اولین کاری که میتوانم بکنم ، برداشتن تکه سنگ متوسطیست که سر راهم قرار دارد و من صلاحی نداشتم...

زوری برای دفاع نداشتم و همین هم غنیمت بزرگی محسوب میشد...

سنگ روی کمر یکی از نگهبانها فرود می آید و آخ و فریادش بلند میشود...

شوگار

۶۲#

از این سوی اتاق به آن سویش قدم برمیدارم...

مانند دختری که در قصر اژدها زندانی شده بود ، هیچ راه فراری از آن مردک غول تشن نداشتم...

هنوز نمیدانم سیاوش را کجا بردند...

آن تن نیمه جان شده اش...

وقتی با چشم های خشمگینش برای من خط و نشان میکشید و مگر دست من بود...

مگر من خواهر این شمر را دزدیده بودم...؟

ولوله ی پشت در ، به ناگهان قطع میشود و این یعنی سر و کله ی اژدهای این قصر ، باز هم پیدا شده...

سرجایم می ایستم...

با نفرت و حرص مضاعف شده ای که از آن همه زور زدن بی فایده ، به جانم افتاده بود ، نگاه به دری میدوزم که برای او باز میشود...

خدمتکارها با سری پایین افتاده بیرون میروند و مرد بلند قامت و عبوس این عمارت ، درست مقابل من و نفس نفس هایم می ایستد...

قبل از اینکه هر کلمه ای از دهانش خارج شود ، با صورتی که از آن همه حرص به عرق نشسته بود لب باز میکنم:

_تو کی هستی که منو اینجا زندونی میکنی ...؟کی هستی که به خودت اجازه میدی وارد حریم شخصی من بشی...؟؟

اینبار میتوانم اخم کم رنگی را بین ابروهایش ببینم...دستهایی که مانند چند بار اخیر ، پشت کمرش قفل کرده و پاهای عضلانی اش که مدام از هم فاصله دارند:

_ تو حریم شخصی نداری...کُل اینجا ...کُل این عمارت که نه...کُل این شهر حریم منه....

لبهایم میلرزند و صدایم هم:

-ر*دم توی حریمت ، نامزدمو ولش کن عوضی...

حریره های آتشی که به ناگهان در چشمهایش به بیرون پرت میشوند را با چشم خودم میبینم و لحظه ای ، ترس تمامم را احاطه میکند...

نه نزدیک میشود...نه بازویم را چنگ میزند و نه فریادی در کار است...

فقط با مردمک هایش به من میفهماند حرفی که از دهانم خارج میشود ، چقدر برای خودم گران تمام میشود:

-پا گذاشتن بیرون از قوانین من ، برات تبعات زیادی داره...اگر نمیدونستی بهتره توی اون مغز کوچیکت جاش بدی...

تف به هر چه قانون است...

من از قانون های این مرد...از قانون های این عمارت درپیت بیزار بودم...

_اونو ولش کن ...بگو سیاوش رو ولش کنن...!

با نگاهش به من هشدار میدهد و قبل از عقب گرد کردن او ، لب میجنبانم تا چیزی بگویم ....

اما با جدیتش ...با چشمهای ترسناکش من را کیش و مات میکند:

_از این روز به بعد ، این اسم بالکل فراموشت میشه...!

شوگار

#۶۳

بازدم های پرشتابش را از بینی خارج میکند و قدم های محکمش نشان دهنده ی حرصی که حتی نمیداند از کجا به جانش ریخته شده است...
کسی پشت سرش به حالت دو می آید و داریوش ، ندید دستور می دهد:

_این پسره رو بیارید اتاق من...

_قربان جلسه دارید...همه منتظر شمان...

سینه اش محکم بالا می آید و آهسته می غُرَّد:

_گری...؟میگم بیارش تو اتااق...!

مرد چشمی میگوید و لال می شود...
فک داریوش سفت و سخت تکان میخورد و انگشتهایش مشت میشوند...

وارد اتاقش میشود و تا خدمتکار به خودش بیاید ، دستور میدهد:

_همه بیرون...!

همه بدون چون و چرا عقب عقب خارج میشوند و این مرد بی قرار است...

هنوز خبری از خواهرش نگرفته...

تا صبح خواب به چشمانش نرفته است و این دختر زبان دراز چه میگوید دقیقا...؟

ناموس داریوش همراه آن بی شرف باشد...دهان به دهان نامش بچرخد و این دختر با نامزدش برود...؟

مسخره به نظر میرسد...

واقعا مسخره است و این ها با خودشان چه فکری کرده اند...؟

دم عمیق و محکمی میگیرد و روی صندلی تاج دارش جای میگیرد...

باید خونسردی خودش را حفظ کند...

باید به خودش بیاید و دست از فکر کردن به چشم های آن دختر بردارد...

کسی در میزند و لحظه ای بعد ، وقتی حس کرد میتواند روی خشم بی منطقش کنترل داشته باشد ، اجازه ی ورود میدهد...

جوان کتک خورده را داخل می آورند...

پسری که لباس هایش بین مشت و لگد های نگهبانان ، پاره شده است و از چشم هایش خشم میبارد:

_توی بی شرف گفتی زن منو بیارن...؟؟؟

از همان لحظه ی اول میخواهد جفتک بپراند و خبر ندارد داریوش حتی با دیدن قیافه اش سراسر نبض شده است...
نبض تندی که یک حس بد به او میدهد...
یک حس که نمیخواهد سر روی تَن این پسر بماند...

منوچهر کنار گوش سیاوش هشدار میدهد:

_زِبونتو نگه دار تا سرتو به باد ندی...ایشون داریوش خان هستن...

سیاوش با انزجار نگاه بدی به سرتا پای او میدهد و پوزخند میزند:

_شاه هم که باشی نمیتونی زن کسی رو کشون کشون بیاری تو خونه ت...تو این شهر ، ناموس دزدی
ممنوعه...میخوای هر خری که هستی باش...

چانه ی سفت و سخت داریوش چند بار تکان میخورد و بالاخره چیزی میپرسد:

_محرم شدین...؟؟

سیاوش نمیفهمد...مانند کسی که حالی اش نشده سری تکان میدهد و جلو تر میرود:

_نفهمیدم...به شما چه...؟

داریوش عصبی پلک میبندد و منوچهر از پشت یقه ی سیاوش را میگیرد:

_بیا عقب...آقا پرسیدن با اون دختر محرم شدین یا نه....

بعد بدون اینکه اجازه بدهد سیاوش کلمه ای بگوید، خودش جواب داریوش را میدهد:

_آقا من بین در و همسایشون تحقیق کردم...اینا خانوادگی رسم صیغه محرمیت ندارن...کلا عقد و عروسی رو توی یه روز میگیرن...بعدم...

سیاوش یقه اش را با ضرب از دست منوچهر میکشد و تن صدایش بالاتر از قبل میرود:

_اون نامزدمه...نشون کرده ی منه به شماها چه مربوط عقدش کردم یا نه...؟ناموس من نباید تو خونه ی یه مرد غریبه بمونه...شاهنشاه هم باشی ازت شکایت میکنم....

داریوش حرکت مردمک هایش را از روی جوان سیاوش نام برنمیدارد...

فقط به این فکر میکند که...چگونه دهانش را ببندد...چگونه نفسش را بگیرد...

_آقا از جای موسق شنیدم خانواده ی آصید ممد انگشتر نامزدی رو پس دادن...این دوتا حتی نامزد هم نیستن....

نگاه داریوش برای لحظه ای روی منوچهر میماند...

چه میشنید...؟

هاه...نیستند...حتی نامزد هم نیستند و...

دیگر فقط خدا میتواند این دختر را بگیرد....

شوگار

۶۴#

حالا دیگر میتواند این جوان را با چرت و پرت هایش تنها بگذارد و به جلسه اش برسد..

آن دو نفر دیگر به جز رابطه ی خونی پسر عمو و دختر عمو ، هیچ ربطی به همدیگر پیدا نمیکردند...

که دیگر حتی رد شدن این مرد از مخیله ی آن دختر ممنوع بود...

سندش حتی اگر سر و کله ی کبریا پیدا میشد ، به نام داریوش خورده بود...

کبریا بیاید...

به خاطر آبرو ریزش اش تنبیه شود...

تنبیهی سخت تا هیچوقت دیگر ، هوس نافرمانی از برادر بزرگتر به سرش نزند....

و آن جواد بی همه چیز....

او را اگر پیدا میکرد ، وجودش را محو و باطل میکرد...

.....

_جانم فدای آقام...این ماه آفت زده به تمام محصولاتم...جهاد بهم وام نمیده...پول سمپاشی ندارم...کود ندارم...کارگر ندارم....من چه خاکی تو سرم بریزم آقا....؟

داریوش آرنجش را روی دسته ی صندلی گذاشته است و منتظر است هر کس درخواستش را بگوید...

بررسی شود...

و در آخر ، اگر کمکی قرار است برسد ، دریغ نکند...

ایرج مسئول پرسیدن است و میپرسد:

_چند هکتاره...؟تا حالا چطور از پسش براومدی...؟

_چیزی نیست به هکتار...خودم و زنم محصول رو برداشت میکردیم میشد یه دخل و خرجی واسه زمستونمون...ولی امسال آتیش خورده به مالم...

ایرج نگاهی به داریوش می اندازد و او با حرکت چشتم میفهماند که این مرد ، برای کمک ثبت میشود...

ایرج ، چیزی در کاغذ ضخیم مینویسد و همزمان که مرد برای تشکر و دست بوسی پیش می آید ، همانجا لب میزند:

_آقا از دست بوسی خوششون نمیاد ، مرخصی...بعدا بیا تا یه کار دیگه هم برات جور کنم....!

مرد با شعفی باور نکردنی ، چشمانش به برق مینشینند و مدام خم و راست میشود:

_خدا از بزرگی کمتون نکنه...سایه تون صد سال دیگه رو سر این مردم بمونه آقا...من خاک پاتونم اجازه بدین دستتونو ببوسم...

داریوش نفسی میگیرد و از اینکه با همین کار کوچک ، توانسته است اینقدر دل کسی را شاد کند ، کمی گرفته میشود:

_نیازی نیست...بچه نداری...؟

مرد از اینکه خود آقا از او سؤال میپرسد ، فورا با خوش رویی جواب میدهد:

_نه آقا...هردومون بچه مون نمیشه...!

داریوش با اخمی ناخودآگاه سر تکان میدهد :

_اگر چیزی نیاز داشتین نامه بنویسید ، حتما بررسی میشه...!

مرد باز هم تشکر میکند...

اشک شوق میریزد و کمر خمیده اش ، دارد اعصاب داریوش را به بازی میگیرد...

از اینکه کسی برایش خم راست شود خوشحال نمیشود...

از سرپیچی و سرکشی بیزار است اما...محتاج به تعظیم رعیت هم ندارد...

ایرج به مرد اشاره میکند زودتر برود تا به مردم دیگر رسیدگی شود...

و امروز ، روز کسانی بود که روی مردانگی داریوش حساب ویژه باز کرده بودند....

شوگار

#۶۵

جرعه ای از چای داغش را مینوشد و از پنجره ی اتاق ، به دختری نگاه میکند که در طبقه ی پایین ، هی خودش را از تراس آویزان میکند...

دخترک نفهم میخواهد با این روش اطلاعات کسب کند...؟

واقعا اینقدر نادان است که فکر نیکند میتواند فرار کند...؟

شاید هم به ذهنش رسیده که آن پسر عموی مزلفش را داریوش آزاد کرده است ....

دسته ی فنجان میان انگشتانش فشرده میشود...

ظاهرا لباسش را دوست ندارد...

هِی از بالا نگاهش میکند و هِی به خواب هایش فکر میکند...

این ماده ببر سرکش کجا و...

آن گربه ی دست آموز لوسی که گونه اش را کف دست داریوش میمالید کجا...

چشمانش هنوز وحشی اند و سربه راه شدنشان زمان میبرد...

فقط باید اول خواهرش را پیدا کند...

این دختر ، سهم خودش بود و...اگر سهمش نبود پس در رؤیاهایش چه میکرد...؟

چشم میبندد و گرمای تَنی را به یاد می آورد که گاهی او را از خود گسیخته میکرد...

صدای نفسهایی که از ملودی پیانو و چَنگ ، دلنواز تر بودند...

این اگر قسمت نیست...دخترک اگر سهم او نیست...

پس کائنات او را برای چه فرستاده بودند...؟

که فقط قدرت مردانه ی داریوش را از او بگیرد...؟

که صبر چندین ساله اش را محک بزند...؟

در تراس بدون اجازه بتز میشود و تا با اخم سر برمیگرداند ، دختر کوچولویش را با دامن چین چینی و پف دارش میبیند...

اخم ها کم رنگ میشوند و صدای لوس و بچگانه ی دختر ، اخم هتیش را کم رنگ میکند...

فنجان را قبل از چپه شدن ، روی میز میگذارد و همان لحظه ، دست های دختر کوچک ، روز زانو هایش قفل میشود:

_باباااا...؟عمه تُجاست....؟؟

داریوش روی کمر خم میشود و با دو دست ، دختر کوچولیش را در آغوشش بالا میکشد:

_سلامت کو...؟؟

*** لب برمیچیند و پلکهایش پایین می افتند:

_سَدام....من حوصله م هیلی سَل لَفته...عمو کامی ام دیده باهام بازی نمیتُنه....

داریوش گونه ی خنک دلبر کوچولیش را میبوسد و تا میخواهد جوابی بدهد ، صدای کوبش در به گوشش میرسد....

نگاه می سُراند روی درب فلز شیشه ای و اخم هایش باز هم بدون اینکه بخواهد ، در هم میروند:

_بیا...!

منوچهر سراسیمه داخل می آید و انگار نفس هایش نامنظم هستند...

_چه خبرته...؟الان وقت در زدنه...؟

مرد سر پایین می اندازد و دست روی سینه می گذارد:

_آقا خبر آوردم براتون...اون پسره رو همراه خانوم ، طرفای شوشتر گرفتن...!

شوگار

#۶۶

دقیقه هاست روی صندلی اش نشسته و به فکر فرو رفته است...

کبریا برمیگشت خانه...

تنبیهش سر جایش بود اما...با آن پسر چه میکرد...؟

میگفت دارش بزنند...؟در این صورت باید خواهرش را هم در ملأ عام دار میزد...

زندانیشان میکرد...؟

پس چگونه دل آن لامصب لجوج را به دست می آورد...؟

آن ساحره ی بدجنس که با فکر کردن به آن پسر ، عصبی اش میکرد...

انگار که یک حس عمیق ، مانند احساس مالکیت روی آن دختر داشت و نمیتوانست تصور کند...کسی دیگر را بخواهد...

مردی غیر از داریوش...؟

در حال حاضر ، به جز ایرج و منوچهر ، هیچکس از موضوع برگشتن کبریا و آن پسر خبری نداشت...

نباید خبر دار میشدند و هنوز هم به بیشتر فکر کردن نیاز داشت...

اگر آن دختر سرکش میفهمید برادرش گیر افتاده ، دیگر حتی یک دقیقه هم اینجا دوام نمی آورد...

حتی احتمالش بود به جان برادرش پشت پا بزند وفقط به خاطر آن مردک بی عرضه ، عضو خانواده تش را زیر یوغ داریوش بفرستد...

گلویی صاف میکند و به ناگاه تز جا بلند میشود...

باید جایی برود قبل از اینکه دیر شود...

قدم هتیش را تند و تیز به طرف سالن برمیدارو و بعد از خروجش ، به اولین خدمتکار تذکر میدهد:

_خوابت نگیره...بگو ایرج بیاد تو محوطه...

زن به سرعت سر خم میکند و چشم گویان ، به همان طرفی که ایرج رفته بود میرود...

.....

_قربان صید محمد فتاح اومده ...اجازه میدید بیاد داخل...؟

دستی به صورتش میکشد اولین باریست که به چنین گرفتاری هایی میخورد...

چنین بنبست هایی که نمیداند تهش چه اتفاقی رخ میدهد...

سر بالا می اندازد و لب میزند:

_بیارینش...!

و لحظه ای بعد ، در اتاق باز میشود و مرد با همان لباس های دیروزی اش داخل می آید...

داریوش ناخودآگاه ابرو در هم میکشد و مرد با دیدنش ، سراسیمه پیش می آید:

_خدا از آقایی کمتون نکنه پسر نصرالله خان...

داریوش محکم پلک میبدد...مگر قرار نبود هیچکس نفهمد...؟
مگر نگفت احدی از ماجرای پیدا شدن کبریا خبردار نشود...؟

_آقا گفتن پسرمو پیدا کردین ،به خاک پدرتون قسمتون میدم باهاش کاری نداشته باشین....بچه ست...بچگی کرده ...نادونی کرده...

پوزخند روی لبهایش به سرعت شکل میگیرد:

_بچه ست...؟از کی تا حالا به نَرّه غولی که ناموس مردم رو از تو خونه ش بیرون میکشه میگن بچه...؟

مرد درمانده است و میداند اگر پای جواد به این شهر برسد ، جابه جا اعدامش میکنند...
شالی که دور گردنش بود را باز میکند و نلوتر می آید...
هم دخترش در دستان این مرد است و...هم جان پسرش:

_دار و ندار من این بچه هان...هر چیزی که از من بخواین ، جونمم باشه میدم ...بگذر...

شوگار

#۶۷

-نمیشه گذشت آصید...پسرت دست روی آبروی پدرم گذاشته...انگشتش به طرف غیرت من نشونه رفته....همینکه با خانوادت تو خونه نشستی و با همون آرامش قبلیت داری به زندگیت ادامه میدی بس نیست...؟میدونی هر کسی دیگه اگر بود...حتی یه خشت خام از خونه ش باقی نمیموند....؟

مرد سن و سال دار دستی به ریش هایش میکشد و میداند...

خبر دارد با کسانی که ناموسِ زَندها را به بازی بگیرد چه میکنند...

آخرین بار هم مربوط به سی سال پیش میشد...

زمانی که پسر شیرمرد خان دلباخته ی خواهر نصرالله شده بود...

دلباخته ای که جرمش عشق بود و جانش را به بهای آن داد...

هیچکس ...احدی از ایل و تبار آن مرد در این شهر باقی نماند...

همینکه اکنون با احترام با او رفتار میکنند...

نمیرند از پشت بام فلک کنند...

خانه و زندگیشان را آتش نمیزنند کافی نیست...؟

اما پدر است...نمیتواند دست دست کند تا رسیدن پسر کله خرابش...

آن دختر جوان عقل و هوش را از سرش برده بود...؟

جواد که اینقدر نادان نبود...اینقدر بی گدار به آب نمیزد....

_شما خودت جوونی آقا...این دو نفر همو خواستن...دل به هم دادن و یه کار بچگانه ازشون سر زده...شما بیا....

داریوش اینبار تحکم صدایش را بیشتر میکند...

نرمش ندارد در چنین موضوعاتی و اگر این مرد اکنون اینجا نشسته ، فقط به خاطر حماقت خودِ کبریا بود...

وگرنه آن پسر نمیتوانست هرگز ، او را کشان کشان از این قصر بدزدد...

آن خیره سر نترس ، خودخواسته با او رفته است و این برای خاندان زَندها ، یک ننگ بزرگ محسوب میشد...

_پسرت یه راست میره سیاهچال آصید...کم چیزی رو قُر نزده که براش دست کم بگیرم...میره سیاه چال اون پسر و اعدام شدن یا نشدنش رو بعد تصمیم میگیرم...!

آصید تقریبا مینالد و اعدام...؟

این دیگر چه بلایی بود بد سرشان فائق آمد...؟

_شما رو به خود خدا قسم میدم خان...اعدام ...؟اعدام واسه بچه ی من زیاده بگین چی میخواین نامرد روزگارم اگر جونمو وسط نذارم...

پلکش میپرد....

هر چه داریوش بخواهد....؟

اولین تصویری که از این خواستن ، پشت پلکهایش نقش میگیرد ، آن دو چشم سرمه کشیده ی لعنتیست...

آن نقاب طرح دار....

آن گرمای اعجاب انگیز که سطح دمای بدنش را دستکاری میکرد...

_چی میتونم ازت بخوام که آبروی چندین و چند ساله مو حفظ کنه....؟بگو چطور میتونم این فاجعه ای که شازده پسرت برای من رقم زده رو جمعش کنم...؟

_رحم کن آقا...اعدامش نکن پسرمو...من روی مردونگیت حساب باز کردم ...از خون نصرالله خان هستی که اجازه دادم دختر جوونمو بیاری تو خونه ت...جوادم میاد دست بوسی فقط...

سر داریوش تکان کوچکی میخورد و از گوشه ی چشم نگاهش میکند:

_دخترت فعلا که اینجاست...

_آقا مادرشون گفته ببرمش ...امشب بدون این دختر خوابش نمیره ...

شوگار

#۶۸

امشب...؟

او را ببرد...؟

این دختر اگر پایش از عمارت بیرون میرفت دیگر هرگز به اینجا برنمیگشت...

ببین فقط چند ساعت به عمارت چم سی رفت و این همه بدبیاری به بار آورد...

آن پسر ...همان سیاوش نام...او هم اینجا میماند تا روشن شدن تکلیف کبریا:

_نکنه یادت رفته واسه چی آوردمش اینجا آصید....؟دختره رو با خودت ببری...؟یا تو منو دست کم گرفتی...یا قوانین این شهر خراب شده تغییر کرده...بگو اگر نصرالله خان زنده بود باهاتون چیکار میکرد....!؟

صید محمد سر پایین می اندازد و درماندگی اش را خدا نصیب هیچ احدی نکند:

_آقا شما...

صدای داریوش ناخودآگاه از خشم ، لرز میگیرد:

_آقام اگر زنده بود جا به جا خونه و زندگی تو که هیچ ، کل خاندانت رو به صلابه میکشید...پسرت تیر بارون میشد آصید نگو خبر نداری ....نگو خبر نداری نصرالله خان با آدمایی که ناموس مردم رو میدزدیدن چطور برخورد میکرد...

_میخوای جوادمو تیربارون کنی آقا...؟من قسمت دادم مرد مؤمن...میرمش از این شهر ...میرمشون و دیگه اجازه نمیدم سایه شون از اینجا رد بشه...

میردشان....؟

چه کسانی را دقیقا...؟

داریوش باز هم گلویش خش برمیدارد و هی میخواهد صافش کند:

_تو هیچکس رو از اینجا نمیری آصید...میتونی همراه پسر کوچیکه وسایلت را کامل جمع کنی و بری یه دیار دیگه...میدونی که...ممکنه افراد وفادار پدرم هرلحظه برای خانوادت کمین کنن...

پدر بیچاره دستانش را در هم فرو میبرد...

مرد با جذبه و جدی ای که هیچکس او را دست کم نمیگرفت و میان شهر ، آبرومند بود...

او حالا برای نجات جان فرزندانش ، مانند طفل درمانده ای التماس میکرد:

_دخترم...برادرزاده م...آقا به خاک پدرتون قسمتون میدم....

داریوش ناگهان دستش را بالا می آورد و با اخم هایی که به شدت در هم فرو رفته بود ...با پلک های بسته می غُرَّد:

_شششش...نشنوم...خاک پدرم رو واسطه نکنید آقا...

آصید دست به پیشانی اش میکشد و قدمی به عقب برمیدارد...
چه کند...؟
با دستان خالی به خانه بازگردد...؟

سیاوش...او را چه کند...؟
برادر و زن برادرش بست در خانه نشسته بودند تا او کاری از پیش ببرد...
که پسرشان را برایشان ببرد...
و این مرد جوان ، گویی هیچ جوره راضی نمیشود...

راضی نشود چه...؟
شیرین را چرا نگه میدارد....؟

شوگار

#۶۹

_نمیشه حداقل برادر زاده مو ببرم...مادرش قسمم داده...مادر اون و زن خودم قسمم دادن آقا ...

_میگی چه کنم...؟دو دستی اون پسره ی جؤلق رو تقدیمت کنم و بگم به درک که عمارتمو با داد و هواراش رو سرش گرفت...؟اینجا مثل اینکه حُرمتا فراموش شده...همینکه جا به جا با گلوله ی برنو هدف خودشون نکردن باید شکر گزار باشید...

مرد نگران است و اگر بخواهند بلایی بر سر برادر زاده اش بیاورند چه...؟

کاش آن دختره ی بی شرم و حیا را میداد سیاوش ، بدون جشن و آن مسخره بازی ها ...کاش حلقه را پس نمیفرستاد...

کاش روی صحبتش را با جواد باز نمیکرد که دلش هوای ممنوعه ها را داشته باشد....

_این دو تا شیرینی خورده ی همن...فهمیده نشون کرده ش اینجاست ، یاغی شده...من قول شرف میدم خودم جواد رو میارم تحویل شما میدم...رو بزرگیتون حساب باز میکنم ...رحم و مروت شما زبان زده آقا...میدونم پسرمو به خاطر بچگیش قصاص ناموس نمیکنید...میارم جواد رو تحویلتون میدم ، فقط اجازه بدید این دوتا رو من ببرم ، عقدشون رو بکنن قبل ازینکه اسم دخترم رو زبونا بیفته...برن ...

این مرد نمیداند به جای نرم ک ردن دل ، داریوش...دارد بیشتر و بیشتر لجش را در می آورد...

که هر طور شده این دختر را اینجا نگه دارد...

خبر نمیدهد جواد و کبریا را در خوزستان ، کت بسته گرفته اند و دارند می آورند...

خبر ندارد و داریوش هم ظاهرا نمیخواهد خبری بدهد...

نمیخواهد و پوزخندی عصبی روی لبهایش پدید می آید:

_چی میگی آصید...؟ببری عقدش کنی...؟

صیدمحمد با مردمکهای لرزان ، رگ های برآمده ی او را میبیند...

او که به ناگهان از جایش بلند شده و قدمی به مرد نزدیک میشود:

_وقتی اومدم در خونه ت....وقتی قشون کشی کردم و...به آتیش نکشیدم...

پدر شیرین با دلهره ای که همین الان به سینه اش سرازیر میشود ، خیره ی آقای این عمارت است...

دنیا دیده است آصید ....

پیرهن های زیادی دریده است و...چشم های این جوان...دارند او را میترسانند...

_وقتی با یه گردان آدم اومدم و یه خشت ازت جا به جا نشد...حُکما چیز با ارزش تری ازت میگیرم...

قلب مرد تند میتپد و در دل ، دست به دامان خدا میشود تا آبرویش را بین این مردم نگه دارد...

این مرد از او چه میخواهد که از اموالش با ارزش تر است...؟

داریوش با قد بلندش ، سایه می اندازد و...گلوله را شلیک می کند:

_دخترت....اونو میخوام...!

لحظه ای همه چیز گُنگ میماند...نمیفهمد آ صید و...لبهایش به تته پته می افتند...:

_چ...چی میگی پسرم...؟

داریوش دستهایش را پشتش میبرد و آنجا محکم ، چفتشان میکند...

جوابی به سؤال مرد نمیدهد و میداند که خیلی خوب متوجه حرفش شده است...

شوگار

۷۰#

_دردت به سرم خان...این زلیل مرده نامزد داره...نشون کرده ی بچه داداشمه چی میگید آقا...؟

لبهای داریوش روی هم فشرده میشوند...

لازم است کمی او را بترساند...؟

لازم است از زور استفاده کند...؟

صید محمد سری تکان میدهد و دستانش را جلو می آورد:

_کوتاه بیا قربونت بشم...آبروم میره ، مرد...یه عمر آبرو داری کردم ، سرم تو لاک خودم بوده ، مگه دختر شوهر دار رو..

_یازم به سفسطه نیست...خبرش دستمه...هم طلاهاشو پس فرستادی ، هم نامزدی رو به هم زدی...میخوای رو حرف من حرف بیاری...؟

چه کند...؟

داد و فریاد به راه بی اندازد آصید...؟

این مرد دختر و برادرزاده اش را گرفته...

جان پسرش در دستان اوست ، چه خاکی بر سرش بریزد مردی که غرور دارد و از التماس بیزار...

آن هم به یک جوان...که سن پسرش را داشته باشد....

_قرار مدارامون برای دیشب بوده...میخواستن قرارمدار عقد و عروسی رو ببندن که...

داریوش دستانش را آزاد میکند :

_این دختر فعلا اینجا میمونه آصید...فعلا نه عقدی در کاره نه عروسی...دخترت اومده تو عمارت من و از اینجا بیرون نمیره...اگر بخوای ببریش...

نگاهش را در چشمان مرد میدوزد...

حتی خودش نفهمید این حرف ها...این اُرد ها از کجا آمدند...

فقط یک چیز را به خوبی میدانست...

آن هم این بود که...نباید نکاحی بین آنها صورت میگرفت...

_اگر بخوای ببریش ، باید جون پسرت رو بهم بدی...ناموس من نباید رو داریه بیفته...

پدر شیرین قدم سُستش را به عقب برمیدارد...

انگار به بُنبست بزرگی بُر خورده است....

یا جان جواد....

یا آبروی شیرین...

با صیدکاظم چه میکرد...؟برادریشان ...؟

شال پارچه ای میان دستانش مچاله میشود...

همین الان باید انتخاب کند...

باید یکی را برگزیند و...دِل از دیگری بِکَنَد...

میتوانست جواد را پیدا کند...میتوانست از کشور فراری اش دهد...؟

قطعا اگر امشب پسرش پیدا نمیشد...تا سپیده ی صبح فردا ، جوادش را به مسلخ میبردند...

ممکن بود سیاوش را هم به سیاهچال روانه کنند و...

آن وقت آبروی شیرین حفظ میشد...؟

میشد نقل شیرین دهان خلق الله...

میگفتند دختر آصید را کشان کشان تا عمارت بردند...

چه کسی باور میکند ، دخترش بعد از رسوایی جواد ، پاک به خانه برگشته است...؟

چه کسی باور میکند دست نخورده بودن شیرین را...؟

_میتونم برادرزادتو تا دوروز آینده آزادش کنم...بره سر درس و مشقش...

این مرد دلباخته ی شیرین شده ...؟

خدا آن دختر و زبانش را لعنت کند...

آن چشمان دریده اش که حکما زُل زده است در چشمان این مرد و...ببین چه دردسری برایش درست کرد...

_اما پسرت ...اون پیش ما میمونه...نمیمیره اما...دیگه نمیتونه تو این شهر راست راست بگرده...جورش رو میکشه...و بعد از آزاد شدنش ...تبعید میشه....!

نگاه بیچاره وار آصید محمد روی دهان داریوش خشک میشود...

ظاهرا قصه از آنی که فکر میکرد پیچیده تر بود...

رحمی در کار نبود و...

اگر نصرالله خان در قید حیات بود...؟

به قطع ، دیگر اثری نه از خودش و پسرانش میماند ...

و نه از ناموسشان...

کُل ایل و تبارش ، باید جمع میکردند و از این شهر میرفتند...

خانه هایشان به آتش کشیده میشد...

در تژگاه هایشان آب ریخته میشد و...دیگر حتی اثری از قومیت آصید محمد ، در اینجا باقی نمیماند....

اعتراض کند...؟

داد وفریاد...؟شکایت...؟

هیچ راهی ندارد وسرنوشت ده ها نفر به زبان او بستگی دارد....

شوگار

#۷۱

شیرین:

هنوز مطمئن نیستم با سیاوش چه کردند...

حتما تا جان دارد کتکش میزنند و بعد هم بی آب و غذا ، او را در سیاهچال های این عمارت مخوف و به درد نخور زندانی اش میکنند...

داشتیم برنامه ی عقد و عروسی میچیدیم...

میخواست من را با خودش ببرد و ببین جواد چه گندی به بار آورد...

حالا من را کی رها میکردند...؟

دیگر تحمل دیوارهای نقاشی شده ی این ساختمان را نداشتم...

این بوی عود و عطر ...

این خدمتکارهای فضول که هرکدام من را میدیدند با پچ پچ بیرون میرفتند...

در اتاقم هیچ قفلی نداشت...

احساس نا امنی میکردم و...دلم برگشتن به خانه مان را میخواست...

برگشتن به عقب...

کاش به آن قرار لعنتی نمیرفتم...

این مرد را در همانجای نحس دیدم و نحسی اش بعد از آن گریبانگیرم شد...

اگر جواد و پدرم به دنبال تأخیرم ، پی من نمیگشتند ، آن بحث لعنتی باز نمیشد...

که طلاهای من را پس بدهند...حلقه ام را...

نامزدیمان به هم بخورد و...

آن پیشنهاد لعنت شده...

جواد زن میخواست...آن هم از یک خانواده ی سلطنتی که حتی اگر تا آخر عمرش میدوید ، به گرد پایشان هم نمیرسید....

یک هفته از آمدن من به این عمارت میگذرد و هنوز خبری از جواد و آن دختر آکله نشده است...

خبری ازسیاوش نیست و حتی آن مرد هم دیگر به دیدارم نیامد...

الهی گوربه گور شود این جواد ...کجا قایم شد این دردگرفته...؟

کجاست که حتی داریوش خان بزرگ هم نمیتواند پیدایش کند...؟

هفت روز است که من زندانی این خانه ی خراب شده هستم و حتی پدرم هم سراغم نمی آید...

نه پدر...

نه برادر...

نامزد بیچاره ام حتما تا به حال ، زیر دست و پای نگهبانان غول پیکر اینجا صد بار جان داده است...

آخرین لقمه ی آن غذای اعیانی را قورت میدهم و از پشت آن میز کوچک بلند میشوم...

لباس سنگینم روی زمین میخزد...

مگر من زندانی نبودم...؟

چرا اینقدر در حقم لطف میکردند...؟

لباس آنچنانی...

آرایشگر...

غذای خوب...

حتی موهایم را فر میکردند و من با لجاجت ، روسری کهنه شده ام را که نزدیک به یک هفته ی تمام روی سرم مانده بود ، روی موهایم می انداختم و تمام جلال و جبروت آن لباس های گران قیمت را زیر سؤال میبردم....

پای آینه میروم و به گودی های زیر چشمانم خیره میشوم...همانهایی که با پودر و رنگ و لعاب قایم شده بود...

کسی نبود بگوید من آرا بیرا نخواهم ، چه کسی را باید ببینم...؟

آن پیرزن چشم سیاه می آمد...چند اُرد مخصوص میداد و به خیالش من را ادب میکرد...

کار از جیغ و داد ، و هوچی گری گذشته بود...

هیچ چیز دست من نبود...

نه دست من ... و نه اعتراض هایم...

باید با او صحبت میکردم...

باید جواب سؤالهایم را میداد و اینجا همه از او دستور گرفته بودند که فقط سکوت کنند...

موهایم را زیر میفرستم و رنگ سرخ روی لبهایم را با انگشت پاک میکنم...

.....

_از سر راهم برو کنار...!

نگهبان سر خم میکند و انگار جرأت ندارد با من چشم در چشم شود:

_آقا جلسه دارن...لطفا برید و وقت دیگه ای بیایید...!

در عجب بودم که چگونه بدون هیچ گیر و دادی تا در اتاقش آمدم و کسی جلویم را نگرفت...

اما حالا به حقیقی بودن امروز پی میبرم:

_من باید باهاش حرف بزنم...یه گوشه منتظر میمونم جلسه ش تموم شه...!

نیم قدم کنار می آید و بیشتر جلوی دیدم به در را میگیرد:

_معذرت میخوام خانم...نمیتونم چنین اجازه ای بدم...

میخواهم دهان باز کنم که ناگهان در اتاق باز میشود و مرد میانسالی از آن بیرون می آید...

نگهبان تا برای باز کردن راه او کنار میرود ، من بلافاصله بعد از خروج مرد ، خودم را داخل می اندازم و فورا چفت در اتاق را میبندم...

شوگار

#۷۲

داریوش:

دامنش چرخی میخورد و موهای فر شده اش از زیر روسری بزرگ ،روی گردنش می افتند...

تای روسری باز شده را فورا روی شانه اش می اندازد و نگاه که برمیگرداند ، دو چشم عجیب و شوکه را میبیند....

مردی که حضور بی سابقه ی آن کوچولو را در اتاقش میبیند...

نزدیک ایستاده است...

نگاهش سرتا پای دخترک را با تعجب میکاود و چشمهای شیرین روی لباسهایش میچرخند...

پیراهن سفید مردانه ای که دکمه ی اول یقه اش باز است...

برخلاف بالادستهایی که همه کروات میزدند...او را تا به حال با کروات ندیده بود..

نه کروات و نه کلاه پهلوی...

نگاهش را از سینه ی فراخ و ستبرش میگیرد و خودش را جمع میکنم...

و داریوش...؟شگفت زده است...متحیر...این دختر وارد اتاقش شد و در را پشت سرش قفل کرد....

_با کسی بازی میکنی...؟

نگاهی به در می اندازد و ...ممکن بود این دلبر چشم سیاه ، با دخترکش بازی کند...؟

شیرین در حرکتی نمایشی چتری هایش را داخل هول میدهد و حرصی که از سؤالش گرفته بود را مهار میکن:

_با نامزدم چکار کردی...؟؟؟

طولی نمیکشد که نگاه ریز به ریز داریوش با اخم ، به صورت گرد ساحره گره میخورد:

_با اجازه ی کی از اتاقت بیرون اومدی دختر خانُم...؟

شیرین نیم قدم نزدیکش میشود و سینه اش از نفس های تند هیجان زده اش بالا پایین میشود:

_مَن اسیرت نیستم که باهام اینطوری رفتار کنی...بی صاحاب نیستم...بی کس و کار نیستم بگو با پسرعموم چیکار کردی...!

چانه ی مرد از بلبل زبانی های این دختر چند بار تکان میخورد و دستانش را پشت کمرش میبرد تا برای چنگ زدن گیسوان پر چین و شکن این افسونگر خیز برندارند:

_یه قدم دیگه به من نزدیک شو و دوباره سؤالت رو بپرس....!

حالت هشدار گونه و تهدید وار داریوش ، آن روی مغرور و نترس شیرین را بیدار میکند تا بدون در نظر گرفتن اینکه او یک مرد است و اینجا اتاقش...یک قدم را پر میکند و نگاه وحشی اش را تا چشمهای مرد بالا میکشد:

_چه بلایی سر سیاوش آوردی...؟اون کجاست...؟

مردمکهای داریوش به آنی از شجاعت دختری که ممکن بود در دستانش اسیر شود ، تکان سختی میخورند و دیگر مهار کردن دستهایش....
کار حضرت فیل...

شوگار

#۷۳

هنوز ثانیه ای از قفل کردن تن ظریفش نمیگذرد که هوش از سرش میرود...

مشتهایی که روی سینه اش فرود می آیند نادیده گرفته میشوند و میان نفس نفس زدن های دختر ، برای رهایی، با یک دستش هردو مُچ او را مهار میکند...

روسری بزرگ از روی شانه هایش می افتد و گیسوان حالت دارش ، به صورت مرد برخورد میکنند:

_ولم کن...ولم کن عوضی با اجازه ی کی به من دست میزنی...؟

داریوش طعم این لمس را چشیده است و مگر ول میکند...؟

قدمهای تُندش ، دخترک را به عقب هول میدهند و چسباندنش به دیوار ، فقط یک ثانیه طول میکشد:

_شششش...وحشی نباش...میدونی پریدن تو اتاق یه مرد.... و قفل کردن در اتاقش یعنی چی...؟

شیرین نمیفهمد این حال را...احساس بدی تمام وجودش را میگیرد...یک حس عجیب که میخواهد هرچه زودتر از این مخمصه ی تازه رها شود...

تاکنون حتی یک بار هم اینگونه در دستان سیاوش اسیر نشده بود و حس یک زن خائن را داشت:

_دست به من نزن عوضی...ازم فاصله بگیر تا با جیغ و دادم آبروتو نبردم...

حتی خودش هم میداند نباید جیغ بکشد...

اگر سیاوش صدایش را میشنید...؟

تنش را تکان میدهد و بیشتر و بیشتر به دیوار فشرده میشود...

پلکهای داریوش روی هم افتاده اند...

دستش را کنار سر او ستون کرده است و بینی اش ، به صورت غیر ارادی ، بین موهای دخترک سُر میخورد:

_چطور کسی به دادت میرسه وقتی درو از داخل قفل کردی ...؟

میخواهد لحنش را جدی نگه دارد...وانمود کند با یک آغوش .. فقط با یک لمس کوچک زابراه نمیشود اما...

تُن صدایش چرا کم کم تحلیل میرود...؟نمیداند...

شیرین نمیخواهد گریه کند و خدا جواد را لعنت کند ...

_خدا لعنتت کنه...با سیاوش چیکار کردی ...؟برو خواهرت رو پیدا کن و دست از سر من بردار...

خواهرش...؟
لحظه ای تمام حس و حال عجیبی که سالها سراغش نیامده بود را در جعبه ای محبوس نگه میدارد و دست زیر چانه ی ملک چشم سیاه میبرد...

-پسر عموت آزاد شد...رفت...!

به آنی تکان خوردن مردمکهایش را میبیند...

که چگونه با شگفتی نگاهش کرده... و این همه نزدیکی را فراموش میکند:

_رفت....؟کجا رفت...؟

کف دست داریوش روی دیوار فشار وارد میکند تا پشت گردن این دختر خیز نگیرد...
پر توقع شده و...

نگاهش دارد دایم روی لب پایین دختر مانور میدهد:

_میخواستی کجا بره...؟شش روزه که از اینجا رفته...با تعهد...!

شوگار

#۷۴

تکان خوردن مردمکهای سیاه دخترک را به وضوح میبیند...
جا خوردنش...شوکه و غمگین شدنش...

و شیرین به این فکر میکند که...ترس های سیاوش بالاخره کار دستشان داد...
رفت...؟
شیرین را اینجا...کنار این مرد گذاشت و رفت...؟
چگونه غیرتش اجازه داد...؟

_آقام...زنگ بزن اون بیاد سراغم....

لرزش صدای دختر را میشنود و متوجه میشود که دیگر تقلایی برای بیرون آمدن از قفل دستان داریوش نمیکند...

اینگونه رام و مسکوت ، زیر بازوهایش اسیر بود و...وسوسه انگیز به نظر میرسید...زبانش را غلاف کرده بود...شراره های چشمانش ، جایشان را به یک برق کمرنگ از اشک داده بود که...زور میزد پایین نچکد:

_بابات اومد اینجا...یک هفته پیش...!

به آنی بالا آمدن نگاه براقش را میبیند...

چشم در چشم شدنشان در آن نزدیکی ، مرد را به خواب های لعنتی اش میبرد...

مانند وقتی که نقاب را از صورتش کنار زد:

_چی گفت آقام...؟اونم منو اینجا گذاشت و رفت...؟همشونو تهدید کردی....؟

چقدر دلش میخواهد بینی اش را لمس کند...
گوشه ی لبهایش را...
پلکهایش را و...
این دختر واقعی بود....

_انگار هنوز نفهمیدی داداشت چه غلط بزرگی کرده...نمیدونی گروی گندی که اون بالا آورده شدی...؟یا نمیخوای به روی خودت بیاری که وقتی داخل اتاق من میومدی ، دیگه راه برگشتی از این عمارت نداری...؟

صدای خش دار داریوش که به گوش شیرین میرسد ...وقتی اوضاع را درک میکند ، نزدیکی بیش از حد این مرد را میبیند

، باز هم دست و پا زدنهایش را شروع میکند و اینبار صدای بلندش را خدمتکاران بیرون اتاق هم میشنوند:

_ولم کن عوضی...میخوای منو کنیز خودت کنی...؟همشونو تهدید کردی...سیاوشو تهدید کردی ...اون که منو اینجا ول نمیکنه...

-ولت کرد....

شیرین تقریبا مینالد:

_من میخوام برممم...میخوام برمم...

داریوش اینبار کلافه و عصبی ، مشت های دختر را میگیرد و بالای سرش قفل میکند...

نفس نفس زدنهایش عمق ترسش را نشان میدهد و ظرافتش را به رخ داریوش میکشد...

ترسی که دائم سعی در پنهان کردنش داشت...

پاهایش را با دو زانو قفل میکند و لعنت به ذهن مریضی که بی اهمیت به حال دگرگون آن دختر ، بیشتر و بیشتر میخواهد...

شیرین از این همه لمس بی پروا هین میکشد و شاید این مرد قصد دارد به او دست درازی کند...

میخواهد کاری که جواد با خودش کرد را تلافی کند....؟

کم کم وحشت میکند از اوضاع پیش رویش و مرد جدی و محکمی که فقط برای ساکت کردنش ، دست روی دهان او قرار میدهد ، چیزی درونش را بالکل به هم میریزد:

_شششش...جیغ و داد کردنت اینجا فقط باعث میشه بیشتر اذیت بشی دختر خانم...چه بخوای چه نخوای پاتو گذاشتی جایی که نباید...منو میشناسی...؟

شیرین تکانی به تن خود میدهد و موهایش روی دست دارویش می افتند:

_من داریوشم...صاحب این شهر منم...صاحب این عمارت منم...

با نگاهش گدازه پرت میکند و این مرد چه از جانش میخواهد...؟

او دختر است...

تا به حال هیچ مردی به او اینقدر نزدیک نشده است و خدا سیاوش را بکشد که اکنون نیست تا ببیند شیرینش اینگونه با تن یک مرد غریبه ، به دیوار قفل شده است....

لبهای داریوش روی موهای براقش کشیده میشوند و اینبار به گوشش نزدیک میکند:

_خوب گوش کن چون باید آویزه ی گوشت بشه...از این به بعد...صاحب تو ، منم....مـن...!

شوگار

#۷۵

شیرین با چانه ای که کم کم به لرزه در می آمد ، نگاه مرطوبش را برای چندمین بار به چشمهای مرد میدوزد...

مرد بی رحمی که او را اینجا نگه داشته است...

مانند یک تکه خمیر فشارش میدهد و رویش احساس مالکیت میکند...

همان شیرینی که چند سال تمام ، سیاوش را برای یک بوسه در خماری گذاشته بود ، حالا هرگونه که آن مرد میخواست لمس میشد...

_آقام...مامانم...دیگه منو نمیخوان...؟منو جای جواد بهت دادن...؟؟؟

چیزی از سینه ی مرد کنده میشود...

این دختر آنقدرها که فکرش را میکرد زبل نبود....

نه اکنون که مانند یک جوجه ی کوچک و خیس ، میلرزد و پدر و مادرش را میخواهد...

والدینی که صلاح همه را میخواهند و داریوش...

صلاح آنها را در اینجا ماندن این ساحره دیده است:

_تو رو جای داداشت بهم دادن....!

بی پروا تکرار میکند و در آن فاصله ی نزدیک ، گرمای نفس های تند شده اش را روی پوست صورتش حس میکند...

شیرین ناباور و سرگشته ، با صدایی که کم کم خش برمیداشت لب میزند:

-یعنی چی...؟منو....منو کنیز تو کردن...؟

چقدر معصوم به نظر میرسد بچه گربه ای که اکنون در مظلوم ترین حالت خودش مانده بود...

همینکه برای فرار کردن زور نمیزند...

همینکه تقلا نمیکند کافی نیست...؟

میشود یک دل سیر او را به تن خود بفشارد و بینی اش را برای یکبار هم که شده به پوست گلوی این افسونگر بمالد:

_تو کنیز من نیستی...از این به بعد ...سوگلی من میشی....!

در آن واحد ، دنیا روی سر شیرین خراب میشود...

با شوک و شگفتی مردمکهایش به شدت تکان میخورند و ثانیه ای بعد ، داد و فریادهایش را از سر میگیرد...

تقلاهایش...

مشتهایی که روی سینه ی داریوش میزد و اول تا آخرش همین بود...

باید میفهمید سوگلی داریوش بودن چه مزه ای دارد...

باید میفهمید وقتی او...داریوش زند،،،

مردی که چندین سال است میلش را نسبت به زن ها از دست داده و با دیدن او درخواب هایش ، امیال دیوانه وارش افسار پاره کرده اند..

مچ دستهایش را دوباره میگیرد و مردمک هایش را با صدای نفس نفس زدنهای تند شیرین، تا کمی پایین تر از گلویش پیش میبرد...

اجازه میدهد دکمه های لباسش را درآورد....؟

یا چنگ در موهایش فرو برد و تا توان دارد اورا ببوسد....

اما اکنون نه...
الان که این دختر حال خوبی ندارد نه...
به خودش بیاید...قبول کند که مال داریوش شده است...
آن پسرک بی همه چیز را از ذهنش دور کند...
بعد میتواند لبهایش را به دست آورد...
تصاحبش کند و لذتش را با گوشت و خونش حس کند....

فقط برای ثانیه ی آخر ، میان آن همه تقلا و داد و فریاد ، اندامش را مهار میکند و در یک حرکت آسان ، مچ دستهایش را پشت کمرش میبرد...

کل موهای دخترک روی صورتش ریخته اند و حتی با نفس زدن های هر دو نفر ، تکان تکان میخورند...

این دختر، بوی خوبی دارد:

_گوشاتو بده به من چون اولین و آخرین هشدار من به دردت میخوره...بیشتر از این وحشی بازی درآوردن به نفعت نیست...تو روی من وایسادن به نفعت نیست اینو میتونی از تمام اهالی شهر بپرسی...اینجا بودن تو...یعنی تو حصار من بودن...یعنی فکر و ذهنت رو از غیر من پاک کردن...تو اینجایی که مال من باشی و فقط به من فکر کنی...اینجایی که فقط به رضایت من فکر کنی...و برای این هدفت ، وقت زیادی نداری...

میگوید و با دیدن برق مردمکهای دخترک ، از لابه لای موهایش ، او را با ضرب رها میکند....

با یک بی میلی شدید...

دستانش را...پوستش را برای آن همه ولع نسبت به این دختر لعنت میکند و بعد از باز کردن چفت دری که او قفلش را زده بود ، خودش را از اتاق بیرون می اندازد...

شوگار

#۷۶

شیرین:

خدا لعنتشان کند ...ببین با من و سرنوشتم چه کردند...

هر کس مشکل خودش را حل کرده و بدون کوچکترین خبری به من ، راهشان را کشیده و رفته بودند...

آقام به خاطر جواد...

جواد به خواطر آن دختر...

و سیاوش...؟

حتما به خاطر ترسش...به خاطر درسش...دانشگاهی که اگر دیر به آن میرسید ، بورسیه اش را از دست میداد و کِی من از آن کتاب و دفترهای کوفتی اش مهم تر شدم...؟

روی زمین سنگی مینشینم و دستهایم را روی صورتم قرار میدهم...

من را بازیچه ی خودشان کردند...

من را دستمایه ی رسیدن به هدف هایشان کردند و انگار که منی وجود نداشت...

این مرد دیگر چه از جانم میخواهد...؟

مگر نگفتند عقیم است...؟

نگفتند خواجه و بی خطر است...؟

به گوشم رسید...با گوش های خودم شنیدم که آن دخترهای زیبا و خوش اندام چه پچ پچ هایی میکردند...

که او بعد از مرگ همسر اولش دیگر هرگز با زنی همبستر نشد...

آن دختر زیبا و جوان برای دوستش میگفت...

از نقشه هایی که ماه ها ردیف کرده بود تا هنگام تنها شدنش با آن دیو اجرا کند و او...

او با تشر این دختر بی نوا را از اتاقش بیرون انداخته بود...

دختری که هنوز هم تلاش میکرد...

هنوز هم از دوستش راه کار میگرفت و او اگر این راه کارها را بلد بود...اکنون خودش درهمان جایی بود که این دختر آرزویش را داشت...

اما هیچکدام نمیدانستند...خبر نداشتند مردی که همه او را خواجه میدانند ، امروز چگونه با افسارِ گسیخته شده اش ، تن من را بی اجازه به دیوار فشار میداد و از من میخواست سوگلی اش شوم...

آن هم نه با خواسته ی من...او به من زمان داده بود تا این حقیقت را درک کنم و...

سیاوش کدام جهنمی بود...؟

چگونه توانست من را...ناموسش را کنار این مرد هوس ران تنها بگذارد...

مردکِ از خود بیخود...

روسری ام را از روی زمین چنگ زده و از جا بلند میشوم...

باید محکم بایستم...

باید راهی برای خلاصی از این زندان پیدا کنم...

هنوز نمیدانم این مرد راست میگوید یا نه...

شاید همه ی اینها دروغ باشد...

برای نگه داشتن من...آن هم به صورت موقت...

که وقتی استفاده اش را از تنم برداشت ، من را مانند همان دخترانی که حالا آرزویشان این بود که یک شب مهمان اتاقش باشند تا حداقل فرزندی برایش به دنیا بیاورند...

هوم...همین است...

او همه ی خانواده ام را تحت فشار گذاشته است...

سیاوش را به سیاه چال انداخته و آقام را با کشتن جواد تهدید کرده...

آنها هیچ وقت از من ...از دخترشان نمیگذرند...

سیاوش من را با مردی دیگر تنها نمیگذارد...

روسری را روی سرم مرتب میکنم و به طرف در آن اتاق بزرگ قدم برمیدارم...

اتاقی که حداقل دوبرابر هال پذیرایی خانه ی ما بود....

میرفتم تا چاره ای بی اندیشم و من آدمِ تن به خفت دادن نبودم....

شوگار

VV#

_کافیه دیگه...

_خانم جان صورتتون باید اصلاح بشه....

_من هنوز مجردم...آبروم میره چرا دست از سرم برنمی دارین..؟

کسی از آن طرف با چند وسیله نزدیک می آید:

_دستور آقاست...گفتن هرکاری لازمه انجام بدیم...

این را که میشنوم ، بیشتر گر میگیرم و با لجباز ی از زیر دستان زن ، برمیخیزم...

دود از کله ام بیرون میزند و مگر من عروسک دست او بودم...؟

میخواست من را آنگونه که خودش دلش میخواست بیاراید....من را بازیچه ی هوس های خودش بکند و بعداز آن این من باشم که مانند همه ی این خدمتکارها ، روزی خدمتگزار آن غول بی شاخ و دم و عوضی باشم....

من نامزد داشتم...

تعهد داشتم و از همه مهمتر...به کسی دیگر علاقمند بودم...

نمیتوانستم اجازه دهم با دروغ هایش ، آینده ی احساسی من را خراب کند...

من کنیز آن مرد نمیشدم...هرگز...

_برین بیرون...

_خانم هنوز اصلاح ابروهاتون مونده...میشه جلو بیاین که برای ما شَر نشه؟

عصبی میخندم و دستی به گونه ای که میسوخت میزنم:

_شماها صورت یه دختر مجرد رو بدون اجازه ی باباش بند انداختین...من هنوز عقد نکردم...هنوز عروسی نکردم چرا حالیتون نمیشه...؟

آن یکی که انگار کمی بی اعصاب تر است ، وسایلش را روی کنسول طلایی رنگ میکوبد:

_بیارینش اینجا من حوصله ی دردسر جدید ندارم....معلوم نیست این تحفه چه فرقی با دخترای خوشگل خودمون داره...

دهانم از گستاخی آن خدمتکار باز میماند و تا میخواهم به روش خودم جوابش را بدهم ، آن نفر سومشان که گردگیری اتاق را برعهده داشت ، از شانه ی چپ به سمت ما برمیگردد و با صورتی درهم ، آهسته میگوید:

_خواهر اون زلیل مرده ست...همون که کبریا خانوم رو دزدید...

با مردمکهای گشاد شده از حرصم ، کاملا به طرفش برمیگردم:

_زلیل مرده تویی بی همه چیز...چطور جرأت میکنی جلو روی من از داداشم بگی...؟

دهان کج میکند و با چسمان چپ شده ، به کارش ادامه میدهد:

_با همتونم...از اتاق برید بیروون...

آن زن عصبی دستش را به کمرش قلاب میکند و نگاهی به سرتاپایم می اندازد:

_توئه دهاتی میخوای به من دستور بدی...؟تو یه کنیزی بدبخت میدونی مقام من تو این عمارت چیه...؟میخوای بگم فلکت کنن...؟

از کلماتی که تند و بی وقفه به صورتم میکوبید ، لحظه ای تمام تنم را رعشه ای عصبی فرا میگیرد تا به طرف آن زن هجوم ببرم...

به جان موهای بافته شده اش می افتم و آنقدر میکشم که صدای جیغش کل اتاق را در برمیگیرد...

نفس نفس میزنم و میان دست و پا زدن های او و کشمکش های پر از تَنِش بینمان ، دو نفر دیگر برای پادرمیانی نزدیک میشوند...

پادرمیانی که نه...

آنها رسما به جان من می افتند و حتی یکی از آن دونفر ، پهلویم را نیشگون محکمی میگیرد...

خارج شدن صدای جیغ خفیفم از گلو ، با باز شدن در چوبی همزمان میشود...

-اینجا چه خبره....؟

طولی نمیکشد که هرسه نفرشان بلافاصله تن من را رها میکنند و عقب میروند...

تمام موهایم روی صورتم ریخته و جای کرک های برداشته شده خیلی میسوزد...

_داشتین چه غلطی میکردین ...؟

موهایم را با یک حرکت ازصورتم کنار میزنم و بدون توجه به آن سه نفر ، و حتی زن چشم سیاهی که به غضب نگاه میکند ، به طرف روسری ام گام برمی دارم...

دیگر کهنه شده بود...

_اول اون شروع کرد دایه خانم...بهمون توهین میکنه...اجازه نمیده کارمون رو انجام بدیم...

_میخواست ما رو به زور از اتاق بیرون کنه...

نفس های پرشتاب و داغم از بینی خارج میشوند...
من دیگر تحمل این اوضاع به هم ریخته را نداشتم...
تحمل این همه زیر یوغ بودن....

پاکوبان جلو میروم و بدون گفتن کلامی ، میخواهم از در خارج شوم که زن میانسال با جدیت لب میزند:

_از جات تکون نخور دختر...بهتره نخوای یه بار دیگه جنجال به پا کنی ...

صدای نفس های کشیده ی آن سه نفر من را جری تر میکند تا مانند شعله ای آتش ، روی سر زن خراب شوم:

_من دیگه حتی یک لحظه تو این خراب شده نمیمونم...ببینیم کی میخواد منو به زور نگه داره....؟

او حتی یک تغییر کوچک در صورتش ایجاد نمیشود:

_شماها برین بیرون ، یه راست میرید اتاق من...!

با آنهاست...میخواهد آن سه نفر را بیرون بفرستد تا در این اتاق را قفل کند...

آنها را بفرستد که من در این چهار کنج ، باز هم زندانی شوم...

نمیدانم تحکم این زن چگونه است که پاهای من را وادار به چسبیدن روی زمین میکند...

آن عوضی ها هرکدام با یک تنه از کنار من عبور میکنند و من منتظر کلام آخر...

منتظر یک کور سو...

شاید میشد بدون دردسر از اینجا خلاص شد...

_جون کُل ایل و تَبارت تو دستای اونه...سرپیچی کردن تو...حتی یک قدم دور شدن تو از در این اتاق منجر به یه فاجعه ی بزرگ میشه...

تک خنده ی ناباورم هیچ اثری روی او ندارد:

_شانس آوردی دختر جون....شانست رو تو دستات نگه دار تا سر مردای قومت رو به باد ندی....!

شوگار

#۷۸

پوزخند زهرناکی میزنم و روبه روی زن می ایستم...
جدیت و غیض نگاهش میتوانست بچه ها را بترساند:

_کی شانس آورده...؟من...؟

چیزی نمیگوید...سرتاپایم را نگاه میکند...
مانند نگاه یک عاقل به فردی احمق و بی عقل...

_نکنه شانس من اون هیولای بی شاخ و دُم این عمارته...؟همون که مردم سایه شو با تیر میزنن و جلو روش مثل سگ ازش میترسن...؟

_احدی حق تیر زدن به سایه ی آقا رو نداره...کم برای این جماعت بریز و بپاش نکرده دختر جون...زبونت رو نگه دار تا سرت رو به باد نداده...

چقدر او را برای خودشان بزرگ کرده اند...

چقدر جانشین نصرالله خان را گنده نشان میدهند:

_اگر مردی و مردونگی حالیشه منو ول کنه برم...من نامزد دارم...ناموس حالیش میشه ریست...؟

_نامزدت رفت...رفت سر درس و مشقش...رفت که بره فرنگ...

از صراحت کلام این زن کم حرف...که از همین چند جمله اش انگار صداقت تمام میبارید ، تنم میلرزد...

فرنگ...

هیچکس به جز من ، سیاوش و مادرم نمیدانست او قصد خارج شدن از کشور را دارد...

هیچکس...

شاید پدرم...

عضلات صورتم منقبض میشوند و نفس در گلویم گیر میکند:

_مزخرف...نکنه زدین بلایی سرش آوردین...؟ها...؟

زن اینبار سکوت میکند و فقط خیره خیره مرا مینگرد...

حال منقلبم را و..

این جمله از قبل ب نامه ریزی شده است...

سیاوش هنوز اینجاست...

او را به سیاه چال انداخته انو...

دارند کتکش میزنند...

جواد...

او و آن دختر هم فرار کرده اند و هیچ اثری از آنها پیدا نشده است...

نکند...نکند بلایی سر خانواده اش آورده باشد...؟

_خانوادم کجان...؟اون مردک دروغ میگه که آقام اومده اینجا...آقام منو نمیفروشه که...بین من و جواد فرق نمیزاره...

باز هم بدون هیچ تغییری در نگاهش ، زل میزند در چشمهایم...

_من کنیز این عوضی نمیشم...مگه نگفتین عقیمه...؟مگه همتون نگفتین بعد از زنش جدب هیچ زن دیگه ای نمیشه...؟

زن اینبار ، دمی میگیرد و خونسرد میپرسد:

-کی گفته آقا عقیمه...؟

با سرگشتگی به بیرون اشاره میکنم:

_همه ی اون دخترا...گفتن حتی خوشگلترین زنا رو هم از اتاقش بیرون میکنه...منو چرا نگه داشته...؟مگه خدمتکار براش کمه...؟

_خوب گوش کن به من...

قلبم درد گرفته است...

هیچ اینجا را دوست ندارم...

میخواهم هرچه زودتر از این مخمصه ی کثیف نجات پیدا کنم:

_گوش نمیکنم...سیاوش کجاست...؟چکارش کردین...؟

_عوضت کرد...با پنجاه هزار تومن پول...!

شوگار

#۷۹

آشفتگی من را میبیند...

اینکه دارم به گفته هایش فکر میکنم...به دروغ بودن محضش:

_دروغ میگی...واسه نگه داشتن من دروغ میگین...

سکوت میکند و سرتاپایم را مینگرد...
من اما تمام تنم گر گرفته است و باید جواب خودم را بگیرم:

_چطور باور کنم...؟یه مدرک بیارین...یه سند برای اثبات گفته هاتون...مدرک بیارین تا باور کنم پسرعموم منو از ترسش ول کرده ...

_بهتره این دیوونه بازیا رو کنار بزاری و به وظایفت برسی...امشب مُلا میاد برای خوندن محرمیت...

برق مانند صاعقه روی سرم فرود می آید...

محرمیت...؟

نفسم بند میرود و مطمئنم رنگ از رُخ ترسیده ام میپرد:

_چه محرمیتی...؟تا آقام اجازه نده...تا خانوادم حضور نداشته باشن چه محرمیتی...؟من ...من اینجا نمیمونم...

پشت میکنم و به سمت در خیز برمیدارم...

ضربان قلبم از هیجان و شوک زدگی زیاد ، تند تر ازقبل شده است...

خدا به دادم برسد...

خدا کمکم کند تا از اینجا فرار کنم...

لعنت به همه شان ...

بغض بدی در گلویم گیر میکند و از این احساسات ظریف و دخترانه متنفرم...

از التماس کردن...

اما آنها داشتند برای من میبریدند و میدوختند...

و میخواستند تنم کنند...

پدرم نبود...

برادرهایم نبودند...

سیاوش...؟او هم انگار نبود...یا اگر بود ، سر به نیستش کرده بودند...

درد عمیقی سینه ام را چنگ میزند...

نفس در سینه ام نمیماند و من پر روسری ام را چنگ میزنم...

دخترانی که شاید همه محرم آن مرد بودند...

کنیزهایش بودنر...

من هم مانند همینها ، تا آخر عمرم پابند این خانه ی نفرین شده ، میشدم...

گام برمیدارم و همه مانند دیوانه ها به من نگاه میکنند...

هیچکس جلویم را نمیگیرد...

تنبیهی در کار نیست...

مطمئنم باز هم مانند جن بو داده سر راهم سبز میشود آن عوضی...

از راهروهای طویل عبور میکنم و نگاه های چپ چپ دختران را روی خودم میبینم...

همه از من متنفرند...

من نمیدانم آن مرد چه از جانم میخواهد...

نمیدانم و ای کاش آن روز با او روبه رو نمیشدم...

زنی که دایه نام دارد ...یا هرچه...دنبالم نمی آید...

آنقدر مطمئن هستند که من راه فراری ندارم...

پس آن جواد دربه در چگونه در روز روشن دختر این عمارت را دزدید و کسی نتوانست جلویش را بگیرد...؟

حتما راهی هست...

راهی برای فرار هست...

شوگار

#۸۰

لبهایم خشک هستند و پوست گونه هایم با برخورد باد به صورتم ، میسوزد...

خدا لعنتشان کند...من نمیخواستم اینگونه زیبا شوم...

نه برای مردی غریبه...

نه برای کسی که میخواست من را با زور تصاحب کند و من...صاحب داشتم...

من میخواستم با سیاوش ازدواج کنم...

درب خروجی را که پیدا میکنم ، لحظه ای نوری در دلم میتابد...

خدمتکار از سر راهم کنار میرود و من به راحتی وارد حیاط بزرگ کاخ میشوم...

محوطه ای پر از دار و درخت...
گل و گیاه...
پر از نگهبان...
بیا و بروهایی که مخصوص دربار بود...

چگونه میتوانستم جلوی دید این افراد پا به فرار بگذارم...؟
شاید به همین راحتی که از ساختمان خارج شدم ،
همینگونه هم میتوانستم بیرون بروم...

چگونه به خانه ی خودمان میرسیدم..تا آن سر شهر...

ابلهانه بود اگر گمان میبردم آنها راه رفتن را برای من باز میکنند...

یک ناامیدی لحظه ای ، وجودم را درگیر میکند...

یک درد ...غرورم را نشانه رفته بود...

من نمیخواستم اینجا بمانم....

قدمهایم را بی توجه به نگهبانان ، به طرف فضای سبز بزرگ میکشانم...

شاید کسی مرا نشناسد...شاید...شاید...شاید....

دروازه ی بزرگ آهنین را که برای چندمین بار میبینم ، آه از نهادم بلند میشود...

مُلا می آوردند تا من را با آن دیو محرم کنند...

بدون رضایت من..

بدون حضور پدر و مادرم...

چند قدم دیگر و...نا امیدی مطلق....

نگهبانانی که عصا قورت داده بودند و حتی با دیدن نگاه التماس گونه ی من ، ککشان نمیگزید:

_برو کنار...

سکوت هردونفرشان بیشتر من را جری میکند...

هر کس مشغول انجام کار خودش است...

_میخوام قدم بزنم...

باز هم جوابی نمیدهند و فقط خیره ی روبه رویشان میمانند...

_کری....؟میگم میخوام برم بیرون....گوش ندی میگم سرتو بیخ تا بیخ ببرن...

_خانم لطفا واسه ما شر درست نکنید....بفرمایید داخل...

به عقب نگاه میکنم و مرد اخموی سی و چندساله ای را میبینم...

شاید مقام او بالاتر بود:

_شما بیا به اینا بگو درو باز کنن...من نتونم از اینجا برم واسه همتون دردسر درست میکنم...

آن مرد با اخم غلیظ تر ، نگاه چپی به هردو نگهبان می اندازد و بی اعتنا به حضور من ، راهش را میکشد و میرود...

انگار همه شان مزد میگرفتند تا سردرگریبان ، زمین را تماشا کنند...

_من داد و فریاد راه بندازم کل مردم شهر میفهمن شما منو به زور نگه داشتین...باز کنید تا...

صدای بوق یک خودرو پشت دروازه به گوش میرسد و همان لحظه ، هردو مرد جوان قفلی دروازه را باز میکنند:

_خانم برو عقب ...اینجا نمون...

_درو باز کنید بی عرضه ها...آقا پشت در معطل مونده...

در تا نیمه باز میشود و مردمکهای من ، در کسری از ثانیه تکان میخورند...

یک راه فرار...

میتوانستم از کنار دروازه ی باز بگریزم...

فرار میکردم و احدی نمیتوانست دستش به من برسد...

من در دویدن تر و فرز بودم...

_یکی بیاد این خانوم رو ببره عقب...صمـد....؟؟؟

نوک پیکان ماشین براق و فرنگی که داخل می آید ، من مانند بچه خرگوشی از کنار دروازه به بیرون میجهم..

انگار هیچکدام حتی اجازه ی لمس من را نداشتند...

هیچکدام نمیتوانستند من را با زور نگه دارند و من نهایت سواستفاده از موقعیت را میبردم...

دویدن و دویدن...

چندین سرباز پشت سرم مانند گرگ میدوید و دامن بلند و میراتی من ، هی به دست و پاهایم میچسبید...

یک خیابان پهن و طویل...

دیوارهایی بلند که جز همین عمارت ، هیچ خانه ی دیگری در آنجا به چشم نمیخورد...

با تق تق آن کفش هایی که انگشت کوچک پایم را زخم کرده بودند ، تمام نیرو و سرعتم را به کار برده بودم...

فقط لحظه ای کوتاه...

شاید برای ثانیه ای مچ یکی از پاهایم تیر میکشد و همان لحظه ، لباسم از پشت کشیده میشود...

شوگار🔰🔰🔰🔰:

شوگار

#۸۱

با شدت به عقب پرت میشوم و روی زانوهایم فرود می آیم...

کف هردو دستم از سایش با زمین زخم برمیدارد و آخم را خفه میکنم...

یک جفت پوتین چرمی جلوی رویم خم میشود...

نفس نفس میزنم و با نگاهی شعله ور ، چشمهایم را بالا می آورم...

سر زانوهایم آسیب دیده است اما...شاید میشد از غفلتش استفاده کرد و قبل از سر رسیدن بقیه ی نگهبان ها از اینجا خلاص شد...

این آخرین فرصت برای من بود و نمیتوانستم به سادگی از آن بگذرم...

عزم برخاستن میکنم و تا میخواهم برای دومین بار پا به فرار بگذارم ، درست قبل از نیم خیز شدن ، بازویم از پشت سر کشیده میشود...

با فشار...با دردی که در کل استخوان هایم میپیچد و این بار آخ ریزی از گلویم خارج میشود تا نگاه تیز و خشمگینم را سمت سرباز برگردانم...

مردی جوان و خوش پوش ، که لباس سوارکاری به تن داشت...

میخواهم بازویم را به شدت از پنجه ی او رها کنم اما ول نمیکند:

_دستتو بکش عوضی...کی گفت میتونی به من دست بزنی...؟

ابروهایش را به هم نزدیک میکند و برق خشم چشمهای من را به خوبی میبیند:

_کجا فرار میکردی...؟از دست کی...؟

صدای قدم های تند و سنگینی به گوش میرسد، اما نگاهم را یک سانت جابه جا نمیکنم:

_تو رو سننه...؟ولم کنید میخوام برم خونه ی آقام...من برده نمیشم...کنیز نمیشم..

انگار منتظر است همین را بشنود و کشان کشان من را دنبال خودش ببرد:

_وقتی یه دختر بچه از زیر دستاتون فرار میکنه ، پس چه غلطی میکنین شماها...؟داداش من پول یامفت داره بریزه تو حلق شما...؟

مخاطبش سربازانی هستند که با ترس ، دنبال ما می آیند و کم مانده به التماس بی افتند:

_دستم به دامنتون آقا...این دختر مثل مار میمونه...معلوم نشد چطور از زیر دستامون در رفت که...

من پاهایم را تا میتوانم به زمین فشار میدهم و او با زور زیادش من را دنبال خودش میکشد:

_فعلا ببندین دهناتونو تا بگم داریوش خودش به حسابتون برسه...این دختر از کجا اومده...؟

این ، منظورش من بودم...
یک آدم...یک دختر...

_هووی...ول کن دستمو...مگه برده خریدین...؟آبروتونو میبرم...این بود جانشین خانی که اسمش دهن کل شهر رو پُر کرده بود...؟

من را از دروازه ی لعنتی به داخل پرت میکند و نگهبانان بلافاصله دروازه را میبندند...

سکندری میخورم و روی خودم کنترل پیدا میکنم...

هیچکس حق اینکه با من اینگونه رفتار کند را نداشت...نداشت...

غرورم با دستان آن ها ورز داده میشد و نفس هایم از شدت حرص یکی درمیان...

چتری های لعنتی افتاده روی پیشانی ام را محکم عقب میفرستم و تا میخواهم نفس های پر از غیضم را رها کنم و آنچه از دهانم می آید را به او نسبت دهم ، با کسی روبه رو میشوم که این روزها ، هزاران بار در خیالم دست دور گلویش قفل کرده و بارها و بارها او را کشته ام...

مرد هیکلی و بلند قدی که هیبتش همه را در دم خفه کرده است و حتی گنجشکهای داخل محوطه هم ، انگار صدایشان را بریده اند...

شوگار

#۸۲

مرد با نگاه مرموز و وحشتناکش خیره ام میشود...

با یک جفت چشم میرغضب ، که میتوانست رعب در دل هر زنی بی اندازد...

اما من نرمش او را دیده بودم...

ملایمتش را دیده بودم و از او نمیترسیدم...

که اگر خلافش بود ، جلویش سینه سپر نمیکردم و نگاه همه را همانجا نمیدوختم:

_به سگات بگو منو وِل کنن...

چیزی نمیگوید...میخواهد با چشمهایش جذبه ای که همه را سر جایشان میخکوب میکرد نشانم دهد اما...او اگر قصد آزار من را داشت...اگر قصد تصاحب زوری من را داشت ، آن روز...در اتاقش هر بلایی که دلش میخواست بر سرم می آورد:

_مَن ...اینجا بِمون نیستم عمو...وِلم کن برم ...وِلم نکنی ازت شکایت میکنم...تو نمیتونی منو با زور اینجا نگه داری...

سرش آهسته روی گردنش مایل میشود و باز هم مانند یک احمق به من نگاه میکند...مثل یک دختر بچه ی ابله و نادان ، که پا روی زمین میکوبید و عروسکش را میخواست...

اما من کاملا جدی بودم...

او باید من را...سیاوش را آزاد میکرد...

و به جای آن ، خواهر دربه در شده اش پیدا میشد....

_دهنت رو ببند دختره ی گستاخ...از کجا اومدی که نیش زبونت بشه قاتل جونت...؟

همان پسر جوانیست که بازویم را از پشت کشید...

با چشمان دریده به طرفش برمیگردم و صدایم کم از غرش ندارد:

_از تو هم شکایت میکنم...به خاطر کوفتگی و درد روی بازوم ازت شکایت میکنم ...از کجا معلوم نشکسته باشه...؟

حرف که از دهانم بیرون می آید ، پنجه ی دستی دور بازوی دردناکم قفل میشود...

درد عمیق و مهلکی تا مغز استخوان بازویم پیش میرود و نفسم را میگیرد:

_خدا لعنتتون کنه من گونی آرد نیستم که هر طور دلتون میخواد جا به جام کنید...

بیشتر فشار میدهد و انگار خشمش افزوده میشود...

هِی میکشد و هِی درد من عمیق تر...

همه سرجایشان به تعظیم کوتاهی فرو رفته اند و این مرد حتی حواسش به نگهبانانی که تا کمر برایش خم شده اند نیست:

_هوی آخَوی...برادر...

با یک جهش بلند ، من را به جلو پرت میکند...یک در سراسر شیشه ای که تا به حال ندیده بودم...

پرت میکند و بازوی من لحظه ای از درد شدید ، کاملا سِر میشود:

_آی...

درب ریلی همزمان باز میشود و من همراه دامنم به داخل هول داده میشوم...

با یک روسری بزرگ قواره دار...

دردم میگیرد و از شدت آن چهره ام در هم فرو میرود:

_خدا لعنتتون کنه...پوست برگ گلم رو کبود کردین...من تا چند وقت دیگه باید لباس عروس بپوشم...

شوگار

#۸۳

از پشت سرم میرسد و در را با یک دست ، چنان هول میدهد که صدای کوبیده شدن دو درب ریلی روی هم ، شیشه ها را به لرزه در می آورد...

دست من روی بازوی دردناکم قرار دارد اما...دروغ است اگر بگویم از او نترسیده ام...
اگر اینبار بلایی سرم می آورد...؟
من یک دختر تنها بودم و...فقط هجده سال داشتم...

از همانجا گدازه های نگاهش را به طرفم پرت میکند...

صدای نفس های خشمگینش ، ترس من را بیشتر میکند تا نگاهم را با احتیاط تا چشم های سرخش بالا بکشم...

پوست صورتش به کبودی میزند...

رگ های صورتش ورم کرده اند و ...مشتهایش را پایین نگه داشته است....

زبان کوچک من اما انگار دست بردار نیست...با وجود ترس عمیقم از او و خشم اکنونش ، تکان میخورد و میشود بلای جانم:

_چی از جون من میخوای ...؟چرا ولم نمیکنیی...؟؟

لحظه ای پلک بستنش را میبینم...پلکهایی که بسته میشوند تا خشمش را کنترل کنند...

_ببین برادر...

ناگهان به طرفم خیز برمیدارد و وقتی به خودم می آیم ، پشتم به دیوار چسبیده و گلویم زیر پنجه ی قوی او فشرده میشود...

راه نفس کشیدنم تنگ میشود و نفس نفس های او حالا درست روی صورتم شلاق میزنند:

_بهت گفته بودم مراقب زبونت باش...گفته بودم دهنتو ببند اما انگار بد لی لی به لالات گذاشتن...بد تربیتت کردن... بزار من روشنت کنم....

صدایش مانند غُرش گرگ ، زنگ دارد...

این میان...وسط تقلاهای من برای ذره ای نفس کشیدن ، سر و کله ی یک بوی خوب هم پیدا شده و معلوم است که از لباس های اوست...

عطرهای گران قیمت...از صدقه سری جیب مردم بیچاره...

_دستت رو بکش عوضی...

بیشتر فشار میدهد و اینبار حتی نفس هایش از قبل هم نزدیکتر میشوند:

_آقا....باید آقا صدام کنی...عموت نیستم...برادرت نیستم...من از این به بعد صاحب توام...یه بار دیگه صداتو برای من بالا ببر ببینم....!؟

دست و پایی میزنم و نگاه پر از نفرتم را درون چشمانش فرو میکنم...

این میان باز هم به بازوی دردناکم فشار وارد میشود و اینبار نمیتوانم ناله ی پر از دردم را نگه دارم...

آخ ضعیفم که از گلو خارج میشود ، او به ناگهان تنم را رها میکند...

راه نفسم باز میشود و همانجا روی زمین مینشینم...
احساس میکنم استخوان دستم در حال ترکیدن است...
خیلی درد دارد ...آنقدر که نتوانم روی غرور همیشگی ام مانور دهم

_ازت بدم میـ ااد...تو هیچـ ی نیـ ستی به جـ ز یه دزد عوضـ ی...

بی آنکه بخواهم ، بغض هم قاطی تُن صدایم میشود...
حس بی کسی داشتم...
حس تنها بودن و گرفتار شدن در چنگال گرگ...

کوچکترین فشاری اگر به بازویم وارد میکردم ، درد امانم را میبرید ...

برای همین بدون اینکه لمسش کنم آستینم را میکشم و عزم بلند شدن میکنم....

شوگار

#۸۴

تا میخواهم با نفس های گرفته از جا بلند شوم ، با دو پاهایش روبه رویم زانو میزند و باعث میشود سر جایم میخکوب شوم....

هیچ دلم نمیخواست بار دیگر دست دردناکم را فشار دهد:

_چرا متوجه حرفای من نمیشی....؟چرا دم به دقیقه میای وامیسی یه وجبی من...؟

-ببینم بازوتو....!

با چشمهای درشت شده ای که برق اشک هم درونشان موج میزد و با قدرت هرچه تمام تر جلوی ریخته شدنشان را میگرفت ، زل میزنم در صورتی که حالا انگار کمی آرام تر به نظر میرسد:

_خدا به دور کنه...بکش کنار عمو...ب...

خیز برداشتن دستش روی یقه ی لباس ، فقط یک ثانیه طول میکشد....برداشتن روسری بزرگ و صدای جر خوردن چند دکمه ایی که از پشت گردنم ، پره های لباس را به هم وصل کرده بود...

من فرصتی برای واکنش نشان دادن ندارم...

یک آن به خودم می آیم و میبینم با مردمکهایی که روی پوست کبود بازویم دو دو میزد ، بالای سرم روی زانو ایستاده است و نفس نفس میزند...

من هین میکشم و تا میخواهم هولش بدهم ، یقه ی لباسم را پایین تر میکشد و نزدیک تر میشود:

_کار کامرانه....؟

دست روی یقه ی باز شده ی لباس حریر میگذارم تا بیشتر از این دار و ندارم را بیرون نریزد...

اکنون یکی از خنگ ترین و بی دست و پا ترین دخترها ، من هستم...

که حکایت بالا رفتن نبضم را نفهمیده ام...

حکایت ترسی که هم هست... و هم نیست...

جوابی که نمیدهم ، محکم چانه ام را به طرف صورت خودش میکشد و نگاه خشمگینش را در چشمهایم میدوزد:

_کی بهت دست زد...؟کی بازوتو فشار داد...؟؟

چیزی درونم فرو میریزد...

دلیل خشمش را نمیدانم...دلیل این همه عصبانیت را نمیدانم و...ممکن بود روی من غیرت داشته باشد...؟

برعکس سیاوش...میتواند فقط از روی حس مالکیتش به یک کنیز باشد...؟

خب به جهنم...غیرتش را بگذارد در کوزه...

من از او و عمارتش بیزارم...

از زور گفتن هایش...

از قدرتش...

از جذابیت و نفوذ مردانه اش بیزارم:

_دستت رو از روی یقه ی من بردار مرتیکه...

کلماتی را که با حرص بیان میکنم را میشنود و جری تر از قبل ، یقه ام را با زورش پایینتر میکشد...

من دختر سرکشی بودم که به موقع اش از هزاران دختر خجالتی ، شرم زده تر میشدم ....

پوست قفسه ی سینه ام که نمایان میشود ، خون به صورتم هجوم می آورد و تا میخواهم فرار کنم ، مانند دفعات قبل ، مچ دستهایم را پشتم میبرد...

نگاهش روی صورتم جا خوش کرده است...
میتوانم تند شدن نفس هایش را متوجه شوم...
میتوانم عوض شدن آن حال و هوا را متوجه شوم:

_دین حالیت نیست...؟شرع حالیت نیست...؟یقه مو ول کن کثاف....

حرف در دهانم گره میخورد...
یک شوک عظیم...
یک بی نفسی مطلق...
یک جُفت لَب داغ و وحشی ، که دهانم را احاطه میکنند...
قلبم از جا گنده میشود و پایین پاهایم سقوط میکند...

دستهایم سِر و بی حرکت ، آن پشت فشرده میشوند و پاهایم اززمین جدا میشوند...

یک داغی بی سابقه...یک وَلَع سیری ناپذیر و خَشن که به عمرم نه دیده ام...و نه حسش کرده ام...

صدای خُرناس زمختی که از گلویش به گوش میرسد...

باید به خودم بیایم ...باید پسش بزنم و او...

او یک غریبه است...

میخواهد من را تصاحب کند...

نامزد سیاوش را...

صورت سیاوش که پشت پلکهایم نقش میبندد ، به شدت شروع به تقلا کردن میکنم...

او من را مانند عروسکی سبک ، بلند کرده و تا دلش میخواهد ، روی لبهایم مانور میدهد...

دست در موهایم چنگ میکند و من با یک دوگانگی شدید ، دستم را آزاد میکنم...

مشت میکوبم روی شانه اش...

پاهایم روی هوا تکان میخورند و یقه ی پاره شده ی لباس ، هِی بیشتر و بیشتر پایین می افتد...

میان آن بی نفسی مطلق ، جانی به پاهایم میدهم و ضربه ای به نقطه ی حساسش میزنم...

از قوی و ضعیف بودن ضربه مطمئن نیستم ، اما همان لحظه هردو لبم را رها میکند...

هوای آزاد را به سرعت درون شش هایم میکشم و با فشار دستهایم روی سینه ی سفت و سختش ، آهسته پاهایم را روی زمین میگذارد...

سینه ی من محکم و محکم بالا پایین میشود و او با پلک های نیمه باز ، به وضعیت اسف ناکی که من را دچارش کرده بود نگاه میکند...

موهای به هم ریخته ام...

لباس چاک خورده و...

حتی بند لباس زیرم...

آب دهانش را که قورت میدهد...سیب آدمش که تکان میخورد ...کف دست من با ضربه ای محکم ، روی گونه اش فرود می آید....

شوگار

#۸۵

داریوش:

همین الان...اکنون که یک سیلی آبدار و جانانه از این دختر سرکش خورده است...همین حالا دلش میخواهد او را روی کول انداخته و تا اتاق خوابش ببرد...

لعنتی...

انگار آن سیلی میل سرکوب نشده اش را ...عطشش برای این دختر را چندبرابر کرده بود...

یک سیلی...چقدر دنیای مردانه اش را دستکاری کرده بود....

یقه ی افتاده ی لباس...

پوست روشنش و...این دختر هنوز محرم نشده بود...

هنوز به نامش نخورده بود ...

دخترک با نفس های آتشین و خشمگین ، با یک حرکت سرشانه ی جر خورده ی لباسش را بالا میکشد و انگشت اشاره اش را مقابل چشم های خونین داریوش بالا میکشد:

_یه بار دیگه...فقط یه بار دیگه به من نزدیک شو تا...

ضربه ی آرامش به نقطه ی حساس داریوش ، بیشتر از اینکه درد داشته باشد...برایش جذاب به نظر می‌رسید..

خوی سرکش این دختر ، به جای عصبانی کردن داریوش ، بی تاب و بی تاب ترش میکرد:

_تا...؟

مردمکهای دختر هی تنگ و گشاد میشوند...دارد از زور حرص و غرور دستکاری شده اش میترکد..

داریوش اما نیم قدم عقب رفته را باز هم جبران میکند و نوک پیکان انگشت شیرین ، درست وسط سینه اش جا خوش میکند:

_بهت نزدیک شم تا...؟بگو بقیه شو...اگر همین الان بخوام دوباره ببوسمت چکار میکنی...؟

لبهای دختر روی هم فشرده میشوند...

به این فکر میکند که ادامه ی این " تا " چه حرفی میتواند باشد...؟

چه چیزی ممکن است این مرد را بترساند...؟

نگاه داریوش روی لبهای فشرده شده اش میلغزد و حسی غریب ، گرما را به تمام نقاط پوستش دعوت میکند:

_اگر همین الان بخوام بقیه ی اون دکمه های کوچولو رو از جاشون دربیارم...چه کاری از دستت برمیاد...؟

حتی فکر کردن به آن ، میتواند دیوانه اش کند...

خدا این دختر را لعنت کند...

از کجا پیدایش شد؟؟

چگونه میتواند با همین سرکشی ها...با یک سیلی مردی را دیوانه کند که سه سال تمام با هیچ زنی نبوده است...؟

_می کُشَمت...قسم میخورم یه بار دیگه بخوای به من نزدیک شی می کُشَمت...

داریوش اکنون دلش میخواهد زبان این دختر را از جایَش بِکَند...

چه کسی از این به بعد میتواند حتی از دور این ملک خصوصی را دید بزند...؟

در یک حرکت مچ دستش را میگیرد و تمام اینها ناخواسته است...

کشیدن او لای بازوان خود و...قصه ی تکراری تقلاهای آن دختر ، که با پس زدن هایش ، بیشتر و بیشتر مرد را جری میکرد:

_منم قسم میخورم...

شیرین با حرص تنش را میان آن قفل محکم تکان میدهد و داریوش از این لمس های زورکی لذت میبرد:

_قسم داریوش زند رو خوب تو ذهنت میخکوبش کن...قسم میخورم هر کسی ...احدی بخواد چیزی که مال من رو تصاحب کنه می کُشَم... بهتره اسم هر کس و ناکسی رو لبات نیاری...نیار اسم کسی رو و باعث و بانی مردنش نشو...

رنگی از خشم و ترس درون سیاهی چشمانش خانه میکند... یک استیصال...شاید یک حس درماندگی و بی کسی...

داریوش تنش را مانند کسی که هر لحظه از جستن و پرواز کردن کبوتری میترسد ، بی آنکه بخواهد به او آسیبی برساند ، به خودش میفشارد و میل سرکشش قصد دارد بینی اش را لای این موهای مواج بکشاند...

_منو به زور نگه میداری...؟این همه دختر دورت ریخته...برو خواهرتو پیدا کن و دست از سر من بردار...

لحظه ای وجود مرد تکان میخورد...

تنش ثابت میماند و ...خوابش به واقعیت تبدیل شده...

آن دختر افسانه ای را در آغوشش دارد...

تمام لطافت زنانه اش را به خودش میفشارد و...چگونه میتواند به راحتی بگذرد...؟

که برود...زن آن یک لا قبا شود...

از این شهر دور شود و...دیگر هرگز دست داریوش به او نرسد...

اگر حقیقت برملا شود...او حتی یک لحظه هم اینجا نمیماند...

فقط چانه اش را بالا میدهد و با خودخواهی تمام ، روبه روی دهانش نفس میزند:

_امشب زن من میشی...

شوگار

#آرزونامداری

#۸۶

یک آن رنگ از رُخساره ی شیرین میپرد...

انگار همه چیز دارد راستی راستی پیش میرود...

چه اتفاقی افتاد..؟

میشود همه ی اینها کابوس باشد...؟

_ فکر کردی کی هستی....؟خودمو میکشم...

به شدت تکان میخورد و بیشتر و بیشتر در اعماق آغوش داریوش فرو میرود...

نمیداند...

حتی روحش هم خبر ندارد چند شب به خواب این مرد آمده است...

چند بار آمده و او را تا مرز جنون کشانده است...

که چگونه امیالش را نصفه نیمه گذاشته است و این مرد دیگر هرگز از او نمیگذرد....

_تا من نگم...حق مردن هم نداری...زن داریوش میشی...سوگولی عمارت زندها میشی...کمه...؟

شیرین کم مانده به گریه بی افتد...

این داغی را...این دستهای قدرتمند را...این مرد غیرتی را نمیخواهد....

داریوش اما نگاهش دائم روی دو لب کوچک و حالت دار دختر میپلکد...

طعم بهشت را با گوشت و خونش حس کرده بود...

طعمی عالی و بی سابقه...

چگونه میگذرد...؟چگونه راستش را بگوید...؟

نمیگوید...مگر مجبور است...؟

میتواند دهان آن پسر عموی مزلفش را با پول ببندد...

میتواند به یک دیارِ دور شوتش کند و این دختر دیگر حتی نامش را از یاد ببرد...

_به خدا...

دست بزرگ داریوش پشت موهایش چنگ میشود و این همه نزدیکی به رؤیای شبانه اش را مگر از دست میدهد...؟

بی توجه به هق هق خفه ی دختر ، پیشانی اش را به گونه ی او میمالد و تقلاهایش را مهار میکند:

_هیچ مردی به جز من دستش بهت نمیرسه...تو ...فقط...مال منی...فقط من حق لمس کردنت رو دارم...حتی یه گربه ی نر بهت نزدیک بشه ...حکم مرگش رو با دستای خودش امضا کرده...

شیرین احساس نا امیدی شدید میکند...یک بغض بزرگ در گلویش چنبره زده است و پرده ی اشک ، روی چشمهایش سایه انداخته است...

چقدر احساس بدی دارد...

دلش میخواهد بمیرد...اما همخوابه نشود...

سوگلی حرمسرای این مرد نشود...

شیرین بدکاره نیست...

بازیچه نیست...

نمیخواهد این مرد هوس باز را و... جلوی چشمان داریوش ، با نفس های منقطعی که غرورش را زیر سؤال میبرد ، لب میزند:

_قبـل از ایـنکه بهـم ...دسـت بزنی...خودمـو می کـشم...

داریوش با دیوانگی ، نرمی تنش را به خودش میفشارد و این دختر اگر رام میشد...

اگر نرم میشد...

وای اگر همراه میشد:

_هر چیزی که از من بخوای برات فراهم میکنم...تو نمیمیری کوچولو...بمیری هم زنده ت میکنم...

بالاخره اشکی لجوج از چشم شیرین میچکد و...باعث میشود دخترک از داریوش متنفر باشد...

یک نفرت عمیق...این مرد باعث شده بود شیرین اشک بریزد و تاوانش را پس میداد:

_مال و منالت و خودت با هم برین به جهنم....فقط میخوام برم خونه ی آقاااام....

حرص داریوش با کلمات انتخابی این دختر هی بیشتر و بیشتر میشود...اما حکایتش را نمیداند...

نمیفهمد چرا...هرچقدر این دختر وحشی بازی درمی آورد...او بیشتر و بیشتر میخواهدش...

شاید حتی مانند یک دیوانه ، دلش یک سیلی آبدار دیگر از او بخواهد و لعنت...

این به طرز فجیعی اغواکننده بود:

_میخوای بفرستمت خونه ی آقات....؟

شیرین مانند بچه خرگوشی نادان ، چشم در صورتش میچرخاند....

راست میگوید....؟

حالت نگاهش سینه ی داریوش را تنگ تر از قبل میکند تا با انگشتش شستش ، محکم لب پایین دختر را بمالد:

_هوم...؟؟

دختری که فکر میکرد از لحاظ شیطنت رودست ندارد ...دختری که دلبری میکرد از سیاوش و پا به فرار میگذاشت...اکنون مقابل این مرد جا افتاده احساس خنگ بودن میکرد...

احساس نابلد بودن...

کاش اینقدر با لمسهای زورکی اش حرص شیرین را بالا نیاورد...

داریوش که روی صورتش خم میشود ، شیرین مانند کودکی معصوم لب میزند:

_میخوام....

شوگار

#آرزونامداری

#۸۷

دم محکم و ناگهانی داریوش از نفس های او ، تمامش را ذره ذره به خواستن این دختر دعوت میکند...

کاش او را بخواهد...نه خانه ی پدرش:

_آقات منم...بگو آقا...

صدای خش گرفته ی مرد ، نشان از حال دگرگون و بی طاقتش است...

دختری که در چنگال او اسیر شده است و...نمیداند چگونه از اینجا...از آغوش این مرد رها شود:

_اگه بگم میزاری برم...؟

مردمکهای مرد میرقصند...روی چشمهایش...

ابروهایش...

بینی...و لبهای دیوانه کننده اش...

نه ..نمیگذارد اما...بدجنس میشود:

_بگو آقا...

شیرین دارد با غرورش میجنگد...

دو هفته در این عمارت زندانی بوده است...

شاید کمتر...شاید بیشتر...

اما دیگر نمیتواند در این بی خبری دست و پا بزند...

باید برود و...سیاوش را پیدا کند...پدر و مادرش را...

_اول...اول ولم کن تا...بگم...

چقدر وضعش وخیم است...

هیچ پوششی روی سرش ندارد...

یقه ی لباسش به دست این مرد پاره شده است و...

مردهای خانواده اش کدام گوری بودند وقتی شیرین اینگونه در دستان فرماندار شهر میلرزید...؟

که کم مانده برای دست نخورده ماندنش ، به التماس بی افتد...

_کاریت ندارم که...اذیتت نمیکنم...بگو...

سرشانه های شیرین با تکان خوردنش بیشتر پایین می افتند...

چگونه جمع کند این لباس لعنتی را...؟

_خواهرت رو پیدا کنی ، میزاری من برم...؟

فک داریوش قفل میشود...

چقدر پیله است این دختر...

یعنی گفتن یک کلمه اینقدر سخت است...؟

محرمش نیست...زنش نیست اما...

نمیتواند به راحتی از موقعیتی که در دستانش پیچ و تاب میخورد بگذرد...

حالا او هی با یادآوری کبریا ، آتش روی آتش خواستنش بی اندازد...که ممکن است حقیقت را بفهمد و بعد....؟

شاید دیگر حتی یک لحظه اینجا نمیماند...

نمیماند و هیچ جوره دلش با داریوش صاف نمیشد...

فرصت میخواست برای نرم کردن این دختر...

از پسش برمی آمد چون ...چون به قدرت های مردانه ی خودش اطمینان کامل داشت.....

_گفتم میخوای بری خونه ی پدرت یا نه....؟

_میخوام آقا...

کلام از دهان شیرین خارج میشود و سر داریوش ، مانند یک دیوانه ی زنجیری روی صورت دخترک خم میشود...

بوسه میخواهد...بوسه از لعل لبهای این دختر شیرین...

شیرینی اش زهر آلود بود و آنقدر در تنش جولان داده بود که حتی یک لحظه نمیتوانست امان بدهد....

لب به لب دختر بکر و دست نخورده میچسباند و تا میخواهد بوسه های حریصانه اش را شروع کند...شیرین با یک سیلی دیگر، از او و لبهایش استقبال میکند...

یک ضربه ی محکم روی لبهای مرد و...

ردی از آشوب محض...

تمام برنامه هایش را به هم میریزد...

دستهایش را با ضرب رها میکند و تن عروسک ، به عقب هول داده میشود....

_اوه...

انگشت داریوش روی رد دست کوچک دختر میچسبد....شوکه و سرشار از حس های پر از وَلَعیست که اگر رهایش نمیکرد ، همینجا...

همینجا کار دستش میداد....

شیرین روسری اش را چنگ میزند و قبل از هرگونه واکنشی از سمت او ، از اولین دری که سر راهش میبیند ، خارج میشود....

داریوش با موهای آشفته و ضربان قلبی تند ...با نفس بند آمده ، وسط اتاق جا میماند...

تمام فکر و ذکرش برای بوسه ی دوم...

ناکام میماند ...

هر چه ریسیده بود پنبه میشود و...

تا دفعه ی بعدی که او را این چنین گیر بی اندازد ، وقت زیادی نمانده بود....

امشب...

امشب بینشان محرمیت خوانده میشد....

شوگار

#آرزونامداری

#۸۸

در تمام طول روز خودش جایی بود و ذهنش جایی دیگر...
حتما باز هم صدایش در کل عمارت پیچیده است...
یا جایی مشغول فرار است..
داریوش مردی نبود که یک زن را به زور کنار خودش نگه دارد...
این زنها بودند که برای داشتنش التماس میکردند اما...
حتی یک لحظه نمیتوانست به این فکر کند که اگر...اگر آن دختر به خانه ی پدری اش برگردد چه میشود...

باید از دور شدن آن مردک مطمئن شود...

باید از خانواده ی آصید مطمئن شود...

جلسه ی سران ختم شده و اولین کسی که از جایش بلند میشود ، داریوش است...

ایرج پشت سرش دوان دوان گام برمیدارد و داریوش قبل از اینکه مرد دهانش را باز کند ، سر آستینهایش را مرتب میکند و فورا لب میزند:

_بگین پسره بیاد دفتر...

و ساعتی بعد ، سیاوش بدون چون و چرا در دفترش بود...

با پای چشم کبود...اما لباس هایی مرتب...

نگاه میگرداند روی سرتا پایش...

حسی خشونت بار ، ذره ذره ی اندامش را برای حلق آویز کردن این پسر درسخوان اغفال میکند...

اسمش از روی زبان دخترک نمی افتاد و این روزها ، کم کم به بردین زبان آن دختر هم فکر میکرد:

_هنوز که نرفتی...!

سیاوش با اخم خیره ی داریوش میشود...

در دوراهی خیلی سختی گیر افتاده است...

دوراهی مرگ...و آینده اش...

_چرا دست از سر ما برنمیداری...؟خواهرت که پیدا شده...چی از جون ما میخوای...؟

داریوش از مفرد خطاب شدنش اصلا خوشش نمی آید...

این پسر را ادب میکرد...اما نه اکنون:

_فقط امشب...قبل از ساعت دوازده شب...اگر بعد از اون رَدّی ازت توی این شهر ببینم...میتونی به جای درس خوندن توی دانشکده های فرنگ ، خودتو زیر سه خروار خاک ببینی...

دست سیاوش مشت میشود...

از قدرت و نفوذ این مرد خبر دارد ...

_شنیده بودم نصرالله خان آدم ناموس پرستی بوده...شما چرا ناموس حالیت نیست...؟؟

ایرج به طرف سیاوش خیز برمیدارد که داریوش با حرکت دست متوقفش میکند...

پلک میبندد و دارد دندان روی جگر میگذارد:

_میتونی از این چند ساعت استفاده کنی...نهایت تلاشت رو بکن...!

به بیرون اشاره میکند و فک سیاوش قفل میشود...

هم خدا را میخواهد هم خرما را:

_اون نامزد منه...شیرینی خورده ی منه...خووهرت رو پس گرفتی...شیرین رو هم پس بده....

داریوش چشم ریز میکند و هم خشمگین است و...هم خنده اش میگیرد:

_ببینم...شما بچه درس خونا هم خوب بلدین زن پولدار شکار کنین...اون دختره کی بود ایرج...؟اسم باباش...؟

به حالت تفکر دست روی پیشانی اش میگذارد و ایرج فورا جواب میدهد:

-دختر سناتور محمودی قربان...

رنگ از رخ سیاوش میپرد...

داریوش ابرو بالا می اندازد و نگاه بدجنسش را به صورت شوکه ی سیاوش میدوزد:

-خبرش از طهرون بهم رسیده...فکر میکنم طفلی منتظر جواب تو مونده...

انگشتان سیاوش کم کم در گوشت کف دستش فرو میروند:

_اون فقط شاگردمه...

ابروهای داریوش به هم نزدیک میشوند و به سرتاپای سیاوش اشاره ای میکند:

_سرش شیره مالوندی که باهاش میری فرانسه...اینجا دنبال زن میگردی...؟دم خروس رو باور کنم یا قسم حضرت عباس رو...؟

سیاوش اینبار دستپاچه و عصبی ، مشت هایش را باز میکند:

_من فقط میخواستم همراهیش کنم...حق ندارید حتی یک کلمه از این خزعبلات رو به گوش شیرین برسونید...

شیرین...

نامش چیزی فراتر از خودش بود...

او یک زهر سحر انگیز بود که تمام داریوش را مسموم کرده بود

شوگار

#آرزونامداری

#۸۹

داریوش سیگاری از جعبه ی فلزی گران قیمتش برمیدارد...

سیاوش از همیشه هول تر است و نمیداند چه غلطی بکند...

کبریت میزند زیر سیگار و پُک عمیقش را سیاوش میبیند...

جذبه اش...

جدیتش در این موضوع...

جانش در دستان این مرد بود و سیاوش داشت از حرص و خشم...از خودخوری هایش ، فرو میریخت...

_من باهاش هیچ رابطه ی عاطفی نداشتم که داری با زبون بی زبونی تهدیدم میکنی...بیارش اینجا تا خودم همه چیو بهش بگم....

سیگار بین انگشت وسط و اشاره ی داریوش دود میکند و چشمهایش خمار میشوند...

این مرد بی سر و پا دارد صبرش را لبریز میکند:

_قبل از دوازده...برای همیشه گورت رو ازینجا گم میکنی...خرج تحصیلاتت پا من...میتونی..یعنی اجازه ی ازدواج با دختر سناتور رو هم داری...

مردمکهای سیاوش هی تکان تکان میخورند...

دستانش برای مشت کوبیدن روی صورت این مرد دل دل میزنند...

تهش یا میمیرد...یا میتواند روی پیشنهادات این مرد فکر کند...

یعنی مجبور است که فکر کند...

_شیرین میدونه....؟

وقتی نامش را از زبان این پسر میشنید...میرفت که صبرش تمام شود...

میرفت که همان لحظه زبان را در دهان این پسر ، از بیخ بِبُرد ...

_زِر زیادی زدن به نفعت نیست...از وقتت استفاده کنی برات بهتره....

سیاوش کلافه دست روی صورتش میکشد...

اگر برود...شیرین مال این مرد میشود...؟

_اون توی عمارت تو دووم نمیاره...منو میخواد...منو میخواد نه تو رو....

نگاه ترسناک داریوش از پسرک تا صورت ایرج کشیده میشود...

ایرج با همان نیم نگاه دستور میگیرد و فورا صدایش را بالا میبرد:

_بیاین این تَنِ لَش رو ازینجا ببرین...

مردمکهای سیاوش میدوند...

لعنت به خودش و ترس هایش...

لعنت به عرضه ی نداشته اش که همیشه سرکوفتش را از شیرین میخورد:

_نه...

نگاه سنگین و معنا دار داریوش را روی خودش میبیند و دست در موهای امروزی اش چنگ میکند:

_باشه...قبوله...

سیاوش شرط را قبول میکند و داریوش چیزی به جز این ، در ذهنش نمیگنجید...

این پسر ، امشب میرفت...

یا نه...

_من نمیتونم همین امشب برم...یه کم وقت بهم بدین خب...

یک پُک عمیق دیگر و....ذهن شرور داریوش داشت به جاهای خوبی میرسید:

_تا سه روز دیگه...فقط سه روز بهت مهلت میدم...قبل از رفتنت با دختر سناتور ازدواج میکنی...!

سیاوش اینبار وا مانده و حیران...نگاه میدوزد در چشمان داریوش...

سه روز...؟

سه روز تا جشن عروسی ...با شیرین نه...با نوشین...!

#آرزونامداری

#۹۰

شیرین:

همه شان با چشم غره به منی که گوشه ی اتاق نشسته ام نگاه میکنند...

مانند چند صیاد که میخواستند بچه آهوی تیزی را شکار کنند:

_گم شین برین بیرون همتون...چی از جون من میخواین...؟من این زلم زیمبو و آرا بیراها رو نمیخوام...صیغه ی کسی هم نمیشم اینو تو گوشاتون فرو کنین...

بدترکیب ترینشان دهان کجی میکند و زیر لب چیزی میگوید که گوش های تیز من ، صدایش را میشنوند:

_آخه این چی داره که آقا بعد چند سال هوس سوگلی گرفتن کرده...؟

از جا بلند میشوم و مخاطبم همان دخترک لاغر مردنی دندان خرگوشی است:

_هوی آکله...چی میگی با خودت...؟من هوچی ام...عاصی ام با داد و فریاد برا همتون دردسر درست میکنم...گم شین از جلوی چشمام...

سرگروهشان با اخم قدمی جلو می آید:

_بهتره اون زبونتو کنترل کنی سلیطه خانم...ما دستور گرفتیم واسه بزم امشب تو رو بزک کنیم حالا چه بخوای چه نخوای...

موهای لعنتی و در هم پیچ خورده ام را با ضرب به عقب میفرستم...باید لبهایم را هفت بار غسل میدادم تا از شر اثرات باقی مانده ی او راحت شوم...

باید میشُستم ...باید به جای آن سیلی ، مُشت روی دهانش میکوبیدم:

_گفتم ازیـن جا برین بیـرونن...

این بار حتم دارم صدای جیغم در کل کاخ پیچیده است...

در این مدت کوتاه همه من را با سلیطه بازی هایم شناخته اند...

_زری ولش کن الان باز دایه میاد سراغمون...بریم حسابشو بزاریم کف دست آقا...

آقا...آقا...آقا...

از این کلمه متنفر بودم...

هنوز هم صدای نفسهای تندش را له یاد می آورم و خودم را به خاطر شل شدن دست و پاهایم در آن زمان ، لعنت میکنم:

_برین هرچقدر که دلتون میخواد حساب بزارین کف دست آقاتون...هِرّی...

حسود خانم ها از اتاق بیرون میروند و من قبل از اینکه دایه یا هرکس دیگری وارد شود ، پایه گلم در را چفت می اندازم...

دیگر هیچکس نمیتواند بدون اجازه ی من وارد شود...

خودم را روی تخت خواب پهن و بزرگ می اندازم و پاهایم را جمع میکنم...

آن لحاف و تشک سفت خانه ی خودمان را ترجیح میدادم...

بوی عطر ارزان قیمت سیاوش را...

سیاوش من را دوست داشت و حرف های آن عوضی ، چرت و پرتی بیش نبودند...

به بهای پول...؟

اصلا...سیاوش این کار را با من نمیکند...

به خاطر درسش ، من را کنار نمیگذارد این را قبلا ثابت کرده بود...

وقتی آمد جلوی خانه...

وقتی برایم گل آورد...

فینی میکنم و از حال خودم بیزار میشوم...

شوگار

#آرزونامداری

#۹۱

کسی روی در صربه میزند و من بیشتر و بیشتر در خودم فرو میروم...

راه فراری از این عمارت نداشتم...

و نمیخواستم با آن مرد محرم شوم...

من او را نمیخواستم و دوست نداشتم به بهای گند بزرگ جواد ، خودم را تقدیم کنم...

حالا میخواهد بزرگترین و قدرتمند ترین مرد شهر باشد...

یا نه...

حتی سیاوش...

اگر واقعیت باشد...

اگر او به راستی من را اینجا رها کرده باشد...از ترس جانش...به خاطر درسش...برای پول یا هر بهانه ی دیگری...

او را برای همیشه از زندگی ام خط میزدم...

پاکش میکردم اما باز هم سوگولی چند ماهه ی این مرد نمیشدم...

من بدکاره نبودم...

دستمال چرک نبودم...

من شیرین...یک دختر قیمتی و با ارزش بودم که هر مردی نمیتوانست من را به دست آورد...

حتی سیاوشی که مهرش در دلم نشسته بود...

_باز کن درو خانم جان...دایه اومدن...!

دهان کجی میکنم و زیر لب ، فحشی نثار شخصی مجهول ...

_دختر جون بهتره درو باز کنی تا آقا برنگشته...امشب مُلا بدون خوندن اون آیه بین شما ، از اینجا نمیره...

با حرص دندان هایم را در لبهایم فرو میکنم...

اینجا هیچ لباسی نبود...

و من این پیراهن گران قیمت سنگین را روی تنم نمیخواستم...

_خودت میدونی...تا چند دقیقه ی دیگه من به داریوش خان خبر میدم و میگم حاضر نیستی درو باز کنی...!

به درک...

از او نمیترسیدم...نه تا زمانی که اینگونه برای داشتن من له له میزد...

او ...آن مرد غریبه من را با تمام دیوانه بازی هایم میخواست و من ترسی از او نداشتم...

فقط متنفر بودم ..

به خاطر زورش...به خاطر قدرتش...

برای اینکه من را مانند یک تکه شئ بی ارزش ، از خانه ی پدرم بلند کرد و حالا من هیچ راهی برای بیرون رفتن از اینجا نداشتم...

صدایی از دایه به گوش نمیرسد...

ملافه را روی تنم میکشم و درست وقتی که پلکهایم برای خواب سنگین میشوند ، در چوبی اتاق ، با ضربه ای محکم ، چهار طاق باز میشود...

به سرعت سر بلند کرده و نگاهم را به آن نقطه میدوزم...

یک مرد بلند قد لاغر اندام با نفس نفس ، بدون اینکه کوچکترین نگاهی به داخل بی اندازد عقب میرود و پشت سرش ، آن غول بیابانی بی رحمم و مروت..

نیازی به اشاره یا حتی دستور ندارد...

با اخم داخل میشود و همه میدانند باید بروند...

میروند و من با کینه های بزرگتری ، دست و پاهایم را از روی تخت جمع میکنم:

-تو شخصیت نداری...؟کی گفت در اتاق یه دختر رو اینجوری بشکنی...؟اونم با سه تا نَرّه خر بی شاخ و دم...

در را با پشت پا ، روی هم میکوبد و صدای کوبیده شدن درب چوبی ، به گوش هردویمان میرسد...

_کی گفت تو میتونی در این اتاق رو از پشت قفل کنی...؟کی این اجازه رو بهت داد...؟

جا خورده و پر از عصبانیت روسری ام را روی سرم می اندازم و حرفش بدجوری وجودم را میسوزاند:

_خودم...هیچ احدی حق نداره بیاد تو حریم خصوصی من...

دویدن نگاهش روی صورتم ، خشمگینم میکند...

اخم کردنش ...نزدیک شدنش :

_اینجا یاغی گری و زبون درازی بع کارت نمیاد...باید سرتو لندازی پایین و هرچی که گفتن بگی چشم...

زهرخنده ی عصبی ام دست خودم میست...

پا به پا شدنم...

دوست دارم همین الان آن مرد را زیر مُشت و لَگَد بگیرم...

دوس داشتم انگشتهایم را دور گلویش حلقه کرده و تا نفسش میرفت فشارش دهم...

اما اینها مقابل تن درشت و مزخرف او ، خیالی بیش نبودند:

_من شیرینم...به هیچ کس چشم نمیگیم...سرمو جلوی کسی خَم نمیکنم...التماس نمیکنم...هر جزایی که باشه میکشم...اِلّا محرم شدن به توئه چشم چرون....

حس میکنم یک سرگرمی در نگاهش میدود اما...با شنیدن جمله ی آخرم ، مردمکهایش تکان میخورند...

شوگار

#آرزونامداری

#۹۲

_جمله ی آخرت رو یه بار دیگه تکرار کُن کبوتر کوچولو...

دندان های ریزم روی هم فشار وارد میکنند وقتی از عاقبتش هم میترسم ، هم میخواهم او را خشمگین کنم...

میخواهم در همین مدت کوتاه ، آنقدر دیوانه اش کنم تا خودش با دستان خودش رهایم کند:

_تو یه عوضی چِشم چرون هستی که به زور میخوای منو تصاحب کنی...همش به زور میخوای به من دست بزنی...حالم از خودت و کاخِت و خدمت کارات به هم میخوره...

حالا میتوانم شعله های آتش درون چشمانش را به وضوح ببینم...

گفته بودند فرماندار است...

بیا و برویی دارد...

هزار کار...هزار مشغله...

اما سر وتهش را میزدی ، آخر به من میرسید...

به مزاحمت های پی در پی اش...

به دست درازی های لعنتی و عوضی گونه اش که بی اجازه بودند...

حتی یک قدم نزدیک نمیشود...

همانجا می ایستد اما ، با همان ایستادنش ترس القا میکند...

با همان مشت های گره کرده ای که پشت کمرش قفل شده اند:

_بهت سه روز مُهلت میدم...

_نمیخوام...مهلت نمیخوام بزار برمممم...

پلک میبندد و اینجا میتوانم اُبُهتش را ببینم...

اینکه چرا بقیه از او میترسند...

که راست است وقتی میگویند عصبانیتش وحشتناک است...

نفس هایش را از بینی میگیرد و بیرون میفرستد:

_وقتی صحبت میکنم ، پا برهنه وسط حرفم نپر...بهتره از چوب خطی که فقط یه ذرّه ش مونده نهایت استفادتو ببری...

آنقدر در گفتن این جمله تحکم دارد که ، نمیخواهم با یک ریسک کودکانه ، موقعیتی که ممکن بود نصیبم شود را از دست بدهم...

امکانش بود که بگوید بعد از این سه روز ، حق انتخاب را به خودم میدهد...؟

_تو این سه روز هر چی بهت میگن ، بی چون و چرا قبول میکنی...جیغ و داد ممنوعه...گل گل و یکی به دو ممنوعه...سرکشی و یاغی گری ممنوعه...

_اینارو انجام بدم میزاری از این جهنم برم..؟راهمو باز میکنی....؟

فشرده شدن فَکَّش را میبینم...

صدای بازدم سنگینش...

گفته بود میان حرفش نپرم...

_تو این سه روز ، سر به راه میشی...کارایی که بهت میگن رو انجام میدی...و در آخـر...

نگاهش روی صورتم جا به جا میشود...

روی لبهایم که مکث میکند ، رگهای من برای یک سلیطه بازی دیگری غل غل میکنند...

_یادت نره که برادرت چه جرم بزرگی مرتکب شده...یادت نره جون کُل طایفه ت ، فقط با اشاره ی من وصله...

_بعد از این سه روز...؟

_بعد از این سه روز ، ما با هم به یه مهمونی بزرگ میریم...من وَ تو...

پوزخند میزنم...محال است...

خودم را سر زبانها بی اندازم که دیگر هیچوقت سیاوش سراغم را نگیرد...؟

که کنیز این مرد باشم و همه من را به این عنوان بشناسند...؟

_محاله...

گردنش را تکانی میدهد و من میتوانم رگهایش را از همینجا ببینم:

_تو با من به اون جشن میای...یه جشن عروسی بزرگ...عروسی دختر سناتور...اونجا کسی تو رو نمیشناسه چون عروسی در طهران برگزار میشه...

عصبی میخندم و شانه هایم تکان میخورند:

_با تو بیام طهرون...؟مگه عقلم رو از دست دادم...؟

مردمکهایش با نگاهی عجیب ، به سر تا پایَم دوخته میشوند...
یک حس ناشناخته که تنم را به لرزه وا میدارد:

_اگر بخوای ، میتونی نقاب بزنی....اما...بدون سیاه کردن چشمات.....!

منظورش سرمه که نیست...؟

_نگفتی...بعدش میزاری برم....؟

حالا سرش را با غرور...با یک حس پیروزی بالا میکشد...یک برق بدجنس در چشمهایش موج میزند:

_بعد از جشن...تو هرجایی که دلت بخواد میتونی بری...!

شوگار

#آرزونامداری

#۹۳

سینی صبحانه را بعد از خوردن چند لقمه ، به عقب هول میدهم...

مانند هر روزی که از خواب بیدار میشدم ، اول به این فکر میکردم که مگر ممکن است یک پدر و مادر ، اینگونه از اولادشان بگذرند...؟

چرا سراغی از من نمیگیرند...؟

اگر میگرفتند که من میفهمیدم...

مانند روزی که سیاوش آمد...
یک بار در عمرش ، خودش جرأت داد و آمد...

من نمیدانستم اطرافم چه میگذرد...
نه تا وقتی که اینجا زندانی بودم...
مانند یک عروسک چوبی ، هر کس دلش میخواست با من بازی میکرد...
حتی آن دختر کوچولوی لوس ...
از بچه ها بیزار بودم...از لوس جماعت بیشتر...

هِی می آمد و میخواست با من بازی کند...
انگار من پرستار خانم بودم...
برود با آن پدر عبوس و عوضی خودش بازی کند...

مردک زن مُرده بود و دنبال دختر ترگُل وَرگُل میگشت...

نمیدانستم حتی این همه دختر زیبا ، چگونه شیفته ی چشم های میرغضب او شده اند...

همه شان بلا استثنا عاشق و کشته مرده اش بودند...

تک تکشان از اینکه من در این کاخ زندانی شده بودم ، از حسادت در حال مرگ بودند..

پیشکش همه شان...

من فقط میخواستم به خانه ی خودمان برگردم...

خدمتکار سینی را برمیدارد و بدون حرف ، راهش را میکشد...

نگاهی به آینه می اندازم...

پیوندی کم پشت ابروهایم هنوز سرجایشان بودند...

اما صورتم برق میزد...

ما دخترها نصفمان برای همین اصلاح صورت و ابرو تن به ازدواج میدادیم...

برای زیبا تر شدن...

مورد توجه بودن...

دوست داشتم ابروهایم را هشتی بردارم...خیلی زیبا میشدم...

اما نه اینگونه...

من نمیخواستم کنیز چند ماهه باشم...

نمیخواستم با مردی که بیشتر از ده سال از خودم بزرگتر بود ازدواج کنم...

نفسی میگیرم و به طرف در ، قدم برمیدارم...

گردش در کاخ آزاد و مجاز بود...

چون از امنیتش مطمئن بودند و من هنوز در شک هستم که جواد آن دختر را دزدیده باشد...

قطع به یقین ، خواهر این شمر زلجوشن خودش راه فرار را به جواد نشان داده است...

وگرنه جواد چه میداند در این فضای درندشت کجا راه در رو دارد...؟

دامنم را جمع میکنم و وقتی سرم را بالا میگیرم ، دایه را روبه روی خودم میبینم...

از این زن پیر هم خسته شده بودم دیگر...

_کجا میری دختر...؟

مردمک هایم را بی حوصله در حدقه ی چشم میچرخانم:

_میرم هواخوری...

با اخم های همیشگی اش جوابم را میدهد:

_آقا گفتن صبحانه شونو تو ببری...امروز کمی ناخوش احوال هستن...!

لبهایم نامحسوس از حرص کج میشوند...
گفته بود باید هر کاری گفت انجام دهم...
در این سه روز ، سرکشی کردن ممنوع بود...
برود بمیرد مردک هوس باز...

_چی رو باید ببرم...؟

شوگار

#آرزونامداری

#۹۴

سینی گرد و بزرگ را به سختی در دست میگیرم و نگهبان در اتاق را برایم باز نگه میدارد...

از تنها ماندن با آن وحشی بیزارم...

از اینکه ممکن بود هر لحظه بی اجازه من را لمس کند و همینکه من نمیتوانستم هیچ غلطی بکنم..

همینکه با این اولین های لعنتی سر درگم میشدم ، من را عصبی میکرد....

اتاق استراحتش چیزی فراتر همه ی اتاق هایی بود که تا به حال رفته بودم...

یک خانه ی مجلل بود...

یک تخت بزرگ...آینه و کنسول سلطنتی چوبی...

یک کمد سراسر شیشه که همه اش بطری های رنگارنگ بود...

بطری هایی که نمیدانستم چه کوفتی در آنها ریخته شده...

فقط دو روز دیگر به آن مهمانی مانده است و میبایست همه ی این شرایط را تحمل کنم...

من فقط خودم را داشتم و...باید برای خلاصی از قلعه ی اژدها تلاش میکردم...

سینی چنان دستانم را پر کرده که نمیدانم چگونه در آن تراس لعنتی را بزنم...

چگونه بازش کنم اصلا...

برای همین نگهبان را میخوانم:

_هی آقای نابینا...سرتو از تو یقه ت درار و بیا این درو باز کن...

سرخ شدن پوست گردنش را از همین دور هم متوجه میشوم...

هر دو نگهبان حتی نگاهشان را بالا نمیکشند و انگار ممنوع است این کار...

حتی جوابی هم نمیدهند...

_با شمااام...دستام خسته شد...!

همان لحظه دستگیره ی در تراس پایین می آید و در باز میشود...

با صورت پر اخم و خشمی که حتما باز هم علتش من هستم ، نگاهش را از من گرفته و به نگهبانهای بیچاره میدهد:

_برید بیرون ...اینجا چه غلطی میکنین...؟

دو مرد گنده به سرعت غیب میشوند و در اتاق را هم میبندند...
سینی را با شگفتی در دستانش رها میکنم:

_جِن زده شدی...؟من خواستم بیان درو باز کنن...

سینی را که با اجبار میگیرد ، چشمهای سرخش را با خشم در نگاه من میکوبد:

-تو غلط کردی که گفتی...؟غلط کردی که با نگهبون دم در هم کلام شدی...چی فکر کردی با خودت تو...؟ها...؟

جا خورده و حیران نیم قدم عقب میروم:

_مگه چیکار کردم...؟خوردمشون یا قورتشون دادم...؟

پلک بستن عصبی اش را میبینم...
کوبیدن آن سینی روی کنسول پهن...
دارد تند و تند نفس میکشد و حتم دارم دلش میخواهد یک سیلی محکم روی گونه ام بنوازد...

به حالتی عصبی انگشت روی لبهایش میگذارد و پچ میزند:

_شششششش...ساکت شو الان...خواستم یه صبونه بیاری و بازم شروع کردی به کارای احمقانه ت...کی میخوای سر

عقل بیای...؟اینجا قوانینش مثل قوانین خونه ی باباجونت نیست دختر خانم...

با حیرت و خشم نفسم را پس میدهم و صدای بلندم دست خودم نیست:

_به آقام توهین میکنی...؟تو کی هستی مگه...؟

میبینم که عصبی تر از قبل سر برمیگرداند..
از لای دندان هایش دمی میگیرد و صدایش به گوش من هم میرسد..

وقتی باز هم صورت به صورت من قرار میگیرد ، با فک فشرده شده لب میزند:

_اینجا حرف زدن...چشم تو چشم شدن...نزدیک شدن نگهبونا به تو یا هرزنی که ناموس من باشه ممنوعه...حکمش اعدامه...حالیت شد یا میخوای تک تک مردای این عمارت رو از دم تیغ داریوش رد کنی...؟

مردمکهایم به آنی گشاد میشوند...

چه میگوید این مرد...؟

اعدام...؟

ناباور میخندم :

_چه قانون مسخره ای...

نگاه در صورتم میگرداند و خشمش هنوز فروکش نکرده است...

_بیا تو تراس...

من هنوز هم نفهمیده ام...یا میخواهم خودم را به نفهمی بزنم:

_خب اینا به من چه ارتباطی دارن...؟من که ناموست نیستم...

_آهـ...

نفسش را کلافه اینگونه از دست من خالی میکند و به تراس میرود:

_بیا اینجا و اون سینی رو هم بیار...

دلم میخواست با یک جسم محکم روی سر این مرد بکوبم و او را تا میتواند کتک بزنم...

با حرص افزوده شده و اجباری که به گردنم سنگینی میکرد ، به تراس میروم...اما با لجبازی سینی را همراهم نمیبرم...

خودش بردارد...مردک خوش اشتها...

ناموسهای مـن...!

شوگار

#آرزونامداری

#۹۵

_برگرد داخل ...و سینی صبحانه ی منو بیار...!

پشت چشمی نازک میکنم و شانه ام را به دیوارک کوچک تراس تکیه میدهم...

چقدر منظره ی آن پایین زیباست...

کلی دار و درخت...

یک حوض بزرگ و آبی...

آدمهایی که به سرعت رفت و آمد میکردند و همه شان هم از او دستور میگرفتند...

_تا وقتی که سرپیچی کردن از من رو جز برنامه هات بزاری...همینجا میمونی کبوتر...!

با حرص به طرفش برمیگردم و او را لم زده به صندلی تاجدار مخصوصش میبینم...

حتی در این نراس دلباز هم دست از این مدل صندلی ها برنمیدارو...

یک مُبل گنده ی شاهانه که دائم میخواهد اُبُهتش را نشان دهد و الحق که این ابهت را دارد...

همه مانند سگ از او میترسند...

یک رعب عمومی در دل همه شان انداخته است که بدون خواست او ، حتی نمیتوانند نفس بکشند...

پا کوبان و پر از کینه به اتاق برمیگردم و سینی سنگین را باز هم برمیدارم...

حتی به خودش زحمت نمیدهد سینی را از دستانم بگیرد...

خب او فرمانروا است...

آن را روی میز کوچک که قرار میدهم ، عزم رفتن دارم...

دلم نمیخواهد با این غرور به بازی گرفته شده ، حتی یک ثانیه ی دیگر اینجا بمانم...

زیر نگاه مرموز و خیره ی این مرد هیز که سکوت کرده بود و من را مؤذب میکرد...

قدم اول را که بدون هیچ حرفی برمیدارم ، مُچ دستم با ضرب کشیده میشود تا روی پاهای لعنتی اش بی افتم...

من از هیجان هین میکشم و او دستش را محکم ، پشت کمرم چفت میکند:

_کجا...؟

وای...این دیگر چه بلایی بود...؟

این حس لعنتی دیگر چه از جانم میخواست...؟

من...شیرین...

یک دختر مجرد نامزد دار ، روی پاهای یک مرد غریبه...

این مرد دیگر تمام حد و حدود من را زیر سوال برده بود...

میخواهم با آرنجم محکم روی سینه اش بزنم که من را به خودش میچسباند و دستهایم را مانند چند دفعه ی قبل ، پشتم میبرد...

باید یک راه حل جدید پیدا میکرد...

باید برای دفاع از خودم ، یک راه پیدا میکردم و او تا دو روز دیگر ، دست از سر من برنمیداشت...

مطمئن بودم من را بی آبروی شهر میکند:

_ولم کن مرتیکه ی هیز ...ولم...

دستش که روی دهانم قرار میگیرد ، بینی اش آنقدر نزدیک می آید که روی بینی من ساییده میشود:

_من قبلا خوابش رو دیدم...همینجا...!

شوگار

#آرزونامداری

#۹۶

داریوش:

آنقدر محکم او را به خودش فشار میدهد که با وضوح هر چه تمام تر ، رؤیای آن شب را به یاد می آورد...

ساحره روی تن داریوش بود...

با فرق اینکه ...زور میزد از آغوشس بیرون بیاید...زور میزد دستان مرد را از روی دهان زیبایش بردارد و صدایش را روی سرش بی اندازد...

این تن گر گرفته ی داریوش ، دیگر با هیچ چیزی به جز او آرام نمیشد...

صبر میکرد...

برایش صبر میکرد اما ...دیگر داشت طاقت فرسا میشد:

_اینقدر تکون نخور وقتی میدونی تا من نخوام نمیتونی بلند شی...میدونی وقتی بغل یه مرد تکون میخوری بیشتر و بیشتر وحشیش میکنی...؟

دخترک تا میشنود ، دست از تقلا برمیدارد و چشم گرد میکند...

دختره ی نفهم...

ادعا داشت همه چیز میداند و انگار هنوز هیچ چیز از روابط زن و مرد حالی اش نمیشد...

نفسهای داریوش از لمس بی پروای تن مَلِک به شماره می افتند و نگاهش خمار میشود...

چشم میگرداند روی صورت او...

آن شب...نقاب داشت...

همانی که کنارش زد و...

میشد این دختر را داشته باشد یا میخواست تا آخر عمرش ، اسم آن مردک جؤلق را به زبان آورد...؟

مال خودش بود...هیچ چیز نمیتوانست مانع این باشد:

_مُطیع باش...تو مال داریوشی...

شیرین میخواهد دست و پا بزند تا از شر این گرمای طاقت فرسا و اغواگرانه دور شود ، اما میترسد...

میترسد در اوضاع بدتر و وخیم تری بی افتد...

_تو سوگلی ارباب میشی...رام باشی دنیا مال توئه...همه ی لذتهاش...

نفس شیرین بند می آید...

دست داریوش کم کم با آن همه فشار بی طاقت ، دارد راه نفس کشیدنش را میبندد:

_هیچکس قرار نیست بفهمه...حتی اگر بخوای...بعد از اون جشن میتونی هرجایی که میخوای بری...!

شیرین باور نمیکند و...حسش راست میگوید...

داریوش قرار نیست هیچ جهنمی او را بفرستد...
نه تا وقتی که اینقدر تشنه ی به او رسیدن است...
شیرین سرش را بی نفس تکان میدهد و داریوش با اینکه میداند او اکسیژنی برای نفس کشیدن ندارد ، اول قول میگیرد:

_شششش...بهتره جیغ زدن رو تو تراس امتحان نکنی کبوتر...اینجا همه میدونن تو قراره عروسک من بشی...!

شیرین ناچارا سر تکان میدهد و داریوش بالاخره کف دستش را برمیدارد و آن را پشت گردن دختر ، سُر میدهد...

اویی که با شدت هوا را به شُش هایش میکشد و بازدم تند نفسهایش به صورت مرد میخورند...

روی پاهای داریوش لم داده است...و این ، به شکل دیوانه کننده ای دارد داریوش را برای گرفتن یک بوسه ی زوری دیگر اغفال میکند...

شاید دلش یک سیلی دیگر بخواهد...

این دختر وقتی سیلی میزد ، به شدت اغوا گرانه به نظر میرسید و این...حیرت آور بود...

لبهای کوچکش را عمیقا نگاه میکند و در یک حرکت ، از غفلت دلبر چشم سیاه استفاده میکند...

یک بوسه ی دیوانه وار دیگر...

احاطه اش میکند...

میچشد طعم بهشتی که سالها از آن محروم مانده بود...

به عمرش ...به عمرش چنین طعم بکری را نچشیده بود و...

کاش هیچکس...هیچکس او را نبوسیده باشد...

کاش دست آن بی سر و پا ، به مَلِکش نخورده باشد...

می غُرد و غرشش میان لبهای ظریف او خفه میشوند...

نقابی نیست...زور است...

همه اش زور است و طعمش...عالیست...

شوگار

#آرزونامداری

#۹۷

هرچقدر او بیشتر تکان میخورد ، مرد حریص و حریص تر میشود...

او که اینقدر بی شرف نبود...

زنی را آزار نمیداد...

هیچوقت دختری را به زور تصاحب نکرده بود...

همیشه این زنها بودند که برای داشتنش به هر دری میزدند و دیده نمیشدند...

این زنها بودند که برای یک نیم نگاه او جان میدادند...

میشد این دختر را هم رام کند...؟

چگونه...؟

تا زمانی که اینگونه با خشونت به جانش افتاده بود...تا زمانی که مجال نفس کشیدن نمیداد...مگر میشد...؟

انگار از یاد برده بود چگونه وجود یک زن را مانند شمع نرم کند...

انگار کاملا فراموشش شده بود راه به دست آوردن دل خانم ها چیست و...

فقط اکنون نمیخواست لبهایش را رها کند...

هردو دستش را پش سر و گردن او میبرد و قدرت لبهایش که بیشتر میشود ، انگار یک حس عجیب و لعنتی به شیرین دست میدهد...

حسی شبیه خواسته شدن زیاد...

بالا رفتن حس عزت نفسش...

دوست داشته شدن...با ارزش بودن اما...

هیچوقت به احدی اجازه نمیداد با اجبار چیزی از او بخواهد...

جیغ خفه اش میان لبهای تشنه ی داریوش به بنبست میخورد و مرد میداند باید اجازه نفس گرفتن بدهد...

دقیقا چقدر طول کشید...؟

چه حس بی نظیری...چه لذت بی حد و حصری...

شیرین با چشمهای نیمه باز و نفس نفس زنان میخواهد عقب برود ، اما روی پاهای داریوش گیره افتاده است...

برق ابلیس گونه ای که در چشمان داریوش موج میزند ...به خاطر خمار شدن آن دو چشم سیاه است...

برد...

بازی را برد و حتی برای ذره ای هم که باشد...روی این دختر تأثیر گذاشت...

مردانه میخندد و بازوهای درشتش را بار دیگر ، دور تن لرزان دلبر قفل میکند:

_تو مزه ی بی نظیری داری کبوتر...

شیرین از خودش حرصش میگیرد...

از خلأ لعنتی که موقت بود و میدانست فردا از سرش می افند...

اما جمله ی شیطانی داریوش...

همینکه با وقاحت پیش می آید و میخواهد بوسه هایش را از گلوی سفید دخترک بردارد ، دست کوچک شیرین برای یک ضربه مهلک دیگر بالا رفته و روی گونه ی فرمانروا مینشیند...

برق یک سیلی...که افسار احساسات وحشی داریوش را نگه نمیدارد...

که نمیداند با همین سیلی چه میکند...

او اصلا میداند داریوش از چه مدل دلبری هایی خوشش می آید...؟

شوگار

#آرزونامداری

#۹۸

زَد...سیلی را زد و مرد سرسخت نمیداند حکایت این سیلی ها چیست که اینقدر دیوانه اش میکنند...

نفس پر هیجانش را پس میدهد و با حیرت به چهره ی پر از غضب دخترک نگاه میکند

-تو...تو خیلی وحشی و خواستنی هستی...

شیرین گیر افتاده است و حتی نمیتواند یک وجب از نفس های مرد دور شود:

_ازت...ازتـ ـمُـ تنفرم...

کلامش با آن چشمهای نیمه باز و خمار همخوانی ندارد که...
داریوش حریصانه میخندد:

_من بلدم اونو حَلّش کنم...فقط...

دختر کم کم از حالی که میان آن بوسه ی ماهرانه درگیرش شده بود ، بغض میکند...دلش میخواهد بمیرد...

داریوش سر دلبر وحشی را محکم فشار میدهد تا پیشانیهایشان به هم بچسبند:

_فقط قبل از اینکه اون سیلی رو بزنی...این زمینه رو تو ذهنت داشته باش که...

لبهایش را پیش میبرد و درست روی دهان دخترک نفس میزند:

_دفعه ی بعد به این راحتی ازت نمیگذرم...مخصوصا وقتی این چشمای لعنتیت از من بخوان اون دیوونه بازی رو تکرارش کنم...

سینه ی شیرین از حرص محکم و محکم بالا پایین میشود و گرمای تنش ، دارد مرد را دیوانه میکند:

_حالام قبل از اینکه مستحق یه سیلی دیگه باشم ، از اینجا برو...!

دل نمیکند از نرمی و گرمای تن این دختر اما...

بی میل گره دستانش را شُل میکند و در دل ، میخواهد بماند...بماند و این حس را دوام دهد...

اما کبوتر به محض اینکه حس میکند آن فشار مضاعف از دور تنش کاسته شده است ، میجهد...

با چیزی که زیر لب میجود ، پا به فرار میگذارد و صدای به هم خوردن در تراس ، پلکهای مست داریوش را روی هم می اندازد...

سرش را به تاج صندلی تکیه میدهد و غُرش خفه ای از گلویش خارج میشود...

این دختر طاقت را از او میگرفت...

وحشی بود و رام کردنش میتوانست معرکه باشد...

دستهای داریوش مُشت میشوند و چشم های خمار دلبر را به یاد می آورد...

دارد خوب پیش میرود...

لعنتی...دارد خوب پیش میرود و باید روی حس نفرتش کار کند...

آن نفرت را به خواستنی دیوانه وار تبدیل میکرد...

آنقدر که خودش برای دل بردن از این مرد ، روی پنجه ی پا بایستد...

خلخال ببندد و برایش برقصد ...

دم عمیق و سرخوشی میگیرد و میداند آن روز نزدیک است...

داریوش خوب بلد است قلق زن های وحشی را در دست بگیرد...

شوگار

#آرزونامداری

#۹۹

_چیز دیگه ای نیاز ندارین ؟چمدونتون هنوز جا داره...

چانه ام روی هم فشرده میشود و چشمهایم ، در آینه خیره ی لبهای متورم و سرخ شده ام هستند...

عوضیِ وحشی...

-نمیخوام...از اتاق برو بیرون..!

خدمتکار چیزی نمیگوید و بعد از بستن چمدان از اتاق خارج میشود...

از صبح در اتاق کز کرده ام و از خودم متنفرم ...

از تردیدی که آن لحظه وجودم را گرفت...

از آن حس لعنتی و آنی که تاکنون تجربه اش نکرده بودم...

من خائن بودم...؟

اگر سیاوش میفهمید...اگر آقام ، جاهد یا جواد میفهمیدند...؟

خدا لعنتم کند...وقتی میدانستم تنها شدن با آن ابلیس چه تبعاتی برایم در پیش دارد ، نباید میرفتم...

وقتی میدانستم قدرت مردانه ی او هزار برابر زور دستان کوچک من است ، نباید دنبالش به تراس میرفتم...

با من چه کرد...؟

با دنیای پاک دخترانه ام...با وفاداری ام نسبت به سیاوش...آن لعنتی چه بلایی به سرم آورد...؟

عصبانی هستم...

چاره ای جز این عصبانیت ندارم...چاره ای به جز رفتن همراهش ندارم...

من چه دلم میخواست یا نه ، مجبور بودم برای خلاصی از اینجا ، یک راه را انتخاب کنم...

هنوز خبر نداشتم سیاوش کجاست...اصلا راست میگوید ، آزادش کرده اند یا هنوز هم در سیاهچال های بی سر و ته خان گیر افتاده بود...؟

صدای باز شدن در چوبی و جیر جیر پاشنه ی آن ، باعث نمیشود نگاه از آینه بردارم:

_لباسایی که برات گذاشتن رو بپوش و قبل از رفتن ، کمی روی اون لبهات رو رنگ بزن...

پوزخند میزنم و صدای این زن پیر ، دیگر من را نمیترساند:

_تو که نمیخوای به خاطر حسادت دخترای عمارت جونت رو از دست بدی...؟

صورتم را تند و تیز ، با خشمی که از همان صبح در وجودم رخنه کرده بود به طرف زن برمیگردانم:

_چه جونی...چه کشکی...؟من میخوام برم..میرم و اون عوضی پیشکش دخترای این خراب شده....!

دایه اخم میکند و انگار حرف بی معنایی شنیده باشد لب میزند:

_آقام چند ساله با هیچ زنی نبوده...کسی بفهمه بینتون اتفاق افتاده برات خطراتی در پیش داره که قبل از نکاح ، حتی فکرش رو هم نمیتونی بکنی...

انگشتانم را لای موهایم چنگ میکنم و با حالت نا آرام و عصبی حرص میزنم:

-من نخوام با اون دیو دو سر نکاح کنم باید کی رو ببینم ..؟دیگه شورش رو درآوردین اینجا مگه قانون نداره...؟من نمیخواااام....نمیخواااام...

_خواستن تو مهم نیست...اون برای اولین بار زنی رو خواسته و تنها راه تو اینه که خودت رو باهاش وفق بدی.. دلباخته ی اون شدن کار سختی نیست دختر جون...!

گام تندی به طرف زن برمیدارم و تا جایی که در توانم هست ، چشمانم را پر از نفرت میکنم:

_من ...ازش...مُتنفرم...هیچوقت...عاشق اون عوضی نمیشم...

این پیر زن هیچوقت نمیخندد...فقط با نگاهش تمسخرم میکند:

_دعا میکنم چند ماه دیگه همینجا برای نگه داشتنش زار نزنی...

_محاله...

_که دنبال راهی برای پابند کردنش نباشی...که نخوای اسمت تو سه جلد آقا بره...اینو الان بهت میگم
...هیچوقت طمع نکن...تو تا ابد فقط یه کنیز میمونی...!

شوگار

#آرزونامداری

#۱۰۰

تمام طول راه نگاه هیز و لعنتی اش را روی خودم حس میکردم...

یک خودروی بلند بالا و عجیب بود که درونش را مانند خانه تزئین کرده بودند...

صندلی هایش مانند مبل بودند و عجیب تر از همه این بود که اصلا دیدی به شوفر نداشتیم...

من تا به حال چنین ماشینی سوار نشده بودم...

حتی اسمش را هم نشنیده بودم ....

_سینما رفتی....؟

با من است...؟سینما...؟

خب معلوم است که رفته ام...آن هم دو بار..

پشت چشمی نازک میکنم و گونه ام را به شیشه ی سیاهی که پرده اش را کنار زده بودم ، تکیه میدهم...

حس میکنم خودش را جلو میکشد ، آنقدر که آرنجش تا یک وجبی جایی که من هستم میرسد:

_هر چیزی که دلت بخواد رو میتونی درخواست بدی...با هم میریم سینماتوگراف...میریم رصد خونه ی طهرون...هر جا که دلت بخواد...

لبهایم را روی هم فشار میدهم...همه شان وسوسه انگیزند اما ، هیچکدام از اینها را نمیخواهم...

هنوز هم از حرفهایی که از زبان دایه شنیده بودم ، در شوک به سر میبردم...
من را میکشتند...؟به خاطر این مرد...؟

باورم نمیشد این را که میگفتند بعد از همسرش با هیچ زنی نبوده است...

آن هم همین مرد وحشی و خوش اشتها که هر لحظه بیم این را داشتم ، به من حمله ور شود...

_هِی...؟اسمت شیرینه ، آره...؟

دندان هایم سخت فشرده میشوند...

میخواهم بگویم به تو ربطی ندارد اما از تنش هایی که ممکن بود در این فضای کوچک بینمان رخ دهد هم میترسیدم...

جوابی که نمیدهم با همان لحن جدی اش لب میزند:

_مثل زهر مار میمونی...کجات شیرینه...؟

سرم با ضرب به طرفش برمیگردد و نگاه عجیبش را روی صورتم میبینم...
آن نگاه بی پرده اش که من را عصبی میکرد...

_مثل سَم میمونی...با کی شیرین زبونی کردی که اسمتو گذاشتن شیرین...؟

_اسم رو روز تولد انتخاب میکنن...شیرین زبونی منم با اوناییه که دلم میخواد...نه بقیه...

رو برمیگردانم و او همان لحظه جواب میدهد:

_تَلخِت اینه...؟شیرین باشی چه مزه ای داری...؟

از لفظ بی شرمانه اش حتی نمیدانم به کجا پناه ببرم...

او غریبه بود...مردی که به تازگی دیده بودمش و حتی در خواب هم نمیدیدم با او همکلام شوم...چه برسد که روی صورتش سیلی بزنم...

شوگار

#آرزونامداری

#۱۰۱

_چجوری شیرین میشی...؟؟

پرده ی بی صاحب توی دستم فشرده میشود...چقدر زبان باز...

چقدر قهار...

حتما همینگونه دل آن دختران بدبخت را برده است...

_یه مزه هایی هستن تو دنیا..که تلخشون بیشتر از همه میچسبه...بگم...؟

از من اجازه میگیرد...؟

هوووف...کاش این سینه ی بی در و پیکر من اینقدر برای قلبم تنگ نبود...

چرا فشرده میشود...؟چرا ضرب میگیرد...؟

احساس میکنم پر لباسم را لای انگشتانش میکشد...چشم میبندم و از خدا میخواهم زودتر برسیم...

فقط دو ساعت از راه افتادنمان گذشته بود و گمانم ، چهار ساعت دیگر میرسیدیم...

_یه تلخایی که زیر و رو میکنن...حال آدمو عوض میکنن...معتاد میکنن...مست و خراب میکنن...

قطره های ریز و کوچک پشت لبم و روی کمرم بازی به راه می اندازند...

حس یک انسان تب زده را دارم...

_تلخ تلخن...گلوی آدمو از تلخی میسوزونن...ولی آدمیزاده...

لباسم بیشتر کشیده میشود و من نمیدانم دارد چه میکند با آن حریر لعنتی...

صدایش بم تر از قبل به نظر میرسد...

اصلا صدایش انگار با همه ی مردها فرق دارد:

_آدم میره طرف اون حس نابی که ازش گرفته...همون از خود بیخود شدنی که تو دنیا فقط یکی دوبار سراغت میاد...حالیت میشه من چی میگم یا خوابیدی...؟

خدا لعنتش کند...مگر میتوانم بخوابم ...؟

ترس دارم...یک حس عجیب مانند هیجان...

شاید هم ...نباید تحت تأثیر حرف هایش قرار بگیرم ...

او خاصیتش همین است...اگر زبان باز نبود که این همه دختر زیبارو ، سینه چاکش نمیشدند:

_آدم دیوونه نیست که از همچین مزه هایی بگذره...هوم...؟

با خودم لج میکنم یا با او را نمیدانم...

اما پر لباسم را از لای انگشتانش بیرون میکشم و سرم را برمیگردانم...

چشمهایش آدم را کلافه میکنند اما سعی میکنم روی خودم مسلط باشم:

_من بعد از این جشن برمیگردم خونمون و تو قرار نیست مزه ی هیچ کوفتی رو دوباره حس کنی...فهمیدی...؟

لحظه ای برق بدجنسی در نگاهش میدود و من از کلامم پشیمان میشوم...
نمیخندد...
به جز آن خنده ی حیرت آورش بعد از آن سیلی... ندیده بودم بخندد:

_تو باهوش تر از این حرفایی...لجباز تری...وحشی تری...میخوای با همدیگه شرط ببندیم...؟

فکم فشرده میشود...از او بیزارم...

_بیا شرطبندی کنیم کبوتر...من میگم تو بعد از اون جشن با پاهای خودت برمیگردی عمارتِ من...

نیشخند میزنم و هیچ از آن اطمینانش خوشم نمی آید:

_اگر نخواستم با پاهای خودم برگردم...اگر شرط رو باختی...سیاوش رو آزاد میکنی...؟

آن برق از چشمانش رخت میبندد...و به جایش ، یک حرص...یک حس مصمم دیگر مینشیند...

سرش را نزدیک میکند و من راه فراری جز پایین انداختن خودم از ماشین ندارم...

_قبوله...

سلام عزیزانم ، بابت کم کاری ها عذرخواهی میکنم ، انشاالله فردا به جای دو پارت چهار پارت خواهیم داشت♡

امروز چهارمین سالگرد پدر من بود ، اگر در توانتون هست یک فاتحه نثار کنید♡

و برای سلامتی همه ی پدرها صلوات بفرستین

مرسی از حضور قشنگتون

شوگار

#آرزونامداری

#۱۰۲

باورم نمیشد قبول کرده باشد...
با خودش چه فکری کرده بود دقیقا...؟
اینکه من باز هم به آن زندان خوفناک برمیگردم...؟
با آن همه دختر رنگارنگ که هیچکدامشان به جز عده ای محدود ، چشم دیدن من را نداشتند...

دیگر حتی کلمه ای با من حرف نزد...
تمام طول راه...
همان چهار ساعتی که گاه شوفر متوقف میشد تا هوایی آزاد کنیم...
کنار آن دکه های بزرگی که انواع و اقسام خوراکی را میفروختند...
حتی نوشابه های گازدار شیشه ای...

هوا رو به تاریکی میرود و ما در نزدیکی های آن کلانشهر معروف بودیم...

جایی که دختران همسن من ، آرزویشان بود برای یک بار هم که شده ببینند...

ساختمانهایی که از دو طبقه بیشتر بودند...چند طبقه روی هم...

همه جا روشن و نورانی به نظر میرسید یا جاهایی که ما میرفتیم لامپ داشت را نمیدانم...اما خیلی باشکوه دیده میشد...

چشمانم از هیجان به برق مینشینند و این حتی از نگاه او هم دور نمیماند:

_اینجا رو دوس داری...؟

بی منظور و فورا جواب میدهم:

_اوم...خیلی دوست داشتم با سیاوش بیام...

لحظه ای سکوت میشود و من با شوق که سعی میکنم آن را در صورتم نمایان نکنم ، نگاه به تک تک آن مغازه ها میدوزم...

آن ویترین های فرنگی...

_بهت قول داده بود میارت اینجا...؟؟؟

نه...قول نداد...او نمیخواست من را به طهران بیاورد...

میخواست من را خانه ی عمو بگذارد و خودش برگردد...

اما من جوابی به سوال او نمیدهم...

_اولین بار با من اومدی...

نگاهش نمیکنم...صدایش یک جور عجیبیست...

شاید خشن...شاید مرموز...شاید موذی و یا حتی عصبانی...

_اون روزی که دویدی زیر سم اسب من...باهاش قرار داشتی...؟

پیشانی ام خط می اندازد...یاد آن روز می افتم...بیشتر و بیشتر از این مرد متنفر میشوم:

_بله...با سیاوش قرار داشتم اما یه نفر اومد و مزاحم من شد...!

یک نفر آمد که حقش را بگیرد...

مَلِک شبهایش را...

ملکه ی خواب هایش را...

.....

داریوش:

داریوش دیگر نمیخواهد بشنود...

فکر میکرد تا نفهمد آرام نمیگیرد اما اکنون اصلا دلش نمیخواهد حقیقتی را بشنود:

_بکش پایین پرده رو....!

شیرین با اخمی که از حُکم ناگهانی او ، مابین ابروهایش جا میگیرد ، بیشتر پرده را فشار میدهد:

_میخوام شهر رو نگاه کنم...بابت اونم باید چیزی بدم...؟

داریوش کلافه دست روی صورتش میکشد...
گذشته ی این دختر هیچ ربطی به او نداشت...
نه تا زمانی که با اجبار کنار او مانده بود:

_نزدیک هتلیم...تا کسی از پشت این صاب مرده ندیدتت بنداز پرده رو...

شیرین اینبار با لجبازی نگاه برمیگرداند به طرف داریوش و با همان نیم نگاه ، حالتی شبیه به دهان کجی از خودش نشان میدهد...

داریوش میخواهد از دست این دختر سرش را به جایی بکوبد...

هم میخواهدش...

و هم هرثانیه و هر لحظه ، حرص لجبازیهایش را میخورد...

و خدا لعنتش کند ...چقدر همین لج کردن ها و تخس بودنهایش دلچسب بود...

شوگار

#آرزونامداری

#۱۰۳

_همه چی برای شما حَی و حاضره آقا...این هتل در اختیار شما و افرادتونه...

داریوش سری تکان میدهد و به طرفی که راهنمایی میشوند گام برمیدارد...

هنوز هم حالت عصبی خودش را دارد...

اینکه موضوعاتی را از این دختر پنهان کرده است...

همینکه میخواهد با زور و نقشه نگهش دارد...

و بدتر از همه....

این است که دخترک نمیخواهدش...کسی دیگر را میخواهد...

یک بی عرضه ی بی همه چیز که حتی نمیتواند خیک خودش را بالا بکشد...

شیرین با خستگی پشت سرش قدم برمیدارد و نگاه کنجکاوش را به در و دیوار هتل بزرگ میدوزد...

چقدر همه چیز زیبا دیده میشود...

آدم های متمول...

همان کسانی که با دیدن داریوش فورا سر خم میکنند و ادای احترامشان شیرین را شگفت زده نمیکند...

شیرین میداند داریوش کیست...

خوب میداند جانشین نصرالله خان چه جایگاهی دارد....

اما داریوش فقط به فکر روز بعد و اتفاقاتی که قرار بود بی افتد ، است...

فردا شب همه چیز عوض میشود...

خدمتگزار هتل در را برایشان باز میکند و تقریبا تا کمر خم میشود...

هیچکدام حتی جرأت نگاه کردن به صورتش را ندارند...

اُبُهت دارد...

داریوش عقب می ایستد و دستش را پشت کمر شیرین میگذارد تا داخل شود...

دخترک از این همه مالکیتش حرص میگیرد و چاره ای جز پلک فشردن و داخل شدن ندارد...

اما تا قدمی به جلو برمیدارد ، متوجه میشود داریوش هم پشت سرش می آید...

میخواهد سلیطه بازی دربیاورد...چشم درشت کند و...در اتاق را رویش ببندد...

اما چند نفر دیگر هم آنجا بودند و دخترک میدانست بهای بچه بازی هایش چه میتواند باشد...

وسایلشان قبل از اینکه خودشان بالا برسند جاگیر شده اند و تا داخل میروند ، مرد خدمتکار پشت سرشان لب میزند:

-هرچیزی که نیاز داشتین تلفن روی میز هست...تماس بگیرین الساعه میرسیم خدمتتون...!

میگوید و بدون اینکه منتظر تشکری باشد ، با بستن در ، از آنجا میرود...

همه شان میروند و شیرین میماند و مردی وحشی که بدجور از دستش شکار است...

به خاطر همه ی نیش های زهرآگینش...

باید حالی اش کند بعد از این جشن ، اگر بخواهد اسم آن بی وجود را به زبان آورد ، داریوش زبانش را از بیخ می بُرَد...

گامی نزدیک میشود و شیرین با آن کت و دامن رسمی آبی رنگ ، دلبر تر از همیشه به نظر میرسد...

دختر سرکش همانجا می ایستد و توقف داریوش را درست روبه رویش میبیند...

که پاهایش را به عرض شانه باز میکند و دستهایش را برای جلوگیری از لمس های احتمالی ، پشتش میبرد...

_خیله خب...حالا که همه رفتن ، تو هم برو...!

داریوش حتی پوزخند هم نمیزند...

اخم دارد...ترسناک به نظر میرسد و تمام طول راه را فکر کرده است:

_قبل از رفتن به بزم فردا شب...میخوام یه چیزایی رو برات روشن کنم ...

شیرین وجود این مرد خطرناک را در اتاقش نمیخواهد...

همین مردی که ممکن بود هر لحظه اسیرش کند:

_اجازه بده همین شب آخر از دستت راحت باشم...اون بیرون هیچکس نمیدونه چطور با زور منو مجبور کردی باهات بیام...!

داریوش اینبار با شنیدن جمله ی اولش ، لبی میکشد:

_شب آخر...؟هوم...اینجوری هم میتونیم درنظر بگیریم که...شب آخریه که به خودت جرأت میدی از نخواستن من حرفی بزنی...!

شوگار

#آرزونامداری

۱۰۴#

_خواستنت زوریه...؟من نمیخوامت...این نزدیکی هاتو...اون نگاه هیزتو نمیخوام....

داریوش دارد جمع میکند...همه ی این حرف ها را جمع میکند تا به موقعش خوب این دختر را با روش خودش ادب کند...

شب آخر است...

بگذار بتازد:

_از فردا شب...سرتو میندازی پایین ...زبونتو غلاف میکنی...گوشاتو باز میکنی...ورد زبونت فقط چشم باشه...از فردا شب به بعد...

جمله ی آخرش را به گونه ای در گوش شیرین فرو میکند که با گوشت و خونش تمام خشم داریوش را حس کند...

آرام بود که...

زد به سرش...؟

_از فردا شب به بعد یه سری قانونا تغییر میکنه دختر خانُم...نخواه که از نرمش من سو استفاده کنی...به سرت نزنه دیدی به خواهر اون بی شرف پر و بال دادم معنیش اینه که ، یا خیلی یابو هستم...یا طوق ق*م ساقی رو به گردنم انداختم...

شیرین مات میماند...

این مرد از چیزی خونش به جوش آمده است...

کاش این دم آخر همه چیز خراب نشود...

کاش سر قولش بماند و اجازه دهد فردا شب به خانه ی پدری اش برگردد...

داریوش برای اولین بار سکوت طولانی کبوتر را میبیند و نیم قدم فاصله ی بینشان را برمیدارد تا روی صورتش خم شود...

از این بالا که زُل میزند در چشمهایش...

سیاهی آن دو گوی سرکش را که میبیند ، دستانش پیچ خوردن دور کمر این پرنده ی فراری را میخواهند...

نگاه روی لبهایش نمیگرداند...

از اینکه در این اتاق او را گیر بی اندازد و به او احساس نا امنی بدهد خوشش نمی آید...

کم کم مطیع میشود...

چفت آغوشش میشود و خودش برای بودن با داریوش خواهش میکند:

_توی اون جشن مثل یه خانُم متشخص رفتار میکنی...مثل یه اصیل زاده ی با وقار که کنار من راه میره و از اینکه همراه داریوش دیده میشه به خودش افتخار میکنه...مَنم مَنم نداریم...به من دست نزن نداریم...تو اونجا همه جوره همراه من محسوب میشی...نباشی زنای دیگه هستن و من اینو نمیخوام....

این حد از مغرور بودن مرد شیرین را کفری میکند:

_من عروسک دست تو نیستم...منو آوردی که فقط همراه باشم ...نه اینکه راه به راه بهم دست بزنی یا بخوای آدای زنت رو دربیارم...

داریوش کلمه ی " زن " را که میشنود.. یک دم ، خشمی که تمام روز از او به دل برده بود را فراموش میکند...

لبخندی در کار نیست...از برق چشمانش کاملا پیداست که با شنیدن این کلام ، سرتا پایش پر از خنده شده است...

زن داریوش شدن...؟

تاکنون حتی به این موضوع فکر هم نکرده بود...

شیرین باهوش است و متوجه سکوت معنا دار او میشود...

همین برق بدجنس رسوخ کرده در چشمانش باعث خشمگین شدن دخترک میشود...

خشمی که مُشت میشود و روی فک داریوش فرود می آید...

یک مشت ناخواسته و پر غیض که روح را از تن داریوش پر میدهد...

اینبار با خنده ای ناباور و شوکه خیره ی آتش موج زده در چشمان دخترک میشود و...
همین الان میخواهد آن روسری بزرگ و اضافه را از روی موهایش بردارد....

شوگار

#آرزونامداری

#۱۰۵

دم حریص گونه ای از لای دندان هایش میگیرد و در یک حرکت ، گره روسری را باز میکند و آن را گوشه ای پرت میکند...

شیرین جیغ میزند و باز هم مشت میکوبد...

روی سینه ی داریوش...روی بازوهایش...

این وحشیِ مغرور ناشیانه دل میبرد...

سرکشانه هوش و حواس میبرد و چنگ شدن موهایش در مشت داریوش ، و خم شدنش رو به عقب ، فقط کار یک لحظه ی کوتاه است...

داریوش تمام و کمال رویش احاطه پیدا میکند و چشمهای براقش را به مردمکهای شعله ور دختر میدوزد...

_بخوای اون لباتو یه بار دیگه به من بچسبونی تو همین هتل آبروتو میبرم...

واااای...وای...مگر نمیداند استفاده از این کلمات ، دیو خواستن مردانه ی داریوش را گُتده و گُنده تر میکند...؟

مرد از نفسهایش دمی میگیرد و حریصانه لب میزند:

_دارم کم کم به این نتیجه میرسم مدل دلبری کردنت اینجوریه...میدونی ته سیلی زدن به داریوش تا کجاها ختم میشه و دفعه ی بعدش مُشت میزنی...؟

شیرین تاب محکمی به کمرش میدهد و توسط تن داریوش بیشتر خم میشود...

_ششش...تکون نخور...هرچقدر تو گستاخ تر و دریده تر بشی ، عاقبتش هم برات گرونتر تموم میشه...

_دفعه ی بعد با تپانچه جونت رو میگیرم...می کُشَمت و یه جماعت رو از دستت خلاص میکنم...

پاهای داریوش رو به جلو قدم برمیدارند و احتیاج به یک تکیه گاه دارد...
میخواهد این تن را به آن بچسباند و آنگونه که میخواهد رویش اِشراف داشته باشد:

_منو بُکشی نصف خانوما رو دشمن خودت کردی کبوتر...میخوای آتیش به جون خودت بندازی...؟

شیرین از این همه پر رویی او عصبانی تر میشود...دلش میخواهد جیغ بکشد...این مرد را تکه تکه کند و...

اصلا هم به آخرین بوسه ی وحشیانه ای که داشت تحت تأثیر قرارش میداد فکر نمیکند:

_چرا نمیری و یکی از همون خانومای متشخص رو نمیگیری...؟؟؟؟چرا ولم نمیکنی...؟؟؟اینقدر به من دست نزننن...

بالاخره تکیه گاهی پیدا میشود تا داریوش تن ظریف این دختر را محکم به آن بکوبد:

_هوممم...کاری میکنم شب و روزت بشه فکر کردن به همین دستا...من بهت دست میزنم کوچولو...اونجوری که دلم میخواد بهت دست میزنم و قول میدم...قول شرف میدم یه روزی واسه همین دستا خودت رو به آب و آتیش میزنی....

شیرین میترسد...

خدا لعنتش کند که از تک تک این کلمات میترسد...

مگر قرار نیست فردا رهایش کند..؟مگر قول نداد بعد از آن عروسی کوفتی ، شیرین را آزاد کند...؟

اکنون دخترک بیچاره با این همه حد و مرز دریده شده کجا برود...؟

حس میکند حرمتش زیر پا افتاده است...

به این فکر میکند که...به خانواده اش...به سیاوش ، خیانت کرده است...

_تو...توی عوضی گفتی بعد از عروسی ولت میکنم...دروغ بود...؟

داریوش لرزیدن مردمکهای دختر را که میبیند ، لحظه ای با تمام قوا حس ضعف میکند...

این دیگر چه حس مزخرفی بود...؟

_دروغ نبود...گفتم اجازه ی تصمیم داری...

شیرین با بغض بی صاحب و لعنتی که از وقتی با این مرد روبه رو شده است ، چندین و چند بار آن را تجربه کرده ...

_پس...

داریوش فشار انگشتانش را از روی موهای دخترک برمیدارد...

کمی نگاه در صورت میگرداند و ...میشود اکنون لبهایش را ببوسد...؟

_اگر فردا شب خودم خواستم برم ...بگو با خانوادم کاری نداشته باشن...

سیب گلوی مرد تکان میخورد:

_اگر با پاهای خودت برگشتی پیش من چی...؟

_در اون صورت...اون وقت...تا موقعی که خودم به طرفت نیومدم ...حق دست زدن به منو نداری...

داریوش حرص زده پوزخند میزند:

_بلافاصله محرم من میشی...مال من میشی...!

چانه ی شیرین از خشم و بغض میلرزد...مطمئن است همراه او نمیرود...
اما جوانب احتیاط را رعایت میکند...
از این مرد ، هر کاری بر می آمد...

ممکن بود نقشه ای پشت این سفر باشد:

_محرم نبودم و به چهار نعل اسب میخ شدم...محرم بشم میخوای چه بلایی سرم بیاری...؟من زنت نمیشم...

_زنم نه...تو سوگلی داریوش میشی...اون روزی که روی انگشتای پات تو اتاقم راه میری و با رقص برام دلبری میکنی رو دارم میبینم....!

کاش میشد یک مشت محکم روی دهان این مرد بزند ، و از عاقبت به هم خوردن و یا نخوردن قرار فردا شب نترسد:

_اگر جَنَمش رو داری بسم الله...شیرین تا قیام قیامت از توئه بد تینت متنفره....

شوگار

#آرزونامداری

#۱۰۶

داریوش دیگر از این کلمه عصبی نمیشود...

رام کردن...نرم کردن این دختر برایش سخت است اما...

او عاشق میوه هاییست که سخت به دست میرسند...

این دختر همان سیب سرخیست که در نوک آخرین شاخه ی درخت ، به او چشمک میزند و گذشتن از او...

حداقل کار داریوش نیست ...

رهایش میکند و پشت شیرین ، با ضرب به دیوار میخورد:

_میرم استراحت کنم....بهتره توی شهر غریب فکر فرار به سرت نزنه...آدمای من اینجا دو برابر آدمای اونجان...یه وقت دیدی فرصت فردا شبت رو هم از دست دادی....

میگوید و عقب عقب ، به طرف اتاق میرود...

شیرین همانجا با نفس های تند شده جا میماند و قسم میخورد تلافی این رفتار بی ادبانه اش را بدهد...

همین دست درازی های زوری اش که هی غرور شیرین را به بازی میگرفت...

که هی یک حس بد به او میداد و خوب است کسی از افکار کسی خبر ندارد...

آن شمر اگر میفهمید گرمای تنش باعث به هم ریختگی شیرین میشود ، دیگر حتی یک دم دست از ناخونک زدن به این دختر برنمیداشت...

این طرف داریوش دکمه های لباسش را با آسودگی خاطر باز میکند...

کمربندش را...زیپ شلوارش...

قبل از رفتن به آن گرمابه ی مجهز و تمیز ، نگاهی به آینه ی کنسول می اندازد...

خودش را میبیند...عضلات مردانه و تو در توَیش...

موهای نیمه بلندی که با کش بسته بود...

نگاه میکند و خودش را از دید زن ها میبیند...

جذاب است...مقتدر و نترس...متعصب و متمول...

باید این دختر را تحت تأثیر قرار دهد...

حتی بعد از دیدن خود واقعی اش ، دیگر یک بار هم به خواب داریوش نیامد...

دلبری نکرد...

با آن چشمهای بدمصبش حال مرد را دگرگون نکرد...

او اینجاست که آینه ی دق داریوش باشد...

که هی بخواهدش...و او هی پسش بزند...
کاری که هوس زور گفتن در سر مرد می انداخت...

زوری بوسیدن...
زوری احاطه کردن...

فردا شب از شر آن پسرعموی بیوجودش خلاص میشد...
میخواست آنقدر دخترک چموش را کفری کند...که با پاهای خودش به پیشواز داریوش بیاید...

برایش ناز بریزد...برقصد...بوسه های دیوانه وارش را جواب بدهد...

داریوش از هجوم افکار انحرافی و داغ ، سری تکان میدهد و فورا به طرف حمام قدم برمیدارد...

هتل بزرگ و به روزی بود...حمام داشت...اتاق...

و...

آن دختر اینجاست...

ساحره اینجاست...درست زیر سقفی که به جز داریوش ، مگسی در آن پر نمیزد....

شوگار

#۱۰۷

#آرزونامداری

حوله را دور تنش میپیچد و با پوستی که قطرات ریز آب رویش برق میزد ، لای در را باز میکند...

فقط محض احتیاط...

میخواهد بداند هست یا باز هم از آن فکرهای بچگانه ی فرار به سرش زده است...

حتی خودش هم نمیفهمد خودش را...

به زور نگه داشتن آن دختر راه آخرش بود...

فقط میبایست از شر پسر عمویش راحت شود...

آن وقت میتوانست راه به دست آوردن دل این کبوتر وحشی را هم به دست آورد....

رام میشد...

این خلأ لعنتی داریوش را پر میکرد و کمی از این همه آشوب را میخواباند...

سر میکشد در سالن و وقتی اثری از او نمیبیند ، بدون اینکه خودش را خشک کند ، راه بیرون از اتاق را در پیش میگیرد...

نیست...

موهای بلندی که روی صورتش می افتند را با دستش بالا میزند و با دمپایی به طرف در اتاق دوم راه می افتد...

کسی او را با این وضع میدید ، تمام اُبُهتش زیر سوال میرفت...

دیگر کسی حتی از او حساب نمیبرد...

داریوش خان بزرگ ...با حوله و دمپایی حمام ...آن هم به دنبال یک موش همیشه فراری...

بی مهابا و بدون اینکه ضربه ای روی در بزند ، دستگیره را میکشد...

انتظار ندارد او در آن اتاق باشد اما با دیدن تصویر روبه رویش ، خون در رگهایش برای لحظه ای طولانی از حرکت می ایستد...

پاهایش روی زمین میچسبند..انگشتانش روی همان دستگیره ی در خشک میشوند...

صدای یک جیغ بلند و کوبیده شدن در اتاق روی هم ، داریوش را به خودش می آورد...

فقط ثانیه ای سرش را از تصویری که هنوز با لجبازی روبه روی پلک هایش بود ، محکم تکان میدهد...

آب دهانش را قورت میدهد و باید نفسی تازه کند...به خودش بیاید...این دیگر چه بلایی بود...؟

پشت در...چه دید...؟

قدمیبه عقب برمیدارد و مردمکهایش ناباور روی دَر میچرخند...

این دختر....

دیگر یک اجبار بود...یک زور...

پر از حیرت و سرگشتگی دهان نیمه بازش را میبندد و موهای مرطوبش که باز هم روی صورتش افتاده بودن را پس میزند....

یک پری...یک مجسمه ی تراش خورده آنجا ایستاده بود...

یک دسته موی مَواج و بلند سیاه رنگ...

یک کمر باریک و هلالی شکل...

یک پوست براق...

یک زیبایی وحشی که داشت خون ایستاده و منجمدش را به جریان دوباره وا میداشت...

چرا محرمش نبود...؟

لعنتی...آشفته حال و مانند کسی که تازه دنیای اطرافش را دیده باشد، بازدم محکم و کلافه اش را بیرون میفرستد و باز هم روی در قهوه ای رنگ را نگاه میکند...

شوگار

#۱۰۸

#آرزونامداری

باید فکری به حال خودش و دنیای زیر و رو شده اش بکند...

باید از آن حال و هوای سنگین و شوک زده بیرون بیاید...

اصلا خدا لعنتش کند که بدون فکر عمل کرد...

چرا آن در را باز کرد...؟

حالا با این وسوسه ی بی آمان چه میکرد...؟

باز هم بالا پایین شدن سیب آدمش...

چنگ زدن موهایش...

حتی نمیتواند یک سانتی متر از جایش جابه جا شود...

نمیخواهد برود...

حسی وادارش میکند باز هم آن در بی صاحب را باز کند...

مدام در گوشش میگوید او کنیز است...

بهای ناموس است...

حق واقعی توست...

پاهایش دستور ایست داده اند...

دستهایش برای خیز برداشتن و باز کردن آن دَر دِل دِل میزنند...

اما ...

نه...دست روی صورتش میکشد...

با این حوله ی بی صاحب ، وسط سالن چه میکرد...؟

اینقدر زابراه نشده است که مجبور به تعرض به حریم شخصی آن دختر باشد..

جانی به پاهایش میدهد و به طرف اتاقی که برایش آماده کرده اند میرود...

باید لباس بپوشد و خودش را روی تخت بی اندازد...

باید ذهنش را از آن تصویر لعنتی پاک کند...

باید پاکش کند و تا میتواند تلاش کند که بخوابد...

فردا کارهای مهمی داشت...

جلسه های مهم با سران کشور...

سرکشی به کارخانه هایی که تازه افتتاح کرده بود و حتی سرمایه گذاری هایش در شرکت های بزرگ طهران...

قبل از آن جشن کوفتی ، کارهای واجب تری داشت...

آری...باید کپه ی مرگش را میگذاشت و فکر کردن به اندام مسحور کننده ی آن دختر را میگذاشت برای روزی که تمام و کمال مال او میشد...

روزی که رینگ رینگ پابندش را در اتاق بشنود...

جای دستان ظریفش را روی سینه اش ببیند...

حوله را چنان پرت میکند که چوب رخت با ضربی شدید ، روی زمین چپه میشود...

گندش بزنند...

داشت دیوانه میشد...

این خزعبلات دیگر چه بودند که در سرش راه میداد...؟

پابند...؟

لباس رقص...

نقاب ...

چشمان سرمه کشیده و...یک نفس گرم...

دستهایش را به کنسول روبه رویش ستون میکند و سرش را آشفته پایین می اندازد...

هیچوقت خودش در اتاقی را باز نکرد...

همیشه این خدمتکارها بودند که قبل از او ، سراسیمه در را برایش میگشودند تا وارد شود...

هیچ زنی را دید نزد...

این زنها بودند که با هر بهانه ای میخواستند حتی شده نوک انگشتش را لمس کنند...

اما امشب...؟

چه صاعقه ای بود که روی سرش آوار شد؟؟

لباسهایش را با ذهنی پر از تشویش و وسوسه های مردانه تن میزند...

دل دل میکند برای شتافتن به طرف در آن اتاق...

خودش را باز هم نگه میدارد...

باید بخوابد...

باید بخوابد...

شوگار

#۱۰۹

#آرزونامداری

شیرین:

موهایم را محکم میکشم و درد تیزشان در مغز سرم جواب میدهد...

چه افتضاحی...

چه افتضاح بزرگی...

نفس نفس میزنم و خودم را در آینه نگاه میکنم...

لباس های راحتی ام را تن زده بودم...

کلید در قفل اتاق چرخیده بود اما...

احساس عجیبی داشتم...

یک خودآزاردهی روانی که من را دچار عذاب وجدان میکرد...

نباید غفلت میکردم...نباید به رفتنش اکتفا میکردم ...

مگر نمیدانستم آن عوضی هر لحظه ممکن است برسد؟

خودم صدای روشن شدن آن آبگرمکن برقی را شنیدم..

این خراب شده مجهز به گرمابه بود...

صدای چق چق آن دستگاه بزرگ دائم به گوش میرسید و من با یقین اینکه او حمام است ، با خیال راحت لباسهایم را عوض کردم...

سرم را مابین دستانم فشار میدهم و لعنتی به جواد میفرستم...

آن مرد حالا تمام من را از بَر بود....

به من دست زده بود...

بوسیده بود....

الهی بمیری جواد....

چرا از هیچکدامشان یک خبر نمیرسید...؟

چرا حتی سراغی از من نمیگرفتند...؟

من نمیتوانستم خبری از آنها بگیرم...

آنها چه...؟

اگر این هیولای هیز چشم ، بلایی به سر خانواده ام آورده باشد...؟

اگر سربه نیستشان کرده باشد...؟

از او برمی آید...مانند یک شاه برو بیا دارد و همه رویش حساب میبرند...

معلوم است اگر اشاره کند ، هزار نفر به خاطرش میمیرند...

سرم را روی بالش پرت میکنم و ضربه ای روی پیشانی ام میزنم...

فردا چگونه با او چشم در چشم شوم...؟

.....

صدای رادیو دارد مغزم را میبرد....

از صبح زود موزیک روشن است و خواب نصفه نیمه ی من هم کامل پریده است...

آماده و پوشیده روی تخت نشسته ام...

امشب از شرش خلاص میشدم...

فقط همین امروز باید تحملش میکردم و...

لحظه ای یک حس بد دچارم میشود...

کنارش میزنم و با نفسی عمیق ، کلید را در قفل میچرخانم...

اول و آخر باید با او روبه رو شوم...

چه بهتر که فکر نکند از او میترسم...

قدمی به سالن میگذارم و چشمانم ناخودآگاه به دنبالش میگردند...

صدای رادیو نیست....

خدای من...تلوزیون...قدم تند میکنم به طرف تلوزیون بزرگ و چوبی و چشمان براقم را به صفحه ی سیاه و سفیدش میدوزم...

به رقص دلبرانه ی آن دختر...صدایش آشناست...

همانیست که از رادیو ، گاهی ملودی هایش را پخش میکردند...

-دهن نیمه بازت رو ببند و بیا صبحانه تو بخور...!

با شنیدن صدایش ، آن هم درست پشت سرم...لحظه ای شانه هایم ریز بالا میپرند و سر جایم میمانم...

صدای سایش صندلی روی زمین...

انگار نمیتواند روی زمین چیزی بخورد...

حتما باید روی هوا بخوابد و روی هوا بخورد...

با احتیاط سرم را برمیگردانم و او را مشغول به لقمه گرفتن میبینم...

نگاهش را بالا نمی آورد...

با یک اخم محسوس ، آنجا نشسته است..به گونه ای که انگار آن هیبت درشت و مردانه ، پشت آن میز چوبی جا نمیشود...

همه چیز روی آن میز دیده میشود...

هر خوراکی که مخصوص صبحانه باشد...

قبل از اینکه بار دیگر چیزی بگوید ، قدمی به میز نزدیک میشوم...

از صبحانه خوردنش خیلی چیزها به من رسیده بود و اصلا نمیخواستم با یک تنش ، گزک دستش بدهم....

روبه رویش که قرار میگیرم ، باز هم بدون اینکه نگاه در چشمانم بگرداند ، با همان اخم غلیظ و صورت درهمش لب میزند:

_از گالری میان برای پرو لباس...چیزی که در شأن زند ها باشه..چیزی که در شأن خودت باشه میپوشی...

از اینکه شأن خودش و من را یکی میداند ، نه خوشم می آید و نه بدم می آید...

فوقش یک شب آن لباس ها را تحمل میکردم....

_امشب میخوام نقاب ببندی...!

قاشق کوچک در دستم میماند...قبلا هم گفته بود میتوانم نقاب بزنم و من گمان میبردم این تصمیم را به عهده ی خودم گداشته است...

اما حالا...

نمیدانم چرا خشم میگیرم...

حتما نمیخواهد با من دیده شود...

آری...من گفته بودم نمیخواهم شناسایی شوم...نمیخواهم نقل دهان مردم شوم...اما او هم ظاهرا نمیخواست مردم صورت من را ببینند...

شاید میخواست بلافاصله کسی را جایگزین من کند...

نمیدانم چرا انگشتانم قاشق را فشار میدهند اما با تأکیدش ، فورا سر تکان میدهم...

_فکر میکنم دیگه بیشتر از این لازم به توضیح نباشه...خودت عاقلی و میدونی توی اون مهمونی بزرگ ، نباید برای من دردسری بتراشی...حتی اگر با بدترین صحنه ها مواجه شدی...خودت رو جمع میکنی...!

حرفهایش را نمیفهمم...مگر قرار است با چه صحنه ای روبه رو شوم...؟

_قراره چی ببینم که از خود بیخود بشم...؟مهمونی لهو و لعبه...؟من اینجور جاها نمیام...

لحظه ای همانگونه ثابت میماند...
چیز بدی گفتم....؟
گلویی صاف میکند و ناگهان از پشت میز بلند میشود:

_رأس ساعت هفت شب میخوام آماده باشی...!

شوگار

#۱۱۰

#آرزونامداری

_آخخخ...ولم کن...

زن با پر حرفی و چرب زبانی تند و تند مشغول برداشتن ابروهایم است...

آقام میفهمید سرم را بیخ تا بیخ میبرید...

دلم میخواست تغییرات صورتم را ببینم اما ، از وقایع بعدش هم بیم داشتم...

در شهر ما هیچ دختری حق دست زدن به ابروهایش را نداشت...حتی یک تار مو...

هیچ کجای ایران دختران تا زمان شوهر کردن ، نمیتوانستند ابروهایشان را بردارند...

حتی دختران شهنشاه و رؤسای کشور...

من اگر با این ریخت و قیافه پا به خانه میگذاشتم ، باید به همه ی آن هایی که برای نجاتم حتی یک قدم برنداشته بودند جواب پس میدادم...

و همین من را جری میکرد تا این کار را انجام دهم...

من را در دهان شیر فرستاده بودند و خودشان معلوم نبود چه غلطی میکردند...

_بفرما...یه پارچه خانوم شدی چشمم کف پات...

من نمیدانستم چه میگوید...

معنی چشمم کف پات را نمیدانستم چون از دیاری دیگر آمده بودم...

مادرم به من فارسی یاد داده بود اما ، اصطلاحاتی که اینجا کاربرد داشت ، برای من کاملا مجهول به نظر میرسید...

مثلا همین چشمم کف پات...

شاید اشاره ای به چشم زخم داشت...چه میدانم...!

میخواهم بلند شوم و خودم را در آینه ببینم ، که دیگری از بالای سر ، موهایم را در هردو مشتش جمع میکند:

_بشین سر جات خانومی..اگر نمیخوای موهاتو میزانپلی کنی بشین تا یه مدل ازون روسری و نقابت دربیارم...

بی حوصله پلکهایم را روی هم فشار میدهم...
منکر این نیستم که دل دل میزدم تا آن ابروهای باریک شده را ببینم...

نیم ساعت دیگر طول میکشد تا یک تکه پارچه ی گران قیمت را دور موهایم بپیچند و از لا به لایش چند تار موی فر شده را روی شانه ام بی اندازند:

-به این یکی دست نزن ...آقا تا حالا با خودش هیچ زنی رو به مهمونی نیاورده...خودتو دهاتی کنی کیفیت کار ما زیر سوال میره که هیچ...کلاس اونم میاری پایین....!

میخوام دهان کجی کنم اما جلوی خودم را میگیرم ...

کلاس...

اکنون به او میگفتند با کلاس...؟

یک مردک وحشی بی ادب که در اتاق یک دختر مجرد را بی اجازه باز میکرد...؟

یک دختر بی پناه را بین خودش و دیوار گیر می انداخت و به زور لبهایش را میبوسید...؟

لبهایم را روی هم فشار میدهم و نفس حرصی ام را پس میفرستم...

-آرایش چشماش بد سگی داره مرضیه...چه کردی زنیکه...؟

با همدیگر زیر خنده میزنند و مرضیه با غرور ، انگشتان دستم را روی بالشتک کوچکش قرار میدهد:

-گاله رو ببندین ببینین چه مانیکوری ازین ناخونای کوچولو درمیارم...

_خداوکیلی بیا ناخونای منو تیز کن امشب شیکم حسن گاوی رو باهاش سفره کنم....

باز هم میخندند و کسی که سنجاق آخر آن پارچه ی روی موهایم را میزند میگوید:

_شیکم اون نسناس پاره بشه آشغالدونی شهرداری پر از گُ*ه و پشکل میشه ببینین کی گفتم....

خنده هایشان دیگر دارد روی اعصابم میرود...
من اضطراب داشتم و دلیلش را نمیدانستم...

امشب من را بازمیگرداند یا فردا...؟
اگر میرفتم و اثری از پدر و مادرم نمیدیدم...؟
اگر همه شان را کشته باشد...؟

هری دلم میریزد و یک حس بد ، باز هم وجودم را آزار میدهد...

_بیا...ولش کن ملی بزار یه نظر خودشو تو آینه ببینه...

_گمشو زنیکه سه تا ناخون دیگه ش مونده....

دست روی پیشانی ام میگذارم و مژه های سنگین شده ام را از هم باز میکنم...

صدای سایش چرخ های کوچک رگالی که جلویم قرار میدهند به گوش میرسد:

-داریوش خان گفتن خودت لباس برمیداری...بیا بین اینا یکی رو انتخاب کن...همشون از بهترین مدلهای فرانسه و آلمانن...

چقدر مردم بیکار بودند...

تا فرانسه و آلمان میرفتند برای چند تکه لباس؟

خب همینجا میدوختند دیگر...

ملی ناخن آخر را که طراحی میکند ، در آن لاک بد بو را میبندد و مشغول جمع کردن وسایلش میشود:

_بیا...تموم شد کارم فقط بپا انگشتاتو جایی نمالی...

شوگار

#۱۱۱

#آرزونامداری

آنقدر تنگ بود که داشتم میان پارچه اش خفه میشدم...

پولکهای پارچه ی مشکی برق میزدند و پستی و بلندی های تنم را به خوبی نمایش داده بودند...

من نمیخواستم اینگونه در معرض دید قرار بگیرم...
نمیخواستم زیبایی هایم را به حراج بگذارم...
این از بالا تنه ام...
آن هم از کمر تا زانویش که انگار پوست ماهی را تنم سوار کرده بودند...
تازه اگر میشد از ابروهای باریک و هشتی ام بگذرم...

_من این مدلا رو نمیخوام...لباس تنگتر ازینا پیدا نشد؟؟دارم توش میترکم...

_واای ببین چه نقلی شده این بی شرف...

چشمهای برزخی ام را به تک تکشان میدوزم...
انگار اصلا صدایم را نمیشنیدند...

روناش ازون تپلی وحشیاست که مردای ایرونی عاشقشن...ای تُف به این روزگار مگه زن لاغر چیش بده...؟همشووووون عاشق زن تپلن...

_زر نزن بابا این بدبخت کجاش تپله...؟نی قلیون داره میشکنه فقط پایین تنه و بالا تنه ش بزرگه بچه....

_گم شو بابا حسود...تو پره ...نه چاقه نه لاغر مردنی...میگن تو کشورای فرنگی مردا از زن لاغر خوششون میاد...نظرتون چیه من پولامو جمع کنم برم فرنگ...؟

اینبار صدایم را بالا میبرم و تقریبا جیغ میکشم:

_با شماهاام....برین یه لباس بهتر برام پیدا کنید...اینا همشون تنگن ....

یکیشان به طرفم قدم برمیدارد و به قصد لمس کردن پارچه ی لباس ، دستش را جلو می آورد:

_چی چی و تنگه دختر ...؟ببین چقدر...

_دستتو بکش...!

لحظه ای مات میمانم...صدای اوست...

مرد وحشی و زورگویی که دائم من را در مضیقه قرار میداد...

همه ی سرها به طرف او برمیگردند...
او که با نگاه عجیب ، سرتا پایَم را از نظر میگذراند:

_این چیه براش آوردین...؟

-آقا دردتون به سرم ، اینا جنسشون خارجیه...آخرین مدلاییه که بانو *** هم تو مهمونیا تنش کرده....

من همانگونه مسکوت مانده ام و او حتی نگاهش را یک ثانیه از صورت و چشمهای آرایش شده ام برنمیدارد:

_شششششش...تا بند و بساطتتون از پنجره نریختم پایین ، یه لباس مناسب تر پیدا کنید...نقابش کجاست...؟

کت و شلواری که روی تنش نشسته را هنوز حتی یک بار در عمرم ندیده ام...

آن موهای مزخرفش که جمع کرده و آن ریشهای بدتر از بدش...چقدر زنها را دیوانه میکرد با این دک و پُز مردانه اش...

_شهین...؟؟؟؟؟نقاب خانومو بیار...

_همه برین بیرون ، فورا لباسشو هم بیارین...

یکی نقاب را دست او میدهد و بلافاصله همه شان بدون اینکه دست به وسایل جا گذاشته شان بزنند ، بیرون میروند....

_اون نقاب مال تو نیست که دست تو دادن...بدش به من ، خودتم برو بیرون...

گردنش را با حالت خاصی کج میکند و نگاه لعنتی و سنگینش را یک دور ، روی تنم مانور میدهد...

قفل شدن فکش را میبینم...

قدم های آهسته ای که به طرف من برمیدارد...

شوگار

#۱۱۲

#آرزونامداری

نمیخواهم با عقب رفتنم ترس مزخرفم از او را نشان دهم...

او یک عوضی به تمام معنا بود...

نگاهش عوضی تر...

و من حکایت این گرمای عجیبی که سراسر تنم را گرفته بود را نمیفهمیدم...

_درش بیار...

چیزی درونم تکان میخورد...چه میگوید...؟

.....

داریوش:

جلوی انگشتانش را برای لمس آن تن زیبا میگیرد...
دستش را مشت نگه میدارد تا باریکی آن کمر را چنگ نزند...
که این اندام تراش خورده را حبس نکند...
دوباره نبوسد...
خشمگینش نکند...

روی عهدی که با خودش بسته بماند و اینقدر برای بوسیدن آن لبها ، دیوانگی به خرج ندهد....

این دختر را پابند خودش میکرد...

اما نه با زور...

به روش خودش...

بوسیده بود...لمس کرده بود...حبس کرده بود و حتی اندامش را با آن دو تکه لباس جزئی، کاملا دید زده بود...

این دختر با خوی مردانه ی داریوش آشنا شده است و داریوش از این پس ، میدانست چگونه او را در دام بکشد...

چگونه او را تشنه نگاه دارد تا برای بودن با او ، به خواهش بی افتد...

_درش بیار....!

مردمکهای دخترک به آنی گشاد میشوند و رنگ از رخش میپرد...

_چی چی و درش بیار...؟برو بیرون مرتیکه ی هیز...دیشبم...

میخواهد از دیشب بگوید و مرد پلک میبندد...
آن لحظه تداعی میشود و بینی داریوش ناخودآگاه به تار موی فر شده ی دختر میچسبد:

_اگر نمیخواستی اون اندام دیوونه کننده رو ببینم باید درو میبَستی کبوتر...

شیرین نمیداند در صدای این مرد...در لحنش چه حسی موج میزند که باعث میشود آب دهانش را قورت دهد...

_اگر یه بار دیگه...یه بار دیگه بدون در زدن بیای تو اتاق من...

نوک بینی داریوش بدون لمس پوست خوشبوی دلبر ، آهسته تا کنار گردنش پیش می آید:

_درش بیار...!

نفس شیرین تقریبا بند می آید...

این بازدم گرم و لعنتی چه از جانش میخواهد...؟

_برو بیرون....دست به من بزنی توی این خراب شده ، همه رو اینجا جمع میکنم...

صدای ضعف برداشته اش را داریوش میشنود و میتواند روی اغوا کردنش حساب باز کند...

پلکهای نیمه باز داریوش از آن بالا ، پستی و بلندی های خوش تراش دختر را نگاه میکنند...

این تن...اگر لباس رقص بپوشد...؟

نقاب خاص و منحصر به فرد را روی بینی کوچک شیرین قرار میدهد...

دستهایش را پشت سر او برده و آهسته گره نقاب را میزند..

نقابی که فقط روی بینی اش کار گذاشته شده و لبهایش...و حتی چشمهایش را به خوبی نشان میدهد...

_بهت دست نمیزنم...قول میدم دفعه ی بعد ، این تو هستی که لمسای منو میخوای کوچولو...

شیرین بالاخره با ضرب قدمی به عقب بر میدارد و پرشتاب ، نفسی میگیرد:

_من همین امشب برمیگردم خونه ی خودمون...اگر مردش باشی منو برمیگردونی خونه ی بابام...!

داریوش بالاخره چشم از مجسمه ی زیبا برمیدارد :

_خوبه که فهمیدی اون آقات نیست...درش بیار اون لباسو....میرم بیرون ده دقیقه ی دیگه پایین باش...

شوگار

#آرزونامداری

#۱۱۳

قدم های محکمش را تا روبه روی لابی برمیدارد...

داریوش در تهران هم خانه داشت اما ، اکنون بهتر میدید در هتل باشد تا آن خانه ای که همه از آدرسش باخبر بودند...

کفشهای مردانه اش از تمیزی برق میزنند و کت و شلوارش یکی از گران قیمت ترین مدل های روز است...

مردی خوش چهره و با نفوذ که ممکن بود امشب بسیاری از زنان را به خودش جذب کند...

اما او یک همراه داشت...

یک زن زیبا و بکر که مطمئنا حس حسادت زن ها را بر می انگیخت...

نقاب داده بود...

یک نقاب ساده ی سیاه که پوستش را روشن تر از قبل نشان میداد و به طرز تاسف واری زیباترش کرده بود...

ساعتش را بار دیگر نگاه میکند و آخرین لحظات انتظارش هست...

گفته بود نباید دیر کند و انگار دخترک میخواست با این کار ، لجبازی اش را به رخ بکشد...

نفس عمیقی میگیرد و تا میخواهد از طریق تلفن لابی با اتاق تماس بگیرد ، صدای قدم های یک جفت کفش پاشنه بلند به گوشش میرسد...

هتل خلوت است و چه خوب که میتواند او را در این نزدیکی حس کند...

آن هم با صدای پاشنه ی کفش...

سر برمیگرداند و با دیدنش ، لحظه ای همانگونه خشک میشود...

یک پری دریایی زیبا...

با آن نقاب ، به جای پنهان کردن زیبایی چشمهایش ، انگار گیرایی آن دو چشم سیاه بیشتر و بیشتر شده بود...

یک لباس شب فوق العاده...

لباسی که خوب روی تنش نشسته است و برق نقره ایی اش ، دل هر مردی را آب میکند...

دخترک چشمان براق داریوش را میبیند و روی پاشنه ی کفشها ، به سختی گامی به جلو برمیدارد...

_دُرُشکه رو بگو زودتر راه بندازن ، امشب میخوام برگردم خونه...

منظورش از درشکه ، همان ماشین لوکس سیاه رنگ است...

مرد در دل برایش نغمه میخواند و با غرور ، چشم از ساحره ی روبه رویش برمیدارد...

هیچ زنی نمیتوانست انقدر برایش ناز کند...

نمیتوانست ردش کند...

راننده تا کمر خم میشود و در عقب را باز میکند...

داریوش پشت بلند لباسش را جمع میکند تا راحت تر بنشیند...

لحظه ای ساق پای براق و برهنه ی شیرین در دیدرأس قرار میگیرد و باعث میشود مرد با صرب لباس را روی زمین رها کند...

حرکتی که باعث به هم خوردن لحطه ای تعادل دخترک شود ...

آهو خودش را کنترل میکند و وقتی روی صندلی جا میگیرد ، با خشم چشم برمیگرداند و مردمکهای غیض دار داریوش را میبیند...

مردی که فورا سر بالا می آورد تا ببیند کدام یک از آن گماشته ها ، جرأت نگاه کردن به آن دختر را به خودشان داده اند...

شوگار

#آرزونامداری

#۱۱۴

کنار شیرین جا میگیرد و تکیه اش را به صندلی میدهد...

این عطر غلیظ دیگر چه بود برایش استفاده کرده بودند..؟

بوی خودش را نمیداد دخترک یاغی...

نگاه در آینه میگرداند...

چشمهای شوفر بیچاره فقط روبه رویش را نگاه میکند اما داریوش...

فضای بین راننده و عقب را با دکمه ی مخصوص بالا میکشد...

از اینکه او اولین زنی بود که با خودش به یک بزم مهم میبرد ، نمیدانست خوشحال باشد یا پر ازحرص...

امشب نگاه همه ی مردهای آن مهمانی ، قطعا و قطعا روی این دختر بود...

همه میخواستند بدانند مردی که از زن ها فراری است ، برای اولین بار با چه کسی دیده میشود...

چگونه دختری بوده است که داریوش را جذب خودش کرده و...مطمئن است امشب علاوه بر آن حس پیروزی

بزرگ...میبایست جلوی دید بیش از سیصد مرد مجرد و غیر مجرد را روی این دختر بگیرد...

پیشنهاد مزخرف نقاب...برای شناخته نشدن او بود...

برای اینکه آن سیاوش بی رگ او را نشناسد...

اصلا حتی از گوشه ی چشمش هم نگاهی نکند...

نمیداند دلیل مشت شدن انگشتانش چیست...

نمیداند این سوال ، درست در لحظات آخری که نزدیک به باغ عروسی هستند ، چگونه به ذهنش می آید....

اما حس میکند برای سرکوب کردن میل به این همه حرص و کنجکاوی ، لازم است بپرسد...

نیاز دارد که بداند:

_بین تو و اون پسره...

شیرین با شنیدن کلمات انتخابی داریوش ، سربرمیگرداند...

داریوش نفسی تازه میکند و بدون نگاه به صورت بزک شده اش ، با جدیت میپرسد:

- بینتون اتفاقی افتاده...؟؟

پلک میزند دخترک و این نقاب بی صاحب چرا او را اینقدر زیبا نشان میدهد...

داریوش را به جاهایی که نمیخواهد میکشاند و اکنون میشود جوابش را بگیرد...؟

-چه اتفاقی مثلا...؟چرا باید به تو جواب بدم...؟

مردمکهایش را از روی آن دو لب سرخ و رنگی بالا میکشد...

از نوع نگاهش ، شیرین لحظه ای شرم میکند...
دخترک سرکش ، شرمش میگیرد و گونه های رنگ گرفته اش زیر پارچه ی نقاب قایم میشوند:

_چقدر با هم راحت بودین...؟رفت و آمد داشتین...؟

مکث میکند و جواب دادن به سوال داریوش اینقدر سخت است....؟

_محرم که نبودین...تنها جایی میرفتین با هم...؟؟

پاشنه ی کفش شیرین در موکت ضخیم کف ماشین فرو میرود:

_گاهی یواشکی...چرا میپرسی...؟؟

...همین کلمه ی کوتاه باعث میشود داریوش لحظه ای آن کروات مزخرف را از گلویش فاصله دهد...

کاش میشد دست برد و گذشته ی این دختر را پاک کرد...

خودش هم ازدواج کرده بود...

یک دختر داشت از همسر اولش...با روابطی بازتر...

با گذشته ای پُر تر و پُر تر...

اما داریوش هیچوقت روی هیچ زنی اینقدر احساس مالکیت نداشت که...؟

او را از ماه ها قبل میشناخت...

در خوابش...در رؤیاهای مردانه اش...

از اینکه گردن آن سیاوش لگوری را نشکسته بود ، حرص روی حرص انباشته میکرد...

_بابات میدونست دخترش یواشکی با یه مرد قرار میزاره...؟

از لحن تند و بدون انعطاف داریوش ، لرزی به تن دخترک وارد میشود...

یک حس عجیب...

همه ی دخترها از مرد غیرتی خوششان می آمد یا فقط او بود که با این کلمات حس و حالش عوض میشد...؟

_من کار بدی نکردم که از کسی بترسم...فکر کردی همه ی مردا مثل خودتن..؟که با زور دخترا رو بوس میکنی ...؟

شوگار

#آرزونامداری

#۱۱۵

داریوش لحظه ای ازگوشه ی چشم ، لبهایش را برای هزارمین بار نگاه میکند...

بوسه ی زوری...

دیشب...آن تن نیمه برهنه ی دیوانه کننده...

سرش را به طرف کبوتر خم میکند و از نزدیک ، رنگ گرفتن پوستش را میبیند...

همان نقطه هایی که از زیر نقاب معلوم بود...

تند شدن نفس هردویشان قابل درک است و...داریوش نمیخواهد احدی آن صحنه را ببیند...

هیچکس...

حتی یک مگس نر...

_هیچ مردی حق اینو نداره که مثل من باشه...فهمیدی...؟؟

شیرین از آن نزدیکی نمیترسد و...خدا لعنتش کند...

چرا دیگر از این نزدیکی ها عوقش نمیگیرد..؟

_یَ یَعنی چی...؟این سوالا واسه چیه...؟؟

ماشین بالاخره متوقف میشود و داریوش همان لحظه ، تار موی فر شده و بلند را از کنار یقه ی پوشیده ی لباس ، کنار میزند:

_اینو مثل یه گوشواره وصل گوشِت کن....وصلش کن که با خودت تکرار کنی...اگر قراره ده سال دیگه عمر کنی...یا حتی صد سال دیگه...تنها مرد زندگی تو ...داریوش زنـدِ...

.....

شیرین:

گفته بود باید در تمام طول مهمانی دستم دور بازویش حلقه باشد...

اضطراب داشتم...

از بدو ورود به سنگفرش آن باغ ، روزنامه نگار ها در حال عکس برداری بودند...

دوربینهایی که به عمرم حتی در دست عکاس باشی های شهر ندیده بودم...

نورپردازهای بزرگی که سراسر آن باغ را پر کرده بودند...

پاشنه ی کفشم در سنگفرش فرو میرفت و باعث میشد تعادلی روی آن کفشهای بی صاحب نداشته باشم...

این او بود که مرا کنترل میکرد...

بدون لبخند...

بدون جواب دادن به یک سؤال...

حتی فکرش را هم نمیکردم این آدم ، اینقدر معروف و به نام باشد...

آری ... در شهر کوچک ما او فرماندار بود اما...

اینجا طهران است...

نه آن شهر کوچکی که حتی اگر من هم دوبار پشت سر هم بیرون میرفتم ، همه ی اهالی آن شهر من را شناسایی میکردند...

بالاخره با راهنمایی دست او و خدمتکارهای جشن ، به محوطه ی خالی شده باغ میرسیم...

میز و ثندلی های بسیار زیبا...

چند نفری که در بدو ورود ایستاده بودند برای خوشامد گویی و...
هنوز صورتشان را ندیده بودم...

از همین دور هم میتوانستم شباهت آن زن را به زن عمو بفهمم...

خنده ام میگیرد...
اگر زن عمو میفهمید به همسر یکی از رؤسای کشور شباهت دارد ، قطعا دیگر حتی خدا را هم بنده نمیشود...

ریز میخندم و او نمایشی دهانش را به گوشم میچسباند:

-چیز خنده داری دیدی کبوتر...؟؟

صدای پچ پچ های در گوشی دختران ، میان ساز و آواز آن خواننده گم میشود...

مطمئنم اینجا هم کلی طرفدار دارد این آقای زند هیز و چشم چران...

و من از اینکه حرصشان را بالا بیاورم ، عجیب خوشم می آمد و دلیلش را نمیدانستم...

-هیچی...یه نفر رو شبیه زن عموم دیدم...!

دستم را آهسته از دور بازویش جدا میکند و همزمان که به ورودی نزدیک میشویم ، آن را دور کمرم سُر میدهد:

_شششش...تکون بخوری سوژه ی هزار تا روزنامه چی شدیم...سر جات وایسا دختر نقابی...!

گلویی صاف میکنم و آخرین قدم را که برمیدارم ، با دندان های چفت شده سرم را بالا میگیرم...

شوگار

#آرزونامداری

#۱۱۶

سر بالا کردن من همان و...میخکوب شدن آن یک جفت کفش پاشنه بلند ، روی سنگفرش باغ همان...

خون در رگ هایم یخ میبندد...

چیزی را که میبینم ، دارد تمام تنم را به لرزه وا میدارد...

_خوش آمدید جناب زند...این عروسی باشکوه رو مدیون شما هستیم...!

مردی که با تملق تشکر میکند ، از طرف او بی جواب میماند...

جوابی نمیشنود و با نگاهی زیر افتاده ، به من هم خوش آمد میگوید...

اما آن زن...

زن تپل و سرخ رو من را با نگاه خریدارانه برانداز میکند...

-هزار ماشالله آقا...خوش اومدین...پا رو چشم ما گذاشتین...!

خودش است...

زن عمو...

من را...نمیشناسد...؟

لب باز میکنم...صدایی از حنجره ام بیرون نمی آید و پهلویم زیر فشار بی امان انگشتان قوی او قرار میگیرد...

با رنگ و رخی پریده ، همراهش کشیده میشوم...

عمو و زن عمو اینجا چه میخواستند...؟

چند نفر دیگر به پیشواز می آیند...

آدم های مهم و ...پولدار...همه شان در ثروت غرق بودند از وجناتشان میبارید...

چانه ام سفت و محکم سر جایش مانده...

بوهای خوبی به مشامم نمیرسد...

میخواهم سر برگردانم و برای بار دوم ، عقب را نگاه کنم...

میخواهم مطمئن شوم آن زن و مرد...عمو و زن عموی من هستند...

پدر و مادر سیاوش....

اما او باز هم لب به گوشم میچسباند تا دختران این بار از حسادت بمیرند:

_سرت رو برنگردون...الان با واقعیت روبه رو میشی...!

چیزی از درونم کنده میشود...

یک وحشت بی معنا سراسر تنم را میلرزاند...

کسی به طرفش دست دراز نمیکند چون همه میدانند او به کسی دست نمیدهد...

میدانند قصد رها کردن کمر منِ بیچاره را ندارد...

دستمال یزدی بگیرها مشغول رقص باباکرم هستند...

زن های رقاصه ای که در شهر ما ، ورودشان ممنوع بود...

آب دهانم را به سختی قورت میدهم و نگاهم را بالا میکشم...

تا روی صورت او...به او که با اقتدار گام برمیدارد و به میز مخصوصی راهنمایی میشود...

_عروس و دوماد اومدن...بزن سازتو لوطی...

دف ها و سازها شروع به نواختن میکنند...

هلهله ای در کار نیست...

اینجا مهمانی اعیان ها بود...

زن و مرد قاطی...

سنگینی نگاه من را از این پایین متوجه میشود و سرش را به طرف من برمیگرداند:

_چشماتو باز کن...اینجا همه چی واقعیه...!

ماشین لوکسِ عروس و داماد جایی حوالی وسط باغ متوقف میشود و...شاه داماد از آن پایین می آید..

گاپ...گاپ...گاپ...

جریان خون در رگهایم ، به طور کامل متوقف میشود...
چشمانم به همان نقطه خیره میمانند و خشک میشوند...

زنی که احمقانه اصرار داشتم زن عمو نیست و فقط شبیه اوست ، خبر ندارد...
انگار نمیداند نباید روی سر دختر آن تیمسار معروف نقل بپاشد...

نمیداند و با هلهله اسکناس ها و نقل و نبات را روی هوا می اندازد...

داماد ، با لبخند در جلو را باز میکند و عروسش...با لباس پُف دار و بلند سفید رنگ ، با کمک دست دراز شده ی او ، از ماشین پیاده میشود...

صداها در گوشم قطع میشوند...

شریان حیاتی ام دستکاری میشوند..

زیر زانوهایم خالی شده و همان لحظه ، تنم توسط دست قوی داریوش زنـد ، مهار میشود...

کاملا در آغوشش جا میگیرم و...

حالا عروس و داماد با لبخندی که تمام صورتشان را در برگرفته است ، به طرف مهمانان قدم برمیدارند...

شوگار

#آرزونامداری

#۱۱۷

خود خود اوست...

خنده مال اوست...قد و قامت...

کسی که بدون هیچ پرده ای دست از عروسش میگیرد و پیاده میشود...

همه چیز چقدر لوکس به نظر میرسد...

ماشینشان...

این جشن...

حتی...خود سیاوش....

من اما مانند اسکلتی ، همانجا در آغوش داریوش زند رها شده ام...

قطعا اگر کمرم را رها کند ، مانند تکه پارچه ای ، روی زمین سقوط خواهم کرد...

عروس و داماد با هلهله ی زن عمو ، درست از کنار ما عبور میکنند ...

فقط یک لحظه ی کوتاه ، نگاه سیاوش روی مردی که مالکانه و حامیانه من را در آغوشش گرفته بود میچرخد....

در کسری از ثانیه تمام هیجانات تلخ دنیا ، به قلب من سرازیر میشوند تا به سرعت صورتم را در سینه ی آن غریبه پنهان کنم...

که پناه آورم به آغوش مردی که نه برادر بود و نه پدر...

او مردیست که چندین بار من را گوشه ای گیر انداخته و به مسلخ بوسه هایش کشانده ...

حالا همان مرد...سینه ی آن زور گوی هیز ...شده بود پناهگاه من...

من سرم را میدزدم و نگاه سیاوش روی صورت او میماند...

یک نگاه بد...

همه چیز در لحظه ای کوتاه اتفاق می افتد...

سیاوش و عروسش از کنار ما عبور میکنند و...

من میمانم و مردی که احتمالا از من میخواست تا آخر این شب ، دندان روی جگر بگذارم...

که میخواهد زجرم دهد...

میخواهد کاری کند با چشمان خودم ، شکستن بت آرزوهایم را ببینم...

آقام میدانست سیاوش چه غلطی کرده است...؟

جواد میدانست سیاوش من را قال گذاشته و...برای مادرش عروس متومل آورده است...؟

چقدر زود دستش برایم رو شد...

چقدر با به یاد آوردن حرفهای گذشته اش ، احساس حقارت میکردم...

_چشماتو نبند...باز کن و خوب بهشون نگاه کن...!

من با نفسی بند رفته بیشتر و بیشتر سرم را آن تو فرو میکنم...

وقتی از تلفنخانه به خوابگاهش زنگ زدم ، آن نگهبان به او گفته بود یک دختر تماس گرفته و....به یاد دارم تعجب و شگفتی سیاوش را...

او از اینکه شخص پشت خط ، کسی جز من نبود شوکه مانده بود...

و حالا...

زند دست پشت گردنم میرد و به زور فاصله میدهد تا ببینم:

-این همون پسریه که عاشق دختر عموش بود...عابد و زاهـد...آسه میاد..آسه میره...فقط یه کم دو دوتا چهارتاش باهم نمیخونه...یه کم ترش و شیرینش زده بالا...به کم قانع نیست...

ضربه ی مهلکی به قلبم وارد میشود...

من....کم بودم...؟

سرم را از آنجا بلند میکنم و به سرعت فاصله میگیرم...

نمیخواهم حتی یک لحظه ی دیگر ، اینجا...این شوی سنگین را تحمل کنم...

هنوز نیم قدم فاصله نگرفته ام که پهلویم محکم فشرده میشود...

اجازه نمیدهد...

من باید با چشم خود ، جهنمم را میدیدم...

_شششش...تو حق فرار کردن نداری...با همدیگه قول و قراری داشتیم...!

اسید از شکمم ، تا گلویم را میسوزاند...
یک تخته سنگ بزرگ راه نفسم را بسته است:

_نمـ یخوام اینجا بمونم...میرم تو ماشین...

دست زیر چانه ام میبرد...
همه جا شلوغ است...
ساز و آواز به راه است و هر کسی مشغول کاری...
رقص...خنده...نوشیدن...خوردن...

نگاهش نمیکنم...

باید او را گناهکار میخواندم یا خودم را...؟

باید از او تشکر میکردم...؟یا بابت صحنه ای که نشانم داده بود ، تا قیام قیامت از او بیزار میشدم....؟

او من را با یک واقعیت بزرگ روبه رو کرده بود...؟یا اینکه...

_تو...مجبورش کردی...؟؟

شوگار

#آرزونامداری

#۱۱۸

مردمکهایش با حالت خاصی در چشمانم رسوخ میکنند...
من از اینکه در این فاصله با او قرار بگیرم راضی نبودم...
این مرد ، آدم خطرناکی بود...
یک انسان خودپسند و یکه تاز که برای به اجابت رسیدن خواسته هایش ، هر کاری میکرد...

سرش کج میشود و نگاهش تا کنار بینی ام پایین می آید:

_من مجبورش نکردم اینقدر خوشحال باشه...مجبورش نکردم مثل پروانه دور اون عروس بچرخه....!

خنجر تیزی درست وسط سینه ام فرو میرود...

این مرد ، چه از جان من میخواست...؟

-تو...توئه عوضی ...کار خودته...

صدایم به سختی به گوشش میرسد...
یا نه...اصلا نمیرسد و فقط با لبخوانی متوجه میشود:

_میدونی از کی با این دختر دادار دودور احساسی داشته...؟

جلوی پیراهنش در چنگم مشت میشود...انگار میخواهم تمام خشم و حرصم را روی او خالی کنم:

_دیدم....اگر تمام این بازیا به خاطر این بود که این صحنه رو ببینم..دیدم... میخوام برم...!

چشم ریز میکند و...سوالش مانند گداخته ی داغ روی تن من ریخته میشود:

_کجا میری...؟

صدایش خیلی کم شنیده میشود...اما من ، همان لحظه بیچاره بودنم را با پوست و استخوانم حس میکنم... خشمگین بودنم...

_خونه ی...خونـه ی آقـام...

میتوانم بروم...؟اصلا آنها میدانستند امشب عروسی سیاوش است...؟انگشتانش پهلویم را سوراخ میکنند:

_کدوم آقا...؟

این هوا دارد من را خفه میکند...
دارد نفس را از من میگیرد

_اونی که اونجا داره روی داماد رو میبوسه...؟؟خونه ی اون میری...؟

خشک میشوم...حتی نمیخواهم جایی که میگوید را نگاه کنم...
به معنای واقعی مردن ...

_خوب چشماتو باز کن کبوتر...اگر میخوای خونه ی اونا بری...همین الان میرمت...!

ممکن بود دروغ بگوید...؟
ممکن بود همه اش نقشه باشد ....؟

گردن بی جان و خشکم را آهسته...و با احتیاطبه طرف جایگاه عروس و داماد میکشانم...

چقدر دورشان شلوغ است...

چقدر همسر تیمسار ناراضی به نظر میرسد...

خودش است دیگر...؟

ها...؟مادر عروس است...شباهت بینشان این را میگوید....

اما مردی که پشت به من ، دست روی شانه ی سیاوش گذاشته است...

همان مرد میانسالی که پیراهن راه راه سورمه ای و شلوار سیاه به تن دارد...

تنها مردی که آنجا کت و شلوار ندارد...

او...او کیست...؟

چیزی در گوش سیاوش میگوید و من با لبهای نیمه بازی که برای جرعه ای نفس باز شده بودند...منتظر برگشتنش بودم...

و لحظه ای بعد...مرد با تکان سر ، و تبریکی دیگر به عروس ، برمیگردد...

برمیگردد و...زندگی برای من ، از صفحه ی نویی آغاز میشود...

شوگار

#آرزونامداری

#۱۱۹

-خاله...؟میای با هم باژی تُنیم...؟؟

از آینه ی قدی نگاهی به سرتا پای لباس می اندازم...خوب به نظر میرسم...
خوب که نه...عالی...یک عالی بی نظیر....

شیفته پر لباسم را میکشد:

-میای...میای...

چوبه ی سُرمه را برمیدارم و جلوی آینه خم میشوم:

-لباسمو نکش ...پاره میشه...!

حدس زدن اینکه اکنون لب برچیده است کار سختی نیست...من روی چشمهایم تمرکز میکنم و او هنوز لباسم را رها نکرده است:

-من میخوام بِلَم اسب سَوالی...بابام بلام کُرّه اسب خلیده ...باهام باژی نَتُنی اسبمو بهت نشون نمیدم....

خدایا صبر صبر...یک بار با این بچه دنبال بازی کردم و حالا دیگر دست از سرم برنمیدارد...

چشم دومم را هم سیاه میکنم و چوبه را سر جایش قرار میدهم....

_بیا دیگه...بلیم اسطب ...عمو کاملانم اونجاس....

نفس حرصی و عصبی ام را بیرون میفرستم و مچ دستش را برای اینکه بیشتر از این لباس را روی تنم بدقواره نکند میکشم:

-باشه...ولی فقط امروز...روزای بعد میری با بچه های عمارت بازی میکنیا...!

با ذوق در هوا میپرد و کوچولوی فسقلی ، یک تنه من را همراهش میکشد...

دسته موی حالت دارم را زیر روسری ام میفرستم و از پیچ راهرو عبور میکنیم...

همه مجبورند به من احترام بگذارند...

من ، سوگلی اربابشان بودم...

خرامان خرامان از آنجا رد میشوم و پشت چشم هایی که مقابلم نازک میشد را نادیده میگیرم...

کسی جرأت پچ زدن ندارد...

من شیرین بودم...

قدم های کوچک شیفته من را به طرف اسطبل میکشانند...

داریوش مانند همیشه نیست و برادرانش در عمارت جا خوش کرده اند...

-سلام خانوم جان...صبحتون به خیر ، صبونه تونو بیارم حیاط...؟

خدمتکار را جا میگذارم و همزمان لب میزنم:

_نه...تا نیم ساعت دیگه میام تو اتاقم میخورم...!

چشمش را میشنوم و همراه شیفته ، راه سنگی اسطبل را از پیش میگیرم...
از اینجا کمی دور است...
وارد محوطه ی مخصوص که میشویم ، شیفته
کامران را میبیند ...
رها میکند دست من را و سراسیمه به آن طرف میدود...

تک نفس حرصی ام را رها میکنم و آهسته نزدیک میشوم...

کامران دخترک کوچک را با یک دست بلند میکند و چند دور میچرخاند...

صدای قهقه ی کودکانه ی شیفته ، تبسم کمرنگی را ناخودآگاه روی لبانم می آورد...

داریوش هیچوقت اینگونه با او بازی نمیکرد...

جدیت او کجا و شیطنت این دو برادر کوچکتر کجا...

دخترک بالاخره با سرگیجه روی زمین فرود می آید و بلافاصله در آغوش عمویش کشیده میشود...

عادت سلام کردن به او را نداشتم...

هنوز هم برخورد روز اولش را از یاد نبرده بودم...

_صبح بخیر...

سری تکان میدهم و سراغ رعد میروم...

همان اسب زیبایی که من را به اینجا آورده بود...

دستی به یالش میکشم و موهایش را مرتب میکنم...

اسب با صدای مخصوص به خودش ، از من تکر میکند و من آهسته پلک میبندم...

_ناز کردن هم بلدی...؟؟

سر بر نمیگردانم...صدای کامران است که مطمئنا مخاطبش من هستم...

شیفته ریز میخندد و او دوباره لب میزند:

_نمیدونم چرا داداشم نگهت داشته...چطور با این روی گشاده زابراهش کردی...؟

مسخره ام میکند...چون من هیچوقت به روی کسی لبخند نمیزدم...حداقل نه آدم های اینجا...!

دستی به گردن رعد میکشم و گامی عقب میروم:

_من میرم داخل ، تو با عموت بیا...!

مخاطبم شیفته است و او هم میشنود که میخندد:

_جقجقه تو هم مث بابات شیفته ی این دختره شدی...؟

شوگار

#آرزونامداری

#۱۲۰

گام هایم را تند تر برمیدارم...

هاه...پدرش... بعد از آن عروسی بی صاحب شده به جز مکالمه های معمولی ، هیچ اتفاقی بین ما نیفتاده بود....

یک هفته میگذشت...

یک هفته ای که من هنوز هم زنده بودم...قامتم راست بود... و قوی تر از گذشته روی پاهایم ایستاده بودم...

من دیگر نه نیازی به پدر و مادر داشتم...

و نه دوبرادر بی غیرت ، که ناموسشان را در دست یک اجنبی رها کرده بودند...

و باز هم صد رحمت به همین اجنبی...

صد رحمت به این دیو دوسر که من را در کاخش نگه داشته بود...

من با پاهای خودم به اینجا برگشتم...
حتی یک قطره اشک هم برای آن بی چشم و رو نریختم...
لعنت نفرستادم...
نفرین نکردم...
چون من...شیرین ، برای آنها تبدیل به یک نفرین ابدی شده بود...

تک تکشان تقاص نادیده گرفتن من را پس میدادند...
تک تکشان تلافی قربانی کردن من را پس میدادند و آن روز دور نبود...
حتی آن داریوش متکبر و عوضی ...

و باز هم دستخوش به همین عوضی...که عصای روی پا ایستادن من شد...

او قدرتمند بود...

او قدرت داشت و من به واسطه ی قدرت او ، میتوانستم همه شان را از کرده شان پشیمان کنم...

آنها میفهمدیند شیرین آنقدر ضعیف نیست که قربانی شود و دم نزند...

من سوگلی داریوش زند بودم...

و این یعنی همه چیز...

.....

-شیر گرم میل دارین خانم...؟

پشت میز قرار میگیرم و سر بالا می اندازم :

-نه ، میتونی بری...!

خدمتکار بی صدا به طرف در میرود که همانجا چند تقه به در میخورد:

_شیرین خانم...؟آقا از سفر رسیدن و شما رو خواستن...

تکه نان کوچک از دستم روی سینی می افتد...
آمد...
بعد از سه روز از سفر رسیده است و وقت آن شده که جواب سوالهایش را بدهم...
او برای محرمیت ، مهلت هفت روزه برایم گذاشته بود...
مهلتی که روز آخرش سر رسیده بود و میبایست جوابی به او بدهم...

پلک میبندم و چند نفس عمیق از سینه ام رها میکنم...من میتوانستم...!

از پسش برمی آمدم....

از پشت میز که بلند میشوم ، بعد از مرتب کردن روسری بزرگ روی شانه هایم ، از در اتاق خارج میشوم...

او بلافاصله پس از آمدنش من را خواسته بود و این...کمی به من اعتماد به نفس میداد...

و شاید یک حس با ارزش بودن...

حسی که بعد از همه ی آن وقایع ، از من گرفته شده بود...

رسیدن به اتاق او مانند رد شدن از هفت خوان رستم است...

از رد شدن چانه بالا بگیر ها تا آن دماغ چین خورده های حسود...
حتی خواجه هایی که دائم در حال تربیت کنیز ها بودند...

مانند کاخ شاه...

بالاخره پشت در اتاق میرسم و نگهبان با دیدن پر دامن من ، فورا سرش را پایین می اندازد...

_درو باز کن...!

کمی سکوت میشود و بعد ، با جرأت و بی جرأت لب میزند:

-آقا در حال استراحت هستن...!

ابروهایم به هم نزدیک میشوند و لحظه ای از آن نگهبان نفهم ، حرصم میگیرد...

میدانم اگر نزدیک شوم ، هیچ غلطی نمیتواند بکند...
حتی نمیتواند با چشمانش صورت من را نگاه کند...
چون حق این را ندارد...

بدون هیچ اعمال خشونتی دستگیره ی در را میکشم و بی توجه به اعتراض آهسته ی نگهبان داخل میشوم....

پیچ راهروی ورودی را رد میکنم و...
چیزی که میبینم ، در کسری از ثانیه سر جا مات ، نگهم میدارد...

صدای شلپ شلپ آب...

نفسهای تند شده ی آن دختر مو قرمز....
دستهایش...

علت منجمد شدن خون در رگهایم را نمیفهمم...
فقط میدانم از دیدن آن تصویر ، حالم بد شده است...

یک تصویر واقعی از مردی برهنه ، که در یک وان بزرگ دراز کشیده بود و...
آن دختر با دستان ماهرش ، تمام عضلاتش را لمس میکرد....
شوگار🔞🔞🔞🔞:
شوگار

#آرزونامداری

#۱۲۱

نمیدانم چرا سینه ام اینقدر تند بالا می آید...

اما او همان لحظه متوجه حضور من میشود و پلکهایش را تا نیمه باز میکند...

خسته است یا....دستهای این دختر تحت تأثیر قرارش داده...؟

احتمالا صورتم سرخ شده است و من نمیخواهم او این را ببیند..

فورا پشت میکنم تا از آنجا بیرون بروم ، اما صدایش متوقفم میکند:

_وایسا سر جات...!

لحظه ای همانجا توقف میکنم...
با بازدم های تندی که ازبینی ام خارج میشدند...

_تو میتونی بری....!

احتمالا مخاطبش آن دخترک پر افاده ایست که همه میگفتند در ماساژ رودست ندارد...
حتی بارها حس نفرتش را به خودم میدیدم...
پچ و واپچ های درگوشی اش با دوستانش...
او میخواست هرطور شده داریوش را تصاحب کند...

دختر میرود و بدون نگاه به من ، در را پشت سرش میبندد...
کاملا میداند تحت نظر است و نباید هیچ آتویی بدهد...

_برگرد...!

نفس عمیقی میگیرم و با ابروهای درهم ، به طرفش برمیگردم...

همانگونه در آب لم زده است و...

من اصلا نمیخواهم داخل آن وان تقریبا بزرگ که معلوم نبود چگونه سر از اتاقش پیدا کرده است را ببینم.

چشم در چشمش که میشوم ، دویدن نگاهش را روی سرتا پایم میبینم...

یک نگاه عجیب که باعث میشود تمام تنم به عرق بنشیند...

_بیا اینجا...بیا نزدیک کبوتر...

لبهایم را روی هم فشار میدهم...همین چند لحظه پیش ، زیر دستهای یک زن چشمانش را بسته بود...

مردی نبود که تنش را مشت و مال بدهد...؟

حتما برای ماساژ میبایست یک زن را بیاورد....؟

سرجایم میمانم و او با لبی که به یک طرف کشیده میشود ، آهسته پچ میزند:

_اون حوله رو بیار...وگرنه مجبورم خودم برای برداشتنش از جام بلند شم...

بی مهابا و بدون فکر حوله را چنگ میزنم و به طرفش پرت میکنم...

بدجنسانه میخندد و آن را روی هوا میگیرد...

تند شدن نفس های من هم بیشتر از روی حرص است تا هر چیز دیگری....

تا عزم بلند شدن میکند ، فورا رو میگیرم و پشت به او می غُرم:

_آخه وسط اتاق جای حموم کردنه...؟

با شنیدن جمله ی من ، صدای خنده ی کم سابقه اش بلند میشود و من از اینکه مضحکه ی دستش باشم متنفرم:

-حموم...؟برگرد پوشیدم...!

اعتماد ندارم...همانگونه سرجایم می ایستم :

_کارت چی بود...؟چرا صدام زدی ....؟

صدای نزدیک شدن قدمهایش را متوجه میشوم...
حرارتی که از حوله اش متساعد میشود:

_مهلتت داره تموم میشه...میخوای برگردی خونه ی پدریت یا شرط منو قبول میکنی...؟؟

بحث از شرط که میشود ، بی مهابا به طرفش برمیگردم...
من دیگر خانه ی پدری را نمیخواستم...

چشمانم را فورا از سینه ی خیس و برهنه اش میگیرم و به صورتش میدهم...
او از این نگاه جرأت میگیرد و نیم قدم فاصله را برمیدارد:

_بگم بیان اون نکاح رو بخونن...؟؟

لحظه ای همانگونه چشم در چشمش میمانم...
من نمیخواستم همخوابه ی این مرد باشم...
نمیخواستم سوگلی باشم...
و....خانه ی پدری را هم نمیخواستم:

_تو از من چی میخوای....؟؟

کلام را که از دهانم میشنود ، نگاه میگرداند در صورتم...
از نگاهش مؤذب میشوم و کمی فاصله میگیرم...
او اما بازهم آن فاصله را پر میکند:

_میخوام سوگلی من بشی....!

شوگار

#آرزونامداری

#۱۲۲

داریوش:

حضور او درست روبه رویش ، وقتی میتواند دست ببرد و کمرش را به خودش بچسباند ، یک موج سحرآمیز دارد...

دخترک لبهایش را روی هم فشار میدهد و نگاه داریوش هم همانجا میسُرَد..

_سوگلی یعنی چی...؟یعنی ...زَنِت بشم...؟نکاح کنیم که...

انگشتان داریوش مشت میشوند...بازی با جملاتش دارد فکرهای مسمومی را در ذهن مرد می اندازد:

_سوگلی یعنی معشوقه ی خان...یعنی از بین چندین زن ، تو برترین باشی...بیشتر مورد محبت من قرار بگیری و ...امکانات بیشتری در اختیارت باشه...

اخمی که در چهره ی کبوتر میدَوَد را میبیند...

این دختر باید با واقعیت روبه رو شود...

درست بود که تا به حال هیچ زنی را به جز او نخواسته بود...اما این ممکن بود در آینده صدق نکند...

_یعنی چی....؟به جز من چند نفر دیگه هم قراره باشن....؟؟

نفس های مرد حالا سنگینتر میشوند...
بحثشان کمی خطر ناک نیست...؟
آن هم با شرایطی که مرد در آن قرار گرفته بود...؟

_ممکنه....این در صورتیه که من از زنی خوشم بیاد و...از تو ناراضی باشم....!

حالا میتواند صدایی که از فشار دندانهایش روی هم ایجاد میشود را بشنود...
او را عصبانی کرد....؟
چقدر عصبانیتش جذاب است....

_یه شرط دارم برای اون نکاح...!

سر داریوش کج میشود و نگاه بدون پرده اش را به نقطه نقطه ی صورت دخترک میدوزد:

_فکر میکنی بتونی برای من شرطی بزاری....؟

شیرین اینبار با خشمی بیشتر و صورتی سُرخ ، چانه بالا می اندازد:

_تو چی...؟فکر کردی با اون نمایش مسخره ای که برام درست کردی میشینم زانوی غم بغل میگیرم و میگم دیگه جایی برای رفتن ندارم...؟؟

نفس مرد از کلماتی که او استفاده میکند بند می آید...

این همان دختریست که میخواهد....

اما کبوتر با خشمی افزون نیم وجب فاصله را بدون ترس جلو می آید و زل میزند در صورت مرد:

_من شیرینم...هیچوقت اونقدری بی پناه نمیشم که به التماس کسی بی افتم....شرطرو قبول نکنی ازینجا میرم....!

چانه ی داریوش تکان سختی میخورد....میشود اکنون این دختر را آنقدر ببوسد که در آغوش خودش بیحال شود...؟

_کجا میری.....؟خونه ی بابات....؟

با چشمان شَر و آن نگاه هیزش میپرسد...انگار بخواهد درهای بسته را نشانش بدهد....

اما دخترک پوزخند میزند و همیشه جوابی در آستین دارد...یک جواب محکم ، که میتواند داریوش را بسوزاند:

_ایرادش چیه....؟؟یه چیزی زیاده خواستگار ....قسم میخورم سر دوروز نشده با یه مرد ثروتمند ازدواج میکنم....!

حالا پره های بینی داریوش با خشم بازو بسته میشوند...سینه اش بالا پایین میشود و قطرات آب ، حالا به خوبی نمایان میشوند...

چشمان راسخ او را که میبیند ، در یک حرکت بازوی شیرین را چنگ میزند تا محکم روی سینه اش فرود بیاید:

_کی جرأتشو داره ...؟کی اونقدری جَنَم داره که چشم به مال داریوش داشته باشه....؟

شیرین از عصبانی کردن او غرق لذت میشود اما چهره اش را همانگونه حفظ میکند...

میخواهد این مرد خودخواه که فکر میکند از آسمان تالاپی پایین افتاده است را سر جایش بنشاند....

_هوم...؟کی سرش رو تنش اضافه اومده....؟

صورتهایشان آنقدری نزدیک هست که نفسهایشان با هم به جنگ بروند...

شیرین جوابی نمیدهد...فقط یک کلمه میپرسد و خلاص:

_شرطمو قبول میکنی.....؟

داریوش عصبی پلک میبندد...این دختر یک عذاب الهی بود...
یک بلا که به جانش افتاد:

_شرطت چیه....؟

صدای شیرین کمی آهسته تر از قبل میشود:

_یه کاری کن منم مثل همه ی دخترای اون بیرون عاشقت بشم...

داریوش یکه میخورد و...نگاهش دو دو میزند...

_اگر منو عاشق خودت کنی...اگر روزی برسه که منم مثل همه ی اونا شیفته ت بشم...خودم با کمال میل به طرفت میام....!

سخت است اما...وسوسه انگیز....

باید صبور باشد...؟

تا کی...؟شاید این دختر هیچوقت دلباخته اش نشد...

داریوش آهسته دستش را پشت گردن دلبر می سُراند و فاصله ی صورتش را کمتر میکند:

_چطور دلتو به دست بیارم وقتی اجازه نمیدی بهت دست بزنم...؟تو راه بیا....من سر دو روز نشده دیوونه ت میکنم....!

تمام تن دختر کم کم گرم میشود...

اما این فاصله های به صفر رسیده را نمیخواهد...

هوس نمیخواهد...

باید این مرد را آنقدر دیوانه کند....که به همه ی آن چیزهایی که در سرش میگذرد برسد...

آنهایی که شیرین را به این روز درآوردند ، به زودی جواب پس میدادند....

_اون حسی که بخواد با لمس و هوس سراغم بیاد رو نمیخوام....تو قدم بردار...منو شیفته ی خودت کن....اما نه با خفت کردنای هر روزت...منو زورکی نبوس...زورکی حبسم نکن...زورگی دست نزن...عاشقم کن....!

همه ی اینهایی که میگوید...اصلا امکان پذیر هست...؟

چگونه بدون اینکه لمسش کند ، او را خاطر خواه خودش کند...؟

شوگار

#آرزونامداری

#۱۲۳

_اون حسی که بخواد با لمس و هوس سراغم بیاد رو نمیخوام....تو قدم بردار...منو شیفته ی خودت کن....اما نه با خفت کردنای هر روزت...منو زورکی نبوس...زورکی حبسم نکن...زورگی دست نزن...عاشقم کن....!

همه ی اینهایی که میگوید...اصلا امکان پذیر هست...؟

چگونه بدون اینکه دست بزند ، او را خاطر خواه خودش کند...؟

خنده ی مضحکی میکند و...داریوش همین الان هم میخواهد او را ببوسد...

آن چارقد مسخره را از روی سرش بردارد و...

حتی بند لباسش را...

_این شرط مسخره رو گذاشتی که وقت بخری...؟بهت دست نزنم تا خودت خاطرخواهم بشی...؟

لبهای شیرین روی هم فشرده میشوند و چشمان سرمه کشیده اش ، مرد را به وجد می آورند:

_اگر قبولش نکنی ، از اینجا میرم...

داریوش قدمی او را به عقب هول میدهد و با بدجنسی لب میزند:

_چطور...؟چطور میتونی از کاخ داریوش فرار کنی...؟

دخترک حرصش میگیرد اما میخواهد از درست ترین کلمات استفاده کند:

_به زور نگهم میداری.....؟اونجوری روز به روز بیشتر ازت متنفر میشم....!

_الان متنفری ....؟

و شیرین بدون فکر لب میزند:

_نه...

چیزی محکم روی سینه ی مرد فرود می آید...یک نقطه ی روشن ...یک تلنگر...میشود همین الان به دیوار بچسباندش و...آنجور که میخواهد کام بگیرد...؟

_سخت ترین و مسخره ترین شرط اینه که الان از تو بگذرم...قبول میکنی اون نکاح رو یا نه...؟؟

مردمکهای شیرین روی اجزای مردانه و جذاب داریوش میلغزند...

چهره اش دختر کُش و لعنتیست:

_تو چی...؟شرطمو قبول میکنی....؟

_اینکه فقط تو باشی و....من بهت دست نزنم...؟

بازدم شیرین روی لبهای مرد فرود می آید و تاب و قرار را از او میگیرد:

-من اگر باشم...اگر دلباخته ی تو بشم...برای هفت پُشتت کافی ام.....!

صاعقه ی پر ضربی تمام وجود مرد را تکان میدهد...

یک وعده ی پر از وسوسه...

یک قول...که حتی فکر کردن به آن میتواند هوش را از سرش بپراند...

میتواند دل این ساحره ی زبان دراز را به دست آورد...؟

میتواند این دختر سرکش را ، رام خودش بکند...؟

آن هم بدون دست زدن...بدون آن بوسه های شور انگیز...؟

_داری بهم میگی تو باشی...میتونی جای همه رو پر کنی...؟

شیرین فقط با برق چشمانش نگاه میکند...

فقط یک کرشمه...یک حرکت دلبرانه اش کافیست تا مرد ، به آن چیزی که میشنود ایمان بیاورد...

دخترک با ناز پلک میبندد و برای اولین بار ، پا روی غرورش میگذارد...

باید این مرد را زابراه کند ...

لبهای ارغوانی اش را آهسته باز میکند و ذره ای خودش را به داریوش فشار میدهد:

_مَن برای کُل عُمرِت کافی ام...داریوش....!

یورش تمام احساسات مردانه ای که او را به نابودی و بیهوشی میکشاند ، باعث میشود قبل از قبول هر شرطی ، وحشیانه دخترک را به دیوار بکوبد و دهان به لبهایش بچسباند...

میخواهد ببوسد اما شیرین همانگونه ، با صدای آرام و وسوسه انگیزش لب میزند:

_یا شرط رو قبول کن...یا قید همه چیزو بزن...!

اینگونه لبهایش را روبه روی لبهای داریوش تکان میدهد...اینقدر مست میکند..اینقدر دیوانه میکند که...هزار تا بوسه ی کارکشته و اغواگرانه نمیتوانند مرد را دگرگون کنند...

اکنون که آتش وجودش را میسوزاند...که همه ی جوارح تنش او را میخواهند...میشود گذشت و صبر را انتخاب کرد...

این دختر ناب است...

چفت بغل داریوش است...

اصلا همانیست که میخواهد و...باید شرطش را قبول کند تا همراهی اش را به دست آورد...؟

میتواند این دختر را دلباخته ی خودش کند...؟

مردمکهایش روی چشمهای نیمه باز دخترک میرقصند و شیرین تیر خلاص را با دستانی که روی سینه ی برهنه و مرطوب مرد میسُراند ، شلیک میکند:

_قبول میکنی داریوش.....؟

پوستش را به آتش میکشاند...

جسمی درون سبنه اش به لرزه ای مهیب درمی آید و...

سیب گلویش به سختی تکان میخورد...این دستها...جادو میکردند یا او زیادی هَوَل این دختر بود....؟

_امشب اون نکاح خونده میشه...!

شوگار

#آرزونامداری

#۱۲۴

انگشتان شیرین پشت گردنش را خط می اندازند:

_وَ تو.....؟

دیوانه شدنش بس نبود...؟نباید مقابلش صعف نشان دهد...

او مردی بود که بر مبنای هوس ، کسی را انتخاب نمیکرد...

مردی بود که دیر در دام زنها می افتاد...

و حالا...این دختر با گرمی انگشتانش داشت او را بیچاره میکرد...

_چند ماه....؟

با چشمان بسته و دندان های کلید شده میپرسد...اصلا هم نمیخواهد به خواب های لعنتی اش فکر کند....

_سه ماه....!

زیاد است...طولانیست اما...می ارزد...!

_قبوله...!

.....

-آبراه ها رو بستن آقا...رعیتا اومدن شکوه و گلایه...پسر شاپور چاه رو قروق کرده و با اسلحه همشونو تهدید کرده....

اخم در هم میکشد و به رو به رو اشاره میکند تا بقیه هم حرفشان را بزنند...

_آقا دستم به دامنت...زمینام از بی آبی دارن خشک میشن...کشت امسالم عدس آبیه...خیار هم کاشتم آقا...آب نرسه جیره ی امسالمو مفت مفت میبازم...

_خان یه کاری بکن...این بیشرفی که جای شاپورخان اومده دین و مروت حالیش نیست...میگن مهموناش جز دار و دسته ی ساواکیان...همه جای شهر گوش و چشم داره ...

داریوش هنوز چیزی نگفته است که منوچ جواب مرد را میدهد:

_سیاسی حرف نزنید...اینجا اومدین حق آبتونو بگیرید...

_آخه دردت به سرم این جونوری که من دیدم...

منوچ دستش را بالا میبرد...میداند داریوش از این بحث ها خوشش نمی آید:

_کافیه...پسر شاپور هم هیچ غلطی نمیتونه بکنه تا داریوش خان هست...از کی تا حالا پیازم شده قاطی میوه ها...؟

مرد سوم بالاخره کلاهش را برمیدارد و کمی به خودش جرأت میدهد تا مقابل داریوش بایستد...

خانی که با آن اُبُهت مردانه ، روی صندلی تاجدارش نشسته و ...همیشه حامی رعیت جماعت بوده است...

_جسارت نباشه آقا...آصیدمَمَد خودمون...همینی که بین دهن خلق الله پیچیده شما دخترشو به کنیزی گرفتی....

داریوش بالاخره نگاهش را ریز ، بالا میکشد...

_معلوم نیست پسر بزرگش کجا غیب شده...قبلا که اون میومد سر زمین ، سر نوبتش آب رو میبست میزاشت مام به کار و زندگیمون برسیم...پسر کوچکش جاهد...خون ماها رو کرده تو شیشه...اون از دست نشونده ی شاپور که زده کلا چاه رو بسته...این از این ...چی بگم خدا رو خوش بیاد شمام این دو کلوم حرفی که از زِبون صاب مرده ی ما بیرون میاد رو طعنه حساب نکنید...؟آقا این پسره بدجوری داره تو دست و پای ما میچرخه...گفتیم شما قوم و خویش شدین...با هم ندار شدین...بلکه یه رو بندازیم ، شما بتونی کاری برامون از پیش ببری...

داریوش همه را تک به تک گوش میکند...

پسر بزرگ غیب شده است و کوچکتر دارد میتازاند...

نفس محکمی از سینه اش بیرون میفرستد و تا مونچهر میخواهد جوابی بدهد ، آهسته و پر اقتدار لب میزند:

_از هفته ی آینده آب به اندازه ی مساوی بین همتون تقسیم میشه...

هرسه مرد زبان به تشکر و قدردانی باز میکنند و کم مانده برایش تعظیم کنند...اما اوست که بازم دستش را بالا می آکرد تا سکوت کنند:

_گند بالا نیارین تو شهر ، بخیل بشنوه به ریشمون بخنده....الانم جمع کنید برید سر زمیناتون ، سر هیچ و پوچ هم درخواست جلسه نکنید...

تا میگوید ، هرسه شان میدانند دیگر اجازه ندارند حتی کلمه ای بگویند...

هر سه شان میروند و داریوش میماند روی صندلی بزرگ حاکمیتش...

منوچهر جلو می آید و انگار اضطراب دارد:

–آقا جسارت نباشه...ولی مشکل آب این دوسه تا طایفه جوری نیست که تا چند روز آینده درست بشه....

-درستش میکنی...منوچهر...!

شوگار

#۱۲۵

خدمتکار با تعظیم کوتاهی قصد رفتن میکند که داریوش با اندکی تأمل ، جدی لب میزند:

_خانوم رو صدا بزن بیاد اینجا...!

دختر جوان چشمی میگوید و عقب عقب از اتاق خارج میشود...

مرد نگاهی به میز روبه رویش می اندازد...

هر چیزی که میپسندد سر این میز موجود است...

حتی زیتون های شوری که بهترین طعم را میان زیتون های تلخ و گس اطرافش داشتند...

امیدوار است حداقل لجبازی نکند...

کمی با دلش راه بیاید و روبه روی داریوش بنشیند...

بدون دردسر...

منتظر میماند و قبل از رسیدن او ، جامش را آهسته تکان میدهد...

نوشیدنی فرنگی که لُرد برایش فرستاده بود مزه ی بی نظیری داشت...

کمی از آن را مزه میکند و با یادآوری حسی ، پلکهایش را روی هم قرار میدهد...

یک طعم بکر و بی سابقه...قبل از خوردن آن سیلی آبدار...!

بینی اش را به لبه ی جام نزدیک میکند و بوی آن مایع سرخ را نرم ، به مشام میکشد...

یک دم عمیق...و بار دیگر آن مزه را با زبانش حس میکند...

اینبار با تأمل بیشتر...

باید به لُرد بگوید چندین جعبه از این شراب مخصوص را برایش بفرستد...

آن نوشیدنی بدون الکل اما مست کننده...

نوشیدنی ای که داشت رویش تأثیر میگذاشت و خدا آن دختر را لعنت کند...

داشت حس هایی را در داریوش بیدار میکرد که هیچ آشنایی قبلی با آنها نداشت...

چیزی که از خواستن فراتر بود...

شاید یک میل عجیب...شاید خوره ای که با به دست آوردنش فروکش میکرد اما...

اینکه دائم میخواست او را روبه رویش بنشاند و چشمهای بی صاحبش را نگاه کند....از نظر خودش هم غریب به نظر میرسید...

صدای باز شدن در که به گوشش میرسد ، میدانست خودش است...

فقط او جسارت بدون اجازه وارد شدن را دارد...

فقط او اینقدر گستاخ و نترس است...

جام را از لبهایش دور میکند و با چشم باز ، خرامان خرامان آمدن آن شاپرک زیبا را میبیند...

حکایت آن ضرب های نابه هنگام را نمیفهمد...

احمق نیست...میداند وقتی کسی دستپاچه میشود ، دلش اینگونه به تپش درمی آید اما...

داریوش که دستپاچه نشده است...

پس این بوم بوم لامصب از کجا نشأت میگیرد...؟

_بیا اینجا...قُمری....

شیرین این اواخر عجیب شده است...

چشمهایش همان دو گوی سرکش و گستاخند اما...بد دل میرند...

راه رفتنش...آن لباس های لعنتی اش که خوب روی تنش مینشینند و انگار عمدا ، میخواهد دل و دین ببرد از این مرد...

مردی که کم برایش نیست زن....

دخترک قدم های موزونش را به طرف میز برمیدارد و خیره ی چشمهای داریوش میشود:

_قُمری....؟

داریوش محو آن دو چشم سیاه لعنتیست...پایه ی آن جام را بین انگشت شست و اشاره اش میفشارد و نگاه برنمیدارد...

شیرین میخواهد بنشیند و آن نگاه بی صاحبش را آنقدر با ناز از مرد میگیرد که...داریوش جام را روی میز میگذارد و دکمه ی یقه اش را باز میکند :

_بیا اینجا...

لحظه ای مکث...شیرین دنبال کسی نمیرود...

حتی اگر فرماندار یک شهر باشد...

داریوش اما بی طاقت از جا بلند میشود و بی مهابا صندلی کناری را بیرون میکشد:

_اینجا....!

دخترک بدون لبخند ، موهایش را همراه با پر آن روسری ، پشت گوشش میفرستد و روی صندلی راش مینشیند...

چین موهایی که از زیر روسری اش بیرون زده اند ، به سرانگشتان داریوش میخورند و مرد لحظه ای همانجا میماند...

این دختر لمس را ممنوع کرده است...

اما...فقط لمس...!

با سینه ای که ضربش تند تر شده بود ، از پشت خم میشود و بینی اش را به بناگوش سفید شیرین نزدیک میکند...

بوی موهایش را که با دم عمیقی به مشام میکشد ، لبه های صندلی را محکم فشار میدهد تا همان لحظه دستانش دور شکم این دختر قفل نشوند:

_پیش من میای باید این چاقجور رو برداری کبوتر...

و مرد همان لحظه ، بدون اجازه ، آن پارچه ی قواره دار را از روی سرش میکشد...

بدون ذره ای لمس و...

آبشار مواج سیاه رنگ ، لحظه ای به صورت داریوش میخورند...

شوگار

#۱۲۶

_زود به زود اون شرط رو فراموش میکنی....!

داریوش بینی اش را از پشت به موهای دختر میچسباند و تکیه ی صندلی ، دارد زیر فشار انگشتان او میشکند:

_شرط تو این بود که بهت دست نزنم...منم چنین کاری نکردم...!

وقتی صدای لرز دار مرد را بیخ گوشش میشنود...و گرمای نفسهایش را لابه لای موهای خودش حس
میکند...نمیفهمد چه مرگش میشود...
گرسنه است یا...؟
چرا دلش اینگونه آرام و قرارش را از دست میدهد...؟

_پوست گردنت اونقدری سفید هست که...داریوش بخواد مُهر مالکیت خودش رو با اقتدار اونجا حک کنه...موهات اونقدری موجِشون نفس گیره که...انگشتای داریوش برای گُم نشدن لابه لای اون چین و شکن هاش... دسته ی صندلی ای که با ناز بهش تکیه دادی رو خورد کنه...اما حرف داریوش حرفه...

دم پر طمطراق دیگری از رایحه ی آن موها وارد شش هایش میکند و اینبار افسار آن لرزش لعنتی را در دست میگیرد:

_تو مَحرم من شدی...وارد حریم داریوش شدی...پوشیدن اون قواره ی بدترکیب جلوی من...از این به بعد بهت حرومه...

پلکهای دختر که از همان لحظه ی اول روی هم افتاده بود ، آهسته باز میشوند...

آن گرمای لعنتی که پشت سرش را احاطه کرده بود ، داشت ذهنش را به هم میریخت...

باید چیزی میگفت...نباید اجازه میداد این مرد هوسران ، گمان ببرد با حرفهایش ، تأثیری روی شیرین گذاشته است....

_منو اینجا آوردی که... گشنه نگهم داری...؟؟

حتی خودش هم میداند لحنش مانند گذشته ، آن حس سرکشانه و تندوتیز را ندارد....

و داریوش بالاخره فشار انگشتانش را از روی پشته ی صندلی برمیدارد...

موهایش روی دست مرد کشیده میشوند و او برای به خود آمدن ، احتیاج دارد گلویی صاف کند...

روی صندلی مخصوص خودش جای میگیرد و با آن دکمه ی باز شده ، اقتدار و ابهتش را به رخ آن دختر میکشد...

سکوتش...

آن نگاه سنگین و پر نفوذش...که انگار ذره ذره ی درون دخترک را میبیند...

داریوش ابروهایش را نگاه میکند...دو چشم کشیده ی پر از مژه...به رنگ سیاه...

آن بینی کوچکش...

چانه ی گرد و حتی بناگوش سفید و براقش...

همه ی اینها مال خودش بود...

این دختر با خطبه ی مُلا ، به نکاحش درآمد...

شرعی...با رضایت خودش...

_افسونگری...منو افسون کردی دختر آصید...

مردمکهای گرد دخترک تکان میخورند...انگشتان کشیده اش ، روی ران پایش چنگ میشوند و لباس مشکی رنگ را مچاله میکنند...

چه بی مهابا به او اعتراف میکرد...قوی ترین مرد سرزمینش...

احساس با ارزش بودن میکرد...

احساس زیبا بودن...

لبهایش را نرم روی هم میسابد و نگاهش را از چهره ی داریوش میگیرد...

همین حرکت ریزش میتواند یک لشکر مرد را از پا بی افکند و...داریوش در ذهنش ، تک تک آن مردها را سلاخی میکند...

_شیرین نه...بهت میگم آفَت...آفَت جونِ داریوش...

دخترک حالا نامحسوس آب دهانش را قورت میدهد و تک تک کلماتی را که گم کرده است را لعنت میکند...

_شروع کن تا از دهن نیفتاده...!

شوگار

#۱۲۷

خدمتکارها بدون اینکه نگاهی به طرف آن دو بی اندازند ، به سرعت مشغول جمع کردن غذاها میشوند...

دو دختر جوانی که از حضور شیرین در این اتاق شاکی هستند...

آنقدر که اگر روزی آن دختر زیر دست و پایشان بی افتد ، جان سالم به در نبرد...

هردویشان از اتاق خارج میشوند و نگهبان بلافاصله دراتاق را میبندد...

داریوش روی مبل بزرگ دو نفره نشسته بود و در کمال تعجب ، دخترک هم کنارش جای گرفت...

قبل از رفتن آن دو خدمتکار و...

خدا آخر و عاقبتش را با این همه زن ، به خیر کند...

بازویش را روی پشتی صندلی تکیه میدهد ...به گونه ای که ساعدش پشت شانه های شیرین قرار میگیرد...

بدون هیچ لمسی...

تلوزیون سیاه سفید چوبی روشن میشود و شیرین با چشم های براقش ، به آن نقطه خیره میشود...

لهجه ی همه ی آن هنرپیشه ها داش مشتی و لوتی وارانه بود...مثل همان چند زنی که برای آرا بیرا کردنش آمده بودند...

و همین باعث میشود بدون هیچ برنامه ریزی قبلی به داریوش نگاه کند:

-طهرونیا همشون اینجوری حرف میزنن...؟؟

مرد که از همان اول نگاهش روی صورت او بود ، حالا دقت چشمهایش را بیشتر میکند...

از این نزدیک ، وقتی عصبانی نبود...سرکش نبود...و از همه مهمتر...نگاهش پر از نفرت نبود ، دیدنش میتوانست پر از وسوسه های مردانه باشد:

_هوم...یه سریاشون...

با کلک و نامحسوس ، نوک انگشتش را به موهای پخش شده روی مبل میمالد و نگاه از صورتش برنمیدارد...

لامصب ...زنش بود...

محرمش...چگونه جلوی دستانش را میگرفت تا همین الان او را روی این مبل نخواباند...؟

شیرین اشعه ی سنگین چشمهای داریوش را دریافت میکند اما ، لجبازانه نگاهش را به صفحه ی بدون رنگ تلوزیون میدوزد...

بگذار زابراه تر از اینی که هست بشود...

بالاخره طاقتش تمام میشود و زیر قولش میزند...

شیرین میفهمد نزدیک شدن سر داریوش را...حس میکند آن تکان تکان خوردن تارهای مویش را...

_یه کمک برسون....

شیرین باز هم نگاه نمیکند...

نفسهای داریوش حالا روی گونه اش تازیانه میزنند:

_تو فرمانداری....؟؟؟

داریوش نزدیکتر میشود و از نیم رُخ مرد کُش آن دختر نگاه نمیگیرد:

_تو هم بلای جونی...آفَت...زهـر مار غاشیه... جوری نیش زدی که زهرت خلاص شدنی نیست...کی اسم تو رو شیرین گذاشت....؟

چقدر کاربلد و رِند است این مرد...خوب میداند برای در دام کشیدن یک زن ، از چه کلماتی استفاده کند...

اما او هم شیرین بود...

همانی که این مرد ، آفَت می خواندش...

تابی به گردنش میدهد و با تکیه به همان مبل چرم ، آهسته صورت به صورت داریوش میشود....

سیاوش برود به درک....تاوان پشت کردن به شیرین را بد پس میداد ، آن بچه ننه ی باسواد....

برق نگاه دلربایش را که به دو چشم داریوش وصل میکند ، نوک انگشتان مرد ، بیشتر و بیشتر در آن موها فرو میروند:

_مَن یه زَهر شیرینم...اولش منو با شهد اشتباه میگیرن...اما بعدش....

مردمکهایش داریوش دائم روی لبهایش مانور میدهند...شراب لُرد...

سیب گلویش را محکم نگاه میدارد تا ضعف نشان این دختر ندهد:

_بعدش....؟

شیرین اینبار از عمد ، خودش را نزدیک میکند...فقط به فصله ی یک بند انگشت:

_بعدش میشم همون زهـر مار غاشیه...اگر نیشت بزنم...دیگه راه خلاصی از من رو نداری...!

شوگار

#۱۲۸

_بعدش میشم همون زهـر مار غاشیه...اگر نیشت بزنم...دیگه راه خلاصی از من رو نداری...!

بازدم سنگین داریوش محکم روی صورتش پخش میشود و...اصلا این دگرگونی ها را نمیخواهد...

شیرین کاری میکند که این مرد ، آنقدر طالبش شود که...همه ی آن دختران آرزو به دل را از این کاخ ، بیرون کند...

_اگر بخوام بیشتر مسموم بشم چی...؟؟

صدای مرد حالا بم تر و کشدار تر به گوش میرسد...از تلوزیون موزیک پخش میشود و آن دو ، در کمترین فاصله ، روبه روی هم قرار گرفته اند...

حالا سر شیرین کج میشود...فقط یک ماه از محرمیتشان گذشته...و در این یک ماه ، خیلی چیزها برای این دختر تغییر کرده است...

حتی حس نفرت انگیزی که به این مرد داشت:

_شدی....!

حالا داریوش بدون در نظر گرفتن آن شرط لعنتی ، بینی اش را به بینی او میچسباند... نفس در سینه ی شیرین حبس میشود و...بیشتر از یک ماه هست که این مرد ، حتی انگشتش به او نخورده :

_یه راه پیش روم بزار...چطور دلتو به دست بیارم...؟

دخترک سرجایش میخکوب میماند...هجوم آن احساسات ضد و نقیض را نمیفهمد...

کاش او عقب بکشد...
کاش خودش نفسهای تُندش را ببرد و برود...

داریوش بینی اش را با حرص فشار میدهد و پچ میزند:

_بدون راه حل نمیشه ...تو راهنمایی کن...اون دل بیصاحابت چجوری نرم میشه....؟

پلک دخترک میلرزد و داریوش یک آن ، میخواهد قید تمام آن شرط و شروط ها را بزند...
نمیشود...
لعنتی بدون لمس ، نمیشود این دختر را رام کند...
با این احساسات افسار گسیخته اش چه کند وقتی اینقدر راحت میتواند روی این دختر اِشراف داشته باشد...؟

لبهایش را با صدای آه ضعیفی روبه روی دهان دخترک میگیرد و...وقتی او را بی حرکت میبیند ، برای غصب کردن آن غنچه ی سرخ سر خم میکند و موهایش را از پشت چنگ میزند...

شیرین چشم میبندد و همین میشود علت دیوانگی داریوش...

سینه اش نفسی ندارد و همین حالا میخواهد ببوسدش...آنگونه که خودش بخواهد....

لبهایشان به هم میرسند و تا میخواهد حرکت تند و خشونت بارش را آغاز کند ، ضربه هایی که محکم به در میخوردند ، باعث میشود شیرین به سرعت در جایش بلرزد...

هول دادن داریوش و از جا بلند شدنش فقط چند لحظه ی کوتاه زمان میبرد...

و داریوشی که...با خشم همانجا پلک بسته است و دستانش مُشت شده اند...

چه کسی جرأت کرده بود میان خلوت او با سوگلی اش مزاحمت ایجاد کند...؟

چه کسی سند مرگ خودش را با دستانش امضا کرده بود....؟

شیرین دست روی گونه های داغش میگذارد و تا میخواهد چیزی بگوید ، در چوبی با صدای بلندی باز میشود...

حالا پره های بینی داریوش محکم باز و بسته میشوند...

نزدیک بود....

داشت میبوسیدش و دخترک مانند موم ، زیر دستانش نرم شده بود....

داشت نرم میشد آن لعنتی و همان لحظه باید از آسمان بلا برایش نازل شود...

چه کسی نان شب خودش را آجر کرد....؟

شوگار

#۱۲۹

در از روی پاشنه سر میخورد و جسم کوتاه قدی ، دوان دوان وارد اتاق میشود:

_مَن اووووومدمممم...

داریوش با حرصی افزون محکم پلکهایش را روی هم فشار میدهد و شیرین از خدا خواسته به طرف در میرود....

-بابا جونم....؟؟؟

مرد صدای قدم های دخترک را میشنود و همزمان با در آغوش کشیدن دخترکوچولویش ، گلویی صاف میکند:

-کجا میری....؟؟؟

شیرین انگار مستأصل است...دستپاچه...

_امم...خوابم میاد...میرم بخوابم....!

داریوش چانه ای میفشارد و بازدمش را که فوت میکند ، دیگر خبری از ساحره نیست....

حداقل صبر نکرد تا این فتنه ی کوچک برود...

صبر نکرد داریوش برای خوابیدن ترغیبش کند و...

وقتی شرعا به او محرم شده بود...خوابیدنش در اتاق دیگر مضحک به نظر میرسید...

یک قانون بی معنا ، برای مقامات بالا...

قانونی نانوشته که هیچکدامشان وقت خواب ، زنی را در اتاقشان راه نمیداند...

این از نظرشان امن تر بود و...اگر بخواهد او را کنار خودش بخواباند چه...؟

دو دست کوچک کنار صورتش قاب میشوند و با صدای نازک شیفته ، از دریای متلاطم افکارش خارج میشود:

_من گوست دوس ندالم...نمیخوام بخولم....

داریوش نفسی میگیرد تا اوضاع به هم ریخته و مزخرف را اداره کند:

_غذا نخوردی فسقلی بابا....؟

شیفته چانه ای بالا می اندازد و با لبهای آویزان ، یقه ی داریوش را نگاه میکند:

_دوس ندالم...باسلق میخوام....

نوک انگشتان مرد موهای دخترک کوجک را پشت گوشش میفرستد...نرمش ندارد این مرد اما...مقابل این دخترک ریزه میزه ی زرنگ ، خیلی عطوفت به خرج میدهد:

_باسلق شیرینیه ...شام نمیشه خورد که...باید گوشت بخوری تا زودتر بزرگ شی...

شیفته اینبار خودش با آن پشت دست تُپُل ، موهایش را از شانه کنار میزند و لبخند شیرینی روی لب می آورد:

-من بُزُرگ بشم سوگُلی میشم....؟

داریوش لحظه ای مات میماند...سوگلی دیگر چه صیغه ای بود...؟

ابروهایش که به هم نزدیک میشوند ، شیفته فورا لب برمیچیند....

_مَدِه شیلین جون سوگلی تو نیست....؟

مرد حیران و وامانده صورت دخترش را نگاه میکند...

سوگلی شود...؟

میتواند اجازه دهد یک مرد ، دخترش را از میان چند زن انتخاب کند...؟

هرگز...

شیفته دختر داریوش بود...

مانند یک ملکه عروس میشد...

یا نه...اصلا او را به کسی نمیداد....

_وقت خوابه...برو تو اتاقت بخواب و عطیه رو اذیت کن....!

لحنش آنقدر جدی هست که دختر بچه از روی پاهایش پایین بپرد و دوان دوان به طرف در برود....

داریوش اما کلافه دست به صورتش میکشد...

هنوز هم صدای آن مرد در گوشش تکرار میشود...

_آقا دار و ندار من همین بچه هان...جونمو میدم...ولی بگذر...از بچه هام بگذر....

به ناگاه از جایش بلند میشود...پلکهای خمار و افتاده ی دلبرک وحشی را به یاد می آورد...

داشت نرم میشد ...

داشت خودش را تقدیم داریوش میکرد...

_من بُزُرگ بشم سوگلی میشم...؟

مشتش را به دیوار ستون میکند...آصید قانع شده بود...از خدایش باشد مردی مانند داریوش دخترش را بخواهد...

_به محض پیدا کردن پسرت ، دستور تیر بارونش صادر میشه...اون به ناموس من دستبرد زده...

_هر چی شما بگید به دیده ی منت قبول میکنیم...فقط جون شما و جون جوادم...جوونی کرده...خام بوده شما ببخش...

اگر شیرین بفهمد...؟

اگر بویی از این اجبار ببرد...؟اگر کسی به گوشش برساند که برادرش...

مشت را برمیدارد و محکم روی دیوار میکوبد...

پنجه اش درد میگیرد اما حتی سر سوزنی برایش اهمیت ندارد...

آن دختر را کجا نگه میداشت تا کسی چیزی به گوشش نرساند...؟

شوگار

#۱۳۰

با سردرد بدی از خوتب بیدار میشود...

با حس های نیمه مانده ای که دیگر داشتند آزار دهنده میشدند...

دستی به موهای تقریبا بلندش میکشد و با چشمهای خواب آلود کش مشکی رنگ را دورشان میبندد...

جلسه های مهمی داشت و در سرش این میگذشت که چگونه ببیندش...

حس عجیبی از دیشب به جانش افتاده بود...

یک حس مزخرف اضطراب مانند...

بعد از شنیدن آن جمله ی کوتاه و بی معنی از زبان کوچک شیفته ...

شیرین سوگولی داریوش شده بود...

این مرد همه چیز را به هم گره زد تا بتواند آن مَلِک را برای خودش نگه دارد...

اما اگر بویی از این همه اجبار ببرد...؟

خدمتکار رأس ساعت در میزند و داریوش با خلقی تنگ ، ملافه را از روی تن نیمه برهنه اش کنار میزند:

-بیا...

در باز میشود و دخترک زیبای چشم سبز داخل میشود...
با ناز و کرشمه هتی همیشگی اش...
آن صدای دلنشینش:

-صُبحتون به خیر آقا...حمام رو براتون آماده کنم یا صورتتون رو میشورید...؟

_بیار اون حوله ی بیصاحاب رو...تا من میام فنجون چای من آماده باشه...

اخم های درهم داریوش باعث غنچ رفتن دل آن دختر میشوند...

اقتدارش...تکه های عضلانی سینه و شکمش...

قدرتمند بود و همین دختر های کاخ را به وجد می آورد...

آن صدای مردانه و اُبُهت پر از جلال و جبروتش....

لب میگزد و وسایل حمام را که هر روز با خودش می آورد ، همراهش تا داخل اتاقک بزرگ گرمابه میبرد....

وسایل را میچیند و آبگرمکن را روشن میکند...آب گرم در وان بزرگ باز میشود و دختر با نگاهی به آن ، بدون اینکه دست خودش باشد ، موهای بلند و بورش را از شانه ها عقب انداخته و گره یقه اش را باز میکند...

میتواند در این اتاقک پر از حرارت ، نظر آن مرد بداخلاق را به خودش جلب کند...؟

چه از آن شیرین چشم سیاه کمتر داشت...؟

چشمان او که رنگی بودند...پوستش روشن روشن...موهای بور...

همه ی مردها عاشق چنین صفت هایی از زن میشدند و در همین فرصت کم ، شاید میتوانست نظر فرماندار کاخ را به خودش جلب کند...

گره را تا حد معینی از قفسه ی سینه اش باز میکند و نیشگونی از گونه های بی رنگش میگیرد تا سرختر از قبل دیده شوند...

داریوش با بدخلقی لب میزند:

_چی شد این حموم...؟؟؟

_بـ بفرمایید آقا...آماده ست...

صدای قدم های مرد که به گوشش میرسد ، پودر صابون را در وان میریزد و آهسته با دستانش آن را تکان میدهد...

داریوش بی توجه به تلاش های او ، ساعتش را روی کنسول میگذارد و داخل میشود...

_برو بیرون دیگه...!

نگاه مرد به تنها جایی که نمیخورد ، صورت و یقه ی لباس آن کنیز است...

از توان و حوصله اش خارج است کل کل کردن با خدمتگزار ها:

-چرا نمیری...؟میخوای تو بمون من میرم....

لحن عصبی و پرخاش جوی مرد ، دختر را لحظه ای مردد میکند...

اما او هم میخواهد شانسش را امتحان کند...

باید این مرد را به خودش پایبند میکرد...

داریوش قدم برمیدارد و قبل از رفتن به داخل آن وان ، باید آخرین تکه ی لباسش را هم از تنش بیرون بکشد:

_هوم...؟میخوای من برم تو بمونی....؟

شوگار

#۱۳۱

دخترک به من من می افتد و داریوش همان لحظه هدفش را میفهمد:

_من میخوام...من میخوام اینجا ، کنارتون بمونم آقا...

داریوش بالاخره با حرص نگاه بالا میگیرد...
یقه ی بازش را میبیند...
برجستگی تنش...
زیباست...
خیلی زیبا...اما ...کبوتر...؟

به شب پیش فکر میکند و ناز نگاه دختر بیشتر میشود:

_من خاطرتون رو خیلی میخوام آقا...شب و روزم به شما اختصاص داره....

دختر قدمی دیگر نزدیک میشود و حالا آن گردن سفیدش ، چشم داریوش را میگیرد...

مرد صدای زمزمه مانند ش را نجواگونه کنار گوش خدمتکار ، ها" میکند و خودش را میشناسد....

_با باز کردن اون یقه و گاز گرفتن لبت میخوای منو از راه به در کنی...؟

به ناگاه رنگ به گونه های دخترک هجوم می آورد اما ، دست از تلاش برنمیدارد...

سینه به سینه ی داریوش می ایستد و چشمهای سبزش ، پر از آتش خواستن..

اگر داریوش بار دیگر تصویر دو چشم سیاه را به جای این تیله های سبز ببیند ، قطع به یقین رحمی در کارش نیست....

فقط یک آن بازوی ظریف آن دختر را به طرف خودش و سینه ی برهنه اش میکشد و برای لحظه ای نرمی تنش را حس میکند...

و باز هم آن صحنه...

میخواهدش...

چنگ به یقه ی دختر می اندازد و او را به خودش میچسباند:

_اسمت چیه...؟

لبهای دختر نیمه باز میمانند...
چقدر قدرتش جذاب و نفس گیر است...
چقدر بوی تن این مرد دیوانه کننده است:

_آفرین...اسمم آفرین....

قدمی به جلو برمیدارد و دختر را هول میدهد:

_آقا...

-اسمم آفرینه ...آقا...

داریوش این لرزش صدا را نمیخواهد...این دوچشم ، آن حس داغ و سرکش را ندارند اما...

دیگر نمیخواهد این حالت را تحمل کند...

یقه ی دختر را بیشتر میفشارد و صدای پارگی جزئی اش به گوش هردویشان میرسد...

میخواهد ببوسد اما...این دو لب بی رنگ کجا و....آن غنچه ی سُرخ و وحشی کجا...؟

با حرص مضاعف و حالی بدتر از بد پلک میبندد و وقتی عطر متفاوتی را به مشام میکشد ، یقه ی دختر را با ضرب رها میکند ...

آفرین با احساسات دگرگون و حیرتی که در کسری از ثانیه وجودش را میگیرد ، خیره ی پوست کبود شده ی داریوش میشود:

_آقا...؟؟کار بدی انجام دادم...؟

_برو بیرون....!

آهسته میغُرَّد و دخترک فکر میکند باید تمام تلاشش را به کار ببرد....
اگر این موقعیت چرب و نرم دیگر گیرش نمی آمد...؟

_هر چی شما بگید همونو...

و اینبار قبل از اینکه داریوش بار دیگر فریاد بزند ، دخترک از خشم نگاهش زهره میگیرد و پا به فرار میگذارد...

اماهنوز از در حمام بیرون نرفته ، دو چشم سیاه پر از حیرت ، روی یقه ی پاره شدی خدمتکار ...و موهای بازش مینشیند....

شوگار

#۱۳۲

شیرین پر از جا خوردگی و حیرت به وضعیت آن دختر نگاه میکند و لحظه ای رنگ عوض کردنش را میبیند...

دختری که با غرور یقه اش را درست میکند و پشت پلکی برای شیرین نازک ...

لبهای کبوتر از بی نفسی باز میمانند...

نگاه میکند سرتا پایَش را و...

وضع این مرد همینقدر وخیم بود...؟

شب...روز...صبح...

آفرین تمام حس های سرکوب شده اش را پنهان میکند و خرامان خرامان از کنار تن خشک شده ی شیرین عبور میکند...

خنده ای بی ربط روی لبهای شیرین جا میگیرد...

خنده ای ناباور...

به همین زودی یک زن وارد بازیشان شد....؟

چرا اینقدر عصبانیست...؟

مگر چه حس مالکیتی به آن عوضی زن باره دارد...؟

داریوش اما از زیر دوش بروز و جدیدش بیرون می آید ....

خدمتکار لعنتی تیغ اصلاح داریوش را نیاورده است و صدای بی اعصابش به گوش شیرین میرسد:

_اون تیغ بی صاحاب رو چرا نیاوردی...؟؟

وقتی صدایی نمیشنود ، میفهمد آن بی دست و پای نادان بیرون رفته است ...

_گو*ه بزنن در این کاخ بی صاحابو که یه خدمتکار درست حسابی نداره...

آب موهایش را میگیرد و با پاهای خیس و تنی که از آن آب چکه میکرد از حمام بیرون میرود...

زمین خیس میشود به درک...

وقتی مجبور شدند کف آن اتاق بزرگ را تماما بسابند ، یاد میگیرند وسایل رییسشان را تمام و کمال در اختیار بگذارند....

سر بیرون می آورد و با دیدن دو چشم سیاه خشمگین...لحظه ای جان از تنش میرود...

شیرین قدمی به عقب برمیدارد و اصلا نگاهش را پایین نمیکشد...

باید برود...

باید از اتاق این مرد عوضی بیرون برود و داریوش همان لحظه به خودش می آید...

حوله را از روی چوب رخت چنگ میزند و به سرعت آن را دور تنش میپیچد...

نباید برود...نباید از آن اتاق لعنتی ، حتی یک وجب دور تر شود و...مطمئن است وضعیت اسفناک آن خدمتکار را دیده است...

گندش بزنند...

خیز میگیرد و شیرین حالا به در رسیده است:

_وایسا سر جاااات...!

دخترک بدون توجه به هشدار مرد ، در را باز میکند و به سرعت بیرون میرود...

داریوش با بی نفسی دست دراز میکند تا لباسش را از پُشت چنگ بزند اما او مانند ماهی از بین دستانش لیز میخورد...

فرار میکند و دست مرد روی هوا معلق میماند...

رفت....

مُشت محکم داریوش اینبار با شدت بیشتری روی دیوار کوبیده میشود...

به گونه ای که تمام استخوان هایش درد میگیرند...

حالا بیا ودرستش کن...این همه تلاش...

دیشب داشتند خوب پیش میرفتند...

همه چیز خوب بود و افسونگر داشت راه می آمد...

آن عفریته ی لعنتی از کجا پیدایش شد میان این حس های پر تنش مزخرفش...؟

حوله را از دور کمرش باز میکند و آن را با صرب ، روی اولین مبل سر راهش پرت میکند...

همان مبل بی صاحبی که دیشب ، نزدیک بود بهترین و ناب ترین حس را به او بدهد...

شوگار

#۱۳۳

_آقا دیر کردیم و شما هنوز صبونه میل نکردین....

ساعتش را میبندد و دستانش را برای پوشیدن کت بلند میکند...
منوچهر آستین های کت را از دستان رئیسش رد میکند و متوجه عجله اش هست...

_تا نیم ساعت دیگه میام بگو ماشینو آماده کنن...

_آقا...

داریوش بلافاصله به طرف در میرود و دربان از صدای محکم قدم هایش خوب میفهمد باید آن در را باز کند...

از راهرو که رد میشود همه کنار میگیرند تا او رد شود...

راه خروجی او همیشه از راهروی غربی است و...راهی که اکنون در پیش گرفته است ، منتهی به اتاق سوگلی جدید میشود...

همه میدانند آن دختر سرکش ، رییسشان را زابراه کرده است...

همه وضعیت اسفناک و مشکوک آفرین را دیدند...

خشم شیرین را دیدند...

و اکنون میدانند حتی صدای نفسشان میتواند داریوش را خشمگین کند....

با سری برافراشته ، طول همه ی راهروها را به سرعت طی میکند و به در اتاق شیرین میرسد...

نگهبانی که آنجا تیستاده بود تا داریوش را میبیند ، سر پایین می اندازد...

داریوش منتظر است او بگوید شیرین در را تز پشت قفل کرده است اما میبیند که نگهبان کنار میگیرد...

باز کردن در اتاق خانم ممنوع است...

نه تا زمانی که خودش بخواهد...

و یا وقتی که باز کننده ی آن در ، داریوش باشد...

این قانونی بود که بعد از نکاح عادیشان وضع شده بود و کسی حق سرپیچی از آن نداشت...

نفسی میگیرد و در را هول میدهد...

چه توضیحی دارد...؟

هیچی...

داریوش اگر داریوش باشد ، نباید هیچ توضیحی بدهد ...

او فرماندار است...ارباب است...خان است...

کسی حق توضیح خواستن از او را ندارد...

اما اکنون...؟
انگار یک خوره ی لعنتی به جانش افتاده است...

وارد میشود و دخترک را پشت میز صبحانه اش میبیند...
با موهای افشان...
چشم های بزک شده...
لبهای سرخ....
او که در آرامش ، مربا میخورد و تکه ای از آن مربای لعنتی روی لب پایینش جا مانده بود...

و باز هم سیب گلوی مرد جابه جا میشود.این دختر حالی اش نیست مرد روبه رویش در چه مقامی قرار دارد...

اهمیتی به جایگاه او نمیدهد...فقط یک ثانیه ی کوتاه ، نگاهی اجمالی به طرفش می اندازد و لقمه ی کوچکش را که میگیرد ، آن تکه مربا را با زبانش داخل میبرد:

_اول صُبی اینجا چیکار میکنی....؟نباید الان تو اون جلسه های مهمت باشی....؟

میگوید و بی توجه به او ، لقمه را وارد دهانش میکند...

داریوش قدمی نزدیک میشود و از آن بالا ، خیره ی جَعد ملایم موهایش :

_وقتی بهت گفتم سرجات بمون ، نباید فرار میکردی...!

شیرین بی تفاوت لقمه اش را میجود و...انگار برای سوزاندن این مرد ، روش سختی را انتخاب کرده است:

_من تو اتاق که مرد لُخت باشه نمیمونم...مخصوصا مردای هوس باز و خطرناک.....

داریوش محکم پلک میبندد و دو انگشت شست و اشاره اش را گوشه های چشمانش فشار میدهد:

_اگر تو اینهمه منو تو مضیقه قرار ندی چنین اتفاقی نمی افته...!

شوگار

#۱۳۴

شیرین با نگاهی یکه خورده و پوزخندی عیان سر بالا می آورد و داریوش قبل از شنیدن هر جمله ای ، دستانش را از زیر لبه های کتش رد کرده و روی پهلوهایش قرار میدهد:

_هرچند...نیازی به توضیح و توجیح نیست و تو مجبوری وظایفت رو درست انجام بدی....

برق شیطانی و پر از خشمی در چشمان سیاه شده ی شیرین مینشیند...

از وقتی نقطه ی ضعف این مرد را روی سیاهی چشمانش فهمید ، بیشتر و بیشتر آن را فشار داد:

_بیشتر از یک ماه گذشته...من هنوز حسی بهت ندارم ...یعنی میخوام که داشته باشما...چیزایی که میبینم گند میزنن به تصوراتم...گند میزنن به حسای دخترونم....

داریوش از اینکه مستقیما این ها را میشنود کفرش میگیرد و دست روی میز ستون میکند...

روی صورتش که خم میشود ، عطر لعنتی اش تمام تلاشهایش را برای نگه داشتن آن اخم های ترسناک از هم میپاشد...
هنوز هم رد آن مربای شیرین روی لبش برق میزند و وسوسه را برای احاطه کردن این دختر به جان او می اندازد:

_من داریوشم...میتونم همزمان چند تا زن داشته باشم...چند تا سوگلی ...یادم نمیاد تو اون قرار کوفتیت گفته باشی هیچ زنی نباشه...

شیرین لب میفشارد و داریوش بیشتر خم میشود:

_گفتی اگر داشته باشمت برای هفت پشتم کافی هستی...اگررر داشته باشمت....کو دارَمِت...؟

حالا نفس های شیرین تند و تند تر میشوند...مثلا قرار بود عاشقش کند...

مرد با هیبتش روی جسم ظریف شیرین سایه انداخته است و دخترک با وجود خشم و عصبانیتش از آن مردک وحشی و هوس باز ، دلیل تپش تند قلبش را نمیفهمد:

_تو ازونایی که حتی اراده ی امیال و هوس هاشونو ندارن....دختر دست نخورده و پاک میخوای و خودت تو حموم با خدمتکارت رو هم میریزی...؟من خاطر خواه چنین مردی نمیشم...

فک داریوش تکان سختی میخورد...

الان دلش فقط چنگ زدن موهای این دختر را میخواهد:

_بهش دست نزدم...

شیرین مسخره میخندد و میخواهد از جایش بلند شود...اما با فشار ناگهانی دست داریوش روی شانه اش ، محکم روی صندلی چوبی فرود می آید:

-وقتی باهات حرف میزنم مثل یه دختر خوب سرجات بشین و با اعصاب من بازی نکن...میگم بهش دست نزدم...خودم بیرونش کردم....!

شیرین چشمانش را با حرص بالا میکشد و بدتر عصبانی اش میکند:

_برام مهم نیست...!

دست داریوش بی مهابا زیر چانه اش مینشیند و محکم فشار میدهد...به گونه ای صورتهایشان در کم ترین فاصله با هم قرار میگیرند:

_فقط میخوای کفر منو بالا بیاری ...میخوای با این پس و پیش کشیدنا دیوونه م کنی...من مَردم...حالیته...؟هزار تا دختر جوون و خوشگل دورم رو گرفته که تو این چند سال حتی تو صورتشون نگاه نکردم...ولی تو اونقدر بازیم میدی که مجبور میشم با یه....

کلماتی که با فشار دندانهایش یکی یکی خارج میشدند را شیرین میشنید...
این همه نزدیکی را با مردی که همین یک ساعت پیش زن دیگری را لمس کرده بود ، نمیخواست:

-همتون همینید...بکش کنار میخوام برم هوا خوری....!

بازدم های محکم داریوش از بینی اش خارج میشوند و نمیداند وقتی این افسونگر بی چشم و رو زیر دستانش هست ، چگونه بگذرد...؟

داشت اذیت میشد دیگر:

_زودتر خودتو جمع کن دختر آصید...صبر داریوش سر برسه ، قرار مدار و زمان حالیش نمیشه...فهمیدی...؟

شیرین از قصد پلک میزند و داریوش قبل از اینکه بیشتر غرق شود و دوباره بهانه ای برای به هم خوردن آن قرار به او بدهد ، فاصله میگیرد...

شوگار

#۱۳۵

شیرین:

گفته بودند حیاط پشتی پر از درخت های میوه است و من باور نکرده بودم...
مگر میشود این همه سیب سرخ و خوشمزه آن بالا چشمک بزند و کسی به آنها دست درازی نکند...؟

دلم یکی از آن گُنده های بَرّاقش را میخواست...
که دور از چشمهای ترسناک دایه گازش بگیرم و با چشمهای بسته آن را زیر دندان هایم بجوم...

هووووم...

نگاهی به اطرافم می اندازم و نگهبان هایی را میبینم که همیشه ی خدا ، مقابل من سرشان را پایین انداخته اند و جرأت نگاه کردن ندارند...

فقط دو نفر اینجا بود و من نمیخواستم از خوی شیطانی درونم بگذرم...

دامن چین دارم تا روی زانوهایم کوتاه بود و جوراب ضخیمم هم مطمئنا با یک شیطنت ساده پاره نمیشد...

روسری ام را محکم گره میزنم...

برای گرفتن اولین شاخه دست بلند میکنم و با کنده شدن برگهایش ، نا امید دست خواب رفته ام را پایین می آورم...

باز هم نگاهی به اطرافم و...حتی خنده ی مهار شده ی آن پسرک هجده نوزده ساله ای که به نظر همسن خودم می آمد را میبینم...

از لج او هم که شده ، همانجا صدایش میزنم:

_هِی...؟با توأم...

نگهبان بدون اینکه سر بالا بگیرد ، خنده اش را میخورد و قدمی به جلو برمیدارد:

_به گوشم خانم...

_برو یه چهارپایه یا نردبون برام بیار...

یکه خوردنش را به وضوح میبینم و قبل از اینکه سرپیچی کند میتوپم:

_سریع باش...!

من من میکند و میخواهد روی اعصاب من برود:

_خانم اگر اجازه بدین هرکدومو که بخواین خودم براتون بچینم...

لب میفشارم و اخم هایم بیشتر در هم میروند...

دوست داشتم خودم بچینم و این اصلا به آن روی لجباز من ربطی نداشت:

_نشنیدی چی گفتم...؟برو نردبون بیار...چار پایه...چه میدونم ، یه چیزی که من ازش بالا برم...

این پا و آن پا کردنش نشانه ی اوج استیصالش هست...

طفلکی که گیر شیرین افتاده است و با سری افتاده چشم میگوید...

میداند داریوش بیاید ، پوست از کله اش میکند...

چند دقیقه بعد ، نگهبان همراه چهار پایه می آید...در حالی که دایه با اخم پشت سرش قدم برمیدارد:

_هیچ معلومه چیکار میکنی...؟میخوای بری روی اون چهار پایه...؟

تند و تیز آن چهار پایه ی سنگین را از او میگیرم و زیر شاخه ای که نشانش کرده بودم قرار میدهم:

_بهتره تو این مورد منو ول کنی دایه جون...من اون سیب قرمزه رو بدجور میخوام...

نگهبان به سرعت غیب میشود و دایه میغُرَّد:

_مواظب حرف زدنت جلوی نگهبانا باش...میدونی آقا بشنوه چقدر عصبانی میشه...؟

شانه ای بالا می اندازم و برای بالا رفتن ، اول نگاهی به جاسازی چهارپایه می اندازم...

بلند بود...حداقل به اندازه ی یک و نیم متر...

_به اون ربطی نداره من با کی چطور حرف میزنم...جای این حرفا اون چهار پایه رو بگیر دایه ....!

نفس حرصی اش را نامحسوس بیرون میدهد و حتی یک وجب از جایش جابه جا نمیشود...

من اما دامنم را مهار میکنم و پله های باریک آن چهار پایه را بالا میروم....

_بیا پایین دختر...تو سوگلی داریوش زندی...مردم بفهمن حرفمونو میندازن رو زبونا...

به زور تعادلم را به دست می آورم و با برق پر از خباثتی که در چشمانم نشسته بود ، سیب بزرگ را پیدا میکنم:

-نگران نباش دایه...من تو بچگیم خیلی از این درختا رو فتح کردم....

شوگار

#۱۳۶

_آی...ولم کُن...ماماان...چرا اینجوری شد...؟

دایه دامنم را کنار میزند و به جوراب گلی و شلی ام نگاه می اندازد:

_طبیب خبر کنید...صد بار بهت گفتم بچه بازی رو کنار بزار و مثل یه خانم رفتار کن...آقا بفهمه نگهبان برات چار پایه آورده میگه تا صُبح فلکش کنن...

پای راستم خیلی درد میکند...آنقدر که دیگر دارد طاقت فرسا میشود و هیچکدام از آن مرد های بی عرضه ، جرأت بلند کردن من را ندارند...قرار است تا رسیدن تخت که خودم را روی آن بسرانم ، همینگونه اینجا از درد بمیرم...؟

_منو ببرید تو اتاااقم...پاام...آی پاام...

از جا بلند میشود و بالای سرم می ایستد...لحنش مانند همیشه جدیست و هیچ دلسوزی ندارد:

_تا تو باشی و سرپیچی نکنی...باید همینجا بمونی تا طبیب بیاد...

با پنجه ام زانوی دردناکم را لمس میکنم و بیشتر درد میگیرد...من مینالم و اشک در چشمانم جمع میشود...دایه امر و نهی میکند...

_چی شده...؟بزنید کنار ببینم..؟

با شنیدن صدای کامران دخترهایی که با لبخندهای موذیشان به نظاره ی من نشسته بودند کنار میزنند و او روی دوزانو ، کنار من مینشیند:

_چقدر درد داری...؟ببینم..؟ورم کرده...؟

چانه ام کم کم جلو می آید...درد زیاد بود:

_نمیدونمم...چیزی نیست منو باهاش ببرین داخل...؟اون یکی پامم داره رو این زمین خشک میشکنه...

کامران میخندد و نگاهی اجمالی به پایی که کم کم ورم میکرد می اندازد:

_فکر کنم باید حداقل دو هفته گچ ببندی....

جیغم عصبی ام را خفه میکنم و همان لحظه ، پارچه ی ضخیمی را برای حمل من تا اتاق می آورند:

_خانم خودتون کمک کنید ...باید بیاید روی این پارچه...

دست روی سرم میگذارم و انگار سخت ترین کار را از من خواسته باشند ، زیر لب غرولندی میکنم...

_ای خدا...همتون بمیرین که عرضه ندارین منو مثل آدم ببرین داخل...

کامران از روی دو زانویش بلند میشود و دستش را به طرفم دراز میکند:

_من کمکت میکنم...کافیه اون ترس مسخره تو بزاری کنار و یه تکونی به خودت بدی...

نگاهی به دستش می اندازم و لحظه ای مردد میمانم...چه مزخرفاتی به هم میبافتم...

مگر من میتوانستم در آغوش مرد غریبه خودم را رها کنم..؟؟

آنقدر ناچار و بیچاره به نظر میرسم که دلم میخواهد گریه کنم...

_منتظر چی هستی...؟از غیب کمک نمیرسه ، داریوشم جلسه ست...

_اونجا چه خبره...؟؟؟؟

نمیدانم چرا...اما با شنیدن صدای او ، انگار جان تازه ای میگیرم...

خدا لعنتش کند...از کی او را اینقدر به خودم نزدیک میدیدم...

بفرما...آقایشان آمد...همان کسی که این ها مثل سگ از او میترسند و اجازه ی بلند کردن من را ندارند...

شوگار

#۱۳۷

همه کنار میزنند و من سرم را پایین می اندازم تا چهره ی در هم رفته و نگاه عصبی اش را نبینم...

روی دوزانو کنار من مینشیند و کامران از جا بلند میشود:

_گمونم پاش شکسته...باید ببریمش داخل...

دایه با چشمان زاغش سکوت میکند و او سرش را نزدیک تر می آورد:

_ببینمت....؟کجات درد میکنه دقیقا...؟رفتی رو چار پایه...؟

_سیب میخواسته رفته اون بالا بچینه...

میگوید و بدتر زیر خنده میزند...

لبهایم را روی هم فشار میدهم و حتی دیگر نمیخواهم آخ بگویم...

از برادرش متنفرم....از خودش هم...

برود بمیرد مردک زن باره...

_وای آقا جلوش زانو زده...این ورپریده جادوجمبل بلده ....

پچ پچ های دخترانی که فکر میکنند صدایشان را کسی نمیشنود ، گرچه من را سر کیف می آورند ، او را خشمگین و عصبانی میکنند:

_برین به کارتون برسین....سر پست دشمن رسیدین که مثل سرباز دورش رو قُرُق کردین....؟

دخترها به محض شنیدن صدای عبوس و جدی داریوش ، تار و مار میشوند و فقط دایه و کامران آنجا میمانند...

مرد نگهبان هم که معلوم نیست کجا غیبش زد....

-این تا یه لحظه پیش داشت به خاطر درداش داد و بیداد میکرد تو رو دیده زبون به دهن گرفته....

_کافیه...برو یه طبیب خبر کن جای اراجیف بافتن...

دلم خنک میشود اما تا به خودم بیایم ، دست زیر زانوها و شانه ام می اندازد و بلندم میکند...

به محض اینکه پای راستم تکان میخورد ، درد وحشتناکی را متحمل میشوم که صدای جیغ خفه ام را درمی آورد...

جوری که قدم هایش را این بار با احتیاط بردارد و لب به گوشم بچسباند:

_شششش...صدای جیغت رو کسی نشنوه ورپریده...که سیب میخواستی...؟آره...؟

حتی اگر بمیرم هم دستانم را دور گردنش حلقه نمیکنم...

مردک مانند غول میماند...چنان راحت من را حمل میکند که گویی طفل چند ماهه ای را برای خواباندن در جایش میبرد:

_هوم....؟پیش من اون زبونتو غلاف کردی بگم آستانه ی دردت بالاست یا شجاعی....؟

_من نیازی به تأیید شدن از طرف تو ندارم....

فشاری به کمرم وارد میکند و باز هم لبش را از روی روسری به گوشم میچسباند:

_یواش حرف بزن فتنه...اینجا همه شون مثل یگ از من میترسن و تو دائم میخوای گند بزنی به اُبُهت من....

درد پایم وحشتناک است...آنقدر که دندانهایم روی هم کلید میشوند و میلرزند:

_اون احمقا نمیدونن شبا چقدر به من التماس میکنی ؟؟؟؟

لحظه ای سکوت میکند و بعد...ناگهان آهسته میخندد...

حتی مقابل زیردستانش ، نمیخواهد کسی صدای خنده اش را بشنود:

-الان اونقدری درد داری که میخوای سرت رو بکوبی به دیوار....میخوای نازش کنم خوب بشه...؟بعدش به لطف تو معنی التماس رو هم میفهمیم...

دلم ناگهان میریزد...

صدای خنده اش خاص و لعنتیست و من از آن متنفرم....
آغوش مزخرفش زیادی بزرگ است...
سینه اش زیادی سفت است و من از سختی سنگ متنفرم:

_خوشحالی از اینکه پام شکسته....؟الهی پای خودتم بشکنه....

چانه ی جلو آمده ام را میبیند و وقتی نفرینم را میشنود ، انگار خنده اش وسعت میگیرد...
به گونه ای که همه ی آن آدم های سر راه را به وجد آورده است:

-میبرمت اتاق خودم....

او از راهروی غرب وارد میشود و من با حیرت لب میزنم:

_نـه....

-آقا طبیب رسید...بگیم کجا بیاد....؟

اینبار دستانم را بالا می آورم تا با گرفتن یک نیشگون ، حالی اش کنم من آنجا نمیمانم...
اما این کار باعث میشود او مرا محکم تر به خودش بفشارد و بی توجه به اعتراض های من ، با اقتدار لب بزند:

_اتاق شخصی مَـن....!

شوگار

#۱۳۸

داریوش:

او را آهسته روی تخت قرار میدهد و با نگاه سنگین و خیره اش ، لحظه ای رهایش نمیکند...

این صورت رنگ باخته که نشان از تحمل درد شدیدش هست...
از اینکه چنین بلایی به سرش آمده خوشحال نیست اما...
بهانه ی خوبی برای نگه داشتنش در این اتاق بود...

پچ پچ آنهایی که میگفتند چه حبر شده که قانون ها را زیر پا میگذارد...که میخواهد برای اولین بار زنی را در اتاق خودش راه بدهد را هم نادیده میگیرد...

_آه...ول کن دیگه پام آش و لاش شده....

داریوش دستش را از زیر زانوهایش میکشد و نگاه از صورتش میگیرد...
صبح با آن اوضاع وخیم دیده شده بود...قهر او را به جان خرید..اما حالا ببین...او حَی و حاضر زیر دستانش بود...

کسی در میزند و صدای نگهبان ، داریوش را از آن هپروت بیرون میکشد:

_طبیب تشریف آوردن آقا....اجازه ی ورود میدین...؟

زانویش را از کنار پهلوی دخترک برمیدارد و با نفسی عمیق ، نگاهی کلی به وضعیتش می اندازد...

دامنش کوتاه بود....

جورابش تنگ....پای ورم کرده ای که قرار بود معاینه شود...

طبیب...؟مرد بود...

فک میفشارد و بدون اینکه جوابی به نگهبان بدهد ، زیر لب می غُرَّد:

_این چیه پات کردی....؟

شیرین که دیگر حتی نمیتواند صدای ناله اش را مخار کند ، لبش را محکم گاز میگیرد و میخواهد از درد به خودش بپیچد:

_میشه بگی اون طبیب لعنتی بیاد یه آمپول مُسکن واسه من بزنه....؟من دارم از درد میمیرم....

داریوش کلافه موهایش را چنگ میزند و بار دیگر نگاهش میکند...

رنگ پوستش کم کم دارد به رنگ برف درمی آید:

_طبیب مَرده....حالیته...؟میگفتی یکی ازون نگهبونای بی همه چیز برات سیب بچینن ....

پلکهای دخترک حالا روی هم می افتند و ناله ی ضعیفی میکند:

_مامااااان....مامانم کجاست....؟چرا من گیر توئه ظالم افتادم...خدا لعنتت کنه....الهی بمیری...

داریوش از بالا که نگاهش میکند...وقتی آوای ناله های مظلوم شده اش را میشنود...که هنوز هم رنگ نفرت به داریوش در آن موج میزد ، چیزی از وجودش کنده میشود....

هنوز هم مادرش را میخواهد...

هنوز هم از اینجا متنفر است...

دیشب که خوب بود...داشت راه می آمد...

آن آفرین عفریته آمد و همه چیز را به گند کشید....

_تا موقعی که بمیرم میخوای اینجوری مثل شمر نگام کنی...؟؟ماماااان....

به خودش می آید...دارد با تعللش دخترک را زجر کش میکند...

دم محکمی از بینی میگیرد و دامنش را مرتب میکند...

باید اجازه دهد طبیب داخل بیاید...

انگار وضعیتش از آن چیزی که فکر میکرد وخیم تر به نظر میرسید....

بار دیگر موهایش را پس میفرستد و صدایش را کمی بالا میبرد:

_طبیب....!

شوگار

#۱۳۹

به پلکهای بسته اش نگاه میکند و آهسته روی تخت جا میگیرد....

نمیخواهد بیدارش کند...

دخترک درد زیادی را تحمل کرده و حالا با آن دو آمپول گنده ، کمی آرام گرفته بود...

آمپولها را پرستار همراه طبیب زد...به اصرار داریوش...

همه را از آن اتاق بیرون کرده بود و خودش هم که پشت به پرستار...

کبوتر یاغی آنقدر پافشاری کرد که داریوش مجبور بود برای آرام شدن دردش ، واقعا رو بگیرد...

میتوانست دهان آن پرستار را با پول ببندد...

همینکه سوگلی داریوش میخواست او را از اتاق بیرون کند و...آنها محرم نبودند...؟

مرد چند اسکناس تا نشده کف دست دختر جوان گذاشته و او را فرستاده بود...

حالا شیرین با یک گچ بزرگ روی پایش ، روی تخت داریوش به خواب رفته بود...

طبیب حاذق آنقدری کاربلد بود که شیرین را برای گرفتن عکس یا هر کوفتی به شهر نفرستد...

داریوش اصلا نمیخواست کارشان به بیمارستان بکشد...

اصلا دلش نمیخواست کسی شیرین را در شهر ببیند و، حقایقی که نباید میدانست را به او بگوید...

آهسته انگشتانش را پیش میبرد و گره روسری اش را باز میکند....

رویش خم میشود...نفس های آرام و گرم کبوتر به پوستش میخورند و مرد باید بدون دست دست کردن ، آن قواره ی مزخرف را از روی سرش بردارد...

هیچکدام از زنان این کاخ روسری و چاقجور نداشتند...

اما او...انگار با همه شان فرق داشت...

گره باز میشود و مرد آن موهای بلند بافته شده را از زیر گردنش بیرون میکشد تا خواب راحت تری داشته باشد...

لحظه ای...فقط ثانیه ای کوتاه پلک میبندد و بینی اش را به آن بافت زیبا نزدیک میکند....

دارد چه اتفاقی می افتد....؟

مگر قرار نبود داریوش او را عاشق خودش کند...؟

چرا این مرد روزبه روز بیشتر درگیر میشد و افسونگر روز به روز دور تر....؟

چشم میگرداند در صورتش....

چشم های بسته اش...ابروهایی که دیگر مانند قبل آن پیوند کم پشت دخترانه را نداشت...

بینی اش...

لبهایش...

طعمشان را چشیده بود...

یک محشر واقعی...یک طعم ناب...شراب لُرد...

به آرامی خودش را روی تخت میکشاند و کنارش دراز میکشد....

و باز هم نمیداند این چه دردیست....که دلش میخواهد سرش را روی بازوی مردانه ی خودش بگذارد و با وجود کارهای واجبش ، ساعتی با او همخواب شود....

شوگار

#۱۴۰

این ریسک را به جان نمیخرد...

با بیدار کردنش ممکن بود هم تَنش هایی که از صبح بینشان بود از سر گرفته شود...

و هم اینکه دردهای طاقت فرسای دخترک بیشتر....

همانگونه صورت به صورتش ، به پهلو می افتد...جسم بزرگ و تنومند داریوش ، مقابل دختری که قدش کوتاه نبود...ریزه میزه هم نبود...باز هم مانند فیل ، مقابل فنجان بود....

کمی از نزدیک نگاهش میکند و دائم با وسوسه ی بوسیدنش در خواب میجنگد...

چه فرقی داشت مگر...؟

همان یکی دوباری که طعمش را چشیده بود هم ، چیزی به جز زور ، نامش نبود...

سرش آهسته کج میشود و با خودش میجنگد....
با جنونی که به تازگی در خوی مردانه اش رخ داده بود...
ممکن بود ببوسدش و او بیدار شود...
بیدار شود و آن قرار مسخره...همه چیز را خراب کند....

اما اکنون...؟خُب میخواهد آن بوسه ی لعنتی را...
میخواهد و اکنون وقت فکر کردن نبود که...
این موقعیت چرب و نرم...چگونه از دستش میداد...؟

فاصله ی چند سانتی متری را بالاخره برمیدارد و لبهایش را نرم میبوسد...
طعمشان را که مزه میکند...بی قرارتر از قبل ، جرأت میگیرد و بوسه را عمیق تر میکند....

آن دو آمپول به نظر میرسید آنقدری قوی بوده اند که آن وحشی سرکش را حالا حالاها بیدار نکنند....

داریوش روی آرنجش تکیه میدهد و اینبار انگشتانش را در موهای او میسُراند...

چقدر خوب میشد اگر او همیشه اینقدر ، مطیع باشد....

لحظه ای حس تکان خوردن پلکهای کبوتر روی صورت داریوش ، باعث میشود فورا جدا شود و اورا رها کند....

شیرین هذیانی زیر لب میگوید و خبر ندارد از حال به هم ریخته ی مردی که بی اجازه بوسه برداشته است...

او که نفسهایش تند شده اند و کاری به جز نگاه کردن از دستش برنمی آید...

پلوهایش را با کلافگی که بیشتر از قبل به جانش افتاده بود روی هم فشار میدهد و بی حواس ، به پشت روی تشک می افتد....

شیرین هذیان دیگری میگوید و داریوش از ترس بیدار شدنش دستانش را بالا نگه میدارد...

هوف بی صدایش...
لذتی که با همین ترس ها بیشتر میشد...آتشی که بیشتر و بیشتر به جانش می افتاد....

دست روی چشمانش میکشد و زیر لب دستور میدهد:

_بخواب....

شوگار

#۱۴۱

شیرین:

با درد طاقت فرسایی از خواب بیدار میشوم...

پلک که باط میکنم ، سقف کرمی رنگ اتاق برایم غریبه به نظر میرسد...

هفته بود که دیگر آن سقف خاکی رنگ خانه مان را وقت بیدار شدن ندیده بودم...

در تمام طول این چند هفته ، وقتی پلک باز میکردم ، با گچ بُری های طلایی و قهوه ای روبه رو میشدم...

اما اینجا...؟؟؟

تمام چهره ام از درد در هم فرو میرود...
انگار یک جسم صد کیلویی از مچ پا تا زانویم را گرفته بود...
جسمی سنگین که اجازه نمیداد پای دردناکم را تکان دهم...
یک بوی خوب و آشنا...
بویی که این روزها بیشتر حس میکردم...و انگار بیشتر از روزهای قبل ، روی لباسهایم جا میماند...

به سختی گردن میچرخانم و میخواهم جایی که هستم را به یاد بیاورم ، که با دیدن او ، درست کنار خودم با ترس از جایم تکان محکمی میخورم...

او اما پشت دستی که روی پیشانی اش قرار داده بود را فورا با تکان تخت برمیدارد و حالت حمله میگیرد...

یک حالت نیم خیز مانند ، که انگار بخواهد از خودش دفاع کند...

قلبم از ترس در حال دریدن سینه ام است...

خیلی شوکه کننده است که درست بعد از بیدار شدن با چنین صحنه هایی روبه رو شوی...

وقتی رنگ پریده و صورت از درد مچاله شده ی من را میبیند ، پلک میبندد و دستانش را بالا میگیرد.....

یک نفس محکم...و صدایی که کم از غُرِش نداشت:

_نزدیک بود لِهِت کنم...میفهمی...؟

انگار با همین یک جمله ی پر ازطلبکاری ، جرأت میگیرم تا به سختی ، کمرم را از تخت جدا کنم و بلاخره بنشینم:

_کی گفت جفت من بخوابی که با یه تکون کوچولو اینجوری خیز برداری....؟

دست لای موهایش میکشد و با حرص از تخت پایین میرود:

_الان حرف نزن شیرین...الان ساک شو و حرف نزن....

انگار گناه من بود که او در خواب جنون میگرفت....

من درد میکشیدم و او دائم اُرد میداد:

_میدونی اگر فقط یه مشت میزدم تو صورتت چه بلایی سرت میومد...؟؟

کمی بالاتر از زانویم را چنگ میزنم ، بلکه این درد لعنتی آرام بگیرد....

اما نمیشود....درد میکند....!

_من میخوام برم تو اتاق خودم....بگو بیان منو ببرن....

لحنم آنقدر دردناک است که انگار عصبانیتش را فراموش میکند...

انگار آرام میشود که قدمی به طر تخت برمیدارد و نگاه در کل صورتم میگرداند...

با آن مکث لعنتی اش رو لبهایم:

_بگم بیان ببرنت...؟سرت به تنت زیادی کرده یا اختیار زبونتو از دست دادی ....؟

شوگار:

شوگار

#۱۴۲

نگاه خصمانه ام را به صورت جدی اش میدوزم...

از میزان دردی که به سختی داشتم تحمل میکردم خبر داشت:

_پای من شکسته...میفهمی...؟چرا مثل جَلّادا بهم نگاه میکنی....؟

اینبار نگاهش کمی نرم تر میشود و به آرامی روی صورتم خم میشود:

_تو از من سالمتری....!

سینه ام فشرده میشود...

اگر مادرم میدانست چنین بلایی سرم آمده...؟

نازم را میکشید...

برایم سوپ میپخت...

از من مراقبت میگرد و اهمیتی به مزخرفهای جواد و جاهد نمیداد...

دلیل اینهمه نازک نارنجی شدنم را نمیدانستم...

اینقدر حس ضعیف بودن...

بی کس بودن...

چرا کسی سراغی از من نمیگرفت...؟

چرا هربار این سؤال را از خودم میپرسیدم...؟

چانه ام را محکم سر جایش نگه میدارم تا تکان نخورد...

اما طاهرا لرزش جزئی اش از چشمان تیز او دور نمیماند...

میبیند که دستی به صورتش میکشد و نفسی پس میدهد:

_دیگه نمیشه مُسَکن بزنی....ماده افیونیه ، معتادت میکنه...

باز هم دندانهایم روی هم فشار می آورند و نگاهم را به ملافه ی خاکستری رنگ میدوزم:

_اصلا کی گفت پیش من بخوابی...؟

نزدیک شدنش را متوجه میشوم...
نشستنش درست کنار پایی که با آن گچ لعنتی دراز به دراز افتاده بود:

_یه ترک جزئیه...لازم نیست اینقدر بزرگش کنی...

جسم گرد بین گلویم جابه جا میشود و...شیرین بخت برگشته چه مرگش شده بود که مادرش را میخواست...؟

چه مرگش شده بود که اشک در چشمانش جمع میشد...؟

سر بالا می آورم و کلمات را جویده جویده در صورتش پرت میکنم:

_همینی که تو میگی یه ترک ساده ست خیلی درد میکنه...من الان باید پیش مامانم باشممم...

او با نگاه عجیبی به چشمانم خیره میشود ...
یک خیرگی که گویی پر از شگفتی است...
یک به وجد آمدن...

دستش که پیش می آید ، من صورتم را عقب میکشم و همین کار باعث میشود فورا خودش را جلو بکشد و دستانش را دور صورتم قاب کند:

_بهتره وقتی دارم باهات اینقدر ملایم رفتار میکنم چنگول نداری...تو رو تخت داریوش دراز کشیدی...این بَسِت نیست....؟

فشار دستانش روی دو طرف صورتم آن جسم سنگین لعنتی را هی در گلویم تکان میدهد...

چقدر ضعیف شده بودم...

_من تخت تو رو ...نمیخوام...کاخت رو نمیخوام...

حس میکنم فکش سخت فشرده میشود و مردمکهایش روی لبهایی که از فشار دستان او جلو آمده بود ، میدوند:

_این برای تو یه اجباره دختر خانُم...تخت من...کاخ من...اتاق من....مَـن برات یه اجبارم چون اون داداش بی همه چیزت منو خَر فرض کرده...اون بی شرف منو به ** خودش حساب کرده...

لحظه ای از شنیدن کلماتش بهتم میزند...

من میدانستم علت اصلی اینجا بودنم چیست...

میدانستم اما...

شنیدنش از زبان اویی که فکر میکردم من را میخواهد...انگار برایم گران تمام میشود...

من درد دارم...

متعجبم...پر از جا خوردگی ام و...او همه ی اینها را در چشمانم میبیند...

میبیند که به ناگهان صورتم را رها کرده و به سرعت اتاق را ترک میکند...

شوگار

#۱۴۳

داریوش:

با کف هردو دستش پیشانی اش را فشار میدهد و با چشمان بسته ، بازدم های محکمش را بیرون میفرستد...

چه گندی زد...

بعد از دیده شدن آن خدمتکار بی سر و پا در حمام اتاقش ، این گند هم به آن اضافه شد...

حالا اگر حتی تمام زورش را میزد ، آن دختر دلبسته اش نمیشد...

خب نشود...

برای او چه فرقی دارد مگر...؟

اجبار است...باید داریوش را راضی کند...

کنیز است و کجای دنیا کنیز ، راه به اتاق شاه پیدا میکند....؟

باز هم صورت و ته ریشش را میمالد و کسی به در میزند:

_قربان مهمان دارید ....

با حرص چشمهایش را روی هم فشار میدهد و اکنون وقت مهمان نبود...

وقت دوباره دیدن آن کبوتر وحشی هم نبود...

اگر میدیدش ممبود بالکل بزند و با خشمش همه چیز را خراب تر از آنی که بود بکند:

_بیا....!

دستور میدهد و مرد ، بلافاصله با سری افتاده وارد میشود:

_قربان آصید و زنش اومدن وایسادن پشت در کاخ....

زنه از صبح شیون و زاری هندخباید دخترشو ببینه...احازه میدید فقط خانومه بیاد داخل...؟

لحظه ای مردد و عصبی نگاه به مرد می اندازد...

مادرش از کجا پیدایش شد....؟

نکند با آن برادر های بی مصرف شیرین آمده است تا سوگلی اش را فراری بدهد....؟

_کی باهاشه....؟

_فقط آصید و زنه.....!

-چه مرگشونه....؟

-نمیدونم آقا...فقط شنیدم خانومه میگفت خواب بد دیدم...باید بزارین دخترمو ببینم....

دست داریوش مشت میشود...
دخترک سراغ مادرش را گرفته بود...
میتوانست اینقدر بی رحم و سنگدل باشد که اجازه ندهد مادرش را ببیند....؟

-بگین بیاد تو...اما فقط زنه...چار چشمی حواستون به آ صید باشه....!

_رو چشمم آقا..کجا بیاد...؟اتاق شخصی شما...؟

فکر میکند...فکر...

اگر آن زن از ماجرای واقعی چیزی به شیرین بگوید....؟

_اول بیارش اینجا....

.....

_کجاست دخترم...؟آقا شما رحم و مروت حالیته شما رو به خدا...به خاک مرحوم پدرتون قسم...

داریوش فورا با اخم سر بلند میکند و نگاه در چهره ی زن میدوزد:

_پاش یه ترک جزئی برداشته...

پس افتادن مادر شیرین اکنون طبیعیست اما او یک زن قوی بود که زود کنترل خودش را در دست میگرفت:

_یعنی چی آقا...؟شکنجه ش میکنین...؟آقا دردت به سرم سما که خواهرت صحیح و سالم برگشت...شیرین منو چرا نگه داشتی...؟

شوگار

#۱۴۴

اخم های مرد بیشتر از قبل درهم میرود و آن نوع نشستن اشرافی اش خوب در چشم زن فرو میرود:

_اومدی اینجا اینارو تحویلش بدی...؟پسر تو خواهر منو دزدیده...آبرو منو نشونه رفته و هنوز داره نفس میکشه...این براتون کافی نیست...؟

زن غرور دارد و داریوش میتواند یک شیرین جا افتاده را در او ببیند:

_شنیدم خواهرتونو فرستادین عمارت چَم سی...شیرین نمیدونه اونا برگشتن...؟

داریوش با فکی فشرده خیره ی چهره ی زن میشود.

درست متوجه شد...؟

این زن ، دارد تهدیدش میکند...؟

_بالفرض که ندونه....!

_نمیدونه ما به خاطر چی ازش دست کشیدیم...؟اون بچه الان درمورد پدر و مادرش چه فکری میکنه...؟به قرآن که ما کافر نیستیم ...بی عاطفه نیستیم که پاره ی تنمونو تو کاخ شما جا گذاشتیم و رفتیم...

داریوش لحظه ای عصبی پلک میبندد...

اجازه داد این زن داخل بیاید و اکنون دارد به این فکر میکند که...اشتباه کرد...؟

_شما وقتی کل ایل و طایفه تون در خطر کشت و کشتار بود باید این فکرو میکردی...بین دختر و پسرت ، زندگی پسرت رو انتخاب کردی و الان هیچکدومتون حق شکوه و اعتراض ندارین...حالام بهتره از همون راهی که اومدین برگردین خونتون ، و دیگه برای دیدن شیرین اینجا نیاین....!

رنگ نگاه زن دو دو میزند...همیشه زبانش باعث میشود خیلی چیزها را از دست بدهد...

یکیش همین ...

خان اگر نمیخواست اجازه ی دیدن بدهد ، هرگز در را به رویش باز نمیکرد...

پای شیرین مو برداشته است و دل یک مادر مانند سیر و سرکه میجوشد...

که دست به صورتش میکشد و اگر لازم باشد ، برای دیدن دخترش به التماس می افتد...

این شکوه و گلایه ها هم اگر نبود ، دق میکرد زنی که چند ماه دخترش را ندیده بود:

_حداقل اجازه بدین ببینمش...اونو اینجا اسیر کردین...دختر من مثل برگ گل بود...ناز پرورده بود و حالا اینجا کنیز شده...یه دو فردای دیگه هم حتما شکمش بالا بیاد یه زن دیگه جاگزینش میشه...

بغض صدایش را داریوش میشنود ...

شکمش بالا بیاید...؟

حتی از فکر کردن به آن ، حسی سوزن سوزن تمام تنش را میگیرد...

شیرین باردار شود...؟

_آقا یه چیزی که زیاده برای شما زنه...دختر من بچه ساله...به درد زنیَّت نمیخوره ...چش سفید و زبون درازه ،

دق میده شما رو...آقایی کنید بفرستینش عمارت چم سی ، مام بتونیم ده روز یه بار دخترمونو ببینیم...شما دستت برای همه ی مردم به خیره...اگر هنوز به شیرین من دست نزدی به خاک نصرالله خان قسمتون میدم...

داریوش سریعا پلک میبندد و دستش را برای ادامه ندادن زن بالا می آورد:

_کی گفته من بهش دست نزدم...؟؟

زن لحظه ای با تردید نگاه میگرداند در صورت داریوش...

خبر رسان زیاد بود و اکنون داریوش به حدی عصبانی است که میخواهد از تک تک خدمه ی این کاخ بازجویی کند:

_جواب بدین....کی گفته من هنوز بهش دست نزدم...؟؟؟

زن در صدد دلجویی برمی آید و اصلا نمیخواهد فرصت دیدن دخترش را از دست بدهد...

انگار اینجا میبایست پا روی تمام غرور زنانه اش بگذارد:

_کسی نگفته آقا...از قدیم ندیما شنیدیم سه چهار ساله به همسر مرحومتون وفادار موندین و زنی رو به خلوتتون راه ندادین...شیرین من اجباریه...جای جواد اومده و ...

داریوش اینبار از جا بلند میشود..

کلافه است...

هیچکس خبر ندارد...

هیچکس نمیداند در این سه سال ، چه کسی شبها دیوانه اش میکرد و دست و دل مرد را مانند یک افسونگر ، برای تمام آن زنها میبست...

انگار که فقط می آمد...وِرد را میخواند...

میگفت منتظر آمدنم باش...

و میرفت...

_اون الان زن من محسوب میشه...دخترای اینجا همشون کنیز من هستن اما یه چیزی رو بهتون بگم که کاملا براتون روشن بشه...دادین و گرفتین....

شیرین رو به من... و جون پسرتون جواد رو پَس....چیزی که دادین رو دیگه نمیتونین پس بگیرین...اما اونی که با دعا و التماس پس گرفتین رو میشه از دست بدین....اینم بگم تو گوش همتون فرو بره...شیرین تا آخر عمرش اینجا میمونه...!

شوگار

#۱۴۵

شانه های زن پایین می افتند و امید از نگاهش پر میکشد:

_اجازه ی دیدن نمیدید...؟یعنی یه عمر جگر گوشه ی من زیر سقف این آسمون نفس بکشه و من نبینمش...؟بخدا قسم که جلوی همین کاخ کبریت میکشم و خودمو آتیش میزنم....

داریوش با خشم و کلافگی دو انگشت شست و اشاره اش را گوشه ی چشمانش میمالد و اینبار مادر شیرین با بیچارگی قدمی نزدیک میشود:

_التماس کنم خوبه...؟به کی قسمتون بدم...؟به خاک مادرتون...؟آقا من مادرم ...خواب بد دیدم و جگرم داره واسه دیدن دخترم آتیش میگیره...یه مرحمتی کُن آقا...

ناگهان دستانش را از روی چشمانش برمیدارد و آنها را پشتش مشت میکند...

چقدر میتواند بی رحم باشد و التماس های این زن را نادیده بگیرد...؟

اما اگر حقیقت را به شیرین بگوید...؟

_هر چی بگین...هر چی بخواین....فقط اجازه بدین چند وقت یه بار ببینمش...

.....

خدمتکارها زن را برای دیدن شیرین راهنمایی میکنند...
باید صبر کنند تا اول داریوش داخل برود...
آمادگی لازم را ایجاد کند و بعد دستور داخل شدن بدهد...
آن زن برای دیدن دخترش ، مجبور بود سکوت کند...

پشت در اتاقش می ایستد و خدمتکار زن ، در را برایش باز میکند...

داریوش با اخم های غلیظ و درهم داخل میشود و خدمه فورا در را پشت سرش میبندند...

از همانجا میتواند پری دریایی روی تخت را ببیند...

او که روی تخت داریوش دراز کشیده است و موهای سیاهش اطرافش را گرفته اند...

او اینجا بود...

ساحره ای که به خوابش می آمد و پیدا کردنش را محال میدید...

حالا مگر میشود آن را مُفت ببازد....؟

شیرین خواب است و دلخور...

اجبار است....این را خود داریوش در گوشش خوانده بود و حتی نمیدانست چرا آن حرفها اینقدر او را به هم ریختند...

مگر چه انتظاری از داریوش داشت...؟

خودش حقیقت را نمیدانست...؟اینکه در ازای آبروی ریخته شده ی خواهر داریوش اینجاست...

که آن جواد عوضی و بی غیرت خواهر این مرد را دزدیده است و با دخترک فراری ، در یک گوشه از این دنیای خراب شده ، خوشیشان را میکنند...

و ین شیرین بود که همه چیز را باخت...

داریوش آهسته کنار تخت میرسد و روی آن مینشیند...

تشک تخت با نشستنش فرو میرود اما انگار دلبرک نمیخواست بیدار شود...

خودش را به خواب زده بود یا واقعا روحش در این دنیا سیر نمیکرد...؟

کافی بود فقط لمسش کند...

آنوقت معلوم میشد که خواب است یا بیدار....

نوک انگشتان حریص مرد برای پس زدن دسته ی موها از روی صورتش جلو میروند و چیزی در وجودش تکان میخورد...

صورت سفیدش نمایان میشود...

آن لبهای خاص ، که یک چال ریز مابین لب زیرین و چانه اش دیده میشد....

همان قوس کمرنگ که شاهکار لبهایش را بیشتر به رخ میکشید...

انگشتش همانجا میسُرد و...

وسوسه ی دوباره بوسیدن به جانش می افتد...

شوگار

#۱۴۶

نوک انگشتان حریص مرد برای پس زدن دسته ی موها از روی صورتش جلو میروند و چیزی در وجودش تکان میخورد...

صورت سفیدش نمایان میشود...

آن لبهای خاص ، که یک چال ریز مابین لب زیرین و چانه اش دیده میشد....

همان قوس کمرنگ که شاهکار لبهایش را بیشتر به رخ میکشید...

انگشتش همانجا میسُرد و...

وسوسه ی دوباره بوسیدن به جانش می افتد...

همین چند ساعت پیش او را بدون آگاهی اش بوسید...

دیوانه شد و حالا باز هم تکرارش را میخواهد و ممکن است بیدار باشد...؟؟

جهنم و ضرر...

حتی اگر قرار بود جنجالی به پا شود...

قراری فسخ شود...یا یک سیلی دیگر نصیبش شود....

میبوسد...

انتظار بی تابانه ی آن زن برای دیدن دخترش فراموش میشود....

یک دستش را کنار موهای خوش رایحه اش ستون میکند و آهسته به طرف صورتش خم میشود....

نفس هایش سنگین میشوند...

این دختر جادو دارد...

به خدا که جادو دارد که اگر نداشت...

در خوابش هایش چه میکرد....؟

لبهای مرانه اش را اول به آن چال ظریف میمالد و صدای خفیفی از گلویش خارج میشود...

خیلی میخواهدش و او رحمی ندارد...

داریوش مشت شدن انگشتان شیرین را نمیبیند...

پریدن پلکش را متوجه نمیشود و تا میخواهد بوسه ی پر از خواستنش را آغاز کند ، دو دست ظریف ، به شدت روی سینه اش کوبیده میشوند ...

-معلوم هست داری چکار میکنی....؟پاشو از روی من....!

داریوش با حس های فوران کرده و حال آشفته ، بدون اینکه کمر راست کند ، همانگونه عصبی پلک میبندد و نفس حرصی اش را بیرون میفرستد....

از دست او آخر سر به بیابان میگذاشت و این بعید نبود...

شیرین با پای علیل و گچ گرفته ، همانجا اسیر است و با حس های برانگیخته و لعنتی ، مشت روی سینه و بازوهای داریوش میزند....

مرد با همان پلکهای بسته دمی از بینی میگیرد و دستانش را در یک حرکت قفل میکند...

شیرین نفس نفس میزند و عرق کرده است...

درد دارد...

ناراحت و دلشکسته است...

و مادرش را میخواهد...

دخترک تقلایی میکند و داریوش پیشانی اش را به گونه ی گر گرفته ی شیرین میچسباند:

_شششش...آروم باش کبوتر...اگر میخوای اون جایزه رو بهت بدم آروم باش....!

شیرین از آن همه تقلا نفس میزند و داریوش تپش تند قلب کوبتر کوچک را پای هیجانش میگذارد:

-من جایزه نمیخوام...فقط فاصله تو بی زحمت حفظ کن و منو برگردون به اتاق خودم...!

مرد چشم میگرداند در صورتش و خیلی نزدیک است...

گیر دختر لجبازی مانند او افتاده است که هیچ جوره راضی به نزدیکی داریوش نمیشود:

_جایزه ای که ازش حرف میزنم یه هدیه ی ویژه ست...گفتی نمیخوایش...؟

جوری با وسوسه از آن جایزه میگوید که تردید را در دل دخترک می اندازد

هنوز هم درد دارد اما ، نه مانند قبل...

شاید داشت به آن درد عادت میکرد...

و شیرین اکنون دخترک سه ساله ای بود که چشمانش برای داشتن یک پشمک قندی برق میزد...

چه بود جایزه اش...؟

داریوش میخواهد بلند شود که لبهای دختر با دو دلی میجُنبند:

_چیه جایزه ای که ازش حرف میزنی....؟

مردمکهای داریوش روی لبهای کوچک و خاصش میدوند...
روی پوست سفید گلویش...
بناگوش بوسیدنی اش....

سیب گلویش تکانی میخورد و بینی اش را آهسته و بدون تنش ، به بینی او میچسباند:

_حتی فکرش رو هم نمیتونی بکنی.....!

لبهای شیرین روی هم فشرده میشوند...نه..
سر بالا می اندازد و تمام فکر و ذکرش آن جایزه است:

_نوچ...نمیخوامش...ارزونی خودت....!

برق چشمان مرد حالا پرفروغ تر ازقبل میشوند...
چقدر اذیت کردن این دختر خوشمزه به نظر میرسید:

_مطمئنی....؟فردا باز با جیغ و ناله سراغشو از من نگیری....!؟

شوگار

#۱۴۷

حالا یک زلزله ی مهیب در دل دخترک ایجاد میشود...

خنگ نیست اما....

میشود باز هم بگوید...؟

داریوش میخواهد بلند شود که اینبار شیرین بدون در نظر گرفتن آن همه بدجنسی در نگاهش ، آرنج عضلانی مرد را میکشد...

داریوش با حیرت برمیگردد و باز هم مچ دستش را کنار موهای او ستون میکند...

نگاه میگرداند در چهره اش...

در چشمان ناباورش...

این دو چشم ، حالا چقدر معصوم به نظر میرسیدند....

_چی...؟جایزه ت چیه...؟

سینه ی مرد محکم بالا می آید و نگاهش را سُر میدهد روی آرنجی که توسط دست او کشیده شده است...

اولین لمس ، از طرف او....

اگر میخواست آن سیلی ها را حذف کند...

_مادرت...

شیرین به گوش هایش شک میکند و اکنون خوردنی تر از هر زمانی به نظر میرسد...

کاش هیچ محدودیتی وجود نداشت:

-مامانم...؟مامانم چی...؟بلندم کن و بگو مامانم چی...؟

داریوش نمیخواهد او را بلند کند...

همینجا که تماما رویش اِشراف دارد خوب به نظر میرسد....

_اومدم بهت بگم مادرت اینجاست و...میتونی ببینیش...!

موج ناباوری و شوک که به طرفش هجوم می آورد..بی آنکه فکری از سرس بگذرد یا واکنش داریوش را در نظر بگیرد ، سرش را در لحطه ای کوتاه بلند میکند و گونه ی زیر مرد را به بوسه ای غافلگیر کننده دعوت میکند...

یک حیرت...یک حس قوی از آن دو لب گرم به صورتش منتقل میشود ...

یک ضرب تند و بی وقفه در سینه اش...

شیرین ، او را بوسید....؟

_کجاست...؟منو بلند کن...لطفا بلندم کن منو ببر پیش مامانم...

کینه هایش نسبت به خانواده اش فراموش شدند یا حساب مادرش جدا بود...؟

یا هم نه...خودش دلتنگ مادر شده بود...؟

داریوش حتی توان تکان خوردن ندارد...

دستانش مشت شده اند و چرا نمیشود او را یک جا بند کند...؟

مثلا سرش را به آن بالشت بچسباند و تا نفسش تنگ میشود ، ببوسدش ...

_داریوش...؟؟؟

و تیر خلاص ، همان لحظه شلیک میشود...

با خواندن نامش...این هم برای اولین بار...

شوگار

#۱۴۸

چنگ شدن موهایش در دست داریوش ، و قُرُق شدن پوست چانه ی گردش توسط لبهای او ، فقط چند ثانیه طول میکشد...

داریوش قبل از خوردن سیلی کاملا احاطه اش میکند و راه شُش های دخترک مجروح و پر از درد را با بوسه هایش میبندد...

مقصر خود اوست...

نباید آرنجش را میکشید...

نباید با آن چشمان براق ، خیره اش میشد...

نباید نانش را میخواند این همه دیوانگی چگونه به جانش می افتاد...

فقط با صدای یک دختر یاغی...که او را نمیخواست....!

آن دیوانگی ها ،همین صبح او را لحظه ای از راه به در کردند...

آن خدمتکار بی دست و پا...

صحنه ای که شیرین با آن مواجه شد و...

فرارش...

اکنون در دستانش بود...و با چشمانی باز ، بوسیده میشد...

آن هم با بی تابی مردی که در این کاخ بی صاحب ، برایش از در و دیوار ، زن میریخت....

خدا شیرین را بکشد...برای همان چند ثانیه ی کوتاهی که مسخ شد...

منقبض شد و...حتی سر سوزنی از جایش تکان نخورد تا خوب بوسیده شود...

داریوش موهایش را بیشتر چنگ میزند و شیرین پی در پی روی سینه و کمرش مُشت میکوبد....

مادرش را برایش آورده بود اما ، شیرین در ازای هیچ چیزی خودش را نمیداد...

نه دیگر ...

صدای خفه ی نفسهای حبس شده اش را که داریوش میشنود ،بالاخره با پلکهای نیمه باز فاصله میگیرد و منتظر سیلی میماند...

شیرین نفس نفس میزند...

هوا را میبلعد و داریوش با لذت ، آن پوست روشن گردنش را مینگرد...

_نمیخوای اون سیلی های معروفت رو بزنی....؟

با نفس تنگ آمده لب میزند و نگاه به لبهای متورم دخترک میدوزد...؟

این چه بختکی بود که به جانش می افتاد...؟

_دروووغگووو...دروغ گفتی که مامانم اینجاست...!

داریوش باز هم خم میشود و زبری ته ریشش را به گونه ی دخترک میمالد...

با حس بوی تنش ، مانند نوجوان ها ضعف میکرد:

-هوم...؟چرا سیلی رو نمیزنی ...؟

شیرین حالا تحت تأثیر صدای خش برداشته ی مرد است...سیلی نمیزند و داریوش بیشتر پیش میرود...

آن نبض تپنده ی گلویش را بالاخره میبوسد و دست زیر گردنش میبرد....

حال و هوای دخترک عجیب است و دارد از خودش متنفر میشود:

_حرف بزن...دروغ گفتی....؟

لبهای بی قرار داریوش رد سرخی روی پوست گلوی افسونگر به جا میگذارند و این بار شیرین هولش میدهد...

سیلی نمیزند و این دارد داریوش را شگفت زده میکند...

لبهایش به یک طرف کشیده میشوند و دستانش را بالای سرش قفل میکند...

چشم در چشمش که میشود ، باز هم میپرسد...

تا جوابش را نگیرد ، جوابی نمیدهد:

_هوم...؟جواب منو بده...چرا سیلی نمیزنی...؟

چانه ی شیرین سفت میشود:

_ توئه عوضی از اون سیلی ها لذت میبری و من نمیخوام اونو بهت بدم...!

نگاه داریوش رنگ شگفتی میگیرد...این دختر باهوش بود...
اما داریوش هم احمق نبود...
خوب میدانست سُست شدن یک زن ، مقابل مهارت یک مرد چگونه است...
و او این را تمام و کمال حس کرده بود:

_جایزه تو بهت میدم....

شوگار

#۱۴۹

شیرین:

نگاهم روی صورتش میرقصد...
مادرم واقعا آمده بود...؟
او مادرم را آورد...؟

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

از من فاصله میگیرد و با آن چشم های لعنتی اش ، حتی یک لحظه نگاه از روی من برنمیدارد...

دستانم را روی تشک ستون میکنم و به سختی روی تخت مینشینم...

موهایم به هم ریخته اند...دستی میانشان میکشم و چیزی در گلویم جابه جا میشود...
پوستم گز گز میکند...

جوابی به این همه کنجکاوی من نمیدهد و تا به در نزدیک میشود کسی در را برایش باز میکند...

قلبم تند میتپد و باز هم دست لای موهای به هم ریخته ام میکشم...
این کاخ اشرافی...

این اتاق مجلل...برای مردی بود که من را در گروی آبرویش برداشت و...

خلاف آنچه من فکر میکردم ، اینجا مانند یک ملکه نفس میکشیدم...

او قوی و مغرور بود...

ترسناک و پر ابهت...اما مقابل من...همیشه نرمش نشان میداد و این را هیچکس ندیده بود...

لحظه ای بعد ، میان تپش های شماره گرفته ی قلبم از هیجان ، زنی با لباسهای سبز و سیاه داخل می آید...

زنی شبیه به من...

دو چشم سیاه دارد که میان اتاق دو دو میزنند و به محض اینکه من را میبیند ، با عنبیه های ستاره بارانش به طرفم میدود...

دستانم ملافه را چنگ میزنند...

او محکم در آغوشم میگیرد و عطر تنم را بو میکشد...

اما دستان پر از دلخوری من ، بجای گرد شدن دور شانه هایش ، بیشتر و بیشتر آن ملافه را چنگ میزنند...

سر و صورتم را میبوسد...

موهایم را دست میکشد و نگاهش روی جای جای تنم مانور میدهد:

_خوبی مادر....؟دردت به سرم تا تو رو ببینم نصف عمر شدم که...

با مردمکهای لرزانم را به صورتش میدوزم...

این همه مدت ، از آنها دور بودم...

چگونه توانستند از من .. از اولادشان بگذرند...؟

من امروز او را ازداریوش خواسته بودم و حالا که مقابل چشمانم بود ، داشتم از همه چیز سیر میشدم...

_پات چی شده...؟باز ویرت گرفته از یه دیوار بکشی بالا...؟

اینها را با بغض میپرسد و من جوابی ندارم...

او مادر بود....

چگونه توانست از یکی رد شود ، تا دیگری زنده بماند...؟

به خاطر جان جاهد...

آنها میدانستند جواد برنمیگردد...

میدانستند اگر من را بازگردانند ، جاهد کشته میشود...

جاهد را انتخاب کردند ، چون او پسر است....و من یک دختر بی ارزش....

باز هم دست به موهایم میکشد و صدایش گرفته تر از همیشه به نظر میرسه:

_از من دلخوری...از بابات دلخوری....خبر مرگمون به مام میگن پدر و مادر.....

_میتونستید با تلفن یه خبر بگیرید...

پشت تلفن که کسی رو نمیکشن....

گردنم را نگاه میکند و ناگهان لب میزند:

_زنش شدی...؟؟

دست روی گردنم میگذارم و در لحظه تمام پوست صورتم گر میگیرد...

او روی صورتم خم میشود و با صدای بغض داری مینالد:

_الهی مادرت بمیره شیرین...مرتیکه وحشیه ...؟اذیتت میکنه...؟

ابروهایم ناخودآگاه به هم نزدیک میشوند...

نه...او من را اذیت نمیکرد...

او من را ملکه ی این کاخ کرده بود و به من بها میداد:

_شانس آوردم که منو میخواد...؟شانس آوردم اونقدری عوضی نیست که جای اون جواد کثافت منو اذیتم کنه...راستی پسرت کجاست مامان...؟

کلافگی و عذاب کشیدنش را میبینم...

او مادرم بود...یک عمر زیر دست او تربیت شده بودم و شرمندگی اش را میدیدم:

_چکار میکردیم...؟کل ایل و تَبارمون تو دستای اون مَردن...پسر نصرالله خان...حُکم مرگ خانواده ی فتاح تو دست اون حیوونه...!

نمیدانم چرا...چرا از اینکه لقب حیوان به او میداد ، اینقدر کلافه شده بودم:

_همون حیوون الان صاحب دخترت شده...نترسیدی حکم مرگ دخترت رو هم امضا کنه...؟

نگاهی به لباس هایم می اندازد و میدانم جوابی برای سوالهای من ندارد:

_جات پیش اون امنه ...بابات امانت نصرالله خان داده مگه میتونه اذیتت کنه...؟

_میتونه...اون فرمانداره خانجون...

شوگار

#۱۵۰

_اذیتت میکنه...؟

با بغض فوران کرده میپرسد و من چانه بالا می اندازم:

_نمیکنه...شماها تا کی میخواین جوادو قایم کنین...؟تا کی ناموس اون مرد دست جواد باشه...؟یادمه یه عمر با همین کلمه سرکوفت و دستور شنیدم حالا رسید به جواد همه چی آزاد شد...؟

چشم میدزدد و من حساب این نگاه دزدیدنهایش را دارم:

_جای جواد رو میدونین مامان...؟

اگر بدانند...؟اگر جواد و خواهر داریوش برگردند...؟ او من را پس میفرستد...؟

مادرم سکوت میکند و من با آن پای علیلم هنوز روی تخت هستم:

_همتون منو انداختین دور...حتی ارزش اون سیاوش بی وجود از من بیشتر بود...بیشتر بود که بابا رو پیشونیشو میبوسید و عروسیشو تبریک میگفت...ولی این گوشه منو ول کرده به امون یه مرد غریبه...که منو جای ناموسش گرفته....

رنگ نگاهش تغییر میکند...یک شوک...
یک شگفتی:

_تو از کجا میدونی سیاوش عروسی کرده ...؟

دندانهایم را با نفرت ، روی هم فشار میدهم....
همه شان من را فروختند:

_تو هم رفتی مامان...؟رفتی و نقل پاشیدی رو سر عروس پولدار عمو...؟

به شدت سر تکان میدهد و هنوز هم شوکه است:

_نه...نه من نرفتم ..چی گفته بهت اون مرتیکه...؟چه دروغی برات سر هم کرده...؟

میخندم و زهر خنده ام را مادرم ، خوب درک میکند:

_دروغ...؟مامان من خودم اونجا بودم...با دوتا چشمام دیدمشون...سیاوش رو...دختر تیمسار رو...آقامو...چطور میتونید آخه...؟

دستانش را جلو می آورد تا گونه هایم را قاب کند ، ولی من سرم را پس میکشم:

_حرفی نداری ...هیچ بهونه ای نیست...

_سیاوش مجبور شد...اون مجبورش کرد...!

لحظه ای روح از تنم جدا میشود:

_کی...؟مامان من خودم برق توی چشماشو دیدم...عین پروانه دور اون دختره میچرخید...از قبل همدیگه رو میشناختن...

دستی به چارقدش میکشد و کلافگی اش دو چندان میشود...
انگار که برای گفتن حرفی دل دل میزند...

_اگر چیزی رو باید بدونم همین الان بگو مامان....!

نگاهی به در می اندازد و مستاصل ، گویی به آخرین ریسمانش چنگ میزند و آهسته لب باز میکند:

_خان بهش پول داده...خودش عروسیشونو راه بساط کرد...گفت اگر تا آخر هفته عروسیشو راه نندازه تبعیدش میکنه...

لبهایم از فرط حیرت ، نیمه باز میمانند...

داریوش...؟

او برایشان عروسی گرفت...؟

او مجبورشان کرد و بعد....

برای همان اجبار لعنتی ، من را کشان کشان تا خود آن طهران لعنتی برد....

آن حال بدم...

اجازه داد تا با چشمان خودم ، آن نمایش را ببینم...

با چشمان خودم شادی سیاوش را کنار کسی دیگر ببینم....و باز هم به این کاخ برگردم...

با پاهای خودم...

_معلوم نیست جیا در گوشت خوندن که اینجوری از مادرت رو میگیری ..ما تو رو نفروختیم همه کسم...حتی...

با نگاه خشک شده به طرفش برمیگردم....

برای گفتنش مردد است و من نمیدانم...

شاید قرار بود یک حقیقت بزرگ دیگر را بشنوم:

_حتی....؟

شوگار

#۱۵۱

این دفعه از جا بلند میشود...

گوشش را روی در قرار میدهد و برمیگردد...

نمیدانستم گوشهایم تاب شنیدن کلمه ای دیگر دارند یا نه....

روی نوک انگشتان پا برمیگردد و آن پشت هم سکوت مطلق است....

پایین پاهایم مینشیند و نگاهش را از گچ سفید آن میگیرد:

_جواد برگشته...!

مردمکهایم تکان سختی میخورند...
برگشته...؟
پس چگونه توانسته بود از دست داریوش قصر در برود...؟

_یَ نی چی برگشته؟؟؟کجا برگشته...؟

_ازهمون روزای اول گرفتن آوردنشون...مرتیکه ابن ملجم پسرمو زندونی کرده...خواهرشو فرستاده عمارت چَم سی...میخواستن جوادمو تیربارون کنن...میخواستن خون و خونریزی بین طایفه راه بندازن ...آقات مجبور شد امنیت قوم و خویش خودشو تضمین کنه...چشم همه به دست اون بود شیرین...

حکایت این همه کند کوبیدن قلبم را نمیدانم...

مغزم نفهم شده است و گوشهایم انگار میگویند به هر چیزی که میشنوی شک کن:

_جواد خواهرشو ....برگردوند...؟خواهر داریوش رو..براش آورد...؟

خدا میداند با چه فشاری روی سینه ام ، همین دو کلمه را میپرسم و نگاه او باز هم رنگ ترس میگیرد:

–دختر پانَشی بری بهش بگیا...؟؟اینارو گفتم اینقدر سرت رو سوزن نزنه از پدرومادرت عوق بگیری...همین چند لحظه پیشم راه پیش پام گذاشت....گفتش که...

با رنگی پریده صورتش را نگاه میکنم...

همه چیز دارد ترسناک تر از آن چیزی که من فکر میکردم میشود...

مادرم هم میترسد...

از گفتن این حرف ها واهمه دارد و...من اکنون در شوک کامل به سر میبرم:

_اون مرد خاطر خواهت شده دخترم...میخوادت و جواد بهونه ش شده...گفت اگر راستشو بهت بگم ، دیگه اجازه

نمیده بیام ببینمت...شیرین یه وقت چیزی به گوشش نرسونی...؟

نمیدانم چرا وقتی تمام توانم را برای پرسیدن آن سوال به کار میبرم ، صدایم میلرزد:

_راستِ چیو...؟خانجون واقعا...خواهر داریوش برگشته....؟

لحظه ای به همان شکل خیره ام میشود...

درد ناچاری در صورت مادرم سایه می اندازد:

_من چه خاکی تو سرم بریزم آخه...؟بگم اینجوری...نگم اونجوری....دختر من چکار کنم اون وسط چوب دو سر سوختش من و آقات نشیم....؟

بغض لعنتی را قورت میدهم:

_غیر از اینه که در ازای آرامش طایفه هاتون منو قربونی کردین ....؟مامان یه کلام بگو...جون پسرات راستشو بگو...خواهر داریوش کجاست...؟جواد ...اووون کجاست....؟

شوگار

#۱۵۲

مستأصل شدنش بعد از گفتن آن حرفها مضحک به نظر میرسد...

یا نباید کلاف آن حرفها را مقابل من باز میکرد...
یا باید پی همه چیز را به تن میمالید و حقیقت را میگفت:

_مامان جواب منو بده ..!جواد برگشته...؟حکم تیربارونش ندادن...؟

برای اولین بار در عمرم...لرزیدن مردمک های مادرم را میبینم...
قطره اشکی که چکیدنش از حیطه ی اختیارات او خارج است و از چشمش پایین میچکد...

اشک که پایین می افتد ، همزمان نبض من هم ، سقوط میکند...
او فورا دست به صورتش میکشد و سرش را بالا میگیرد:

_کم بهت خوش گذشته تو این کاخ...؟سر و روتو از زیر ماچ و موچش کبود کرده اون مرد...بیست و هشت سال با آقات زندگی کردم یه بار نکرد زنشو بوس کنه...یه بار شب جفت زنش نخوابید ، این مرد میخوادت که اینجوری تو اتاق خودش راهت داده...میخوادت که اینجوری به جونت افتاده ، یه نازِکِش پیدا کردی هنوز پِی اون سیاوش بچه ننه ای...؟

از شنیدن جملات رگباری اش کم مانده به حالت رعشه بی افتم...

تناقض هایش را نمیفهمم...

اینکه نمیداند از داریوش خوب بگوید یا بد...

اما سوال من چیز دیگری بود...

باید میفهمیدم قضیه از کجا آب میخورَد:

_من یکی دیگه حالیم نمیشه چی میگی مامان...یه بار بهش لقب ابن ملجم میچسبونی...نامردی که قراره پسرت رو شکنجه کنه...کل ایل و طایفه رو به جون هم بندازه...بعد حالا شد آقای کاخی که من داشتم توش مثل یه ملکه زندگیمو میکردم...؟فقط یه کلام بگو...داریوش میدونه خواهرش برگشته...؟

باز هم مکث...

نگاه آشفته و نگرانی که بین سه چیز میچرخد:

درب ورودی اتاق....گچ پای مَن...و چشمانم...

_آره...؟تهدیدت کرد که چیزی به من نگی...؟

جوابی که نمیدهد ، من بیشتر به درست بودن حرفم پی میبرم...

آن جسم لرزان وسط سینه ام که امان نمیدهد ، دائم به جدار سینه ام برخورد میکند و...حتی احساس کسی را دارم که در استخری از آب سرد شیرجه زده...

تنت گرم گرم...و به ناگهان شیرجه زدن در حجمی از سردی آب ، که دچار خواب به خواب شدن میشود..

سرم تکان میخورد و آن حالت ضعف برداشته دست من نیست:

_چطور از تیر بارون کردن جواد چشم پوشید...؟

_آقات چند بار اومد...

_کِی ...؟مثل روح اومد که منم نبینم....؟دقیقا با چی معامله شدم....؟

اینبار دیگر حتی آن یک ذرّه مکث را هم ندارد...صاف و پوست کنده جوابم را میدهد:

_آره...دارم بهت میگم برده قایمش کرده تو عمارت چَم سی...!

ضربه ی مهلکی روی سینه ام فرود می آید...

چقدر...دروغ شنیده بودم...؟

چقدر احساس بی ارزش بودن کرده بودم...

اضافه بودن...

او پشت همه ی آن اتفاقات نشسته بود...

او تمام اینها را برای من رقم زده بود...

_روز اولی که آقات اومد اینجا بهت سر بزنه ، به آقات گفته بود تو رو میخواد...گفته بود تو ، جای آبروی ریخته شده ش...گفت شیرین جای خون جواد...جای خونه ای که توش موندیم...جای کُل طایفه مون...چکار میکردیم...؟میدادیمت دست اون سیاوش بی همه چیز که با دوزار اسکناس فروختت...؟

حرف هایش ذره ذره فشار خنجری که وسط سینه ام را هدف قرار داده بود ، بیشتر میکرد....

من همان تکه گوشت قربانی بودم که همه صاحبش بودند و ، در آخر بی صاحب ماند....

_حالیته شیرین...؟اون مرد تو رو میخواست...حتی اگر ما تمام زورمونو میزدیم...اجازه میدادیم جوادو بکشه بازم میدزدیدت...اون خانه...ما رعیتیم....اگر نمیخواستت خواهرشو قایم نمیکرد...خاطرتو میخواد که اجازه نداد چیزی بشنوی...میخوادِت که از من خواست چیزی بهت نگم ....

شوگار

#۱۵۳

داریوش:

از راهروی تقریبا تاریکی که با یک چراغ ضعیف روشن نگاه داشته بودند عبور میکند...

منوچهر مدام زیر گوشش میخواند:

_آقا دردت به سرم جای شما اینجا نیست ...دست بسته میارمش خدمتتون فقط کافیه امر کنید...

گره محکم ابروهای مرد باز شدنی نیست...
قدش بلند است و سقف راهروی حبسیّه کوتاه...
بوی نا و نَم بینی اش را پُر کرده...
صدای جیغ جیغ موشها به گوشش میرسد...
ناله ی بعضی از زندانی ها که با به مشام رسیدن عطر داریوش زیر بینیشان ، دست به التماس برده اند....
همه شان میدانند این بو ، متعلق به یک شخصیت سلطنتیست...
میدانند از بالا بالا ها رسیده و حیف نمیتوانند آقایشان را ببینند...

خطاکاران التماس میکنند و داریوش کم کم به آخرین سلول از سیاه چال میرسد....

_اینجاست آقا...دستور چیه...؟

داریوش فقط با یک اشاره به طرف آن میله های فلزی ، میفهماند که در را باید باز کنند...

صدای باز شدن چفت زنگ زده ی آن در آهنین به گوشش میرسد و نگهبان آن را هول میدهد...

مرد هیکلی و قدرتمندی که بهای ناموس خواهرش را پس گرفته ، دست هایش را پشت کمرش قفل میکند و مغرورانه گامی به داخل سلول برمیدارد....

موشها از زیر پاهایش عبور میکنند و مرد جوانی که آنجا پاهایش را به دیوار تکیه داده است ، با دیدن داریوش ، سر بلند میکند...

داریوش صورتی پر از چرک و چشمانی پر از نفرت روبه رویش میبیند...

موهای ژولیده و دست و پاهایی پر از زخم...

_پاشو وایسا...!

منوچهر با جدیت میگوید و جواد با همان نگاه پر از غیض و نفرت ، بالا را می پاید...

این پسر خواهرش را از دل عمارتش بیرون کشید...

با ناموسش...آبرویش بازی کرد....

قدرتش را زیر سوال برد و حالا هم با همان غرور مسخره اش به

داریوش زُل میزد....

_دلت کتک میخواد...؟گم شلاق خوردی آقای دزد ناموس....؟

حواد با نفرت از جایش بلند میشود و حتی یک لحظه نگاه از صورت داریوش نمیگیرد....

مستحق یک مشت و حتی بیشتر است...

آن خان عوضی شیرین را اینجا اسیر کرده است...

خواهر جواد را و....دارد حرص روی هم انباشته میکند:

_خواهرمو آزاد کردی...؟

صدای جواد است...صدای پر از خش و زخمش...

داریوش اما انگار از لحظه ی اول ، عصبی تر به نظر میرسد:

_دَخلِش به تو....؟؟

شوگار

#۱۵۴

جواد سینه سپر میکند و نمیترسد داریوش همینجا زیر دو متر خاک دفنش کند...؟

_دَخلِش به من اینه که طلبتو پس دادم...دَخلِش به من اینه که خودم اینجام تا تو خواهرمو آزادش کنی....اگر مَرد باشی رو حرفت میمونی....!

یکی از اسکورتها برای گرفتن جان جواد خیز برمیدارد ، اما داریش با یک دست ، اشاره میکند سر جایش بایستد...

نگهبان درجا متوقف میشود و داریوش نیم قدم دیگر نزدیک میشود:

_ناموس ازم گرفتی...ناموس یه زَنـد رو دزدیدی و الان داری نفس میکشی...همین که شکار تیربارون چیا نشدی باید یه نون بخوری یه لقمه شو صدقه سری من بدی که الان اینجا روبه روم وایسادی....!

پره های بینی جواد محکم باز و بسته میشود....سوسک ها از لابه لای پاهایشان وول میخورند و این انگار اصلا مهم نبود:

_پَس دادم....ناموسِت رو دست نزده پس دادم ، بفرست خواهرمو وگرنه همونی که یه بار تونست به راحتی از دیوار قصرت بیاد بالا ، با همون سهولت از این زیرزمینی بی صاحاب هم میاد بیرون....میام خواهرمو میگیرم و اون کاخ خراب شده تو آتیش میزنم....!

آرامش کم کم از داریوش فاصله میگیرد....

باید این جوجه ی نَـر را سر جایش بنشاند...

باید کمی تنبیه شود تا دستش بیاید داریوش زَند کیست و اکنون با چه کسی روبه رو شده‌است...

روی صورتش خم میشود و با صدایی که از خشـم زنگ گرفته است ، لب میزند:

_تو که هیچی...کُل طایفه ت جمع بشن...کل ایل و تَبارت واسه بردن شیرین از تو خونه ی من صف بکشن ، تُ*شو ندارن یه لنگه کفشش رو جابه جا کنن....

سر جواد با شنیدن نام خواهرش از زبان این مرد گُر میگیرد و صدایش را کنترل میکند تا تبدیل به فریاد نشود...

که ملعبه ی دست این زندانیان نباشد:

_اسم خواهر من تو زبونت نچرخه...فکر کردی جون خانی...فرمانداری میتونی درمورد ناموس طایفه ی فتاح حرف بزنی....؟قسم میخورم میام و...

داریوش در یک حرکت دست دور گلویش گره میکند و به عقب هولش میدهد.....

شوگار

#۱۵۵

هیکلش پهن تر و یغور تر از جواد است....

هردو از خشم نفس نفس میزنند و فشار دست داریوش روی گردن جواد باعث میشود پسرک بخواهد با مشت ضربه ای به شکم داریوش بزند...

با همان غل و زنجیر ها....

داریوش بیشتر فشارش میدهد و محافظش به همانجا خیز برمیدارد....

سر نزدیک میکند و دم گوشش ، با نفرت ، با خشمی که از جواد داشت پر خَش لب میزند:

_حواست باشه چی در گوشت میخونم چون باید به سرت سنجاقش کنی و شب و روزت رو با همین یه جمله سر کنی.....

شیرین زن منه....کبریا خواهرم....این شهر مال منه....تکرار کن با خودت :داریوش صاحب همه ی ایناست...

جواد تکانی به تنش میدهد و با نفسی که داشت بند می آمد ، می غرد:میام خواهرمو ازت پس میگیرم...اون کاخِتُ رو سرت خراب میکنمم...

داریوش کبود میشود وخشم روی خشم تلنبار میکند:

_شششش...یه صبح به سرت زد از دیوار خونه ی من بالا بیای و ناموس منو بدزدی...به خیالت این زیر زمین نمور و تاریک آخرین حد مجازاتته..؟نه ، ازین خبرا نیست که یه

دختر بلند کنی و سر و تخش با یه سیاه چال هم بیاد....منتظر باش!

میگوید و با ضرب ، گلویش را رها میکند...

جواد با خس خس سینه دست به دیوار میگیرد و داریوش بدون نگاه به عقب ، گام های محکمش را به طرف بیرون برمیدارد....

و فریاد برداری که تن مرد را به لرزه درمی آورد:

_همونطوری که تونستم کبریا رو فراری بدم...میام شیرینو ازت میگیرمم...فقط بفهمم بهش دست زدی....بفهمم دست به خواهر من زدی ، اون موقع ناموس و ناموس پرستی رو بهت نشووون میدممم....!

فک داریوش قفل میشود و قدم هایش تند تر...

نگهبانها با زنجیر میله ها را میبندند و داریوش که حالا به درب خروجی نزدیک شده است ،زیر لب می غُرّد:

_چهار چشمی حواستون بهش باشه...یه قدم از جاش تکون بخوره ، همتونو زنده زنده آتیش میزنم....!

_رو چشمم آقا...میگم نگهبونا رو بیشتر کنن...!

داریوش با سینه ای تنگ ، به طرف ماشینش میرود و به راننده حُکم میکند:

_عمارت....!

همه میدانند او برای سرکشی به زمینها باید میرفت...میدانند امروز بیشتر از هر روز دیگری کار روی سرش ریخته و...

آن دختر چشم سیاه ، این روزها او را در عمارت بند کرده است....

آنها خوب متوجه شده اند که ، داریوش با آن همه دبدبه و کبکبه ، از فرار کردن آن دختر میترسد...

از رفتنش...

آقایشان دل باخته است و آن دختر زبان دراز ، خوب توانسته بعد از سالها ، بند دل داریوش را پاره کند....

شوگار

#۱۵۶

بند ساعتش را باز میکند...

ساعتش...

دکمه ی اول لباسش...

خدمتکار برای گرفتن ساعتش جلو می آید و داریوش همزمان با انداختن آن در دستان دخترک ، با اخم های شدیدش میپرسد:

_مامان شیرین رفت...؟

دختر خدمتکار قدم هایش را تند میکند ، اما گام های بلند داریوش کجا و پاهای کوچک او کجا:

_بله آقا...همین پیش پای شما رفت....!

ممکن بود شیرین بخواهد به اتاقش برگردد...؟

یا اینکه با مادرش نقشه ی فرار ریخته باشند...؟

جواد...

آن بی همه چیز میتوانست شیرین را فراری دهد....؟

پشت در میرسد و نگهبان با دیدن صورت برزخی اش ، فورا در را برایش باز میکند:

داریوش تا به داخل قدم برمیدارد ، قبل از هر کاری نگاه در اتاق میچرخاند....

میبیندش روی تخت....

یک حسی به طرف سینه اش هجوم می آورد تا ضربان قلبش را بالا ببرد...

یک حس عجیب که باعث میشود سیب گلویش آهسته بالا پایین شود...

شیرین روی تخت دراز کشیده و چشمهایش را بسته است..

و داریوش ، اینبار برای اولین بار ، خودش در اتاق را میبندد...

گام هایش را به طرف او برمیدارد و حتی یک ثانیه نگاه نمیگیرد...

چه کسی میتواند او را ببرد....؟
هیچکس جرأت چنین کاری را ندارد...
احدی نمیتواند سوگلی داریوش زند را حتی از در این اتاق بیرون ببرد...
چه رسد به اینکه فراری اش بدهد...

آخرین قدمش منتهی به تخت پهن و شاهانه اش میشود...
همانی که یک دسته موی سیاه رویش افشان شده و از همینجا هم میتواند بود مسحور کننده شان را حس کند....

آهسته روی زانوهایش مینشیند و مردمکهایش روی صورت دخترک میرقصد...

میداند خواب نیست....

میداند چشم بسته است و شاید از داریوش متنفر باشد...

به خاطر زندانی شدنش...

به خاطر دور بودن از خانواده اش...

خوره ای از درون آزارش میدهد...

ممکن بود آن زن ، گفته باشد حقیقت را...

ممکن بود همه چیز برملا شده باشد و...

در آن صورت چگونه میتواند پایبندش کند...؟

اصلا این همه زور زدن برای یک دختر...

مگر او پسر نصرالله خان نبود...؟

مگر اسم دهان پر کنش روی زبان این و آن نبود ...؟

چرا نمیتوانست مانند زنهای دیگر ، این دختر را رام کند....؟

_باز کُن چِشاتو....!

شوگار

#۱۵۷

حُکم میکند و شیرین به یک باره پلک هایش را باز میکند...

چشم در چشم که میشوند ، چیزی از درون سینه ی مرد سقوط میکند....

آن دو چشم سیاه داشتند با او چه میکردند...؟

قرار بود فقط سوگلی باشد...

مَلِک بود و خواب را برای مرد حرام کرده بود...

بیداری را هم...
این همه سرکش بودنش دیگر داشت مرد را اذیت میکرد:

_چیزی شده....؟

شیرین بدون اینکه به خودش زحمت بلند شدن بدهد ، زیر چشمان داریوش کش و قوسی به تنش میدهد و آخ زیر لبی به خاطر درد پایش از گلویش رها میشود:

_اخمالو شدی....!

داریوش این لحن دخترانه و مَرد کُش را باور کند یا دوری کردنهایش را...؟

_آخرین بار بود...!

دخترک دستی بین موهایش میکشد و با خیرگی مردمکهایش ، بند دل مرد را پاره میکند:

_مامانمو برام آوردی...ممنونم...

داریوش از این همه دلبری کردنش عصبی میشود و مشتش را کنار سر او ستون میکند...

حالا میتواند به راحتی درون چشمهایش رسوخ کند:

_تشکر کردنم بلدی...؟گفتم که...آخرین بار بود!

شیرین در عین ناباوری لبخند به رویش میپاشد و انگشتش را برای لمس یقه ی باز شده ی داریوش ، بالا می آورد:

_بلدم...بگو چجوری جبران کنم...؟

کله ی مرد داغ میشود و تمام تنش گُر میگیرد...
از این رو به آن رو شدنش کمی عجیب به نظر میرسید....!
ممکن بود آن زن چیزی به خوردش داده باشد....؟

سیب گلویش که تکان میخورد ، انگشت شیرین روی همان نقطه فرود می آید و آهسته لمسش میکند:

_از اینکه اینجوری باهات بازی راه بندازم خوشم میاد....از اینکه اینقدر زود میتونم دیوونه ت کنم...

پلکهای مرد روی هم فرود می آیند...
آن جواد بی شرف ، اگر فرار میکرد...؟
مادرش را به عزایش مینشاند...
شیرین حق نداشت حتی یک وجب از اینجا دور شود:

_تو این اتاق میمونی...فهمیدی...؟؟

شیرین دست روی پلکهای بسته ی مرد میکشد و پوست حرارت دیده اش را بیشتر آتش میزند:

_از اون آفرین کثافت متنفرم...چطور تونستی بهش دست بزنی....؟

گرمای نفس های دخترک دارد مرد را بیچاره میکند...

داریوش اکنون خشمگین است...

باید حد و حدود این دختر را مشخص کند...

باید خط قرمزها را بهش نشان دهد ...اما انگار با این تغییر رویه اش ، میخواهد جنون مرد را دوچندان کند:

_هوم...؟بوسیدیش...؟بغلش کردی...؟

داریوش در یک حرکت ، بدون اینکه دست خودش باشد ، بینی اش را به گردن در دسترس دخترک میمالد و هوم خفه ای میکشد:

_دیگه از این اتاق بیرون نمیری....تو ، از این ساعت به بعد ، زندونی منی....!

شیرین با حسی برانگیخته...و کینه ای که از او به دل برده بود ، پشت انگشتانش را روی سینه ی برهنه ی مرد میمالد و با لحنی اغوا کننده پچ میزند:

_حق نداری....نمیتونی به هیچ زن دیگه ای دست بزنی...

دست مرد موهایش را چنگ میزند...این روی دیوانه کننده اش را...این صدای سحرانگیزش را فقط در خواب دیده و شنیده است...

همان خوابهایی که بیچاره اش کرده بودند:

_خدا لعنتت کنه...کی گفت ازون نردبون کوفتی بالا بری...؟هوم...؟الان وقتش بود آخه...؟وقتش بود گچ به این گندگی رو پای تو باشه...؟

شوگار

#۱۵۸

_داریوش...؟

هیچکس حق صدا کردنش را نداشت...هیچکس جرأت خواندن نامش را نداشت و این دختر با هر بار صدا زدنش ، تمام خواسته های مردانه اش را زیر و رو میکرد...

_داری بازیم میدی....؟

خون در رگ های دخترک به جوشش می افتد...
سکوت میکند و داریوش لبهایش را زیر چانه ی گرد او می سُراند:

_هیچکس حق بازی دادن منو نداره شیرین...میدونی که...؟

قلب دختر وحشیانه میکوبد:

_میدونم...!

داریوش عطرش را نفس میکشد و خمار ، عصبی ، بی طاقت و خشمگین می غُرَّد:

_اگر بفهمم باهام بازی کردی...اگر بفهمم این شرط و شروط مسخره فقط به خاطر سر دووندن من بوده ، می کُشَمِت....با خون خودت غسلت میدم شیرین....فهمیدی....؟

پوست دخترک رنگ میبازد...

قلبش تند میکوبد...

_داریوش....؟

مرد ناگهان کمر باریک دختر را چنگ میزند و پیشانی اش را به پیشانی او میکوبد:

_چی از جونم می خوای....؟

_اگر بهم دروغ بگی...!

داریوش با بینی نفس میکشد...حدسش سخت نبود...حدس اینکه با آوردن آن زن ، اشتباه بزرگی مرتکب شد:

_تو هیچ غلطی نمیکنی....!

هردو دست دلبرک دور صورتش قاب میشوند و نگاه پر عطش داریوش را شکار میکند:

_اگر بهم دروغ بگی ، تَرکت میکنم....!

پره های بینی داریوش از خشم گشاد میشوند...مگر دست اوست...؟

زهر خندی میزند و با انگشت شست ، به جان لب پایینش می افتد...
لکه های کبودرنگ را روی گلو و زیر چانه اش میبیند و انگار دیوانه تر میشود:

_کی میتونه داریوش زند رو تهدید کنه کوچولو...؟تو....؟

غرور زنانه و خانه خراب کن شیرین ، در چشمهایش رسوخ میکند:

_تو مثل دیوونه ها عاشق من شدی داریوش زَنـد...تو از تهدید من میترسی...چون میدونی شیرین دروغ نمیگه...!

کف دست مرد ، پوست نازک صورت دخترک را میکشد...

یک درد آزار دهنده:

_شیرین دیگه داریوش رو خوب شناخته...میدونه سر صبرش اگر با اون دختر سرکش و یاغی زیاده ، یه وقت به خودش میاد ، میبینه یه انگشت رو قبر تک تک طایفه ش میزنه و فاتحه میخونه...

هردویشان با نگاه تهدید میکنند...

یکی برای رفتن...

و دیگری برای ویران کردن....

این دختر اگر میرفت ، داریوش حتی به آخرین بازمانده ی فتاح ها هم رحم نمیکرد....

شوگار

#۱۵۹

ابروهای در هم تنیده اش را هیچ چیز نمیتواند از هم باز کند...

دو روز میگذرد...

دو شبی که شیرین در اتاق او میخوابید...

همین دوشبی که انگار قصد داشت دار و ندار داریوش را بگیرد...

صبرش را...قدرتش را...مقاومت زیادش را...

او عوض شده بود و مَرد ، به خوبی این را درک میکرد...

میدانست یک جای کار میلنگد...

میدانست از عمد میکند و...امیدوار بود فقط بخاطر ورد هایی باشد که زنها در گوشش میخواندند...

که اگر بتواند از داریوش فرزندی داشته باشد ،ممکن است جا پای خودش را در این عمارت سفت کند...

مگر خودش نمیدانست سَوای همه ی زنهای آن کاخ است...؟

این تغییر رویه...فقط برای به دست آوردن جایگاه و قدرت بود...؟

یا هدف بزرگتری داشت....؟

_راه آب رو باز کردیم...همه ی زمینا آبیاری شدن ...

_فایده ش چی بود...؟پسر گبلایی یه پاشو از دست داد ...سر همین یه چیکه آبی که به خورد اون زمینای بی صاحاب رفت...!

_فتنه درست نکنید...تو دل زمین هم فرو رفته باشه پیداش میکنیم...آقا ؟شما چی دستور میدین...؟

آهسته نگاه خشکش را روی صورت منوچهر سُر میدهد...

حواسش همیشه جمع است...

حتی اگر تمام ذهنش را یک چشم سیاه مکار ، پُر کرده باشد:

_اونی که پای پسر کبلایی رو زده پیدا کنید...از این به بعد اگر کوچکترین اعتراضی مبنی بر کمبود آب زمینا به گوشم برسه ، همتونو کنار میزنم ...رعیت و رعیت زاده زیاده...همونایی که بی حاشیه میکارن و درو میکنن...سر وقت معین هم بارشون رو تحویل میدن....!

مرد با شانه های افتاده سر پایین می اندازد و با اینکه میدانست داریوش عادتِ بَد شنیدن و بدگویی ندارد ، از خجالت آب میشود....

_شما سرور مایی آقا...امر کنید خاک پاتون بشیم...اگر گِلِگی میکنیم ، میدونیم یه گوشی هست لُقُزامونو بشنفه...

داریوش دستش را بالا آورد و اشاره کرد همگی سکوت کنند:

_تو این شهر...اگر بار دیگه به گوشم برسه سر آب ، زمین یا هر مزخرف دیگه ای جنجال به پا کردین...اگر بفهمم یه نفر این وسط موش دووندە و بقیه رو پر کرده ،امتیازش سلب میشه و زمینش به کسی دیگه واگذار میشه....

_دردت به سرم خان...من از همون اول بهتون گفتم...آب سیمره داره هدر میره...این شهر خاکش...آبش طلاست ، دست نجنبونید عالیجناب دستور میدن آب منطقه رو به شهرهای بالا بفرستن...جای اینکه اجنبی ها بیان اموالمونو غارت کنن ، خودمون ازش استفاده کنیم....!

داریوش نیمی از حواسش جای دیگریست...

راه اندازی سد ، مجوز نیاز دارد و اخذ مجوز فقط با دستور مستقیم اعلی حضرت...

آن مردک طماع که سود همه چیز را به جیب انگلیسی ها و فرانسوی ها میفرستاد:

_راه اندازی سَد به همین سهولتی که شما فکر میکنید نیست...فعلا هر کس کارش رو درست انجام بده ، طی جلسه های بعد اعلام میکنم...!

.....

دستی به تمام صورتش میکشد و کلافه ، آرنجهایش را روی زانوهایش قرار میدهد...

وقت شام است....

باید به اتاق شخصی اش برگردد...

_شیرین خانم منتظرتونن آقا...بگم شامشونو میل کنن یا تشریف میبرید اتاقتون...؟

باز هم شبی دیگر فرا رسید...

بی قراری های مزخرفی که با دیدن حرکت های آن دختر به جانش مینشست...

خودش را نمیفهمید...

این همه ضعف ، برای او...؟

باید جلوی آن احساسات مزخرف را میگرفت...

از جا بلند میشود و به مقصد اتاقش ، سر بالا میگیرد...

قدم های محکمش را به طرف راهرو برمیدارد...

خواستن او ، فقط باید محدود به شب هایش میشد...

محدود به خلوت های شبانه اش...

سیر میشد از او...

این همه در بند بودنش ، معنایی نداشت...

و نمیخواست دوام داشته باشد....

شوگار

#۱۶۰

در را برایش باز میکنند...

این چند روز ، اخم و گره ، مهمان همیشگی صورتش بوده است...

نیم نگاهی اخمالود به طرف دخترکی که با چشم های بَرّاق منتظرش بود می اندازد و به طرف رختکن میرود...

به لطف حضور او ، حتی خدمتکارها را هم به اتاق رله نمیداد...

مجبور بود خودش برای عوض کردن لباسهایش اقدام کند...

کتش را روی پاراوان می اندازد و دکمه های سر آستینش را باز میکند...

_سلام بلد نیستی...؟

صدایش این روزها بچگانه و ملوس نشده است...؟

فکی میسابد و بازدمش را از راه بینی بیرون میفرستد...

پیراهنش را در می آورد و عضلات تو در توَیش را برای دخترک به نمایش میگذارد...

هنوز هم پشت پاراوان نرفته است و شیرین تا بالاتنه ی برهنه و هیکلی اش را میبیند ، با شرم نگاه میگیرد..

همین شرمش...همینکه در چنین مواقعی یاغی گری اش را کنار میگذارد...این دیوانه کننده است...

داریوش کمربند شلوارش را با حرص باز میکند و وقتی متحمل فشار بیشتری میشود ، خودش را از بند آن همه حس سرکش رهامیکند...

نمیتواند بیشتر از این زیر نگاه ذوب کننده ی او باشد...

پشت پاراوان میرود و شلوارش را عوض میکند...

دیگر کسی به اتاقش نمی آمد...

فقط او بود...

و شیرینش...

آن شهد پر از زَهر...

بدون تن زدن روبدوشامبرش از پاراوان بیرون می آید و با همان ابروهای گره خورده به طرف میز گام برمیدارد...

_لباس نمیپوشی...؟؟

داریوش بدون اینکه جوابی به سوالش بدهد ، روی صندلی اش جای میگیرد و بشقاب خالی غذا را میبیند...

پای گچ گرفته ی دخترک که زیرش یک میز و بالشت کوچک قرار داده بودند...

_آفرین...؟؟؟

صدایش کمی بلند است و به محض بالا آوردن آن ، مردمکهای شیرین گرد میشوند...

آفرین را برای چه صدا میزند...؟

در به سرعت باز میشود و خدمتکار ، با لباس قرمز رنگش داخل می آید:

_هستم آقا...!

شیرین نمیفهمد و اکنون حرص ، خشم و شگفتی دارد...

همان مردمکهای گشاد شده را به داریوش میدوزد و قبل از اینکه چیزی زیر لب بجود ،مرد حکم میکند:

_بیا غذا بکش....بشقاب خالی روی میز چه غلطی میکنه...؟

آفرین روی نوک پنجه ی پا ، ریز ریز میدود و به طرف میز می آید...

آن موهای وامانده اش...

یقه ی همیشه ی خدا بازش که تا فیها خالدونش را بیرون می انداخت...

همه شان از بند رسته بودند...

همه شان برای یک شب داشتن داریوش میمردند و...

شیرین فقط در اتاق داریوش روسری اش را برمی داشت...

آفرین از کنار داریوش خم میشود و آهسته میپرسد:

_سوپ براتون بریزم آقام....؟؟

شیرین میخواهد زبان آن دختر را از حلقش بیرون بکشد...
پیش چشمان او دلبری میکرد برای داریوش...؟

غرورش اجازه نمیدهد اعتراضی بکند...
در عوض با چشم های درشت شده ، قبل از اینکه مرد نگاهی به آن یقه ی بی صاحب بی اندازد، شیرین لب میزند:

_برو بیرون....!

شوگار

#۱۶۱

آفرین با غمزه نگاه از شیرین میگیرد و به صورت داریوش میدوزد...

مردی که شگفت زده است و نمیخواهد این ، در صورتش نمود پیدا کند:

_هوم سرورم...؟چی میل دارین....؟

شیرین میخواهد آن پای گچ گرفته را روی فرق سر دخترک فرود بیاورد...
چرا از رو نمیرود این زنیکه....؟

داریوش لحظه ای مردمکهای براقش را بالا می آورد و به صورت سرخ از خشم دخترک میدوزد...

چقدر لوند و خوردنی به نظر میرسد...

چقدر...آه...چقدر مسحور کننده....!

-سوپ بریز و برو بیرون....!

آفرین لب میگزد و نزدیک تر میشود...

شیرین حرص روی حرص انباشته میکند و هردو نفرشان ، اکنون غرق در نگله همدیگر شده اند...

مردی که از گشاد شدن آن مردمکها لذت میبرد...عذاب میکشد...و عصبانی میشود...

اینها چه مزخرفاتی بودند دیگر...؟

داشت پابند آن دختر میشد....؟

داریوش از وابستگی متنفر بود....
آن دختر فقط احساساتش را برمی انگیخت...
و دیگر هیچ....نه...؟

-کافیه...خودم بقیه رو میکشم...!

شیرین است که میخواهد هر چه زودتر ، شَرِّ آن دختر را کم کند....
اما آفرین پر رو تر از این حرف هاست که بخواهد با دستور شیرین ، پا پس بکشد...

حتما یک جذابیتی برای آقایش داشته که او را در آغوش کشید...

آغوشی که هیچوقت فراموش آن دختر نمیشد....
اصلا مردی قوی تر از او هم وجود داشت....؟

_کافیه....!

فقط یک کلام از او میشنود و با احترام ، روی زانوهایش کمی خم میشود:

_اگر خواستین بعد از شام گرمابه رو براتون حاضر میکنم آقا....!

داریوش از دیدن رنگ ارغوانی صورت شیرین ، سر کیف می آید....

و باز هم از خودش عصبانی میشود:

_اگر بخوام میگم....برو....!

آفرین برای شیرین پشت چشمی نازک میکند و عقب عقب بیرون میرود....

داریوش اما با طمأنینه شروع به خوردن سوپش میکند....

_برای چی منو اینجا نگه داشتی....؟

داریوش قاشق بالا آمده را آهسته به کاسه برمیگرداند:

_برای چی نگه داشتم...؟

قیافه ی دخترک از عصبانیت وا میرود...معلوم هست این چند روز چه مرگش شده....؟

این شیرین است که باید عصبانی باشد...

شیرین است که برای تلافی دروغ های بزرگی که شنیده بود ، از او تقاص پس بگیرد...

شیرین است که باید او را زمین بزند...

نه اینکه او هر روز ملکه ی عذاب دخترک باشد...

_پیش منی و بازم اون دختره رو صدا میزنی...؟از عمده...آره...؟

داریوش میخواهد خونسردی خودش را حفظ کند و در این کار موفق است:

_من نمیفهمم...چون تو اینجایی باید زن های کاخم رو کنار بزارم...؟

شیرین لحظه ای با مکث ، خیره ی دو چشم داریوش میشود....

میخواهد بازی جدید راه بی اندازد....؟

مگر او دیوانه ی شیرین نشده بود...؟

به خاطر نگه داشتنش آن همه دروغ به هم بافت...

حالا میخواست شیرین را با پای شکسته ، عذاب بدهد...؟

همینقدر زود ....؟

دخترک فقط نیشخند میزند....

یک نیشخند معنا دار....

و بدون هیچ جواب دیگری ، عصاهایش را زیر بغل میزند و به سختی از جا بلند میشود.....

شوگار

#۱۶۲

داریوش با کلافگی پلک میبندد و دسته ی قاشق را بین انگشتانش فشار میدهد....

نگاه نمیکند لنگان لنگان رفتنش را...

آن موهای کمند و افسونگری که با هر بار آهسته قدم برداشتنش ، تکان میخوردند و رایحه شان را در اتاق پخش میکردند...

آن ساق پای سفیدی که یک کفش مشکی عروسکی به با داشت و ...

آن دامن کوتاهش...

لباس ها را خدمتکارها و پرستارها برایش میپوشیدند و داریوش کم مانده بود به آن ها هم حسادت کند...

این دختر تا همین دیروز با چند لایه لباس و یک چاقجور لعنتی پا به اتاقش میگذاشت...

اما حالا معلوم نیست مرگش چیست که اینقدر به خودش میرسد....

اینقدر دلبری میکند و قصد دیوانه کردن دارد انگار....

شیرین آهسته روی تخت فرود می آید و عصاها را آن زیر رها میکند....

دارد میترکد...

رفتار دوگانه ی داریوش را درک نمیکند...

این بی اعتنایی هایش را....

تغییر کردنش...

موهایش را پشت گوش میفرستد و روی تشک دراز میکشد....

_بیا شامت رو بخور....!

شیرین با لجبازی پلک میبندد و جوابی نمیدهد...

قصدش زایل کردن عقل و هوش مرد است که اینگونه مانند یک عروسک چشم بسته است و موهایش را دورش پخش کرده...؟

اجازه ی نزدیکی هم که ندارد...!

ببین کار داریوش به کجا رسیده است....

به جایی که کم کم دارد فکر میکند عاشق آن دختر شده است....

یک تلنگر خطرناک در گوشهایش زنگ میخورد...

عشق...؟

نه...

به شدت کاسه را هول میدهد و از جا بلند میشود....

بلند شدنش با ساییده شدن پایه های صندلی به زمین ، و ایجاد یک صدای گوش خراش منجر میشود....

شیرین با پلکهای نیمه باز میبیندش...

عصبانیتش را....

نا ملایم بودن حالش را...

آن بالا تنه ی یغور و تراش خورده اش را...

زن ها حق دارند برایش ضعف کنند...؟

مرد با شتاب به طرف حمام اتاق قدم برمیدارد و شلوارش را گوشه ای پرت میکند...

شیرین با تنی گُر گرفته چشمهایش را کاملا میبندد...

محکم روی هم فشار میدهد و صدای شُر شُر آب به گوشش میرسد...

نزدیک بود صحنه ای را ببیند که نباید...

نزدیک بود ...

آن مرد صبح و شب حمام میکرد...

آن گرمابه ی لعنتی گوشه ی اتاقش بود و باید هم مانند ماهی ، در آب وول میخورد...

اینجا که مانند خانه ی آن ها نبود که...

شیرین هفتگی مجبور میشد با مادرش به گرمابه ی عمومی برود و از اینکه میان آن همه زن ، دائم برایش خواستگار پیدا میشد ، خسته شده بود...

آن طرف داریوش کلافه و بی قرار ، زیر دوش آب سرد میرود...

باید این ن گر گرفته را رام کند...

باید افسار خودش را در دست بگیرد تا بیشتر از این ، افسون این دختر نشود...

نباید عقل و هوشش را دست او بدهد...

او مسئولیت یک شهر را در دست داشت...

مردمی که چشم امید به او بسته بودند و داریوش به تازگی فکر میکرد قبل از رفتن ، حواسش را کاملا در این عمارت جا میگذارد...

پوستش یخ میزند و تنش از درون ذوب میشود....

باید او را به اتاق خودش بفرستد...

باید از این سِحر لعنتی دور شود...

شوگار

#۱۶۳

تنها یک شلوار راحتی تن میزند و با همان موهای خیس و قطرات روی سینه اش ، راهی تخت میشود...

تمام تلاشش این است به جسم روی تخت نگاه نکند...

همان دختری که با دامن کوتاهش قصد ویران کردن دوباره ی مرد را داشت...

با آن بلوز راحتی آستین کوتاهش...

آن یقه ی باز که تا کناره های بازویش افتاده بود و...

مگر تلاش نمیکرد نگاهش نکند...؟

باید رویش را بپوشاند...

از حالت چشمهایش مشخص بود این بار واقعا به خواب رفته...

بدون خوردن شام...

میز غذا همانگونه مانده بود...

نمیخواست با ورود خدمتکارها او را...و آن روی دلبرش را بیدار کند...

آرام پتوی نازک را رویش میزند و کنارش دراز میکشد...

چشم به سقف میدوزد و فکر میکند...

حسادتش دیوانه کننده بود....

او..واقعا به آن خدمتکار حسادت میکرد...؟

یعنی...عاشق داریوش شد...؟

دستش روی پیشانی مُشت میشود...

وقتش داشت تمام میشد...

حتی اگر عاشق داریوش نبود ،...

مجبور است او را بخواهد...

او تا آخر عمرش ، مال داریوش میماند...

این برایش از یک اجبار هم سخت تر بود...

.....

شیرین:

توان جا به جا کردن آن پای سنگین را در خواب ندارم...

هر بار مجبور میشدم برای جا به جا کردنش بیدار شوم ، و یک چرخش کامل...

چشم که باز میکنم ، او را روبه روی آینه میبینم....

در حالی که با صلابت همیشگی اش ، مشغول بستن دکمه های سر آستینش است...

-صبح به خیر...!

صدایم خواب آلود و ناز دار است...

هیچ وقت با این لحن ، با سیاوش حرف نزدم و...این من را دچار حس عجیبی میکند...

در آینه نزدیک شدن ابروهایش را میبینم...

آستینهایش را که میبندد ، مشغول مرتب کردن موهایش میشود...

از وقتی من پا به اتاقش گذاشته بودم ، همه ی اینها را خودش انجام میداد...

_یه لباس درست حسابی تنت کن...!

لحظه ای همانگونه خیره اش میمانم...

وقتی خوب متوجه حرفش میشوم ، برق بدجنسی در چشمهایم رسوخ میکند...

داشتم آرامشش را به هم میزدم...!

و این یعنی در کارم ، به خوبی موفق بوده ام...!

_دخترای کاخت همشون این ریختی لباس میپوشن....عیبش چیه...؟

لحظه ای تیز برمیگردد سمتم و از گوشه ی چشم ، نگاه خشمگینش را به من میدوزد...

چیزی نمیگوید...

فقط با گدازه های نگاهش من را ساکت میکند...

کرواتش را میبندد و من با احتیاط روی تشک مینشینم...

موهایم دورم پخش میشوند و تا میخواهم لب باز کنم ، بدون نگاه ، به طرف کشوی ساعتهایش قدم بدمیدارد:

_امروز به اتاقت برمیگردی...!

با من است...؟

دارد من را از اتاقش بیرون میکند...؟

کشو را باز میکند و یکی از گران قیمت ترین ساعت هایش را برمیدارد:

_با خدمتکارا دهن به دهن نمیشی...با نگهبونا گرم نمیگیری...تو حیاط نمیری....

ساعت را بی توجه به صورت وا رفته ی من میبندد و در آخر ، با جدیت صورتم را نگاه میکند...

در چشمهایش هیچ نرمشی دیده نمیشود و این کمی عجیب به نظر میرسد:

_راجب اون قول و قرار مسخره هم....

فکی میفشارد و ادامه میدهد:

_دو هفته بیشتر فرصت نداری...از این موقعیت استفاده بیر و خوب فکراتو بکن... چون داریوش تا حالا به احدی فرصت فکر کردن نداده...!

لحظه ای کوتاه...فقط یک ثانیه لغزیدن نگاهش از موها تا کمی پایین تر از یقه ی بازم را میبینم و او فورا چشم میگیرد:

_بعد از باز شدن اون گچ... وقتت تموم میشه...!

شوگار

#۱۶۴

-دم پنجره چکار میکنی...؟

به سر تا پایش نگاه میدوزم...

لباسهایش سیاه است...

دور چشمانش هم سیاه...

طوق و گودی زیر چشمانش او را جدی و ترسناک نشان میدهد:

_حوصله م سر رفته...یادت رفته آقاتون گفته از اتاق بیرون نرم...؟

اخمش همیشگیست و نزدیکتر شدن ابروهایش ، آن را غلیظ تر میکند:

_کتابهایی که برات آوردن رو خوندی...؟

مردمکهایم را در حدقه ی چشمانم میچرخانم:

_نه...!

احساس میکنم پوزخند میزند:

_تو اصلا چیزی از زنانگی بلدی....؟

نگاه از چهره اش میگیرم...باز هم همان حرف های تکراری:

_من زن کسی نیستم...یه دخترم و باید خونه ی بابام باشم...!

-تو خودت موندن تو این کاخ رو انتخاب کردی...!

از اینکه او همیشه از همه چیز باخبر است متعجب نیستم.
او مرکز سقل این کاخ بود:

_اون وقتی بود که فکر میکردم بهم احترام میزارن...نه اینکه با پای شکسته تو اتاق حبسم کنن و اجازه ندن پدر و مادرم رو ببینم...!

_خودت رو زودتر جمع و جور کن دختر جون...امشب یه مهمونی بزرگ در پیش هست...یه مهمونی که بالاترین مقام های کشور توش حضور دارن...همراه با دختران مجردشون...!

لحظه ای تلنگرش را دریافت میکنم...

سران مملکت و...دختران مجرد...!

من دختر چه کسی بودم...؟

آصیدمحمد فتاح...

من به پدرم افتخار میکردم...هرچند من را این گوشه رها کرده بود اما...من به حضورش میبالیدم...

_خان یه دختر بچه داره که مادر میخواد...داریوش یه همسر میخواد...

دندانهایم روی هم چفت میشوند...

نمیدانم چرا قلبم این همه با درد میکوبد:

-ها...چی شد همتون میگفتین اون زن نمیگیره...؟گفتین فقط سوگلی...گفتین سه ساله هیچ زنی رو نپذیرفته ...حالا چش شده...؟یهویی کله ش داغ کرده...؟

متوجه گردش چشمهایش روی تک تک اجزای صورتم میشوم...

لحظه ای مکث میکند و او بسیار حرفه ای حرص نهفته در صدایم را دریافت میکند:

_اگر اونو میخوای ، باید زنانگی کنی...باید باهاش راه بیای...البته اگر امشب هیچکدوم از دخترای اشرافی رو نپسنده....!

میگوید و بدون گرفتن جوابی از من ، همانگونه رهایم میکند...

فقط آمد این را بگوید و برود...؟

آمد من را حرص دهد یا راه کار جلوی پایَم بگذارد...؟

لرزش ریزی تمام تنم را میگیرد...

حالا من با این پای چلاغ لعنتی ، چه کاری از دستم بر می آید....؟

آخر بالای درخت رفتنم چه بود..؟

باید آماده شوم...

شیرین امشب ، به آن مهمانی راه پیدا میکرد...

شوگار

#۱۶۵

_خانم من چطور ازینجا بیرون برم کسی منو نبینه...؟

دستی به کلاهی که روی سرم کار گذاشته بود میکشم و به رنگ سرخ روی لبهایم نگاه میکنم...
محشر بود...
هم لباسهای اشرافی ام...
هم آن کلاهی که موهایم را پوشانده بود...
و هم آرایش صورتم:

_دزدی کردی مگه...؟هر روز کارت همینه بیای به من برسی...امروز کارت گناه کبیره شد...؟

این پا و آن پا میشود و دائم به در اتاق نگاه میکند:

_رفتن شما به اون مهمونی ممنوعه خانم...بفهمن من آمادتون کردم حسابم با داریوش خانه...از نون خوردن که می افتم هیچ...ممکنه به خاطر یه آرا بیرا تبعیدم کنن...!

لبی میکشم و از کشوی میز کنسولم ، سنگ عقیقی بیرون می آورم:

_بیا...مال تو...فقط بیا یه کم تور این کلاه رو توی صورتم مرتب کن...!

عقیق را که میبیند ، لحظه ای چشمانش برق میزنند..

هنوز هم ترس دارد اما...

کمی امید چاشنی آن ترس شده است...

به طرفم می آید و با تشکر بلند بالایی عقیق را میگیرد:

_خانم من که ازتون حق السکوت نخواستم ...میشه یه کم سرتونو پایین بگیرین من تور رو کوتاه تر کنم...؟

همان کاری که او گفت انجام میدهم و او کلاهم را مرتب میکند...

حالا میتواند برود...

با امنیت خاطر بیشتری...

لباس بلند بالایم را جمع میکنم و به صندلی چرخداری که برایم آن گوشه گذاشته بود اشاره میکنم:

_فقط قبل از رفتنت اون صندلی رو برای من بیار...

ترس و وحشت باز هم در دل خدمتکار مینشیند...

خطر بزرگیست...

شیرین ، واقعا میخواهد در آن مراسم بزرگ شرکت کند...؟

البته...

من ترسو نبودم...

یا بزرگترین خطر ها را برای به دست آوردن خواسته هایم به جان میخریدم...و یا آن هدف را بالکل ، رها میکردم...

من منتظر نمیماندم....

و خواسته ی من.....؟

داریوش باید تقاص دروغ هایی که به من گفت...تقاص بازی هایی که با من راه انداخت را پس میداد....

شوگار

#۱۶۶

موزیک های فرنگی و آرام رقص در سالن بزرگ پخش میشد...
اینجا مخصوص مهمانی های اشرافی بود که تا به حال موفق به دیدنش نشده بودم...

یک قسمت دایره ای شکل مخصوص آدم هایی که در آغوش هم میرقصیدند و هیچ شرمی هم از این کار نداشتند...

مانند همان فیلم های ممنوعه ی فارسی که آقام ، جواد و جاهد را از دیدنشان منع کرده بود...

شهر ما یک سینمای کوچک داشت که فقط آدم های باکلاس برای دیدن فیلم به آنجا میرفتند...

امثال ما که مثلا کمی دین و شرع حالیمان میشد ، از دیدن فیلم های فردین و بهروز هم لذت میبردیم ...و هم گاهی منع میشدیم...

یک بار وقتی جواد تلویزیون رفیقش را امانتی به خانه آورد ، خانمجون با دسته جارو هردویشان را از خانه بیرون کرد...

اما من خودم دیدم ، مادرم و آقام چگونه پای فیلم نشسته بودند و تخمه های جواد را میشکستند....

آهی میکشم و نگاه میگردانم...

داریوش را از همینجا میتوانم ببینم...

قد بلند و شانه های پهنش را...

دخترانی که تک تک خیره اش شده اند و...

شیفته را نمیبینم...

گویا طفل کوچک از آمدن به این مهمانی منع شده بود...

مانند من....

یکی از خدمتکارهای شرق را که زیاد با من لج نبود را از دور میبینم و با یک اشاره ، او را به طرف خودم میخوانم...

دخترک از همه جا بی خبر با لبخند به طرفم می آید و سینی را خم میکند:

_خانم...؟شربت میل دارین....؟

از گوشه ی چشم ، قسمتی که داریوش ایستاده بود را می پایَم:

_نه...بزارش کنار و صندلی منو تا کنار داریوش هول بده....!

دخترک اول منظورم را نمیفهمد...

یک نگاه به من می اندازد...

یک نگاه به رییسش...

به داریوش که بدون لبخند ، صحبت های زن و مرد روبه رویش را گوش میکند...

میتوانم آن دختر لاغرمردنی کوتاه قدی که دارد برای صحبت کردن با او له له میزند را ببینم...

حتما دخترشان است....

دمی از طریق بینی ام میگیرم و تکرار میکنم:

_شنیدی...؟منو تا کنار داریوش ببر....!

_آ...آخه...

تیز نگاهش میکنم و مردمک هایم از پشت تور کوتاه ، صورت درمانده ی آن دختر را نشانه میروند....

_چشم...صبر کنید سینی رو یه جایی بزارم...

به اولین میز سر راه که یک متر با ما فاصله دارد اشاره میکنم و او ناچارا سینی را پیش چشم من ، روی میز قرار میدهد..

پشتم قرار میگیرد و من به سمت داریوش میروم...

هنوز هم من را ندیده است...

منی که گچ گنده ی پایم را زیر آن لباس سلطنتی قایم کرده ام...

چرخ هول میخورد و هول میخورد...

آدم های سر راه ، با تعجب به من نگاه میکنند...

من اینجا گره ابروهای مردی را میبینم که هنوز به طرف من برنگشته است...

شاید آن ها فکر میکردند این دختر تازه وارد ، افلیج است...

شاید گمان میبردند از جایی دیگر به این مهمانی آمده ام...

هیچکدامشان من را نمیشناختند و من هم آن ها را...

نزدیکتر میشویم و چشم زن میانسالی که رو به رویش ایستاده بود ، ثانیه ای روی من میچرخد ...

لحظه ای ابروهای بالا رفته اش را میبینم...

اطرافیانش دنباله ی نگاه متعجب او را میگیرند....

حتما با خودش میگوید دختر افلیج ، در مهمانی رقص چه غلطی میکند...؟

آن هم یک دختر تنها...بدون همراهی والدینش....

نگاه ممتد میشود و دخترش هم به طرف من برمیگردد...

پسر جوانی که متوجهش نشده بودم...

و همان لحظه ، سر داریوش با دنبال کردن نگاه آن مرد جوان ، به طرف من برمیگردد....

شوگار

#۱۶۷

داریوش:

همه چیز طبق برنامه پیش میرفت...

بستن قرارداد به آن بزرگی...
شراکت در سهام کارخانه ی کلوچه سازی...
راه اندازی طرح مدارس ابتدایی...

همه شان خوب پیش میرفتند ، تا زمانی که روبه روی خانواده ی تیمسار رهنما قرار گرفت...

مرد سرشناس و به نامی که از طهران آمده بود و بیشتر اوقات ، همه ی ترانزیت های کشور از زیر دست او رد میشدند...

درست همان لحظه ای که درمورد راه اندازی ریل قطار صحبت میکردند ، نگاه متعجب همسر و پسر تیمسار به روبه رویشان ، باعث شد فقط لحظه ای کوتاه ، مردمکهایش را به قسمتی که آنها چشم دوخته بودند ، بدوزد...

یک جاخوردگی کامل...

جوشش خون در کل تنش و...

حضور شیرین ، آن هم با آن وضعیت....!

آن لبهای سرخ...

چشمان بزک شده....

روسری بی صاحبش کجا بود...؟

تیمسار صحبتش نیمه تمام میماند و مانند بقیه ، صندلی چرخ دار شیرین را نگاه میکند...

_سلام....!

دخترک آنقدر باهوش است که صورت داریوش را در چنین مواقعی نگاه نکند...

میداند اکنون مردمکهایش برای یک تهدید جانانه ، تنگ و گشاد میشوند...

میداند که اصلا دلش نمیخواهد با معرفی او به عنوان سوگلی اش ، اعتبار خود را زیر سوال ببرد...

شیرین افلیج نبود...اما آنها که نمیدانستند گچ به این بزرگی را زیر دامنش قایم کرده...

_سلام خانم زیبا....عصرتون بخیر....!

اولین کسی که جوابش را میدهد ، همسر مهربان تیمسار است...

و شیرین فکر میکند که...مگر شب نیست...؟

پره های بینی داریوش از خشم تنگ و گشاد میشوند...

او اینجا چه غلطی میکند...؟

دخترک به تقلید از آن زن ، لبخند ملیحی میزند و با اشاره ی ظریف انگشتش ، خدمتکار را مرخص میکند:

_عصر بخیر...

و سپس با حرکتی ریز و نمایشی ، صورت خشمگین داریوش را نگاه میکند:

_جناب زَند...؟معرفی نمیکنید...؟

پاهای داریوش هنوز سر جایشان میخ شده اند و با مخاطب قرار گرفته شدنش ، بالاخره به خودش می آید...

همه ی سرها به طرف او برگشته اند تا دختر ویلچر نشین را معرفی کند...

چند ثانیه لازم دارد تا اوضاع را در دست بگیرد...

چند ثانیه ی کوتاه که بتواند جمله ای را سر هم کند.

اما شیرین قبل از شنیدن هر کلامی از جانب او ، لبخندش را پهن تر میکند و رو به همسر تیمسار لب میزند:

_اوه ، پای من رو گچ گرفتن و باید همینجا اعلام کنم بدون اجازه ی داریوش به مهمونی اومدم....!

داریوش کم ماند آن انگشتان گره کرده را روی لبهای سرخ شیرین بکشد...

باید دهانش را ببندد این دختر...

_اووو...نکنه شما خانم کبریا هستین...؟؟

میگوید و نگاه معنا دارش را به پسرش میدوزد...

نگاهی که از چشم داریوش دور میماند و...

سکوتی که پیش می آید....

دختر تیمسار که خیالش انگار از بابت خواهر بودن شیرین راحت میشود ، کمی جلوتر می آید و هنوز هم موزیک به راه است...

و رقصنده ها در حال رقص....

_وای...شما کبریا جون هستی...؟من خیلی دوست داشتم ببینمتون ...تعریفتون رو دورادور شنیدم...!

شیرین لبی میکشد و منتظر میماند داریوش خودش این سوتفاهم را برطرف کند...

میخواهد بداند او چگونه شیرین را به آنها معرفی میکند...؟

به هنوان یک کنیز....؟

یک اسیر...؟

خدمتکار...؟سوگلی و یا....

اما داریوش انگار آنقدر خشمگین است که نمیخواهد قفل دهانش را باز کند....

مرد جوان و خوش پوشی که کنارشان است ، خوب میداند داریوش روی ناموسش غیرت دارد...

میداند لُرها همگی با تعصب و غیرتشان مرد میشوند و حتی اگر نگاه چپی به خواهرش بی اندازد ، خشم او را برانگیخته است...

اما با این حال ، میتواند زیر چشمی ، زیبایی خیره کننده ی آن دختر روی صندلی را ببیند....

شیرین بیشتر از این سکوت را جایز نمیبیند...

میخواهد لب باز کند و بگوید اسمش کبریا نیست...

میخواهد بگوید اینجا مهمان نیست ...

اما داریوش بالاخره جان به پاهایش میدهد و به طرف صندلی چرخ دار قدم برمیدارد:

_من معذرت میخوام از حضورتون...فعلا از خودتون پذیرایی کنید ....!

به لحظه نکشیده پشت صندلی شیرین قرار میگیرد و با انگشتهای سفید شده از فشار ، او را به مقصد خروج از اولین در ، هول میدهد...

شوگار

#۱۶۸

در اتاق بزرگ و خالی را به شدت هول میدهد و ویلچر را به داخل میفرستد....

چرخهای صندلی با شدت جلو میروند و تن شیرین تکان محکمی میخورد....

نمیتواند باور کند...

داریوش واقعا اجازه داد آنها گمان ببرند شیرین خواهرش است....؟

مردمکهای دو دو زنش روی نبض تپنده ی گردن داریوش جا میمانند...

و مرد ، در را با نفس های تند شده از خشم ، قفل میکند:

_کی گفت بیای اینجا....؟

صدای همهمه و موزیک ، آن پشت جا میماند...
اتاق از سالن دور است و داریوش به شدت عصبانی....

_من خواهرتم.....؟

لحن ناباور و پرخاش گونه ی شیرین ، داریوش را دیوانه میکند...
خشمی که همه از آن میترسیدند ، بالاخره جلوی چشمان شیرین نمود پیدا میکند و صدایش به فریادی رعب انگیز تبدیل میشود:

_گفتم اونجا چه غَلَطی میکردی...؟؟؟؟؟

شانه های شیرین از صدای مهیب فریاد مرد ، از جا میپرند و برق اشک به سرعت در چشمانش نقش میبندد...

داریوش تا به حال اینگونه سرش فریاد نزده بود...

تا به حال اینقدر از او نترسیده بود...

سکوتش خشم داریوش را بیشتر میکند تا قدمی به طرفش بردارد و بالای سرش بایستد...

با آن چشمهای گشاد و سینه ای که محکم بالا می آمد...

_هوم...؟لالمونی گرفتی...؟کی گفت بیای تو مهمونا...؟کی گفت با این صندلی بی صاحاب راه بی افتی بیای اونجا....؟

صدایش اینبار پایینتر از دفعه ی قبل است...اما هنوز آن جدیت و خشمی که هر کسی را میترساند ، درونش موج میزد....

شیرین فقط نگاهش میکند و مرد این دو چشم سیاه و آبدار را که بیچاره اش کرده اند را اکنون نمیخواهد...

باید مثل قبل شود...

آرامش روزهایش را به دست آورد...

نباید از موضع قدرتش مقابل این دختر پایین بیاید ، وگرنه کلاهش پس معرکه است:

_کی این لباسا رو تنت کرد...؟کی اون سرخاب بی صاحاب رو مالیده رو لبات ، با اجازه ی کی نشستی رو این صندلی و اومدی چاق سلامتی با بچه های تیمسار...؟

رگ باد کرده ی گلویش بیشتر و بیشتر در چشم میزند و شیرین میخواهد این سکوت وحشت زده ای که غرورش را نشانه رفته بود را بشکند:

_دلم خواست....خودم کردم....!

نگاه تیز و وحشتناک داریوش لحظه ای او را از زبان درازی اش پشیمان میکند....

خم میشود رویش و بوی خوب متساعد شده از آن دختر ، نه تنها عصبانیتش را دود نمیکند...بلکه دیوانه ترش میکند:

_از جونت سیر شدی...!

فاصله ی صورتهایشان فقط یک وجب است....

آن تور کوفتی دیگر چه بود...؟

همان که حالت چشمهایش را افسونگر کرده....

همین کلاه لعنتی که باعث شده سیب گلوی سفیدش ، به روشنی جلوی چشم همگان باشد:

_از جونت سیر شدی دختر آصید....!

همین را که میگوید...همین یک جمله ی تهدید وار و کوتاه...شیرین را سر جایش میخکوب میکند...

یک تلنگر بزرگ....

داریوش میخواست چه چیزی را به او بفهماند....؟

که شیرین دختر آصیدمحمد فتاح است و خودش خون زند ها را در رگ هایش دارد...؟

که شیرین فقط یک کنیز بدبخت و آواره است که حتی خانواده اش او را نخواستند....؟

داریوش میخواهد موقتی بودنش را گوشزد کند....؟

لحظه ای یک آشوب بزرگ درون دخترک بر پا میشود...

یک گردباد....

همه چیز را کنار هم قرار میدهد...گذشته...آینده...هدفش را...

و آهسته ، با نگاهی که حالا دیگر لرزشی نداشت...

با همان چشمان مات و زل زده ، لب میزند:

_میخوام برگردم به اتاقم....!

شوگار

#۱۶۹

داریوش نمیداند چرا اینقدر حالش بد است...
این دختر که اسیر نبود...بود...؟

حالت شوکه و دلخور نگاهش را که میبیند ، کلافه پلک میبندد و شیرین همان لحظه صندلی چرخ دار را راه می اندازد...

داریوش صدای سایش چرخها را میشنود و فورا چشم باز میکند...

اجازه نمیدهد...

در یک حرکت به طرف ویلچر خیز برمیدارد و با نوک انگشتانش آن را نگه میدارد...

-هِی...وایسا ببینم...!

تن شیرین باز هم تکان سختی میخورد و این بار با حالتی عصبی و آشفته به طرفش برمیگردد:

_میخوام برگردم تو اتاقم...دستتو بکش....!

نگاه دریده و عصبانی اش را به چشم های داریوش میدوزد و حس عجیبی ، وجود مرد را تکان میدهد:

_تو هیچ گوری نمیری...فکر کردی حالا که اومدی و خودی نشون دادی اجازه میدم سرتو بندازی پایین و برگردی...؟

شیرین فقط با لبهای چفت شده نگاهش میکند و خون خونش را میخورد...

این مرد فکر کرده کجا را فتح کرده است با این اسم و رسم مزخرفش...؟

-من دیگه پامو تو اون مهمونی بی سر و ته تو نمیزارم...فقط میخوام برگردم تو اتاقم...پسر نصرالله خان....!

عمدا پسوندش را میگوید و داریوش اینبار امان نمیدهد...

با یک هول کوچک ، چرخ را به طرف در راهنمایی میکند و همزمان کنار گوشش می غُرَّد:

_به نفعته اون زبون خوشگلتو توی دهنت نگه داری ....

شیرین دسته ی ویلچر را چنگ میزند و دیگر هیچ دلش نمیخواهد جلوی آن مهمانها ، با این صندلی ویراژ بدهد...

انگار قلبش شکسته بود...

و حتی خودش هم از این احساست تازه وارد ، بیزار بود....

ویلچر هول میخورد و سر راه بسیاری از دختران ، با شگفتی آنها را نگاه میکنند....

چهره ی دلربا و خواستنی شیرین اکنون پر از اخم است...

اخمی که دیگران آن را جای غرورش برداشت میکردند و...

همگی شنیده بودند داریوش یک خواهر دارد....

آن هایی که کبریا را دیده بودند ، از دیدن شیرین متعجب میشدند و آنهایی که تاکنون خواهر داریوش را ندیده بودند ، گمان میکردند او همان دختر جوان نصرالله خان است که ظاهرا افلیج بوده...

برای همین تا به حال ، او را به هیچ مهمانی ای نبرده اند....!

شیرین پوزخند میزند و انگشتان داریوش از پشت سرش ، تکه موی جدا شده از کلاهش را لمس میکند:

_نمیخوای هیچکدومشون رو از اشتباهشون بیرون بیاری...نه...؟دوست داری همشون فکر کنن من خواهرتم....؟

کسی برای داریوش خم میشود و احترام میگذارد...اما او زیر لب به شیرین هشدار میدهد:

_بهتره دهنتو ببندی شیرین....!

و دخترک سکوت میکند...

امشب ، بدجوری به پرش خورده بود....

یک حس بد و مزخرف دلخوری...

بعد از این دو هفته ، چه اتفاقی می افتاد...؟

کمتر از چهارده روز....

تا نه روز آینده گچ پایَش را باز میکرد و...هنوز نمیدانست داریوش میخواهد با او چه کند....!

_تیمسار...؟از حضورتون عذر میخوام باید با شیرین کمی صحبت میکردم...!

شوگار

#۱۷۰

_شیرین....؟

دخترک در سکوتش منتظر میماند داریوش خودش جواب همسر تیمسار را بدهد...

جواب آن نگاه کنجکاو و ترسیده ی دخترش را...

او که با آن اندام ظریف و کمر باریکش ، خوب دیده میشد و شیرین از حرصش ، به او صفت لاغر مردنی داده بود....

داریوش که لحظه ای مکث میکند ، دختر تیمسار بالاخره چیزی که سر دلش مانده بود را میپرسد:

-من شنیده بودم اسم خواهرتون کبریاست....ایشون خواهرتون نیستن...؟؟

شیرین با آنکه دلخور و عصبی بود...درونش پر از غم و حرص به داریوش بود ، باز هم کمی سر کیف آمد...

منتظر مانده بود تا داریوش جوابشان را بدهد و مرد ، همان لحظه با جدیت ، صورت دختر تیمار را نگاه میکند:

-درسته...خواهرم اسمش کبریاست و متاسفانه در این جمع حضور ندارن....!

حالا خود تیمسار نگاه عاقل اندر صفیحی به دخترش می اندازد...

انگار میخواهد حالی اش کند بهتر است بیشتر از این سؤال نپرسد...

اما داریوش همچنان پشت آن ویلچر میماند و انگشتش را نامحسوس ، روی همان تکه مو میکشد:

_ایشون نامزد بنده هستن...خانم شیرین فتاح....!

یک جاخوردگی کامل برای همه...

حتی کسانی که اطرافشان هستند و این داریوش است که اجازه ی سوال بیشتر نمیدهد:

-شما خوش باشین فعلا....

میگوید و قبل از شنیدن هر کلمه ای ، ویلچر را به طرفی میکشاند...

حتی خود شیرین هم متعجب است...
نامزد...؟هاااه...داریوش زَنـد مگر ازدواج میکرد...؟
او فقط شیرین را به عنوان سوگلی اش میخواست...
پس این دیگر چه مزخرفاتی بود که به هم بافت....؟

_من که نامزدت نیستم...چرا اونجا گُفت...

_شششش...حرف نزن حیثیت منو امشب به باد دادی یه ذره دختر...!

شیرین هنوز هم دلخور است...دلش به دست نمی آید اینگونه:

_میشه از پشت این ویلچر بری کنار و اجازه بدی تنها باشم...؟داری پای چلاق منو تو چشم همشون فرو میکنی...!

-اونقدری بین این آدما میچرخی تا حالیت بشه بچه بازیات چه عواقبی برات دارن...هیچ به اون لبای بیرصاحابت تو آینه نگاه کردی و پاتو گذاشتی تو این خراب شده...؟

شوگار

#۱۷۱

لحن حرصی و عصبی مرد ، کمی از آن دمغ بودنش را میگیرد و باعث میشود آهسته و ناخودآگاه لبهایش را با خنده ای ریز ، روی هم بکشد...

داریوش اما از آن بالا حرکت دخترک نادان را میبیند و تمام تنش سخت میشود:

-به نفعته تو این جمع با من بازی نکنی کوچولو....!

داریوش بالاخره او را گوشه ای متوقف میکند ...یک جای دنج و خلوت...که تا میخواهد روبه رویش قرار بگیرد و نگاهش کند ، صدای خدمتکار ، بیشتر و بیشتر حرصش را بالا می آورد....

-آقا بگیم شام رو سِرو کنن...؟

مرد خشمگین چشم میبندد و زیر لب می غُرد:

-بگو بگو بگو....

خدمتکار بیچاره که تا حدودی با اخلاقش آشنا بود ، دمش را روی کولش میگذارد و در می رود....

داریوش اما با حالتی که عصبانیتش را جذابتر نشان میداد ، دست در جیب فرو میبرد و بار دیگر ، آن رنگ و لعاب را روی صورت شیرین میبیند:

_این تور مسخره چیه گذاشتی رو چشمات....؟

شیرین با حالت خاصی ابروهایش را بالا میدهد و چیزی از وجود مرد را از جایَش می کَنَد:

_حالت چشمامو قشنگ تر میکنه...!

مرد فکی میسابد و انگشتان دستش ، درون جیبش مشت میشوند:

_چشمات نه...خواستی اون سُرخاب لعنتی رو تو چشم همه فرو کنی...کی بهت اجازه داد خودتو مثل یه دختر خیابونی آرایش کنی....؟

حالا چانه ی گرد شیرین هم از خشم سخت میشود...

آن دو امشب قرار بود تا خود صبح ، حرص همدیگر را بخورند...

.....

خسته و بی رمق ، تور روی چشمانش را همراه با کلاه ، از سرش بیرون میکشد و سنجاق موهایش را باز میکند....

_خانم کمکتون کنم لباستونو عوض کنید....؟

دستی بین موهایش میکشد و به کمد لباس ها اشاره میکند:

-یه دست لباس راحتی برام بیار...خون توی پام جمع شده باید دراز بکشم...!

خدمتکار با لباسهای شیرین نزدیک میشود و او تنش را از خستگی کش و قوس میدهد:ه

-بند لباسمو باز کن ، خودم عوض میکنم....

زن میانسال چشمی میگوید و تا پشت سر دخترک قرار میگیرد ، مردی را میبیند که از لای در نیمه باز داخل شده است ...

زن میخواهد با دیدن داریوش ، هین بکشد که او فورا با نگاهش به او هشدار میدهد....

با دو انگشت اشاره میکند که هر چه سریع تر از اتاق بیرون برود و اینجا همه تحت فرمان او بودند....

شوگار

#۱۷۲

خدمتکار مانند سایه ، روی نوک پنجه ی پا از اتاق خازج میشود و شیرین با شنیدن صدای پایش ، دو انگشتش را روی شقیقه اش فشار میدهد:

_داری کل اتاق رو دنبال چی وجب میکنی شکوه...؟بیا این بند بی صاحاب رو باز کن دارم میمیرم از خستگی...

داریوش با حسی بر انگیخته ، از بوییدن آن موهای بلند و لعنتی ، آهسته و دسته دسته آنها را کنار میزند...

شیرین نفس عمیقی میکشد و عطر داریوش زیر بینی اش میخورد:

-عطر مزخرفش رو لباسم جا مونده...ببینم...؟آقاتون از کجا ها عطر میخره...؟از همینجاها...؟یا مشتریاشم مثل همین آدمای فابریک امشبن...؟

نوک انگشتان لرزان مرد ، آهسته اولین گره را باز میکنند....

شیرین جوابی نمیشنود و گمان میبرد زن ، از گفتن ترس دارد:

_انقدر مثل هیولا سر همتون داد و فریاد راه انداخته که وقتی نیست هم ازش میترسین...چرا دست دست میکنی شکوه...؟خوابم ببره میتونی منو با این گچ صد کیلویی بزاری رو تخت...؟

پوست سفید کمرش که نمایان میشود...
آن خط باریک سورمه ای رنگ...

نفسهای داریوش دارند یکی درمیان میشوند...
شبی را به یاد می آورد که بی مهابا ، در اتاقش را باز کرد...

_جوابم که نمیدی خداروشکر...باز کردی...؟برو خودم لباسامو درمیارم....

داریوش سرشانه ی لباسش را پایین میکشد و شیرین اینبار متعجب به عقب برمیگردد:

–میخوای لُختم کنی شکوه....؟

حرف در دهانش میماند و لباسش حالا تا آرنجهایش پایین می افتد...

یک نَمای زیبای دیوانه کننده...

شیرین شوکه است و داریوش....؟

قبل از اینکه دلبرک مانند کبوتری پرواز کند ، دست دور شکمش حلقه میکند و کنار گوشش خم میشود:

_به خدمتکارا میگی لباستو دربیارن....؟کدوم بی شرفی میتونه تَنِت رو ببینه...؟

لمس پوست داغ دستش روی شکم شیرین ، هوای هردویشان را عوض میکند....

نفسهای بلند داریوش کنار گوشش...

آن مرد میخواهد او را تا تمام شدن وقت دو هفته ای اش تنها بگذارد...

میخواهد به خودش بیاید و نسبت این دختر را با جواد فتاح به یاد آورد...اما هربار سرخورده و مأیوس ، مانند دیوانه ای به طرفش میشتابد....

شیرین سر شانه ی لباس را چنگ میزند و نفس در سینه ندارد:

–اینجا چیکار میکنی...؟برو بیرون میخوام لباسمو عوض کنم....

شوگار

#۱۷۳

داریوش با حالی بد ، ناگهان صندلی چرخدار را برمیگرداند و دست زیر زانوهایش می اندازد:

_همیشه با خدمتکارا اینطوری حرف میزنی...؟؟؟

شیرین با جیغ کوتاهی یقه اش را چنگ میزند تا با آن گچ مزخرف ، روی زمین نیفتد:

-منو بزار پایین...مگه چی گفتم...؟

داریوش او را با آن تن نیمه برهنه روی تخت میگذارد و زانوهایش را کنار ران های دخترک ستون میکند...نگاه میگرداند و این دختر داشت دیوانه اش میکرد:

_لعنتی....اون زن هم اگر میشنید تو چی داری بهش میگی روت نظر پیدا میکرد....هیچ معلومه چی از اون دهن وامونده ت درمیاد....؟

شیرین نمیفهمد و انگشتان بی اراده ی داریوش به سرعت لباسش را پایین میکشند...

اصلا نمیفهمد مغزش کی این دستور را به دستهایش داد...

یک حرکت ناگهانی و یک هویی ، که نفس را در سینه ی هردویشان حبس میکند...

قلب...

قلب دخترک دارد از شکاف سینه اش بیرون میزند...

حالت خمار چشمان داریوش که روی نقطه به نقطه ی تن بکرش بازی میکند....دارد قلبش را از جا میگند...

حساب احساساتش از دستش در میروند...

هنوز وقتش تمام نشده بود که....!

اما ترس...؟

چرا نمیترسد...؟

چرا با جیغ و داد ، او را بیرون نمیکند....؟

حالا فقط آن گچ سفید رنگ ، اضافه به نظر میرسد...

یا حتی همان چند تکه لباس...

هنوز هم لبهایش سرخ است...
چشمان لامصبش پر ازسرمه...
پر از نگاهی گرم و خاص که...

انگشت اشاره ی داریوش از لای موهایش ، تا کنار گوش کوچکش سُر میخورد....

از گونه اش رد میشود و لب پایینش را محکم و بی طاقت فشار میدهد:

_یه بار دیگه این رنگو روی لبت ببینم....

شیرین آب گلویش را قورت میدهد و نگاه مرد ، روی سیبکی که تکان میخورد میلغزد:

_اگر جایی به جز اتاق من ، بخوای چشمای بی صاحابتو سیاه کنی....

انگشتش خشونت بار تا پایین تر از چانه ی شیرین کشیده میشود و رنگ س خ را تا گردنش میکشد...

نبض تپنده ی او را زیر انگشتش حس میکند و با نفسی زمخت ، بینی اش را به گلوی دخترک میمالد....

یک انسان ، چقدر میتواند روی کسی ولع داشته باشد....؟

روی کودکش...؟

داریوش به همان اندازه این دختر را میخواست....

لبهایش را آهسته روی پوست سفیدش میلغزاند و سینه ی شیرین بدون حرف ، محکم بالا می آید:

_اگر یه بار دیگه بخوای چیزی که مال من هست رو به همه نشون بدی....

میبوسد....عمیق....نفس دختر را بند می آورد با لبهایی که به شاهرگش می چسباند....

دلبرک حتم داشت جایش به اندازه ی یک گردی بزرگ ، کبود میشود:

_سَر کسی که بخواد روت چشم داشته باشه رو میزارم روی سینه ش....!

شوگار

#۱۷۴

شیرین نمیداند این احساسات به غلیان درآمده از کجا آمده اند...

او در آغوش مردی بود که ...برادرش را زندانی کرده بود....

او را از دیدن پدر و مادرش منع کرد....

داریوش همان کسیست که او را در کارزار سیاوش ، تا مرز نابودی کشاند...

انگشتهای مرد زیر گودی کمرش چفت میشوند و او را به طرف خودش میکشد...

سبک است...

مانند پر کاه...

شیرین است ، مانند عسل....

تلخ است...درست مانند زهر،،

پر از احساسات دیوانه کننده ای که دیگر داشت او را از پا درمی آورد....

گونه اش ته ریش دارد و روی ظرافت پوست ترقوه ی دلبر که ساییده میشود ، شیرین لحظه ای با قلب دیوانه ، دست روی سینه ی مرد میگذارد....

داریوش از مرحله ی مقاومت گذشته است....

با بینی اش ، بند سورمه ای لامصب را آهسته کنار میزند و شیرین لبهایش را باز میکند:

_کافیه.....

همین کلمه انگار مرد را جری تر میکند و دست داریوش ، از گودی کمر ، تا کمی بالاتر میرود...

درست روی قفل عجیب و غریبش....

از فشار لبهایش سر شیرین روی گردنش خم میشود و بوسه هایش عمق بیشتری میگیرند...

یک رنگ جنون....

بوی خوبی میدهد...

طعم خوبی دارد و ، همان لحظه که آن قفل لعنتی باز میشود...

لحظه ای که خون با سرعت هر چه تمام تر در عروق هردونفرشان موج میزند ، شیرین محکم لباسش را نگه میدارد:

_الان نه....

داریوش صدای لرزانش را میشنود و روانیست الان....

دیوانه است که پلک روی هم فشار میدهد:

_دستتو بردار شیرین....!

انگار یک تلنگر ، دارد کم کم دخترک را هوشیار میکند....

داریوش او را به خودش فشار میدهد....پوستش را با خشونت نوازش میکند اما ..ذهن شیرین ، همه چیز را به یاد می آورد:

_داریوش...میخوام تنها باشم....

حالا حتی صدای داریوش هم میلرزد....

که پیشانی اش را به گونه ی دلبر میچسباند و آنجا پچ میزند:

_سه سال...سه ساله بیچاره م کردی...

شیرین نمیفهمد....منظورش را درک نمیکند و باز هم صدایش میزند:

-داریوش...؟

صدای مرد خَش برمیدارد...وقتی نامش را میخواند...بدون هیچ پسوند و پیشوندی...حس مالکیتش را صد چندان میکرد:

_قرار بود بهم بگی آقا....

_من کنیزت نیستم...

داریوش نگاه پر از ولعش را به تمام آن دختر میدهد...
او کسی بود که روزها به دنبالش میگشت....
سال ها...
و حالا اینجا بود...

مال خودش بود و...انگار همیشه دور از دسترس به نظر میرسید...
یک میوه ی سرخ و دست نیافتنی...

_هر چی هستی ...الان مال منی... فقط مال من..

شوگار

#۱۷۵

_تو یه آدم قلدر و زورگویی که فکر میکنی همه باید تحت امرت باشن...اما من نیستم...!

صدایش آن حس سرکش همیشگی را ندارد چرا؟؟

انگار یک جور ضعف درونش موج میزند...

و داریوش مردی بود که به راحتی میتوانست این ضعف را درک کند...

_تو حتی مال خودتم نیستی...چون تنها مالِکِت داریوشه...تنها صاحبت داریوشه...

انگشتانش دارند پوست دختر را به آتش میکشند و فشار دست شیرین ، روی سینه ی سنگی مرد ، بیشتر میشود:

_تو فقط صاحب این کاخ کوفتی هستی...پاشو میخوام لباسمو بپوشم...

_میپوشم برات...

نه...شیرین نمیخواهد یک لحظه دستانش را از روی آن تکه لباس بردارد:

_خودم میپوشم...میشه بری بیرون....؟

داریوش از فرط دیوانگی ، پلکهایش را روی هم فشار میدهد...

_میدونی تاوان این همه حریص کردن یه مرد چی میتونه باشه؟

شیرین لب می فشارد و گونه ی راستش با فشار بینی داریوش به تشک تخت ساییده میشود.....یک جور فشار روانی...

_دلت رو زدی به دریا ...جنون من رو به جون خریدی که این همه برام ناز میکنی....؟

شیرین از هجوم این همه شور و التهاب در شگفت است...

کاش بتواند ذهنش را سازماندهی کند....

این مرد ، دشمنش بود...!

نه...؟

_میدونی روزی که مهلتت تموم بشه چی میشه دیگه...نه...؟

_تو بهم قول دادی....!

داریوش چانه اش را میبوسد و با خشونت نفس میزند:

_شششش...حرف نزن...!

دخترک که یک دستش روی آن لباس کوفتی است و با دست دیگر ، سینه ی سفت و سخت او را فشار میدهد ، با قلبی که در حال سقوط از یک ارتفاع بلند بود لب میزند:

_گفتم اگر عاشقت بشم...قول دادی....

داریوش موهایش را لمس میکند....

یک خانه ی بهشتی مسلم:

-قول ندادم...قولی ندادم....

_دروغگو....

مرد از لای دندان هایش دَم پر حرصی میگیرد و خنده ی آرامی میکند...

خنده ای که قلب دختر را تکان میدهد:

-تو... عاشقم شدی...!

شیرین به شدت میخواهد سر تکان دهد و داریوش اجازه نمیدهد:

_من لباست رو از تنت درآوردم...باید بهم سیلی میزدی کبوتر...!

شیرین پر از تب و تاب ، و حرصی مضاعف ، بی حواس دست دیگرش را به سینه ی داریوش میچسباند و مرد را بی قرار تر از قبل میکند:

_از روی من پاشو...

زانوهای داریوش دو طرف تنش را به تخت فشار میدهند:

_پاشو چی...؟قبلا بهم میگفتی عوضی...از روی من پاشو عوضی...

و شیرین فقط و فقط از خودش خشمگین است...
از تَن خائنش...
از گرمای شدیدی که احتمالا گونه هایش را سُرخ تر از قبل میکرد...

مشت روی سینه ی داریوش میکوبد و کم مانده از شدت عصبانیت به گریه بیفتد...

_عوضی...عوضی...عوضی...

داریوش باز هم با حالی خوش و ...خَراب میخندد:

_هیییش...میدونم اون دستای کوچولوت میخوان به جون دکمه های من بی افتن...ولی میرم...

عمیق چانه اش را دوباره میبوسد و قبل از بلند شدن لب میزند:

_تو رو با اون حسای زنونه ی جدیدت تنها میزارم!

شوگار

#۱۷۶

از ماشین پیاده میشود و نگاهی به عمارت قدیمی پدری اش می اندازد...

اینجا هنوز هم سرسبز بود...

هنوز هم پر از دار و درخت...

پر از گل و گیاه...

میتواند صدای خنده های کودکانه ی کامران و کبریا را بشنود...

میتواند صدای فریاد های پدرش را خیلی خوب به یاد بیاورد...

لباس های مادرش...

حتی مینو...

دختری که دیوانه وار عاشق داریوش بود...

لقمه ای که مادرش برایش پیچید و حاصلش شد دختر کوچولویی به نام شیفته...

قدم برمیدارد و نگهبان ها با ذوق و شوق به استقبالش می آیند ...

خدمه...

اهل عمارت...

تعدادشان کم بود اما همه شان خالصانه داریوش را دوست داشتند:

_آقا پاتون روی چشم ما...چرا خبر ندادین عمارتو گلریزون کنیم...؟

داریوش با تکان سر از همه شان تشکر میکند و همزمان که قدم برمیدارد ، رو به خدمتکار زن می پرسد:

_کبریا تو اتاقشه....؟

زن دستی به لچکش میکشد و لبخند میزند:

_بله آقام...آقا کاوه هم پیش پای شما اومدن...!

از دری که به رویش باز شده یبود داخل میشود و مستقیما ، سراغ اتاق آن خواهر خیره سرش میرود...
او که نزدیک بود آبروی نصرالله خان را روی چوب حراج بزند...

پشت در اتاق کبریا که می ایستد ، چند ضربه ی آرام روی در مینوازد و همان لحظه صدای ضعیف کبریا به گوشش میرسد:

-کاوه گم شو لطفا...نمیخوام کسی رو ببینم...!

دستگیره ی در را پایین میکشد و بدون اینکه منتظر رضایت خواهر کوچکتر باشد ، داخل میشود...

میبیندش که روی تخت افتاده و سرش را زیر ملافه برده است:

_آدم نیستی...؟؟؟برو بیروون از اتاق من...!

قدم های داریوش تا کنار تخت کشیده میشوند...

این دختر دیگر دارد شورش را در می آورد:

_پاشو...!

صدای جدی داریوش که به گوشش میرسد ، به سرعت ملافه را از صورتش کنار میزند...

اخم های درهم برادر بزرگترش را میبیند...

انگشتهای گره کرده اش را...

میترسد از داریوش و...از او به تازگی متنفر شده است...

چشمهای سرخ و گود افتاده اش را که داریوش میبیند ، بلند تر می غُرَّد:

_گفتم پاشو...!

کبریا سر جایش مینشیند و چانه اش شروع به لرزیدن میکند:

_چی میخوای داداش...؟باز کبریا چیکار کرده که بالا سرش رسیدی...؟

_این چه وضعیه درست کردی...؟این چه ریختیه...؟

دخترک موهایش را از روی صورتش کنار میزند و اشک در چشمش میجوشد:

_واسه ریخت و قیافه مم باید جواب پس بدم...؟تو منو اینجا زندونی کردی داریوش...خواهر کوچیکت رو که به آقاجون قول دادی مواظبش میمونی...!

بینی داریوش با حالتی عصبی چین میخورد و روبه خدمتکار اشاره میکند از اتاق بیرون برود..

زن در را میبندد و داریوش بلافاصله می غُرَّد:

_میخواستی بابت فرارت با اون بی همه چیز بهت جایزه بدم...؟خوشحال نیستی که سرت هنوز رو تنته...؟خوشحال نیستی که نصرالله خان نیست که تو و اون بی شرف رو با هم تو یه قبر بزاره...؟

کبریا با گریه و صورت بی رنگ و رویش میخندد و از تخت پایین می آید:

_همون بی شَرَفی که خواهرش رو تو کاخت نگه داشتی...؟چرا بعد از اومدن جواد خواهرشو برنگردوندی...؟

شوگار

#۱۷۷

داریوش لحظه ای ثابت نگاهش میکند...

لازم است به او کارش را توضیح دهد...؟

نه....!

کبریا لایق توضیح شنیدن نبود...

نزدیکش میشود و از بالا به صورتش خیره میماند:

_بفرستمش که اون بی شرف و ایل و تبارش به ریشم بخندن...؟که اگه خواهرمو از سر در شهر آویزون نکردم ناموسمو پاک کنم ، اونم بفرستم بی ناموس بودنم ثابت بشه....؟

کبریا بغضش در حال ترکیدن است...گناه گرده است...

یک اشتباه بزرگ ، که تاوانش همین بود...

اما حضور شیرین در کاخ داریوش...سوگلی شدنش ، مانند خار در چشم کبریا فرو رفته بود:

-به خاطر ناموس نیست...به خاطر غیرت نیست...تو مثل دیوونه ها اون دختره رو میخوای چرا اعتراف نمیکنی...؟صداش گوش فلک رو پر کرده ...

پلک داریوش میپرد:

-گوش کدوم ***ی رو کر کرده....؟چی میگی...؟

کبریا میترسد اما محکم خودش را نگه میدارد:

-منو اینجا حبس کردی اما هستن کسایی که ازونجا برام خبر بیارن...میگن دختره تو رو نمیخواد...نامزد داشته...تو نامزدیشو به هم زدی و پیش خودت نگهش داشتی....!

مردمکهای داریوش از خشم گشاد میشوند و انگشتانش ، مُشت:

_هیس ....

کبریا وقتی خون به جوش آمده ی برادرش را میبیند ، اشکی از گوشه ی چشمش میچکد:

_به این میگن ناموس پرستی..؟که زن یکی دیگه رو قُر بزنی و واسه خودت نگهش...

برق سیلی داریوش روی گونه ی دخترک ، او را محکم به عقب پرت میکند...

یک شوک ناگهانی برای هردونفر...

موهای کبریا روی صورتش پخش میشوند...

گونه اش به شدت ذق ذق میکند و تپش قلبش به یک باره تا اوج میرسد...

داریوش نفس نفس میزند...

قبل از اینکه به خاطر سیلی پشیمان شود ، با دو قدم بلند خودش را به جسم روی زمین افتاده میرساند و روی دوپایش مینشیند....

درست روبه روی خواهری که تابوشکنی کرده است...

برادرش را به هیچ حساب کرده و حالا هم...با زبانش حال او را بد میکرد:

_حساب بی آبروییت مونه واسه بعد...حساب فرارکردنت با اون بی شرف بمونه واسه بعد...اما یه بار دیگه...فقط یه بار دیگه سلیطه گری ازت ببینم...یه بار دیگه بخوای با انگولک کردن غیرت من ، تلافی زندونی شدن اون بی همه چیز رو دربیاری....اون موقع میفهمی داریوش
کیه....میفهمی اگر نصرالله خانی دیگه نمونده ، یه داریوش نامی هست که طناب بندازه دور گردنت و دارت
بزنه....میفهمی فرار کردن با یه رعیت تهش برات چجوری تموم میشه....!

خر خر نفس های کبریا میگوید که بدجوری دلش شکسته است...
بدجور از داریوش کینه به دل برده است خواهری که شب و روزش را در آغوش این برادر گذرانده...

داریوش اجازه ی جواب دادن به او نمیدهد....

از جا بلند میشود و با عرق های ریز روی پیشانی اش ، از در اتاق خارج میشود.....

این سیلی را خیلی وقت پیش باید روی صورتش میزد....!

شوگار

#۱۷۸

-قربان کسی که زد پای پسر کبلایی رو به خاطر آب آش و لاش کرد رو پیدا کردیم....!

داریوش نگاه از کاغذ بلند بالای درخواست رعایا میگیرد و به صورت ایرج میدهد....

این یعنی میخواهد ادامه اش را بشنود و ایرج به مردی که دست روی دست منتظر بود اشاره میکند جلو بیاید...

کبلایی قدمی برمیدارد و روبه روی داریوش می ایستد...

داریوش کاغذ را کج میکند و ایرج آن را میگیرد:

_خدا لعنت کنه پسر آصیدمَمَد رو....با بِرنو پای پسرمو داغون کرده آقا...این پا براش پا بشو نیست...

داریوش لحظه ای جا میخورد...

اسمی که شنیده است را باید برای بار دوم بشنود:

_کی زده...؟؟

مرد جرأت میگیرد و چفیه ی سفید را از روی سرش برمیدارد:

_جسارته آقام...اون جاهد گور به گور شده که معلوم نیست داداش بزرگش سرش تو کدوم آخوری گرمه...اون و خواهرش با تیر غیب مردن خبری ازشون نیست...جاهد رو به جون ما انداختن....

سلول های مغز داریوش لحظه ای بوم بوم باز و بسته میشوند....

نام از خواهرشان برد و....

در این شهر ، هیچکس نمیداند شیرین در کاخ داریوش حبس شده است...

داریوش اجازه نداد احدی از ماجرای فرار کبریا باخبر شود و حالا...

آن جاهد بی همه چیز داشت گند بالا می آورد....

او هم لنگه ی برادر بزرگترش شرآشوب بود و برای پس گرفتن شیرین ، هیچ غلطی نتوانست بکند....

آنقدری وجود نداشت که مقابل داریوش بایستد ....

_کجاست حالا...؟مگه نمیگین پیداش کردین...؟

ایرج پا پیش میگذارد:

_قربان دیشب برگشته خونه...برادرای کبلایی قبل از اینکه خونشونو به رگبار بگیرن از ما کسب تکلیف کردن...دو طایفه با هم نزاع کنن کل شهر به هم میریزه...طایفه ی فتاح مگه از شهر جمع کنن و برن...

فک داریوش قفل میشود:

-این شهر بی صاحابه که به هم بریزنش...؟؟

کبلایی دستانش را بیشتر میفشارد و سر خم میکند:

_آقا قربون قد و بالات بشم ...قربون درایتت بشم...پسرام باهم متحد شدن امشب برن جامالشون رو سیاه کنن...من چه خاکی تو سرم بریزم...؟

داریوش پلک میبندد ...باید چاره ای بی اندیشد و به جز این...هیچ راه دیگری نمیماند:

_برید جاهد رو بیارید....!

شوگار

#۱۷۹

سیگار بزرگش را منوچهر برایش آتش میزند....

آن را لای لبهایش قرار میدهد و پک عمیقی که ریه اش را میسوزاند...

این توتون خود خود ضرر بود...

اما باید آرام میگرفت...

جاهد را هم تنگ دل جواد می انداخت...؟

اگر شیرین میفهمید حتی یک ثانیه ی دیگر ، کنار او بودن را نمیخواست...

چه رسد به اینکه عاشقش شود....

اصلا مگر مهم است او خاطر خواه داریوش شود....؟

او مجبور بود داریوش را بخواهد....

مجبور بود با بد و خوب مرد ، خودش را وفق دهد...

یک پُک دیگر و ...هنگام بیرون دادن دودش ، صدایش خش برمیدارد:

_تا کی میرسه....؟

منوچهر گیلاس داریوش را پر میکند...

این خدمتگزار ، بهتر از هرکسی میدانست داریوش در چه حالی به سر میبرد...

_گمونم تا یک ساعت دیگه سر و کله شون پیدا میشه...!

گیلاس را به داریوش میدهد و او با سبابه و شست ، پایه اش را میگیرد:

_چار چشمی مراقب خونه ی آصیدممد باشین...ممکنه بچه های کبلایی بخوان مشکلی درست کنن...چوبی توی آتیش بندازن...

_خیالتون راحت آقا....آدم گذاشتم اونجا...

میان کلامشان مرد جرعه ای مینوشد و طعمش را روی زبانش حس میکند...

همان لحظه چند ضربه ی کوتاه روی در نواخته میشود و داریوش تیز نگاهش را بالا میکشد...

به همین زودی آمد....؟

در باز میشود و یک صندلی چرخدار ، جلوی چشم های داریوش نقش میبندد...

یک تپش قلب ناگهانی...
له شدن فیلتر سیگار روی میز...

دخترک با لباس سنگدوزی شده ، بدون بالا آوردن نگاهش لب میزند:

_تو میتونی بری....!

مانند ملکه ها برخورد میکند و همین باعث میشود داریوش فورا منوچهر را بیرون کند...

در را به سرعت میبندند و چند قدم باقی مانده را خودش با چرخ طی میکند....

_اینجا چکار میکنی...؟

شیرین لحظه ای با حیرت نگاهش میکند...

اخموست...

به شدت جدی...

اتاق تماما بوی سیگار میدهد:

_جلسه ت تموم نشده بود....؟

حالت خمار چشمانش ذهن مرد را از هم میپاشد....

چرا مدام سنگ جلوی پایش می افتد...؟

چرا نمیتواند درست و حسابی او را داشته باشد....؟

_کی گفت هر روز بدون خبر پاشی بیای اتاق کار من...؟

شوگار

#۱۸۰

شیرین لحظه ای سکوت میکند...

نگاهش جا خورده است...

داریوش از این نگاه خوشش نمی آید...

از این ترس های مزخرف...

خب او فرماندار شهر بود...

باید برای آرام کردن شهرش وظایفش را انجام میداد...درایتی خرج میکرد...

با چند قدم خودش را به صندلی چرخدار میرساند و بالای سر شیرین می ایستد....

صورت دخترک به سرعت در هم میرود و داریوش باز هم از خودش...و وظایفش متنفر میشود:

_اینجا پر مرده....پر از مردایی که اون بیرون جز در و همسایه های بابات حساب میشن....نمیخوام تا علنی شدن رابطه مون کسی برات حرفی دربیاره....!

حالا نگاه دخترک کمی از آن حالت عصبانی بودنش عوض میشود...

ممکن بود هر لحظه جاهد را بیاورند...

ممکن بود ببیند و...چطور میتوانست این موضوع را جمع کرد..؟

_من حوصله م سر رفته....هیچ جا نمیتونم برم....منو تو اتاقم زندونی کردی....

داریوش چشمانش را میبیند و یاد دیشب ، تنش را گرم میکند....

داشت رامش میکرد...

داشت قلقش را در دست میگرفت و دقیقا همین روزها میبایست آن جاهد بی همه چیز دست به چنین کاری میزد....؟

همه ی بدبختی هایش از گور این دو برادر بلند میشوند....

انگشتش بی اراده جلو میرود و تا زیر بناگوشش را لمس میکند....

لچکش زیبایی اش را دوچندان کرده بود:

_برگرد...و تو اتاقت بمون....

شیرین با حیرت نفسش را بیرون میفرستد و داریوش به این فکر میکند که...دیگر دست های بی طاقت او را پس نمیزد...

نوازش هایش را با سیلی جواب نمیداد...

درواقع او به داریوش اجازه ی لمس داده بود...

_یعنی علنا داری بهم میگی که تو اتاقم حبس باشم....؟من میخوام این گچ کوفتی زودتر باز بشه....

داریوش با فکی فشرده روی صورتش خم میشود...مال خودش بود...درست از وقتی که پا به خواب هایش گذاشت:

_بیشتر از تو ، این منم که باز شدن اون گچ بی صاحاب رو میخوام...اما یه چیزی میگم بهت گوش
کن...امروز...فردا...پسفردا...میمونی تو اتاقت
شیرین...بیرون سرک نمیکشی...آشوب به پا نمیکنی...کاخ رو به هم نمیریزی ، منو نگاه کن...وقتی باهات حرف میزنم اون چشمای لامصبت رو فقط بده به من...

شیرین نگاهش نمیکند و برای نگاه نکردنش سرش را به سمت راست چرخانده است...

مرد وقتی لجبازی اش را میبیند ، چانه اش را چنگ میزند و صورتش را به طرف خودش میکشاند...

چشم در چشمش میدوزد...

او که از داریوش متنفر نیست....

هست....؟

_از اتاقت بیرون نیا...خُب...؟

چانه ی دخترک مانند طفلی جلو می آید و لب پایینش جمع میشود...

حالتی که مرد را دیوانه میکند...که چانه اش را در حد خورد شدن فشار دهد و نگاه به آن لب بی صاحب بدوزد:

_الان وقتش نیست...الان وقت ناز خریدن من نیست کبوتر...الان وقت دیوونه کردن من نیست....!

قلب دخترک از یک سراشیبی محکم ، به پایین سقوط میکند...

حالت خمار و عصبی چشمهای داریوش به شدت جذاب هستند...

بوی سیگار میدهد و...شیرین تا کنون این بو را از او حس نکرده است:

_بمونم تو اتاقم جایزه هم میدی....؟

داشت ازعمد داریوش را بی تاب میکرد...

داشت با خودداری اش بازی میکرد و...اگر جاهد را می آوردند و او میدیدش چه....؟

انگشت شستش با فشار زیاد ، آن لب جمع شده را پایین میکشد...

نبض شقیقه اش تند میزند و برای بوسیدنش فرمان میدهد:

_با من بازی میکنی....؟میخوای داریوش رو به جون خودت بندازی...؟

شیرین از این همه نزدیکی نفسش بند می آید...چقدر این روزها مطیع به نظر میرسید...

بازی بود....؟

داریوش با حرکتی ریز ، بیشتر روی صورتش خم میشود و تا میخواهد بعد از روزها ، دوباره إن طعم لعنتی را بچشد ، کسی چند ضربه روی در میزند....

شوگار🔫🔫🔫🔫:

شوگار

#۱۸۱

خشمگین پلک روی هم میفشارد و بازدم سنگینش را پر فشار ، رها میکند....

قامت راست میکند....

چه کسی پشت در بود....؟

اگر جاهد را آورده باشند.....؟

باید فکر کند چه بگوید....

او را کجا بفرستد...؟

چگونه از شر این مخمصه رها شود...؟

نمیخواهد شیرین را با زور نگه دارد...

فقط میخواهد رام داریوش باشد....خودش او را بخواهد و این دیوانه کننده بود....نه زندانی کردنش....

سیب گلویش تکانی میخورد و تیری در تاریکی می اندازد....

اصلا و ابدا نمیخواهد ریسک کند و اکنون انگار همه چیز در لبه ی تیز تیغ قرار گرفته بود...

مقابل چشمهای جا خورده ی دخترک ، بلند لَب میزند:

_ببرینش کتابخونه....!

کسی پشت در جواب میدهد:

-چشم آقام....!

شیرین چرخش را عقب میکشد تا بیرون برود ، اما داریوش آن را به سرعت نگه میدارد....

چرخ در جایش تکان محکمی میخورد و دخترک را متعجب و ترسیده به جای میگذارد...

حساب ضربان قلبش از دستش در رفته است...

این همه اضطراب ، برای یک فرماندار بزرگ ، مزحک نبود....؟

بود...

به خدا که مسخره به نظر میرسید...

مگر تصمیم نگرفته بود نسبت به این دختر بی اعتنا باشد....؟

مگر با خودش عهد نبست دیگر با او رفتاری نکند که اُبُهَت خان بودنش زیر سوال برود....؟

خُب داشت برای داشتن این دختر هرجور دیوانگی را به جان میخرید....

و انگار همه ی بدبختی های دنیا در هم گره خورده بود تا شیرین از داریوش متنفر شود...

_جنی شدی...؟ترسوندیم...

شیرین به خاطر شنیده های دیشبش عاصیست...

به خاطر اشاره ی داریوش به دختر آصید بودن...

درواقع این جمله را در ذهنش حک کرده تا فریب حسهای موج زده در نگاه این مرد را نخورد...

_صبر کن برن...یه ایل رعیت پشت این دره...

شیرین پشت چشمی نازک میکند و مردمکهای داریوش ، تک تک حرکات پر از نازش را شکار میکنند...

این دختر به جنگ با داریوش برخاسته است...

-دیگه سرخود اینجا نمیای...فهمیدی...؟

دخترک سکوت میکند و دست به سینه میشود...

چگونه میشد یک افسانه را از دل خواب بیرون کشید...؟

او برایش درست مانند یک افسانه بود و مگر به همین راحتی از او میگذشت...؟

_فهمیدی شیرین....؟بیای میگم در اتاقت رو قفل کنن...نزار این کارو باهات بکنم...!

شیرین با خشم،چانه بالا می اندازد:

_به چه جرمی....؟من به جز آزادی چی خواستم مگه....؟

داریوش حرص روی حرص تلنبار میکند و اصلا...

حتی نمیخواهد سر سوزنی طعم آزادی را به این دختر بچشاند....

شوگار

#۱۸۲

آزاد باشد تا هرجا که دلش خواست برود....؟

آزادی داشته باشد تا بیشتر ازقبل ازاین سوراخ به آن سوراخ دنبالش بگردد....؟

حتی ممکن بود برود خانه ی پدرش....

یا حتی آن سیاوش...

اگر با او روبه رو شود....؟

دیگر دارد مهمل به هم میبافد...

سیاوش رفت....

به فرنگ رفت...

باز هم نزدیکش میشود...چانه اش را در مشت میگیرد و کمی فشار انگشتانش با خشونت همراه است:

_میری تو اتاقت...بیرونم نمیای...تا موقعی که من بگم بیرون نمیای شیرین ، حالیته...؟

مردمکهای شیرین میلرزند ...

از خشم...از بغض...از تنهایی...

و داریوش با دیدن حالتشان ، بدون اینکه به چیزی فکر کند...ناگهان خم میشود و لبهایش را پشت پلک دخترک میچسباند... عمیق میبوسد...

پلک بعدی و دلبر نمیداند علت سقوط ناگهانی قلبش چیست....

یک ضرب شدید...

عرق جای جای تنش را فرا میگیرد و چرا داریوش لبهای لعنتی اش را برنمیدارد...؟

لَب می سُرانَد روی گونه هایش...

نفس هایش تُند میشوند و این نگرانی...این اضطراب بیشتر و بیشتر میشود....

دست پشت سرش قفل میکند و تیغه ی بینی اش را به بینی کوچک او میمالد....

باید چاره ای برای جاهد بی اندیشد...

باید تک تک خدمه را حالی کند چیزی جلوی شیرین بروز ندهند:

_نمیخوام زندونیت کنم...

پلک های شیرین آهسته باز میشوند و در چشمان نیمه باز داریوش مینشینند....

او مانند یک شاه بود....

قدرتمند....اطرافش پر از زنهایی بود که برایش میمردند...

دخترک را جای ناموسش آورد....چگونه در این مدت کم میتواند اینقدر دلبسته ی شیرین باشد....؟

کبوتر کم کم دارد به قائده ی این بازی شک میکند...

_چرا یکی از اون دخترها رو به حریمت راه نمیدی...؟

سینه ی داریوش محکم تکان میخورد...جواب سوالش...؟

_چرا منتظر تموم شدن اون مهلت موندی...؟

انگشتان داریوش زیر لچک سر میخورند و موهایش را چنگ میزنند:

_این سوالا برای چیه...؟مگه خودت اینو نخواستی...؟

او واقعا داریوش است...

ارباب یک شهر...خان بزرگ آن منطقه...شیرین لحظه ای از فکر کردن به آن...به وجد می آید:

_تو هر چیزی رو که بخوای میتونی به دست بیاری...چرا منتظر من موندی...؟

فک داریوش قفل میشود...
چه جوابی بدهد...؟
بگوید درست از وقتی که نزدیک بود با اسبم زیرت بگیرم ، همه را برای پیدا کردنت اجیر کرده ام....؟

بگوید دربه در دنبالت میگشتم و تو را در خانه ای پیدا کردم که نباید....؟

_من دختر آصید مَمَدم...همین دیشب اینو بهم یادآوری کردی...!

سیب گلوی مرد تکان میخورد...از جمله ی بی منظورش بد برداشت کرده است....!

من ناموس بهای توام...چرا منو زیر پاهات له نمیکنی...؟چرا وقتی ازت خواستم منو عاشق خودت کنی قبول کردی...؟

شوگار

#۱۸۳

سیب گلوی مرد تکان میخورد...از جمله ی بی منظورش بد برداشت کرده است....!

_من ناموس بهای توام...چرا منو زیر پاهات له نمیکنی...؟چرا وقتی ازت خواستم بهم مهلت بدی قبول کردی...؟

_باید به زور تو رو مال خودم میکردم...؟

صدایش زمخت و ترسناک شده است...

یک زمختی عجیب که لحظه ای دخترک را از ادامه ی پرسش هایش منع میکند...

اما داریوش با ابروهای درهم...و رگ های برآمده کنار گوشش خم میشود:

_من به زور کسی رو تصاحب نمیکنم....مَن به دام میندازم...اگر تو تنها زن روی زمینی باشی که داریوش رو نمیخواد...اونقدر پابندت میکنم که... سرت حتی یه لحظه هوای خوابیدن روی هیچ بازوی دیگه ای رو نداشته باشه....اگه همه ی زَن های این ایالَت خاطرخواه داریوشَن....

مکثی بین جمله ی نفسگیرش می اندازد و شیرین با لب های نیمه باز مانده، مانند مسخ شده ها گوشش را به هوای گرم و خشونت بارِ نفس های او داده است:

_اگر همه ی زَن های این ایالت خاطرخواه داریوشَن...تو...دختر آصید...تو دیوونه ی داریوش میشی....!

حُسن ختام حرف های گلوله بارش ، میشود بوسه ای عمیق و دردناک ، روی لاله ی گوش دخترک....

رد خیس لبهای داریوش همانجا جا میماند و مرد ...با قدم های بلند از اتاق خارج میشود....

شیرین مانند سنگ شده ها جا میماند و نگاهش خیره به در...

داریوش آن بیرون ، همزمان با قدم های تندش ، سینه اش را صاف میکند و منوچهر به دنبالش:

_آقا بردیمش کتابخونه...همونجوری که امر فرمودید دهنش رو بستیم سر و صدا نکنه....!

داریوش مانند کسی که ساعت ها روی صورت کسی مُشت کوبیده است ، مچ دستش را محکم فشار میدهد...

درد دارند عضلاتی که مدام مقابل آن دختر منقبض میشدند و انگار هیچ گاه موعد آزاد شدنشان نمیرسید...

سرش را بالا میگیرد و گردن عضلانی اش دختران راهرو را به غَش و ضعف می اندازد...

آن دختر سلیطه رفت داخل که اینگونه پوست آقایشان سرخ و کبود بود...

جادوگر است لعنتی...

تا میرود داخل ، مردی که هوای هیچ زنی در سر نداشت را به خاک می افکند...

_پدر و مادرش که نیومدن پشت در کاخ...؟

_نه آقا...از همون روزی که خودتون با مادر شیرین خانم حرف زدین رفتن پشت سرشونم نگاه نکردن...امروزم وقتی جاهد رو میگرفتیم ، آصید خودش شرمنده بود...گفت ریش و قیچی دست آقا...!

داریوش دستانش را کلافه بار به صورتش میکشد و بالاخره مقابل در کتابخانه میرسند...

نگهبان فورا در را برایش باز میکند و بالخره با هیبت مردانه اش وارد میشود...

شوگار

#۱۸۴

چشمانش را بسته اند...

دهانش را هم...

جلو میرود و تقریبا بالای سرش می ایستد...

_بلند شو آقا تشریف آورده....!

جاهد سرش را تکان میدهد و با صورتی در هم ، از جا بلند میشود...

اگر دهانش بسته نبود ، شاید میخواست چیزی بگوید...

فریادی بزند....

خواهرش را بخواهد...

اما داریوش با رگهایی که بیشتر برآمده میشوند ، آهسته می غُرَّد:

_چشماشو باز کن...!

منوچهر به سرعت اشاره میکند و یکی از سربازها چشم بند را برمیدارد...

جاهد چند بار پلک میزند تا به نور عادت کند...

دستانش را پشتش بسته اند...

پاهایش باز هستند....

به محض اینکه چشمانش به نور عادت میکنند ، هیکل درشت داریوش را مقابلش میبیند....

او همان داریوش خان بزرگیست که همه از او دم میزدند...

او پسر نصرالله خان است...

مردی که به بهای ناموسش ، خواهر جاهد را در این کاخ ، نگه داشته است...

فک داریوش جلو می آید :

_یاغی شدن پسرای آصید...!

بازدم های جاهد راز بینی اش محکم به بیرون پرت میشوند و داریوش نیم قدم نزدیک میشود....

_یکیشون اونقدری زیر نافش تُ*م پیدا میشه که خواهر خان رو میدزده...اون یکی ام اونقدر اربابش رو بی رَگ فرض میکنه که تو محدوده ش تیر هوایی میندازه...خسارت میزنه...زخمی میده....!

چشمان جاهد سرخ میشوند...

روی دهانش پارچه خورده است و اگر دهانش باز بود ، میتوانست از خودش دفاعی داشته باشد....

_پسرای خاندان فتاح اونقدری جَنَم پیدا کردن که قانونای داریوش رو دور بزنن...اونقدری روشون زیاد شده که رعیت داریوش رو میزنن....!

داریوش از جواد خُرده دارد...کینه دارد و این بی شرف هم برادر همان جوادیست که کبریا را دزدید....

سرش کنار گوش جاهد خم میشود و همین باعث میشود آن برادر همیشه غیرتی شیرین ، لحظه ای از نزدیک شدنش شک کند و به اندازه ی یک بند انگشت دور شود:

-میخوای بگم عین سگ بزننت که خون بالا بیاری...؟

انگشت های جاهد در هم مشت میشوند....

کینه روی هم تلنبار میشود و داریوش غُرش آخرش را بلندتر از همیشه از گلو خارج میکند:

_وقتی تُ*م اینو که مقابل داریوش بایستی رو نداری ، پس کدوم خری بهت گفته با زدن پسر کبلایی من ازت میگذرم...؟

جاهد سر تکان میدهد...

نکند این مردک روانی دستور تیربارانش را صادر کند....؟

_هوم...؟غیرت رو فقط بلد بودی با اذیت کردن خواهرت خرج کنی...؟الان کجا رفته اون غیرتت بی رَگ...؟کجا رفته که کل وجودت از نزدیکی من داره میلرزه....؟

جاهد باز هم سر تکان میدهد و شاید میخواهد از خودش دفاع کند....
داریوش با مردمکهای گشاد شده از خشمی که نمیداند چگونه به جانش افتاده ، روبه روی صورتش لب میزند:

_وای به حالت اگر بخوای سر و صدا راه بندازی....وای به حالت بخوای تو قصر من آشوب به پا کنی....

فورا رو میکند به منوچهر و دستور میدهد:

_باز کُن دهنشو....!

منوچهر کنار جاهد می ایستد و قبل ازاینکه پارچه را از دور دهانش باز کند ، نگاه به داریوش میدوزد:

_جسارته آقا...این ازون یاغیای پر سر و صداست...مطمئنین ...؟

داریوش تیز نگاهش می کند و منوچهر در دم ،خفه میشود...
کی داریوش حرفش را دو بار تکرار کرده است که اکنون...؟

پشت سر جاهد می ایستد و مشغول باز گردن گره میشود...
خدا آخر و عاقبتشان را با خانواده ی فتاح ، به خیر کند...

شوگار

#۱۸۵

پارچه از دور دهان جاهد پایین می افتد و بلافاصله لب باز میکند:

_اسیر گرفتین...؟ولم کنید...

داریوش با مردمک های گشاد شده از خشم ، تیز نگاهش میکند و منوچهر دست روی سرشانه ی جاهد فشار میدهد:

_بشین....صدات بلند بشه میگم تا صبح فلکت کنن...!

جاهد با دستان بسته ، مچ دست منوچهر را در هوا پرت میکند و نیم قدم به داریوش نزدیک میشود:

_اون بی شرف سهم آب منو برمیداشت...فهمیده بود جواد غیبش زده ...صبر منو ناخونک میزد...شَر میخواست...شَر...!

داریوش ابرو در هم میکشد و نگاهی به سرتا پای جاهد می اندازد...

لباس هایش خاکی بود...

صورتش به آصید شباهت داشت...چشمان کوچک و بادامی...

چشمان شیرین به مادرش کشیده بود...

_جواد کجا غیبش زده...؟ اگر کسی بو برده باشه...جامالتون سیاهه...اینو که میدونید...؟

پسرک چشم میبندد و اگر این مرد وارث تاج و تخت نصرالله خان نبود...اگر ارباب نبود...اکنون به خاطر نگه داشتن شیرین ، شاهرگش را میزد:

_ما به کسی نگفتیم...اگر هر کس شنیده از اینجا به بیرون درز پیدا کرده...!

داریوش خشمگین و عبوس رودر روی جاهد می ایستد...
خواهرش را برای خودش نگه داشته است و...
خواهر خود را از آن ها پس گرفته...
میخواهد مخفی بماند...
آبروی خاندانش حفظ شود اما...

اگر همه ی این ها را شیرین بفهمد ، دیگر حتی ثانیه ای در این کاخ کوفتی نمیماند....

دستش مشت میشود و باید هرچه زودتر قائله ی جاهد را هم ختم کند...

_چه روزایی نوبت آب شما بود...؟

_یکشنبه ها...

_پسر گبلایی چه روزی آب رو برد...؟

_یکشنبه شب...!

داریوش فک میفشارد و دستهایش را پشتش میبرد:

_پس موعدت تموم شده بوده...کی گفت تو محدوده ی من صلاحیت تیر اندازی داری...؟

جاهد دستان بسته اش را باز هم بالا می آورد:

_اون بی شرف از دستی کرد...هیچکدوم از اهالی اینجا شب راه آب رو نمیبندن...نیتش همین بود...میخواست منو کفری کنه...میخواست از جای شیرین و جواد باخبر بشه چون فهمیده بود سیاوش زن گرفته....!

مردمکهای داریوش لحظه ای ثابت میمانند...

دمای بدنش بالا میرود و..انگار جوشش چیزی را در رگ هایش حس میکند...!

_زن گرفتن پسر عموی تو چه صنمی با پسر کبلایی داره...؟

_از چندین سال پیش خواستگار شیرین بود...از وقتی پونزده سالش شد...!

شوگار

#۱۸۶

دستش را روی پنجره فشار میدهد...
گاهی از اینجا شاهد بازی شیفته با شیرین میشد...
اما دخترک را چند روزی در اتاقش حبس کرده بود...
این حس لعنتی داشت تمرکزش را به هم میزد...
او خان یک شهر بود...

نباید اینگونه با خودش درگیر میشد...

نباید افکارش را حول آن دختر و اطرافیانش میگرداند....

تمام فکر و ذهنش را باید برای جمع کردن اوضاع پیش آمده خرج میکرد...

تقسیم آب بین باغ دارها و کشاورزان...

صلح میان دو طایفه...

به هیچ عنوان نمیخواست جاهد را هم تنگ دل جواد نگه دارد....

دستی به صورتش میکشد و کلافه پلک میبندد...

ببین به چه روزی افتاد...!

این همه سال در رؤیاهایش جا پیدا کرده بود..

چقدر رام و مطیع به نظر میرسید در خواب...

چقدر عاشق داریوش بود...

آن همه شور خواستنش بود که داریوش را حتی در بیداری دیوانه میکرد...

اما با پیدا شدنش انگار همه چیز برعکس از آب درآمد...

رام نبود...یاغی و سرکش بود....

عاشق داریوش نبود....

مهربان نبود...

آرام نبود....

جعبه ی لوکس سیگارهایش را باز میکند و یکی لای لب قرار میدهد...

_ایرج....؟

هنوز دو ثانیه از صدا زدنش نمیگذرد که ایرج از در داخل می آید:

_امر بفرمایید قربان...!

پک میزند و دودش به شیشه ی پنجره میخورد:

_فردا یه بزم راه میندازی واسه جماعت رعیت....

_رو چِشَم آقا...

صدای داریوش از دود مانده در گلویش زنگ برمیدارد:

_هیچی کم نباشه...رأسشون خانواده ی آصید و گبلایی ...

_جسارت نباشه آقا...شیرین خانم رو چکار میکنین...؟

_ربطش به تو....؟

ایرج سرش را پایین می اندازد...

خب معلوم است که بزم را اینجا نمیگیرند...

میخواهد میانشان صلح ایجاد کند ...

میخواهد به همه اعلام کند دختر آصید کجا غیبش زده...

بیشتر از آن نمیشد با آبرویش بازی کند....

او مال داریوش بود و جز این ، حقیقتی وجود نداشت...

به وقتش میتوانست درسی به پسر کبلایی هم بدهد....

میشد آنقدر شیرفهمش کرد که دیگر حتی در خیالش هم چهره ی شیرین را تصور نکند....

خیال....!

با به یاد آوردن خواب های لعنتی خودش ، خونش به جوش می آید و سیگار را روی همان میز له میکند:

_همه چی آماده باشه....

شوگار

#۱۸۷

شیرین:

دیگر کم کم داشتم احساس مریض بودن میکردم...
این اتاق نیمه تاریک داشت حالم را به هم میزد...
داریوش دستور داده بود برایم تلویزیون بگذارند...
اما فیلم هایش همه دیگر تکراری شده بودند...

موهایم را جلوی آینه شانه میزنم ...
پیراهن کوتاه مشکی رنم تا روی زانوهایم بود...

از آن پر چین و شکن ها که فقط در فیلم های فارسی میدیدم...

از آن ها که بالا تنه ی جذب و تنگی دارند و آستینهای کوتاه مربعی...

یک قلب خالی هم پایین تر از یقه اش کار شده بود که سفیدی پوست قفسه ی سینه ام را نشان میداد...

دوستش داشتم و من و دیوارها ،،تنها از آن لذت میبردیم...

هیچ نمیفهمیدم چرا باید در این اتاق حبس بمانم...

چرا داریوش سراغی از من نمیگرفت...؟

برود بمیرد مردک هیز زن باز...

هیز زن باز...؟؟

شانه را روی کنسول رها میکنم و انگشتانم را در موهایم فرو میبرم...

چه اتفاقی داشت می افتاد...؟

چرا دیدن آن غولتشن بی رحم را میخواستم ...؟

تکرار مکرراتی که دیگر داشتند مغزم را میجویدند...
او بود که تو را بازیچه ی ناموس از دست رفته اش کرد...
خواهرش را برگرداند...
جواد را گرفت...
سیاوش...او باعث شد سیاوش به تو خیانت کند...
او جشن عروسیشان را برپا کرد....
حالا ببین....
تو را هم آنجور که میخواهد در مشت میگیرد...!

پیشانی ام را به کنسول میچسبانم...

حداقل یکی از آن افعی های کوچک هم سر و کلهشان پیدا نمیشد کمی باهاشان کل کل کنم...

کمی صدایم را روی سرم بی اندازم و کمی خودم باشم...

شیفته...او هم به بازی نمی آید...

آن کاوه ی در به در....

قرار بود به من انگلیسی یاد دهد...

از کامران بدم می آید....

از آن حس موذی نگاهش...

چقدر دلم میخواست اسب سواری یاد بگیرم ...اما هربار که به اسطبل میرفتم ، قیافه ی نحسش را میدیدم....

دایه....!

آه....حتی دایه هم به دیدنم نمی آید...تا آن چشمان زاغ سیاهش را به من بدوزد و امر و نهی کند...

راه و چاه نشانم دهد....

ادب...رفتار خانمانه....!

نمی آید گوشزد کند که من تنها سوگلی خان هستم و تا میتوانم باید خدا را شکر کنم....

از فشار پیشانی ام روی آن میز ، حتم دارم جایش سرخ شده است...

لب برمیچینم و حتی حوصله ی برداشتن پیشانی ام را ندارم که ناگهان ، کسی بدون اینکه در بزند ، داخل می آید...

میتوانم از اینکه کسی اینگونه گستاخانه وارد اتاقم شده عصبانی شوم اما...تنم میخارید برای یک بحث جانانه....

سر بلند کرده و تا میخواهم لب باز کنم ، شانه های پهن و قد بلند مردی را میبینم که صاحب تمام این بیا و بروها بود....

و ظاهرا...صاحب من هم شد...!

در پشت سرش بسته میشود و او با اخم های درهم ، نزدیک می آید...

شوگار

#۱۸۸

یک نگاه به من...

یک نگاه به قد دامن روی زانوهایم...

یک پا در گچ بود...و دیگری با جوراب نازک و رنگ پا ،پوشش داده شده بود:

_اینو از کدوم جهنمی آوردی....؟

ناخودآگاه نگاهم به لباسی که به این خطاب شده بود دوخته میشود...

سلامش کجا بود....؟

_واسه دعوا اومدی....؟

چشم در چشمم میشود و همان نگاه خیره ، باعث میشود قدمی دیگر جلو بیاید:

_این در بی صاحاب رو خدمه باز میکنن...یه نگاه به قد اون دامن انداختی....؟

همزمان لحظه ای کوتاه ، مردمکهایش روی پاهایم میلغزند...

بالا می آیند...

روی یقه ی مدل دار لباس...

همان قلب توخالی لعنتی و....

اینبار به وضوح ، مشت شدن انگشتانش را میبینم....

دو قدم بعدی را به سرعت برمیدارد و در لحظه ، چانه ام را خشونت بار بالا میدهد:

_واسه کی اینو پوشیدی...؟کی قراره بیاد که این همه آرا بیرا کردی....؟

سعی دارم چانه ی دردناکم را از چنگ انگشتانش بیرون بکشم ، اما او با این کار جری تر میشود و با دست دیگرش ، سرم را مهار میکند:

_هوم....؟میدونی از فرق سر ، تا کجاها انداختی بیرون؟

_این لباس چشه مگه...؟همه ی عوامل کاخت این مدلی میپوشن...حتی دایه....میخوای منو منع کنی...؟

احساس میکنم لحظه ای مردمکهایش از حجم سنگین دمی که میگیرد ، باز میشوند...

من اما پیش از آن که باز هم اُرد دیگری بدهد ، از همان پایین خیره ی صورتش میشوم....

به خودم قول داده بودم عذابش دهم و...او این موقعیت را خیلی کم ، در اختیار من قرار میداد...

_کی بیاد...؟مگه من کسی رو هم میبینم توی این چار دیواری سیاه...؟

آنقدر در نگاهم آتش شیطنت میریزم...آنقدر با ناز خیره اش میشوم که لحظه ای به خودم می آیم و موهایم را چنگ شده لای انگشتانش میبینم:

_آخ...

از جمله واکنش های سریعش ، رنگ پوستیست که فورا به سرخی خون میگراید...

نمیدانم این همه خشمش از چیست...

از خواستن...؟

از بسته بودن دست و پایش برای نزدیکی به من...؟

و یا چیزی دیگر...؟

ممکن بود واقعا کسی بیاید....؟

_داریوش...؟

بینی اش را به صورتم نزدیک میکند...آنقد نزدیک که با پلکهای بسته ، کلماتم را نفس میکشد...

میدانستم وقتی نامش را میخوانم ، متحول میشود...

میدانستم ، یاغی گری هایم به جای عصبانی کردنش ، او را دیوانه تر میکنند:

_موهام درد گرفته...

سرم را رو به عقب خم میکند و بینی اش تا پایین تر از چانه ام پیش می آید...

نگاهش سر میخورد...

لعنت به آن قلب تو خالی....

حالا حس میکنم قلب خودم از همان نقطه ، در حال بیرون زدن است...

_داریوش نه...آقا...!

دم محکمی میگیرم و از داغی سر انگشتانش روی خط گردنم ، نفسم بند می آید:

_میشه ولم کنی داریوش....؟تو خیلی خشنی...

داریوش را که برای بار دوم میشنود ، در کسری از ثانیه پوستم میسوزد....

یک سوزش ناگهانی ، کمی پایین تر از گلویم...

دندانهای لعنتی اش در نرمه ی پوستم فرو میروند و باعث میشوند ناخودآگاه ، جیغ کوتاهم از گلو رها شود....

چفت شدن دستش روی دهانم...و بازخورد نفس هایی که تا صورتم بالا می آیند فقط دو ثانیه طول میکشد....

حالا چشمانش هم مانند پوست تحت فشارش ، سرخ سرخ هستند:

_شششش...بی همه چیز جیغ نزن...

سرم را تکان میدهم تا دستش را بردارد...

خدا لعنتش کند ...پوستم دارد آتش میگیرد....

_فکر کردی با کی طرفی خانوم...؟با راحب کلیسا یا یوسف نبی...؟یه بار دیگه اونجوری صدام کُن تا خشونت واقعی رو بهت نشون بدم...

شوگار

#۱۸۸

نمیتوانم حرف بزنم چون دستش روی دهانم محکم فشار داده میشود و بازخورد تند نفسهایش ، مژه ها و چتری هایم را تکان میدهند...

چندین ثانیه همانگونه خیره ی چشمانم میشود...

دستش مانند یک نقاب ، تمام بینی و دهانم را پوشش داده است و چشمان او...

ثانیه به ثانیه ی لرزش مردمک های من را دنبال میکنند.....

نکان خوردن سیب گلویش....

داغ شدن بیش از حد پوست دستش...

نمیدانم در این کاخ چه میگذرد...

دلیل حبس شدنم را هنوز خوب متوجه نشده ام...

اما چیزی که میدانم این است...

وقت آن رسیده که کمی یاغی گری هایم را کنار بگذارم...

کمی رام به نظر برسم....

کمی دلبر تر از همیشه و این من بودم که او را در دام می انداختم...

نه او...

ناز میریزم در نگاهم و او رشته ی لطیف چشمانم را میگیرد که پشتم را به میز آرایش میچسباند:

_نقابت کجاست....؟

از نقاب میپرسد و من مفهوم سوالش را متوجه نمیشوم....

به جایش ، کمی تنم را نرم تر میکنم...کمی در دسترس تر....

و او کاملا رویم اشراف میابد:

_اون نقاب سیاه پولکیت....همونکه شبا میپوشیدی...!

دیوانه شده است...؟
گمان میبرم آن گچ پا خاریست که در چشمش فرو رفته....
وگرنه حتی دیگر به شرط و شروط من ، هیچ اهمیتی نمیداد:

_لباس رقص عربی داری....؟هوم....؟

نگاهم پر از خنده میشود و من خوب بلدم آن را پر از کرشمه ، تحویل نگاه او دهم....
از هزیان هایش چیزی نمیفهمیدم...
لباس رقص عربی نداشتم چون اگر جواد میفهمید خیلی خوب بلدم عربی برقصم ، سرم را گوش تا گوش میبرید....

لبهایم دیگر زیر فشار انگشتان او در حال سِر شدن هستند...

و صدای او ، هر لحظه بیشتر و بیشتر خشونت برمیدارد:

-تو گوشت فرو کن شیرین....هر اتفاقی که بی افته...تو هیچ گوری نمیتونی بری...اولین و آخرین انتخابت منم...یه دوره ی کوتاهِ مزخرف ، اسم یه بی شرف رو هم ردیف با اسمت آوردن اما دیگه خلاص...تنها مَرد زندگی دختر آصید ، مَنم...داریوش....!

خط ابروهایم کم کم گره میخورند...

اخم که در چهره ام میبیند ، دستش را در یک حرکت از روی دهانم برمیدارد و پیشانی اش را به پیشانی من میکوبد...

درد دارد اما حرکاتش عجیب است:

_تو قراره با اون پاهای بی صاحابت برام پابند ببندی و روی نوک انگشتات ، عربی برقصی....

دم محکمی میگیریم و لبهایم نیمه باز میمانند:

_میشه بگی چی شده...؟آی...دردم گرفت...

_میگم از لبنان بهترین و قشنگ ترین لباسا رو برات بفرستن...تو ، شیرین فَتاح....حق هیچ اعتراض دیگه ای نداری....عرض سه روز آینده ، همه ی اون حریمای کوفتی رو برمیداری....!

شوگار

#۱۸۹

_من هنوز....

انگشت روی بینی اش میگذارد و پلکهایش را میبندد:

–شششش...حرف نزن...اون گچ کوفتی رو طبیب گفته میتونی زودتر درش بیاری...همین فردا...صبح علی الطلوع میگم بیاد هم منو از شرش خلاص کنه ، هم تو رو....هوم...؟

هوم آخر را که می گوید ، رسن گاه موهایم را فشار میدهد...

منتظر جواب مثبت من است...

منتظر است من موافقت کنم و...او برای همیشه من را تصاحب کند:

_سکوتت رو پای رضایتت بزارم یا نزارم توفیری تو اصل ماجرا نداره...چون حرف آخر رو من میزنم شیرین...اون چشمای بی صاحابت هم قبل از زبونت میگن آره...

تمام ارگان های تنم از فکر کردن به آن ، حسی مانند ریزش بهمن میگیرند...

چیزی از سینه ام سقوط میکند و کاش چشمانم ، درگیر قدرت و ابهت این مرد نشود....

آب دهانم را که قورت میدهم ،ثانیه ای به خودم می آیم و پوست گلویم مورد هجوم بوسه های تند و دردناک او قرار میگیرد...

بوسه هایی که باعث میشوند انگشتانم روی میز چنگ شود و او...

به ناگهان تنم را از سینه ی سفت و سختش فاصله دهد....

من میسوزم...گُر میگیرم ...عقلم را از دست میدهم و او...

نیم تنه ام را همانگونه روی میز رها کرده و بدون نگاه ، به طرف در قدم تند میکند...

حتی حالا هم میتوانم صدای تند نفس هایش را بشنوم...

دستان مشت شده اش را...

سکوت ناگهانی که با خروج او ، در راهرو حکم فرما میشود....

همه شان از ترس دیدن ناگهان او ، حتما رعشه گرفته اند....

دیربازیست که آقایشان هر از گاهی در راهروی غرب مشاهده میشود و این برایشان نهایت شگفتی است....

من به سختی کمرم را از میز فاصله میدهم و با قلبی که داشت خودش را از جناغ سینه ام بیرون میکشید ، دست روی پوست گلویم فشار میدهم....

آن بیرون خبرهایی بود....

خبرهایی که من ، از آن آگاهی نداشتم....

شاید اتفاقاتی که میتوانست نظر من را عوض کند و داریوش این را نمیخواست....

او میگفت باید گچ پایم را زودتر بردارم و....این ندای یک اضطراب را به سمع من میرساند....

جدای از آنکه حس با ارزش بودن داشتم...حس دوست داشته شدنی که در کنار سیاوش ، هیچ وقت نداشتم....

باز هم دلم میخواست حقیقت را بدانم....

او زندان بان من بود ...کسی که میخواستم او را به خاطر بدی هایی که در حقم تمام کرده بود ، مجازات کنم....

آن مرد ، مستحق مجازات بود ...

مجازات رد شدن توسط دختر یک رعیت....

مجازات پس زده شدن...

او ارباب بود و کسی نمیتوانست خلوت با او را نخواهد....

کسی نمیتوانست روی حرفش حرفی بزند چون همه او را میخواستند....

هر زنی آرزویش بود ، در اختیار داریوش زند ماندن...

اما من کالا نبودم...من مترسک نبودم...سکه ، طلا و جواهر نبودم...

من شیرینم و آن مرد را به سزای عملش میرسانم...

همانکه زمین تا آسمان ، فرقش با سیاوش بود ...

_اکرم؟؟؟

صدایم بالاست و...خدمتکار به سرعت از در داخل میشود:

_جانم خانم ....؟چیزی احتیاج دارین...؟

_یه دست لباس مناسب بیار...امشب میرم اتاق داریوش....!

شوگار

#۱۹۰

-خانم جان بیرون رفتن شما ممنوعه ، به کی قسم بخورم ؟به جان یه دونه بچه م فلکم میکنن....

کلاهم را روی موهایم مرتب میکنم...

لباس پر چین و براقم بسیار زیبا در تنم دیده میشد....

رنگ سبز تیره اش خیلی به پوستم می آمد و قدش هم خوب بود...

تا کمی پایین تر از زانوهایم را میپوشاند...

-این کلاه به لباسم میاد اکرم...؟

_خانمی مگه نمیدونید خدمتکار قبلی رو چطور تبعید کردن کاخ چم سی...؟

_نمیگم تو کمکم کردی...فقط بیا این سنجاق رو بزن زیر کلاه ، یهو موهام بازنشه....

با نق نق سنجاق را به کلاه و موهایم وصل میکند و عقب میرود:

_آقا دوست ندارن کسی از اعضای خانواده توی مهمونی هاشون شرکت کنه...مهمونی امشب به خاطر صلح مردم شهره...گفتن اگر پیش شما جیک بزنیم کارمون ساخته ست....

لحظه ای دستم روی یقه ی کیپ لباس ، خشک میشود...

اکرم انگار بدترین راز عمرش را لو داده باشد لب میگزد و رو میگیرد...

اما من همان لحظه صندلی ام را به طرفش میچرخانم و نفسم را بیرون میفرستم:

_تو این کاخ خراب شده چند تا خدمتکار به اسم اکرم داریم...؟

زن سرش را پایین تر می اندازد و میداند من جایگاه خاصی برای آقایشان دارم:

_سه تا خانم جان...!

_اگر شیرین امشب به اون بزم راه پیدا نکنه...

_خاک به سرم خانم....

_یکی از اکرم خانوما پَـر....!

اکرم این پا و آن پا میشود و چاره ای ندارد...

گیر شیرین افتاده است و همه شان من را به یک دنده بودن میشناسند:

_چشم....اما قسمتون میدم اگر دارویش خان خواستن منو...

دست بالا میبرم و جمله بندی اش را متوقف میکنم:

-خودم حلش میکنم...!

.....

ویلچر را جلو میکشم...

راهروهای پیچ در پیچ را خودم همینگونه طی کردم...

هیچ کدام از نگهبانها جرأت اینکه جلوی من را بگیرند را نداشتند...

میدانستند ممکن است آخرش خودشان مورد غضب داریوش قرار بگیرند...مانند همان روزی که من در حال فرار بودم و آن کامران عوضی بازویم را کشید....

من باید میفهمیدم امشب چه خبر شده است که هیچ کس نباید درموردش با من صحبت کند...

از پیچ آخرین راهرو عبور میکنم و قبل از رسیدن به سالن بزرگ ، چرخ های ویلچرم ، مقابل یک جفت کفش مردانه ی براق ، متوقف میشوند....

شوگار

#۱۹۱

آهسته سرم را بالا میگیرم و چشم در چشمش که میشوم ، ابرو هایم ناخود آگاه به هم نزدیک میشوند....

او اما نگاهش پر از خنده میشود...

پر از تفریح...

چشمانش را تا کمی پایین تر از زانوهایم می آورد و خیره ی گچ پایم میشود:

_سر کار علیه همراه گچ پاشون کجا تشریف فرما میشن...؟

دندان هایم روی هم چفت میشوند...

از همان اول هم از این کامران خوشم نمی آمد...

_بکش کنار....!

ابرویی میپراند و نیم نگاهی به پشت سرش می اندازد:

_ببینم...؟حالا دعوت هم شدی...؟

دسته های ویلچر زیر انگشتانم له میشوند:

_مُفَتِشی یا فضول...؟میخوام برم پیش داریوش...!

لحظه ای مکث میکند و سپس ، کمی رو به من خم میشود:

_نگفتم بهت...؟تو هم عاشق قدرتش میشی...عاشق ثروتش میشی چون هیچ زنی از داریوش نمیگذره...

این ها را کلمه به کلمه در سرم فرو میکند...

انگار که از چیزی حرص داشته باشد...

یا غبطه ی مقام برادرش را بخورد و من از چنین آدم هایی بیزار بودم:

_متأسفم که تو پسر دوم نصرالله خان بودی و مقام و اونقدری به چشم نیومدی که منصبش به تو برسه...اما یه کاری کن...بیشتر از این بخور و بخواب کنی همون دوسه تا دختری که دوره ت کردن رو هم پر میدی....!

لحظه ای حس میکنم دود از گوشهایش بیرون میزند...

منقبض شدن فکش را میبینم...

مشت شدن دستانش که امکان داشت هر لحظه روی صورت من فرود بیایند...

من در زخم زدن نظیر نداشتم...

_چی شده..؟

با شتیدن صدای کاوه ، سر بلند میکنم و به پسرک جوانی که تقریبا هم سن و سال خودم بود نگاه میکنم...

یک شخصیت شَرّ و کارخراب کنی داشت که انگار هیچ وقت آدم بشو نبود...

هر بار خبر تنبیه شدنش توسط داریوش ، به گوشم میرسید...

اینکه از امکانات محرومش میکرد و تا مدتی کوتاه ، باعث میسد دست از دختر بازی هایش بردارد:

_چیزی نشده...برو تو اتاقت...!

رو میکند به کامران و آن دو دارند وقت من را تلف میکنند:

_با شیفته طرف نیستیا...داریوش بیاد ببینه دارین جر و بحث میکنید حسابش با توئه کامران...گفته باشم...!

میگوید و از کنار هردویمان عبور میکند...

سرخی چشمان کامران انگار با کلام اخر کاوه بیشتر میشود که میخواهد تمام عقده اش را روی من خالی کند:

_میخوای بدونی چرا داریوش تو رو توی اون مهمونی راه نداده...؟

سکوت میکنم و اصلا نمیخواهم آتو دست آن موذی بدهم...

اما او نیشخند میزند و نگاهی به سرتا پای نشسته ام ، می اندازد:

_امشب جمع رعیتا جمعه...آصید ممد و کبلایی...میشناسیشون که...؟

بازدم های تندم را از بینی خارج میکنم و میخواهم کله ی آن عوضی را از روی تنش بکنم...

نماشیس دستی به پیشانی اش میزند و صدایش را پایین می آورد:

_کی بود....؟آ...همون که پسر بزرگش رو انداختیم سیاهچال...طفلی یرقان گرفته داره جون میده...برادر کوچیکشم....آ...جاهد اسمش بود...؟

قلبم بنای تند تپیدن مینهد...

پوستم از خشم داغ میشود و منتظر ادامه ی جمله اش میمانم....

_عه...خبر اومد جاهد رو هم گرفتن افراد داریوش...ننه باباش اومدن التماس...اومدن پابوسی داریوش که بچه رو آزاد کنه...

تنم از غضب و آتشی که آن بی همه چیز به جانم انداخته بود ، تماما میلرزید...
کاش میتوانستم مشتی روی چانه اش بکوبم تا دهانش را ببندد...

_اینقدر نلرز...تو یه زنی...خوشگلی...داریوش میتونه ازت سیر بشه...بعد مثل بقیه ی کنیزاش ، راحت بندازتت یه گوشه...تنگ دل داداشت ...سیاه چال نمی افتی که...!

صدای بدی از گلویم خارج میشود و...او حالا با یک نیشخند...و خیالی راحت ،از کنارم عبور میکند...

بد سوزاندمش...او هم من را آتش زد و رفت!

شوگار

#۱۹۲

داریوش:

_خدا خیرت بده آقا...از آقایی کمت نکنه یه شَرّ بزرگ رو از در خونه ی من و آصید روندی...این پسر جاهله...از بچگی خاطر خواه دختر آصید بود ، اونم که داده بودن پسر برادر صید ممد...کی میدونست پسر صیدکاظم پشت پا بزنه به همه چی...؟کی میدونست مهر بد میزنه رو پیشونی دختر

مردم...؟الان همه ی محل از دختر صید ممد میپرسن...همه میگن کجا رفته...؟حتما با یکی فرار کرد که پسر صید کاظم رفت دختر تیمسار رو گرفت...

دستان داریوش مشت میشوند...رگ هایش بیرون میزنند و کبلایی هنوز دردو دلش تمام نشده...

میخواهد قبل از هرچیزی داریوش را آگاه کند...

میخواهد بفهماند جنگ اصلی برای چه بوده است و اصلا شاید داریوش بتواند شیرین را پیدا کند...؟

ها...؟

شیرین بشود عروس کبلایی...

جای خون ریخته شده ی پسرش...؟

پای تیر خورده اش؟

_خلاصه آقا ببخشید سرتونو درد میارم...اگر حرف لج و لجبازی بوده...اگر تیری در شده و پشت بندش پای پسر من چلاق شده ،به خاطر همین دختریه که معلوم نیست چند وقته کجاست...خواستم شما آقایی کنی...برای تموم کردن این قائله...واسه ختم به خیر شدنش ،پا پیش بزاری و دختر آصید رو برای پسرم خواستگاری کنی....

مشت داریوش ناگهان روی میز کوبیده میشود و همه ی اعضای نشسته در سالن ،به یک باره به طرف او برمیگردند...

معلوم نیست کبلایی چه در گوشش میخواند...
معلوم نیست چه میگوید که اینگونه خان را عصبانی کرده است و اگر بخواهد جاهد را نگه دارد....؟

آصید ازدور ، با نگرانی خیره ی داریوش میشود...برادرش کاظم را همراهش آورده و شاید صید ممد گمان میبرد آبروی سیاوش را لکه دار کرده است با فرستادن شیرین...

شاید خودش را مدیون آنها میداند که هرکاری برایشان انجام میدهد....

مگر خبر ندارد سیاوش با چه باج گنده ای از ایران رفت....؟

صیدکاظم چیزی در گوش برادر بزرگترش میگوید و پدر شیرین با نگرانی ، خیره ی چهره ی سرخ داریوش میشود....

_آقا جسارت کردم...؟ببخش خان...کلید این زبون وامونده رو وقتی گم میکنم دیگه معلوم نیس چی ازش بیرون میچکه ،شما ندید بگیر....

کبلایی حتی نمیداند علت این حجم ازعصبانیت داریوش چیست و اربابشان اکنون ،خیره ی چهره ی درهم پسر کبلایی است...

که بازدم های پرفشارش را ازبینی خارج میکند و آهسته و زنگدار ، لب میزند:

_کی گفت راه آب رو ببندی....؟؟

پسر کبلایی اول متوجه نمیشود...

یعنی اصلا نمیفهمد مخاطب ، صدای پر از غیض داریوش کیست...

و داریوش اینبار صدایش را کمی بالاتر میبرد:

_گفتم کی بهت اجازه داد راه آب رعیت منو ببندی....؟

_یکی تو آب دوا ریخته بود...!

شوگار

#۱۹۳

اینبار ابروهای داریوش بیشتر در هم تنیده میشوند و نگاه بدی به کبلایی می اندازد...

مرد در صدد رفع و رجوع حرف پسرش در می آید:

_آقا چه دوایی...؟من که خدمتتون عرض کردم چرا این کارو کرده...

_دروغ میگم...؟یکی از خودیا دوا ریخته بود که پای منو بکشه وسط...میخواست آبروی آصید رو ببره که بنویسن پای من...من رفتم راه آبو بستم که محصولش تلف نشه...ولی همون فرداش آب رفت تو زمین کدخدا میرزا و چند وقته همه ی محصولش آفت زده...

داریوش محکم پلک میبندد...

نمیداند چرا از این پسر خوشش نمی آید...

میداند ها...

اما بهانه ی خوبی برای زیر مشت و لگد گرفتنش ندارد...

یعنی اصلا در شأن او نبود که بخواهد با کسی دست به یقه شود..

سفسطه هایش هم اصلا به دل نمینشست...

که چه شود...؟

خودشیرینی میکرد که جا در دل آصید باز کند...؟

_کافیه...یا اسم کسی که تو آب دوا ریخته رو با سند و مدرک بگو...یا بخاطر کاری که کردی ، مجازات میشی...بستن راه آب کار هرکی که باشه ، کار تو یکی نیست...

پسر جوان که نمیداند داریوش خون خونش را میمکد تا او را همین الان به آن مجازات های معروفش برساند ، سر پایین می اندازد و دست روی سینه اش قرار میدهد:

_آقا من نامردم اگر سند رو نکنم...هیچ شکایتی هم از پسر آصید ندارم اگر شما هم راغب باشید و اجازه بدین ، محلی درستش کنیم...

دسته ی صندلی تاج دار داریوش زیر انگشتانش له میشود...

چگونه میخواهد درستش کند...؟

حتما با شرط و شروط...

شروطی که به حقیقت پیوستنش محال است...

_محلّی درستش کنید که سه فردای دیگه صداش به گوشم برسه تیر هوایی در کردین و چشم و چار همدیگه رو کور کردین...؟اینجا به هم رضایت میدین و قال قضیه همینجا کنده میشه...

این بار پسر کبلایی با ابروهای درهم ، به پدرش نگاه میکند...

یک جور بازخواست مانند که...مگر توضیح ندادی هنوز...؟

کبلایی صدایش را پایین می آورد:

_آقا من که خدمتتون عرض کردم..این پسر درد و درمونش یکیه...

_کافیه...

چشمان خشمگین داریوش همه شان را میترساند...

مگر کبلایی چه گفت که او را اینقدر عصبانی کرده...؟

_صیدمَمَد....؟

آصید نگاه به داریوش میکند...
دخترش در این کاخ است و چقدر دلتنگ دیدنش...
این مرد به نوعی دامادش محسوب میشد...؟

نگاه بالا میکشد و داریوش با مردمکهلی ریزشده لب میند:

_راه آبت رو بستن...میتونی ازشون شکوه نامه بنویسی...!

شوگار

#۱۹۴

پدر شیرین برقی در چشمانش مینشیند...

فکر میکرد به خاطر گندی که جواد زده ، جاهد را هم میگیرد...

او هم به پای جواد میسوزد اما انگار این مرد ، عادل تر از آن بود که همه ی موضوعات را در هم دخیل کند...

همانگونه ساده نگاهش میکند و صید کاظم چیزی زیر گوشش میخواند...

داریوش حتی به پسر کبلایی نگاه هم نمی اندازد...

این بی همه چیز یک عمر عاشق شیرین بوده ...

همینی که روبه رویش زانو زده و سالهای سال ، حتما پشت دیوارهای شهر ، زاغ سیاه شیرین را چوب زده است....

_اگر هردو طرف رضایت ندین ، هم جاهد ، هم پسر کبلایی هردوشون می افتن حبس...اینجا نه...میفرستنشون

زندان مرکزی...اون وقت دیگه خدا فقط میتونه برشون گردونه....!

کبلایی چشم غرّه ای به پسرش میرود و رو به داریوش تقریبا مینالد:

_آقا دردت به سرم من رضایت میدم ...اینا نادونن...سر بچگی یه خبطی کردن ما باید راه و چاهو بهشون نشون بدیم...

داریوش لب میفشارد و تیر نگاهش را به طرف پسر جوان پرتاپ میکند...جوان تر است...حداقل هفت یا هشت سال از داریوش کوچکتر است و این تضاد بزرگی بین سن شیرین و داریوش را به رخ میکشید...

ممکن بود بعد از مهلتش از داریوش بخواهد از اینجا برود...؟

وقت داد داریوش او را عاشق خودش کند و مگر دست خودش بود که بماند یا برود...؟

حتی در گور هم نمیتوانست داریوش را رها کند:

-چی میگی پسر...؟میخوای بی افتی ور دل جاهد یا رضایت میدی...؟

اخم میکند...به شدت...

انگار از داریوش خشم گرفته باشد...

انگار داریوش تمام برنامه هایش را به هم ریخته باشد:

_گفتم که...من شکایتی ازشون ندارم...فقط قبلش میخوام یه صحبتای کوچیکی با هم داشته باشیم...به هر حال خون صلح ماها یه جوره ، خون صلح بقیه یه طور دیگه ست....

داریوش بالاخره فک میفشارد و سر پا می ایستد...

از هیبت بلند و هیکلی اش همه میترسند...

سکوت میکنند و میدانند از این لحظه به بعد ، چیزی به جز اطاعت نمیخواهد:

_آشتی کنون ، خون صلح ، یا هر مراسمی دارین اینجا تموم کنید ، نبینم باز جمع شدین نقشه های مزخرف خودتونو عملی میکنید؟

_آقا پس من شرط کوچیکم رو چطور به عرض برسونم؟

مرد اینبار با نفرت خیره ی اربابشان میشود....

چکار کرد دقیقا...؟

شوگار

#۱۹۵

گشاد شدن مردمکهای داریوش از خشم ، زهره میریزد به جان تک پسر کبلایی و مرد جا افتاده بازوی پسرش را میکشد:

_پاشو الان وقت این حرفا نیست...آقا میگه رضایت بده باید بدی...پاشو...

مرد جوان با فک سفت شده از جا بلند میشود و کبلایی جلو می آید:

_کجا رو باید امضا کنه آقا...؟

داریوش رد نگاه سرخش را از پسر جوان نمیگیرد ، به جایش ایرج را مخاطب دستورش قرار میدهد:

-اون تعهد نامه رو بیار....

و بعد نگاهش را تا صورت پر از ریش کبلایی میکشاند:

-فعلا کار به آجان و آجان کشی نرسیده...میرسید باید اززندان جمعش میکردی...ایرج نامه رو بده ...

ایرج کاغذ را روی میزی قرار میدهد :

_بیا اینجا پسر...انگشت بزن ...

کبلایی لبخند تمسک جویانه ای میزند و صدایش را باز هم پایین می آورد:

_قربونت برم آقا...من این پسرو چکارش کنم بازم دردسر نتراشه...؟این تا به مراد دلش نرسه...

تقاص ذره ذره ی خشمی که ازسر شب به جانش افتاده بود را باید از شیرین پس میگرفت امشب...

باید به خاطر زبان درازی هایش...

بی پروا بودنش...

آزادانه در شهر ، چرخ خوردنش جواب پس میداد...

دیگر باید راه می افتاد و خاطر خواهان سوگلی اش را از کوچه و خیابان جمع میکرد...؟

شیرین زنش بود... زنش...!

_هیس...ادامه شو نشنوم...

سر بالا می آورد و چشم در چشم پسر جوان میشود....
با آن مردمک های غلطان در خونش:

_با صدای بلند میگم همتون بشنوید...

این را که میگوید ، همه چشمهایشان را به دهان او میدوزند...
مردانی که به عنوان کدخدا آورده بودند...
مهمانانی که تاکنون در سکوت بودند و حضورشان نمایشی بیش نبود...

داریوش قدمی به جلو برمیدارد و نگاهش را به تک تکشان میدهد:

-این قضیه تموم شد و رفت....هردو طرف رضایت دادن ، از امشب...از هر گوشه ای ازشهر اسم این دو خانواده به

گوش برسه ، پچ واپچی شنیده بشه...مجازاتش تو دستای منه...این نقل شیرین رو از دهنتون بکنید و بندازید دور ...

مردان بزرگ همه با هم صلوات میفرستند و آخر سر داریوش دستش را به معنای سکوت پس از صلواتشان بالا می آورد:

_اما یه چیز دیگه...این یکی رو میگم که به گوش همه برسه...کوچیک و بزرگ...زن و مرد...همه بدونن...

صورت آصید ممد را نگاه میکند و مردانه لب میزند:

_دختر آصید محمد فتاح ، زن داریوش شده...دخترش بیشتر از دو ماهه که جز ناموس من حساب میشه....

نفس ها در سینه حبس میشود و نگاه تند و تیز پسر کبلایی به طرف داریوش میدود:

_اسمش رو از زبون یکی از شما ها...خانواده هاتون...بچه هاتون...در و همساده هاتون بشنوم....چاره ش یه جلاده و یه زبون کش...از ته میزنم زبونی رو که بخواد زن من رو نقل دهن خلق الله کنه...قبر کسی که اسم زن داریوشُ بیاره ، با دستای خودم میکنم....

شوگار

#۱۹۶

لحظه ای همه سرجایشان میخکوب میشوند...

دختر آصیدممد...؟

داریوش از رعیت دختر گرفته ....؟

حتی جرأت جیک زدن ندارند...

پسر کبلایی حیران و از دست رفته به نظر میرسد...

این بار هم تیرش به خطا رفت...؟

زودتر از همه قاپ دخترک را زدند و دستان او ، باز هم خالی ماند....

_همینجا این موضوع رو میبندم اما همه بدونن...همه زن من رو به رسمیت بشناسن...یه کدومتون الفش رو به بـ برسونه حکم مرگ خودش رو امضا کرده...

صید محمد و برادرش با شگفتی خیره ی داریوش میشوند...

آصید آرام میگیرد...

جای شیرینش امن است...

صید کاظم ابرو در هم میکشد و انگار اصلا از این اوضاع راضی نیست...

عروسش را دو دستی به خان تقدیم کرد...

شیرین ناموس پسرش بود....

_خَتم جلسه...!

داریوش این را میگوید و راهش را به طرف خروجی در میکشد...

مقصدش...؟

خب معلوم است که اتاق شیرین...

سال ها در این کاخ زندگی کرده و به عمرش اینقدر در آن راهروهای مزخرف رفت و آمد نداشته است...

با همان دو شبی که دخترک را کنار خودش خواباند ، این بلا را سر خودش آورد...

که حالا بی قرار باشد برای به مشام کشیدن عطر موهایش...

و بهانه اش همان خشم و غضبی باشد که با دیدن پسر کبلایی به جانش ریخته شده بود....

قدم های محکم و استوارش یک به یک ، راهروها را رد میکنند و عطر دخترک که زیر بینی اش میخورد ، لحظه ای به دیوانه یا عاقل بودن خودش شک میبرد...

شیرین در اتاقش بود...

امکان نداشت بیرون آمده باشد...!

جلوی در چوبی که قرار میگیرد ، خدمتکار با دیدنش خم میشود و به سرعت در را برایش باز میکند...

نیازی به اجازه نداشت چون تنها صاحب خانه ، او بود....

بلافاصله داخل میشود و خدمتکار در را همان لحظه میبندد...

آقایشان این روزها ، انگار چیزی را در این اتاق گم کرده بود...

و گم شده اش...؟

نگاه مرد میدود روی تختی که یک دسته موی افشان رویش جا خوش کرده است...

یک جفت پلک بسته...

با آن سرشانه های برهنه ی لعنتی که از زیر ملافه اش بیرون زده بود...

سیب گلویش تکانی میخورد و تا نزدیکی تخت خواب بزرگ میرود....

به راستی چیزی به تن ندارد...؟

خدا لعنتش کند...مگر اتاق را با گرمابه اشتباه گرفته است این دختر...؟

شوگار

#۱۹۷

قلب وحشی شده ی داریوش دارد از سینه اش بیرون میجهد...
یک به یک شاهرگهای حیاتی اش نبض میزنند و عرق روی پیشانی اش جا خوش میکند...

باید بیدار شود و جواب پس دهد....

انگشتانش با خشم پیش میروند و ملافه را به یک باره از روی تنش برمیدارند....

مردمکهایش دو دو میزنند و...

آن لباس خواب نازک یاقوتی رنگ ، بندهایش روی شانه های ظریف و سفید دختر افتاده بود...

آنگونه که شانه هایش برهنه دیده میشد و این وضعیتی نبود که دخترک بخواهد با آن ، به راحتی بخوابد و داریوش دم نزند....

–پاشو...!

لحن خشک و غیر قابل انعطافش را شیرین میشنود و پلکهایش را با لجبازی روی هم میفشارد تا نلرزند..

داریوش با نفس بند رفته ، انگشت زیر آن بند لعنتی می اندازد و ناخنش با پوست خنک او برخورد میکند....

همان میشود دلیلی برای عصبانیت بیشترش....

امشب با وجود آن جلسه ی مزخرف ، دیگر حد صبرش تمام شده بود...

بند را بیشتر میکشد و برجستگی پایین تر از ترقوه ی دلبر در دیدرأس چشمانش قرار میگیرد تا سرش گُر بگیرد..

پلک میبندد و روی گوشش خم میشود...صدای زنگدار و خشونت آمیزش ممکن بود هرکسی را بترساند:

_پاشو تا کُل این کاخ بیصاحاب رو ، روی سر هردوتامون خراب نکردم...

شیرین با هدفی از پیش تأیین شده ، لای پلکهایش را آهسته باز میکند....

چشم در چشم میشوند و ناز نگاه آن بی همه چیز ، وجود مردانه ی داریوش را تکان میدهد:

_از جونِت سیر شدی....؟

صدایش بیشتر از قبل به خرناس گرگ شباهت دارد و دلش نمیخواهد مردمکهایش را روی آن یقه ی بی صاحب بچرخاند...

به ناگهان دست زیر گردن سفید دختر میبرد و پوست و موهایش را با هم چنگ میزند:

_هوم....؟دیدی سر صبرم با تو زیاده ، خواستی بیشتر ازقبل پا رو دُم داریوش بزاری....؟

شیرین اغواگرانه پلک میبندد و امشب...چه چیزهایی که نشنید....

مگر به این آسانی میگذرد....؟

هرگز....

شیرین از کسی که زندگی اش را تباه کرد نمیگذرد....

چه بسا آن مرد با آوردن عطر تنش ، قلب دخترک را از جا بکند...

که تمام ارگان های تنش را به جان شیرین بندازد برای ناز کردن در آغوش این مرد....

-اون چشمای لامصبت رو نبند...پلک نزن شیرین الان وقتش نیست که من تو رو به این تخت میخت کنم...پاشو فقط...پاشو باید جواب پس بدی....!

شوگار

#۱۹۸

_چیکار کردم مگه....؟

لحن خواب آلودش...وای...
دستانی که بی مهابا و پر از جسارت بالا می آیند...
تنی که رو به کمر می افتد و انگشتانی که رسما ، دور گردن مرد حلقه میشوند....

داریوش دل در سینه ندارد...
از دست میرود با همان یک حرکت و....رویش خیمه میزند....
تنها مانع تن ها ، ملافه بینشان است و چشم های ارباب ، رو به خماری میروند....

_باز چیکار کردم...؟من که تو اتاق خودمم...خوابیدم...با توام دیگه کاری ندارم....

این همان چشمهایی هستند که از فرط خشم ، رنگ خون گرفته بودند...؟

پس چرا اینقدر با شیفتگی ، نقطه به نقطه ی صورت آن افسونگر را رصد میکنند....؟

_چیکار نکردی...؟هوم....؟بگو چیکار نکردی....

پیشانی اش را به پیشانی کوچک او فشار میدهد و شیرین قفل دستانش را دور گردن او محکم تر میکند....

_هووووم...خیلی سنگینی....ولی دلم برات تنگ شده بود....

صاعقه ای برق آسا ، از سینه ی داریوش عبور میکند....
به گوش هایش شک دارد....
این صدای نازدار و خانه خراب کن...برای شیرین بود....؟

موهایش را به سرعت چنگ میزند و صورتش را بالا میکشد....
چشم در چشمش میدوزد و برق مرموز آن دو چشم سیاه ، تمامش را زیر و رو میکند:

-دلت واسه قاتلت تنگ شده...؟

_تو منو نمیکُشی داریوش....

نگاه مرد تا روی لبهای خاصش پایین می آید...این لعنتی خوب بلد است خشم داریوش را زایل کند:

_میکُشَمت شیرین...میدم خُشکِت کنن...میزارمت یه گوشه و هر روز به عامل بیچارگی یه خان نگاه میکنم....

قلب شیرین میلرزد...تنش گر میگیرد اما...

هرگز شنیده های امشبش را فراموش نمیکند...

همه ی این دل لرزیدن ها موقتیست...

همانگونه که داریوش غرورش را زیر پاهایش له کرد....عزت نفس خان این کاخ را با دستان کوچکش مچاله میکند....

به همه نشان میدهد بازی کردن با شیرین فتاح چگونه تمام میشود:

_مَنو بُکُش...بعد ببین کیه که بیاد با دستاش دیوونه ت کنه....

میگوید و کف دستش را تا کنار گونه ی ریش دار داریوش میکشاند...

مرد لحظه ای احساس کمبود شدید میکند...

احساس سقوط...

پلک میبندد و دم پر از حرصی از نفس های آن ساحره ی پر از سِحر میگیرد:

_کدوم دستا....؟بهم نشون بده چطور دیوونه میکنی...؟نشون بده و اینقدر وعده ی سر خرمن نده...

انگشت سبابه ی شیرین تا گوشه ی لبهای مرد پیش می آید و فشار تن سنگین داریوش بیشتر از قبل:

_با توپ پُر منو بیدار میکنی...حداقل اون تهدیدای تو خالیتو عملی کُن آقا...

تند شدن نفس های داریوش دست خودش نیست که...آن بی شرف خوب میدانست چگونه با دل خواستن هایش بازی کند...

که باز هم نگاه میگرداند روی یقه ی لباسش و...خشم است که بیشتر از قبل به جانش می افتد:

_کُل هدفت روانی کردن منه....کُل خواسته ت اینه منو سگ کنی ولی من خوب بلدم تو رو رامت کنم عروسک....

شیرین ریز میخندد و صورتش را در گردن داریوش قایم میکند:

_چیکار کردم مگه...؟

دست داریوش از روی ملافه ، زیر کمر دختر خیز میگرد و فشارش میدهد:

_یه دختر گل منگولی دامن رنگی رو تو کاخم زندونی کردم...نقاب داشت...دو تاچشم سیاه لامصب که مثل گربه از دور برام چنگ مینداخت....ولی الان ...؟شب به شب یه عروسک وحشی دست روی نقطه ضعف من میزاره...گفته بودم چی بپوشی ....گفته بودم یه سرباز تو رو اینجوری ببینه چیکار میکنم...

لبهای شیرین روی شاهرگ داریوش جا خوش میکنند و دل و دین مرد را بالکل به یغما میبرند:

_همشونو تیر بارون کُن...چشمای همشونو از کاسه دربیار...دستاشونو قطع کُن...ولی شیرین....

مشت داریوش کنار سر دخترک مینشیند...دلش میخواهد از شدت خواستن این دختر ، آن را جایی بکوبد...دیواری را خراب کند...فک آن پسرک جؤلق کبلایی را خورد کند:

_ولی شیرین...؟بگو ادامه ی حرفتو و اینقدر با صبر من بازی نکن...

شیرین سر بالا می آورد و هنوز رد بوسه اش روی شاهرگ داریوش ، مانند گداخته ی داغ ، میسوزد:

_شیرین فقط مال توئه...!مال داریوش...

شوگار

#۱۹۹

مُشت مرد بالاخره با شدت کنار سر دخترک فرود می آید...

از شدتش ، تشک تخت فرو میرود و شیرین با هین کشیده ای ، به سینه ی خودش پناه میبرد....

داریوش بی طاقت آن صورت گرم و داغ را از روی سینه اش جدا میکند و محکم ، چانه اش را چنگ میزند:

_تکرارش کُن....

مردمکهای شیرین دو دو میزنند...

داشت از آن همه حس و حالی که بینشان به وجود آمده بود ، گر میگرفت و ازخودش عصبانی بود:

_ازت نمیترسم...

دو چشم سیاه نقاب دار ، پشت پلکهای داریوش نقش میبندند...

آن صدای لعنتی که هر شب خواب را از چشمانش میگرفت:

-مَن مال توآم داریوش....یالّا پیدام کُن...

به یاد می آورد آن آوای خانه خراب کن را و روبه روی صورتش نفس میزند:

_بگو...بگو من مال توآم داریوش....

شیرین لبش را گاز میگیرد و خنده ی ریز اغواگرانه اش بیشتر روی اعصاب نداشته ی داریوش میرود:

_مَن مال شُمام آقا...

آن دو لب لعنتی ، همراه با خنده هایشان غصب میشوند....

تخت صدای بدی میدهد و اکسیژنی برای دخترک باقی نمیماند...

یک بازی وحشیانه و پر از دلتنگی....

انگشتان داغ داریوش از لای موهای بلندش ، تا کنار گلوی دخترک سُر میخورند....

کاملا صورتش را بالا میفرستد تا رویش اشراف کامل داشته باشد....

صدای ریزی از گلوی شیرین رها میشود و همان دلیلیست برای از دست رفتن طاقت مرد....

ملافه اجازه ی پیشروی دستانش را نمیدهد....

اجازه ی لمس آن پوست لطیف....

و داریوش انگار از قحطی آمده باشد ، حتی نمیخواست یک لحظه از او دست بردارد..

قلب دخترک میان سینه اش هلهله ای به پا کرده بود و هورمون های زنانه اش به فغان افتاده....

دست گره کردن دور گردن مردی که امشب دیوانه وار میخواستش....

همراهی کردن با اویی که سالها دنبالش بود و خواستار همین لحظه ، میشود دلیلی بر جنون بی سابقه ی داریوش....

نفس نفس نفس...

هوای موج انگیز بینشان از یاد میبرد هر آنچه در سر داشتند...

قرار بود شیرین تنبیه شود...

این کاخ روی سرش خراب شود با آن لباس های بی در و پیکر...

اما ببین...آن مرد چنان در دام افتاده بود که بیرون کشیدنش از کوه هم بر نمی آمد....

شیرین همراه میشود و همان لحظه ، داریوش به سرعت لبهایش را جدا میکند....

هوایی که به سرعت و با ولع وارد شُش هایشان میشود....

لبهایی که سرخ سرخ بودند و نگاهی که رو به بسته شدن میرفت:

_الان نه...الان بخوای اون لامصبا رو تکون بدی و همراهی کنی بهت رحم نمیکنم...

شیرین آب دهانش را قورت میدهد و داریوش مانند خون آشام ها ، گلویش را گاز میگیرد...

_آخ....

_ششش...صدات درنیاد کبوتر...تا چند ساعت دیگه اون گچ مزخرف رو از روی پات برمیدارن....مزاحم نمیخوام...مانع نمیخوام....فردا شب...آره...فرداشب با نقاب و خلخالی که دایه بهت میده میای تو اتاقم....

شیرین با نگاهی بَرّاق ، خیره ی آتش شعله ور شده در چشمان داریوش میشود:

_کسی که تازه گچ پاشو باز کرده خلخال میبنده...؟

با صدای نازدارش دل میبرد و وجود داریوش را تکان میدهد...

مرد بینی اش را به تیغه ی بینی کوچک او میمالد و قبل از آغاز بوسه ای دوباره ، آهسته می غُرَّد:

_تو خلخال ببند....اون نقاب بی صاحاب رو بزن...من خودم میندازمت رو دوشم و تا خود اون تخت خراب شده میبرم....

شوگار

#۲۰۰

شیرین:

موهایم را چنگ میزنم...

خدا لعنتم کند...

خدا شیرین را لعنت کند که آنقدر افسار احساساتش را از دست داده...که حتی نمیتواند مقابل مضر ترین آدم زندگی اش مقاومت نشان دهد...

آری او مضر بود...

ضرر های زیادی به من رسانده بود و باید میفهمید شیرین عروسک دستش نیست که هرگونه که دلش خواست ، او را برقصاند...

من حیوان خانگی او نبودم...

او داشت من را آماده میکرد...داشت آموزشم میداد برای لذت های خودش...

داشت من را بی تاب خودش میکرد تا بی برو برگرد ، پیشنهاد هایش را قبول کنم...

من را در آن چاه عمیق ولعنتی می انداخت تا زنانگی هایم سر بر بیاورند و مقابل ظلم هایش ، خاموش شوم....

فراموش کنم...؟

محکم دست روی لبهایم میکشم و ازخودم متنفر میشوم ....

آن همراهی...از عمد نبود...

از پیش تأیین شده نبود....

مَنِ لعنتی در دامش افتاده بودم....

داشتم نفس نفس میزدم برای لذت بیشتر...

دستهایش داشتند من را به دنیای دیگری میبردند و او خودش را به موقع پس کشید....

وگرنه...

آنقدری غرق شده بودم که تمام خشم چند ساعت قبلش را از یاد ببرم...

و حکایتش...؟

حکایت این سست شدن ها...؟

منی که هرگز به سیاوش ، اجازه نداده بودم اینقدر از حریمم رد شود...

هیچوقت اینقدر برای بودن با سیاوش مشتاق نبوده ام و هزاران لعنت به من....

او داشت خانواده ام را نابود میکرد...

برادرهایم را...

او میخواست نئل فتاح را از روی زمین محو کند...

به خاطر خواهرش....

خواهرش را بازگردانده بود و درحالی که او در کاخ کودکی هایشان خوش و خرم به زندگی اش ادامه میداد ،برادر من در سیاهچال در حال کتک خوردن...

مجازات شدن...

فلک شدن....

همین مردی که من را به تخت چسباند و تا دلش خواست روی خواسته هایم سر سره بازی کرد...

خواسته های زنانه ای که وحشیانه ، کینه هایم را در یک گوشه پرت میکردند...

تن من خائن بود....

شانه را به طرف آینه پرت میکنم و حتی خراش هم برنمی دارد....

نفس میزنم....

دندان هایم روی هم کلید میشوند....

شیرین...یا به قول او...دختر آصیدممد...بدجور در دام آن عوضی گرفتار شده بود....

_خانم جان طبیب اومد....بگم بیاد داخل...؟

آهسته و کلافه پلک روی هم فشار میدهم...

امشب به قتلگاه داریوش زند میرفتم...

امشب...

غرورش را زیر پاهایم له میکردم...

امشب تقاص همه ی بلاهایی که به سرم آورد را ، از او پس میگرفتم....

تای روسری ام را روی شانه ام می اندازم و با نگاهی توخالی به آینه ، با صدایی صاف و بدون پستی بلندی ، لب میزنم:

_بیاد داخل....!

شوگار

#۲۰۱

هیچ دردی نداشتم...

درست مانند روز اول....

فقط گوشت پایم انگار آب رفته بود و به استخوان چسبیده...

چقدر ساق پایم زشت دیده میشد....

_اینجوری به خلوت آقا میری...؟

نگاهی به لباس شب بلندم می اندازم...
دوست نداشتم پای راستم اینگونه دیده شود:

_اگر با آقا باشه من یه خلخال ببندم به این پای لاغر استخونی و براش عربی برقصم...

دایه بسته ای روی تخت قرار میدهد:

_این کفش ها رو بپوش...!

بازش میکنم و تا آن ساقدار های محشر را میبینم ، چشمانم برق میزنند...

عالی بودند...

بسیار زیبا..آن بندهای ریسه مانند که سفیدی پاهایم را زیبا تر جلوه میداد...رنگ سیاه مخملیشان...

_دایه...؟اینا واقعا خوشگلن...

با تردید نگاهی به صورتم می اندازد و اخم در چهره اش نمایان میشود:

_باید بدونی که بعد از یه مدت طولانی ، اولین زنی هستی که به خلوت آقا راه پیدا میکنی...اگر پسند باشی ، ممکنه اسمت برای همیشه تو سجلد آقا بره....اما....

با دقت به لبهای دایه نگاه میدوزم....

اما...؟

_اما باید یه چیزی رو خیلی خوب یادت بمونه...هیچوقت توی کارهای سیاسی دخالت نمیکنی...

اگر بخوای برای به دست آوردن جاه و مقام بهش نزدیک بشی...اگر بخوای از جایگاه اون استفاده کنی...اگر بخوای بهش ضربه ای بزنی...اولین کسی که میفهمه منَم....اولین کسی که مجازاتت میکنه منم...دختر جون...بزار خوب روشنت کنم:

_اگر برای خاندان زند یه وارث بیاری ، به همه ی چیزی که میخوای میرسی....اما اگر....

با دقت و موشکافانه به لبهای دایه چشم دوخته ام که وسط جمله اش مکث می اندازد....

یک سخنرانی طولانی....

یک هشدار جدّی...

میخواهد من را بترساند و این زن...شعله های فواره زده در نگاه من را به خوبی میبیند...

_اگر بخوای آتیش بسوزونی...اگر قدر وابستگی اون مرد قدرتمند رو به خودت ندونی...اگر از این موقعیت برای بالا کشیدن خودت استفاده نکنی و برعکس...بخوای به اون آسیبی برسونی...از بازمونده های خانواده ی فتاح....فقط یه نفر باقی میمونه...اونم فقط تویی....!

لرز بدی به تنم وارد میشود...

یک لرز واقعی که تکه تکه ی کلام آن پیرزن ، مور مورم میکند...

میگوید و از کفشهایی که روی تخت قرار داده است ، دور میشود....

رفتنش را تماشا میکنم...در حالی که با صورتی آرایش شده ، و قلبی که ضرب منظمش را از دست داده بود ، روبه روی آینه جا میمانم....

نفسی عمیق و بریده بریده از سینه ام خارج میشود....

من...از هیچکس نمیترسم....

از احدی ترس ندارم و این خود اوست که باید از من بترسد...

از این شیرین خشمگین...

از زنی که کینه هایش دارند او را از پا درمی آورند...

دخترکی که غرورش جریحه دار شده و ...در این قصر لعنتی گیر افتاده است...

انگشتانم را زیر آینه می سُرانم....

شئ بَرّاق را آهسته بیرون میکشم و ، آن را مقابل صورتم میگیرم....

درست روی بینی ام...

لب های سرخم پشت آن ، یک نمای وحشی ایجاد میکنند و آن کفشهای بند دار...یک جای امن برای قایم کردن این محموله ی کوچک...

کفشها را پا میزنم...

بندهایشان را میبندم و...

دشنه ی تیز را با غلافش ، زیر بندها پنهان میکنم....

وقت رفتن رسیده است...کبوترِ چشم سیاهِ داریوش....!

شوگار

#۲۰۲

قلبم را آرام میکنم...
باید گوشه ای بایستد و شاهد سناریوی امشب باشد...
امشب شیرین را به تمام شهر ، میشناساندم...
نشان میدادم هیچ دختری ملک خصوصی هیچ اربابی نیست...
نشانشان میدادم نمیتوانند من را مانند یک برده اینجا نگه دارند....
امشب روی دستهای آن مرد حرفه ای چشم میبستم...
آن گرمای لعنتی را پس میزدم و...ثابت میکردم کسی نمیتواند من را با زور و تهدید جایی نگه دارد...
کسی نمیتواند به خانواده ام آسیب برساند....

کسی نمیتواند با آینده ی من بازی کند...

حتی اگر قرار بود آن را با دستان خودم خراب کنم...اجازه ی دستبرد احدی را نمیدادم...هرگز...

پشت در می ایستم و سرم را بالا میگیرم...

خدمتگزار ، سرش را پایین میکشد و اعلام میکند:

_خانم تشریف آوردن...!

این را که میگوید ، پشت بندش در را هم باز میکند....

با سری برافراشته ، و قلبی که تپشش داشت تندتر و تندتر میشد ، پا در اتاقش میگذارم....

یک شنل بلند تیره رنگ ، روی موها و شانه هایم انداخته بودم....

لباسم از بالا تنه اش کاملا باز بود و آرایشگر ، تمام موهایم را آن بالا ، فقط با یک سنجاق جمع کرده بود...

همان موهایی که ساعت ها با بیگودی فر شده بودند..

امشب پایان آن مهلت سه ماهه بود...؟در حالی که دو ماه و چهارده روز از محرمیتمان میگذشت...

بوی همیشگی اتاقش که زیر بینی ام میخورد ، در اتاق بسته میشود....

نیست....

چشم میگردانم و گوشه گوشه ی اتاق را نگاه میکنم....

قدمی دیگر و...تمام پوستم دارد به عرق مینشیند....

هیجانم بالاست...

نبضم تند تند میکوبد و ...ناگهان کسی از پشت سر ، شنل روی موهایم را برمیدارد....

هین میکشم و ناخودآگاه نفسهایم شتاب میگیرند....

دستی محکم شکمم را چنگ میزند و از پشت ، در آغوشی سفت و سخت فرو میروم....

تنم در آن واحد گُر میگیرد و لبهای بی قرار او به سرعت ، پوست برهنه ی سرشانه و گردنم را مورد هجومشان قرار میدهند....

بوسه هایی مرطوب و پر مکش که دو وزنه ی سنگین به پلک هایم من میچسبانند....

که نفسم را بند می آورند و قدم های بی طاقت او ، بدون هیچ پیش زمینه ای ، من را به طرف میز کنسول پایه بلند هول میدهند:

_شششش...فکر نمیکردی منتظر گذاشتن من تاوانش چجوری باشه...؟

لب میگزم و تمام گرمایی که داشت تنم را بر علیه خودم منقلب میکرد ، پس میزنم...

هنوز کلامی از دهانم خارج نشده که با یک حرکت کمرم را میچرخاند و تیزی میز در کمرم فرو میرود....

-آخ...

نگاهش...وای از نگاهش....

پنجه اش فورا زیر گلویم را چنگ میزند...

خشونت دارد اما...خشونتش چرا آزار دهنده نیست...؟

بیشتر دیوانه کننده است تا آزار دهنده:

_خُل کردی منو دختر آصید....خُل کردی منو ، رفت....

سینه ام محکم بالا می آید و انگشتان سرکش او ، از گلویم پایین تر می آیند....

پایینتر و...

صدای زمختی از گلویش خارج میشود:

_چرا از این حال من نمیترسی....؟

ترس....؟

امشب شیرین پا روی تمام ترس هایش گذاشته بود....

قرار نبود دستمال چرک داریوش زند شود....

قرار نبود زنی باشد با سجلد خط نخورده...

و شاید کودکی که حتی حق در آغوش کشیدنش را نداشت....

_ازت نمیترسم...داریوش....!

اسمش را که خواندم ، قسم میخورم لرز پر از خواستن تنش را با چشمان خودم دیدم....

_قرار بود با یه خلخال برام برقصی...قرار بود نقاب ببندی...

اینبار من هستم که دستان ظریفم را تا پشت گردنش پیش میکشم...

فشار عضلات منقبض شده اش را یک به یک ، روی اعضای تنم حس میکنم....

دارد از شدت خواستن من میمیرد...

_شب های زیادی در پیش داریم ...

آوای ضعیفم را که از لای لبهایم میشنود ، با غُرّشی خفه ، دست زیر موهایم میبرد و سنجاقشان را در یک حرکت باز میکند....

آبشار بلند موهایم روی دستش فرود می آید و انگشتان او زیر رسنگاهشان چنگ میشود...

_صدات در نیاد شیرین ....

شوگار

#۲۰۳

روی صورتم خم میشود ، قبل از اینکه بوسه های لعنتی اش را آغاز کند ، سرم را در حد یک سانتی متر پس میکشم....

دیوانه اش میکند ، نه...؟

او دیگر صبری ندارد....

سر آمده است تمام صبرهایش و بی طاقت ، روی لبهایم نفس میزند:

_فتنه نکن...داری جون خودت رو به خطر میندازی....داری کار خودت رو سخت میکنی...نکُن...

این مرد فرمانروای مردم آن بیرون است...

همه مقابلش تعظیم میکنند...

مانند سگ از او میترسند و من...

از اینکه او را چنین در بند کشیده ام ، غرق لذت میشوم...

یک لذت پر از عذاب...

از روی عمد ، نفس پر از لرزشم را روی لبهایش ها میکنم:

_چقدر منو میخوای...؟

_حرف نزن...

_قبلش باید بدونم...بدونم بعدش کجای زندگیت قرار میگیرم....

بی صبر و طاقت ، هولم میدهد سمت تختش ، و حریصانه دست پشت لباسم میبرد:

_اونقدری که امشب ، اندازه ی سه سال ازت کام بگیرم...تو ...قراره ی همه ی اون خوابای لعنتی رو به واقعیت تبدیل کنی...بالاخره آرومم میکنی...

نمیفهمم چه میگوید و انگشتم را سمت دکمه ی اولش میبرم:

_هر چی خواب دیدی بنداز دور...قرار نیست آروم بگیری...قرار نیست سیر بشی...من امشب تو رو میکُشم داریوش....

با عطشی که داشت از چشمانش لبریز میشد ، به جان بندهای لباسم می افتد...

باز میکند...

و من برای اولین بار ، بدون نقشه ی قبلی شروع به بوسیدنش میکنم....

بوسه از لبهای قدرتمندی که به سرعت من را احاطه میکنند ...

دکمه هایش را به سرعت باز میکنم...

بوسه هایش درد ناک میشوند...

شتاب میگیرند...

دستانش هول و پر از حرص لباسم را از تنم به پایین میکشند و من قلبم را لعنت میکنم...

تن خائنی که داشت نسبت به لمس های دیوانه گون او واکنش نشان میداد ....

هول...هول...هول...

و من روی تخت می افتم...

ثانیه ای جدا میشود اما ، نگاه سرخ خونی اش را از من و ، وجب به وجب تنم برنمیدارد....

پیراهنش را گوشه ای پرت میکند و آن نگاه....

آن نگاه لعنتی دارد تمام من را میپرستد...

دست کنار سرم ستون میکند و...

نباید اجازه ی پیشروی بدم...

نباید بیشتر از این غرق شوم....

_داریوش...

لبها وزبانش را که به گلویم میچسباند ، من با نفسی بند آمده ، هولش میدهم و او خود خواسته ، روی کمر می افتد تا من رویش کاملا اشراف داشته باشم....

_بیا اینجا...

منتظر حرکتی از من نمیماند و خودش مالکانه دست پشت گردنم میبرد تا نزدیک شوم....

نزدیک...آنقدر که بدون هیچ پوششی ، گرمی پوستش را روی تنم احساس کنم و بیشتر احساس سقوط کنم...

_لعنتی...لعنتی اون رؤیا حتی به گرد پای این نمیرسه...

باید دست بجنبانم....

پلکهایم را روی هم فشار میدهم و تمام تلاشم این است مرکز توجهم را ازروی حرکت لبهایش بردارم...

پاهایم را در حرکتی غیر قابل پیشبینی بالا می آورم و کنار پهلوهایش زانو میزنم...

وحشی میشود...حریص...بی تاب...

و درد عمیقی در سینه ی من جا خوش میکند...

انگشتانم را روی بندهای کفش میرقصانم و...

خنجر را از داخلش بیرون میکشم....

شوگار

#۲۰۴

در یک حرکت خنجر تیز را بیرون میکشم و برق آن که در چشمان خمار داریوش مینشیند ، ثانیه ای فقط طول میکشد...

نه فرصتی برای دیدن بُهت نگاهش را دارم...

و نه افکار مسموم و وحشیانه ای که به طرفم هجوم می آورند...

خنجر را به مقصد صورتش بالا می آورم...

زخم من همیشه باقی میماند...

میشد یک نماد ، برای دخترانی که سرنوشتشان با جبر و ظلم مردان قدرتمند گره میخورد...

دخترانی که جرمشان زیبایی بود...

جرمشان ضعف بود...

جرمشان ، زن بودن بود...

جای زخم این دشنه روی صورت فرمانروایشان باقی میماند تا هر روزی که خودش را در آینه دید ، هرگز فراموش نکند...بازیچه کردن شیرین...دستمایه کردنش چه عاقبتی برایش داشت....

من امشب او را میکُشتم...

نه جسمش را...

من غرور و فخر مردی را میکشتم که یک شهر از او میترسیدند...

و این ، از مرگ کمتر نیست....

داریوش آنقدر ضعیف نبود که از یک زن بخورد...

زنی که بالطبع دستان ظریفی داشت و مقابل قدرت مردانه ی او ، یک شوخی مضحک به نظر میرسید...

همه چیز در چند ثانیه ی کوتاه رخ میدهد...

قرار گرفتن تیزی خنجر ، درست روبه روی صورت او...

لغزش شدید دو تن نیمه برهنه...

و خیز برداشتن انگشتان پرقدرت او روی مچ دست کوچک من...

هردو نفس نفس میزنیم...

یکی از کینه و خشم...

و دیگری از حیرت ...

مردمکهایش از خشمی آنی گشاد و تیره میشوند...

_شششش...آروم باش وَحشیِ من....

چطور فکرش را نکرده بود...؟

آن هم مردی مانند داریوش که مو را از ماست میکشید...

چگونه متوجه کینه ی جمع شده در چشمان من نشد...؟

فشار دستم را تا آنجا که میتوانم زیاد میکنم و موهایم روی صورتش می افتند:

_من مال تو نیستم عوضی....

فکش فشرده میشود و رنگ پوستش به سرخی میگراید ....
در یک حرکت کمر برهنه ام را چنگ میزند و جایمان عوض میشود...

خنجر کوچک ، حالا درست زیر چانه اش قرار دارد و اگر بخواهد ، میتواند با یک فشار ریز ، آن را برگرداند تا در شکاف سینه ی من فرو برود....

_قصد جون داریوش رو کردی کبوتر...؟میدونی یه تکون کوچولو بهش بدم چه بلایی سرت میاد...؟

تمام صورتم به عرق مینشیند و حتی نمیتوانم موهای چسبیده به لبم را کنار بزنم:

_تو لایق مردن نیستی...باید یادگاری شیرین تا همیشه رو صورتت بمونه...باید یادت بیاد چه بلایی سر من و آرزوهام آوردی ....

دست چپم را بالای سرم میبرد و فشار انگشتانش روی ساعدم ، دردناک به نظر میرسد...

یک تنش عصبی بینمان جریان دارد که با نزدیک شدن سر او به صورتم ، بیشتر و بیشتر میشود....

دشنه در دستان من ...و آن مرد میخواهد تهدیدگر جانش را ببوسد:

_تو دیوونه ی من شدی دختر آصید...تو عاشق داریوش شدی....

ضربه ی مهلکی به سینه ام میخورد...

چیزی از درون شکمم را به هم میپیچد و من تکان شدید دیگری به آن خنجر میدهم:

_تا ابد ازت متنفرمممم...

مردمکهایش روی چشمهایم میرقصند...میخواهد راست و دروغ حرفم را از چشمانم بخواند...

میخواهد مطمئن شود و من...برای از پا درآوردنش فقط از یک حربه استفاده میبرم.....

نرم کردنش....

پرت کردن حواسش...

شوگار

#۲۰۵

تند شدن نفسهایش روبه روی صورتم...
و عوض شدن حالت نگاهش...

_حق نداشتی با زندگی من بازی کنی...

_نکردم...

_حق نداشتی با خانوادم بازی کنی...توی عوضی هیچ حقی برای عوض کردن سرنوشت من نداشتی.....

بغض همراه با خشم صدایم ساختگی نیست...
وقتی اینگونه با ضعف زیر دست و پایش گیر کرده بودم ، خودم را مانند جوجه ی باران زده ای میدیدم که هیچ جایی برای رفتن نداشت و...گیر یک دیو افتاده بود...

دیوی که داشت احساسات مزخرفی را در سینه ام به بازی میگرفت....

_کی بهت گفت...؟هوم...؟

با خشم و فشار دندان هایش میپرسد...گویی که اگر آن شخص جلوی رویش باشد ، با دستان خودش قبرش را میکند....

_ساکت نمون الان ...ساکت نباش وقتی رو من چاقو میکشی ...وقتی قصد جونمو میکنی نباید دهنتو ببندی...بگو کی اینارو بهت گفته شیرین...؟

تکان میخورم زیر تن بزرگش و من مقابل او...دقیقا مانند یک جوجه در برابر یک دیو بودم:

_از همون روز اول منو مثل یه حیوون خونگی ، به جای خواهرت آوردی و اسیرم کردی...

مچ دستم را فشار میدهد و پیشانی اش را به پیشانی من میچسباند:

_بگو چی میدونی شیرین....!؟

سرم را تکان میدهم تا از من دور شود...اما بیشتر و بیشتر فشار میدهد...

-تقلا نکن...حتی اگر جای این تیزی کوچیکت یه تفنگ دستت بود ، وضعت از این بهتر نمیشد....جواب منو بده....!

_تو منو تو کاخت زندونی کردی...از دیدن پدر و مادرم محرومم کردی...برادرامو تو سیاهچال انداختی....آبرومو به بازی گرفتی...خانوادمو تهدید کردییی...

داریوش این بار مچ دست چپم را رها میکند تا به جایش ، چانه ام را چنگ بزند:

_منو نیگا...گفتم منو نیگاا...

غُرّشش آهسته و رعب انگیز است...اما من امشب از هیچکس ترسی ندارم...

تازه بعد از سرباز زدن آن زخم ها ، کم کم دردشان را حس میکنم...

_من همخوابه نیستم...بدکاره نیستم....

_هیسسس...من بفهمم کی این مزخرفا رو تو گوشت خونده که زنده ش نمیذارم...

_سیاوش...تو حتی اونو...

کف دستش محکم روی دهانم فرود می آید و راه نفس گرفتنم را میبندد...
حتی بینی ام را با آن دست بزرگش پوشش میدهد و حالا او هم مانند من ، سراسر خشم شده است:

_گوش کن به من....اگر حتی یه درصد فکر کردی پیش من اسم یه بی ناموس دیگه ای رو میاری و من زنده ت میذارم اجازه بده روشنت کنم خانُم کوچولو...من داریوشم...اونی که میخوام مال منه...اونی که مال منه ...گوشِت با منه...؟اونی که مال داریوشه ، سرش رو تنش زیادیه اگر حتی زِبونش با اسم یه حروم زاده ی دیگه بچرخه...

از آن همه حق به جانب بودنش متنفرم...

از خودخواه بودنش...

از موضع قدرتش که هنوز هم من را مانند کنیز خودش میبیند...

که فقط من را مخصوص خلوت مزخرفش میخواهد...

وقتی تقلای من را برای نفس کشیدن میبیند ، دستش را برمیدارد و من به سرعت هوا را داخل شش هایم میکشم...

نفس نفس زدن هایم را که میبیند ، در حرکتی ناگهانی بینی اش را به گلویم میچسباند و بوسه های دردناکش را از سر میگیرد....

تقلا های من شروع میشوند...

خنجر را از من نمیگیرد و من نمیدانم میخواهد چه چیزی را به من ثابت کند...؟

که او هم میخواهد از حربه ی خودم مقابل من استفاده ببرد...؟

تا خودم آن را غلاف کنم...؟

شوگار

۲۰۶#

انگشتان حریص و خشمگینش به جان قفل لباسم می افتند...همان یک تکه ی باقی مانده ...

اما من دیگر همان یک ذره تردید را هم کنار میگذارم....

خنجر در دستانم تاب میخورد....

انگشتانم فقط برای ثانیه ای کوتاه ، از فشار کم شده ی دست او استفاده میکنند و درست مقابل سمت چپ سینه اش فرود می آیند....

ضربه ای که حتی خودم از عمقش بی خبرم...

همان ضربه ای که خون را روی سینه اش به راه می اندازد و مردمکهای ناباور او را روی دست من میغلطاند....

دستانی که میلرزند...

تنی که هنوز خشم دارد اما....

خنجر از لای انگشتانم کشیده میشود....

مردی که چهره اش از درد در هم فرو میرود و دشنه ی من را گوشه ای می اندازد....

خون...خون...خون....

نه...من که نمیخواستم خنجر را در قلبش فرو کنم....

نمیخواستم بمیرد....

من فقط برای زخم زدن روی پیشانی اش آمده بودم....

برای مهر زدن روی صورت مردی که غرورش من را له کرده بود...

قدرتش من را هیچ پنداشته بود...

خون از شانه ی چپش روی سینه ی من چکه میکند و داغی آن قطره ها ، من را تا سر حد مرگ میترسانند...

-داریوش....

محکم پلک میبندد و انگشت روی لبش فشار میدهد:

_هیش...ساکت....

لبهایم میلرزند و بی اراده ، کف دستم را روی زخمش میگذارم:

_پاشو...پاشو از روی من عوضی...

ترسم را میبیند....لعنتی...حتی نگرانی ام را و من...هنوز هم اصرار دارم او را با صفت معمولش صدا بزنم...

_داد و قال راه ننداز بچه...مگه نمیخواستی مُهر مخصوصت رو بزنی....؟

چانه ام به شدت تکان میخورد و حتی میترسم هولش بدهم...

و باز هم با خودم تکرار میکنم:

من نمیخواستم او بمیرد...

قطره ها به سرعت بیشتر و بیشتر میشوند و حالا صورت او به رنگ ارغوانی در می آید:

_حالا راضی شدی....؟آروم گرفتی....؟

_پاشو....میخوای بمیری...مرگت رو...هیع...گردن من بندازی...؟میخوای منو هم..هیع...تو اون سیاهچال بی صاحابت زندونی کنن...

به خدا که آن بچه بازی ها از اختیاراتم خارج میشوند...

من در موقعیتی قرار گرفته بودم که...هم خشم داشتم...هم کینه...هم ترس...

و هم...؟نگرانی...

_اون لبات نلرزه شیرین...تو تقاصت رو از داریوش پس گرفتی...تقاصت رو پس گرفتی ، از این به بعد بهونه ای نداری....

میخواهم مشت روی سینه اش بکوبم که باز هم میترسم:

_الان وقت این حرفاست...؟میگم پاشووووو داره ازت خوون میچکه...

-جاهد رو آزاد کردم...

سکسکه امانم نمیدهد...دست از روی زخمش برمیدارم خون که روی تنم ریخته میشود ، با جیغ کوتاهی دوباره دستم را همانجا فشار میدهم...

_میشنوی...؟میگم جاهد رو آزاد کردم...جواد رو همین روزا میفرستم چابهار...شیرین با توآم...جواد ناموس منو دزدیده...حالیت هست من چی میگم...؟

_اگر جیغ بزنم اون نگهبونا میان هردومونو تو این وضعیت میبینن...تو که نمیخوای من جیغ بزنم...میخوای...؟

شوگار

#۲۰۷

-یه لحظه زبون به دهن بگیر شیرین...یکیشون بیاد تو رو اینجوری ببینه با همون خنجر شاهرگ همشونو میزنم...

_داری میمیری دیوونه...داری میمیریی...

لب پایینش را گاز میگیرد و با حرص پلک میفشارد...

شاید زخمی که زده بودم آنقدر ها هم عمیق نبود...ها...؟

من که فشار ندادم...

_من اگر تو رو از دیدن پدر و مادرت منع کردم به خاطر همین بوده لعنتی...گوشِت با منه...؟نمیخواستم بفهمی...نمیخواستم دوباره وحشی بشی...

سرم را به دنبال پیدا کردن پارچه ای
میچرخانم...نیست...حتی ملافه هم زیر تنهایمان به خون
آغشته شده است و او از موضعش کوتاه نمی آید:

_تازه پیدات کرده بودم... نمیخواستم بری...حالیته..؟

به سرعت سر تکان میدهم...
اکنون فقط میخواهم او از روی تنم بلند شود...
دیدن آن همه خون ، داشت حالم را بد میکرد...

_من پا میشم...گوش میکنی...؟پا میشم ولی به خدای احد
و واحد...دارم قسم میخورم...تو از این دنیا نمیری...مگر
اینکه روز قبل از مرگت مال داریوش شده
باشی...تنت...روحت...جزء جزء وجودت مال من میشه..

نفس های تندم به صورتش میخورند...
حتی اکنون هم از مال او شدن میگفت...
انگار که فقط تنم را میخواست...

خلوت فرمانروا را به خون کشیده بودم و اگر یکی از آن بیرونی ها میفهمید...؟
من دیگر حتی یک ثانیه ی کوتاه ، نمیخواستم در این عمارت بمانم...
کار من اینجا تمام شده بود اما...

نمیخواستم او بمیرد...!
مستحق مرگ بود ...ولی من این را نپذیرفته بودم...

-یا منو تحویل سگات بده...یا بذار برم...!

پره های بینی اش از خشمی که حتی یک ذره اش کم نشده بود گشاد میشوند:

-تو هیچ گوری نمیری....!

آب دهانم را قورت میدهم...این خونریزی اگر ادامه پیدا میکرد ، قطع به یقین به ناقص شدنش می انجامید:

_به همشون میگم با چاقو بهت ضربه زدم...طبق قانون ، منو به سیاهچال میفرستن...!

صدای غرّش زمختی از گلویش خارج میشود و دمای تنش ، لحظه به لحظه کمتر ..

_من دیگه نمیخوام توی این کاخ باشم...یا بذار برم...یا ...

-یا چی....؟اینو تو تأیین نمیکنی...تو مشخص نمیکنی کی کجا بمونه...

_با این خونریزی ، تا چند دقیقه ی دیگه بیهوش میشی داریوش...بدون اینکه تو بخوای منو میرن...شایدم اون نگهبونای وفادارت جا به جا منو بکشن...

تمام عضلات صورتش میلرزند...

چاره ای جز فرستادن من ندارد...

ندارد...

_داریوش...؟

مشت میکوبد کنار سرم و بالاخره نفس میزند:

_خدا لعنتت کنه...باشه...باشه...

شوگار

#۲۰۸

به سرعت مشغول پوشیدن لباسهایم میشوم...

او اینبار تمام صورتش رنگ باخته است و صورتش از درد ، در هم فرو رفته....

از حس عذاب وجدانی که درگیرش شده بودم ، متنفرم...

حتی خون به سرعت از جای زخمش بیرون میزند و من به طرف ملافه هجوم میبرم:

-لازم نکرده...بکش اون شنل بی صاحابو رو سرت و برو تو اتاقت تا بگم بیان ببرنت....!

ملافه ی سفیدی که غرق خون شده بود در دستم مچاله میشود و کنارش می ایستم...

او که با لجبازی سر پا مانده است و با یک دست ، میخواهد آن پیراهن لعنتی را تنش کند....

-کجا ببرن...؟مگه نگفتی میذارم بری....؟گفتی باشه....

ملافه را از دستم چنگ میزند و به سختی آن را روی زخم فشار میدهد:

_گفتم به جز جایی که من میگم....؟تو میری عمارت چم سی...میری همونجا میمونی شیرین...وای به حالت اگر فکر فرار به سرت بزنه....!

نمیتوانستم اکنون روی حرف هایش فکر کنم...من فقط میخواستم خون ریزی اش را بند بیاورم و برای گره زدن آن ملافه ، پشت سرش می ایستم:

-چه فرقی داره اینجا و اونجا...؟من نمیخوام زندونی تو باشم...من نمیخوام کنیز باشم....

گره را محکم میکنم و با یک قدم روبه رویش می ایستم....

او که حالا پلک روی هم فشار میدهد و مدام نبض من را از ترس ، کندتر و کندتر میکند:

_کجا میخوای بری...؟پیش خونوادت....؟

سکوت میکنم...به راستی میخواستم همانجایی برگردم که من را به جای فرزند دیگرشان پیشکش کردند...؟

کجا میرفتم که حرف مردم پشت سرم نباشد...؟

که نگویند مدتی غیبش زد و برای همین سیاوش پی شلوار دومش گشت....!

اینبار با عجز روی صورتم خم میشود و نفسِ بریده ای فرو میبرد:

_من اجازه نمیدم بری...تو بخوای بری من گور همه ی پسرای مُجرّد اطراف خونه تونو میگنَم ...

ریزش ناگهانی قلبم من را از خودم بیزار میکند....

داشتم الکی الکی طولش میدادم...

او در حق من ظلم کرده بود و اگر کنارش میماندم ، حتی خودم هم در حق خودم ظلم بزرگی میکردم:

_من فقط میخوام برم....!

چانه ام دیگر تحمل این همه بغض را ندارد که جمع میشود...
سیب گلوی او به سختی تکان میخورد و اینبار آرام تر پچ میزند:

_چاقجورت رو سرت کن و....زودتر برو...!میگم بیان ببرنت....

-اونا...هیع...اونا اگر بیان تو رو اینجوری ببینن...

آن همه نقش قدرت بازی کردم که آی ، جیغ میزنم تا بیایند و من را با خودشان ببرند...
حالا مانند کودکی بی مادر ، که پناهی نداشت ، از اینکه من را به سیاهچال ببرند میترسیدم:

_هیس...اجازه نمیدم هیچکدومشون بهت دست بزنه...یالّا شیرین...برو تو اتاقت....!

شنل را روی سر و شانه هایم می اندازم....

چشمانش روی گره شل آن است و من محکم ترش میکنم....

نگاه آخرم را به سرخی در حال وسعت ملافه میدوزم و عقب عقب ، تا کنار در میروم...

من واقعا این کار را کردم ...؟

خنجرم را در قلبش فرو کردم...؟

از در خارج میشوم و همان لحظه ، افتادن داریوش را روی تخت میبینم....

میتوانستم فرار کنم و تن نیمه جان او را نادیده بگیرم....؟

مگر ظلم نکرده بود...؟

من را بازیچه ی دست خودش و هوس هایش نکرده بود...؟

خانواده ام را از من نگرفته بود...؟

پس چرا نمیتوانستم فرار کنم....؟

نفس در سینه ام حبس میشود و به طرف انتهای راهرو میدوم ....

نگهبان از در اتاق فاصله گرفته است و میداند هنگام خلوت فرمانروایش ، نباید پشت در اتاق بایستد....

لعنت به آن اتاق...

به این لباس ها...

به آن خنجر....

با پای برهنه میدوم و اولین نگهبانی که دستهای خونی من را میبیند ، بی نفس لب میزنم:

_طبیب....طبیب خبر کنید....!

شوگار

#۲۰۹

در خودم مچاله میشوم....
هنوز دستهایم به خون او آغشته است....
نکند بمیرد....؟

میگفت همه ی آن پنهانکاری ها را برای نگه داشتن من انجام داده است و همین کارهایش تمام زندگی من را زیر و رو کرد...

همین زوری خواستنش....

قدرتمند بودنش...

دستوراتش....

اما من میخواستم فقط صورتش را زخم کنم....

میخواستم جدابیتش را از او بگیرم....

زیبایی صورتش را....

میخواستم به همه ی آن کنیز های بدبختی که به زور اینجا ماندگار شده بودند و همه شان هم عاشق و دلباخته ی او ، نشان دهم او بدون زیبایی اش هیچ است....

فقط پول و مقام....

آن ها پول و مقامش را میخواستند و من یکی زیر بار حرف زور نمیرفتم....

اما حالا...حالا داشتم از ترس اینکه نکند بلایی سرش بیاید میلرزیدم....

همه ی این بلاها را خود او سر من آورد....

صدای ضربه های محکمی که روی در فرود می آید ، من را از جا میپراند....

یک لرز شدید....

من را تیرباران میکردند....

اعدام میشدم و....

_باز کُنید لطفا....شیرین خانم...؟

مردمکهایم روی در دو دو میزنند...

خودش نیست...نکند در اتاقم را بشکنند در نبود او...؟
اگر بود ، کسی جرأت نزدیک شدن به در اتاق من را نداشت که...

حجم بزرگی در گلویم گیر میکند و به ناگهان ، ضربه ی شدیدی به در وارد میشود....
لبه های شنلم را چنگ میزنم و آنها را به هم نزدیک میکنم....
رسما تنم میلرزد...و سه مرد درشت هیکل داخل اتاقم می آیند....

داریوش مرد....؟

-پاشو عفریته...پاشو تا از گیسات نگرفتم....!

تنم یخ میکند و قلبم تیر میکشد:

–دا...داریوش...مرد...؟

یکیشان به طرفم خیز برمیدارد و من بی اراده جیغ میکشم:

_دستتو بکش...دستتو بکش عوضی....

با چشمان زاغ و سرخش از آن نزدیک خیره ی نفس نفس های من میشود و با خشم مضاعف می غُرّد:

_زبونتو بکش تو حلقت ضعیفه...امروز آخرین روزیه که نفس میکشی....!

بازویم را که چنگ میزند ، در شکسته شده بار دیگر ، محکم به دیوار میخورد:

-بهش دست نزن بی سر و پای ابله....!

شوگار

#۲۱۰

بازوی دردناکم را به شدت میکشم و مردمکهایم به طرف صدای زنانه میدوند...

دایه است....

تا او می آید ، مرد صدایش به فریاد تبدیل میشود:

-این آکله ارباب رو با خنجر زده...تا نَمیره هیچکدوممون یه خواب راحت نداریم....

دایه با لباسهای یکدست سیاهش نزدیک میشود و به نگهبان همراهش اشاره میکند....

مرد نگهبان که قوی هیکل تر از آن دو نفر است ، سینه به سینه ی آن عوضی قرار میگیرد:

_دستتو از رو ناموس خان بکش....آقا بفهمه بهش دست زدی حکم مرگت رو امضا میکنه....!

_خون روی دستاش رو ببین و خوب چشماتو باز کن....اگر آقام زنده نمونه با دستای خودم این زَن رو آتیش میزنم...

بازویم را به شدت از چنگش بیرون میکشم و اینبار ،نوبت دایه است که کنار گوشم حکم کند:

_راه بیُفت...!

لحنش سرد و جدیست...

قلبم تند تند میکوبد و گلویم از کم بودن اکسیژن و نفس میسوزد...

پشت سرش را می افتم و بعد از خروج از اتاق ، آهسته می پرسم:

_کجا میری منو...؟

حتی پشت سرش را نگاه نمیکند و صدایش هیچ نرمشی ندارد:

_دل و جرأتت کجا رفته...؟تو همونی هستی که خنجر تو سینه ی داریوش زند فرو کردی....

_من از مرگ نمیترسم...از بی آبرو شدن میترسم...بگو کدوم گوری منو میبرن....؟

از آخرین راهرو هم عبور میکنیم و به محوطه ی پشت آن میرسیم...همانی که تهش به اسطبل میخورد....

حیاط خلوت و بدون حاشیه ی کاخ....

دو مرد تقریبا چهل ساله کنار ایستاده اند و با دیدن دایه ، جلو می آیند....

دایه به عقب نگاه میکند و من و دستان خونی ام را که میبیند ، با اخم های ترسناکش برمیگردد:

-ببریدش ....!

لبهایم میلرزند...

من را با این دو مرد تنها میفرستاد....؟

اگر بلایی به سرم می آوردند...؟

چاره ای جز اعتماد کردن نداشتم....

اگر اینجا هم میماندم ، قطع به یقین خدمتکارهای زن ، بهانه ای دستشان می افتاد تا همگی به من حمله ور شوند و تقاص بی استفاده ماندنشان را از من بگیرند....

نام خدا را صدا میزنم و با همان پاهای بدون کفش ، همراهشان راهی میشوم....

کف پاهایم روی سنگفرش باغ خراش پیدا میکند و تا نزدیکی اسطبل ، با همان وضع قدم برمیدارم....

-اسب سواری بلدی....؟

به رعد نگاه میکنم...

روزی او من را تا همینجا همراهی کرده بود...

باز هم میتوانست....

_بله....!

شوگار

#۲۱۱

داریوش:

درد عمیقی روی سینه ی راستش حس میشود....
صدای طبیب در گوشش میپیچد:

-زخمشون خوب جوش خورده...خوشبختانه اونقدری عمیق نبود که شریان های حیاطیشونو تحت الشعاع قرار بده...اما جای زخم و بخیه ، فکر کنم برای همیشه روی سینه ی چپشون باقی بمونه....!

چشمان سنگینش را باز میکند و چند بار آهسته پلک میزند تا فضای اطرافش را ببیند....

-سلام عالیجناب...صبحتون بخیر...!

صدایش خش دارد....در طول این دو روز ، اوضاع به همین منوال گذشته بود....

هر موقع آن طبیب برای عوض کردن پانسمان می آمد ، داریوشی در خواب بود و او خودش ترجیح میداد این کار را هنگام خواب بودنش انجام دهند:

_داروهاتونو نوشتم که پرستار طبق ساعت بهتون بده....

-مرخصی...!

طبیب وسایلش را جمع میکند و زودتر میرود.

ایرج اما کنار تخت او می ایستد:

_بهترید آقام...؟

آهسته تنش را از روی تخت بالا میکشد و ایرج تندی برای کمک کردن خیز برمیدارد:

-صبر کنید بیام کمک...زخمتون وا میشه آقا...

داریوش بدون لوس بازی تکیه میدهد به تاج تخت و با صورت درهم لب میزند:

-شیرین رو کجا بردین...؟

_والا به خاک ننه م قسم همه ش کاره دایه خاتونه...همون روز قبل از اینکه نگهبونا خانوم رو تیکه پاره کنن فرستادشون رفت...معلوم نیست کجا...!

داریوش خشمگین پلک میبندد و زیر لب می غُرّد:

-یه مُشت بی عرضه ی نفهم دورم جمع شدن...برو دایه رو صدا بزن تا این کاخُ رو سر همه تون خراب نکردم....!

ایرج بدون معطلی به طرف در میرود و داریوش پشت سرش را به تاج تخت میفشارد....

اگر بلایی سرش آورده باشند...؟

اگر دایه او را دست آجان ها داده باشد...؟

نه...دایه چنین کاری با داریوش نمیکرد...!

دست راستش را روی صورتش میکشد و با نفس کوتاهی ، نگاهش را روی پانسمان زرد رنگ روی سینه اش سُر میدهد...

نقشی که طبیب از ماندگار بودنش گفته بود و...دخترک مگر همین را نمیخواست....؟

آن همه پنهانکاری کرد ..آن همه احتیاط...فقط برای اینکه حقایق به گوش شیرین نرسند و...

آن دختر چه جایگاهی پیش داریوش پیدا کرده بود که اینقدر برایش عز و جز میکرد...؟

فقط این را میدانست که هیچ جوره اجازه ی دور شدن به او نمیدهد...

برگشتن به خانه ی پدری و پیدا شدن سر و کلّه ی آن همه خواستگار....

آن همه عاشق پیشه ای که اگر داریوش پلک میزد ، دخترک را از چنگش بیرون میکشیدند...

چه کسی چنین جرأتی داشت....؟

حالا دیگر کُل شهر میدانستند ، شیرین زن داریوش است.....!

حداقل از این بابت خیالش راحت است....!

در اتاقش به صدا درمی آید و متعاقبش ، دایه ی سیاهپوش داخل میشود...

از وقتی نصرالله خان فوت شد ، او دیگر لباسی جز به رنگ سیاه نپوشید:

_حالتون بهتره آقا....؟

نگاهش را به صورت چروکیده ی زن میدهد....خیلی هم چروک نیست اما...او عمرش را در این کاخ گذراند...

همراه با بزرگ شدن داریوش....!

زنی پنجاه و چند ساله که زمانه پیرش کرده بود...

_شیرین کجاست....؟

شوگار

#۲۱۲

چشمان سیاه دایه روی صورت داریوش میمانند...

بعد از این چند روزی که زخمی بود و نمیتوانست غذا بخورد ، رنگ پوستش کمی زرد به نظر میرسید:

_بهتره جاش مخفی بمونه آقام...اون دختر خطرناکه....!

داریوش کلافه پلک روی هم فشار میدهد ...

دیگر چگونه باید کسانی که سینه چاکش بودند و جانشان را برای داریوش فدا میکردند را مجاب میکرد...؟

چگونه شیرین از دستشان در امان میماند....؟

_اینکه اون کجا باشه و کجا بمونه رو من تأیین میکنم...احدی حق سرپیچی یا مخفی کاری از من رو نداره...اینو خودت خوب میدانی دایه خاتون....!

اسمش خاتون نیست...

از جوانی که در کاخ نصرالله خان کار میکرد ، او با این اسم خطابش میکرد...

سر پایین می اندازد و ابروهایش به هم پیوند میخورند:

_جسارت منو ببخشید آقا...ولی نمیتونم بگم اون کجاست....فقط جوابی که میتونم بهتون بدم اینه که جاش امنه...و قصد فرار هم نداره...!

سر داریوش بالا می آید و روی صورت پایین افتاده ی دایه دو دو میزند...

کجاست آن لعنتی...؟

کجا که به اینجا ترجیحش داد و دیگر قصد ندارد فرار کند....؟

سفت شدن چانه اش را دایه میبیند...

مشت شدن دستهایش را:

_این یعنی با رضایت خودش ، جایی که تو فرستادیش مونده...؟

_بله...

داریوش حرصی میخندد و رو میگیرد...

چه مزخرف...

یعنی دیگر نمیخواهد خانه ی پدری اش برگردد...؟

مشکل فقط حضور داریوش بود....؟

_مهم نیست اون چی میخواد....بگو کجاست دایه...وگرنه کارت رو پای سرپیچی از دستور میذارم....!

زن میانسال لحظه ای به صورت داریوش نگاه میکند...

این مرد برای یک لحظه دیدن آن آتش پاره ، خودش را به آب و آتش میزند:

-من رو ببخشید قربان...تا زمانی که جون شما در خطر باشه...تا زمانی که اون دختر با میل و رغبت خودش نخواد به اینجا برگرده...من نمیتونم از جایی که فرستادمش چیزی بگم...!

مرد زخمی با اعصابی که دیگر کلافش از دست او در رفته بود ، از جایش بلند میشود و متعاقبش ، جلو آمدن قدم دایه را در پیش دارد:

_خواهش میکنم بشینید و به زخمتون فشار نیارید آقا....

_آقا آقا آقا....همتون فقط بلدید همینو بگید...من میخوام همین امروز جای اون دختر رو ببینم....همین امروز....!

_به صلاح نیست سرورم...افراد کاخ روزی که اونو از اینجا فراری دادم نزدیک بود اون دختر رو سلاخی کنن...اگر بویی از ماجرا ببرن...اگر سر سوزنی بفهمن اون کجاست ، قبل از رسیدن ما به اونجا اون دختر رو از بین میبرن...شما که اینو نمیخواید....؟

زن میداند چگونه نقطه ضعف او را فشار دهد و با همین جمله ، باعث میشود داریوش قدمی به عقب بردارد:

-به گور هفت جَدّشون خندیدن اگر یکیشون به ناموس داریوش دست بزنه....

دایه سکوت میکند و همین سکوتش ، به دیوانگی داریوش دامن میزند:

_کدومشون....؟کدومشون وقتی من بیهوش بودم رفته سر وقت شیرین....؟

صورت سرخ شده از خشمش را که دایه میبیند ، لبهایش را به هم فشار میدهد:

_یک یا دو نفر نیستن قربان...

حتی نمیخواهد به این فکر کند که اگر دست یکی از آن خانه زادها به شیرین میرسید ، ممکن بود چه اتفاقی بی افتد...

لرز میگیرد تنش...

نزدیک می آید و با رگ های برآمده می غُرّد:

_پیداشون میکنم...!

شوگار

#۲۱۳

دایه از پشت پنجره بیرون را نگاه میکند...
صدای فریاد های دردآلود آن نگهبان در همه جای کاخ پیچیده است...
داریوش با قدرت هرچه تمام تر ، شلاق را بالا می آورد و روی انگشتان مرد میزند....

هر کس در سوراخ سمبه ای مشغول دیدن این صحنه است...
بی رحمی او را قبل ها دیده بودند...

همه از او میترسیدند اما مدتها میگذشت که اینگونه شخصا کسی را فلک نکرده بود...

مرد فریاد میزند و داریوش با عرق های ریز و درشتی که روی تمام صورت و تنش نشسته بود ، باز هم میزند:

-کی بهت اجازه داد بهش دست بزنی...؟هاااا...؟کی گفت بری سر وقت اون دختر...؟

_آقا غلط کردم به قرآن....آقا...ا...آقا نزنید....نزنید گوه خوردم آقا...

تازیانه با شدت روی پاهایش فرود می آید ...پوست مرد پر از جای زخم و خونابه شده است و کسی حتی جرأت نزدیک شدن و یا پادرمیانی به خودش نمیدهد...

احدی حق نفس کشیدن ندارد و آن بالا ، کامران و کاوه هم مانند دیگر افراد ، نظاره گر این صحنه ی دلخراش...

کامران با صورتی درهم و نفس های تند شده ، هر لحظه بیشتر و بیشتر از شیرین متنفر میشود....

از وقتی او آمد ، داریوش از این رو به آن رو شد...

اصلا از وقتی آن برادر بی همه چیزش پا در کاخشان گذاشت و کبریا را دزدید...

از خودش و خانواده اش بیزار است...

_اگر کسی نره پادرمیونی ، داداشم اون بدبخت رو میکشه ....

کامران صدای کاوه را میشنود و بدون اینکه به عقب برگردد ، لبه ی پرده را در مشتش میفشارد:

-دیوونه شده...داره به خاطر یه زن ، نظم همه ی شهر رو به هم میزنه...

کاوه رو میگیرد و به دیوار تکیه میدهد:

-هیچوقت فکر نمیکردم داریوش اینجوری واسه یه زن دیوونه بشه...مگه اون دختره ی زبون دراز چی داره که اینجوری اسیر و ابیرش کرده...

پوزخند کامران بلند است :

_رعیت جماعت وقتی بالادستیش بهش بیشتر از ظرفیتش بها بده همین میشه...

اما آن بیرون ، زخم داریوش کم کم به سوزش می افتد و مرد دیگر جانی برای التماس ندارد:

_آقا شما رو به خاک نصرالله خان...آی...

_میخوای بمیری راحتت کنم...؟؟ها؟میخوای بمیری...؟با کدوم دستت کشیدیش...؟این...؟

میزند و از هر نقطه اش رد به جا میماند...

_نه ...نه آقا شما رو به جون خانوم کوچیک ...آی...

داریوش تازیانه ی خونی را به یک باره و باضرب ، گوشه ای پرت میکند و فریاد بلندش در دل عمارت مینشیند:

_همتون خووووووب گوش کنید....

نفس نفس میزند و انگار حتی حال خوبی ندارد....

بیشتر از چهار روز است که از دخترک خبری ندارد ....

دایه نمیگوید و....

داریوش دارد دیوانه میشود...

این چه حس مزخرفی بود که در نبود یک زن ، دچارش شده بود....؟

_اگر یه بار دیگه....یه بار دیگه باد به گوشم برسونه احدی پشت سر اون دختر حرفی زده...اگر بشنوم پشتش نقشه چیدین ضرری بهش برسونید.....اگررررررر....

باز هم نفسش میگیرد....

اگر این سرباز را مجازات نمیکرد ، ممکن بود هر کس و ناکسی به خودش اجازه ی مجازات کردن کبوترش را بدهد...

ممکن بود دور از چشم داریوش ، بخواهند بلایی سرش بیاورند:

_اگررر بشنوم سر ناخونش خش افتاده....این روز و روزگارتون نیست دیگه....مثل این نیست مجازاتتون ، همتون خووووب منو میشناسین....حتی اگر سایه ی یکیتون به اون دختر نزدیک بشه ، زنده زنده تو گور دفنش میکنمممم....شنیدید همتووووون....؟

شوگار

#۲۱۴

VIP ROMAN @Vip Roman

-به زخمتون خیلی فشار اومده ....باید غذاهایی که چسبندگی خونتونو بیشتر میکنن بخورید...مثل پای مرغ...قلم گاو...کله پاچه...

دست طبیب را پس میزند و مشغول بستن دکمه های پیراهنش میشود:

_دوا درمون سنتی به چه کارمه وقتی تو اینجا سُر و مُر و گنده نشستی...؟آمپول بزن زودتر خوب شه این فاجعه...هزار تا بدبختی دارم این بیصاحاب شده منو زمین گیر کرده....

طبیب که مرد جا افتاده ایست ، سر پایین می اندازد و مشغول جمع کردن وسایلش میشود:

-بی فایده ست قربان...شما تا وقتی اینجوری بهش فشار میارید و از غذا خوردن امتناع میکنید ، همین آش و همین کاسه ست....

از جا بلند میشود و ساکش را هم به دست دیگرش میدهد...

داریوش به جعبه ی سیگار اشاره میکند و منوچهر به سرعت یک نخ بیرون میکشد...

_شما جراحی شدین...باید بیشتر حواستون به سلامتی خودتون باشه...چشم یه شهر دنبالتونه...دود و دم...فشار عصبی...فشار آوردن به بدنتون فقط این پروسه رو عقب میندازه...

داریوش سیگار را لای لبهایش قرار میدهد و منوچهر زیرش را کبریت میزند...

_سیگار براتون مضرّه...عصبانی شدن...زود به زود باید دوش بگیرید و جای زخمتون رو با حرارت داغ خشک کنید...

پک عمیقی میزند و دود از دهان و بینی اش بیرون میزند....

_مرخصی...!
طبیب با خداحافظی کوتاه بیرون میرود و داریوش با یقه ی باز ، به صندلی تاجدارش تکیه میدهد....

در این چند روز ، همه جا را به دنبالش گشته بودند...
هیچکس نمیتوانست پیدایش کند...
مگر اینکه دایه لب باز میکرد...

نمیتوانست با زور و اجبار کلمه ای از دهان آن زن بیرون بکشد...

نمیتوانست چون برایش احترام قائل بود...

از بچگی در دامان آن زن بزرگ شده و او تقریبا جای مادرش را داشت...

حتی شیر داده بود به داریوش و ....

فرزند کوچکش را از او گرفته بودند...فرزندی که همسر سابق دایه آن را برداشته و به دیار دیگری برده بود...

دایه زنی بود با گذشته ی سیاه و تیره...

زنی بود که تمامیتش را در اختیار داریوش گذاشت و او نمیتوانست این را نادیده بگیرد....

_چی شد....؟ردی ازش پیدا کردین...؟

باز هم رسیدند به برنامه ی قبل...

مانند همان روزهایی که تمام سربازانش را برای پیدا کردن دخترک ، بسیج کرده بود...

_انگار آب شدن رفتن تو دل زمین...حتی رعد رو هم با خودشون بردن ...!

رعد...؟ممکن بود جایی رفته باشد که مکان برای اسب سواری فراهم باشد...؟

مثلا یک جای دور...؟

فکر میکند و هیچ چیزی به ذهنش نمیرسد....

با هردو دست ، در حالی که فیلتر سیگار هنوز بین انگشتانش جا خوش کرده ، صورتش را فشار میدهد و زیر لب ، فحشی نثار شخصی مجهول میکند....

نمیشود...

اینگونه نمیشود و حداقل ، باید یک خبر کوچک از او میگرفت...

این بی خبری دیگر داشت روانش را به هم میریخت...

شوگار

#۲۱۵

پشت دستش را روی پیشانی اش گذاشته و دقیقا بیشتر از سه ساعت است که روی آن تخت لعنتی جا به جا میشود...

این روزها بیشتر از روزهای قبل از راهروهای غرب عبور میکند و نگاه گذرا و عجیبش روی در آن اتاق لعنتی ، همه را متوجه حال مزخرفش کرده است...

به هر گوشه از آن قصر بی صاحب که نگاه میکند ، او را آنجا میبیند...

نمیداند این چه کوفتیست که درگیرش شده...

نمیداند چرا اینقدر سینه اش تنگ است دارد روی کل واکنش هایش اثر میگذارد...

نمیداند این بوی چسبیده به بینی اش چیست...

بالش ها ، ملافه ها و حتی کف زمین را خدمتکاران برق انداخته بودند...

اما داریوش به محض اینکه سر روی آن بالش لعنتی میگذاشت ، بوی موهای آن یاغی وحشی را حس میکرد....

آهسته انگشت دست چپش را بالا می آورد و روی زخمش میگذارد....

گفته بود میخواهد جوری روی تنش مُهر بزند که هیچوقت فراموش نکند شیرین نامی این کار را با او کرده است...

اما حالا...

چقدر مسخره به نظر میرسید...

اینکه یک مرد ، بخواهد جای زخمی که از یک زن خورده است را نوازش کند....

باید سرش را بیخ تا بیخ میبُرّید...؟

او خان است...ارباب...

یک زن ، خنجرش را در سینه ی او فرو کرده است و داریوش جای زخم را لمس میکند....؟

لعنت به اراده ای که از اختیارش خارج میشود...

لعنت به خواب هایی که درست بعد از رفتن او ، باز هم به سراغش آمده بودند....

اشتباه از خودش بود...اشتباه پشت اشتباه...

پنهانکاری هایش از شیرین حد نداشت و باید به این روز فکر میکرد...

باید حساب این روزها را میکرد و برایش چاره ای می اندیشید....

از کجا میتوانست حدس بزند چنین میشود...؟

او داشت نرم میشد...

نسبت به لمس های داریوش واکنش نشان میداد...مانند یک خرگوش کوچک ، خودش را در آغوش سفت و سخت داریوش رها میکرد و حق نداشت اینگونه افسار یک مرد را در مشت بگیرد...

همانگونه که داریوش پشت سرش مخفی کاری کرده بود ، او هم نقشه هایش را برای داریوش ردیف میکرد....

میخواست تقاص زور گفتن های داریوش را پس بگیرد و نمیدانست این مرد را با رفتنش اینگونه زابراه میکند....؟

ملافه را از رویش چنگ میزند و باضرب آن را گوشه ای پرت میکند....

از جایش بلند میشود و پای پنجره میرود....

کاخش خالی خالیست...

انگار که با وجود آن همه خدمه و نگهبان هیچکس در آن پر نمیزند....

با بالا تنه ی برهنه ، سر بطری را برمیدارد و جامی که از سر شب آنجا مانده بود را پر میکند....

آن را یک جا سر میکشد و پلکهایش را میبندد...

لحظه ای که با آن شنل بلند به اتاقش آمد را هنوز به یاد دارد...

بوی تنش....

آن دو چشم سیاه و خمار که کار دست داریوش بود....

بوسه اش....بوسه اش....بوسه اش.....

دم عمیق و خشمگینی از بینی میگیرد...

کارش شده زور گویی اما...آن دختر را مگر به جز زور میتواند کنار خودش نگه دارد...؟

یک جام دیگر پر میکند و عصبی آن را هم سر میکشد...

این حس ، فقط خواستن خالی نبود....

این غریضه نبود...

خدا لعنتش کند ، این بی قراری برای تن یک زن نبود....

این خود خود زابره شدن بود...

خود خود دربه در شدن....

دندانهایش را روی هم فشار میدهد...
باید برگردد...باید...!

حتی اگر اینبار بالکل از داریوش متنفر میشد...
دیگر نمیتوانست این وضعیت مسخره را تاب بیاورد...
اینگونه پیش میرفت ، همه ی شهر را به خرابات میداد...

_نگهباااان....؟

در اتاق فورا باز میشود و خدمتگزار با سری پایین افتاده و دستان قفل شده داخل میشود:

-به گوشم آقام....

سینه اش محکم بالا و پایین میشود...

دیگر این بازی مسخره بس است...

باید بداند او کجاست...

حتی شده از دور...باید ببیندش و خدا آن چشم سیاه یاغی را لعنت کند که او را به چنین روزی انداخت:

-همین الان دایه رو صدا بزنید....همین الان...!

شوگار

#۲۱۶

سومین جامش را بعد از خالی شدن ، روی طاقچه میگذارد و دستش را همانجا ستون میکند...

این چیزی که از وجودش گنده شده ، دیگر چه کوفتی بود...؟

این فشار عمیق ، درست وسط جناق سینه اش....

این حال بَد....

چند ضربه روی در میخورد و داریوش با دَمی محکم ، به عقب برمیگردد:

_بیا تو...!

در باز میشود و زن میانسال ، با چشمهای سیاه و لباسهای سراسر تیره اش وارد میشود....

به یاد ندارد این زن ، حتی یک بار لبخند زده باشد....

مگر همان روزهایی که جوان بود و از بازی کردن با داریوش غرق لذت میشد:

_اصلا وقتی برای هدر دادن ندارم...بی حاشیه میخوام جوابمو بدی...بدون این ور اون ور و النگ و دُلَنگ....!

دایه دستانش را زیر روپوش لباسش میبرد و همانجا قفل میکند:

_قربان من اگر هر کاری کردم به خاطر خودتون بوده...من نمیخوام ضرر ببینید...!

لبهای داریوش عصبی کشیده میشوند و جلو می آید...
هیبتش دیگر برای آن پسرکوچولوی تُخس نیست...

_تو این بُرهه از زمان نمیخوام کسی به فکر سود و زیانم باشه...جای شیرین رو بگو...!

زن جا افتاده آهسته پلک میبندد:

_میخواین پابندش کنید یا نه....؟

داریوش نمیفهمد و ابرو در هم میکشد...
دایه اینبار سرش را بالا می آورد:

_اگر دلتون میخواد اون دختر یاغی و زبون نفهم رو به خودتون وابسته کنید ، اجازه بدین من کارمو انجام بدم...!

لحظه ای درونش به هم میریزد...
این چه سؤالی بود دیگر...؟

داریوش که اینقدر زابراه نبود...بود...؟

_احتیاجی به وابسته شدن اون ندارم...اون باید جایی باشه که من میگم...!

_شیرین از اون دسته دخترهایی که شما فکرش رو میکنید نیست...اون دختر ، حتی اگر دلباخته ی شما باشه...اگر زور بشنوه حتی اجازه نمیده سر ناخنش رو لمس کنید...!

داریوش دست به صورتش میکشد و عصبی لب میزند:

_لمس نخواستم...اینقدر حیوون نیستم که نتونم جلوی خودمو بگیرم...فقط میخوام بدونم کدوم گوری قایم شده...!

دایه لحظه ای با مکث ، خیره ی داریوش میشود...

داریوشی که کلافه است و زن دنیا دیده به این فکر میکند که...

آقایشان بدجور از دست رفته است....

برای خواهر آن دزد ناموس...

برای دختر رعیت....!

_اون دلتنگ شماست آقا...با آوردنش به اینجا ، فقط همه چیز رو به حالت اولش برمیگردونید....!

شوگار

#۲۱۷

جمله که از دهان دایه خارج میشود ، ضربه ی آرام و تپش آوری به سینه ی مرد میخورد...

دلتنگ است...؟

دلتنگ داریوش...؟

دایه عوض شدن حالت چهره ی داریوش را میبیند و قبل از اینکه او چیزی بپرسد ، جواب میدهد:

_اون الان احساس بی پناهی میکنه...احساس تنها بودن...اجازه بدین قدر جایگاهی که شما براش دارید رو بدونه...یه کم از تنها بودن و خطراتی که تهدیدش میکنه بترسه...

داریوش آب دهانش را قورت میدهد...

بچه شده است...؟

این نقشه های کودکانه...این بازی ها...جواب میداد...؟

_نمیخوام هیچ خطری تهدیدش کنه...!

_اون جاش امنه آقا...فرصت بدین تا به خودش بیاد...اون تقاص کارهایی که شما باهاش کردین رو با زدن اون چاقو پس گرفت...دیگه کاری که بخواد به شما ضرر برسونه رو انجام نمیده...!

پوزخند تلخ داریوش به گوش دایه میرسد...

او که پشت کرده و به طرف همان پنجره قدم برمیدارد:

-اون دلش میخواد سَر به تن من نباشه...!

_اون دلباخته ی شماست...!

وجود مردانه ی داریوش تکان سختی میخورد....

شنیده اش را باور ندارد اما...

نگاه پر از ندامت شیرین...آن حس ترس...

رام شدن هایش را باور کند یا نقشه هایی که پشت سر داریوش میکشید...؟

آن نگاه های درخشان صداقت داشتند یا فقط برای گول زدن داریوش از آنها استفاده میکرد...؟

آن چند جامی که نوشیده بود تنش را گرم کرده اند اما...میشود به افتخار همین جمله ی کوتاه ، چندین و چند جام دیگر نوشید...

او کاری نمیکند که ابهتش پیش دایه خدشه دار شود...

کاری نمیکند همه گمان ببرند داریوش دیوانه ی یک دختر شده است اما....

نمیشود از دور ببیندش...؟

قول میدهد نزدیکش نشود....

بدون اینکه آن جام را پر کند ، دست در جیبهایش فرو میرد و به دیوار تکیه میدهد....

دایه برق مهمان شده در چشمانش را میبیند و به آرامی پلک میبندد....

_خودمو نشون نمیدم...فقط بگو کجاست اون بی همه چیز....

شوگار

#۲۱۸

شیرین:

افسار اسب وحشی را میکشم و آهسته از آن پیاده میشوم...

رعد همیشه عصبانی من...

میدانم چقدر من را دوست دارد اما این را که چرا همیشه از من خشمگین است را نمیدانم....

دستی به یال هایش میکشم و بوسه ای به گردنش میزنم...

میداند که دارم از او تشکر میکنم و صدایی از خودش ایجاد میکند....

_گل آقا بردن رعد با تو...!

_ری چَشِم روله...!(رو چشمم دخترم...)

با چکمه های بلندم ، به طرف آن سنگفرش خاکستری رنگ قدم برمیدارم....

در این چند وقت ، گل آقا همیشه همراهی ام میکرد...

اینجا هم مانند همان کاخ ، بزرگ است....

اما سکوتش به آدم هم حس تنهایی میدهد ، و هم حس آرامش....

پر لچکم را روی شانه می اندازم و به ورودی پشتی نزدیک میشوم...

نگهبانها گفته بودند از این در ورود و خروج کنم و من هم تا زمانی که کسی به من آسیبی نمیرساند ، موافق بودم....

وارد سالن بزرگ که میشوم ، خدمتکار پالتوی بلندم را میگیرد:

_روله خانُم گوت رویی اتاقش کار وات داره...!(دخترم خانم گفت بری تو اتاقش باهات کار داره....)

ابروهایم به هم نزدیک میشوند...هر آتشی که هست ، از گور او بلند میشود اما...وقتی حال آشفته و افسرده اش را میدیدم ، نمیتوانستم آن واکنش تندی که همیشه دلم میخواست مقابلش نشان دهم را بروز دهم:

_نونی چاره وام...؟خوش بیا هار اگر کار مهمی داره...مِه سیچی روم خدمتش....؟(نمیدونی باهام چکار داره ...؟بگو خودش بیاد پایین اگر کار مهمی داره...من چرا برم خدمتش...؟)

زبان لری را از همان کودکی بلد بودم...پدر و مادرم با همین زبان بزرگ شده بودند و من هم گاهی دلم میخواست با زبان مادری ام صحبت کنم:

_دردِت وِ جونِم خانم...تونِه خدا لنج نکو بیا رو تِش ...یَه دائِنکیه....گناه داره ....(دردت به جونم خانم...لج نکن بیا برو پیشش...مادر نداره طفلی...گناه داره...)

مردمکهایم را در حدقه میچرخانم و پا کوبان ، به طرف پله ها میروم...
برعکس عمارت بزرگ داریوش ، چَم سیا چند طبقه بود....و اتاق کبریا ، درست کنار اتاقی که من در آن سکونت داشتم تعبیه شده بود...

پشت در اتاق می ایستم و عصبی پلکهایم را روی هم فشار میدهم...

چند ضربه ی حرصی روی در...و صدای ضعیف کبریا:

_بیا تو شیرین....

داخل میشوم و او را مانند همیشه ، روی تخت ، کنار پنجره میبینم:

_داریوش سراغ تو هم نیومد...نه...؟

لبهایم را روی هم فشار میدهم...با آن کاری که من با او کردم ، دیگر حتی به من نگاه هم نمی انداخت...

شانه بالا می اندازم و روی اولین صندلی مینشینم:

_اینجا داره بهم خوش میگذره...نمیخوام بیاد دنبالم...!

لحظه ای پرده را رها میکند و چشمان گود افتاده اش را به من میدوزد:

_اینجا تبعید گاه آدمای اون کاخه...بزرگه...پر از امکانات...پر از دار و درخت...اما هیچکس دلش نمیخواد اینجا زندونی باشه...

شئ سفتی در گلویم گیر میکند و حتی به سینه ام فشار می آورد:

-واسه منی که نه دلم میخواد خونه ی بابام باشم و نه اون کاخ کوفتی داریوش...اینجا بهشته....

پوزخند میزند و نگاهش را در چشمانم میدوزد:

_دروغ میگی...تو از اینجا بودن میترسی...از نبودن داریوش...تو از این تنهایی بدت میاد ...

لبهایم را روی هم فشار میدهم و از جا بلند میشوم:

_میتونی هرجوری که دلت میخواد فکر کنی...!

پشت کرده و میخواهم از اتاقش بیرون بزنم که با حرفش ، پاهایم میخ زمین میشوند:

_تو عاشق داداشم شدی...همونطوری که کبریا عاشق کسی شد که اونو دزدید...!

شوگار

#۲۱۹

دست در موهایم چنگ میکنم و سرم را روی زانوهایم میگذارم...

از حس مزخرفی که وجودم را گرفته بود بیزار بودم...

از این سینه ی تنگ شده که داشت عذابم میداد...

از جمله ی آخر کبریا...

من از آن دختر ، به خاطر بلاهایی که به سرم آمد متنفر بودم...اما وقتی آن نگاه تو خالی اش را میدیدم...لحظه ای به این فکر میکردم که...

داریوش در آن کاخ ، به همه دستور داده بود به من احترام بگذارند....

من خواهر جواد بودم...

دزد ناموسی که خواهرش را بلند کرده بود...

مردی که با آبرویش بازی کرد...

میتوانست با من ، مانند بنده ی زرخریدش رفتار کند اما...

من در آنجا حسی به جز ملکه بودن نداشتم...

او خواهرش را اینجا حبس کرده بود...به خاطر همراهی کردن با جوادی که....

آنها همدیگر را دوست داشتند....

عاشق هم بودند و....

من هیچوقت چنین حسی به سیاوش نداشتم....

دلم میخواست زودتر ازدواج کنم تا آزادی ام را به دست بیاورم ...

دوست داشتم با سیاوش به تهران بروم...

پسرعمویی که همه ی دختران فامیل ، شیفته اش بودند و من از اینکه بین آن همه دختر انتخاب شده بودم ، به خودم میبالیدم....

میخواستم با رفتن به تهران ، به همه شان پُز بدهم....

اما حالا....؟

من ملکه ی کاخی شده بودم که دختران فامیلمان حتی به ذهنشان خطور نمیکرد روی سنگفرشهای حیاطش راه بروند...

هیچوقت آن کاخ و عظمتش را ندیدم...

هیچوقت به آن همه بریز و بپاش فکر نکردم...

من فقط میخواستم از آنجا بروم چون هیچ وقت حرف زور در کتم نمیرفت...

من جلال و جبروت داریوش را نمیدیدم چون او همیشه برای داشتنم حریص بود....

همیشه منتظر سراسیمه دویدن من به طرفش بود و...

من با خنجر ، جوابش را دادم....

آری او در حق من بد کرد....

جفا کرد اما....این قانون طبیعت بود....!

من زندانی شدم چون ناموس نصرالله خان در خطر بود...
من گرفته شدم چون برادرم خطای بزرگی مرتکب شده بود....

اما ازدواج سیاوش....برگزار کردن مراسماتش...دروغ هایی که پشت سر هم به من میگفت...اینها من را خشمگین کرده بودند...در حدی که با شنیدن حرف های آن کامران عوضی ، آنگونه داغ شدم و...خنجرم را در سینه اش فرو کردم...

از اینکه تا صدای در میشنوم از جایم میپرم ، متنفرم...
از اینکه هر لحظه بیم این را دارم که کسی در نبود او ، به من آسیبی برساند...
از اینکه دیگر من را نمیخواهد و لعنت...
این دیگر از کجا آمد...؟

موهایم را با ضرب رها میکنم...

من از احدی نمیترسم...

از جایم بلند میشوم و لچکم را چنگ میزنم....

رعد برای دومین بار در روز ، باید اخلاق گند من را تحمل میکرد....

چند نفس محکم میکشم و سراسیمه از پله ها پایین میروم...

چند خدمتکاری که در کاخ بودند همه در اتاق هایشان استراحت میکردند و فقط فریبا من را میبیند:

-خانمم دَر تَشبریقه ها کجا رویی د مین ای چله زِمسو...؟(خانمم بیرون رعد و برقه...کجا میرید توی این چله ی زمستون...؟)

بی توجه به صدای فریبا از در بیرون میروم و به طرف اسطبل میدوم...

نم نم باران میبارد....

هیچ کس نمیتواند به من نزدیک شود...

من اینبار تنها بیرون میروم تا به خودم ثابت کنم بدون او هم میتوانم از خودم دفاع کنم....

رعد تا من را میبیند شیهه میکشد و بگذار هرچقدر که دلش میخواهد چموش بازی دربیاورد...

_هِی مرد...!تو امروز تنها همراه منی...!

رعد با دهانش خرچ خرچی میکند و من مشغول باز کردن طنابش میشوم:

_نترس...من بلدم مواظب هردومون باشم...!

شوگار

#۲۲۰

باران نم نم به سر و صورتم میخورد و رعد بیچاره میان گل و لای اطراف عمارت ، به سختی قدم برمیداشت...

یک نوع لجبازی شیرین گونه که داشت کم کم پشیمانم میکرد از آمدن ...

صداهای عجیبی اطرافم شنیده میشد و به خاطر باران ، حتی آن سرباز های لعنتی هم سر پستشان نمانده بودند...

با لجبازی ضربه ی آرامی زیر شکم رعد میزنم و او با خرچ خرچ پر از غرولندی ، سرعتش را بیشتر میکند...

بدون شک لا به لای این درختان بلند ، پر از جک و جانورهایی بود که منتظر پایین پریدن من بودند...

شاید هم پر از گرگ...!

ممکن بود کسی برای گرفتنم کمین کرده باشد...؟

دور از چشم داریوش...؟

آب دهانم را قورت میدهم و مردمکهایم به نوبت ، روی نقطه به نقطه ی محوطه میچرخند...

ممکن بود کسی پشت سرم باشد...آن یاران وفادار داریوش که میخواستند من را از زندگی اش حذف کنند...!

میخواستند منبع خطری که جان آقایشان را تهدید میکرد را از سر راه بردارند....

-هی پسر...آروم باش...مگه تا حالا زیر بارون یورتمه نرفتی...؟

رعد شیهه ی آرامی میکشد و من آن را علامت خطری برای خودم میدانم....

_چی شده مرد...؟فکر میکنی باید برگردیم عمارت...؟

رعد سرش را دورانی تکان میدهد و من معنی حرکاتش را درک نمیکنم...

دستی به یالش میکشم و با همان نگاهی که یک لحظه از اطرافم گرفته نمیشد ، کنار گوشش لب میزنم:

_به کسی نگو ...اونا بفهمن من ترسیدم دیگه اجازه نمیدن تنها جایی بریم...!

هنوز سر بلند نکرده ام که با شنیدن خرناس آهسته ای ، محکم سر جایم میخ میشوم....

رعد با بی قراری شیهه میکشد و من برای دیدن پشت سرم ، افسارش را میکشم...

به معنی واقعی کلمه ، روح از تنم میرود...

چیزی که میبینم ، برابر است با یک گرگ غول پیکر سیاه ، که با دندان های تیزش ...و آن چشم های ترسناکش قالب من را تهی میکند....

نمیدانم چگونه از ترس ، خون در رگ هایم یخ میبندد....

نمیدانم چه غلطی میتوانم بکنم و رعد هم گویی خطر را به خوبی درک کرده است که حتی یک وجب از جایش تکان نمیخورد....

به عمرم این همه وحشت را تجربه نکرده ام...

آن جانور ، بدون شک اگر به من و رعد حمله میکرد ، هردویمان لای دندان هایش تکه پاره میشدیم و....

من اکنون هیچکس را به جز خودم نداشتم...

لعنت به من و لجبازی هایم...

لعنت به این همه ترس ، که جان را از بند بند استخوان هایم بریده است...

قطره های باران روی موهای سیاه جانور می افتند و آب دهانش همزمان ، از کنار دندان هایش شُرّه میگیرد:

_ب با..با من کاری...نداشته باش...

گرگ لعنتی خرناس دیگری میکشد و روی پنجه ی پاهایش ، خودش را جلو میکشد:

_اگر...اگر بیای جلو می میکُشَمت...

احساس میکنم گرگ به من و حرف های ابلهانه ام میخندد...

افسار رعد را آنقدر در مشتم فشار میدهم که حیوان بیچاره به تکاپو می افتد...

اولین تکان رعد ، باعث میشود آن جانور زشت برایم خیز بردارد و من با وحشت و نفیر کشان ، دستانم را روی صورتم قرار دهم...

وحشت ...وحشت...وحشت...

حال من فقط به همین کلمه ختم میشد و درست وقتی که خودم را تمام شده میدانستم ، صدای مهیب شلیک گلوله های پی در پی ، تنم را مانند یک بیمار صرعی لرزاند..

شوگار

#۲۲۱

داریوش:

شلیک سه گلوله ی متداوم باعث میشود حیوان وحشی جا به جا از پا بیفتد...

نفس هایش تند و بی وقفه هستند...

شیرین آنجا از وحشت میلرزد و داریوش از بی پروا بودنش...از این همه لجبازی...از این همه خودسر بودنش ، عصبانی میشود...

با بینی ای که از خشم تنگ و گشاد میشد ،اسلحه را برای منوچهر پرت میکند و او آن را روی هوا میگیرد...

داریوش از اسب پایین می پرد و به طرف رعد ، و تن لرزان دخترک قدم بر میدارد....

بعد از روزها او را دیده بود...

آن هم در جنگل...در این وضعیت اسفناک....

شیرین تا صدای قدم های داریوش را میشنود ، شروع به جیغ زدن میکند و دخترک یاغی ، انگار ترس را با گوشت و خونش حس کرده است...

اسب با دیدن داریوش شیهه سر میدهد و شیرین کاملا به گردن رعد میچسبد...

آمدند ..بالاخره شیرین را پیدا کردند...او را میکشند...بدون نام و نشان ، در همین باغ دفنش میکنند...شاید هم به او دست درازی کنند...؟

ها...؟

خدا لعنتش کند...

اکنون وقت لجبازی بود...؟

زیر این باران وقتش بود بزند بیرون دخترک احمق...؟

داریوش با خشم ، بازویش را میکشد و در یک حرکت او را پایین میکشد...

دخترک میان شلپ شلپ آب و گل تقلا میکند و این میان ، بوی آشنایی زیر بینی اش میپیچد...

تقلا که میکند ، داریوش با حرص چانه اش را چنگ میزند تا صورتش را ببیند....

شیرین با نفس نفس سر بالا میبرد و تا صورت خشمگین داریوش را میبیند ، لحظه ای سقوط قلبش را حس میکند...

مانند جوجه ی گم شده ای که مادرش را پیدا میکند...

مردمکهایش روی صورت مرد ، دو دو میزنند و باران هردویشان را خیس کرده...

نفس میکشد...

بو ، بوی داریوش است....

همان رایحه ای که به او حس امنیت میداد...

رایحه ای که اظهار داشت از آن متنفر است و اکنون بهترین حال دنیا را به او هدیه داده بود...

خشم لانه کرده در چشمان داریوش ، جایش را به یک بی تابی دیوانه وار میدهد...

نگاه این دختر چه دارد که تمامش را زیر و رو میکند....

سیب گلویش که تکان میخورد ، شیرین دیگر تاب نمی آورد...

همه ی این ها فقط در چند ثانیه رخ میدهد....

گره شدن دستان شیرین دور کمر مرد...و خزیدن در آغوش پر از امنیتش...

داریوش نمیفهمد...

چه شد...؟شیرین به آغوشش خزید..؟

چنگ شدن بازوان درشت و مردانه ی داریوش ، دور تن ظریف دخترک ، میشود کار یک ثانیه...

سر در گریبانش فرو میکند و لچکش را پس میزند...

این بو...داشت میمرد برای این رایحه ی کشنده...

منوچهر و دو سربازی که همراه داریوش بودند لا به لای درختان قایم میشوند ...

این دختر وحشی ، عقل و هوش را از آقایشان گرفته...

ببین چگونه آنکه با خنجر سینه اش را درید ، به خود میفشارد و بویش را از دلتنگی زیاد ، نفس میکشد....

بینی داریوش بین زلف های بلند دخترک جای میگیرد و نفس تند میکند:

_خدا لعنتت کنه...خدا لعنتت کنه ...

جسم سنگینی در گلوی شیرین جا میگیرد و بیشتر از قبل ، سرش را به سینه ی داریوش میچسباند...

_نَ....نَزدیک بود گُرگ منو بخوره داریوش....

با آن لحن مظلوم و بچگانه ، قرار را از دل مرد پَر میدهد و داریوش استخوان هایش را فشار میدهد:

_اینجا چه غلطی میکردی...؟هوم..؟

شیرین جوابی ندارد...
بگوید برای درآوردن لج تو...؟
تویی که حتی سراغی از شیرین نگرفتی...؟

داریوش بی تاب است و نرمی تن این دختر ، نمیتواند تمام آن بی تابی را برطرف کند...
دلتنگش بود...لعنت...لعنت...داریوش دلتنگ این دختر بود..

دستانش را دور صورت شیرین قاب میکند و گونه هایش را از آن همه حرص فشار میدهد:

_خنجرتو فرو میکردی تو قلبش...تو که دختر شجاعی بودی...!

شوگار

#۲۲۲

مردمکهای سیاه شیرین روی چشمان نیمه باز داریوش جا میمانند...
فقط با همان جمله اش دخترک را زیر و رو کرده بود...
حس عذاب وجدان...در این چند روز رهایش نکرده :

_تو منو اذیتم کردی...مَنو...

انگشت داریوش روی نرمی لبهایش فرود می آید و قدمی به عقب هولش میدهد...

اسب ها هم سکوت کرده اند تا آن دو مغرور ، با روش خودشان رفع دلتنگی کنند:

_هیس...الان آزادی...زندونی داریوش نیستی...خوبه حالِت...؟اوضاع بر وفق مرادته...؟

شیرین فقط با چشمان مظلوم و ترسیده نگاهش میکند...

چیزی هم طلبکار شده است مردی که ماه ها به او دروغ گفت...؟

مردمکهای داریوش یک دم از رقصیدن روی اجزای چهره ی آن دختر ، دست برنمیدارند...

درست بیخ گوشش بود و خبر نداشت...

همینجا...

چگونه توانست فریب دایه را بخورد...؟

چگونه آن نگهبان های لعنتی شیرین را هنگام تفتیش چم سی پیدا نکردند...؟

_سه سال...سه سال تموم هر شب کارت دیوونه کردن من بود...

شیرین صورتش را تکان میدهد تا چیزی بگوید ، اما داریوش دست پشت سرش میبرد و قدم دیگری به عقب هولش میدهد...

با پلک های بسته:

_شششش...باید بگم...سه سال آزگار ...هر شب با اون نقاب بی صاحابت میومدی تو اتاقم....

شیرین نمیفهمد...

دارد دیوانه میشود...

اگر آن گرگ هنوز هم زنده باشد...؟

اگر به آن ها حمله کند...؟

_کارت دیوونه کردن من بود...زابراه کردن من...ولی من پیدات کردم...تو خونه ی اون بی شرف پیدات کردم...باید چه غلطی میکردم...؟هوم...؟چیکار میکردم که از جات جُم نخوری...؟که هیچ گوری فرار نکنی...؟

حالا نگاه ناباور شیرین به صورت سرخش دوخته میشود...

او واقعا ، جدّیست...؟

_روزی که نزدیک بود زیر سُم اسبم لِه بشی...همون روزی که داشتی سر قرار با اون حرومزاده میرفتی...من افسونگر خواب خودمو پیدا کردم...

حالا پاهای شیرین به زمین میخ میشوند و نفس هایش از راه بینی ، به انگشتهای داریوش میخورند...

فَک داریوش سخت شده و انگار از عالم و آدم خشمگین است:

_همون موقع قسم خوردم...قسم خوردم تو رو پیدا کنم...تو مال من بودی و اَحَدی نمیتونست اینو نقض کنه...!

شوگار

#۲۲۳

حالا تن شیرین یک جا ثابت مانده است و داریوش خالی میشود از هرچه ناگفته ای که درونش را به زنجیر کشیده بود....

پیشانی اش را به پیشانی او میچسباند و پلک میبندد...

هنوز هم انگشتانش را از روی دهان دخترک ، پس نکشیده است:

_تو بگو من باید چه غلطی میکردم وقتی اون برادر بی همه چیزت ناموسمو دزدید...؟

شیرین حالا به شدت سرش را تکان میدهد و دمی عقب میرود...

نفس هایش تند هستند اما باید بگوید:

_تو حق انتخاب داشتی...حق تصاحب دختری که نشون کرده ی...

_سسسس...دهنتو ببند شیرین...

این بار چشمهای شیرین پر از آب میشوند:

_تو حق تصاحب دختری که مال تو نبود رو داشتی...اما داداش من نباید به دختری که دوسش داشت میرسید...؟مگه تو کی هستی....؟

داریوش با روانی به هم ریخته چشم میبندد و می غُرّد:

_این راهش نبود...ناموس دزدی راهش نبود شیرین بیخود ازون پفیوز طرفداری نکن...

_ناموس دزدی یعنی چی...؟؟من نامزد داشتمممم....

خیز بلند داریوش ، و دستی که محکم ، دهان دخترک را به هم میدوزد...
نفس نفس میزند از خشم و دلتنگی آن دخترک چشم سیاه لعنتی:

_نداشتی...تو... نامزد نداشتی دختر آصید...انگشتر نشونت رو پس داده بودی اینقدر رو اعصاب من نرو...اینقدر رو غیرت من کلاغ پر نزن ...من اگر اون سیاوش بی همه چیز رو فرستادم فرنگ با خواست خودش بود...اون قبل از به هم خوردن نامزدیتون بهت خیانت کرده بود چرا مثل یه آدم گُنگ دستاتو گذاشتی رو گوشات....؟

از اینکه ناراحت نمیشود در شگفت باشد یا از خوشحالی لحظه ای اش...؟

دخترک به نوعی گمان میکرد با نزدیک شدن به داریوش ، هم به خودش خیانت کرده است و هم آن سیاوش بی عرضه...

داریوش با انگشت روی پیشانی شیرین میکوبد و این بار از لای دندان های کلید شده اش ، کلمه به کلمه لب میزند:

_مشکل تو نه زندونی شدن تو اون قصر میراتیه...نه اون همه دروغی که شنیدی...نه اون دو تا داداش یالغوزت که شهر رو آباد کردن با گندکاریاشون....

زخمش میسوزد و کم کم بخار از دهانش خارج میشود:

_مُشکل تو فقط اون عروسی کوفتیه که نتونستی اون حرومی رو با زنش ببینی...تو هنوز ازدواج اون بی ناموس رو هضم نکردی...کل تنفرت از من هم به خاطر همینه...

میگوید و با نفس های تند شده از حرص...آن همه عصبانیتی که به یکباره به جانش افتاده بود ، تن دخترک را با ضرب رها میکند...

شیرین قدمی به عقب برمیدارد و داریوش حرف آخر را به زبان می آورد...

با نگاهی ممتد...

و لعنت به مردی که برای قاتل جانش این همه دلتنگ است:

_از آزادیت لذت ببر...!

شیرین با نگاهی جا خورده ، مردی را میبیند که به ناگهان نگاه میگیرد و همزمان با قدم برداشتن به طرف اسبش ، رو به سربازها فریاد میزند:

_خانوم رو تا عمارت چَم سی همراهی کنید....!

شوگار

#۲۲۴

ساعتش را عصبی در می آورد و با شدت به طرف دیوار پرت میکند...

ساعت با صدا میشکند و روی زمین می افتد....

نفس هایش تند هستند و سوزش زخمش مسخره به نظر میرسد:

_آقا بهتره لباساتونو عوض کنید...بارون خیس کرده ممکنه زخمتون عفونت....

داریوش به یکباره به طرف منوچهر برمیگردد و از شدت سرخی پوستش ، مرد بیچاره با ترس سر پایین می اندازد:

_سَرت با کجات بازی میکرد مرتیکه...؟هاا..؟دختره بیخ گوشم بود و تو داشتی آبادی های خراب شده ی حومه رو می گشتی....؟

منوچهر با همان سر پایین افتاده دستانش را درهم قفل میکند...

نمیداند این گند بزرگ را چگونه جمع کند...

چگونه از خودش دفاع کند که تیر خشم این مرد ، به او اصابت نکند:

-قربون قد و بالات آقا...به پیر...به پیغمبر خودم باهاشون رفتم چَم سی...تمام سوراخ سُمبه های اونجا رو گشتیم...نبود آقا...به وَللّه که اونجا نبود....

صدای فریاد داریوش حالا به خرناس بلندی تبدیل میشود:

_پس چطور از تو اون خراب شده سـر درآورده...؟؟ببین منوچهر...آسمونِت رو به زمین میدوزم اگر دور از چشم من بلایی سر اون دختر بیاد...

انگشتش را بالا می آورد و با همان چهره ی تحت فشار و رگ های بیرون زده قسم میخورد:

_به وَلای علی اگر یکی از اون بی پدرا بخوان سوسه ای بیان ، نمیگم پسر نصرالله م...نمیگم از تخم و ترکه ی اون مردم و تک تکتون رو قتل عام میکنم....شیر فهمه...؟

منوچهر آب دهانش را قورت میدهد و حالا چگونه افسار آن سرباز های یاغی را بکشد...؟

-دردت به سرم آقا...بهتر نیست شیرین خانم بیان همینجا پیش خودتون...؟اینجوری امنیتشون تضمین شده ست....

داریوش با پلک هایی که با حرص روی هم فشار میدهد ، به این فکر میکند که فقط چند روز ...چند روز دیگر....!

نمیتوانست بعد از حرف های امروز به همین زودی او را کنار خودش بیاورد...

اگر اکنون او را میاورد ، باز هم همان آش و همان کاسه...

اگر باز هم با زور او را کنار خودش نگه میداشت ، دیگر کنترل این رابطه ی زوری از دستش خارج میشد...

و البته...شیرین خنجرش را در قلب داریوش فرو کرد...

دلش آمد و این کار را کرد...

این یعنی با وجود اینکه امروز آنگونه با ترس به آغوشش خزید...که آنگونه خودش را به سینه ی داریوش میفشرد و گونه اش را آنجا میمالید...ممکن بود باز هم آزادی بخواهد....

دادیوش طعم آزادی بدون خودش را به او میچشاند...

یا تیرش به هدف میخورد...

یا اینکه...

اجازه میداد برود و آرزوهایش را جای دیگر بسازد...؟

یا اینکه باز هم او را به زور کنار خودش نگه میداشت...؟

دم عمیقی میگیرد و دکمه ی اول پیراهن نم دارش را باز میکند...

کمی بوی آن یاغی بی همه چیز را نمیداد...؟
حتما باید این پیراهن کوفتی را در می آورد...؟

بازدم محکمش را با حرص از زیر دندانهایش بیرون میفرستد و دکمه ی بعدی را باز میکند:

-فعلا صلاح میبینم اونجا بمونه...محافظای قابل اعتمادت رو بذار دور تا دور عمارت....
به محض اینکه از عمارت بیرون زد منو خبر کنید...!

منوچهر با پریشانی این پا و آن پا میکند و داریوش با اشاره به در خروجی لب میزند:

_مرخصی...!

شوگار

#۲۲۵

کنار شومینه مینشینم و رو انداز پشمی را دورم میگیرم...

شعله های آتش با صدای چق چق ، اطرافشان را گرم میکردند و نگاه من خیره ی رنگ سرخشان بود...

هنوز هم جمله ی آخرش در گوشم تکرار میشود:

_از آزادیت لذت ببر...!

دستانم را روی زانوهایم میگذارم و پشت پلک ها و گونه هایم از حرارت آتش ، گرم میشوند...

هوا بدجور بارانیست...

اگر امروز سر نمیرسید...؟
آن گرگ بدون شک من را تکه پاره میکرد...
یک مرگ دردناک...برای دختری که قربانی اشتباهات برادرانش شد...!

من نه میتوانستم اجازه دهم داریوش آنها را مجازات کند...
و نه دیگر میتوانستم مثل قبل ، مانند خانواده ام بهشان نگاه کنم...
نه میتوانستم حضور پدرم را در آن عروسی لعنت شده فراموش کنم...
و نه میتوانستم بگویم او دیگر پدر من نیست...
من دلگیر بودم...
شیرینِ همیشه عاصی و وحشی ، اکنون مانند جوجه ای مظلوم و بی کس ، گوشه ی این شومینه کز کرده بود و به گرمای آغوشی فکر میکرد که بارها آن را پس زده بود...

به نفسهایی که ردشان هنوز لابه لای موهایش مانده بود فکر میکرد آن جوجه ی باران خورده ی مظلوم شده...

به مردی فکر میکرد که برایش جنگید...

_بره بمیره...!

لبهایم را به هم فشار میدهم...

راستش از این نظر که نگاه میکنم ، او حتی میتوانست جواد را به خاطر کارش اعدام کند.جاهد را زندانی کند...او میتوانست شیرین را کنیز خودش کند...به زور...!

این فکرها اکنون چه فایده ای برای من داشتند..؟

احمق بودم یا فریبش را خوردم...؟

بالاخره دخترک درونم رام خان شد...؟

.....

_چرا اینقدر دمق شدی...؟

نگاهم را بالا میکشم...تا صورت بی حالت ، اما زیبای کبریا...
او که دارد با غذایش بازی میکند اما هرچه هست ، پشت میز نشسته است و این کمی امیدوار کننده به نظر میرسد:

_من دمق شدم...؟اول و آخرش همین شکلی بودم که هستم...!

ابروهایش تکانی میخورند و به غذایم اشاره میکند:

_هیچی نخوردی...!

_کلا وقتی بی میلی تو رو به غذا میبینم اشتهام کور میشه...!

این را که میگویم ، با لجبازی قاشق را در کاسه ی سوپ فرو میکنم...

_عاشق شدی...!

میگوید و برای اولین بار ، ریز میخندد...

با مردمکهای گشاد شده سرم را بالا می آورم و به شانه های لرزانش نگاه میکنم:

_لابد عاشق اون داداش زورگو و هیز تو شدم...!

اینبار تنش بیشتر میلرزد و من واقعا وا میروم...

همانگونه نگاهش میکنم و حرص روی حرص انباشته میکنم که او دستش را از جلوی دهانش کنار میزند:

_اتفاقا چند روزه منتظری یه آقای هیز و البته زورگو از این در بیاد داخل...اما دریـغ...!

دندانهایم روی هم قفل میشوند و او هم دست از خنده ی ملیحش میکشد:

_ببخشید...اما باید بگم داداشم همونقدری که لی لی به لالای من میذاشت...تو این چند ماه ده برابرش ازم دوری کرده...اونقدری باهام سرد شده که فکر میکنم دلش میخواد برای پاک کردن ناموسش گردنمو بزنه...!

قاشق دیگری در دهانم میچپانم و اصلا دلم نمیخواهد به حرف هایش گوش کنم...

که میخواهد به من بفهماند داریوش دیگر من را نمیخواهد...

دارد از من دوری میکند و این حرف ها...

_غرور زن خیلی ارزشمنده...اما تا جایی که به خودش آسیب نرسونه...!

بی حوصله از شنیدن آن حرف های بی سر و ته ، که داشت من را کلافه میکرد ، از پشت میز بلند میشوم و به طرف پلکان قدم برمیدارم...

اما جمله ی آخرش ، من را کاملا به هم میریزد:

_یادت نره...تو عاشق مردی شدی که اطرافش پر از آدم های فرصت طلبه...بیشتر فکر کن شیرین...!

شوگار

#۲۲۶

هوا آفتابیست...

آسمان آبی آنقدر زیبا به نظر میرسد که دلم میخواهد نفس تمیزی از آن هوا بگیرم...

نه با عمارت تماس گرفته و نه حتی سراغی از من گرفته است...

هاه...

از من طلبکار هم شده است ظاهرا...او من را زندانی کرد...او آن همه مخفی کاری کرد...

من او را با خنجر زدم ، درست...

اما ...حقش بود خب...!

دستی به صورتم میکشم و خودم را بابت آن حس پشیمانی سرزنش میکنم...

دلم یک تنش دیگر میخواست...

شاید کمی دعوا با داریوش...

ناخونم را زیر دندانم فرو میبرم...حتما تاکنون دایه ترتیبی داده است تا یکی از آن کنیز های لعنتی را به خلوتش بفرستد...

وارث بسازد...!

پوست لبم را میجوم و پشت به پنجره ، به دیوار تکیه میدهم...

اگر یکی از آن زن های فرصت طلب دوا خورش میکرد...؟

اگر به بهانه ی وارث ، خودش را تا ابد به او بند میکرد...؟

فشار انگشتم را از روی لبم برمیدارم و آن را از زیر دندانهایم خارج میکنم...

به درک...!

اصلا چه اهمیتی دارد...؟

من یک زن آزادم...

اینجا همه چیز خوب بود...

من میتوانستم هرجایی که دلم میخواست با رعد بروم...!

محکم چشمانم را میبندم و نفسم را از راه بینی فوت میکنم...

چرا حتی حالی از من نمیپرسد...؟

آن عوضی فقط برای خلوتش من را میخواست...؟

حالا که دید چیزی از من به او نمیماسد ، رفت سراغ حرمسرای بی صاحبش...!

پایم را روی زمین میکوبم و جیغ خفه ام ، بی آنکه بخواهم از گلویم خارج میشود....!

من امروز او را از قصر مزخرفش بیرون میکشیدم...!

حالا ببینید...

لچک خوش آب و رنگ و زیبایم را از کمد برمیدارم و آن را مانند گُلوَنی روی موهای گیس شده ام میبندم...

بهترین لباسی که برای اسب سواری مناسب بود و روی تنم خوش مینشست را تن میزنم...

سرمه میکشم...

مژه هایم را تاب میدهم و ، پر لچکم را مانند نقاب ، روی صورتم میکشم...

حالا فقط چشمهایم زیر آن لچک خوش رنگ پیدا هستند....

خنجرم را در غلافش میگذارم و پایین میروم...

صدای کجا میری روله ی خدمتکار را پشت سرم میگذارم...

نگرانی های بقیه...
کبریا که از آن بالا ، شاهد رفتن من است...
نگهبان اسطبل با درماندگی لب میزند:

-خانم تورو خدا مارو تو دردسر نندازید...آقام گفته شما تو خونه بمونید....

افسار رعد را باز میکنم...
آن را از اسطبل بیرون میکشم و او با خوشحالی برایم نعل میکوبد:

_آروم باش پسر...میخوایم بریم بیرون از این هوای عالی لذت ببریم...!

_حداقل صبر کنید بگم یکی همراهتون بیاد...خانوم کوچیک....؟

سوار میشوم و با یک ضربه ی آرام ، رعد نازنینم قدم های آهسته اش را به طرف بیرون برمیدارد...

هوا سرد است...

نمیخواهم با بی عقلی ، اسب بیچاره را از بین ببرم...

تنش هنوز گرم نشده بود و همین آرام قدم برداشتنش ، میتوانست زمان خوبی باشد تا آن عوضی را از کاخش...از لابه لای آن همه زن ، به بیرون بکشد....!

شوگار

#۲۲۷

داریوش:

_آقا لطفا اینجا رو مهر بزنید...اینجا...و اینجا...متشکرم...!

ایرج مهر را از دست داریوش میگیرد و کاغذها را جمع میکند:

_در کوتاه ترین زمان میفرستیمش بره آقا...احتمالا تا سه ساعت آینده اعزام میشه...!

دکمه ی یقه اش را باز میکند و روی صندلی مینشیند:

_صداش کن بیاد....!

ایرج اشاره ای به نگهبان میدهد و مرد لاغر اندام پا میکوبد...

سیگاری لای انگشتانش میگیرد و خودش زیرش را آتش میزند...پک که میزند ، ایرج تای همه ی کاغذها را میبندد و سر بلند میکند:

_آقا این اگر بخواد فرار گنه چی...؟اینبار اگر دست به کار بی عقلی بزنه کل ناموسی که این چندماه جون کندیم نگهش داریم رو به باد فنا میده....!

پُکی دیگر و ، دود حالا با فشار بیشتری از دهان و دماغش بیرون میزند...

هنوز ثانیه ای نگذشته است که صدای سایش زنجیر روی زمین ، توجهش را جلب میکند...

نگاه بالا میکشد و...مرد جوانی را میبیند که از شدت چرک و کثافت ، بوی گنداب میدهد....

داریوش اخم های درهمش را میبیند و حتی از جایش بلند نمیشود...

این پسر را باید میکشت ....اما....!

_خوشحال نیستی داری آزاد میشی....؟

جواد نگاه ممتدش را ادامه میدهد و پر از رنگ نفرت ، هیبت داریوش را از نظر میگذارند:

_خوب مردی شدی داریوش زند ....!همیشه اینقدر بذل و بخشش میکنی...؟

-با آقا درست حرف بزن نفله....دلت میخواد باز هم‌خوراک موشا بشی...؟

_جای اینکه بدم سلّاخیت کنن ، دارم میفرستمت دریاکنار...شاکر باش...!

نگاه سرخ جواد روی تک تک اعضای صورت داریوش دو دو میزند...

موهای جمع شده ی مردانه اش...

لباس های تمیزش....

غذاهایی که میخورد....

داریوش سیگار را همراه انگشتانش بالا می آورد و باز هم دود است که هنگام حرف زدن ، از دهانش بیرون میزند:

_میفرستمت چابهار...به خاطر دل مادرت...به خاطر شیرین...اما وای به حالته اگر یک روز نه...حتی یک ثانیه فکر فرار یا هرچیز دیگه ای به ذهنت برسه....!

و بعد رو میکند به نگهبان:

_ببریدش حمام ....!

جواد پاهای برهنه و کثیفش را جلو میکشد...درست مقابل داریوش و...هردویشان خوب میدانند حرف آخر جواد ، مهمترین دیالوگ داستان این زندگیست:

_میام و...شیرین رو ازت پس میگیرم...!

.....

بدون کمک راننده از ماشین پیاده میشود و قدم های سنگینش را به طرف ساختمان عمارت برمیدارد...

انگار از عالم و آدم شاکی باشد...

انگار بخواهد یک تیزی روی شاهرگ جواد بگذارد و رگ گردنش را بزند...

با دستان مشت شده وارد میشود و با خودش تکرار میکند:

_هیچ گوهی نمیتونه بخوره....

وارد پاگرد اول میشود و همان لحظه خدمتکار سراسیمه پایین میدود:

_آقاااا...آقام...

داریوش روبه روی زن دستپاچه می ایستد و مردمکهایش ریز میشوند:

_چه مرگته....؟

زن چنگی به صورتش میزند و تن داریوش را میلرزاند:

_از چَم سی پیغوم فرستادن که خانوم کوچیک باز هم با رعد بیرون رفتن...

شوگار

#۲۲۸

مردمکهای داریوش از خشم و حرص گشاد میشوند...

اوور کتش را در یک حرکت درمی آورد و آن زن برای گرفتنش جلو می آید:

_آقام دختر تیمسار علوی هم تشریف آوردن ...

دستپاچه است خدمتکار و نگاه تیز داریوش به صورتش ، باعث میشود اوور کت را محکم بگیرد و قدمی به عقب بردارد:

_اومده سَر قبر مَن....؟ازش پذیرایی کنید بگید داریوش نیست....

میغُرّد و قبل از اینکه زن چیز دیگری روی لب بیاورد ، با حالت تندی از پله ها پایین می آید:

_اسب منو آماده کنید....!

همگی با شنیدن صدای بلند داریوش به هول و ولا می افتند...

امروز باید درس خوبی به آن دختر میداد...

دیگر داشت کاسه ی صبرش را لبریز میکرد آن چشم سفید...

در کوتاه ترین زمان ، به حومه ی عمارت میرسد....

حالا باید بگردد تا آن بلای جان را لابه لای درخت ها پیدا کند....

_آقا رد نعل اسب از این طرفه...!

مردمک هایش ، رد پای رعد را دنبال میکنند...

دخترک چموش و وحشی از عمد میخواست صبرش را انگولک کند...

افسار اسب را میکشد تا سرعتش را پایین بیاورد و رو به افرادش برمیگردد:

_شما همینجا بمونید و این اطراف متفرق بشید....!

و با یک ضربه ی کوتاه زیر شکم اسب ، راهش را به طرف مقصدی که دخترک برایش کشیده بود ، کج میکند...

چشمانش میرقصند...

همه جای آن جنگل پر دار و درخت را نگاه میکند...لحظه ای صدای شیهه ی کوتاه اسبی توجه او را به سمت درخت های توت جلب میکند...

لب پایینش را زیر دندان میفشارد و با سینه ای که بازی اش گرفته بود ، به صدا نزدیک میشود...

-آروم باش پسر...دارم برات توت میچینم....

تمام خشمی که درونش موج میزد ، با شنیدن صدای آن بی همه چیز دود شده و به هوا میرود....

مردمک هایش میلرزند و افسار اسب را که میچرخاند ، او را با آن نقاب لعنتی اش میبیند....

آن گُلوَنی زیبا و چند رنگ...

این لباس ها را کدام نفهمی در اختیار این دختر قرار میدهد...؟

اصلا وقتی برایش از این لچک های زیبا می آورند ، از داریوش اجازه میگیرند...؟

بند چرمی میان انگشتانش فشرده میشود و به شیطنت های ناتمامش زُل میزند...

شاخه ی درخت بیچاره را چنان پایین کشیده که کم مانده درخت درمانده به التماس بیفتد....

مُشتش را پر از توت میکند...

و ریز میخندد...

_عا...ببین چقد ازین خوشمزه ها چیدم...

داریوش لحظه ای پلک میبندد...

با آن نقاب بی صاحبش می خواهد توت بخورد...؟

چرا آن را برنمیدارد...؟

اسبش را همانجا نگه میدارد و میخواهد کمی از دور دیوانه بازی هایش را ببیند ، که صدای خرچ خرچی سر آن یاغیِ مثلا نترس را با ضرب بالا می آورد...

ترس در نگاهش میدود و حدس اینکه اکنون دارد آب دهانش را قورت میدهد ،سخت نیست... داریوش با تفریح خیره اش میشود و اسلحه اش را آماده میکند....

_گور به گور شین الهی...

توت ها را از ترس آنقدر محکم فشار میدهد که آبشان چلانده میشود و داریوش را به خنده ای بی صدا دعوت میکند...

صحنه ی ناب و زیبایی بود...هرگز آن را از دست نمیداد ....تا او باشد و دیگر ادعای شجاع بودن نکند...

_هی پسر...میخوای برگردیم...؟

دارد از رعد نظر میپرسد الان...؟

میخواهد زیر خنده بزند و سوال بعدی اش ، تقریبا داریوش را از فرط خنده های انباشته شده کبود میکند....

_ترسیدی...؟آره...دارم ترس رو تو چشمات میبینم...من اینجام...میرمت خونه...

_شنیدم دفعه ی قبلی نزدیک بود یه گُرگ بهت حمله کنه...!

لحظه ای صدای جیغ کوتاه شیرین به گوش میرسد و بلافاصله داریوش اسلحه اش را به طرف مرد اسب سوار نشانه میرود...

نگاه دو دو زنش به طرف شخص برمیگردد و...شیرین توت ها را روی زمین میریزد...

کامران....؟

شوگار

#۲۲۹

اخم هایش در هم فرو میروند...

میخواهد پیاده شود و به طرفشان برود ، که صدای شیرین او را همانجا متوقف میکند:

_باز چی از جونم میخوای...؟

سر داریوش کج میشود و با نفسی که دارد تند میشود ، همانجا خیره شان میماند...

اسبش چه آرام و سر به زیر ایستاده است....

کامران از اسبش پایین می آید و موذیانه میخندد:

_داشتی از ترس پس می افتادی...مجبوری ادای دخترای شجاع رو دربیاری...؟کی گفته زنای نترس جذابن...؟

شیرین حالا دستانش را که از اثر آب آن توت ها نوچ شده بود ، به هم میمالد و پشت به رعد می ایستد:

_بهتره تا سر و کله ی داریوش پیدا نشده بزنی به چاک عوضی...!

گره ابروهای داریوش کور میشود...
چه اتفاقی مقابل چشمانش دارد می افتد...؟

کامران دستی به موهایش میکشد و با خنده نزدیک میشود:

_پس منتظرشی...

شیرین فقط با خشم نگاهش میکند و داریوش یک ثانیه از نمایش روبه رویش را از دست نمیدهد...
میخواهد ببیند...
بشنود و...برایش گران تمام نمیشود ...؟

_این نمونه ی بارز با دست پس زدن و با پا پیش کشیدنه دیگه...؟از اون آداهای رعیتی که من از زور متنفرم و این صحبتا...

_باز اومدی چه آتیشی بسوزونی...؟فکر کردی نفهمیدم چقدر به برادرت حسادت میکنی....؟

حالا صدای کامران رنگ خشم میگیرد و داریوش فقط منتظر یک اشاره است...

منتظر حرفی که صبرش را تمام کند:

_آخه تا وقتی یه وِزّه ای مثل تو به جونش افتاده تا هست و نیستشو ازش بگیره ، چرا باید بهش حسادت کنم....؟من شر تو یکی رو از سر خاندانم کم نکنم از خون بابام نیستم...

سینه ی داریوش نمیداند آرام بگیرد از آن حرف ها...یا با خشم و غضب بلرزد...

_فعلا که شَرّ اون داداش بی ناموسِت کم شد...ناموس دزدیدین...رو خان خنجر کشیدین...پای رعیت رو علیل کردین...شَرّ تو هم گنده بشه یه جماعت نفس راحت میکشن....!

شیرین نیم قدم نزدیکش میشود و با صدایی که از خشم لرز گرفته بود ، به او اشاره میکند:

_مَن اگه شَرَّم ، واسه تو یکی مرگم...کوچیکترین کاری که بخواد به من و خانوادم ضرر بزنه رو از چشم تو میبینم...

کامران پوزخند میزند و به نقابش نگاه میکند...

به سیاهی چشمانش که برای داریوش رنگ و لعاب داده:

_فکر کردی یه بار با دوز و کلک پات رسید به تخت داریوش و اون چاقو رو فرو کردی تو سینه ش ، دیگه...

فک داریوش قفل میشود....

آن چیزی که در سرش رژه میرفت را نشنیده اما...کامران دارد از حد میگذراند....

دارد آن روی برادر بزرگترش را بیدار میکند و دست خودش نیست به ناگهان پریدن روی زمین و خیز برداشتن به طرف کامران.....

شوگار

#۲۳۰

_دهنتو ببند کامران...!

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

صدایش که به گوش شیرین و کامران میرسد ، مردمکهای دخترک تکان میخورند و برادر کوچکتر ، به عقب برمیگردد....

هردو او را میبینند...با آن چکمه های بلندی که برای اسب سواری استفاده میکرد...

آن لباسهای مردانه ای که حتما بوی خوب میدادند....!

نه شیرین...؟

_کی گفت بیای اینجا....؟

صدای غُرّش داریوش میگوید عصبانی است...

بدجور خشمگین است و کامران بیشتر از این ادامه ندهد ، شاید به نفعش باشد:

_دیگه نباید بیام به خواهرم سر بزنم....؟این دختره نظم زندگی ماها رو نه...نظم کل شهر رو به هم زده...

ناخن شیرین در گوشت دستش فرو میرود و از آن کامران عوضی متنفر است...

چرا نمیرود و گورش را گم نمیکند....؟

_سوار اسب بی صاحابت شو...و بزن به چاک کامران....!

از به هم خوردن روابط دو برادر خوشش نمی آید اما...

حمایتش چقدر لعنتیست....!

یک جوری که انگار پشت شیرین را گرم میکند ....

این چه مزخرفی بود....؟

-مگه دروغ میگم...؟ببین خودش میدونه چطور تو رو از عمارت بیرون بکشه...از کجا معلوم نخواد دوباره با دوز و کلک بهت ضربه ای بزنه....؟

داریوش با چانه ی سخت و فشرده شده ، نیم نگاهی به طرف شیرین می اندازد و به طرف کامران برمیگردد:

_نمیشنوی من چی میگم.....!؟یا گر شدی....؟

کامران عصبی میخندد و قدمی به عقب برمیدارد...

شیرین با قلبی که تند میتپید ، خیره ی داریوش و اتفاقاتی که ممکن بود هر لحظه رخ دهد میشود:

-من برگردم عمارت...؟داریوش این دختر خواهر همون بی ناموسیه که امروز تبعیدش کردی...

چشمهای شیرین باز هم تکان میخورند...دو دو میزنند و رعد بینی اش را به چمن های زیر پایش میمالد:

_اونی که باید برگرده عمارت تویی داریوش..اونی که دختر تیمسار علوی منتظرشه تویی نه من....!

حالا نگاه داریوش و شیرین ، به سرعت روی هم میلغزد....

این دیگر چه گندی بود...؟

این دیگر چه دردسری بود...؟

_من اومدم تکلیف این خانم رو مشخص کنم....داره مثل ملکه ها زندگیشو میکنه...خواهر من تو هفت تا سوراخ قایم شده کسی چیزی بارش نکنه...بعد دختر آصید...

پره های بینی داریوش ، با دیدن نگاه جا خورده ی شیرین از خشم گشاد میشوند و با عصبانیت پلک میبندد:

_همین الان برگرد عمارت کامران...همین الاااان....!

دندان های کامران کیپ تا کیپ هم قرار میگیرند....
برادرش از دست رفت....!
این زن همه شان را به خواری میکشاند....

_من برمیگردم عمارت....ولی قسم میخورم...

داریوش انگشت روی لبش میگذارد و با همان چشمان بسته می غُرّد:

_شششش....احدی حق نداره به اموال من ضرر برسونه...بهتره تا دهن منو وا نکردی بری تا بعد ...

این تا بعد ، یعنی نمیخواهد جلوی شیرین به او حرفی بزند ....
کامران با نگاه ناباور ، خیره ی چهره ی سرخ داریوش میشود و با پوزخند ، عقب عقب به طرف اسبش میرود:

_بزرگترین ضرر رو اون بهت میرسونه....حالا ببین....!

میگوید و سوار بر اسبش ، با یک هِی بلند از آنجا میرود....

شوگار

#۲۳۱

مردمکهای شیرین میلغزند و هنوز هم آن جمله در گوشش تکرار میشود:

_اونی که دختر تیمسار علوی منتظرشه تویی نه من...

چقدر زود یکی را جایگزین کرد...

اگر شیرین از آن عمارت کوفتی بیرون نمیزد ، او اکنون در کاخش ، مشغول خوش و بش با دختر آن تیمسار بود....

داریوش نگاه دخترک را میبیند ...عقب رفتنش...اینکه مشغول باز کردن افسار رعد میشود و....

همان لحظه به طرفش خیز برمیدارد....

شیرین قبل از اینکه توسط دستهای داریوش لمس شود ، به سرعت برمیگردد و با چشمان دریده اش ، سینه به سینه ی داریوش می ایستد....

_دست به من زدی نزدیا.....!

هنوز هم روبندش را از صورتش برنداشته و انگشتان بی قرار مرد ، برای برداشتنش دل دل میزنند:

_این اسب رو در اختیارت نذاشتم که وقت و بی وقت... تنها و سرخود پاشی توی این جنگل خراب شده باهاش چهار نعل بکوبی...کی این جرأت رو بهت داده ....؟

لب های دخترک زیر آن پارچه ی رنگی فشرده میشوند و چشم هایش از خشم دو دو میزنند:

_من یه زن آزادم....هر جایی که دلم بخواد میرم....!

به جمله ی آخر داریوش اشاره میکند و استخوان مرد را تا مغزش ، میسوزاند...
میخواهد برگردد که تن داریوش در یک حرکت سد راهش میشود:

_تنها نمیتونی بری...فهمیدی...؟تو...تنها هیچ گوری نمیتونی بری....

شیرین با حرصی که بیشتر و بیشتر میشد ، سر بالا می آورد و نگاه وحشی اش را در مردمک های دو دو زن داریوش میدوزد:

_جواد رو تبعید کردی...حالا من میتونم به خونه ی آقام برگردم...

داریوش نیشخند میزند و با قدمی که به جلو برمیدارد ، او را وادار به عقبگرد میکند....

_اونا بهم بد کردن...بهم ظلم کردن که منو به عنوان یه کنیز به تو دادن...اما سگ اونجا بودنم...به این برو بیای مزخرف می ارزه....

پلک داریوش میپرد و پشت شیرین به درخت میچسبد...هنوز حتی نتوانسته است نوک انگشتش را لمس کند و مانند یک بیمار ، فقط ذرّه ای از آن دارو را میخواهد....

_اون دختر رو من دعوت نکردم...

شیرین انگار خشمش با همین جمله بیشتر میشود و میخواهد با یک جهش ، به طرف رعد برود...اما داریوش بالاخره دستانش را چنگ میزند و آن بالا...روی درخت قفل میکند....

هر دو نفس نفس میزنند...

یکی از حرص ...و دیگری از بی تابی...

شیرین رو برمیگرداند و سیب گلوی داریوش ، از به مشام کشیدن آن رایحه ی کشنده تکان میخورد....

_من هنوز اون دختر رو ندیدم ...تا رسیدم عمارت گفتن شیرین بازم خراب کاری کرده...بازم زده بیرون اون بی همه چیز...میشنوی...؟

پلک های شیرین از شنیدن صدای زنگ دار مرد روی هم می افتند و بینی داریوش ، بالاخره پوست بناگوشش را لمس میکند...

نفس میکشد بویش را و سینه اش به شدت میلرزد...

این همه دلتنگی برای یک دختر...برای یک لمس کوچک...یا حتی...بوسه ای کنار آن بناگوش سفید....

دستانش را فشار میدهد و پیشانی اش را به صورت کبوتر نزدیک میکند:

_اون چشمای سگ مصبت رو واسه چی سیاه کردی...؟؟میدونستی من میام...نه...؟

شیرین جوابی نمیدهد و کمی خیالش راحت شده...

فقط کمی....حالا فقط احساس گرما میکند...

یک حسی در شکمش پیچ میخورد و دستی قلبش را چنگ میزند...

این دیگر چه بلایی بود...؟

-با توآم...باز کُن اون دو تا بی صاحاب رو...

دستانش آن بالا خسته میشوند و اینبار ، داریوش در یک حرکت روبندش را برمیدارد....

شیرین چشم باز میکند و نگاه ها در هم دوخته میشوند...

_میخوای بمیرم راحت شی....؟

شوگار

#۲۳۲

هردو نفس هایشان تند شده و هیجان ، سراسر وجودشان را احاطه کرده است...

نگاه دلتنگ مرد روی صورت آن عروسک وحشی...

و دخترکی که حرصی لب میزند:

-مرده ت به کارم نمیاد...

داریوش یک زانویش را به ران پای او فشار میدهد و سرش را بیشتر خم میکند:

_ زنده م چی...؟اون به کارت میاد...؟

شیرین لحظه ای نمیداند چه میشود...نمیداند در عمق افکارو احساساتش چه اتفاقی می افتد که گونه هایش گُر

میگیرند و سرخیشان ، دل می رباید از مرد بی تاب رو به رویش:

_اینجوری که تو سرخ و سفید میشی...من دلم میخواد اون سر لعنتیتو بشکافم و توشو ببینم...مگه خجالت کشیدنم بلدی تو ، شمر زمون...؟

_دستام درد گرفت....

دم حرصی داریوش ، از لای دندان هایش ، به خاطر لحن ملوس و پر از ناز آن کبوتر وحشیست....

دستانش را بیشتر به تنه ی درخت فشار میدهد و بینی اش را به گونه ی دلبر میچسباند:

_سزای سرخود بودن همینه...مُرُوَّت نداری که اون روی دلرحم و مهربونمُ نشونت بدم...

شیرین تکانی میخورد و خشکی تنه ی درخت ،در پوست دستش فرو میرود:

_آی....مهربونیت همینقدره...؟دلت میخواد دستم بشکنه...

وقتی اینگونه با بغض برایش بچه میشد ، دلش میخواست یکجا قورتش بدهد تا اینقدر با روانش بازی نکند آن مغرور یاغی ، که ادعای شجاع بودنش گوش فلک را پر کرده بود:

_پس چی...؟تو با خنجر منو بزنی و من برات دلسوزی کنم...؟

لبهایش را به زیر چانه ی عروسک میفشارد و همانجا پچ میزند:

_نُچ...از این خبرا نیست...سر خود با اون حیوون زبون بسته راه می افتی میای تو جنگل که چی...؟

_داریوش دستم شکست...

لبهایش آویزان شده اما هیچوقت خواهش نمیکند...

میشود آن غنچه را اکنون از جایش بکند...؟

_بهتر...یاد میگیری اسم منو اونجوری که همه صدا میزنن ، صدا بزنی...بگو دستم شکست آقا...

_محاله...بکش کنار عوضی...

فشارش میدهد بی آنکه عمدی در کارش باشد و چه کسی میداند این مرد ، دلش برای همین داریوش داریوش گفتن های این بلای جان میرود...؟همین عوضی گفتن های بی پدرش...

سوزش پوست دست شیرین که زیاد میشود ، دیگر تاب نمی آورد...

زورش به این مرد یغور و نود کیلویی نمیرسد و تنها راه حلی که به ذهنش میرسد را عملی میکند...

با نفس نفس...و آن بینی کوچکش که باز و بسته میشد ، دهان باز میکند و گونه ی در دسترس داریوش را زیر ردیف دندان هایش میگزد....

شوگار

#۲۳۳

از هردو طرف فشار میدهد و فشار میدهد...

دندان های بالایی روی گونه ی صافش ...و دندان های پایینی روی ته ریش مردانه اش....

فریاد خفه ی داریوش ، و ناگهانی عقب رفتنش ، بالاخره باعث میشود دخترک نفس راحتی بکشد....

این دیگر چه بود...؟

واقعا...واقعا داریوش را گاز گرفت...؟

شیرین با همان لبهای آویزان نگاهی به پشت دستهای زخم شده اش می اندازد و پا کوبان ، برای باز کردن گرهی که پشت تنه ی درخت چرخیده بود قدم برمیدارد:

_عوضیِ وحشی...ببین با دستام چکار کرد...

داریوش فعلا در شگفت است و جای دندان های ریز آن دختر به شدت میسوزد....

_وایسا سر جات فتنه خانم...

شیرین بی توجه به او گره را باز میکند و افسار در دستانش که جا میگیرد ، داریوش با ولعی از خواستن...

با آن حس هایی که به تنش هجوم آورده بود ، به طرف دخترک خیز برمیدارد و شیرین تا حرکت تند و تیزش را میبیند ، افسار اسب را رها کرده و با جیغ کوتاهی ، پا به فرار میگذارد...

پاهای داریوش سرعت میگیرند و آخ که اگر کبوتر فراری در چنگش می افتاد....

_از جات تکون نخور بی همه چیز اینجا کلی سرباز ریخته...

شیرین میدود و راه اصلی برگشت به عمارت را انگار گم کرده...

رعد خودش برمیگردد...نه...؟

_وایسا خیره سر...من یکی تو رو سربه راهت نکنم داریوش نیستم...

اول آن سیلی های معروفش...

همانهایی که حس های خفته اش را بیدار میکرد...

بعد آن خنجر لعنتی...

و حالا....

گاز...؟گاز روی صورت داریوش...؟

جایی که درست نقش دندان های لعنتی اش همانجا بمانند و داریوش بشود مزحکه ی دست یک شهر....؟

_خودم بگیرمت برات بد تموم میشه شیرین....

زخمش هنوز تازه است و این دختر آخر با کارهایش ، داریوش را به کشتن میداد...

ببین فرماندار شهر چگونه برای تلافی جای یک گاز ، با آن هجده ساله ی یاغی دنبال بازی میکند....

دختری که بیشتر از دوازده سال از خودش کوچکتر بود و انگار داریوش را هم با خودش بچه کرد...

شیرین هم میترسد...هم لبریز از لذت است...و هم پر از خنده های انباشته شده ای که نمیتواند حتی آن ها را رها کند...

صورت خانزاده را گاز گرفت....؟

میدود و داریوش هم تهدید کنان ، پشت سرش...

کجا بودند آن سربازهایی که داریوش از آنها دم میزد...؟

لب میگزد و تا نگاه به سمت چپش میدوزد ، دامن زیر پایش گیر میکند و به یک باره نقش زمین میشود...

سر زانوهایش به شدت میسوزند و حالا علاوه بر پشت دستهایش ، کف دستها نیز زخم شده و درد میکند:

_آی...خدا لعنتت کنه ...

میخواهد بلند شود و تا او از راه نرسیده ، خودش را به عمارت برساند ، که دستی محکم تنش را میچرخاند و رویش خیمه میزند...

شوگار

#۲۳۴

هردو با نفس های تند شده ، فقط ثانیه ای کوتاه به هم زل میزنند و بعد...تقلاهای شیرین شروع میشوند...

مشت میکوبد روی سینه ی داریوش و صدایش را بالا میبرد:

_از روی من پاشو...پاشو از روی من... آی خدا دستام...

داریوش با حرصی که از لحظه ی اول دیدن این دختر به جانش افتاده بود ، کف دستش را روی دهان شیرین قرار میدهد و نفس میزند:

-هیس...با اون جیغای خونه خراب کنت میخوای کُل سربازا رو بکشونی اینجا...؟داریوشُ گاز میگیری و درمیری...؟

سر شیرین تکان میخورد و سنگریزه ها در سرش فرو میروند...

چشمانش که پر از درد و عصبانیت میشوند ، داریوش در یک حرکت دست زیر سرش میبرد و پیشانی به پیشانی اش میچسباند:

_تا وقتی تو اینقدر وحشی و چموش باشی قراره همین آش و همین کاسه بمونه...لااقل بمون جواب گازی که زدی رو بگیر...بعد برو...!

لبهای گرم شیرین که زیر دستش تکان میخورند ، لحظه ای با تمام دلتنگی اش چشم میبندد و نرمی تنش را حس میکند:

_آروم باش...

شیرین دست از تقلا میکشد و حالا هردویشان موقعیتی که در آن قرار گرفته بودند را درک میکنند...

_اون دندونای کوچولوت صورت داریوش رو زخم کردن ، فکر کردی به همین راحتی میزارم بری...؟

شیرین آب دهانش را قورت میدهد و لرزش صدای داریوش ، سینه اش را تکان میدهد:

_هر چیزی یه تاوانی داره خانوم...عوض اون سیلی ها رو ازت پس گرفتم...عوض این یکی چی میتونه باشه...؟

شیرین چشمانش را روی هم گذاشته و داریوش دارد از لای پلک های نیمه باز ، نقطه به نقطه ی صورتش را میبیند:

_هوم...؟عوض اون خنجرت بمونه واسه یه وقت دیگه...یه شب...که تو اینقدر یاغی نباشی...که من اینقدر وحشی نشده باشم...که برات خیلی گرون تموم نشه...

شیرین لای چشمانش را باز میکند و نگاه ها که در هم دوخته میشوند ، دست داریوش کنار سرش مُشت میشود...

لعنتی...

دلتنگ است...و انگار خانه اش را در آن دو چشم سیاه میبیند...

_میخوام ببوسمت...

اجازه نمیگیرد...دارد از قبل خبر میدهد و این یعنی وحشی بازی مطلقا ممنوع...

سیب گلویش تکان میخورد و قبل از اینکه کف دستش را آهسته بردارد ، همانگونه لب میزند:

_میتونی ازون دندونای خوشگلت استفاده کنی تا همون لحظه جوابشو بگیری...هوم...؟

بوسه ی زوری...؟

یا نکند میخواهد شیرین را بیشتر به آن کار سوق دهد...؟

دستانش را برمیدارد و حالا داغی نفسها به مهمانی هم میروند...

شیرین از جایش تکان نمیخورد...

جیغ نمیزند...

پرخاش نمیکند و...

نگاهش...؟

آن دو مَست لعنتی که داشتند اختیار را از مردی میگرفتند که برای تنبیهش آمده بود...

برای نشاندن آن دختر زبان نفهم سر جایش...

که اینقدر از آن عمارت کوفتی بیرون نزند و اصلا داریوش غلط کرد که گفت از آزادی ات لذت ببر...

یک شعار بیش نبود و دخترک چه زود آن را روی هوا گرفت...

داریوش نفس های لرزانش را به دهان کوچک او میچسباند و داغی لبهایش را که حس میکند...چیزی از سینه ی هردو نفر ، با یک ضربه ی مهلک ، از جا گنده میشود...

دستی که زیر سرش گرفته بود ، آن لچک بی صاحب را چنگ میزند و تا میخواهد به جنگ با لبهای لعنتی و گرمش برود ، صدای شلیک یک گلوله ، شیرین را از جا میپراند...

شوگار

#۲۳۵

داریوش با خشم ، پلک میبندد و فقط بداند...
فقط بفهمد چه کسی آن گلوله را شلیک کرد..

_هوی بی پدر بی ناموس...تو باغ داریوش خان با دختر مردم قرار مدار میزاری...!؟

داریوش از جا بلند میشود و شیرین با شنیدن صدای مردی که انگار پشت درخت قایم شده بود تا مثلا وضعیت اسفناک آنها را نبیند ، دست روی صورتش میگذارد...

داریوش با تکانی محکم و به شدت عصبانی لباسش را میتکاند و دست به طرف شیرین دراز میکند:

_یه روز خوش نداریم...پاشو...!

از لای دندان هایش میغُرّد و شیرین بدون کمک او از جایش بلند میشود...خجالت آور است...

واقعا خجالت آور است و همان لحظه به طرف عمارت میدود....

داریوش با عصبانیتی که هر لحظه بیشتر میشد ، پلک میبندد :

_کی هستی...؟بیا بیرون از اون پشت...!

مرد با اسلحه ی شکاری ، و آن چکمه های بلندش از پشت درخت بیرون می آید و قبل از اینکه فرصتی برای شناختن خان داشته باشد ، داریوش یقه اش را چنگ میرند:

_کی گفت تو محوطه ی من تیراندازی کنی...؟هاا...؟

مرد بیچاره با دیدن چهره ی داریوش از نزدیک ، قالب تهی میکند و بر خودش میلرزد:

_دردت به سرم آقا...من گمون کردم...

داریوش اینبار فریاد میزند:

_تو غلط کردی مرتیکه...کی اجازه داد تو باغ من تیر هوایی در کنی...؟کی گفت میتونی اسلحه بیاری اینجا...؟کی تو رو فرستاده...؟

مرد اسلحه اش را روی زمین رها میکند و دست روی انگشتانی که روی یقه اش چنگ شده بود قرار میدهد:

_به جان یه دونه پسرم هیچکس آقا...من شنیدم اینجا گرگ داره از آقا ایرج دستور گرفتم بیام پاکسازی...به قرآن نمیدونستم شما اینجایید...

طولی نمیکشد که افراد داریوش دورشان را محاصره میکنند و به طرف مرد اسلحه میکشند...

چشمان داریوش روی صورت او دو دو میزنند و میخواهد راست و دروغ حرفش را بسنجد...

اول کامران...بعد هم این مرد...

نکند هدفشان شیرین باشد...؟نکند بخواهند بلایی سر پرنده ی کوچکش بیاورند...؟

_منوچهر...؟؟؟؟

با شنیدن صدای خرناس داریوش ، منوچهر دوان دوان نزدیک میشود :

_جونم آقام...؟دستور بدین همین الان تیربارونش میکنیم...

مرد تقریبا به غلط کردن می افتد و داریوش بی توجه به او ، به طرف منوچهر برمیگردد...
با آن چهره ی سرخ و وحشتناکش:

_امروز کسی رو واسه شکار گرگا اجیر کردین...؟

منوچهر نگاهی به صورت ملتمس مرد می اندازد و انگار یادش می آید:

_بله آقا...ایرج قرار بود کسی رو بفرسته محوطه ی عمارت...یه نگاهی هم به باغ و جنگل بندازه...

داریوش با ضرب یقه ی مرد را رها میکند و گند خورده است به روزش:

_یه بار دیگه صدای تفنگت به گوشم نرسه...!

مرد با ظاهری آشفته و ترسان ، پشت سر هم عذرخواهی میکند و اسلحه اش را برمیدارد...

داریوش نگاهی به راه رفته ی آن فتنه ی آشوب می اندازد و دستور میدهد:

_رعد رو ببرید و مواظب باشید کسی تو راه خانم نباشه...

دو نفر سریعا به دنبال رعد میروند و نگاه منوچهر ، روی اثر یک ردیف دندان ، روی گونه ی داریوش میماند....

داریوشی که انگار از یاد برده است سوزش آن را و با غیض ، منوچهر را نگاه میکند:

_جای اینکه بِرّ و بِرّ منو نگاه کنی برو اسبمو بیار....!

منوچهر به سرعت نگاه میگیرد و خنده اش را فرو میخورد...

او دوان دوان میرود و داریوش تازه متوجه مسیر جا مانده ی نگاه منوچهر میشود....

دست روی جای دندان های آن وحشی میگذارد و چشم روی هم میفشارد...

همه چیز انگار دست به دست هم داده است تا داریوش را دیوانه و دیوانه تر کند...

شوگار

#۲۳۶

شیرین:

سینه ام میسوزم...قلبم دارد خودش را از قفسه ی سینه ام به بیرون هول میدهد...

بدون اینکه بدانم کجا میروم...به چه سمتی میدوم....
چقدر از بی آبرو شدن میترسیدم...
از اینکه ممکن بود کسی که مرا دید ، یکی از همسایگانمان بوده باشد...
یا هم یکی از اقوام نزدیک...

وضعیتی که آن مرد ما را در آن دیده بود ، به شدت شرم آور به نظر میرسید...

و البته که فرار من بیشتر و بیشتر به خودم برمیگشت...

به حس وحشی و جدیدی که آن لحظه قلبم را گرم کرده بود...

چشم های بی صاحبم که برای اعلام رضایتم از آن بوسه ، روی هم قرار گرفته بودند...

من داشتم به چه روزی می افتادم که برای بیرون کشیدن قاتل آرزو هایم از حرم سرای کاخش ، جان خودم را به خطر انداختم...؟

داشتم برای نزدیکی بیشتر به او ، چه بلایی سر خودم می آوردم...؟

چگونه این اتفاق افتاد...؟

کِی اینقدر درونم جا باز کرد که به خاطرش حرص بخورم...حسادت کنم...ناخن هایم را بجوم...و دنبال دسیسه ای باشم برای بیرون کشاندنش از خانه...

_بره گم شه غول بیابونی...!نزدیک بود لِهَم کنه...

ممکن بود گرگ ها من را بخورند...

یا آن کامران عوضی...

اگر داریوش سر نمیرسید ، احتمالش بود برای از بین بردن من ، دست به هر کاری بزند...

لحظه ای فقط کنار یکی از درخت های گردوی خاندان داریوش می ایستم و تکیه میدهم...

باید نفسی تازه میکردم...

و یا شاید منتظر رعد میماندم...

نگاه میگردانم به اطرافم و تا چشمم کار میکند ، فقط و فقط درخت است...

حتی صدای شر شر آب رودخانه هم خیلی خوب به گوشم میرسد...

اینجا ...کلا تمامی شهر های کوچک و بزرگ لرستان ، به شهر آب معروف بودند...

آقام یک زمانی میگفت هر کجای این زمین را اگر بِکَنی ، آب زلال از آن بیرون میزند و راست هم میگفت...

دست روی سینه ام قرار میدهم و به عقب برمیگردم...

چقدر دویدم...؟

نکند راه اصلی را گم کرده باشم...؟

نفس هایم که کمی آرام تر میشوند ، از درخت فاصله میگیرم و حالا صدای آواز پرندگان را به خوبی میتوانم بشنوم...

حتی صدای ویز ویز مگس ها و زنبور ها...

یک قدم...دو قدم...سه قدم...

من گم شدم...؟

قلبم از جا کنده میشود...

اگر دوباره اسیر گرگ شوم...؟

اینبار دیگر جان سالم به در نمییرم...

چیز سفتی سینه ام را فشار میدهد...نکند گیر راهزن ها بیفتم...؟

دامنم را محکم بین انگشتانم میچلانم و حتی نمیدانم باید داریوش را صدا بزنم یا نه...

ممکن بود کوچکترین واکنشی از طرف من ، همه ی حیوانات وحشی را اینجا بکشاند...

حالا چانه ام کم کم میلرزد...

بغض گلویم را میگیرد...

من اینجا چه غلطی میکنم...؟

کمی جلوتر میروم...بدون اینکه صدایی از خودم به جا بگذارم...

هرچه جلوتر میروم ، به صدای آب نزدیک تر میشوم...

و من تقریبا مطمئن هستم عمارت چم سی ، از رودخانه خیلی دور است....

چه کنم...؟

باز هم در دردسر افتادم یا باید خفت صدا کردنش را به جان میخریدم...؟

-خدا لعنتش کنه...ببین منو به چه روزی انداخت...!

دهان باز میکنم و صدایم را بالا میبرم:

_داریو....

حرف در دهانم قفل میشود زیرا ، دستی محکم روی لبهایم چفت میشود...

ترس در آن واحد به تک تک سلول هایم حمله میکند و تا شروع به دست و پا زدن و تقلا میکنم ، ضربه ی تندی پشت گردنم را میسوزاند تا چشم هایم روی هم بی افتند....

شوگار

#۲۳۷

داریوش:

بی حوصله و اخمو افسار اسبش را در دست گرفته و مقصدش...؟

خدا لعنت کند کسی را که دختر تیمسار را آنجا نگه داشت...

گفته بود ردش کنند تا برود اما...دخترک سیریش تر از این حرف ها بود که به همین راحتی از آنجا برود...

با ژست پر ابهت ارباب منشانه اش ، گردن برافراشته و سگرمه های درهمش ، هیچ همخوانی با جای آن دندانهای ریز ندارد:

_منوچهر...؟

مرد از پشتر سر اسبش را آهسته میتازاند:

_جانم آقام...؟

_یه کسی رو بیار زخم رو صورتمو بپوشونه...!

مرد لب میگزد و اصلا به روی خودش نمی آورد که خیر...خودم دیدم...!آن زخم نیست...بلکه جای ردیف سی و سه عدد دندان ناقابل است...!

_رو چِشمَم آقا...ترتیبی میدم قبل از ورودتون دوا بیارن...یا همین پودرهایی که ...

داریوش دندان روی دندان میسابد و کاش میشد پوست گردن آن وحشی را آنقدر گاز گرفت تا به خون بیفتد...

آن وقت دیگر هوس گاز گرفتن از داریوش به سرش نمیزد:

_پودر مودر نکن واسه من الان...دوای زنونه بخوای بمالی میدم به خورد خودت مرتیکه...!

منوچهر آهسته میخندد و صدای قدم های پرشتاب اسبی که به گوششان میرسد ، داریوش لحظه ای با قلب ضرب گرفته به عقب بر میگردد ...

با دیدن نگهبانی که از رعد پایین می آمد تا به خدمت داریوش برود ، افسار اسب را کاملا میکشد تا به طرف او مایل شود :

_رعد رو کشون کشون با خودت آوردی...؟

مرد با نفس حبس شده..با ترس...با درماندگی از اسب پیاده میشود و سر پایین می اندازد...

این مسخره بازی ها کم کم دارند داریوش را کفری و نگران میکنند:

_اسب خانم رو بهش ندادی...؟

سر پسر جوان بیشتر در یقه اش فرو میرود و من منی میکند:

_آقا به خدا ما همون موقع که شما گفتین رفتیم....خیلی دنبالشون گشتیم...

مردمکهای داریوش روی دهان پسر جوان دودو میزنند...چرا لب باز نمیکند این ابله...؟

دارد دیوانه اش میکند با این قیافه ی ترسیده و شرمنده ...

و اینبار صدای داریوش به فریاد تبدیل میشود:

_زِر بزن مرتیکه...

با صدای فریاد مهیب داریوش ، تمامی پرنده های کوچک و درشت از روی شاخه ها پرواز میکنند و پسر جوان تا گلوله های عرق را در آن هوای سرد ، روی صورت آقا میبیند ، قالب تهی میکند و بالاخر قفل دهانش باز میشود...

با احتیاط کامل...

ممکن بود داریوش او را به خاطر کم کاری اعدام کند...؟

_آقا به قرآن ما سر وقت رسیدیم ...

_ششش...گفتم حاشیه ردیف کن.....؟کجاست ....؟

پسر جوان دیگر خودش را تمام شده میبیند...

نفس میزند و نگاه به زمین میدوزد:

_آقا...آقا معذرت میخوام که اینو میگم...اما..

تا نگاه در چشمان خونین داریوش میدوزد ، بالاجبار حقیقت را به زبان می آورد:

_گمونم شیرین خانم رو دزدیدن...!

شوگار

#۲۳۸

مردمکهایش روی نقطه به نقطه ی اطرافش میدوند...

کجاست آن لعنتی...؟

ممکن بود خودش برای شیطنت های ناتمامش ، جایی فرار کرده باشد...؟

هیچ اثری از او و رد پایش انگار پیدا نیست و قلب مرد ، دارد از جا کنده میشود ...
گرگها تکه پاره اش نکنند....؟

_پیدات کنم زنده ت نمیزارم شیرین...

زیر لب می غُرّد و تمام افرادش برای پیدا کردن ردی از دختر آصیدممد ، وجب به وجب جنگل را میگردند...

_آقا یه چیزی پیدا کردیم...!

صدای فریاد یکی از نگهبان هاست و انگار همه را مانند مور و ملخ به همان نقطه میکشاند...
سرباز ها میدوند که وسیله ی پیدا شده را برای داریوش بیاورند اما...

اینبار انگار از یاد برده است مقام و منصبش را که قبل ازاینکه کسی به خدمتش بیاید ، ازاسب پایین میپرد و دوان دوان به طرف سرباز میدود...

او که روی دو پاهایش خم شده و چیزی از روی زمین برمیدارد....

بازویش را با خشونت میکشد و پسر جوان ، سنجاق کوچکی را برایش بالا می آورد:

_یه سنجاق سر زنونه ست آقا....

انگشتان حریص داریوش آن را ازدستش چنگ میزنند و نگاهش را به همان شئ کوچک میدوزد...

یک سنجاق کوچک ، با نگین های براق طلایی رنگ...

_آقا اینا مخصوص بانوان درباریه...فقط خانم هایی که توی عمارت زندگی میکنن میتونن از این سنجاق ها استفاده کنن...!

سینه اش تنگ میشود و ناگهان برمیگردد:

_همتون برید عقب...!

نفس میزند و آنها دیوانگی اش را که میبینند ، به سرعت عقب گرد میکنند...

مردمکهای حیران داریوش ، زمین را میکاوند...
رد پا ها را ..

به دنبال رد پای کوچکیست اما ، میان رد پاهای بزرگی که سربازان به جا گذاشته بودند ، هیچ چیز مشخص نبود....

_بگردین...همه جا رو بگردین و تا پیداش نکردید خبر مرگتون نیاد ....!

میگوید و در حالی که آن سنجاق را میان انگشتانش میفشارد ، به طرف اسبش خیز برمیدارد...

اگر ...

اگر خودش فرار کرده باشد...؟

قلوه سنگ بزرگی روی سینه اش را فشار میدهد...

زخمش به شدت میسوزد و ...با یک هِی بلند ، اسبش را راه می اندازد...

_دعا کن تا شب پیدات کنم....!

شوگار

#۲۳۹

_آقا انگار آب شدن رفتن تو زمین....نبود...به وَللّه که وجب به وجب خاک این شهر رو به توبره کشیدیم اما اثری ازش پیدا نشد که نشد....

چیزی در وجودش سنگینی میکند...

یک حس بد و خوره وار...
یک جدال درونی که داشت ذره ذره میخوردش...

چشمان سنگین و سرخش را بالا می آورد و در نگاه ترسیده ی منوچهر مینشاند:

_خونه صیدممد رو گشتین...؟

_نه آقا...تنها جایی که نرفتیم اونجا بود اما دورادور خبرشو گرفتیم...به جز زن آصید ، هیچکس دیگه تو اون خونه نبوده...!

پلک میبندد و بازدم عصبی اش را بیرون میفرستد...
آن دختر تمام آرامشش را به هم ریخته بود...

فتنه گر ، چنان آشوبی با گم شدنش به جان داریوش انداخت که تاکنون حتی سر سوزنی از آن درماندگی را حس نکرده بود....

_کامران کجاست...؟

منوچهر با نفهمی ، لحظه ای صورت داریوش را نگاه میکند...
چشم های بسته و نفس های تندش را:

_جسارته آقام...آقا کامران...؟اون چرا...؟

_گفتم کامران کجاااست...؟

با شنیدن صدای فریاد داریوش ، چهارستون مرد بیچاره میلرزد و آن بیرونی ها هم بانگ رعب انگیز آقایشان را میشنوند:

_نِ نِمیدونم آقا...میخواید صداشون بزنم...؟

_همین الان...همین الان بگو بیاد اینجا....!

منوچهر به سرعت عقب گرد میکند و هنوز خارج نشده ، در اتاق باز میشود و قامت کامران در چهارچوب نمایان ...

نگاه دوبرادر در هم گره میخورد....
یک جفت چشم خونیِ کدر...
و یک نگاه معمولی و...کنجکاو:

_داشتم رد میشدم صدای فریادت رو شنیدم....

قدم به داخل میگذارد و منوچهر فورا نگاهش روی صورت کبود شده ی داریوش میدود...

_منو صدا میزدی....؟

_شیرین کجاست...؟

کامران خشمش را میبیند..
فک قفل شده اش را...
مشت های گره شده اش را و...به طرف منوچهر برمیگردد:

_تو برو بیرون...!

مرد اول نگاهی به داریوش می اندازد تا کسب تکلیف کند...
و همین کارش باعث سرخ شدن پوست کامران میشود:

_برو بیرون...!

تا داریوش دستور نداد ، او بیرون نرفت...
مرد عقب عقب خارج میشود و نگاه سنگین کامران ، از رد قدم های او ، تا چشم های ترسناک برادرش بالا می آید:

_چرا باید بدونم اون دختر کجاست...؟باز کجا رفته...؟

چانه ی سخت شده ی داریوش تکان میخورد و نگاه گرگ مانندش را یک دم از چشمان برادرش برنمیدارد:

_اگر باد به گوشم برسونه...اگر بر حسب اتفاق...

پلک میلندد و از شدت خشم ، کلمه کلمه میجود:

_اگر بر حسب اتفاق ، بفهمم تو توی گم شدنش دستی داشتی...

پلک کامران میپرد و...یک جا خوردگی کامل که باعث میشود نیم قدم جلو بیاید:

_بفهمی کار من بوده...خب...؟؟

پلک های داریوش از هم باز میشوند و خرمن آتش نگاهش ، برادر کوچکتر را میسوزاند:

_دیگه به صنمی که باهات دارم فکر نمیکنم...

نفس کامران به حالت منقطعی از سینه اش رها میشود
...داریوش چه میگوید...؟

_اون کاری رو انجام میدم که نباید...!

شوگار

#۳۴۰

نگاه دو دو زن کامران روی چشمان خشمگین داریوش جا میماند...
یکه میخورد...

قدمی به عقب برمیدارد و...

این همان برادریست که حتی عزیزترین وسایلش را در کودکی به کامران میبخشید...

کامران شیطنت میکرد و...او چوبش را میخورد...

کامران پای اسب را میشکست و...داریوش تنبیه میشد...

کامران عاشق میشد و...

فک میفشارد و عقب عقب ، تا کنار در میرود:

_اون دختر تمام افراد کاخ رو به جون هم میندازه...حالا ببین...!

میگوید و با عنبیه های به رنگ خون درآمده اش ، از اتاق خارج میشود...

داریوش با فریادی بلند ، از جا برمیخیزد و اولین وسیله ای که به چشمش می آید را به مجسمه ی بزرگ روبه رویش میکوبد...

صدای شکستن در اتاق میپیچد و خدمتگزار ها جیک نمیزنند...

او نفس تنگ میکند و دستانش را به طاقچه ی پنجره تکیه میدهد...

سر پایین می اندازد و سر انگشتانش ، سنگ را فشار میدهند:

_نباید ولش میکردم...نباید ولش میکردم...

زیر لب تکرار میکند و به ناگاه برمیگردد:

_داااااایه....؟؟؟؟

صدایش آنقدری بلند هست که پیرزن بشنود...

آن هم وقتی همه کمین کرده اند داریوش یکیشان را صدا بزند و وای به حال کسی که آن لحظه در دسترس نباشد...

داخل می آید و در را آهسته روی هم قرار میدهد...

داریوش اکنون هیچ حوصله ی صبر کردن ندارد و دستانش را پشتش میبرد:

_یه کلام میپرسم...جواب راست و حسینی ازت میخوام....!

چشمان سیاه دایه به صورت کبود داریوش نگاه میکنند...

عِز و جِز کردنش را میبیند و اگر دست نجنباند ، آن دختر کلاف عقل و هوش داریوش را بالکل ، در دست میگیرد:

_در خدمتم آقا...

لبهای داریوش روی هم فشرده میشوند و نیم قدم جلو می آید:

_گم شدن شیرین کار توئه...؟

زن لحظه ای سکوت میکند و داریوش بی طاقت ، چشم ریز میکند و صدایش را پایین می آورد:

_اگر این دفعه هم کار تو باشه...اگر...

_کار من نیست آقا...

چرا حداقل امید داشت کار او باشد...؟

پلک روی هم فشار میدهد و زن میانسال حال بدش را میبیند:

_اون دختر جسوریه...از پس خودش برمیاد...!

داریوش چشم باز میکند و مویرگ های خونی چشمانش را دایه میبیند:

_میخوای بگی با پای خودش نرفته...؟

_اگر میخواست فرار کنه ، قبل از این فرصتش رو داشت...اون دلبسته ی شما شده بود آقا...!

این را که میشنود ، صدای خرناس ریزی از گلویش خارج میشود و دست به صورتش میکشد...

اگر بفهمد کار کدام بی وجودی بوده است...

آخ که اگر بفهمد....!

شوگار🔪🔪🔪🔪:

شوگار

#۳۴۱

شیرین:

درد بدی در ناحیه ی گردنم حس میکنم...

تنم کاملا خشک شده است و انگار حتی توان باز کردن پلک هایم را ندارم...

نوری چشمانم را میزند...

مطمئنم که نور آفتاب نیست...

یک گرمای قابل لمس است که صورتم را داغ کرده...

به سختی به خودم انرژی میدهم تا بتوانم به اندازه ی یک تار مو ، لای چشمانم را باز کنم...

باز که میکنم ، نور زرد رنگ چشمانم را میزند و باعث میشود به سرعت چشمم را ببندم...

منبع گرما دور تر میشود و کسی نامم را صدا میزند:

_شیرین....؟حالت خوبه...؟

صدایش آشنا ترین است....

تمام صورتم با درد در هم مچاله میشود و تکان آهسته ای ، روی فضای سفت و سخت زیر تنم ، به خودم میدهم....

هیچ به یاد ندارم کجا هستم...

این درد برای چیست...

حتی این صدا....

_چشماتو باز کن...شیرین...؟

چند قطره آب خنک روی صورتم پاشیده میشود و باعث مور مور شدن تمام جانم میشود....

ابرویم میپرد و دوباره سعی میکنم چشمانم را باز کنم....

منبع نور دیگر در نزدیکی چشمانم نیست و حالا میتوانم کاملا ، چشم به دنیای اطرافم بدهم...

_بیدار شو دختر...نجاتت دادم...بالاخره نجاتت دادم...!

بینایی ام تار شده است اما ، با شنیدن صدای مردانه ای که در نزدیکی ام شنیده میشد ، چند بار پلک میزنم و کنار منبع

نوری که از یک چراغ دستی است ، صورت کسی را میبینم که حتی در مخیله ام نمیگنجد...

پلک میبندم...

فشار میدهم...

دوباره باز میکنم و صدایش باعث میشود به خودم بیایم:

_خواب نیستی...داری درست میبینی...پاشو شیرین...باید زودتر جمع و جور کنیم بریم...

دستش پیش می آید تا شانه ام را تکان دهد ، اما نمیدانم چه نیرویی به یک باره به تنم وارد میشود تا به سرعت ، خودم را عقب بکشم...

دست او روی هوا میماند...

نگاه ناباور و یکه خورده ی من روی صورت وامانده اش جا میماند....

_تو چت شده...؟آروم باش...

دست روی گلیم سفت زیر پایم ستون میکنم و تا کنار دیوار ، تنم را بالا میکشم:

_تو...اینجا چه غلطی میکنی...؟

مردمکهایش میلرزند و چراغ را روی طاقچه میگذارد:

_زده به سرت...؟؟اومدم ببرمت...

فکم قفل میشود و انگشتانم مشت...

صدایم از خشم میلرزد:

_با چی زدی پشت گردنم که حتی الانم درد میکنه...؟

سرش کج میشود و با نگاه براقش جلو می آید:

_غلط کردم...دلم واسه اون چشمای بی صاحابت تنگ شده بود...

انزجاری که تمامم را میگیرد را نمیفهمم...صدای داریوش در گوشم اکو میشود:

(_با توآم...باز کُن اون دوتا بی صاحاب رو....)

حالا صورتم جمع شده و او حالت من را به وضوح میبیند:

_چرا اینجوری نگام میکنی...؟منم شیرین...سیاوش....!

شوگار

#۳۴۲

چهره اش هیچ تغییری نکرده...حتی خوش آب و رنگ تر هم شده و انگار دختر تیمسار خوب توانسته است از پسش بر بیاید:

_اینجا دیگه کدوم خراب شده اییه...؟

اخم میکند و من به سختی از جایم بلند میشوم...

خداراشکر که لچکم هنوز به لطف سنجاقی که به آن بسته بودم روی سرم مانده بود:

_هیچ میدونی چه غلطی کردی با این حماقتت...؟سرتو به باد دادی نفهم...سَرِتو...

هیستریک میخندد و نیم قدم به جلو برمیدارد:

_تو نامزدمی...میتونم به جرم زندونی کردنت ازش شکایت کنم ، چی داری میگی تو...؟

دندان هایم روی هم فشار وارد میکنند و دستانی که تا همین چند لحظه پیش جانی نداشتند ، مشت میشوند:

_تو هیچیِ من نیستی به جز یه همخون که از وجودش عوقم میگیره...!

جمله ام سنگین است و او به این آسانی آن را هضم نمیکند...

سرش کج میشود و پره های بینی من ، از حس حال به هم زنی که وجودم را میگیرد ، باز و بسته میشوند:

_اسبمو بیار...فورا...!

حالا میتوانم خشم دویده در نگاهش را ببینم...

اینکه جمله ام را تمام و کمال دریافت میکند و خیزی به طرفم برمیدارد...

قدم بلندی که باعث میشود فورا خودم را عقب بکشم و او این عقب رفتنم را با حیرت ، به تماشا بنشیند...

بخندد...

دیوانه وار...

قیافه اش ترسناک شود و...

من هنوز نمیدانستم کجا هستم:

_مال و اموالش بالاخره چشم تو رو هم گرفت...؟رفتی دیدی یه کاخ گنده زیر دستاته میتونی توش خدایی کنی حالا از من عوقت میگیره...؟

لبهایم را روی هم میفشرم و تمام تلاشم را میکنم او را بر علیه خودم خشمگین نکنم...

من از او بیزار شده بودم و حداقل حالا که تنها شده بودیم ، نمیتوانستم هیچ خطری را به جان بخرم:

_هاااان...؟حرف بززن شیرین...از منی که یه عمر به پاش نشستی عوقت میگیره...؟

لبهایم از هم فاصله میگیرند و رنگ نفرت موج زده در نگاهم بیشتر میشود....

دلم به حال احمقش میسوزد...

او که گمان میرد من از وجود دختر تیمسار بی اطلاعم....

که فکر میکند نمیدانم چگونه به من پشت کرد و برای دو زار اسکناس ، من را در کاخ داریوش جا گذاشت:

_هیچی هیچی هم نداشته باشه سگش شرف داره به توپی که عمر و جوونیمو به پات تلف کردم...

خشم در نگاهش میدود و من با تأسف سر تکان میدهم:

_دلم به حال خودم هم میسوزه که چقدر واسه اون عروسی کوفتی نقشه ریختم...چقدر دست و پا زدم که منم با خودت ببری...

صورتش روی من خم میشود و انگار از یاد میبرد جمله ای که آنگونه آتشش زد:

_الانم دیر نشده...من کلی برنامه ریزی کردم...از اینجا مستقیما میرمت طهران...بعد هم میریم فرنگ...خوشت میومد...ها...؟

شوگار

#۳۴۳

چقدر دیر....

چقدر دیر این حرف را میشنوم و ...

اکنون لازم بود بگویم خودت و پیشنهادت ، هردو بروید به درک...؟

_اسبمو بیار...همین الان...!

سر تکان میدهد و دستانش را برای قاب کردن صورت من جلو می آورد...

و من اینبار با انزجار بیشتری سرم را پس میکشم...

اگر داریوش میفهمید اینجا ، با سیاوش تنها هستم...؟

قطع به یقین دیوانه شدنش حتمی بود...!

_از من رو میگیری...؟از منی که یواشکی باهاش قرار مدار میبستی پشت تپه ببینیش...؟

به یاد قرار آخرم با او می افتم و دست خودم نیست نیشخندی که روی لبهایم پدید می آید...

بی خداحافظی رفته بود...

انگار که میدانست هر گورستانی هم که برود ، شیرین با سر به دنبالش میدود:

_اشتباه کردم...حالا که فکرش رو میکنم...چقدر احمق بودم که دنبال یه بچه ننه ی لوس میدویدم و حرف و حدیث مامان و خاله هاشو به جون میخریدم....چقد ساده بودم من...چرا نفهمیدم یه چیزی زیر سرت هست که همش عروسی رو عقب میندازی...؟

_چی...؟هیچی زیر سرم نبود شیرین مَنِ بی همه چیز که دلم فقط واسه تو رفته بود...چی بهت گفتن که اینجوری حالت ازم به هم میخوره...؟چه دروغی گفتن که مثل قبل باهام راه نمیای...؟

مانند قبل...؟

و من ، چقدر از گذشته ام سرافکنده و شرمسار بودم...

چگونه قدر خودم و غرورم را ندانستم...؟

_جمع کن بریم الان...بعدا با هم حرف میزنیم...بعدا تا میتونی منو تنبیه کن...تا میتونی قهر باش ولی نه الان...سربازای اون بی شرف بی ناموس جامونو بفهمن میگیرنمون هردومونو تیربارون میکنن...!

جمله اش که تمام میشود ، دو چشم سرخ و خشمگین را به یاد می آورم...

آن مرد غیرتی و متعصّب ، که اگر میفهمید من اینجا...با او تنها هستم....

_من با تو هیچ گوری نمیام....!

میگویم و به طرف در خروجی خانه خرابه ای که اکنون در و دیوارش را میدیدم ، قدم برمیدارم....

تا از پشت آستینم کشیده میشود ، با ضرب سر آستین را از دستش بیرون میکشم و نگاه همیشه وحشی ام را که فقط هنگام عصبانیت در چشمانم بیداد میکرد ، در چشمان ناباورش میدوزم:

_دستت به من بخوره خودم به جای اون خلاصت میکنم...از من فاصله بگیر سیاوش فتاح...!

هولم میدهد و اینبار چشم گرد میکند از زور حرص:

_چی میگی تو...؟دستم بهت بخوره...؟تو زن منی...زنم...

دست پیش می آورد که شانه ام را بگیرد ، اما در یک حرکت به عقب هولش میدهم و نگاه گستاخم را در چشمان ناواردش میدوزم:

_زن تو ، من نیستم....شوهر منم....تو نیستی....!

پلکش برای دومین بار میپرد...

اینجا هوا تاریک است و من فقط به اسبم نیاز داشتم تا به عمارتم برسم...

چم سی دوست داشتنی ام....

_یعنی چی این خزعبلات...؟زن من تو نیستی باشه...ولی تو از یه چیز دیگه ای گفتی...به زبونش بیار تا همین حالا از صحنه ی دنیا محوش کنم....

پوزخند میزنم و شاید میتوانستم مانند روز های قبل برایش نطق کنم ...مانند روزهایی که او دست من را در پوست گردو میگذاشت :

_بهتره زودتر فلنگو ببندی و دَر بری پسر عمو...شوهرم بفهمه تو منو دزدیدی....

تیمسار خطابی احترام‌آمیز است که فرهنگستان ایران آن را به جای واژه‌های ژنرال،حضرت
اجل , والاحضرت و حضرت برگزید و به "گروه امرا" یعنی "درجات بالاتر از سرهنگی" اطلاق میشود که از چند سال پس از انقلاب تاکنون با واژه های "امیر "و "سردار" جایگزین شده است. این خطاب در ارتش ایران برای امرای نیروهای سه‌گانهٔ ارتش به کار می‌رفت. واژهٔ «امیر» افزون بر کاربرد پیشینش (گروه نظامیانی که درجه‌هایشان بالاتر از سرهنگ یا ناخدا یکم بود) در سال ۱۳۷۸ به صورت واژهٔ خطاب جایگزین «تیمسار» شد.

سناتور به معنای رییس مجلس اعیان ، کسی که همیشه به نام باشد و حرف اول مجالس ، از او نقل شود.

@Vip Roman

پ،ن:

هر سیاهی پارسیکولا نمیشه😁

در قدیم همه برای احترام بالا دستیشونو به این عنوان ها خطاب کردن ، و من هرکدوم از تیمسارها رو با فامیلیشون نوشتم

فقط نمیدونم چرا طفلی پدر زن سیاوش بی فامیلی موند🤦☹

حقیقتا یادم نمیاد فامیلیش چی بود بچه ها ، اینو بزارید پای مشغله های فراوون و فراموشی من😬☹🤦

هر کس یادش بود بیاد در گوشم بگه🙂

شوگار

#۳۴۴

الکی میخندد...یک خنده ی مسخره و ناباور:

_شوهرت...؟کی تُ*و داره نامزد منو قُر بزنه...؟شیرین داری میری رو اعصابم...

نگاهی به تاریکی هوای بیرون می اندازم و به طرفش برمیگردم...
زیاد هم روی اعصابش راه میرفتم ، ممکن بود اتفاقی بیفتد که نباید:

_زودتر اسبمو بیار سیاوش...تو که طعم تهدیدای داریوش رو چشیدی...میدونی اگر پیدات کنه فقط یه تیر حرومت نمیکنه...قبل از مردن بیچاره ت میکنه ، برو اسبمو آماده کن...!

آنقدری برایش گران تمام میشود که نقطه به نقطه ی پوست صورتش به رنگ کبود درمی آید...

مهم نیست...

حتی لبخند هایی که روز عروسی نثار آن دختر میکرد هم مهم نبود...

او من را بازیچه کرد و هیچ لازم نبود من از او تقاص پس بگیرم...

همینکه آنقدر به همسرش وفادار نبود که برای دزدیدن من ، از فرنگ به اینجا آمده بود ، خودش یک عذاب بزرگ به شمار میرفت...

_منو داری ازکی میترسونی...؟فکر کردی برام مهمه...؟شیرین به خدا که اگر راست بگی و زنش شده باشی...

از این همه حس مالکیتش ، حالم به هم میخورد...

زمانی خودم را مال او میدانستم و حالا حتی با نگاه کردن به صورتش ، حس انزجار به من دست میداد...

حس یک زن خیانت کار...

پچ پچ های پر ازجنون داریوش مدام در گوشم تکرار میشدند و بیشتر به آن احساسات دامن میزدند...

_حرف بزن تا سقف این بی صاحابو رو سر هردومون خراب نکردم...بگو اجازه ندادی بهت دست بزنه....

فکم فشرده میشود...

آن بیرون هیچ روشنایی نبود و این نشانه ی پرت بودن جایی که من را کشان کشان آورده بود...

پا روی دمش میگذاشتم چه میشد...؟

اگر اکنون دق و دلی ام را سرش خالی میکردم ، به ضرر خودم تمام نمیشد...؟

خدا لعنتش کند...اگر کسی از افراد داریوش میفهمید من شب را کنار سیاوش بوده ام...

اگر بویی از ماجرای دزدیده شدنم میبردند...

قبل از داریوش ، اینبار آنها برای کشتنم دست به یکی میکردند...

من باید از اینجا میرفتم....

سیاوش جلو می آید و روی صورتم خم میشود...

حتی اگر یک گام به عقب برمیداشتم ممکن بود بیشتر و بیشتر لجبازی اش را تحریک کنم و من این را نمیخواستم...

اما چه کنم...؟

درست وقتی که انگشتش برای لمس موهای بافته شده ام بالا می آمد ، خودم را عقب کشیده و مردمک های او را با همان رنگ حیرت ،به جا گذاشتم...هربار از دوری کردن هایم متحیر میشد:

_از من فرار میکنی...؟

دمی از راه بینی میگیرم و از خدا میخواهم آبرویم را حفظ کند:

_منو توی جشن عروسیت ندیدی...نه...؟

با حیرت چشم میگرداند و سر تکان میدهد:

_چی...؟

گامی به عقب برمیدارم...نامحسوس...همراه با جمله ی اولی که به زبان می آورم:

_ولی من دیدمت...خیلی خوشحال بودی...زنت هم همینطور...!

در صدایم حتی رگه ی بغض هم پیدا نمیشود و او سرگشته و حیران ، حتی نمیفهمد چگونه قدم دوم را به طرف در برمیدارم...

شوگار

#۳۴۵

رنگ صورتش حالا از رنگ گچ هم سفید تر شده است...

حتی به خیالش هم نمیرسد من در آن مهمانی بوده باشم...

_پول میریختی رو سر دختر تیمسار ...طرف آدم حسابی بود...اونقدری که به سناتور و عالیجناب به ریش بابای دختره میبستن...به آقام میگفتن آصیدمَمَد...حتی اسم درست آقامو کسی تا حالا صدا نزده...فرق داشتیم باهم...نه...؟

نیم قدم به طرفم برمیدارد و انگار حتی دهانش از شدت خجالت ، خشک شده است:

_ش...شیرین...تو...ببینم...تو کجای اون مهمونی بی صاحاب بودی...؟دروغ میگی نه...؟اون حرومزاده پُرِت کرده...؟

حالا تکیه ی من به دیوار کنار در میخورد...آنقدری نگاه چشم در چشمم ادامه دارد که حتی لحظه ای مردمک هایش را سمت جایی که من ایستاده بودم نمیکشاند:

_زمین تا آسمون فرق بین من و دختر تیمسار بود...اون همه خانواده ی اعیونی و پولدار کجا....قوم و خویش بی کلاس و هیچی ندار ما کجا....

دست به صورتش میکشد و حتی حس ندامت و شرمندگی در نگاهش میدود:

_من مجبور بودم شیرین...مجبورم کردن...

آهسته ، انگشتم را به طرف دستگیره ی دری که شیشه نداشت و محوطه ی بیرون را به خوبی نشان میداد سُر میدهم و چانه ام از خشم میلرزد:

_این اجبار از روز اولی که ما با هم نامزدی کردیم بود...درس و مشقت...تو به خاطر درس و مشقت...به خاطر پول به هر کاری مجبور میشدی...

جلوتر می آید و این اصلا به نفع من نیست...

باید کاری میکردم:

_چرا یه لحظه به من گوش نمیدی...؟میگم اون حروم لقمه ی بی پدر مجبورم کرد...گفت یا با دختر تیمسار عروسی میکنی یا تیرباروونت میکنن...من باید چه غلطی میکردم که بتونم تو رو هم نجات بدم...؟

دروغ پشت دروغ...

فکر میکرد من ابله هستم...

داریوش شاید برای به سیاهچال انداختنش تهدید میکرد...

اما هرگز برای گناه نکرده ، حکم کسی را تیرباران مهر نمیزد...او حتی جوادی که بزرگترین گناهکار این بازی بود را به تیرباران محکوم نکرد...

من خنده هایش را دیدم...

قربان صدقه هایش برای آن دختر...

تشکرات خانواده اش از داریوش به خاطر لطف بزرگی که در حقشان کرده بود....

از سکوتم برداشت دیگری میکند و اینبار با لحن آرامتری لب میزند:

_من و تو با هم بزرگ شدیم...حتی اگر دختر شاه رو بهم میدادن تو رو بهش نمیفروختم...شیرین من ازینکه پیشنهاد زور اون مرتیکه رو قبول کردم مثل سگ پشیمونم ....کاش تیربارون میشدم ولی...

دستگیره ی در را به ناگهان پایین میکشم و با تمام آمادگی که از قبل پیدا کرده بودم ، خودم را بیرون از خانه ی متروکه می اندازم...

صدای فریادش پشت سرم به گوش میرسد و من میدوم...

شوگار

#۳۴۶

نفس نفس میزنم...

دامنم بلند است و تهدید های او یک دم قطع نمیشوند...

_وایسا بی همه چی...با توآم شیریـن...خودم بگیرمت بد میشه وایسا نفهـممم...

نمیدانم چرا پایش میلنگد اما من به خاطر آن ، خدا را شکر میکنم...

باید خودم را به جای امنی میرساندم...

_به جون مادرم اگر زنش شده باشی یه تفنگ برمیدارم و هردوتونو میکشم...شیریـن...؟

رعد تنها در جنگل مانده بود...افراد داریوش حتما تا به حال متوجه نبودن من شده اند...

چه میگویم...؟

شب است شیرین...شب.. !

حالا تک تکشان برای پیدا کردن من بسیج شده اند و اگر برحسب اتفاق ، یکی از آن ها میان این گیر و دار میرسید...؟

اگر من را در این وضعیت میدیدند...؟

_میکشمش...به خدا میکشمش فقط بگو بهت دست زده یا نه...

چقدر حس انزجارم از او هر لحظه بیشتر و بیشتر میشود...

چرا ترسی که در وجودم رخنه کرده است ، اینقدر دلم را میلرزاند...؟

هر اتفاق که برایم می افتاد ، داریوش نجاتم میداد...

حالا باید به چه کسی پناه میبردم تا آبرویم لکه دار نشود...؟

به چه کسی پناه میبردم تا او بویی از این ماجرا نبرد...؟

مردی که روبه رویش ، دائم از آن پسرعموی بی لیاقت گفته بودم و حالا به اندازه ی مرگ ، از این میترسیدم که بفهمد...

کاش یکی به دادم برسد...

دختری که ادعای نترس بودنش گوش فلک را پر کرده بود ، حالا برای پنهان ماندن قضیه ای که مانند روز روشن بود ، به هر ریسمانی چنگ میزد....

سینه ام از حجم نفس های تندی که کشیده ام میسوزد و دامن لعنتی که امروز در آن باغ من را زمین زده بود ، برای بار دوم دور مچ پایم میپیچد و باعث میشود چهاردست و پا روی زمین خیس و نم زده از باران بیفتم...

خدایا فقط به خودت پناه میبرم...

قول میدهم دیگر داریوش را آزار ندهم...

قول میدهم به دیدن پدر و مادرم بروم...

به خودت قسم...قول میدهم با نیش زبانم ، دیگر کسی را نرنجانم...

نمیدانم آن خزعبلات ،چگونه به ذهنم میرسید...

فقط میدانستم باید هر کاری که از دستم برمی آید ، برای جلوگیری از این فاجعه انجام دهم...

تمام تلاشم را میکنم که به سرعت از جایم بلند شوم...

زمین خوردن صبحم کجا...زمین خوردن اکنونم کجا...

صبح گیر دستان مردی افتاده بودم که قدرتش زبان زد بود و سه ماه تمام ، با زبان درازی هایم کنار آمد...

با نیش و کنایه هایم...

از من حمایت کرد...مقابل برادرش ، پشتم ایستاد و حتی هنگامی که با خنجرم قلبش را نشانه گرفتم ، خم به ابرو نیاورد...

همان مردی که زن ها برای رسیدن به اتاقش التماس میکردند...

اما حالا...

مقابل مردی زمین خورده بودم که در هر زمانی پشتم را خالی کرد...

به خاطر مادرش...

به خاطر خوشگذرانی هایش...

به خاطر درسش...

چقدر دنبالش دویدم و باز هم خیانت دیدم....

تا از جا بلند میشوم ، هنوز فرصت چشم باز کردن پیدا نکرده ام که دستی از پشت سر ، دوباره روی زمین هولم میدهد...

نفسم بند می آید از ترس...

اینبار از ته دل جیغ میکشم و بدون فوت وقت ، دست بزرگ و مزخرف اوست که روی دهانم مینشیند:

_سسسس...صدات درنیاد شیرین...رفتی زن اون قرم**اق شدی...؟پشت پا زدی به همه ی روزایی که با هم داشتیم ...؟

کلمه به کلمه ی حرفهایش را منقطع و پر از نفس های لرزانِ از سر خشمش بیان میکند...

و من از اینکه بوی عطرش زیر بینی ام میخورد ، از خودم نفرت دارم...از او نفرت دارم و...

چقدر اکنون دلتنگ بودم...

چقدر نمک نشناس بودم که محبت هایش را به خودم ندیدم...

چقدر بی وجدان بودم که در مقابل عشقی که به من داشت ، خنجر در قلبش فرو کردم....

دست و پا میزنم و او بیشتر رو به صورتم خم میشود...

این روی سیاوش را هرگز ندیده بودم:

_من به خاطر تو اون کارو کردم...به خاطر تو ، پا توی هچل دختر تیمسار گذاشتم و تو رفتی زن اون ولد ز*ا شدی...؟

خدایا...کسی نیست به داد من برسد...؟

کم کم اشک در چشمانم نیشتر میزند که او با خشم بیشتری دست به سمت لچکم میبرد...

قلبم از ترس بال بال میزند...حرمتم داشت زیر پا می افتاد...حتی صدایی نداشتم که با آن به التماس بی افتم...

_به جون مامانم اگر بهت دست زده باشه همینجا میکشمت شیرین...اگر اجازه داده باشی بهت دست بزنه میکشمت...

لچک از سرم کنده میشود و من بی صدا شیون میکنم....

سایه ای نزدیک میشود ...کسی می آید و...

آخرین التماس هایم به خدا ، ختم به ضربه ی محکمی میشود که...روی کتف او فرود می آید...

لحظه ای مردمک هایم گشاد میشوند و تنم از ترس ، به رعشه می افتد...

اگر داریوش باشد...؟

شوگار

#۳۴۷

تن نیمه جانش با یک آخ بلند ، کنار تنم می افتد و من با جیغ هایی که درونم خفه کرده بودم...

با همان رعشه ای که دست از تنم بر نمیداشت ، عقب عقب میروم و...نگاهم را بالا می آورم...

کسی که چوب بلند و قطور را در دست گرفته بود ، و نفس نفس میزد...

مردمک هایم گشاد میشوند...

دست روی زمین گلی میگذارم و لچکم را با لرزش بی امان دستهایم ، برمیدارم...

_یه اسب اون پایین گذاشتم زودتر برو ازینجا...

لبهایم از بی نفسی نیمه باز میمانند...
به سختی از جا بلند میشوم و حتی یک لحظه نگاه از او برنمیدارم:

_تو....میدونستی....

زن عمو روی زمین ، کنار جسم سیاوش زانو میزند و تنش را با احتیاط برمیگرداند:

_منتظر چی هستی عفریته...؟میگم اسب گذاشتم برات زودتر شرتو بِکَن برو تا یکی از افراد اون شوهر بی همه چیزت نرسیده اینجا....

لچک را روی سرم می اندازم و پاهای بی جانم را به همان طرفی که او میگوید میکشانم...

قدم های اولم سست و پر از لرزش هستند...

اما قدم های بعدی ام را تند تر برمیدارم و صدای زنی که یک عمر از من متنفر بود را پشت سرم میشنوم:

_برو خونه ی آقات...شیرین کسی بفهمه کجا بودی خودم پیدات میکنم و گیساتو از ته میبُرَم...

فرصت جواب دادن ندارم...

فرصت جدال با زنی که تمام روزهای عمرم من را آزار داد ، ندارم و در یک حرکت ، از اسبی که آن پایین ایستاده بود بالا میروم...

_خدا لعنتت کنه...خدا به زمین گرم بزندت که پسرمو بدبخت کردی....

ضربه ای زیر شکم اسب میزنم...

حتی نمیدانم کجا هستم...

فقط میروم...لچکم را روی صورتم میکشم و میروم...

اسب با سرعت میدود و انگار او هم میداند باید من را هرچه زودتر ، به مقصدم برساند...

آنقدری باد سرد به پیشانی ام میخورد...

آنقدری دندان هایم را از شدت سرما روی هم فشار میدهم...

که وقتی به خودم می آیم ، نزدیک خانه ی پدری هستم...

هیچکس در آن نیمه شب در خیابان پرسه نمیزند...

حتی یک مگس...

اهالی محله ی ما همه کشاورز بودند...

مجبور میشدند سحر بیدار شوند و همگی زودتر از ساعت نه به خواب میرفتند...

یکیشان هم خانواده ی من...که به غیر مادرم ، بعد از دستگیر شدن جواد...حتی رویشان را ندیده بودم...

اسب را سر کوچه باز میگذارم تا هر جایی که بوده برگردد...

مقابل خانه ی پدری می ایستم و با بغض بزرگی که در گلویم گیر کرده بود...

مشتم را برای کوبیدن روی در ، بالا می آورم....

یک ضربه...دو ضربه...سه ضربه...

_کیه...؟؟

صدای خواب آلود جاهد است...

برادری که تمام کودکی ام از او بیزار بودم...به خاطر خالی کردن پشتم از او دلگیر بودم...

اما اکنون که صدایش را میشنیدم...

ضربه ی دیگری روی در میزنم و او زیر لب غُر میزند:

_اومدم بابا...اومدم در نزن همه رو بیدار کردی...

شوگار

#۳۴۸

در با صدای سایش آهن باز میشود و قبل از اینکه به جاهد فرصتی برای تعجب بدهم ، خودم را داخل می اندازم...

با آن لباس های کثیف و سر و وضعی که هر کس میدید ، وحشت زده میشد ، به طرف در ورودی میروم و نفس میزنم:

_ببند درو تا کسی نیومده...!

_شیرین...؟وایسا ببینم دختر...

در بسته میشود و همزمان که من داخل خانه میشوم ، چراغ خانه هم روشن میشود...

نور چشمانم را میزند و صدای جاهد از پشت سرم ،
همزمان میشود با ناله ی مادرم:

_روله شیرینم....

به خودم که می آیم ، استخوان های کوفته ام توسط
دستان حریص مادرم فشرده میشوند...
چه بوی آشنایی به مشامم میرسد...
بوی خانه...
بوی ادویه...

_از کدوم گوری اومدی نصف شبی...؟فرار کردی...؟؟؟

مادرم صورتم را با دستانش قاب می گیرد و چشمان
مرطوبش را به نگاه ترسیده ی من میدهد...
چین و چروک های زیر چشمانش چقدر زیاد شده اند...

تار به تار موهایی که از بند گُلوَنی اش رها شده و به رنگ خاکستری روشن درآمده اند...

یکی درمیان...

آنقدر ترسبده ام که تا بوی مادرم زیر بینی ام میخورد...

تا گرمای آشنای خانه روی پوستم مینشیند...

خودم را در آغوش مادرم می اندازم و با صدای بلند ، زیر گریه میزنم...

نزدیک بود سیاوش بی سیرتم کند...

نزدیک بود آبروی چندین و چند ساله ی پدرم را لکه دار کند...

دیگر کسی نمیگفت جواد ناموس خان را دزدید...

کسی حرفی نمیزد ، چونکه داریوش اجازه نداده بود احدی از دزدیده شدن خواهرش بویی ببرد...

اما من...؟

من سوگلی خان بودم...

من زنی پیشکش شده بودم که اگر خش روی آبرویش می افتاد ، دیگر هرگز نمیتوانست مانند یک انسان عادی زندگی کند...

_داا (مادر) ولش کن ببینم این اکله باز چکار کرده که با این سر و ریخت پسش فرستادن...فرار کردی...؟

مادرم اینبار حتی اجازه نمیدهد ثانیه ای از تنش فاصله بگیرم و خودش با صدای خفه و پر از حرصی جواب جاهد را میدهد:

_به تو چه خیره سر...؟برو دم درو نگاه کن کسی نیاد...

جاهد غرولند کنان و پر از ترسی که با آمدن من به جانش افتاده بود ، به طرف حیاط قدم برداشت تا نگهبانی بدهد...

سر از روی سینه ی مادرم جدا کردم و با لب هایی که از بغض میلرزیدند ، آهسته پچ زدم:

_آقام کجاست...؟

با کف دست ، زیر چشمانم را پاک میکند و در حالی که چشمان خودش هم نم دارند ، با اخم میتوپد:

-گریه نکن تا جاهد نیومده زودتر بگو از کجا اومدی که این سر و وضعته...؟

نه...کم کم داشتم شک میکردم او مادر واقعی ام باشد...

او هیچوقت آنقدری مهربان نمیشد که ما هنگام سختی هایمان دست و پایمان را گم کنیم و استقلال نداشته باشیم...

چشم میگردانم و وقتی کسی را نمیبینم ، آهسته و پر از درد لب میزنم:

-سـ...سیاوش اومده...

مردمک هایش تکان میخورند:

_چی...؟کی اومده...؟

سر برمیگردانم و از شیشه ی کدر ، بیرون را میبینم:

_اون سیاوش عوضی نزدیک بود...نزدیک بود بی آبروم کنه تو جنگل....

شوگار

#۳۴۹

داریوش

سیگارش را در جا سیگاری گران قیمت له میکند که صدای باز شدن در اتاق به گوشش میرسد...

دو پای کوچک که تند تند قدم برمیدارند و داریوش پلک میبندد...

منتظر خبر است و این ساعت از شب ، شیفته هنوز بیدار مانده ...

دست خنک و کوچکی انگشتانش را میفشارد و باعث میشود پلک های سنگینش را باز کند:

_باباجونم...؟

نگاه میدهد به صورت گردی که موهای بلندی دورش را قاب گرفته...

و دوچشم پف دار و خواب آلود:

_خواب بد دیدم بابا...شیرین جون تُجاست...؟

ضربه ی مهلکی روی سینه اش فرود می آید...

این جمله ی کوتاه و کودکانه...نگرانی اش را دوچندان میکند تا تکیه از صندلی سلطنتی اش بگیرد و موهای ابریشمی دخترش را لمس کند:

_یه چند روز رفته پیش عمه کبریا...میاد...!

شیفته لبهای کوچکش را روی هم فشار میدهد و نگاه خواب آلودش را به جاسیگاری داریوش میدهد:

_از وقتی که شیرین جون رفته همیشه اتاقت بوی دود میده...دایه خاتون میگفت بوی اسفند برای مریضی خوبه...راست میگه...؟اسفند میتِشی حالت خوب باشه...؟

داریوش کلافه دستی به پیشانی اش میزند و بعد ، تن کوچک دخترک را روی پاهایش میکشد:

_دلت واسه عمه کبریا تنگ شده...؟

شیفته فورا سر پایین می اندازد:

_خعلی...از وقتی عمه رفته دیگه هیچ تَس باهام باژی نمیتُنه...شیرین جونم که رفته پیش عمه م...منم برم اونجا...؟؟؟

داریوش تن دخترش را میفشارد و بوسه ای روی موهایش میکارد:

_عمه کار بدی کرده که رفته اونجا...تو همیشه پیش بابا میمونی...!

شیفته سرش را بالا میگیرد تا صورت پدرش را ببیند و چشمانش شبیه مادری هستند که با اجبار پدرها ، همسر داریوش شد:

_شیرین جونم کار بد کرد...؟آخه عمو کامرانم گفته اون دختره ی وزّه آخرش داداشمو میتُشه....!

فکش قفل میشود...

منتظر است ثابت شود...

منتظر است بفهمد کامران کوچکترین نقشی در گم شدن شیرین داشته است:

_شیرین همسر منه باباجان...تو رو هم خیلی دوست داره...دیگه درموردش اینجوری حرف نزن...باشه...؟

شیفته اول کمی نگاه میکند و بعد پلکی میزند:

_من اینجا بخوابم...؟

داریوش همراه با جسه ی کوچک دخترش ، از جا بلند میشود و به طرف تخت میرود:

_به شرطی که شبهای بعد تو اتاق خودت بخوابی...

تن کوچک شیفته روی خوشخواب تخت فرود می آید و داریوش رو انداز را روی تنش می اندازد...

لحظاتی بعد ، وقتی پلک های سنگین دختر کوچولو روی هم می افتند ، ضربه ی آرامی روی در ، نواخته میشود....

داریوش متعاقبش به تندی از جا بلند شده و آهسته لب میزند:

_بیا...!

در باز میشود و قامت منوچهر در چهارچوب نمایان میشود...

صورت هیجان زده اش دارد با دل داریوش بازی میکند:

_مُقُر بیا مرتیکه...!

غُرّشش آهسته است و منوچهر هم مجبور میشود به آهستگی لب بزند:

_اول اینکه خانم علوی در یکی از بهترین هتل های شهر ساکن شدند ...و...

سر داریوش تکان میخورد:

_وَ....؟

_شیرین خانم پیدا شدن آقا...

شوگار

#۳۵۰

تن داریوش تکان سختی میخورد و منوچهر قدمی پیش میگذارد...

_خوبید آقام...؟

با خشم پلک میبندد و اکنون وقت من من کردن نبود...وقت حرف زدن از جاگیر شدن دختر تیمسار علوی نبود که خدا لعنتش کند با آن قدم شوم و نحسش:

-حرف بزن منوچهر...!

_از صبحه تک تک کوچه های نعلبندی رو آدم گذاشتم...همین چند لحظه پیش خبر دادن یه دختر با سر و روی پوشیده شده ، از اسب پایین پریده و رفته خونه ی آصید...

نفسش بند می آید...

دختری که سر و رویش را پوشانده...؟

_تنها بوده...؟

_بله آقام...گویا سر همون کوچه اسبو ول کرده و خودش رفته خونه...از قرار معلوم اسب مال کسی دیگه بوده...

کم کم انگشتانش مشت میشوند...

نیمه شب...یک دختر چگونه میتواند در دل جنگل اسب پیدا کند...؟

اصلا گمان کند که کسی از روی دلسوزی کمکش کرده است...

چرا تنها...؟

سیب گلویش با خشم تکان میخورد و پشت میکند...

منوچهر میداند که باید با جزئیات تمام توضیح دهد وضعیت وخیم حاکم را :

_اون پسره جاهد هم هرچند دقیقه یک بار میاد دم در رو چک میکنه...آقا گمونم حالا که اون جواد پفیوز تبعید شده ، اینا میخوان دختره رو فراری بدن...آخه چند روزه خبری از آصید ممد هم نشده...

چیزی از درون ، مانند ولوله به جانش می افتد تا به طرف لباس هایش قدم تند کند...

نمیخواهد حتی یک لحظه درنگ کند....

کت را برمیدارد و میغُرد:

_ماشینو حاضر کن...!

_الساعه قربان..!

کت را تن میزند...

دم عمیقی میگیرد و امیدوار است آنگونه که فکر میکند نباشد...

از راهرو ها که عبور میکند ، همه انگار میدانند او کجا میرود...

همه فهمیده اند دختر تیمسار که سهل است ،حتی اگر دختران صدراعظم هم به نوبت در این کاخ مهمان شوند ، این مرد باز هم مانند دیوانه ها سراغ یک نفر را میگیرد...

یک دختر ابله و نمک نشناس...

خدا بدهد شانس و این حرف ها...

داریوش در هوای سرد و نیمه مرطوب ، از دری که برایش باز گذاشته بودند به سرعت سوار بر ماشین میشود و رو به شوفر دستور میدهد:

_راه بیُفت ....!

راننده در سریع ترین زمان ممکن حرکت میکند و اسکورت ها از عقب و جلو ، به همراه داریوش راه می افتند...

هیچکدامشان دستوری نگرفته اند برای همراهی و تک تک آنها برای آقایشان نگرانند...

ممکن است آن زن نقشه ای کشیده باشد...

ممکن است خان را در تله ای بی اندازند و هیچکدام نمیتوانند این ریسک بزرگ را به جان بخرند...

در کمتر از چند دقیقه ، ماشین جلوی خانه ی آصید ترمز میکند...

قلب داریوش تند میتپد...

اگر تا کنون فرار کرده باشد...؟

شوگار

#۳۵۱

یکی از خدمتگزارها فورا پیاده میشود و در را برایش باز میکند...

دیگری روی در خانه ضربه میزند و داریوش با هیجان ، کفش گران قیمتش را روی سنگ و کلوخ خیس خورده قرار میدهد:

_آروم در بزنید...!

و بار دیگر به آهستگی چند ضربه روی در میزنند...

طول میکشد تا کسی جواب بدهد...

طول میکشد چون اهالی خانه میدانند چه کسی در این وقت شب ، در خانه شان را میزند...

داریوش بی قرار قدمی به در زنگ زده نزدیک میشود و همان لحظه صدای زنانه ای به گوش میرسد:

_کیه...؟ها میام یه چتونه ایقه در میزنید...!

زن با نوع گویشش میخواهد بفهماند منتظر داریوش نیست و با احتمال اینکه همسایه پشت در هست ، برای باز کردن می آید...!

داریوش اشاره میکند همه کنار بروند و در آن لحظه ، صدای باز شدن در آهنی به گوش همه میرسد...

زن چشم سیاه ، با دیدن ابهت خان ، دستی به گُلوَنی اش میکشد و ابروهایش را به هم نزدیک میکند...

_سلام...!

داریوش با چشمان سرخش ، اولین کسیست که سلام میکند و مادر شیرین نگاهی به پشت سرش می اندازد:

_سلام ارباب...بفرمایید داخل...!

میداند هدف از آمدنش چیست...

میداند و خودش را به نفهمی نمیند..

مجبور است تعارف کند...مجبور است چون جان پسرش را به این مرد مدیون است...

و داریوش کسی نیست که فرصت ها را به همین آسانی از دست بدهد...

به طرف خانه قدم برمیدارد و زن کناری می ایستد:

-دم در بمونید تا میام...!

منوچهر گامی به جلو برمیدارد و اعتراض میکند:

_ولی آقا...

نگاه تیز داریوش قبل از ورودش ، به طرف منوچهر برمیگردد و مرد را خفه میکند....

دل در سینه ندارد...

باید بداند چه اتفاق افتاده و منتظر تعارف بیشتری از طرف زن نمیماند...

جاهد دم در می آید و با دیدن داریوش در حیاط ، رنگ به رنگ میشود...

آن هم با آن پیجامه ی راه راه مزخرفش:

_ آقا نمیدونستم شما پشت درین...خوش اومدین خان...پا سر چشم ما گذاشتین...

داریوش کوچکترین جوابی به جاهد نمیدهد و در نیمه شیشه ای را هول میدهد...

بوی عطر گران قیمتش فضای کوچک را پر میکند و مردمکهای بی تابش ، برای پیدا کردن گمشده اش میرقصند...

تاپ تاپ تاپ...

چشمهایش پایین کشیده میشوند و تاپ تاپ سنگین سینه اش ، ناگهان سرعت میگیرند...

این دیگر چه حالی بود....؟

جسم پتو پیچ شده ای را کنار کرسی میبیند که از سرما به خود میلرزد و دندان هایش چیلیک چیلیک صدا میدهند....

موهایش...

موهای باز و افشان شده اش روی بالشت...

چقدر خوب که هیچ سر خری همراهش به داخل نیامد...

سرش داغ میشود...او اینجاست...

همینجا...

وقتی همه ی شهر را برای پیدا کردنش زیر و رو میکرد ، او اینجا زیر آن پتوی زبر و ارزان قیمت ، میلرزید....

_تب داره آقا...بچم داره تو آتیش میسوزه...

به سرعت نگاه میدواند روی چهره ی نگران و اخموی زن و...

لحظه ای نمیداند چه میشود...فشار زیادی روی سینه اش هست و پوست گردنش به سرخی میزند...

نمیفهمد چگونه روی زانوهایش مینشیند و انگشتانش را زیر موهای شب رنگ کبوتر سُر میدهد...

از داغی پوست دخترک ، کف دستش میسوزد و باعث میشود با نگاه خشمگین ، سر بالا بیاورد:

_طبیب خبر کنید...!

شوگار

#۳۵۲

جاهد تا صدای خرناس مانند داریوش را میشنود، بدون معطلی شلوارش را از روی میخی که در راهرو کوبیده بودند برمیدارد و روی همان پیجامه تن میزند...

باید بیرون برود و آدم های داریوش پشت در ، منتظر یک خبر کوچک هستند...

چقدر با ابهت...

برق میزنند چشمانش وقتی آن همه فکل کرووات را در خانه ی خودشان میبیند:

-خان گفتن یکیتون بره طبیب بیاره...

منوچهر قدم به جلو میگذارد و اگر بلایی به سرش آمده باشد...؟

-چه اتفاقی افتاده...؟برو کنار...

جاهد با لجبازی سر راه منوچهر قرار میگیرد و او برادر زن ارباب است...
غلط میکند هرکسی که رفتار نامناسبی با او و خانواده اش داشته باشد:

-کسی دعوتت کرد بیای تو...؟خان گفت طبیب بیار باید یکی از این لندهورا رو بفرستی بیاره تا خواهر من تلف نشده...!

نام خواهرش که می آید ، منوچهر میفهمد موضوع برای داریوش مربوط به مرگ و زندگی است...

میداند که اگر پا کج بگذارد...اگر ثانیه ای دیر کند ، عقوبت خشم داریوش دامنش را میگیرد...

اخم میکند و به طرف یکی از نوچه ها برمیگردد:

-نشنیدی چی گفت...؟فورا برو طبیب بیار...فورا...!

مرد بدون این پا و آن پا ، ماشین را از جا میکند و این داخل...مردی با مردمک های لرزان ، با آن نگاه نگران ، خیره ی عرق های ریز و درشتیست که زیر موها و روی پیشانی کبوترش نشسته است...

کف دستش را زیر گردنش میفرستد و روی صورتش خم میشود...

دندان هایش هنوز هم روی هم میلرزند و این داریوش را دیوانه میکند:

_شیرین....؟؟

صدای خش دار و آهسته اش میان خواب و بیداری در گوش دخترک مینشیند و مادرش...حس و حال پر از تشویش ارباب را که برای دخترش میبیند ، با قلبی که گرم تر شده بود ، پشت کرده و به اتاق میرود...

همین که او کنارش باشد ، میتوانست کمی از نگرانی هایش را بشورد و ببرد...

این طرف مردی که بیشتر از دوازده سال بزرگتر بود از آن کبوتر چشم سیاه ، پوست آتش گرفته ی دلبرش را بیشتر لمس میکند:

_باز کن چشماتو شیرین...

دخترک صدای داریوش را باز هم میشنود... و عجیب است که لرزش چانه اش ، کمتر از قبل میشود...؟

کاش چشمانش را باز کند این خیره سر لجباز...

پیشانی مرد که روی پیشانی داغش فرود می آید ، انگار در آن نزدیکی ، عطر آشنای نفس های شخصی را حس میکند...

_شیرینَم...؟

قلب داریوش با همین تک کلمه ی پر از مالکیت به لرزه درمی آید و خبر ندارد با همین یک کلمه ، چگونه آن زمهریر نشسته در جان دخترک را ازبین میبرد...

یک صدای خاص و امنیت بخش...

صدایی که دلگرمی میداد و...

دندان های دخترکی که از ترس تب کرده بود ،حالا آرام میگیرند...

لبهای داریوش بی آنکه توجهی به اطرافش داشته باشد ،روی گونه ی بیش از حد داغ او مینشیند و عمیقا ، عطرش را بو میکشد...

داشت میمرد از دوری این دختر...!

اگر بلایی به سرش می آمد و داریوش دیر پیدایش میکرد....؟

شوگار

#۳۵۳

بیشتر لبهایش را روی پوستش فشار میدهد و ، فقط میخواهد آن دو چشم سیاه را ببیند...

بگذار پرخاش کند...

سیلی بزند...

خنجر در قلبش فرو کند...

فقط باشد...

_میدونی اگر پیدات نمیکردم چی میشد...؟

بینی اش را به بینی کوچکش میچسباند و مادر شیرین ، صدای مردی را میشنود که صاحب یک شهر است...

خان یک ایالت...

آن مرد داشت برای دختر او عز و جز میکرد ...؟

داریوش دل در سینه ندارد...مانند پسربچه ای که سالها پولهایش را جمع کرده تا بتواند اسباب بازی مورد علاقه اش را بخرد...و حالا که آن را خریده است ، حتی نتواند با آن بازی کند...

اسباب بازی ای که حریصانه نگهش داشته بود و نزدیک بود گم شود...؟

گونه ی زبرش را به گونه ی داغ و نرم او میمالد و نفس میزند:

_این شَهرو با آدماش آتیش میزدم...اگر پیدات نمیکردم...کُل این خراب شده رو به آتیش میکشیدمم ...

لای پلک های دلبر ، به سختی ، اندازی یک میلیمتر باز میشوند و لابه لای آن نگاه تار ، دو چشم روشن و پر از خشم را میبیند...
سرخ سرخ...
نفس هایی که بوی دود غلیظ سیگار و چوب میدادند...

داریوش تکان خوردن پلک هایش را که میبیند ، ذره ای فاصله میگیرد و گونه اش را با کف دست ، نوازش میکند...
نوازشی که در آن نرمش نبود:

_پاشو بریم خونه...پاشو شیرین...!

خانه...؟

منظور همان عمارت چم سیاست...؟یا آن کاخ بزرگی که ریز و درشت کنیز ها و سوگلی ها درونش موج میزد...همان هایی که از شیرین بیزار بودند...

دختر تیمسار علوی...

صدای نامفهومی از لب های دختر بیرون می آید و داریوش ، لابه لای آن هذیان ها ، نام خودش را خیلی اتفاقی میشنود...

همان باعث لرزش سینه اش میشود تا بوسه ی عمیقی روی بناگوش داغ از تبش بکارد...

مادر شیرین صدای ضعیف دخترش را میشنود و قالب تهی میکند...

اگر میان آن هذیان ها ، چیزی بروز میداد که نباید...؟

لبهای بیتاب داریوش تا کنار چانه اش کشیده میشوند و دلتنگی مگر شاخ و دم دارد...؟

مگر دل خواستن های او این چیز ها حالیشان میشد ...؟

آهسته چال بین لب های نیمه باز ، و چانه ی گردش را میبوسد و همه جانش آتش میگیرد...

خانه اش...اموالش...همه ی دارایی اش...این دختر لجباز و عصیانگر بود...

خون به جگر شده بود از دستش اما...

باید به خودش اعتراف میکرد...او دیوانه ی دختر آصید شده بود...

شوگار

#۳۵۴

دخترک لب میجنباند و باز هم داریوش را صدا میزند...تبش بالاست...

خیلی بالا و مرد حتی هنوز نمیداند قضیه از چه قرار است که سر و کله ی مادرش میرسد:

_باید پاشویه ش کنم...دخترم داره از دستم درمیاد...

داریوش عمیق پلک میزند و با بی‌میلی از آن منبع گرما فاصله میگیرد...

مادر شیرین همراه با تشت آب نمک و پارچه کنار مینشیند و اول پیشانی اش را خیس میکند...

پلک شیرین که از خنکای آب تکان میخورد ، دستان داریوش مشت میشوند:

_این چه وضعیه خانم...؟حتما باید دختره بمیره تا طبیب خبر کنید...؟اون چوب خشکی که بزرگ کردی برات دِرو کنه و پای پسر مردم را چلاق کنه عرضه ی طبیب آوردن نداشت...؟

مروارید خانم آب پارچه را میچلاند و یقه ی شیرین را باز میکند تا گردن و قفسه ی سینه اش را خیس کند:

_ترسیدم...خوف ورم داشت بازم بیاید دخترمو به زور ببرید...!

داریوش میبیند قفسه ی سینه ای که آهسته بالا و پایین میشد و گردن سفیدی که وحشیانه و بدموقع دل میبرد...

اما عصبانی بود...

پر از خشم و مگر قرار بود شیرین اینجا بماند...؟

مگر قرار بود برنگردد که این زن از ترس هایش میگوید و...

_اول موهاشو بزن کنار ، پتو رو از سرش بردار....ضمنا ، جای زن پیش شوهرشه...معلومه که نمیتونه اینجا بمونه...!

مروارید پتو را کنار میزند و نگاه متوقع و خواهشی اش را به داریوش میدوزد...

به خاطر فرزندش ، میتوانست خواهش کند....غرور زنانه اش را کنار بگذارد...

اما داریوش تا نگاه زن را میبیند ، بدون اینکه اجازه دهد بحثی را باز کند ، پلک میبندد :

_احدی نمیتونه اونو جایی به غیر اونجا که من میگم نگه داره...!

دامن شیرین بالا میرود و دستمال تا ساق پاهایش کشیده میشود...
چرا هیچ چیز زیر آن دامن نپوشیده است...؟
مگر هر کی هرکی شده که زیر دامنش شلوار نمیپوشد...؟

تیز پشت سرش را نگاه میکند و به سرعت در هال را میبندد:

_چرا چیزی زیر دامنش نیست...؟عادت داره اینجوری بگرده...؟

_برگردونید که چی بشه....بچه مو ببری اون عمارت مخوف که همسر مرحومت اونجا تموم کرد...؟شیرین میدونه اونجا خونه ای بود که نصرالله خان بعد از ازدواجتون براتون گذاشت...؟

فک داریوش قفل میشود و مردمک هایش به سرعت روی چشمان خواب آلود شیرین مینشینند:

_بدونه یا ندونه چه توفیری تو اصل ماجرا داره...؟شیرین اشتباه کرده و من هستم که تعیین میکنم تا کی اونجا بمونه یا حتی کی برگرده کاخ...!

زن پارچه را روی پاهای کوچک شیرین قرار میدهد و با نگاه خواهشی اش ، کاملا به طرف داریوشی که دست به کمر ، و عصبی سر پا ایستاده بود برمیگردد...

_اگر واقعا دخترمو میخوای اذیتش نکن...اجازه بده یه چند وقت خونه ی آقاش بمونه...اینجا باشه یا تو اون عمارت نحس چه فرقی داره...؟

نفس پرشتاب و حرصی ای از گلوی داریوش پرت میشود و با حیرت ، لحظه ای رو میگیرد...

شیرین بماند اینجا...؟

خانه ی پدری اش...؟
اگر دیگر نخواهد برگردد...؟
اگر ماندگار شود و یا...

_پسرتون که آزاد شد به فکر افتادین شیرین رو هم فراری بدین...؟

نیم قدم دیگر نزدیک میشود و با همان مردمکهای گشاد شده از خشم ، رو به آن زن چشم سیاه خم میشود:

_اگر بفهمم خواستین فراریش بدین...اگر بفهمم عمدی توی کار بوده...

مروارید پارچه ی داغ شده را از روی پاهای شیرین برمیدارد و باز هم در آب فرو میکند:

_کسی شیرین رو فراری نداده...بچه م از دست اون همه آدم ذلّه شده پشت و پناهی هم نداره..همش زور...همه ش اجبار...

نگاه داریوش ناخودآگاه روی صورت غرق در خواب شیرین میلغزد...حالا گویی آرام تر از قبل به نظر میرسد ...

_یعنی چی...؟خودش خواسته بیاد اینجا...؟

و داریوش باز هم خودش را بابت گفتن آن جمله لعنت میکند...

از آزادی ات لذت ببر...؟

یک مُهمل بزرگ که به شدت از گفتنش پشیمان بود..

میخواهد جلوتر برود...

کنار تن شیرین زانو بزند و بپرسد...

نکند شیرین از چم سی خسته شده باشد...؟

نکند این فکر به سرش زده باشد که داریوش ، دیگر او را نمیخواهد....؟

سیب گلویش بد تکان میخورد و همان لحظه ، کسی روی در هال ضربه میزند....

داریوش به سرعت سر برمیگرداند و وضعیت شیرین را نگاه میکند:

_پتو رو بزن روی پاهاش...دکمه هاشو هم ببند...!

قند در دل مروارید آب میشود...

این مرد اگر دیوانه ی دخترش نبود ، این همه مالکیت رویش نداشت که....

دیر دست میجنباند و تا صدای یالله گفتن جاهد به گوش میرسد ، سمت آن پتوی بدون ملافه خیز میگیرد...

رو اندازی که با خشونت بالا کشیده میشود و انگشتانی که برای بستن دکمه های یقه اش ، سرعت میگیرند:

_یه لچک بیار...چه میدونم...یه روسری...

شوگار

#۳۵۵

_فعلا بهش سرم وصل کردم خوب میشه تا یک ساعت آینده...فقط سعی کنید داروهاشو به موقع بدید ...!

داریوش نگاهش را از روی طبیب ، به صورت نگران مادر شیرین میدهد...

چه کسی جز مادرش میتوانست از او پرستاری کند...؟

درد عمیقی در سینه اش حس میکند...

یک ترس مزحرف که حتی لحظه ای اجازه نمیدهد فکر اینجا ماندن شیرین را در سرش جا دهد...

_مشکلش چیه...؟چرا تبش اینقدر بالاست...؟

مادر شیرین نگاهش روی دهان ها دو دو میزند و طبیب جعبه ی وسایل فوریتهای پزشکی اش را دست به دست میکند:

_زکام شدن...سرما و تب شدیدی که طی یه فشار بالا شخص رو از پا درمیاره و حتی ممکنه منجر به از دست دادن بینایی و یا اندام های داخلیشون بشه...

مردمک های داریوش تکان میخورند...

رنگ از رخش میپرد و لحظه ای به عقب نگاه میکند...

به آن صورت آرام گرفته که گونه هایش از تب ، به رنگ سرخ درآمده بود...

_یه کاری کن...همین الان تبش رو بیار پایین...

طبیب لحن پر از خشونت و زور داریوش را میشنود و پا به پا میشود:

_متاسفانه مدت طولانی توی هوای سرد بودن ، لرز و سرما تا مغز استخونشون رفته...براشون دارو تو سرم تزریق کردم

اما همه چی موقته...ممکنه بعد از رفتن اثر دارو ، تب باز هم برگرده...امشب باید بیدار بمونید که خدایی نکرده تشنج نکنن...!

_میخوام ببرمش ...یه پرستار بفرست این دم و دستگاه کوفتی سوزن سرنگو راه بندازه...

طبیب عینک ته استکانی فوق ذره بینی اش را عقب تر میفرستد و سرش هنوز در مقابل داریوش پایین است:

_صلاح نیست با این حال جایی برن...هوای اون بیرون خیلی سرده...حتی همون چند لحظه ی کوتاهی که سوار ماشینش میکنید ممکنه لرز و تبشون رو بیشتر کنه...و صد البته نیاز به یه پرستار دلسوز دارن و کی بهتر از مادرشون....؟

فک داریوش قفل میشود...

چه اتفاقی افتاده است مگر...؟

این دختر تا نیمه شب ، آن بیرون چه غلطی میکرد که اینگونه از پا درآمده است....؟

دکتر با اشاره ی سر داریوش میرود و حالا مرد با افکار به هم ریخته...با خشم...با بی قراری برمیگردد..

جاهد به دنبال طبیب از خانه خارج میشود و داریوش کنار شیرین میرسد:

_یه رو انداز نو بیار....

زن به اتاق آخری میرود...همانجایی که ماشته های نوی مخصوص مهمان را نگه میداشت...

و داریوش ، کنار جسم خوابیده و آرام شیرین ، به متکی تکیه میدهد...

کجا بوده است که با این وضعیت به خانه رسیده است...؟

حتی لباس های صبح را به تن ندارد...

_من مواظبشم...شما برید استراحت کنید...!

نگاه داریوش از گونه های رنگ گرفته ی شیرین ، تا دستی که لحاف تمیز و گلدوزی شده را روی تن دخترک می اندازد ، بالا می آید...

_بیرونم میکنید....؟

شوگار

#۳۵۶

مروارید با دیدن چشمان عجیب خان ، کمر راست میکند و همان لحظه جاهد سر میرسد:

_داا براشون چای آوردی...؟دهن خشک نشستن و ...

داریوش حتی صورت جاهد را نگاه نمیکند و به جایش ، آرنجش را روی متکی قرار میدهد تا به آنها بفهماند امشب ، داریوش هیچ جایی به جز اینجا ندارد:

_هیچی نمیخوام...برید بخوابید...!

مروارید چشم گرد میکند و نگاه میچرخاند:

_اون گُماشته ها منتظرن شما از این خونه بیرون بزنی...دیر کنی این کلبه خرابه ی ما رو با تفنگ، به رگبار میبندن...

اخم در صورت داریوش میدود و جاهد متعجب است...

این مرد مگر شیرین را به بهای ناموسش نبرد...؟

مگر شیرین از چنگش فرار نکرده...؟

پس چرا دارد برای این حال دخترک زبان دراز دیوانه میشود...؟

_کِی تا حالا کسی بی اذن من تو این شهر تیر اندازی کرده به جز پسر شما...؟

نیم نگاه بدی به طرف جاهد می اندازد و اصلا از این پسر خوشش نمی آید:

_برید زودتر...!

جاهد کم مانده تعارف پی جامه کند ، اما مروارید با یک اشاره ی چشم ، او را خفه میکند:

_اینجوری هم نمیشه...الان تب دخترم پایین اومده ولی طبیب گفت بازم میره بالا...من بیدار میمونم ، جا براتون میندازم شما برو استراحت کن ...

اصلا حوصله ی این پافشاری ها را ندارد...حوصله ی جواب دادن ندارد...فقط میخواهد با شیرین تنها شود:

_برای استراحت و خواب اینجا نیومدم...تعارف تکلیف رو بذارید کنار و بی زحمت منو با زنم تنها بذارید...!

جاهد پا به پا میشود...

زنش...؟

مگر شیرین را به عنوان کنیزش نبرد...؟

_خلاصه پا سر چشم ما گذاشتین آقا...چیزی احتیاج بود صدا کنید پس...

مروارید چپ نگاه به جاهد میکند و بعد ، قدمی به شیرین نزدیک میشود...

دست روی گونه اش میگذارد و دستان این زن ، پر از پینه هستند...

پینه هایی که نشان از زحمت هایش داشت...

نگاهش را تا صورت جدی داریوش بالا می آورد و چگونه دخترش را در این اتاق ، در حالی که بیمار است تنها بگذارد؟

_خیالم راحت باشه...؟من تو خواب مرگ نباشم وقتی جگر گوشه م مریضه...؟

داریوش اکنون بی حوصله ترین است و دستانش ،کمی فشردن تن این دختر به خود را میخواهند....

کمی در هوای موهایش نفس کشیدن...

چرا این زن یک دنده نمیرود و پسر بی خاصیتش را نمیبرد...؟

دست به صورتش میکشد وبی آنکه نگاهشان کند ، شمرده شمرده لب میزند:

_وقتی میگم هستم یعنی هستم...تاموقعی که بیدار شه همینجا میمونم شما برو...

شوگار

#۳۵۷

مروارید تا لحظه ی آخری که از پیچ راهروی باریک خارج میشود ، نگاه از صورت آرام گرفته ی شیرین نمیگیرد...

دخترکش داشت از ترس آبرویش آب میشد...

حتی مطمئن نبود این ترس به خاطر آبرویش باشد...

وقتی نگاه ستاره باران این مرد قوی را برای شیرین خوابیده در رخت خوابش میدید ، دلش قرص میشد...

شیرین دیگر دست از فکر کردن به آدم اشتباهی برداشته بود...

شیرین دیگر حتی توف هم در صورت سیاوش پرت نمیکرد و ببین طفلکش چگونه با حماقت آن بی وجود ترس در جانش نشست...!

اگر داریوش میفهمید...؟

اگر ارباب متوجه برگشتن سیاوش میشد و میفهمید غیب شدن شیرین کار آن بی پدر بوده...؟

یا حتی اگر آن لباس های کثیف و موهای آشفته و به هم ریخته ی وقت آمدنش را میدید...؟

مروارید زن مغرور و راستگویی بود اما...

میدانست...

خبر از یک ساعت بعد خودشان داشت که به سرعت آب روی علائدین گذاشت و شیرین حی ان و آشفته را حمام کرد...

دختری که لرز گرفته بود و احتیاج به آب گرم داشت...

لرز نه از روی سرما ، لرزی که از وحشت به جانش افتاده بود و مروارید باید چاره ای برای این اوضاع می اندیشید....

داریوش صدای بسته شدن در چوبی مابین اتاق ها را میشنود و نگاه از آنجا میگیرد...

خیرگی اش را به پلک های کشیده و بسته ی کبوترش میدهد و آهسته ، دکمه ی جلیقه اش را باز میکند...

جلیقه را کنار میگذارد و انگشتانش را برای باز کردن آن لچک خوش آب و رنگ ، پیش میبرد....

پارچه اش را که از زیر موهای دخترک بیرون میکشد ، شیرین این بار زیر لب غُر میزند و لرزیدن سینه ی مرد ، با همین غُرولند پر از شکایتش ، عادی و معمولیست...؟

کدام مردیست که از غُر زدن یک زن ، کیفور شود...؟

زلف های پریشان شیرین لحظه ای در هوا معلق میشوند و مرد دلتنگ ، روی صورتش خم میشود....

چقدر خوب که باز هم پیدایش کرد...

چقدر عالی که میتواند صدای نفس هایش را در این نزدیکی بشنود...

یک مالکیت شدید...یک جنون مردانه و پر از شیفتگی باعث میشود پر آن لحاف را بالا ببرد و سرش را روی همان بالشتی قرار دهد که دلبرک ، با بی رحمی چشم بسته و به خواب رفته است...

با یک سرم بزرگ که به میخ روی دیوار وصل شده بود و قطره قطره ، دارو به رگ گوچکش تزریق میکرد:

_یه نظر نمیکنی شیرین خانم...؟

خواب دخترک از قبل سنگین بود و آن داروها سنگین ترش کرده بود...

داریوش بینی مردانه اش را به گونه ی نرم و پنبه ای اش میمالد...

قدرت خوب است...

خیلی خوب است تا وقتی که بتواند از امکاناتش استفاده کرده و این دختر را آنسوی دنیا پیدا کند...

بوی خواب میدهد...

بوی افسونگری...

بوی بی رحمی که دل میلرزاند و آرام کردن یک مرد دلتنگ و بی قرار را بلد نبود:

_سِقّه چَشات بام ...!

لحن سرگشته و بی تابش ، میان خواب و بیداری در گوش دلبر مینشیند و ناخواسته ، دامن میزند به دیوانگی داریوش...

شنید....؟یا نه..؟

یک خواب ، چگونه اینقدر زیبا میشود...؟

*

پ،ن: سِقّه چَشات: درد چشمات به جونم!

شوگار

#۳۵۸

شیرین:

با احساس کوفتگی شدید ،و درد عضلات ،پلک هایم میلرزند...

و یا شاید صدای نفس های سنگینی که کنار گوشم میخوردند و آن ناحیه را گرم میکردند...

بینی ام میسوخت اما ، یک بوی آشنا...

یک بوی بسیار آشنا مشامم را پر کرده بود...

رایحه ای که هروقت زیر بینی ام خورد ، به دنبالش فقط امنیت یافتم...

حمایت...

تنها نبودن...

چشم هایم را باز میکنم...

باز میکنم و دیوار کرمی رنگی را میبینم که سالهای سال ، وقت پلک باز کردن و بیدار شدن ، آنجا را میدیدم...

ماشته ی چیت و رنگی که روی کرسی افتاده بود...

یک گرمای عمیق ، که پشت اندامم حس میشد...
سنگینی شیئ بلند و پر وزن ، که از کنار پهلویم رد شده بود...

بازدم های گرمی که از کنار گوش و گردنم حس میشد و...

اینجا چه خبر بود...؟

مردمک هایم که میچرخند ، دست مردانه و بزرگی را دور تنم میبینم که آشنا به نظر میرسیدند...

دستی که با دیدنش ، رعشه میگیرم...
هم از ترس...هم از لذت امنیت...

صحنه ها به سرعت پشت چشمانم نقش میبندند...

و حتی زمزمه هایی که همین چند ساعت پیش ، گمان میبردم در خواب میبینم...

داریوش...

مردی که بی رحم بود و پر عطوفت...

خشن بود و پر از نرمش...

ظالم بود و نجات دهنده...

او اینجا بود....!

درست پشت سر من و...اینکه به محض حس کردن گرمای امنیت بخش تن بزرگش ، تک تک ریشه ی موهایم دون دون شد ، من را منقلب میکرد...

تکان میخورم و همان تکان ریز ، باعث میشود بازو هایش محکم دور من بپیچند...

لب پایینم زیر دندان که گیر میکند ، تازه میفهمم از شدت خشکی ، رو به زخم شدن رفته و مزه ی زبانم از زهر هم تلخ تر است...

نمیدانم این چه حسیست...

شاید شبیه به دلتنگی...

شاید شبیه به پیدا کردن مأمن ...

شاید هم آرامش و ترس کنار هم...

دست سنگینش را بی آنکه به چیزی فکر کنم ، با آن سر آستین های تا خورده ، بالا می آورم...

درست روبه روی صورتم...

کف یک دستش ، به اندازه ی صورت من است و این هم به من وحشت القا میکند...و هم یک خیال راحت...

سرم را آهسته بالا می آورم و گونه ی راستم را رویش قرار میدهم...

خنکای پوستش ، دلگرمی عجیب به من میدهد...

یک لرزه ی خفیف قلبی...

و حتی به وضوح ، لرزیدن تنش را که اطراف من حصار شده بود ، حس میکنم...

در یک خلسه ی عمیق و سکر آور فرو میروم و همینکه چشم هایم میروند که برای یک چرت دیگر بسته شوند ، صدای خروس همسایه ، هردویمان را تکان میدهد....

شوگار

#۳۵۹

لبم را زیر دندان هایم فشار میدهم تا گند بزرگی که زده بودم ، سوزشش کمتر به چشم بیاید...

من دستش را زیر صورتم گذاشته بودم...

و او حالا بیدار بود...

چشمهایم را که روی هم فشار میدهم ، با بینی اش موهای روی گردنم را کنار میزند...

زانوهایم را به هم فشار میدهم و لبهایم را به هم میچسبانم تا هیچ صدایی از دهانم خارج نشود...

او اما با مهارت تمام ، شروع به بوسیدن پشت گردنم میکند...

یک گرمای عجیب و خلسه آور...

انگشت دستی که زیر گونه ام قرار گرفته بود ، به آهستگی پوستم را نوازش میکند و بالاخره صدای زنگ دارش ، پشت گوشم شنیده میشود:

_روتو این وَر کن فتنه خانوم...

میخواهم خودم را از گرمای نفسهایش جمع کنم که در یک حرکت ، آهسته تنم را به طرف خودش میچرخاند...

فورا دست روی چشمانم قرار میدهم و سوزش جای سوزنی که از دستم جدا شده بود را حس میکنم...

دستش کنار سرم ستون میشود و گرمای آشنای تنش ، روی اندامم سایه می اندازد:

_ببینم اون چشماتو لاکردار...دردسر درست میکنی و با یه چشم بستن میخوای سر و تهشو هم بیاری...؟

خروس همسایه باز هم قُقُولی قو قو میکند و او با تک خنده ای مردانه ، پیشانی اش را به نوک انگشتان من میچسباند...

همان انگشتانی که روی صورتم قرار داده بودم:

_هر چی بخوای بهت میدم...

با توآم زهر هلاهل داریوش...میخوام الان تو چشمام نگاه کنی ، این خجالتت داره دیوونه م میکنه بزن کنار دستاتو....

نمیدانم از تب است یا هر چیزی دیگر...

اما هجوم خون به تک تک نقاط پوستم ، باعث میشود تنم بیشتر گُر بگیرد و نفسم بیشتر بند بیاید...

دستش که انگشتانم را ازروی صورتم کنار میزند ..پلک های لعنتی ام برای نگاه کردن او در آن فاصله ی اندک ، باز میشوند...

چشم باز میکنم و غرق در دو چشم شیفته و دلتنگ میشوم که...با همان نگاه خاصشان ، لرز به اندامم می اندازند...

سیب گلویش به سختی تکان میخورد و بینی اش به تیغه ی بینی من میچسبد:

_کجا بودی...؟

اینجا خانه ی آقام بود...

اگر کسی میرسید و ما را در این وضعیت میدید...؟

انگشتانش زیر چانه ام مینشینند...

تنش هیچ فشاری به تن من وارد نمیکند و درواقع ، یک فاصله چند سانتی متری بین اندام من ، و تن معلق او وجود دارد:

_میدونی از دیروز صبح تا الان چی کشیدم...؟من مسئولیت دارم لعنتی...مسئولیت یه ایل آدم رو دوش منه و هر روز مثل در به درا باید دنبال تو بگردم...؟

شوگار

#۳۶۰

نگاه میدزدم و با یادآوری اتفاقات دیروز ، وحشت میکنم...
چگونه جواب بدهم...؟
از چه دری وارد شوم که مجازات در انتظارم نباشد...؟

چانه ام زیر فشار انگشتانش درد میگیرد و لب پایینم بیرون میزند:

_مَـ ن...

انگار با همین یک کلمه دیوانه شده باشد ، لرزش لبهایم را میبیند و با حرص ، لبهای مردانه اش را به دهانم میچسباند:

_سسسس...لب نلرزون برام...

_داریِ یوش...

_حرف بزن کبوتر...میخواستی فرار کنی...؟

مردمک هایم تکان میخورند و مشت او ، ضربه ی آرامی کنار سرم میزند :

_هوم...؟میخواستی از چنگ داریوش فرار کنی...؟از من و کاخم و آدمای دور و برم حالت به هم میخوره...؟

از این چشم ، به آن چشمش مینگرم...

این مرد ، دیوانه وار من را میخواست...

یک خواستن جنون وار...که کم کم تمام من را تسخیر کرده بود...

به گونه ای که حتی اگر میخواستم فرار کنم ، هیچ جایی به جز آغوش خودش نداشته باشم...

_حرف بزن تا این خونه رو آتیش نزدم...میدونی چقدر منتظر موندم بیدار بشی...؟

نگاهی به وضعیتی که در آن قرار گرفته بودیم می اندازم...

لباس قدیمی ام...

دکمه های باز یقه اش که تا در دیدرأسم قرار میگیرند ، نگاهم به سرعت ، و با حیرت در چشمان او دوخته میشوند...

چه کسی دکمه هایم را باز کرده بود...؟

_جای اینکه از چشمای من خجالت بکشی جواب منو بده...بگو خواستی فرار کنی تا همینجا بزارمت و برم...

اگر بگویم...واقعا من را اینجا رها میکند...؟
بمانم خانه ی آقام...؟

تردید را که در چشمان من میبیند ، با جا خوردگی...با نگاه پر از حیرتش ، چند سانتی متر دیگر هم فاصله میگیرد:

_تو..میخوای اینجا بمونی...؟؟

_من فرار نکردم...

بدون معطلی روی زبان می آورم...

بدون حتی ذرّه ای فکر کردن...

جمله ام را با گوش های خودش میشنود و نیازی به تکرار آن ندارد...

لرزش مردمک هایش...

برق درخشان رسوخ کرده در نگاهش...

بغض صدای من ، وقتی به لحظات بی پناهی دیشبم فکر میکنم:

_من از دست تو فرار نکردم که...

چشمانش ستاره باران میشوند...

سینه اش از حرکت می ایستد و...

بدون در نظر گرفتن بیماری من ، به ناگهان لبهایم را در بر میگیرد...

یک شوک قوی به قلب من کافیست تا راه تنفسی ام قطع شود و او با دلتنگی ...بعد از روز ها ،مشغول بوسیدن من شود...

دستش که زیر موهایم میخزد ، در لحظه فاصله میگیرم و او را هم به دنبال خودم میکشم:

_هیع...مریض میشی دیوونه...

بازدم های تندش حالم را دگرگون میکنند:

_میخوام ببوسمت ...میخوام ببوسمت...

میگوید و بار دیگر ، بدون درنظر گرفتن اوضاعی که در آن بودیم ، لبهای خشکم را پیدا میکند...

خروس بی محل بانگ میزند و او میبوسد...با شدت...

صدای به هم خوردن در پنج دری به گوش میرسد و او برای دسترسی بیشتر ، گردنم را به طرف بالا هدایت میکند...

بوسه هایی پر از ولع خواستن...پر از خشونت های مختص به او...

شوگار

#۳۶۱

تنها مرزی که حالا بینمان وجود دارد ، فقط و فقط آن تکه پارچه ی لباسم است که دستانش کم کم برای بالا دادن دامنش ، به حرکت درمی آیند...

دیگر هیچ جایی برای نفس کشیدن باقی نمیماند...

تنم کوره ی آتش است و میدانم اگر همراهی اش کنم ، دیگر نمیتوانم جلوی طغیانش را بگیرم...

لبهای سرکشش به زیر چانه و گلویم کشیده میشوند و من تکانی به اندام هایم میدهم:

_الان یکی میاد...

هوم خفه اش ، کمی پایین تر از دکمه های باز شده ام به گوش میرسد و پلک های من رو به بسته شدن میروند:

_لج نکن با من...سه ماهه لج کردی چی گیرت اومد...؟

رطوبت لبهایش ، از استخوان ترقوه ام پایینتر میرسد و صدایش به خشم مینشیند:

_سه ماه منو دربه در کردی چی عایدت شد...؟هوم...؟من از همون اول دیوونه ت بودم ، میخواستی چیو به من ثابت کنی بی شرف...؟

قلبم در یک سراشیبی تند می افتد و نفسم با حرکت بی شرمانه ی لب هایش ، بند می آید....

دست روی سینه اش میگذارم و او به جای فاصله گرفتن ، پر دامنم را تا بالاتر از زانوهایم میکشد:

_اگر بفهمم قبلا هم ازین کارا کردی...بفهمم بار اولت نیست که زیر دامنت چیزی نپوشیدی...!

من در حال عجیبی هستم...

درست مانند گیر افتادن در یک محفل امن...

هم پر از شرم بودم و هم پر از شیطنت های شیرین مآبانه...

_داریوش کـ افیه...الان داداشم سر میرسه...

با کف دست ، پوست زیر زانویَم را چنگ میزند و صورتم را مهار میکند:

_زیر دامنت جوراب میپوشی...اگر باد اون دامن بیصاحابتو بلند کنه من چه خاکی تو سرم بریزم...؟ها...؟میخوای منو قاتل رعیت خودم کنی...؟

_من همیشه جوراب میپوشم...حتما مامانم لباسمو عوض کرده...الان وقت این حرفاست آخه...؟

سرشانه ی لباسم را پایینتر میکشد و تا من میخواهم خودم را جمع کنم ، او به نشانه ی تشکر ، بوسه ی پر از حرصش را روی سرشانه ام مینشاند...

_نه...الان وقت اینه که بگی کجا بودی وقتی من داشتم واسه پیدا کردنت به عز و جز می افتادم...

شوگار

#۳۶۲

کمی نگاهم میکند و وقتی سکوتم را ، نگاه خیره ام را میبیند ، حرصش برای فشردن من بیشتر میشود:

_دِ مگه نمیگی الان وقت این کارا نیست...؟ویرت گرفته من یه کاریت کنم و بازم اون روی وحشیتو بلند کنم...؟

مردمک هایم را به یقه ی پیراهن مردانه اش پایین میکشم...آن شب ، چقدر به پناه آوردن روی این سینه نیاز داشتم:

_خودم تنها نیستم که...اون بیرون مامانم نشسته...اگر کاری کنی...

این بار آهسته میخندد ...همان خنده های جذاب و مردانه اش که من از آن متنفر بودم و دلم با هرکدامش لرزش میگرفت...پیشانی اش را به پیشانی ام فشار میدهد:

_بخوام کاری کنم اول اون دهن خوشگلتو یه جوری به هم میدوزم که نفست بالا نیاد...دستای کوچولوتم میبندم که این دفعه هوس خنجر کشیدن رو من و سیلی زدن به صورت داریوش رو نداشته باشن...

پاهایم را تکان میدهم و حصارش دور من محکم تر میشود...

و حالا صدایش خش دار تر از قبل ، زیر گوشم شنیده میشود:

_یه درصد فکر کن بازم بخوای جای حساسم رو نشونه بگیری...وحشی گریمو نشونت ندادم بفهمی اون روی داریوش چه گرگ دریده ای خوابیده...!

_بالاخره که مامانم اون درو باز میکنه...بعدش...

_بعدش چی...؟به خودش که بیاد میبینه نوه ی خانزاده تو دامنش افتاده ...اون وقت تو میمونی و حوضت...با یه گُردان دختر که میخوان قاپ شوهرت رو بدزدن...!

شوهرم...؟

تک تک ارگان های تنم به تکاپو می افتند...حسی شبیه اوج گرفتن و فرود آمدن...

او همیشه میگفت من فقط سوگلی اش هستم...

معشوقه اش....

کدام دختری با وجود من میتوانست قاپش را بدزدد...؟

لابد منظورش همان دختر تیمسار است...

النگ و دولنگ و حسنی کچل هم دست به دست هم داده بودند تا حرص من را بالا بیاورند...

وقتی نگاه بدجنسش را روی چشم های حرصی ام میبینم ، میخواهم تکان بخورم و با مشت به جانش بی افتم...اما حتی ثانیه ای امان نمیدهد...

بوسه های مالکانه اش را از سر میگیرد و آنقدر در کارش موفق است که ، کم کم تنم را سُست میکند...

لبهایش نرم ، گرم و پر از عطش هستند...

و قلب من...پر از ترس...

مادرم چگونه جوابش را داده بود...؟

من چه جوابی باید به او میدادم...؟

اگر یک درصد احتمال برملا شدن حقیقت وجود داشت...

من تمام میشدم...

لبهایم که به گز گز می افتند ، متوجه منقبض شدن تک تک عضلات تنش میشوم...

متوجه میشوم که به ناگهان ، فاصله میگیرد و هرکس نداند...

من...شیرینی که او را بارها و بار ها در مضیقه قرار داده... خیلی خوب میداند اراده ی این مرد ، حتی سنگ های سخت را هم در هم میشکند...

_جاش نیست...اینجا جاش نیست ...

_صدای پای مامانم ...میاد...

پلک میبندد و لب پایینش را داخل دهانش فرو میبرد:

_الان وقتشه حرف بزنی...وقتش رسیده بگی وقتی من دنبالت میگشتم...تو کدوم جهنمی بودی...

شوگار

#۳۶۳

_حرف بزن شیرین...تو این مورد با احدی شوخی ندارم...!

زبانم به دشواری افتاده است...
من بیچاره که حتی فرصتی برای برنامه ریزی نداشتم...
فرصتی برای زمینه سازی...

دو انگشت شست و اشاره اش را روی گونه هایم فشار میدهد و طره ای از موهای لعنتی اش ، روی صورت من می افتد:

_این حرف نزدنت داره گند میزنه به اعصاب من...داره رو روان من راه میره ، نگی کجا بودی گوشه گوشه ی این شهر خراب شده رو میگردم تا بفهمم اون اسبی که اینجا پیاده ت کرده مال کدوم بی ناموسی بوده...

چانه ام شروع به لرزیدن میکند...

او میتواند...

با یک اشاره میتواند صاحب آن اسب را پیدا کند و اگر دروغ میگفتم...؟

کسی روی دروازه ی آهنین ضربه میزند و من ، تا نگاه به طرف پنج دری میچرخانم ، او با شدت چانه ام را به طرف خودش میکشد...

انگار لطافت لحظاتی پیشش را کاملا فراموش کرده...

انگار دیگر هیچ نرمشی در نگاهش نیست و تا حقیقت را نفهمد ، آرام نمیگیرد:

_منو سر ندوئون...میدونی بخوام بفهمم ، کل کائنات دست به دست هم میدن تک تک رد پاهاتو توی این شهر پیدا کنم ، پس خودت حرف بزن...

_خوش آمدید...بفرمایید داخل...

صدای خواب آلود جاهد است...انگار از ذوق اینکه خان در خانه مان خوابیده ، حتی سر کار هم نرفته است...

یا شاید هم آن رگ غیرت همیشگی مسخره اش ورم کرده...

_خیله خب...میگم ، فقط الان پاشو تا کسی نیومده...

با نگاهش تهدیدم میکند و بدون اینکه از جایش بلند شود ، مشغول بستن دکمه های پیراهن گل دارم میشود:

_تا حرف نزنی از این اتاق بیرون نمیری...فکرش به سرت نزنه با دروغ بخوای سرگرمم کنی که عاقبتش اصلا برات خوب نیست...

با دستانم که حالا آزاد شده اند ، لچکی که کنارم افتاده بود را چنگ میزنم و او را هم وادار به بلند شدن میکنم...

میخواهم لچک را روی موهایم بی اندازم که خودش اول با خشونت ، موهایم را زیر لباسم فرو میکند و زیر لب غر میزند:

_این وقت صبح کی پا شده اومده خونه ی بابات...؟این جماعت خواب هم ندارن...

ریز میخندم و گوشه های لچک را دور سرم گره میزنم...

خودم هم خوب میدانم خنده ام چقدر نمادین و مسخره است...

او مشغول بستن دکمه های سر آستین و یقه اش میشود و به من چشم غره میرود:

_شیرین حرف میزنی یا نه...؟یکی بیاد منو با این سر و وضع ، اینجا ببینه خونت حلاله...

نگاهم را روی در اتاق سر میدهم...از خدا میخواهم کمکم کند...لعنت میکنم مردی را که سالها منتظرش بودم و نزدیک بود لکه ی ننگ روی دامنم بی اندازد....

گلویم را که صاف میکنم ، خشم دویده در نگاه داریوش را از همین اکنون میبینم...

میبینم و لرز میگیرم از عاقبتش:

_وقتی داشتم میدویدم...

سر تکان میدهد و لحاف را از روی پاهایش کنار میزند:

_وقتی داشتی میدویدی...

پلک میبندم...نفسی میگیرم و ...

_یکی محکم زد پشت گردنم...

شوگار

#۳۶۴

داریوش:

ابروهای داریوش به آنی گره میخورند و نگاه نگرانش را به سرتاپای دخترک میدوزد:

_یعنی چی...؟کی ...؟کی جرأت چنین کاری رو به خودش داده...؟

شیرین میترسد...نمیداند چگونه توضیح دهد...

از قرار معلوم ، مادرش موضوع را نگفته بود و همه ی دشواری ها روی دوش خودش سنگینی میکرد...

مرد نزدیک میشود و دستانش را قاب صورت دخترک میکند...

چشمانش را نگاه میکند...

از این مردمک به آن مردمک...
اگر بلایی به سرش می آمد...؟

-کی بود...؟؟؟؟

می غُرّد و خدا نکند شیرین ، حرفی از کامران بزند...
خدا نکند اسمی از او ببرد...

شیرین عصب های سرخ شده ی داریوش را میبیند و دلش بیشتر و بیشتر میجوشد:

-زِ نِمیدونم...

تمام عضلات صورت داریوش از خشم میلرزند و صدایش را بالا میبرد:

-یعنی چی نمیدونمم...؟ها...؟کی بود شیرین...؟بهت دست زده...؟؟

دخترک بغض میکند و او که اینقدر ضعیف نبود...

چه به روزش آمد...؟

آن سیاوش خیر ندیده چه به روزش آورد...؟

_چرا اینجوری میکنی...؟میگم بیهوش شدم...هیچی ندیدم...

داریوش دیوانه و خراب رهایش میکند و از جا بلند میشود...

صدای احوالپرسی از بیرون می آید و این مهم نیست...

فقط باید بفهمد...

باید بفهمد و مانند دیوانه ها دست لای موهایش چنگ میکند...

کاش بتواند کل آدم های این شهر را بازجویی کند...

تک تکشان...

ناگهان برمیگردد و رگ تپنده ی گردنش ، بیشتر از قبل شیرین را میترساند:

_مزخرفه...چرت و پرت محضه...چطور برگشتی خونه...؟اون اسبی که سر خیابون پیاده ت کرد مال کدوم بی ناموسی بود...؟

کسی روی در اتاق میزند و این کوچکترین اهمیتی ندارد...

دندان های شیرین باز هم لرز میگیرند و داریوش سعی میکند آرام باشد...اما نمیشود که...:

_دهنتو باز نکنی به ولای علی یه مرد سالم توی این شهر خراب شده نمیذارم....

شیرین که به سکسکه می افتد ، مرد میفهمد یک جای کار میلنگد...

یک اتفاق بزرگ رخ داده است...

یک حادثه ی شوم که ممکن است در پی آن ، خونی ریخته شود و همین باعث میشود همزمان که ضربه های روی در ، سنگین تر میشوند ، صدای داریوش به فریادی مهیب تبدیل شود:

_حرف بززززززننننن...!

شانه های شیرین از صدای فریاد داریوش بالا میپرند و به ناگهان ، دستگیره ی در ، پایین کشیده میشود...

شوگار

#۳۶۵

نگاه تیز و خشمگین داریوش ، مانند گرگ درنده ای به طرف دری که بی اجازه باز شده ، کشیده میشود...

قلب ها از زور تپش ، در حال بیرون جهیدن از سینه هستند...

پوست تبدار شیرین از شدت اضطراب ، به رنگ سفیدی برف درآمده است و این دو با هم ، در تضاد کامل هستند...

حال خوبی ندارد و شخص پشت در را که میبیند ، خون در رگ هایش خشک میشود...

فقط یک نیم نگاه داریوش ، به طرف صورت ترسیده اش کافیست تا شیرین از جایش بلند شود و متعاقبش ، مروارید هم پشت آن شخص وارد شود...

حواسش به شیرین است و با تنه ای کوتاه ، مرد را از سر راه خودش کنار میزند تا به دخترش برسد:

-دردت وِ جونِم...روله ...روله گرونم...

مروارید تن به رعشه افتاده ی شیرین را در آغوش میکشد و همان لحظه است که داریوش ، به طرف مردی که وارد اتاق شده ، حمله ور میشود...

از یقه میگیرد و تنش را هم قد خودش بالا میکشد:

_کار تو بوده...؟؟

دو مرد ، با چشم های خونین در نگاه هم زل میزنند و داریوش تا میخواهد دستش را بالا بیاورد و مُشت بکوبد ، شیرین تن مادرش را پس میزند و به سرعت ، از جا بلند میشود:

_اون نبووود...اون نبود ولش کنن..

همه چیز طی چشم بر هم زدنی خراب شده بود...
مشتی که کامران را روی زمین انداخت و...
نگاه ناباوری که به طرف صورت بی رنگ دخترک وحشت زده چرخید...

کامران با دماغی که شر شر خون از آن ریخته میشد ، سر بالا میگیرد و به برادرش نگاه میکند...

او که خشمگین است و با فریادی بلند ، اولین وسیله ی سر راهش را به دیوار میکوبد...

دردش درد غیرت است و شیرین آن را خوب میداند...

و برادر کوچکتری که هیچ معلوم نیست سر و کله اش از کدام ناکجا آباد ، به خانه ی آصید رسید...

جاهد با خاشخاشی های روی دستش ، در چهار چوب در اتاق قرار میگیرد و اوضاع آشفته ی درون اتاق را که میبیند ، جا خورده ، نان ها را روی میز می اندازد:

_چی شده...؟

شیرین سرگیجه دارد...

داریوش پر از فریاد است و چگونه جلوی خودش را بگیرد تا برای حرف کشیدن از آن دختر ،به زور متوصل نشود...؟

مروارید بازوی دخترش را میکشد...

هیچ بعید نیست این مرد دیوانه وغیرتی بلایی سر دخترش بیاورد و خدا سیاوش را به زمین گرم بنشاند:

_داا تو یه حرفی بزن...؟اینجا چه خبره...؟

داریوش بی توجه به جاهد ، رو برمیگرداند و تا نزدیکی شیرین میرود...

این رنگ پریده از ترسش دارد باعث گر گرفتن کله ی داریوش میشود:

-چته...؟چرا اینقدر میلرزی...؟

شوگار

#۳۶۶

شیرین لب برمیچیند و چرا دیگر اثری از آن گرما در نگاه داریوش نیست...؟

_سَر...سَردمه خُب...

کامران با نگاه چپی به شیرین ، از جا بلند میشود و داریوش دست زیر چانه ی لرزان شیرین قفل میکند:

_من اگر حقیقت رو نفهمم ....

مروارید با شنیدن خرناس داریوش ، بازوی شیرین را میکشد و پشت به داریوش ، لچکش را بالا میدهد ...

این دیگر چه کاری بود...؟

کامران از عادت مزخرف برادرش خبر دارد و رو برمیگرداند تا مروارید ، جای کبودی پشت گردن شیرین را نشانش دهد:

_بفرما...ایناهاش...به بیی فاطمه ی زهرا قسم اگر کسی بخواد به دختر پرچ و پاک من انگی بچسبونه...

داریوش آن رد باریک را میبیند و حرص زده ، لچکش را پایین میکشد...

شیرین دارد دست و پا میزند تا بالا نیاورد...

از اینکه اینقدر تحقیر شود متنفر است...

از اینکه مورد اعتماد نباشد...

بازویش را از دست مادرش پس میکشد و با همان صدای لرزان لب میزند:

_میخوام بخوابم مامان...

خیز نگاه خشمگین داریوش هنوز روی صورتش است وقتی آهسته میغُرّد:

-بخوابی...؟؟؟!!تا تکلیف این کبودی پشت گردنت مشخص نشه حتی حق نداری پلک روی هم بذاری...

مردمک های ناباور شیرین روی سرخی نگاه داریوش جا میمانند ...
حالا دیگر حتی اگر میخواست حقیقت را بگوید ، دهانش را میبندد...هرگز نمیخواهد توضیحی به این مرد خودخواه بدهد...هرگز...!

_از اتاق برید بیرون...!

دست داریوش مشت میشود...حالش بد است چرا این دختر درکش نمیکند...؟

سرش کج میشود و اکنون جایش هست دست دور کمرش حلقه کند و با روش خودش از او حرف بکشد...؟

_کی اون اسب و برات گذاشت...؟

شیرین به طرف کرسی میرود و هر لحظه لرز تنش بیشتر میشود...
اگر بگوید کار سیاوش بوده است ، قطع به یقین خون و خون ریزی میشود...
شیرین تُف و لعنت مردم را به جان بخرد...؟

حتی اگر طرد شدن خودش را در نظر نگیرد ، چگونه از آبرویش بگذرد...؟

داریوش او را مانند تکه آشغالی بی مصرف دور می اندازد و...

به راحتی کسی دیگر را جایگزین او میکند...

همین باعث خشمگین شدن دخترک میشود تا با نفرت رو بگیرد و زانوهایش را در شکمش جمع کند...

سرد است و داریوش هیچ نمیخواهد این لرز بی موقع دختر را به چیزی که در سرش جولان میدهد ربط دهد:

_یه کلمه جواب منو بده فقط...شیرین با توأم...

شیرین لحاف را دور خودش میپیچد و مرد را زابراه تر میکند...

او که مردمک های گشاد و غرق در خونش را از روی آن صورت رنگ پریده برنمیدارد...

دخترکی که به دیوار تکیه داده است و میان آن لحاف گنده گم شده است:

_مَنوچِـهر...؟؟؟؟

فریادش بلند است و همه به دهانش زل زده اند...

چه اتفاقی می افتد...؟

خدمتگزاری که همانجا پشت در ایستاده بود ، به سرعت داخل میشود و مروارید که لرز وحشتناک دخترش را میبیند ، چنگ به صورتش میزند و روی پاهایش مینشیند:

_شیرین...؟شیرین روله...؟؟؟

_جونم آقا...؟

داریوش میخواهد آن تن لرزان را به خودش بچسباند و گرمش کند...

میخواهد ببوسدش و لرز آن لب ها را ساکت کند...

اما لجبازی اش...سکوتش دارد هیزم روی آتش مرد می اندازد:

_رد اسبی که شیرین رو آورده رو میزنی...

نفس در سینه ها حبس میشود...

مروارید به سرعت پشتش را نگاه میکند و...داریوش برای کارش مصمم تر میشود:

_فقط یک ساعت وقت داری...!

شوگار

#۳۶۷

حرف که از دهان داریوش خارج میشود ، نگاه ترسیده ی شیرین روی صورتش میدود...

مروارید در دل صلوات نذر میکند....

جاهد نمیداند دنیا دست کیست و...

منوچهر به معنای اطاعت ، سر خم میکند:

_الساعه قربان...!

شیرین برای اولین بار نگاه ملتمسش را به مادرش میدهد...

هیچوقت اینگونه نگاه نکرده است...

هیچوقت اینقدر درمانده و نزار نشده است و داریوش با اشاره ی سر ، منوچهر را که مرخص میکند ، صدای مردانه ای به گوش میرسد:

_صبر کن....!

قلب شیرین از یک سراشیبی تند ، به پایین سقوط میکند...

پلک هایش ثانیه ای روی هم می افتند و نگاه ها ، روی صورت کامران میدوند...

صورت جدی ای که اخم دارد...

داریوش به آهستگی ، و مانند انبار باروت آماده ی انفجار ، برمیگردد...

برادر کوچکتر ، سر بالا میدهد و دستانش را مانند زمان کودکی اش ، پشتش میبرد:

_اسب مال منه...!

منوچهر ایست میکند...

حرکت تند سینه ی شیرین متوقف میشود...

و داریوش...فقط یک کبریت نیاز دارد برای انفجار...

چشم ریز میکند و مروارید نفس سنگینش را نامحسوس بیرون میدهد...

_من براش اسب فرستادم...اون حتی خودش نمیدونست اسب مال منه...!

سر داریوش کج میشود و نفس هایش حتی از قبل هم تند تر میشوند:

_بعد...؟

کامران گلویی صاف میکند:

_از قبل هم بودن کسایی که میخواستن به این دختر ضرر برسونن...حتما کار یکی از هموناست...!

داریوش به خیرگی اش ادامه میدهد...باید بیشتر توضیح دهد...باید این اوضاع را بیشتر باز کند وگرنه پیکان همه چیز به طرف خود کامران برمیگشت:

_به من اینجوری زل نزنید...حدس میزدم همه چیز پای من نوشته شه...واسه همین چیزی نگفتم...!

نقش بازی میکند و مروارید در دل ، رحمتی به شیر پاک مادر این پسر میفرستد...

_ازت پرسیده بودم....ازت پرسیدم اگر از جای شیرین باخبر باشی...

_من اون موقع خبر از جای شیرین نداشتم...!

داریوش عصبی میخندد و کاش بشود سرش را به دیوار بکوبد:

_پس کی بهت خبر داد...؟ها...؟اصلا کجا پیداش کردی بگو آدم بفرستم تجسس...

حالا هی گند می آید روی گند...

بگوید او را کجا دیده است...؟

اصلا مگر میداند شیرین کجا بوده...؟

این دختر از اول هم برای همه شان شر بود و شر را هم با خودش آورد...

کامران بی حوصله دست روی صورتش میکشد...

لازم است...

این دروغ لازم است و همه میدانند داریوش چقدر روی این دختر حساس است...

_اصلا بذار راستشو بهت بگم...

داریوش با کف دست روی پیشانی اش میزند و این همه دروغ دارد صبرش را سر می آورد:

_همتون میخواید منو دیوونه کنید...

-من دختره رو تعقیب کردم....

شوگار

#۳۶۸

داریوش تیز نگاهش میکند و جاهد ابرو در هم میکشد...
اینجا چه خبر است...؟

_صبر کن...صبر کن توضیح میدم...من تعقیبش کردم تا یه آتو ازش بگیرم...ولی وسط راه...گوش میدی
داریوش...؟وسط راه گمش کردم و وقتی صدای موتور ماشین شنیدم ، با اسب راه افتادم دنبال رد تایرا...اونقدر دور شده بود که اسب بهش نمیرسید...حول و هوش دوراهی وقتی دیدم پیداش نمیکنم برگشتم و آدم فرستادم پِیش...

داریوش حیرت زده نفس میزند و اکنون جایَش هست که از بحث دیشبشان بگوید...؟

اینکه گفته بود خبر ندارد از شیرین...

که نمیداند و این حرف ها...؟

چرا اوضاع اینقدر قاراشمیش و قمر در عقرب است...؟

اما کامران خودش از چشمان داریوش میخواند ...

لازم به پرسیدن نیست...

لازم نیست حتما دروغ دیشبش را یادآوری کتد و شیرین همچنان با شگفتی ، خیره ی صورت هردو برادر...

کامران هرچند ثانیه یک بار دست به دماغ خونی اش میکشد و جاهد برایش پارچه ی تمیز می آورد....

هدفش چیست این مرد چموش که همیشه چوب لای چرخش میگذاشت...؟

_خواستم بهت بگم...داشتم میومدم در اتاقت که بگم...ولی وقتی دیدم اونقدر عصبانی هستی بهتر دیدم تا دختره جای امنی پیدا نکرده ، ساکت بمونم....

مردمکهای شیرین دو دو میزنند...
چیزی که کامران میگوید...حرف هایی که بازگو میکند...
انگار که از ریز و پیش ماجرا کاملا باخبر است...
انگار میداند موضوع از چه قرار است و....
نکند زن عمویش را او به آنجا فرستاد...؟
وگرنه عمویش اسبی نداشت که...
آن هم چنین اسب اصیل و گران قیمتی....

داریوش دست روی صورتش میکشد...
چکار میتواند بکند...؟
مشتی دیگر حواله ی صورت برادرش کند...؟
آن هم خانه ی پدر شیرین...؟
راستی صیدممد کجا بود...؟

منوچهر کنار در سر بالا می آورد:

_دستور چیه آقام...؟

داریوش نفسی بیرون پرت میکند و یکی از دستهایش بند پهلو ، و دیگری بند پیشانی اش میشود...
خب...؟

کجا را بگردد...؟

آن حرامزاده ای که کبوترش را دزدیده...

چه کسی آنقدر هار بوده است که از خشم داریوش نترسیده...؟

چه کسی از جان خودش سیر شد...؟

_کجا...؟کجا پیداش کردن...؟؟

و سپس ، با حرکتی تند به طرف شیرین لرزیده و مات زده برمیگردد:

_کجا پیدات کردن...؟

رنگ دلخوری را در نگاه دخترک میبیند و لحظه ای ترس برش میدارد...

کمی تند نرفت...؟

_نمیدونم...یه باغ بود...

داریوش سعی میکتد کمی نرمش در نگاهش بریزد...
سعی میکند اما...نمیتواند:

_باغ چی...؟درخت چی...؟

شیرین چشم میبندد و رو میگیرد...
قلب داریوش از ترس ، لحظه ای از تپش می ایستد و کامران از پشت سرش لب میزند:

-تکیه افشار...

داریوش برمیگردد...لحظه ای تمام فکر و خیال های دنیا به سرش میزند...

تکیه...

چه کسی جنم این کار را در خودش دیده بود که سوگلی داریوش را بدزدد...؟

چه کسی آنقدر دست و بالش باز بود که با صاحب چنین باغی در ارتباط باشد...؟

پره های بینی اش باز و بسته میشود و فورا منوچهر را نگاه میکند:

_وجب به وجب خاک اون باغ رو دوره کنید...حتی نمیخوام کوچکترین ردی از دیشب پاک بشه...

منوچهر سر پایین می اندازد:

_الساعه قربان...

میگوید و تا او از اتاق بیرون میرود ، قلب شیرین شروع به کند تپیدن میکند...

مروارید حتی نمیداند چکار کند...

چگونه جلوی این مرد را بگیرد و...واقعا شیرین را در تکیه افشار پیدا کرده اند...؟

نگاه به صورت دخترش میدوزد و حتی خود شیرین نمیداند...

اصلا حتی به یاد ندارد از کدام مسیر ها به خانه رسید....

_آماده شو...برمیگردیم کاخ...!

و صدای شیرین ، اینبار لرزش ندارد...:

_من میخوام اینجا بمونم...!

شوگار

#۳۶۹

داریوش که پشت کرده تا زودتر از خانه ی صید ممد خارج شود ، با شنیدن صدای دخترک ، سر جایش ایست میکند...

درست شنید...؟

کامران نگاهی به جسم مچاله شده ی دختری که همیشه سرکش بود و انگار هیچ نرمشی نداشت می اندازد...

انگار در تصمیمش جدیست و...

میخواهد داریوش را دیوانه کند...؟

داریوش آهسته به طرفش برمیگردد...

مزخرف میگوید دیگر...!

نه...؟

_لازمه دوبار حرفمو تکرار کنم...؟

مروارید قبل از اینکه دهان دخترش باز شود و چرتی بگوید ، جلوی شیرین می ایستد:

_دخترم مریض شده...یه چند روزی اینجا میمونه خودم ازش مراقبت کنم...

شیرین لب میفشارد و انگشت هایش مشت میشوند..

داریوش اما الان میخواهد چشمان خودش را ببیند...!

جدی که نیست...؟

هست...؟

_اونجا طبیب هست...امکانات فراهمه...شمام به زحمت نمی افتی...شیرین...؟

این شیرین آخرش یعنی یالّا...!

یعنی بلند شو زودتر...

_من میخوام اینجا بمونم...!

دوباره تکرار کرد...!

این دختر انگار حالی اش نیست امروز داریوش چه سگ هاری شده است که دائم میخواهد روی اعصابش برود...

دندان میفشارد و سر کج میکند تا آن کبوتر قایم شده را ببیند:

_برید بیرون...!

با اقتدار و پر از حرص ،لب میزند و مخاطبانش ،جاهد ،کامران و مروارید هستند...

جاهد خودشیرینی میکند:

_آقا من یه عرضی داشتم خدمتتون اگر آخر سر وقت داشته باشید خدمتتون عارض بشم...!

شیرین با خشم نگاه میدواند روی چهره ی برادرش و جاهد به معنای " چته " سر تکان میدهد...

داریوش عصبی سر تکان میدهد و اولین نفری که از در خارج میشود ، کامران است...

بعد مروارید ...

و جاهد هم وقتی مطمئن میشود داریوش لحظه ای را هم به او اختصاص میدهد ، عقب عقب بیرون میرود...

با خاش خاشی های خشک شده...

در نیمه باز میماند و باعث میشود داریوش با خشم آن را روی هم بکوبد و با چند قدم بلند ، خودش را بالای سر شیرین برساند:

_یعنی چی که نمیام...؟ها...؟یعنی چی ..؟

شیرین حتی نگاهش هم نمیکند و بالاخره زیر پتو دراز میکشد...

از اینکه جوابی نمیگیرد کفری شده و قدم رو ، عقب و جلو میشود...

با دو انگشت ، گوشه های چشمانش را میمالد و میشود یک مشت روی دیوار کوبید...؟

آنگ دیوانگی به خان نمیچسبانند...؟

_بسه....

دست از روی چشمانش برمیدارد و سعی میکند صدایش را پایین بیاورد:

_همین امروز که من اینقدر سگم باید به پر و پام بپیچی..؟

شیرین دیگر نمیلرزد...

اما حالش هیچ خوب نیست...

چقدر تحت فشار باشد...؟

تا کی این موضوع قایم میماند...؟

افراد داریوش تا سیاوش را پیدا نمیکردند ، آرام نمیگرفتند که...

_شیرین...!

با تحکم اسمش را صدا میزند...

درواقع هشدار میدهد که زودتر از جایش بلند شود...

اما دخترک چشم سیاه ، لحافی که دیشب روی هردونفرشان بود را پایین میکشد و زل میزند در نگاه دو دو زن داریوش...

مردی که با همین نگاه های ناگهانی ، سینه اش میلرزد و چرا حسش به این بی همه چیز کم نمیشود...؟

_مهلت تموم شد...عاشقت نشدم...!

شوگار

#۳۷۰

بووووووم...
ضربه ی مهلکی به سینه ی مرد میخورد...
جا خورده و پر از حیرت ، پلکش میپرد...

شیرین به سختی جلوی لرزش صدایش را میگیرد:

_گفتی به راحتی میتونی منو خاطرخواه خودت کنی...قول دادی اگر نشدم...آزادم میذاری...

رنگ پوست داریوش کم کم کبودتر میشود...

دیوانه شده است این دختر...؟

چگونه به خودش چنین جرأتی میدهد...؟

_رو حرفت بمون خان...منو آزاد بذار...نمیخوام به کاخت برگردم...!

نفس داریوش تنگ میشود...

این دیگر چه خزعبلاتی بود...؟

چشم میبندد روی اضافه گویی هایش...:

_از جات بلند شو کبوتر...وقتم داره هدر میره...!

خب داریوش عصبانی است...

اکنون نمیتواند مهربان باشد... چرا درک نمیکند...؟

چرا راه نمی آید با دلش و آن چشمان قهر آلود لامصبش را به هرجایی میدهد ، اِلّا چشمان داریوش...؟

_وقتت رو اینجا هدر نده...یه شب تا صبح خوابیدی خونه ی رعیت...به گوش مردم برسه از اُبُهتت کم میشه...آبروت به خطر می افته...

اکنون میشود دهانش را ببندد...؟

دارد متلک می اندازد و به قضیه ی گم شدنش اشاره میکند...

داریوش خم میشود و شمرده شمرده لب میزند:

_من اگر ازت پرسیدم شب رو تو کدوم خراب شده ای بودی به تو شک نداشتم....شک داشتم همون لحظه سرتو بیخ تا بیخ میُریدم اینقدر برام بلبل زبونی نکنی...پاشو...پاشو اعصابم دیگه کشش نداره...!

همین یک تهدید کوچک ، تن شیرین را میلرزاند...

اگر شک داشته باشد ، سرش را بیخ تا بیخ می بُرّد:

_نمیام...از اینجا برو...!

داریوش جمع شدن تنش را میبیند...

قهر است...؟

مگر اکنون وقت ناز کشی است...؟

نه...

الان نمیتواند...

اکنون از توانش خارج است و بیشتر از این نرمش داشتن...انتظار بیخود است..

زل میزند در صورتش...

او که نگاه نمیکند...

زل میزند و با دست های مشت شده لب میزند:

_حرف آخرته...؟

شوگار

#۳۷۱

_درد و بلات به سرم آقا...این سَدّی که قراره افتتاح بشه درست میاد وسط زمینای من...باید گردوهای هفت ساله مو ببرم بدم به دولت که دو شاهی بزاره کف دستم...من از این زمینا خرج خانواده مو درمیارم...کجا شاکی باشم حرفم به گوش یکی برسه..؟

اخم های جدا نشدنی ، یک دم از صورتش کنار نمیروند...

آرنج هایش روی دسته های صندلی شاهانه اش قرار گرفته و رعایا منتظر رأی نهایی او هستند...

_ایرج...؟

مرد قلم به دست ، فورا جلو می آید:

_جانم قربان...

_قیمت هر درخت میوه رو پنج تومن و سه قرون بذار...هر زمینی که توش خونه یا مسکن هست ، به متراژ شهر خونه ها خریداری بشن...هر کس اعتراض داشت ، همینجا اعلام کنه....

همه درسکوت سنگینی فرو میروند...

ایرج با شک ، نگاه بالا میکشد و میخواهد بپرسد مطمئنی...؟

اما با دیدن چهره ی درهم و فوق اخموی داریوش ، زبان به کام میگیرد...

-خدا از آقایی کمت نکنه مرد...به خاک جدم تو باید شاه میشدی...

همهمه ایجاد میشود و داریوش نگاهش را از صورت صید ممدی که در سکوت منتظر ختم جلسه است ، به انگشت های سفید شده ای میدوزد که مشت شده اند...

چگونه توانست داریوش را رد کند...؟

چگونه پسش زد...؟

همه به نوبت می آیند برای مهر و اثر انگشت...

از خدایشان است ...

این قیمت را حتی درخواب هم نمیدیدند و خوبی فرماندار بودنش این بود که ، لایحه میداد و محال ممکن بود اگر تصویب نمیشد...

این سَد را با همه ی اما و اگر هایش بنا میکرد و حق این مردم بود که به جای تحویل زمین هایشان ، هزینه ی امرار و معاششان را از دولت بگیرند...

هر کدام می آیند برای دست بوسی ، داریوش اجازه نمیدهد...

از اینکه افراد مسن تر از خودش ، دستش را ببوسند اصلا خوشش نمی آید...

آصید که نزدیک می آید ، آهسته لب میزند:

_شما بمون جناب فتاح...!

پدر شیرین با شرمندگی سری تکان میدهد ...مهر و امضایش را که میزند ، دیگر خبری از بقیه ی رعیت ها نیست...

_خوبید آقا...؟من شرمنده ی روی شمام نمیتونم تو چشماتون زل بزنم...

داریوش نفسش را به سنگینی بیرون میفرستد:

_هم پسرت آزاد شد...هم دخترت...راضی هستی از این اوضاع...؟

صید مند دست روی دست میفشارد:

-چی بگم آقا...دختره از روزی که دیدمش هر روز داره آب میره...این نیست که شما رو پس زده باشه...از ما لجش گرفته....

فک داریوش قفل میشود...

هنوز آن کسی که شیرین را دزدید پیدا نشده...گفته بودند رد پای یک زن آنجا دیده شده...سکه ی سوراخ شده ای

که به جلیقه های زنانه وصل میشد و اگر رد مردانه ای پیدا میشد...داریوش یک نَر سالم در این شهر باقی نمیگذاشت:

_حالا که موندن تو خونه ی پدری رو انتخاب کرده...همونجا میمونه...به همه گفتی مجرد نیست دیگه....؟

صید ممد با کلافگی دستی به میزَرَش میکشد:

-همه میدونن کنیز شماست...کی جرأت میکنه اسم کنیز خان رو بیاره...!؟

داریوش نگاهش را به پنج دری های سرتاسری میدهد...
آخر هم اینجا دوام نیاورد و رفت...

_اون دختر تا قیام قیامت مال داریوشه...طلاقش نمیدم...اون محرمیت فسخ نمیشه...اینو بهش بگو...!

میگوید و به ناگهان از جایش بلند میشود...

صورت وارفته ی صید ممد بالا می آید...

نگاه به مردی میدوزد که به طرف بیرون قدم برمیدارد و درست یک گام مانده به دَر...ایست میکند...

کاش میتوانست آرامش از دست رفته اش را به دست آورد:

_یه چیز دیگه...!

صید ممد با دستهایی قفل شده ، رگ برآمده ی پیشانی داریوش را میبیند ، وقتی از شانه ی چپ به طرفش برمیگردد:

_بهش بگو یه خان...هر چند تا زنی که دلش بخواد میتونه داشته باشه...!

شوگار

#۳۷۲

_آقا هیچکدوم از لباسهای دایه خاتون سکه نداشتن...دایه بعد از مرگ خان به جز لباس سیاه چیزی نپوشیدن...

سیگار بزرگ را در زیر سیگاری عطیقه ش له میکند و نگاه از پنجره میگیرد:

_آدمای کامران رو فردا برام بیار...

منوچهر با شک میپرسد:

_همینجا قربان...؟

داریوش از کنارش عبور میکند و همزمان لب میزند:

_نه...بیارشون باغ...الان ماشینو حاضر کن ....میرم چَم سی....

.....

از ماشین که پیاده میشود ، نگاهی اجمالی به بنای عمارت می اندازد...
سوت و کور به نظر میرسد...
کبریا بعد از آن مرتیکه دیگر هرگز مانند قبل نمیشود...

باید چه میکرد...؟

آن دزد ناموس را در خانواده اش راه میداد...؟

به مردی که به آبرویش دستبرد زده بود جایزه هم تقدیم میکرد...؟

یا کبریا...

بغلش میکرد و در گوشش میگفت ممنون که با آن بی سر و پا فرار کردی...؟

نفس پر از خشمش را بیرون میفرستد...

شاید کبریا از شیرین متنفر بود...

شاید دزدیدنش...

از کبریا بر می آید...؟

به یاد نداشت لباس پولکی بر تن خواهرش دیده باشد اما...
زن بودن آن آدم مجهول...تمام ذهنش را به هم ریخته بود...

خدمتکار شتابان به استقبالش می آید و داریوش از لُری حرف زدن با آن زن و گاهی شوهرش خوشش می آید...

_رَسیِن وِ خِیر آقام...رَسیِن وِ خِیر بِرار و بوآم...
(رسیدین به خیر آقام...رسیدن به خیر برادر و پدرم "اصطلاحی برای ابراز محبت بین لرها")

داریوش سری تکان میدهد و از ورودی عبور میکند...
سرباز های اندکی که آنجا بودند ، با احترام سر بالا میگیرند و پا میکوبند...

خدمتکارها با سلام وخوش آمد ، به طرف سوراخ های عمارت میدوند و داریوش همراه با کندن اوور کتش ، و دادن آن دست زن ،لب میزند:

-کبریا ها کجا...؟

_ها د اتاقش ...دِ شیرین خانم خبری نیی..؟؟دلم سیش جوش میزنه(تو اتاقشون هستن...از شیرین خانم خبری نشد...؟دلم براش تنگ شده...)

آن زبان دراز بد اخم ، به جز گند اخلاق هایش چه داشت که خدمتکارها هم دلتنگش شده اند...؟

ایست میکند و لحظه ای به طرف زن برمیگردد:

-شوبی که شیرین گُم بی...کبریا کجا بی...؟(شبی که شیرین گم شد ، کبریا کجا بود...؟)

زن لحظه ای فکر میکند و بعد سربالا میگیرد:

-آقام ای دختر زوبسته هه ها دِ اتاقش...اصلا میا دَر که بوییم کجا رته...؟

(آقام این دختر زبون بسته فیط تو اتاقشه...اصلا بیرون میاد که بگیم کجا میره...؟

شوگار

#۳۷۳

در میزند و اینبار منتظر میماند دخترک اجازه ی ورود بدهد...

شاید مقابل خواهرش باید کمی از موضع خشمش پایین می آمد...

شاید زیاده روی کرده بود...

ها...؟

_کیه...؟

صدای کبریا ، مانند همیشه ضعیف به گوش میرسد...

او هیچکس را برای درد و دل نداشت...

اگر دزدیدن شیرین کار او باشد...

داریوش چه غلطی باید بکند...؟

_داریوشم...!

لحظه ای سکوت میشود ...لحظه ای که مرد کلافه دست روی پیشانی اش میکشد و ثانیه ای بعد ، در به آرامی باز میشود...

اولین چیزی که میبیند ، چهره ی بدون رنگ و لعاب خواهرش است...

او که نگاه میگیرد و در را کنار میکشد تا داریوش داخل شود:

-بفرمایید تو...خانداداش...!

ابروهای داریوش به هم نزدیک میشوند...ناخودآگاه...

وارد که میشود ، خدمتکار از پشت سر میپرسد:

_چیی نمیهایید روله...؟

کبریا چانه بالا می اندازد:

-فعلا نه...تا نیم ساعت دیگه با داداشم میایم تو باغ ، میز عصرونه بچینید...!

داریوش وسط اتاق است و با شنیدن جمله ی دختر ، بیشتر به شک می افتد...

خدمتکار چشمی میگوید و کبریا پشت سرش در را میبندد...

پنجره ها با وجود هوای نمناک و نیمه تاریک پاییز ، باز هستند و این از کبریای سرمایی بعید است:

_تو این سرما ، عصرونه رو بیرون میخوری...؟

دخترک موهای بسته شده اش را دستی میکشد و به مبل روبه روی تخت اشاره میکند:

-نمیشینی...؟

_حالت انگار از قبل رو به راه تره...؟؟!

کبریا به طرف تخت قدم برمیدارد و خودش مینشیند:

-تو انگار روبه راه نیستی...شیرین رفته خونه آقاش...؟

مردمک های داریوش ریز میشوند...کبریا از کوچکترین خبرها هم آگاه است و داریوش نمیتواند مغز خواهر و برادرش را بخواند:

_خونه ی باباش مونده...لازمه بپرسم تو از کجا میدونی...؟

کبریا خودش را آهسته ، تا کنار تاج تخت میکشد و لبخند ملیحی روی لبش مینشیند:

-از جسارتش خیلی خوشم میاد...قشنگ تونسته دربه درت کنه داریوش خان زَند...!

داریوش دستانش را در جیب شلوارش فرو میکند تا کبریا مشت شدنشان را نبیند:

_از این خوشحالی...؟

_چرا نباشم...؟درد غیرت ، فقط اونی نیست که تو ذهن توئه...دختره هم برادر داره هم پدر ..اونا هم آبرو دارن بالاخره...!

داریوش نیم قدم جلو می آید:

_الان دردت چیه ...؟تو با اون یالغوز فرار کردی من بدهکار شدم...؟تو گند زدی به اعتبار آقام ، من شدم ظالم...؟که چی...؟

کبریا حرفی نمیزند و داریوش دستانش را از جیب بیرون میکشد باز هم جلو میرود:

_من اگر دختر آصید رو از خونه ش بلند کردم حقم بوده...پسرشونو عفو کردم...تو خودت میدونی اگر آقام زنده بود نه تو اینجوری میتونستی صاف تو چشمام نگاه کنی...نه اون بی شرف ، به جای اینکه تیر بارون بشه ، با یه تبعید سر و ته حرومزادگیشو هم بیاره...!

مردمک های کبریا تکان میخورند...

میدانست جواد آزاد شده است اما...انگار شنیدنش اززبان داریوش ، بیشتر به نزاقش خوش می آید:

_تو از آقام بی رحم تری داریوش...قسم میخورم اگر پای اون دختر درمیون نبود ، با دستای خودت جواد رو میکشتی...یه تبر دستت میگرفتی و گردنش رو میزدی...!

شوگار

#۳۷۴

سیب گلوی داریوش تکان میخورد...

هیچکس به روحش هم نمیرسد که داریوش ، قبل از این معرکه دخترک را جایی دیده باشد...

حتی به خیالشان نمیرسد و تنها منوچهر و ایرج میدانند و بس...

_نیومدم اینجا که درمورد خانواده ی آصید حرف بزنیم...حالا که اونو آزادش کردم ، بهتره برگردی کاخ...

ابروهای کبریا بالا میروند...

قلبش تند میتپد ها...خیلی دلش میخواهد به آن کاخ برگردد...

کنار شیفته...کاوه...کامران...

اما هنوز دلش از این برادر پر است...

برادری که دختر غریبه را در کاخ شاهانه اش زیر بال و پر گرفت و خواهر خودش را بیرون کرد...

_عذاب وجدان گرفتی...؟

داریوش دست روی پهلوهایش قرار میدهد...

راه چاره ای نیست...

باید بگوید..

خواهرش از کودکی بدون مادر بزرگ شد...

بدون همدم...

شاید اگر کمی دوستانه تر با او برخورد میکرد ، حداقل میتوانست گوشه ای از خلأ تنهایی اش را پر کند...

کمی خودش را آرام کند...

کمی گوش شنوا داشته باشد:

_من شیرین رو قبل از این ماجرا دیده بودم...!

چشمان دخترک لحظه ای ثابت میمانند...جمله اش را که درک میکند ، نفس در سینه اش حبس میشود...

_افرادمو اجیر کردم پیداش کنن...ولی وقتی پیداش شد...اون برادر بی وجودش زد همه چیزو داغون کرد....!

کبریا پر از هیجان ، و پوستی گر گرفته از تاج تخت فاصله میگیرد:

_قبلش...؟یَنی...

مرد دو انگشتش را آشفته ، گوشه ی چشمانش میمالد:

_سه سال پیش..!

تک خنده ی ناباوری روی لبهای کبریا جا خوش میکند...
سه سااال...؟

-تو...تو سه سال عاشق دختری بودی و نتونستی تو یه شهر کوچیک پیداش کنی...؟

داریوش نفس مر از حرصش را بیرون فوت میکند...

-نمیدونستم خونه ش همینجاست...اون رو ولش کن...بگو بیان وسایلتو جمع کنن بعد از عصرونه برمیگردیم کاخ...!

میگوید و قدمی به طرف در برمیدارد که...کبریا با چشمان براق ، پشت سرش بلند میشود:

_تو دختره رو به دست آوردی...اگر اون اتفاق نمی افتاد...شیرین الان زن...

داریوش به ناگهان برمیگردد و حرف در دهان کبریا میماند:

_با صبر من بازی نکن خواهر کوچولو...قدر آرامشم رو بدون و کاری که بهت میگم رو انجام بده...آفرین...!

شوگار

#۳۷۵

ساقی پیاله اش را تا نیمه پر میکند...

عیاش نبود...

دائم الخمر نبود اما...این شب ها حرص عجیبی به جانش افتاده بود...

نمیدانست این خشم را...این حرص را چگونه خالی کند...

نمیدانست چگونه خودش را آرام کند تا اینقدر خشمگین نباشد...!

فقط برای یک زن...؟

باید به خودش می آمد...

نمیخواهد که نخواهد....!

جرعه ای مینوشد و جمله ی کبریا در سرش زنگ میخورد...

همان لحظه ای که از ماشین پیاده شد و کلاهش را بالا فرستاد....

_من دلتنگی اون دختر رو دیدم...به آب و آتیش زدنش برای اینکه تو رو از لای اون همه زن بکشونه بیرون...

چشم میبندد و سینه اش تنگ میشود...

_شیرین دلباخته ی تو شده داریوش...فقط داره بخاطر زورگفتنات لج میکنه...برش گردون...!

همه میگفتند لج میکند ...
آن لعنتی کی میخواست دست از لج بازی اش بردارد...؟

اگر پای لج و لجبازی در میان نبود...؟
اگر واقعا ، در آن جنگل اتفاق بدی افتاده بود...؟

-آقا میخواید من برم بیارمش...؟

داریوش گیلاس مشروبش را سر میکشد:

_لازم نیست...نمیخوامش دیگه...!

نمیخواهدش...؟

هاه...

یک دروغ مزخرف....

دایه نگاهی به بطری می اندازد...

همانکه توسط آن ساقی ، برای داریوش کم کم خالی میشد:

_میخواین بگم براتون کنیزی آماده کنن...؟

مرد پکی به سیگارش میزند و نگاهش را به صفحه ی تلوزیون میدهد...

یک رقاص حرفه ای ، مشغول رقص عربی بود...

یک دامن پر از چاک ...

یک نیم تنه ی زیبا...

حتی نقاب به صورت داشت و این داریوش را عصبانی تر میکرد:

_امشب نه...!

همین تک جمله ی کوتاه ، تمام زنگ هشدار ها را به صدا درمی آورد...
دایه سر بالا میگیرد و یک نگاه به دود آن سیگار می اندازد...نگاه دیگر به صورت خانی که عادت به زن بارگی نداشت:

_فردا شب...یه بَزم رقص ترتیب بده و عاقل ترین و زیباترین دخترای کاخ رو آماده کن...!

نگاه خیره ی دایه همانجا میماند...

این یعنی....؟

-چَشم قربان ...همه چیز برای فردا شب محیا میشه...!

شوگار

#۳۷۶

شیرین:

_بیا این شلغمارو بخور یه کم گرم شی....

پلک میبندم و گوشم را به صدای رادیو میدهم...
زن با صدای سوزناکی میخواند....
یک آوای غمناک که با سینه ام بازی میکرد....

_داا بیار بدشون من انگاری نمیخواد بخوره...!

_لک بخوری برو کیسه هارو بیار تا آقات نیومده...سراغشونو بگیره سپردمت دست خودش....!

_صد بار گفتم تا آسیه رو شوهر ندادن یه نشونه ای چیزی بزارین روش...این هفته براش خواستگار میره ....فردا که منم مثل جواد رفتم دختره رو دزدیدم جنگ ناموسی شد نگید چرا.

نگاهشان نمیکنم...فقط متوجه میشوم مادرم شیئ را به طرف جاهد پرت میکند:

_زونِت بَوَن پدرصلواتی....ری وِش دَمه ریدار بیه مِنِی زَ میکه....!

(زبونتو ببند پدر صلواتی....رو بهش دادم پر رو شده تو روی من میگه زن میخوام....)

همیشه همینگونه بود...وقت هایی که خیلی عصبانی میشد و کنترل اعصابش را از دست میداد ، لری حرف میزد....

صدای به هم خوردن در ورودی راهرو به گوش میرسد و مادرم از جا بلند میشود....

بشقاب شلغم ها را روبه روی من قرار میدهد و به پیشواز پدرم میرود....

صدایشان به گوش میرسد:

_چی شد....؟چیزی گفتن...؟

پدرم سکوت میکند و من به خوبی میدانم مادرم برای اینکه بفهمد داریوش حرفی زده یا نه ، اینقدر کنجکاوی میکند...

_پیس پیس....!

به صدای جاهد اهمیتی نمیدهم...او میخواهد برای رسیدن به آسیه از من استفاده کند...

نمونه ی یک مرد ترسو و بزدل ، که همیشه خواهرش را برای چنین کارهایی سپر میکرد:

_شیرین به خدا اگر آسیه شوهر کنه رگمو میزنم...شیرین...؟

آهسته سر برمیگردانم به طرفش....

صورتش...نه جدی است..و نه غمگین:

-خودت عرضه نداری نگهش داری...صداتو از بیخ گوش من بردار که اصلا حوصله تو ندارم...!

جلوتر می آید و اینبار برای شنیده نشدن حرف هایش ، به پچ پچ می افتد:

-دِ تو چه خواهری هستی که راضی ای داداشت بمیره...؟به خاطرت زدم پای پسر کبلایی رو نابود کردم...

نابود...
جاهد عاشق این کلمه است و ظاهرا به تازگی ، بین جوانان گفتنش مُد شده بود:

_چرا اجازه دادی منو توی کاخ زندونی کنن...؟اون موقع غیرت نداشتی....؟

تمام صورتش درهم میشود و نفس تند میکند:

_انتظار داشتی بیام از کاخ اون لندهور برت دارم که سربازاش به کل خونواده حمله کنن...؟اونجا بحث سر یه قبیله آدم بود...اینجا چی...؟

لبهایم با حالت تأسف جمع میشوند...

دل خوشی نه از او دارم و نه از جواد....

پدرم رفته لباس هایش را عوض کند...پدری که رعیت شوهرم بود...

رعیت داریوش و...برای گرفتن حق بیشتر ، به خدمت دامادش رفته بود...

دستی روی رادیو فرود می آید و صدای حرصی جاهد ، یک لحظه دست از سر من برنمیدارد:

_نمیشنوی...؟بدبخت تو عاشق اون مرد شدی و هنوزم از ما طلبکاری...؟بیا و یه بار درعمرت خوبی بکن...نزار آسیه رو شوهرش بدن شیرین....!سه ماهه خودم به هر دری زدم و اون خواستگاری کوفتی رو عقب انداختم...ولی اون بی ناموس انگار دست بردار نیست

شوگار

#۳۷۷

دست روی صورت داغم میکشم...

لعنت به آن کرسی که با دیدنش ، خاطراتی را به یادم می آورد که نمیخواستم...

چقدر به موقعش توانست بی رحم شود و...همه چیز را زیر پایش بگذارد...!

حتی اگر گوچکترین بویی راجب کار سیاوش میبرد...
اگر میفهمید سیاوش میخواست چه بلایی به سرم بیاورد...
شاید اصلا حتی باور نمیکرد من را دزدیده باشد...

پدرم هم وارد نشیمن شده و جاهد از بالا سر رادیو کنار میرود....

به محض اینکه مینشیند ، مادرم ظرف شلغم ها را برای او هم می آورد و گمانم امروز ناهارش دیر آماده میشود که دارد سرمان را با هله هوله گرم میکند...

_خوبی روله...؟دیگه لرز نداری...؟

چانه ام را بالا میدهم:

_نه...خوبم...!

مادرم روی شلغم ها نمک میریزد تا پدرم راحت تر آن ها را بخورد...انگار حواسش نیست دکتر به پدرم گفته نمک غد قن است:

-چی گفتن آصید...؟درمورد شیرین حرفی نزدن...؟

نگاهی که روی صورت و محاسن پدرم جا مانده بود را برمیدارم و او با نفس صدا داری ، دست به ریش هایش میکشد:

_چی بگن...؟پسره هنوز حیرونه...همینکه این همه لطف در حقمون کرده بی انصافیه اگر پشت سرش غیبت کنیم....

دلم مچاله میشود...لطف کرده...!

در حق جواد لطف کرده...

واقعا از اینکه با سیاوش عروسی نکردم شاکی بودم...؟

نه....

من از اینکه ازدواجم با آن پسر عموی کثیفم به هم خورد ، کاملا راضی بودم....

اما ظلمی که این میان در حق من شد چه...؟

این همه جبر...؟

این همه ترس...؟

آن ها این بلا را به سر من آوردند:

_کی در حق کی لطف کرده آقاجون.. ؟داریوش...؟

نگاهم میکند و زیر لب ، لا اله الی اللهی به زبان می آورد....
مثلا دارد رعایت حال من را میکند که چیزی بارم نمیکند...

-اون فقط در حق شما و جواد لطف کرد...همتون منو دو دستی بهش تقدیم کردین تا جون خودتونو نجات بدین...

سرخ میشود پوستش و زانویش را راست میکند:

_مگه من بهت نگفتم بشین خونه خودم با اون قشون از راه رسیده میرم...؟نگفتم نرو...؟نگفتم جون خودمو میدم تا بچه هام در امان باشن...؟

لبهایم روی هم فشرده میشوند...

چرا...گفت...

او میخواست مانع رفتن من شود اما....

_چرا بعدش سراغی ازم نگرفتین...؟چون راضی بودین از این معامله...پسر داداشتون زن گرفت و رفتین پیشونیشو بوسیدین...اما یه توک پا تا اون کاخ خرابشده نیومدین حالی از دختر خودتون بپرسین...!

مادرم به من چشم غرّه میرود و پدرم هر لحظه عصبانی تر:

_اون پسره از ما شاکی بود...از خانوادمون هم همینطور...اگر عروسیش نمیرفتم همه جا چو می افتاد دختره عیب و ایرادی داشته که عروسی به هم خورده...اگر

نمیرفتم پی به دشمنی من و داداشم میبردن و یه عمر میشدیم سقز دهن مردم....یه چوب دستت گرفتی و همه رو از دم با همون چوب میزنی....اینو تو گوشت فرو کن دختر...ازدواج با خان ، آخرین راه حل تو و ما بوده...اون دست ازت نمیکشید....

شئ سفتی در گلویم تاب میخورد...

بارها گفته بود...

پدرم بارها گفته بود از مکالمه ای که بین او و داریوش رد و بدل شد...

او میگفت شانس در خانه ام را زده و دل خان را برده ام...

گفته بود از نقل داریوش ، که هیچ جوره از من نمیگذرد...

قلبم درد میگیرد...

پس کجا بود...؟

یک بار گفتم نمیخواهم بیایم...رفت...

چون دزدیده شده بودم...

چون نمیدانست کسی که من را دزدیده ، به من دست زده است یا نه...

او تردید داشت و به خاطر تردیدش ، من را جا گذاشت...

-حالا بشین زانوی غم بغل بگیر که شوهرت رفت و تو رو نبرد...اگر بدونی چیا که نگفت...حقته...!

سینه ام میلرزد و نگاه به صورتش میدوزم...

مادرم به جای من ، پر از اضطراب میپرسد:

_د بگو تو هم مارو جون به سر کردی....

پدرم یک نگاه به من میدهد...یک نگاه به مادرم....

تسبیحش را میفشارد و لحظه ای چشم میبندد و باز میکند:

_گفتش تا قیام قیامت اسم خان رو شیرین خورده و احدی حق نزدیکی به در خونه ی ما رو نداره...!

قلبم تالاپی در دامانم می افتد و جلوی برقی که دارد در چشمانم رخنه میکند را میگیرم....

_اما وقتی داشت میرفت ...

آب دهانم را نامحسوس قورت میدهم...
دامنم را با نوک انگشتانم چنگ میزنم:

_گفت بهت بگم یه خان ، هر چند تا زنی که دلش بخواد میتونه داشته باشه... !

شوگار

#۳۷۸

-حالا خوب شد...؟چقدر گفتم نکن...؟

مادرم با آن چاقجوری که به کمرش بسته بود ، خانه را جارو میزد و غرولند کنان ، هر لحظه بیشتر به جان من آتش می انداخت...

گوشه ی پنج دری کز کرده بودم و به بارش باران نگاه میکردم...
قطره هایی که یکی پس از دیگری ، حیاط را به رگبار بسته بودند....

_هیچ معلوم نیست چی شده...شاید تا حالا یکی ازون عفریته های داخل کاخ ازش آبستن شده باشن...

چنگی به سینه ام میخورد...

از لج من میکند...

برای اینکه لج من را دربیاورد...ممکن است هر کاری بکند....

_با پای خودت لگد به بختت زدی...اون مرد خاطرخواهت بود دختره ی نفهم...میتونستی تو کاخش خدایی کنی...

پوست لبم را میجوم و فکر میکنم حتی آسمان هم با شنیدن این حرف ها عصبی میشود...

یک رعد و برق...

مادرم هر لحظه ، جارو را تند تر و تند تر روی آن فرش لچک ترنج میکشد:

_ببین با زبونت چه خرابی به بار آوردی ورپریده ی نادون...

_حالا...حالا باید چکار کنم ...؟

به محض اینکه صدای پر از لرزش من را میشنود ، کمر راست میکند...
کمی نگاه....کمی سرزنش از نوع خودش...

جارو را بالا می آورد:

_حالا دیگه...؟طرف ول کرد و رفت چطور میخوای برش گردونی...؟

چانه ام گرد میشود...نگاه به ترنج های فرش میدوزم...

دیگر حتی خبری از رعد هم نبود که با آن بیرون بروم و داریوش را از آن کاخ لعنتی اش...از لابه لای آن همه زن بیرون بکشم....

آن آفرین ...دخترک مونارنجی که با دستانش...با آن ماساژ حرفه ای ، دائم در اختیارش بود....

یا حتی یک خطر بزرگتر...

دختر تیمسار ...!

_فکر کردی از آسمون تالاپی افتادی پایین هر چی پسره رو ردش کنی بازم میاد سراغت...؟نه هیچ جا از این خبرا نیست....

هی میخواهد بیشتر من را بسوزاند...

دارد اشتباهم را به رخم میکشد و...

خب من میترسیدم...

حتی الان هم میترسم...

من حتی اگر نترس ترین زن دنیا هم باشم ، نمیتوانم مقابل عفتم...دامن پاکم ریسکی به جان بخرم...

حتی هنوز نمیدانستم آن عوضی از ایران خارج شد ، یا نه....

_حتی اگر فرشته ی آسمون باشی ، وقتی این قدر جون به سرش کنی دیگه کلاهش هم بیفته طرفت ، واسه برداشتنش برنمیگرده...

صدای کوفته شدن در خانه ، آن هم در این ساعت...کمی عجیب به نظر میرسید....

زیر باران...آقام و جاهد خانه نبودند....

یعنی ممکن بود برگشته باشند...؟

میخواهم از جایم بلند شوم که جارو را برایم روی زمین می اندازد:

_پاشو کمرم شکست...

با نفسی حرصی ، به طرف دسته جارو میروم و مادرم برای باز کردن در ، به طرف خروجی راهرو قدم برمیدارد....

شوگار

#۳۷۹

آشغال ها و گرد و خاک را با جارو ، به خاک انداز منتقل میکنم و وقتی برای دور ریختنشان به طرف آشپزخانه میروم ، صدای به هم خوردن در ورودی هم به گوش میرسد....

با همان جارو و خاک انداز ، آنجا می ایستم و با دیدن شخص رو به رویم ، لرز بد دیگری به تنم می آید...

_علیک سلام شیرین خانم...!

مادرم با اخم جلو می آید و وسایل را از دستم میگیرد....

زن عمو اما با سر شانه های خیس خورده ، بدون تعارف به طرف نشیمن قدم برمیدارد....

مادرم چشم غره میرود که چرا جواب سلامش را نمیدهم و هرکس نداند ، من خیلی خوب میدانم مادرم یک عمر ، چگونه با این عفریته سر و کله زده است....

_بیا اینجا دختر جون...بیا تا آقات نیومده حرفمو بزنم و برم....

صدای ترق تروق استکان و سینی در آشپزخانه ، میگوید مادرم در حال آماده کردن وسایل پذیرایی است:

_کجا با این عجله...؟بعد از سالی و اندی تشریف آوردین که سریع برین...؟

من قدم های آهسته ام را به طرف اتاق برمیدارم و او را سر پا میبینم ....

کنار کرسی:

_ای بابا مروارید جون...ما که هردومون خوب میدونیم بچه هامون چه گلی به سرمون زدن...بهتر نیست خودمونو به کوچه علی چپ نزنیم...؟

مردمک هایم گرد میشوند...

بچه هایشان...؟

او اکنون دارد من را هم با سیاوش جمع میزند...؟

مادرم با سینی آماده ی چای سر میرسد و او همیشه بساط چای اش به راه است:

_یعنی چی قربونت برم...؟این پسر شماست که فیلش یاد هندستون کرده زنشو فرنگ جا گذاشته که بیاد اینجا آتیش به زندگی دختر من بندازه...؟

چشم های دریده ی زن عمو به من دوخته میشوند:

-از کجا معلوم شیرین با پای خودش نرفته باشه...؟اگر پسر کوچیک نصرالله خان منو خبر نمیکرد از قبر جدم باید میفهمیدم این دوتا کجان...؟چرا یه کم این دختر یاغیتو نصیحتش نمیکنی...؟

مادرم سینی چای را روی میز میگذارد و من آنقدر از این مکالمه شوکه ام ، که زبانم بند آمده است....

او خودش کاملا آگاه است...

خیلی خوب میداند من نقشی در آن روز نداشتم...
همه و همه اش زیر سر پسر یک لا قبای اوست...

_دختر من خداروشکر از نزاکت بیست برده...الانم که پسرت با کسی دیگه ازدواج کرده چرا میاد دور و بر شیرین...؟کم بود با اون ازدواج بی موقع اش هر بد و بیراهی رو از هر کس و ناکسی شنیدیم...؟یه بار میگفتن دختر آصید با یه مرد غریبه فرار کرده ، دست سیاوش مونده تو پوست گردو...یه بار میگفتن دختره عیب و علتی داره که پسره پسش زد...ازت تمنا میکنم بفرستش تا قبل از اینکه یه رسوایی دیگه تو کارنامه مون نذاشتن...

زن عمو هنوز هم ننشسته است و دسته ی کیفش را فشار میدهد:

_شیرین...شیرین وای به حالت اگر یکی بفهمه اون شب با کی بودی...وای به حالت اگر بخوای زندگی پسر منو خراب کنی...

سبنه ام این بار از خشم بالا و پایین میشود...

تا کی میخواهد این آزار و اذیت هایش را ادامه دهد..؟

_من خودم شوهر دارم خانم...یه بار دیگه پسرت سر راهم قرار بگیره ، به داریوش میگم...

تمام صورتش انگار با همین دو جمله ی کوتاه آتش میگیرد...

و باز هم صدای در خانه...

مادرم که میبیند من میتوانم از خودم دفاع کنم ، برای باز کردن در میشتابد و یک رعد و برق دیگر ، تک لامپ اتاق را خاموش میکند....

برق ها میروند و زن عمو میان آن تاریک و روشن اتاق ، با همان کیفی که یک دم زمین نگذاشت ، به طرف من می آید....

درست یک قدمی ام می ایستد و من در آن هوای نیمه روشن ، برق چشمان عصبانی اش را میبینم:

_اگر کوچکترین خبری به گوشم برسه...اگر داریوش خان بفهمه دزدیدنت کار سیاوش بوده ، به همه میگم خودت باهاش فرار کردی.....!

گااپ....قلبم با ترس از جا کنده میشود....

و آن زن ، با شنیدن صدای به هم خوردن در هال ، هنگامی که از کنارم خارج میشود ، آهسته تر از قبل لب میزند:

_حواست به زبونت باشه دختر...!

او میرود و من جا میمانم....

با پاهایی خشک شده ، و صدای مادرم که من را شوکه تر...و پر دلهره تر از تمام عمرم میکند:

-خوش آمدید دایه خاتون....خیلی خیلی خوش آمدید...!

شوگار

#۳۸۰

ورود دایه به اتاق ، همراه میشود با رعد و برق شدید ، که با خودش برق ها را هم میبرد....

من جا مانده ام ...

حرف های زن عمو پاهایم را به زمین میخ کرده اند....

اگر چنین دروغی پشت سرم بگوید...؟

اگر بخواهد با آبرویم بازی کند تا بتواند ثروت و موقعیت پسرش را با چنگ و دندان حفظ کند....؟

قامت دایه را در سیاهی اتاق میبینم....

و صدای مادرم :

-خاک به سرم ، شما همینجا بمونید تا من برم روشنایی بیارم....

صدای برخورد قطره های درشت باران روی شیشه های پنج دری...

حوض کوچکی که صد در صد پر شده بود و حیاطی که تاریک تاریک بود....

او هم مانند من ، در سکوت خیره ی چهره ام است....

قلب من هم کند میتپد...و هم تند...

یک ریتم مختل و نامنظم که باعث شده بود نوک انگشت هایم...پاهایم یخ بزنند:

_استقبالت از مهمان در همین حده...؟

چانه ام میلرزد و به سختی آن را نگه میدارم:

_سلام...!

_اون زن...

لبهایم را به هم میچسبانم و یک رعد و برق دیگر ، برای لحظه ای اتاق را روشن میکند تا چهره ی فوق جدی دایه ، جلوی چشمانم نقش ببندد...

_مادر پسری بود که قبلا شیرینی خورده ش بودی...؟

سر تکان میدهم و مهم نیست اگر میبیند یا نمیبیند...
او به هر حال تحقیق میکرد و میفهمید...
نباید دروغ میگفتم...

نباید شواهد را علیه خودم ثبت میکردم...

_اومدم خبری بهت بدم...!

دستانم را در هم قفل میکنم ...سایه ی قامت بلند آن زن چشم سیاه ، درست روبه رویم قرار گرفته:

_درمورد آقاست....میخوای بشنوی...؟

مردمک هایم میلرزند...

چه اتفاقی افتاده است....؟

نیم قدم پیش می آیم و حالا آن ریتم مختل ، سرعت میگیرد:

_چی شده....؟

صدای هن و هن نفس های مادرم به گوش میرسد... و نور طلایی رنگی که در دست دارد نزدیک میشود...

دایه قبل از اینکه مادرم برای نشستن تعارفی کند ، دست به سمتش دراز میکند:

_روشنایی رو به من بدید و ما رو تنها بذارید...

نور روی چشم های سرمه کشیده ی دایه می افتد ...

مادرم اول نگاهی به من می اندازد...و بعد پیرزن مرموزی که هیچگاه نفهمیدمش...

_باشه...شما بفرمایید وقتی حرفاتون تموم شد براتون چای و میوه میارم...

روشنایی را از مادرم میگیرد و بعد از اینکه مطمئن شد او کاملا از ما دور شده ، آن نور را بالا میبرد و جلو می آید...

_میخوای تا ابد اینجا بمونی...؟

دلهره ی عجیبی به سینه ام ریخته میشود...

او هیچوقت برای یک کار پیش پا افتاده ، این همه راه را برای آمدن به خانه ی ما نمیکوبید...

همینکه تا اینجا آمده عجیب نیست...؟

_من نمیدونم چی شده ...اول باید بهم بگی چه اتفاقی افتاده که مجبور شدی به خونه ی پدری من بیای...اونم زیر این بارون...!

روشنایی را به دیوار کوب خاموش وصل میکند و به طرف من برمیگردد...

حتی از یاد برده بودم باید آن را از دستش بگیرم..

_اگر امشب به کاخ برنگردی...برای همیشه اینجا موندگار میشی...!

شوگار

#۳۸۱

پلکم میپرد...و دایه ، قبل از اینکه من سوال دیگری بپرسم ، زیر آن نور کم سوی روشنایی با جدیت لب میزند:

_امشب برای آقا بزم رقصی ترتیب داده شده...با دختران زیبا...باهوش...از مادرانی پسرزا..

نمیدانم چه میشود...

هجوم به یک باره ی تمام حس های منفی دنیا...

خالی شدن زیر پا و یا...شاید چیزی شبیه به خوردن یک شئ سنگین فلزی ، روی سینه...

لبهایم نیمه باز مانده اند و آن زن پیر ، تک تک عکس العمل های من را زیر نظر دارد...

_هر دختری امشب از ایشون دستمال بنفش بگیره ، به خلوتشون راه پیدا میکنه....

حالا حتی دیگر نفسی ندارم...

همه چیز متوقف میشود...

ضربان قلبم...

ذره ذره عرق های سردی که پشت لبم و روی کمرم نشسته اند ، نشان از حاد بودن اوضاع درونی ام دارند:

-یَ یَعنی چی این الان...؟اون ...داریوش خودش اینو خواسته...؟

چشم از صورتم نمیگیرد و درعوض ، اینبار بدون هیچ نرمشی جواب میدهد:

_اون اربابه...هر دستوری که بده ، همه باید اطاعت کنن...حتی تو...

جوشش خون در رگ هایم ، باعث میشود دندان هایم با حرص روی هم کیپ شوند:

_دستمال بنفش چه کوفتیه...؟کی جرأت میکنه با وجود من ، برای شوهرم برقصه...؟

نگاهی سرتاپایی به من و لباس های رنگارنگ و رعیتی روی تنم می اندازد:

_سه ماهه به ایشون محرم شدی...سه ماهه که حتی اجازه ندادی نوک انگشتت رو لمس کنه...

وای خدای من...

باورم نمیشود...

مرد ها اینقدر بی اراده بودند و من نمیدانستم...؟

لرزش چانه ام ، بیشتر حالتی عصبی دارد و او خودش به خوبی میتواند آن را تشخیص دهد:

_مردی که نتونه سه ماه دَووم بیاره رو...

اجازه نمیدهد حرفم تمام شود...

او در هر صورت ، لایحه ای دارد...

یک قرار نانوشته ، که همیشه به سود داریوش بود و...علیه من...!

_اون خانه و جانشین میخواد...یه وارث...نمیتونه منتظر ناز کردن تو بمونه که کی دلت باهاش صاف بشه....اگر اونو میخوای ، بسم الله...این با دست پس زدن و با پا پیش کشیدن رو تموم کن....اما اگر نمیخوایش...

حالا تمام عضلات صورتم ازخشم میلرزند...

آن عوضی خیلی خوب بلد بود من را با پاهای خودم به آنجا بکشاند...

نفس حرصی و پرشتابم را بیرون میفرستم و لعنتی به خودم...

واقعا همین را میخواستم...؟

که تا ابد زیر اسمش بمانم و او...

با کسی دیگر...؟

_میام...بگو لباس رقصم رو آماده کنن....امشب ، شب بلندی در پیش داریم...!

شوگار

#۳۸۲

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

ماشین روبه روی کاخ متوقف میشود....

بدون خداحافظی از پدرم و جاهد آمده بودم...

چقدر اصرار از طرف مادرم که بمان ، با روش دیگری خودش برمیگردد و تورا میبرد...

اما من نمیتوانستم ریسکی را جان بخرم....

خدمتگزار ، چتر را بالای سرم میگیرد و من با لباس های ساده ی محلی ام ، پادر حیاط بزرگی میگذارم که...دلم برایش تنگ شده بود...

نفس عمیقی میکشم و از راهروی غرب وارد میشوم...

داریوش نیست...

جلسه است و بد نبود دخترانی که انتخاب شده بودند را میدیدم ..

بد نبود خودی نشان میدادم و انگار همه شان گم و گور شده بودند ...

همان بهتر که من را نبینند...امشب چنان درسی به همه شان میدادم که تا ابد فراموش نکنند شیرین چه کسی بود....!

_از این طرف....!

به دنبال دایه کشیده میشوم...

مقصدش اتاق قبلی ام نیست...

او من را به اتاق دیگر میبرد و همزمان به یکی از خدمتکارها دستور میدهد:

_صداشون کن بیان...!

نمیدانم منظورش چه کسانی هستند اما...همینکه از مقابل اتاق جلسه ی داریوش رد میشوم ، قلبم نوای تند تپیدن میگیرد...

من عصبانی بودم...

خشمگین...

او حق نداشت با من این کار را بکند...

حق نداشت اینگونه به من توهین کند...

من پا روی غرورم گذاشته بودم برای برگشتن...اما مطمئنا به آن چیزی که بعد به دست می آوردم هم فکر کرده بودم....

رسیدن به من شرط داشت و...

فردا صبح ، در کل شهر بمب بزرگی منفجر میشد...

بمبی که جرقه اش را من میزدم...!

دایه از دری که خدمتگزار باز نگه میدارد داخل میشود:

-بیا...!

لرزی از هیجان ، سراسر تنم را میگیرد...تصور اینکه ، وقتی من را روبه رویش میبیند ، برایم هیجان انگیز بود...

من برگشتم...برگشتم و...هدفم...؟

دایه میگفت شیرین فقط یک سوگلی است...
یک دختر رعیت زاده که باید زور خودش را میزد تا به خلوت خان راه پیدا کند...
دایه میگفت اگر برایش وارثی بیاورم...برای همیشه جایگاه محکمی در این کاخ پیدا خواهم کرد...

حتی اگر بعد ها ، داریوش بخواهد ازدواج کند و این به خودی خود ، من را خشمگین میکرد...

من برگشتم و....

وقتی من حضور داشتم...

وقتی من بودم...

کدام زن ، میتوانست به او نزدیک شود...؟

_لباست توی اون جعبه ست...آقا رنگ سرخ دوست دارن...!

چشمانم به برق مینشینند و صدایش درگوشم مینشیند:

-دارم روزی رو تصور میکنم که با اون پاهای کوچولوت...با نقابت برام میرقصی و صدای خَلخالِ لعنتیت همه جا رو پر کرده...

آهسته لب میزنم:

_یه نقاب برام بیارید...یه روبند و یه خَلخال پر زرق و برق...!

شوگار

#۳۸۳

شنلم روی صورتم افتاده...

صدای ساز و موزیک به گوش میرسد و نفس های من ، تند تر از هر زمان..

شنیده شدن آن صداها ، یعنی پیج و تاب تن هایی که مقابل چشمش ، طنازی میکردند و او میبایست ، آنقدر رویشان کند و کاو کند که...بتواند یک انتخاب داشته باشد....

دندان هایم به هم فشرده میشوند و دربان ، بالاخره در سالن را باز میکند....

صدای موزیک قطع میشود...

موزیسین ها از دایه دستور گرفته اند...دستور گرفته اند بعد از ورود من ، متن سازشان را تغییر دهند و این برای دخترانی که آن میان درحال رقصیدن بودند ، آزار دهنده به نظر میرسید....

نفسم را در سینه حبس میکنم و آهسته وارد میشوم...

با قدم های موزون....

هیچکس هنوز صورت من را ندیده است...

هیچکس نمیداند چه کسی زیر آن شنل قایم شده است و....

صدای جیرینگ جیرینگ پابندم ، سکوتی که به ناگهان اتاق را فرا گرفته ، پر میکند....

در بسته میشود....

موزیسین ها ، همگی زن هستند و این را خود دایه ، از قبل برنامه ریزی کرده است....

پاهایم ، من را درست ، وسط آن حلقه ی رقص میکشانند...

جیرینگ...جیرینگ...جیرینگ....

حتما داریوش کنجکاو است بداند چه کسی ، خودش را اینگونه پنهان کرده....

کنجکاو است و...شاید حتی به ذهنش خطور نکند....

آهسته سر بالا میگیرم و اولین کسی که مقابلم میبینم...آن بالا...

درست روی صندلی شاهنشینش ...اوست که مقتدرانه نشسته است و به محض اینکه چشمان من را از پشت نقاب میبیند ، مردمک هایش به شدت تکان میخورند....

قلبم گاپ گاپ گاپ ...تند میتپد ...

هیجان دارم...و اضطراب....

اما من شیرینم...

هیچکس نمیتواند من را ببرد...

باختی در کار من نبود و من...اینجا برای برد آمده بودم....

کسی حتی جیک نمیزند....

با همان نگاه خیره ای که روی نگاه جا خورده ی او بود ، خیلی نَرم ، گره شنل را باز میکنم....

شنل روی زمین سُر میخورد و لباس رقص عربی من را که میبیند....

قسم میخورم لحظه ای نفس کشیدن را فراموش میکند....

من نگاه دلتنگ این مرد را از بر بودم و....

چقدر سینه ی خودم به اکسیژن نیاز داشت...

او سر جایش خشک شده و همینکه میخواهد برای نزدیک شدن به من نیم خیز شود ، موزیسین ها شروع به نواختن آهنگ عربی میکنند.....

یک ...دو ...سه....

روی پنجه ی پا می ایستم و لرزش اندام ها را که یکی یکی آغاز میکنم ، شُرابه های نیم تنه ام ، شروع به تکان تکان خوردن میکنند....

قسم میخورم....جانش را گرفتم...!

شوگار

#۳۸۴

تَبل های کوچک با همدیگر به صدا درمی آیند و آن ریتم کوبشی تند ، لرز زیبایی به تنم میدهد...

لرزی که تمام زینت های لباسم را تکان تکان میدهد و چشمان من ، حتی ثانیه ای دست از نگاه خیره شان ، روی مرد میخکوب شده ی روبه رویم برنمیدارند...

ویالون شروع به نواختن میکند و دستان من ، مانند دو مار تا بالای سرم خیلی نرم پیچ میخورند...

یک چرخش روی نوک پنجه ی پا...

موهایی که با خم شدنم ، روی صورتم میریزم و با یک حرکت تند ، پشت کمرم می اندازم...

لحظه ای میان چرخ خوردن های پر از لرزشم ، مشت شدن دستش را میبینم...

یکی از دخترها ، ناگهان شروع به رقصیدن میکند....
بعدی و بعدی....

تا همه گرداگرد من رقصشان را آغاز میکنند ، صدای غرش داریوش ، همه شان را میترساند:

_ عقب وایسین....!

نه من لحظه ای از رقصیدنم دست میکشم...و نه موزیسین ها از نواختن....

دختران با ترس گوشه ای می ایستند و چاک های دامن من ، کناره های پایی می افتند که جلوتر از پای عقبم ایستاده...

نگاه سُرخش ، روی آن قسمت برهنه ی پوست شکمم دو دو میزند...

مانند همیشه آن بالا باصلابت نشسته است و اینبار رقص دلبرانه ی من را تماشا میکند...

ریز به ریز حرکت اندام هایم را...

فقط من...

دختران دیگر دور ایستاده اند...

این دستور اوست...

اوست که حُکم میکند و من امشب پا روی تمام قوانینم میگذارم...

که برای یک مرد...برقصم...

من با آن نقاب زیبایی که روی صورتم کار گذاشته بودم ، در عمق چشمانش خیرگی میکردم و همراه با نواخته شدن ویالون و چنگ ، کمرم را پیچ و تاب میدادم...

نگین سُرخ رنگی که روی نافم کار گذاشته بودم جلا دهنده ی لباس رقصم بود...

نیم تنه ی سرخ....و دامنی که پر از چاک بود...

ساق پاها و ران تو پُرم را به خوبی نشانش میداد و میدانستم چگونه بی تابش کنم...

میدانستم چه چیزی او را دیوانه میکند...

من دیوانگی مردی را میخواستم که...سه ماه تمام من را در عمارت خودش اسیر کرده و...

تا کنون به کنیزش نزدیک نشده است...

من برای مَردی لَوَندی میکردم که تشنه ی یک نگاه از من بود...

حریص یک لَمس کوچک...

این مرد برای داشتن من دُنیا را به هم میریخت...

و چه چیز مهم تر از تَن یک دختر...؟

من مُفت باز نبودم...

هیچ وقت نمیخواستم باشم و ...دخترانگی ام را مقابل او ، دو دستی چسبیده بودم...

شب...شوی رقص عربی من... میتوانست بهانه ی خوبی برای به کرسی نشاندن حرفم باشد...

من زن مغروری بودم...

با چشمانم غرورم را به رُخش میکشیدم و میتوانستم بی تابی دیوانه وارش را پُشت آن صلابت مردانه ببینم...

کمرم را نرم میچرخانم و زُل میزنم در چشمهای آبَر مردی که داشت زندگی زنانه ی من را دستخوش تغییر میکرد..

به آرایشگر گفته بودم هرچقدر هنر دارد ، روی چشمانم پیاده کند...

یک سایه ی تیره رنگ عربی...

سرمه....

مژه هایی که فر خورده بودند و ناخن هایی که به رنگ سرخ درآمده بودند....

یک چرخ ریز....پشت میکنم به او و مانند وقت هایی که دور از چشم جواد و جاهد ، همراه با آهنگ های رادیو میرقصیدم ، سرم را رو به عقب خم میکنم و به تنم انعطاف میدهم....

دستانم بیکار نمیمانند....

نقابم سفت و محکم سر جایش مانده و او حالا چشمانم را...

تمام پستی و بلندی های تنم را جور دیگری میبیند....

پلک میبندد...

دارد دیوانه میشود و شاید دلش میخواهد آن موزیسین ها را همین الان ، سر به نیست کند....

شوگار

#۳۸۵

رقص هنوز جای ادامه دارد اما....او به ناگهان دستمال بنفش رنگ را روی زمین می اندازد...

نفسم بند میرود...

حُکم پیروزی من...همان دستمال بنفش بود...

حُکم پیروزی من ، دخترانی بودند که با سرخوردگی، عقب عقب از سالن مخصوص خارج میشدند...

حُکم پیروزی من ، قدم های پُر شتابی بودند که برای در بر گرفتن، تَن من جلو می آمدند....

رقصم را ادامه میدهم....

تنم را میلرزانم و در یک ثانیه ، کمر باریک و برهنه ام ، توسط دستهای داغ او به آتش گرفتار میشود...

تُند و تیز برمیگرداند تنم را و نقابم را کنار میزند...

چشم در چشم هم...با نفس های پُر شتاب...

او دیوانه ی من است و...امشب...
امشب بعد از مدت ها میخواهد مالک من باشد...

اویی که نفس به گوشم میچسباند و از آن لمس های بی پروا ، صدایش لرز میگیرد:

_واسه دیوونه کردن من...این رقص کُشنده نه...همین یه جُفت چشم سیاه کافیه...با من میای...یعنی مجبوری که بیای...امشب بالاخره به خلوت مَن راه پیدا میکنی....

کمرم را با لجبازی بین دستانش تکان میدهم و دستهای سرکش او از چاک دامن لباس رقصم بالا می آیند:

_ششش...وحشی نشو کبوتر...پات به اون تخت بزرگ باز میشه چون تاوان حسودی کردن همینه...کنار زدن بقیه یعنی جایگزین شدن.... تو روی اون تخت لعنتی میای چون جایگزین زنی شدی که احتمالا پاش به اتاق مَـن باز میشد....

چشمانم را بالا میکشم...مردمکهایش یک دم دست از دو دو زدن روی چشمانم برنمیدارند...

او دلتنگ و خراب است و من...

قلبم مانند تبل های ریز و درشت موزیسین ها ، تند و تند میکوبد:

_من نمیومدم کدومشون رو انتخاب میکردی...؟

صدایم به خاطر نفس بند رفته ام بالا پایین میشود و او با یک دست ، صورتم را از طریق چانه فشار میدهد:

-تو...توی بی شرف...

سر جلو می آورد که ببوسد...بی تاب است و من سرم را پس میکشم:

_ششش...من کنیزت نیست داریوش...اینجا نیومدم که مفت و مسلم خودمو تقدیم مردی کنم که زن ها از سر و کولش بالا میرن....!

قدم برمیدارد و من را به طرف دری که به اتاق خوابش منتهی میشد هدایت میکند:

_اون شوی مسخره فقط برای برگردوندن تو بود...اونقدری احمق نیستی که فکر کنی من با یکیشون میخوابیدم...!

اینکه چند زن برایش برقصند و تن نیمه برهنه شان را نشانش دهند...به خودی خود ، توهین بزرگی برای من محسوب میشد...

من عصبانی بودم...

پر از خشم و...او حق نداشت...

نباید این کار را میکرد...

به در اتاق میرسیم و قبل از اینکه بار دیگر ، بخواهد سرش را برای یک بوسه ی جنون وار جلو بیاورد ، انگشت روی لب های بی قرارش میگذارم....

پلک هایش با حرص بسته میشوند و انگشتانش ، پوست برهنه ی پهلویم را خیلی دردناک فشار میدهند...

_شیرین...

باور کنم این همه التماس را در صدای یک مرد...؟

مردی که یک دنیا از چشمانش وحشت داشتند...؟

صدایم میلرزد اما...باید بگویم...باید قبل از اینکه هر اتفاقی بینمان بیفتد ، شرطم را میگفتم...

میدانستم قول داریوش ، قول است....

_شرط دارم...!

شوگار

#۳۸۶

_الان وقتشه...؟الان وقتشه آخه...؟

با غرش خفه ای دستانم را پشتم قفل میکند...

تن من رو به عقب خم میشود و لبهای او همراه با من ، تا روی پوست گردنم پایین کشیده میشوند...

_باید...داریوش صبر کن...

انگشتانش مشغول باز کردن گره های نیم تنه ام میشوند...

پشت کمرم سر میدهد دستش را و نفس میزند:

_داری دیوونه م میکنی لعنتی...هیچ میفهمی...؟؟

لباس روی تنم شل میشود و جریان خون در رگ هایم ، سرعت میگیرند تا گونه هایم...تمام پوستم از حرکت دستانش گُر بگیرند:

_باید گوش کنی...!

با حالتی عصبی چشم میبندد و مقابل آن تخت شاهانه توقف میکند:

_بگووو...زودتر فقط...!

_تا سه روز دیگه....

نمیتواند یک جا بند شود...بناگوشم را میبوسد...موهایم را بو میکند و من اجبارا ، همانگونه لب میزنم:

_تا سه روز دیگه باید عقد کنیم...رسمی...و قانونی....

چشمانش را تا مقابل چشمانم پیش میکشد....
چه حسی درونشان موج میزند...؟
شاید شگفتی...شاید دلتنگی...شاید عصبانیت...
نه...رنگ عصبانیت در آنها پیدا نمیشود...

_عقد میکنیم...رسمی...!

بدون وقفه ...قبول کرد ...

قلبم از یک سراشیبی تند ، سقوط میکند...

میخواهد هولم دهد که با لرزی که از آن همه هیجان به جانم افتاده بود ، ادامه میدهم:

_با یه جشن بزرگ...همه باید بدونن داریوش زند با کی ازدواج کرده...!

چشمهایش حالا پر از نور میشوند...

یک برق شفاف و رقصنده که قلبم را تکان تکان میدهد:

_نگو که باید تا فردا شب صبر کنم...!؟

نه...نه صبر لازم نبود اگر تک تک شرط های من را قبول میکرد...

_شیرین من دارم خُل میشم ...منو نگاه کن...میدونی حسودی کردنات چقدر به دیوونگی من دامن میزنه...؟

دستش چانه ام را فشار میدهد...چرا هیچوقت این نگاه را در چشمان سیاوش ندیدم...؟چرا این همه سال...عمرم را تلف کردم...؟

_باید همه ی اون زنا رو بیرون کنی...تک به تکشون رو ...

_امشب...از مردی که سه سال منتظرت بوده چه انتظاری داری...؟فکر نمیکنی با حرفات فقط جون خودتو بیشتر به خطر میندازی...؟

بینی ام را به بینی اش میچسبانم و او با خرناس آرامی پلک میبندد:

_قبوله یا نه...؟

قطع به یقین ، او هم میداند من اکنون همان شیرینی نیستم که بعد از بوسه هایش ، سیلی نثارش میکردم...

لعنت به من...شاید من هم به اندازه ی او ، همینقدر بی تاب شده بودم....

با یک هول کوچک او ، من روی تخت می افتم و همان لحظه ای که دستانش کنار سرم ستون میشوند ، صدای لعنتی اش چسبیده به گوشم شنیده میشود:

_قبوله...قبوله...قبوله....

شوگار

#۳۸۷

داریوش:

نقطه به نقطه ی پوستش را عرق های ریز پر کرده ...

پیشانی اش را میبوسد...

شقیقه اش را...

او همان ساحره ی خواب هایش است...

فکرش را میکرد روزی در واقعیت او را داشته باشد...؟

لبهایش حریصانه تا پایین تر از گونه ی سفید و نرم او کشیده میشوند و ستایش میکند تمام این دختر را...

نمیخواهد بار دیگر با یک خنجر تیز و بُرّان از او استقبال کند....؟

دستانش رد دیوانگی روی جای جای تن تراش خورده ی دلبر جا میگذارند و شیرین با نفسی بند آمده ، کمرش را از تخت فاصله میدهد...

صدای ضعیفی که از گلویش خارج میشود ، مرد را به ستوه می آورد و بالاخره لبهایش را نشانه میرود...

وحشیانه غصب میکند و بیچاره تن ظریف و کوچک شیرین...

همان تنی که این همه خشونت را با جان و دل میپذیرد و انگشتانی که برای باز کردن گره روبدوشامبر شاهانه ی مرد ، حرکت میکنند...

داریوش مجنون شده خودش برای درآوردن آن پارچه ی گرانقیمت و اضافه دست به کار میشود...

گوشه ای پرت میشود و لب های کوچک و نرم افسونگر ، با یک همراهی بی نظیر ، مرد را به ستوه می آورند....

مشت داریوش کنار سرش فرود می آید و میترسد...
از این همه خواستن میترسد...
از اینکه بلایی سر این دختر بیاورد...
دارد داریوش را میبوسد دیگر...؟واقعیست دیگر....؟

مگر میشود اکنون لبهایش را رها کند...؟
مگر میشود ثانیه ای برای نفس گرفتن به او امان دهد...؟

نیم تنه ی باز شده را با خشونت گوشه ای پرت میکند و خرناسش ، میان دو لب خفه میشود...

تنها به آغوش هم میروند و آتش افروخته میشود...
اکسیژن...

دخترک اکسیژن میخواهد و دندان های داریوش ، لب پایینش را شکار میکنند:

_جونمو تو مشتت گرفتی لعنتی...از کجا اومدی...؟اومدی که جامال داریوش رو سیاه کنی...؟؟

دو چشم نیمه باز دختر ، دل و دینش را میلرزانند...

_داریوش...؟

بینی داریوش پوست گلویش را نفس میکشد و لبهایش ، روی نرمی پایین تر از گردنش فشرده میشوند....
باید بند آن دامن رقص را هم باز کند...

_دَردِت...وِ جونِم دُختر....

نبض شیرین با همین تک جمله ضرب میگیرد...نفسش حالا بیشتر از زمانی که بوسیده میشد بند می آید و دستانش ، گونه های زبر داریوش را لمس میکنند...

سر مرد بالا می آید...

این دو چشم سیاه...همه ی آن چیزی بودند که از دنیا میخواست...

همان چشمانی که ماه ها و سال ها ، خواب را از او گرفته بودند:

_من مال توآم داریوش...!

و زلزله ای مهیب ، درون مرد را به لرزه در می آورد...

همان جمله...

همان حرف ها...

پیدایش کرد....دیگر او را به احدی نمیداد....

لب ها برای بار دیگر ، با وخامت بیشتری به هم آغوشی هم میروند و داریوش دیگر تحمل این همه انقباض را ندارد...

شوگار

#۳۸۹

دلم ضعف میرود و از معده ام صداهای عجیب به گوش میرسد...

حوله را آهسته روی زمین می اندازم و روبدوشامبر ابریشمی داریوش را تن میزنم...

روی نوک پنجه ی پا ، به تختی که تمامش را او پر کرده بود نزدیک میشوم و لبهایم به نرمی ، کشیده میشوند...

میدانم اگر یک قدم دیگر نزدیک شوم ، به سرعت از خواب میپرد...

میدانم و تا جایی که امکان دارد ، بدون سر و صدا نزدیک تر میشوم...

موهای نمناکم را پشت گوشم میفرستم...

بازوهای قطورش را میبینم و ضعف انگار بیشتر میشود...

من گرسنه بودم....

چرا بیدار نمیشد...؟

میخواهم روی تخت بنشینم ، که به ناگهان مچ دستم به شدت کشیده میشود...

یک جیغ کوتاه...و دستی که همراه با خیمه زدن تنش روی اندام من ، دهانم را میپوشاند:

_هیس...کجا بودی...؟

دستانم را روی سینه اش میکشم و او مانند هر بار که این کار را میکردم ، با غرشی خفیف پلک میبندد:

_سعی نکن الان منو گول بزنی...از موهات آب میچکه....بدون لباس تو این اتاق بی صاحاب میگردی و لابد انتظار داری بری صبونه تو میل کنی...؟

نگاهم را مظلومانه در چشمانش میدوزم...

من دیگر آن لایه ی ضخیم را ...آن پوسته ی چموش و سرکش را مقابلش کنار زده بودم....

نگاه من را که میبیند ، بینی اش را به نرمی به چشمانم میمالد....

من پلک میبندم ...قلبم تند میتپد و او...

با یک بوسه روی پلکم ، دستش را از روی لبهایم کنار میزند:

_اینقدر با جون من بازی نکن....اون چشمای بی صاحابت پدر منو درآوردن دیگه....

قند در دلم آب میشود...من چه حسی به این مرد داشتم...؟

هنوز حتی خودم هم نمیدانستم...

بینی اش از گونه ام رد میشود و انگار میداند چگونه باعث شود زبانم را در دهانم نگه دارم...

بو میکند...
نفس میکشد و پنجه ی دستان من را آن بالا قفل میکند:

_لعنتی...بوی مُشک ....تنت بوی مُشک آهو میده...

این همه ستایش از طرف یک مرد...
من واقعا آنگونه که او توصیف میکرد بودم یا قلوّ میکرد...؟

لبهایش رد دردناک روی گلویم را خیلی نرم و مرطوب میبوسند:

_اذیتت کردم...؟

دستم را روی صورتم میگذارم و صدایم انگار از ته چاه بیرون می آید و شیرین کی اهل خجالت کشیدن بود...؟

_داریوش...!؟

شوگار

#۳۹۰

داریوش:

انگار اصلا صدای پر از لرز دخترک را نمیشنود...

یقه ی گشاد روبدوشامبر مردانه را کنار میزند و پوست براق و خوشبوی دلبر ، نمایان میشود...

به اندازه ی سه سال گرسنه است...

به اندازه ی همان شب های بی خواب و طولانی....

لبهایش را به سیب گلوی دخترک میچسباند و نفس را از او میگیرد:

_ششش...میخوام از تنت عذرخواهی کنم...آروم باش کبوتر...!

نمیداند با همین صدای مردانه و دورگه اش چه بلایی به سر قلب آن دختر می آورد...

این مرد واقعا بلد است چگونه دل یک دختر را نرم کند...

گرهی که شیرین با دستان خودش به آن روبدوشامبر گشاد زده بود ، با دستان داریوش باز میشود...

لعنت...همینکه لباس داریوش را تن زده بود ، خودش دیوانه کننده به نظر میرسید....

گره باز میشود و نگین سُرخ رنگ روی ناف دخترک ، چشم مرد را میزند....

خیسی بوسه هایش پایین کشیده میشوند و اینبار هیچ خشونتی در کار نیست...

یعنی داریوش دلش میخواهد باشد...

دلش میخواهد آنقدر این دختر را ...تک تک اعضای تنش را به خودش فشار دهد که صدای آخش را بشنود...

اما نه...

باید نوازشش کند و...

به او حس با ارزش بودن بدهد...

لبها که به آن نگین براق میچسبند ، شیرین بی طاقت ، دستانش را کناره های صورت داریوش قرار میدهد...

با بی نفسی...با گرمای دیوانه کننده ای که تنش را فرا گرفته بود ...

مرد حتی نمیتواند آرامشش را حفظ کند...

با همان حرکت ریز افسونگر ، خودش را بالا میکشد و مانند جنون گرفته ها ، لب به لبش میچسباند:

_لعنت...تو خیلی خوشگلی...خیلی خوشگلی و این منو عذاب میده....

شیرین باورش نمیشود این همه دوست داشته شدن را...

گرمایی که قلبش را فرا گرفته بود...

حس مالکیتی که روی این مرد پیدا کرده بود و حتی نمیخواست به این فکر کند که...

اگر دایه نمی آمد...؟

اگر خبر نمیداد در اتاق داریوش چه خبر است...؟

زن دیگری را به اتاقش راه میداد...؟

داریوش نفسهایش را میبلعد و انگار چاره ای جز نگه داشتن خودش ندارد...

باید آرام ببوسد...

لبهایش را نرم به بازی میگیرد و صدای خرناسش که به گوش شیرین میرسد ، دختر باز هم صورتش را قاب میگیرد...

_داریوش...؟

اکنون این مرد هیچی حالی اش نمیشود...

وقتش نیست...وقت پرسیدن هیچ سوالی نیست و الان فقط باید همراهی کند:

_هوم...؟میخوامت شیرین...الان...

دخترک میداند این مرد هیچ گاه سیرمانی ندارد...

میداند و این سوال که خوره ی جانش شده بود را در حوالی صورت عرق کرده ی مرد میپرسد:

_تو...تو دایه رو دنبال من فرستادی....؟

شوگار

#۳۹۱

داریوش زیر چانه اش را میبوسد و نمیفهمد:

_کجا فرستادم...؟الان فقط میخوام انگشتاتو روی پوست کمرم سُر بدی....

گونه ی چپ دخترک به بالش نرم نزدیک میشود و لحظه ای تیزی دندانهایش را روی پوست نیمه برهنه اش حس میکند....

_آخ...جواب منو بده لطفا...تو...داریوش صبر کن....

داریوش بالاخره با نگاه خمار سربالا می آورد:

_هوم....؟بگو زودتر...

_میگم که...تو دایه رو سراغ منی فرستادی...؟اون جوری حرف میزد که...که اگر من نیام ، تو یکی از اون کنیزا رو انتخاب میکنی...

داریوش لحظه ای در تردید دست و پا میزند...

چه کسی دایه را به دنبال شیرین فرستاد....؟

خودش...

اکنون چگونه این را توجیه کند که...دایه را او نفرستاده است...؟

فقط میتواند نوک بینی اش را ببوسد و از قهر کردنش بترسد:

_من قرار نبود هیچکدوم از اون دخترا رو انتخاب کنم....خُب...؟

مردمک های شیرین روی چهره ی سخت شده ی مرد میرقصند...

_تو فرستادیش...؟

اگر بگوید نه...قهر میکند...؟
یا شاید هم به خانه ی پدرش برگردد...ها...؟

_خودش چی گفت...؟

انگشت شست شیرین جهت رویش ته ریش مرد را نوازش میکند و به بی قراری اش دامن میزند:

_اون گفت آقا از ما خواستن براشون بزم رقص ترتیب بدیم...تو واقعا خواستی...خواستی زنا برات برقصن...؟

داریوش آهسته سر میچرخاند و لبهایش را به همان انگشت شست میچسباند...

عمیق میبوسد....

_فقط میخواستم حرص تو رو دربیارم...!

ابرو های شیرین طرح اخم میگیرند و همینکه میخواهد برای صحبت کردن دستانش را از قفل دست های او آزاد کند ، بیشتر فشرده میشود:

_ دلم برات تنگ شده بود لامصب...میخواستم با پاهای خودت برگردی تو بغل داریوش...چطور برت میگردوندم پس...؟

چانه ی دخترک سخت میلرزد...

یا از خشم و یا از حرص:

_از این به بعد...اگر باهات قهر بشم...میخوای با این دوش منو برگردونی...؟

داریوش نمیفهمد....

چرا این دخار با روانش بازی میکند...؟قهر دوباره...؟

بی نهایت او را میخواهد...

مانند یک دیوانه ی زنجیری ، آنقدر نسبت به این دختر حریص شده بود که هیچ جوره نمیتوانست حرصش را با آن فشار های گاه و بیگاه خالی کند....

برای همین لب به لاله ی گوش دختر میچسباند و با صدای گرفته ای نفس میزند:

_تو که دیگه حق قهر کردن نداری...داری...؟

شوگار

#۳۹۲

_لطفا جوابمو بده...اگر من باهات قهر باشم...یا تو از دست من عصبانی باشی...بازم از این بَزم های کوفتی راه میندازی...؟

کوفتی....

چقدر حسادت کردنش دیوانه کننده است...اینکه روی این مرد حس مالکیت دارد و نمیخواهد او را با احدی شریک شود...داریوش را از خود بیخود میکند....

_تو همین دیشب از من خواستی اون دخترا رو از کاخم بیرون کنم...مسلما بزم رقص با نگهبونا و دربونای کاخ اونقدری جذاب به نظر نمیرسه....

شیرین لحظه ای حرص و عصبانیت تمام جانش را میگیرد...همان دستانی که از قفل پنجه های داریوش آزاد کرده بود را محکم و پشت سر هم ، روی سینه ی مرد میکوبد و میان این بلبشو ، مرد با لذت مشت هایش را به جان میخرد....

این دختر ، همان چشم سیاه یاغیست که بعد از بوسه ی اولش ، سیلی روی صورت مرد خوابانده بود و آن لحظه...

فقط خدا میدانست داریوش چقدر آن دختر را میخواست...

سر در گریبانش فرو میبرد و نفس های تند ، و تقلاهای عروسک را مهار میکند...

میبوسد...میبوید...

همانگونه که آن روز میخواستش و دستش به او نمیرسید....

تمام تنش را میپرستد....

.....

از پشت سر ، نمای جذاب موهایش را نگاه میکند....

دارد آن ها را میبافد....

خط سفید گردنش را میبیند....

آن لباس زیبا و مجلل...

دایه همه چیز را طبق برنامه آماده کرده بود...

و چقدر خوب که این بار را از زیر سؤال های شیرین قصر در رفت...

شاید اگر نمیدانست داریوش از رفتن دایه به خانه ی آنها خبر نداشته ، اوضاع را امن و امان تر نگاه میداشت....

_هِی...قبل از اینکه اون زُلفا رو ببندی بیا اینجا....

شیرین از نیم رخ به طرفش برمیگردد و با ناز نگاهش ، سینه ی مرد را از تک و تا می اندازد:

_کور خوندی ...من دیگه بَرّه ی تو نمیشم....!

داریوش دم حرصی از لای دندان هایش میگیرد و از جا بلند میشود...

موهایش ازبند کش رها شده و تصویر وحشی و جذابی از خودش به نمایش گذاشته است...

نزدیک که میشود ، شیرین موهایش را که حالا کاملا بافته شده اند ، پشت شانه اش میفرستد و از آینه ، خیره ی مرد قوی هیکل و نیمه برهنه ی پشت سرش میشود....

مردی که دست روی میز کنسول ستون میکند و از پشت سر ، بینی اش را لای آن موها میفرستد:

_بَرّه کوچولوی من حالش خوبه...؟؟

سر شیرین کج میشود و به ناگهان از جا برمیخیزد...

حرکتی که باعث میشود داریوش به صورت غیر ارادی ، راهش را با قفل کردن دستانش روی میز ، سد کند:

_هِی هِی هِی...هنوز که حتی یه گاز کوچولو هم نزدم....!

شوگار

#۲۹۳

ریز میخندد و صدای خنده هایش با بوسه ای محکم و آبدار خفه میشود...

بوسه ای پر سر و صدا ، که تمام وسایل روی میز را چپه میکند...

این عشق بازی ها انگار تمامی نداشت...

اصلا انرژی این مرد تمام میشد یا نه...؟

وقتی کامش را گرفت...دستش روی کمر باریک افسونگر چنگ میشود...شیرین سرش را پس میکشد و پیشانی اش را روی سینه ی مرد میگذارد....

_چرا سیر نمیشی تو...؟؟من از این ... از این اتاق برم دیگه تو چنگت نمی افتما...

صدای نفس های تندش از ملودی نوازندگان به نام دنیا هم زیبا تر است:

_آدمی که یه عمر گرسنه بوده...همیشه با دیدن غذا به ولع می افته...

شیرین حتی نمیداند مقابل این همه خواسته شدن چه کند...

واقعا قبل ها به خواب این مرد آمده...؟

_منو نگاه کن...شب که میام عمارت ، میخوام تو همین اتاق ببینمت....

نگاه شیرین آهسته روی جای زخمی که بهبود پیدا کرده بود میدود و با انگشت لمسش میکند:

_داریوش...؟

لبهای مرد اراده ای از خودشان ندارند...فقط بوسه میخواهند...لمس پوست این گلبرگ خوشبو را میخواهند و به گونه اش میچسبند:

_جون...؟ببینم چشماتو...شنیدی چی گفتم...؟

شیرین در حرکتی غیرقابل پیشبینی ، خم میشود و لبهایی که گزگزشان امان از او بریده بود را به جای زخم میچسباند:

_من....

هنوز حتی یک کلمه نگفته است که با فشار بی امان مرد ، روی تک تک استخوان هایش مواجه میشود...

این بوسه های نادر ، و ناگهانی اش...آخر مرد دیوانه را می کُشت....

_سِقه لویات بام...لیوه م کردیه...لیوه....

(قربون لبات بشم...دیوونم کردی...دیوونه....)

همین گه گدار لُری گفتن هایش ، نشان از اوج استیصال درونی او مقابل این دختر هستند...
میشود کسی را اینقدر دیوانه وار خواست...؟
یا این همه صبر ، او را به این روز درآورد...؟

_من نمیخواستم بهت آسیب بزنم...اون شب...

لمس سر انگشتان دخترک روی سینه اش ، بازی با دلش راه می اندازد....
جای زخمیست که خودش با خنجر زد...
یادگاری خودش...

و این لحن نازدار و پر از شرمندگی...مگر میشود بیشتر از این او را گرسنه نگاه داشت وقتی تمام انرژی اش را از او گرفته بود....؟

_شششش...امروز به همشون اعلام میکنم...همه باید بفهمن...داریوش ، بالاخره با اون چشم سیاه لعنتی ازدواج میکنه...!

دخترک حالا با برق درخشان نگاهش سر بالا میگیرد و چشم میدوزد به مردی که ، داشت میان زنانگی هایش جای محکم و سلطه گرانه ای باز میکرد...

شوگار

@Vip Roman

#۲۹۴

دربان در را برایشان باز میکند و داریوش انگشتان ظریف دلبرک را در پنجه اش فشار میدهد....

همگی سر پایین انداخته اند....

دیگر حتی از بلند کردن سرشان وحشت دارند....

_تا ده دقیقه ی دیگه میخوام میز صبحانه آماده باشه....قبل از اون ، همه برای شنیدن حرفام ، تو حیاط جمع بشن....

یکی از خدمتگزار ها فورا عقب عقب میرود و همه میدانند داریوش برای بیرون آمدنش از اتاق ، یک دلیل محکم دارد....

قدم برمیدارند و دخترکی مونارنجی ، از پس یکی از اتاق ها آن ها را دست در دست میبیند....

میبیند و لبه ی در را فشار میدهد....

صدای جیرینگ جیرینگ خلخال دخترک که به گوش میرسد ، داریوش برای ثانیه ای ایست میکند.....

یک ایست ناگهانی ، که شیرین را یک وجب جلوتر از او نگه میدارد...

دخترک برمیگردد و هنوز سوالی نپرسیده که داریوش ، روی زانوهایش مینشیند.....

خدمتکاری که از انتهای راهرو رد میشود ، آن صحنه را میبیند و با چشمان گرد شده ، فورا خودش را پشت دیوار پنهان میکند....

مونارنجی پشت در ، با صورتی برانگیخته ، حرص روی حرصش تلنبار میشود و شیرین متعجب است:

_داریووووش...؟

زیر لب نامش را میجود و اینجا مگر قانون این نیست که همه او را به آقا و سرور خطاب کنند...؟

دستان بزرگ مرد ، بدون اینکه دامنش را از روی پاهایش کنار بزنند ، زیر آن میخزند و در یک حرکت قفل آن خلخال لعنتی را باز میکنند...

شیرین شگفت زده ، مردی را نگاه میکند که با رگ پیشانی برآمده ، از جا بلند میشود و نگاه تیزش را به اطراف میدهد...

اگر آن دربان های بیچاره ، حتی سرشان را یک سانتی متر جا به جا کنند ، با یک گلوله کارشان را تمام میکند و خدا بهشان عمر دوباره میدهد که حتی یک دم ، نگاهشان را بالا نمیکشند....

داریوش چشمانش را به صورت دلبر شیطانش میدوزد و خلخال را در یک حرکت آهسته ، به جیبش میفرستد:

_به خاطر این کارت....تنبیه میشی کبوتر...!

شیرین ناباور میخندد و داریوش برای اینکه صدای خنده ی لعنتی اش به گوش کسی نرسد ، به ناگهان دستش را محکم میگیرد:

_هیش...راه بیفت تا برت نگردوندم تو اون چار دیواری بی صاحاب....!

شوگار

#۱۹۵

حدودا به اندازه ی یک متر ، بالا تر از همه ی اعضای کاخش ایستاده.....
زن و مرد هایی که داریوش دستشان را گرفته بود و تک تکشان به او وفا دار بودند....

شیرین آن بالا ، از هیجان در حال فرو پاشی است...

_همه باشن...تا تک تکتون اینجا نباشین ، سخنرانی رو شروع نمیکنم...!

یکی از سربازها شروع میکند به شمردن اعضای جمعه شده...

و در آخر ، انگار خودش اضافه میماند..

_همتووووون خوب گوش کنید....تا سه روز آینده ، من جشن عروسی دارم....بساط هلهله و ولیمه به شما واگذار میشه...

خبر کردن مردم با شماست...

عروسی که من انتخاب کردم ، شیرینه...

شیرین فتاح ، دختر صید محمد فتاح....!

این را که میگوید ، نگاهی پر ازشیفتگی به صورت دخترک میدوزد....

خلخال در جیبش صدا میدهد و صورت شیرین ازشدت هیجان سرخ میشود....

دستش را که محکم میگیرد ، بالاخره جمعی که در یک سکوت عجیب فرو رفته بود ، شروع به پچ پچ کردن میکنند...

_این همونه که آقامو با خنجر زد...؟

_خودشه...ورپریده خوب بلد بوده آقامو دعا خور کنه ....!

داریوش همهمه را میشنود....

شیرین هم...با گوشهایش میشنود و انگشتانش لا به لای انگشتان داریوش فشرده میشوند:

_از این روز به بعد....سکووووت...ازاین روز به بعد ، شیرین همسر منه....کسی از حرفش سرپیچی کنه از حرف من سرپیچی کرده....کسی بخواد اذیتش کنه ، با مَن طرفه.....اون از امروز خانوم این عمارته و شما به جز اطاعت ،هیچ وظیفه ی دیگه ای بر عهده ندارید....!

کامران از گوشه ای صحنه ی مقابلش را نگاه میکند....

دایه....

و حتی شیفته....

پدرش مادر جدید برایش انتخاب کرد.....؟

عروسی میکند....؟

آن هم با شیرین...؟

مگر نگفته بودند شیرین کار بدی انجام داده ....؟

_آقا مبارکه....!

اولین تبریک که می آید ، پشت بندش تبریک های دیگر....احدی جرأت اعتراض به خودش نمیدهد...

احدی در این مورد حق اعتراض ندارد....

کبریا از بالا ، پرده ی اتاق را کنار میزند و صحنه ی روبه رویش را نگاه میکند...

فرار کردنش با جواد ، برای هر کسی که خیر نداشت ، برای داریوش پر از منفعت بود....!

داریوش غرق لذت است....

یک حس قدرت لذت بخش که با هیچ چیز قابل قیاس نیست....!

بالاخره به دستش آورد....
مَلِکی که رؤیاهایش را قروق کرده بود ، به دست آورد....

شوگار

#۲۹۶

نگهبانی که یک شب تا صبح ، شکنجه و فلک داریوش را به خاطر لمس کردن بازوی شیرین تحمل کرده بود ، از دور دستانش مشت میشوند و مردمک هایش ریز و ریزتر....

انگار هیچکدام دل خوشی از این دختر ندارند...

به خاطر خنجری که به آقایشان زد...

به خاطر دزدیدن هوش و حواس داریوش...

به خاطر به هم خوردن نظم کاخ....

_ کلام آخر...تو این شهر....تو این شهرستان...تو این کاخ ، دیگه چیزی به نام حرمسرای خان نداریم....!

همهمه بالا میگیرد....

صدای هین بلند دخترانی که امید داشتند و اکنون....

در آستانه ی خروج از این کاخ بزرگ بودند....

قلب شیرین شروع به نواختن میکند و خودش را به بازوی مرد میچسباند...

حرکتی که داریوش را دیوانه میکند و...دستش را محکم فشار میدهد تا نزدیک تر نشود...

نه جلوی چشمان این همه مرد...

مردانی که جرأت ندارند جایی که دخترک روی پاهایش ایستاده را نگاه کنند...

شاید در گوش همه شان پیچیده باشد که شیرین در شب گذشته ، چه طوفانی به پا کرده است و...

اینکه حتی یک نفرشان بخواهند دخترک را در حال رقصیدن تصور کنند ، مرد را تا سر حد مرگ عصبانی میکرد...

سر میچرخاند و دایه را میبیند ...با همان لباس های سیاهش...

اخم هایش را میبیند و بلندتر دستور میدهد:

_دایه خاتون....؟؟کنیز ها رو با پرداخت پاداش و هزینه ای برای امرار معاششون ، به خونه ی پدرهاشون میفرستی...کسانی که میخوان اینجا بمونن ، حتما باید همسر و یا فرزندی داشته باشن و اینجا برای خدمتگزاری حضور داشته باشن....!

یکی از دخترها با اشک هایی که از گوشه ی چشمانش شر میگرفت ، دست جلوی دهانش میگذارد...یکی قلبش در حال ایست کردن است و یکی برای شیرین نفرین میفرستد....

اما هیچکدامشان حق ترک کردن صحنه را ندارند...

نه تا وقتی که حرف های داریوش تمام شوند....

_و اما مراسم ولیمه و جشن بزرگی که کل شهر تا آخر عمرشون ازش یاد کنن...

برای برپایی این جشن ، یکی یکی بسیج میشید...هیچ کمی و کسری نباشه...

کل شهر رو ولیمه میدید...

گوشه گوشه ی شهر ، ساز و دهل بزارید...

مردم برقصن ، شادی کنن...و شیرین رو با عنوان همسر رسمی من ، بشناسن...!

سکوت مطلقی که حاکم میشود ، از عجایبیست که داریوش را شگفت زده نمیکند...

او شاید از واکنش تک تک آن ها خبر داشت...

او میدانست و اعتراض هیچکدامشان تأثیری در انتخاب او نداشت....

دستش را بالا می آورد و به نشانه ی آزاد باش ، تکان میدهد... خدمتگزارهای وفادار و محبوب داریوش ، تا ختم

کلام را دریافت میکنند ، یکی یکی تفنگ هایشان را بالا میگیرند...

تیر اندازی هوایی شروع میشود...

اولی...دومی...سومی....

مبارک باد گفتن های مردانی که فقط و فقط رضایت آقایشان را میخواستند....

و مشت های گره کرده ی گروه مخالف دختر آصید...

گلوله های پر سر و صدا از کاخ داریوش ، مردم شهر را پیشاپیش برای یک بزم بزرگ ، خبردار میکنند و داریوش با یک لبخند پر از پیروزی ، دستی برایشان تکان میدهد....به نشانه ی تشکر...

دایه به طرف اتاق خواب داریوش قدم برمیدارد و همه ی کنیز ها میدانند ، تا رسیدن دایه...

هیچکس حق بازرسی ملافه ی روی تخت را ندارد....

.....

شوگار

#۲۹۷

خدمتکار ها به سرعت میز صبحانه میچینند...

دامن شیرین روی چمن های باغ میخزد و داریوش پشتش قرار میگیرد....

یک میز شاهانه...

تمام پچ و واپچ های اهالی کاخ را پشت سر گذاشته بودند...

داریوش امروز نمیخواست روزخوشش را با یک همهمه ی عمومی شروع کند...

آن هم وقتی دخترکش اینقدر مخالف داشت...

صندلی را برای شیرینَگش عقب میکشد و از پشت سر ، لب به گوشش میچسباند:

_جوجه کفترمو گرسنه نگه داشتم...؟

شیرین گرمی نفس مرد را از روی روسری حس میکند و هُرّی دلش میریزد ....
به همین زودی ، به گرمای نفس های این مرد وابسته شد...؟

لب پایینش را داخل دهانش فرو میبرد و بدون حرف روی صندلی مینشیند...شرم نمیکند اما...

ظرف کاچی پر از گردو و پسته...عسل...و هر چیز گرمی که میتوانست یک نو عروس را خجالت زده کند...روی آن میز بزرگ قرار داشت...

داریوش نگاه خیره ی دختر را روی آنها میبیند و بیشتر و بیشتر احساس قدرت میکند...

بی قرار است...

چگونه از این به بعد ، با روان آرام به کارهایش برسد وقتی میداند چنین لعبت شیرینی در اتاقش دارد ...؟

با این همه خواستنش ، گند میزند به نظم شهر ...

باید بعد از تمام شدن این مراسمات به خودش بیاید و فکری به حال کارهای عقب مانده اش بکند...

لعنتی...بدون اینکه نگاه به اطرافش بی اندازد...

بدون در نظر داشتن چشمان حسودی که گوشه گوشه ی پنجره های کاخ ، آنها را نگاه میکردند ، لبهای دلتنگش را به بناگوش دختر میچسباند....

عمیق میبوسد و چشم های شیرین که روی هم قرار میگیرند ، دسته ی صندلی را محکم میگیرد:

_تَش وَنیه دِ کِلِم...چی میهای دِ جونِم ...؟؟

(آتیشت داره کل تنمو میسوزونه...چی میخوای از جونم...؟)

دخترک به آهستگی سرش را خم میکند و از نیم رخ ، با نگاه خمارش ، چشمان شیفته و دیوانه ی مرد را نگاه میکند...

خدا دوستش داشت که این مرد را نصیبش کرد...؟

_میدونی...؟

بینی داریوش با جنون و دیوانگی ، روی پوست گونه اش کشیده میشود:

_چی...؟چی رو میدونم...؟

شیرین آب دهانش را قورت میدهد....

این مرد زمان و مکان را نمیفهمید...

چون میدانست تک تک مردان این کاخ ، باید مقابل شیرین کور باشند...یک نابینای مطلق:

_وقتی باهام لُری حرف میزنی...خیلی ازت خوشم میاد...!

مردمک های مرد به شدت تکان میخورند...
شاید یک سکته قلبی پشتش باشد...
اکنون وقت گفتنش بود...؟
همین الان که در باغ ، برای خوردن صبحانه آمده بودند...؟

دسته ی صندلی بیچاره در حال خورد شدن است و غُرش داریوش ، گوش دخترک را داغ میکند:

_میخوام این مراسم کوفتی صبونه خوری زودتر تموم بشه فقط...!

میگوید و هنوز جوابی از دخترک نگرفته ، صدای یک کِل بلند ، در عمارت میپیچد....

صدا ،صدای دایه است...

بعد از سال ها کِل میکشد و همین کافیست تا تک تک اعضای عمارت ، به وجد بیایند...

چشم ها به طرف پنجره ی اتاق داریوش کشیده میشوند....

و دخترکی که با چشم های گرد شده ، صورت غرق لذت مردش را نگاه میکند...

هلهله ی زنانی که قطع به یقین ، ملافه ی تخت داریوش را دیده اند....

_داریووش....؟

مرد پیشانی به پیشانی اش فشار میدهد و با دستانش ، صورت او را محکم ، قاب میگیرد:

_قدمت خوش یُمن...اومدنت مُبارک...!

شوگار

#۲۹۸

شیرین:

_سیت بیارم ، سیت بسازم...تو عروس هونَمی...دور خیمه ش گُل بَکاریت ، تو بوته رازونمِی...

(همه چیزم را برایت می آورم و برایت میسازم ، تو عروس خانه ی من هستی ، دور خیمه ی عروسم گُل بکارید...که او مانند بوته ی گل رازیانه ی من است...)

بند می اندازند روی صورتم و مادرم با چشمان سرخ پر از آبش ، همراه زنان کاخ برایم میخواند...

_اسب سوز سیت بیاره بوونه دری قلا...

سر تا پاش مخمل بیرن زین برگش د طلا..

(اسب سبز رنگی برایت بیاورم ، که در خانه ات ببندی...سرتا پایش را از مَخمل با ارزشی میگیرم که زینش از جنس طلا باشد...)

دست مادرم را میفشارم و او بوسه ای کف دستم مینشاند....

با نگاه قربان صدقه ام میرود و...

امشب حنابندان من بود....

درست بعد از صبحانه ای که با داریوش خورده بودم ، هنوز با هم روبه رو نشده بودیم...

زنان در حال آماده کردن من و لباسم بودند...

و او در حال تدارکات جشن بزرگی که میخواست به پا کند...

با هر شعری که زنان برایم میخواندند ، تمام موهای تنم دون دون میشد و حس عجیبی میگرفتم...

من عروس بودم....

عروس شهر...

"د روزی نومت آوردم چی سی تو جوم کردم...

هر چی بکن سی تو ا گل و خداو کمم کردم..."

(از وقتی که اسمت را برای خودم خواندم ، هر روز درحال جان کندن هستم...هر کاری که برای تو بکنند ، به خداوند قسم که برای تو ای گُل نازنین ، هنوز هم کم است...)

_دستمال دخترم رو چکار کردید دایه خاتون...؟اون پارچه باید پیش من بمونه...

مشاطه لب میزند:

_چشماتونو ببندین خانم جان...

من چشم میبندم و صدای جدی دایه به گوش میرسد:

_آقا گفتن اون رو خودشون نگه میدارن...!

لب میگزم...

این هم یکی از انحصار طلبی هایش بود...

شاید آن ملافه ی رنگی را نمادی از قدرت و پیروزی خودش میدانست...شاید هم با نگه داشتنش ، میخواست مالکیتش را به رخ من و بقیه بکشد...

به هر حال از این کارش حس بدی نمیگرفتم...

او دیوانه بود و تک تک کارهایش ، فقط از روی حسی که به من داشت برمیگشت...

زنی که آواز میخواند ، یک دم از خواندن دست نمیکشد...
عروسی آقای محبوبش بود...
مگر میشد نخواند...؟

" زنه ای دار ندارم و خدا کل سی تونه...
سازنه خَوَر بکم هفت شو هفت رو سیت دیه...
چیت جا سیت بونم بوون یه حجله..."

(تو تمام زندگی من از این دنیا هستی و تمام دار و ندارم برای تو است...نوازنده خبر میکنم تا برای آمدنت ، هفت شب و هفت روز ساز بزند...
که من و تو ، امشب به چیت جا میرویم...به حجله ی عروسیمان...)

مادرم صدایم میزند:

_شیرین تو یه چیزی بگو...اون دستمال باید دست مادر عروس باشه...خدا بگم چکارت کنه دختر که یه دو شب صبر نکردی...!

خنده ام را به زور نگه میدارم...
احتمالا دایه دارد به خاطر بی شرم و حیا بودنم حرص میخورد...که چرا به جای سرخ شدن ، میخندم...
چرا به جای خجالت کشیدن ، بی شرمانه لب میگزم تا خنده ای که روی لبم می آمد را کنترل کنم...

و حتی مادرم...

_نگران نباشید...کل زن های کاخ ، شاهد پاکی این دختر بودن...شما نیازی به اون ملافه ی خونی ندارید...!

شوگار🔪🔪🔪🔪:

شوگار

#۲۹۹

مقابل آینه نشسته ام و از زیر تور قرمز رنگ ، خودم را روی صندلی میبینم...

زنانی که دوره ام کرده اند و برایم آواز میخوانند...

صدای ساز و دُهل از هر کجا شنیده میشود...

صدای شلیک گلوله های پی در پی...

امشب ، حنابندان است...

چقدر لباسم به تنم می آید...

چقدر این لچک عروس ، رنگ پوستم را درخشان نشان میدهد....

_سیت بیارم...سیت بسازم...باری گُل باری
حنا...حنایاکه...سی دست و پاشن...گُلیا سی سر و جاش....

باید مانند همه ی عروس ها سر پایین بی اندازم تا آنها برایم بخوانند...

حتی زمانی که آن ها با یک شعر ، برای جدایی از پدر و مادرم من را دلداری میدهند...

_عَروس مَگریوه...ایچه د اوچه بیتره...او معیره که تو داری ، دِ شکر شیرین تره...

(عروس گریه نکن...اینجا از جایی که آمدی خیلی بهتر است...شوهری که نصیبت شده ، حتی از شکر هم شیرین تر است...)

لب میگزم و سعی میکنم آبروی مادرم را نبرم....

خیلی تر و تمیز ، جای حُصیره را با معییره عوض کرده بودند....

زنی نزدیک می آید و دستم را میگیرد...

دایه است...

میتوانم دستانش را بشناسم اما...

لباس رنگی ...و لچک شُرابه دارش ، من را شگفت زده میکند...

مادرم در گوشم پچ میزند:

_باز نکن خیره سر...باز نکن ...

من مشتم را محکم نگه میدارم و همان لحظه ، دستبند طلایی رنگی دور مچم بسته میشود...

هلهله ی زنان بالا میگیرد و من نمیدانم...
داریوش مگر خان نبود...
نمیشد بیاید...؟

از دیروز صبح که با هم صبحانه خورده بودیم ، هنوز موفق به دیدنش نشده بودم...

" _حنا بَنونه اِمشو...شادی زَنونه امشو...کِل بزنید شادی بَکیت...عروس بَرونه امشو..."

دایه مُشتم را بعد از بستن دستبند باز میکند و با انگشت سبابه ، مقداری حنای خیس خورده کف دستم میگذارد....

اشک از چشمان مادرم سرازیر میشود و من با بغضی که ناگهان سراغم می آید ، بالاخره سرم را پایین می اندازم....

حالا تک تک انگشتانم توسط زنی دیگر طرح زده میشود...

دست هایم...

پاهایم...

دختران مشغول رقص دوپا میشوند و پیرزن ها دست از خواندن آواز های محلیشان نمیکشند....

زن عمو گوشه ای ایستاده و با چشمان زاغش ، بدون اینکه دست بزند من را نگاه میکند...

بعد از آن شب ، دیگر وقتی او را میدیدم ، در دلم لرز سردی مینشست که من را میترساند...

منی که شب ها ، کابوس آن سیاوش عوضی را میدیدم و چه کسی باورش میشد سیاوش...مردی که میخواستم زودتر با او سر خانه و زندگیمان برویم....روزی کابوس من شود...؟

من عروس خان بودم...

یک عروسی مجلل برایم برگزار شده بود....همانگونه که در نوجوانی ام آرزویش را داشتم...

اما یک ترس...یک اضطراب کوچک ، من را بیم میداد...

*معیره:شوهر

*حُصیره:مادرشوهر

شوگار

#۳۰۰

پاهایم دیگر در حال ذق ذق کردن هستند...

آنقدر که دختران دوره ام کردند ...

آنقدر که با آن تور قرمز رنگ روی چشمانم ، مجبور شدم مانند کسانی که رقص بلد نیستند ، پا بکوبم...

اینجا یک رسم بود که اگر عروس خیلی خوب بلد باشد برقصد ، بدنام میشد...

در خانه ها تلویزیونی نبود...

رقص فارسی...؟

محال است...

چه رسد به عربی...

آنها میدانستند همین دو شب پیش ، عروسی که برایش حنا میبستند ، با یک رقص ماهرانه داماد را در بند کشید...؟

این همه مقدمه چینی...

حنابندان مخصوص شب حجله...

یک عروس برون کامل...

دامادی که حق دیدن عروسش را نداشت...

صیغه ی محرمیتمان باطل شد چون عاقد این را خواسته بود...

دایه...

او به من گفت بهتر است کمی خودم را از چشم داریوش پنهان کنم...

دلیل این همه کمکش را نمیدانستم...

که چرا اینقدر این موضوع برایش مهم و حیاتی است...

لباس رنگی بپوشد...

برایمان کِل بکشد و...تک تک خدمتکارهای جا مانده در کاخ را به وجد بیاورد...

خم شده و در گوش آسیه ای که یک دم دستمال از دستش نمی افتاد ، آهسته پچ میزنم:

_هم گرسنمه...هم باید برم دسشویی...

شانه هایش میلرزند و لب پایینش را میگزد...
با پایکوبی لبش را به گوشم نزدیک میکند:

یعنی میشه من با بهونه ی تو برم اون بیرون جاهدو ببینم...؟

لعنتی...میخواهم زیر خنده بزنم...
خدا لعنت کند کسی را که گفت عروس نباید بخندد....
به زور خودم را نگه میدارم و او دوان دوان به طرف مادرم میرود...

چاپلوس...

میخواهد برای مادرم خودش را لوس کند و...
من چگونه میتوانم داریوش را ببینم...؟

دلتنگش شده ام...؟
آری...

قلبم ضرب زیبایی میگیرد و مادرم همراه آسیه می آید و دستم را میگیرد...

با کفش های پاشنه بلندی که پاهایم را کمی میزد ، من را تا کنار راهروی اول همراهی میکند...
همگی در رفت و آمد هستند...
راهروی شرق مخصوص آقایان بود...
و حنابندان برای خانم ها...

_مامان من با آسیه میرم...!

چشم درشت میکند و نیم نگاهی به طرف دختر بیچاره می اندازد:

_میخوای تنها بری که یکی بیاد خفتت کنه شب حنابندون...؟اگر بلایی سرت بیارن من چه خاکی تو سرم بریزم...؟

شوگار

#۳۰۱

چانه ای بالا می اندازم:

_آسیه هست دیگه...مامان من خیلی جیش دارم اذیت نکن ...

باز هم چشم درشت میکند و اطرافش را میپاید...

خدمتکارها ، مدام در حال رفت و آمد بودند:

_ای زونِت بَوَنه دختر ، تا آبری مِنه نوری ای دَمت نمیوَنی....رو دِ...هام ایچه زی بیا...

(_ای لال بشی دختر...تا آبروی منو نبری ، اون دهنتو نمیبندی...برو دیگه...اینجام تا زود بیای...)

دامنم را جمع میکنم و به طرف اتاق خودم قدم برمیدارم...

آسیه هم به دنبالم...
چگونه میخواهد بین آن همه مرد جاهد را پیدا کند...؟
قطعا دیوانه است...

دربان با سری پایین افتاده در را باز میکند و من همراه آسیه وارد میشوم...

_واای دختررر...اسمت باید شمسی میبود...تو چرا اینقدر خوش شانسی آخه...؟

بی توجه به لحن پر از شگفتی اش ، به طرف سرویس اتاق قدم برمیدارم...
کفش هایم را جا میگذارم و تور را بالا میفرستم...

_از پشت پنجره نگاه کن اگر نتونستی جاهد رو پیدا کنی همینجا بمون...

ریز میخندد و روی نوک پنجه ی پاهایش می ایستد تا بیرون را ببیند...

احتمالا جاهد آن بیرون داشت با سازنه میرقصید...

من در را پشت سرم میبندم و هنوز دامنم را بالا نداده ام که ، صدای چفت شدن در اتاق میفهماند خانم برای پسر بازی رفته است...

با خیال راحت کارم را انجام میدهم...

صدای قار و قور شکمم دیگر حتی میان بلبشوی ساز و دهل به گوش خودم هم میرسید...

روی دستهایم حنا کاشته شده است و نمیتوانم دستانم را بشویم...

شانه ای بالا می اندازم و تور را باز هم روی صورتم می اندازم...

از سرویس که بیرون می آیم ، به دنبال آسیه چشم میگردانم و میدانم هنوز هم برنگشته است...

جان به جانش میکردی یک جا بند نمیشد..

خواستگار بیچاره اش که معلوم نشد چگونه کارش به بیمارستان کشیده شد...

نگاهی به دستان حنا زده ام می اندازم و تا میخواهم به طرف در قدم بردارم ، به ناگهان کمرم در دستان مردانه ای اسیر میشود...

وحشت ...اسم حسی که آن لحظه تک تک سلول هایم را در بر میگیرد ، وحشت است...

جان از پاهایم میرود و همان لحظه ، اشهد آبرویم را میخوانم...

صدای جیغم که بالا میرود ، همان دست قوی و مردانه تنم را با ضرب به دیوار میکوبد ...

چرا حرف مادرم را گوش نکردم...؟

شوگار

#۳۰۲

تمام تنم را رعشه ای مهار نشدنی فرا میگیرد و جیغ دومم که از گلویم خارج میشود ، میان آن گرمای لعنتی...

آن بی نفسی مطلقی که گرفتارش شده بودم ، تورم کنار میرود...

چشم باز میکنم و تا میخواهم جیغ و دادم را از سر بگیرم ، با چشمان براق و شیفته ی داریوش رو به رو میشوم...

با سینه ای که هنوز هم از ترس ، تند و تند بالا و پایین میشد...

با تنی که هنوز رعشه اش آرام نگرفته بود ...

به دیوار فشارم میدهد و با لحن دلتنگش پچ میزند:

_شششش...وایسا سر جات...

برق چشمان مستش ، آب روی آتش میشود...

مگر نمیگفتند داماد تا روز عروسی نباید عروسش را ببیند...؟

_اینجا....اینجا چکار میکنی دیوونه...؟

بینی اش را نزدیک میکند و از کنار موهای فر شده ام ، عمیق نفس میکشد:

_دیشَب کجا خوابیدی بی شرف...؟ها...؟کجا سرتو بی من رو بالش گذاشتی...؟

جسمی از میان سینه ام به شدت تکان میخورد...

چقدر کنارش حس امنیت داشتم...

چقدر امنیت من...آرامش من به وجود او وابستگی پیدا کرده بود:

_نامحرمی...کی گفت بیای تو اتاق دختر مردم...؟

مشت آرامی کنار سرم میزند و اکنون فقط یک بوسه میخواهد...

حالی اش نیست محرم چیست...نامحرم چیست...!

این مرد همان روزهایی که بینمان هیچ صیغه ی محرمیتی خوانده نشده بود ، من را بین بازوهایش اسیر میکرد...

اکنون که زنش بودم...

مال خودش...

_این حنابندون مسخره واجب بود...؟اون پیرمرد پیزوری رو چه حسابی صیغه رو باطل کرد...؟

نگاهی به در می اندازم و بین بازو هایش ، آهسته تکان میخورم...

این لباسها...

همین سِتره و شالی که او را مانند مردان اصیل کرده بود ، چقدر ابهتش را زیاد میکرد:

_باید برم...الان اقدس ، مقدس و شمسی و سوری هزارتا حرف پشت سر عروس خان ردیف کردن...

نفس هایش تا نزدیکی لبهایم پیش می آیند و سرش روی صورتم کج میشود:

_درد عروس به جون خان...امشب کجا میخوابی همه چیزم...؟

قلبم...؟

گمانم آن را با دست ، از سینه ام بیرون میکشد...

این مرد خوب بلد بود به ناگهان ، درون من زلزله های مهیب برپا کند...

که دخترک بی شرم و حیای آصید ، عرق کند و پوستش گل بی اندازد...

_ببینمت دست و پا حنایی...؟همه ی دومادا شب عروسیشون اینقدر بهشون سخت میگذره یا فقط اون ارباب بخت برگشته اینقدر تو منگنه قرار گرفته...؟

دلم هُرّی میریزد...

این همه مهمان...

این جمعیت...گلوله های ساچمه ای که هر چند دقیقه یک بار ، به هوا شلیک میشدند...

همه و همه ی اینها برای او بود....

اویی که اینگونه از من ناز میخرید و انگار منتظر یک گوشه چشم دختر آصید بود...

دستانم را بالا می آورم...با اینکه هنوز حنایشان را نشسته بودم ، اما طرحی که رویشان زده شده بود ، کاملا دیده میشد:

_حنا کاشتن برام...قشنگه...؟

نگاه سرخش را از چشمانم ، از بینی ام...از لبهایم پایین میکشد...

مچ دستم را میگیرد و پلک میبندد...

کف دستم را با آن حناهای خشک شده به بینی اش نزدیک میکند....

بو میکشد....

قلب من طاقت ندارد....

لبش را که به کف دستم میچسباند ، روح از تن من جدا میشود...

شوگار

#۳۰۳

عمیق میبوسد و ولوله ای که به جان من می اندازد را نمیبیند...

خدای من...

چه اتفاقی برای من می افتاد...؟

_صو...صورتت حنایی میشه...

بدون اینکه دستم را از روی لبهایش کنار برند ، نگاهش را بالا میکشد و من آن همه شیفتگی را که در چشمانش میبینم ، قند در دلم آب میشود...

ریزش چیزی که درونم را هی بالا پایین میکرد ، باعث میشد نگاهم به برق بنشیند و او این برق را ببیند:

_سِقه چَشات بام...درد و بلات وِ جونم...کی یادت دیه ایطور پدر مِنه دِربیاری...؟

(قربون چشمات بشم...درد و بلات به جونم...کی یادت داده اینجوری پدر منو دربیاری...؟)

و باز هم قربان صدقه هایی که حتی فکرش را هم نمیکردم روزی از زبان او بشنوم...

خوب بلد بود من را ناز بدهد و چشمان من هم راه ناز کردن برای او و بی تابی هایش را خوب یاد گرفته بودند...

با غمزه پشت پلک نازک میکنم و تکان ریزی میخورم:

_میخوای با لُری حرف زدن ازم دلبری کنی...؟امشب خونه ی آقام میخوابم...آخرین شب مجردیمه...

حرف که از دهان من بیرون می آید ، او با حرص مضاعف تنم را ...استخوان هایم را فشار میدهد و کنار گوشم میغُرّد:

_تَش د کِلِت ای همه ناز د کجا میاری ...؟ها لیوه م بکی...؟بو ..هَنی بو وقتی لری حرف میزنی خوشم دت میا...

(آتیش به جونت ، این همه ناز از کجا میاری تو...؟میخوای دیوونه م کنی...؟بگو...بازم بگو وقتی لُری حرف میزنی ازت خوشم میاد)

لبهای رنگ دارم را روی هم فشار میدهم...

انگار آمده تا من را رسما از راه به در کند...

دخترکی که لباس حنابندان پوشیده و آمدنش به دیدن داماد ، ممنوع است:

_من باید برم دیگه...

_تا نگی ولت نمیکنم...!

_مامانم...مامانم میاد میبینتمون...

_تو زن منی...زنمی و دیشب سرتو روی بالشی غیر بازوی من گذاشتی...همین کافی نیست که اینجا حسابتو برسم...؟

آتش به گونه هایم میرسد و نیم نگاهی به در اتاق می اندازم...

چرا آسی نیامد...؟

_ببوسمت...؟؟هوم....؟

سرش روی صورتم کج شده است و مگر نمیداند این همه رنگ روی لبهایم ، اگر ذره ای پخش شود ، میشویم سرتیتر روزنامه های کوچه پسکوچه های شهر...؟

دست روی سینه ای قرار میدهم و بی قراری اش را با چشم میبینم:

_داریوش..برام ماتیک زدننن...

بینی اش به بینی من میرسد و چند حنای خشک و ریز ، از لابه لای ته ریشش پایین می افتد:

_غلط کرده اونی که دست به لَبای زن داریوش زده...یه بوس بده من برم...فقط یکی بی انصاف...

شوگار🙍🙍🙍🙍:

شوگار

#۳۰۴

بوس...؟

لعنت به منی که بیشتر از او آن بوسه را میخواهم...

پخش میشود...؟

خُب به درک...

انگشتان مانیکور شده ام ، کرواتش را چنگ میزنند و نفس او که بند می آید ، هردو برای بوسه ای وحشیانه خیز میگیریم...

لب پایینم را با ولع بین لبهایش میکشد و تا من میخواهم دست دور گردنش حلقه کنم ، در با صدای بدی باز میشود...

شانه های من ، با جیغ کوتاهی بالا میپرند و کسی با دو داخل میشود...

داریوش با غرشی خفه ، به ناگهان برمیگردد تا کسی که در را باز کرده حلق آویز کند...

قلبی که داشت از سینه ام بیرون میزد ...نفس هایی که آنقدر تند شده بودند و تنی که به عرق نشسته بود...با دیدن چهره ی حیران آسی ، مات زده میماند...

آسی با ترس در را میبندد و قفلش را میزند...

تمام تنش دارد میلرزد...

_تو کی هستی...؟ها...؟کی گفت سرتو بندازی پایین بیای تو اتاق....؟

داریوش است که با عصبانیت ، و تند تند کلمات را میجود...

آسی با رنگی پریده ، و دست و پاهای لرزان ، ملتمسانه منی را نگاه میکند که دست روی قلبم گذاشته ام...

چانه اش جمع شده و چشمانش پر از وحشت هستند...

_کری...؟با توأم....

به خودم می آیم و بازوی داریوش را میگیرم:

_دوستمه...

عصبی پلک بستنش را میبینم...
شاید دلش میخواهد کله ی آسیه را از جایش بکند...
بازدم تندش را بیرون میفرستد و این من هستم که با نگرانی میپرسم:

_چی شده ...؟چرا رنگت پریده...؟

نگاه مرددی به داریوش می اندازد :

_ببخشید...نمیتونم تنهاتون بزارم...یعنی نمیشه...خدا...

دست به صورتش میکشد و من قدمی جلوتر از کفش های نوک تیز داریوش جلو میروم:

_حرف بزن ببینم چی شده...؟کسی دنبالته...؟

و او باز هم با ترس ، داریوش را نگاه میکند...
حتما داریوش با خودش میگوید این دیگر چه رویی دارد....
لابد میخواهد او را زودتر دست به سر کند و لعنت به اتاقی که انگار در و پیکر ندارد...
نگهبان کدام گوری بود وقتی این دختر بی اذن کسی اینگونه وارد میشد...؟

_زودتر برگردین مراسم...من میرم بیرون...!

آن گونه که او لب میزند ، بیشتر طوری به نظر میرسد که انگار میخواهد با دستان خودش آسی را خفه کند...

اما این آسیه است که با اولین قدم داریوش به طرف در ، دستانش را در هم قفل میکند:

_خواهش میکنم آقا...نمیشه شما به حرفم گوش بدین...؟

داریوش اول نیم نگاهی به من می اندازد و بعد ، می ایستد... متعجبم...نکند کسی اذیتش کرده باشد...؟

_حرف میزنی آسیه..؟جون به لب شدم...

نگاه تیزداریوش چشمانم را هدف قرار میدهند و او بالاخره دهان باز میکند...

_بابام...من و جاهد رو با هم دید...الانه که بیاد و تو همین عروسی منو بکشه...

شوگار

#۳۰۵

با ترس ، به طرف داریوش برمیگردم...
اویی که ابرو در هم میکشد و اول من را میبیند....

من هاج و واج و جا خورده را...
لعنتی...

روی چانه اش رد ماتیک چسبیده و من چگونه میان این بلبشو یادآوری اش کنم...؟

_چی میگه...؟با داداشت قایمکی رابطه داره...؟

لب پایینم را گاز میگیرم و دست های حنایی ام را بالا می آورم...
قبل از اینکه هر توضیحی بدهم ، صدای گریه ی آسیه میان بلبشوی ساز و تیراندازی به گوشم میرسد:

_ تفنگ آورده...داره دنبالم میگرده شیرین یه کاری کن تو رو خدا....

داریوش تک خنده ی عصبی ای میزند و دست به چانه اش میکشد...

پلک هایش را هیستریک میبندد و باز که میکند ، حتما رد سرخ را کف دستش میبیند...

که با دیدن رنگ سرخ چسبیده به دستش ، باز هم با من چشم در چشم میشود و اینبار نگاهش نرم تر است...اینبار محکم تر چانه اش را دست میکشد ...

_شیرین...؟الانه که عروسی رو به هم بزنه....کاری نمیکنید آقا...؟اگر جاهد رو بکشه چی...؟

این را که میگوید ، قلب من ناگهان تکان میخورد...رنگ از گونه هایم میپرد و داریوش این ترس جهیده در چشمانم را خوب میبیند...

_کی میتونه عروسی یه زَند رو به هم بزنه...؟بکش کنار ببینم...

گام های سنگین و تیزش را به طرف در اتاق برمیدارد...

بدون معطلی...بدون چون و چرا...

دست و پاهایم یخ میکنند و آسیه شروع به گریه و زاری میکند...

خدا کند داریوش زود برسد...

اگر آن پدر زورگوی آسیه بلایی به سر جاهد بیاورد چه...؟

خم میشوم و در حالی که صدایم میلرزد ، بازوی آسی که روی زمین نشسته است را میگیرم:

_جاهد کجا رفت..؟آسیه با توأم...داداشم کجاست...؟

زانوهایش را در شکمش جمع میکند و هق زدنش ، بیشتر و بیشتر توی دل من را خالی میکند...

درست زمانی که دستگیره ی در برای دومین بار پایین کشیده میشود و مادرم با عصبانیت داخل میشود ، آسیه با بغض لب میزند:

_به عموم گفت بره دنبالش بگیرتش...شیرین من میترسممم....!

شوگار

#۳۰۶

داریوش:

_میخواستی عروسی منو به هم بزنی...؟یه تُفنگ دستت گرفتی تو بزم من به بهونه ی ناموس پرستی ، آدم بکشی...؟

مرد با پوستی سرخ شده ، و نیم نگاه های پر از خشمی که به جاهد میدوخت ، نفس پر از خشمش را بیرون میفرستد:

_چی بگم خان...؟این پسر چند ماهه مزاحمت برای خودم و خانوادم ایجاد کرده...این هفته قرار بود خواستگارای دخترم بیان خونه...هنوز هیچی معلوم نیست که زد و پای اون بچه رو شکست...انداخته بیمارستان بچه ی مردم رو...

داریوش یک دم نگاه پر اخمش را از جاهد نمیگیرد..

پسرکی که باز هم دردسر تراشیده بود و میشد انگشتانش را دور گلویش چنگ کند...؟

بی شک شیرین به محض شنیدنش ، اینجا را ترک میکند و لعنت به فکر های مسخره اش...

حتی اگر میخواست این پسر را با دستان خودش بکشد ، باز هم نمیتوانست...

_کار تو بوده...؟آصید به پسرت بی ناموسی یاد دادی که تو حنابندون زن من ، دست دختر مردمو میگیره میبره ته باغ...؟

آصید با شرمندگی مِیزَرش را برمیدارد و با دو دست ، میگیردش:

_روم سیاهه...شما آقایی کن کار این دوتا جوون درست بشه...فردا جشن عروسی بزرگی در پیش دارید...اینام همو میخوان...

پدر آسیه با حرص ، آصید را نگاه میکند:

_جسارته آقا...ولی من ده تا دختر چلاغ هم داشته باشم یکیشونو به این پسره ی جؤلق نمیدم...!

داریوش دست مشت میکند و اکنون میبایست به جای اینکه با آنها بحث وجدل کند ، حرکت مهم تری میزد:

_هرسه تون خوب گوش کنید...اینجا خونه ی پدری منه...امشب جهال نشون دارم ، فردا و پسفردا عروسی...یه کدومتون تو شهر آشوب به پا کنه سخت مجازات میشه...

و سپس رو میکند به چهره ی عصبانی پدر آسی و...خب او خان است و حرفش باید حجت باشد:

_تا ده روز دیگه دلم میخواد بیام مراسم عروسی اون دوتا دختر و پسر...بدون مخالفت...هیچ حرفی توش نیست چون تو شهرم جنجال نمیخوام...

چشمان براق جاهد با شعف بالا می آیند و خان پر ابهت را نگاه میکند...

انگار میخواهد از واقعی بودنش مطمئن شود که...

داریوش با حرکت یک انگشت ، رو به عقب اشاره میکند:

_عقد میکنن چون کسی حق نداره تو شهر من آشوب کنه...این دختر رو بدی یکی دیگه پسون فردا یه رسوایی دیگه بالا میاد...تفنگاتونو غلاف کنید..و لطفا برید توی حیاط به رقصتون ادامه بدین...

جاهد با تنی لرزان از هیجان ، سراسیمه می آید که داریوش را ببوسد...

اما این داریوش است که در این روز پر از تنش و خستگی ، تازه آمده بود تا می تواند عروسکش را ببوسد...

ببوید...

لعنت به همه ی مزاحمت های دنیا...

_لازم نیست ببوسی...بشنوم این مردو از اینکه دخترشو بهت داده پشیمون کردی...

شوگار

#۳۰۷

پدر آسیه نگاه عصبی اش را به جاهد میدوزد و داریوش این را به وضوح میبیند...

مرد کم مانده بود در عروسی داریوش را تخته کند با ندانم کاری اش:

_شما بمون حرف دارم...

جاهد فورا سر پایین می اندازد و داریوش قبل از اینکه پسرک خراب کار از اتاق خارج شود ، با اخم رو به او هم لب میزند:

_تو هم بمون پشت در صدات میزنم...

آصید بار دیگر از داریوش تشکر میکند و از بازوی جاهد میگیرد:

_راه بیفت ببینم...

جاهد میداند احتمالا سرزنش های زیادی در پیش دارد...
میداند جنگ اعصاب در پیش است و...
ذوق دارد...
چقدر خوب است که دامادشان داریوش شد...!

صدای بسته شدن در که به گوش میرسد ، داریوش چهره ی درهم مرد را میبیند:

_با تُفنگ خونشو میریختی بهتر بود یا میدادیش به کسی که میخوادش...؟

مرد دستانش را بیشتر در هم قفل میکند و حتی نگاه بالا نمی آورد...
عصبانی است...
دلش میخواهد آن دختر چشم سفیدش را زنده زنده آتش بزند که اینگونه با آبرویش بازی کرد...
آن هم در عروسی خان...

_اینقدر که تو عصبانی هستی بعید نبود که هم پسر صیدممد رو بزنی هم دختر خودتو...جنگ ناموس میخواستی راه بندازی تو شهر...؟

_آقا جسارته...این پسر حتی نمیتونه شلوار خودشو بالا بکشه...من چطور بهش دختر بدم...؟

_دخترت اگر عزیز بود براش اسلحه نمیکشیدی...اون پسرم اگر عرضه ی بالا کشیدن شلوارش رو نداشت ، پای خواستگار اون دختر رو قلم نمیکرد...این یعنی جنم داره و پای همه چی دخترت وایساده...!

پدر آسیه استغفراللهی زیر لب میجود و داریوش ادامه میدهد:

_غیر اینه...؟دخترت اون پسرو میخواد...ما لُرزاده ایم...سرمون بره غیرتمون نمیره...میخوای شوهرش بدی و

سر ماه نشده گند یه رسوایی رو واسه خودت بالا بکشی...؟این دوتا دست از هم نمیکشن...زور نگو مرد...!

بالخره سر بالا می آورد و با پوست قرمز شده ، خان را نگاه میکند...

این مرد جوان عاقل بود...

که اگر نبود ، نمیتوانست با این سن ، یک شهر را بگرداند:

_این پسره اگر آب از دست باباش نچکه ، نون شب واسه خوردن نداره...دختر منو کجا میخواد ببره...؟پسر بزرگتر آصیدم که...لا اله الی ا...

دست داریوش با شنیدن نام پسر بزرگتر مشت میشود...

احدی نمیداند جواد کجاست...

همه گمان میکنند خلاف بزرگی انجام داده و دست ساواکی ها افتاده:

_اگر مشکلت پسر بزرگتر صید ممده باید بگم برای کار رفته چابهار...من فرستادمش...از لحاظ شغل جاهد هم اگر هنوز خیالت راحت نشده...باید خودت خوب بدونی صید ممد زمین زیاد داره...مال و اموال هم زیاد داره...شغلشو من تضمین میکنم ، مال و اموالش رو پدرش....

_خدا از آقایی کمتون نکنه...این پسره ی جؤلق که بسته شده به ریش ما...نه کشتنیه نه مردنی...هر کاریشم بکنم آخرش برمیگردم سر خونه اول چون اون دختر زلیل مرده پشتم نیست ...حرف شما حجته برا ما...اگر شما میگی شغلش تضمینه...ما هم میگیم چشم...همینکه اجازه ندادین دستم به خون اولادم آغشته بشه ، تا آخر عمرم مدیونتونم...

شوگار

#۳۰۸

_آقا ماشین آماده ست ...شیرین خانم میخوان امشب خونه ی باباشون باشن...!

خسته است و انگار کوه کنده...

حتی نتوانست دم عمیقی از موهایش بگیرد...

حالا باید با دستان خودش او را به خانه ی پدرش بفرستد:

_ده نفر بزارین سر و ته کوچه ی صیدممد...ازاین سر کوچه تا اون سر کوچه ، پلک رو هم نزارن تا صبح...!

منوچهر میخواهد لبخند بزند اما آن را میخورد:

_جسارته آقا...

نگاه تیز داریوش قبل از اینکه منوچهر چیزی بگوید ، تا صورتش بالا می آید و مرد دست بالا میرد:

_نه نه...منظورم اون نبود...یه چیز دیگه ست که...

داریوش پشت پلکهایش را میمالد...
نمیشود فقط پنج دقیقه با او تنها شود...؟
قول میدهد فقط کمی بغلش کند...
دارد جان میدهد برای بوی تنش:

_زودباش حرفی که میخوای بزنی رو بزن کار دارم...

_آقا دختر تیمسار علوی...ایشونم میخوان فردا تو مراسم شرکت کنن...

دست به صورتش میکشد...

بعد از آن همه مشکل ، هنوز خوب نتوانسته بود از او پذیرایی کند و ظاهرا میخواست حالا حالاها ماندگار شود...

بهانه اش هم این بود که عاشق رسم و رسومات لرهاست و چند سالی که فرنگ بوده دلش برای چنین چیزهایی پر کشیده:

_الان من چه کنم...؟میخواد بیاد خب بیاد لای این همه مهمون...

_رو چشمم آقا...خواستم بپرسم که بعدا مشکل ساز نشه...

سیگاری روشن میکند و به ساعتش نگاه می اندازد...

چگونه او را اینجا بکشاند...؟

منوچهر برای رفتن اجازه میخواهد که داریوش دود را از دهانش بیرون میفرستد:

_صبر کن...!

مرد خنده اش را باز هم میخورد و خوب میداند اربابش چه میخواهد:

_جونم آقا...

_به دایه بگو امشب شیرینو نفرسته خونه باباش...

_آقا خودتون اجازه شو صادر کردید...الان بگیم پشیمون شدید...؟

داریوش تیز نگاهش میکند و منوچهر دهانش را میبندد:

_با من بحث میکنی الان...؟میگم تا نرفته برو یه جوری دایه رو بکشون پای ماشین نزارید دختره بره....

منوچهر سری تکان میدهد و عقب عقب میرود...
لعنت...
پک عمیق دیگری به سیگار میزند و خیلی خوب رسم و رسومات را میداند...
باید دختر را از خانه ی پدرش بیاورد و این حرف ها...

او زن داریوش است...

از قبل زن او بوده...

دیگر اینجا رسم و رسومات معنایی نداشتند که...

شوگار

#۳۰۹

فیلتر سیگار را در جایش له میکند و از روی صندلی بلند میشود...

دلتنگ است...

چرا کسی حالی اش نیست...؟

چرا شیرین برای دیدنش حرکتی نمیکند...؟

او خان است..میشود برای دید زدن زنش ، برود لای خاله خانباجی ها...؟

موهایش را از روی پیشانی اش پس میزند و پرده ی پنجره را در مشت میگیرد..

ماشین شخصی داریوش تا داخل محوطه ی عمارت پیش آمده و راننده در را باز گذاشته است...

سر و کله ی مادر شیرین که پیدا میشود ، یک لحظه مانند بچه ها از خدا میخواهد آن زن ، تنها سوار ماشین شود...

اما دامن پف دار سرخ رنگی که روی زمین خرامان خرامان کشیده میشود...

آن تن ظریف و آن قدم های پر از کرشمه...

برای کبوترش بودند...

_کدوم گوری رفتی منوچهر...!؟

مادر شیرین سوار میشود و شیرین لحظه ای برای بالا رفتن از ماشین دامنش را میگیرد...

مردمک های داریوش به سرعت اطرافش را میپاید...

چشم کسی روی دخترکش نباشد...

خدمتکار کمک میکند و...دارد میرود آن لعنتی...

منوچهر سر راه مُرد که نتوانست برسد...؟

میخواهد پرده را بی اندازد که قدم های تند و کوتاه دو پای کوچک را دنباله ی دامن شیرین میبیند...

صدای شیفته است که گوش داریوش را نوازش میکند و نیم لبخندی را روی لبهایش می آورد:

_شیرین جووون...شیرین جووون...؟

شیرین لحظه ای برمیگردد و نگاه مسخ داریوش روی صورت عروسکی اش مینشیند...

مگر نوجوان هجده ساله است که اینقدر برای رفتن و نرفتن آن دختر دل دل میزند...؟

_میخوای دیگه بری خونَدون...؟پیش بابام نمیمونی...؟

از این بالا هم میتواند ردیف دندان های ریز و سفید کفترش را روی لب پایینش ببیند...

میخندد و سینه ی مرد را از این دور میلرزاند...

خم میشود در گوش دخترک کوچک داریوش و چیزی پچ میزند...

بچه را دست به سر میکند...

لعنت...

نمیشود نرود...؟

اگر بماند...

وای که اگر بماند داریوش قید هرچه محرم و نامحرم را میزند و شب ، در اتاق خودش گیرش می اندازد...

دایه از دور نگاه میکند...

و شیرین ، بالاخره با دستی که روی موهای شیفته میکشد ، سوار ماشین میشود...

آخ...دایه...دایه...دایه...

هیچ معلوم نبود میخواهد با این کارهایش داریوش را تا کجا عصبانی کند...!

ماشین که به حرکت می افتد ، کامران برای بردن شیفته به حیاط می آید و داریوش همان لحظه پرده را رها میکند...

میداند اولین مقصد دخترش ، اینجاست...

شوگار

#۳۱۰

خدمتگزار کروواتش را با دقت میبندد...
یکی کتش را از کاورش بیرون میکشد...
و دیگر مشغول برق انداختن کفش های پا نزده ی داریوش بود...
سازنه ها از صبح علی الطلوع شروع به نواختن کرده بودند...
هوا سرد بود و برای گرم بودن جای مهمان ها ، چیت برپا کرده بودند...

دایه از پشت سر نزدیک میشود و کت داریوش را از خدمتگزار میگیرد ...

_عادت کردی به سرپیچی...راه خودت رو در پیش گرفتی دایه خاتون...!

زن با لباس های رنگی و گُلوَنی زیبایش ، کت را برای داریوش بالا میگیرد تا دستانش را از آستین ها رد کند:

_دیدید که ...من برای نگه داشتنش تا پای ماشین رفتم...اون حق اینو داشت که شب رو خونه ی پدرش بمونه آقا...

داریوش خودش با حرص مشغول بستن دکمه های سرآستین کت میشود و همان لحظه چند تقه روی در میخورد...

دایه با چشمانی برّاق قد و بالای داریوش را نگاه میکند و کاوه از در میرسد...

در آینه خودش را میبیند...

موهایش به مرتب ترین شکل ممکن بسته شده اند...

کت و شلوار گران قیمتش او را با ابهت تر از همیشه نشان میداد و...

دیشب هم گذشت...

گذشت و امروز بالاخره میتوانست نفس راحتی بکشد...

_مبارکه خانداداش...

داریوش در آینه ، چهره ی برادر کوچکترش را نگاه میکند...

مردانه لباس پوشیده است و ریش هایش را شاه تاش زده و در چشمانش اضطراب خاصی دیده میشود:

_دومادی خودتو ببینم پسر...

برمیگردد و دستانش را دور شانه های کاوه می اندازد...

کاوه است که صورتش را میبوسد و انگار خبری از کامران نیست...

داریوش تک خنده ای میزند و به عرق های ریز روی گردن کاوه اشاره میکند:

_اسم زن برات آوردن عرق کردی...خودش بیاد مثل نوعروسا آب میشی لابد...کت و شلوارم چطوره...؟

کاوه دستپاچه نگاهی به اطرافش می اندازد و انگار در گفتن حرفی تردید دارد:

_برید بیرون...میخوام با داداشم تنها صحبت کنم...!

کاوه است که رو به خدمتکارها دستور میدهد و نگاه داریوش بیشتر از قبل روی حالت هایش متمرکز میشود...

خدمتکارها که یکی یکی بیرون میروند ، دایه نگاهی به هردونفرشان می اندازد :

_چیزی نیاز ندارید آقا...؟

داریوش چانه ای بالا می اندازد و دایه هم بیرون میرود...

از بالا ، خوب چهره ی کاوه را رصد میکند و بعد از لحظه ای مکث ، وقتی میبیند انگار قرار نیست قفل دهانش را باز کند ، ابروهایش را در هم میکشد:

_اتفاق افتاده...؟

شوگار

#۳۱۱

کاوه این پا و آن پا میکند...

عرق کرده است و قیافه ی کلافه اش ، داریوش را بیشتر نگران میکند:

_اگر حرفی داری زودتر بگو...باز کدوم گوشه گندی بالا اومده...؟

کاوه چشم روی هم فشار میدهد و انگار داریوش درست حدس زده...

کاوه باز هم گند زده است و وقتی چنین موقعی را برای گفتنش انتخاب میکند ، یعنی یک گند بزرگ...

یعنی یک ترس ، که برای رهایی از آن ، چنین موقعیتی را انتخاب کرده...

همین موقعیت که برادر بزرگترش روی پا بند نیست و ممکن است بخشیده شدنش آسان تر باشد...

_ببینمت...؟

_داداش من...

داریوش دست به پهلوهایش بند میکند و با اخم منتظر میماند:

_تو...؟

کاوه دست به صورتش میکشد و با خجالت سرش را بالا می آورد:

_میدونستم هر موقع دیگه ای بهت بگم عصبانی میشی...اما..

_این همه صغری کبری نچین بچه...غلطی که کردی رو بگو زودتر...اگر واجب نیست ، رو اعصاب من نرو بزار یه امروزو راحت باشم....!

_من زن میخوام خانداداش...!

به ناگهان میگوید و مردمک های داریوش لحظه ای ریز میشوند...
نگاهی به سرتاپای برادر جوانش می اندازد و...بخندد بل را دستش نمیدهد....؟

_میخوای قبل کامران زن بگیری...؟

کاوه اینبار پا روی تمام خجالتش میگذارد و دستش را تا پشت گردنش پیش میبرد:

_شاید کامران تا پنجاه سالگی زن نگیره...خانداداش اون خاطرخواه یه دختری شده که شوهرش دادن...اصلا شاید بخواد تا آخر عمرش مجرد بمونه...!

ابروهای داریوش دوباره در هم تنیده میشوند:

_از کجا میدونی...؟

_چیو...؟اینکه خاطرخواه...

_آره...کیه اون دختری که کامران نتونسته دست روش بزاره...؟

کاوه نیم نگاهی به پشت سرش می اندازد و پریشان احوال لب میزند:

_نمیدونم...الان میشه بحث کامران رو بزاریم واسه یه وقت دیگه...؟

داریوش چانه بالا می اندازد و به ساعت اشاره میکند:

_جون بکن بگو کیو میخوای...یه ایل آدم پشت اون در منتظر منن...!

انگار میخواهد برایش نان قندی از بقالی بگیرد...

واقعا جدیست داریوش یا فقط میخواهد نام آن دختر را از زبانش بشنود...؟

بشنود که بعد ، خوب گوشش را بکشد...

و باز هم من من...

_اون زِبون بیصاحابو بچرخون کاوه دیرمه....!

_آفرین...آفرینو میخوام...!

شوگار

#۳۱۲

چهره ی داریوش در کسری از ثانیه در هم میرود و دستانش از کنار پهلوهایش پایین می افتد...

درست شنید...؟

چه میگوید این بچه...؟

_کی...؟

کاوه هنوز حرفش را کامل نکرده است و برادرش را به این حال انداخته...

اگر بقیه اش را بگوید....؟

_عیبش چیه...؟مگه...مگه خودتونم ...

داریوش به سرعت انگشت روی لب خودش میگذارد و چشم هایش را میبندد:

_هیس...نشنوم ادامشو...برو آماده شو منم حرفتو نشنیده میگیرم....

_خانداداش ....

_گفتم کافیه...همینکه با یه سیلی بیخ گوشت نزدم باید ازم تشکر کنی....

برادر کوچکتر هم حرصش گرفته و هم میترسد...
زن داریوش هم مگر یک رعیت زاده نیست...؟
برای خودش خوب است برای بقیه بد...؟

_من میخوامش داداش...خودت با دختر یه رعیت داری ازدواج میکنی و...

داریوش به ناگهان فک کاوه را محکم در مشت میگیرد و با مردمکهای گشاد شده از خشم ، روی صورتش خم میشود:

_میدونی اون دختر کیه...؟

کاوه دهانش چفت شده و داریوش بدون اینکه منتظر جوابی از طرف او باشد ، می غُرّد:

_اون زنیه که هر شب برای ماساژ دادن من میومد...اون زنیه که از هر کاری دریغ نکرد تا توجه منو جلب کنه...اون میخواست از من حامله بشه تا جا پای خودشو تو این کاخ کوفتی سفت کنه...حالیته یا بیشتر توضیح بدم....؟

حالا عصبانیت در دو چشم کاوه هم رسوخ میکند...

شاید عصبانیت از آفرین نیست...

از برادر بزرگتریست که همه ی دنیا را در مشت خودش میبیند...

با فشار زیاد دست داریوش روی فکش ، دارد احساس میکند چانه اش در حال خورد شدن است و به زور لبهایش را باز میکند و چیزی میجود:

_اون از من حامله ست....!

بووووووم...

ضربه ی محکم و کاری زده میشود و...

دست داریوش از روی فکش شل میشود و با بهت ، از این چشم به آن چشم برادرش نگاه میکند....

_مزخرف...مزخرف...

کاوه با نفسی بلند ، گامی به عقب بدمیدارد:

_بابای بچه منم...اون دختر تا حالا با هیچکس نبوده...

داریوش اینبار که میشنود ، با خیزی بلند ، به طرف کاوه قدم برمیدارد و وقتی مردمک های لرزان برادرش را میبیند ، مشتش را آن پشت قایم میکند...

لعنتی...

آن دختر انگار حریص تر از این حرف ها بود...

با انگشت روی پیشانی اش ضربه میزند و با صدایی خفه غرش میکند:

_بهت گفته بودم دور و بر راهروی زنا نبینمت....گفتم یا نه...؟

_من الان باید چه غلطی بکنم...؟اون کنیز توئه...فردا که شکمش بالا بیاد ...

داریوش فک میفشارد و اکنون در حد مرگ عصبانی است...

میشود الان کاوه جلوی چشمش نباشد...؟

_من اونو از کاخ بیرونش کردم...میخواد برگرده داره خرت میکنه ابله...من اجازه میدم زن خراب عروس زَند بشه...؟اجازه میدم اون افعی رو برگردونی اینجا...؟نه...اینو تو گوشت فرو کن بچه...تا مطمئن نشم بچه ای در کار هست یا نه ، هیچ غلطی نمیکنی...اما...

کاوه با التماس دست داریوش را میگیرد :

_داداش...

@Vip Roman

داریوش دستش را پس میکشد و عصبی تر از دقایقی قبل ، با دندان های فشرده شده ای که در مرز شکستن قرار دارند ، لب میزند:

_شششش...اما اگر بفهمم بچه ای تو کار نیست و اون اکله ، شکمشو واسطه کرده که برگرده تو این خراب شده...میفرستمت بری فرنگ...برو اونجا تا دلت میخواد زنای فرنگی رو آبستن کن فقط اینجا گند نزن به اسم و رسم آقاجون...ختم کلام....!

شوگار

#۳۱۳

زنان با لباس های رنگی و برّاق ، طبق ها را روی سر گرفته اند و مردان با ستره و شال ، هرکدام اسلحه به دوش ، به نوبت در حال تیر اندازی هستند....

با اسب آمده است سراغش...

با رعد....

با اینکه کاوه حسابی اعصابش را به هم ریخت و تا توانست ، تیغ به آرامشش کشید ، اما الان...

درست وقتی که با اسلحه ی روی دوشش منتظر آن عروس نازدار لعنتیست ، دل در سینه ندارد...

دخترکش در آغوش کامران در حال دست زدن است و ذوق میکند....

شهره ، دختر تیمسار....

او که با ماشین شخصی آمده بود ، با لباس های آنتیک و گرانقیمتش ، دائم در حال عکس گرفتن با آن دوربین عکاسی بود...

از لباس ها و جلیقه های پر ازسکه ی زنان گرفته...

تا کلاه های روی سر مردان...

از کمربند های پر از فشنگی که دور تا دور سینه و شانه شان را گرفته بود...

هفت دسته نوازنده ی سُرنا ، با هم روی تبل میزنند و در سازشان میدمند...

دایه با لباس محلی پر زرق و برقش ، با پارچ آبی که درونش یک سیب و یک ماهی سرخ چرخ میخورد از خانه ی صید ممد بیرون می آید و این یعنی اجازه ی ورود برای داماد...

داریوش با نفس حبس شده ، میان نقل نبات هایی که روی هوا ریخته میشد ، از اسبش پایین میپرد و تفنگش را روی دوش می اندازد....

زنان کل میکشند و کامران پشت سر داریوش ، برای بستن کمر عروس ، قدم برمیدارد...

هنوز حتی یک تبریک خشک و خالی نگفته است...

هنوز شیفته را زمین نگذاشته است...

داریوش با هیبت مردانه و باشکوهش ، داخل حیاط کوچک میشود و زنان فامیل عروس ، شروع به جیغ و کل زدن میکنند...

فقط میخواهد ببیندش و طبیعیست این تپش قلب تند و بی وقفه...؟

همین عرق های ریز و درشتی که نشان از اوج هیجانش داشتند...؟

مروارید ، مادر شیرین با منقل کوچک ذغال و اسفند جلو می آید و زن ها آواز میخوانند...

داریوش با متانت سر بالا می آورد و دست در جیبش فرو میکند...

رسم است...

رسم است هنگام آمدن اسفند و مادر زن ، داماد هدیه ی با ارزشی نثار کند....

و هدیه ی داریوش ، تک تک زنان را به وجد می آورد...

برخی از حسادت...و بعضی دیگر از حیرت...

گردنبند طلایی رنگ ، باعث نشستن اشک در چشمان مروارید میشود...

دخترش را داشتند میبردند...

قبل ها با خودش میگفت هرکجا باشد ، خان او را برمیگرداند...

اما اکنون انگار راستی راستی داشتند دخترکش را میبردند...

دست دور گردن داریوش حلقه میکند و مرد سخاوتمندانه سر پایین می اندازد تا مادر زن رعیتش ، پیشانی اش را ببوسد...

شوگار

#۳۱۴

"_نُقل و نبات آوردیم...دخترتونو بردیم..."

داریوش دست صید محمد را فشار میدهد و بعد نوبت به جاهد میرسد...

پسرکی که خودش را مدیون این داماد از آسمان نازل شده میداند و کم مانده دستش را هم ببوسد...

اما صید محمد بارها قبل از آمدن دُماوَن ، زیر گوشش خوانده که آبروریزی نکند....

"_نقل و نبات ارزونیتون ...دختر نمیدیم بهتون..."

لعنت...چرا این همه دختر اینجا جمع شده...؟

چله ی زمستان عرق میکند و باید برای دیدن عروسش هفت خوان رستم را رد کند...

مروارید اشاره میکند و زنان راه را برای ورود داریوش باز میکنند...

خانه کوچک است و ...به اندازه ی هزار نفر آدم پشت آن در منتظر مانده...

کوچه را آذین بسته اند...

حتی جای راه رفتن نیست و دختر تیمسار هم راه به راه در حال تصویر برداری است...

داخل که میشود....یک حجم با شکوه سفید رنگ را درون آن کلبه ی آذین بسته میبیند که...روی صورتش تور دارد....

چشمانش پر از گدازه های رنگی و روشنی میشوند که برقشان حتی چشم همه ی مهمانان را میزند....

خدا بدهد شانس...

عمو و زن عموی شیرین ، شاهد شکوه عروسی هستند...

شاهد جهازی که مروارید با دستان خودش برای شیرین آماده کرد تا او را به خانه ی صیدکاظم بفرستد...

اما اکنون ، برادرزاده ی زبان درازش داشت عروس خان میشد....

گام های داریوش بلند تر میشوند و عروسک ، سر پایین می اندازد...

میخواهد دست زیر چانه اش بفرستد و در چشمانش نگاه کند...

میشود اکنون این خانه ی لعنتی را خالی کنند تا داریوش فقط برای لحظه ای با او تنها شود...؟

بوسه عیب است....

لمس گناه است...

عاقد روی صندلی نشسته است و...داریوش بالاخره کنار شیرین میرسد...

دستش در جستجوی حتی شده نوک انگشت اوست و پیدا نمیکند...

محض رضای خدا ، او زنش بود...

همین سه شب پیش او را مال خودش کرد و اکنون برای آرام گرفتن آن سینه ی پر تب و تاب ، به لمس کردن سر انگشتش هم راضی بود...

فقط یک آن ، سر خم میکند و صدایش را هر طور که شده ، به گوش عروسکی میرساند که او هم آرام و قرار ندارد و زیر آن تور سنگین ، در حال خفه شدن است...

_دیگه از تنها خوابیدن خبری نیست کفتر کوچولو...

شیرین آن زیر ، ریز و پر از شوق میخندد و حداقل آن تور لامصب اکنون خوب به کارش می آید...

کسی ببیند عروس دارد میخندد کارش ساخته است...

کامران با اشاره ی عاقد دستور به سکوت میدهد و همان کافیست تا حالا به جز صدای بچه ها ، کسی حتی جیک هم نزند....

_خُب خانمای مجرد...عروسی ، عروسیِ خانِ...هرکس از خدا بخت بلند بالا میخواد بسم الله...

روحانی از در شوخی وارد میشود و دختران مجرد با شرم و خنده ، دست روی دهانشان میگذارند...

یکی بیاید آن قندها را بسابد...

پارچه بگیرد تا این عقد ، زودتر تمام شود...

میخواهد آن تور اضافه را از روی صورتش کنار بزند خُب...

در آینه ی تمیز و بیضی شکل ، جسم ظریفی که در لباس عروس پف دار سفید رنگ پوشیده شده بود نگاه میکند و از عمد ، شانه اش را به شانه ی کوچک او میچسباند...

بالاخره دو دختر مجرد پیدا میشوند که شرم و حیای کوفتی را کنار بگذارند و با سر پایین افتاده و آن ابروهای پُر و پیوندیشان ، پارچه ی عقد را بالا بگیرند....

دُماوَن:

مهمانهایی که از طرف خانواده ی داماد ، برای بردن عروس می آیند...

شوگار

#۳۱۵

_به مبارکی و میمنت ، پیوند آسمانی عقد ازدواج دائم و همیشگی ، بین دوشیزه محترمه سرکار خانم شیرین فتاح و عالیجناب داریوش زند ، به صداق مهریه ی یک جلد کلام الله مجید ، یک جام آینه و یک جفت شمعدان ...یک شاخه نبات ...و مهریه ی معین ضمن العقد ، و بقیه به تعداد صد مثقال طلای بیست و چهار عیار ، صد هکتار زمین آبی ، یک قطعه زمین مسکونی واقع در مرکز شهر ، که تماما به ذمه زوج مکرّم دِین ثابت است و عندالمطالبه به سرکار خانم تسلیم خواهند داشت... منعقد و اجرا میگردد...

سر شیرین پایین است و حتی از زیر آن تور هم میتواند حسادت زن عمویش را از شنیدن آن مهریه ی بلند بالا ، حس کند...

و جالب اینجا بود که حتی یک ریال از آن مهریه ی سنگین و پر و پیمان را نمیخواست و...همین کافی بود تا با آن ، سیاوش و آن زن بد کِنِشت را به این روز بی اندازد...

و داریوشی میخواهد پیرمرد پر حرف ، زودتر سر و تهش را هم بیاورد...

سر بالا میدهد و عاقد با دیدن اخم هایش ، لبخند میزند:

_دوشیزه محترمه ، مکرمه ، سرکار خانم شیرین فتاح ، آیا بنده وکیلم شما را به عقد زوجیت دائم ، آقای داریوش زند ، با مهریه ی معلوم و ضمه دربیاورم...؟

داریوش هیچ از آن مراسم چیدن گل و این حرف ها خوشش نمی آید...

هنوز کسی دهان باز نکرده عروس را به باغ گل بفرستد ، مرد دست در جیبش فرو میکند و جعبه ای از آن بیرون می آورد...

آن دو ، نه نامزدی داشتند و نه حتی مراسم خواستگاری...
دخترک رعیت بود و به جای ناموس آمد...
آمد و تاج سر شد...
آمد و همه کس شد...

در جعبه ی کوچک را که باز میکند ، زن ها کِل میزنند و چشمان شیرین ، از زیر تور سفید به برق مینشیند...

لعنتی...سر و کله ی این بغض بی صاحب از کجا پیداشد...؟
شیرین که دختر لوسی نبود...

لب میفشارد و زن ها وسط مراسم عقد ، شروع به خواندن میکنند...

انگشتر قیمتی و کار شده ای که بین دو انگشت سبابه و شست داریوش مانده بود ، کبوترش را دیوانه کرد...

_دا..داریوش...

اینبار مرد بدون در نظر گرفتن ده ها چشمی که با حسرت نگاهشان میکردند ، مچ دست دلبرش را میگیرد و بالاخره پوستش را لمس میکند...

همین صدای بغض دار برای بیشتر دیوانه شدنش کافی نیست...؟

انگشتر را در انگشتش فرو میکند و به ظرافت آن انگشتان نگاه میکند...

بی نهایت به او می آمد و این مرد را پر از حال خوب میکرد...

_اینو آوردم که زود به زود نفرستنت سراغ گل و گلاب...زودتر اون بله رو بگو قمری داریوش...

زن ها یک دم از آواز خواندن نمی ایستند و صدای عاقد از بینشان ، یه سختی شنیده میشود...

خانم های محترم لحظه ای سکوت کنید تا من صدای عروس خانم را بشنوم...

شوگار

#۳۱۶

کم و بیش زنان ساکت میشوند و هنوز هم صدای بچه ها شنیده میشود....

_وکیلم...؟

دارویش حتی یک لحظه دستش را رها نکرده...
مگر میشود رهایش کند...؟

شیرین با هیجان زیادی که سینه اش را میلرزاند ، سرش را بالا میدهد و به برق نگاه پدرش زل میزند...

پدری که کم گذاشت اما...او همانی بود که میخواست جلوی رفتن شیرین به کاخ داریوش را بگیرد...
پدر بود...پدر...

_با...با اجازه ی پدر و مادرم...بله...

و روی هم افتادن پلک های مردی که کنارش نشسته بود....

بمب هلهله میان زنان...

شلیک های پی در پی تفنگهایی که آن بیرون بودند و هجوم بوسه هایی که هیچکدام از صاحبهایشان معلوم نبود...

صید محمد...

جاهد...

مروارید...

داریوش که عقد را قبول میکند ، امضا ها میمانند برای بعد...

فشار انگشتانش که لا به لای انگشتان شیرین هر لحظه بیشتر میشوند را بالاخره برای کنار زدن تور ، برمیدارد...

با هردو دست ، آهسته آن تکه پارچه ی سفید را روی موهایش میزند و در نزدیک ترین حالت به صورتش قرار میگیرد...

چشم هایش...

چشم های مَلِک رو به رویش ، مانند کمانی که شکارچی محکم و بی مهابا پرتاب میکند ، سینه اش را نشانه میرود...

این دو چشم ، جزئی از شاهکارهای خلقت بودند...

دم خدا گرم...

چقدر این دختر را ظریف ساخت برایش...

مال او بود دیگر...؟

مگر میشد یک مَلِک مجسم را از خواب بیرون کشید...؟

شیرین نگاه مرد را تاب نمی آورد...

نگاه دلتنگ و حریصی که...به شدت مالکیتش را به رخ میکشید...

صاحب بودنش را...

و داریوش اکنون به این نیاز دارد که با عروسش تنها باشد...

حتی یک اتاق دو متری...فقط یک بوسه میخواهد ...یک بوسه ی کوچک ...کمی فشار دادن تن نرم او به تن سنگی و منقبض شده ی خودش...

_امشو آر نویی وِ قاتل جونم نذری میِم....(امشب اگر قاتل من نشی نذری میدم...)

صدایش را هیچکس به جز شیرین نمیشنود...

و دخترک حق دارد دلش مالش برود و...عطر مردانه ی مردش را عمیق نفس بکشد و میان آن هلهله ، هوس شیطنت کند:

_اونقدر باهام اینجوری حرف بزن تا عاشقت بشم...خب...؟

دست داریوش مشت میشود و به سرعت نگاه از صورتش میگیرد...

قطع به یقین ، اگر این خیرگی ادامه داشته باشد ، قید اُبُهت خودش را میزند و عروسش را میدزدد...

شوگار

#۳۱۷

همه میبینند شیفتگی اربابشان را و...

مروارید میترسد...

از چشم نظر میترسد و دائم دانه های خام اسفند را روی ذغال می اندازد...

حالا نوبت کامران است...

داریوش شیفته اس را از آغوش برادرش میگیرد و دخترک کوچک ، چقدر از لباس های رنگارنگ زنان خوشش می آید...

داریوش میبوسد گونه ی خنک دختر کوچکش را و نگاه به صورت گردش می اندازد...

نمیشود او را روی زمین بگذارند...

او بچه ی خان است و ممکن بود به دنبال بازیگوشی هایش ، طعمه ی بدخواهان داریوش شود...

طفلکش چقدر برای بازی کردن با آن بچه ها دل دل میزند و حق پایین رفتن را ندارد...

مروارید منقل اسفند را با عجله دست یکی از زنان میدهد و شال قرمز رنگ را با نان و نمک میبندد...

روی پیشانی کامران عرق نشسته است و برای بوسیدن روی داریوش پیش می آید...

برادرانه دست میدهند ...

و بالاخره شال قرمز رنگ ، به دست کامران میرسد:

-عروس خانم ، ایشالله که پاقدمت خیر باشه...با خودت سلامتی و مبارکی بیاری...هم به اون کاخ ...هم به این شهر...

شیرین لبهایش را روی هم فشار میدهد و یکی میگوید:

_دستاتو بگیر بالا عروس خانم ، زودتر کمرتو ببنده...خدا به آقام هفت تا پسر بده ایشالله...

همه میخندند و شیرین اخم میکند...

کامران با صورتی جدی ، دستمال را دور کمرش می اندازد و گره میزند:

_خدا بهتون بچه های سالم و شرافت مند بده...بچه هایی که اسم و رسم آقامو نگه دارن...و شهرو آباد کنن...

بیشتر از دو گره نمیزند و مردی از فامیل شیرین ، برای سر و سامان دادن به اوضاع بلند میگوید:

-ایشالله که آقام از دختر آصید خیر ببینه همگی صلوات ختم کنید...

همزمان با صدای بلند جمعیتی که هم کل میزدند و هم صلوات ختم میکردند ، کامران و داریوش بار دیگر دست میدهند و پدر و مادر شیرین هم برای خداحافظی پیش می آیند...

آصید به داریوش دست خیربینی میدهد و مروارید بار دیگر پیشانی داریوش را میبوسد...

شوگار

#۳۱۸

همانگونه که شیرین میخواست...

که نه مانند خانواده ی رعیت...بلکه یک عروسی شاهانه برگزار کند...

شیرین میخواست به همه بفهماند این عروسی برای اوست...سیاوش برود به درک...

این جمعیت...

و مردی که برای بردنش عجله داشت...برای او بودند...

همین مردی که به تازگی ، گاه و بی گاه سینه اش را میلرزاند و باعث غنچ رفتن دلش میشد...

داریوش تفنگش را به معنای حرکت روی شانه می اندازد و بار دیگر ، آن تور را روی صورت عروسک زیبا می اندازد....

دف ها شروع به زدن میکنند...

سازها بلندتر نواخته میشوند و بوی اسفند ، حالا بیشتر و بیشتر به مشام میرسد...

منوچهر فریاد میزند تا اطراف اسب داریوش را خالی کنند...

رعد شیهه میکند و داریوش در آن نزدیکی ، در یک حرکت شیرین را مانند پر کاه ، با دو دست بلند کرده و روی اسب مینشاند...

دختران جیغ میزنند و آنها هم مانند شیرین ، قند در دلشان آب میشود...

خدایا...

نفس های دلبر از شدت هیجان بند می آیند و داریوش قبل از سوار شدن پشت عروسش ، دسته ی اسکناس را روی هوا پرت میکند تا بچه ها روی زمین هجوم بیاورند...

شیرین از زیر تور ، دست روی لبهای رنگی اش میگذارد و قلبش ساز میزند...

داریوش بِرنو سنگین را با یک دست میگیرد و به نشانه ی پیروزی ، رگبار آتشش را به آسمان میبنند...

مردان حرفه ای طایفه به ترتیب شروع به تیر اندازی میکنند و مروارید مدام زیر لب صلوات میخواند تا این تیراندازی ها ختم به خیر شوند...

داریوش با غرور از اسب بالا می کشد و پشت عروسی که یک وری نشانده بود قرار میگیرد...

فشارش میدهد...فشارش میدهد...دلش میرود و...

از پشت سر ، دیوانه دم گوشش پچ میزند:

_کی میگه داریوش نمیتونه حتی خواب رو هم به واقعیت تبدیل کنه...؟

شوگار

#۳۱۹

شیرین:

تا رسیدن به کاخ ، دورمان رقصیدند...

دست های داریوش ، یک دم از فشار مالکانه شان کم نکردند...

یک دم صدای نفس هایش ، میان آن همه هلهله از کنار گوشم تکان نخورد...

آنقدر باشکوه از دختر آصید استقبال شد ، که گویی عروس کاخ دختر شاه بود...

من به وجد آمده بودم...

دست خودم نبود...من سال ها سرکوفت شنیدم....

منتظر ماندم...

وفادار بودم به مردی که اصلا معنی وفا را نمیدانست...

نگاه میدوزم به شیر مردی که مردانگی خرجم میکند...

همانی که با دوز و کلک من را در این کاخ نگه داشت اما...

تک تک کنیز هایش را به خاطر من رد کرد...

آن همه زن زیبا...

آن همه بیا و برو...

دم پر از هیجانی میگیرم و نگاهم را بین رقصنده هایی که دوپا دست میگیرند میچرخانم...

یک دختر فرنگی ، بین آن همه زن گُلوَنی پوش بود که ، حس خوبی به من نمیداد...

دخترک شاد بود و در چشمان کسی خیره نمیشد.

کار خودش را انجام میداد.میرقصید با زنان بازنه...

با دوربین عکاسی اش عکس میگرفت.

لباس هایش با همه ی مهمان های آنجا فرق داشت.

یک شلوار جین به پا داشت که هیچکدام از دختران اینجا ، از ترس برادرهایشان جرأت پوشیدنش را به خودشان نمیدادند...

یک مانتوی اُپل دار دیپلمات...

پلکهای سنگینم را از صورتش میگیرم و کبریا را میبینم...

خواهر داماد...

لباس هایش زیبا بود اما...

آن نگاه خیره اش روی صورت من ، غم داشت...

شاید هم حسادت...حسرت...

حق داشت...؟

داریوش جواد را به خاطر اشتباه بزرگش تبعید کرد.

جواد به خانه اش...به مالش...به آبرو و ناموسش دستبرد زد و...

همینکه دستور تیرباران نداد ، کافی نبود...؟

دلم میخواهد دست روی صورتم بکشم اما رنگ و لعاب های روی لب و دهنم این اجازه را به من نمیدهند...

.....

دیگر پلک هایم کم کم روی هم می افتادند...

مهمانان حتی یک لحظه خسته نمیشدند...

هنوز رقصشان...آوازشان ادامه داشت...

هنوز هم با وجود اینکه ساعت از نیمه شب گذشته بود ، به خانه هایشان نرفته بودند و من حتی نای خمیازه کشیدن نداشتم...

زشت بود اگر عروس خمیازه بکشد...

میگفتند حتما برای آن حجله ی آماده شده عجله دارد...

هیچکدام از این مهمان ها خبر نداشتند از بزم رقص چند شب پیش ...

خبر نداشتند و حتما بعد از نیمه شب ، روی پشت بام ها منتظر صدای شلیک گلوله بودند...

یک لحظه ، فقطیک ثانیه پلک هایم روی هم می افتند و باد ملایم ، رایحه ی آشنا را زیر بینی ام میرساند...

_کفتر من خوابش میاد...؟؟

شوگار

#۳۲۰

با شنیدن صدایش کنار گوشم ، پلک باز میکنم.

پلک هایی که دیگر از سنگینی آن مژه های پر پشت ، به فغان آمده بودند...

نگاهش که میکنم ، با دیدن صورتم مردمک هایش تکان میخورند و سیب گلویش بالا و پایین میشود...

_این لباس اذیتم میکنه داریوش...خوابمم میاد...

حکمتش چه بود که تازگی این همه خودم را برایش لوس میکردم و او هم حریصانه ناز میکشید از من...؟

دستش را روی پشتی صندلی ام قرار میدهد و صورتش را به نیم رخ گونه ی من نزدیک میکند:

_خودم از شر اون لباس راحتت میکنم...خودم میخوابونمت ...

لبهایم میلرزند...جسم میان سینه ام همینطور...

همین تازگی ها این بلا به سرش آمده بود...

مدام انگار پایین ریخته میشد...

مانند خوردن یک توپ بادی نرم روی زمین ، و برگشتنش به هوا...

_سرخ شدی فتنه خانم....نگام کن ببینم...!

سر برمیگردانم و با چشم های قرمز و خسته اش مواجه میشوم:

_تو امشب اصلا پیش من نیومدی...کدوم دامادی عروس به این خوشگلی رو ول میکنه و میره توی اون همه نرّه غول تفنگ به دست....؟

مردمکهایش آنی تا کمی پایین تر از بینی ام سُر میخورند و به سرعت آن را دوباره به چشمانم باز میگرداند:

_ببین دو دقیقه ست اومدم ، با این دو تا چشم بی صاحابت چند بار منو به غلط کردن انداختی...کی گفت اینقدر رنگ بمالن رو لَبات...؟

پلک میزنم و مژه های اضافه ای که مشاطه پشت پلک هایم کار گذاشته بود ، به ناز نگاهم اضافه میکنند:

_مثلا عروسم دیگه...کی میرن مهمونا...؟پاهام خیلی درد میکنه...

دستی که از پشتم رد شده بود ، شانه ام را فشار میدهد و نفس هایش تند میشود:

–بفرستمشون...؟

صدایش ...

لعنتی ، نمیدانم چرا این روزها با شنیدن تُن صدایش حالم عوض میشد...

قلبم تند میزد...گوش هایم داغ میشدند و...

دخترکی که از شیطنت کم نمی آورد ، دلش میخواست آن لحظه خودش را گوشه ای قایم کند تا گونه های رنگ گرفته اش ، مایه ی مسخرگی نشوند...

لبهایم را روی هم فشار میدهم و به اندازه ی یک ذره سرم را بالا میگیرم...

همان یک ذره کافیست تا با دخترک عکاس چشم در چشم شوم...

آن دختر امروزی و جذاب ، که از دور من و داریوش را نگاه میکرد...

_اون دختره کیه...؟؟

شوگار

#۳۲۱

نگاه از خیرگی دخترک برمیدارم و بینی داریوش ، هنگامی که میخواهد فاصله بگیرد ، لحظه ای با گونه ام سایش پیدا میکند:

_کدوم دختر...؟؟برم به سازنه بگم تموم کنه...؟

_همونیکه یه دوربین دستشه و همش عکس میگیره...میخواد مثلا دوربینشو تو چشم همه کنه...کیه...؟

آهسته میخندد و بدون اینکه دختر را نگاه کند ، در همان فاصله ی کم پچ میزند:

_ازش خوشت نیومد...؟

_ازش حس خوبی نمیگیرم...ننه باباش کدومن...؟تاجایی که یادمه مهمون از طهرون و شهرای اطراف خبر نکرده بودی...!

میخندد و خنده اش روی مغز من راه میرود:

_تنها اومده...با ماشین خودش...!

بینی ام چین میخورد و ناخودآگاه نگاه خصمانه ام دوباره به طرفش برمیگردد...

کم کم حس میکنم اصلا از آن دختر خوشم نمی آید:

_چرا اومده...؟تو دعوتش کردی...؟

خنده اش شدت میگیرد و فشار انگشتانش دور شانه ام بیشتر میشود...

معلوم است خودش را کنترل میکند که همینجا من را در حد چلاندن فشار ندهد:

_دختر تیمسار علویه...!

و همان لحظه به نامش به گوشم میرسد ، دستانم مشت میشوند...

نگاهم روی چهره اش جا میماند و زاویه های صورتش در ذهنم ذخیره میشوند...

اما به محض اینکه داریوش با همان خنده سر بالا میگیرد و افق دید من را نگاه میکند ، دخترک لبخند نرمی روی لب میکارد و لبخند مسخره اش را به من تقدیم میکند...

در عادی ترین حالت...درست مثل کسی که از آشنایی با تو بی نهایت خوشحال شده...!

این دختر درست از همان روزی که کامران به جنگل آمد ، اینجا مهمان بود...

هنوز نرفته است و اصلا معلوم نیست شب ها را کجا بوده...

اختیار آن نفس های سنگین و تند ، دیگر از دست من خارج میشود و بدون در نظر گرفتن چشم های برّاش داریوش ، زیر لب می غُرّم:

_کجا بوده تا حالا...؟شب هم اینجا میخوابید....؟

شوگار

#۳۲۲

دامنم را خدمتکارها روی تخت پهن کرده بودند...
تختی که با گلبرگ تزئین شده بود و اطرافش پر از پرده های حریری بود که فضای داخلش را مانند یک بهشت مجسم ، زیبا میکرد...

کاملا خواب از سرم پریده بود و حرص روی حرصم تلنبار میشد...

مهمانها تا حلوا و کاچی عروس را بین خودشان تقسیم نکردند ، از کاخ نرفتند و حالا یک عدد شیرین خسته و پر از حرص داشتیم که دلش میخواست انگشتهای حنا زده اش را دور گلوی آن دختر گره کند....

کنیز ها رفتند و...سر و کله ی یک غول بیابانی پیدا شد...

یک زن با سیاست...

درست لحظه ای که داریوش نگاهش کرد و او به من لبخند زد این را فهمیدم...

یک دختر عاقل و زیرک بود...

آن زن موذی و آب زیرکاه که تا قبل از بالا آمدن نگاه داریوش ، از دور با چشمانش برایم خط و نشان میکشید...

یک عروس خسته و پر از حرص ، که با لباس عروس پهن شده اش منتظر آمدن داماد بود...

دایه که همه چیز را میدانست...

میدانست که خبری از زفاف و این حرف ها نیست...

میدانست و باز هم حجله به پا میکرد برای مردی که اربابش بود و او را مانند فرزند خود ، دوست داشت...

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

صدای بسته شدن در اتاق که به گوش میرسد ، قبل از اینکه داخل آن همه پرده ی روشن و زیبا شود ، خودم تور روی صورتم را برمیدارم...

صدای قدم هایش را تا کنار تخت خواب میشنوم و زانوهایم را بالا می آورم...

پرده کنار میرود و دو چشم شیفته ی برّاق روبه رویم پدیدار میشود....

من چانه جلو میدهم و او با دیدن لب آویزان شده ی من ، به ناگهان محکم مچ پایم را میگیرد و میکشد....

جیغ خفه و پر از هیجانم که به هوا میرود ، بدون هیچ پیش زمینه ای روی تنم خیمه میزند و پرده ها ، باز هم اطرافمان را میگیرند...

_داریووووش...ترسیدممم...

دو دستش را کنار سرم ستون میکند و بینی اش را به تیغه ی بینی من میچسباند:

_لبات چرا آویزونه عروسک...؟باز کی عصبانیت کرده...؟

مشت روی سینه اش میکوبم و مروارید های گران قیمت لباس عروس در تنم فرو میرود:

_باز...؟یعنی تو میگی من الکی عصبانی میشم...؟

یک دستش را از کنار پهلوهایم پایینتر میکشد و دامن لباس عروس را بالا میزند:

_کفشاتو دربیارم برات...؟

شوگار

#۳۲۳

انگشتانش که برهنگی کشاله ی رانم را لمس میکنند ، آن اخم کمرنگ به خودی خود از بین ابروهایم برداشته میشود و سنگینی پلک هایم دو چندان:

_پاهام درد میکنه...همه ی بدنم درد میکنه...

از لحن آهسته ای که سعی در ناز کردن داشت ، هوم خفه ای از گلویش خارج میشود و بینی اش را تا خط گردنم پایین میکشد:

_چیکار کنم خوب شه...؟؟

سینه ام با فشار زیادی ، محکم بالا می آید و انگشتان او بالاخره به بند کفشم میرسند:

_بغلم کن فقط...!

جمله که از دهانم خارج میشود ، ناگهان تیزی دندان هایش در پویت گلویم فرو میرود...

آخ من همراه میشود با ، باز شدن بندهای کفشم...
اولی...

_دردم گرفتتتت...

جای گازش را میبوسد و کفش دیگرم را هم به سرنوشت قبلی دچار میکند:

_هووووم...خوب شد...؟

قلبم تالاپ تلوپ میکند...
این مرد به من حس با ارزش بودن میداد...
حس زیبایی...
و این من را به شدت ، احساساتی میکرد:

_دیگه گازم نگیر داریوش...

خودش را بالا تر میکشد و همراهش ، دامنم هم کنار میرود:

_داریوش که جونش واست در رفت...بازم بچه شو برام ببینم...

گرمای دستش تا کنار پهلویم میرسد و تند شدن نفسهایمان به شکل واضحی قابل درک است:

_بچه شم که گازم بگیری...؟من گفتم بغلم کن ببین دستت داره کجا ها میره...

تجربه ثابت کرده همیشه این شیطنت های من به مذاقش خوش می آیند و دیوانه اش میکنند...

دست دیگرش تا روی صورتم پیش می آید و انگشت شستش را با فشار ، روی لب هایم میکشد:

_حالا دیگه هوس خوابیدن خونه ی بابا رو میکنی...؟فکر نکردی چجوری باید بدهی اون دو شب رو بهم پس بدی...؟

این مرد سی و چند ساله ، چنان بلد بود به من حس زن بودن بدهد که ، قلبم با تک تک کلماتش بلرزد:

_گفته بودی فرماندارا و مقام بالاها همیشه تنها میخوابن که...

بی توجه به من ، مشغول باز کردن گره های لباسم میشود تا حرف در دهانم باقی بماند...

نفس هایم که سنگین میشوند ، انگشتانش بیشتر و بیشتر لب هایم را فشار میدهند و میخواهد آن ماتیک تلخ و بدمزه را پاک کند:

_چیزی که میگم رو تکرار کن...!

صدایش آنقدر زنگ دارد که تمام حال درونی اش را میتوانم بفهمم...

چه را باید تکرار کنم...؟

ما حالا رسما و شرعا زن و شوهر بودیم....!

دست زیر کمرم می اندازد و در یک حرکت ، لباس سفید رنگ فرنگی را از تنم بیرون میکشد...

صدای جر خوردگی جزئی پارچه به گوش هردویمان میرسد و لبهای پر از عطشش ، بلافاصله شروع به بوسیدن جای جای تنم میکنند...

راه نفسم بسته میشود و با حس داغی که سراسر تنم را میگیرد ، بریده بریده نامش را میخوانم...

_داریـوش...؟

بینی اش را حریسانه به جناغ سینه ام میمالد و همانجا می غُرّد:

_شششش...بگو...بازم بگو من مال توام فرمانروا...

شوگار

#۳۲۴

جلوی آینه نشسته ام و صورت خودم را نگاه میکنم...

من شیرین...

دختری هجده ساله...

یا نه...بهتر است بگویم ، زنی هجده ساله...پا در دنیایی گذاشته بودم ، که از به انتها رسیدنش رعب داشتم...

من از این همه خوشی میترسیدم...

از این همه مرتب بودن اوضاع...

از داخل آینه ، به مرد خوابیده روی تخت نگاه میکنم...
بازوهایش را روی بالش خودم میبینم...
آن موهای به هم ریخته و جذابی که دیشب ، تا دلم خواسته بود ، به همشان ریخته بودم...

اصلا چه معنی داشت اینقدر جذاب باشد...؟
از کی این همه جذابیت را دیدم...؟
او مهربان بود...عاشق...غیرتی...مسئولیت پذیر...
او قدرم را میدانست...
به من ارزش میداد و من را از زن بودنم بیزار نمیکرد...

مادرم همیشه میگفت زن باید قدر وجود خودش را بداند.
خودش را نثار کسی که هیچ پایبندی به زن و حضورش ندارد ، نکند...

او به من پایبند بود...وفادار...و این از مردی که اطرافش پر از زن هایی بود که میخواستند در دامش بی اندازند ، امتیاز بزرگی محسوب میشد...

لبخند نرمی روی لبم مینشیند و تا میخواهم دست به سمت آن ماتیک سرخ رنگ ببرم ، صدای خواب آلودش به گوشم میرسد:

_نزن اون زهر هلاهل رو به لبات...!

آن را با لبخندی که عریض تر شده بود سر جایش قرار میدهم و چوب سرمه را برمیدارم:

_داریوش...؟

دستی به موهایش میکشد و رو به کمر می افتد:

_بیخود اسممو اینجوری صدا نزن...امروز طبیب میاد معاینه...!

چشم چپم را هم سیاه میکنم و چوب را سر جایش قرار میدهم:

_من از تو سالم ترم...طبیب میخوام چکار...؟

دستش را زیر سرش میبرد و از پایین تا بالای تنم را رصد میکند...

حوله ی کوتاه سفید رنگ ، به زیبایی روی تنم نشسته است و مگر میشود شیرین دست تز شیطنت هایش بکشد...؟

_بیا اینجا ببینم...باز تو چشماتو سیاه کردی...؟

دسته ای از موهای نم دارم را پشت گوش میفرستم و بالاتنه ی عضلانی اش را از نظر میگذرانم:

_با من میای...؟یا بازم اون جلسه های مهمت به راهن...؟

_صدات به گوشم نمیرسه...بیا نزدیکتر...!

لبخندم را میخورم و فقط نیم قدم به طرفش برمیدارم...

و اوست که همان لحظه با یک خیز بلند ، مچ دستم را به طرف خودش میکشد...

شوگار

#۳۲۵

با هیجان جیغ میکشم و بلافاصله ، بعد از اینکه جایمان با هم عوض میشود ، دست روی دهانم میگذارد:

_شششش...باید بگم بیان یه ردیف دیوار بتونی دورتادور این اتاق بکشن!

از این پایین که حالت خواب آلود چشمانش را میبینم ، حسی دلم را مالش میدهد و او پیشانی اش را نزدیک میکند...

عمیق نفس میکشد و فشار دستش روی دهانم بیشتر میشود:

_تو حموم با عطر و گلاب خودتو میشوری...؟؟این بو چی میخواد از تنت...؟

قلبم آهسته آهسته شروع به نواختن میکند و مشت او کنار سرم فشرده میشود:

_عطر بشم بچسبم به تنت ، یا سرمه بشم توی چشمات....؟

گاپ گاپ گاپ...

لرزش سینه ام را حس میکند و اینگونه خیره ی چشمانم میشود...؟

_دیوونه شدم ، نه...؟وگرنه این حال بد...این همه حسادت به خاطر چیه...؟

پلک هایم روی هم می افتند و ترسی در دلم سرازیر میشود...

کاش میتوانستم قضیه دزدیده شدنم را به او بگویم...

کاش میتوانستم ترسم را کنار بگذارم اما...

او اگر میفهمید ، قطع به یقین سیاوش را می کُشت...

من نمیخواستم ادامه ی زندگی ام را با چنین روند تلخی بگذرانم...

من همه چیز را همینقدر خوب و آرام میخواستم...
همینقدر زیبا...!

_وِیلونِم کردیه د چی میهای تا همه بوئَن داریوش سی دُختر آصید لیوه بیه...؟

(آواره م کردی...دیگه چی میخوای که همه بگن داریوش دیوونه ی دختر آصید شده...؟)

از این اوضاعی که دستش روی دهانم قرار دارد ، کاملا راضی هستم...
بگذار خودش جلوی دهان لعنتی ام را بگیرد...

_بوئن جادو جمبلش کرده خوئه...؟ایقه سی تَش زنِن مه تقلا نکو...بیشتر دِ یه طاقت نارم....!

(بگن جادو جمبلش کرده خوبه..؟اینقدر واسه آتیش زدن من تقلا نکن...بیشتر از این طاقت ندارم...)

لحظه ای بغضی در گلویم خانه میسازد.

من میترسم...خیلی هم میترسم...

و گمانم شیرینک قصه ، کم کم به پچ پچ های این مرد دل میداد...

به بوی تنش...

حالت نگاهش...

محبت های گاه و بی گاهش...

قدرت و صلابتش...

چقدر خوش شانس بودم که خدا چنین کسی را سر راهم قرار داد...؟

بهای این خوش شانسی را چگونه باید پس میدادم...؟

شوگار

#۳۲۶

-منم سَوال بشم ...منم سَوال بشم...!

رعد بازی اش میگیرد و روی دوپا میرقصد...افسارش را آهسته میکشم و کمی دورتر از شیفته می ایستم:

_بابات اجازه نداده فنچول...یه کم که بزرگتر شدی خودم اسب سواری یادت میدم...!

دخترک زیبا پا روی زمین میکوبد و لب آویزان میکند:

_پس کی بُزُگ میشم...؟ازونا که تو میزنی به چشمات بمالم بُزُگ میشم...؟

از دور صدای قدم های کسی را میشنوم و سربرمیگردانم:

_اینا که کلا ممنوعه برات...میخوای بریم تاب سواری کُ...؟

با دیدن قامت کامران ، درست پشت سرم ، لحظه ای نوک انگشتانم سر میشوند...

آن ترس لعنتی با دیدن او بیشتر و بیشتر میشد...

مانند کوبیدن چکش روی دیوار...قدم هایش که نزدیکتر میشدند ، صدای چق چق چکش در سرم ، بیشتر طنین می انداخت:

_صبح بخیر خانم کوچولو..باز تو صبحونه نخورده اومدی تو باغ...؟

شیفته پاکوبان به طرف کامران میدود و دامنش هنگام دویدن تکان تکان میخورد...

عمویش او را با یک دست بلند کرده و در آغوش میکشد :

_کی لبای بچمو آویزون کرده...؟

منظورش با من بود...؟یعنی من باعث شده ام لبهای شیفته آویزان شوند...؟

لحظه ای صورتم ازعصبانیت گُر میگیرد...

او آن روز از من حمایت کرد اما...هنوز که هنوز است از رو در رو شدن با این مرد هراس دارم:

_میخواد اسب سواری کنه...ولی قبلش باید از باباش اجازه بگیره...!

کامران نیم نگاهی به بالا می اندازد و من از اسب پایین میپرم...

میبینم که موهای دخترکوچولو را نوازش میکند و او هم چگونه برای عمویش لوس میشود...

این همه وابستگی عمو و برادرزاده برایم دور از انتظار است ، زیرا هیچوقت ازطرف عمویم محبتی ندیدم:

_شما هنوز کوچولویی عمو...یه کم بزرگتر شدی خودم برات یه کرّه اسب خوشگل میخرم ...

هنوز چانه اش به حالت قبل برنگشته است که کامران بوسه ای روی موهایش میزند و به طرف من نگاه می کند:

_میخواستی ببریش تاب سواری...؟

شوگار

#۳۲۷

دخترک کوچک با هر هول من ، پر از هیجان و دل ضعفه جیغ میکشد و عمویش روی چمن های باغ در حال سیگار دود کردن است...

اینقدر ادعای عاقل بودن میکند و مقابل بچه سیگار به دست میگیرد...

_شیرین جون حالا دیده نوبت توئه...پیادم کن میقام هولت بدم...!

یک هول دیگر به تاب میدهم و با نفس هایی که به شماره افتاده بودند ، به دنبال تاب میدوم تا بگیرمش...

لحظه ای نزدیک است خودم همراه تاب هول بخورم...اما با وحشت دست به طناب های تاب ، بند میکنم و جیغم را در نطفه میبندم....

_هوراااااا...چگده خوبب بود عمو ...سَوال نمیشی...؟

نفس حبس شده ام را به آرامی و با احتیاط ، به بیرون پرت میکنم و شیفته بدون اینکه قضیه را فهمیده باشد ، از تاب پایین میپرد تا به طرف عمویش بدود...

_من سنگیم خوشگلم...سوار شم شاخه ی درخت میشکنه...

عرق های پشت لبم را نامحسوس ، با انگشت اشاره پاک میکنم و به طرفشان قدم برمیدارم...

شیفته لبخند شیرینی تحویلم میدهد و بوسه ای روی هوا برایم پرت میکند.

_من دارم میرم اتاقم ، یه کم دیگه شیفته رو برگردون خونه...!

_خونه...؟

ابروهایم به هم نزدیک میشوند.

منظورش را نمیدانم اما هرچه هست ، پشتش تحقیری نشسته...

سکوت که میکنم ، میفهمد قصد یکی به دو کردن ندارم.

میفهمد آنگونه که میخواهد نمیشود.

در گوش شیفته چیزی پچ میزند و دخترک با ذوق و خنده از آنجا میرود...

انگشتانم در کف دستم جمع میشوند و همینکه اولین قدم را برای دور شدن از آن منبع ترس برمیدارم ، از جا بلند میشود...
سیگارش را همان موقعی که شیفته در آغوشش خزید کنار گذاشته بود و حالا با نگاهی جدی ، جلوی من قد علم میکرد:

_فکر نمیکنی یه توضیح کوچولو بدهکاری...؟

لبهایم را به هم فشار میدهم.
من در موقعیتی قرار داشتم که نه میتوانستم سوالی بپرسم...و نه چیزی را توضیح دهم...

_یا شایدم یه تشکر...!

کلافه پلک میبندم و دست به پیشانی ام بند میکنم.
دستم را که برمیدارم ، اخم های در همش را میبینم :

_چرا منو تعقیب کردی اون شب...؟میخواستی ازم آتو بگیری...؟من ازت نمیترسم...!

شوگار

#۳۲۸

اسم ترس که به میان می آید ، پوزخند میزند و اشاره ای به سرتاپایم میکند:

_لابد اینی که با ترس از دست دادن موقعیت الانش ، داره مثل بید میلرزه هم منم...!

لعنت...فکم محکم میشود و او نیم قدم جلو می آید:

_من جونت رو نجات دادم...ناموست رو...آبروتو...یه زندگی جدید بهت دادم شیرین فتاح...

بازدمم را پر فشار بیرون میفرستم:

_در مقابل این تهدیدای نامحسوست چی از من میخوای کامران زَنـد...!

زندش را آنقدر میکشم ، تا به خودش و خاندانش افتخار کند...

من را فتاح میخواند و لابد هنوز من را به عنوان همسر داریوش نپذیرفته است:

_حتی اگر من مُقُر نیام ، اون زن عموی شیادت همه چیزو میزاره کف دست داریوش...با زبون خودت بهش بگی بهتر نیست...؟

قلبم تالاپی در دامنم می افتد...

دامن سبز رنگ چین دارم..

مگر میشود...؟

اصلا ممکن است...؟

_هدفت از اذیت کردن من چیه...؟چی گیرت میاد اینقدر سنگ جلوی پام میندازی...؟

مسخره میخندد و دستی به صورتش میکشد...

حالا که صورتش باز هم به حالت جدی قبلش برگشته ، در چشمانم زل میزند و با تحکم دهان باز میکند:

_بزار خوب روشنت کنم دختر خانم...نه تو مهمی ، نه زنده موندن یا اعدام شدن داداشت...و نه حتی اون پسر عموی بی همه چیزت که اگر دستم بهش برسه ، قبل از داریوش ، خودم زنده ش نمیزارم...تنها کسی که برام اهمیت داره ، برادرمه...ناموس برادرم...آبروی خاندانم...یه لک رو اسم و رسم آقام بیفته ، کوچیک و بزرگ حالیم نیست ...!

سینه ام با خشم بالا پایین میشود...

دارد علنا تهدیدم میکند...

دارد آرامشم را به هم میریزد و هنوز حرفی از دهانم خارج نشده ، سر خم میکند و اینبار آهسته تر ، و با چشمان غرا لب میزند:

_من بزرگترین دارایمو واسه او آبرو و ناموس کوفتی دادم .... اجازه نمیدم یه رعیت زاده ی تازه از راه رسیده گند بزنه به سر تا پاش...!

_آقای کامران...؟

صدای زنانه ای به گوشم میرسد و همان لحظه ، به صورت ناخودآگاه ، شانه هایم خیلی ریز ، بالا میپرند...

مردمک های دو دو زنم به طرف صدا برمیگردند و ...

طبق معمول این چند روز ، شهره علوی را میبینم ، که با پوتین های چرمی ، و آن کلاه فرنگی قرمز رنگش ، به طرفمان می آید...!

شوگار

#۳۲۹

نگاهی به هردویمان می اندازد و تقریبا نزدیک میرسد.

دلم میخواهد آن کلاهش را داخل دهانش فرو کنم ، و دلیل این حرص درونی را نمیدانم:

_صبحتون بخیر...مزاحم شدم...؟

کامران در جوابش صبح بخیر میگوید و من لبخند ژکوند تحویلش میدهم.

مانند خودش:

_خوش اومدین...قدم مهمون رو چشم ما جا داره...!

صفت مهمان را که روی لب می آورم ، خودش روی هوا مطلب را میگیرد...

مهمانی که دیگر داشت تبدیل به صاحب خانه میشد و انگار تا یکی از نَر های خاندان زند را تصاحب نمیکرد ، آرام نمیگرفت.

_عروستون خیلی خانم خونگرم و شوخ طبعی هستن...این روحیه ی طنازشون رو دوست دارم...!

رو به کامران میگوید و معلوم نیست در جمله هایش تعریف نهفته است یا تحقیر.

لابد چون دختر یک تیمسار است ، خودش را از من بالاتر میبیند.

_داداشم عاشق همین روحیه ش شده...هممون به شیرین احترام میزاریم!

میخواهم مردمک هایم را با شگفتی به طرفش بگردانم ، اما قبل از اینکه نگاه متعجب من را ببیند ، دخترک به او نزدیک تر میشود:

_البته که مرد های زند بسیار متشخص و جنتلمن هستن...راستش از هتل که میومدم هدفم کمی وقت گذروندن با شما بود...وقت دارید کمی اسب سواری کنیم...؟

اینبار دود از گوش هایم بیرون میزند.

میگوید متشخص و جنتلمن ، و از این حرفش هیچ برداشتی به جز اینکه آن ها دارند در حق من لطف و اجحاف میکنند ، نمیتوان داشت...!

لب هایم را روی هم فشار میدهم و خونسردی خودم را حفظ میکنم:

_اگر از همونجایی که اومدید ، صبحونه نخورده راه افتادین تا اینجا ، بگم خدمتکار میز رو تو حیاط براتون بچینه...!

جنگ لفظی و تبادل انرژی منفی بینمان را کامران به خوبی میفهمد.

اما دخترک عکاس ، انگار پر رو تر از این حرف ها بود که با چهار قلم متلک از پا بیفتد:

-خیلی ممنون از مهمان نوازیتون ...حتما اگر آقای کامران مایل باشن بعد از اسب سواری – به میز صبحانه ی شما ملحق میشیم...!

کامران طفل معصوم سر تکان میدهد و بدون تعارف تکه پاره کردن ، او را به طرف اسطبل راهنمایی میکند...

پشت به آنها به سمت ورودی عمارت قدم برمیدارم.
خودش را وبال گردن کامران نکند ، باید نذری بدهم...

وگرنه میبایست تا آخر عمر ،روی نحسش را تحمل کنم.

.....

شوگار

#۳۳۰

صبحانه ام را در اتاق مشترکمان میخورم.

هیچ حوصله ی آن تازه به دوران رسیده ی اجنبی را ندارم و اصلا دلم نمیخواهد با او همکلام شوم.

دلم میخواهد به خانه ی آقام سر بزنم...

حتما آسیه و جاهد در حال خرید عروسی بودند.

این هفته بله برون بود...

و هفته ی بعد ،عقد و عروسی...

دلم میخواست آنجا باشم اما ...

من نو عروس بودم...

نمیشد...نمیتوانستم همین روزهای اول ، خانه ی خودم را رها کرده و به خانه ی پدری بروم...

داریوش حتی اجازه نداد مراسم پاتختی برگزار کنیم.

چون رسم و رسومات پاتختی این بود که خانواده ی عروس ، دختر را به خانه ی پدری ببرند و داماد برای ارزش دادن به عروس ، برای برگرداندنش به خانه ی پدر زن برود...

استکان کمر باریک را روی میز قرار میدهم و همان لحظه ، صدای تق تق در به گوش میرسد:

_بیا...!

در باز میشود و خدمتکار داخل میشود:

_خانم جان آقا تلفن کردن و با شما کار دارن...

نمیدانم این چیست که قلبم را به ضرب آهنگ های تند دعوت میکرد...

این برقی که در چشمانم مینشیند...

این صدای گاپ گاپ درون سینه ام...

لبخند ملیحی که روی لبهایم پدید می آید...

و پاهایی که برای بلند شدن نیرو میگیرند...

-خیله خب...میتونی بری...!

لرزش صدایم را شنید آن زن...؟

خدمتکار عقب عقب بیرون میرود و من به طرف تلفن سلطنتی روی میز قدم برمیدارم.

تلفنی که هنگام زنگ خوردن خط ، صدایی نمیداد و این به خاطر حفظ آرامش او بود...

داریوش فقط تلفن های مهم را جواب میداد و اگر تماس واجبی هم داشت ، خدمتکار ها اطلاع میدادند تا در اتاق شخصی اش تلفن را پاسخ بدهد.

دست به طرف گوشی میکشانم و آن را با ریسه های رنگی رنگی که در سینه ام تکان تکان میخوردند ، از جایش بلند میکنم...

شوگار

#۳۳۱

_الو...؟

_صبحت به خیر نگارینم....

خون در کسری از ثانیه به تمام نقاط پوستم هجوم می آورد...
لحن ناز دادنش آنقدر حرفه ای و مردانه است که ، بند دل هر زنی را میتواند پاره کند:

_صبح بخیر رو که وقت رفتن گفتین آقا...یه چیز جدید بگین...

صدای خش خشی به گوش میرسد...
و آرامتر شدن تُن صدای خودش:

_بوم وِ سقه او آقا گوتِنِت دَس و پا حنایی...
(من قربونی اون آقا گفتنت بشم دست و پا حنایی...)

حالا حس میکنم قلبم تا میانه های گلویم پیش آمده و بدون فکر لب میزنم:

_کی میای داریوش...؟

صدای نفس گرفتن حرصی اش را میشنوم:

_دلت برام تنگ شده یا باز میخوای جایی آتیش بسوزونی...؟

سکوت میکنم و برمیگردم...
روی پا نمی ایستم و آهسته روی صندلی جای میگیرم...
چگونه بگویم حالا...؟

دسته موی افتاده روی صورتم را پشت گوش میفرستم و به سختی لب میزنم:

_زود بیا خونه...باشه...؟

به جان کندنی این را روی لب می آورم و صدای زنگ دارش ، بار دیگر در گوشم طنین می اندازد:

_آخخخ...کاش اینقدر سرم شلوغ نبود...کاش مثل یه شاه دوماد میتونستم تا ده روز از روی اون تخت بی صاحاب تکون نخورم...اینقدر با ناز کردنت منو تو این خراب شده تو منگنه نزار ...

تمام موپرگ های پوستی ام حالا نبض میزنند و صدایم به سختی به گوشش میرسد:

_فقط به تخت خواب فکر میکنی دیگه...؟من میخواستم برم ماه عسل...حتی اجازه ندادی مراسم پاتختی بگیریم...!

_کدوم پاتختی...؟یکی ندونه شب عروسی تازه اولین بارمون...

_داریووووش....

_شششش ، جیغ نزن آشوبگر...

شوگار

#۳۳۲

_مگه دروغ میگم...؟همه ی عروسا بعد از پاتختی یه شب خونه ی باباشون میخوابن...بعدش داماد با دسته گل و کادویی میاد میبرتش...!

_بیخود...این رسمای مزخرف از کجا میان...؟پاتختی...دُماوَن...یه بارکی بگید داماد بیچاره بی افته بمیره دیگه...!

با آن لحنش ، همه ی حرصم دود شده و به هوا میرود...

ریز میخندم و صدای خنده ام به گوش او هم میرسد که با لحن بی تاب تری لب میزند:

_ساعت یک و نیم تا سه عمارتم...وقتی میام یک ساعت نگردم دنبالت این گوشه اون گوشه ی عمارت...خُب...؟

_داریوش...؟

_من که میدونم یه فتنه ای زیر سر داری که اینجوری صدام میزنی...نخیر خانم...شما هیچ جا قرار نیست تنهایی بری...شب به جز اتاق خودمون...تخت دو نفره مون...هیچ جای دیگه نمیخوابی...

_داریوش زودی برمیگردم به خدا...!

لحنش اینبار تند تر میشود و میفهمد که حدسش درست بوده:

_یعنی چی زود برمیگردم...؟واقعا فکر کردی من اجازه میدم شب جای دیگه بمونی...؟

گوشی را دست به دست میکنم و باز هم موهایم را کنار میزنم:

_اصلا شب خودت بیا دنبالم...خوبه...؟چند روز دیگه بله برون جاهد و آسیه ست...!

_وقتی میگم نمیشه یعنی نمیشه...با من بحث بی مورد نکن...یه دو فردای دیگه از من تقاضای شب خونه ی بابا خوابیدن هم میکنی...!

چانه ام جمع میشود و اصلا انتظار ندارم اینگونه جوابم را بدهد...

داریوش...؟

همانی که از صبح خروس خوان ، تا نیمه های شب از من ناز میخرید و قربان صدقه ام میرفت...

حالا که از او درخواستی داشتم ، چگونه با من تند و تیز حرف میزد...!

-شنیدی چی گفتم شیرین...؟من هزارتا بدخواه دارم میخوای آتو دست اون بی شرفا بدی...؟

_اصلا باهات قهرم...!

با لحن قهرآلود و بچگانه ای میگویم و تلفن را سر جایش میگذارم...

میخواهم با این لحن ، بغض گیر کرده در گلویم را پنهان کنم و...

چقدر لوس و ناز نازی شده ام...

نه...؟

حتم دارم اکنون پشت سر هم دارد شماره ی عمارت را میگیرد...

و منی که با حرص تمام ، گوشی را از دستگاه تلفن جدا کرده و روی میز قرار میدهم...

اینگونه حتی دیگر نمیتواند به خدمتکارها بگوید که از من بخواهند تلفن را جواب دهم.

موهایم را با کش جمع کرده و کلاه پشمی سدری رنگم را روی موهای بسته ام میکشم...

اصلا هوس کرده ام به اتاق شیفته بروم ...و تا خود غروب با او بازی کنم...

یا نه...

به اتاق کبریا میروم...!

داریوش بماند و اتاقش...

و یک ساعت و نیم ، زمانی که به عمارت اختصاص میدهد!

شوگار

#۳۳۳

چند ضربه ی آرام به در میزنم و انگار که داریوش در آن اطراف باشد و من را ببیند ، پشت پلکی نازک میکنم و چتری های بلندم را زیر کلاه میفرستم...

دربان با اجازه ی کبریا در را باز میکند و من با دامن بلندم ، آهسته وارد اتاق میشوم.

در پشت سرم بسته میشود و روبه رویم ، دختری رنگ پریده را میبینم که در حال مطالعه است...

_سلام...!

نگاهی به سرتا پایم می اندازد و لبخند کوچکی میزند:

_از دست داریوش به اینجا پناه آوردی...؟

به طرف تختش میروم و چند وجب آن طرف تر از او مینشینم.

بدون شک دوستانی که از خاندان سلطنتی دارد ، اگر به اتاقش بیایند ، تخت او را برای نشستن انتخاب نمیکنند و این حرکت من ، کمی او را شگفت زده میکند.

_یه کم دنبالم بگرده حساب کار دستش میاد...!

حالا نم نمک به طرف من مایل میشود و کتاب را با لبخندی عریض تر میبندد.

کم دیده ام بخندد:

_قایم شدی مثلا...؟

ناخُن مانیکور شده ام را بالا می آورم و نمایشی فوت میکنم:

_میخواد همش منو تو عمارت نگه داره...عروسی داداشمه...!

مردمک های دخترک تکان میخورند و لب هایش نیمه باز میمانند:

_ک ..کدوم داداشت...؟

به عینه میبینم نگاه جا خورده اش را و ، قبل از اینکه طفل معصوم روی دست بماند ، فورا لب میزنم:

_جاهد...برادر کوچیکم...!

پلک هایش روی هم می افتند و بدون اینکه از من خجالت بکشد ، نفسش را کلافه فوت میکند:

_نزدیک بود سکته م بدی...!

شانه هایم از خنده ی ریزم تکان میخورند:

_جواد دربه در یه جای خوابه الان...زنش کجا بود...؟

موهای بازش را به پشت می اندازد و باز هم نگاه به پنجره میدوزد:

_داریوش خیلی بی رحمه...!

شوگار

#۳۳۴

پلک میزنم و به معنای جمله اش فکر میکنم.

داریوش و بی رحمی...؟

او مهربان است...

دل رحم...

عاشق...

او اگر بی رحم بود ، جواد را به تیرباران میبست...

او اگر بی رحم بود ، حتی یک ثانیه اجازه نمیداد جواد رنگ آزادی را به چشم ببیند...

اگر بی رحم بود ، جاهد و آسیه را به هم نمیرساند...

نگاهم روی نیم رخش کشیده میشود و کلمات از دهانم خارج میشوند:

_داریوش خیلی دل رحمه...اگر جای جواد و داریوش عوض میشد ، شک ندارم جواد سر منو بیخ تا بیخ می بُرّید...!

پوزخند میزند و از زهر خنده اش ، عضلات صورتم منقبض میشوند:

_پس بی رَحمیشو تا حالا ندیدی...کافیه یه اشتباه ازت ببینه...کافیه از خط قرمزش رد بشی...اون وقته که تبدیل میشه به بی رحم ترین آدم دنیا...اون تا وقتی رحم و مروت حالیشه که اعتماد داشته باشه...اون چیزی که اون میخواد بشه...

او میگوید و نمیداند با هر کلمه اش ، چگونه ناآرامی درون من را بیشتر میکند...

ترسم را...

اضطرابی که با دیدن کامران و زن عمو بیشتر میشد...

به چه کسی روی می آوردم...؟

از چه کسی کمک میخواستم...؟

کبریا...؟

او که خودش مورد خشم داریوش قرار گرفته بود...؟

_داری به این فکر میکنی که اگر یه روزی ازت عصبانی بشه چه اتفاقی می افته..؟

نگاهم را تا صورت کبریا بالا میکشم.

چشم های روشن و کشیده...

پوستی که رنگ و طراوتش را از دست داده بود اما ، هنوز هم زیبا به نظر میرسد...

چشمانش وقار داشتند و احتمالا جواد دلباخته ی همین دو چشم شده است...

_نترس...داریوش عاشقته...وقتی نگات میکنه دستاش مشت میشن..این از حرصشه...هیچوقت ندیدم مینو رو حتی به اسم صدا کنه...

مینو...؟

مادر شیفته...؟

به درونم رجوع میکنم و...چرا حتی نسبت به آن زن ، حس حسادت دارم...؟

زنی که نه دیده ام...و نه میشناسم...!

_اون چی...؟عاشق داریوش بود...؟

چه سوال مسخره ای...!

اصلا زنی پیدا میشود که دلباخته ی داریوش نشود...؟

_مهربون و متین بود...عاقل...اما اونم مثل داریوش به ازدواج رغبتی نشون نداد...خانم جونم به آقام پیشنهاد داد...آقامم قبول کرده...!

لبهایم را روی هم فشار میدهم.انگار خواسته اند برای خودشان دختر بگیرند...!

انتخاب با آنها بوده و طفلک داریوشم...!

_آقاجونم و بابای مینو هردو خان بودن...کسی جرأت اینکه رو حرفشون حرفی بزنه رو نداشت...!

این بحث اگر ادامه پیدا میکرد ، تمام رشته های عصبی تنم را به هم میریخت.

از جا بلند میشوم و کنار پنجره می ایستم...
نور منعکس شده روی پنجره کدر است و هوا پاییزی...

_خودت...اگر به عقب برگردی ، بازم با جواد میری...؟

کمی به صورتم زل میزند و زانوهایش را تا روی سینه اش جمع میکند:

_نه...!

لحظه ای مات چشمانش میشوم.
مگر عاشق جواد نبود...؟
مگر این حال بد ، به خاطر او نبود...؟

_اگر میتونستم به عقب برگردم ، بهش میگفتم صبر کنه...میگفتم مثل یه مرد بیاد خواستگاری...نه پولش برام مهم بود نه موقعیتش...اما متاسفانه منم مثل اون ، بی فکر بودم...یه دختر ابله ، که فکر میکرد اگر فرار کنه ، دست داریوش هیچوقت بهش نمیرسه...!

شوگار

#۳۳۵

خیرگی ام تا چند ثانیه ادامه پیدا میکند و وقتی مفهوم جمله اش را میفهمم ، با لبخندی کمرنگ ، دست به پیشانی میگیرم:

_البته که از این نظر هردوتون بچگی کردید...یه لحظه به ذهنم رسید بالاخره عاقل شدی ، ولی نشون دادی عین داداشم کله ت باد داره...!

از اینکه اینقدر صمیمی با او حرف میزنم جا نمیخورد و این صفتش را دوست دارم.

سالها با اشرافیان حشر و نشر داشته است و با این حال ، هیچوقت نگاه از بالا به پایینی به من نیَ انداخته است :

_تو چی...؟از اینکه با پای خودت اومدی اینجا پشیمونی...؟

در فکر فرو میروم...

به گذشته برمیگردم و شیرینی را که آنجا میبینم ، هر تومانی صد شاهی با شیرین الان تفاوت دارد...

شیرینی که نامزد سیاوش بود ، و شیرینی که زن داریوش شد...!

دخترکی که با دستان خودش ، برای جهیزیه اش فرش میبافت و...پسرکی درسخوان ، که به هر بهانه ای عروسی را عقب می انداخت...!

به راستی ، این مَنی که اکنون اینجا بودم ، همان شیرینی هستم که برای دیدن یک پسر لاابالی ، خشم برادرانش را به جان میخرید...؟

نه...

قطعا نه...!

من حالا دلبر فتانه ی داریوش بودم...!

همسر خان...!

من حالا زنی بودم که ، پرستیده میشدم...

آنقدر نازپرورده شده بودم که ، وهم داشتم...

ترس داشتم از برملا شدن رازهایی که من را از این خواب شیرین بیدار کنند.

رو میکنم به طرف شیشه های گرد پنجره و ، ماشین سیاه رنگ را میبینم که وارد محوطه میشود...

دست روی سینه ای میگذارم که در آن لحظه ، به تند ترین شکل ممکن خودش میتپید:

_نه...پشیمون نیستم...!

_اومد...؟

به خودم می آیم و گونه هایم در کسری از ثانیه گُر میگیرند.
نگاه از پنجره برمیدارم و با هیجان ، چهره ی ملیح کبریا را مینگرم:

_کی...؟

چشم میبندد و با آه عمیقی ، تلخ میخندد:

_همونی که باعث شد اینجوری دست و پاتو گم کنی...اگر قضیه قهر و اینجور حرفاست ، من میگم یه کم بیشتر اینجا بمون ....حرصش بده!

شوگار

#۳۳۶

داریوش:

از پله های عمارت بالا میرود و جواب سلام خدمتکار ها را با تکان سر میدهد.
کجاست آن جادوگر قَهّار...؟

کجاست که فقط با یک جمله ، مرد را آواره کرد تا هرطور شده خودش را به خانه برساند...؟

منوچهر دنبالش میرود و دائم دارد برنامه ی بعد از ظهر را تکرار میکند که ، داریوش با قدم های تندی که روی پله ها برمیدارد ، دستش را بالا می آورد:

_الان برو منوچهر...مرخصی...!

مرد بیچاره کلامش قطع میشود و همانجا روی پله های وسط ، میماند.

همه میدانند این روزها ، کسی حق ندارد همراه داریوش وارد اتاق مشترکش با همسرش شود.

میدانند آن دختر ، چگونه اربابشان را دیوانه کرده و کسی جرأت چپ نگاه کردن به دلبر داریوش را ندارد...!

دم عمیق و سرخوشی میگیرد و خودش را برای یک منت کشی تمام عیار آماده میکند.

دستگیره ی در اتاق را که پایین میکشد ، فقط منتظر است با زیباترین صحنه ی عمرش مواجه شود...

اما نگاه که میچرخاند ، چیزی جز اتاق خالی نمیبیند.

داخل میشود...

گرمابه را نگاه میکند...پشت پاراوان را...

و این نبودنش ، چیزی از وجود داریوش کم میکند...

مقصد قدم های تندش ، بیرون از عمارت است...

حتما باز هم هوس اسب سواری به سرش زده اما...

همین صبح آنجا رفته بود...!

کجا میتوانست رفته باشد...؟

مانند گم کرده ای در آن عمارت بزرگ ، گشت میزد و حتی دلش نمیخواست بپرسد...

به راستی ابهتش زیر سوال میرفت اگر یکی از آنها میفهمیدند داریوش در به در دنبال زن بچه سالش است و تا منت کشی نکند ، دلبر بی رحم ، نیم نگاهی خرجش نمیکند...

از این راهرو به آن راهرو...

اتاق پیانو...

کتابخانه...

حتی اتاق قبلی شیرین...

و وقتی دستش خالی میماند ، دلتنگ تر و بی تاب تر میشود.

کجاست آن لعنتی...؟

کجاست که حتی اصول اولیه ی شوهرداری را نمیداند...؟

_روم سیاه آقا...دنبال شیرین خانم میگردین...؟

صدای زن خدمتکار از پشت سرش شنیده میشود و نگهبان ها همگی لبهایشان را محکم چفت میکنند تا با خنده ی بی موقعشان ، موقعیت خطرناکی برای خودشان ایجاد نکنند.

گلویی صاف میکند و ابروهایش را در هم میکشد.

و همان لحظه ، زن روبه رویش می ایستد :

_آقا من در اتاق کبریا خانم دیدمشون...میخواین صداشون بزنم...؟

صدایش بزند...؟

اگر نیاید...؟

هووووففف...

آن لجباز با صدا کردن یک خدمتکار به اتاقشان برنمیگردد و اگر نیاید ، اوضاع از اینی که هست بدتر میشود...

مثل اینکه واقعا میبایست با تمام وجود منت کشی کند:

_نه...لازم نیست!

#۳۳۷

گلویی صاف میکند و خداراشکر که نگاهش به گوش های سرخ شده از خنده ی نگهبان نمی افتد.

در میزنند و صدای کبریا به گوش میرسد:

_کیه...؟

داریوش با باز شدن در ، وارد اتاق میشود.

قلبش تند تند میتپد و دلش میخواهد زود تر آن مه جبین لعنتی را ببیند که چشم در اتاق میچرخاند...

_سلام...

کبریاست که سلام میدهد و داریوش ، نگاه سر میدهد روی صورت خواهرش.

قبلا بمب انرژی بود این دختر...

شاد و شنگول...

صدای خنده هایش در حیاط پشتی عمارت میپیچید:

_تنهایی...؟

کبریا لب هایش را روی هم میفشارد تا خنده اش نگیرد.

و داریوش بی خبر از دو چشم سیاه شرقی ، که از سوراخ قفل در سرویس ، به هیبتش دوخته شده بود ، اخم میکند:

_شیرین کجاست...؟

_تو اتاقتون نیست مگه...؟

ابروهای مرد بیشتر و بیشتر به هم نزدیک میشوند و باز هم نگاه میگرداند:

_بیا بیرون قبل از اینکه خودم پیدات کنم...!

کبریا صدای نیمه بلند برادر بزرگترش را که میشنود ، لب میگزد و گمانش بالاخره آن دختر ، داریوش را هم مانند خودش بچه کرد...

چگونه توانست کاری کند که مردی مثل او ، درست مانند یک کودک ، برای پیدا کردنش تک تک اتاق ها را بگردد...؟

داریوش باز هم با نگاه تهدید گرش به کبریا زل میرند و اینبار ، صدای خنده ی بلند خواهرش بعد از مدت ها ، دوباره به گوش میرسد...

کبریا قهقهه میزند و داریوش به طرف در سرویس قدم تند میکند.

شیرین که با چشم های برّاق ، و قلب تپنده ، قدم برداشتن داریوش را میبیند ، گامی به عقب برمیدارد و همان لحظه دستگیره ی در ، توسط انگشتان مرد پایین کشیده میشود...

جیغ کوتاه و پر از هیجان شیرین در دل حمام مینشیند و داریوش ، با دیدن چهره ی عروسک ، پا به داخل اتاقک کوچک میگذارد:

_راه بیفت ...!

صدایش پر از حرص و عصبانیت است و چشمانش پر از برق درخشانی که شیرین را به وجد می آورد.

شوگار

#۳۳۸

دخترک دستانش را پشتش میبرد و خود به خود ، هیجان میگیرد:

_میخوام اینجا بمونم...

لبخند کبریا کم کم رنگ میبازد و نگاهش را به بیرون میدهد.
فرار او و جواد با هم ، باعث شد آن ها به هم برسند.
باید حسادت میکرد که برادرش اینگونه ناز از این دختر میکشید...؟
که صدایش را پایین می آورد تا به گوش کسی نرسد...؟

_بریم کار مهم باهات دارم...تا آخر میخوای تو رخت کن بمونی...؟

شیرین لب برمیچیند و چانه بالا می اندازد.

او هم حالا صدایش را پایین آورده و بند دل داریوش را پاره میکند:

_من تو این عمارت بپوسم خوبه...؟حوصلم سر بره ..؟

کبریا دستی به صورتش میکشد و از جا بلند میشود...

باید از اتاق بیرون برود ...

_تو با من بیا...با هم صحبت میکنیم درموردش...

_نزدیک نیاها...بخوای باز منو خفتم کنی ...

_شششش...لامصب آدم تو اتاقه...نرو عقب الان سر میخوری...

آه غلیضی در کنج سینه ی کبریا گیر میکند و خودش را بیرون می اندازد.

صدای بسته شدن در که به گوش هردویشان میرسد ، داریوش بدون معطلی به طرف دخترک خیز برمیدارد و شیرین جیغ میکشد...

گیرش می اندازد و بالاخره بازوهایش را دور تن ظریفش میپیچاند:

_با من قایم موشک بازی میکنی...؟داریوش رو مضحکه ی اون همه آدم کردی دلت خنک شد...؟

شیرین با نفس نفس تقلا میکند و لبهای مرد ، مالکانه به بناگوشش میچسبند:

_هیش..تکون نخور آتیش پاره...

سر شیرین به عقب مایل میشود و داریوش از خدا خواسته ، گلویش را هدف قرار میدهد...یقه ی لباسش را ...

_خیلی گند اخلاق شدی داریوش...من میخوام برم خرید ...وااای یه لحظه صبر کن...

به دیوار تکیه اش میدهد و در آن فضای کوچک ، صدای نفس های تند هردویشان به گوش میرسد.

اصلا چه کسی گفت کبریا از اتاق خارج شده...؟

اگر نرفته باشد...؟

با بینی اش ، یقه ی زن را هول میدهد و هوم میکشد.

لعنتی...

حتما باید به اتاق بروند.

_اینقدر تند تند نفس نکش بی شرف...لج نکن با من...مثل یه خانوم حرف گوش کن راه می افتی میریم اتاق خودمون...خب...؟

شیرین میداند چگونه مرد را در بند کشیده است و میخواهد گرو کشی کند...

اما حساب پاهای سست شده خودش از دستش در رفته است:

_من با آسیه میرم خرید...اوممم...داریووووش نکن یه لحظه...

تنش به دیوار فشرده میشود و رد سرخ لب های مرد ، روی پوست گردنش به جا میماند...

_میـرم خریـد...میرم حنابندون...

صورت مرد ، درست تا رو به روی صورت ناز شیرین بالا می آید و اکنون مانند پسرکی نوجوان ، به شدت درگیر هیجانات و هورمون های مردانه است...

نوک بینی اش را میبوسد و صدایش رنگ خواهش بگیرد ، از مردانگی اش کم میشود...؟

_وری مال و زنِییم...وری روییم مالگه خومو...!

(زودباش مال و زندگیم...پاشو بریم اتاق خودمون...)

شوگار

#۳۳۹

داریوش از آخرین حربه اش برای کشاندن دلربای لجباز استفاده میکند و میداند اینگونه قلب دخترک را به تپش وادار میکند...

اما او هم شیرین است و مگر میشود از روی دنده ی لجش پایین بیاید...؟

هرچند که در التماس یک بوسه از این مرد باشد...

هرچند که او هم درست مانند داریوش ، در این فضای تنگ و بسته ، هوس گرمای تن همسرش را داشته باشد:

_عصر میگی راننده منو برسونه نعلبندی...؟؟

داریوش عصبی و کلافه میغُرّد و مشتش را آهسته روی دیوار میکوبد.

چگونه اجازه دهد تنها بیرون برود وقتی هنوز هم آن دزد بی پدر را پیدا نکرده است...؟

چگونه با خیال راحت ، او را در دل شهر بفرستد و به این فکر نکند که هنوز هم ممکن است آن شخص ، در صدد دزدیدن شیرین باشد...؟

سیب گلویش تکان میخورد و با چشم های نیمه باز ، زل میزند به نگاه منتظر شیرین...

لبهایش را میبیند و هوس بوسیدن...هوس داشتن این دختر ، اکنون دارد او را از پا در می آورد.

اما این ممکن نیست...

نمیشود و...

_داریوش...؟

به خاطر شرط مسخره ی شیرین ،کم کم عصبانی میشود.
اگر قبول کند ، دیگر میبایست هر روز با او مکافات داشته باشد.
که برای بوسیدن و داشتن زنش ، هر روز با یک بهانه مواجه شود و مرد دنیا دیده ، هرگز این را نمیخواهد:

_نمیشه...تنهایی حتی یه وجب از عمارت دور نمیشی شیرین...!

شیرین همانگونه میماند.
جاخورده و ناامید.
داریوش ، واقعا قبول نکرد...؟

مرد حالا با حس های سرکوب شده ی وحشی اش ، عصبی از او و تنش فاصله میگیرد:

_بیشتر از این توی حموم نمون...میرم یه چرت بزنم و به کارام برسم...!

میگوید و با ابروهای درهم ، از حمام خارج میشود.

بالاخره او هم باید یک بار از روی دنده ی لجش پایین بیاید.

باید یاد بگیرد سر هیچ و پوچ ، برای داریوش شرط نگذارد و روابط عاطفیشان را با این مسائل قاطی نکند.

عصبی است و حس هایش نیمه تمام.

آخر از دست این دختر دیوانه میشود.

دست به موهایش میکشد و برای پس گرفتن آرامشش ، نفس تندی میگیرد...

اما همان لحظه شیرین ، پاکوبان دنبالش می آید:

_صبر کن داریوش...!

شوگار

#۳۴۰

لحن معترضانه و خواهشی مه جبین را که میشنود ، همه ی عصبانیتش در کسری از ثانیه دود میشود و برای اینکه شتابان به طرفش برنگردد و او را روی دست ، تا خود اتاق نبرد ، بدون اینکه به طرفش برگردد آهسته می غُرّد:

_حرف نزن شیرین...حرف نزن...!

دربان بیچاره نمیداند کی باید در را باز کند و داریوش خودش برای باز کردنش اقدام میکند.

همه سر پایین می اندازند و شیرین دست به یقه اش میکشد تا به دنبال داریوش برود.

میداند نباید در راهرو کاری خلاف میل او انجام دهد.

میداند نباید عصبانی اش کند و...

کمی در گفتن آن موضوع و شرط هایش ، افراط نکرد...؟

البته که کرد ...

و همین باعث میشود از خودش عصبانی شود و چانه گرد کند.

نه میتواند لابه لای این همه خدمتکار صدایش کند.

و نه میتواند حرفش را به کرسی بنشاند...

زیادی بچه است ، نه...؟

داریوش سر بالا میگیرد و صدای قدم های عروسک را پشت سرش میشنود.

بیا...بیا دردسر همیشگی داریوش...!

به اتاق مشترکشان نزدیک میشوند و دامن دخترک چندین بار زیر پاهایش میپیچد.

دربان در را به سرعت برای مرد باز میکند و هنوز داخل نشده ، صدای دایه از پشت سرشان به گوش میرسد:

_آقام...؟

داریوش برمیگردد و حالا شیرین هم با نفس نفس ، کنارش رسیده است.

کاش بتواند برای خالی کردن حرصش ، یک نیشگون جانانه از آن بازوی لعنتی و بزرگش بگیرد.

داریوش حتی نیم نگاهی به طرف شیرین نمی اندازد و چشمانش را به صورت جدی دایه میدوزد:

_بگو دایه خاتون...!

دایه تنش بینشان را حس میکند و نگاه در صورت داریوش میچرخاند:

_درمورد همون موضوع آقا کاوه...!

اخم های داریوش در هم میروند و لحظه ای فکر میکند.
شیرین هم باید بشنود...؟
اگر جنجال به پا کند...؟
ظاهرا هیچ راهی به جز آن ندارد:

-بیا تو اتاق...!

شیرین چشم گرد میکند و اکنون وقت آن نیست که دایه وارد خلوتشان شود.

وقتش نیست تنهاییشان را به هم بزند و این عصبانی اش میکند.

داریوش لحظه ای کوتاه به شیرین نگاه می اندازد و به اتاق اشاره میکند.

دخترک با حرص وارد میشود و پس از او ، داریوش...

و بعد هم دایه داخل میشود...

داریوش مشغول باز کردن دکمه های سر آستینش میشود و شیرین با صورتی درهم ، روی یکی از مبلهای سلطنتی گرانقیمت مینشیند.

در حضور کسی دیگر در اتاقشان ، نمیتواند که خودش را روی تخت بی اندازد.

_یه قابله ی ماهر معاینه ش کرد آقا...یه قابله ی دنیا دیده و خودی...!

داریوش کرووواتش را هم شل میکند و دکمه ی یقه اش را میزند .

شیرین نمیفهمد قابله چه کسی را معاینه کرده است و...

ناخودآگاه سر بالا می آورد...

_خب...؟

داریوش است که با جدیت میپرسد و شیرین هم منتظر شنیدن موضوع:

_آبستنه...قبل از این هم با هیچ مردی نبوده...!

شوگار

#۳۴۱

داریوش لعنتی زیر لب میجود و شیرین با ابروهای درهم ، از جا بلند میشود...
میبیند آشفتگی داریوش را و حس بدی تمامش را فرا میگیرد:

_چی شده...؟کی آبستنه...؟

دایه نیم نگاهی به صورت شیرین می اندازد و اجازه میدهد خود داریوش این مسئله را برایش توضیح بدهد:

_دستور چیه آقا...؟

شیرین از اینکه جوابی نمیشنود ، کفری میشود و کنار داریوش می ایستد.

مردی که کف دستش را به پیشانی اش فشار میدهد و عصبانی است:

_فعلا ببرنش چم سی تا بعد تکلیفشو مشخص کنم...!

شیرین چشم گرد میکند و دلش میخواهد موهای خودش را بکند.

چه کسی آبستن است...؟

_داریوش...؟

مرد نگاهش را تا صورت دلبر عصبانی بالا میکشد و دایه عقب عقب از اتاق خارج میشود.

نفس های پر از حرص شیرین ، گویای حالش هستند و داریوش باید اوضاع را در دست بگیرد:

_نمیخوای چیزی به من بگی...؟

خیرگی نگاهش را از روی صورت دلبر هجده ساله برنمیدارد و کروواتش را اینبار کامل باز میکند:

_باید یاد بگیری برای خواسته هات صبور باشی...و وقتی کسی غیر از خودمون تو اتاقه ، مثل بچه ها رفتار نکنی...!

یعنی نمیفهمد شیرین اکنون دارد میترکد تا بداند موضوع از چه قرار است...؟

عمدا میکند...؟

داریوش دکمه های پیراهنش را هم باز میکند و به طرف پاراوان قدم برمیدارد.

و شیرین که دنبالش قدم تند میکند:

_الان وقت پند و اندرزه...؟یه نفر تو این کاخ حامله ست...یه دختر ، توی کاخ شوهر من...!

داریوش با چشمان برّاقی که از او قایم میکند ، پیراهنش را روی پاراوان می اندازد.

باید شلوارش را عوض کند اما ، شیرین داخل میشود...

داخل همان فضای تنگ و کوچک :

_نمیگی...؟

با چشمانش هم دلخوری اش را نشان میدهد ، و هم داریوش را تهدید میکند.

به سرتاپایش نگاه میدوزد...

آن کلاه کوچکی که روی موهایش جا داده...

آرایش ملایم روی صورتش...

حتی لباس روی تنش...

نگاه میکند و فاصله را برمیدارد:

_گفتنش شرط داره !

مقابله به مثل...!

درواقع داشت بازخورد رفتار بچگانه اش را نشانش میداد

شوگار

#۳۴۲

میخواست یادش دهد که دیگر به ازای روابط عاطفیشان ، چیز غیری طلب نکند.

چانه ی شیرین جمع میشود و دل داریوش را برای بوسیدن آن نقطه ، میدزدد:

-تلافی میکنی...؟

مرد با همان نگاه برّاق ، روی صورتش خم میشود و صدایش را پایین می آورد:

_چیه...؟من حق ندارم شرط و شروط بذارم یا کلا به قیافه م نمیاد...؟

مردمک های شیرین ، در آن نزدیکی روی صورت مرد میرقصند.

هم میخواهد بداند موضوع از چه قرار است.

و هم اینکه به خانه ی پدری اش برود:

_خیلی بدجنسی...!

میشود اکنون آن لب پایینش را بوسید...؟

یا گوشه ی دیوار حبسش کرده و گاز گازش کرد...؟

_مثل یه دختر بچه ی دوساله ، با اون لبای آویزونت پا روی زمین بکوب و ازم بخواه که بگم...!

شیرین چانه بالا می اندازد و با وجود کنجکاوی زیادش ، میخواهد از زیر دستان داریوش بیرون بیاید:

_کاری جز دست انداختن من بلد نیستی ، نه...؟همش میخوای اذیتم کنی...

دندان های مرد برای فرو نرفتن در آن چاله ی کوچک زیر لبش ، روی هم فشرده میشوند.

اما وقتی شیرین عزم خروج میکند ،حتی اجازه نمیدهد یک سانتی متر دورتر برود...

دست دور کمرش حلقه میکند و وقتی فاصله کاملا برداشته شد ، وقتی بالاخره گرمای تنش ، نرمی اندام هایش را حس کرد ، با دلتنگی لب به گوشش میچسباند:

_دیگه هیچ وقت...حتی یه بار دیگه...وقتی میبینی اینقدر دلتنگتم ، واسه من شرط و شروط نذار...خُب...؟

شیرین عصبانی است.

هم از خودش ...

هم از اوی عوضی...

از خودش که انگار این روزها زودرنج شده است و از داریوش انتظارهای بیجا دارد...

و از او ، به خاطر اینکه دارد از قدرتش استفاده میکند.

تکان محکمی در آغوشش میخورد و انگار هیچ جوره راهی برای رفتن به خانه ی پدرش ، پیدا نمیکند:

_تو...خیلی خودخواهی...فقط به خان بودن خودت فکر میکنی...اصلا نمیخوام باهات حرف بزنم برو کنار...!

بینی داریوش با عطش به بناگوشش میچسبد و همانجا بوسه ی عمیقی میکارد:

_شششش...مگه دست خودته...؟چه بخوای چه نخوای من فرماندار این شهرم ، تو هم تنها زن رسمی و قانونی منی...

تن منقبض شده ی شیرین ، مقابل گرمی نفس های مرد ، کم کم نرم میشود.

پس او چه...؟

جوانی اش...شادابی اش...آزادی اش....

کلاه کوچک توسط یکی از دستان داریوش برداشته میشود و موهای سیاه و بلند دخترک ، دور تا دورش را فرا میگیرند...

بو میکشد عطر موهایش را و خش دار زمزمه میکند:

_دستاتو دور گردنم حلقه کن...قهر نباش با من...!

_تا کی...؟یعنی من دیگه هیچوقت نمیتونم خونه ی خودمون برم؟

لبهای پر عطش داریوش ، باز هم خط بین چانه و لب زیرین دختر را میبوسند...

دوباره و دوباره:

_خونه ی تو اینجاست...همینجا...

شوگار

#۳۴۳

شیرین دیگر حتی اعتراض هم نمیکند و داریوش بی مهابا ، دست زیر زانوها و کمرش می اندازد و از جا بلندش میکند...

همین حرکت تند و پر از هیجان است که باعث میشود کبوترش با ترس ، به سرعت دست دور گردنش حلقه کرده و جیغش را در دم ، خفه کند...

داریوش قدم برمیدارد و از اینکه عروسک ، دیگر مانند قبل پاهایش را در هوا تاب نمیدهد و برایش دلبری نمیکند ، کلافه میشود.

باید شاد باشد...جیغ بزند و داریوش با بوسه هایش ، صدا را در گلویش خفه کند...

باید با هر بوسه ی داریوش سرخ شود...نفس هایش تند شوند...
بگوید باز هم برایم لری حرف بزن و داریوش از تمام هنرش ، برای بردن دل این افسونگر استفاده کند...

اما سکوتش ، حتی لحظه ای که او را روی خوشخواب نرم تخت می اندازد ، باعث به هم ریختگی بیشتر و بیشتر داریوش میشود...

روی صورتش خم میشود و موهایش را کنار میزند.
نگاهش میکند و از این خاموشی اصلا خوشش نمی آید:

_شیرین شَمامه م...؟
(میوه ی شیرینم...؟)

دختر نگاه در چشمانش نمیدوزد و حتی درمورد آن حاملگی مرموز هم چیزی نمیپرسد.
کنجکاو است...یعنی اگر به داریوش اعتماد نداشته باشد ، این کنجکاوی تبدیل به پاره های آتشی میشوند که روی سر مرد فرود می آیند.

اما گویی انرژی اش برای لوس شدن و ناز کردن تحلیل رفته است...

مرد گونه ی زبرش را به نرمی صورت دخترک میمالد و آهسته می غُرّد:

_خیله خب...خودم میرمت...!

برق درخشانی در چشمان شیرین جا خوش میکند.

لبهایش به آنی تکان میخورند و داریوش منقلب شدنش را که میبیند ، به خانه ی پدری اش حسادت میکند:

_غروب...وقتی کارام تموم شد...!

تن شیرین آن زیر تکانی میخورد و انگار نور به چشمانش برگشته:

_داریوش من میخوام برم بازار...یعنی تو هم با منو آسی میای...؟

داریوش با حرص پلک میبندد و از خدا صبر میخواهد...صبر...

بینی اش را به بینی کوچک او میچسباند :

_چی فکر کردی...؟من با این قد و قواره دنبال عروس راه می افتم...؟لابد واسه هردوتاتونم پشمک و نون قندی میخرم...!

لبهای شیرین تا بناگوش کشیده میشوند و همینکه راضی شده او را تا خانه همراهی کند کافی نیست...؟

_آخخخ...گفتی پشمک هوس پشمک کردم...!

میگوید و چنان آب دهانش را قورت میدهد ، که همان لحظه داریوش را با حس های سیری ناپذیر ، به جان لب های خودش می اندازد...

شوگار

#۳۴۴

شیرین:

با چنگالم ، زیتون خوش آب و رنگی که آن گوشه چشمک میزد را برمیدارم و در دهانم میگذارم.

مزه اش بی نظیر بود...

_ازین گوشت کبابیا بخور یه کم قوت بگیری...خیلی ناز نازی شدی...!

سرم را بالا میگیرم و نگاه به چهره ی مردانه و جذابش میدوزم.

به راستی که حتی از یک شاه هم با شکوه تر بود:

_کم کم دارم به این نتیجه میرسم که خودم حامله م و دایه خبر حامله شدن منو بهت داده...!

با چشمان ریز شده و برّاقش ، به صورت و شکمم نگاه میکند:

_اون زِبون بی صاحابت که نمیدونه چی پشت سر هم ردیف میکنه...بیا اینجا ببینم...!

به روی پای خودش اشاره میکند و من بعد از گرفتن آن رضایت نامه ی شفاهی ، روی دنده ی خوبم بودم.

زیتون دیگری برمیدارم و همان لحظه از جا بلند میشوم.

اجازه نمیدهم حتی یک ثانیه از بلند شدنم بگذرد.

دستم را میکشد تا روی پاهایش پرت شوم و او فورا دست دور شکمم حلقه میکند:

_هنوز ازت سیر نشدم...بچه میخوای...؟

زیتون کوچک و بدون هسته را به لبهایش میچسبانم و او آن را همراه با انگشتانم ، در دهانش فرو میکند.

حس گرمی که زنانگی هایم را زیر و رو میکند و صدایم را تحلیل میبرد.

شاید گمان میکند من هم مانند دیگر زنانی که میخواهند با پسر زاییدن ، جا پای خودشان را سفت کنند ، از او بچه میخواهم:

_من هنوز خیلی کوچولو آم ...میخوام فقط خودم تو بغلت باشم...!

فشار بازوهایش ، دور تا دور تنم بیشتر میشود و موهایم را که با بینی اش کنار میزند ، دستانم را قاب صورتش میکنم...

هردو چشم در چشم میشویم...

و من ، به تازگی خانه ام را در این دو چشم شیفته و پر از خواستن میدیدم:

_داریوش...؟

نوک بینی ام را میبوسد و دم عمیقی میگیرد...
چیزی شبیه به یک نفس راحت:

_بوهرمت...؟؟وِ محمدحنیفه کار یه گِرّمه...
(بخورمت...؟به محمدحنیفه قسم ، کار یه لحظمه...)

بلند میخندم و سرم را در گریبانش پنهان میکنم.
او هم بلد بود چنین قسم هایی را...؟
من گمان میبردم فقط جاهد و جواد اینگونه قسم میخورند...

از لرزش تنم روی پاهایش کفری میشود و دست پشت موهایم میبرد تا با او صورت به صورت شوم:

_ بگو واسه چی صدام زدی...؟بخوای اینجوری گوشت تنمو با خنده هات آب کنی ، منو از کار و زندگی انداختی تموم شده...!

خنده ام را فرو میخورم و اهمیتی داشت دایه خبر بارداری چه کسی را به سمعش رسانده...؟

حتما یکی از خدمتکارهای کاخ بود که مرخصی میخواست...

اما با به یاد آوردن اینکه دایه ضمیمه کرده بود آن دختر ، قبلا با هیچ مردی نبوده است ، بالاخره لب باز میکنم:

_کی حامله ست...؟

به موهایم نگاه میکند و آنها را با شیفتگی پشت گوشم میفرستد:

_هوم...؟

سرم را کج میکنم تا چشمانم را ببیند.
و او هم زل میزند در نگاهم...

_کی حامله ست داریوش...؟دایه چی میگفت...؟

شوگار

#۳۴۵

حس میکنم لحظه ای برای جواب دادن تعلل میکند.

و قبل از گفتن حرفش ، دستهای من را دور گردنش قفل میکند:

_این یعنی اینکه جوابت قراره منو عصبانی کنه...؟

فشاری به کمرم وارد میکند و با پاهایش ، ساق پاهای من را قفل میکند.

درواقع میخواهد راه را برای رفتنم سد کند:

_به من ارتباطی نداره...یعنی به من و تو ارتباطی نداره که بخوای عصبانی بشی!

نگاهی به صورتش می اندازم.به چشمانش که انگار هم جدیت در آن موج میزند.و هم ترس.

و این ضربان قلب من را بالا میبرد تا حس کنم جنجال تازه ای در راه است:

_میشه زودتر جواب سوال منو بدی...؟

_یه خدمتکار داشتیم...یه دختر...

_خب...؟

داریوش لحظه ای مکث میکند:

_همونکه ماساژ حرفه ای بلد بود!

کم کم خون در رگ هایم به جوشش در می آید.

خوب به یاد دارم روزی را که بی مهابا وارد اتاقش شدم .
همان روزی که او را برهنه ، در وان بزرگی دیدم که آن دختر ، تمام اندام هایش را برای رهایی از خستگی ماساژ میداد.

گُر گرفتن پوست من را متوجه میشود و فورا لب میزند:

_صبر کن...اونجوری بهم نگاه نکن تا توضیح بدم....

نفس هایم تند میشوند.
اصلا حالم دارد از این رو به آن رو میشود وقتی به روزی که از حمام اتاق داریوش بیرون آمد فکر میکنم.

حتی یک کلمه روی لب نمی آورم و این داریوش را بیشتر و بیشتر کلافه میکند.

که دست به موهایم میکشد و میخواهد نگاهی که از صورت و چشمانش گرفته ام را به طرف خودش برگرداند:

-منو نگاه کن...چرا روتو اون طرف میکنی...؟قرار نیست اینجا بیاد...خُب...؟

همین را که میگوید ، انگار زیر پاهایم به سرعت خالی میشود.

اصلا نمیخواهم به چیز دیگری فکر کنم اما...

موضوع ، حاملگی یک زن بود.

خدمتکار شخصی شوهرم...!

و از آشنایی من و داریوش ، کمتر از چهار ماه میگذشت...!

منقلب شدنم را میبیند و دستانش را قاب صورتم میکند:

_هی هی هی...حق نداری به اون فکر اشتباهت دامن بزنی ، من بیشتر از سه ساله به جز تو با هیچ زنی نبودم...

شاید او هم رنگ پریدگی صورتم را میبیند.

خشم دویده در نگاهم...

حال بدم را فقط خودم میتوانم درک کنم...

بیشتر از سه سال...؟

و من دخترکی هستم که ، کوچکترین شکی به او ندارم... نه تا وقتی که خودش اعتراف میکند و داریوش دروغگو نیست.

اما حسادت ، حسیست که مانند مار ، روی قلبم میپیچد.

فشارش میدهد و صحنه هایی را به یادم می آورد که تنم را از حرص ، میلرزانند.

_گوش میکنی به من...؟اون دختره از کاوه حامله ست...

شوگار

#۳۴۶

او از کاوه میگوید و نمیداند چقدر اوضاع ، با گفتن این جمله وحشتناک تر از قبل میشود.

_یَ عَنی چی از کاوه حامله ست...؟اون دختره آفرین...

داریوش حتی نمیداند این را چگونه توضیح دهد و کاش من بتوانم آرامشم را حفظ کنم.

تمام شرط و شروطی که برای بیرون کردن زن ها برایش گذاشته بودم ، حالا مانند یک حباب کوچک ترکیده بودند.

_ذهنتو درگیر آدمایی که هیچ نقشی تو زندگی مشترکمون ندارن نکن...خُب...؟

چگونه میتوانم آرام باشم وقتی از مکر و حیله ی زنان باخبرم...؟

آن زنیکه ی مو قرمز خوب میدانست چگونه خودش را در این کاخ پایبند کند.

حتی به یاد ندارم میان زنانی که آن شب ، دور تا دورم میرقصیدند ، او حضور داشت یا نه....

_داریوش...من نمیخوام اون زن بیاد اینجا!

انگشت شستش ، گونه ام را فشار میدهد:

_نگران نباش...اون قرار نیست جایی که تو هستی بمونه...اینو از قبل به دایه خاتون گوشزد کردم!

.....

از همان ساعتی که داریوش عمارت را ترک کرد ، مشغول مرتب کردن اتاق خوابمان بودم.

دوست داشتم یک بار هم که شده خودم با شوق و ذوق ، مشغول گردگیری خانه ام شوم.

اینجا خانه ی من بود...

خانه ی مشترک من و داریوش...

هیچکس نمیتوانست آرامشم را به هم بزند...

و لعنت ، این فقط یک شعار بود!

من از حضور کامران میترسیدم...

از پیدا شدن سیاوش...

از زن عمو...

حضور آفرین با فرزند توراهی اش ، شاید اندازه ی یک هزارم ترسی که از این سه نفر داشتم را به من القا نمیکرد.

من چشمان عاشق داریوش را دیده ام.

حتی اگر آفرین با پاهای خودش به این عمارت می آمد ، به جز اینکه ممکن بود گاهی حرصم را بالا بیاورد ، هیچ تأثیری در زندگی مشترکم با داریوش نداشت.

نه تا وقتی که با کسی مانند شیرین طرف بود...!

شوگار

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

#۳۴۷

دستمال را کنار قاب عکس عروسیمان میگذارم و نگاه از لبخند دخترانه و اخم مردانه ی درون قاب میگیرم.

مقداری روغن روی پوست دستانم میمالم و همان لحظه ، کسی روی در اتاق ضربه میزند.

فورا نگاه به ساعت اتاق میدوزم و وقتی میفهمم هنوز وقت آمدن داریوش نیست ، به گونه ای که صدایم به گوش دربان و شخص پشت در برسد ، لب میزنم:

_بیا تو...!

در باز میشود و قبل از اینکه آدم های پشت در را ببینم ، موجود کوچکی دوان دوان ، و با سرعت وارد اتاق میشود...

هنوز به خودم نیامده ام لبخند روی لب کبریا را ببینم ، که شیفته روی پاهایم میپرد و با هیجان جیغ میزند:

_عمو کامرانم بلام کُرّه اسب خریدههه....!

چشمان در حدقه مانده ی من ، تا روی دامن چین دار کبریا پایین می آیند و دخترک کوچک با آب و تاب میپرسد:

-خوشحال نشدی شیلین جون...؟

حالا میتوانم به خودم بیایم.دور و برم را ببینم.

عجب بچه ی فعالی بود...

هنوز هم قلبم مانند تبل میکوبد و کبریا از دیدن قیافه ی وحشت زده ی من ، غرق خنده میشود.

نفسم را کنترل میکنم و با لبخندی مصنوعی گونه اش را میبوسم:

_خانوم باش جغله...ترسوندیم...!

چه کسیست که دندان های روی هم قفل شده ی من را نبیند...؟

از خنده ریسه میرود و شاید این فسقلی هم مانند جاهد ، از ترساندن آدم ها لذت میبرد.

با همان خنده ی دندان نمای مصنوعی ، سر بالا میدهم و چهره ی ملیح کبریا را میبینم:

_یه چند روز با این بچه بگردی ، روحیه ات از این رو به اون رو میشه ،نگی نگفتم...!

شیفته با لبهای جلو آمده و حالتی قهرآلود ، به طرف عمه اش میرود و او هم با عشق ، دست روی شانه های کوچکش میگذارد:

_خیلی اصرار کرد حتما باهاش بیام اینجا...

و بعد آهسته دم گوش آن وزّه خانم میپرسد:

_از شیرین جون خجالت میکشی...؟

واا...این بچه مگر خجالت کشیدن هم بلد است...؟

با خنده از جایم بلند میشوم و به مبلمان اشاره میکنم:

_بشینید با هم دیگه میوه بخوریم...امروز میرم بازار ، واسه این وروجک پشمک میارم...

و بعد هم صورت گرد و کوچک آن فسقلی را نگاه میکنم:

_خوبه...؟

هردو با هم به طرف مبلمان میروند و دخترک کوچک ، با شادمانی پا روی زمین میکوبد:

_آخ جوون پشمکککک...

کبریا روی مبل جای میگیرد و درست مانند یک اصیل زاده ، پا روی پا می اندازد:

_داریوش با رفتنت موافقت کرد...؟

تکیه ام را به مبل میدهم و شیفته فورا یکی از انارها را برمیدارد:

_عمه بلام دون کن...!

انار را از دستش میگیرم و بچه خودش با ذوق ، کاسه ی گل قرمز چینی را از روی میز برمیدارد:

_راضیش کردم...فکر کردی چرا به اتاق تو پناه آوردم...؟

لبخند تلخی میزند و همان لحظه که در حال قاچ کردن انار برای شیفته هستم ، فکری به ذهنم میرسد:

_دوس داری تو هم باهامون بیای...؟

شوگار

#۳۴۸

_هیس ، نشنوم...!

از پشت سر دست دور شکمش حلقه میکنم و شانه اش را میبوسم:

_داریووووش...مگه کجا میخوایم بریم...؟تو همین کوچه پس‌کوچه های شهرِ خودمون میریم دیگه...بذار بیاد!

دکمه ی پیراهن جدیدی که تن زده بود را میبندد و در حالی که یقه اش تا نیمه ی آن تکه های سخت و سنگی باز است ، به طرف من برمیگردد.

نگاهش جدیست ، اما دست هایش مانند همیشه پر از شیطنت...

پشت انگشتانش را به پوست گلویم میمالد و کمی پایینتر میکشد:

_شما اول این لباس بی در و پیکر رو عوض کن...بعد یه بوس بده ببین اجازه ی خروج خودت صادر شده یا نه...!

دستی که میخواهد پیشروی کند را میان راه میگیرم و روی پنجه ی پا بلند میشوم:

_خیلی بدی...!خودت اصلا تو خونه بند نیستی...این ناعدالتیه!

صورتش را پیش میکشد و بینی ام را میبوسد:

_با اون انگشتای کوچولوت دکمه هامو ببند تا پشیمون نشدم...

دکمه ی سومش را میبندم و چشم از نگاهش نمیگیرم:

_مگه دنبالمون نمیفرستی؟گوشه کنارای این شهر هزارتا سرباز ردیف کردی...اجازه بده کبریا هم بیاد...باشه...؟

اخمش غلیظ تر میشود و دست به پهلوهایش بند میکند:

_میخوای کبریا رو برداری ببری خونه ی خودتون...؟اصلا این با عقل جور درمیاد...؟

دستم را بند اولین دکمه اش میکنم و از پایین ، نگاهم را بالا میفرستم:

_چرا جور در نیاد..؟مگه کی اونجاست...؟جواد که اونجا نیست...!

نام جواد را که روی لب می آورم ، ابروهایش در هم تنیده میشوند و قدمی به عقب برمیدارد:

_این بحث مزخرفو تمومش کن..!

لحنش آنقدر جدیست که سر جا خشک میشوم.

خودش مشغول بستن دکمه های سر آستینش میشود و به ناگهان سمت من برمیگردد:

_هرگز...مبادا به سرت بزنه با این روشا منو تحت تأثیر بذاری...مبادا فکر کنی میتونی کم کم حضور اون جواد بی همه چیزو برام جا بندازی...!

به صورت سرخ شده از خشمش نگاه میکنم.

چرا اینقدر عصبانی شد...؟
مگر من چه گفتم...؟
اصلا مگر جواد فرسنگ ها فرسنگ ، از اینجا دور نبود...؟

به طرف کتش قدم برمیدارد و این بار بدون نگاه به منی که همانجا مانده ام ، لب میزند:

_زودتر اون لباسو عوض کن راه بی افت ، کار دارم...!

نمیدانم چرا اینقدر قلبم فشرده میشود.چرا این برخوردش ، چنین حالم را عوض میکند...

فقط میدانم آن جسم سنگینی که در گلویم گیر کرده است را باید قورت دهم و خودم باشم.
شیرین...

همان دختر سرسختی که از دختران لوس و ناز نازی بیزار است.

میخواهم لباسم را عوض کنم اما...من دیگر نمیخواهم بروم...
دیگر آنقدری خوش نمیگذرد که بخواهم پا روی غرورم بگذارم:

_مزاحمت نمیشم...برو به کارای خودت برس...!

شوگار

#۳۴۹

صدایم را میشنود.

آن لحن جدی و بدون لرزشم را ، و همان لحظه به آهستگی برمیگردد.

چشمانم را که نگاه میکند ، منتظرم قدم بردارد و در آغوشم بکشد.

اما با چشم خود میبینم چگونه ابروهایش بیشتر و بیشتر در هم گره میخورند.

میبینم که فکش سخت میشود و او از من عصبانی است:

_مطمئنی میخوای خونه بمونی...؟

و من ، لب هایم را روی هم فشار میدهم.

اینکه او حق داشت یا من را هنوز مطمئن نبودم.

اما نوع رفتارش با من ، باعث میشد از نرفتنم ...و از قبول نکردن لطفش مطمئن باشم:

_مطمئنم!

لحظه ای مردمک هایش تنگ و گشاد میشوند و نفس تندی میگیرد.

شاید گوش هایش داغ شده باشند.

و شاید دستانش مشت.

عقب گرد میکند و بدون خداحافظی ، نگاه از صورتم میگیرد.

با گام های بلند و محکمش از در خارج میشود و لحظه ی آخر ، مشت های گره کرده اش را به خوبی میبینم.

قلوه سنگ بزرگی درون سینه ام جا میگیرد.

اینکه او از جواد متنفر است.به خونش تشنه است را از قبل هم میدانستم.

جواد خواهرش را دزدید.

هر مردی هم که جای او بود ، ممکن بود عکس العمل سنگین تری را در پیش بگیرد.

ممکن بود حتی اعدامش کند.

یا نه...

حتی با شکنجه ی خواهرش ، تقاص ناموس به بازی گرفته شده اش را بگیرد.

من همه ی این ها را درک میکردم.

اما برخورد امروزش را نه...

به طرف تخت میروم و خودم را رویش می اندازم...

بوی او را به خوبی میتوانم از روی خوش خواب حس کنم.

بوی لعنتی اش...

دست روی صورتم میگذارم و به این فکر میکنم که ، مگر من جز اینکه میخواستم ساعتی خواهرش را از این حال و هوا جدا کنم ، نیت دیگری داشتم...؟

چرا فکر میکرد میخواهم کم کم حضور جواد را ، و شاید بعدها ازدواج آن دو را برایش زمینه سازی کنم...؟

شاید اشتباه از من بود...

بهانه گیری هایم...

اینکه فکر میکردم ، او آنقدر عاشقم هست که همه ی حرف هایم را ، خواسته های ناپخته ام را بدون چون و چرا بپذیرد.

چند ضربه روی در میخورد و قبل از اینکه من چیزی بگویم ، صدای قدم های کوچک و تند دخترک کوچک داریوش به گوشم میرسد:

_من آماده م شیلین جون...!

حالا چگونه این وروجک را ، همین طفل معصوم تنهایی که فکر میکرد بالاخره راهی به آن بیرون ، برایش پیدا شده را مجاب کنم...؟

شوگار

#۳۵۰

داریوش:

راننده در ماشین را میبندد و او آخرین نگاه را به پنجره اتاقشان میدوزد.

زیاده روی کرد...؟

_یه سیگار برام روشن کن!

ایرج به سرعت یک نخ سیگار از جعبه بیرون میکشد و کبریت میزند.

مهم نیست در فضای بسته هستند...

حال داریوش بد است و باید لحظه ای خودش را از این نا آرامی رها کند.

دخترک کم کم هوای آزادی آن بیرون را میکرد.
هوای خانه ی پدری...
هوای گشت و گذار در شهر و...
شاید هم کشاندن جواد به اینجا...

شرط و شروط برایش میگذاشت و این داریوش را عصبی و کلافه میکرد.

سیگار را لای انگشتانش قرار میدهد و خودش شیشه ی ماشین را پایین میکشد.
پُک که میزند ، نصف دود بیرون میرود و همان نصف کوچک ، تمام فضای کوچک خودرو را در بر میگیرد.

چگونه حالی اش میکرد نمیشود؟

اصلا حرف گوش میکرد؟

هیچ به این فکر میکرد که اگر آن دزد بی ناموس ، بار دیگر بخواهد کارش را تکرار کند چه میشود؟

داریوش در شهر کشت و کشتار به راه بی اندازد راضی میشود؟

یا میخواهد تا زمانی که خواسته هایش برآورده میشد ، این رویه ی قهر و آشتی اش را در پیش بگیرد؟

چشم میبندد بار دیگر و...صدای خانجونش را به یاد می آورد:

"_روله ، مینو تازه عروسه...تازه عروسا ناز دارن...قهر و آشتی دارن...گاهی سر یه حرف کوچیک اونقدر دلشون

میشکنه که میشینن زار زار به خاطر همون یه کلمه گریه میکنن...به خیالشون بدبخت شدن...به خیالشون اخلاق شوهر بعد از اینکه خرش از پل گذشت ، عوض شده...مخصوصا تازه عروس بچه سال...دل به دلش بده ، اما نه تا حدی که بُرّشِت ، اقتدار مردونه ت زیر سؤال بره...با سیاست نازش بده...جوری که از روز اول ، متوجه بد و خوب رفتارش بشه...گناه داره ، تازه از پدر و مادرش جدا شده..."

دو انگشتش را گوشه ی چشمانش میمالد و سیگار را از پنجره بیرون می اندازد.

این بو دیگر آرامش نمیکند...

نه بعد از وقتی که آرامشش را ، خواب راحتش را در رایحه ی آن موها پیدا کرد...

_آقام گویا ریزش تونل جدی بوده.یکی از کارگرا دستش ترک برداشته...بارون کارشونو عقب انداخته!

_طبیب بفرستید بالا سرش.بقیه ی کارگرا رو هم فعلا مرخص کنید .

شوگار

#۳۵۱

.....

_گفتی بفرستنش چم سی؟داداش اون عمارت الان خالی خالیه!

نگاه تیز داریوش روی صورت کاوه مینشیند و غیض چشمانش باعث میشود برادر کوچک ، سر پایین بی اندازد:

_میخوای بگم نوازنده و خدمتگزار براش بفرستن به مناسبت تخم مورش ولیمه بدن؟

کاوه با چهره ی درهم سر بالا میکشد:

_کاریه که شده...اون بچه از منه...از خون زند هاست...نکنه دایه کسی رو بفرسته بچه رو سقط کنن؟

ابروهای داریوش گره کور میخورند و دستش مشت میشود. دلش میخواهد این برادر ابله و نادانش را حسابی تنبیه کند.

آنقدر که هوای حمایت از آن زن موذی و فرصت طلب به سرش نزند.

اما چه کند...؟

چندین سال است که وظیفه ی پدرش را به عهده گرفته است.
باید پدری کند و با درایت ، برادرش را سر عقل بیاورد.
از جا بلند میشود و کاوه را مجبور میکند برای نگاه کردنش ، سرش را بالا بگیرد:

_چرا مغزتو به کار نمیندازی...؟

با انگشت روی شقیقه اش میزند و باعث میشود کاوه باز هم با شرمندگی نگاه بدزدد:

_پای اون زن اگر به این عمارت باز بشه ، اولین کسی که ضررش رو میبینه تویی...چون اونو به هدفش رسوندی...اون زن مناسبت نیست کاوه...دختری که با نقشه تن و بدنشو در اختیار مردا بذاره ، اونی نیست که عروس خاندان ما بشه...

مردمکهای کاوه میلرزند :

_این یعنی نمیذاری اون بچه به دنیا بیاد؟

فک داریوش قفل میشود.

دست به صورتش میکشد و پشت میکند.

و صدای کاوه رنگ خواهش میگیرد:

_داداش ؟

به ناگهان برمیگردد و برای امروز ، دیگر توان مقابله ندارد.
انگشتش را بالا می آورد و هشدار میدهد:

_حتی اگر اون بچه رو به دنیا بیاره ، هرگز اجازه نمیدم پاشو تو این عمارت بذاره...تا ابد ، اون فقط یه کنیزه که برای زندها یه بچه به دنیا آورده.

کاوه لب باز میکند که حرفی بزند ، اما داریوش هر دو دستش را قاب صورت برادر کوچکتر میکند و نزدیک میشود:

_میخوای بگی من بی رحمم...انسانیت ندارم...آره ، ولی اجازه نمیدم یه بی همه چیز ، داداشمو بازیچه ی هدف های کثیف خودش بکنه!

شوگار

#۳۵۲

خستگی در تمام جانش نشسته است.

به یک آغوش نرم ، گرم ، و کوچک نیاز دارد.
شب است و حتی از وقت شام هم گذر کرده.

پشت در چوبی که می ایستد ، نگهبان سر پایین می اندازد و در را خودش باز میکند.

چیزی روی شانه هایش سنگینی میکند...

شاید تاریکی شب.

و اینکه کفتر کوچکش تمام روز را در اتاقش مانده است.

بازدم سنگینش را بیرون میفرستد و وارد اتاق که میشود ، نگهبان در را پشت سرش میبندد.

تمام فضای اتاق در یک تاریکی ، و سکوتی اذیت کننده فرو رفته است.

چشم داریوش ، اولین نقطه ای را که میکاود ، تخت مشترک و بزرگشان است...

همانجایی که یک جسم کوچک و ظریف به خواب رفته است و صدای نفس های آرامش ، تنها ملودی حاکم بر فضاست...

دکمه های پیراهنش را باز میکند و نگاه برنمیدارد...

دلش تنگ است...

تنگ آن لجباز یک دنده ، که نمیخواست بفهمد داریوش این روزها چقدر نگران دارایی هایش است!

که چقدر خشمگین است که هنوز نتوانسته آن زن را ، صاحب آن سکه ی تزئینی را پیدا کند.

همان‌که میگفتند شیرین را دزدیده...

یا حتی جواد...!

شیرین میخواست کبریا را به خانه ی خودشان ببرد...؟

کم کم راه باز کند برای رفت و آمد...

و حتما بعد از آن ، آزادی جواد را بهانه میکند....

قلاب کمربندش را هم باز میکند و بعد از پوشیدن شلوار راحتی اش ، به آهستگی همانجا قدم برمیدارد.

از طرفی میخواهد عادتش دهد که هر خواسته ی نامعقولی نداشته باشد...

و از طرفی طاقت قهر بودنش ، مسکوت ماندنش را ندارد...

لحاف را به نرمی بلند میکند و کنارش دراز میکشد...

موهایش روی بالش پخش شده اند و داریوش با حس رایحه شان ، خانه ی آرامش را پیدا میکند...

چه کند که حاصل برخورد امروزش زایل نشود؟

که دخترک یاد بگیرد چه درخواست هایی را داشته باشد...و کدامشان را پشت گوش بی اندازد؟

بینی اش را لای همان موها میفرستد و دلش نزدیکی بیشتر میخواهد.

اینکه دستش را دور شکمش حلقه کند و تن نرم و کوچکش را به خودش بفشارد.

اما به محض اینکه گرمای تنش نزدیکتر میشود ، شیرین خودش را جمع میکند و پس میکشد...

حرکتی که قلب مرد را از جایش میکند...!

بیدار است...؟

#۳۵۳

نفس هایش میلرزند و پیشانی اش را به شانه ی دخترک میچسباند:

_روتو این وَر کُن...

از صدای نفس هایش ، قلب دختر تکان میخورد.

مردش را خوب میشناسد.

میداند چقدر دلتنگ چشمانش است.

میداند و خودش هم برای پناه گرفتن در آن آغوش بزرگ ، دل دل میزند.

جوابی که نمیدهد ، داریوش عصبی و کلافه نیم خیز میشود و آرنجش را میکشد.

حرکتی که به یک باره ، تنش را در اختیار مرد قرار میدهد.

چشمان اخمالودش را به صورت داریوش میدوزد و همین بس نیست...؟

که چشم نمیبندد و بیشتر از این لجبازی نمیکند...؟

_قصد کردی دومادی رو کوفتم کنی دیگه...؟

_الان یادت افتاده یه شیرین هم داری...؟

داریوش برای آن لحن قهرآلودش ، که شباهتی به جدیت عصرش ندارد ، میمیرد و پیشانی اش را پیدا میکند.

_یه شیرین دارم که تا حالا گرسنه نگهم داشته...یه شیرین دارم که دیوونه م کرده بس که باهام قهره...کی میخوای بزرگ بشی دختر کوچولوی من...؟

دخترک رو میگیرد و خودش هم از این قهر و آشتی ها خوشش نمی آید.

ولی چرا این مرد نمیخواهد ذرّه ای از موضعش پایین بیاید...؟

_حالا من نرفتم بازار خوب شد...؟دلت خنک شد...؟

مرد با حرص تنش را فشار میدهد و در یک حرکت ، او را روی شکم خود میکشد...

شیرین که تا حالا در آن تاریکی ، و در تنهایی مسکوت مانده بود ، جیغش را خفه میکند و داریوش با صدای نفس تندش ، مشعوف میشود...

این صدا ، یعنی جریان زندگی در خانه اش:

_ششش...همه خوابن...

شیرین دستانش را کنار گردن داریوش ستون میکند و موهایش روی صورت مرد می افتند.

نفس عمیقی از آن رایحه ی آرامش بخش میگیرد و شیرین خودش برای کنار زدنشان اقدام میکند:

_داریوش من به اون بچه قول دادم براش پشمک بخرم...ببرمش در دُکون میرزا براش حلوا بگیرم...

احساسات مردانه ی داریوش ،با آن گرما و نزدیکیِ صد در صد ، دستخوش تغییر میشوند.

اما نام بچه را که میشنود ، سرش را از خوش خواب تخت فاصله میدهد و خوب در چشمان شیرین نگاه میکند...

جدی است دیگر؟

_صبر کن ببینم...تو میخواستی شیفته رو هم ببری...؟

شوگار

#۳۵۴

_پس چی...؟اسیر گرفتی...؟حتما تا وقتی شوهرش بدی میخوای تو خونه نگهش داری...!

ابروهای داریوش در هم گره میخورند و کف دستانش را به گونه های شیرین فشار میدهد.

باز هم دارد از دست نو عروس هجده ساله اش کفری میشود.

دختران همسن او اکنون دو شکم زاییده بودند و از نظرش ، شیرین هنوز هم بزرگ نشده بود:

_من دشمن دارم شیرین...همونطوری که یه عده خودشونو خونه زادم میدونن...یه سریشون نمیخوان سر به تن من و خونوادم باشه...درکش اینقدر سخته یا خودت نمیخوای درک کنی من چی میگم...؟

شیرین از روی تن سنگی داریوش کنار میرود و مرد هم این اجازه را به او میدهد.

باید حسابی با او صحبت کند.

اینگونه نمیشود قهر و آشتی ها را ادامه داد.

_این یعنی منم تا آخر عمرم باید تو عمارت بپوسم؟این همه دار و درخت تو حیاط کاشتین که زن های کاخ احساس تنهایی نکنن؟

داریوش از حالت دراز کش خارج شده و کلید آباژور بالای تخت را میزند .

نور کم سوی آباژور روی صورت مهتابی دختر می افتد و اخم های در هم و خوردنی اش ، لحظه ای داریوش را برای جمله بندی های محکمش پشیمان میکند:

_کی گفته زندونی میشی...؟هرجا بخوای بری ، با من میری...!

شیرین چشم درشت میکند و صدای خنده ی ناباورش، در کل اتاق میپیچد:

_داریوش من حتی تو اون همه سخت گیری جواد و جاهد ، اینقدری که تو میخوای تو چهار دیواری حبسم کنی تو معذوریت نبودم...یعنی چی که فقط با تو برم...؟

داریوش دست به صورتش میکشد.

قصه این است که شیرین هوای خانه ی پدر به سرش نزند.

دست از روی صورتش برمیدارد و اینبار کلافه تر است:

_کجا میخوای بری مگه...؟بازار...؟من میگم بهترین ژورنالا رو برات بیارن خونه...!

نه ...داریوش چه میداند گشت و گذار های زنانه چه طعمی دارند...؟

_یعنی خواهرت و دخترت تا حالا بیرون نرفتن از اینجا؟

_اگر نرفته چطور پای اون جوادِ...

لااله الی ا...ببین دهن منو بسته نگه میداری یا نه...؟

شیرین میان تاریک و روشن اتاق ، به چهره ی درهم داریوش نگاه میکند.

دارد خشمگین میشود...

_تا اومدم یکیتونو آزاد بذارم یه دردسر بالا اومد...اون از کبریا...این از تو...!

شیرین به جمله اش فکر میکند و...

شاید بتواند به او حق بدهد!

اما آزادی ای که از او سلب شده ، دیگر هرگز به او داده نمیشود.

همان یک ذرّه شیطنت و زیرآبی رفتن هایی که تهش به داد و هوارهای جواد میرسید.

آخرش هم به لطف دسته جاروی مادرش ، همه چیز ختم به خیر میشد.

رنگ ناامیدی و یأس در صورتش جا میگیرد و داریوش این را با چشم میبیند.

اگر از او و کاخش خسته شود...؟

دست زیر چانه اش میگذارد و نزدیکش میشود:

_گُل مالِم...؟

(گل توی خونه م...؟)

شوگار

#۳۵۵

شیرین نگاهش را بالا نمی آورد.
و این داریوش را عصبی میکند:

_صبر کن اوضاع کمی بهتر شه...بعد میتونید با هم دیگه برید شهر...!

شیرین با همان اخم ها نگاه بالا میدهد و نوچ میکشد:

_یعنی کی...؟جواد که از چابهار پر درنمیاره بیاد اینجا...نگهبونا رو یه جوری بذار که مراقبمون باشن...نمیشه...؟

داریوش نگاه سُر میدهد روی دنباله ی موهایش...
همان هایی که در یقه ی لباس خوابش گم شده اند و مرد...
تازه آن یقه ی باز و پوست درخشان را میبیند...

_داریوش...؟میشه...؟

سرش را کج کرده تا چشمان بازیگوش داریوش ، صورتش را ببینند و مرد چانه اش را میگیرد تا دور نشود:

_اگر مشکلی پیش اومد چی...؟کی تضمین میده شماها برید گشت و گذار و سالم برگردین خونه...؟

_تضمین یعنی چی خب...؟الان تو هر روز از این کاخ بیرون میری تضمین میدی که یکی از همونا بهت آسیبی نرسونه...؟

داریوش چانه ی در دسترسش را عمیق میبوسد:

_بیا این بحث مزخرف رو تموم کنیم و به کار و زندگیمون برسیم...هوم...؟

شیرین با حرص موهایش را پشت گردنش میفرستد و روی زانو می ایستد تا به صورت داریوش مسلط باشد...

ریش های روشنش را که لمس میکند ، دل داریوش برای خشونت زنانه اش میرود:

_کار و زندگی تو شده گیر دادن به من...؟

گرمی نفس هایش که به لبهای داریوش میخورد ...

موهایش که به بازی با دل داریوش میروند ،مرد مقاومت میکند تا مقابل دلبری هایش خام نشود:

_شششش...سعی نکن با دلبری کردن گولم بزنی...وگرنه تو دردسر بزرگتری می افتی کفتر کوچولو...!

صدای کشیده و بم مرد ، قلب دخترک را زیر و رو میکند.

چقدر خوب که داریوش تا این حد میخواستش...

مگر این نهایت آرزوی یک زن نبود...؟

#۶۴۰

انگشت شست شیرین ، راه گلو و سیب آدمش را در پیش میگیرد و همان لحظه به سرش میزند...

بوسه ای که شروع کننده اش او باشد ، چه طعمی دارد...؟

میشود اکنون آن بازار کوفتی را فراموش کند و به حسی که در دلش افتاده بود بها بدهد...؟

داریوش نگاه عوض شده اش را میبیند و مطمئن باشد برای راضی کردنش نیست...؟

_سقه سِیل کردنِت بام...خا...؟

(قربون اینجوری نگاه کردنت بشم...خب..؟)

داریوش لِم آن هجده ساله ی چموش را خوب در دست گرفته است .

آنقدر که با چشم های نیمه بازش ، روی لب پایین مرد خم میشود و آهسته بوسه میزند...دیوانه میکند و دیوانه میشود...

صدای خرناس پر از خواهش داریوش ، باعث میشود نفس در سینه ی خودش هم حبس شود:

_ماهی یه بار...لطفا...!

شیرین اکنون خزیدن در آغوش این مرد عاشق را میخواهد...

به آغوشش معتاد شده و اصلا دلش نمیخواهد او گمان ببرد میخواهد با نزدیکی ، گولش بزند:

_ماهی یه بار تن و بدنم بلرزه؟تو ناموس منی نازار...

_باشه...نمیرم...!

الان قبول کرد که نرود...؟

داریوش دیگر طاقت ندارد...

دست روی گودی کمرش سُر میدهد و در یک حرکت نفسگیر و پر شتاب ،او را روی تخت میخواباند...

تمام روز ، منتظر رسیدن این لحظه بود...

که آشتی کند با این افسونگر بی رحم...
اینگونه روی چشمانش تسلط داشته باشد...
و تا میخواهد ببوسدش...ببویدش...لمسش کند...
مالکانه...حتی نمیخواست یک لحظه از یاد ببرد ، او دیگر مال خودش شده.

که حتی اگر به خانه ی پدری برود ، ته تهش جای خوابش اینجاست...

روی بازوهای داریوش...

بوی پوست بناگوش و موهایش را نفس میکشد و همانجا پچ میزند:

_نمیری...؟یعنی الان حرف منو گوش کردی...؟

قلب شیرین ضرب آهنگ تندی میگیرد...

دستان داریوش خیلی خوب بلدند اوی نابلد را اغوا کنند:

_میشه قبول کنی...؟

داریوش چانه اش را میبوسد و برای آن صدای پر از لرزش میمیرد:

_سعی میکنم روش فکر کنم...بستگی داره...

شیرین با ضعف و آهسته میخندد و بار دیگر ، صورت جذاب مرد را قاب میگیرد:

_من که آخرش میرم...!

لحن بچگانه و پر شر و شورش...آن چشمهای لعنتی اش که اکنون مظلوم وارانه ترین حالت خودشان را گرفته اند ، بالاخره صبر داریوش را تمام میکنند...

آنقدر که انگشتانش حتی به بندهای آن لباس ساتن هم رحم نمیکنند...

شوگار

#۳۴۰

شیرین:

محکم مچ دستش را گرفته ام ، و دخترک کوچک با شوق بالا و پایین میپرد...

مانند ندیده ها ، به بچه های همسن و سال خودش نگاه میکند و...

کبریا هم مانند گم کرده ای ، چشمانش روی تمام نقاط اطراف دو دو میزند...

گاهی با هر حرف مادرم خجالت زده میشود و سرش تا روی سینه اش پایین می آید...

و حتی گاهی میبینم که با حسرت ، به جاهد و آسیه نگاه میکند.

_من آژ اونا...من اژ اونا...!

آسیه دست روی دهانش میگذارد و به منی که کلی از دست آن فسقلی حرص میخوردم ، میخندد.

بدون اینکه خم شوم ، آهسته رو به وزّه خانم لب میزنم:

_اینقدر منو اذیت کنی دیگه بیرون نمیارمتا...دست منو ول نکن...خُب...؟

خدا میداند فشار روحی و اضطرابی که از آوردن آن بچه تحمل میکردم چقدر بود.

مانند یک امانتی گرانقیمت ، محکم گرفته بودمش و او هم یک دم از شیطنت دست نمیکشید:

_عمه...؟من بادتُنَک میقام...ببین اون عموهه داله...!

_عه...وایسا یه جا بچه...!

کبریا سراغ مرد بادبادک فروش میرود و من حتی آن یک لحظه ی کوتاه هم ، دست بچه را رها نمیکنم.

_میقام بلم اونجاا...!

لب میگزم و این بازار آمدن ، با آوردن بچه کوفتم شده بود.

مادرم نامحسوس کنارم می ایستد و لب میزند:

_مثل شمر با این بچه حرف نزن ، یه دو فردای دیگه که خوشگلیت از چشم شوهرت بیفته و این فسقلی بزرگتر بشه خوب میدونه چطور میونه تونو خراب کنه...!

بازدم پر از حرصم را بیرون فوت میکنم.

-میگی چکار کنم خانجون...؟دستشو ول کنم بره زیر سم اسب آژانا...؟اگر ماشین بهش بزنه چی...؟

شیفته تقریبا به گریه می افتد و مادرم تشر میزند:

_آخه بازار جای بچه آوردنه...؟اونم چی...؟بچه ی خان...!

هوف میکشم و همزمان با رفتن آسیه به طرف طلافروشی ، مادرم صدایم را میشنود:

_غلط بکنم اگر دفعه ی دیگه بیارمش...!

نگاهم روی کبریا سر میخورد.
و تحولی که در صورتش میبینم ، برایم تازگی دارد.

رنگ از رخش پریده...و مردمکهایش دائم میلرزند وقتی که آن بادبادک را دست بچه میدهد:

_بفرما...دیگه اینقد جیغ جیغ نکن و دست شیرین جون رو محکم بگیر خوشگلم...

دخترک به هوا میپرد و بادبادک را می قاپد...

نگاه میچرخانم تا علت عوض شدن حالت های چهره ی کبریا را بفهمم.

ولی به جز جارچی ها و دست فروش ها ، چیز دیگری نمیبینم.

_بریم سرپوشیده...؟اینجا هیچی نداره...!

مادر آسیه است که میگوید و مادرم در جوابش ، به آسیه اشاره میکند.

عروسی که رو به روی ویترین جواهر فروشی ایستاده بود و جاهد در کنارش ، با چشم های برّاق ، ذوق و شوقش را نگاه میکرد:

_فعلا بریم ببینیم عروس خانم ، طلا چی پسندیده.

و نگاه من ، هنوز که هنوز است ، روی حرکات عجیب کبریا قفل شده...

.....

شوگار

#۳۴۱

_ممنون...خیلی خوب بود...!

کبریاست که با آن لحن مهربان و آرامش تشکر میکند.

صدای قدم های تند و سریع دختر کوچولو در دالان میپیچد و کامران روی هوا بلندش میکند.

حالا میتوانم خودم باشم...
بدون هیچ احساس مسئولیتی...
تا آمدن به خانه هزار بار جانم بالا آمد و برگشت:

_حالا بازم میریم باهم...میخواستم ببرمت خونه مون ، ولی چشمام خواب خواب بود...

_اگر میرفتیم داریوش عصبانی میشد...!

چانه بالا می اندازم :

_نه بابا...ولی غلط بکنم یه بار دیگه اون فسقلی رو با خودم بیارم ...یه تنه پدرمو درآورد...!

کبریا آرام میخندد و امروز بیشتر از هر روزی ، لیخند روی لبش میدیدم.

نگاه به اطرافم می اندازم و وقتی مطمئن میشوم کسی نیست ، چشمکی حواله اش میکنم:

_تو هم بد چیزی هستیا...قبلا با جواد رفته بودی بیرون...؟

در لحظه میبینم که چگونه چشم گرد میکند و با ترس ، دست روی قلبش میگذارد.

نگاه میکند و از اینکه کسی حرفم را شنیده باشد ، میترسد:

_هیع...شیرین...؟

صمیمیتش را دوست دارم.
من دختری بودم که خیلی با کسی اخت نمیگرفتم.
هیچ دوستی هم به جز آسیه نداشتم:

_نترس کسی نیست...حواسم بهت بود همش این دُکون ، اون دُکون رو نگاه میکردی...

لب میگزد و خون به گونه هایش حجوم می آورد:

_فکر میکنی اگر باهاش رفته بودم کسی نمیفهمید...؟

دهانم باز میشود و بدون اینکه بخواهم ، خمیازه ام به راه میشود..

او میخندد و من دست روی دهانم میگذارم:

_باشه...بعدا برام تعریف میکنیا...من برم یه چرت بزنم ، داریوش بیاد نمیذاره بخوابم...!

با همان خنده چشم میبندد و ناگهان ، روی گونه ام خم میشود.

بوسه اش متعجبم میکند .او داشت از من تشکر میکرد...

به روش خودش...!

و شاید من ، خاطراتی که این دختر ، با برادر بزرگترم داشت را برایش مرور کرده بودم..

_وقت شامه ، خیلی نخواب چون بعدش بی حوصله میشی...!

.....

دست و پاهایم درد میکنند.

خسته ام و انگار که به اندازه ی یک هفته ی متوالی روی اسب سوار بوده ام.

صورتم را در نرمی بالش فرو میکنم و با نفسی عمیق ، چشم میبندم.

آنقدر از دست آن بچه حرص خوردم ، آنقدر حواسم به کبریا بود که جایی نرود ، اصلا نفهمیدم کجا رفتم...و برای چه...

حقیقت این بود که من ، حتی بیشتر از داریوش نگران دخترش بودم.

طفلی که مادر نداشت و احتمالا در آینده ، سخت گیری های من را جای ظلم های یک نامادری میدید...!

شوگار

@Vip Roman

#۳۴۲

با حس گرمای بوسه ای روی پیشانی ام ، آهسته پلک باز میکنم...

تار میبینم اما ، به خوبی میتوانم عطر خنک لباسهایش را تشخیص دهم...

_هوممممم...بیدارم نکن دیگه...!

بوسه اش اینبار روی پلکم فرود می آید و نفس عمیق میکشد:

_کوه گندی...؟پاشو یه کم شوهرداری کن...!

چشم هایم را اینبار کاملا باز میکنم و ریش هایش بیشتر از هر چیزی در دیدراسم قرار میگیرند.

لمسشان را دوست داشتم و به من حس خوبی میداد.

موهایش نه سیاه سیاه بودند...و نه بور...

موهایش موهای مخصوص داریوش بودند...ریش هایش هم...

_نگهداری از اون فسقل بچه از کندن کوه هم سخت تره...

چانه ام را میبوسد و همانجا پچ میزند:

_برات تحربه میشه که دیگه رو حرفای بیخود پافشاری نکنی...!

چشم درشت میکنم و برای جلب رضایتش ، صدای خواب آلودم را مانند بچه های تخس و لجباز به گوشش میرسانم:

_من گرسنمه داریوش...الان وقت سرزنش کردن یه شیرین گرسنه نیست...!

با دندان هایش بینی ام را گاز میگیرد و مشت های من را به جان میخرد...

ادای گریه که در می آورم ، اینبار بوسه های مالکانه اش را به سر و رویم میزند...

لب هایم را میبوسد و با دستش ، ملافه ی روی تنم را کنار میزند...

دل من از گرسنگی و هیجان ضعف میرود و او با نفسی حرصی ، به اندازه ی یک بند انگشت فاصله میگیرد:

_پاشو زودتر شاممونو بخوریم بیاییم بخوابیم...!

خواب...؟بله ، من که میدانم منظور واقعی اش همان خواب است مثلا...!

میگوید و با بی میلی از روی تخت بلند میشود..

من اما با حسی خوب دست و پاهایم را کش و قوس میدهم و میبینم که پشت میز مینشیند.

شب ها اینجا غذا میخوردیم.

و روز ها در سالن غذاخوری...

کنار کاوه ، کامران و شیفته...

_وِری چوپو فرینَک...وِری تا نیومامه سراغت...!

(پاشو فریبنده ی چوپان ، پاشو تا نیومدم سراغت)

از مثالش خنده ام میگیرد و بالاخره بلند میشوم:

_عروسی جاهد عقب افتاد...!

اخم میکند و به صندلی اشاره میکند تا زودتر بنشینم.
موهایم را پشت گوشم میفرستم و نگاه او را جلب لباس زیبایی که تنم بود میکنم.
یک پیراهن چین دار کوتاه...که روی زانوهایم افتاده بود.

دستم را میگیرد تا کنارش بنشینم و من هم همین کار را میکنم.

_چرا عقب افتاده...؟

این را میپرسد و خودش مشغول کشیدن غذا در بشقابم میشود.
وقت هایی که تنها بودیم ، حضور خدمتکارها ممنوع بود.
مگر اینکه خودمان صدایشان بزنیم:

_بابای آسیه خواسته جاهد خونه ی جدا بگیره...جاهد هم تا یه ماه دیگه پولش جور نمیشه.

پ،ن: چوپون فرینک ، کسیست که حواس چوپان را از گله اش پرت میکند تا گرگ به گله حمله کند.

شوگار

#۳۴۳

داریوش اینبار برایم سوپ میریزد و سرباز ها و خدمتکارهای آن بیرون میبینند چگونه برای زنش غذا میکشد...؟

_اگر بحثش پول و خونه ست حل میشه...مشکل اصلیش چیه...؟

قند در دلم آب میشود وقتی حمایت هایش را میبینم.

مهربانی اش...

او خیلی با شعور بود و من در عمر هجده ساله ام ، هنوز که هنوز است مردی را ندیده ام که از راه برسد...از کار بیاید ، و خودش برای همسرش غذا بکشد.

نور روشن شده در چشمانم را که میبیند ، ملاقه ی کوچک را در سوفله ی گران قیمت رها میکند و صورت به صورتم مینشیند:

_ای سِیل کردنته پا چی بَنِیم...؟

(الان این نوع نگاه کردنتو پای چی بذارم...؟)

لب هایم کش می آیند و بوسه ی سریعی روی گونه اش میزنم:

_تو خیلی خوبی...!

لحظه ای همانگونه نگاهم میکند و انگار که یکه خورده باشد ، لب میزند:

_اثرات بازار رفتنه...؟میخوای هر روز سربازا رو به صف کنم یه دور بزنی و بیای خونه...؟

پیشانی ام را روی شانه اش میگذارم و از ته دل ، قاه قاه میخندم.

با او حالم خوب بود.

چون به جز مردانگی ، چیزی از او ندیده بودم:

_من کاملا جدی ام...ببین اگر بازار رفتن باعث میشه مثلا شب بعد اون لباس عربیتو برام بپوشی ، من با کمال میل میفرستمت...!

سرم را بالا میگیرم و چشم های برّاقم را در نگاه متحیرش میدوزم:

_نه دیگه...خسته شدم امروز...بهمم خوش نگذشت...الان داره بهم خوش میگذره...!

چشم هایش روی صورتم میچرخند.شاید منتظر است بیشتر توضیح دهم و من ، میتوانم آن قلب های رنگ رنگی را در انعکاس نگاهش ببینم.

دست زیر چانه ام گرد میکنم و سرم را مقابل صورتش کج میکنم.
درست مانند یک بچه خرگوش کوچک:

_اونجا دلم برات تنگ شده بود داریوش...!

مردمک هایش به شدت تکان میخورند و لحظه ای نفسش بند می آید.

و من ، به اینکه چقدر زن بدی برایش بوده ام ، پی میبرم...

او این همه با من مهربان بود و من تا بحال ، هیچ کلمه ای که بتواند حالش را خوب کند ، به زبان نیاورده بودم...

ثانیه ای بعد ، وقتی جمله ام را کاملا هضم میکند ، به ناگهان دستش پشت سرم چنگ میشود و نزدیک تر از یک بند انگشت ، روبه روی نفس هایم می غُرّد:

_تو فقط دلت تنگ بشه ، خودم بلدم درمونش کنم...!

شوگار

#۳۴۴

**

لرز کوچکی به تنم وارد میشود و خودم را زیر نگاه بقیه ، به داریوش نزدیک میکنم:

_داریوش من سردمه...!

متوجه نگاه زیر چشمی کامران به نزدیکیمان میشوم و داریوش با ابروهای درهم ، صورتم را نگاه میکند.
جوری که انگار میخواست با همان نگاه ، پی به حالم ببرد و نگرانی او هم اینگونه بود...

_برای شما هم چای بریزم خانم...؟

نگاه داریوش از صورت من ، تا خدمتکار سر میخورد:

_بریز براش...

در چنین مواقعی گونه ام را لمس میکند..موهایم را عقب میفرستد اما...حالا پشت میزی نشسته بودیم که علاوه بر دو برادر و دختر کوچکش ، کبریا و شهره هم نشسته بودند.

مهمانی اش انگار تمامی نداشت.

همینکه کنار کامران مینشست ، خودش به این معنا بود که برای پیدا کردن شوهر به مأموریت آمده است و تا به مراد دلش نرسد ، برنمیگردد.

_الان اون لبتو آویزون نکن کبوتر...چای بخور و برو تو اتاق بگیر بخواب...اون قرار کوفتی بازار رو هم بذار برای یه دفعه ی دیگه...!

آهسته کنار گوشم لب میزند و صدای شیرین زبانی های شیفته ، اجازه نمیدهد کسی متوجه حرف های ما شود.

_یه روبان گِرمز خوشجِل هم خریدیم تا شیلین جون هر روز موهامو ببافه...

میخواهم به داریوش چشم غرّه بروم اما اینجا اصلا جای مناسبی برای این کار نبود:

_من میخوام کفش بخرم داریوش...امشب بله برون جاهده...!

فک میفشارد و به فنجان چایی که اکرم برایم میریزد اشاره میکند:

_بخور میریم اتاق صحبت میکنیم.

_امروز با کبریا میرید بیرون شیرین جون...؟

با شنیدن صدای شهره ، سر بالا می آورم و نگاهش میکنم.

اخم هایی که میرفت مهمان صورتم شوند را پنهان میکنم و مانند خودش ، سعی میکنم آن روی ترسناکم را نشانش ندهم.

نگاه به کبریا میدوزم تا رضایتش را ببینم ، که با برق درخشان چشم هایش روبه رو میشوم.

_چطور مگه...؟شمام میخواید بیایید..؟

داریوش تیز و نامحسوس نگاهم میکند و من لبخند ژکوندی تحویلش میدهم.

_خیلی دوست دارم با چند تا خانم با هم بیرون بریم...مخصوصا بازار سر پوشیده ی اینجا که میگن خیلی سنتی پسنده...!

با زبان بی زبانی دارد میگوید که من اُمُّل و عقب افتاده هستم.

دختر رعیتی که زن خان شده بود و میتوانست بهترین ژورنال ها را داشته باشد و هنوز هم مانند قبل ها ، برای یک جفت کفش ، سر از کوچه و خیابان در می آورد:

_درست شنیدید...و من عاشق همون فضای سنتی بازار هستم...عاشق گشت و گذار کردن تو تک تک مغازه هاش...

_من یکی که بعد از رفتن به اونجا ، دیگه دوست ندارم تو خونه بشینم...میخوای با ما بیای شهره جان...؟

کبریاست که به حمایت از من و عقایدم این ها را به زبان می آورد .

و آن زن از خدا خواسته ، با نگاهی به صورت کامران ، که بیشتر شبیه کسب تکلیف و در میان گذاشتن بود ، بی چون و چرا جواب میدهد:

_البته...دلم میخواد یه گُلوَنی سبز رنگ بخرم...!

متوجه در هم رفتن اخم های داریوش میشوم.

اخم هایی که پس از همان یک ذره پل ارتباطی بین کامران و آن زن بود.

اخم هایی که ، تمام روز ، ذهن من را درگیر میکنند...!

شوگار

#۳۴۵

گره کروواتش را محکمتر میکنم و او کف دستش را از روی پیشانی ام برمیدارد:

_تب نداری...هنوزم سردته...؟

چانه بالا می اندازم و از اینکه بگویم اکنون آنقدر گرمم شده که قطره قطره ی عرق های ریز پشت کمر ، و لا به لای موهایم را حس میکنم ، خجالت میکشم:

_نچ...کی برمیگردی...؟

وقتی نچ را میگویم ، نگاهش از چشمانم تا روی لب پایینم کشیده میشود:

_احتمالا پسفردا...نکنه من نباشم باز به سرتون بزنه برید بیرون...؟شیرین امروز آخریشه ها...!

_قول میدم...امروز بگذره به همون ماهی دو بار راضی باشم...!

دستش در گودی کمرم مینشیند و آهسته تنم را به طرف کنسول میچرخاند:

_لباس گرم بپوش...زودم برگرد خونه...!

لبخند ملیح و دل آب کنی به رویش می پاشم و پیشانی اش که نزدیک میشود ، عطر لباسش بیشتر از همیشه شامه ام را نوازش میکند:

_شب تو بغل من نیستی که...چطور بخوابم...؟

برایم جالب است...اینکه حتی به تازگی ، تُن صدایش میتواند ضربان قلبم را بالا ببرد:

_نمیشه شب برگردی...؟

پشتم به کنسول میچسبد و او به راحتی میتواند بغض لانه کرده در صدایم را متوجه شود:

_باهام بیا...!

این را با تمام خواهشش میگوید ...

و من بینی ام را مالکانه به پیراهنش میچسبانم...نفس عمیقم ، باعث لرزش صدای مردی میشود که از غضب نگاهش ، یک شهر ترس دارند:

_اونجا هر جایی که دلت بخواد میرمت...!

با بغض مشت روی شانه اش میکوبم و به اندازه ی چند سانتی متر فاصله میگیرم:

_حتما باید امروز میرفتی؟خب فردا برو...تا منم باهات بیام...!

خودش میداند نه من میتوانم مراسم امشب جاهد را رها کنم ، و نه او میتواند آن طرح مهمش را به امان زیر دستانش بسپارد.

شقیقه ام مهمان بوسه ی تازه اش میشود و این بار صدایش پچ پچ وار به گوشم میرسد:

_مواظب شیرین من باش...چشم از کبریا هم برندار...

نگاهش که میکنم ، چتری های خیس از عرقم را با حالتی از نگرانی پس میزند:

_میگم دایه قبل از رفتنتون طبیب خبر کنه...!

شوگار

#۳۴۶

.....

_وای شیرین من امشب بله برون دارم هنوز آماده نشدم...یه روسری سفیدِ گل قرمز ، برای من پیدا کنید دیگه ...!

بی حوصله ام و دلیلش را نمیدانم...

شاید میشد آن را پای اخم های لحظه ی آخر داریوش گذاشت.

از اینکه من در طی این سه چهار روز ، برای دومین بار به بازار می آمدم اصلا راضی نبود.

شاید هم بیحوصلگی ام برای این بود که حس میکردم میان این همه آدمی که در شهر رفت و آمد میکنند ، تنها هستم...

داریوش به طهران رفت...

نگاهی به پشت سرم می اندازم تا از حضور کبریا مطمئن شوم ، و همزمان رو به آسیه لب میزنم:

_حالا حتما باید گلاش قرمز باشه...؟

مادرش هم به تایید حرف من غُرولندی میکند:

_خدا شِکِسِت نیه دُختِر سی نومسرییه ایمانه سزاوار کردیه...مِه ایمشو صد و بیست نفر مِهمون دارم...اومامه وا خانم خورملا خیابون گز میکِم...!

(خدا بگم چیکارت نکنه دختر ، که واسه یه روسری هممونو سزاوار کردی...من امشب صد و بیست نفر مهمون دارم ، اومدم با سرکار خانم خیابون گز میکنم...)

صدای جوابی که آسیه به مادرش میدهد را نمیشنوم .

چون اثری از کبریا نمیبینم...

لحظه ای مردمک هایم شروع به لرزیدن میکنند...

دلم در کسری از ثانیه ، مانند سیر و سرکه به جوش می آید وقتی شهره را در حال خرید گُلونی از مجید چَرچی میبینم...

نگاه میگردانم..

برمیگردم و نقطه به نقطه ی خیابان را با چشمانم رصد میکنم...

قدم که به آن طرف برمیدارم ، مادرم از پشت سرم با نگرانی لب میزند:

_چی شد...؟

دهانم خشک خشک میشود و ضربان قلبم تند میشود:

-نیستش...!

_کی...؟

گام هایم را به همان طرف برمیدارم و مادرم خودش جوابش را میفهمد.

مغازه ها را تک تک میگردم.

مادرم می آید...آسیه..حتی مادر آسیه ...

اما نیست که نیست...

وحشت بر بند بند وجودم مستولی میشود.میترسم...

از نبود کبریا میترسم و او دست من امانت است...

چگونه از آن دختر چشم برداشتم...؟

نفس نفس زدن هایم.

سرگیجه ای که به ناگهان دچارش میشوم...و دل آشوبه ای لحظه ای ، که مانند اسید در شکمم هم میخورد...

نیست...به خدا که نیست...

شوگار

#۳۴۷

از اینکه حتی یکی از نگهبان ها متوجه نبودنش شود هم وحشت دارم.
میخواهم قبل از اینکه کسی از این ماجرا بویی ببرد پیدایش کنم...

_مامان برید سر این دختره شهره رو گرم کنید من برم پیداش کنم...

مادرم چشم غرّه میرود و زیر لب چیزی میجود:

_صدبار بهت نگفتم بس کن...؟اینو با خودت آوردی بگی چند منه...؟سر پسر منو خورده ، حالام میخواد سر تو رو بخوره...!

لب پایینم را گاز میگیرم و به این فکر میکنم که اگر پیدا نشود ، باید چه خاکی بر سرم بریزم...؟!

_الان وقت این حرفا نیست...تا این زنیکه از مغازه بیرون نیومده ، روشو این ور نکرده برو سرشو گرم کن ماماان...!

آسیه میداند قضیه از چه قرار است و سعی دارد نگاه های مشکوک مادرش را با اشاره به این مغازه و آن مغازه جمع کند.

_روله چته...؟جاییت درد میکه...؟

(دخترم چت شد...؟جاییت درد میکنه...؟)

چانه بالا می اندازم:

_نه خاله...میخوام از مش حسین بیگ ، حنا و وسمه بخرم...شما برید منم میام...!

بالاخره دست از سوال و جواب کردن و مؤاخذه ی من برمیدارند و میروند که شهره را سرگرم کنند.

من اما حتی مغازه ی عطار باشی و مسگر ها را هم به دنبال کبریا زیر و رو میکنم.

پنج دقیقه ام میشود ده دقیقه...

اسید تا گلویم بالا می آید و دست روی سرم میگذارم...

دنیا دارد دور سرم میچرخد و از اینکه حرف داریوش را گوش نکردم ، به شدت پشیمان و نادم هستم...

دیگر حتی چاره ای ندارم...

چشم میگردانم و نامحسوس ، سربازی که کنار تکله ها ایستاده بود را نگاه میکنم.

کاملا من را زیر نظر دارد...

لچکم را مرتب میکنم و آب دهانم را قورت میدهم...

باید بگویم...؟

اگر اورا دزدیده باشند...؟

ناخنم را کف دستم میفشارم و محکم پلک میزنم...

چاره ای جز این ندارم...یکی باید خواهر داریوش را پیدا میکرد...وگرنه همه چیز بدتر از این اوضاع میشد...

دسته ی کیفم را محکم میگیرم و اولین قدم را که به طرفش برمیدارم ، سینه به سینه ی دختری میشوم که با گونه های گل انداخته ، نفس نفس میزند:

_شیرین...؟

@Vip Roman

سر بالا میدهم و با دیدن کبریا ، قلبی که در دهانم ضرب میزد را میگیرم.

چشم میبندم و نفس محکم و حرصی ام را فوت میکنم...

آه خدا...داشتم از نگرانی میمردم و این دختر معلوم نبود کجا خودش را گم کرده :

_کجا بودی دختررر...؟یک ساعته دارم دنبالت میگردم ...!

او هم مانند من دست روی قلبش میگذارد و تیز اطرافش را نگاه میکند:

_ببخشید...!

دست خودم نیست اما لحنم از همیشه تند تر است.لازم است تشری به او بزنم تا دیگر من را در چنین موقعیتی قرار ندهد:

_میدونی چقدر حرص خوردم نکنه اون دختره شهره چیزی بفهمه...؟واقعا کارت خوب نبود...!

دست به گونه ام میکشد و هنوز هم نفس هایش تند هستند...از پسکوچه ی باریک ظرف فروش ها آمد...

_من که گفتم ببخشید...گم شدم یه لحظه...!

چشمانم را در حدقه میچرخانم و پشتش می ایستم تا اینبار خودم هدایتش کنم:

_خیله خب...بریم تا کسی متوجه نشده...!

شوگار

#۳۴۸

_شب حتما تشریف بیارین خونه ی ما...قدمتون سر چشم...!

_مزاحم نمیشم...شاید مهمونیتون خودمونی باشه ، من بیام همه مؤذب بشن...!

من دندان ریچ میکنم و مادر آسیه ، دست از تعارف تکلیف برنمیدارد.

حتی با لبخند به طرف شهره برمیگردد:

_ناراحت میشم اگر نیایید...حتما واسه عروسی براتون کارت دعوت میفرستیم...!

نه...حداقل او نه...!

_تشکر مادرجان...اگر کبریا جون بیان من هم حتما مزاحم میشم...

میشود اکنون چشم غرّه بروم تا آن شهره ی نچسب ، ساکت شود...؟

_روله سفارش نمیکم دیه...وا خوت بیارش .آقام که وات نیسا ، شی خووَرت هم بیار تنیا نویی...!

(دخترم سفارش نکنم دیگه...حتما با خودت بیارشون...آقام که همراهت نیست ، خواهر شوهرت رو هم بیار تنها نباشی...)

رو به من این ها را میگوید و من حتی جای لبخند ژکوند هم ندارم.

شب باید مواظب باشم کبریا گم نشود...

که آتو دست شهره ندهم و از این حرف ها...

با اینکه برخورد آنچنانی با آن دختر مرموز نداشتم ، ناخودآگاه حس خوبی نسبت به او ، به من دست نمیداد.

چیزی نمیگویم و بعد از تکان سر ، از آنها جدا میشویم.

هرکدام سوار به یک خودرو...

شهره به مقصد مسافرخانه ی لوکس سهر...

مادرم ، آسیه و خاله هم با یک ماشین جدا...

در ماشین توسط راننده باز میشود و من و کبریا هرکدام از یک طرف ، سوار میشویم.

حالا چگونه برایش جا بی اندازم که نمیشود همراه من بیاید...؟

خودش نمیفهمد یعنی...؟

نمیداند داریوش اگر بفهمد بدون خبر دادن به او ، کبریا را با خودم برده ام چه الم شنگه ای به پا میکند...؟

_خیلی خوش گذشت بهم...ممنونم ازت شیرین...!

نگاه حرصی ام را از پنجره میگیرم و به صورت گل انداخته اش میدهم.

حالش با همیشه فرق دارد.

لبخندش حتی یک لحظه کنار نمیرود:

_داشتی دستی دستی با گم شدنت منو تو آتیش هول میدادیا..!

در چنین مواقعی اصلا تعارف ندارم و نمیتوانم اجازه دهم او با اشتباهات شخصی اش ، برای من دردسری درست کند.

_گفتم که ببخشید...دیگه تو همچین موقعیتی قرارت نمیدم..!

چتری هایم را زیر لچک میفرستم و هوف آرامم را او میشنود:

_یه چیزی ام اینجا بهت بگم بهتره...

شوگار

#۳۴۹

نگاهش را روی چشمان جدی ام سر میدهد و قبل از اینکه من چیزی بگویم ، لب میزند:

_رنگت پریده ها...ضعف کردی...؟

ضعف...؟

بله...از گرسنگی زیاد ، احساس میکردم میتوانم حتی یک گاو را درسته قورت بدهم.

اما این الان مهم نبود چون ازشیرین شکمو ، بیشتر از این انتظاری نمیرفت:

_ببین...چطوری بگم...!؟

نگاهش را امتداد میدهد و منتظر است من ادامه ی حرفم را به زبان بیاورم...

دستی به بینی یخ زده ام میکشم و با چشمان بسته ، نفسی میگیرم.

رو در بایستی ممنوع:

_من نمیتونم ببرمت بله برون...!

میگویم و چشمانم را در نگاه جا خورده اش میدوزم.

از آنجایی که دلم نمیخواهد صمیمیت بینمان خراب شود ، و برای خودم دشمن دیگری بتراشم ، قبل از اینکه واکنش تندی نشان دهد لب میزنم:

_تو خودت داریوش رو از من بهتر میشناسی...امروز صبح قبل از اینکه بیایم بیرون نزدیک به چند بار ازم خواست

دیگه این بیرون رفتنا رو کمش کنم...اگر بفهمه تو رو بردم تو مهمونی خانوادگیم ، از من عصبانی میشه...!

لبهایش را روی هم فشار میدهد و لحظه ای نگاه از صورتم میگیرد.

من نمیتوانم به خاطر ناراحت نکردنش ، زندگی مشترکم را به خطر بی اندازم...

_نمیدونی امروز وقتی گم شدی چقدر ترسیدم.حتی نزدیک بود به اولین گماشته ی داریوش بگم که غیبت زده...فکر کردم دزدیدنت...!

این را که میگویم ، با نگاه متأثری سمتم برمیگردد:

_من که ازت عذرخواهی کردم...شیرین...؟من بچه نیستم که با ندونم کاری موقعیت زندگی تو رو به خطر بندازم...

این یعنی دلش میخواهد با من بیاید...؟

چرا درک نمیکند به خاطر حرکت امروزش چقدر اضطراب کشیده ام...؟

به گونه ای که فقط دلم میخواهد ساعتی زیر لحاف بروم و با آسودگی بخوابم...

_اون مهمونی جای تو نیست دختر...داریوش حتی اجازه نمیده اسمش رو به زبون بیارم...چطور توجیهش کنم...؟

لب بالایی اش را گاز میگیرد و آب دهانش را قورت میدهد.

جوری با بغض و خواهش به من زل میزند ، که انگار با بردنش به آن مراسم کوچک بله برون ، او را از بند سیاهچال میرهانم:

_نمیشه دختر...نمیشه...!

_خیلی احمقانه و بچگانه ست که پافشاری کنم...اما فکر کن اون مهمونی مثل یه بلیط آخر برای آزادی من میمونه...!

شوگار

#۳۵۰

این حرف ها را که میزند ،من بیشتر و بیشتر نگران میشوم.
تا جایی که دیگر حتی خودم هم راضی به رفتن نیستم.

دستی به چشمانم میکشم.
چشمانی که امروز ،بدون حضور داریوش ، سرمه ندارند:

_منو میترسونی...حتی اگر مطمئن نبودم جواد زیر نظر هزار تا گماشته به چابهار فرستاده شده ، فکر میکردم برگشته و با هم نقشه ی فرار کشیدین...!

میخندد...

دست روی دهانش میگذارد و با ناباوری به حرفی که زده ام میخندد.

من هیچ چیز آن جمله ی پر از نگرانی را خنده دار نمیبینم.

چرا نمیتواند ذره ای حال من را درک کند...؟

_وای خدا...خیلی بامزه بود...!

حرصم از رفتارهای اخیرش بالا می آید...!

اصلا شیرین را چه به دوست شدن با خواهر شوهر...؟

بهتر نیست مانند یک عروس سر و زبان دار ، زودتر از اینکه برایم دردسری بتراشد ، جوابش کنم..؟

نباید دلم بسوزد...

نباید به این فکر کنم که ، او و جواد از هم حدا شدند تا من و داریوش به هم برسیم...

_با عرض شرمندگی ، باید بگم حتی خودم از رفتن به اون مهمونی پشیمون شدم...!

جلوی خنده اش را میگیرد و ماشین با یک دست انداز ، تکان محکمی میخورد:

_معذرت میخوام خانم...!

قبل از هرگونه اعتراضی ، شوفرمان است که دستپاچه عذرخواهی میکند و برای امروز ظرفیتم تکمیل است.

کاش جای آرامی باشد که فقط دراز بکشم...

_شیرین من که بهت گفتم...حتی اگر به عقب برگردم ، باهاش فرار نمیکنم...این راه اشتباه رو انتخاب نمیکنم...تو نگران چی هستی...؟

چرا از اینکه میگویم نمیتوانم او را با خودم ببرم ناراحت نمیشود...؟

چرا هنوز هم پافشاری میکند...؟

_من امشب خونه میمونم...اون شهره ی نچسب هم خودش میتونه تنهایی بره ...!

من این را جدی میگویم و او باز هم میخندد:

_وای خدا...اشک تو چشمام جمع شد دختر...

من از درون خودخوری میکنم.به خاطر اشتباهم در نزدیک شدن به این دختر...

امروز حتی نتوانستم کفشی که دلم میخواهد را بخرم...!

_دختر خوبی باش و قبول کن منم باهات بیام...قول میدم...به خاک مادرم قسم میخورم شب ، بعد از تموم شدن اون مهمونی منم باهات برمیگردم و قرار نیست جایی فرار کنم...

مردمک های ناباور من ، روی صورت آن دختر دو دو میزنند.

میشد داریوش زنگ بزند تا از او ، راجب خواهرش کسب تکلیف کنم...؟

_قبول...؟

این آخری را با بغض میپرسد.

و من بازدم عمیقم را برای چندمین بار فوت میکنم:

_هرجا من نشستم تو هم میشینی ها...اینجوری نگام نکن...به خاطر کار امروزت هنوزم تن و بدنم داره میلرزه...!

خم میشود و تندی گونه ام را میبوسد:

_الهی قربونت برمممم...قول میدم...قول میدم ...!

خدا آخر و عاقبت این بله برون را به خیر کند...!

شوگار

#۳۵۱

خمیازه ام را مهار میکنم و اکرم آخرین سنجاق را به کلاهم میزند...

من دختری بودم که هیچگاه دست از حجابم برنمیداشتم.

حتی نه حالا که همسر خان شده بودم و میتوانستم مانند هم صنفی هایم ، مو افشان کنم و بازترین لباس ها را تن کنم...!

یا مانند کبریا...

داریوش همیشه روی موها و پوشیدگی اندام من حساس بود...

اما با وجود اینکه به خاطر جواد اینقدر کبریا را در منگنه قرار میداد ، کاری به پوشش او نداشت.

حتی همین امروز صبح که به بازار میرفتیم.

من موهای بافته ام را زیر لچک پنهان کرده بودم ، و این خواسته ی خودم بود...

اما کبریا و شهره ، با ظاهری متفاوت از من آمده بودند.

_خانم جان ماتیک سرخ بمالم براتون یا زرشکی...؟

در آینه نگاهی به لبهایم می اندازم و اشاره میکنم آن را دست خودم بدهد.

یک رنگ ملایم ، روی لبهایم میزنم و آن را با انگشت سبابه ، کمرنگ تر میکنم.

من زنی بودم که به تنهایی در مراسم بله برون برادرش شرکت میکرد .

جدای از حرف و حدیث های اطرافیان ، انگار خودم هم دلم نمیخواست در نبودش ، کارهایی که عصبانی اش میکنند را انجام دهم.

چند تقه روی در میخورد و سر که برمیگردانم ، کبریا را با لباس زیبایش میبینم.

پیراهن بلند چین داری که روی کمرش کمربند میخورد و باریکی اندامش را به رخ میکشید...

موهایش را با بیگودی حالت داده و در چشمانش هم سرمه کشیده بود:

_به به...چه زندداش خوشگلی دارم...

همانجا با انگشت ، روی تخته ی کمد میزند و لبخند به رویم میپاشد.

به خدا که این دختر ، دیگر همان دختر افسرده و گوشه گیر نیست.

.....

شلوغ است.

پر از بچه های شیطانی که از این گوشه به آن گوشه میدویدند.

پر از سر و صدای زن های فامیل که سیت بیارم میخواندند...

آسیه سر به زیر انداخته است تا زن ها برایش بخوانند.

جاهد میان مردان ، حتما در حال دست بوسی است.

آخر امشب هرچقدر برای ما زن ها نامزدی و بله بران شناخته میشد ، برای مردان "خرجابُران" بود.

بوی گرمای خفه ای ، زیر بینی ام میخورد.

بوی مرغ پخته شده و زرشک و زعفران روی برنج...

هم دلم آن غذا را میخواست...

و هم نمیتوانستم نفس عمیق بکشم...

_وای من که گشنه م شد...شماها گرسنه نیستین...؟

شهره که عادت به روی زمین نشستن ندارد ،مدام زانوهایش را با آن کت و دامن تنگ جمع میکند:

_من فقط یه صندلی میخوام...اینجا صندلی ندارن برای مهمون...؟مثلا ما جز مهمونای اختصاصی هستیم...!

لبی میفشارم و از گوشه ی چشم نگاهش میکنم.
به خاطر آن دو نفر ، من مجبورم در مراسم بله بران برادرم همانجا میخ شوم:

_الان میگم براتون بیارن...همینجا بشینید من میام...!

مخاطب حرفم ، بیشتر کبریاست و او با لبخندش ، میخواهد خیال من را راحت کند:

_عزیزم برو خوش بگذرون...اگر بساط رقص دایر کنید ما هم لذت میبریم...!

از خدا صبر جمیل میخواهم و بلند میشوم.

آقایان در حال آوردن مَجمه های غذا هستند.

با کفش های پاشنه دارم ، به طرف مادرم قدم برمیدارم و نگاهی هم به عقب می اندازم تا از بودن کبریا مطمئن شوم:

_مامان یه دوتا صندلی واسه اینا بیار ، زشته رو زمین نشستن...!

مادرم با صدای گرفته ، رو به پسر کبلایی که نگاهش روی من میخ شده میگوید:

_روله اینجا نمونید ، برید مجمه ها رو بیارید...!

اخم میکنم و پسر هم با دادن مجمه ی دستش به مادرم ، عقب عقب بیرون میرود:

_خسته نشدی بس که یه جا نشستی ور دل اون دو نفر...؟در نمیرن که...برو هم صندلی واسشون بیار ، هم بگو قاشق بذارن تنگ غذاشون آبرومون نره...!

#خرجابرون: مراسمی که در آن ، داماد موظف است مقداری را برای تأمین هزینه ی جهیزیه ، به خانواده ی عروس بپردازد.

#مجمه: سینی های گرد و بزرگی که در مراسمات ، به عنوان ظرف غذای دونفره و حتی سه نفره استفاده میشد.

شوگار

#۳۵۲

از دور نگاهشان میکنم.

مواظبم که کبریا جایی نرود و اصلا خوش نمیگذرد.

اصلا انگار وقتی داریوش در این شهر نیست ، همه جا خالی به نظر میرسد...

حتی صدای هیاهوی جمع هم مهم نیست:

_این سگرمه هاتو وا کن و بیا روسری بنداز سر دختره...دوفردای دیگه نگن رفت زن ارباب شد که دماغشو واسه ما بالا بگیره...!

پوف کلافه ای میکشم و حتی نمیتوانم کسی را جای خودم بگذارم.

این دونفر چرا خودشان را الکی الکی مهمان کردند...؟

نگاه آخرم را به کبریا میدوزم که در حال خوش و بش با شهره است.

روی صندلی نشسته اند و نگاه گوشه ای و گاهی پر ازذوق زدگی اطرافیان را به خودشان جذب کرده اند.

_النگو هاتو بنداز بیرون زن عموت ببینه...کور شه و اینجوری چپ چپ دخترمو نگاه نکنه...!

نگاه میگردانم بین جمع و چشمان خیره و زاغش را روی خودم میبینم.

این صورت ، به تازگی شبیه کابوس هایم شده است:

_مهین...؟جعبه ها رو بیار شیرین میخواد نشون عروس رو بندازه...!

لحظه ای انگشت به پیشانی ام بند میکنم و اصلا این بزرگنمایی ها را نمیخواهم.

نه به خاطر اینکه از چیزی که هستم ناراضی باشم...

من بیشتر ازهر چیزی ، از چشم زخم وحشت دارم:

_مامان اینقدر از من تعریف و تمجید نکن...حلقه و ساک عروس کجاست...؟

مادرم رو به شخصی مجهول ، پشت چشم نازک میکند و تا دیدرأس نگاهش را دنبال میکنم ، زن میانسالی را میبینم که حتی ریز ترین حرکاتم را دنبال دارد.

زن کبلاییست و اوضاع دیگر دارد برایم خنده دار میشود...

همه چیز دست به دست هم داده تا حالم را بد کند:

_اینارو چرا دعوت کردین...؟جلسه بستین امشب صبر منو بسنجین...!؟

هنوز از مادرم جوابی نگرفته ام که مهین کِل کشان ساک روبان دوزی شده را می آورد .

با لبخندی که به زور روی لبهایم می آمد ، به طرف آسیه ، دوست بچگی هایم میروم...

باید انگشتر نشان را دستش میکردم و مگر این وظیفه ی بزرگترها نبود...؟

شوگار

#۳۵۳

هدیه ها و کادوهای نامزدی را اعلام میکنم...

زنان دست میزنند و با شعر خوانی تشکر میکنند.

یک زمانی برای این کارها هیجان داشتم...

ولی اکنون فقط میخواستم زودتر به عمارت برسم ، و عذر کبریا را بخواهم.

حقیقتا دیگر نمیتوانستم این حجم از اضطراب را تحمل کنم.

من بیرون میرفتم که کمی حال و هوایم عوض شود.

همراه با شوهرم به مسافرت نمیرفتم که به نامزدی برادرم بیایم و کمی هم به خانواده ام اهمیت بدهم...

اما او با اصرارهای یک طرفه اش ، گند میزد به روحیه ی من.

آسیه را در آغوش میگیرم و او با بغضی از خوشحالی کنار گوشم پچ میزند:

_بالاخره شد...بالاخره به هم رسیدیم...!

رویش را میبوسم و میان آن همهمه ، جوری که بشنود لب میزنم:

_حواست باشه عروس...من اصلا خواهر شوهر مهربونی نیستم...!

خنده اش را نگه میدارد و من هم گونه اش را میبوسم:

_خوشبخت بشین الهی...!

محکم بغلم میکند و من بالاخره فاصله میگیرم...

هوا خفه است...

جمعیت دور عروس حلقه زده اند و اصلا جای نفس کشیدن نیست...!

از میان زن ها خودم را بیرون میکشم و تا مادرم اسمم را صدا میزند ، یک حالت بد به من دست میدهد.

چقدر گرمای خانه سرگیجه آور بود.

چقدر نفس کم بود و چقدر بوها با هم قاطی شده بود...!

_دختر بیا برو به زن کبلایی خوش آمد بگو ، شوهرت اینارو آشتی داده ...یالا دختر ، همش داره نگاهت میکنه...

ابروهایم از شدت حال بدی که به من دست میدهد بالا میروند و اسیدی که تا گلویم می آید را قورت میدهم:

_مامان من میرم تو حیاط...حواست به این دختره باشه جایی نره...!

مادرم اسمم را صدا میزند و من بدون اتلاف وقت ، به حیاط کوچکمان خیز برمیدارم.

از در که بیرون میروم...هوای سرد که به گونه ها و بینی ام میخورد ، مانند یک ماهی که تازه به آب رسیده باشد ، تند تند نفس میکشم و دست روی معده ام میگذارم.

لعنتی...چه مرگم شده بود...؟

_احوال شیرین خانم...؟

با شنیدن صدای مردانه ای درست پشت سرم ، پشت در حیاط ، از جا میپرم و به طرفش برمیگردم.

خدا لعنتش کند...این بیشعور چرا دست از سر من برنمیدارد؟

چهره درهم میکشم و مجبورم باز هم به داخل بروم.
تا میخواهم قدم اول را بردارم ، آهسته تر از قبل ، لب میزند:

_به گمونت کسی نمیدونه چطور زن خان شدی...؟

شوگار

#۳۵۴

دندان هایم را روی هم فشار میدهم و دستم مشت میشود.

باید میدانستم این تخم چموش ، چرا سر و کله اش پیدا شده.

_گم شو و دیگه این ورا پیدات نشه...وگرنه میگم به جاهد اون یکی پاتم چلاق کنه...!

دو بچه ی شَر ، یورتمه کنان از کنارم رد میشوند و من دست مشت شده ی آن بی سر و پایی که در مجردی هم ، در راه مکتب خانه، برایم مزاحمت ایجاد میکرد را میبینم.

انگار با همین حرف آتشش زده باشم ، صدایش از خشم میلرزد:

_اون داداش بی همه چیزت فکر کرده چون دامادشون پسر نصرالله خانه ، با یه خون صلح و یه امضا همه چی تموم شد رفت...؟ببین منو...!

اکنون میان مردها رسم و رسوم بریدن خرج در حال انجام بود.

زن ها هم که داشتند کادوهای عروس را نگاه میکردند.

بی توجه به صدای نکره اش ، که هر لحظه ممکن بود کسی سر برسد ، قدم اول را برمیدارم ...اما حرفی که میزند ، پاهایم را به زمین میچسباند:

_باختی...بد باختی شیرین ، بیا برو خواهر خان رو ببین داره چه غلطی میکنه تو پسکوچه ی آمیرزا...!

خون در رگ هایم منجمد میشود و با دهان نیمه باز مانده ، به عقب برمیگردم.

زهر آخرش را میزند و با دیدن شخص احتمالی که از رو به رویش می آید ، عقبگرد میکند.

چند ثانیه نیاز دارم تا به خودم بیایم.
اما زودتر دست میجنبانم و داخل میروم.
چشم میگردانم تا پیدایش کنم...
شاید آن عوضی میخواست من را بیرون بکشاند تا آبرویم را ببرد.

داریوش آنها را به زور آشتی داده بود و هرکاری از دستش برمی آمد میکرد تا نیشش را بزند.

اما نیست...

کبریا واقعا نیست و قلب من ، با وحشت سقوط میکند...

شهره با دماغ چین خورده ، مشغول چای نوشیدن است و صندلی کناری اش خالی مانده...

خدا شیرین را با حماقت هایش بکشد...

عقب عقب به طرف در میروم و مادرم باز هم صدایم میزند:

_شیرین ، روله...؟بیا سودابه خانم کارت داره...!

_الان...الان برمیگردم...!

با نفس های یکی در میان ، خودم را بیرون می اندازم.
کسی نباید از این ماجرا بو میبرد...

اما تنها هم نمیشد بروم.من دیگر از همه ی مردها میترسیدم.
حتی اگر پسر ترسو و بزدل کبلایی باشد...
آن عوضی نیتش از آمدن به این مراسم همین بود.
شاید میخواست دردسر بزرگی برایم بتراشد و گم شود...

یا نه...مانند سیاوش...!

شوگار

#۳۵۵

پسرک کوچک ده یازده ساله ای که با کیسه ی تیله هایش ، منتظر دوستش مانده است را صدا میزنم.

دوستش هم از حیاط خانه ی خودمان بیرون می آید و در کوچه ی تاریک ، تک و توک افرادی رد میشوند:

_اسمت چیه پسر...؟

نگاهی به لباسهایم می اندازد و کیسه اش را محکمتر میگیرد:

_باشه خاله...به خدا دیگه تیله هامو تو خونه تون باز نمیکنم...تو کوچه بازی میکنیم...!

دوستش با ترس ، پشت او قایم میشود و من تقریبا روی صورتش خم میشوم:

_کاری که بهت میگمو انجام بدید بهتون پول میدم برید نون قندی بخرید...

چشمانش لحظه ای به برق مینشیند و قبل از اینکه چیزی بگوید ، با عجله شانه ی راستش را میگیرم و لب میزنم:

_تا صد بشمارید...اگر من برنگشتم برید خاله مرواریدو صدا بزنید...خُب...؟

_خاله من تا دویست هم بلدم بشمارم...!

کلافه و پریشان ، دستی به سر کچلش میکشم :

_آفرین...یادتون نره چی بهتون گفتم...تا صد بشمرید و بعد برید مامانمو صدا بزنید...!

نگاه از صورت های پر از هیجانشان میگیرم و به طرف همان پسکوچه گام برمیدارم...

قدم تند میکنم و گاهی به پشت سرم نگاه میکنم.

صلوات میخوانم...

از خدا کمک میخواهم...

این دیگر چه گرفتاری ای بود...؟

چرا این همه دردسر...؟

نمیشد کسی بدون دردسر خوشبخت باشد ...؟

نمیشد کسی بدون اینکه دست اندازی سر راهش قرار بگیرد ، به اوج برسد...؟

آب خشک شده و نداشته ی دهانم را به سختی قورت میدهم و به پسکوچه ی مورد نظر که میرسم ، قبل از اینکه داخلش را نگاه کنم ، نفسی میگیرم...

خدایا کمک کن...

آبرویم را نگه دار...!

دست روی دیوار میگذارم و پچ پچی به گوشم میرسد...

سر خم میکنم و میان تاریکی ، چیزی میبینم که تک به تک رگ های عروقی ام را منجمد میکند...

مردمک هایم به شدت تکان میخورند و لحظه ای نفس کشیدن را از یاد میبرم...

سیب گلویم بار دیگر به سختی تکان میخورد و به پاهای نیمه جانم تکانی میدهم...

نزدیکتر میشوم و صدای پچ پچ ها واضح تر میشوند...
نفس های تند...
گریه ی کم صدای کبریا...

_خواهش میکنم زودتر برو تا کسی نیومده...

گامی به داخل برمیدارم و مردی که دست دور کمر کبریا چفت کرده است ، با دست دیگر چانه اش را میگیرد:

_گور بابای همه...میام میرمت ...اگر فردا نیای ، به خدای احد و واحد میام میرمت...

شوگار

#۳۵۶

دستم روی دیوار خشک میشود.
مردمک هایم را تنگ و گشاد میکنم...
مرد در تاریکیست اما ...
صدایش از هر آشنایی آشنا تر است....

_دیوونه اگر داریوش بفهمه فرار کردی این دفعه حتی یک لحظه هم بهت امون نمیده...میکشتت...به خاک مادرم قسم میکشتت...مطمئنم همین الانشم گماشته ش این دور و برا داره زاغ سیاهتو چوب میزنه...اون اگر طهرون نبود الان افرادش ...

جواد موهایش را لمس میکند...

میتوانم صدای نفس های تندش را بشنوم...

میتوانم دم های عمیقش را بشنوم:

_میگی چه غلطی بکنم...؟چیکار کنم ؟ها...؟تو بگو...من دلتنگتم بی مروت...

گوش هایم را تیز میکنم.

قلبم از ترس در حال سقوط است...

شمارش معکوس دو پسر بچه دارد شروع میشود و ممکن است هر لحظه مادرم برسد:

_الان برو...خب...؟

میبینم دست های ظریف و دخترانه ای که قاب صورت برادر همیشه زمختم میشود.

همان برادر اخمو و گند اخلاقم که عاشق شده بود...

که دخترها عاشق اخلاق گندش میشدند و چه کسی میگفت مردهای بداخلاق جذاب هستند...؟

داریوش من مهربان بود...!

_کجا برم بی وجدان...؟جونمو کف دستم گذاشتم که بیام ببینمت...

دست روی قلبم میگذارم و تا سرهایشان به هم نزدیک میشود ، به عقب برمیگردم...

پسر بچه ها در حال قدم برداشتن به طرف دروازه ی خانه بودند تا مادرم را صدا کنند.

و من با نفس نفس چند گام به همان طرف برمیدارم...

صدای قدم های تندم را که میشنوند ، برمیگردند و چهره ی رنگ پریده ی من را میبینند.

منتظرند...

به طرفشان میروم و تا میخواهند چیزی بگویند ، چند سکه را از جیب داخلی جلیقه ام برمیدارم و آنها با ذوق و شوق پول ها را از دستم میقاپند....

_هی صبر کنید ...!

آن یکی که خیلی مودب تر است ، نگاهم میکند:

_بازم تا صد بشمریم...؟میخوای پولارو ازمون بگیری خاله...؟

چانه بالا می اندازم..

اول لحظه ای با نگرانی پشت سرم را نگاه میکنم ، و بعد برمیگردم:

_نه...لازم نیست بشمارید...اگر کسی خواست به اون طرف بیاد ، سریعا بدویید بیاید سر پسکوچه میرزا...!

شوگار🔫🔫🔫🔫:

شوگار

VIP exchange group
@Vip Roman

#۳۵۷

اگر جواد تا چند لحظه ی دیگر اینجا میماند ، ممکن بود توسط افراد داریوش دستگیر شود...!

آن احمق با خودش چه فکری کرد...؟

که می آید و باز هم کبریا را با خودش برمیدارد...؟

دست به پیشانی ام میکشم و همزمان با پاییدن اطرافم ، باز هم به طرف پسکوچه ی میرزا میروم.

یکی از همسایه ها از کنارم که رد میشود ، با مردمک هایی که تکان میخورند ، میخواهد سر چاق سلامتی را راه بی

اندازد که به اجبار ، رو میگیرم و خودم را به کوچه ی علی چپ میزنم.

حتما تا دو روز دیگر نقل دهنشان این است که دختر آصید بعد از ازدواج با خان ، خودش را میگیرد.

که ادعایش میشود و دیگر با رعیت جماعت خودش را دم خور نمیکند...

یا نه...

حتی ممکن بود بگویند زن داریوش میان این تاریکی چه میکند...؟

تنهایی...!

من پی همه ی اینها را به تنم مالیده بودم که جواد جان سالم به در ببرد...

که خودم محکوم کمک کردن به آن ها نشوم...

داریوش قبل تر گفته بود حتی نمیخواهد یک کلام درمورد جواد بشنود و اگر این موضوع به گوشش میرسید ، بدون شک ممکن بود من را مقصر بداند...!

چون بارها گوشزد کرده بود که خواهرش را با خودم نیاورم و این هم بدبیاری من بود...!

با ضربان قلبی تند و بی وقفه کنار دیوار پسکوچه می ایستم.

با پاشنه ی پاهایم روی زمین میکوبم و صدایش که به گوششان میرسد ، کبریا باز هم با بغض لب میزند:

_یکی اومد...یکی اومد...

_ششش...میای یا نه...؟فردا بیا اسطبل...

_نمیام...نمیام دیوونه برگرد برو تا داریوش از طهران نرسیده...!

_میام فقط ببینمت...به جون مادرم رضایتشو جلب میکنم...فقط تو بیا...!

نمیخواستند تمامش کنند.

تا یک گند بزرگ به بار نمی آمد ، آن برادر ابله من از این جا نمیرفت ...

بالاجبار ، وقتی میبینم که بحثشان ادامه دارد ، داخل پسکوچه میشوم و باعث میشوم مردمک های دو دو زنشان ، با وحشت به طرف من برگردد...

شوگار

#۳۵۸

میبینم نگاه پر از شرمندگی کبریا را...
او هم نگاه تاسف بار من را...
از اعتماد من سواستفاده کرد.

و من هرگز این کارش را فراموش نمیکنم:

_زودتر برو تو خونه...همین الان...!

مخاطبم کبریاست و همزمان که او مینالد ، جواد با پارچه ی سیاه رنگی که به ظاهر روی صورتش بوده و حالا تا پایین گردنش افتاده ، به جلو قدم برمیدارد:

_شیرین...!؟

نگاه تیز و پر از سرزنشم را به صورت آشفته و اشکی کبریا میدوزم:

_میخوای جواد گیر بیفته...؟

_شیرین به خدا من نمیخواستم فرار کنم...از اعتمادت سو استفاده نکردم...!

چشم میبندم ...با حرص...با غیض:

_همین الان برو خونه تا ده دقیقه دیگه برمیگردیم عمارت...!

نگاه ملتمس جواد روی صورتش می افتد و کبریا با دستی که روی دهانش میگیرد ، به طرف خروجی پسکوچه میدود.

_خوش میگذره خواهر کوچیکه...؟از صدقه سری جواد زن خان شدی و زیر پای داداشتو خالی میکنی...؟

نزدیکش میشوم.

صدایش زنگ دارد...درد دارد و من این روی جواد را نمیشناسم.

او را همیشه قلدر و گند اخلاق دیده ام:

_عشق باهات چیکار کرده...؟من از صدقه سری تو زن خان شدم...آره...اونی که به خاطر فرار احمقانه ی تو زندونی یه عمارت سیاه شد من بودم...کسی که شب بله برونش جای خون صلح گرفته شد من بودم...

پوزخند میزند و نگاهی به سر و وضع اعیانی ام می اندازد:

_اعتراض داری...؟

حجم بزرگی به یکباره در گلویم بالا پایین میشود و من از این مرد ، برادرانه ندیده ام.

ندیده ام که انگشت سبابه ام را روی سینه اش میکوبم:

_اینا لطف نبودن...ظلم تو بودن...یه آدم خودخواه بی فکر که نگفت اگر من ناموس خان رو بدزدم ، چی به سر ناموسم میاد...چی به سر ننه بابام میاد...چند نفر بعد من کشته میشن و چند خانواده با هم درگیر میشن...یه کله رفتی تو عمارت یه خان و ناموسشو برداشتی...الان کجایی...؟اون موقع به فکر خوشی و ناخوشی من بودی که الان اینجوری به سرتاپای من نگاه میکنی...؟

بی توجه به انگشتی که روی سینه اش فشرده میشود ، گامی نزدیک میشود و با عضله های لرزان صورتش ، آهسته میغُرّد:

_من نمیخواستم بدزدمش...!

شوگار

#۳۵۹

نگاه تیزی به عقب می اندازم و سعی میکنم دلشوره ی بی امانم را نادیده بگیرم:

_پس تو اتاق کبریا چیکار میکردی...؟چرا فرار کردین...؟

دست به سرش میکشد و کلافه به عقب برمیگردد.

حالش خوب نیست و انگار زورگویی هایش...قلدر بازی هایش را در همان چابهار جا گذاشته:

_الان نمیتونم بگم...شیرین یه کاری برام بکن...!

مردمکهایم با وحشت گشاد میشوند و قدمی به عقب برمیدارم.
هرگز نمیخواهم خواهشش را بشنوم...
صدای قدم هایی از دور به گوش میرسد:

_زود باش برو تا گماشته های داریوش نرسیدن...اصلا چطور تونستی فرار کنی...؟

من عقب میروم و او جلوتر می آید:

_میگن خان بدجوری خاطرتو میخواد...شیرین من برادرتم...اگر اذیتت کردم فقط به خاطر اون زنیکه بود که چپ و راست میخواست بهمون تهمت بزنه...نمیخواستم زن عمو بهونه ای واسه آبرو ریزی داشته باشه...!

من میترسم...

از شنیدن ادامه ی این حرف ها...این توضیح دادن ها...

_حالیت نیست چی میگم...؟گوشه گوشه ی شهر رو سربازای داریوش قُرُق کردن...بگیرنت این دفعه اعدامت میکنن دیوونه...

چند نفر از روبه روی پسکوچه رد میشوند و همان لحظه ، من یک دور جانم بالا می آید و پس میرود.

چشم میبندم و حس میکنم نزدیک است که همین حالا زمین بخورم...

_جواد...تو رو خدا...

باز هم نزدیک می آید و صدایش میلرزد:

_هیچ میدونی تو اون سیاهچال چقدر زجر کشیدم...؟یرقان گرفتم و هیچکس نبود به دادم برسه...

به آخر پسکوچه که میرسم ، بی توجه به صدایش سرم را از کوچه بیرون میکشم و نگاهی می اندازم.

_شوهرتو راضی کن به ازدواج من و کبریا رضایت بده...دختره باهام نمیاد شیرین...تا نیاد من تو همین شهر خراب شده میمونم...!

میخواهم سر برگردانم و حالی اش کنم که نمیشود...
حالی اش کنم من دیگر حتی یک قدم برای او برنمیدارم...
که من نه میخواهم او بمیرد...و نه زندگی نوپا و تازه ام خراب شود...

_شیرین...؟

او با حرص نامم را میخواند و درست ثانیه ی آخر ،
همزمان با شنیدن صدای قدم های تند چند جفت پوتین ،
سایه ی بلند قامت هایی را میبینم که با تفنگ های لول
بلندشان ، در حال دویدن هستند...

قلبم از وحشت سقوط میکند...

دهانم به سرعت خشک میشود و فقط میتوانم یک جمله
ی کوتاه بگویم:

_او..اومدن...بدو...فرار کن...!

شوگار

#۳۶۰

قلبم از وحشت سقوط میکند...

دهانم به سرعت خشک میشود و فقط میتوانم یک جمله ی کوتاه بگویم:

_او..اومدن...بدو...فرار کن...!

خیز برداشتنش به طرف دیوار کناری ، و نگاه کردنش فقط چند لحظه ی کوتاه طول میکشد...

سربازها بدون گفتن حتی کلمه ای میدوند و من با پاهایی نیمه جان و لرزان ، لب میزنم:

_برو دیگه...

پارچه ی سیاه رنگ ، به سرعت روی صورتش و دور تا دور سرش قرار می گیرد.
حتی زمانی برای توصیه ی آخر...خواهش آخر ندارد...
میدود و بالاخره صدای یکی از نگهبان ها بالا میرود:

_بی شرف فرار کرد...بگیرینش...!

من با سلولهایی که تک تکشان از اضطراب و ترس میلرزند ، پشتم را به دیوار میدهم و خودم را در تاریکی پنهان میکنم...

گماشته های داریوش به سرعت از روبه روی پسکوچه رد میشوند و من باید به خودم بیایم...

باید لرزش بی امانم را سامان دهم...

باید قبل از اینکه کسی دامن پاکم را با افترا لکه دار کند ، به داخل خانه بروم...

به سکسکه می افتم و لحظات سخت و اضطراب انگیزی که جان را از تنم گرفته بودند ، داشتند موجب بدنامی ام میشدند...

فاصله میگیرم از دیوار ، مانند یک بیمار تب و لرزی ، زُکان میزنم...

چند قدم مانده...

فقط چند قدم کوتاه به خانه...

دستانم را مشت میکنم که نلرزند...

باید از گونه هایم نیشگون بگیرم تا رنگ پریدگی ام را پوش کنند...

گام بعدی ام مصادف میشود با بیرون آمدن آینه ی دق...!

لحظه ای مغز ، به پاهایم فرمان ایست میدهد...!

نگاه پر ازشگفتی شهره به سر تا پایم دوخته میشود و من اکنون دلم میخواهد طوری او را از سر راهم بردارم که هیچ اثری از او دیده نشود:

_شیرین جانم...؟اینجا بودی و من یک ساعت دنبالت میگردم..؟

شوگار

#۳۶۱

مردمک های لرزانم را ثابت نگه میدارم.

دست مشت میکنم و تلاشم این است شیرین همیشه باشم.

نترس...

استوار...

حتی حبری از آن دو پسر بچه ی کوچک و نگهبان هم نیست...!

_اومده بودم دنبال کبریا...دارید میرید...؟

نگاه موذی و آب زیرکاهش ، سر تا پایم را مینگرد.

_آره دیدمش...چشماش خیلی قرمز بود...فکر کنم اینجا درست نباشه دم در بمونیم...من دیگه بیشتر از این وقتتو نمیگیرم...بابت نامزدی آقاداداشت هم تبریک میگم...

چند نفر از خانه ای که مرد ها در آن حضور داشتند بیرون می آیند و من کنار دروازه می ایستم.

من در حال بدرقه ی مهمان بودم...

کسی میتوانست خلاف این را ثابت کند...؟

امیدوارم آن مردک عوضی...همان پسر چلاق کبلایی هم برود به درک...

_ممنون...لطف کردید...خوش اومدین...!

.....

_تو مطبخ چکار میکنی دختر....؟چرا اینقدر رنگ پریده ای..؟

صدای مادرم است.

بدون اینکه نگاه به صورتش بی اندازم ، چند دانه قند شکسته ی دیگر در لیوان آب میریزم و هم میزنم:

_هیچی ...یه کم سرگیجه دارم فقط...!

_بسم الله...چت شد روله‌م...؟

مقداری از مایع شیرین را مینوشم و شیرینی اش ، تمام معده ام را به هم میریزد...

لیوان را با ضرب روی دولابچه میگذارم و با چشمان بسته ، تکیه ام را به همان میدهم.

دست مادرم کنار گونه ی یخ زده ام جا میگیرد و همان لحظه صدای قدم هایی به گوشم میرسد:

-دردت و جونم...منی یخی یه خو...رَتی در مِنِی مار بکی....؟

(_دردت به جونم...مثل یخ شدی که...رفتی بیرون دنبال مار بگردی...؟)

از این ابراز احساسات های مادرانه اش گاهی خنده ام میگیرد.

اما اکنون در وضعیتی نبودم که بخندم...

_ببینمت...؟هنوز سه چهار هفته از عروسیت نگذشته...نکنه...

چه میگوید مادرم...؟

من همه ی آن داروهای گیاهی که اکرم آورده بود را خورده بودم.

برای همین حتی ذره ای ذهنم به سمت حاملگی کشیده نمیشد...

فقط تمام تنم مانند بید میلرزید...

جواد را گرفتند...؟

کجا رفت...؟

اصلا چگونه توانسته بود از آنجا فرار کند...؟

کبریا کدام گوری رفت...؟

به خونش تشنه بودم و فقط میخواستم به خانه برگردم.

صدای قدم هایش که می آید ، مادرم به عقب برمیگردد.

کبریا همان لحظه که من چشم باز میکنم ، نگاه میدزدد:

_خوبی ؟

_خوب نیست بچه م...دستاش یخ کردن...تو این سرما بیرون رفتنتون چی بود دخترم...؟

دست در هم قفل میکند و من با غضب ، تکیه از دولابچه میگیرم:

_آماده باش لطفا...برمیگردیم عمارت...!

(منی مار بکی: رفتی دنبال دردسر...؟)

شوگار

#۳۶۲

تمام طول راه ، لرز عجیبی تنم را گرفته بود.
به گونه ای که حتی نمیتوانستم آن دختر را بازخواست کنم...

میدانست دیگر به او اعتماد نمیکنم ...

میدانست دیگر حتی نمیخواهم با او حرف بزنم...
میدانست و با سری افتاده سکوت کرده بود.

ماشین که در حیاط عمارت توقف میکند ، کسی فورا در کنار من را باز میکند.

پیاده میشوم و با برخورد سرما به صورتم ،خودم را در آغوش میگیرم.
لرزی درست شبیه همان شب...

شبی که از دست سیاوش فرار کردم...

من دیگر نمیخواهم چیزی از داریوش پنهان کنم.

نمیخواهم این خوره را به جان بخرم...

به محض اینکه بیاید ، بدون در نظر گرفتن اینکه ممکن است چه مشکلی پیش بیاید ، واو به واو اتفاقاتی که از او قایم کرده بودم را کف دستش میگذارم....

از پاگرد پله ها رد شده و وارد راهرو که میشوم ، صدای قدم های کبریا را پشت سرم میشنوم:

_باید حرف بزنم...!

جوابی نمیدهم و در کوتاه ترین زمان ، خودم را به اتاق مشترکمان میرسانم.

بوی داریوش زیر بینی ام میخورد و احساس نا امنی ام را کم میکند.

_شیرین...؟خواهش میکنم!

در باز میماند و او هم بدون اجازه داخل میشود.

سرد است.

نمیخواهم لباس هایم را عوض کنم.نمیخواهم و بعد از درآوردن آن کفش های پاشنه بلند لعنتی ، زیر لحاف میخزم.

_گرفتنش....میدونم تا الان گرفتنش...

با بغض میگوید و همان لحظه ، نگاه تیز و پر از غیض من را به جان میخرد.

جلو می آید و پایین تخت دونفره ی من و داریوش زانو میزند:

_من فقط میخواستم بهش بگم از اینجا بره.میدونستم اگر نیام ، بازم پاش به عمارت میرسه...شیرین...؟چرا منو درک نمیکنی...؟

لحاف زیر انگشتانم مشت میشود:

_تو دروغ گفتی...دیگه هرگز نمیخوام باهات جایی برم...!

دست میان موهایش چنگ میکند.میگرید..اشک میریزد:

_تو نمیدونی...از هیچی خبر نداری...من اگر با جواد فرار کردم از سر ناچاری بود..من اگر اسم خاندانم رو ...حرمت بابام رو زیر پا گذاشتم از سر ناچاری بود...

نمیخواهم بشنوم.
من اکنون فقط میخواهم آن لحاف را به بینی ام بچسبانم و گرمایش را به جان بخرم.

_من اگر باهاش نمیرفتم اونقدری تو اتاقم میموند تا بگیرنش...اصلا میدونی قصه چی بود...؟

اگر جواد را بگیرند ، ممکن است داریوش دستور اعدامش را بدهد...؟

اگر دور از جان بخواهد این بلا را به سر جواد بیاورد ، من و او میتوانیم به این زندگی مشترک ادامه دهیم...؟

قطعا نه...

باید خودم این موضوع را به گوشش میرساندم.

نه هیچ کس دیگری...!

_لطفا تنهام بذار...میخوام بخوابم...!

_فقط به خاطر یه خواستگار که حتی اسمش نیومده بود...اصلا نمیدونم چطور به گوشش رسید...من باهاش در ارتباط نبودم...باهاش حرف نمیزدم...ولی ازش خوشم

میومد...وقتی تو اتاقم دیدمش وحشت کردم...ترسیدم داریوش ببیندش...شیرین...؟تو بگو باید چیکار میکردم...؟

اینکه او به خاطر جان جواد با او فرار کرده است دیگر هیچ فرقی در اصل ماجرا ایجاد نمیکند...!

حال اکنون من خوب نیست...

این بیشتر ازهر چیز دیگری به چشم میخورد...

پشت پلک های داغم را روی هم میگذارم و اینبار دست خنکی را روی پیشانی ام حس میکنم:

_شیرین....؟حالت خوبه...؟

شوگار

#۳۶۳

داریوش:

خسته از سمینار بزرگی که گذرانده بود ، با پاهای خیسش از روی موکت کف اتاق رد میشود و به تلفن پایه بلند سوییتش نزدیک میشود.

موهای نیمه بلندش را بالا میفرستد و با دلتنگی زیاد ، شماره ی عمارت را میگیرد.

برای بوییدن نفس هایش بی تاب است...
برای پلک بستن و درآغوش کشیدنش...

_کاخ زَند ، بفرمایید...!

پا به پا میشود و قطره ای آب ، از لای طره ای از موهایش ، روی تلفن میچکد:

_وصل کنید اتاق خانوم...!

خدمتکار با شنیدن صدای داریوش ، دستپاچه و هول سلام میکند:

_خاک به سرم...شمایید آقا...؟

ابروهای داریوش به هم نزدیک میشوند.

همه میدانند نباید معطلش کنند و این زن انگار همین قصد را دارد:

_منم...وصل کن...!

زن میانسال دستپاچه میشود و به نگرانی مرد دامن میزند:

_آقا ، شیرین خانم خوابن...حامد رو صدا میزنم ، نمره رو بنویسه که وقتی خانم جان بیدار شد زنگ بزنن براتون...؟

خواب هم شد دلیل...؟
اصلا تازگی ها چرا اینقدر میخوابد...؟
نکند خدمتکارها چیزی از او پنهان میکنند...؟

_همین الان وصلش کن..بیدارش کن..!

و باز هم من من...چیزی که داریوش را تا سر حد مرگ عصبانی میکند:

_شنیدی چی گفتم یا نه...؟

اقتدار صدایش باعث میشود زن بالاخره دهان باز کند.
که بگوید هر آنچه که دستور گرفته است نگوید:

_روم سیاه آقا...شیرین خانم تب و لرز کردن...!

مردمک های داریوش به شدت تکان میخورند.

فقط یک کلام از دهانش بیرون می آید:

_چشه ...؟

_طبیب گفته بدنش ضعیف بوده...بدن از قبل عفونت داشته..به خاطر بار شیشه لای جا افتاده...!

بار شیشه...؟

این دیگر یعنی چه...؟

بار شیشه...یعنی همان بچه...؟

_یعنی چی...؟الان خوبه...؟بار شیشه چه صیغه ایبه دیگه...؟

زن هم میترسد از گفتن...هم میداند مشتلق در پیش دارد:

_خانم حامله شدن...بچه تو راه دارید آقام...

شوگار

#۳۶۴

لحظه ای به گوش هایش شک میکند.

به قدرت شنوایی اش...

گوشی را از گوشش فاصله میدهد و ثانیه ای به آن نگاه میکن.

اما وقتی باز هم آن را روی گوشش میگذارد ، صدای کِل کشیدن زن ، مُهر میزند بر شنیده هایش...

نمیداند چگونه سر و کله ی آن لبخند روی لبانش پیدا میشود.

_وایسا ببینم...مطمئنی...؟

زن از کل زدن دست میکشد و ذوق زیادش ، انگار به داریوش هم منتقل میشود:

_بله آقا...گفته بودن به شما نگیم....طبیب معاینه انجام داده...

نمیداند کی لبهایش به طرف بالا کشیده میشوند و با همان خنده ی بی نفس ، گوشی تلفن را سر جایش میگذارد.

نگاه برّاقش به رو به رو دوخته شده است..

"خانم حامله شدن...بچه تو راه داریم آقام"

صدا باز هم در گوشش تکرار میشود و تک خنده ی بلند داریوش ، خودش را هم به وجد می آورد.

میخندد...بلند میخندد و دستپاچه ، مانند مرد جوانی که برای اولین بار پدر میشود ، موهای خیسش را رو به بالا چنگ میزند...

به طرف پنجره میرود...برمیگردد...

باید چه کند...؟

میتواند تا فردا این وضعیت را تحمل کند...؟

میتواند برای درآغوش کشیدن مادر فرزدنش ، اینقدر صبر کند...؟

شیرینش تب و لرز داشت...

تنها بود...با بچه ی داریوش...؟

اگر بلایی به سرشان می آمد چه...؟

آنوقت چه غلطی میتوانست بکند...؟

دست به صورتش میکشد و با همان حیرانی ، دوباره به طرف تلفن قدم تند میکند.

شماره ای را میگیرد و به محض پاسخ شنیدن ، با اضطرابی که به سختی مهارش میکرد ، لب میزند:

_سمینار فردا توسط ایرج و وکیل اداره بشه...و در کوتاه ترین زمان ، ماشین رو برام آماده کنید...برمیگردم...!

.....

شوگار

#۳۶۵

برگ های درختان به شیشه ی ماشینش میخورند و دل در سینه ندارد...!

چشم سیاه قشنگش ، درست بعد از شبی که با اسب کامران به خانه ی پدرش رفت ، این لرز را در جانش داشت.

این عفونت درست از همان شب در جانش نشست.

این ضعف...تب شدیدی که انگار اثراتش ، حالا داشتند نمود پیدا میکردند.

ماشین از سنگفرش کاخ که داخل می آید ، تفنگچی ها مثل همیشه که جشنی به افتخار خان میگرفتند ، همراه با اسلحه هایشان به استقبال می آیند...

در برای داریوش باز میشود و تیربار تفنگچی ها به هوا برمیخیزد...

شیرین متوجه آمدنش میشود...؟

با چشمان برّاق ، از همه ی مردانی که برایش ارزش قائل بودند و اینگونه از او استقبال میکردند تشکر میکند و همه راهش را باز میکنند.

همینکه وارد راهرو میشود ، جسم کوچکی با دو به طرفش حمله میکند.

شیفته ی دلبندش...

تکه ای از جانش...

_باباااا...؟شیرین جون نی نی داله...!

چیزی درون سینه ی مرد فرو میریزد.

فرزندی از شیرین...؟

حلاوت دلنشینی درون قلبش جا میگیرد.

دخترک نقابدار ، داشت مادر بچه اش میشد...!

دختر بچه با دامن چین چینش دوان دوان می آید و داریوش او را با دو دست ، روی هوا میگیرد...

جیغ پر از هیجان شیفته اهالی کاخ را به وجد می آورد...
زنان با ورود داریوش شروع به کِل زدن میکنند و یکی باسلق می آورد...
یکی پیراشکی...یکی هم راحت الحلقوم...

داریوش گونه ی شیفته را میبوسد و قدم هایش ،
خودخواسته به طرف اتاق دونفره شان کشیده میشودند.

_من دوست دالم بلام خواهَل بسازین...بابا...؟پسلا وحشی ان...نه که فلدا مِث عمو کاوه شیکم یکیو بالا میارن...

شوگار

#۳۶۶

داریوش از سخن پر معنای دختر بچه چشم گرد میکند و همزمان که راه میرود ، در گوشش لب میزند:

_هیس...کی اینارو گفته...؟

دخترک لب برمیچیند و نگاه از چشمان پر از سرزنش داریوش میدزدد:

_عمه دُفت...عمو هم بهش دُفت اگر دختر باشه هم با یه غول تَشن فلال میتُنه...

ابروهای داریوش به هم نزدیک میشوند و جدی لب میزند:

_هر حرفی که بزرگترا میزنن درست نیست...دوست دارم مثل یه خانوم مؤدب صحبت کنی...!

چانه ی گرد دختر جلو می آید و صورتش را در سینه ی پدرش قایم میکند:

_ببشید...!

با همان یک دست تن شیفته را بالا تر میکشد و قبل از اینکه داخل شود ، کسی جلوی پایش میدود.

داریوش هول زدگی منوچهر را میبیند...
مشاوری که نفس نفس میزند:

_آقا باید یه چیزایی رو بدونید...

داریوش اخم میکند و نگاه میگیرد:

_بعدا...!

مرد دست برنمیدارد و انگار بیشتر از قبل روی اعصاب و صبر داریوش میرود:

_خیلی واجبه آقا...!

و نگاه تیز و ترسناکی که روی چشمان منوچهر میدود تا دهانش را اکنون ببندد.

منوچهر با حالتی حیران ، سر پایین می اندازد.

داریوش به در اتاق اشاره میکند و سرباز با سری خم شده ، در را برایش باز میکند...

وارد اتاق که میشود ، از به مشام رسیدن بوی عطر موهای دخترک زیر بینی اش ، با چشم های براق ، نقطه به نقطه ی اتاق را میگردد .

خدمتکار با حضور داریوش در اینجا ، از اتاق خارج میشود و مرد به طرف پرچین تختشان قدم برمیدارد...

پرده را که با قلبی پر تپش کنار میزند ، تصویر رویایی آن چشم ها را به یاد می آورد...

موهای افشان شده اش را که میبیند ، هیچ سد مقاومتی برای بوییدنشان ندارد...

شیفته را به آهستگی روی زمین میگذارد و با اشاره ، به او میفهماند سر و صدا نکند:

_باباجون...؟

خیلی آهسته و با پچ پچ میپرسد و همین باعث کشیده شدن لبهای مرد میشود:

_جان بابا...؟

_من باید برم الان...؟

یک نگاه به شیرین غرق در خواب می اندازد...و نگاه دیگر به دخترک کوچکش....بار دیگر پیشانی اش را میبوسد:

_میتونی برگردی اتاقت...و وقتی شیرین بیدار شد ، هرسه تاییمون با هم غذا بخوریم...!

با لبخندی پهن و زیبا ، سر بالا میدهد و انگشتش را بالا میگیرد:

_یادت نله ها...به شیلین جون بگو من پسلا رو دوس ندالم...!

میگوید و با همان کفش های کوچک و دامن چین دارش ، به طرف در میدود...

شوگار

#۳۶۷

حالا داریوش با نوعروسش تنها میماند...

نوعروسی که میخواست یک بچه به او بدهد...

به همین که فکر میکند ، حرص عجیبی به جانش می افتد...

اصلا این خودش باعث به هم ریختگی احساسات مردانه اش میشود...

یک جور حس اقتدار...

مردها همینند دیگر..!

وقتی از زن مورد علاقه شان صاحب بچه میشوند ، احساس قدرت میکنند.و این حس قدرت تمام وجودشان را به وجد می آورد.

اول به نرمی دست روی پیشانی اش میگذارد.

عرق سردی دستش را نمناک میکند...

گفته اند طبیعیست...

این عرق ، نشانه ی بهبودی است...

کتش را گوشه ای می اندازد...

به سختی پشت دخترک جای میگیرد و دست دور شکمش که حلقه میکند، دم عمیقی از موهایش میگیرد...

-مال و زِنییم...؟

(مال و زندگیم...؟)

شیرین که تب چندین ساعته حسابی کوفته اش کرده ، با احساس گرمای آغوش امنی که پشت سرش هست ، پلکش میپرد...

داریوش ، اینجاست...؟

بینی داریوش که به گردنش مالیده میشود ، پلک های سنگینش را به سختی باز میکند...

در حدی که تا اطرافش را میبیند..گرمای آن آغوش ، انگار هر لحظه بیشتر حس میشود...

نفس های عمیقی که لای موهایش کشیده میشوند...
دستی که دیگر مانند قبل فشارش نمیدهد.
و برای فشردنش حریص است...دلتنگ است...

_داریوش...؟

صدایش خش دارد و خواب آلود است...فقط میخواهد بداند او اینجاست یا نه...

و لبهای داریوش روی لاله ی گوشش مینشینند:

_سقه خوت و بچه ت بام...!

(قربون خودت و بچه ت بشم..)

قلب شیرین ، به ناگهان دچار لرزش میشود...

بغض می کند و تا میخواهد به طرفش برگردد ، داریوش آرام تر از همیشه دست زیر کمرش می اندازد و رویش خیمه میزند...بدون هیچ فشاری...

چشم در چشم هم میدوزند و شیرین قربان صدقه هایی که در نگاه مرد موج میزند را میبیند...

خانه ی امنش را میبیند...

تکیه گاهی که نمیخواست از دستش بدهد...

_کی اومدی...؟

نوع نگاه زن ، داریوش را دیوانه میکند...

این همه شیفتگی و دلتنگی ، فقط برای یک شبانه روز دور بودن...؟

دست های کوچک و دخترانه ای که دو طرف صورتش قرار میگیرند و کبوتر انگار باور ندارد آمدنش را.

هنوز به گوشش نرسانده اند...؟

پیشانی مرد بی آرام و قرار ، روی پیشانی اش فرود می آید و لبهایش به کف دست دخترک میچسبند:

_دور اون چشمات بگردم...چی شدی تو...؟

اول حال خودش را میپرسد و این همه خوبی اش ، شیرین را بیشتر و بیشتر آزار میدهد:

_باید یه چیزی بهت بگم...!

بینی اش را به تیغه ی کوچک بینی کبوترش میمالد و بگوید خودش خبر را گرفته است یا نه...؟

مگر قربان صدقه اش را کنار گوشش نشنید...؟

_دنیا رو به من دادی شیرین...کل دنیا رو دو دستی بهم دادی...!

شوگار

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

#۳۶۸

شیرین:

وقتی از این نزدیک حضورش را حس میکنم.

چشمهای عاشقش را میبینم...

نگاه پر از شیفتگی و دلتنگش را...

چگونه لب باز کنم و خبر خوبی که گرفته است را با یک کلمه زهرش کنم...؟

کف دستم را میبوسد و یکی از دستانش ، به نرمی ، زیر لباسم میرود...

چشم می‌بندد...چشم می‌بندم...

گرمای کف دستش که به آرامی روی شکمم پیش می آید ، تمام حرف هایی که میخواستم بزنم ، فراموشم میشوند...

_الان فکر میکنم پادشاه زمینم...حسی که تو بهم دادی ، قدرتی که تو به من دادی رو هیچکس نمیتونست بهم بده...

پچ پچ آرامش تا کنار لاله ی گوشم پیش می آید و حرکت نوازش وار دستش ، پایین تر میرود.

یک نوازش پر از احتیاط...

نفس‌هایش تند و پر از سر خوشی هستند و این ، تمام نرمشی که انگشتانش به خرج میدادند را نقض میکرد.

_از دل خواب کشیدمت بیرون...کی فکرشو میکرد یه پَری ، مادر بچه ی من بشه...؟

دستانم را دور گردنش قفل میکنم و با دلتنگی ، میبوسمش...

موهایش را...

ته ریش مردانه اش را...

و مشت شدن دستی که کنار سرم قرار گرفته است را به خوبی متوجه میشوم:

_داریوش...؟

فاصله میگیرد تا نگاهش کنم...

دستش را از روی شکمم برنمیدارد و با خشونت ، بینی اش را باز هم به تیغه ی بینی من میچسباند:

_دردِت وِ جون داریوش...ای زونِت سیچی ایقه قشنگه...؟

(دردت به جون داریوش...چرا حرف زدنت ، زبونت اینقدر قشنگه...؟)

با بغض میخندم و شهامت گفتن پیدا میکنم.

شهامت اینکه همینگونه ، چشم در چشمش بگویم:

_مَنو عاشق خودت گردی...!

قلبم همراه با آن جمله از جایش کنده میشود و او لحظه ای همان‌گونه ثابت میماند.

من بغض قورت میدهم و به ناگهان ، مردمک‌هایش به شدت تکان میخورند...

قسم میخورم حتی قلبش از حرکت می ایستد:

ـ چی...؟

من لازم داشتم قبل از گفتن همه ی آن حقایق تلخ ، این را به او ثابت کنم.

همینکه چقدر وابسته اش شده ام...

اینکه نمیتوانم نبینمش...

که بعد از رفتنش چقدر دلتنگش شدم...

من میبایست قبل از گفتن همه ی آنها ، خودم را به او ثابت میکردم...

آنقدر که سر سوزنی به من شک نکند...

که طردم نکند چون...من دیوانه وار عاشقش شده بودم...!

_دیگه نمیخوام حتی یک روز اینجا یا هر جای دیگه ای تنها باشم...باش...همه جا باش...تو اتاق...تو کاخ...خونه ی بابام...تو بازار...تو شهر...تو خیلی منو عاشق کردی...!

شوگار

#۳۶۹

دیوانگی و جنون را در نگاهش میبینم.

ناباوری...

ضعف حتی...

سخت شدن آرواره هایش...و حتی از حرکت ایستادن دستش روی شکمم.

عاشقانه ترین...دلتنگ ترین و مالکانه ترین نگاهم را به چشمانش میدهد و او...

دستش را به سرعت از زیر لباسم بیرون میکشد و چانه ام را چنگ میزند.

حالا میشود تندی نفس هایش را فهمید.

نبض زدن شقیقه اش که نشان از کوبش نامتعارف قلبش داشت:

_بگو...تکرارش کُن...!

دستور میدهد...!

چانه اش را میبوسم و او فکم را تا مرز خورد شدن میفشار تا فقط نگاهش کنم:

_منو ببین...الان به این احتیاج دارم که تو اون جمله ی لعنتیتو تکرار کنی...تکرارش کن و بعدش منو از این اتاق بنداز بیرون...!

تک تک اعضای چهره اش را نگاه میکنم.

لبهایش...

ریش های روشنش...

بینی مردانه و موهای خاصش...

حالا چشمهایش که دنیایی از حرف های مردانه و عاشقانه است...

او یک مرد واقعیست...

یک آبَر مرد ، که توانست من را با میخ و زنجیر ، به خودش وصل کند.

دنیای من خلاصه میشود در همان دو چشم مردانه ی پر از اُبُهت :

_سِقه چَشات بام...دِلِم سیت رَت و خدا...!

(قربون چشمات بشم...دلم برات رفت به خدا...)

نگاهش جنون وار حرف ها را از دهانم میقاپد.
مانند خودش لُری میگویم و جمله ام که تمام میشود ، بدون فوت وقت ، لبهایم اسیر دو لب دلتنگ و حریص میشوند....

یک غُرّش بلند...
خشونتی مَحض ، که کنترل میشود و انگشتانی که تار به تار موهایم را لمس میکنند...

اگر قبل تر ها بود ، سنگینی تنش را روی اندامم می انداخت و به سرعت شروع به کندن لباس هایم میکرد...

اما حالا ، مانند زندانی‌ای که به هوای آزاد دسترسی نداشت ، نفس نفس میزد و قحطی وار میبوسید...

همراهی کردن من همیشه بی تاب ترش میکرد...

مانند همین حالا...

همین حالا که به سرعت جدا میشود و مُشت کنار سرم میکوبد...

مانند آدم های خشمگین...

مانند مردهای عصبی که دلشان میخواهد فریاد بزنند:

_دَردی که تو وِم زییه ، ها میزنم دِ کوه...کمی عاقل با...کومی زن حامله دییه میره‌شه ایقه لیوه بکه...؟

(دردی که تو انداختی به جونم ، باعث شده سر بذارم به کوه...یه کم عاقل باش...کدوم زن حامله ای رو دیدی که شوهرشو اینقدر وحشی کنه...؟)

شوگار

#۳۷۰

_اگر دیوونه نبودی که عاشقت نمیشدم...!

این تمام جمله ایست که من در جوابش میگویم.

با همان ضربان نامنظم قلبم.

با همان حس شیرینی که در شکمم پیچیده بود و او باز هم مشت میکوبد کنار سرم...

محکم پلک میبندد و باز هم رسید روزهایی که نتواند آنگونه که میخواهد روی من اشراف داشته باشد.

_من مُردم واست...خُب...؟بگو طبیب چی گفته...؟من تا چه حد میتونم خودمو نگه دارم...؟

اول با شیطنت لب میفشارم و گردنش را نگاه میکنم...با همان ترس های همیشگی...

من ترس ها را تمام میکردم.

_گفته هیجان بالا برام خوب نیست...!

میبینم چگونه از بین دندانهایش ، دَم پر از حرصی میگیرد و پیشانی اش را به من فشار میدهد:

_من تا نوک دماغتو میبوسم داغ میشی...لباستو دربیارم حتما غش میکنی دیگه...!

لب پایینم را داخل دهانم فرو میبرم تا نخندم ، و او هم دهانش را همانجا پیش میکشد:

_این چه بلایی بود ؟ خیر سرم گفتم دوباره بابا میشم...!

-داریوش...؟

بینی ام را فشار میدهد...موهایم را هم:

_هیس...بیچاره م کردی...از این به بعد کدوم جهنمی بخوابم...؟

باز هم میخندم و این خنده درونم را میخورد:

_داریوش به خدا اگر بخوای جاتو از من جدا کنی باهات قهر میشم میرم خونه ی بابام...!

حرصش را از طریق دندانهایش ، به چانه ام منتقل میکند:

_کدوم گوری میتونم برم...؟دارم آتیش میگیرم شیرین...یه کاری برام بکن...!

دستم از کنار پوست داغ گردنش ، تا کمی پایینتر از آن...و به دکمه ی اول پیراهنش میرسد...

همانی که به نرمی باز میکنم و صدایی که از گلویش خارج میشود را میشنوم:

_چیکار میتونم براتون بکنم آقا...؟

سیب گلویش به شدت تکان میخورد:

_نکن...!

دکمه ی بعدی را باز میکنم و مگر خودش نگفت کاری برایم از پیش ببر...؟

_اذیتم نکن بچه...تو بخواب ، من برم ببینم این مدت چه خبر شده اینجا که همه منو کار دارن...!

میخواهد همه چیز را عادی جلوه دهد و نمیداند با همین حرفش ،چقدر من را مصمم تر میکند...

آنقدر که دکمه های بعدی اش را به سرعت باز کنم و سینه ی سنگی اش را مهمان بوسه های پر از دلتنگی ام کنم...

بوسه ای اول: طبیب گفته...

حرکت و لرزش شدید عضلاتش ، و بوسه ی دوم من:
هیچی ممنوع نیست...!

نفس پر شتابی از بوسه های خیسم ، روی سینه اش میگیرد و به سرعت ، پر دامنم را چنگ میزند.

لب که به گوشم میچسباند ، دنیا از آن من میشود:

_امشب قصد جون کردی...خودت هوای جون خودتو داشته باش مال و زنییم...!

شوگار

#۳۷۱

به چشم های بسته و خسته اش نگاه میکنم و به نرمی از تخت پیاده میشوم.
وقتم کم است...
خیلی کم...

لباس هایم را یکی یکی تن میزنم و به سرگیجه ی ضعیفی که از تب دیشب در جانم باقی مانده بود اهمیتی نمیدهم.
جلوی آینه ی قدی می ایستم تا لباسم را مرتب کنم ، که چشمم به سطح صاف شکمم میخورد...

با همان نگاه خیره و بَرّاق ، به نرمی یقه ام را مرتب میکنم و دستم را تا روی شکمم پیش میکشم...

یک موجود زنده داشت درون من رشد میکرد...؟

این واقعی بود...؟

مگر داروی ضد بارداری مصرف نکرده بودم...؟

آن گیاه هایی که اکرم داده بود...!

باید با دایه صحبت میکردم.

فقط او میتوانست به من کمک کند...فقط او میتوانست من و معجزه ام را نجات دهد...!

اما قبل از آن ، میبایست دهان همه ی آن عوضی ها را ، تا فردا ببندم.

یا حتی امشب...امشبی که میخواستم تمام ناگفته هایم را برای داریوش رو کنم...!

_من مواظبت هستم معجزه کوچولوی شیرین...!

همین...آن حس نرم و ضعیفی که در سینه ام جا گرفته بود ، با همین تک جمله ، قوی تر میشود...

لچکم را سر میکنم و با آخرین نگاهم به چشمان غرق در خواب داریوش ، از اتاق خارج میشوم.

پا که در راهرو میگذارم ، به اولین سربازی که سر راهم قرار گرفته اشاره میکنم نزدیک شود...

و او با سری پایین افتاده پیش می آید:

_به گوشم خانم...!

_میرم اتاق کار داریوش...بگو همه ی رؤسا جمع شن اونجا...!

.....

روی صندلی اش مینشینم.

صندلی داریوش ، همان پایه بلندی که ابهتش را دوچندان میکند...

من انگار درونش گم شده بودم اما ، جدیتم را حفظ میکردم.

وقتی تک تکشان داخل میشوند ، وقتی با سری پایین افتاده مقابل من میایستند ، اولین کسی که مخاطب حرفم میشود منوچهر است:

_همتون میدونید که الکی اینجا جمع نشدین.حرفمو رک و راست میگم...حجتم رو همینجا تموم میکنم چون همتون خوب با من آشنایی دارین...!

مردانی که آنجا جمع شده اند همگی سکوت میکنند و من ، وقتی برای تلف شدن نداشتم...
ممکن بود هر لحظه داریوش بیدار شود و جای خالی ام را ببیند:

_تک تکتون خیلی خوب میدونید جواد ، داداش من برگشته...فرار کرده...!

منوچهر سربالا میکند و من اجازه ی گفتن هیچ حرفی به او نمیدهم:

_قرار نیست این از داریوش پنهون بمونه...اما هیچکدوم از شماها هم حق گفتن اینو نداره...!

_ولی خانم...

دستم را بالا میگیرم و قبل از رفتن ، آن حجت را تمام میکنم:

_گفتنش وظیفه ی منه...اگر هرکسی از شماها ، قبل از اینکه من به داریوش چیزی بگم ، حرفی از این موضوع بزنه ، یه کدومتون اینجا نمیمونید...!

شوگار

#۳۷۲

دایه در کاخ حضور ندارد و این آشوب من را بیشتر میکند.

اصلا ممکن است به گوش دایه برسد داریوش درحال برگشتن است و او از کاخ بیرون بزند...؟

گفته بودند به عمارت چم سی رفته است و هرچه که هست ، زیر سر آن زنیکه ی مو نارنجی‌ست...

تنها هستم و این بحران بزرگ را باید پشت سر بگذارم...

دربان ، به آهستگی در را برایم باز میکند.

داخل که میشوم ، چشم های غرق خوابش را که میبینم ، جرعه جرعه آرامش در قلبم سرازیر میشود...

او اینجاست ، و هنوز هیچ اتفاق بدی نیفتاده است...

میتوانم قبل از خوردن غذا همه چیز را به او بگویم...

میتوانم آرام آرام توضیح دهم.

دست روی قلبم میگذارم و با چشمان بسته ، نفس عمیقم را رها میکنم.

قدم هایم را که به طرفش برمیدارم ، دامنم نرم نرم روی زمین خزیده میشود.

پلکش میپرد.آنقدر خسته است که حتی صدای آهسته ی قدم هایم بیدارش نمیکند.

روزهای اول چه مکافاتی داشتیم...

هرلحظه بیدار میشد...

عادت به وجود من ، روی تخت خودش نداشت...

نداشت و حتی یک ثانیه اجازه ی فاصله گرفتن به من نمیداد...

اجازه نمیداد به جایی غیر از تخت دونفره و مشترکمان فکر کنم.

اما حالا آنقدر به حضور من در اتاقش عادت کرده است که ، میتواند به آرامی بخوابد و درگیر صداهای ریز اطرافش نشود.

کنارش مینشینم و بازوهای گره خورده اش را که میبینم ، قند در دلم آب میشود...

اعترافش شیرین بود...

اینکه من دلباخته ی مردی شدم که به زور نگهم داشت...

لبهایم را روی برجستگی بزرگ بازویش میچسبانم و میبوسم....

اینبار واقعا چشم باز میکند و نگاه خونی و خواب آلودش ، روی صورتم دو دو میزند...

مانند کسی که مچ گرفته باشد.

من را که میبیند ، سرش را دوباره روی خوش خواب میگذارد:

_هوممممم...بیا بخواب کفتر...!

انگشتانم را لای موهایش میسُرانم و از رفتنش میترسم...

از طرد شدن:

_داریوش...؟

با همان چشمان بسته ، تبسمی روی لبش مینشیند و با دست ، لحاف را بالا میگیرد:

_بیا اینجا...بیا تا خواب از سرم نپریده...!

به نرمی زیر لحاف میخزم و دست او ، میان راه لچکم را برمیدارد.

بازویش را دور من قفل میکند و بینی اش کنار بناگوشم میچسبد:

_شیر پسر منو کجا بردی...؟؟ببین میتونی یه جا بند بشی یا نه...؟

میخندم و خنده ام اضطراب دارد وقتی خودم را در آغوش گرمش جمع میکنم.
بوی گرما و زندگی میدهد...
بوی امنیت:
_الان داری تعیین تکلیف میکنی که بچه پسر باشه...؟

با بینی اش صورتم را به بالا هدایت میکند تا در چشمانش زل بزنم.

نگاهم که میکند ، یک حرص شیرین در چشمانش موج میزند:

_همینکه اون تو یه تیکه از من وجود داره ، به اندازه ی کافی جذاب هست...

شوگار

#۳۷۳

از حالت چشمانش خوشم می آید.

او همیشه به نوعی من را نگاه میکند که انگار هیچ چیز با ارزش تر از منی ، برایش وجود ندارد:

_شما مردا همتون پسر دوستین...اگر دختر باشه لابد سرم هوو میاری...!

میخندد و این حسادت من ، به جانش خوش مینشیند.

کیف میکند و با حرص ، من را بین بازوها و بالاتنه ی برهنه اش فشار میدهد:

_آره...سه تا...!

حتی فکر کردن به آن میتواند من را دیوانه کند...

زنی به غیر از من...؟

سر روی بازویش بگذارد...

در آغوشش بگیرد و بوی تنش را حس کند...؟

مشت میکوبم روی سینه اش و شیرین اکنون در عصبانی ترین حالت خودش قرار دارد:

_پس منم دخترمو برمیدارم و میرم....!

نمیدانم چه اتفاقی می افتد که ناگهان ، خنده اش متوقف میشود.

نگاهش جدی میشوند و چشم در چشمم میدوزد.

از نگاهش میتوانم خشم را ببینم.

من از فکر اینکه کسی به غیر از من ، اینقدر به او نزدیک شود واهمه دارم.

از اینکه طرد شوم...

از اینکه آن کنیز های لعنتی ، به کاخ برگردند...

مگر دختر ها گناه کرده بودند...؟

زن و مرد ، مگر هردویشان انسان نبودند...؟

یعنی یک دختر جسور نمیتوانست وارث تاج و تخت خان شود...؟

بچه اگر دختر میشد ، او واقعا برای داشتن وارث ، سر من هوو می آورد....؟

_چی گفتی...؟

آب دهانم را قورت میدهم و انگار که همان کار را انجام داده باشد ، سینه اش را مانند بچه ها فشار میدهم:

_میخوام تنها باشم ...!

صدای بغض آلودم او را به حیرت وامیدارد...

یک حیرت از سر عصبانیت:

_میخوام تنها باشم چه صیغه ایه...؟منو نگاه کن ببینم...؟

شوگار

#۳۷۴

نمیدانم چه مرگم شده که دلم میخواهد گریه کنم.

این چه حس و حالی بود که من درگیرش شده بودم؟

من باردارم...

موجود کوچکی در بطنم دارم که چشم امیدش با من است...

نباید مضطرب شوم و مدام در نگرانی دست و پا میزنم.

_شیرین با توآم...یعنی چی که دخترمو برمیدارم و میرم...؟هیجده سالته و نمیفهمی پیش شوهرت نباید از این مزخرفا ببافی؟

_ببین چطور با من حرف میزنی...من که میدونم اگر دختر بشه...

بغض صدایم را تاب نمی آورد و با یک حرکت چانه ام را بالا میدهد:

_هِی هِی هِی...تو واقعا جدی هستی...؟چرا اینجوری شدی...؟

لبهایم میلرزند و چانه ام جلو می آید.

همه ی این ها نشأت گرفته از تمام وقایع اطرافم هستند:

_تو قول دادی...قول دادی هیچوقت اون زن ها رو برنمیگردونی...!

از این چشم به آن چشمم نگاه میکند و با نگاه ، قربان صدقه ام میرود:

_الان تو یه دور رفتی آینده رو دیدی و برگشتی...؟به نظرت من اینقدر بیشعورم که پیش من دم از دختر و پسر بودن بچه میزنی...؟

کاش الان بگویمش...

همین الان که درصدد کشیدن ناز است و نمیخواهد گریه کنم:

_این دو روز از همین فکر و خیالای مسخره به سرت زده که مریض شدی...؟

_آره...حس میکنم دور و برم پر از تهدیده...چرا من باید به خاطر دختر و پسر بودن بچه م نگران باشم...؟

موهایم را با هر دو دست از صورتم کنار میزند و گونه هایم را قاب میگیرد:

_نه مثل اینکه اون تخم چموش کلا به هَمِت ریخته...دِ اگه من از اون مردای پسردوست نادون بودم که تا حالا تو این دو سه سال ده تا زن گرفته بودم...شیفته رو ببین...چنان بزرگش کنم ، کل این شهرو با یه انگشتش بچرخونه...تو دقیقا چی فکر کردی درمورد من...؟

آرام نمیگیرم و به این نتیجه میرسم که از قبل هم میدانستم او مانند دیگر مردان ، اینقدر کوته بین نیست...!

چرا با وجود شنیدن حرف هایش ،بیشتر از قبل دل در سینه ام آرام و قرارش را از دست میدهد...؟

_اونقدر نازنازی شدی که میترسم یه نگاه به اون شکم کوچولوی خوشگلت بندازم...میترسم نگاه کنم و بگی از عمد منو حامله کردی...!

از عمد...؟

خب مگر کار خودش نبود..؟

من دارو خورده بودم لعنتی...دارو خورده بودم و حالا همان نخودک کوچک را معجزه ی خودم میدانستم.

سکوتم که ادامه دار میشود ، روی یک دستش ستون شده و به آهستگی... با آن نگاه خیره اش ، پر لباسم را از داخل دامنم بیرون میکشد...

شوگار

#۳۷۵

_اجازه هست من و این پدرسوخته یه کم با هم خلوت کنیم...؟

این را که میگوید ، انگار که یک هیجان خالص به تمام وجودم تزریق میشود...

او پدر آن موجود کوچکیست که معجزه وار ، بزرگ و بزرگتر میشود...

_اینجوری نگام نکن لامصب ، قلبم وایساد...!

نگاه مضطرب و حسود من میخ صورتش است .میخ چشمانش که در آن نزدیکی برق میزنند. پیراهنم بالا تر می آید و نفس های او نزدیکتر:

_گفتم شیرپسر چون خوابش رو دیدم...تو که میدونی همه ی خواب‌های من به واقعیت تبدیل میشن...

قلبم ضرب میگیرد وقتی پوست سر انگشتانش ، روی شکمم را نوازش میکنند..

دارد آن ریگ کوچک چند میلی متری را نوازش میکند و سهم من ، بوسه ایست که پایینتر از چانه ام مینشیند...

لباهایش مُهر میزنند به پوست تب دار من و ، لعنت به صدایی که اینقدر روی یک زن تاثیر داشته باشد...

نمیشود آن را عوض کند...؟

_تو خوابم دیدم ...دو تا هفت تیر تو هردوتا دستم دارم...!

میگوید و بی توجه به ضربان تند قلب من ، از شنیدن رؤیای معنی دارش ، بوسه اش را امتداد میدهد...

پایین تر از لبه ی لباسم...چقدر خوب میتوانست یک زن باردار را دستخوش احساسات مادرانه کند...

نفس حبس شده اش را به سختی رها میکند...روی شکمم خم میشود و نافم را میبوسد...

_دوتا هفت تیر و...یه خنجر بی غلاف...

من از صدقه سری مادرم ، شرح تعبیر خواب هم میدانستم.

چیزهایی از معنی آن خواب میفهمیدم و میخواستم خودم را به ندانستن بزنم.

_خنجری که تو توی قلبم فرو کرده بودی...

شیرین...؟

کمی پایینتر می آید...همانجایی که حس میکردم آن موجود خیلی کوچک ، به اندازه ی عدس ، اضافه شده است:

_هووم...؟تو تعبیر خوابمو میدونی...؟از قدیم شنیدم هفت تیر و تفنگ یعنی بچه ی پسر...یعنی ممکنه دوتا پسر و یه دختر باشن...؟

من چشم گرد میکنم و هنوز به حرفش فکر نکرده ام که ، بوسه ی خیسش را پایینتر میکارد:

_چه یه دونه دختر باشی ، چه ده تا پسر...نور با خودت به زندگیمون آوردی فسقلی...فقط جان جدت موقعی با مامانت کار خصوصی دارم سر و کله ت پیدا نشه...!

دارد با شکمم حرف میزند.

دارد آن بچه را از همین الان لوس میکند و...

واقعا تعبیر این خواب چیست...؟

شوگار

#۳۷۶

-اول از همه من بَگَلش میتُنم...!

داریوش تکه گوشت نرمی را در بشقاب شیفته میگذارد و امشب ، چشمانش میخندند...

_اول از همه بچه فنچ من بغلش میکنه...!

جوری درمورد بغل گرفتنش میگفتند که میتوانستند ذهنیت من را هم تا آن روز ، پیش بکشند...

حرف زدن سر میز شام ممنوع نبود و این خودش میتوانست امتیاز مثبتی برای این کاخ باشد.

_عزیزم ...ویار نداری...؟زندداش من تا ماه پنجم بارداریش ویار داشت..!

کاسه ی کلم ترشی را جلوی خودم میکشم و به صورت بزک شده ی شهره نگاه میکنم:

_نه فعلا...البته اگر این تب و لرزا رو پای ویار نذارن...!

با چشمانش کاسه ی ترشی جلوی رویم را دنبال میکند و بعد نگاهش را به صورت کامران میدهد:

_البته زندداش من خیلی کم اشتها بود...تقریبا هیچی نمیخورد...!

این هم در نوع خودش یک متلک به حساب می آید دیگر.

آن هم برای او که در خوانواده ای بزرگ شده است که معمولا هنگام غدا خوردن ، صحبت نمیکنند.

_نی نی اون چی بود خاله شُهله...؟

_یه دختر خوشگل مثل خودت...!

تا قبل از اینکه متوجه بارداری ام شوم ، اصلا حتی نمیدانستم علت اشتهای زیادم ، خواب آلودگی و سرگیجه ام چیست...

اما حالا ، انگار که جلوی سد را باز کرده باشند ، آنقدری با ولع به آن ترشی ها و شورها نگاه میکردم که...حتی ممکن بود دست برده و کاسه ی جلوی داریوش را هم بردارم.

درواقع خودم را با خوردن آن ترشی ها سرگرم میکردم که چشمان زاغ کامران و شهره را نبینم.

و اصلا برایم مهم نبود که شهره درموردم چه فکری میکند.

_الان اون نینی تو شیمَک شیلین جونه...؟غذاها رو به اون میده؟؟؟

کسی به جز داریوش جوابش را نمیدهد.
انگار همه شان وارد یک جو سنگین شده بودند.

_آره دیگه...باید بهش غذا بده تا بزرگ بشه...وقتی بزرگ شد به دنیا میاد...!

از اینکه برای دخترش وقت میگذاشت ، با حوصله جوابش را میداد و همیشه به او محبت میکرد ، هیچ حس بدی نداشتم.
نه حسادت ، نه هیچ اعتراض دیگری...

او دختری بود که مادر نداشت و...

من هم از آن دسته زن هایی نبودم که خیلی با کودکان انس بگیرم.شیطنت ها و نق نق هایشان را به جان بخرم...

اما دوستش داشتم...

و هیچوقت نمیتوانستم به آن طفل معصوم ، ظلمی هم بکنم.

_معده ت درد میگیره...غذا هم بخور...!

سر برمیگردانم و صورتش را نزدیک به گوشم میبینم.میخواهد به من نشان دهد که حواسش به همه چیز هست:

_داریوش...؟

نگاه میگرداند در چشمان آشفته ام.و مهم نیست که همه ی آنهایی که پشت میز هستند ، چه فکری درمورد ما میکنند.

_سِیل کردنش...

(نگاه کردنشو...)

با برق چشمانم نشان میدهم که چقدر دوستش دارم.

کامران لحظه ای دست از خوردن میکشد و حتی کاوه هم اخم در هم فرو میبرد.

_زودی بخوریم بریم تو اتاق خودمون...؟

چشم گرد میکند و نگاهش ناخودآگاه پایین می آید.

او که نمیداند من از باز شدن آن بحث لعنتی ترس دارم.
مخصوصا وقتی شهره حضور دارد و گمانم بین او و کامران خبر هایی شده است.

_داداش...؟

قلبم همراه با صدای کامران از جا کنده میشود...
نگاه بالا میکشم و کامران از گوشه ی چشم ، اضطراب من را میبیند:

_بعد ازشام وقتی داری با هم صحبت کنیم،..؟

شوگار

#۳۷۷

نوک چنگال ، به ته کاسه برخورد میکند و باعث میشود لحظه ای همه به طرف من برگردند..

چرا دایه برنمیگشت...؟

_خوبی...؟

داریوش است که به آهستگی میپرسد.آنها همگی میدانند من باردار هستم.

میدانند و تک تکشان تبریک گفته بودند.هم به من ، هم به داریوش...

اما انگار هیچکدامشان نمیخواهند رعایت حال من را بکنند.

شاید هم فکر میکنند برای لاپوشانی و فرار از خطاهایم ، قابله را خریده ام.

به او رشوه داده ام تا به همه بگوید باردار هستم...

اصلا او خریده شود ، طبیب هم مگر دروغ میگوید...؟

وقتی ضربانم را میگرفت ...وقتی همه شان بالای سرم بودند و طبیب گفته بود نبضم ، برای یک زن باردار است ، همه آنجا بودند.

حتی خود کامران...!

رو به داریوش سر تکان میدهم و اخم های درهمش ، حتی بعد از گرفتن آن تأیید هم باز نمیشوند:

_غذا بخور و زودی برو استراحت کن...!

کاوه: هنوز موضوع رو به داریوش نگفتی زنداداش...؟

همین حالاست که قلبم از دهانم بیرون بزند.
همه شان از من بدشان می آید...

حتی تازگی ها کاوه هم سر راهم سنگ می اندازد...

علی الخصوص وقت هایی که میگفتند به چم سی میرود .

داریوش آفرین را به آنجا فرستاده بود و حتما از اینکه میان من و او فرقی باشد ، شاکی است.

اویی که این جمله ی سوالی را روی لب میراند و نگاه داریوش را با ابروهای درهم پیوند شده ، به طرف خودش میکشد:

_کدوم موضوع...؟

داریوش است که میپرسد.و تمام تن من ، همان لحظه به عرق مینشیند...

ضرب تند قلبم ، باعث میشود چشم ببندم و داریوش این حال آشفته ام را ببیند.

ببیند و بیشتر از قبل نگران شود.

شاید نگران موضوعی که مربوط به سلامتی من و بچه باشد:

_هنوز فرصت نشده...و فکر میکنم سر میز شام هم زمان خوبی برای گفتنش نیست!

نیشخندی که همزمان روی لبهایشان مینشیند ، باعث میشود داریوش مشکوک تر از قبل ، اول به من نگاه کند و بعد به آنها:

_کبریا کجاست...؟

شوگار

#۳۷۸

کاوه سر بالا میکند که جواب دهد ، اما من اجازه نمیدهم:

_من میرم اتاق...!

آهسته میگویم و او از حالت چهره ام ، پی به حال بدم میبرد.
تنم مدام سرد و گرم میشود...
عرق میکند باز و...من تا صبح علی الطلوع ، تب داشتم...
بدن ضعیفم باز هم میتوانست از پا بیفتد.

_میخوای من باهات بیام عزیزم...؟

شهره است.

گاهی مهربان است و گاهی موذی...

و من اکنون اصلا حال فکر کردن به رفتار متناقض او را نداشتم.

_نه ممنونم...بخوابم خوب میشم...

صدای سایش پایه ی صندلی به گوشم میرسد.

و داریوشی که پشت سرم می ایستد:

_زنگ بزنید این طبیب بی خاصیت پاشه بیاد ...!

لحنش عصبیست و همزمان ، بازوی من را هم میگیرد.میدانم یک تنش شدید ، انتظارم را میکشد ....

یک حال بد دیگر...

من نمیخواستم کسی فکر کند حالم را بهانه میکنم...

اما با چه زبانی بگویم ؟

من نمیخواهم آن نگاه عاشقانه را از چشمانش بگیرم...حتی اگر مدتش کم باشد.

_رو چشمم آقا...!

از جا که برمیخیزم ، چشم در چشم کامران و کاوه میشوم.

همان دو نفری که با نفرت به من خیره شده اند و شاید من را مکار ترین زن دنیا میدانند.

زنی که دارد برادرشان را خام میکند.

_شیلین جون بازم ملیض شده ؟

همراهش که میشوم ، اینبار کاوه به جای داریوش جواب میدهد:

_شیرین جون حالا حالاها مریضه...!

نگاه تیز داریوش که رویش می افتد ، سرش را پایین می اندازد .

شوگار

#۳۷۹

داخل که میشوم ، پشت سرم وارد میشود.

نوک انگشتانم مانند برف سرد شده اند...

تپش قلبم کند شده و حتم دارم فشار خونم افت کرده است.

روی تخت مینشینم ، دستانم را روی صورتم قرار میدهم و آرنجهایم را تکیه گاه میکنم.

_چی شدی تو...؟

پایین پاهایم زانو میزند و دستانم را از روی صورتم کنار میزند.

گرمای انگشتانش که به پوستم میخورد ، خودش هم متوجه سردی بیش از حد تنم میشود:

_چرا یه بار تب میکنی یه بار مثل یخ سرد میشی؟این چه حالیه...؟

نگران است و من از اینکه نمیپرسد قضیه ی موضوعی که از او پنهان کرده ام چیست ، در عذابم:

_داریوش...؟؟

آنقدر مظلومانه و پر از بغض میگویم که ، مردمک هایش تکان میخورند.
با هردو دست ، صورتم را قاب میگیرد و چشم در چشمم میشود:

_چته دَردِت وِ جونِم...؟زَلَه ت د چی میره...؟چی دِم قاام کردیه...؟

(چته دردت به جونم...؟از چی میترسی...؟چیزی ازم قایم کردی...؟)

آب دهانم را به سختی قورت میدهم و چانه ام از سرما میلرزد:

_آره...من..من یه چیزایی رو ازت قایم کردم...!

ابروهایش در هم میروند.نگاهش روی صورتم ثابت میماند و منتظر است ادامه دهم.

_اگر بفهمی...دیگه مثل قبل دوسم نداری...؟

سرش کج میشود.نگاهش تغییر میکند و زنگ خطر ، در گوش من به صدا درمی آید:

_چی شده...؟چه اتفای افتاده که اینقدر تو رو ترسونده...؟

میخواهم جلوی پایین افتادن آن قطره تشک را بگیرم اما ، زور آن قطره ی کوچک ، از اراده ی من بیشتر است:

_خیلی دارم اذیت میشم...خیلی دارم زجر میکشم...!

چانه ام را فشار میدهد.میدانم دارد تمام تلاشش را میکند که با برخورد بدش ، حالم را بدتر نکند:

_حرف بزن شیرین...نگی میرم از اون بیرونیا میپرسم...!

نه...نباید از زبان آنها بشنود...

آن جمع دلشان میخواست من در همه ی این اتفاقات مقصر شناخته شوم.

کاوه میخواست آفرین را بیاورد...

کامران هم که از قضیه ی دزدیده شدنم باخبر بود...

هردویشان از من متنفر بودند.

_بشین همینجا تا طبیب میاد...!

میگوید و به ناگاه از جایش بلند میشود...

او که برمیخیزد ، لبهایم قبل از اینکه قدمی به طرف در بردارد ، بالاخره باز میشوند:

_من نمیدونستم...نمیدونستم جواد برگشته...!

شوگار

#۳۸۰

لحظه ای سر جایش خشک میشود.
شاید نیاز دارد جمله ای که شنیده است را هضم کند...
شاید هم فکر میکند اشتباه شنیده است.

اما من مانند کسی که یک گره کور و محکم را بالاخره باز کرده است ، به دور از ترس اینکه ممکن است چه چیزی پشت آن گره باز شده منتظرش است ، از جایم بلند میشوم.

از حالت نیم رخ خارج میشود و کاملا به طرفم برمیگردد.

در نگاهش نمیشود هیچ چیز را خواند ، اما میتوانم این را در نظر بگیرم که یک طوفان در راه دارم.

یک طوفان ، که ممکن است پایه های سستم را ویران کند.

باید مانند قبل ، کمر راست میکردم و از حقم دفاع میکردم.

_کی...؟کی برگشته...؟

این را با اخم های وحشتناک و ابروهای به هم پیوند خورده میپرسد و نگاهش برای من یک هشدار محسوب میشود:

_بله برون جاهد...من فقط...فقط یه لحظه چشم از روی کبریا برداشتم...

مردمک هایش گشادتر میشوند و به شدت تکان میخورند.

قدمی نزدیک میشود و توی دل من را خالی میکند:

_نگو که کبریا رو با خودت بردی...!

لب پایینم را گاز میگیرم و چیزی در گلویم تاب میخورد.

سکوتم را که میبیند ، رگ گردنش...نبض شقیقه اش شروع به زدن میکند:

_گفته بودم ...از قبل بهت گفته بودم نمیتونی اونو با خودت ببری خونه تون...گفته بودم یا نه...؟

سرم بوم بوم صدا میدهد و روی تن یخ کرده ام ، عرق سردی مینشیند:

_گفتی...گفتی اما...

_اما چی...؟چی باعث شد حرف و خواهش منو نادیده بگیری و منو هیچ حساب کنی...؟

صدایش کم از فریاد ندارد...

من سر تکان میدهم و میخواهم آرامش کنم..

اصلا اینگونه نبود..

من که نمیخواستم به او ثابت کنم حرف حرف خودم است و خواهش او ، درخواست او برایم اهمیتی ندارد...

_اصرار کرد...خواهش کرد ، من چی میگفتم بهش...؟

روی صورتم خم میشود و با انگشت روی شقیقه ی خودش میزند:

_باید به من میگفتی...به منننن...!

سر و کله ی بغض در صدایم پیدا میشود و چرا انتظار دارم با من ، نرم تر برخورد کند...؟

_من تلفن هتل رو نداشتم...حتی اگر توی یکی از خونه هات اقامت داشتی من اینو نمیدونستم...باید به همه میگفتم برای بیرون بردن کبریا میخوام ازت اجازه بگیرم...؟

_نباید میپردیش شیرین...نبااید...چی شد...؟کجاست الان...؟

این را میگوید و میخواهد به طرف در خیز بردارد ، که هول زده بازویش را میکشم:

_داریوش...؟؟

نگاهش روی پنجه ام میدود و پوست صورتش به رنگ کبود درآمده است...

شوگار

#۳۸۱

میزان خشمش را میتوانم از فشار آمدن به تک تک ورید هایش بفهمم:

_ولشون کن...اگر کبریا انتخابشو کرده ، قبل از اینکه یه رسوایی دیگه بار بیاد...

نگاه تیز و ترسناکش در کسری از ثانیه تا چشمانم بالا می آید.

یک نگاه بُرّنده و جا خورده...

قلب من تند میکوبد و حس کسی را دارم که هر لحظه ترس زمین خوردن دارد:

_قبل از اینکه یه رسوایی دیگه بار بیاد...؟ادامه ش...؟

انگشتانم بازوی سنگی اش را فشار میدهند.

کاش کمی آرام باشد.

کاش کمی از موضعش پایین بیاید:

_اونا عاشق همن...همدیگه رو دوست دارن...

سینه اش حالا تند تر از قبل بالا و پایین میشود.

بازدم نفس های پرشتابش روی صورتم خالی میشوند و در یک لحظه ، حس میکنم از نگاهش سقوط کرده ام:

_گفته بودم تو این موضوع دخالت نکن...نگفتم...؟

آنقدر سرد و جدی میپرسد که تک تک ریشه ی موهایم سیخ میشوند.

گفته بود...

حتی تاکید کرد هرگز نامی از برادرم به زبان نیاورم...

تقاضای آزادی اش را نداشته باشم...

که روزی فکر نکنم میتوانم با زبان چرب و نرم ، داریوش را راضی کنم...

_گفتی...ولی اون برادر منه...

تمام صورتش انگار وا میرود.اجازه نمیدهم فکر بدی درموردم بکند و فورا دستم را روی سینه ی پر تحرکش میگذارم:

_میخوای بگم باشه ، به افرادت بگو بگیرنش و همونجا تیربارونش کنن...؟تو از من چه انتظاری داری...؟

نفس های تندش میتوانند چتری هایم را تکان دهند.

خیلی عصبانی است...

تا آنجایی که میتوانم ببینم چقدر خودش را نگه میدارد تا موقعیت من را درک کند:

_میدونی انتظارم ازت چیه...؟

سیب گلویم به سنگینی تکان میخورد و او به یکباره چانه ام را در مشت میگیرد:

_ازت انتظار دارم از این به بعد ، تو کار من و خواهرم دخالت نکنی...داداش تو خاطیه...گناهکاره و باید جزاشو بکشه...یا کنار من باش ، یا برادرت...!

شوگار

#۳۸۲

میگوید و به ناگهان ، چانه ام را رها میکند.
قدم های تندش به طرف در...و خروجش از اتاق ، فقط چند ثانیه طول میکشد...!

گفت و رفت...!

من را اینگونه جا گذاشت و با همان حرص و خشم زیادش ، از اتاقمان رفت...!

برای من راه انتخاب کرده بود یا اشتباه میکردم...؟

میخواست جواد را بکشد...؟

اگر قضیه ی سیاوش را میفهمید چه...؟

دو مرد ، از خاندان فتاح ، با دستان داریوش کشته میشدند و من ...؟

با دهان نیمه باز مانده و سینه ای تنگ ، عقب عقب به طرف تخت خواب میروم...

جواد چه آتشی به زندگی ام زد...؟

حالا دیگر حتی اگر تلاش میکردم موضوع سیاوش پنهان بماند ، قطعا کامران به او میگفت...

من حالا به یک عروس پر دردسر و ناجور تبدیل شده بودم که با آمدنش ، رسوایی را مهمان کاخ کرده بود...

اگر کسی بویی از ماجرای سیاوش میبرد...؟

اگر آبرویم را خطری تهدید میکرد...؟

معده ام پیچ و تاب میخورد...

غذایی که خورده بودم ، مانند گداخته ی داغ ، تا گلویم بالا می آمد و پس می رفت...

کسی روی در میزند:

_خانم جان...؟طبیب اومدن..!

پاهایم را جمع میکنم و دستانم را دور زانوهایم حلقه میکنم...
به تاج تخت تکیه داده ام و نیازی به طبیب ندارم:

_نمیخوام کسی رو ببینم...!

_ولی خانم جان ، آقا گفتن طبیب حتما وضعیت بچه رو چک کنه...!

وضعیت بچه...؟

من داشتم از سرما میلرزیدم.

من داشتم رُکان میزدم...بچه که جایش امن و گرم بود:

_بیا تو...!

در باز میشود و طبیب داخل میشود...!

خبری از قابله نیست...

چشم میبندم و لحاف را دورم میپیچم.

پا در چاه عمیقی گذاشته بودم که انگار هیچکس نبود من را از آن نجات دهد.

چاهی که جواد برایم کنده بود...

چاهی که سیاوش برایم کنده بود...

چاهی که با پاهای خودم داخلش شده بودم...!

شوگار

#۳۸۳

داریوش:

تمام سرش نبض میزند.
گفته بود...بارها تکرار کرد که نمیتواند کبریا را با خودش ببرد...!

چندین و چند بار تذکر داد و در گوشش نرفت که نرفت...!

_منوچهرررررر...؟

یکی از خدمتگزار ها سر پایین می اندازد و پشت سر قدم های تندش ، گام برمیدارد:

_منوچهر نیست آقام...امر کنید من در خدمتم...!

چشم درشت میکند و خونش به جوش آمده است.

نمیشود در این کاخ میراتی فریاد بزند که چرا آنقدر بی عرضه بوده اند که یک تبعیدی بتواند راست راست در شهر بچرخد...که فرار کند و حتی یک نفر نباشد که این را دورادور به داریوش اخطار دهد:

_برو پیداش کن...هر جهنمی که هست پیداش کن و بیارش...!

مرد اطاعت میکند و با سرعت ، به طرف خروجی راهرو میدود.

دارد به اتاق کبریا نزدیک میشود.

دارد به قتلگاه خواهرش نزدیک میشود و این دفعه ، دیگر نمیگذرد.

داریوش را مضحکه ی خاص و عام میکنند...؟

مگر این شهر بی در و پیکر است که بخواهند بی ناموسی را در آن رواج دهند...؟

فرار...؟

رابطه ی پنهانی...؟

ورید هایش در مرز ترکیدن هستند و خراب است...

از دست شیرین...

از دست کبریا...

از دست افراد بی خاصیتی که دو روز تمام ، هنوز نتوانسته اند جواد را بگیرند:

پشت در اتاق کبریا که می ایستد ، بدون اینکه منتظر حرکتی از دربان باشد ، با لگد در را هول میدهد.

تن کوچک کبریا درست وسط اتاق ، لرز شدیدی میگیرد و شانه هایش بالا میپرند...

میداند گند بزرگی زده است.

میداند در حق شیرین طفل معصوم هم ناعدالتی کرده است و دارد خودش را میبازد...

_سَـ...سَلا...

سلام از دهانش خارج نشده است که برق سیلی محکم داریوش ، او را با ضرب به زمین میکوبد....

شوگار

#۳۸۴

درد در تمام استخوان هایش میپیچد و اشک در چشمانش میجوشد.

_داریـوش...بذار توضیح بدم...

وقتی حرف میزند گوشه ی لبش به شدت میسوزد و معلوم است که پاره شده:

_هیـس...پاشو وایسا...!

موهای نرم و لخت دخترک روی صورتش افتاده اند و خرناس های داریوش ، بیشتر و بیشتر ترس را در دلش می اندازند.

بلند نمیشود میترسد...

_گفتم پاشووووو...!

صدای نعره ی داریوش در تمام کاخ طنین می اندازد و همان لحظه که در به سرعت باز میشود ، کامران و کاوه ، هردونفرشان داخل می آیند:

_داداش...؟!!!

کاوه است که با حیرت برادرش را صدا میزند و داریوش انگار گر و کور است که روی صورت کبریا خم میشود:

_چند بار تو گوشت خوندم...؟چند بار گفتم بخوای پا کج بذاری و با آبروی من و آقام بازی کنی چه بلایی سرت میارم...؟

چانه ی کبریا میلرزد و اشتباهش چیست...؟

عاشق شده است...

عاشق مردی که راه درست را برای به دست آوردنش انتخاب نکرد:

_من کار اشتباهی نکردم داداش...

کامران با اخم های شدید جلو می آید:

_بهتر نبود قبل از اینکه حرفای یه نفر دیگه رو گوش کنی با خواهرت صحبت میکردی...؟

داریوش با همان مردمک های گشاد شده ، نیم نگاه تیزی به طرف کامران می اندازد.

او میخواهد بفهماند که هر وِردی که بوده ، شیرین در گوش داریوش خوانده است:

_برید بیرون...با هردوتونم...!

_اگر از همون اول پسره رو مجازات میکردی کار به اینجا نمیکشید...میخوای چکار کنی...؟به خاطر یه رعیت قاتل خواهر خودت بشی...؟

دارد طعنه میزند و بدجور اعصاب نداشته ی داریوش را به هم میریزد.
که چشم میبندد و فک قفل شده اش را نگه میدارد تا هنگام عصبانیت ، حرفی نزند که نتواند جمعش کند:

_گفتم برید بیرون...گر شدید...؟

شوگار

#۳۸۵

_نمیرم...میخوای چه بلایی سرش بیاری...؟چند روزه زنت هوای قر و فر بیرون کرده و کاشف به عمل اومده داداشش از تبعیدگاه فرار کرده...کلاه خودتو قاضی کن...کی بود تو گوشت خوند که کبریا و شیفته رو هم باید ببره...؟

پره های بینی اش باز و بسته میشوند.

مشت های گره شده اش ، دلشان میخواهد جایی فرود بیایند...

شاید روی صورت کامران:

_چی رو میخوای به من بفهمونی دقیقا...؟میخوای بگی این از هیچی خبر نداشته و زن من میخواسته فراریشون بده...؟

کاوه پوزخند میزند و به این فکر میکند که ، چه کسی مکار است...؟

آفرین بیچاره ، که با بچه ی درون شکمش ، مجبور است به تنهایی در چم سی زندگی کند...یا دختر آصید محمد که با سیاست ، توانسته کل این عمارت را روی انگشت بچرخاند...؟

کامران سینه سپر میکند و کبریا از جایش بلند میشود:

_آره...میخوای برو از شهره بپرس...!

داریوش تیز به طرف کبریا برمیگردد و خون کنار لبش به شدت در ذوق میزند:

_شیرین تو رو به زور برد بازار یا خودت ازش خواستی...؟

کبریا آب دهانش را قورت میدهد.
بگوید نه...؟و سیلی دوم را بخورد..؟

بگوید نه و اینبار تا آخر عمرش ، در چم سیاه زندانی شود...؟

داریوش دندان روی دندان میساید و میغُرّد:

_شیرین میدونست جواد برگشته...؟

اگر بله بگوید ، داریوش شیرین را میبخشد..؟
البته که میبخشد...
داریوش عاشق شیرین است...
نمیتواند از او دل بکند که...
چند روز قهر میمانند و باز هم آشتی میکنند.

اما اگر بگوید با پاهای خودش رفته...اگر بگوید میدانسته که جواد فرار کرده است ، هم شانس بودن با جواد را از دست میدهد...هم تا آخر عمرش ، در آن عمارت منفور تنها میماند:

_نمیدونم...!

مشتی روی سینه ی داریوش فرود می آید و دهانش خشک میشود:

_یعنی چی نمیدونم...؟درست حسابی حرف بزن...!

اشک میریزد و از خودش متنفر میشود.

سر پایین می اندازد و راه دیگری ندارد:

_فقط میدونم شیرین خیلی اصرار کرد که باهاش برم...نمیدونم از فرار جواد خبر داشت یا نه...!

شوگار

#۳۸۶

عضلات صورت داریوش به لرزه می افتند.

کاوه و کامران هردو در سکوت فرو میروند و او نگاه عمیقش را به چشمان کبریا میدوزد:

_اگر بفهمم دروغ گفتی...!

_خب معلومه که اون میگه کبریا دروغ گفته...میخوای قبول کنه؟

کاش کامران صدایش را ببرد.

گاهی به بهانه ی مصلحت خاندان و کاخ ، حرف هایی میزند...متلک هایی میپراند که باعث میشوند روز به روز گره مشت های داریوش ، محکم تر شوند.

اهمیتی به طعنه ی کامران نمیدهد و آنقدر در چشمان کبریا خیرگی میکند که ، میتواند رنگ باختن آن نگاه را به وضوح ببیند:

_اگر بفهمم برای منافع خودت از شیرین استفاده کردی...که دروغ گفتی و پشت سرم نقشه ی بی ناموسی ردیف کردی...به خاک مادرم قسم که کمتر از یک روز ، یا شوهرت میدم...یا میفرستمت فرنگ....!

مردمک های کبریا به سرعت تکان میخورند و صدای پر از حیرت کاوه ، گوشش را پر میکند:

_دادااااش...؟

کبریا نگاه ملتمس و برق گرفته اش را به کامران میدهد...
از او میخواهد پا درمیانی کند...؟

کامران معنی این نگاه ترسیده را نمیفهمد و مگر دروغی گفته است که از او تقاضای کمک دارد...؟

دخترک قالب تهی کرده و مانند موجودات دریایی که به هوای آزاد بدون آب پرت میشوند ، درگیر گرفتن یک بازدم کوچک است...

داریوش بی توجه به حال دگرگون شده اش ، گامی به عقب برمیدارد و به ناگهان پشت میکند...

سینه اش به تنگی و کوچکی تُنگ یک ماهی شده است.

اگر بی‌گناهی شیرین ثابت نشود...؟

اگر معلوم نشود از بردن کبریا به بیرون ، هیچ قصد و قرصی نداشته است...؟

اصلا آن بی همه چیز چگونه تواست فرار کند...؟

یک نفر به او کمک کرده است...!

یک تبعیدی ، هرگز بدون کمک کسی نمیتواند فرار کند...

پشت میکند و از در خارج میشود.

حالش خیلی بد است...

درست روزی که زیباترین خبر عمرش را شنید ، باید اینگونه داغان شود...؟

شوگار

#۳۸۷

نگاهی به راهروی طویل می اندازد...

انتخاب اینکه کجا باید برود برایش سخت است...!

اکنون باید در حال ناز کردن آن شکم صاف و کوچک میبود..

در حال بوسیدنش...

اکنون میبایست آنقدر دلبرکش را در آغوش بگیرد که آرام شود...

بچه بچه ی داریوش بود...!

دست به صورتش میکشد و ایست میکند...!

اگر به آن اتاق برود ، هیچ قول نمیدهد که بازخواست ها را شروع نکند...

هیچ قول نمیدهد که داد و فریاد راه نی اندازد..

داریوش اگر به آنجا برود ، ممکن است سر هیچ و پوچ ، دل افسونگرش را بشکند...!

اول میبایست ته و توی این ماجرا را در می آورد...

باید میفهمید کدامشان راست میگوید و کدامشان دروغ...!

فک میفشارد و برمیگردد.

مقصدش اتاق کار است و آن کبوتر کوچک تب داشت...

تب داشت و لعنت ...

حالش از همه ی روزهای عمرش بد تر است....!

رو به روی در اتاق کارش می ایستد و قبل از اینکه داخل شود، از خدمتگزاری که پشت سرش ایستاده میپرسد:

_منوچهر رو پیدا کردین زودی بفرستینش اینجا...!

.....

تمام اتاق را دود غلیظی فرا گرفته است...

سرش دارد از هجوم آن همه فکر وخیال میجوشد...

انگار همه ی تدبیرش را گم کرده است...

انگار تمام شجاعتش را پشت سرش پنهان گرده است و اگر با شیرین رودر رو شود...؟

اصلا میشود این سوال را پرسید...؟

میشود این توهین مستقیم را به زبان آورد و از رفتنش نترسید...؟

جام را به لبهایش میرساند و ماده ی تلخ را میبلعد.

آدم مست کردن نیست...قصدش را هم ندارد چون اصلا از اینکه هوشیاری اش پایین بیاید خوشش نمی آید...!

فقط میخواهد ذرّه ای از این خشم را کم کند...

از وقتی شیرین را به این عمارت آورد ، قسمتی از عقل و هوشش را هم پیش چشمان او جا گذاشت...

کم گذاشت...!

کم گذاشت و حاصل روزهای سرخوشی اش ، شدند همین ساعات مرگ باری که داشت تحمل میکرد...

او خان بود...نه یک جوان معمولی که تازه به دردانه اش رسیده و میتواند آنگونه که دلش بخواهد ، با او وقت بگذراند...

و این بار مسئولیتی بود که روی شانه هایش سنگینی میکرد...

چند ضربه به در میخورد و صدای منوچهر به گوش میرسد:

_اجازه هست قربان...؟

شوگار

#۳۸۸

-بیا تو...!

همراه با گفتن این جمله ی کوتاه ، دود از دهان و بینی اش بیرون میزند.

منوچهر با پوستی که به تیرگی میزد ، داخل میشود:

_کدوم گوری بودی دقیقا...؟

مرد ، سر پایین می اندازد:

_شب بخیر آقام...دنبال یکی از شاهدای عینی رفته بودم...اطلاعاتی رو به دست آوردم که مجبورم بدون کم و کاست ، در اختیارتون بذارم...!

چرا مجبور است...؟

خبر خاصی لابه لای اراجیفش دارد...؟

_مُقُر بیا زودتر...!

منوچهر جلو می آید و چند کاغذ را روی میز داریوس می اندازد:

_فکر کنم بهتون گفتن جواد فتاح فرار کرده و لازم نباشه من دوباره بگم...!

فیلتر سیگار بزرگ ، در جاسیگاری له میشود و نگاه به سرتاپای او می اندازد:

_کشش نده..!

-آقا شما به یاد دارید چه روزی جواد فتاح به چابهار اعزام شد...؟

از جا بلند میشود و با چشمان ریز شده ، صورت منوچهر را نگاه میکند.

و منوچهر میداند داریوش اصلا از صغری کبری چیدن خوشش نمی آید:

_من خوب به یاد دارم...طبق تحقیقاتی که انجام دادم ، کسی از همون روز اول تبعید ، به چابهار رفته و کمکش کرده...و تا آژانی که همراهش بودن رو خریده و جواد فتاح به خاطر بیماریش ، تا یه مدت توی شفا خونه بستری بوده...!

ابروهای مرد ، در کسری از ثانیه در هم تنیده میشوند.
سلول های عصبی اش ، تک تک به کار می افتند:

_فقط دو نفر رو باهاش فرستادی...؟

منوچهر بیشتر سرش را پایین می اندازد:

_آقام...جواد اون روزا مریض بود...یرقان داشت و بدنش خیلی ضعیف شده بود...

مردمک درشت میکند و میخواهد یک مشت محکم ، پای چشم منوچ بزند...

فقط دو نفر...؟

چگونه ازاین همه تدبیر و تعریف و تمجید...

پسر نصرالله خان باید چنین افراد بی تدبیری داشته باشد...؟

از مشت محکمی که روی میز میکوبد ، دستهای منوچهر بیشتر در هم قفل میشوند.

گاف داده اند...!

یک گاف بزرگ ، که ممکن است مجازاتش حتی از مجازات خود مجرم فراری بیشتر باشد...!

_اون بی شرف با همون بدن مریضش از زیر دست آدمای من فرار کرده...گماشته هات اون موقع داشتن چه گ*ی میخوردن ؟؟؟هاا...؟

باید سر تک تکشان را بزند؟

اعدامشان کند یا چه...؟

_آقا ما اینجا همه ی جوانب رو رعایت کردیم...به خدا که کف دستمونو بو نکردیم آصید قید امنیت دخترشو میزنه و دنبال پسرش میره...پول داده خریده اون دوتا پفیوزو...

شوگار

#۳۸۹

لحظه ای مشتش همانجا میماند...

جمله ی آخری که شنید ، درست به گوشش رسید یا...

به آهستگی سر بلند میکند و منوچهر ، چهره ی کبود شده اش را میبیند.

چشمش تیک میزند:

_کی...؟

منوچهر نمیفهمد....

فقط میداند داریوش اکنون در اوج عصبانیت خودش قرار دارد...

اوج خشمش و ناباور است از شنیدن نامی که منوچهر میخواند:

_آصید آقام...پدر شیرین خانم همون موقع راهی چابهار شدن...

یکی رو با سر و روی پوشیده شده فرستاده شوشتر ، گماشته هام دیدنش که سوار شده...هیچکس نفهمیده آصید شوشتر نرفته...!

نفس های داریوش تند میشوند...

لعنت...چگونه...؟

چگونه هیچکدام از آن بی عرضه ها این را نفهمیدند...؟

_پولو گرفتن و پسره رو دادن صیدممد...چند وقتی به خاطر یرقانش شفاخونه بوده...اطبا جوابش کردن...ولی نمیدونم حروم لقمه چطور جون سالم به در برد...!

کمر راست کرده و با مردمک های گشاد شده ، انگشتانش را در موهایش چنگ میکند...

در تردید بزرگی دست و پا میزند...

یک حال بد ، که دارد جانش را در مشت میگیرد...

یک طرف شیرین و دانه ی اناری که در راه داشت...

طرف دیگر خواهرش...امانت پدر و مادرش که قول داده مانند جانش از او مراقبت کند...

یک طرف آبرو و شرفش...

و طرف دیگر ....عشق؟

باید چه میکرد...؟

این بار سنگین را چگونه حمل میکرد که آسیبش به کسی نرسد...؟

_دستور چیه آقام...؟فکر کنم باید صیدممد فتاح رو دستگیر کنیم...تا وقتی که سر و کله ی جواد پیدا میشه....!

چشم میبندد و انگشتانش محکم تر مشت میشوند...

میتواند خیلی خوب به یاد بیاورد...

همان روزهایی که از شیرین خنجر خورده بود...این گرفتاری ها برای آن روزهای نحس بودند...

یا حتی شبی که شیرین دزدیده شد...!

آصید خانه نبود...

یعنی ممکن بود برای سرگرم کردن داریوش و افرادش...

بازدم تکه تکه و سنگینش را فوت میکند و صدای منوچهر ، روی اعصابش قدم میزند:

_ما فقط منتظر دستور شماییم...امر کنید فورا صیدمحمد فتاح رو دستگیر میکنیم...لونه موشی هم که اون بی وجود توش قایم شده پیدا میشه...!

قدم میزند...

دوباره و دوباره دست روی صورتش میکشد...!

او خان است...

فرماندار این شهر...

حتی اگر دختر کسی دیگر را میدزدید...اگر میخواست ناموس کسی دیگر را لکه دار کند...همین کار را میکرد...!

صدای شیرین در گوشش میپیچد:

"_اونا عاشق همدیگه ن داریوش..."

شوگار

#۳۹۰

چهره ی درهمش ، منوچهر را برای پرسیدن سوال دوباره به شک می اندازد.

میترسد از این روی خوفناکش و اکنون سکوت کند ، بیشتر به نفعش است...

_صید محمد رو بیار...!

این جمله ی دستوری ، حتی میتواند نوچه اش را شوکه کند.

_تنها برو و بدون سر و صدا بیارش...!

نکند آقا نمیخواهد کسی از این موضوع بویی ببرد...؟

_چشم...الساعه قربان...!

مرد عقبگرد میکند و داریوش یک جام دیگر را تا نیمه ، پُر میکند...

این قصه سر دراز دارد...

تا زمانی که آن جواد پ*یوز روی زمین میچرخید ، سر داریوش آرام و قرار نداشت...

پدر شده است...

برای بار دوم پدر شده است و خوب به یاد دارد دفعه ی اولی که این خبر را شنید.

خبر ، خبر حوبی بود...

یک آدم از خون خودش به این دنیا می آمد و این داریوش را به وجد آورده بود...

اما این بار...

خبر بارداری شیرین ، درست مانند یک بانگ بلند پیروزی به گوشش رسیده بود...

یک احساس قدرت ناباورانه...

داریوش مالک زنی شده بود که ماه ها پسش میزد...

که خودش را در دنیای مردانه ی داریوش جا نمیداد و همیشه فراری بود...

حالا مالک جان و تنش داریوش بود...

مالک نطفه ی درون شکمش و این...بسیار بسیار زیبا به نظر میرسید...

صدای ضربه های کوتاهی که به در میخورند ، به گوشش میرسند...

میداند که طبیب است...

حتی نتوانست به زنش...به بچه اش سری بزند چون شنیده ها ، پاهایش را میبستند:

_بیا...!

در توسط دربان باز میشود و طبیب ، با صورت سرخ داخل میشود...

حالتی که میتواند یک حمله ی شدید عصبی را برای داریوش در پیش داشته باشد...

شوگار

#۳۹۱

حتی این حالت ، میتواند داریوش را از فرط نگرانی به نفس نفس بی اندازد:

_خوبه...؟

طبیب دستی به پیشانی اش میکشد.
عرق کرده است و نمیداند چگونه توضیح دهد:

_آقا...

قلب داریوش نمیتپد...نکند بلایی سر شیرین آمده باشد...؟

نگاهش مایل میشود و مردمک هایش تنگ و گشاد ...

لحظه ای میخواهد خیز بردارد و با مرد ، دست به یقه شود ، که او فورا دهان باز میکند:

_آقا باید یه چیزی رو خدمتتون عارض شم...!

فک داریوش قفل میشود و نیم قدم نزدیک می آید:

_پس زودتر عارض شو تا سرتو به باد ندادی...!

دستانش را درهم قفل میکند و لباسهای شق و رقش ، او را به یک مرد فوق العاده رسمی تبدیل کرده است:

_شیرین خانم چند روزه تب دارن دائم...توی یه فشار بزرگ دارن دست و پا میزنن...بیشتر از این عفونت کش پیدا کنه ، از طریق جفت ، وارد خون جنین میشه...!

صورت داریوش جمع میشود و گوش هایش را تیز میکند:

_من طبابت نخوندم و حالیم نیست داری چی میگی...خُب...؟

مرد سری تکان میدهد و نگاهش را بالا میکشد:

_باید انتقالشون بدیم شفاخونه ی مرکزی...وگرنه به هردونفر آسیب جدی وارد میشه!

دست به صورتش میکشد و تا موهای فوقانی اش پیش میکشد...

باید خودش را کنترل کند.

باید به خودش بیاید و تمامی مسئولیت های افتاده روی دوشش را مدیریت کند:

_تا چه حد خطرناکه...؟چقدر جدی...؟

مرد عینکش را بالا میفرستد تا عرق روی صورتش را باز هم پاک کند.

در چنین مواقعی ، پزشک ها برای دادن این جور خبر ها ، ترس دارند و او هم در همین حس دست و پا میزند:

_اگر ادامه پیدا کنه میتونه مغز بچه رو دچار مشکل کنه...

زیر لب فحشی نثار جواد و جد و آبادش میکند.

به خونش تشنه است...

اگر ببیندش ، جا به جا برای گرفتن جانش اقدام میکند و لعنت به همه ی مشکلاتی که سر راهش قد علم کرده بودند:

_بگو یه اتاق خوب براش آماده کنن...!

شوگار

#۳۹۲

پشت در می ایستد.

میتواند صدای شیرین را از همانجا بشنود:

_من حالم خوبه...تب ندارم دیگه ، کجا میرید منو؟

_خانم جان طبیب گفته تب داخلی دارید ، برا بچه ضرر داره...

_داریوش کجاست...؟من میخوام ببینمش!دوا خوردم لرز هم ندارم...

صدای کشیده شدن زیپ ساک به گوش میرسد و دستی سینه ی مرد را چنگ میزند.

چگونه این اوضاع را سامان دهد که همه چیز درست شود...؟

اگر کبریا راست گفته باشد...؟

اگر شیرین آن دو را با هم روبه رو کرده باشد...؟

اگر اگر اگر...
هزار اگر دیگر میانشان وجود داشت که میتوانست رابطه ی بینشان را شکراب کند...

مگر میتوانست آن لعنتی را از خودش دور کند...؟

_نمیام...تا داریوش نیاد ، منم نمیام...!

_آقا جلسه ی مهمی دارن خانم...از وقتی ایشون رفتن همه چی به هم خورده...

_یعنی اصلا نگران حال من نیست...؟من میرم اتاقش...!

صدای قدم های تند و کوچکش را میشنود.
صدای دستپاچه ی خدمتکار:

_خانم توروخدا لج نکنید...شما بارتون شیشه ست...وارث زندها تو شیکمتونه...

سرباز مقابل داریوش سرش را پایین انداخته است و قبل از اینکه دخترک از اتاق بیرون بیاید ، اشاره میکند در را برایش باز کنند.

دستانش را پشتش ، به هم قفل میکند که به محض داخل شدن ، برای چنگ زدن کمرش خیز برندارند.

دمی میگیرد و تا داخل میشود...تا چشمان تب دارش را میبیند ، سینه اش شکافته میشود...

شیرین با قامت بلند داریوش رو به رو میشود و قبل از اینکه خدمتکار بیرون برود ، خودش را به آغوش داریوش دعوت میکند...

دستانی که دور گردن مرد حلقه میشوند و گونه ی داغی که به سینه ی داریوش مالیده میشود:

_گفتن جلسه داری ...میخواستم بیام اون جلسه ی کوفتی رو به هم بزنم!

داریوش چشم میبندد و زن خدمتکار ، قبل از بیرون پریدنش ، با شرم چشم میدزدد.

چرا داریوش دستانش را دور کمرش حلقه نمیکند پس...؟

شوگار

#۳۹۳

بینی اش را به گلوی مرد میمالد...
به ریش های نرمی که دنیایش شده بودند:

_باید زودتر آماده شی...این تب لعنتی باید قطع شه...!

شیرین سر بالا میکند و از پایین ، چشمان داریوش را نگاه میکند...
نگاه عجیبش...
آن نگاهی که معلوم نیست خشم دارد یا عشق...

حرص دارد یا دلتنگی...

_من درمونگاه نمیرم...حالم خوبه...!

نفسهایش نزدیک هستند و این داریوش را از آینده میترساند...
از دور شدن این گرما...

انگشتانش بیشتر و بیشتر در هم قفل میشوند و نباید بپرسد...؟
نباید این همه خشم را...این همه ندانستن را به گونه ای سر و سامان دهد...؟

_با کبریا حرف زدی...؟

رقص مردمک های مرد ، دائم بین چشم هایش در نوسان است و نبض شقیقه اش ، دارد از زیر پوستش بیرون میجهد:

_حرف زدم...!

_چی میشه ببخشی...؟اینقدر بی رحم نباش...!

داریوش بدون صبر ، گامی به عقب هولش میدهد...

دارد هر لحظه ، گمراه تر و گمراه تر میشود:

_کیو؟جواد رو...؟

شیرین از گفتن میترسد...
شاید یک ریسک بزرگ باشد این خواهش...
اما تیریست در تاریکی...
ممکن است بگیرد...؟

_اون خیلی بهم سخت گیری کرده ...اشتباهاش خیلی زیادن...از قماش شما نیست اما...اما اون داداشمه...جواد و کبریا عاشق همدیگه ن...حسشون دو طرفه ست...درست مثل من و تو...!

دم های محکم داریوش ، از طریق بینی وارد ریه میشوند...

مثل آنها...؟

خدا آن دو نفر را لعنت کند...

شیرین تازه عاشقش شده...تازه داشت طعم بی نظیر عشق را تجربه میکرد:

_الان نمیخوام درموردش حرف بزنم...!

شیرین سر کج میکند تا داریوش چشمان بسته اش را باز کند...نگاه بدوزد به چشمان دلبرش....

اما نه...همچنان بسته اند آن دو چشم خشمگین ...

و سعی میکند که اکنون آن خشم را نشان ندهد.

تلاش شیرین را برای باز شدن چشمای خودش میبیند و آهسته میغُرّد:

_گفتم بعدا درموردش صحبت میکنیم...وقتی از شفاخونه برگشتی...!

_تو با من نمیای...؟

لحن دلبرانه و صدای قشنگش، داغ دل مرد را تازه تر میکند.

اعصابش را بیشتر به هم می ریزد و شاید میخواهد از حقیقت فرار کند...

واقعا به شیرین اعتماد ندارد یا میترسد...؟

_کار ، جلسه ، بدبختی...مگه نمیدونی من چقدر مسئولیت دارم...؟

لحنش بی آنکه بخواهد ، دخترک را شوکه میکند...

سکوتی که بینشان پیش می آید و...
نگاه آخر شیرین...نگاه پر از جا خوردگی اش...

آن دو چشم دلخور و براق ، امشب خواب را برایش حرام میکنند!

شوگار

#۳۹۴

در اتاق بسته میشود و چشمان داریوش...نگاهش روی رد پاهای دلبر باقی میماند...

چگونه تنها راهی اش کرد...؟

چگونه زنش را...دانه ی انار کوچکش را به خاطر آن جواد بی همه چیز ، تنها فرستاد...؟

نفسش میلرزد...

دلش میخواهد تمام وسایل را بشکند...
لباس هایش اینجا هستند...
او برمیگردد...
هیچکس نمیتواند برای زندگی مشترکشان تصمیم بگیرد و...

مشتی روی دیوار میکوبد و صدای تاپش ، به گوش نگهبان چسبیده به در ، میرسد...

نفس نفس میزند...حالش خیلی بد است و دنیا با تمام کائناتش ، دارند روی کمرش فرود می آیند...

برمیگردد...نگاه به تخت میدوزد...آن صندل های کوچک زنانه ی زیرش...قلبش درد میگیرد و مشت هایش دیگر دارند به استخوان های دستش فشار می آورند...

شیرین دروغ نمیگوید که...

میگوید...؟

او آن دو نفر را روبه رو نکرده...

حتی خود کبریا هم گفت نمیداند...این یعنی هنوز هیچی مشخص نیست...نه...؟

در میزنند و کسی از آن پشت ، آهسته لب میجنباند:

_آوردیمش آقا...!

.....

شیرین:

دلم دارد ضعف میکند و چشمهایم از سنگینی آن همه خواب ، میسوزند...

داروهای لعنتی خواب آور...

نبضم را باز هم چک میکند آن دختر اخمالود.

اینجا نصف دختران شهر ، از من و وجودم بیزارند:

_میشه من یه تلفن بکنم...؟

شلنگ سرمی که به بازویم وصل است را چک میکند:

_باید استراحت کنید...فقط یه روز دیگه مونده...تا یک ساعت دیگه مامای مریض خانه میاد برای معاینه...!

ماما...؟

احتمالا به قابله میگفت ماما...!

آه کش داری از سینه ام رها میشود.

چرا حتی برای چند دقیقه به دیدنم نمی آمد...؟

این بود آن همه عشق و خواستنی که از آن دم میزد...؟

میتوانستم نگران مکالمه ی بین او و کبریا باشم...؟

یعنی ممکن بود کبریا به خاطر فرار از خشم داریوش ، اشتباه دیگری مرتکب شده باشد...؟

پرستار از اتاق خارج میشود و من دست روی پیشانی ام میگذارم...

من را تنها گذاشته بود و این بیشتر از بیماری میتوانست جانم را آزار دهد.

صدای باز و بسته شدن دوباره ی در که به گوشم میرسد ، به گمان اینکه پرستار یا همان مامایی‌ست که از آن دم میزد ، دست از روی پیشانی برمیدارم...

چشم که باز میکنم ، با دیدن قامت بلند و مردانه ی روبه رویم ، مردمک هایم به سرعت گشاد میشوند...

شوگار

#۳۹۵

نفس پشت سینه ام حبس میشود و تا میخواهم نامش را با شگفتی صدا کنم ، به معنای هیس ، انگشت روی لب هایش میگذارد...

میتوانم چشمهایش را بشناسم...

قد و قامتش...

حتی صدایش...

دهانم خشک میشود و او با نگاهی به پشت سر ، در را به آهستگی روی هم میگذارد...

از بیرون صدای جر و بحث پرستار به گوش میرسد...

نگهبان کجا بود...؟

دست روی تخت ستون میکنم و خودم را بالا میکشم...

موهایم کنار شانه هایم افتاده اند و لباس راه راه مریض خانه ی خصوصی ، روی تنم زار میزند:

_چطور اومدی اینجا...؟میدونی اگر بگیرنت چکارت میکنن...؟

صدایم به آهسته ترین و عصبی ترین شکل ممکن به گوشش میرسد.

به گوش برادر بزرگترم...

شال روی دهانش را هم کنار میزند و تا تختم پیش می آید:

_باید زودتر برم...شیرین اگر یه کاری نکنی اعدامم میکنن...

مردمک هایم روی در اتاق میدوند و قلبم تند تند میتپد:

_زده به سرت...؟حتی به زبون آوردن اسمت کافیه تا همون لحظه قید منو هم بزنه...

نگاه لرزان و نگرانش را به ساعدم میدهد...همانی که سرم به آن وصل بود و اخم هایش در هم فرو میروند:

_گفته بودن بد خاطر خواهته که...اذیتت میکنه...؟

بودن او در اینجا ، درست مانند یک بمب ساعتی است...نه میتوانم کمکی به او برسانم...

و نه میتوانم اجازه دهم جان برادرم را مفت مفت از او بگیرند:

_زودتر برو تا کسی نیومده...پنجره رو به حیاط مریض خونه باز میشه ، از اونجا...

بی توجه به نفس های یکی درمیان و لب های خشک من ، این بار روی صورتم خم میشود و ملتمسانه ترین لحن عمرش را به گوشم میرساند:

_اینا منو بگیرن از هستی ساقط شدم شیرین...من داداشتم...حتی اگر ازم متنفری نمیتونی به این سادگی از روم رد بشی...بیا کمک کن ما به هم برسیم...به خدا هر کاری داریوش بگه انجام میدم...هر شرطی که داشته باشه...نامردم اگر بخوام قلدربازی دربیارم...من فقط دختره رو میخوا...

هنوز قلبم در حال درگیری با کلمه کلمه ی حرف های اوست که به ناگهان ، سر و صدای بلندی در سالن شفاخانه ی خصوصی میپیچد...

صدایی مانند صدای یک آژان....یا حتی یکی از سرباز های داریوش:

___همه ی درا رو قفل کنیـد....!

شوگار

#۳۹۶

چیزی از درونم سقوط میکند...

میترسم...نگرانم و اگر دستشان به جواد برسد...؟

من میتوانم به همین سادگی از جان برادرم بگذرم...؟

هرگز...هرگز نمیتوانم با به خطر انداختن هم‌خون خودم ، یک زندگی آرام و پر از عشق داشته باشم...

همه چیز در کسری از ثانیه رخ میدهد...

وحشت مهمان شده در نگاه جواد...

تاپ تاپ قلب من و پایین آمدنم از تخت...

این بچه اگر به دنیا می آمد ، قطعا یک انسان قوی و محکم میشد...

_زود باش...

پنجره را باز میکنم و سوزن سرنگ از دستم کشیده میشود.

_چی میگی دختر...؟من اگر از اینجا فرار کنم چال تورم با خودم کندم...!

دلم میخواهد فریاد بزنم.

میشد چشم ببندم و وقتی باز میکنم ، همه چیز امن و امان باشد ...؟

خون از رگم جاری میشود و او را از شانه اش ، به طرف پنجره هول میدهم.

آمد از من خواهش کند...

آمد به من رو بی اندازد و ...

من چرا نمیتوانستم هیچ کاری برایش از پیش ببرم...؟

چرا قدرتم همینقدر کم بود...؟

_با نهایت احترام ، اگر این درو زودتر باز نکنید مجبور میشیم بشکنیمش شیرین خانم!

_زود باش...زود باش...

با حالتی عصبی و پر از تنش ، پشت سر هم لب میرنم و او هم درمانده و شوکه است...

پاهایش انگار به زمین چسبیده اند و حتی نمیخواهد یک سانتی متر از جایش تکان بخورد...

_کدوم گوری برم ؟اینا اگر تو رو ببینن که داری منو فراری میدی ...

صدای بالا پایین شدن مداوم آن دستگیره ، صدای فریاد های آن آدم ها به حال بد من دامن میزنند...

برای اولین بار ، مشت محکمی روی شانه اش فرود می آورم تا به خودش بیاید...

کم مانده به گریه بی افتم وقتی این کلمه ها را به زبان می آورم:

_تو غلط کردی که اومدی اینجا...غلط کردی وقتی میدونستی منو تو چه شرایطی میذاری اومدیی...

هولش میدهم و او کنار پنجره دست روی سرش میگذارد:

_مگه چاره ی دیگه ای داشتم...؟چه گ*هی میخوردم ؟کجا پیدات میکردم؟

او گمان میکند من میتوانم برایش کاری انجام دهم.

گمان میکند با به جان خریدن چنین ریسک هایی ، میتواند از من کمکی بگیرد و راست میگفت...

هیچ راه دیگری باقی نمانده بود برایش...

تا کی میتوانست خودش را قایم کند...؟

هولش میدهم و او وقتی پشت به من ، خودش را از دیوار پنجره آویزان میکند ، نگاه خواهشمند و نادم آخرش را به چشمانم میدوزد...

_نوکرتم شیرین...!

با کوبیده شدن در و صدای مهیبی که به گوشمان میرسد ، من به سرعت برمیگردم و او هم همان لحظه ، پایین میپرد...

پایین پریدنش مصادف میشود با چنگ شدن انگشتان من ، به لچک بزرگ روی میخ ...و سر رسیدن نگهبان ها...

شوگار

#۳۹۷

داریوش:

_بگذر پسرم...تو این شهر به هرکسی که بشه رو میزنم جون بچه مو نجات بدم!

داریوش با اخم هایی که در این چند روز ، مهمان دائمی صورتش بودند ، نگاه به سینی غذای مرد میانسال می اندازد.

این مرد ، پدر خانمش بود...!

_هیچ فکر نکردی اگر پسره رو فراری بدی سر دخترت چی میاد...؟

صید محمد دستان چروک بسته اش را روی صورتش میگذارد.

داریوش از درمانده کردن بزرگتر ها بیزار بود...

از زیر سؤال بردنشان و...

اکنون داشت در حال بد و مزخرفی دست و پا میزد...

_من اگر شما رو نمیشناختم...اگر نمی‌فهمیدم دخترمو میخوای ، صد سال سیاه چنین کاری نمیکردم...بین بچه هام فرقی نذاشتم. نه تو بچگیشون نه حالا...اما بچه ی بزرگم مریض بود داریوش خان...پسرم داشت دستی دستی می مُرد و اگر میرفت شهر غریب ، بی بروبرگرد از پا در میومد...

نگاه خیره ی داریوش از روی صورت مرد برداشته نمیشود...

از دیروز که او را آورده اند ، هنوز لب به غذا نزده است...

از وقتی دخترش را به داریوش داد ، هنوز حتی یک تقاضای کوچک از او نداشته است...

نه آصید...و نه حتی خود شیرین...

آنها فقط میخواستند کسی را نجات دهند که به آبروی داریوش دستبرد زده بود و فکر بخشیدنش میتوانست مضحک به نظر برسد:

_اگر فراریش نمیدادی میتونست زنده بمونه...!

مردمک های مرد روی صورت جدی داریوش دو دو میزنند...

منظورش چیست...؟

_دخترمو دادم...آبرومو دادم...دار و ندارمو دادم که پسرم زنده بمونه...

چانه ی داریوش تکان میخورد و برای برداشتن یک نخ سیگار به طرف میز بزرگ قدم برمیدارد...

_اما اگر یه تار مو از سر پسرم کم بشه...

هنوز جمله اش را کامل نکرده است که داریوش میانه ی راه متوقف میشود.

به آهستگی نگاه برمیگرداند تا درست متوجه شود.

خوب بشنود و ...آصید دارد تهدیدش میکند...؟

و مرد مصممی که با آخرین تلاش هایش ، میخواهد از جان جگر گوشه اش مواظبت کند:

_اگر بلایی سر جوادم بیاد ...دخترمو ازت میگیرم...!

بووممم...

ضربه کاری است...!

نام شیرین به میان می آید و همین برای لرزش شدید مردمک های داریوش کافی به نظر میرسد!

شوگار

#۳۹۸

سر داریوش رو به پایین مایل میشود.
آصید میتواند گُر گرفتگی مرد مقابلش را ببیند...
یک خان ، که عاشق دخترش بود...
که داشت از شنیدن نام زنش ، آتش میگرفت و حرمت نگاه میداشت که فریاد نمیزد:

_کی میتونه زن داریوش رو ازش بگیره...؟

آصید قدمی جلو می آید.

نیتش این نیست که جوان روبه رویش را عصبانی کند...

سر لج بی اندازد و اوضاع را از اینی که هست بد تر کند...

چند پیراهن از او بیشتر پاره کرده است و میداند نتیجه ای که از صبر به دست می آید ، در خشم نیست:

_شما خودت میدونی دختر من شیرینی خورده ی برادر زاده م بود...

داریوش چشم میبندد و دستش را به معنای سکوت بالا می آورد.

اما صید محمد نمیتواند اکنون سکوت کند.

باید به یادش بیاورد که کار او هم دست کمی از عمل قبیحانه ی جواد نداشته است:

_اینجا نمیتونم سکوت کنم خان...شما دختر منو با اجبار از خونه م بردی...میدونستی نومزَد داره و بُردی...شما زور داشتی و تونستی...جواد من خان نبود...آقا و سرور نبود که یه اجبار کنه و خواهر شما زنش بشه...خامی کرد...جوونی کرد اما میشه گذشت...میشه بعد از اون مریضی و چند ماه سیاهچال ، سخت گیری رو کنار گذاشت...

داریوش زهرخند میزند...

چه همه چیز آسان به نظر میرسد...

خان یک شهر یعنی نماد و ستود آن شهر...

_اینجوری که شما میگی هر کس از راه برسه به ناموس خان دستبرد بزنه ، مردم اینجا باید سردر شهر رو گل بگیرن که

خانشون...فرماندارشون راه و رسم ناموس داری و ناموس پرستی رو نمیدونه...از کجا معلوم دوفردای دیگه شهرشون رو دو دستی تقدیم بیگانه نکنه...؟

صید محمد دست به ریش هایش میکشد.جان پسرش به دستور این مرد بند است...

همین مردی که دامادش بود:

_درسته...شما صاحب الامر این شهری...ریز و درشت باید ازت اطاعت کنن...اما هر کسی به اندازه ی خودش ، برای داراییش تصمیم میگیره...شما روی ناموس و شهرت...منم روی بچه هام...

داریوش نمیفهمد ، یا خودش را به نشنیدن میزند...؟

بچه هایش؟

_خوش ندارم با این سن و سال ، اینجا و با این وضعیت بمونی...پدر زنمی و احترامت واجب...جای جواد رو بگو...جاشو بگو و نذار آوازه ی این خرابی به گوش مردم شهر برسه...

مرد لحظه ای خیره ی چهره ی مصمم داریوش میماند.

این جوان مغرور ، مجبورش میکند...مجبورش میکند برای نجات دادن جان فرزندش ، از راه و روشی دیگر وارد کار شود:

_جاشو نمیدونم...جای اون بچه رو نمیدونم اما شما که آقایی...شما که صاحب دستوری...به افرادت بگو ...گوشزد

کن که به جواد من کوچکترین آسیبی نرسونن...جواد من اگر جون سالم به در نبره ، دخترمو میبرم...به خاک آقام قسم طلاقش رو میگیرم و خودم تا آخر عمر نوکریشو میکنم ..!

شوگار

#۳۹۹

اینبار را نمیتواند نشنیده بگیرد...

این بار را نمیتواند حرمت نگه دارد و با لرزش تمام عضلات صورتش ، سر خم میکند:

_هیچکس نمیتونه منو با زنم تهدید کنه...احدی نمیتونه مادر بچه مو یه قدم از جایی که من هستم جا به جا کنه...

صید محمد جا خورده و شوکه ، دندان های کیپ تا کیپ شده ی داریوش را نگاه میکند...

مادر بچه اش...؟

شیرین...باردار است...؟

_اینو از منی بشنو که جونمو واسه ناموسم میدم...!

چشمان مرد دنیا دیده برق میزنند...

خبرش خوش و مبارک بود...
پا قدمش خیر باشد...

_شیرین حامله ست...؟

داریوش اکنون خشم دارد.
اصلا سرش پر از آتش است وقتی نام زنش را به میان آورده اند...

او را بگیرند و ببرند...؟

کجای دنیا کسی میتوانست برای زن یک مرد تصمیم بگیرد که پدر شیرین بتواند...؟

آصید ، ناباور دهان باز میکند که باز هم چیزی بگوید ، که ناگهان چند تقه ی محکم روی در فرود می آید.

نگاه هردو نفر به آن طرف کشیده میشود.

مردی که بدون اجازه ، و با عجله به داخل می آید:

_کی گفت بیای تو...؟

داریوش است که فریاد میزند.

عصبی است...

اصلا امروز از حد گذرانده است و از دیروز ، دلبرش را ندیده است...

به بهای شنیده هایش ، شیرین را تک و تنها در آن دارالشفا رها کرده است تا تکلیف مشخص شود...

حالا کسی آمده که تهدیدش میکند...

با دستان خالی تهدیدش میکند و مگر نمیداند داریوش، جنازه ی آن دختر را هم به کسی نمیدهد...؟

حتی اگر گناهکار ترین باشد...

مرد قد بلند ، سر پایین می اندازد و نفس میزند:

_همین الان از شفاخونه اومدم آقا...!

قلب داریوش میتپد و ناگهان قدمی به آن طرف خیز برمیدارد...

میشود دهان باز کند و حرفی که میخواهد بزند را زودتر بلغور کند...؟

_چی شده...؟

مرد سرش را کمی بالا می آورد و هنوز هم از داریوش میترسد.
از خبر بد دادن هم:

_جواد فتاح امروز تو شفاخونه دیده شده...تو اتاق شیرین خانم...!

داریوش لحظه ای منتظر میماند و جمله ی مرد را در ذهنش تکرار میکند...
جواد ، در اتاق شیرین...؟

_متأسفانه شیرین خانم برادرشون رو فراری دادن...!

شوگار

#۴۰۰

به تاج تخت بزرگی که میان تخت های بیمارستان ، عجیب و توی ذوق بود تکیه میدهم و پاهایم را در شکمم جمع میکنم.

چشم میبندم...

میخواهم آن دانه ی کوچک را درونم حس کنم...

او مال من بود...

همینی که باعث میشد معده ام پیچ و تاب بخورد...

تب کنم...حالم دگرگون شود و اینقدر زود به زود دلم بگیرد...!

در این دو روز ، تمام وقت های آزاد و توخالی ام را با او سپری کرده بودم.

من از داریوش دلخور بودم و خودش میدانست با همین دلخوری کوچک ، میتوانم دمار از روزگارش دربیاورم.

اما نه تا وقتی که گناه به آن بزرگی را مرتکب شده بودم...!

گناه بزرگ....؟

من برادرم را فراری دادم...نه یک قاتل زنجیره ای...!
من هم‌خون خودم را از مرگ رهانیدم...
نه یک شراره گر بالفطره...

چه میکردم...؟
اجازه میدادم سربازها او را بگیرند یا هنگام فرار ، با اسحله هایشان او را نشانه کنند...؟

چه تضمینی بود که او تا هنگام رسیدن به کاخ و سیاهچال داریوش زنده بماند...؟
اصلا زنده میماند و او را در سیاهچال می انداختند...

من چگونه خوش و خُرّم گشت میزدم و خودم را به آغوش همسرم دعوت میکردم ، درصورتی که میدانستم همسرم ، برادرم را زندانی کرده است...؟

آه میکشم و انگشتانم را روی شکم صافم میلغزانم:

_اجازه نمیدم مسئولیت به این بزرگی رو به تو بدن...تو باید یه زندگی قشنگ و معمولی داشته باشی...!

زیر لب ، در حال زمزمه کردن هستم که ناگهان دستگیره ی در ، پایین کشیده میشود...

سر بالا میگیرم و در حالی که هنوز هم دستم با آن حالت خجالت آور ، روی شکمم مانده است ، نگاه دو دو زنم را به قامت بلند مهمان شده در چهارچوب میبینم...

هیچ واکنشی از سمت من نیست به جز خیرگی و نفس های تند...

میدانم خبر به گوشش رسیده است و او بعد از تمام شدن خیرگی اش ، در اتاق را محکم روی هم میکوبد...

همین کافیست برایلرزاندن شانه های من ، و چنگ شدگی قلبم....

شوگار

#۴۰۱

حالا که جلوتر می آید ، پوست کبود شده اش نمایان تر از هر وقتیست.

یعنی به عمرم ، او را با این حال ندیده ام:

_انتخابت این بود...؟

با نفهمی سری تکان میدهم و او پوزخندش وحشتناک میشود:

_گفته بودم بین من و داداشت باید یکی رو انتخاب کنی...گفته بودم انتخابت هرکدوم از این دوتا باشه راهت از اون یکی سَواست...نگفتم....؟

چرا من را در آغوش نمیگیرد...؟

نازم نمیکند...شکمم را نمیبوسد و ویارهایم را برطرف نمیکند...؟

چرا در این بهبوهه از زمان زندگی ام ، باید میان دو مرد ، کشیده

شوم...؟

_راهت...از من سوا شده...؟

چنان با نفس های بریده و بغض لب میزنم که او ناگهان چشم میبندد.

در چنین مواقعی آغوشش را به رویم باز میکرد و من را بین بازوهای بزرگش میکشید...

فقط جلو تر می آید و من هم در نزدیک ترین نقطه به او می ایستم:

_حَررررف بزن تا این شفاخونه رو روی سر آدماش خراب نکردممم!

شانه های من در کسری از ثانیه ، میلرزند و ضربانم اوج میگیرد...

آنقدر که بغض لعنتی ، باز هم صدایم را پیدا میکند:

_من نخواستم سوا بشه...میخوای برادرمو دو دستی بهت تقدیم کنم سرش رو با همدیگه بِبُریم...؟

_هیس...الان حرفی نزن که بعدا به ضررت تموم بشه.

قلبم شروع میکند به تند تپیدن و لای موهایم نبض میگیرد.
به ضررم...؟
مگر میتوانیت به من هم ضرر برساند...؟

_ضرری که میخوای به من برسونی چیه...؟

جلوتر میروم و اینبار کاملا روبه رویش می ایستم.
بوی عطرش...سینه اش...
چقدر دلم میخواهد در آغوشش بخزم اما...

_هوم...؟داریوش...؟

چشم میبندد و کاش امروز به خیر بگذرد...

کاش جواد زنده بماند...!من دیگر هیچ چیز از داریوش نمیخواهم...!

_منو هم میفرستی سیاهچال یا چم سیا...؟

شوگار

#۴۰۲

من میپرسم و او با رگ های برآمده ، پلک هایش را به هم فشار میدهد.

میتوانم پریدن نبض شقیقه اش را ببینم.

مشت هایی که گره کرده است و چقدر به خودش فشار می آورد تا کلمه ی مناسبی را روی زبان بیاورد.

اگر باردار نبودم ، واکنشش چگونه میتوانست باشد...؟

_چرا جوابمو نمیدی...؟یالله منو هم بنداز تو اون سیاه چال تاریک...به خاطر اون لجبازی مزخرفت منو هم بنداز اونجا...!

_شششش...بپوش سریع...!

برای لحظه ای وا میروم.

واقعا میخواهد من را جایی بفرستد ؟

اکنون اگر دلم بخواد جیغ بزنم ، حق دارم یا واقعا گناه کبیره از من سر زده بود...؟

_نشنیدیییی...؟؟؟؟؟

جسم لغزنده ای از وسط سبنه ، تا گلویم پیش می آید:

_خودم میرم...!

این را با نگاه تو خالی و چشمهای پر ، میگویم و او هم همان لحظه پلک باز میکند...

سریع...بدون فوت وقت بازویم را میکشد و اصلا یادش نیست که من ، فرزند او را در بطنم دارم:

_تکرارش کُن...!

از این نزدیک ، هم بوی عطرش بیشتر و بیشتر به بینی ام میخورد ، هم میتوانم خس خس نفس های تندش را به وضوح بشنوم.

آن نَم مزخرف را در چشمانم نگه میدارم و اجازه ی سقوط نمیدهم:

_نترس...فرار نمیکنم...یک راست میرم چم سی ...میرم پیش اون دختره...اونم حامله بود ، نه...؟

یک نیم گام از او ، من را به شدت هول میدهد و چانه ام اسیر انگشتان قوی و خشمگینش میشود:

_سرت به تَنِت زیادی کرده...؟

قلوه سنگ ، درست میان حنجره ام گیر میکند و حتی با قورت دادن آب دهانم ، پایین نمیرود.

فشار دستش طبیعی نیست.

انگار هم خشم دارد...هم نوازش...

هم دلخوری دارد...هم دلتنگی...

مردمک هایش هر تکان کوچکی از چشم ها و مژه هایم را دنبال میکنند :

_اونجا جای کنیزاست دیگه...جای آدمایی که لایق کاخت نیستن...من خواهر جوادم...فراریش دادم...هردومونم رعیت زاده ایم...جامون تو کاخ فرماندار نیست که...!

چانه ام را اینبار بالا میدهد و بینی هایمان به هم میچسبند.

چقدر پوستش داغ و ملتهب است...

چقدر دارد خشمش را کنترل میکند:

_تو قدم از قدم بردار...نشونت میدم کی کنیزه و کی جاش توی کاخ فرمانداره!

شوگار

#۴۰۳

دستهایم تمنای حلقه شدن دور کمرش را دارند و قلبم ندای تذکر سر میدهد...

شکسته است...

_چی فکر کردی...؟که میذارم جای دیگه ای باشی...؟تو حتی حق نداری یه وجب از اون اتاق دور بشی..شنیدی...؟تو تا زایمانت حتی رنگ حیاط کاخ رو هم نمیبینی...!

صدای ترک برداشتن قلبم به گوشم میرسد.

او این را میبیند در نگاهم.

ناباوری را میبیند و یکی از دست هایش ، دور کمرم گرد میشوند.

حریصانه و پر از خشم سر خم میکند:

_تو زن داریوشی...حتی اگر سوگلی نباشی...حتی اگر موضع قبل منو نداشته باشی...زن منی...مال منی...یه قدم حق

دور شدن از اون خونه رو نداری...اگه اون بی شرف بخواد تو رو علیه من پر کنه...اگه...

چشم میبندد و میغُرّد:

_میکُشمش..!

آشفتگی اش پیداست.
دلتنگی اش را با دو چشمم میبینم.

ترسی که از رفتن من بر جانش نشسته است.
اما من...مات مانده ام!

وقتی گفت نمیتوانم تا بعد از زایمانم از خانه بیرون بروم ، مات شدم...!

_اینجوری منو نگاه نکن ، فهمیدی...؟اون بی وجودی که با له کردن تو میخواد جون خودشو نجات بده ، ارزشش رو داشت که به من پشت کنی...؟

هیچ فکرش را نمیکردم داریوش خبر بارداری ام را بشنود و در چنین روزهایی من را تنها بگذارد...

حالا اما از زایمانی میگفت که موعودش ، هشت ماه دیگر بود...!

از حبس شدنی میگفت که...

حالا حتی کسی که طلبکار بود ، من نبودم...

بلکه او بود...!

او مجازات میکرد...حق مشخص میکرد...و حتی تعیین تکلیف...!

_من به تو پشت نکردم...اما...

منتظر ادامه ی جمله است.

پر خشم است از من...

از دخترکی که با لباس های نزار شفاخانه ، به سینه اش چسبانده است و اجازه ی دور شدن به او نمیدهد.

من یک دختر رعیت زاده بودم که جان برادر خطاکارم در دستان او بود!

گویا حق دفاع نداشتم!

گویا میبایست خدا را شکر کنم که خودم را هم بیرون نمیکند!

_تو...همین الان به من پُشت کردی ...داریوش!

شوگار

#۴۰۴

مردمک هایش میلرزند.

نگاه من را میبیند...و شاید تمام احساساتی که درون چشمانم موج میزد و اکنون پشت سایه ی مات زدگی ام ، قایم شده بودند.

_تو نمیتونی منو تهدید کنی..نه با اون چِشات...نه با زبونت...!

سکوت اختیار کردنم او را عصبی تر میکند.

فشار دستانش هر لحظه بیشتر میشود و من این مرد را خیلی خوب شناخته ام.

هم در تردید دست و پا میزند.

و هم اینکه نمیخواهد روی حس مالکیتش به من ، کوچک ترین خللی وارد شود.

_نِگاهتو جمع کن شیرین...آماده میشی برمیگردیم عمارت...!

میگوید و با یک نیم فشار دیگر به تن مادر فرزندش ، فاصله میگیرد.

بار دیگر ، شیرین در عمارت زندها زندانی میشود!

.....

پشت سرم وارد اتاق میشود و بعد از بستن در ، به طرف پنجره ها میرود.

پنجره هایی که پشتشان را با فولاد حصار زده بود و نگاه من را به طرف خودشان کشیدند.

درد میگیرد قلبم از این بی اعتمادی و او پنجره های دیگر را چک میکند...

به یاد دارم پنجره های اتاق کبریا را هم به همین روز درآورده بودند:

_لباساتو دربیار اول برو حموم بعد بیا دراز بکش...!

با اینکه قصدش را داشتم ، نگاه مُمتدم را از صورتش میگیرم و به آرامی ، به طرف تخت میروم:

_لطفا قبل از رفتن ، پرده هارو هم بکش!

لحظه ای سکوت میشود و تا میخواهم روی تخت بروم ، از پشت سر آرنجم کشیده میشود:

_الان وقت لج کردن نیست...الان وقتش نیست چون کُل شهرای بالا رو آنفولانزا گرفته و تو موظفی به خاطر بچه هم که شده ، حرف گوش کنی و اون لباسای کثیف رو دربیاری!

شوگار

#۴۰۵

در نگاهش زل میزنم و او میبیند که چگونه با هر جمله اش ، ذرّه ذرّه از چشم من افول میکند:

_نگران بچه‌ت نباش...من تمام این دو روز توی اتاق تنها بودم و بیرون نرفتم!

چشم میبندد تا نگاهم را نبیند.

اما هنوز آرنجم را رها نکرده است:

_آنفولانزا حالیش نمیشه تو بیرون رفتی یا کدوم خری وارد اتاقت شده...!

لبهایم میلرزند و او چشم که باز میکند ، با مردمک های لغزان و برّاق من روبه رو میشود:

_تو با اون تب کردنای دائمت باید بدونی هم خودت و هم اون بچه ، با کوچیک ترین ویروس از پا در میاین ...!

حتی حالا که من را هم با بچه جمع میبندد ، دلم آرام نمیگیرد.
شاید همه ی آن نادیده گرفتن ها و جمع نبستن ها عمدی بود تا عصبانیتش را به من نشان دهد.

اما دل من به گونه ای شکسته بود که دیگر به این آسانی ها ، درمان نمیشد:

_باشه...!

به آهستگی میگویم و منتظر میمانم برود.

اما نگاه خیره اش میگوید که تا من را راهی گرمابه نکند ، از اتاق خارج نمیشود.

او درس خوانده است و به گمانش اکنون سرتا پای من را مریضی گرفته است.

پشت به او ، به طرف اتاقک حمام میروم.

گره پشت لباسم را باز میکنم و قبل از اینکه کاملا آن را دربیاورم ، پا در حمام بزرگمان میگذارم.

چقدر غیرمنتظره تنها شده بودم.

نه...

شاید حتی به این روزها فکر میکردم.

به اینکه چگونه مورد خشم او قرار میگیرم اما...

هرگز این روزها را با حضور یک دانه ی تو راهی ، تصور نمیکردم...

که در یک دوراهی بزرگ دست و پا بزنم...

نکند نگرانی هایش برای طفل خودش باشد...

اگر بچه ای در کار نبود ...؟

بغضم را قورت میدهم و لباسم را از پشت دری که نیمه اش شیشه ای مات بود و نیمه ی دیگرش چوبی ، درمی آورم.

زیر دوش که میروم ، وقتی آب از موهایم تا روی شکمم پایین می آید ، نگاهم تا همان نقطه پایین می آید.

یک گرفتاری دیگر باقی مانده است...
یک گنداب بزرگ...

توانستم قضیه ی فرار جواد را بگویم...
دلم را به دریا زدم و نتیجه اش این شد...
موضوع سیاوش را چگونه میگفتم...؟

نتیجه ی آن ، چه میتوانست باشد...؟

انگشتانم را روی شکمم میلغزانم...
زیر هجوم قطره های آب گرم ، تند و تند نفس میکشم و صدای گرفته و حش دلرش ، پشت در اتاق ، به گوشم میرسد:

_زیاد اون تو نمون شیرین...پنج دقیقه ی دیگه که میام ، تو اتاق باش...!

چشم میبندم و باید این را هم پای نگرانی اش بگذارم...؟

من اکنون تحت فشار زیادی بودم...

آنقدر که دلم میخواست چشم ببندم...و همه چیز به خوبی تمام شود...

شوگار

#۴۰۶

دست به صورتش میکشد..

بین موهایش...

هر بار که کلافه است این کار را میکند و اکنون تمام تنش ، به آغوش کشیدن آن قمری سفید را میخواهد.

بو کردن موهایش را میخواهد و مدام صدای کامران و کبریا در گوشش زنگ میزند.

صدای آن سرباز لعنتی:

" _شیرین خانم جواد رو فراری دادن! "

از راهرو عبور میکند.

او حتی هنوز از دستگیر شدن آصید خبر ندارد...

وقت برگشتن دایه نبود..؟

کجا رفت پیرزنی که همیشه مشکلات بین این زن و شوهر را حل میکرد...؟

وارد اتاق کارش که میشود ، ایرج هم بلافاصله دنبالش می آید.

اجازه نمیدهد گزارش کار بدهد و نزدیک به میز بزرگ ، به یکباره طرف مرد برمیگردد:

_ قرار بود دایه خاتون بعد از رفتن به چم سی فقط دوسه روز بمونه شهرش...!چرا نمیاد...؟کجاست...؟

ایرج کاغذ های زیر بغلش را در دست میگیرد:

_گویا تماس گرفته و مرخصی بیشتر خواسته!

داریوش دندان روی دندان میفشارد و سابقه نداشته است که دایه اینقدر مرخصی باشد.

یک مادر پیر داشت که سالی به دوازده ماه برای دیدنش نمیرفت...

فرزندی نداشت...یعنی فرزندش را همسر سابقش از او گرفته بود...

خانواده ای به جز همان مادر پیر نداشت که....

_زنگ بزن...زنگ بزن بگو بیاد!

ابروهای ایرج بالا میروند و به حال آشفته ی داریوش نگاه میکند:

_رو چشمم آقا...به جز قضیه ی فرار این مرتیکه جواد...شهرای بالا درخواست کمک داشتن...یه سری عوام رو گول زدن که وَبا اومده...نظمشون به هم خورده و کم کم این بی نظمی به اینجا هم میرسه...!

این دیگر از کجا آمد...؟

همین روزهایی که داریوش وقت سر خاراندن نداشت باید این بیماری منحوس روی کار می آمد...؟

دست روی پهلوهایش قفل میکند و چانه بالا می اندازد:

_توی هر ترمینال یه مسئول بذارید علائم همه ی ورودی ها رو چک کنه...قبل از رسیدن مریضی ، حتما مطمئن بشید تو انبار شفاخونه ها و دواخونه ها به اندازه ی کافی دارو هست.

ایرج سر تکان میدهد و با نگاهی به کاغذ ، چیز دیگری یادش می افتد:

-راستی اون سرباز که چند وقت پیش فلکش کردید...!

داریوش به طرف پشت میز گام برمیدارد و همزمان با روشن کردن یک نخ از سیگارش ، سر بالا میگیرد.

به یاد ندارد کدام سرباز را فلک کرده است.اصولا عادت به این کار ندارد...

به اینکه خودش مستقیما سربازی را فلک کند:

_کدوم...؟

_جسارتا همونی که میخواستن شیرین خانم رو از عمارت ببرن...!

اخم هایش به سرعت در هم فرو میروند و ایرج فورا توضیح میدهد:

_موقعی که شیرین خانم بهتون خنجر زدن...!

-اینقدر چیزی که میخوای بگی رو قرقره نکن و زودتر حرف بزن...!

_همون سرباز تونسته کسی که سکه رو به جلیقه منجنیق کرده ، پیدا کنه!

نگاه ریز شده ی داریوش ، مایل میشود:

_چی میخوای به من بگی...؟

_این یعنی به زودی میتونیم صاحب سکه ای که تو تکیه افشار جا مونده بود رو پیدا کنیم...!

شوگار

#۴۰۷

ایرج از اتاق خارج میشود و هنوز در را نبسته است که سر و کله ی کاوه پیدا میشود.

داریوش روی صندلی مینشیند و انگار قرار نیست برای چک کردن حال شیرین به اتاق برگردد.

چهره ی در هم رفته ی کاوه هم نور علی نور است...

چهره ای که نشان از اعتراض های نوک زبانش دارد و داریوش با یک پُک محکم ، منتظر نطق کردن برادر کوچک:

_سلام...!

فوت میکند دود میان بینی و دهانش را و به معنای سلام ، چشم میبندد:

_تو چرا سر درس و مشقت نیستی...؟

کاوه چشم در حدقه میچرخاند و خودش را روی صندلی مقابل میز داریوش می اندازد:

_خسته شدم دیگه...!

داریوش اخم میکند و کاوه نگاهش را به طرف داریوش میکشاند:

_خسته شدم بس که شیرین و آفرین رو با هم مقایسه کردم و تهش به هیچ جا نرسیدم...اون دختر الان زن منه...محرم منه داداش...منم پسر نصرالله خانم...چرا نمیتونم زن مورد علاقه مو بیارم اینجا...؟تو اون عمارت تنها مونده معلوم نیست حالش خوبه یا نه...!

داریوش کام عمیق دیگری از سیگار میگیرد:

-خبراش میاد که هر روز سر میزنی...یه بارکی برو همونجا بمون پدر نمونه...!

_جرمه برم سر بزنم به زن و بچه م...؟ببین شیرین چیکار کرده...اون حروم لقه ی عوضی رو که نزدیک بود گند بزنه به آبرومون فراری داده...اونم حامله ست ، چرا نمیفرستیش چم سی...؟

عضلات صورت داریوش منقبض میشوند.

چه جوابی بدهد که بی عدالتی نباشد...؟

شیرین گناه بزرگی مرتکب شده است اما...

دستش مشت میشود...هیچ وقت نمیتواند او را از خودش دور کند.

حتی اگر بزرگترین گناه ها را مرتکب شده باشد...

هر گناهی به جز خیانت:

_شیرین زن عقدی منه...چطور میتونم دختری که قبلا برام تور پهن کرده رو راه بدم توی کاخم...؟اونم به عنوان زن برادر کوچیکترم...؟

سر کاوه گر میگیرد و به یکباره از جا بلند میشود.

قدم رو هتیش در اتاق ، نشان از اوج عصبانیتش... و اوج استیصالیت که نمیداند مقابل برادر بزرگتر و حرفهایش ، چه واکنشی نشان دهد.

چشم میبندد و روبه روی میز داریوش خم میشود:

_من میخوام برم چم سی...میخوام با آفرین ، اونجا زندگی کنم...!

داریوش پوزخند میزند و فیلتر را که در جاسیگاری میکند ، از جا بلند میشود:

_بری پیش اون زن که از درس و مشقت بمونی...؟بری که بیشتر از این پُرت کنه و پسفردا گندش دربیاد که عقد دائمش کردی...؟

لبهای کاوه میلرزند و به زور خودش را کنترل میکند تا بی احترامی به او نکند.

که حرمتی را نشکند و این روز ها ، داریوش بی منطق ترین برادر دنیا شده است:

_داداشمی....بزرگتری...احترامت واجبه...ولی اگر بخوام دوفردای دیگه بالا سر زن و بچه م باشم ، از احدی اجازه نمیگیرم...من کبریا نیستم که بگی حق ازدواج نداری و ساکت بمونم...!

شوگار

#۴۰۸

داریوش لحظه ای خیره ی صورت بدون ریش برادرش میماند.

هم خشمگین است و...هم تمام ذهنش درگیر این است که ، ممکن است به خاطر حس مسئولیتی که به خواهر و برادرهای کوچکترش دارد ، آن ها را دچار سوتفاهم کند...؟

چرا درک نمیکنند...؟

یعنی واقعا خودش دارد اشتباه میکند یا آنها...؟

سکوتش باعث میشود کاوه قدمی به عقب بردارد و با نگاهش ، دود بلند شده از جاسیگاری را دنبال کند:

_معلم های خصوصی و خدمتکارای مخصوصم رو بفرست چم سی...از این به بعد ، اونجا زندگی میکنم...!

به محض تکان خوردن مردمک های داریوش ، کاوه نگاه میگیرد و به سرعت از اتاق خارج میشود.

چه گفت...؟

میرود چم سی...؟

آن هم وقتی که ماری مانند آن زن ، بیخ گوشش نشسته است...؟

داریوش از جا بلند میشود و مشتی روی میزش میکوبد.

سر رشته ی همه ی کارها از دستش خارج شده است.

اطرافیانش انگار هرکدام عزم کرده بودند همه ی سنگهایشان را یکجا به طرف او پرت کنند.

دستی به پیشانی اش میکشد و برای به دست آوردن آرامشش ، با چشم های بسته چند نفس عمیق میکشد.

باید به شیرین سر بزند...

باید بگوید آصید در کاخ است...!

دیگر نمیخواست مخفی کاری کند و به زودی تکلیف حرف های کامران و کبریا را هم مشخص میکرد...!

از اتاق که خارج میشود ، ایرج هم با عجله پشتش میرسد.

همزمان با قدم برداشتن ، نفس میزند:

_آقا با دایه تماس برقرار کردیم...شوهر سابقش فوت شده...!

اخم میکند و قدم هایش تند تر میشوند:

_رفته عزای شوهر سابق بگیره...؟

ایرج جلوی پایش را کوتاه نگاه میکند و او هم قدم هایش را سرعت میبخشد:

_نه آقام...اون خدابیامرز وقتی طلاقش داده بچه رو هم با خودش برده ، الان پسره برگشته ...!

شوگار

#۴۰۹

قدم های داریوش متوقف میشوند...

پسرش برگشته...؟

همانی که دایه سالهای سال به خاطرش در سوگ نشسته بود...؟

لحظه ای سر میچرخاند و صورت ایرج را نگاه میکند.

ایرجی که با لبخند ، لب میزند:

_گمونم بیشتر از سی ساله که پسرشو ندیده...و احتمالا اگر بهش فشار بیاریم به خاطر پسرش تقاضای بازنشستگی میکنه...!

داریوش دستانش را پشت کمرش میفرستد.

خوشحال باشد برای دایه...یا نگران اوضاع خودش و شیرین...؟

دایه مانند مادرش بود...

سالهای سال مثل یک مادر برایش جان بر کف خدمت کرد...

غصه ی مریضی هایش را خورد...

غصه ی تنهایی هایش را...

حالا میتوانست با خودخواهی ، این روزهای شیرین را از او بگیرد...؟

قطعا نه...

نفسی میگیرد...

رو برمیگرداند و همزمان لب میزند:

-تا هر وقت دلش خواست بمونه...!

میگوید و ایرج را آنجا جا میگذارد.

باید حس تنها شدن به او دست دهد...؟

دایه ستون عمارت بود.

اگر بخواهد برود...؟

اگر از اینجا خسته شده باشد و بخواهد باقی مانده ی عمرش را کنار مادر و پسرش بگذراند...؟

از راهروها عبور میکند.

باید ترتیبی بدهد تا هم مادرش...و هم پسر تازه از راه رسیده اش به شهر بیایند.

دربان در اتاق را برایش باز میکند و داریوش همراه با بوی غلیظ سیگار روی پیراهنش ، وارد میشود.

نگاه میچرخاند و شیرین را در اتاق نمیبیند...!

قلبش به یکباره تپش تندی از سر میگیرد.

مردمکهایش میچرخند و مغز ، به پاهایش دستور میدهد...

بیشتر از نیم ساعت از رفتن داریوش گذشته است...یعنی هنوز بیرون نیامده است یا...؟

اولین جایی که میرود ، پشت در حمام است...

لامپ روشن اتاقک ، پشت شیشه ی کدر و رنگی ، حالش را بد میکند...

یک نگرانی لحظه ای...

شیرین تازه از بیمارستان مرخص شده است...

مرخص نه...او را به زور آورد...!

لعنت...

_شیرین...؟

شوگار

#۴۱۰

صدایی از اتاقک شنیده نمیشود و این میتواند در کسری از ثانیه ، داریوش را دیوانه کند.

آنقدر که محکم و محکم دستگیره ی در را بالا و پایین کند:

_شیرین...؟باز کن این درو...

دستگیره ی در ، در مرز شکستن قرار میگیرد و ضربان قلب داریوش ، هر لحظه رو به افول...

حس سردی از سینه اش میگذرد...آنقدر سرد ، که راه نفسش را میبندد.

ضربه ای دیگر میزند و تا میخواهد برای شکستن آن در لعنتی عقب گرد کند ، سایه ی قامت ظریف دخترک پشت شیشه قرار میگیرد...

پاهای داریوش ایست میکنند و اینبار قلبش از سینه بیرون میجهد...

اگر شیشه را میشکست و بلایی سرش می آمد...؟

کلید در قفل چرخانده میشود و در اتاقک که تا نیمه باز میشود ، چهره ی رنگ پریده ی دلبر کوچکش نمایان میشود.

داریوش بدون هیچ صبری مچ دستش را میکشد.

شیرین با حوله ی کوتاه در آغوشش می افتد و سرش توسط یکی از دست های زمخت داریوش رو به عقب خم میشود.

_خوبی...؟

نگاه میگرداند در صورتش.تک تک اعضای چهره اش و نگاه پر از دلخوری شیرین ، آرام و قرار را از دلش پَر میدهد:

_خوبم...!

با انگشت شستش ، پوست گونه ی خیس افسونگر را محکم میکشد و بینی اش را نزدیک میکند:

_یک ساعته اون تو چیکار میکردی...؟هوم...؟

چشم های شیرین ، روی سیب گلوی مرد مینشینند و پوستش درد میگیرد.
در حالی که از موهایش آب میچکد ، لب میزند:

_داشتم عوق میزدم...یادت رفته حامله م...؟

سیب گلوی داریوش تکان میخورد و نفس هایش نزدیک تر میشوند:

_گفتم فقط ده دقیقه...حرف تو سرت نمیره...؟

شیرین میخواهد عقبگرد کند که دستان مرد اجازه ی این کار را نمیدهند:

_یه چیزی هم بدهکار شدم دیگه... نه...؟

شیرین نگاهش نمیکند و بار دیگر تلاش میکند از دستان گرم و آغوشی که بوی سیگار گرفته است دور شود:

_بوی دود میدی...الان بازم حالم بد میشه...!

_بوی من حالتو بد میکنه...؟

نه...

حقیقت این است که این بو ، میتواند تمام هورمون های زنانه اش را فعال کند.

اما حس امنیت...آرامش و امیدی که قبلا از آن رایحه میگرفت ، اکنون رنگ و بوی دیگری به خودش گرفته است...

شاید درمیان بودن پای بچه...

اگر بچه ای در کار نبود؟داریوش با شیرینی که برادرش را فراری داده چه میکرد...؟

_سردمه...موهام خیسه...!

شوگار

#۴۱۱

این را که میگوید ، داریوش خیلی نرم رهایش میکند.

شیرین هنوز هم نگاهش نکرده است و این قهر سنگین...این نگاه گرفته شده ، دارد جانش را بالا می آورد.

مگر نگفت عاشق داریوش شده است...؟

این دختر خواهر جواد است.
با وجود اینکه میدانست داریوش چقدر روی این موضوع حساس است ، هم کبریا را به جشن برد...و هم آن بی شرف را فراری داد...

_یه چیز درست درمون بپوش تا هیزمای شومینه رو بیشتر کنم...!

چرا داریوش نمیتوانست مصمم و جدی ، او را تنبیه کند...؟

دختری که میداند این مرد تا پای جان ، دیوانه اش شده و همین‌گونه میتازد...

چشمهای مرد ، با حرص و عذاب رد خیس پاهایش را دنبال میکنند و شیرین به طرف پاراوان میرود...

هنوز پشت آن پنهان نشده است که حوله اش را روی زمین می اندازد و همین میتواند پلک های داریوش را با حسادت ، روی هم فرود بیاورد...

حسادت به یک تکه چوب لعنتی...

دکمه ی اولش را باز میکند و پاهایش به طرف همان پاراوان حرکت میکنند...

وقتی انگشتانش به دکمه ی یکی مانده به آخر میرسند ، داریوش میتواند تصویر کاملی از اندام او داشته باشد...

از تن نیمه برهنه ای که بدون خجالت از او ، آنجا ایستاده است.

نگاه برّاق و دلتنگ داریوش میرقصد...

دو روز تمام ، روی آن تخت لعنتی ، با چشمان باز خوابید...

_میشه بری بیرون اول من لباسمو بپوشم...؟

چرا اینقدر سرسنگین شده است...؟

با وجود اینکه داریوش هنوز حتی درمورد راست و دروغ بودن حرف های کبریا از او سوالی نپرسیده ، اینگونه رو میگیرد...!

وای به روزی که تنبیهی برایش در نظر بگیرد...!

_داریوش...؟

یک پیراهن بلند برداشته است و موهای خیسش را یک طرف شانه انداخته تا بتواند آن پیراهن را به راحتی بپوشد...

داریوش دکمه ی آخر را هم باز میکند و پشت سرش می ایستد:

_به اندازه ی کافی جا برای هردومون هست!

شوگار

#۴۱۲

از همین پشت ، وقتی شیرین چشمانش را نمیبیند ، میتواند به نرمی پلک ببندد و موهایش را بو بکشد...

گرمای تنش را حس کند...

یا حتی چشم باز کند و انعطاف های وحشیانه ی او را ببیند.

سیب گلویش تکان بخورد و باز هم از خودش و وابستگی شدیدش به این دختر عصبانی باشد...

در حالی که صدای نفس های دخترک ، ملودی سکوت حاکم بر آن فضای کوچک است ، شیرین پیراهن بلند را از سرش رد میکند و هنوز آستین هایش را تن نزده ، به صورت جزئی با سینه ی برهنه ی داریوش برخورد میکند.

از همان لمسهای کوتاهی که میتواند در آن واحد ، الکتریسیته ی مطلق را انتقال دهد...

یک مغناطیس وحشیانه که تب و تاب بی اندازد به دل مردی که چند روز از استشمام بوی تنش محروم بوده...

از مردی که تهدید شده است و آن تهدید ، به نبودن این دختر ختم شده...!

و داریوشی که انگار فقط و فقط برای دید زدن و رفع دلتنگی آمده است و هیچ کار خاصی پشت این پاراوان لعنتی ندارد...

گرمای پوست ها که به هم میخورند ، قلبهایشان به ضربان می افتند...

مانند دوا برای بیماری که روزها منتظر جرعه ای ازشفا مانده باشد.

داریوش طاقت ندارد...

طاقت قهر ندارد و ای لعنت بر مرد عاشقی که نتواند حتی برای مدت کوتاهی ، آن خاطی تخس را تنبیه کند...!

شیرین دلگیر است و نزدیکی نمیخواهد.
تنهاست...خیلی خیلی تنها...!

به محض فاصله گرفتن ، داریوش دست قدرتمندش را دور سینه اش قلاب می کند و او را به خودش میچسباند.

یک تکان شدید ، و دخترکی که حتی آستین هایش را تن نزده ، در آغوش دلتنگش می افتد.

حالا داغی پوستش را با وضوح هرچه تمام تر میتواند حس کند...

دیوانه شود...

قلبش از جا کنده شود و حرف های کامران و کبریا ، در کنج صندوق دربسته حبس شوند.

در و دیوار های اتاق ، میتوانند صدای نفس های تند هردویشان را بشنوند...؟

میبینند که آن زوج پر از گرفتاری ، چگونه بی تاب هم هستند و قهر و غضب میانشان فاصله انداخته...؟

لب به گوشش میچسباند...

درست مانند یک مریض او را به خودش میفشارد و دست دیگرش را با نرمی ، روش شکم برهنه اش میلغزاند:

_کجا...؟هنوز وقت نکردم باهاش اختلاط کنم...!

شوگار

#۴۱۳

قلب شیرین در دهانش میزند و میتواند تمام بی تابی مرد را متوجه شود.

بچه را میگوید...؟

بچه را میگوید و اینگونه از خیسی موهای دخترک ، عمیقا دَم میگیرد...؟

که بینی اش را روی گردنش میکشد و تمامیتش را به خودش میفشارد...؟

فقط نمیبوسد...

میخواهد اینگونه تنبیه کند ، ولی توانش را ندارد.

ندارد که فشار دستش را دور تن دخترک بیشتر میکند و نفس هایش تند تر میشوند:

_تو مادر بچه ی داریوشی...!

نامفهوم میگوید و صدایش پر از خَش و ارتعاش است.

هم میخواهد جدیتش حفظ شود.
و هم از عوض شدن نگاه های عاشقانه ی افسونگری که با سختی به دست آورد ، میترسد:

_هیچکس نمیتونه تو رو یه متر از خونه ی من جابه جا کنه...احدی نمیتونه...نه خودت ، نه حتی آصید...فهمیدی...؟

شیرین از حرص زدن هایش چیزی نمیفهمد.

فقط میداند موضوعی او را عصبانی کرده است و چیزی او را از رفتن شیرین ترسانده است.

_اگر زن و بچه ی من جایی که من هستم نباشن...اگر کسی بخواد ذرّه ای با صبرم ، با گذشتی که در حقشون کردم بازی کنه...

دست دیگرش را از پشت سر ، بند چانه ای میکند که سفت و محکم روی هم چفت شده تا چیزی نگوید.

که سکوت کند و همه چیز را خراب تر از آنی که هست نکند.

_قتل عام راه میندازم...!

قلب شیرین محکم تکان میخورد.

استخوان هایش کم کم درد میگیرند و گرمایی که اطراف تنش را فرا گرفته ، لحظه ای امان نمیدهد که سرما را حس کند.

او چیزی از مکالمه ی آصید و داریوش نمیداند و این داریوش است که هر لحظه با به یاد آوردن جمله ی صید محمد ، گر میگیرد:

_تک تکشونو...حتی آخرین بازمانده شونو هم از رو زمین برمیدارم...!

شوگار

#۴۱۴

شیرین از حرص زدن هایش چیزی نمیفهمد.

فقط میداند موضوعی او را عصبانی کرده است و چیزی او را از رفتن شیرین ترسانده است.

_اگر زن و بچه ی من جایی که من هستم نباشن...اگر کسی بخواد ذرّه ای با صبرم ، با گذشتی که در حقشون کردم بازی کنه...

دست دیگرش را از پشت سر بند چانه ای میکند که سفت و محکم روی هم چفت شده تا چیزی نگوید.

که سکوت کند و همه چیز را خراب تر از آنی که هست نکند.

_قتل عام راه میندازم....!

مردمک های شیرین به شدت تکان میخورند و تا میخواهد لب باز کند ، داریوش از پشت سر ، ته ریشش را به گردن دلبر میمالد...خرناس میکشد و صدای ضعیف شیرین در نطفه خفه میشود:

_تو...تا زمان مرگت ...جایی هستی که من میگم...!

صدایش پر از خَش و ارتعاش است.

تا زمان مرگش...؟

چرا قلب دخترک اینقدر فشرده میشود...؟

چرا وقتی این حد از خواستن او را میبیند ، دلش به لرزه در نمی آید...؟

دلش شکسته...چگونه میتواند بلرزد...؟

و داریوش به هیچ وجه ، این نگاه را در آن دو چشم لعنتی نمیخواهد:

_باید پشت من باشی...باید پا به پای من باشی...اگه بهم دروغ بگی...

اینجای جمله اش می غُرّد و شیرین از شنیدن کلمه ی دروغ ، دچار حس بد و سرخورنده ای میشود.

میخواهد به سرعت از تن داریوش فاصله بگیرد که اصلا اجازه ی این کار برایش صادر نمیشود.

مرد بی تاب و دلتنگ ، به سرعت تنش را برمیگرداند و دست دور گودی کمرش قفل میکند.

فشارش میدهد و حواسش به شکمش هست.

حالا رودر رو ایستاده اند و او میتواند با آن قلب پر از تپشش ، نگاه جا خورده ی دختر را ببیند:

_باید با من رو راست باشی شیرین...مثل کف دست...سعی نکن با پنهانکاری مشکلی رو حل کنی ، چون داغون ترش میکنی...

همین ها برای خراب کردن حال شیرین کافی به نظر میرسند.

زنی که همه جانبه رویش فشار وارد است و دائم در حال فرو خوردن بغض.

که باز هم در سکوت ، تقلا میکند فاصله بگیرد و سر مرد هر بار نزدیکتر و نزدیکتر میشود.

به یاد زمان هایی که از لمس های بی شرمانه ی داریوش فرار میکرد...

از بوسه های زوری اش...

از آغوش های ناگهانی اش...

مگر قرار نبود با نوازش نکردن تنبیهش کند؟

شوگار

#۴۱۵

اما قلبش که این چیزها را نمیفهمد....

دستش را با نوازشی پر از خشونت ، از گودی کمرش ، تا بالاتر از گردنش پیش میکشد...

زیر همان لباسی که هنوز پوشیده نشده بود...

میتواند خیسی آن موها را حس کند و میداند این پوست داغ و گر گرفته ، اکنون سرمای هوا را حس نمیکند:

_حالا هی برام اخم کن...هی قهر باش....هی وقتی میدونی ولت نمیکنم ، اونقدر بازی راه بنداز که خودم و خودت رو از هستی ساقط کنم...خب...؟

شیرین میتواند بالا و پایین شدن سینه ی مرد بی طاقت را ببیند.

مردی که در شفاخانه تنهایش گذاشت...

مردی که میخواست برادرش را اعدام کند...

_ولی آخرش بالا بری...پایین بیای...خونه ی اول و آخرت همینجاست...!

_فک کنم اونقدری منو شناختی که بدونی حرف زور تو کتم نمیره...!

صدای لرزان و عصبی شیرین به خاطر نادیده گرفتن وضعیت جسمانی اش است.

به خاطر آن کلمه ...!

آن جمله ی هشدارگونه ی " تا زمان مرگت " .

داریوش ، در یک حرکت روی دست بلندش می کند و این همان دختر گستاخ و دریده ی خودش است.

بدون اینکه هیزم های شومینه بیشتر شده باشند ، هوای اتاق آنقدر برایشان گرم شده ، که بسوزند.

شیرین بدون ناز و انعطاف می غُرّد:

_همین الان منو بذار زمین داریوش زند...همین الان...!

داریوش اصلا گوش نمیدهد.

تنبیه بماند سر وقت خودش.

این دختر ، زن خودش است.

حق امتناع ندارد.

حق دوری کردن ندارد و لعنت...

همه ی این دلیل ها مزخرفی بیش نیستند...

داریوش از شنیدن حقایق میترسد...

از روشن کردن موضوع قرار کبریا و جواد...

بازار رفتن های مداومش...

حتی فرار کردن جواد...

انگار که بخواهد مدت زمان کوتاهی ، برای دونفره هایشان فُرجه بگیرد.

روی تخت می اندازدش و پاهایش را قفل میکند...

مینیاتوری ترین تصویر زندگی اش ، درست زیر دست و پاهایش قرار گرفته...

کاش شیرین دروغ نگفته باشد.کاش حرف های کبریا ، از روی ترسش از داریوش بوده باشند:

_من توی اون شفا خونه تنها بودم و تو حتی یه بار هم به دیدنم نیومدی...میفهمی...؟

داریوش سر در گریبانش فرو میبرد و شیرین با دردی که روی سینه اش ، هنوز هم سنگینی میکند ، بغضش را پس میزند:

_من باید چیکار کنم...کجا برم از دست شماها...؟

نمیداند اینگونه بغض میکند ، قلب داریوش را چگونه چنگ میزند...؟

قرار بود نبوسد.قرار بود نوازش نکند و به جایش تنبیه باشد...

اما مگر طاقت می آورد مرد مجنونی که هنوز از این دختر سیر نشده است...؟

شوگار

#۴۱۶

لبهایش را قفل میکند.با خشونت...

بدون نرمش همیشگی...

بدون ملایمت و ناز و نوازش....

دست روی شکمش میکشد و شیرین باز هم باید خودش را مدیون بچه ای بداند که هنوز از راه نرسیده...؟

پس چرا اینقدر وحشیانه و پر از دلتنگی لبهایش را میبوسد...؟

داریوش از شدت دلتنگی مینالد و در یک حرکت ، لحاف گرم را با دست ، روی تن هردو نفرشان میکشد...

بدون اینکه لب از روی دهانش جدا کند و اجازه ی نفس کشیدن بدهد...

میبوسد و همراه نشدن عروسک ، میتواند یک هشدار بزرگ برایش در پیش داشته باشد...

طعم این بوسه های پر از لذت ، متواند از پا درش بیاورد اما...چیزی این میان کم به نظر میرسد...

فاصله میگیرد و نفس ها با شتاب ، در هم ادغام میشوند:

_الان نه تو درمورد اون دو روز کوفتی حرف بزن...نه من درباره ی پنهون کاریات چیزی میپرسم...نه تو خواهش کن

اون لندهور پفیوز رو ولش کنم...نه من درمورد اون بازار لعنتی و اون بله برون نحس چیزی میپرسم...

_نه بله برون... و نه اون بازار کوفتی که میگی تقصیر من نبوده...بس کنید ...اینقدر منو تحت فشار نزارید...به خدا از دست همتون میرم و...

با صدای منقطع دخترک ، یک ضربه ی کاری روی سینه ی مرد فرود می آید...

یک بوق ممتد و آزار دهنده که فقط میخواهد هرچه سریع تر ، دینگ دینگش را قطع کند...

غصب میکند دهانش را...زبانش را...و دستانش را میرقصاند...

تمام او برای داریوش است.

تک تک انگشتانش...

تار به تار موهایش...

اندام های پر فراز و نشیب و زیبایش...

چشم هایش...لعنت...چشم هایش...

همه دارند داریوش را به نبودن این بُت تهدید میکنند.

هیچکس نمیداند اگر صبرش تمام شود ، چه خراباتی به بار می آورد...

لب از روی دهانش برمیدارد و می غُرّد...

قبل از اینکه افسونگرش ، برای صحبت کردن نفسی تازه کند...

قبل از اینکه ضربه ی دیگری وارد کند:

_دار...یوش...

_جایی هست که بری و پیدات نکنم...؟هوم...؟تو محکومی که مال من باشی...

گردنش را عمیقا میبوسد و بند دل زنی که تمام هورمونهایش بعد از بارداری به هم ریخته اند را پاره میکند:

_حُکم تو اینه کبوتر...!

بوسه ها پایین تر کشیده میشوند و نبض کنار شقیقه ی مرد ، هر لحظه بیشتر و بیشتر میتپد:

_پا کج بزاری ، ، به اعتمادم خیانت کنی ، از محدوده ای که برات درست شده خارج بشی ، مجازاتت میکنم...ولی حُکم مال من بودنت تغییر پیدا نمیکنه...!

همین ها به تنهایی میتوانند شیرین را دوباره بیمار کنند.

یا رومی روم...یا زنگی زنگ...

_باشه...حتی اگر قراره تموم بشه...حتی اگر برای همیشه...از اینجا برم...من میخوام همه چیو روشن کنم...دیگه نمیتونم...

داریوش تنها لباس های روی تن دختر را با قلبی که از سینه ی هردویشان در حال بیرون زدن بود بیرون میکشد...

شیرین چشم میبندد...

لبها ، درست روی شکمش فرود می آیند...

دلیل وصل این دختر به داریوش...

چقدر خدا بزرگ است...!

_حتی اگر مجازاتت مُردن باشه...تو هرگز...جایی نخواهی رفت...!

شوگار

#۴۱۷

در حال بستن دکمه ی پیراهنش ، در آینه ، به چشمان باز شیرین نگاه میکند:

_پاشو...باید صبحانه بخوری...!

شیرین بدون نشان دادن عکس العملی ، چشم هایش را میبندد.

داریوش سر آستین هایش را میبندد و به طرفش قدم بر میدارد.

مانند عادت این چند روز ، دست روی پیشانی اش میگذارد و وقتی دمای معمولی را حس میکند ، بالای سرش می ایستد:

_معده دردت به خاطر اینه که غذا نمیخوری...خیلی کار دارم و باید برم...پاشو زودتر...!

چرا رابطه شان مانند قبل نیست...؟

چرا دیگر با بوسه بیدارش نمیکند...؟

نازش را درست و حسابی نمیکشد...؟

فقط میخواهد بماند.جایی نرود و نمیداند با این رویه ی تغییر یافته ، هر روز بیشتر از دیروز شیرین را دق میدهد:

_مادرت بهت یاد نداده وقتی باردار شدی باید غذا بخوری که اون طفل معصوم تلف نشه...؟

_میخورم...!

میگوید که قائله را تمام کند و اصلا حوصله ی جر و بحث دیگری را ندارد.

این رفتار داریوش هم نشأت گرفته از روزیست که جواد را در شفاخانه فراری داد.

داریوش قدمی دور میشود و کمربندش را قلاب میکند:

_این ویروس بی صاحاب نظم شهر رو به هم ریخته...شیرین نبینم هله هوله های دست اکرم رو بخوری...معلوم نیست چه مرضیه که طبیبا اسمشو گذاشتن آنفولانزا..!

شیرین لحاف را کنار میزند و پاهایش را روی زمین قرار میدهد.دلش میخواهد کمی در فضای آزاد نفس بکشد.

_میراتی تو همین یه هفته نزدیک بیست نفر رو زیر خاک کرده...وقتی میخوای غذا بخوری همینجا بمون...دستاتو هم دائم بشور...!

کجا میرود داریوش...؟

پیش همان مریض ها...؟

_میخوای بری اونجا...؟

داریوش میتواند نگرانی را در چشمان دختر ببیند.

دخترکی که مادر شده و به تازگی ، رنگ پوستش مانند مهتاب سفید شده است.

و این نگرانی ، میتواند قلب داریوش را تکان دهد تا قدم آهسته ای به طرفش بردارد.

_امشب تو و کبریا رو با هم رودر رو میکنم...درمورد نقاط تاریکی که دیشب گفتی باید روشن بشن هم حرف میزنیم...!

دخترک اخم میکند و این در هم رفتن چهره ، به خاطر این نیست که از موضوع باخبر باشد:

_نمیخوام با کبریا صحبتی داشته باشم...!

داریوش نفسی میگیرد و به زودی زود ، میتواند آن جواد بی همه چیز را دستگیر کند.

_آصید محمد اینجاست...!

شوگار

#۴۱۸

مردمک های شیرین با تکانی محکم ، بالا می آیند.

چشم در چشم میشوند و قبل از اینکه چیزی بپرسد ، داریوش لب میزند:

_توی یکی از اتاقای عمارت...تا وقتی جواد خودشو معرفی نکنه ، بابات اینجا...

هنوز حرفش کامل نشده است که برق سیلی شیرین ، روی صورتش مینشیند.
یک سیلی محکم ...
یک سیلی ، همراه با نفس های تندی که به گوششان میرسد.

داریوش پلک های سنگینش را باز میکند و نگاه جا خورده اش را به چشم های عصبانی دخترک میدوزد.

بعد از ماه ها ، شیرین باز هم او را سیلی زده بود...

و اینبار ، سیلی به خاطر بوسه های زوری داریوش نبود...

به خاطر حرمتی بود که این مرد ، به اسم خان بودنش ، زیر پا له کرد.

داریوش لب باز میکند که چیزی بگوید ، اما شیرین با حالتی کلافه و عصبی انگشت روی دهان خودش میگذارد:

_تو دیگه هیچ حریمی رو باقی نذاشتی داریوش...به خاطر خشمت از خواهرت ، به خاطر گیر انداختن جواااد...

چقدر صدایش میلرزد...

چقدر جا خورده است و چقدر عصبانی و حیران به نظر میرسد.

حق با داریوش نیست...؟

_اون پیرمرد رو زندونی کردی...؟

داریوش دو انگشتش را گوشه ی چشمانش میمالد و جای سیلی روی دست شیرین ذق ذق میکند.

_چقدر میخوای پیش بری...چرا این همه لجبازی...؟این همه یک دندگی...این همه تکبر...؟

داریوش با دستش به طرف جایی نامعلوم اشاره میکند و دندان میفشارد:

_الان داری به اون پ*یوز حق میدی...؟به اون ناموس دزد بی همه چیز که...

لبهای شیرین میلرزند.

داریوش چگونه توانست اینگونه به وجود او بی احترامی کند...؟

چگونه توانست حرمت پدرش را زیر پا بگذارد...؟

_داداش من پشیمونه...یه غلطی کرده و پشیمونه...گفت ازت خواهش کنم سنگ جلوی پاش نشی...حاضر بود هر کاری کنه که تو ببخشیش...اجازه بدی اون و کبریا عقد کنن...ولی تو دو تا دستاتو گذاشتی رو گوشت و فقط میخوای حرف حرف خودت باشه...بابامو زندونی کردییی؟؟؟بابامووو...؟

داریوش چشم میبندد ...دم محکمی میگیرد و میخواهد کلمات درست را پیدا کند:

_اونی که جواد رو فراری داده بابات بوده...

پلک شیرین میپرد و داریوش ادامه میدهد:

_من فرماندار این شهرم...اگر قرار باشه به خاطر فامیلام پا روی قانون بذارم ، دیگه تو این شهر سنگ روی سنگ بند نمیشه...آدمام به خاطر حکمم تره هم خورد نمیکنن چرا فقط به یه طرف موضوع فکر میکنی...؟

بازدم شیرین با شگفتی پرت میشود.نیم قدم عقب میرود و داریوش این را میبیند:

_حُکمِت...؟

شوگار

#۴۱۹

داریوش اجازه نمیدهد شیرین بیشتر از همان نیم قدم دور شود و بازویش را چنگ میزند:

_آره...حکمم...من مسئولیت دارم...من مسئول این شهرم چرا فقط به خودت و اعضای خانوادت فکر

میکنی...؟همونایی که میدونستن تو رو توی چه موقعیتی قرار میدن و این کارو باهات کردن...!

چانه ی شیرین بیشتر و بیشتر به لرزش در می آید و نگاه همیشه گستاخش ، رنگ بارش میگیرد:

_اونا این کارو انجام دادن چون فکر میکردن تو خیلی عاشق منی...

داریوش با عنبیه های رنگ خون گرفته ، به حال شیرین نگاه میکند.

حرفش چرا اینقدر سنگین بود...؟

_کافیه...تو این مدت به اندازه ی کافی اون نطفه ی بی پدرو زجرش دادی...!

سیب گلوی شیرین با درد تکان میخورد و بازویش را از انگشتان داریوش بیرون میکشد:

_همتون خواستید خودتونو از من بالا بکشید...تو به خاطر هوست...به خاطر وارثت...

قلب داریوش لحظه ای از حرکت می ایستد...

شیرین انگار جلوی چشمانش را تاریکی محض فرا گرفته است که بدون فکر ، همه ی حرف های تلنبار شده اش را روی لب می آورد:

_منو به زور تصاحبم کردی...اونقدری تو گوشم خوندی که حتی خودمم فکر میکردم داریوش زند با اون همه دبدبه و کبکبه عاشقم شده...تو میتونستی این موضوع کوفتی رو درستش کنی چون هیچکس به جز تو و افرادت ازش خبر نداشتین...تو میتونستی جواد رو ببخشی...ولی از همه چیز مهم تر ، اون غرور مسخره ست که حتی نمیخوای ذرّه ای ازش پایین بیای...

بینی داریوش باز و بسته میشود و انگشت روی هردو لب خودش میگذارد:

_ششش...بخواب الان زده به سرت...شب میام حرف میزنیم!

مشت شیرین روی سینه اش فرود می آید و جیغ میزند:

_تووو...کبریا...بابام...جواد...حتی اون جاهد عوضی...همتون خواستید از من سواستفاده کنید...از همه تون متنفرمممم...

از نفرت میگوید و نفس های تند داریوش ،هر لحظه پر صدا تر از قبل میشوند.

_دست از سر من بردارید...اینقدر منو واسطه ی بین خودتون نکنید...منو از توی لج و لجبازی های مردونه تون بیرون بکشید...از این وضعیت متنفرممم...

از تنفر میگوید و کسی نمیداند میان این اسم های آشنا ، نام کسی دیگر لابه لایشان خاک میخورد...

کسی که دلیل عمده ی این حال بد است...

کسی که بی صدا و در خفا زندگی اش را میکند و چوب حماقتش را...چوب خیانتش را شیرین دارد میخورد...

کسی مانند سیاوش...!

شوگار

#۴۲۰

داریوش با دیدن حال بد شیرین ، هردو بازویش را چنگ میزند و او را درست مقابل خودش قرار میدهد.

از همه چیز میتواند متنفر باشد اما...از داریوش نه:

_میگی چه غلطی بکنم...؟هوم...؟از مُچ اون بی همه چیز بگیرم و بیارم بنشونمش رو صندلی شاهی...بیارمش تو کاخ خودم و بگم به‌به و چه‌چه ، چه داماد خوبی...چه مرد شریفی...از تو بهتر واسه خواهر من پیدا نمیشه...؟

شیرین دیگر حتی نمیخواهد یک کلمه ی دیگر درمورد رابطه ی آن دو نفر بشنود.

بس است هرچه چوب حماقت دیگران را خورد.

تکان میخورد تا از میان دستان داریوش دور شود ، اما مگر میتواند...؟

_چرا جواب منو نمیدی پس...؟بیارم بذارمش رو سَر ...؟بگم دستت درد نکنه ناموسمو از تو خونه‌م کشیدی بیرون...؟به بابات بگم دست مریزاد اون بی شرف رو فراری دادی...؟

موهای شیرین روی صورتش افتاده اند و دیگر حتی ذرّه ای توان مقابله با این معضل را ندارد.

_منو نگاه کن...آسمون از همونجایی خورد تو فرق سر من که اجازه دادم از این خراب شده برید بیرون...اما الان میدونم چکار کنم...میدونم این قائله ی سراسر شَرّ رو چطور تمومش کنم...!

باید از این نفس نفس های از سر خشم بترسد...؟

برای جان خانواده اش...؟

برای عشقی که به تازگی در قلبش جوانه زده و دنیا دارد با دست بی رحمش ، آن را میخشکاند...؟

_جواد رو عفو میکنم...!

جمله از دهانش خارج میشود و سر شیرین با ضرب بالا می آید.

مردمک های دو دو زنش روی صورتش داریوش در گردش هستند و چشم های سرخ مرد ، نشان از خبر خوبی که شیرین در انتظارش هست ، نیست...

داریوش با هردو دست ، موهای روی صورت شیرین را کنار میزند و پیشانی اش را به پیشانی دخترک میچسباند.

شیرین منتظر است...

منتظر خبری که شاید آب روی آن همه آتش میشد...

_میگم آصید رو هم بفرستن خونه...اما...

اما...؟

لبهای شیرین برای شکل گرفتن یک لبخند ناباور به لرزه در می آیند.

احساس با ارزش بودن میکند...

احساس دوست داشته شدن...

داریوش داشت علارغم اشتباهات شیرین ، خانواده اش را میبخشید...

و این با ارزش ترین بود...

_اما...؟اما چی...؟

شوگار

#۴۲۱

فک داریوش قفل قفل است.

ولی صدای غرّش خفه اش را شیرین میشنود:

_اما به این معنی نیست که اون بی سر و پا هر غلطی که دلش میخواد بکنه و آخرشم بشه داماد نصرالله زند...تاوانشو پس میده...ناموس دزدی کرده و جزاشو پس میده...!

باز هم که رسیدند سر مرحله ی اول...

جزایش...؟مجازاتش چیست...؟

_تو گفتی عفوش میکنی...همین الان اینو گفتی...!

لحظه ای در چشمان هم خیره میمانند و بعد ، داریوش تیر خلاص را میزند:

_باید زن بگیره...تا کمتر از دو هفته ی دیگه هم اون زن میگیره...و هم کبریا ازدواج میکنه...!

دهان شیرین نیمه باز میماند.

جدیت داریوش را میتواند از نگاهش تشخیص دهد.

هیچ شوخی ای در کار نیست.
این آخرین حکم است...

آخرین راه حل ، برای کسی که بزرگترین اشتباه را مرتکب شد.

و جرمش ، دزدیدن ناموس خان یک شهر بود...

خان یعنی ستون یک شهر...

وقتی ناموسش دزدیده شود و دم نزند ، دیگر آن شهر را باید دست اجنبی ها سپرد...

دیگر باید فاتحه ی آن شهر را خواند و این هم وضعیتیست که بزرگ زاده ها دچارش هستند.

_یه راه حل دیگه هم دارن...!

شیرین حرف ها را روی هوا میقاپد.
یک راه حل برای تمام شدن همه ی این بدبختی ها...
منهای آن بدبیاری بزرگ...

_چی...؟

_اینکه کبریا قبول کنه بره فرنگ...و جواد هم هر وقتی که خودش دلش خواست زن بگیره..!

مردمک های لرزان شیرین ، حالا ثابت میمانند.

آخرین راه حل را هم شنید...

دیگر هیچ راهی باقی نمانده بود...

جانش بخشیده میشد و همین بس نبود...؟

به خاطر شیرین ، هم آصید عفو میشد و هم جواد خاطی...

اگر مردم میشنیدند داریوش چنین بخششی را در حق خانواده ی شیرین انجام داده است...؟

اگر یک نفر این خبر را میشنید...؟

داریوش دیگر این سکوت را نمیخواهد.

اکنون باید چشم های ستاره بارانش را ببیند...

_و اما درمورد موضوع بازار رفتن شما دوتا...و اون قرار مدار پنهونی...من امشب تو و کبریا و شهره رو با هم رو۪در رو میکنم...باید از زبون هرسه نفرتون بشنوم که اون شب چه اتفاقی افتاد...!

شوگار

#۴۲۲

وقتی برای ثابت کردن بی گناهی اش احتیاج به این دارند که همه حضور داشته باشند و شهادت بدهند...

این یعنی هیچ اعتمادی نیست.

نیست اما شیرین نباید ناشکر باشد...نه...؟

همینکه داریوش بزرگترین گذشت را در حق خانواده اش کرد...آن هم به خاطر علاقه ی بیمارگونه ای که به شیرین داشت... کافی نبود...؟

چشم بر هم میزند و داریوش این نگاه را نمیخواهد.

یک طرف عضوی از خانواده اش ایستاده است...

و طرف دیگرش شیرین...

چگونه میتواند بدون اینکه حرف هردو طرف را بشنود ، میانشان قضاوت کند...؟

-یک ساعته دارم همه ی اون قانون و تبصره های بی صاحاب رو برات دور میزنم که بازم اینجوری نگام کنی...؟چطور میشه راضیت کرد...؟

سیب گلوی دخترک تکانی میخورد و مصنوعی لبخند میزند.

به خاطر همین بی اعتمادی اش ، تمام آن دو روز ، شیرین را در شفاخانه به حال خودش گذاشت...؟

بینی مرد حریصانه روی گونه اش کشیده میشود.

هیچ چیز به این اندازه اهمیت ندارد که این زن را در کنار خودش دارد...

هنوز هست...

و مقابلش نفس میکشد:

_هوم...؟لبخند ژکوند تحویل من نده ...من علم غیب ندارم...باید اون نقطه ی کور روشن بشه...خُب...؟

دلبر اینبار بدون گفتن حرفی ، سر تکان میدهد و قبول میکند.
بیایند با شیرین رو در رو شوند...

داریوش متوجه اشتباهش شود و...

آن وقت میتواند او را به خاطر رفتار های اخیرش تنبیه کند...

_داریوش...؟

دم عمیق مرد ، دیوانه وار است.
آرامشش چقدر خوب است...
کاش همه ی مشکلات ، به همین آسانی حل میشد...

_به خاطر همه چی ازت ممنونم...!

و داریوش این لحن سرد را نمیخواهد.
این حرف های تشکر آمیز ، که آن ها را مانند خان و رعیت کرده بود:

_نبض شاهرگم...با چِشمات بیچاره م کردی...

لازمه ی یک عشق دوطرفه ، فقط همین حرف های عاشقانه و نفس گیر است...؟

کاش این میان ، اعتماد هم بود...

_دلم میخواد اون حرفتو هزار بار دیگه بشنوم شیرین...هزار باااار...!

کدام حرف...؟

همانی که شیرین گفته بود گمانش عاشق شده...

عاشق داریوش...!

شوگار

#۴۲۳

پشت در اتاق می ایستد و دربان ، در را برایش باز میکند.

شاید میبایست از همان روز اول این راه حل را برای خواباندن همه ی این مشکلات انتخاب کند.

قبل از اینکه پای آصید به این عمارت و این اتاق باز شود...

دستانش را پشت کمرش قفل میکند و داخل میشود.

صدای رادیو به گوش میرسد...

خواننده ای که با نوای غمگین ، لری میخواند و آصید صدای باز و بسته شدن در را میشنود.

_از من بزرگتری آصید...جای پسرتو دارم...!

صید محمد نگاهش را به صورت جدّی داریوش میدهد و از جا بلند میشود.

خان است...

صدسال هم که کوچکتر باشد ، باید مقابلش بایستد.

داریوش به قامت مرد میانسال نگاه میکند و صید محمد بدون هیچ حرفی ، گوش میدهد:

_این چند روز زن و بچه ی من خیلی اذیت شدن...هم شیرین ...هم اون توراهی که نیومده بار مملکت و ناموسشو به دوش میکشه...!

_شما آقایی...پسر من نادون...شما دستت تو خیره...نصف جوونای این شَهرو شما سر خونه ی بخت فرستادی...مردم روی دست و بالِت حساب باز میکنن...

داریوش اجازه میدهد حرف های مرد کامل شوند.

این ها را بار ها و بارها شنیده است و با اینکه نیازی به تکرار مکررات نیست ،اما منتظر تمام شدن حرف های صید محمد می ماند:

_جون پسرمو در ازای گرفتن شیرین بخشیدی...ما خبط کردیم ، اما هر کس دیگه ای هم جای من بود نمیذاشت اولادش از بین بره...

_تو منو تهدید کردی آصید...منو با بردن زنم تهدید کردی درصورتی که میدونی احدی حق اینو نداره...!

اینبار صدایش پر اززنگ خشم است و آصید نقطه ضعف بزرگ این مرد را میداند...

دختر خودش...

شیرین نقطه ضعف داریوش زند است:

_دختر من الان زن توئه جوون...تا خودش رضا نده ، هیچکس نمیتونه از خونه و کاشونه ی تو بکشش بیرون...

خودش رضایت دهد...؟

هاه...شیرین هیچ وقت این کار را انجام نمیدهد...از کنار داریوش جمب نمیخورد...!

_نیومدم حرفای تکراری رو بشنوم...میخوام این قائله رو زودتر تموم کنم و به تو که بزرگ اون پسری میگم...

لحظه ای مکث...و نیم قدمی که صیدمحمد به طرفش برمیدارد:

_ختم به خیر بشه دیگه نه از شما و نه از خدا هیچی نمیخوام...!

_دوهفته فرصت میدم براش آستین بالا بزنید ...زن بگیره ، همه ی شَرّ این قائله میخوابه...!

شوگار

#۴۲۴

مُهر و اثر انگشت میزند و مسئول کمیته دارو ، دوان دوان از اتاقش خارج میشود.
آن هم در آن وقت روز.بعد از تمام شدن ساعت کاری...

سیگار را در جاسیگاری له میکند و صدای بسته شدن درب اتاق کار ، توسط منوچهری که به تازگی از طهران برگشته است به گوش میرسد.

_سلام عرض شد آقا...گفتن فی الفور بیام خدمتتون.

داریوش دست از روی صورتش میکشد و به ایرج اشاره میکند تا برایش توضیح دهد:

_خوشبختانه این فصل آنفولانزا تلفات زیادی نداشته...اما اگر مردم رعایت نکنن این ویروس مثل آنفولانزای اسپانیایی چند دهه پیش همه گیر میشه...!

منوچهر نگاه به صورت داریوش میدوزد و کمی خم میشود:

_آقام این مریضی بی صاحاب مال همین فصله...فصل جدید که بیاد خود به خود آنفولانزا هم تموم میشه!

نگاه تند و تیز داریوش ، منوچهر را خفه میکند:

_میگی تا تموم شدن فصل اجازه بدیم هرچقدر دلش خواست آدم بکشه...؟از بین مرگ و میرا دو تا جوون داشتیم که سابقه ی هیچ مریضی نداشتن...!

دهان منوچهر بسته میشود و به جایش ایرج میپرسد:

_دستور بدید آقا ...هرکاری که لازم باشه انجام میدیم!

_به داروی بیشتر نیاز داریم...به یه هزینه کمکی موقت که مشاغل پر رفت و آمد فعلا تو خونه بمونن ...منوچهر...؟

_جونم آقا...؟

_مواد شوینده در اختیار مردم بذار.مکتب خونه ها تا موقعی که من میگم تعطیل...فعلا اونقدری زیاد نشده که نشه جلوشو گرفت...!

ایرج برگه ها و قلم دستش را پشتش میفرستد و صدایش را پایین می آورد:

–آقام جسارته ، ولی بچه ها تا کی مکتب خونه نرن...؟پدر و مادراشون اعتراض میکنن که بچه شون از درس و مشق افتاده...خودشونم سواد درست حسابی ندارن چیزی یاد بچه بدن...

شوگار

#۴۲۵

_راس میگه قربان...مجوز باید از اداره کل کشور بیاد وگرنه اعلی حضرت...

سر داریوش کج میشود و از زهر نگاهش ، هردو مرد سکوت میکنند:

_اگر شده حتی یک سال مکتب خونه ها بسته باشن ، این کارو میکنم...این مریضی بی صاحاب فقط ازطریق بچه ها منتقل میشه ...به طمع تموم شدن فصل بمونیم وقتی به خودمون میایم که کلی تلفات دادیم!

منوچهر از گفتن میترسد اما.او مشاور است...
وظیفه دارد بگوید:

_خودشون اینو میخوان آقا...کی جوابگوی اعتراض مردمیه که چیزی از این بیماری نمیدونن؟رعب و وحشت ایجاد کنیم ظنّشون به طرف وبا میره...این جماعت اگر فکر کنن وبا اومده نظم شهر رو به هم میزنن...

فک داریوش محکم به دندان هایش فشار وارد میکند.

او از جان مردم میگوید ...از سلامتی‌شان!

منوچهر از وحشتی میگوید که ممکن است در نظم شهر ، خللی ایجاد کند!

_وظیفه ی تو این نیست که منتقد دستورای من باشی...تنها وظیفه ی الانت اینه که به جای توجیه کردن من ، یه فکری برای توجیه کردن مردمی که از بیماری میترسن ، بکنی...تو...ایرج...باید ترتیبی بدید که این فصل با کمترین تلفات تموم بشه...هر کاری رو بهتون سپردم گند زدید توش!

ایرج صمم بک میماند چون از کم کاری اش درمورد موضوع جواد باخبر است.

درمورد پیدا نشدن آن دزد بی ناموسی که شیرین را پنهان کرد...

اما منوچهر انگار از خودش مطمئن تر است:

_من هر کاری از دستم بربیاد انجام میدم آقا...دستور دستور شماست...!

دست به کمرش میگیرد و نفسش را محکم به بیرون فوت میکند.

نگاهش به ایرج است و مرد بیشتر سرش را پایین می اندازد:

_آقا ترتیبی دادیم یه خونه برای دایه و پسرش آماده کنن...اگر کاری و باسواد باشه ، میشه یه جایی بهش منصب داد...

خوب است...

اگر آن پسر یک رگ کوچک از مادرش به ارث برده باشد ، داریوش میتواند به او هم اعتماد کند...

_به خودش گفتین...؟

_بله آقام...تا فردا برمیگردن!

شوگار

#۴۲۶

شیرین:

سینی را روی میز هول میدهم و به آهستگی از روی صندلی بلند میشوم.

گفته بود آقام اینجاست...

پدرم اینجا بود و من نخواستم که به دیدنش بروم...

برای چندمین بار ، از روی من رد شده بود...

برای چندمین بار ، از من گذشت کرده بود تا جواد را نجات دهد...

موهایم را پشت گوشم میفرستم و کنار پنجره ، اول نگاهی به شکم تختم می اندازم.
و بعد ، به محوطه ی زیبا و یخ زده ی پیش رویم...

من به صدای نفس های داریوش معتاد شده بودم.
به بوسه هایش...
به آغوش بزرگش...
به عشق جنون وارش که هیچ جوره از من نمیگذشت...
من در تمام عمرم ، چنین مردی را میخواستم...

صدای باز و بسته شدن در اتاق به گوشم میرسد و من چشم از مهتاب پنهان شده پشت ابر ، میگیرم:

_شامتو خوردی...؟

سر تکان میدهم و به طرف روسری بزرگی که روی تخت انداخته بودم قدم برمیدارم.

برای بردن من به آن مراسم کی راست میگوید کی دروغ آمده بود و این کمی من را کلافه میکرد...

_کجا باید بریم...؟

نگاه عمیقش را روی خودم حس میکنم.باید بفهمد دلخورم یا نه...؟

یک دامن کلوش و بلند به تن دارم...به همراه بلوز پشمی سفید رنگ:

_همه تو سالن منتظرن...چی زیر دامنت پوشیدی...؟

روسری را روی موهایم می اندازم و دسته اش را روی شانه ام:

_کفش...چی قراره بپوشم...؟

صدای قدم هایش را که میشنوم ، چشمانم بالا می آیند.

اما تا به خودم بجنبم ، او پر دامنم را بالا میدهد و پاهای پوشیده در جورابم را میبیند...

لبهایم را به هم فشار میدهم تا خنده ی بی موقعم ، جؤ سنگینی که میخواستم درست کنم را بر هم نزند.

او اما چهره اش آرام تر میشود و انگشتانش نوازش وار ، تا بالای کشاله ی رانم کشیده میشوند:

_کبوتر وحشی من مطیع شده...؟

پلک میبندم و گرمای دستش روی رانم ، میتواند احساسات زنانه ام را دچار نوسان کند.

من میخواهم به آنجا بروم.میخواهم با کبریا رو در رو شوم تا داریوش را از کارش ، از بی اعتمادی اش پشیمان کنم...

شاید بعد از آن ، توضیح اینکه من در دزدیده شدنم توسط سیاوش نقشی نداشته ام ، آسان تر باشد...

اما وابستگی ای که به او پیدا کرده ام ، هر بار تمام برنامه هایم را به هم میزند:

_کبوترت مامان شده...تا یه مدت محدود ، وحشی بازی رو کنار گذاشته...!

مردمکهایش روی دهانم میرقصند و انگار هرکدام از کلمه هایی که روی لب می آورم را میپرستد:

_سقه داا او تیتک بام...درد خوش و دااش وِ جونم...!

(قربون مامان اون توله بشم...درد خودش و مامانش به جونم...)

عضله ی پایم درد میگیرد و نزدیکی او بیشتر.

جمله هایش را انگار از کوزه ی عطار بیرون می آورد...

سیاست دارد و خوب میداند چگونه همه چیز را برایم آنقدری عادی جلوه دهد تا آن مراسم کوچک را توهین به خودم محسوب نکنم.

شوگار

#۴۲۷

عضله ی پایم درد میگیرد و نزدیکی او بیشتر.

جمله هایش را انگار از کوزه ی عطار بیرون می آورد...

سیاست دارد و خوب میداند چگونه همه چیز را برایم آنقدری عادی جلوه دهد تا آن مراسم کوچک را توهین به خودم محسوب نکنم.

لبخند روی لبم مینشیند و سر او هم همان لحظه ، روی به صورتم مایل میشود:

_چرا اینقدر خوشگل شدی...؟مگه نمیگن زنای آبستن از رنگ و رو می افتن...؟

نگاهم ، همیشه پی آن دو چشم مَست و عاشق است که انگار هیچ جوره نمیخواهند رهایم کنند:

_داریوش...؟

عمیق نفس میکشد و دستش بالا تر از نقطه ای که از قبل بود می آید:

_پیرم کردی با این صدا کردنت...بگو تا زودتر بریم...!

من آن دو روزی که در شفاخانه تنها بودم را فراموش نکرده بودم اما...

درست مانند او ، وقتی نگاه به چشمانش میکردم ، دنیایم را میباختم:

_بهم اعتماد داری یا نه...؟

اینکه فشار انگشتانش کمتر میشوند ، میتواند من را با یک یخبندان بزرگ روبه رو کند...

اما مصرّانه ، منتظر جوابش میمانم:

_اگر بهت اعتماد نداشتم ، اینقدر راحت تو رو بین بازوهام نمیگرفتم...تو بغلم راهت نمیدادم...!

میتواند با دو جمله ی کوتاه ، روح را از تنم فراری دهد.
که سیب گلویم به سنگینی تکان بخورد و او با کلافگی ، گودی بین چانه و لب زیرینم را ببوسد:

_رو در رو کردن تو و کبریا به این معنی نیست که بهت اعتماد ندارم.فقط میخوام سوتفاهمی که بینتون پیش اومده رو رفع کنم...اینجوری میتونی اعتماد کامران و کاوه رو هم جلب کنی تا کمتر تحت فشارت بذارن...!

میدانم آن ته مه های وجودش ممکن است بذر بی اعتمادی هم باشد.
اما همین‌که اینگونه به من قوت قلب میدهد ، کافی به نظر میرسد.

بالاخره آدمیزاد است و ممکن است به گوش هایش اعتماد کند.

بار دیگر ، کمی بالاتر از چانه ام را میبوسد و لب زیرینم که میان دهانش فرو میرود ، با نفس غرّش مانندی فاصله میگیرد:

_بدو تا نخوردمت...!

شوگار

#۴۲۸

دستم را دور بازویش قفل میکنم و ضربان قلبم را نادیده میگیرم.

امیدوار هستم کامران نخواهد به خاطر کبریا ، موضوع دزدیده شدنم را در جمع مطرح کند.

داریوش خواهرش را به فرنگ میفرستاد ...و یا حتی ممکن بود او را شوهر بدهد.

این راهی بود که نود و نه درصد مردان زمانه ی من ، در چنین مواردی برای خواهران و دخترانشان انتخاب میکردند.

من نه تأییدش میکردم...

و نه توانایی رد کردنش را داشتم...

هردوی آنها برای به هم رسیدن ، راه بدی را انتخاب کرده بودند و داریوش تا حد زیادی آنها را بخشیده بود.

اینجا فرنگ نبود...

طهران هم نبود...

اینجا اگر دختری دست روی آبروی خاندانش میگذاشت ، بدون فوت وقت کشته میشد...

اینجا اگر مردی چشم به ناموس دیگران میدوخت ، تاوان بدی پس میداد...

جواد مانند یک دزد ناموس وارد خانه ی داریوش شده بود و هر کجای دنیا را هم در نظر میگرفت...اگر یک رعیت به خانه ی آقایش دست درازی میکرد ، تاوانی به جز مرگ نداشت.

وارد سالن که میشویم ، اولین کسی که نگاهم در چشمانش مینشیند کامران است.

مردمکهایش روی پنجه‌ی قفل شده ی من ، دور بازوی داریوش میچرخند و پوزخند میزند.

قدم به جلو برمیداریم و من میتوانم شهره را کنارش ببینم...

کبریایی که سر پایین انداخته و من بعد از آن شب ، هنوز حتی کلمه ای با او سخن نگفته ام.

کاوه نیست و این کمی عجیب به نظر میرسد.

_کاوه کجاست...؟

_شب بخیر داریوش جان...خیلی منتظرت بودیم...!

شهره است که میخواهد باکلاس حرف بزند و این زن ، هنوز هم من را کلافه میکند:

-کاوه رو صدا کن بیاد...!

داریوش است که رو به خدمتگزار لب میزند و قبل از اینکه مرد کمر خم کند ، کامران دست در جیب ، از جا بلند میشود:

_رفته چم سی...مگه خودت نفرستادیش...؟

داریوش با پلکهای به هم فشرده شده کنارش را مینگرد و کف دست من ، به عرق مینشیند:

_منوچهر...؟

بلند صدا میکند و مرد از گوشه ی سالن و کنار خروجی لب میزند:

_جانم آقا...؟

_چند تا سرباز و خدمتکار اضافه بفرست چم سی ...!

منوچهر با اطاعت ، از آنجا میرود و داریوش من را به طرف مبل روبه روی کبریا هدایت میکند:

_خیله خب...شیرین نمیتونه زیاد بیدار بمونه...زودتر رفع ابهام کنید قال قضیه کنده بشه...!

شوگار

#۴۲۹

همین جمله اش میتواند باعث شود صورت کامران بیشتر از پیش در هم برود.

و کبریا هنوزهم من را نگاه نکرده است که میپرسم:

_من چی باید بگم...؟

شهره موهای افشان شده اش را پشتش میفرستد و پا روی پا می اندازد:

_والا شیرین جان من تایم مرخصیم تموم شده و باید برمیگشتم طهران...اما چون کامران جان اصرار کردن موندم...امیدوارم برای هیچ کس سوتفاهی پیش نیاد از اینکه من اینجام...!

چقدر زرنگ است...

او شاهد است دیگر...؟

منتظرم شهادتش را بشنوم...منتظرم حرفهایی که قرار است رو در رو و چشم در چشمم میزند را بشنوم.

داریوش پاهایش را به عرض شانه باز کرده و با دستانی که پشتش فرستاده ، کبریا را نگاه میکند:

_حرفایی که قبل زدی رو یه بار دیگه تکرار کن...سوتفاهم بینتون رفع بشه تا بعد تکلیف ارتباطت با اون بی‌شرف رو هم روشن کنم...!

او از جواد متنفر است و فحش دادن های مکررش ، اگر چه او را سرسوزنی آرام میکنند...

اما به من و وجودم حس بدی انتقال میدهند:

-من میدونستم جواد برگشته؟

راست و مستقیم از کبریا میپرسم و او با پوست سرخ شده ، دستانش را در هم فشار میدهد:

_نمیدونم...!

مردمک هایم ریز میشوند و نگاهم را به داریوش میدهم:

_نمیدونم یعنی چی...؟یعنی من خبر داشتم جواد فرار کرده و از عمد تو رو بازار بردمت...؟

_همینکه از شفاخونه فراریش دادی نمیتونه اینو ثابت کنه...؟

کامران است که با جدیت ، از من میپرسد و من اصلا نمیخواهم با او دهان به دهان شوم.

نمیخواهم او را سر لج بی اندازم...

حداقل نه الان و در این لحظه:

-ببخشید آقا کامران...اما اگر شما جای من بودید اجازه میدادید سربازا به برادرتون شلیک کنن...؟

باز هم پوزخند میزند و نگاه به داریوش میدوزد:

-میگه خبر نداشته داداشش فرار کرده...پس کی بود که کبریا رو به زور برد توی اون بله برون مسخره؟

شوگار

#۴۳۰

دستم مشت میشود...

از توهین مستقیمش به من و اطرافیانم ، میتوانم آنقدر گُر بگیرم که سرش داد بزنم.

اما خشمم را فرو میخورم:

_چرا جواب نمیدی کبریا...؟من به زور تو رو بردم بله برون...؟

-بهتره کبریا جان رو تحت فشار نذارید...در آرامش صحبت کنید با همدیگه...!

وای که دلم میخواهد تار به تار موهای آن دختر را از ریشه بکنم.
دارد فِنگ می اندازد و خودش را به موش مردگی میزند:

_داریوش من نمیدونم چیو باید توضیح بدم...کسی رو به زور جایی نبردم...

-آروم باش ...!

_میگم نمیدونستم جواد فرار کرده...جواب سوالتون رو گرفتین آقا کامران...؟

کامران نگاهش را از من میگیرد و نزدیک کبریا میشود:

_تو چطور از خونه بیرون رفتی و جواد رو دیدی..؟؟

منتظرم کبریا جوابی بدهد.
تمام صورتش را عرق های ریز ریزی در بر گرفته است:

_هوای خونه...خیلی بغ گرفته و شلوغ بود...رفتم بیرون بادی به کله م بخوره...

به داریوش نگاه میکنم و او پلک میبندد تا آرام باشم.

_ولی دوتا پسر کوچولو بهم گفتن یکی تو پسکوچه ی آمیرزا منتظرمه...!

قلبم کم کم شروع به تند تپیدن میکند...

حس بدی میگیرم از این سوال و جواب ها...از شنیدن نام آن دو پسربچه...

_بعد که رفتم...جواد اونجا بود...!

وقتی نام جواد را میبرد ، به وضوح میتوانم صدای ساییده شدن دندان های داریوش روی هم را بشنوم.

اینکه خواهرش با همین راحتی ، نام یک مرد را جلوی روی برادرهایش به زبان می آورد ، خودش یک نوع دل رحمی از طرف داریوش و کامران بود.

و من به این فکر میکنم که...اگر شیرین جای کبریا بود...؟

_یه چند لحظه بعدش...بعدش...

اینجای حرفش که میشود ، بالاخره نگاهش را به طرف من بالا میکشد...
نگاهی که شانه های من را به لرزه در می آورد...

نگاهی که میتواند در آن واحد ، باعث منجمد شدن خون در رگ هایم شود:

_بعدش شیرین اومد و منو فرستاد خونه...من نمیخواستم باهاش فرار کنم...بهش گفتم بیاد معذرت خواهی...داریوش من...

من همانجا ساکت و ساکن ایستاده ام.منتظرم تمام شود...

چرا نگفت که من از آمدن جواد بی خبر بوده ام...؟

_صبر کن...شهره هم اون دوتا بچه رو دیده...یکی بهشون پول داده که زاغ سیاه پسکوچه رو چوب بزنن...!

شوگار🔪🔪🔪🔪:

شوگار

#۴۳۱

من فی الفور به طرف داریوش برمیگردم و دو دو زدن مردمک هایش ، باعث سرد شدن تک تک انگشتانم میشود.

_کامران جان من چیزی ازشون نپرسیدم.وقتی من بیرون اومدم اون بچه ها داشتن میرفتن...گفتم که سوتفاهمی پیش نیاد...

نبض شقیقه ام خلاف جریان کندی که تمام شریان های تنم دارند ، تند و تند میتپد.

اینجا دیگر سکوت نمیکنم...

اجازه نمیدهم کسی بر علیه م سناریوی غیری بپیچد:

_شما دارید اینو جا میندازید که من به اون بچه ها پول دادم تا کبریا رو بکشونن توی اون پسکوچه...؟

داریوش دست به صورتش میکشد.

میتوانم رنگ ارغوانی پوستش را ببینم و کلافه تر شوم:

_کبریا...؟؟

صدایش میزنم تا حداقل به خودش بیاید.

من از اینکه او را جلوی برادرهایش رسوا کنم ، نسبت به خودم شرمنده میشوم.

کاش زودتر به خودش بیاید...

وگرنه برای دفاع از حقم ، آن روی وحشی و رام نشدنی شیرین را به همه شان نشان میدهم.

میبینم که چگونه آب دهانش را قورت میدهد و با صورتی افتاده ، باز هم نگاه از من میگیرد و لب میزند:

_من اون بچه ها رو ندیدم...پول بهشون ندادم...نمیدونم شیرین از اومدن جواد خبر داشت یا نه...ولی اون به زور منو نبرد...چون قبلا خیلی تعریف کرده بود دلم میخواست باهاش برم...

وامانده و حیران از جایم بلند میشوم.

او و آن شهره ی سلیطه دارند با مظلوم نمایی ، من را مقصر همه ی اتفاقات جلوه میدهند.

شاید گمان میکند با این گریه و زاری ها ، رحم داریوش شامل حالش میشود و او را همینجا نگه میدارد.

_سربازا از اون دوتا پسر بچه پرسیدن...اونام گفتن شیرین بهشون پول داده...

سرم را تکان میدهم و در چشمان داریوش زل میزنم.

در نگاه خیره و ماتش:

_من فقط به خاطر این پول دادم که...

کامران میان کلامم میپرد :

_فکر کنم وقتش رسیده که نگفته های دیگه تو هم برای داریوش تعریف کنی زندداش...

شوگار

#۴۳۲

نگاه تیز داریوش ، چشمان کامران را نشانه میروند و پاهای من ، رمقشان را از دست میدهند.

موضوع ، دزدیده شدن ناموس خان است...

موضوع دست درازی به زن ارباب است و اگر کسی بفهمد او در حال پاره کردن لباس های من بوده...

مایع تلخی از شکمم ، تا درگاه حلقم بالا می آید و حتی صدای هشدارگونه ی داریوش ، آرامم نمیکند:

_حدّ خودتو بدون کامران...اگر اینجا اومدی که علیه زن من صحن دادگاه علم کنی ، همینجا ببندش...!

اصلا نمیخواهم میانه ی خانواده را به هم بزنم.

نمیخواهم در خفا سکوت کنم تا داریوش از حقم دفاع کند...

_من دشمن تو نیستم که بخوام علیه زنت صحن دادگاه علم کنم...چشماتو یه ذرّه باز کن ببین واسه چی ما رو اینجا جمع کردی...؟غیر اینه که سرت از زور غیرت درد گرفته و میخوای کبریا رو مجازات کنی...؟

دسته ی مبل تک نفره را چنگ میزنم و به طرف کبریا برمیگردم.

من شیرینم...منتظر نمیمانم دیگران در سرنوشتم ، در ریخته شدن آبرویم دخیل باشند:

_ساکت موندی که همه ی کاسه کوزه ها سر من بشکنه...؟با مقصر نشون دادن من هیچی تغییر نمیکنه...نه

تصمیم داداشت عوض میشه و نه از مجازات تو کم میشه...

نگاهم میکند.با حالتی از شرمندگی که انگار هیچ چاره ای جز سکوت ندارد...

او میخواهد دل من را به رحم بیاورد تا از خودم ، به خاطر او رد شوم...

اما شیرین فقط یک بار به دنیا آمده و می آید...

عمر من...جان من...آبروی من بی ارزش نیست که به خاطر یک خانزاده ، آن را نادیده بگیرم:

_اینجوری به من نگاه نکن لطفا...اینجا همتون جمع شدین که منو متهم اتفاقای رخ داده نشون بدین...؟

نگاهم را به کامرانی میدهم که چشمانش پر از تهدید هستند.

نه اینکه بخواهد من را بترساند...
بلکه ناخودآگاه من ، وجود او را یک تهدید بزرگ میداند.

_شک نکن اگر هر کس دیگه ای جای تو بود...اگر یکی از کنیزای اینجا یه متهم رو...یه دزد ناموس رو فراری میداد ، داریوش اونو به اشدّ مجازاتش میرسوند...

هنوز داریوش دهان باز نکرده است که با زهر خندی ، صورتش را نگاه میکند:

_اون سرباز بدبختی رو که به خاطر جون تو پارچه ی لباس این دختر رو کشیده بود یادته...؟

او مانند یک کارآگاه تیز و کینه جو ، از هر کاری دریغ نمیکند تا من را مقصر نشان دهد.

که بگوید با وجود من ، در حق بقیه اجحاف شده است و من قضیه ی سرباز را نمیدانم...

نمیدانم و داریوش که رو میگیرد ، کامران صدایش را کمی بلند تر میبرد:

_من یادمه...گفتی اون بدبخت رو تا صبح فلکش کنن...به خاطر خطری که جون تو رو تهدید کرده بود ...اون سرباز فقط میخواست دختری که قصد کشتن تو رو داشت دستگیر کنه...!

شوگار

#۴۳۳

_هدفت چیه ...؟همونو بگو...!

داریوش است که کلمه به کلمه ، و پر از خشونت ، مقابل برادرش می ایستد.

من یک زن هستم.

سپری که مقابلم قرار گرفته است ، امکان دارد هر لحظه با فاش شدن حقیقت ، دست از محافظت کردن از من بردارد.

_میخوام بهت بگم همه ی این بدبختیا به خاطر اون و خانوادشه....میخوام بگم اینقدر به خاطر اونا ، خواهرتو برادرتو زیر پا نذار...مگه بین اون و آفرین چه فرقی هست...؟

من و آفرین را با هم مقایسه میکند الان...؟

همین من را آتش میزند...

کاش بتوانم کمی خشمم را کنترل کنم...

کاش لج آن کامران عوضی را در نیاورم اما...شیرین کی آرام گرفته اس که الان از حقش بگذرد...؟

انگار که با شنیدن نام آفرین ، تمام لرزش دست ها و پاهایم از بین میروند و از جا برمیخیزم.

شهره هم همزمان با من بلند میشود :

_عذر میخوام ازتون...بهتره من توی جمع خانوادگی شما نباشم...

_بشین شهره...!

صدای جدّی و پر از غیض کامران است که شهره را مسکوت میکند.

آنقدر رویش نفوذ دارد که دخترک شهری و امروزی ، بلافاصله روی مبل مینشیند.

من اما هنوز سر پا ایستاده ام تا شخصیت زیر سؤال رفته ام را نجات دهم:

_بین من و اون دختره آفرین زمین تا آسمون فرق هست آقا کامران...میخوام بگم من بهترم؟نه...میخوام بگم من واسه هیچکس دام پهن نکردم.. از روز اول به عنوان سوگلی

داریوش پامو اینجا گذاشتم...من با داریوش ارتباط نامشروع نداشتم...مننن ، واسه موندگار شدنم نقشه نکشیدممم...

_تو هم عاشق پسر عموت بودی...!

میان کلامم که میپرد ...جمله اش که شنیده میشود ، در کسری از ثانیه یقه اش میان انگشتان داریوش چنگ میشود...

کبریا جیغ میزند و من نیم گام به عقب میروم:

_چی میگی واسه خودت...؟چی میگییی...؟

نبض شقیقه ی هردو مرد تند تند میپرد و شهره میان صدای گریه ی کبریا ، قدم به جلو برمیدارد:

_آروم باشید آقایون...

کامران با گوش های سرخ شده به منی نگاه میکند که شاهد گلاویز شدن آنها هستم.

من به هیچکدامشان بدی نکرده ام اما...

حالا میفهمم اینگونه افراد ، چگونه مقامشان را روز به روز بالا تر میبرند...

چگونه روز به روز پول روی پول میگذارند و احترام میخرند...

آنها با پا گذاشتن روی امثال من ، خودشان را به نوک قلّه میرسانند.

_دروغ میگم زنداداش...؟مگه اینجا نیومدی که داریوش رو گرگ کنی و بندازی به جون خواهر و برادرش...؟ازش پرسیدی گنجایششو داره یا نه...؟پرسیدی طاقت شنیدن داره یا نه...؟

شوگار

#۴۳۴

سرم کم کم گیج میرود.

او دارد مانند یک شکارچی حرفه ای ، قدم به قدم برای صید کردن من جلو می آید...

شاید با له کردن من ، میتوانست خواهر خودش را مبرّا کند...!

اما داریوش است که همزمان ، هم یقه ی پیراهن مردانه ی کامران را میفشارد و هم موج پر فشار نگاهش را به طرف من میگیرد.

صورت رنگ پریده ی من را که میبیند ، بو میبرد...

میفهمد یک جای کار میلنگد...

میفهمد که نقطه ضعف من ، در دستان کامران است و آن لعنتی بالاخره کار خودش را کرد...!

_سرتو مثل کبک زیر برف کردی تا خانواده ی آصید آتیش به مال و زندگیمون بزنن...نفهمیدی کی...

قلبم دارد از جناق سینه ام بیرون میزند.

چشم که میبندم ، صدای خرناس مانند داریوش به گوشم میرسد...

_سسسس...هر حرفی هست ، بین من و زنمه...الان همتون گوش کنید...!

یقه ی کامران با ضرب رها میشود.

پوست تنم ، کنار شکمم به گز گز می افتد...
جایی سمت راست آن شکم تخت و صاف...و شاید هم سمت چپ...!

_فردا شب برای کبریا خواستگار میاد...!

جمع در سکوت فرو میرود و حتی صدای نفسی که پشت سینه ی کبریا حبس میشود ، به گوش میرسد:

_تا فردا شب تصمیمتو میگیری...یا میمونی و با اون پسر ازدواج میکنی...

_مسخره ست ...

صدای عصبی کامران است که با انگشت اشاره ی داریوش ، خفه میشود:

_یا جمع میکنی و برای تحصیل میری فرنگ...!

_داداااش...؟

ناله ی دخترک میان فضای بزرگ پذیرایی میپیچد و به عمرم ، هیچ وقت داریوش را با این حال ندیده ام:

_اگر عقبش بندازی...اگر قبل از اینکه راهت رو انتخاب کنی ، سربازا اون پسره رو گیر بندازن...این دفعه بی معطلی خودم قبرشو میکَنم...!

اشک های کبریا روی صورتش روان میشوند و من با دنیایی که دور سرم میچرخید ، در همان نقطه میدانستم که امشب ، شب سختی را در پیش دارم...

_صدای گریه تو نشنوم...به گوشم نرسه صدات...حتی اگر اون پسره بمیره ، مجازات تو سر جاشه...مجازات خودسر بودنت...مجازات سرکش بودنت...قدر فرصتی که بهت دادم رو بدون ...!

میگوید و بی توجه به صدای هق هقی که از ترس خفه میشود ، به طرف خروجی قدم تند میکند...

اول گمان میکنم که من را جا گذاشته است اما...

درست لحظه ی آخر ، صدای غرّش ترسناکش ، به گوش همه میرسد:

_شیرین...؟راه بی‌افت...!

شوگار

#۴۳۵

قورت میدهم مایع تلخ را و پشت سرش راه می افتم...

صدای گریه ی کبریا جا میماند...

صدای دلداری دادن های شهره...

صدای غرّش های کامران...

میخواهم قدم تند کنم اما ، قلبم رفتن به آن مسلخ را نمیخواهد...

حالا که دورتر شده ام ، حتی میتوانم صدای کودکانه ی شیفته را بشنوم:

_باژم بابام به خاطر شیلین جون عمه مو دعبا کرد...؟

دست روی چشمانم میگذارم و لحظه ای مکث میکنم.
اصلا نمیخواهم با غش و ضعف ، مظلوم نمایی کنم.

باید آنقدری راسخ بایستم که تمام ناگفته هایی که داشتند مانند خوره ، جانم را میخوردند ، روی زبان بیاورم.

قدم برمیدارم...

به در اتاق میرسم...دری که تا نیمه باز مانده است و دربان ، برای داخل شدن من ، آن را بیشتر باز میکند.

پا که در اتاق میگذارم ، در که پشت سرم بسته میشود ، قامتش به یک باره برمیگردد...

نگاهش میتواند تمام جان من را تحلیل ببرد.

رگ برآمده ی پیشانی اش...

همانجا می ایستم.

انگشتهای لرزان دستم را مشت میکنم تا بتوانم ضعفم را مهار کنم.

_چرا رنگت پریده...؟

سیب گلویم تکان میخورد و او نمیتواند ببیند.
چون هنوز هم آن روسری بزرگ را به سر دارم.

_غیر از حرفایی که قبلا زدی ، چیز دیگه ای هست که از من قایم کرده باشی...؟

چشم میبندم و خون از زیر پوستم فرار میکند:

_داریوش...!

_خب...؟داریوش چی...؟هست حرفی که بخوای بگیش...؟چیزی هست که کامران میدونه و من نمیدونم...؟

دارد رعایت حالم را میکند.

من که خوب میدانم چقدر عصبی است...

من که میدانم مانند بشکه ی پر از باروت ، منتظر یک جرقه ی کوچک است:

_تو که نمیخوای من فریاد بزنم...میخوای...؟پس اگر سوالمو شنیدی ، جوابمو بده...!

شوگار

#۴۳۶

سرم را با همان لرزش بی مهار بالا میگیرم و بغضم ، همراه با صدایم بالا می آید:

_من فقط ترسیدم...!

پره های بینی اش باز و بسته میشوند.

چقدر روی خشمش ، مقابل من کنترل دارد.

چقدر دارد به خاطر آن موجود کوچک ، تحمل میکند:

_از چی ترسیدی...؟قسطی و تیکه تیکه با من حرف نزن الان میدونی بزنه به سرم کل این کاخ رو روی سر آدماش خراب میکنم...!

هنوز هم صدایش را بالا نبرده است اما...من که از لرزش صدایش میفهمم چقدر آن را نگه داشته است تا به فریاد تبدیل نشود.

قدمی به جلو برمیدارم و مانند کودکی خطا کار ، بی آنکه دست خودم باشد لب بر میچینم.

او میبیند و به سرعت نگاهش را در چشمانم میکوبد.

دستش بالا می آید و من رگ های ورم کرده اش را میبینم:

_الان من دیوونه م شیرین...سگم...خرابم...حرف بزن !

سرم کج میشود و دسته ی روسری ، از روی شانه ام پایین می افتد:

_من بیهوش بودم...هیچی ندیدم...نتونستم تقلا کنم که منو نبره...

مردمک هایش یک دور تنگ و گشاد میشوند و گوش هایش را تیز میکند.

چقدر گفتنش سخت است...

انتخاب اینکه اول کدام کلمه را به کار ببرم...

کدام جمله را بگویم که آسان تر بگذرد ، سخت تر و سخت تر:

_وقتی چشم باز کردم...دیدم دست و پاهام بسته ن...

حس میکنم کم کم مغزش را به کار می اندازد.
دارد جملاتم را تحلیل میکند.

_کی...؟کدوم تُ* سگی دست و پاتو بسته بود...؟

به خودم جرأت میدهم.
هیچ چیز تقصیر من نبوده است...
من قربانی بودم و تنها گناهم ، مخفی کاری بود...

_سیاوش...!

شوگار

#۴۳۷

برای لحظه ای به جزصدای نفس های تندمان ، هیچ صدای دیگری به گوش نمیرسد.

مردمک های لغزان من ، تک تک حرکات ریز چشمانش را دنبال میکنند...

دانه های کوچک و براق که روی پیشانی اش مینشینند...

گوش های سرخی که انگار به شنیده شان شک دارند:

_کی...؟

من همان کودک خطا کاری هستم که مقابل تنبیه مادرم ایستاده ام...و به جز آغوش خودش ، پناهی ندارم...

قدم آخر را برمیدارم و خودم را در آغوشش می اندازم...

ضربان قلبش چرا اینقدر کند شده است...؟

محکم دستانم را گرد کمر بزرگ و مردانه اش قفل میکنم و هق میزنم...

این همان دخترکیست که در سالن ، مانند یک یوز برخواسته بود تا از حقش دفاع کند.

حالا مقابل او...مقابل نگاه ناباور و ترسناکش...به یک بچه ی مظلوم تبدیل شده بودم:

_من نمیخواستم همه چی خراب بشه...نمیخواستم خرابش کنم...

جمله ام که تمام میشود ، بدون اینکه جواب تکرار سوالش را بدهم ، دست زیر چانه ام میبرد و با یک فشار درد آور ، بین صورت هایمان فاصله می اندازد:

_اون حرومزاده ی بی ناموس تو رو دزدید و چیزی به من نگفتی...؟

مگر نشنید...؟

من که گفتم ترسیده ام.

میدانم اکنون عصبانی است و خون جلوی چشمش را گرفته است.

اما کاش بتواند سر سوزنی ، درک کند زنی را که از هر طرف ، تحت فشار بوده است...

فشار دستش دارد استخوان فکم را نصف میکند و رنگ پوست خودش هم ، رو به سیاهی میزند:

_جواب بدههههه...بهت دست زد یا نه...؟

شوگار

#۴۳۸

هق میزنم و او انگار فراموش کرده است من باردارم.
که این فشارها برای تن نحیف و ضعیفم زیادند.

نفس نفس های تندش به بینی و لبهای فشرده شده ام میخورند و بیشتر روی صورتم خم میشود.
به گونه ای که سرم به عقب میرود:

_من الان سر کی رو بذارم رو سینه ش...؟کی رو تو گور بخوابونم که توی بی صاحاب چیزی به این مهمی رو از من قایم نکنیییی...؟

فریادش تمام تنم را به رعشه می اندازد...

پرت میشوم به عقب و خودم با دست گرفتن از دیوار ، تنم را مهار میکنم.

قدم رو میرود...

لحظه ای می ایستد و صندلی کوچک آرایشم را با قدرت ، به آینه ی لوزی شکل میکوبد...

صدای شکسته شدنش آنقدری مهیب است که زیر پاهایم را میکشد.

روی زمین مینشینم و تنم در حال یخ بستن است.

بالای سرم می آید و چند تار از موهایش ، با حالتی آشفته پایین می افتند:

_چطور فرار کردی...؟ها...؟چطور مجابش کردی که ولت کنه...؟

هر کلمه ای از جمله اش ، میان سرعت نفس های مقطعش به گوش میرسند و حتی یقه ی لباسش نامرتب شده است.

_ما...مانش نجاتم داد...برام...برام اسب آورد...

هیچکس به جز زن عمو نمیداند سیاوش میخواست چه بلایی سر من بیاورد...

شاید مصلحت این بود که قضیه ی آن لباس های پاره پوره ، مسکوت بماند...

اما من دیگر نای پنهان کاری نداشتم...

_چرا تب و لرز کردی...؟ها...؟اذیتت کرد...؟

چانه ام یک دم از لرزشش نمی ایستد.
آرام باش دانه ی انار کوچک...
آرام و قوی باش...

_من ...من خودم دستامو باز کردم...وقتی خواستم فرار کنم ، دنبالم افتاد...

سر تکان میدهد و میخواهد کامل بشنود...

کامل و یا ناقص...؟

از این به بعدش دیگر فرقی به حال سیاوش ندارد...

او مجازات میشود...

آن هم با دست های داریوش...

_یه لحظه...یه لحظه از پشت پارچه ی لباسمو کشید...

حس مرگ در چشمانش بیداد میکند.

رگ گردنش بیشتر از هر زمان دیگری باد کرده است و من نگران حالش هستم:

_وقتی زمین خوردم...خواست دوباره منو بکشونه توی اون کلبه...ولی...

باز هم برای ترغیب کردن من به ادامه ی آن جمله هایی که پشتش یک شَرّ بزرگ خوابیده بود ، سرش را تند بالا پایین میکند و من ناچارا لب میزنم:

_زن عموم از پشت ...با یه چوب بزرگ ...بی هوشش کرد...

شوگار

#۴۳۹

چشم میبندد.

هوم خفه و ترسناکش را میتوانم بشنوم.

میخواهد اول همه ی سوال هایش را بپرسد ، بعد طوفان به پا کند...

میدانم...

_دلیل کارش چی بود...؟چی گفت...؟چی شنیدی...؟چه غلطی کرد؟

_فکر میکرد...فکر میکرد تو به زور ...منو نگه داشتی...

چشم باز میکند دریای خون شناور در نگاهش ، میتواند هر کسی را وحشت زده کند:

_زور نبود...؟

جوابی ندارم و این بیشتر از قبل دیوانه اش میکند...
آنقدر که گامی به عقب بردارد...
دست در موهایش چنگ کند و باز هم به طرفم خیز بردارد:

_نگفتی که خونشو حلال نکنم...؟نگفتی که جون سالم به در ببره...؟

چانه ام از لرزش می ایستد.

منظورش چیست...؟

_توی لعنتی با زور کنار من مونده بودی یا نه...؟زور بود، زوووور...چی شد که برگشتی خونه ی بابات...؟چون زن گرفته بود باهاش نرفتی...؟

مردمک هایم ثابت میمانند.

کاش ادامه ندهد...

همینجا تمام شود جهنمی که سیاوش برایمان ساخته بود...

اما او راسخ بود که قلب شیرین را صد هزار تکه کند:

_یه چیزی بگووووو...چند ماه تموم با این ترس و لرز خوابیدی که من بفهمم و هر تیکه از تن لشش رو یه گوشه دفن کنم...؟

او دارد همه چیز را بد برداشت میکند...

دارد با قضاوت و توهین مستقیمش ، جانم را میگیرد:

_یه حرفی نزن...حرفی نزن که بعدا پشیمون بشی...

برمیگردد...

میز سر راهش را بلند میکند و به کمد میکوبد...

صدای مهیب و بلند شکسته شدن میز ، قطع به یقین تمام کاخ را در بر گرفته است ...

صدایی که دیگر من را نمیترساند...

بلکه من را به طرف یک گرداب پر از خلأ ، هول میدهد...

تکه ای از میز ، قل میخورد... پاراوان سبک و چوبی را چپه میکند و او باز هم به طرف من می آید.

_گذاشتی به ریش من بخنده...؟ناموس منو بازیچه ی اون *** کردی...

سر تکان میدهم و او مانند دیوانه ها آهسته میخندد...

با همان سر و روی عرق کرده و سیاه:

_منو شبی که مثل دیوونه ها میپرستیدمت زخمی کردی...چقدر به خاطر اون عروسی لعنتی غصه خوردی...چقدر از من به خاطر دیدن اون صحنه کینه به دل بردی....

نگاه از چشمانش نمیگیرم...بلکه شاید به خودش بیاید...کمی آرام شود...اما او همه ی آن حرف ها را ضبط کرده است...

به یاد دارد ...

_آره زور بود...خواستنت...داشتنت...بوسیدنت...لمس کردنت زور بود...اگر زورت نمیکردم زن اون حروم لقمه ی *** میشدی....؟

شوگار

#۴۴۰

به سوالش فکر میکنم...

به حرف هایش...

اگر داریوش من را به زور نگه نمیداشت ، با خواست خودم کنارش میماندم...؟

قطعا نه...

من آن روزها وابسته ی سیاوش لعنتی بودم...

_فکر کردی من نمیفهمم...؟مَنِ خَررررر وقتی دور دنیا رو دنبالت میگشتم ، اون بی ناموس زن منو دزدیده بود و نمیدونستمم...؟

من حالم بد است...

او اما انگار داغان تر از من است.

_به خاطر اون پفیوز به من خنجر زدی...به خاطر زن دادن اون بی شرف ، سه ماه تمام با من کلنجار رفتی که ولت کنم...بعد گذاشتی قسر در بره...؟گذاشتی به ریش من بخنده و با پولایی که تو جیبش کردیم خوش بگذرونه...؟

داریوش داشت حقایقی را به زبان می آورد که برای گذشته بودند.

نه اکنون...

شاید اگر در همان روزها میبودیم ، از اینکه اکنون میگفت به سیاوش پول داده است ، عصبانی میشدم...

اما من این روزها ، به جز او دیگر کسی را نمیدیدم...

حسرت چیزی به جز یک روز آرامش را نداشتم:

_اینا ...اینا همشون مال قبلن...الان که...

هیستریک وار ضربه ای به شقیقه اش میزند و فشرده فشرده می غُرّد:

_اون گذشته ی کوفتی تو داره منو آتیش میزنه شیرین...داره آتیشم میزنه از جلو چشمام برو تا یه بلایی سر خودم و خودت نیاوردم...

چه بلایی به سر داریوش همیشه عاقلم آمده...؟

مردی که حتی در اوج عصبانیت هایش ، خشمی که نسبت به من داشت را کنترل میکرد...

مثلا همان شبی که خنجرم را در سینه اش فرو کردم...

آری...من نسبت به محبت زیادی که خرجم میکرد ، گاهی در حقش بی انصافی میکردم...

اما چرا نمیخواهد حقیقت را قبول کند...؟

من اشتباهات او را بخشیدم.تمام کارهایی که در حقم کرد...

_الان میخوای چیکار کنی...؟ها...؟میخوای ...من و اون گذشته ی کوفتی رو... یه‌جا با هم آتیش بزنی تا راحت بشی...؟

برمیگردد به طرفم.آنقدر سریع ، که حتی ادامه ی حرفم را فراموش میکنم:

_آتیشش میزنم...جوری اون گذشته رو آتیش میزنم که حتی خاکسترشم باقی نمونه...!

میگوید و با همان چشم های سرخ ، با همان موهای درهم و لباس های شلخته ، از اتاق بیرون میرود...

من میمانم و دنیای تغییر یافته ای که خودم نقشی در آن نداشتم...

من میمانم و آن عدس کوچک و بی نشان ، که از همین حالا ، استوار بودن را انتخاب کرده بود.

شوگار

#۴۴۱

داریوش:

پرنده در کاخ پر نمیزند.

همه به اتاق هایشان رفته اند.

چه کسی اکنون جرأت میکند سر راهش سبز شود...؟

پس از ماه ها ، این حجم از خشونت آقایشان میتوانست در آرامش عمارت ، تزلزل ایجاد کند...

تنها کسی که مجبور است همیشه و در هر جا همراه باشد ، ایرج است.

وقتی صدای در اتاق را میشنود ، باید بداند...

گوشش باید خبردار باشد همیشه و امروز وضعیت، از همیشه حاد تر است وقتی با قدم های تند و بی صدا ، به دنبال داریوش میرود:

_به گوش آصید برسون باید مراسم عروسی جاهد و جواد رو کمتر از یک هفته ی دیگه ، با هم برگزار کنه...

صدایش آنقدر گرفته و زخم است که انگار حنجره اش با چاقو خراش خورده است...

_رو چشمم قربان...شخص خاصی مد نظر شما هست من معرفی کنم؟

داریوش بی توجه به اراجیف ایرج ، به راست میچرخد و مقصدش اتاق کامران است:

_همه ی خانواده شو باید دعوت کنه...پسر صیدکاظم و دختر سناتور مهمونای ویژه ی عروسی باشن!

این را در حالی میگوید که چانه اش دیگر جایی برای فشار ندارد.

تن ایرج میلرزد...

یک نزاع بزرگ در پیش است...

یک اختلال گسترده بین طایفه ی فتاح ...

_الساعه آقام...کار دیگه ای با من ندارید؟

به درب اتاق کامران که نزدیک میشوند ، با نفسی محکم و سریع ، نیم نگاه تیزی به ایرج می اندازد:

_وای به حالت اگر بوش زیر بینیم بپیچه که اون جواد حروم لقمه باز دسیسه چیده...شاهرگ تک تکتونو میزنم این دفعه...

ایرج سر پایین می اندازد و وقتی "چشم" میگوید ، داریوش بدون اینکه از دربان بخواهد در را باز کند ، با لگد پا در چوبی اتاق کامران را هول میدهد...

شوگار

#۴۴۲

به محض باز شدن در اتاق ، شهره از کامران جدا میشود و تندی به عقب برمیگردد...

آنقدر تند ، که موهایش لای انگشتان کامران میمانند و کنده میشوند.

داریوش نگاه بدی به نزدیکی آن دو می اندازد و داخل میشود:

_به به...همش میگفتم چرا دختر تیمسار از شهر کوچیک ما دل نمیکنه...

نگاهش را از چشمان بسته ی شهره میگیرد و به چهره ی حق به جانب کامران میدوزد.

او که قدمی از اندام دختر ، جلو تر آمده است:

_نگو اینجا پابند شده...رسم و رسومات فرنگیا رو برامون سوغات آوردی شهره خانم...؟

کامران اخم هایش را در هم فرو میبرد و دستانش را روی سینه قفل میکند:

_روابط شخصی من به خودم مربوطن...!

همین جمله باعث میشود پوزخند زهرناکی روی لبهای داریوش جا بگیرد.

روابط شخصی...؟

_بیرون باش...!

داریوش است که رو به شهره لب میزند.

شهره اما تا میخواهد قدم از قدم بردارد ، کامران مچ دستش را میگیرد:

_شهره هیچ جا نمیره...!

مردمک های داریوش از خشم ، تنگ و گشاد میشوند.

اکنون اصلا حوصله ی این بالا و پایین شدن های مزخرف را ندارد...

اعصابش را ندارد و فریادش ، تن دخترک را به لرزه در می آورد:

_گفتم بیـرووون...!

شهره اینبار مچ دستش را از میان انگشتان کامرا ن بیرون میکشد و با آشفتگی و حالتی از شرمندگی ، از اتاق بیرون میرود.

نگاه عصبانی کامران روی دریست که بسته میشود و داریوش نیم قدم جلو می آید:

_خب...؟میشنوم...!

دست کامران مشت میشود:

_چیزی برای شنیدن باقی نمونده...جز اینکه دست از دخالت کردن تو زندگی من و کبریا و کاوه بردار...!

پلک داریوش تیک میگیرد...
درواقع حس برادری را میگیرد که از خون کسی دیگر است...

یک برادر ناتنی ، که یک خواهر و دو برادر کوچکتر از خودش دارد...

که خواهر و برادرهایش از دستش کفری هستند و میخواهند از او راحت شوند:

_با اذیت کردن شیرین میخواید نقطه ضعف منو بگیرید...؟کی گفت که شماها هر غلطی که دلتون خواست میتونید بکنید و شیرین سپر بلاتون میشه...؟

شوگار

#۴۴۳

لب های کامران رو به بالا جمع میشوند و چهره اش کم کم خشم را دریافت میکند:

_زنت اونقدری نقطه ضعف داره که نیازی به پیدا کردن ضعفای تو نیست...کاوه رو از عمارت طرد کردی ، به خاطر چی...؟

اینکه با یه کنیز رابطه داشته...؟

کبریا رو چی...؟

به خاطر اینکه عاشق اون بی شرف شده تهدید میکنی...؟

انگشت اشاره ی داریوش ، با هشدار روی سینه ی کامران ضربه میزند و صورت به صورت ایستاده اند:

_بابای من بی ناموس نبود...نه بابام...نه پدربزرگ پدریم...نه جدّ اندر جدّم...!

لبهای کامران میلرزند و معلوم نیست این همه خشم تلنبار شده ، از کجا آب میخورد:

_ری*دم تو اون ناموسی که زندگی و خواب راحت رو از من و خواهر برادرم گرفته...ری*دم تو اون...

فشار انگشت داریوش به ناگهان روی سینه ی برادر بیشتر میشود و با غرّشی خفه ، چشم روی هم میگذارد:

_هیچکدوم از خاندان من اهل بی ناموسی نبودن و اسمشون همیشه سری توی اسما داشته...امّا...امّا از وقتی

کبریا با اون حروم لقمه فرار کرد ، پای بی ناموسی و بی شرفی به خونه ی من باز شد...از وقتی من مثل سگ دیوونه ی اون دختر شدم و به زور کشوندمش اینجا پای بی ، ناموسی به کاخ نصرالله زند باز شد...از وقتی خواهر و برادرای کوچیکتر از خودم ، زیرآبی رفتن و واسه حرفم تره خورد نکردن پای بی ناموسی تو این کاخ باز شد ، ولییی...

کامران صورت عرق کرده ی داریوش را در نزدیک ترین نقطه به خودش میبند.

داریوش ظاهرا خیلی حالش بد است:

_ولی از خون نصرالله نیستم اگر یکی یکیتونو آدم نکنم...!

کلام آخر را که میگوید ، با فشار مضاعف انگشتش روی سینه ی کامران ، او را سکندری به عقب هول میدهد و از اتاق خارج میشود...

میان همه ی جملاتش ، سنگین تر از آنی که گفت شیرین را به زور در این کاخ نگه داشته است ، چیزی به گوشش نرسید...

داریوش هم طعم دومی بودن را چشید!

شوگار

#۴۴۴

سوار ماشین میشود و راننده فورا در را میبندد.

منوچهر روی صندلی شاگرد مینشیند و داریوش ماسک پارچه ای روی صورتش را برمیدارد:

_یه سیگار روشن کن...!

منوچهر سیگار از جعبه بیرون میکشد و راننده که ماشین را راه می اندازد ، به عقب برمیگردد و با هردو دست ، سیگار روشن شده را دست داریوش میدهد:

_اوضاعشون خیلی وخیم بود آقا...از کجا معلوم وَبا نباشه...؟

پُک میزند و به فضای بیرون نگاه میکند.

این بیماری لعنتی ، امروز چهارمین نفر را قربانی کرد:

_واکسن آنفلانزا وارد کنید...میخوام طی یک هفته همه ی مردم شهر واکسینه بشن!

_دردت به سرم آقا...تا شهرایی مثل اصفهون و شیراز و طهرون هست...کی به شهر کوچیکی مثل بروجرد واکسن میده...؟

_سوزن و سرنگ و بقیه ی این مزخرفا هم اضافه...اگر از بودجه ی شهر کم اومد ، از حساب شخصی من پرداخت کنید...!

_آقا بحث پول نیست...اینا دارن واسه ما نقشه میکشن آب رودخونه هامونو قُر بزنن و بریزن تو شهر و دیار خودشون...یه دو فردای دیگه هم اعلام میکنن لرستان پر آب و علف دچار خشکسالی شده...واکسن که دیگه چیزی نیست!

پره های بینی اش از خشم گشاد میشوند و تیز به طرفش برمیگردد:

_واسه من شاهنومه میخونی...؟کی میتونه آب و خاک اجدادی منو ازم بگیره...؟

منوچهر با تن صدای بالا رفته ی داریوش ، آهسته به صندلی تکیه میدهد و داریوش حکم میکند:

_در کوتاه ترین زمان متن پیغوم نامه رو آماده کن و برام بیار...

بحث را خاتمه میدهد و رو به شوفر لب میزند:

_برو چم سی...!

_الساعه قربان...!

لحظاتی بعد ، ماشین در سرازیری خاکریز چم سی می افتد...
عمارت بزرگ و زیبایی که سال ها در آن زندگی کرد...

کامران او را به این متهم کرده بود که کاوه را به تبعیدگاه فرستاده است.
این انتخاب کاوه بود و داریوش اجازه داد خودش با حقیقت روبه رو شود...

گاهی نمیشود یک حرف را به زور ، در کت کسی فرو کرد.

ماشین در حیاط بزرگ و شن ریزی شده ی چم سی توقف میکند و در ، برایش باز میشود.

هیچکس به جز چند سرباز ، در حیاط نیست...

قدم که برمیدارد ، خدمتکارها همدیگر را از حضور او آگاه میکنند.

گل آقا و همسرش با خوشرویی به استقبال می آیند و انگار آقایشان امروز اعصاب درست و درمان ندارد:

_خوش اومدید آقا...ناهار حاضره...!

داخل میشود و همزمان میپرسد:

_کاوه کجاست...؟

_سر میز هستن آقام...بنشینید تا براتون غذا بکشم...!

راهش را به طرف پذیرایی کج میکند و از در که داخل میشود ، میتواند صدای خنده های ریز زنانه ای را بشنود.

ناخودآگاه اخم میکند و بیشتراز دو قدم دیگر برنمیدارد.

_چقدرم که دارم درس میخونم...تو مگه کار و زندگی واسه آدم میذاری...؟

شوگار

#۴۴۵

دخترک مو نارنجی خودش را رو به صورت کاوه خم میکند و تا میخواهد جوابی بدهد ، گل آقا از پشت سر ، گلویی صاف میکند:

_بفرمایید بشینید آقا....!

سر هردونفر در کسری از ثانیه به عقب برمیگردد و اخم های در هم داریوش را میبینند.

کاوه از جایش بلند میشود اما...

نگاه داریوش ، روی چشمان آن زن است.

شاید میخواهد کلیات درونی اش را با همان نگاه ، بیرون بکشد و نمیتواند.

دختری که برای جلب توجهش از هیچ کاری دریغ نکرده بود و....او هم از جا بلند میشود...

_داداش...؟

دندان میفشارد و با دستانی که پشتش قفل کرده ، نگاهش را روی صورت کاوه سُر میدهد:

_بشین ناهارتو بخور ، ده دقیقه ی دیگه بیا طبقه ی بالا !

اجازه نمیدهد کاوه کلمه ی دیگری بگوید.

راهش را به طرف پلکان میکشد و بی معطلی بالا میرود.

همه چیز مثل قبل است...

حتی دکوراسیون.

تنها چیزی که دیگر تغییر کرده ، سکوت مطلقیست که همه جا را فرا گرفته...

صدای عصای آقاجانش به گوش نمیرسد...

صدای خنده های کودکانه ی کبریا و کاوه...

اینجا دیگر خبری از بحث های مخفیانه ی آقاجانش و کامران نیست.

خبری از آن قهر کردن ها و بیرون رفتن ها نیست...

صدای قدم های مادرش به گوش نمیرسد...

نگاه میکند در اتاق ها را...

هیچ گاه نفهمید چرا اتاق خانجونش ، با نصرالله خان جدا بود...

انگار این را برای خودشان یک تابوی بزرگ کرده بودند.

شاید هم عشقی میانشان نبود...

یا اگر بود ، دو طرفه نبود...!

نفس عمیق میکشد و پرده ی سالن بزرگ را کنار میزند.

گفته بود کسی فعلا دنبالش نیاید و آنها داریوش را تنها گذاشتند.

حالا که این بالا رسیده است ، با دیدن حیاط و اسطبل...میتواند صدای سم رعد را هم بشنود...

دخترکی را ببیند که گُلوَنی به سر بسته است و برای دیوانه کردن داریوش ، بیرون میرود...

چشم میبندد و پارچه ی پرده میان انگشتانش فشرده میشود.

حالا به راستی صدای پای کاوه ای که دیگر کوچک نبود ، به گوشش میرسد:

_ناهار خوردی داداش...؟

دستانش را در هم قفل میکند و نگاه از آن پایین نمیگیرد:

_همه چی خوب پیش میره...؟

کاوه نزدیک تر میشود و تک سرفه ای میزند:

_عالی...قابله گفته تا چهار ماه دیگه بچه به دنیا میاد...!

پرده را رها میکند و به طرفش برمیگردد:

_بهش اعتماد داری...؟

کاوه با احتیاط ، نگاهی در صورت داریوش میگرداند و اصلا نمیخواهد بحث به جایی کشیده شود که داریوش او را از امکانات محدود کند و یا او را به کاخ برگرداند:

_هر کسی یه گذشته ای داره داداش...حالا اگر جای من و اون با هم عوض میشد...

فک داریوش جلو می آید:

_از اینکه همه چیز تو گذشته مونده مطمئنی...؟

شوگار

#۴۴۶

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

و کاوه با لبخند آرامی ، دست به موهایش میکشد:

_من حالم باهاش خوبه...همونطوری که حال تو با شیرین خوبه...!

پلک میزند و کاوه میتواند امیدوار باشد داریوش برای خراب کردن نیامده است:

_وقتی داشتم میگفتم نمیتونم درس بخونم شوخی میکردم.داریوش...من دارم تمام تلاشمو میکنم که تو رو راضی نگه دارم...فقط میخوام بچه م توی کاخ بزرگ بشه...همونطوری که بچه ی تو اونجا به دنیا میاد...

نگاه سرخ داریوش ، این بار به سنگینی روی صورت کاوه مینشیند:

_فعلا اونجا در شرایطی نیست که مناسب برگشتن دختره باشه...اما اومدم حرف آخرمو بزنم!

کاوه نفس محکمش را فوت میکند و دست روی کمرش میگذارد.چقدر خوش خیال بود که فکر میکرد داریوش آفرین را جایی که شیرین هست ، نگه میدارد:

_یعنی زن و بچه ی من هیچ وقت نمیتونن برگردن خونه ی پدری من...؟

زن و بچه...!

کاش اینقدر بی عقل نبودند.

کاش از اعتماد داریوش سواستفاده نمیکردند:

_احتمالا تا آخر هفته کبریا از اینجا میره...اشتباه کرد و تاوان اشتباه های پشت سرهمش رو میده...تو هم...!

کاوه دستانش را پایین می اندازد و با ناباوری ، به صورت داریوش نگاه میکند...

یعنی چه که کبریا میرود...؟

_تو هم اگر چوب خطت پر بشه ...اگر از فرصتی که بهت دادم خوب استفاده نکنی...اگر اجازه بدی هر کس و ناکسی از اسم و رسم خاندانت سواستفاده ای بکنه ، تو رو هم میفرستم ور دل اون...!

دهان کاوه قفل میشود.

از میزان جدیت داریوش باخبر است.

میداند و حتی نمیتواند کلمه ای به زبان آورد:

_یه چیز دیگه...هم تو...هم اون زنی که بچه ی تو رو حمل میکنه...تا زمانی که این مریضی کوفتی تموم نشده از عمارت بیرون نرید...هر چیزی که نیاز داشتید خدمتکارا و سربازا براتون میارن!

میگوید و به طرف خروجی به راه میافتد.

اما کاوه نمیتواند نگوید.همه شان انگار با هر نصیحت داریوش ، یادشان می افتد که نقطه ضعف بزرگی به نام شیرین دارد:

_کنجکاوم بدونم اگر شیرین مرتکب اشتباه بزرگی بشه ، مجازاتش از طرف تو چجوریه...

قدم های داریوش برای لحظه ای میخ میمانند و کاوه ریسک میکند که نام آن دختر را روی لب می آورد:

_اون روز ، منتظرم واکنشت رو ببینم...!

شوگار

#۴۴۷

-خانم جان براتون آلاسکا آوردم...خودشم با طعم پرتقال...

بزاق دهانم زیاد میشود.

موجود خواهشمند درونم ، آن آلاسکای خورد شده ی درون کاسه را میخواهد....

همان که زرد رنگ است و احتمالا طعم خنکش بی نظیر...

اما من آن را نمیخواهم...
نه آن را...و نه غذاهایی که برایم ردیف میکردند...

-اون طفل معصوم تلف میشه ها...بیاید بخورید که خبر دسته اول براتون آوردم!

موهایم را پشت گوشم میفرستم و صدای رادیو را بیشتر میکنم:

-لطفا از اینجا برو اکرم...میخوام موسیقی گوش بدم...!

با قاشق برنز سلطنتی ، یخ ها را هم میزند و جلو می آید:

_بخورید قول میدم از شنیدن خبرم خوشحال میشید!

چشمانم را در حدقه میچرخانم و کاسه را از دستش میگیرم:

_بگو و زودتر برو خواهشا!

ابرویی بالا می اندازد و نیم نگاهی به در می اندازد.
انگار که راستی راستی خبرش خیلی مهم باشد و این من را به خنده ای تلخ وا میدارد:

_دایه خاتون برگشتن...!

دایه...؟تا حالا کجا بود...؟

چرا اینقدر دیر...؟

چرا مادرم حتی برای یک بار هم که شده به دیدنم نمی آمد...

انگار همه شان من را تنها گذاشته بودند تا خودم گلیمم را از آب بکشم...

شیرین نوزده ساله...

دخترکی که امروز ، روز تولدش بود و انگار هیچکس برای به دنیا آمدنش خوشحال نبود:

-کجاست...؟

با همان چشم ها ، دوباره به بیرون اشاره میکند:

-الساعه رفت اتاق آقام...!

کاسه را روی میز هول میدهم و از جایم بلند میشوم.
داریوش از شب گذشته ، دیگر به اتاقمان بازنگشته بود.

روسری بزرگ ترکمن را که با تازگی برایم رسیده بود ، روی موهایم می اندازم و دربان با شنیدن صدای پاهایم ، در را به رویم باز میکند.

-خانم دردت به جونم بی خبر نرو ...

میدانستم داریوش مقابل کار سیاوش سکوت نمیکند اما...

شاید میشد با پیش قدم شدن من ، کمی از درجه ی خشمش کمتر شود...

_خانم جاااان...؟

من عاشقش بودم...

چگونه میشد به همین راحتی پا پس بکشم و اوضاع را بدتر از آنی که بود رها کنم...؟

قدم های مصمم ، من را تا روبه روی درب اتاق کارش پیش میکشند....

دایه آمد...

مادر دوم من...

زن مستبد و جدّی...که هیچگاه پشتم را خالی نکرد.

مقابل در که می ایستم ، نگهبان سر پایین می اندازد:

_آقام گفتن کسی داخل نیاد خانم...!

بدون اینکه درخواستم را تکرار کنم ، محکم در را هول میدهم و داخل میروم...

چتری بلندی از کنار روسری ام ، تا روی صورتم پیش می آید و همزمان ، نگاه سه نفری که آنجا حضور داشتند ، به طرف من برمیگردد...

داریوش...دایه...و مرد قد بلندی که با تعجب ، به جسارت من خیره مانده است...

شوگار

#۴۴۸

بدون در نظر گرفتن اینکه ممکن است کارم چقدر عجیب باشد ، با دیدن چهره ی همیشه درهم دایه ،قدم تند میکنم و در آغوشش میگیرم.

شاید جمع سه نفره شان در شوک فرو میرود.

من اما انگار که دلگرمی گم شده ام را پیدا کرده باشم ، دستانم را دور شانه های آن زن گرد میکنم .

زن با تدبیر و سیاستی که همیشه از او و سخت گیری هایش فراری بودم و حالا....

_داایه ...خوش برگشتی...

هنوز نسبت به کار ناگهانی من واکنشی نشان نداده است که با بغض فاصله میگیرم.

بغض من پنهان است...

نه صدایم را میلرزاند و نه اشکی را در چشمانم میجوشاند.

عقب میروم و چشمان برّاق دایه را میبینم.

شاید با همه ی شَر آشوب بودنم ، گوشه ای از دل آن زن جدّی و اخمو را اشغال کرده باشم....

_بهتره زودتر برگردی به اتاقت خانم کوچیک...!

هنوز کاملا جدا نشده ام که صدای جدی داریوش ، عضلات صورتم را منقبض میکند.

با من بود...؟

خانم کوچیک...؟

مگر غیر از من ، زن دیگری هم در این عمارت بود...؟

مگر به جز شیرین ، خاندان زند عروس دیگری داشت...؟

قطع به یقین منظورش نمیتواند آفرین باشد...!

با حرکتی آهسته به طرفش برمیگردم و نگاهم را در چشمان بی خوابش میدوزم.

او که پشت میز ریاستش نشسته و دست مشت شده اش را به آن تکیه داده است.
کاش میشد او من را به آغوشش دعوت کند و این همه نابه سامانی را پایان ببخشد:

_دلم برای دایه تنگ شده بود...!

میبینم چگونه با دیدن چشمان من ، نبض شقیقه اش ورم میکند.
داریوش از من خشمگین است...

از شیرین و همه ی پنهانکاری هایش عصبی است و با آمدن دایه ، همه چیز حل میشود...

مگر نه ...؟

_الان کارای مهمتر از رفع دلتنگی داریم...برگرد به اتاقت !

سیب آدمم جا به جا میشود و او تمام بغض لانه کرده در نگاهم را میبیند.

میبند و فورا چشم میگیرد:

_نگهباااان...!

وا مانده و حیران مردمک هایم تکان میخورند...

از نگهبان با این تُن صدا میخواهد در را باز کند تا من از آنجا بروم:

_حرف گوش کن باش دختر جون...!

صدای زیر لبی دایه را که میشنوم ، قدم تندی به عقب برمیدارم و نگاه مبهوتم را از داریوش میگیرم.

من را از اتاقش بیرون کرد...

آن هم مقابل چشمان دایه...

صدایش را خدمتکارها و خدمتگزارها هم شنیدند...؟

گام های بعدی را بدون لحظه ای تأمل برمیدارم.

حتی لحظه ای نمیخواهم این جدال ، مقابل چشمان دیگری جان بگیرد...

اگر من شیرین هستم ، هرگز اجازه نمیدهم این اوضاع ، دوامی داشته باشد.

شوگار

#۴۴۹

_دایه...؟

زن میانسال در حال ریختن مایع زرد رنگ در پیاله است.

لباس های سیاهش را از تن در آورده و برایم جالب به نظر میرسد که این کار را پس از مرگ همسر سابقش انجام داده است:

_دایه چرا داریوش به من گفت خانم کوچیک...؟تو رفتی چم سی...تو از اوضاع آفرین خبر داری...نکنه میخواد برگرده...؟

نیم نگاه متأسفی به صورتم می اندازد و با سینی کوچک ، جلو می آید:

_فکر میکردم اونقدری عقلت میرسه که بدونی اون دختر اینجا جایی نداره...!

پیاله را دستم میدهد:

_داغ نیست...باید بخوری تا جای بچه سفت بشه...!

آن را میگیرم و کمی از تخت جلوتر می آیم:

_پس چرا اونجوری به من گفت...؟

نگاهی به شکمم می اندازد و قدم به سمت پنجره برمیدارد:

_چون تو همسر دوم ایشون هستی...خودت باید بهتر بدونی...!

یک صدای بلند و آزار دهنده درونم میپیچد.
همسر دوم...؟
میان سینه ام چرا اینقدر تحت فشار قرار گرفته است...؟

حسادت به آن زن...چرا تاکنون به این فکر نکرده بودم...؟

_ایشون هر چند تا زنی که بخوان میتونن اختیار کنن...مخصوصا بعد از اشتباهات بزرگی که تو انجام دادی...!

نفسم حبس میشود...

این دیگر چه مزخرفاتیست...؟

نکند...نکند همه ی اینها را داریوش به دایه گفته است...؟

_یَعنی چی...؟این دیگه چه مزخرفیه...؟

دایه پرده را کنار میزند و پنجره را هم تا نیمه باز میگذارد:

_هر از چندگاهی در پنجره رو نیم بند کن تا وقتی که بچه به دنیا میاد...

من چه میگویم و او چه جوابی میدهد.
من اکنون تمام حس های بد دنیا را درونم دارم...

داریوش برای اولین بار ، مستقیما به همسر اولش اشاره کرده بود و این عمد...انگار حسابی برایم گران تمام شده بود.

_اون قول داد...گفت بعد از ازدواجمون هیچ زن دیگه ای توی این کاخ لعنتی نمیاد...میخواد برشون گردونه...؟

پارچه ی پرده را گوشه ای میبندد و سپس با چشمان سیاهش ،به من نگاه میکند:

_تو دختر رعیتی...رعیتی که بزرگترین اشتباهات رو مرتکب شده...هم برادرت رو فراری دادی...و هم اینکه موضوع به اون مهمی رو از شوهرت قایم کردی...!

_اگر هر کس دیگه ای هم جای من بود ، جون داداشش رو نجات میداد...تو بودی چکار میکردی...؟

پلک میزند و دستانش را پشت کمرش میبرد.

اقتدار این زن ، مثال زدنی نیست:

_من کل خانواده مو باختم دختر کوچولو...!

شوگار

#۴۵۰

دسته ی پیاله میان انگشتانم فشرده میشود.

آری...شاید از او بر بیاید...

از زن قوی و سنگدلی که هیچکس نمیتواند عمق نگاهش را بفهمد...

_به خاطر کی؟یه مرد مستبد که تا ازت نافرمانی ببینه طردت کنه...؟چطور تونستی از جون هم خونت بگذری ، اینو به من بگو...؟

_اون دمنوش رو بخور...!

صدایش حتی خش ندارد و من با حرص ، چشم میبندم .

حس زنی را داشتم که وسیله ای بود برای بقای نسل یک خاندان.
که نه وجود خودش مهم بود و نه احساسات درونی اش...

_یه اتفاق بزرگ در پیش داریم...یه گردباد که اگر بتونی قبل از رسیدنش ، شوهرت رو آروم کنی...ممکنه برای همیشه نقش ناجی این شهر رو داشته باشی...!

پیاله را روی عسلی کنار تخت میکوبم و دستانم را به صورتم میکشم.

داریوش آرام نمیشود...

چگونه متقاعدش کنم از جان سیاوش بگذرد...؟

حتی کوچکترین اشاره ام به این موضوع ، میتواند میل به خروشیدن این سونامی را بیشتر و بیشتر کند.

_رگ خواب شوهرتو پیدا کن...

_اون اصلا نمیخواد به من گوش کنه...اگر یه بار دیگه مثل امروز بخواد با اون لحن منو از اتاقش بیرون کنه...

_ممکنه ده بار دیگه هم این کار رو با تو بکنه...مث روزهایی که تو پسش میزدی و اون باز هم به دنبالت می اومد...اگر عاشق آقام شدی ، باید پی همه ی اینا رو به تنت بمالی دختر آصید...!

حتی دایه هم من را با این نام صدا میزند.

همه شان میخواهند دختر رعیت بودنم را به من ثابت کنند.

خانم کوچک...

حالا برای او به این مقام تنزل پیدا کرده بودم...

این اسم ، امروز من را خورد کرده بود...

_اون گردباد اگر نزدیک بیاد ...همه چی رو با خودش میبره...هم تو...هم کل خاندانت...و هم بچه ای که توی راه داری...

فکم به دندان هایم فشار وارد میکند.

حتی دایه هم آمده تا برایم آیه یأس بخواند...

راه کاری ندارد...

این آشوب ، دست مایه ی گند بزرگیست که سیاوش و جواد آن را برایم تراشیده اند...

_سیاوش فتاح ، باید بمیره...!

شوگار

#۴۵۱

با شنیدن جمله ی دستوری اش ، چشمانم به سرعت باز میشوند و سرم بالا می آید.

او جدیست...

قسم به خود خدا که تا به حال ، این حد از جدّیت را در نگاه آن زن ندیده ام...

_معلوم هست چی میگی دایه...؟

بهت چشمان من ، حتی ذرّه ای از جدّیت نگاهش کم نمیکند.

از آن بالا به من خیره خیره نگاه میکند و آینده را به روشنی روز ، مقابل چشمانم ترسیم میکند:

_اگر میخوای خانواده ت از تیر خشم آقام دور بمونن...باید دعا کنی قبل از اینکه دستش به سیاوش برسه اون بمیره...تنها راه خلاصی از این جنگ ناموسی...مرگ سیاوشه...!

.....

مرگ سیاوش...

حالا باید از خدا میخواستم کاری کند که سیاوش بمیرد...؟

موهایم را با نوک انگشتانم چنگ میزنم...حالت تهوع لعنتی تمام شکمم را زیر و رو میکند تا به طرف سرویس اتاق بدوم...

وقتی با قطرات آب روی صورتم برمیگردم ، ساعت از دو پس از نیمه شب گذشته و داریوش هنوز به اتاقمان برنگشته است...

لچکم را سرم میکنم و با همان صورت خیس ، از اتاق بیرون میروم...

از راهروی غرب وارد میشوم و پشت در اتاق کارش می ایستم...

باید کاری میکردم...

اما چگونه...چگونه لعنتی...؟

دربان سر پایین می اندازد:

_آقام اینجا نیستن...!

سینه ام برای نفس کشیدن آزارم میدهد...

_کجاست...؟

_مهمان ویژه ای داشتن و برای...

_اینجا چکار میکنی...؟

با شنیدن صدای مردانه اش درست پشت سرم ، ناگهان برمیگردم و او قطره های خشک نشده ی روی صورتم را میبیند:

_میخوام حرف بزنم...!

نگاه بدی به دربان بیچاره می اندازد و باعث میشود با ترس ، سر پایین بی اندازد:

_راه بیفت...!

میگوید و قدم های استوارش را به طرف خروجی راهرو برمیدارد.

به اتاق خودمان میرود...؟

دنبالش قدم برمیدارم و حدسم درست است.

در کوتاه ترین زمان ، به اتاق خودمان میرسیم.

شوگار

#۴۵۲

در پشت سرمان بسته میشود و او مشغول باز کردن دکمه های جلیقه ی طوسی رنگش:

_باز واسه چی دوره افتادی تو این عمارت صاب مرده...؟

لچک را از سرم برمیدارم و گوشه ای می اندازم.
شاید عطر موهایم به مشامش برسد و گره کوچکی از آن همه گره محکم بین ابروهایش را باز کند:

_کجا رفته بودی...؟

جلیقه را محکم گوشه ای پرت میکند و اینبار مشغول سر آستین ها میشود:

_اینجوری نمیشه...حتما باید بگم اون درو به روت قفل کنن تا حرف آدمیزاد تو سرت بره.

سیب گلویم به سنگینی تکان میخورد و گامی دیگر نزدیک میشوم.

دلم برای آغوشش یک ذره شده...

همان آغوشی که قبل از من ، سهم کسی دیگر بوده و انگار من هیچ حقی برای اعتراض به گذشته ی او ندارم:

_دیگه منو دوست نداری داریوش...؟

چشمانش بالا می آیند و نگاهش در مردمک های بغض آلود من مینشیند.

تکان میخورد...

شقیقه هایش ضرب میگیرند و حتی قدمی به من نزدیک نمیشود:

_اگر من مثل تو...مثل تو یه بچه داشتم...

چشم میبندد...انگشت روی لبش میگذارد و به جای اینکه من را در نطفه خفه کند ، جرأتم را بیشتر و بیشتر میکند:

_من و اون فقط نامزد بودیم...ولی تو قبلا ازدواج کردی...حتی امروز...امروز منو با اسم خانم کوچیک صدا کردی که قلبمو به درد بیاری...

_هیس...این دوتا موضوع مزخرف رو با هم مقایسه نکن و قبل از اینکه بازم منو عصبانی کنی برو بخواب...!

چانه ام میخواهد بلرزد اما جلویش را میگیرم.

پوست قفسه ی سینه اش که مشخص میشود ، حس سرکشی من را برای بو کشیدن عطر تنش وادار میکند.

هیچ وقت اینقدر آغوشش را نخواسته ام:

_تو درست میگی...فرقشون زمین تا آسمونه چونکه...چونکه تو تجربه های خیلی بیشتری با اون زن داشتی و من...

خیز بلندش قبل از اینکه لبهایم را با کف دست قفل کند ، باعث بسته شدن دهانم میشود...

_شششش...میخوای اندازه ی فرقشونو بگم...؟

حرارت تنش حالا در این نزدیکی ، مانند مذاب گداخته وجودم را میسوزاند.

طره ای از موهای بلندش روی پلکم فرود می آید و قبل از اینکه چشمانم رو به بسته شدن افول کنند ، فشار دستش روی دهانم بیشتر میشود:

_فرقشون زمین تا آسمونه چونکه مننن...چونکه داریوش هیچوقت عاشق اون زن نبوددد...!

شوگار

#۴۵۳

فریاد نمیزند...صدایش آهسته و پر از خشم است اما...
میتواند قلب من را دچار لرزش مهیبی کند.
از عشق میگوید ...

همان حسی که در تمام نوجوانی ام فکر میکردم به سیاوش دارم و آن را در آغوش خودش پیدا کردم.

_من نه عاشق اون زن بودم نه هیچ زن دیگه ای...فقط یه شیفته از اون خدا بیامرز برام مونده...داریوش خودشو به آب و آتیش زد قلبی که مال یه حرومزاده ی دیگه ست رو به دست بیاره...داریوش زمین رو به آسمون دوخت تا چشمای سگ مصب زن تو خواب رو مال خودش کنه...

سیب گلویش محکم تکان میخورد و انگار نگاه عاشقانه ی من ، بیشتر از آنکه آرامش کند ، زجرش میدهد:

_غافل بود ...نفهمید این زور...این اجبار چه خنجری تو سینه ش فرو میکنه...حالیش نشد هیچوقت مالی که با زور به دست میاد موندنی نیست...

سر تکان میدهم و موهای او روی چشمانم میرقصند:

_میدونی چی داره کمرمو زیر این همه فشار خم میکنه...؟

مچ دستش را میگیرم تا آن را از روی لب هایم بردارد...
دستش را بلند میکند اما ، قبل از اینکه من دهان باز کنم ، آهسته و پر فشار لب میزند:

_اینکه چند تا سرباز لگوری دوره بیفتن دزد زن منو پیدا کنن...!

_داریوش...

_که دو فردای دیگه بوش بلند شه زن داریوش زند رو یه صبح تا شب دزدیدن و با اون همه دبدبه و کبکبه ، نتونست پیداش کنه...که معلوم نبود سرش با کدوم آخوری گرم بوده که یه بی ناموس *** زنش رو کشون کشون تا دل جنگل برده...!

_داریوش من عاشق تو شدم...

همراه با گفتنش ، تمام قلبم را کف دستانم میگذارم و نشانش میدهم.

اما او از درون در حال آتش گرفتن است:

_روزی هزار دفعه با چشمای بسته میکشمش و زنده ش میکنم...یاد اون همه تقلای تو واسه فرار کردن می افتم و به دار میکشمش...یاد جیغ و دادت می افتم...یاد نگرانیت واسه حال اون قرم*ق می افتم و تو ذهنم تیربارونش میکنم...

میخواهم دست به ریش های نیمه بلند و روشنش بزنم که آن یکی مچ دستم را هم میگیرد و می غُرّد:

_یه سوال میپرسم مثل آدم جوابمو بده...!

قلبم در دهانم بالا می آید...!

سوال های او ، همیشه من را به قعر جهنمش میبرند:

_تو اون دوره ی کوفتی نامزدی...

لحظه ای از شدت حرص و خشم رو میگیرد و باز به سرعت برمیگردد:

_بهت دست زده...؟

شوگار

#۳۵۴

مردمک هایم روی تک تک مویرگ چشمانش تکان میخورند.

یعنی چه...؟

مگر خودش نمیدانست که...

چشم میبندد و از دم عمیقی که میکشد ، پره های بینی اش باد میکنند:

_چند بار رفتی تو بغلش...؟چند بار مثل روزی که براش سُرمه کشیدی و با نقاب اومدی زیر سم اسب من ، براش خوشگل کردی و از خونه زدی بیرون...؟

دیوانه شده است...

بله...داریوش در طول این شبانه روز ، میان تنهایی هایش به طرف دیوانه شدن پیش میرفت:

_این سوالا یعنی چی داریوش...؟تو از زن اولت یه بچه داری...یه بچه...!

خودخواه است و بدون اینکه حتی به جمله ی من فکر کند ، پیشانی اش را به پیشانی من میکوبد:

_جواب منو بدههههه...!

_من هیچ مردی رو به اندازه ی تو دوست نداشتم...به هیچ مردی اینقدر...

تناقضی که در چشمانش بیداد میکند ، نشان از حال درونی چرکینش دارد:

_الان من با این حرفا آروم نمیشم لعنتی...آروم نمیشم جواب اون سوالمو بده...!

_من حتی نمیخوام یک لحظه به شبایی که با اون زن یا زن های دیگه بودی فکر کنم...نمیخوام دست هرز اون زنا رو که واسه به دست آوردنت هر جایی از تنت رو لمس

میکردن مجسم کنم...تو تحصیل کرده ای داریوش...اینقدر خودخواه نباش و...

چانه ام را با دو انگشت فشار میدهد و هر لحظه منتظر پاسخ دادن من است.

میتوانم دیوانگی اش را ببینم...

شعله های سوزان درونی اش:

_هم خودخواهم هم عوضی...هم سطحی نگرم ، هم بی فرهنگ...اول جواب منو بده...!

_هیچ وقت...حتی یه بار اونقدری به هم نزدیک نشدیم که اسمش بغل باشه...

شوگار

#۳۵۵

منتظر است ادامه دهم یا حرفم را باور نمیکند...؟

پس چرا هیچ واکنشی نشان نمیدهد...؟

_من نه مثل اون زن های کثیف دور و برت هستم...نه برعکس تو ، حتی اجازه دادم یک بار پا از حدش فراتر بذاره...

پوست گردن و نوک گوش هایش سرخ میشوند .

تند نفس میکشد و شاید با همین جواب ساده ، یک دنیا دل خوشی میگرفت.

من فقط میخواستم آرام شود...

آرام شود و دمی من را به آغوشش بخواند.

حتی اگر او در تمام این ترس ها مقصر بود...

حتی اگر موقعیت هردویمان مشابه بود و کاش میشد دهان آنکه گفت غیرت فقط برای مردهاست را گل گرفت:

_نه تنها اون...نه هیچ مرد دیگه ای به جز تو ، اجازه ی لمس کردن من رو نداشته...حتی اگر شیطنت کردیم ، بازم من....

سر بالا می اندازد و لحظه ای با تیر نگاهش ، زهره ام را میبرد.

چه حقیقت تلخی...

اینکه من هم حالا ، با گوشت و خونم...به دست هایی که روی تنش بازی کرده اند ، حسادت میکنم:

_به جون بچه مون راست میگم داریوش...!

جان بچه را که قسم میخورم ، عمیق تر نگاهم میکند...

حتی کلمه ای نمیگوید.

شاید به گفته ی خودش ، دارد هزاران بار دیگر سیاوش را سلاخی میکند.

شاید دارد به همان شیطنت ها فکر میکند و میخواهد دنیا را روی سر آدم هایش خراب کند.

من اما برای ثانیه ای جلب کردن حواسش.. برای در دست گرفتن رگ خوابی که دایه از آن میگفت ، لبهای دلتنگم را به سینه ای که از میان دکمه های باز شده اش پیداست میچسبانم...

سینه اش را میبوسم و لرزش شدید تنش را حس میکنم...

دلتنگ است...

دلتنگ من است داریوش و این میتواند تمام خشم و حسادتی که به آن زن های لعنتی دارم را ، لحظه ای به دست فراموشی بسپارد:

_دلم برات تنگ شده...تو خونه ی منی...خونه ی امن من...

پس رفتن سینه اش را میبینم...تپش تند و کر کننده ی قلبش...و آن نفس های تندی که نشان از اوج بی تابی اش دارد.

بار دیگر میبوسم و به یک باره ، چانه ام چنگ میخورد.

چشم در چشم آتشینش که میدوزم ، بوی عطرش را عمیقا وارد مشامم میکنم و او این را میبیند...

میبیند و بینی اش را به بینی کوچک من میچسباند:

_از اینکه مردی مثل منو... اینقدر زابراه کردی خوشت میاد...؟

شوگار

#۳۵۶

بینی ام را به بینی اش میمالم و دستانم را روی سینه اش میکشم:

_دروغ چرا...؟وقتی صدای تند نفساتو میشنوم...

ناله ی ریزی از گلویش خارج میشود و همین میتواند قلب من را از جایش بکند.

او مقابل من ، هیچ قدرتی ندارد ...

_وقتی آتیش توی چشماتو میبینم...وقتی صدای تند قلبتو میشنوم...

سفت شدن آرواره هایش میگویند به شدت در حال کنترل خشم ، و احساسات طغیان کرده اش است...

_وقتی رگای ورم کرده تو میبینم...دلم ضعف میره از اینکه مردی مثل تو عاشقم شده...!

میغُرّد و گامی من را به عقب هول میدهد.

تمام عضلاتش از شدت فشاری که به آنها وارد میکند ، ورم کرده اند.

_بگو اونقدری عاشقم شدی که پنهون کاریمو میبخشی...بگو اونقدری دیوونه م شدی که نمیتونی منو جایی که خودت هستی نبینی...من میخوام با هم بچه مونو بزرگ کنیم...

سرش روی صورتم به حالت اریب خم میشود و لبهایمان ، در کم ترین فاصله از هم قرار میگیرند.

میدانم چقدر برای بوسیدنم دل دل میزند و میدانم اگر سونامی بوسه هایش آغاز شوند ، قطع به یقین ، میتواند جای جای پوستم را کبود کند...

اوج بی قراری اش را میدانم و به آن دامن میزنم:

_بگو با یه فکر کور کورانه زندگیمونو خراب نمیکنی...بگو با کشتن سیاوش ، همه چیزو به هم نمیزنی...

جمله ی آخرم ،لحظه ای صدای نفس هایش را قطع میکند.

حالا قلب من گاپ گاپ میکوبد و ...

منتظر واکنش نهایی اش هستم...

واکنشی که منجر به گشاد شدن پره های بینی اش....و مردمک هردو چشمش میشود....

یک فشار مضاعف به چانه ام وارد میکند و قبل از اینکه دوان دوان از جسم نیمه جانم دور شود ، آهسته نفس میزند:

_جلوی چشمات...خونِشو میریزم شیرین...!

شوگار

#۳۵۷

داریوش:

با گام های تند و سنگینش به سرعت از راهروها عبور میکند.

همین الان خبر میخواهد.

نمیتواند تا صبح پلک روی هم بگذارد.

نمیتواند صبر کند تا روز برسد و ایرج ، خبرها را دستش برساند.

وارد اتاق کار میشود و قبل از بسته شدن در ، منوچهر را بلند صدا میزند.

گامی که به داخل برمیدارد ، منتهی به چپ کردن میز بزرگ وسط اتاق میشود.

یک صدای مهیب ، در دل اتاق بلند میشود و منوچهر موهای به هم ریخته و پوست کبود داریوش را میبیند:

-دردت به سرم آقا...چه غلطی بکنم که آروم بشی...؟

تند تند نفس میکشد و یقه ی بازش ، عضله های ورم کرده ی سینه اش را به نمایش میگذارد:

_ایرجو بیار....بیارش همین الان...!

منوچهر جرأت میدهد به خودش و نیم گام به طرف میز بار برمیدارد:

_شراب بریزم؟

_گفتم ایرجو بیاااار...!

از صدای فریادش ، منوچهر سر جایش ایست میکند:

_گفتم تلیفون کنن خونه ی ننه ش.نیم ساعت نشده خودشو میرسونه.خیالتون نباشه آقا ، همه چی رو به راه میشه...

دست به صورتش میکشد و لحظه ای بعد ، آن ها را پایین می اندازد:

_از جواد خبری نشد؟

_آصید داره سور و سات عروسی جاهد رو میچینه.هیچکس خبر نداره پی سیاوش میگردین آقا...اون جواد مارمولک هم هنوز سر و کله ش پیدا نشده...

لب پایینش را محکم ، بین دندان هایش میفشارد و منوچهر صدایش را پایین می آورد:

-آقام جسارته...فقط...خواستگاری که قرار بود فی‌الفور با کبریا خانم عقد کنن ، پا پس کشیده...

ابروهایش به سرعت در هم پیوند میخورند و چشم ریز میکند:

_یعنی چی...؟کی تُ*مشو داره خواهر خان رو پس بفرسته...؟

_اون بنده خدا تا لحظه ی آخر راضی به این وصلت بود آقا...معلوم نیست چش شده...بعد از اینکه با کبریا خانم دیدار کرد ، پشیمون شد...

پلکش میپرد.

کبریا دارد بازی اش میدهد...؟

به گمانش میتواند تک تک خواستگارها را اینگونه بپراند و تا هر وقتی که دلش خواست ، اینجا بماند...؟

یا شاید هم نقشه ی فرار دیگری با آن بی سر و پا ترتیب داده اند.

با پا ، روی زمین ضرب میگیرد و صدای منوچ ، لحظه ای حرکت پایش را متوقف میکند:

_یکی هست آقا...تا آخر عمر غلام حلقه به دوشتون میمونه...!

سر بالا میکند و با منوچهر که چشم در چشم میشود ، مرد آهسته تر از قبل لب میزند:

_کیانوش...پسر دایه...!

شوگار

#۳۵۸

چشم های داریوش دو دو میزنند.

خشمی که وجودش را در بر گرفته است ، باعث شده چشم و گوش ببندد و فقط بخواهد این قائله را تمام کند.

احدی نمیتواند با آبرو و ناموسش بازی کند...

شاید با گذاشتن این راه اجباری ، جلوی پای کبریا ، باعث میشد زودتر تصمیم به رفتن بگیرد...

قطعا کبریا نمیخواست با مردی که دوست ندارد ازدواج کند.

بدون شک ، بعد از این میتوانست تصمیم قاطعی برای رفتن بگیرد:

_بیارش...!

چشم های منوچهر به برق مینشینند و فورا گامی به عقب برمیدارد:

-الساعه...!

منوچهر میرود و سرباز را برای سر و سامان دادن به وضعیت اتاق ، داخل میفرستد.

داریوش درب بطری مشروب را باز میکند و جام را تا نیمه پر میکند.

گاماس گاماس...

کبریا برود...کلک جواد کنده شود...

بعد میتواند آنگونه که میخواهد ، روی مجازات کردن ، تکه تکه کردن..و یا حتی سلاخی کردن سیاوش مانور دهد...

سر میکشد آن چند جرعه ی گس را و کسی روی در میزند.

سرباز که وسایل را به تازگی مرتب کرده است ، عقب عقب بیرون میرود و در را برای منوچهر و پسر دایه باز میکند.

مرد چهارشانه و بلند قدی که...مانند دایه چشم سیاه ندارد...

انگار که چهره اش ، داریوش را یاد کسی می اندازد.

چهره ای آشنا که انگار بارها و بارها دیده است:

-شبتون به خیر داریوش خان...!

داریوش با چانه به داخل ، و مبلمان اشاره میکند و جوان خوش سیما ، با تکان سر و تشکری مؤدبانه گوشه ای می ایستد.

منوچهر رندانه لبی میکشد و داریوش با اخم های درهم ، جام دیگر را پر میکند:

_چند سالته...؟

_نمیدونم...!

چهره در هم میکشد و در چشمانش زل میزند.
قصد دست انداختن داریوش را که ندارد...؟

_درست و حسابی جواب آقا رو بده...یعنی چی نمیدونم...؟

مرد جوان که کیانوش نام دارد ، نگاهی به منوچهر می اندازد و بدون اینکه بترسد ، و یا خودش را ببازد ، جواب میدهد:

_آقام بعد از سه چهار سال برام سجلد گرفته...سن دقیقمو نمیدونم...شاید سی و چهار...شاید سی و سه...!

شوگار

#۳۵۹

_سنت مهم نیست...منوچهر...؟

_جونم آقا...؟

داریوش به طرف پنجره میرود تا جعبه ی سیگارش را از روی طاقچه بردارد:

_ملتفتش کن...!

کیانوش با کنجکاوی ، نگاهش را از شانه های داریوش میگیرد و به منوچهر میدهد:

-اتفاق افتاده؟؟باید از اینجا برم؟

_لازم نیست جایی بری...کاری بهت سپرده میشه که اگر بتونی درست و حسابی از پسش بر بیای ، هر چیزی که بخوای ، هر خواسته ای که داشته باشی بهش میرسی...!

-من متوجه نمیشم...

_باید با خانم کبریا ازدواج کنی....!

.....

کیانوش با چهره ای درهم ، از در اتاق بیرون میرود و داریوش اشاره میکند ایرج را داخل بفرستند.

منوچهر خوشحال از اینکه پیشنهادش خوب گرفته ، به دنبال کیانوش میرود تا بیشتر راهنمایی اش کند.

ایرج که وارد میشود ، در را فورا میبندد و روی پا نزدیک میشود:

_منو خواسته بودین آقا؟

فیلتر سیگار ، توسط انگشتان داریوش له میشود:

_منوچ گفت خبرایی شده...زودتر مُقر بیا و گشش نده...!

_جسارتا اگر قلو مطلب ، درمورد سیاوش فتاح هست خدمتتون عارض شم که خبر رسیده دختر تیمسار برای سفر به ایران اقدام کردن...!

_میخوای بگی تنها میاد؟

ایرج چشم های سرخ داریوش را میبند و سر پایین می اندازد:

_طرف میدونه چه غلطی کرده آقام...به این راحتیا دم به تله نمیده!

داریوش نفس پر از خشمش را فوت کرده و دکمه ی سومش را هم باز میکند:

_دعوتنامه ی شخصی برای سناتور بفرست...تیمسار محمودی و خانواده ش همگی ، عروسی کبریا دعوت میشن....

سیاوش میتواند روی حرف سناتور حرف بیاورد؟

قطعا از ترس محروم الارث شدن ، تا اینجا را می دود...

پرواز میکند و می آید...

_رو چشمم آقا...امر دیگه ای با من ندارید...؟

نه ...ندارد...

فقط میخواست از آمدن و نیامدن آن بی شرف خبردار شود...

فقط میخواست خودش را آرام کند که...می آید...

حتی اگر با پاهای خودش به ایران برنگردد ، داریوش میداند چگونه او را تا خود تکیه افشار ، کشان کشان ببرد...

_مرخصی...!

شوگار

#۴۶۰

شیرین:

با شنیدن صدای در ، یقه ی لباسم را مرتب میکنم و سرم را بالا میگیرم:

_بیا...!

اکرم داخل میشود و فورا در را روی هم میبندد.
روی نوک انگشتان پا ، تند و تند به طرف تختم گام برمیدارد و من موهایم را پشت گوشم میفرستم:

_چی شد ...؟فهمیدی مهمونش کی بود...؟

نگاهی به عقب می اندازد و صدایش را پایین می آورد:

_یکی از درجه دارای دولت بوده خانم...برای گرفتن داروی این مریضی کوفتی...یه خبر دسته اول دیگه دارم!

میتوانم نفس حبس شده ام را رها کنم.

میتوانم قلب حسودی که از دیشب خودش را گوشه ای مچاله کرده بود را آرام کنم.

خشمم را سر و سامان دهم و چشم به دهان زن بدوزم:

_چی شده ؟ زود بگو...

لب میگزد و با دست راست ، سیلی آرامی به دست چپش میزند:

_کبریا خانم خواستگار قبلی رو فراری دادن...آقام گفته باید با کیانوش پسر دایه ازدواج کنه...!

مردمک هایم در کسری از ثانیه گرد میشوند و شوکه میشوم:

_دایه ی خودمون؟منظورت همون پسرشه که تازه برگشته؟

صدایش را پایین تر می آورد:

_آره خانومم...دایه به جز اون یه دونه پسر اولاد دیگه ای نداره که...از وقتی چهارده پونزده سالم بود و با مادرم پامو تو عمارت های نصرالله خان گذاشتم ، دایه خادم آقام بود...پسره رو

ازش گرفتن و طلاقش دادن!

حس بدی درونم رخنه میکند.

حسی که باعث میشود ریشه ی موهایم دون دون شود و بی اراده ، دست روی شکمم بگذارم:

_حالا چی...؟کبریا قبول کرده یا نه؟

_کبریا خانم چاره ای جز قبول کردن مگه دارن؟کسی رو حرف خان مگه حرفی میرنه؟از وقتی که یاد دارم زاده و نوه زاده ی خان و خان سالارا ازدواج مصلحتی داشتن...اصلا کدومشون خاطر خواه زنش شد جز آقام داریوش؟مینو خانم خدا بیامرز هم لقمه ای بود که خانم بزرگ برای آقام پیچید!

شوگار

#۴۶۱

مینو...
کاش آنقدر ابله نباشم که به او هم حسادت کنم.

به شب هایی که با داریوش گذرانده فکر کنم و حتی به بوسه هایشان...

داریوش چگونه با خودخواهی درمورد بوسیده شدن یا نشدنم از من سوال میپرسد؟

_حتی خود نصرالله خان...شاید شمام شنیده باشی چرا اسم عمارت قدیمی رو چَم سی گذاشته...

آری ...شنیده بودم او هم دلباخته ی دختری با چشم های سیاه شد...همه فهمیده اند چرا نصرالله خان ، نام عمارت را چم سیا گذاشته است...

حتی مادر داریوش...

تصور اینکه خودم را جای آن زن بگذارم ، خیلی خیلی سخت است...

_خدا منو بکشه...زبونم لال زبونم لال اگر شمام آقامو با این خشمش ول کنید به امان خدا هیچ بعید نیست که...

نگاه تیزی به طرفش می اندازم و او در دم ، با دست روی دهانش میزند:

_آ...خاک به سرم...

اخم های درهمم بیشتر باعث میشوند خودش را جمع کند:

_مادرت نگفت اون زنی که نصرالله خان عاشقش شده کی بوده...؟

برای لحظه ی باز هم برمیگردد و پشتش را نگاه میکند.
این حرکتش میتواند من را تا مرز دیوانگی عصبی کند:

_نه والا خانومم...فقط چیزی که خودم تو بچگیم متوجهش شدم این بود که خان سالار ، یعنی پدر نصرالله خان با طایفه ای که دشمنی دیرینه داشتن ، آشتی کردن و به پاس اون دست دوستی که به طرف هم دراز کردن ، بینشون وصلت اتفاق افتاده...نصرالله خان و خانم بزرگ که عقد میکنن ، خانم بزرگ چندین سال صاحب بچه نمیشن...همون موقع ها بوده که نصرالله خان بهونه دستش می افته که زن دوم بگیره...ولی همون روزا خبر میرسه خانم بزرگ آبستنه...

چه جالب...

چرا تا به حال این ها را با این همه وضوح نشنیده بودم؟

_یعنی میخوای بگی نصرالله خان بعد از اینکه مامان داریوش حامله شد ، دیگه اسم زن گرفتن نیاورد...؟

_ای خانوم...مگه میتونستن اسمشو بیارن؟خان سالار چنان قدرتی بالا سرشون گرفته بود که هیچ کس جرأت سرپیچی نداشت که...خانم بزرگ از دخترای خان بالا ده بود...کسی مگه میتونست سرش هوو بیاره...؟حتی خواهر خان سالار به خاطر اینکه خاطر خواه یکی از نگهبانا شد و خان اجازه ی ازدواج بهشون نداد خودکشی کرد....

مردمک هایم در حدقه تکان میخورند.

خواهر خان سالار...؟

یعنی عمه ی پدر داریوش...؟

شوگار

#۴۶۲

اکرم وقتی میبیند من تقریبا هیچ چیز از گذشته ی این خانواده نمیدانم ، چشمانش به برق مینشینند.

ذوق میکند برای گفتن حرف هایی که تازگی به همراه دارند:

_یعنی شما نمیدونستید آقام نصرالله ، یه عمه ی جوون داشتن که فوت شدن...؟

دل آشوبه ام زیاد میشود.

یک حس بد...

اگر کبریا هم بخواهد مانند او ، دست به چنین کاری بزند...؟

-نمیدونستم خب...میشه یه کم قشنگ تر توضیح بدی – اینقدر کفر منو با تیکه تیکه حرف زدنت بالا نیاری...؟

جلوتر می آید و کنارم روی تخت مینشیند:

_آره...با سَم خودکشی کرد طفلی...بعدش خان سالار دستور داد نگهبان رو تیر بارون کنن...

سیخ تیز و داغی از سینه ام رد میشود.

مردمک هایم دو دو میزنند و اکرم ، فضا را با پچ پچ کردنش ، جنایی تر میکند:

_به هیچکس نگفتن قضیه خود کشی بوده...گفتن مریضی قلبی داشته...!

دست روی صورتم می گذارم.

خدای من...

سر جواد و کبریا چه می آید...؟

چرا این ناموس و غیرت لعنتی دست از سر ما برنمیدارد...؟

چند جان دیگر گرفته شود ، این اسم ناموس و ناموس پرستی از سر زبان ها می افتد...؟

_ببینید بحثمون سر زن دوم گرفتن نصرالله خان بود و به کجا کشیده شد...

چه قلوه سنگ های بزرگی در سینه شان داشتند...

چقدر راحت دم از قتل و کشتن میزدند...

زن دوم...

یعنی اگر من بچه دار نمیشدم ، داریوش سرم هوو می آورد...؟

حتی فکر کردن به آن میتواند موهای تنم را سیخ کند...

_داریوش و مینو...وقتی هنوز اون خانم فوت نشده بود...

لکنت میگیرم و آنقدر خجالت زده ام درمورد پرسیدن این سوال که ، چشم از نگاه اکرم گرفته ام:

_تو اینجا بودی...؟چطور بودن با هم...؟

_خانم اون زمان آقام داریوش توی کاخ چم سی زندگی میکردن...من اینجا کار میکردم...ولی روزایی که می اومدن اینجا میدیدمشون...مینو خانم زن آروم و نجیبی بودن...زیاد صحبت نمیکردن...

شوگار

#۴۶۳

اکرم با فکی که دیگر درد گرفته بود ، سینی را بلند کرده و از اتاق بیرون میرود.

به کمدی که معمولا لباس های داریوش در آن آویزان میشد نگاه میکنم و در نیمه بازش ، آن کت و شلوار سیاه دیپلمات را پیش چشمانم مجسم میکند.

دلم این روزها ، بیشتر از قبل برایش تنگ میشود.

من باردار هستم...

فرزند او را در راه دارم و حکمت ولی که به آغوشش پیدا کرده ام را نمیدانم.

آنقدر که سر روی سینه اش بگذارم و صدای نفس هایش ، مانند همیشه زیر گوشم بنشیند.

برایم آواز لری بخواند و من در آرامش ، منتظر بزرگ تر شدن روز افزون فرزندم باشم...

اما این آرامش ، انگار دیگر هرگز قصد ندارد مهمان قلب من شود.

آهم را بیرون میفرستم و تا برای استراحت زیر لحاف میخزم ، صدای باز شدن ناگهانی در ، و دوان دوان داخل شدن یک موجود کوچک ، من را به صورت غریزی از جا میپراند.

-همش تقصیل توئه...تو بودیی...

مردمک هایم در کسری از ثانیه گشاد میشوند و از حالت نیم خیز ، خارج میشوم.

شیفته است که با گریه ، به اتاقم دویده است و به پهنای صورت کوچکش اشک میریزد.

-چی شده...؟حالت خوبه فسقلی...؟

با صدای مضطرب و لحن نگرانم میپرسم و تا به خودم می آیم ، یک جسم ناشناخته ، به طرفم پرتاپ میشود.

اولین کاری که میکنم ، حایل کردن هردو دستم روی شکمم است و بعد...دزدیدن سرم...

جسم سفتی به شانه ی راستم میخورد و من با شگفتی زیاد ، سر بالا می آورم.

_تو بودی...به خاطر تو عمه م شبا گلیه میتُنه...بابام سرش داد میژنه...تو دُفتی بابام عمه مو بنداژه بیلون...

لحاف ضخیم را روی شکمم نگه میدارم و به نزدیک تر آمدنش نگاه میکنم.

او یک کودک است و...این من را بیشتر از هر وقتی میترساند:

-آروم باش تربچه...خب...؟من نبودم...من چیزی به بابات نگفتم...

با پشت دست ، اشک زیر چشمش را پاک میکند و هق زدنش ، حال من را بد میکند.

هیچوقت با شیفته صمیمی نبودم اما...چگونه باعث شده بودم از من ، یک هیولای بزرگ در ذهنش بسازد؟

_از وقتی که تو اومدی ، بابام و عموم همیشه دبا میتُنن...خودم شنیدم دُفتن تو بابامو جادو کردی...پسفردا که منم بُزُگ بشم ، بابام منو هم بیلون میتُنه...

دست روی سرم میگذارم و فشار میدهم.

این اراجیف را چه کسی در سر این بچه فرو کرده است...؟

به آرامی ، از زیر لحاف بیرون می آیم و سمتش قدم برمیدارم:

_بابات تو رو خیلی دوست داره...هیچ کس نمیتونه تو رو از خونه ی خودت بیرون کنه...خب...؟

چانه اش جمع میشود و غیض نگاهش ، میگوید که روزهاست از من کینه به دل برده است:

-تو میخوای پسر به دنیا بیالی که بابام دیگه منو دوس نداشته باشه...میخوای منو هم پرتم کنی بیلون...

بالای سرش می ایستم و روی صورتش به آرامی خم میشوم.
قصد ندارم برای پرت کردن دوباره ی تک تک اشیاء داخل اتاق ،تحریکش کنم:

_من به بابات نگفتم عمه کبریا تو بیرون کنه...بعدشم ، کی گفت بچه ی من پسر بشه تو رو بیرون میکنم...؟

هق میزند و چشمان اشکی اش میگویند که دیگر مانند قبل ، من را دوست ندارد:

-وقتی عموم داشت میدُفت شنیدم...همش تقصیر توئه...خودم دیدم عمه مو تو باژار بردی تو اون کوچه هه...

چشم گرد میکنم و سرم را بالا میگیرم تا اول آرامشم را مقابل این کودک حفظ کنم ، و بعد هم جواب درخوری بدهم ...اما با دیدن قامت بلند داریوش در چهار چوب در ، پاهایم روی زمین خشک میشوند.

شوگار

#۴۶۴

از نگاه پر از غیض و شاکی اش نمیتوانم بفهمم دقیقا از چه کسی شاکیست.

از من...یا کسانی که من را برای این دختربچه ی کوچک و معصوم ، شبیه به یک دراکولای بی رحم کرده اند.

رشته ی کلام از دستم میرود اما ...حتی یک لحظه اجازه نمیدهم چنین فکری در سر داریوش خطور کند.

سعی میکنم به خودم مسلط شوم و نگاه از چشمان قرمز داریوش بگیرم:

_من عمه کبریا رو تو اون کوچه نکشوندم شیفته...یادت نیست....؟من فقط دست تو رو گرفته بودم...فقط پیش تو بودم...

داریوش هنوز قدم به جلو برنداشته است که شیفته با مشت کوچکش ، ضربه ای به زانویم میزند:

_همش دستامو میکشیدی و تِشماتو بلام قلمبه میکلدی...تو عمه مو فرستادی تو اون کوچه هه که گم بشه...

از حیرت دهانم نیمه باز میماند ، ولی بدون اینکه حضور داریوش را در نظر بگیرم ، دستانم را روی سرشانه های کوچکش میگذارم تا آرامش کنم.

من آدمی نبودم که خیلی با بچه ها انس بگیرم...

زنی نبودم که با خودشیرینی ، در قلب اطرافیانم جا باز کنم...

اما آن موجود ناشناخته ای که شیفته درموردش حرف میزد...

آن ، من نبودم...

من نه از کبریا متنفر بودم و نه قصد آزار دادن این کودک شیرین را داشتم.

خم میشوم روی تنش و تا میخواهم در آغوشش بگیرم ، با گریه شروع به مشت پراندن میکند...

_ولش کن...!

صدای جدی و خشمگین داریوش که به گوشم میرسد ، قبل از اینکه خودم بخواهم از دختر بچه فاصله بگیرم ، او

از کمر ، مانند پر کاهی دخترش را بلند میکند و در آغوش میکشد.

بوهای بدی به مشامم میرسد.

یک حس سرما وجودم را میگیرد تا بی اختیار ، قدمی به عقب بردارم.

_با ...با...تو...دیده منو دوس ...ندالی...؟

میبینم که چگونه چشم میبندد و با یکی از دستانش ، سر شیفته را به سینه اش میچسباند.

میبوسد موهایش را و دختر بچه هق هق میکند.

_میقای منو هم...مث عمه م شوهل بدی...؟

فکش فشرده میشود و پشت به من ، به طرف در قدم برمیدارد:

_تو یکی یه دونه ی منی...همه چیز منی...گریه نکن میخوام ببرمت اسب سواری...

در اتاق توسط دربان باز میشود و صدای نیمه بلند شیفته ، در حالی به گوشم میرسد که من ، به نطفه ی تازه از راه رسیده ی درون شکمم ، وسط اتاق جا میمانیم:

_اون منو دوس نداله...عمه مو هم اون فرستاد توی کوچه تا اون آقاهه بدزدتش...

شوگار

#۴۶۵

روی تخت مینشینم و نگاهم به یک نقطه خیره میشود.
کجای راه را اشتباه رفتم...؟

من آن روز ، فقط خواستم کبریا و شیفته را از این کاخ کوفتی بیرون ببرم...

من بعد از مدت ها خواسته بودم با چند نفر صمیمی شوم و علاقه ام را به آن ها نشان دهم.

شیرینی که عادت به لوس کردن خودش نداشت ...

یک ساعت بعد ، درست وقتی که هزاران بار به بنبست رسیده و هنوز هم درمورد قانون مزخرف دنیا به نتیجه ای نرسیده ام ،در باز میشود و داریوش داخل می آید.

بوی عطر تنش ، این روزها به شدت ،با بوی دود سیگار هم آغوشی دارد...

آغوشش را از من درغ میکند و با آن دود لعنتی خودش را آرام میکند.

و شیرینی که هیچ گاه فکر نمیکرد به یک نخ سیگار هم حسادت کند...

سرم را که بالا میگیرم ، مانند همه ی این چند روز ، چهره ی زمخت و خشمگینش را میبینم:

_پاشو...!

_داریوش...چیزایی که شنیدی رو...

چشم میبندد و آهسته لب میزند:

_بلند شو شیرین...!

دست روی صورتم میکشم و در حالی که سمت راست شکمم ، با یک درد سرد تیر میکشد ، از تخت پایین می آیم:

_اون یه بچه ست داریوش...آدمای دور و برش این حرفا رو توسرش فرو کردن...

کف دستش بالا می آید و من از حالت سفت و سختی که به خودش گرفته است ، کلافه میشوم.

_تو بارداری و وضعیتت به من اجازه نمیده خیلی روی اشتباهاتت مانور بدم...نه درمورد اون کوچه ی کوفتی ازت میپرسم...نه درمورد رفتار تندی که با شیفته داشتی...

-رفتار تندم...؟کدوم رفتار تند...؟اون روز من فقط میخواستم ازش مواظبت کنم که گم نشه...

_ششش...به خدمتکار گفتم وسایل شخصیتو جمع کنه...یه مدته به شیفته رسیدگی نکردم و این داره به شدت توی روحیه ش تأثیر میذاره...

قلبم برای ثانیه ای از تپش می ایستد.

به خدمتکار گفته وسایلم را جمع کنند...؟

به چه علت...؟

_این الان یعنی چی...؟مگه من جلوی محبت کردن تو رو به دخترت گرفتم...؟

بدون اینکه هنوز هم در چشمانم نگاه کند ، سری تکان میدهد و شمرده شمرده ، مانند زمان هایی که سعی دارد خشمش را کنترل کند ، لب میزند:

_امشب بله برون کبریاست...

شوگار

#۴۶۶

چقدر سنگدل شده است...

به خاطر آبرو و شرفش ، دارد همه چیز را زیر پا میگذارد و من نمیدانم این حق را به او بدهم یا نه...

_ممکنه مهمون هم داشته باشیم...

_داری چکار میکنی داریوش؟اگر کبریا قبول نکنه از ایران بره و با اون پسر ازدواج کنه...

_نمیخوام هیچ خطری تهدیدت کنه...ممکنه جواد بخواد شامورتی بازی در بیاره...ممکنه بازم بخواد از تو واسه رسیدن به هدفش استفاده کنه...

اکنون نگران من است یا نگران بچه...؟

میخواهد از من مراقبت کند یا وارثش...؟

_ازت میخوام تا وقتی اون بچه به دنیا میاد ، هیچ بحثی رو با من شروع نکنی...تو اتاقت بمونی و ...

پلکم میپرد ...

تا زمان زایمان ، در اتاقم بمانم...؟

درست شنیدم...؟

او دارد من را طرد میکند...؟

_تو داری...داری مثل یه کنیزی که...قراره وارثت رو به دنیا بیاره با من رفتار میکنی...؟

اینبار محکم چشم باز میکند و سفیدی غرق به خون نگاهش ، میتواند جدی بودن تک تک کلماتش را به من اثبات کند:

_چه بخوای چه نخوای ، تو...شیرین فتاح...دختر آصید محمد فتاح...خواهر جواد فتاح...

مردمک هایم میلرزند...

دارد رعیت بودنم را به رخم میکشد ؟

یا اینکه به جای خون صلح آمده ام...؟

_اون یه بچه ی بیگناهه که به مراقبت نیاز داره...وارث یه خاندان بزرگه...بچه ی منه و تو داری اونو حملش میکنی...

پلکم برای دومین بار میپرد...

نوک انگشتانم به سردی برف گراییده است و چشمانم ، رگ ورم کرده ی گردنش را میبینند...

همان رگی که بارها بوسیده بودم...

_تویی که اشتباهاتت سر به فلک کشیده و مجازاتت میمونه برای بعد...بازخواست کردنت میمونه واسه بعد...

نگاهش آهسته از چشمان مرطوب و لرزانم ، تا لب های از هم باز مانده ام سُر میخورد...

از چانه ی جمع شده ام میگذرد و به شکمم میرسد.

_اینجا و پیش من بمونی ، صبح و شب با هم تَنش داریم...برگرد به اتاق قبلیت و بیرون هم نیا...

من حتی دست مشت شده ای که برای در آغوش نکشیدنم اینگونه گره خورده بود را میبینم.

_گفتم تو اتاقت تلوزیون رنگی کار بذارن...!

شوگار

#۴۶۷

نفس مقطعم در گلویم میماند.

دارد من را با تلوزیون رنگی گول میزند...؟

یا میخواهد سرگرمم کند که از آن زندان راضی باشم...؟

اصلا این روزها ، راضی بودن من مهم هست یا نه...؟

_منو...از اتاق مشترکمون...بیرون میکنی...؟

لرزش صدایم باعث میشود پلک روی هم بفشارد و سرش را بالا بگیرد.

_الان که اینقدر به حضورت...به حمایتت...به بغلت نیاز دارم ، منو بیرون میکنی...؟

پشت به من ، دست به صورتش میکشد...

باید این حجم از کلافگی و درماندگی اش را درک کنم...؟

یا نه...حق را به خودی بدهم که در حساس ترین برهه از عمرم قرار دارم...؟

لبهایم عصبی کشیده میشوند و تک خنده ی پر از رنجم ، به گوشش میرسد:

_کجاست اون مردی که هزار تا قول به من داد...؟کجاست اونی که واسه عاشق کردن من دنیا رو به هم ریخت...؟تموم شد حرص و ولعت نسبت به شیرین...؟

دستش از روی صورتش ، تا بین موهایش بالا میرود.

بغض من عیان تر از آن است که متوجهش نشود:

_تو...فکر میکنی اینجوری منو داغون کنی...از اون بچه واقعا یه بچه ی سالم درمیاد...؟

به ناگهان برمیگردد و پوست قرمز شده اش ، مانند آتش جلوی چشمانم نقش میبندد.

نزدیک شدنش...

سر جایم میمانم..

من اشتباهات زیادی داشتم...

میشد به خاطر حفظ زندگی مشترکم ، چنگ و دندان نشان دهم...

میشد با وجود قلب شکسته شده ام ، پا فشاری کنم و او را نگه دارم:

_اشتباه من این بود که نخواستم داداشم بمیره...اشتباهم این بود که نخواستم تو زیر و بم دزدیده شدنم رو بفهمی چون زن عموم تهدیدم کرده بود...تهدیدم کرده بود اگر بگم ، آبرومو میبره...

انقباض محکم چانه اش ، نشان از خشم تلنبار شده اش است.

شک ندارم اگر سیاوش جلوی چشمانش باشد ، بدون اتلاف وقت ، سلاخی اش میکند:

_داریوش من چطور میتونستم بهت بگم وقتی میدونستم اون زن چه خوابی برام دیده...؟اون میخواست به همه بگه که من با سیاوش فرار کردم تا...

انگشست شستش ، در کسری از ثانیه ، محکم و بدون انعطاف لبهایم را به هم میدوزد.

باز هم نام سیاوش را از زبان من شنید و دود از گوش هایش بلند شد.

باز هم نامش را شنید و حالش بد شد:

_تکرار میکنم شیرین...آویزه ی گوشت کن چون اشتباه بعدیت ، آخرین اشتباهت میشه...از اون اتاق بی صاحاب بیرون نمیای...فهمیدی...؟

قلبم درد میگیرد.

آن اتاق دیگر بی صاحب نیست...

انگار قرار بود بار دیگر ، صاحب دار شود...

چشم میبندم و نگاه عمیقم را از چشمان دو دو زنش میگیرم.

فشار انگشتش که روی لبهایم بیشتر میشود...

صدای نفس هایش که تند تر میشوند...

خیالم که از بابت حرف های نگفته راحت میشود...

گامی به عقب برمیدارم و او را جا میگذارم.

شیرین میرود..

دختر آصید میرود که از وارث زند ها ، به خوبی نگه داری کند...

شوگار

#۴۶۸

داریوش:

رفتنش را با چشم میبیند و تکه ای از وجودش ، کنده میشود.

نگاهش روی رد پاهای دخترک است...

دختری که با مردمک های خشک شده ، تک تک کلماتش را شنید...

شنید و رفت...

مشت محکمی به اولین دیوار سر راهش میزند و نفس هایش یکی در میان میشوند.

شیرین میداند داریوش بدون او یک مرده ی متحرک است اما...باید سر عقل بیاید...

باید بزرگ شود...

باید شیفته را مانند آن کودک تو راهی دوست داشته باشد...

باید یاد بگیرد بین او و آن جواد دزد ناموس ، یکی را انتحاب کند.

هر دو با هم نمیشود...

یک سرش منتهی به کسی میشود که غرور مردانه ی داریوش را با دزدیدن خواهرش له کرد...

دستبرد به آبرویش زد و باید تاوانش را پس بدهد....

روی دیگرش داریوش...

مردی که اگر دنیا هم به آخر خط خودش برسد ، هرگز دست از سر شیرین برنمیدارد...

یک حس غریب ، وجود مردانه اش را میلرزاند .

نگاه آخرش...!

پیشانی اش را به مشتی که روی دیوار نشانده است میچسباند و همه جا بوی او را میدهد...

چگونه میتواند هشت ماه بدون این بوی لعنتی ، چشم روی هم بگذارد...؟

تق تق تق...

صدای محکم در است...

برگشت...؟

داریوش به سرعت سر بلند میکند و به طرف در اتاقی برمیگردد که کامران ، بدون اجازه داخل میشود:

_داداش بیا بگو این مزخرفات رو جمع کنن تا کاسه کوزه هاشونو نشکستم...

قیافه ی عصبانی و سرخ کامران ، ذره ای برایش اهمیت ندارد دیگر.

او ازشیرین بدش می آید...

از زن داریوش...

_کاسه کوزه ها مال مهمونی شبه...زنگ بزن چم سی کاوه هم خودشو تا شب برسونه...!

میگوید و به طرف در گام برمیدارد .

باید بیرون برود از این هوای بُغ گرفته ی لعنتی...

همین هوای پر از جدایی...

_کاوه مریضه...تب و لرز کرده...!

شوگار

#۴۶۹

پاهای داریوش روی زمین میخ میشوند.

این روزها ، این کلمات را به وفور شنیده است.

و همین باعث میشود با احتیاط ، به طرف چهره ی درهم کامران برگردد:

_یعنی چی تب و لرز کرده....؟چاییده...؟

کامران دست به صورتش میکشد و تا روبه روی داریوش ، قدم پیش میگذارد:

_اون بله برون مسخره رو کنسلش کن داریوش...من کبریا رو راضی میکنم بره...

نبض شقیقه ی داریوش میپرد:

_گفتم کاوه چش شده ...؟

با هم روبه رو میشوند و کامران نگاه به گردن باد کرده اش می اندازد:

_صبحی زنگ زدم عمارت...خدمتکار جواب داد...گفت کاوه از یکی دو روز پیش حالت تهوع داشته...امروز تب و لرز کرده...

_پس چرا وقتی رفتم اونجا چیزی نگفت...؟حالش خوب بود که...

کامران اخم در هم میکشد و نوع نگاهش ، داریوش را عصبی میکند:

_چیه...؟نکنه میخوای بگی شیرین کاوه رو مریض کرده...؟میخوای کاسه کوزه مریض شدن کاوه رو هم سر اون بشکنی...؟

کامران دستی به موهایش میکشد و دست دیگرش را به کمرش میگیرد:

_کاوه با دارو درمون خوب میشه بیا تکلیف این دختره رو روشن کن که مثل دیو بالا سرش نشستی به زور شوهرش بدی...!

داریوش این چند روز ، نسبت به همه شان کینه به دل دارد.

عصبی است و اگر پایش بی افتد ، حتی ممکن است مشت محکمی روی صورت کامران بزند:

_اون دختر خیلی وقته از حد گذرونده...بهش مهلت دادم...وقت دادم که مثل بچه ی آدم ، واسه آینده ش تصمیم بگیره...اما خودش هار شد...قدر آرامش منو ندونست...قدر نفسایی که میکشید رو ندونست و خودش با پشت پا زیر همه شون زد...!

کامران فک میفشارد و نگاه به چهره ی برزخی داریوش میدوزد:

_هر کاری بخوای باهاش بکنی تف سر بالاست...!

و داریوش ، با نیم قدم سینه به سینه ی برادر می ایستد و از بالا ، نگاه جدی و سرخش را در چشمان کامران میکوبد:

_تف سر بالا یعنی زنده گذاشتن آدمی که لیاقت زنده موندن نداشت...تف سر بالا یعنی همین که میدونستم اگر آقام زنده بود سر اون دختر رو بیخ تا بیخ میبُرید و من بهش امون دادم...تف سر بالا یعنی یاغی گری تو و اون سلیطه تو روی من...

_بسه...چقدر میخوای جور ناموس و غیرتی رو به دوش بکشی که اجدادمون به غلط برامون جا گذاشتن...چقدر میخوای اون کلمه ی مسخره رو علم کنی و همه مون رو باهاش زجر بدی...؟

داریوش با پوست تیره ، انگشت کنار شقیقه ی کامران میکوبد تا حالی اش شود...

بفهمد کجا و در چه برهه از زمان به دنیا آمده است:

_تو مغزت فرو کن امثال من تو اگر اسممون خان و خانزاده ست...نوکر بی جیره و مواجب یه ایل هستیم که چشمشون به دهن ما مونده...چشمشون روی آبرو و ناموس ما مونده و اگر کوچیکترین غلطی بکنیم ، همینان که آبروی ما رو پرچم عثمون میکنن و همه جا میچرخونن...همینان که تو خونه و در و همساده پشت سرمون پچ و واپچ میکنن و آخر سر ، بی گناه تر از خودشون خداست...

_اون خواهرته...!

_شششش...کبریا بد تا کرد با من و آبروی خاندانم...زنده ست چون داریوش مثل خون خورهای عهد قجر ، رو جون خانواده ش قمار نمیکنه...زنده ست چون حق نفس

کشیدن داره...زنده ست چون اون هم آدمه...امااا...امااا
ایندفعه نمیتونه یه گند دیگه بزنه و به همین راحتی قسر در
بره...بی آبرویی کنه و بره زن اون بی همه چیز بشه ، نه...از
این خبرا نیست...یا میره فرنگ...یا همینجا چوب همه ی
بی عقلی هاشو میخوره...!

شوگار

#۴۷۰

ایرج آخرین شماره را میگیرد و بعد از شنیدن صدای بوق ،
سرش را بالا میگیرد:

_الو...

_سلام...بله...ممنون ، وصل کن اتاق آقا کاوه...!

چند لحظه ی بعد ، گوشی را به طرف داریوش میگیرد:

_میگه خوابیده...میخواید خودتون صحبت کنید آقام...؟

داریوش با پریشانی سیگار را در جاسیگاری له میکند و گوشی را چنگ میزند:

_حالش چطوره...؟

_سلام آقام...سقه سرت بام...

صدای گل آقاست که در گوشش میپیچد و داریوش کلافه ، دو انگشتش را گوشه های چشمش میمالد:

_گل آقا حرف بزن...کاوه حالش چطوره...؟

_والا چی بگم آقام..؟تا همین دیشب حالشون خوب بود...خوبی که میگم این نبود که مثل همیشه باشن...چند باری خانم دیده بودن دارن بالا میارن...امروز لرز کردن...!

چشم میبندد و لثه هایش ، از فشار زیاد دندان هایش درد میگیرند:

_چرا وقتی اومدم یکیتون این موضوع رو نگفت...؟بالا میاره و شماها دهنتونو میبندین...؟طبیب اومده یا نه...؟

_آقام طبیب خبر کردیم...هنوز نیومدن...

گوشی میان انگشتان داریوش فشرده میشود.
گرفت...
کاوه هم آن مریضی کوفتی را گرفت...

_یه بار دیگه زنگ بزن ، اگر تا وقتی من میرسم اون طبیب ل*گوری نرسیده باشه خودش و اون مدرک طبابتشو میفرستم ته جهنم...!

میگوید و همراه با کوبیدن گوشی روی تلفن ، کُتی که آماده و محیا در دستان ایرج جا خوش کرده است را چنگ میزند.

در کوتاه ترین زمان خودش را به چم سی میرساند...
در راه ، هزاران بار به نگاه آخر شیرین فکر میکند...
به یاد می آورد و انگار توی دلش خالی میشود...

نکند دیگر عاشق داریوش نباشد...؟
نکند متنفر شده باشد...؟

از ماشین پیاده میشود و صدای کفش های راق و شاق ، و قدم های تندش ، همه ی اهالی را خبر دار میکند.

از پله ها بالا میرود و گل آقا به دنبالش:

_آقام نرید داخل اتاق...طبیب از پشت تلفن گفتن کسی داخل نره وگرنه همه گیر میشه...

لحظه ای پشت اتاق ایست میکند.

اگر آن ویروس را با خودش به عمارت ببرد...؟

اگر شیفته و شیرین هم مبتلا شوند...؟

دستمال را از جیبش بیرون میکشد و جلوی دهانش نگاه میدارد:

_تو بمون همینجا...!

شوگار

#۴۷۱

دستگیره ی در را پایین میکشد و داخل میرود.

اولین جایی که مینگرد ، جسم مچاله شده ایست که زیر لحاف خزیده...

گرمای شدیدی به طرفش هجوم می آورد تا نگاهش را به شعله های شومینه بدهد.

قدم به جلو برمیدارد و به جسم لرزان برادر نزدیک میشود.

برادر کوچکتری که هذیان زیر لب میراند و تا همین دیروز حالش خوب خوب بود.

اگر آن چند سرفه ی کوتاه را در نظر نمیگرفت...

_کاوه...؟

صدای نامفهومی از گلوی کاوه بیرون می آید و خبری از آفرین نیست.

همان بهتر که در اتاقش بماند.

پشت دستش را روی پیشانی عرق کرده ی کاوه قرار میدهد و بار دیگر ، با نگرانی صدایش میزند:

_کاوه...؟پاشو ببینمت...چشماتو باز کن...

_دادا...ش...

پلک های نیمه بازش را به داریوشی میدوزد که با نگاه مات ، خیره ی حال بد کاوه است:

_چی شدی تو...؟کجا رفتی...؟از کی گرفتی این مریضی لعنتی رو..؟

دست نیمه جان کاوه که به رنگ برف درآمده است ، مچ داریوش را خیلی کم ، فشار میدهد:

_دار..م یـخ میکنم...

یخ...؟پس چرا پوستش از آتش داغ تر است...؟

نفس پرصدا و عصبی اش لای دستمال گم میشود.
کاش این تکه پارچه را گوشه ای پرت کند.

_لحـ ـاف...ماشـ ـته برام بیار...

داریوش دستش را رها میکند و خودش برای اولین بار ، به طرف کمدی قدم برمیدارد.

پتو...لحاف...ماشته...همه را ا یک دست نگاه میدارد...

میداند تبش بیشتر میشود...

میداند گرما برایش مضر است...

اما وقتی اینگونه با التماس درخواست میکند...وقتی دندان هایش روی هم کلید شده اند...

میتواند به همین راحتی دستمال روی دهانش نگاه دارد و اجازه دهد همینگونه بلرزد...؟

کاوه...کبریا...کامران...

هرچقدر هم که سرکش باشند...هرچقدر که بخواهند روی حرفش حرف بیاورند...باز هم خواهر و برادر داریوش هستند...

چگونه میتواند از جانشان بگذرد...؟

چگونه میتواند به اسم غیرت ، جان خواهرش را بگیرد...؟

هر سختگیری ای هم که هست...فقط و فقط به خاطر نام بزرگ خاندانی‌ست که اسم و رسمشان را برای داریوش ، به امانت گذاشته اند...

_الان...الان گرمت میشه...

هرسه را با یک دست ، به سختی روی تنش می اندازد و صدای تق تق در اتاق به گوشش میرسد:

_بیاا...

شوگار

#۴۷۲

در باز شده و طبیب ، با یک ماسک پارچه ای سفید رنگ ، داخل میشود:

_سلام عرض شد آقا...

داریوش نگاه از فک لرزان کاوه ، و آن حدفاصل بین پلک هایش میگیرد و زاویه ی دیدش را عوض میکند:

_داره میلرزه....بیا یه کاریش کن...

طبیب به قدم هایش سرعت میدهد و همزمان ، کیفش را کنار طاقچه باز میکند:

_رو چشمم آقا...اگر ممکنه از اتاق بیرون برید که خطر سرایت نباشه...

داریوش گوشه ی ملافه را با ضرب رها میکند و برق تیز نگاهش را به مرد میدهد:

_هر چیزی که نیازه بگو فراهم کنم...از آمپول و دارو گرفته تا پول و مال و منال...یه خط رو تن داداشم بیفته نابودی...فهمیدی...؟

طبیب عینک میزند و به سرعت مشغول کنار زدن پتوها و لحاف ها میشود:

_نیازی به پول و مال و منال نیست آقام...ما اونقدر به شما مدیونیم که تا آخرین نفسمون بهتون خدمت کنیم طلبتون رو پس نمیدیم...

تب سنج را زیر بغل کاوه میگذارد و دست روی پیشانی اش قرار میدهد:

_از لحاظ دارو دوا ، هر چیزی که با هزینه ی خودتون برای مردم سفارش دادین کافیه...هیچ داروی خاص دیگه ای نیاز نیست...فقط باید ازشون آزمایش بگیریم ببینیم واقعا آنفولانزاست یا عفونتی که خودشون از قبل داشتن...

داریوش میخواهد خشمش را روی آن تکه پارچه خالی کند و انگار نمیشود:

_هیچ مریضی قبلی نداشته...سالم سالم بوده...

طبیب کمی زودتر تب سنج را بیرون میکشد و فورا برای درآوردن آمپول ،قدم تند میکند:

_خداروشکر...این بیماری کسانی رو از پا در میاره که بیماری زمینه ای داشته باشن...انشاالله که زودتر بهبود پیدا میکنن...!

آمپول را داخل سرم میزند و آنژیو کت را به رگ کاوه وصل میکند.

_امیدوارم شما درست بگین...اما این میزان تب ، برای یه بدن سالم اتفاق نمی افته...

_یعنی چی بدن سالم...عیب و علت میخوای رو برادر من بزنی...؟اگر از عهده ی دوا درمون برنمیای بگم طبیب از طهرون بفرستن...

طبیب سرنگ خون را از رگ دست دیگرش جدا میکند و نمونه خون را در یک شیشه ی کوچک میریزد:

_از اینکه باعث برداشت اشتباه شدم معذورم آقا...اما تبشون دو درجه از حد معمول یک شخص مبتلا به آنفولانزا بالاتره...این یعنی خطر از بین رفتن بینایی ، آب شدن کلیه و حتی درگیر شدن سیستم حرکتی بدن...ما در

وهله ی اول به این نیاز داریم که تب ایشون رو پایین بیاریم و از اومدن افراد به اتاق جلوگیری کنیم.

گندش بزنند...

چه کسی این مریضی کوفتی را آورد...؟

_جواب آزمایشش کی میاد...؟

و طبیب ، اینبار دیر تر جواب میدهد:

_متاسفانه یه کم طول میکشه....!

شوگار

#۴۷۳

.....

دست روی پیشانی اش قرار میدهد.

دیگر نیاز به آن تکه پارچه نیست.

یک ماسک ضخیم از طبیب گرفته است و خدا پدر دوزنده ی اینها را بیامرزد.

تبش دیگر آنقدر شدید نیست.

پایین آمده است اما ، نه آنقدری که بشود گفت خوب شده است.

دستش را که برمیدارد ، کاوه باز هم پلک های نیمه جانش را باز میکند:

_داداش...

صدایش گرفته و خش دار است.

انگار حنجره اش را خراش داده باشند:

_خودتو اذیت نکن...بگیر بخواب و استراحت کن...من بازم میام...!

همین الانش هم دیر کرده است...

بله برون کبریا...

شاید هم نقطه ی تسلیم کبریا...

_آفرین...

_تو یکی از اتاقای طبقه پایینه...این مریضی واگیر داره بهتره فعلا همدیگه رو نبینید...

سر تکان میدهد و پلک هایش هم تلاش میکنند کامل باز شوند و انگار نمیشود:

_اون بچه ی منه...هیچ کس حق نداره بهش بگه حرومزاده...!

نگاه داریوش سخت میشود.

هذیان میگوید....؟

_آفرین جایی برای رفتن نداره...مبادا...مبادا تا وقتی من تو این وضعیت مزخرف...دست و پا...میزنم ...کسی بخواد اذیتش کنه؟

داریوش نگاه میگیرد :

_کسی قرار نیست اذیتش کنه...اسیر که نیست...بچه داداش منو قراره بیاره...!

پوست گل انداخته از تب کاوه ، لحظه ای کبود میشود:

_تا وقتی که بچه هست...اونم هست...تا وقتی بچه بزرگ میشه ، اونم هست...قول تو قوله داداش...فقط تا وقتی حالم بهتر میشه ، حداقل بهش احترام نمیذاری ، اجازه نده کسی اذیتش کنه...

گره بین ابروهای داریوش باز نشدنی است:

_کدوم خری جرأت میکنه به بچه ی تو بگه حرومزاده...؟این فقط یه آنفولانزای ساده ست...یکی دو روز تب میکنی بعدش خوب میشی...

طبیب از گوشه ی اتاق ، سر پایین انداخته و مکالمه ی دو برادر را گوش میدهد.

انگار طفلک آنقدری تب دارد که لب به هذیان باز میکند:

_نگران نباشید آقا کاوه...کمتر از ده روز دیگه کاملا بهبود پیدا میکنید...!

داریوش میتواند یک نفس آسوده سر دهد و نگاه از صورت طبیب بگیرد:

_من امشب یه کار خیلی واجب دارم...میرم ، ولی فردا بازم میام ...

خبر ندارد...کاوه نمیداند امشب بله بران کبریا است و همین بهتر که حواشی این اتفاق ،به گوش کاوه ی بیمار نرسد.

_اگر حال من بدتر شد ، یه چند روز آفرین رو ببر کاخ...خواهش میکنم...اینجا یه بلایی سر اون بچه میاد...

داریوش دستش را میفشارد اما ، فاصله را حفظ میکند:

_اون طبقه ی پایینه...تو سعی کن مراقب خودت باشی که زودتر بتونی خوب بشی...

شوگار

#۴۷۴

شیرین:

نگاه آخرش از یادم نمیرود.

آن ترس لانه کرده در چشمانش ...

نفس بند آمده اش ، وقتی که داشتم عقب عقب از اتاق خارج میشدم...

او میداند که اگر صبرم تمام شود...اگر شیرین مجازاتی بیشتر از اشتباهاتش ببیند ، حتی یک دم دیگر اینجا نمیماند...

_باید جلوشو بگیری...!

آه عمیقم را بیرون میفرستم.

پرده را رها کرده و کامل به طرف دایه برمیگردم:

_روی من حساب باز نکن دایه...اونقدری که تو فکر میکنی ، نمیتونم روی داریوش تاثیر بذارم...و البته دیگه نمیخوام باهاش صحبتی داشته باشم...!

هیچ حالتی در صورت زن همیشه جدی دیده نمیشود اما...مانند همیشه نیست دایه...

بدون حرکت ، مقابل من ایستاده است و میخواهد خواهشش را به گونه ای القا کند که آنچنان به غرورش خدشه وارد نشود:

_تو خیلی خوب میدونی یه خدمتگزار ، نمیتونه رو حرف اربابش حرف بزنه...اگر این زور و زور گفتنا به پسر من ادامه پیدا کنه ، هر آن امکان داره این بار با انتخاب خودش ازم جدا بشه...میره ، پشت سرشم نگاه نمیکنه...!

لبهایم رو به پایین کش می آیند.

داریوش دیگر هرگز کلامی از من را نمیشنود...

نه اینکه او نخواهد...

من دیگر نمیخواهم هیچ گاه از او خواهشی داشته باشم:

_من اگر اونقدری که تو فکر میکنی برای داریوش ارزشی داشتم ، برادرم رو میبخشید...

اگر احساسات من...آینده ای که باهاش دارم براش مهم بود ، هیچ وقت کار به اینجا کشیده نمیشد...

_اون مثل دیوونه ها تو رو میپرسته...

پوزخند میزنم و دایه نگاه به سیب گلویی می اندازد که به سختی تکان میخورد...

_مثل کف دستم اون بچه رو میشناسم...اون حسادت میکنه...از اینکه مدام خانواده ای رو انتخاب میکنی که پشتت رو خالی کردن ،تا حد مرگ حسادت میکنه ...

لب هایم وا میروند و اصلا این حرف دایه در گَتَم نمیرود:

_اون بچه نیست خاتون...اونقدری عاقل و بالغ هست که بفهمه من تو چه مضیقه ای قرار گرفتم و اون تو چه برهه ای زمان ،اینقدر داره به من فشار وارد میکنه...

لحظه ای خیره نگاهم میکند و بعد ، دستانش را در هم گره میزند:

_اون از همین الان ، برای رفتن احتمالی تو دیوونه شده...اما...یه حرفمو بازم تکرار میکنم...اگر نمیخوای این جهنم بیشتر از این داغ بشه ، اگر نمیخوای قیامت به پا بشه ، بله برون امشب رو به هم بزن...

.....

شوگار

#۴۷۵

دقیقه های طولانیست که به حرف های دایه فکر میکنم.

همه ی آن ها من را در چاه عمیقی انداخته بودند و انتظار داشتند خودم ، با همین جسم ظریف و قلب کوچک از پسش بر بیایم...

من عاشق شده بودم...

اما هرگز...هرگز این عشق را برای خودم ، به خفت تبدیل نمیکردم...

دست روی همان نقطه ی زبر و سرد میگذارم...

آری ، زبر...

زیر پوست شکمم ، یک جسم کوچک لانه کرده بود...

یک جسم کوچک و قوی...

هنوز چند ثانیه از پلک گذاشتنم نگذشته است که کسی محکم روی در اتاق میزند.

صدایی که باعث از جا پریدنم میشود...

ممکن است داریوش باشد...؟

_منم زنداداش...!

صدای کامران است که باعث میشود لچکم را فورا چنگ بزنم.

آنگونه که او کلمه ی "زنداداش" را ادا کرد ، حتما یک جنجال حسابی دیگر در پیش داریم.

و حقیقتا ، من ، شانه هایم...و آن لوبیای کوچک ، دیگر از تحملمان خارج بود تنش های این چند روز:

_بفرمایید...!

در باز میشود و من همزمان خودم را جمع و جور میکنم.

چهره اش سراسر سرخ است...

نگاهش رو به پایین و من حتی نمیخواهم مقابلش ، و به احترامش سر پا بایستم:

_باز چی شده...؟باز چه گندی زدید که مقصرش شیرینه...؟

نگاه تیز و پر از مفهومش بالا می آید و من میبینم چگونه برای گفتن دل دل میکند:

_از اینجا برو...!

مردمک هایم در کسری از ثانیه ، به شدید ترین شکل ممکنشان تکان میخورند.

سر جایم ثابت ایستاده ام اما...صدای نفس های کلافه ی او ، آن جمله را برایم واقعی تر و قابل باور تر میکند.

دست بین موهایش چنگ میکند و یک قدم کوتاه به طرف من برمیدارد:

_همین امروز...داریوش گفته امشب خطبه ی عقد بین کبریا و کیانوش بخونن...برو تا داریوش این مسخره بازی رو تموم کنه...

حیرت میکنم...

جا خورده ام و کامران حتی مجال نفس کشیدن نمیدهد:

_موندنت کل خانواده ی منو متلاشی میکنه...موندنت حتی داریوش رو هم از بین میبره...

از جا بلند میشوم...این بار مقابلش سکوت نمیکنم...
حالا که دیگر هیچ بدهی ای به او ندارم ، سکوت نمیکنم:

_تو...تو از من چی میخوای...؟چرا دست از سرم برنمیداری...؟

شوگار

#۴۷۶

دست به صورتش میکشد.

درست مانند وقت هایی که داریوش کلافه است...

مانند وقت هایی که میخواهد زمین و زمان را به هم بدوزد.

حتی نمیخواهم صدایم یک ذره لرزش داشته باشد وقتی مقابلش قد علم میکنم:

_نه به تو...نه به اون خواهر دروغگو و نمک نشناست...و نه حتی به داریوش اجازه نمیدم واسه زندگی من و بچه م تصمیم بگیرید.اجازه نمیدم واسم تصمیم بگیرید...

بالاخره نگاهش را در چشمانم میدوزد و من میبینم رگ گردنی که باد کرده است:

_چرا نمیفهمی من چی میگم...؟الان وقت لجبازی نیست...وقت دشمن تراشی نیست چون تو بااید بری...اگر نری قیامت میشه...

این را همین چند ساعت پیش ، از دایه شنیدم...
از دایه ی خونسرد و جدی...
بگذار هر جهنمی که قرار است به پا شود...
دیگر حتی سر سوزنی دلم به حال کبریا نمیسوزد...
بگذار داریوش با خشمش تنها بماند...

_نمیرم...هر کسی که از بودن من توی این عمارت ناراضیه ، میتونه جمع کنه و بره...هر کی از من بدش میاد ، چشم و گوششو ببنده یا گورشو از اینجا گم کنه...!

نگاه تیز و بُراقم ، میتواند مجابش کند که به عمرم ، جدی تر از این نبوده ام.
من حتی اگر بخواهم از این خراب شده بروم ، هیچکس نمیتواند در این باره برایم خط و نشان بکشد...

_وقت این نیست که جایگاهتو بهت نشون بدم...وقت این نیست که حالیت کنم از کجا و به چه دلیل زن داریوش شدی...!

سر بالا میگیرم و من از وجود خودم ، عار ندارم...

خجالت نمیکشم چون به شرفم ایمان دارم:

_از هر جایی که اومدم ، با پاهای خودم نیومدم...از هر جهنمی که اومدم ، از هر خونواده ای که اومدم ...

_خیله خب...گوش کن به من...اگر نری...اگر بمونی و بله برون امشب برگزار بشه ، اولین کسی که ضربه شو میبینه تویی...!

_به درک...به جهنم...من همه ی اینا رو گذروندم...نمیتونی بیشتر از این برای کنار زدن من ، رسوا کردنم نقشه بکشی...

دستم را بالا میگیرم و به سینه اش اشاره میکنم:

_نمیتونی...!

_داریوش میخواد سیاوش رو بکشه...!

مکث میکنم.
باید هضمش کنم...
پلکم میپرد و کامران ، شمرده شمرده تر از قبل لب میزند:

_سیاوش وارد ایران شده...خبری از جواد نیست و...کبریا
...

سینه ام از نفس کشیدن باز ایستاده است.
شاید ، حتی قلبم از تپش وا مانده است.

_کبریا نباید با پسر دایه ازدواج کنه...!

من هنوز روی جمله های قبلی اش توقف کرده ام...
هنوز هم به همان اولی رجوع میکنم...

"سیاوش وارد ایران شده"

شوگار

#۴۷۷

_شنیدی...؟اگر این بله برون ، این ازدواج به هم نخوره ، هم تو...هم داریوش ...هم بچه ی تو راهیتون...بد ضرر میبینید...بیشتر از جواد و کبریا ، دودش تو چشم شما دو تا میره...

رسیدن جواد و کبریا به هم ذرّه ای برایم اهمیت ندارد.

فقط زنده باشد جواد...

خون کسی ریخته نشود...

هیچکس و هیچ چیز دیگر برایم مهم نیست...

_من امروز با داریوش حرف زدم...هیچ جوره آروم نمیشه...هیچ جوره کوتاه نمیاد مگر اینکه تو یه قدم برداری...

_چرا باید حرفتو باور کنم...؟حتما بعدش میخوای بازم انگ بزنی که به خاطر سیاوش از اینجا فرار کردم...

کلمات که از دهانم خارج میشوند ، انگار مغزم بیشتر و بیشتر برای باورش به تقلا می افتد.

همین است...

او میخواهد من را از اینجا دور کند که آبرویم را در خطر بی اندازد...

او میخواهد تمام شک و شبهه های داریوش را به باور تبدیل کند...

او ضربه ی کم جانی به پیشانی اش میزند و نگاهی به عقب می اندازد.

_آره...شماها مگه چقدر پستین؟چقدر بی وجود شدید؟اگر خان و خانزاده ها همشون اینقدر بی وجدان و بی شرفن...روزی صد هزار بار خدامو شکر میکنم که یه رعیتم...شماها نونتون رو با خون مردم میخورید...

_چاره ای جز این نداری...چاره ای جز رفتن نداری...اگر تو بری ، داریوش زمین و زمان رو به هم میدوزه که پیدات کنه...اون سیاوش حروم لقمه رو من ردش میکنم...من میفرستمش ...

دست روی سینه اش میگذارد و قسم یاد میکند:

-به خاک آقام خودم کبریا رو هم میفرستم بره...این دختر اگر با پسر دایه عقد کنه یه شرّ بزرگ دامن همه مونو میگیره...

عصبی میخندم و به طرف در قدم برمیدارم.

میخواهم او را از اتاقم بیرون کنم...

باید برود...

باید گم شود ...

در را خودم تا نیمه باز میکنم و با نگاه بُرّنده ام به طرفش برمیگردم:

_برو بیرون...یالّا...

_ببند اون درو ...همین الان...!

در را از حالت نیمه بیشتر باز میکنم و با انگشتانم بیشتر فشارش میدهم:

_بذار اون شرّ بزرگ دامن همه تونو بگیره...دلم میخواد تقاص تک تک کارایی که در حق من کردید رو پس بدید...تقاص همه ی تهمتاتونو پس میدید...

_ببند اون لعنتی رو تا بهت بگم...ببندش تا دلیلش رو بگم...!

شوگار

#۴۷۸

داریوش:

دکمه های سر آستینش را میبندد و در آینه ، به سرخی چشمان خود مینگرد.

حال کاوه...تنش را لرزاند...

به کامران...کبریا...کاوه...هیچ گاه احساس برادرانه نداشت...

بلکه خودش را بعد از نصرالله خان ، مانند پدرشان میدید.

بد تا کردند با برادر بزرگتر...

بد کردند با غرورش...

صدای تق تق در ، و متعاقبش قدم های دایه به گوشش میرسد.

از آینه پشت سرش را مینگرد.

نگاه همیشه مات دایه ، حالا انگار رنگ و بوی تیره تری به خودش گرفته است:

_چیزی نیاز ندارید آقا...؟

_کتم رو بیار...!

زن میانسال ، نگاه خیره و مرموزش را از قد و قامت داریوش میگیرد و کتش را از روی تخت برمیدارد.

حالش کمی عجیب به نظر میرسد...

دست هایش را از هردو آستین رد میکند و یقه اش را مرتب میکند.

_اگر...اگر کبریا خانم کوتاه نیان...

دایه است که بین گفتن و نگفتن در تردید است.

داریوش به طرفش برمیگردد تا ادامه ی جمله اش را بشنود...

اگر کبریا کوتاه نیاید چه میشود...؟

نکند او راضی به این وصلت نیست...؟

_ممکنه نخواد بره فرنگ...که تا آخرش پای اینجا بودن بمونه و به عقد پسرت در بیاد...!

داریوش زن را با واقعیت رو به رو میکند.

او مردی نبود که بخواهد خواهرش را به زور متوصل کند...

مردی نبود که زورکی یک دختر را شوهر بدهد اما...

کبریا سرکش تر از آن شده بود که بخواهد حرف گوش کند...

باید آرام میگرفت...

باید راهش را انتخاب میکرد و برای همیشه میفهمید که هیچ وقت ، نمیتواند به ازدواج با مردی که او را دزدیده است فکر کند...

مردی که به آبروی معشوقه اش فکر نکند ، هیچگاه نمیتواند حمایتش کند...

_شما این رو میخواید آقا...؟یه ازدواج زوری که آخرش خیر نیست...؟

لحظه ای مکث میکند داریوش و...بارها به عاقبتش فکر کرده است:

_پسرت جربزه ی عاشق کردن یه زن رو داره یا نه...؟

دایه دستانش را در هم قفل میکند:

_من سالها ازش دور بودم...ممکنه نداشته باشه...ممکنه کم بیاره و بازم در اولین فرصت ، قید با مادرش بودن رو بزنه...

داریوش در این روز آخر ، نمیخواهد چیزی بشنود.
کسی از اهدافش خبر ندارد...
کسی نمیداند چه در سر دارد...

نگاه در چشمان چروکیده و سیاهی میدوزد که سالها ...
سالها او را در دامان خود پروراند:

_نگران نباش دایه خاتون...این ازدواج به ضرر تو و پسرت تموم نمیشه...!

میگوید و نگاه مصممش را از چهره ی مات دایه میگیرد.

دایه با تمام دل مشغولی اش ، میان اتاق جا میماند...

باید برود و از حضور شیرین مطمئن شود...

جایی که نرفته است ، نه...؟

اصلا ربطی به آن مار چنبره زده روی قلبش ندارد...

اصلا ربطی به جای خالی میان سینه اش ندارد...

دلش هم برای یک لمس اتفاقی...یک آغوش پر از خشم...و یک نگاه عمیق در آن دو چشم سیاه لعنتی تنگ نشده است...

به راهروی آخر که میرسد ، گلویی صاف میکند و دستی به یقه اش میکشد...

باید امشب در را به رویش قفل کند...

سرباز ها را هم بیشتر ...

شوگار

#۴۷۹

دربان با دیدنش سر خم میکند و در را آهسته هول میدهد.
انگار با آمدن داریوش ، هیچ حریمی وجود ندارد.
باید باز شوند همه ی درها...

رشته ی گرم و پر نبضی به سینه اش وصل میشود...

داخل که میشود ، اول به تخت نگاه میکند.
وقتی روتختی صاف را میبیند ، قدم دیگری داخل میگذارد و نگاه میگرداند ...

گوشه گوشه ی اتاق را میگردد...

یک شاپرک کوچک و غمزده ، از روی سینه اش پر میگیرد و به هوا میرود.

کجاست...؟

این وسواس فکری همیشگی کی تمام میشود...؟

در کسری از ثانیه ، به طرف در سرویس خیز برمیدارد و دستگیره ی در چوبی را ، آنقدر محکم و ناگهانی پایین میکشد که دستگیره از جا ریشه کن میشود...

و دوباره و چندباره فکر میکند که ، اگر رفته باشد...؟

شعله ی سوزان و داغی تک تک سلول های تنش را در بر میگیرد.

آتش درون سینه اش میرقصد و انگار اصلا نمیتواند در آن لحظه تصمیم درستی بگیرد.

تا میخواهد با یک تنه ی محکم ، در اتاق را هول دهد ، در باز میشود و جسم کوچکی که از حجم موهایش پیداست ،مقابل چشمانش ظاهر میشود.

ضربان سرعت گرفته ی سینه اش ،یک آن سقوط میکند و پوست گلگون شده از گرمای دخترک ، جلوی دیدگانش نقش میبندد...

_شیرین...؟

حالت چشمانش ...

فقط چند ثانیه ی کوتاه با هم چشم در چشم میشوند و شیرین ، از کنار مرد خوش چهره و خوش پوشش میگذرد.

چه بوی خوبی میدهد...

-ترسوندمت...؟

ترسیده است شیرین...؟خب معلوم است که میترسد...

آن صدای بلند شکسته شدن دستگیره ی در...

اگر کلید پشت آن قفل نبود ، حتما میبایست برای دیدن آن تو ، کل در را بشکند...

شیرین بدون حرف ، زیر لحاف میخزد و انگار حال چندان خوشی ندارد.

داریوش حالا با دیدن رخ شیرین ، حس بدی میگیرد...

قدمی به طرف تخت برمیدارد و از این سکوت ، اصلا خوشش نمی آید:

_خوبی...؟

همزمان با گفتن این کلمه ، فورا دست روی پیشانی اش میگذارد.

نکند از کاوه گرفته و به شیرین انتقال داده باشد...؟

نه لعنتی...

فقط چند ساعت از آمدنش میگذرد مگر ممکن است...؟

گرمای دست داریوش که روی خنکای پوست پیشانی شیرین مینشیند ، بیشتر از آنکه قند در دل دخترانه اش آب شود ، لبه های لحاف را میان انگشتانش فشار میدهد.

نگران بچه است...

نگران وارثش...

_بچه حالش خوبه...!

شوگار

#۴۸۰

همزمان با گفتن این کلمه ، فورا دست روی پیشانی اش میگذارد.

نکند از کاوه گرفته و به شیرین انتقال داده باشد...؟

نه لعنتی...

فقط چند ساعت از آمدنش میگذرد مگر ممکن است...؟

گرمای دست داریوش که روی خنکای پوست پیشانی شیرین مینشیند ، بیشتر از آنکه قند در دلش آب شود ، قلبش را فشار میدهد.

نگران بچه است...

نگران وارثش...

_خوبه حال بچه...!

خبر میدهد تا اگر همه ی این نمایشها به خاطر آن لخته ی کوچک خون است ، آرام بگیرد.

داریوش بی مهابا دکمه ی ریز یقه ی دخترک را باز میکند و شیرین با حرص افزون شده و قلبی شکسته ، دستش را میگیرد:

_گفتم که...خوبیم...

حتی سایش پوست دستش با پوست داریوش ، میتواند مرد را از پا دربیاورد...
مردی که طرد کرده است و خودخواهانه همان نگاه قبل را از آن دو سیاه چاله میخواهد...

_منو نگاه کن...!

حکم میکند اما...چرا نگاهش نمیکند پس...؟
مقصر داریوش است یا اویی که به اندازه ی یک کتاب ، راز سر به مهر از داریوش مخفی کرد...؟

_چرا رنگ صورتت اینجوریه...؟هوم...؟چرا لبات اینقدر سفید شده...؟

مقصر داریوش است یا او که پشت شوهرش را خالی کرد...؟

که با سکوتش ، تمام آبرو و عزت شوهرش را لگد مال کرد....؟

باید دستش را از روی پیشانی شیرین بردارد اما...با وجود همه ی اینها ، به بهانه ی گرفتن تب ، آن را تا کمی پایین تر از گردنش پیش میکشد:

_لج نکن شیرین...اگر حالت خوب نیست طبیب صدا کنم...

صدای مردانه ی داریوش ، لرزش خاصی دارد.

اصلا تمام حس های منفی دنیا درونش سرازیر شده است.

انگار آرام و قرار ندارد...

انگار چیزی عذابش میدهد...

اما دیگر داریوش قبل نیست.

همان داریوشی که با قربان صدقه و بوسه از دخترکش استقبال میکرد و محال ممکن بود اگر ، موهای بازش را ببیند و سر در میان آن خرمن سیاه ، فرو نکند.

_من مریض نیستم... داریوش...

مرد وقتی نامش را از زبان او میشنود ، انگار گمشده ی دیرینش را پیدا کرده باشد ، با همان دستی که تبش را میگرفت ، چانه اش را بالا میدهد.

_کجا رو نگاه میکنی...؟من اینجام...

شوگار

#۴۸۱

نگاه خاص شیرین ، لحظه ای روی صورتش مینشیند و...
تک تک اعضای چهره اش را دنبال میکند...

بعد از شنیدن حرف های کامران ، باید چه تصمیمی بگیرد...؟

اجازه دهد آن بله بران...یا همان مراسم نکاح غافل گیر کننده اتفاق بی افتد...؟

یک دلهره ی عجیب و رعب آور ، سینه ی مرد را به لرزش های مکرر وا میدارد.
و شیرین ، چاره ای جز اینکه برای آخرین بار از داریوش خواهش کند را ندارد...

نه میتواند به حرف کامران دو دوزه باز گوش کند...
و نه حتی به همین راحتی از زندگی اش بگذرد.
یک فرصت دیگر...؟
آن ها مگر عاشق هم نبودند...؟
پس این خط نگاه عمیق و پر از دلتنگی ، چه بود...؟

_داریوش...؟

پر از خواهش است صدای دخترکی که روزگاری ، با مشت و لگد از او پذیرایی میکرد...

پر از رنگ عجز است و داریوش از کی ، برای نفس کشیدنِ آن بوی جدیدِ زیر گردنش له له زده بود....؟

انگار هردو از یاد میبرند غافله ای که جلوتر از آنها ، در حال تاختن هستند.

مردی که او را از اتاق مشترکشان بیرون کرد ، حالا مانند بیمار محتاج به دارو ، بینی اش را به گردن دلبر میچسباند.

بوی شیر میدهد همسر آبستنش...

بوی مادر شدن...

و این ، به شدت دیوانه کننده است:

_کی گوت گُرز بَزِنی مین ای زنِیی...؟کی وادارت کِرد...؟

(کی گفت یه گُرز برداری و بزنی زیر این زندگی...؟کی وادارت کرد...؟)

سیب آدم دخترک ، از زیری ته ریش مرد ، با دلتنگی بالا و پایین میشود.

اما دلخور است...

طرد شده است و این ، خیلی سخت بخشیده میشود:

_کت و شلوار پوشیدی ...کرووات زدی...

قلب مرد ، برای بوسیدن و بوییدنش آرام و قرار ندارد.

برای لمس کردن نوک موهای زن خطاکارش...

_واقعا...میخوای کبریا رو شوهر بدی...؟

چقدر سخت است هر روز و هر روز به این مسئله فکر کردن.

چقدر بد که همه‌شان حماقت کردند و همه داریوش را مجبور به گرفتن چنین تصمیماتی کردند...

_ببخش داریوش...جواد رو ببخش...دست از این همه کینه بردار...

نام جواد که به گوش داریوش میخورد ، انگار ماده ی حساسیت زایی به گوش هایش خورده باشد ، تمام چهره اش را منقبض میکند.

هنوز چند سانتی متر فاصله نگرفته است که شیرین دست دور گردنش حلقه میکند و او را در همان نزدیکی ، نگه میدارد.

شوگار

#۴۸۲

چشم در چشم که میشوند ، از نگاه مرد آتش فواره میزند و از نگاه دخترک خواهش...

_بیشتر از هر چیز دیگه ای ، دارم واسه حفظ رابطه ی خودمون تلاش میکنم...دارم چنگ و دندون نشون میدم که همه چی خراب نشه...داریوش...؟ما داریم بچه دار میشیم...

چشمان مرد پر از حیرت میشوند.

چه میگوید شیرین...؟

بگذرد از مردی که یک بار بخشیده شد و قدر بخشش ندانست...؟

بگذرد از مردی که حکم داریوش را هیچ شمرد...؟

رطوبت به چشمان شیرین سرایت میکند و دستانش را تا کناره های صورت مرد پایین میکشد.

دوستش دارد...

عاشقش شد ...

عاشق آن دو چشم همه بی تابش...

عاشق لبهای ماهری که او را به زیباترین و نفسگیر ترین بوسه ها دعوت میکردند...

عاشق دستانی که بلد بودند چگونه تمام تنش را...تار به تار موهایش را ستایش کنند...

دلباخته ی آغوش بزرگ و امنی شد که حالا...انگار امنیتش داشت پر میکشید...!

میشود همه چیز سر و سامان بگیرد...؟

_تا هر وقتی که بخوای من تو این اتاق میمونم...هر چیزی که بخوای...

داریوش دست روی دهانش میگذارد تا ادامه ندهد.

معلوم هست این زن را چه شده...؟

_سسسسس...بسه شیرین...به اندازه ی کافی سر داشتنت با زمین و زمون راه اومدم...ظرفیت بخشیدنم تا خرخره پره...ظرفیت راه اومدنم سر ریز شده...تا وقتی من میگم تو توی همین خراب شده میمونی...

تکان خوردن مردمک های دختر ، او را کلافه تر...و البته عصبی تر میکند...

یکه خورده است...

قهر میشود...

همه ی این ها موقت هستند چون او کبوتر جلد داریوش است:

_گوش میکنی به من...؟کل کل و یکی به دو با من موقوف...خواهش و تمنا واسه بخشش موقوف...تو همینجا میمونی چون زن منی و زن داریوش باید اونجایی باشه که من میگممم...تو اینجایی و حتی اگر آسمون بیاد رو دل زمین ، اگر تک تک خاندانت با من دشمن بشن...اگر یک به یک ایل و تبارت به خاطر طرف کشی از اون عموزاده ی تُ*م حرومت ، با دستای سربازای من بمیرن، از اینجا بیرون برو نیستی...

@Vip Roman

خشک شدن تن دختر روی تخت ، نشان از پذیرش واقعیتی‌ست که تا همین الان انکارش میکرد.

که نه...

شاید انتظار داشت دقایق آخر ، داریوش به خاطر خواهش شیرین ، بگذرد...

اما تک تک این کلمات زهر آلود...دارند جانش را بالا می آورند و مرد حتی اجازه ی نفس کشیدن نمیدهد...

اجازه ی نفس کشیدن نمیدهد که پیشانی به پیشانی شیرین میچسباند و با دیدن آن دو چشم بهت زده که خودش را تا ته دنیا صاحبشان میدانست ، لبهایش را با خشونت ، در بر میگیرد...

شوگار

#۴۸۳

او مرد است اما...لعنت...از رفتن این زن میترسد...!

هیچکدامشان قدر گذشتی که داریوش در حقشان کرده بود را ندانستند...!

جواد ...کبریا...آصید محمد...!

کامران...کاوه...

آن مرتیکه ی حرامی...سیاوش...!

و حتی شیرین...!
چه زجر آور ، که نمیتوانست هیچ جوره از این زن بگذرد...
حتی اگر تمام گناه های عالم به گردنش باشد...!

بوسه های یک طرفه و پر از خشمش ، شتاب میگیرند و از اینکه مانند روزهای اول ،هیچ جوابی نمیگیرد ، دلش میخواهد زمین و زمان را به هم بدوزد...

از کی تا به حال نچشید طعم چنین بهشتی را...؟
از کی آرام و قرارش پر گرفت...؟

با نفس نفس جدا شده و با همان چشمان باز و نگاه خیره ی شیرین رو به رو میشود.

با لبهای سرخ و ورم کرده ای که مهمان بوسه های او شده بودند:

_همین جا میمونی تا این مراسم کوفتی تموم بشه...خب...؟

جایی قرار نیست برود که...

درها را میبندد...

سرباز میگذارد...

خبر ها که به گوشش برسد ، میماند...؟

_با توآم شیرین...تو دیگه به جز من ، خانواده ای نداری...!

قلب شیرین لحظه ای از تپش می ایستد.

تا به حال ، داریوش را اینقدر جدی ندیده است که:

_چه بلایی سرت اومده...؟کینه ی سیاوش و جواد با تو چیکار کرده داریوش...؟

نام سیاوش ممنوع است.

ممنوع است که انگشت روی لبهای نیمه مرطوب شیرین میچسباند و در همان نزدیکی ، باز هم به این فکر میکند که...بعد از اتفاقاتی که قرار است بی‌افتد...واکنش شیرین نسبت به او چیست...؟

_جز من کسی رو نداری و این منم که بهت میگم کجا بمونی...کجا نفس بکشی...چشمات کجا رو ببینه...

نکند آن ولد چموش ، قصد دست درازی به ناموسش را داشته است...؟

نکند میان این همه پنهانکاری ، چنین ننگ بزرگی در دامانش افتاده باشد...؟

نه میتواند بپرسد...

و نه میتواند به آن فکر نکند...

یک فکر مریض گونه ، که در این چند مدت اورا از بند رسته و به یکی از بی منطق ترین مردها تبدیل کرده است:

_حساب کتاب بردن کبریا و شیفته ...فراری دادن جواد و...گم شدنت با اون تُ* حروم بمونه واسه بعد از تموم شدن این قائله...

گم شدنش...؟

گم شدنش با سیاوش...؟

_حرف آخرمو گوش کن شیرین...خوب گوشاتو وا کن....این دفعه اگر زیرپای منو بکشی..

اگر پشتمو خالی کنی ، طلاقت نمیدم..

نگاه دو دو زن شیرین روی چهره جدی داریوش میگردد.

در چشمانش ، هشدار یک سونامی بزرگ دیده میشود...

شوگار

#۴۸۴

_طلاقت نمیدم ...تا آخر عمرت زندونی من میمونی...من میشم زندانبان و تو میشی اسیر...من میشم همون ارباب بی منطق و عبوسی که به ریز و درشت ، کوچیک و بزرگ رحم نمیکنه... و تو همون کنیز بی چون و چرای داریوش...

نگاه سقوط کرده ی شیرین میتواند بارها و بارها توی دلش را خالی کند اما ...

باید آخرین راه ها را برایش روشن کند...

باید نشانش دهد که این بار ، دیگر بخششی در کار نیست.
حتی اگر از چشمش بی افتد:

_تا سفید شدن موهات به رنگ دندونات ، به این محکوم میشی که یه اسیر باشی و همه چیز رو از دور ببینی...

انزجاری که در دو گوی سیاه رنگ دیده میشود ، نشان دهنده ی انقلاب درونی شیرین است.

شاید هیچ وقت انتظار شنیدن چنین کلماتی را از داریوش نداشت...
مردی که زیبا ترین و نفس گیر ترین جمله ها را نصیبش کرده بود...

انگشت شست داریوش ، چنان پوست گونه اش را فشار میدهد که چشمش کشیده میشود.

اینگونه به او زل نزند:

_با من باش...از پشت بهم خنجر نزن...پشت سرم ، علیه من کاری نکن...منو به اونی که نمیخوام بشم ، تبدیل نکن...!

لب های لرزان شیرین ، با همان خیرگی اعصاب خورد کن ، بالاخره از هم باز میشوند.

کاش حرف های کامران دروغ باشند...

کاش کذب محض باشند و این داریوش درب و داغان ، از اینی که هست ، داغان تر نشود:

_تو...خیلی وقته به اونی که من نمیخوام تبدیل شدی...!

پوست گونه اش حالا به حدی کشیده شده است که از چشمش ، فقط یک خط باریک باقی مانده است.

دیر است...

باید برود و...نمیداند چرا چیزی میان سینه اش ، اینقدر برای تنها رها نکردن این دختر ، تقلا میکند:

_اینجا میمونی...مگه نه...؟

_یه گردان سرباز پشت اون در گذاشتی...میتونم برم...؟

_دلت میخواد بری...؟

این را با فشار مضاعف دستش میپرسد و پوست شیرین کم کم درد میگیرد.

چقدر امروز دلش را شکست...

چقدر بخشیدن داریوش ،بعد ازشنیدن آن حرف ها سخت است:

_نتیجه ی این خشم ، پشیمونی بزرگی رو به بار میاره...فکر بعدشو کردی...؟

داریوش با حالی بدتر از بد ، به ناگهان از جا بلند میشود.

گردنش سرخ سرخ است و تند تند نفس میکشد...

چگونه میشود خشمش را کنترل کند وقتی میداند مردی که قبل ها عاشق و واله زنش بوده ، او را دزدیده است...؟

چگونه بر خودش مسلط باشد وقتی حال و روز آن شب شیرین را با دو چشم خودش دید...؟

نمیشود...

دنیا هم که خراب شود ، نمیشود که بگذرد:

_استراحت کن...مامان کوچولو...!

شوگار

#۴۸۵

با پوست کبود شده از در خارج میشود و حتی پشت سرش را نگاه نمیکند.

در اتاق را با دستان خودش قفل میکند.

دو بار کلید را میچرخاند و رو به سربازانی که سر پایین انداخته و دستانشان را در هم قفل کرده اند می غُرّد:

_زنده زنده ، پوستتونو غلفتی میکنم و میفرستم دباغ خونه...اگر این در ، قبل از رسیدن من باز بشه...!

سرباز ها همگی پا میکوبند و داریوش همزمان با باز کردن دکمه ی یقه اش ، به طرف راهروی خروجی قدم تند میکند.

پشیمانی...؟

برای چه پشیمان شود...؟

بگذارد سیاوش راست راست بگردد و به اینکه یک شب ، زن خان را دزدیده است افتخار کند...؟

باز هم از جواد بگذرد و اجازه دهد با وجود اینکه دو بار ، به دزدیدن ناموسش اقدام کرده ، با خواهرش خوش و خرم زندگی کند...؟

بی رگ و ریشه نمیشود...؟

یک قر*س*ق به تمام معنا...

یک بی ناموس تمام عیار...یک لکه ی ننگ برای شهر....

گره کروات لعنتی را شل میکند و وقتی به جمله ی آخر شیرین ، فکر میکند...

با یک غرّش خفه ، آن ریسمان لعنتی را تمام و کمال از گردنش در می آورد و گوشه ای پرت میکند...

"نتیجه ی این خشم ، پشیمونی بزرگی رو به بار میاره..."

هیچ جا نمیتواند برود...هه...!

منوچهر با پریشانی سر راهش می آید و با ارباب قد بلندش هم قدم میشود:

_آقا عاقد اومده...کیانوش هم آماده ست...همه چی حی و حاضره...ولی کبریا خانم هنوز از اتاقشون بیرون نیومدن...!

نیم نگاهی به منوچهر می اندازد و راهش را به طرف سالن بزرگ کج میکند:

_مگه نگفتم چند تا خدمتکار بفرستن اتاقش...؟

_در اتاقشون قفل نیست آقا...مشاطه بزک دوزکشو کرده...خدمتکارا هم لباس پوشوندن بهشون...ولی واسه بیرون اومدن از اتاق تعلل میکنن...!

داریوش که وارد سالن میشود ، همه از جایشان برمیخیزند.

دایه با لباس سیاهی که دوباره تن کرده است ، آن گوشه ایستاده و تمام عضلات صورتش در هم شده اند.

داریوش روی صندلی مخصوصش مینشیند و همه را دعوت به نشستن میکند.

کیانوش نگاه از ابهت خان میگیرد و او هم روی صندلی جای میگیرد.

پچ پچ ها همچنان ادامه دارند و هنوز حتی بعد از گذشت نیم ساعت ، خبری از خواهر کوچک نیست.

_به میمنت و مبارکی ، عروس خانم تشریف نمیارن...؟

داریوش سر بالا میگیرد و آرنجش را به دسته ی سلطنتی مبلش تکیه میدهد.

کم مانده است...

صدای کِل بلندی که دم در به گوش میرسد ، باعث میشود بار دیگر ، نگاه ها به آن طرف کشیده شوند...

کبریا ، در حالی که دور تا دورش را زن های کاخ فرا گرفته است ، با لباس بلند یاسی رنگ...و موهای افشان شده ای که زیر تور نامزدی پنهان شده اند ، آنجا ایستاده است...

شوگار

#۴۸۶

دایه محکم پلک میبندد و کیانوش میخواهد برای اولین بار ، زنی که برایش در نظر گرفته شده است را ببیند.

فقط میتواند روشنی پوستش ، و سرخی لبهایش را ببیند...

سر پایین انداخته و همانگونه ای که از قبل شنیده است ، به نظر نمیرسد که به این ازدواج راضی باشد.

داریوش اشاره میکند او را به جایگاه خودش ببرند و زن ها با هلهله کبریا را به کلبه ی ریسه بندی شده مشایعت میکنند.

نگاه به ساعتش می اندازد و دلهره ای عجیب ، سینه اش را به تب و تاب انداخته است.

عاقد اجازه میخواهد و داریوش قبل از اینکه اجازه ی خواندن خطبه را صادر کند ، منوچهر آشفته و حیران به طرفش گام برمیدارد.

ابروهای داریوش ، بیشتر از قبل در هم گره میخورند و منوچهر سر خم میکند:

_آقام جسارته...تلفن کارتون داره...!

داریوش فک میفشارد و حتی نگاه بر نمیگرداند:

_چه مزخرفی میگی مرتیکه...؟وسط معرکه ویرت گرفته اون روی منو ببینی...؟

دایه نزدیک میشود.

شاید برای گفتن حرفی تعلل دارد...

و کیانوش ، مانند مجسمه ای که از همه جا بی خبر است ، همانجا نشسته و اوضاع به هم ریخته را نگاه میکند.

تکلیف چه است...؟

اگر به خاطر مادرش نبود ، حتی یک لحظه این مسخره بازی ها را تحمل نمیکرد.

منوچهر این بار با سر و روی عرق کرده خم میشود و لب به گوش داریوش نزدیک میکند:

_اون جواد نسناس پشت خطه آقا...گفت کار واجب داره...!

نام جواد ، میتواند همه ی ارگان های عصبی اش را به تکاپو بی اندازد.

باز چه نقشه ای در سر دارد آن ولد چموش...؟

پره های بینی داریوش باز و بسته میشوند و زیر لب می غرّد:

بره سماق بمکه تا بعد خطبه ی عقد...!

سپس رو به عاقد دست بلند میکند که خطبه را بخواند.

مرد روحانی کتاب بزرگ را باز میکند و بدون اینکه صفحه اش را نگاه کند ، مشغول خواندن میشود....

اما منوچهر ، بار دیگر با استیصال خم میشود:

_گمونم حرف مهمی داشته باشه آقام...هم عاقد حضور داره هم عروس و داماد...دو دقیقه بیاید پا تلیفون ببینید این چه مرگشه...گندی به بار نیاره...!

شوگار

۴۸۷#

انگشتان داریوش ، در دسته ی مبل فرو میروند و چشم میبندد.

_صبر کن...!

عاقد نگاه مرددش را به چهره ی برزخی داریوش میدوزد.

کیانوش با اخم های درهم ، چشم میچرخاند و دختری را میبیند که حالا سر بالا کرده است تا با ولع دستور برادرش را بشنود.

داریوش از جا بلند میشود و منوچهر پشت سرش به راه می افتد.

خدا کند که نخواهد روی اعصاب داریوش برود.

مثل بچه ی آدمیزاد ، تا آخر هفته ازدواج کند و خودش را از تیر خشم داریوش دور کند.

بماند سیاوش...

بماند آن حرامزاده و داریوشی که برای روبه رو شدن با او لحظه شماری میکند.

به اتاق کار که میرسد ، تلفن چی دست از روی دهانه ی گوشی برمیدارد و آن را تقدیم داریوش میکند.

مانند یک فرمانده ی پر ابهت ، راست می ایستد و پاهایش را جفت میکند.

گوشی را روی لاله ی گوشش قرار میدهد و لبش با حالتی عصبی کشیده میشود:

_هنوز زنده ای ...؟جواد فتاح...؟!

_زنده ام که تو رو زنده زنده دفنت کنم ...داریوش زَند...!

جمله اش پر از تهدید است و این تهدید ، ختم به جان داریوش نمیشود.

این یک تهدید بزرگتر است.

یک هشدار ، که میتواند گوش های داریوش را تیز کند:

_فکر اینو کردی اگر پیدات کنم چی میشه...؟فکرشو کردی و تلفن دستت گرفتی...؟

جواد زهر خند میزند و از دل زهر خندش ، تهدید میچکد:

_به شیرین گفته بودم بهت برسونه هر کاری که تو بخوای انجام میدم...هر چی تو بگی...گفتم برسونه بهت که من تا قیوم قیومت خاطرخواه خواهرتم...

چانه ی محکم و سخت داریوش جلو می آید و آهسته هشدار میدهد:

_خفه شو...!

جواد اما انگار پی همه چیز را به تنش مالیده است.

صدایش از کجا شنیده میشود...؟

از جایی پر از سکوت ، که هیچ صدایی به جز تندی نفس هایش به گوش نمیرسد:

_گفتم بد کردم درست...بی عقلی کردم درست...گند زدم به زندگی خواهر هیجده ساله ای که میخواست با یکی دیگه سور و سات عروسی بچینه ، درست...

_حتی الان...الان داری منو به خون خودت تشنه میکنی...داری هیزم میریزی رو آتیش خشم اونی که بهت فُرجه داد و حالا اگر پیدات کنه ، زنده ت نمیذاره...

جواد بدون ذره ای وقفه ، میان کلام داریوش میپرد:

_خواستم همه چیو درستش کنم...اما خودت نخواستی...!

_هیچ گ*هی نمیتونی بخوری...!

داریوش این را در حالی میگوید که ، برای رفتن به آن اتاق ، و پایین کشیدن دستگیره ی درش ، دل دل میزند.

حس بد ، دارد از درون متلاشی اش میکند...

_روزی که تو اون سیاهچال، اومدی ملاقاتم یادته...؟

یادش است.بله...

_زیر غل و زنجیری که به دست و پام وصل شده بود نای راه رفتن نداشتم...

داریوش به یاد دارد چهره ی زرد و بیمار جواد را...
به یاد دارد چگونه با همان حال ،مقابلش ایستاد...

_اون روز تهدیدم مسخره به نظر میرسید چون تو سیاهچال کاخ داریوش زند اسیر بودم....اما...

داریوش نگاهش را با ضرب ، به طرف منوچهر پرت میکند.
باید سریعا به اتاق شیرین برود...

_از جونت سیر نشدی بچه ****...از جونت سیر نشدی...!

پوزخند جواد ، مانند تیزی یک سوزن بلند ، در گوش داریوش فرو میرود تا گوشی تلفن ، میان انگشتانش تا مرز خورد شدن پیش برود...

_گفته بودم میام...گفته بودم شیرین رو ازت میگیرم...!

شوگار

#۴۸۸

چیزی از میان سینه ی داریوش سقوط میکند.

نفس نمیزند و جواد قبل از شنیدن هر کلمه ای از طرف داریوش ، با همان خنده ی تیز و تلخ ، لب میزند:

_خواهرت ارزونی خودت...دختری که تا پای مرگ براش بجنگی و با یه باد پشتتو خالی کنه...دختری که پای سفره ی عقد یه نفر دیگه بشینه رو...نمیخوام...ناموست پیشکش خودت...خواهر من .. ناموس من هم مال خودم...!

داریوش مشتش را به طاقچه ی روبه رویی میچسباند و از میان ردیف چفت شده ی دندان هایش ، می غُرّد:

_ قبری که خودت واسه خودت میگنی یه چیزه و...قبری که داریوش با دستای خودش برات میگنه یه چیز دیگه...تو دید نباش...ببینمت خواهش و تمنای شیرینو نمیبینم و فقط به در کردن یه فشنگ قناعت نمیکنم...

_اگر تونستی یه بار دیگه رنگ شیرین رو ببینی ، اون وقت بشین و از این جمله های قلنبه سلنبه به هم بباف...باختی...بدجور باختی خانزاده...!

گوش های داریوش دیگر اعصاب شنیدن ندارند.

فقط آن بی همه چیز را روبه روی خودش میخواهد...

جواد را میخواهد:

_سوراخ موشی که توش قایم شدی رو خوب بچسب حرومی.تو همون لونه موش بمون که اگر گیرم بی افتی ، هر تیکه از لاشه ت رو یه گوشه ی شهر میندازممم...

گوشی را سر جایش میکوبد و با عجله به طرف در خیز برمیدارد.

منوچهر که به دنبالش دوان دوان میرود ، صدای بلندش را میشنود:

-همه ی دروازه ها رو ببندید.یه ریگ از این کاخ کم بشه ، تک تکتونو میکشممم...

قدم های بلندش انگار راه به جایی نمیرند.

چرا نمیرسد...؟

انگار کسی پشت سر هم ، به سینه اش مشت میکوبد و امان نفس کشیدن نمیدهد...

خدا کند که حرف هایش ، یک مشت خزعبل باشند.

خدا کند مزخرفاتش همان تهدیدات پوچ و همیشگی باشند..

.

وگرنه حتی یک مرد از خاندان فتاح را ، زنده نمیگذارد...

انگار ساعت ها دویده باشد ، بالاخره به راهروی غرب میرسد...
نگهبانها با سرهایی که به سینه شان چسبیده ، کنار دیوار ایستاده اند و...

در اتاق ، طاق به طاق باز مانده است....

شوگار

#۴۸۹

شتاب پاهایش کاسته میشود...

قطره های ریز عرق ، روی پیشانی اش نشسته است اما...دهانش خشک خشک است...

مردمک هایش ، از این گوشه به آن گوشه ی اتاق میگردد...

اتاق خالیست...

هه...

گام هایش به طرف در سرویس پیش میروند.

دری که دستگیره اش شکسته شده و آن هم باز مانده است...

داخل میرود...کسی آنجا نیست...!

هیچکس...

پلکش میپرد...

خون در رگ هایش به جوشش در می آید و با خیزی بلند ، به بیرون میرود.

اولین سرباز ، قربانی خشم داریوش میشود...

دومی...سومی...

قربانی مشت و لگد هایش...

مشت مشت مشت...همه دور ایستاده اند و داریوش سرباز های فلک زده را از یقه آویزان میکند...

با نفس های تند و حال خراب ...با چشم های خونی و ترسناک...

رسید روزی که همه از آن میترسیدند...

شیرین خانم رفت...!

_کجاست...؟خانم کوچیک کجاااااست...؟

حالا همه ی افرادی که در سالن جمع شده بودند تا شاهد خوانده شدن صیغه ی محرمیت کبریا و کیانوش باشند ، همانجا در حال تماشا کردن صحنه ی روبه رویشان هستند...

کامران شخص سر راهش را کنار میزند و رو به روی داریوش می ایستد.

کبریا حضور دارد...دایه...کیانوش...بقیه...

_چی شده...؟

داریوش حتی پشت سرش را نگاه نمیکند و گلوی مرد جوان را بیشتر و بیشتر فشار میدهد:

_آقا ....آقا به خدا ...از بیرون خبر دادن دزد اومده...گفتن...گفتن شما دستور دادید...دور تا دور کاخ رو قُرُق کنیم...

یکی از سربازها که از بینی و دهانش خون چکه میکند ، سر پایین می اندازد و به خودش جرأت میدهد:

_آقا...هیچکس به جز شما کلید در این اتاق رو نداشت...این در نشکسته...با کلید باز شده...

داریوش فورا یقه ی سرباز را با ضرب رها میکند و نگاه به طرف این یکی میچرخاند.

یقه اش باز است...

موهایش به هم ریخته اند و کسی در عمرش ، او را اینگونه ندیده است:

_یعنی چی...؟یعنی چی نشکسته مثل آدم حرف بزنن...

_آقا...من دیدم...!

همه ی نگاه ها ، به طرف صدایی برمیگردد که در حال نفس زدن است و دور از همه ایستاده...

انگار که تازه از راه رسیده باشد...

انگار که دقیقه های طولانی ، دویده باشد...

همه کنار می ایستند تا نگهبان برسد...

او...همانیست که به خاطر چنگ زدن بازوی شیرین ، یک صبح تا شب ، فلک داریوش را به جان خرید....

_شیرین خانم با رضایت خودشون رفتن...!

شوگار

#۴۹۰

قلب مرد ، لحظه ای از تپش می ایستد.

گوش هایش ، سوت میکشند و...کامران در سکوت ،شاهد ماجراست...

منوچهر به جای داریوش می پرسد:

_درست و حسابی حرف بزن ببینم چی میگی...با کی رفتن ...؟تو از کجا میدونی با رضایت خودشون رفتن...؟

مرد زخم خورده حالا بهترین زمان را برای نیش زدن در اختیار دارد.

بهترین لحظه برای تلافی:

_خانم کوچیک همراه اون پسره جواد رفتن محوطه ی پشتی کاخ...همونجا سوار یه فلوکس سیاه شدن و راه افتادن..من با اسب دنبالشون رفتم ، اما متاسفانه گمشون کردم...

خون از رگ های داریوش فرار میکند.

فلوکس...؟

آن جواد در به در ، ماشینش کجا بود...؟

آن بی همه چیز ، گورش کجا بود که کفن داشته باشد...؟

_مطمئنی جواد بود...؟

کبریا بغض میکند و کیانوش کنار داریوش می ایستد.

_آره منوچ خان...خود ناکسش بود...با چشمای خودم دیدمش...میشناسمش...آقام من حتی صاحب اون سکه ی منجوق شده رو هم پیدا کردم...!

دایه که تا همین لحظه سکوت اختیار کرده بود ، از همان جایی که ایستاده ، با جدیت لب باز میکند.

اگر او جلوی حرف زدن این سرباز را نگیرد ، تا چند دقیقه ی دیگر ، آبروی آن شیرین طفل معصوم ، روی چوب حراج علم میشود.

_الان وقت مطرح کردن این موضوع نیست ...آقام...؟من عاقد رو میفرستم بره...

کامران اشاره میکند دایه زودتر برود و عاقد را بفرستد.

اشکی از گوشه ی چشم کبریا میچکد و...

این بار انتخاب جواد...شیرین بود...!

خواهرش...هم خونش...!

ترجیحش او بود...!

داریوش به دنبال یک دیوار میگردد که شانه اش را به آن بچسباند...محکم ایستاده است...استوار است اما...

با پاهای خودش رفت...؟

افرادش این همه آشفتگی را نبینند...

این همه ضعف ، برای یک زن...!

نیم قدم عقب میرود و سرباز دست بردار نیست...
تا زهرش را به شیرین نریزد ، آرام نمیگیرد:

_سکه ی منجوق شده مال زن صیدکاظم فتاح بود آقا...

چرا کسی دهان این سرباز پیزوری را نمیبندد...؟

_میگن همون شب پسر صید کاظم رو بردن بهداری...یه ضربه به پشتش خورده...فرداشم بعد از اینکه مرخص شده با یه کادیلاک فرستادنش طهرون...!

شوگار

#۴۹۱

و داریوش بار ها و بارها به این فکر کرده است...
مگر چه اتفاقی افتاد که مادر آن بی همه چیز مجبور شد با ضربه ، پسرش را از پا دربیاورد...؟

اینها...همین ریزه ریزه ها ، روزهاست که داریوش را به جنون دعوت کرده اند...

_سرتون تو کدوم آخوری بود وقتی اون بی شرف راست راست تو کاخ من میچرخیدد....؟سرتون با کجاتون بازی میکرد وقتی اون ولدحروم کلید به در اتاق زن من میناخت تا از خونه ی خودم ورش دارهههه...؟

شانه هایشان از بانگ بلند داریوش جمع میشود و سرهایشان بیشتر و بیشتر به سینه شان میچسبد.

نه...هیچ چیز درست از آب در نمی آید.

یک جای کار میلنگد.

جواد چگونه به کاخ راه پیدا کرد...؟

کسی به او کمک کرده است...

کسی از اوحمایت کرده است ، مگر میشود یک نفر بدون هیچ نیروی کمکی ، از این گارد امنیتی بگذرد...؟

_آصید هم همون شب جواد رو فراری داده آقا...همون شبی که این بلبشو توی کاخ علم شده بود و حواس ها از جواد پرت شده بود...

با اینکه پریشان حال است...با اینکه درد عمیقی درست میان سینه اش حس میکند و مشتش برای کوبیده شدن روی دهان او ذق ذق میزند ، حدقه ی گشاد شده از خشم چشمانش را به سرباز پر از حرف میدوزد:

_کی این اطلاعات رو به تو داده...؟از کِی دوره افتادی تو شهر و راجب موضوعی که روشن شدن و نشدنش به تو صنمی نداره تحقیق کردی...؟

سرباز که قبلا طعم فلک پر از درد داریوش را چشیده است ، لحظه ای با شنیدن صدای فریادش ، زبان به دهان میگیرد.

اما هنوز دهان باز نکرده است که منوچهر برای خاموش کردن شعله ی شایعاتی که ممکن بود از این به بعد ، همه جا پخش شود ، رو به داریوش لب میزند:

_آقام دستورتون چیه...؟

شوگار

#۴۹۲

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

داریوش بی توجه به منوچهر ، نگاه به طرف کامرانی میچرخاند که سکوت اختیار کرده است و دایه را برای دک کردن عاقد فرستاده است.

به او نگاه میکند و مخاطبش ، همه ی کسانی هستند که در آن جمع حضور دارند...

جمعی که روبه روی اتاق شیرین اطراق کرده اند:

_لونه ی مار همین جاست...یکیتون به اون بی شرف کمک کرده...!

_آروم باش داریوش...اون برادرشه و قرار نیست بهش آسیبی برسونه...!

حرف معنا دار کامران خونش را بیشتر به جوش می آورد.

فعلا سکوت اختیار میکند.

تا روشن شدن موضوع ، مقابل کامران سکوت اختیار میکند.

_کی بهتون گفت دزد اومده...؟

از سرباز ها میپرسد و یکی از آن ها با همان سر پایین افتاده جواب میدهد:

_شیرخان آقام...اون گفت...!

_شیرخان کدومتونه...؟

چشم میگرداند و منوچهر نگاه از صورت کلافه و درهم کامران میگیرد:

_اسکورت آقا کامران...!

حالا میتواند مانند یک گرگ زخمی ، زوزه بکشد و هرچه سر راهش می آید را بدرد...
همگی به کامران نگاه میکنند و او دست از روی کمر برمیدارد:

_چتونه...؟منوچهر بهتره به جای معرکه گیری ، یه حرکتی واسه پیدا کردن اون ماشین بزنی...!

بینی داریوش از میزان عصبانیتی که وجودش را فرا گرفته ، منقبض میشود و همین باعث میشود صدای نفس های محکمش به گوش همه برسد.

او که یک دم ، نگاه خیره اش را از روی صورت سرخ برادر ،برنمیدارد:

_یالّا شماها راه بی افتین ... گوشه گوشه ی شهر رو میگردین...رد اون تایرا رو تا اون سر دنیا هم که باشه میزنید...صبح نشده ، پیداشون نکنید قبل از طلوع آفتاب ، سر بی خاصیتتونو واسه ننه هاتون میفرستم...

@Vip Roman

تک تک این کلمات را با صدای آهسته و پر ازغیضش لب میزند.

خط نگاهش ، یک دم از چشمان آشوب کامران گرفته نمیشود.

_با شماهاااام...گم شید زودتر...!

سرباز ها با وحشت پا میکوبند و دوان دوان دور میشوند.

منوچهر به سربازی که فتنه را علم کرد و اکنون دست به سینه ایستاده است ، نگاه تیز میکند و او هم عقب عقب ، از آنجا میرود.

چشمان زل داریوش ،یک دم از چهره ی عبوس کامران برداشته نمیشوند:

_چرا اینجوری به من نگاه میکنی...؟کبریا رو ...

هنوز جمله از دهانش خارج نشده است که چانه اش ، توسط مشت پر قدرت داریوش تا مرز شکستن پیش میرود...

یک خیز بلند و...بالاخره مشت دردناک و محکمی که حقش بود...!

شوگار

#۴۹۳

قامت بلند کامران عقب عقب پرت میشود و به دیوار راهرو اصابت میکند...

زن های حاضر در آنجا جیغ میکشند و کبریا تقریبا به رعشه افتاده است:

_داداااش...تو رو خداااا...

داریوش با یقه ی باز و موهای به هم ریخته ، بار دیگر خیز برمیدارد و یقه ی پیراهن کامران را در مشت میگیرد.

منوچهر میخواهد پا درمیانی کند و سر و صدای راهرو ، همه ی خدمتکاران را در گوشه گوشه ی کاخ ، کنجکاو کرده است.

خون از گوشه ی لب کامران بیرون میزند و دو برادر ، این بار تن به تن ، رو به روی هم قرار میگیرند.

با سر و روی عرق کرده و سینه ی به تنگ آمده:

_تو اون حروم لقمه رو آوردی تو خونه...هوم...؟تو راهشو باز کردی...!

عضلات صورت کامران از درد مشتی که خورده است ، به شدت منقبض شده اند و او نمیخواهد دست روی برادر بزرگتر بلند کند.

زنش رفته است...

زنی که دیوانه وار ،عاشقش بود...

میتواند حالش را درک کند...

_اینقدر اون کلمه ی لعنتی رو تو ذهنت گنده کردی که دیگه هیچی حالیت نیست...اینقدر اون غیرت و ناموس مزخرف رو واسه هممون علم کردی که نمیفهمی داریم تو چه گندابی دست و پا میزنیم...!

فشار انگشتان داریوش از دور یقه ی کامران شل که نمیشود هیچ، حتی بیشتر و بیشتر میشود:

_مَن بچه ی فرنگ نیستم...بچه ی طهرون و شمرون هم نیستم...نگاه به این کاخ و آجراش انداختی واسه من ژست خارجکی میگیری...؟نگاه به این برو بیای شاهنشاهی انداختی فکر کردی خبریه...؟رگتو گم کردی یا خونتو...؟

کامران زهرخند میزند :

_رگ...خون...

داریوش پشتش را به دیوار میچسباند و هیچ از این لحن عاصی خوشش نمی آید:

_خوب چشماتو باز کن ببین کجایی...اینجا فرنگ نیست...اینجا لرستونه ...تو دو کلاس درس خوندی من دو برابر تو...دور دنیا رو زدم و برگشتم همینجا...میدونم جای تلیت ترخینه کجاست و اسپاگتی رو کجا میشه خورد...این توپی که نمیفهمی کجا به دنیا اومدی و....

_لعنت به خاکی که بخواد عشقم رو ازم بگیرههههه...لعنت به مردمی که ...

شوگار

#۴۹۴

داریوش هیچ از حال بد کامران نمیفهمد.هیچ از خزعبلات کامران سر در نمی آورد و رگ برامده ی گردنش را نادیده میگیرد:

_مردم این خاک خونشونو میدن که رو اسم ناموسشون خش نیفته...اون چشمای کور شده تو باز کن و ببین کجا بزرگ شدی و از خون کی هستی...اون گوشای گر شده تو باز کن و پچ پچ اون جماعت پشت درو گوش کن...پچ پچ همون عوامی که چپ و راست ، برامون سر خم میکنن و اگر پا کج بذاریم ،همونان که آبرو و شرفمونو رو داریه میندازن...!

دایه سر میرسد و کنار کیانوشی قرار میگیرد که با اخم ، در حال شنیدن است...در حال دیدن صحنه ای دلخراش...همان صحنه ی گلاویز شدن دو برادر هم خون...!

و هیچکس حق دخالت بینشان را ندارد...

کامران سعی میکند یقه اش را از چنگ داریوش بیرون بکشد...اما حتی او هم میداند که هیچوقت زورش به داریوش نمیرسد:

_حرف مردم ، حرف مردم...تو و آقاجون یه عمر خودتونو وقف این مردم نمک نشناس کردین...یه عمر پاخور همین مردمی شدید که منتظر یه آتو بودن که پرچم عثمون کنن و یه حاشیه ی جدید واسه خونواده مون بسازن...بسه چقدر...

داریوش عجله دارد...باید برود و خشمش از کامران ، آنقدر زیاد است که میتواند همین اکنون ،دومین سومین و چهارمین مشت را هم روی صورتش بزند:

_بساط لقز بافی و سخنرانی‌تو بذار واسه وقتی که اینقدر مشتم واسه فرود اومدن توی دهنت له له نزنه...فقط یه بار ازت میپرسم...یه بار...!

قلب کامران ، با همین یک جمله ی پر از هشدار میلرزد...

باید جواب بدهد یا به داریوش دروغ بگوید...؟

صدای گریه ی کبریا یک دم قطع نمیشود.

_اگر دروغ بگی...اگر بوش بپیچه که سر بهم دووندی...!

_جای گلاویز شدن با من بهتره مدارک رو دنبال کنی...من داداشتم...از همون خونی هستم که ازش دم میزنی...

همین کلمه ...این نسبت برادر گونه ای که انگار هیچوقت قرار نیست ثابت شود ،داریوش را برای تمام کردن حجتش مصمم تر میکند:

_اگر صداش بپیچه که این معرکه کار تو بوده...قید خون و رگ و گوشت و استخون مشترک رو میزنم و عطای برادری تو...به لقاش میبخشم...!

میگوید و یقه اش را با ضرب رها میکند ...

کامران میماند و مردمک های خشک شده ای که رد پای رفتن داریوش را دنبال میکنند...!

شوگار

#۴۹۵

.....

افسار اسب را میکشد و رعد با شیهه ی آرامی ، درست مقابل خانه ی چوبی می ایستد.

اینجا هر باغ بزرگی که به نگهبان احتیاج داشت ، از همین کلبه های کوچک و بدون امکانات هم درونش پیدا میشد.

از اسب پایین میپرد و چند تن از سربازها هم به دنبالش میروند.

منوچهر است که پشت سرش ایستاده است:

_آقا حتی اگر اینجا بوده بعد از دزدیدن شیرین خانم برنگشته...مارمولک خوب فهمیده جاشو پیدا کردیم...!

داریوش برای پیدا کردنشان دل در سینه ندارد.

اگر با شیرین رو به رو شود...

اگر شیرین بگوید با پاهای خودش رفته است...؟

خرناس توی گلویش خفه میشود و قدم به داخل کلبه میگذارد.

چشم میگرداند و سرباز ها اجازه میگیرند همه جا را بگردند تا ردی پیدا کنند.

خالیست...

حتی یک لنگه کفش هم در آن پیدا نمیشود و لعنت...

اگر دستش به جواد برسد ...

اگر به خاطر این قضیه ، نتواند سیاوش را بگیرد...جواد را تکه تکه میکند...!

_اینجا هیچی نیست...سریعا دوره بگیرید هر رد پا یا رد سم اسبی که دیدید دنبال کنید...!

سرباز ها به ترتیب و با نظمی مانند نظم ارتش ، از کلبه خارج میشوند و هرکدام با فانوس دستشان ، به گوشه ای از باغ میروند...

در کلبه خرابه را محکم روی هم میکوبد و با پوتین های بلندش ، از پله ها پایین می آید.

همگی اسب سوار هستند و میان این تاریکی ، با نور چراغ به این باغ بزرگ آمده اند.

_منوچهر...؟

منوچهر با دو به پیشواز داریوش می آید و فانوس را مقابل راهش میگیرد:

_آقام تو این شهر کوچیک چند عدد محدود از ماشینای فلوکس داریم...سپردم صاحب همه ی فلوکسای شهر بیان شهربانی...!

داریوش نگاه دیگری به اطراف می اندازد...

انگار با هر نگاه ، بخواهد معجزه ای رخ دهد...

جای خالی میان سینه اش بدجور آزار دهنده شده است...

سَرو خرامانش نیست...دلیل حال بدش نیست...

بزرگترین دردسرش...بزرگتری معضلش نیست...

دردش نیست...درمانش نیست...

دست به خورجین اسب میگیرد و فقط منوچهر حال داغانش را میداند:

_خیالتون نباشه آقام...نمیتونه خانم رو جایی ببره...مگر اینکه یه آدم گردن کلفت ازش حمایت کنه...!

چشمان بی خواب داریوش ، تیز به طرف منوچهر برمیگردند و صدای نعل اسب به گوش میرسد.

هردو با هم ، به طرف نور کوچکی که میان تاریکی به آنها نزدیک میشود ، برمیگردند و مرد از همان دور دور ها مینالد:

_بدبخت شدیم آقا...به خاک سیاه نشستیم آقا...

شوگار

#۴۹۶

توی دل داریوش خالی میشود و دستانش روی خورجین میمانند.

منوچهر خیره ی گام های تند اسب میشود و لحظه ای بعد ، اسب سواری که انگار از کاخ نیست ، جلوی پایشان می ایستد.

_کی هستی یاغی...؟زودتر زبون باز کن ...

مرد از اسب پایین میپرد و حالا چهره اش ، تمام و کمال میان روشنایی فانوس ترسیم میشود.

_گل آقا...؟؟اینجا چکار میکنی...؟

مرد میانسال ، نگاهی به برق فرار کرده از چشمان داریوش می اندازد و با بانگ بلندی روی سرش میزند:

_خونه مون خراب شد آقا...خونه مون خراب شد...!

روح از تن داریوش جدا میشود...

حس میکند...

ابر سیاهی که کم کم بالای سرش می آید را حس میکند و تنش یخ میبندد:

_چی شده...؟چرا چم سی رو ول کردی به امون خدا و اومدی تو این خراب شده...؟

نمیخواهد به فکری که در سرش جولان پیدا کرده است ، راه بدهد...نمیخواهد به بوق ممتدی که کم کم میان گوشش پیچیده میشود ، اعتنایی کند...

اشک های درشت ، به پهنای صورت مرد شرّه میگیرند و ناله میکند.

منوچهر بازوی مرد را میگیرد تا به خودش بیاید و بیشتر از این ، آن ها را نیمه جان نکند:

_بگو چه خبر شده گل آقا...؟نصفه عمرمون کردی...آقا کاوه خوبن...؟

گل آقا روی زانوهایش می افتد.

میان گل و لای باغ...

جلوی پاهای داریوش...

و انگار ، از دادن چنین خبری شرمنده است...

شرمسار است و با شانه های لرزان ، سر پایین می اندازد:

_دیدید چه خاکی به سرمون شد...؟آقا کاوه رفت...آقا کاوه تموم کرد داریوش خان...

به محض تمام شدن جمله ی گل آقا ، صدای بانگ منوچهر تمام باغ را فرا میگیرد...

پلک داریوش میپرد ...قلبش...سینه اش از حرکت می ایستد...

گل آقا چه گفت...؟

_روسیاهم آقا...رو سیاهم خاان...کاش من جای ایشون میرفتم...آخه این چه مصیبتی بود خداااا...

پاهای سِر شده اش ، قدمی به عقب هول میخورند و رعد پشتش می ایستد تا داریوش زمین نخورد...

یعنی چه رفت...؟

کاوه...؟برادر کوچکش...

شوگار

#۴۹۷

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

افسار اسب را چنان در مشت میفشارد که ناخن هایش در پوست کف دستش فرو رفته اند.

باد سرد با سرعت به صورتش میخورد..

نزدیک است...

از دور ، میتواند نمای روشن چم سیا را ببیند...

از دور هم می‌تواند صدای شیون بشنود...

بیا و بروهایی که داریوش خبر از آن ها نداشت...

ماشین کامران را میبیند که با صدای بلند ، در حیاط سنگفرش شده ی عمارت توقف میکند.

محکم تر زیر شکم رعد میکوبد و اسب بیچاره ، با تمام سرعتش میدود.

منوچهر پشت سرش می آید.

گل آقا با فاصله ی بیشتر...

اشک هایشان روی صورت هایشان خشک شده و سرمای هوا را به شدت جذب میکنند.

داریوش حتی یک قطره اشک نریخته است...

باید ببیند...

با چشم خودش ببیند...

ظهر بیدار بود...چشم هایش باز بود...نگران بچه ی تو راهی اش بود...

قلوه سنگی به بزرگی یک صخره میان سینه اش جا به جا میشود...

رعد با سرعت از حیاط عمارت داخل میشود و آبنمای بزرگ را که دور میزند ، داریوش به شدت افسارش را میکشد تا روی پاهایش بلند شود...

موهای نیمه بلندش از بند کشی که همیشه دورشان میبست رها شده اند و خس خس شش هایش ، به گوش خودش هم میرسد...

از آن بالا ، با هردو پایش پایین میپرد و گل نیمه خشک شده ی پوتین هایش ، به سنگفرش میچسبد...

نگهبانان و خدمتگزاران ، تا هیبت داریوش را میبینند ، بانگ های بلندشان را از سر میگیرند...

زن ها میدوند تا از پنجره ، داخل شدن داریوش را ببینند و شیون هایشان سر به فلک میکشد...

_آقاااام...یادگار نصرالله خان رفت...ته تغاری نصرالله خان رفتتتت...

لرزی بر پشت داریوش وارد میشود و آدم ها را کنار میزند...
حالا دیگر ابا نمیکنند از مریضی واگیر دار کاوه...

همه شان داغ دار شده اند و داریوش حتی لحظه ای نمیخواهد این مصیبت را باور کند...
مگر میشود به همین راحتی...؟

از پلکان بالا میرود و در طاق به طاق باز شده را میبیند...
جیغ و داد های کبریا ، گوش اهالی را کر کرده است...

فریاد های کامران...

داریوش تنه ای به کیانوش میزند و داخل اتاق میشود...

ملافه ی سفید رنگی که از روی صورت رنگ یخ برادرش کنار رفته ، میتواند زیر پاهایش را خالی کند...

صدای بانگ گل آقا ، شیون وِه وِه زنان را بلند میکند:

_آو بونیت د کُنِکککک...آقام رَتتتت...!

(آب بریزید روی اجاق هاتون...آقام رفت...)

.....

پ،ن:

آب روی اجاق ریختن در گذشته فرهنگ و رسمی بوده است که هنگام فوت شدن یک جوان ، انجام شده است.در واقع به معنای کور کردن روشنایی و گرمای خانه و مهمان شدن سرما و مصیبت در خانه هاست.

وِه وِه ، نوعی شیون میان زن هاست که هنگام مصیبت ، چنگ روی صورت خود می اندازند و گیس هایشان را به خاطر جوان از دست رفته ، میتراشند.

شوگار

#۴۹۸

هفت دسته سازنه کنار هم قرار گرفته اند و همزمان با هم ، روی تبل میکوبند...

سوز آن ساز چَمَرونه ، میان زن ها ولوله ای به پا کرده است...

سازی که قرار بود بانگ شادمانه ی عروسی اش باشد...

چندین نفر از آن ها دستان کبریا را گرفته اند که به خودش آسیب نزند...

خاله ی بزرگتر داریوش با تمام جلال و جبروتش ، با رد سرخ به جا مانده از چنگ های امروز...

با گیس های بافته شده ای که یکیشان تراشیده شده بود و دیگری بلند و افتاده روی شانه ی چپش...

زنان اجازه نداده بودند گیس دیگرش را ببرّد...و این هم نوعی عزت و احترام بود.

زن میانسال ، روی یکی از صندلی های فلزی نشسته است و از مهمانان رسمی تشکر میکند.

خاله ای که در مراسم عروسی داریوش شرکت نکرد و همیشه آنقدری که با کامران و کاوه مهربان بود ، روی خوش به داریوش نشان نمیداد...

شاید به خاطر اینکه دخترش سالها عاشق و دلباخته ی داریوش بود...

شاید به خاطر ازدواج ناموفق دخترش...
شاید هم دلیلی دیگر...!

شهره هست...آفرین...او هم کنار ایستاده است و مینالد...

آصید...مروارید...جاهد و حتی آسیه و پدر مادرش...
همه ی اهل آبادی حضور دارند اما...

نگاه تاریک داریوش ، روی سیاوش است...
او را که از دور نگاه میکند ، صدای سوزناک آن ساز ، دشواری نفس کشیدنش را بیشتر میکند...

او را که نگاه میکند ، انگار این داغ بزرگ ، سنگین تر و سنگین تر میشود...

سناتور ها و درجه داران همگی کنار هم ایستاده اند...

دختر تیمسار محمودی هم آمده است...!

آمده است مرگ همسرش را با دو چشم خودش ببیند...؟

نقل میپاشند روی نعشی که توسط دستان داریوش به خاک سپرده میشود...

روی جنازه ای که داریوش زیر گوشش تلقین میخواند...

روی چشمان بسته ای که غریبانه رفتند و چه کسی باور میکند...؟

هنوز حتی جواب آزمایشش نیامده بود...

هنوز حتی تب آن بیماری را نگذرانده بود...

طبیب گفته بود خوب میشود و...اکنون کجاست آن طبیب...؟

نمیداند چه عقوبتی در انتظارش هست...؟

کامران کنار مزار برادر کوچک می افتد و دست روی سرش میگیرد...

دایه...

حتی نیشتر اشک ، در دو چشم سیاه دایه هم دیده میشود و کاوه برای همه شان عزیز بود...

پسرک شیرین و شیطان...

چراغ روشن کاخ ، چه زود خاموش شد...

خاک روی جنازه ای میریزند که حالا در آن کفن سفید رنگ ، انگار بلند قد تر دیده میشد...

زن ها کل میکشند و مردان تیر به در میکنند...

دستمال های سیاه ، به جای دستمال های رنگی به رقص در می آیند و خون را به چشمان داریوش مهمان میکنند...

وقتی تدفین تمام میشود.
وقتی داریوش به این باور میرسد که دیگر هرگز...هرگز نمیتواند صدای کاوه را بشنود...چشمان بازش را ببیند و...خواهش هایش را گوش کند...

روی هردو زانو ، کنار مزار چنبره میزند...

شیرین کجاست...؟

کجاست که ببیند داریوشش ، اینگونه روی زانو افتاده است و داغی به این سنگینی به دلش نشسته است...؟

کجاست که مانند کودکان ، دست روی سرش بکشد و آرامش کند...؟

دل داریوش ،دیگر هرگز آرام نمیگیرد...!

شوگار

#۴۹۹

کسی زیر آرنجش را میگیرد...

سنگین است تنش...

پر از رخوت و ناباوریست...
با دستان خودش او را در گور سپرد...

_داداش...؟پاشو...پاشو مهمونا دارن میرن کاخ...

داریوش نیم نگاهی به طرف صدا می اندازد...

پلک های خودش خشک هستند و پلک های کامران خیس از اشک های مردانه ای که حتی تمام صورتش را در بر گرفته بودند.

نگاه آسیب دیده ی داریوش ، دل برادری که همین دیشب از او مشت خورد را به درد می آورد تا سر روی شانه اش بگذارد و بانگ بر بیاورد...

بلرزد میان آغوش برادر بزرگ تر و...

کبریا حتی روی نزدیک شدن به داریوش را ندارد...

همه میدانند داغی که بر دل داریوش نشسته است ، فرا تر از داغ برادریست...

این داغ ، داغ پدری بود که فرزندش را از دست داد...

او را با دستان خودش بزرگ کرد...

کبریا تنهای تنهاست و کامران با همان چانه ی کبود و لب پاره شده ، دست دور شانه ی داریوش قفل کرده است.

_آقایون یه صلوات ختم کنید و با یالله بلند شید...مهمونا رفتن کاخ...شگون نداره اینقدر بالا سر مرده عزاداری...!

کامران بدون هیچ کلامی ، سر از روی سینه ی برادر بلند میکند و او هنوز هم با لب های خشک و چشم های مات زده خیره ی تل کوچک خاک است...

_پاشو بریم داریوش...چشم یه شهر با توئه...!

و داریوش ، مجبور است از جا بلند شود...

موضوع ، همان چشمانی هستند که مانند همیشه روی داریوش دوخته شده اند...

چشمانی که منتظر واکنش او هستند...

منتظر تدبیرش...

با لباس های یک دست سیاهش ، از میان خاک های نم دار بلند میشود و کامران کنار می ایستد...

سر که بلند میکند ، همه میدانند او میخواهد چیزی بگوید...

همه میدانند و همه ی سازنه ها ، همزمان دست از ساز زدن میکشند.

صدای شیون میخوابد و فقط ناله ی ریز و توی گلوی کبریا به گوش میرسد...

سکوت مطلق...مردمک های داریوش باز هم میگردند و نمیابند...

کسی که منتظرش بود ، نیامد...!

_آقایون و خانوما...پا سر چشم ما گذاشتین...انشالله که تو شادیاتون جبران کنیم...

لحظه ای پلک میبندد تا خودش را جمع و جور کند.او داریوش است و همه رویش حساب باز کرده اند...

درست مانند کوهی که حق لرزش ندارد.

گلو صاف میکند اما ، صدایش پر از گرفتگی است.

به محکمی قبل نیست دیگر:

_به خاطر شیوع این بیماری ، مراسم سوم و هفتم کاملا خانوادگی برگزار میشه...مواظب خودتون و اعضای خانوادتون باشید...تو خونه هاتون بمونید تا شرّ این مریضی که دامن ما رو گرفت ، خدایی نکرده تبدیل به تهدیدی برای اطرافیانتون نشه و دامن شما رو نگیره...!

شوگار

#۵۰۰

بوی دود و کاهگل سوخته ، همه جای شهر را در بر گرفته است.

آب در کُنِک ها ریخته شده است و بوی دود آن ، زیر بینی تک تک کسانی که در این مراسم شرکت کرده اند میرسد...

هوا سرد شده و باران به تازگی سا کرده است...

(ریزش باران متوقف شده و سایه ی ابرها به جا مانده است)

سر دم داران سلطنتی و غیرسلطنتی همگی به صفح می ایستند تا عرض تسلیت کنند و داریوش با دستی که روی سینه اش قرار داده ، از همه شان تشکر میکند.

کامران با موهای ژولیده و چهره ی افتاده کنارش ایستاده است.

روی پیراهن های سیاه هردویشان ، از خَرّه (نوعی گِل ، که هنگام عزاداری به لباس مالیده میشود) پوشیده شده است...

سر و کله ی تیمسار محمودی که پیدا میشود ، مردمک های کامران روی صورت داریوش میدوند...

_خدا رحمت کنه جناب زند...خاک ایشون بقای عمر شما باشه...!

نگاه داریوش ، از روی دست دراز شده ، به طرف مرد بلند قد کناری تیمسار کشیده میشود.

سیاوش...

به مسلخ گاهش آمده است...!

دستش را میان دست تیمسار قرار میدهد و با یک فشار ، لب میزند:

_شام در خدمت شما و خانواده ی محترم هستیم...امیدوارم درخواست من رو رد نکنید تیمسار...!

سناتور رد نگاه سنگین داریوش را میگیرد و نیم نگاهی به دامادش می اندازد:

_اگر حضورمون سبب آرامش خاطر شما باشه ، مفتخریم که چنین شب سختی در کنارتون باشیم..البته اگر کمونیست ها رو با ما هم پیاله نکنید...!

حرفش جدیست و او خبردار است که داریوش طرفدار هیچ فرقه ای نیست.

سناتور خیلی خوب میفهمد داریوش فقط نماینده ایست برای حرف مردم سختی کشیده ی آن شهر و ممکن است هر گونه مهمانی داشته باشد.

و داریوش هم خوب میداند اگر امشب او را اینجا پایبند نکند ، ممکن است آن بی شرف بو ببرد و از زیر بار مجازات سخت او ، به آسانی قسر در برود...

_ترتیبی میدم که در سالنی جداگانه ازتون پذیرایی بشه...امر واجبی پیش اومده جناب...!

شوگار🔔🔔🔔🔔:

شوگار

#۵۰۱

صدای مویه ی خاله خانم با مویه ی زنان حاضر در کاخ شنیده میشود.

کبریا بی حال و با چشمه ی اشک خشک شده ، سر روی شانه ی شهره گذاشته است.

این میان ، آفرین هر از گاهی میان گریه های بلند و اغراق آمیز ، گاه گداری دست روی شکمش میگذارد و توسط زن ها ، به اتاق جدا گانه فرستاده میشود.

داریوش سپرده است این چند روز ، شیفته را به خانه ی مجردی کامران ببرند و در آنجا از او نگهداری کنند.

میان این همه ویروس و مریضی ، از جمعیت دور باشد بهتر است.

این روزها را نبیند...

وحشت زده نشود...

میخواست چند روز او را در آغوش خودش بخواباند و جای خالی مادرش را پر کند...میخواست به دخترش بفهماند اگر مادرش نیست ، پدرش همیشه هست...

اما باز هم نشد کمبودی که داشت در دل دخترک سه چهار ساله بزرگتر میشد را برطرف کند.

شانه هایش را استوار میگیرد که مردمش گمان نکنند اینقدر زود کمر خم کرده است و چه کسی میداند داریوش ، بعد از خواندن آن تلقین ، چگونه کمرش شکست...؟

کسی نفهمد آقایشان مدام به ساعت نگاه میکند و چشم به در میدوزد...
که ای کاش آن یاغی چشم سیاه ، با پاهای خودش نرفته باشد...

که اگر رفته باشد و بداند این داغ چه بر سر داریوش آورده است...اگر بداند و برای در آغوش کشیدن و آرام کردن داریوش نیاید ، دیگر هیچ چیز مثل قبل نخواهد شد.

با ورودش به سالن دوم ، مهمان ها نیم خیز میشوند و داریوش با تشکر ، اشاره میکند که سر جایشان بنشینند.

سناتور محمودی ، طبق خواسته ی داریوش ، پشت یکی از میز های خالی نشسته و منتظر آمدن اوست.

خدمتگزار صندلی را برای داریوش عقب میکشد و تیمسار به ابهت مردی که داغ برادر ، در سرخی چشمانش بیداد میکند ، نگاه میدوزد:

_از اینکه منتظرتون گذاشتم عذر میخوام جناب...ممنون از اینکه دعوت من رو پذیرفتید.

میگوید و نگاه زیر چشمی اش را به سیاوش میدهد.

سیاوشی که چند متر آن طرف تر ، با تردید به جمع دو نفره ی آن ها نگاه میکند.

_مشکلی پیش آمده جناب زند...؟هر کمکی از دست من بر میاد بگید ، به دیده ی منت ...!

داریوش به خدمتگزار اشاره میکند که پس از گذاشتن فنجان چای ،دور شود.

_کمبود واکسن و یا دارو پیش آمده...؟

خدمتگزار عقب عقب میرود و چشمان داریوش ، از صورت رنگ پریده ی سیاوش گرفته میشوند:

_دامادتون...سیاوش فتاح...!

تیمسار ابرو گره میزند و بدون اینکه برای نگاه کردن سیاوش به عقب برگردد ، به آرامی لب میزند:

_مشکلی پیش اومده...؟

لب بالایی داریوش تیک میگیرد و دستش روی میز ، مشت میشود.
سناتور مشتش را میبیند :

_فکر میکنم خودتون هم به یاد دارید ایشون رو شما به ما معرفی کردید...!

_دخترتون قبل از اینکه من سیاوش رو به شما معرفی کنم ، باهاش در ارتباط بود...!

اخم های تیمسار گره کور میخورند و کمی سر خم میکند:

_میشه رک و پوست کنده بگید موضوع از چه قراره...؟

_اونا وقتی با هم وارد رابطه شدن که...سیاوش نامزد داشت...!

شوگار

#۵۰۲

این را که میگوید ، خودش هم از شنیدنش دندان روی دندان میفشارد.
شاید تیمسار به این فکر میکند که ، مگر الان وقت مطرح کردن این حرف هاست...؟

_جناب زند ، من نمیتونم تا کامل شدن جناح صحبتتون جوابی به شما بدم.بگید هدفتون از این دعوت...و باز کردن این موضوع چیه...؟

سیاوش اخم های در هم دو مرد را از دور میبیند و بیشتر توی دلش خالی میشود.

کاش قلم پایش میشکست و به این خراب شده نمی آمد.

_نامزد سابق داماد شما...همسر منه...!

تکان خوردن مردمک های مرد جا افتاده ، نشان از میزان شوکی‌ست که به او وارد شده است.

داریوش ، به خاطر به دست آوردن آن دختر ، سیاوش را به آن ها معرفی کرد...؟

_امیدوارم مشکل حادّی پیش نیومده باشه...در غیر این صورت ، شما باید پاسخ گوی بنده باشید ، که چرا پای این آقا رو به خونه ی من باز کردید...!

عضلات گردن داریوش ، از فشاری که فکش به دندان هایش وارد میکند ، منقبض میشوند:

_دختر شما در حال فراهم کردن زمینه ای برای بورسیه کردن اون مرد بود.و باید بگم بله ، ایشون خودشون خبر داشتن که سیاوش از نوجوانی با دختر عموش نامزد کرده...دختر شما دلباخته ی سیاوش فتاح شد و برای به دست آوردنش میتونست هر کاری بکنه...میتونید از خودشون سوال کنید...!

چهره ی کبود شده ی تیمسار ، سیاوش را به این باور میرساند که باید هرچه زود تر ، دمش را روی کولش گذاشته و فرار کند.

_این صحبت ها به خاطر چیه...؟اونا الان ازدواج کردن و شما هم با نامزد سابق ایشون...هم دختر من ، و هم خود شما ، این وسط به فکر منافع خودتون بودید...من باید جوابگوی چی باشم...؟

فک داریوش تکانی میخورد و سیاوش به ناگاه ، از جایش بلند میشود.

باید برود...

باید جانش را بردارد و برود...

چند سرباز که از قبل دستور گرفته اند ، همراه با برخواستن سیاوش ، به منظور تعقیب او آماده میشوند.

_دامادتون ، درست چند ماه بعد از ازدواجش ، اقدام به دزدیدن همسر من کرده...فقط خواستم بهتون خبر بدم که دخترتون رو برای بیوه شدن آماده کنید...!

پلک تیمسار میپرد و سیاوش در ملأ عام ، قبل از پذیرایی به سرعت خارج میشود.

برو سیاوش...تله ی داریوش منتظر توست...!

_منظورتون از دزدیدن چیه...؟یعنی سیاوش بعد از عروسیش با دختر من ، برای ربودن همسر شرعی و قانونی شما پاشو به ایران گذاشته...؟

صدای محکم و بم تیمسار ، حالا دچار لرزش نامحسوسی شده است که داریوش آن را میفهمد:

_از رسم و رسوم شماها بی خبرم تیمسار...اما ما لرها...اگر به ناموسمون دست درازی بشه ، بدون شک خون میریزیم...اجالتا ، بهتره موضعتون رو مشخص کنید...!

_اگر دخترم بفهمه...

سنگینی یک کوه ، روی دوش تیمسار می افتد...

دست به پیشانی اش میکشد و تا میخواهد برای نگاه کردن سیاوش به عقب برگردد ، با جای خالی اش رو به رو میشود...

یک جای خالی ، که تمام آن حقایق را به صورتش میکوبد...

_گفتن این حرف ها ، ابدا به معنای کسب تکلیف نبوده ...هر چی که گفته شده ، برای جلوگیری از نزاع و سوتفاهم بین من و شما بوده...!

_اگر دخترم متوجه این موضوع بشه ، از بین میره...!

شوگار

#۵۰۳

کاخ بزرگ ، با وجود همه ی خدمتکارها و خدمتگزارهایش ، چول* و ویران است...

گرد ماتم و مصیبت همه جا پاشیده شده است و تک و توک مهمان ها هم رفته اند...

داریوش روی زمین سرد و سنگی ، نشسته است و در حالی که یکی از زانو هایش را بالا آورده ، آرنجش را روی همان تکیه داده است و به دود بلند شده از سیگار نگاه میکند...

" _اون بچه ی منه...هیچ کس حق نداره بهش بگه حرومزاده...! "

" _خسته شدم بس که شیرین و آفرین رو با هم مقایسه کردم و تهش به هیچ جا نرسیدم...اون دختر الان زن منه...محرم منه داداش...منم پسر نصرالله خانم...چرا نمیتونم زن مورد علاقه مو بیارم اینجا...؟تو اون عمارت تنها مونده معلوم نیست حالش خوبه یا نه...! "

پلک میفشارد و بعد از یک پک محکم ، دود از بینی اش خارج میشود...

خراب ، فقط یک کلمه ی کوچک از وصف حالش است...

داغان ، فقط حال یک لحظه اش است...

دارد زیر بار این همه فشار کمر خم میکند...

دارد از عصبانیت میمیرد...

خشم دارد تک تک استخوان هایش را به درد می آورد...

شیرین نیست...

و نیامد...!

کاوه نیست...

و دیگر نمی آید...!

باید خون آن جواد بی همه چیز را بریزد...

باید سر آن سیاوش بی پدر را ببرد و روی سینه اش بگذارد...

باید با دستان خودش ، آن طبیب را حلق آویز کند...!

پک آخرش ، سیگار را به فیلتر میرساند و همان لحظه ، کسی به آرامی روی در میزند...

منوچهر با لباس های یک دست سیاهش ، سر پایین می اندازد و داخل می آید.

در گفتن تردید دارد...

میداند دود این خبر ، در چشم همه‌ی‌شان فرو میرود...

اما موظف است که بگوید.

گامی به جلو برمیدارد و میان تاریک و روشن اتاق ، اول نگاهی به ساعتی می اندازد که تیک تاک منظمش ، در آن سکوت ، به وضوح شنیده میشود.

و بعد چشمانش را تا گل و خاک های ریخته شده از سر تا پای داریوش میچرخاند:

_آقا...؟

داریوش فیلتر را روی زمین له میکند و با موهای ژولیده ، به طرف منوچهر برمیگردد.

تردیدش را میخواند و میداند که منوچهر ، جرأت دروغ گفتن به داریوش را در خود نمیبیند:

_حرف بزن..!

منوچهر دستانش را در هم قل میکند و سری با درماندگی تکان میدهد:

_بچه ها سیاوش فتاح رو گرفتن...!

اکنون باید چشمانش به برق بنشینند اما...بدون هیچ تغییری در حالت چهره اش ، مردمک های سردش را تا چشمان منوچهر بالا میکشد:

_کجاست...؟

_تکیه افشار...همون کلبه ای که..همون کلبه ای که شیرین خانم رو برده بود...!

پ،ن:

**چول: خالی از سکنه...استعاره از سوت و کور ، و ویران شده

شوگار

#۵۰۴

دو فشنگ باریک و لوله ای را در خشاب تفنگش جا میدهد و آن را میبندد.

این اسلحه ی جنگی ، به راحتی میتواند یک خرس را از پا در بیاورد...

دو تیر ، برای سقط کردن سیاوش و جواد کافی به نظر میرسند.

همه ی شهر میدانند که داریوش ، ماهر ترین تک تیرانداز شهر ایت...

ماهر ترین شکارچی...!

او حتی میتواند یک عقاب را در فاصله ی چند صد متری ، از دور بزند...

داریوش یک شکار چی قابل است که شکار را برای مردم شهر ممنوع کرده است.

شکار حیوانات اهلی و بدون آزار...

حتی شکار پرندگان حلال گوشت...

مردان این سرزمین ، فقط در ثورتی میتوانند ازاسلحه ی شکاریشان استفاده کنند که یا یک گرگ به گله شان حمله کرده باشد...

و یا یک حیوان وحشی ، آرامش شهر را به هم بزند.

اسلحه را روی دوشش می اندازند و در آینه ، نگاهی به چهره ی کدر خودش می اندازد.

یک جانور وحشی ، آرامشش را به هم زده است...

به ناموسش...به مالش دست درازی کرده است...

یک جانور نه...بلکه دو حیوان نجس...!

_آقام...؟شَنگ قطار* ببندم براتون...؟

منوچهر است که میپرسد و...ساعت از شش صبح ، گذر کرده است.

سوز سردی که در شهر پیچیده است ، بوی مرگ کاوه را میدهد...
بوی خون سیاوش...
کاوه شب را به راحتی صبح کرد...؟
خوب خوابید...؟

_از قبل آماده کردم....اگر اجازه بدید ...!

به شَنگ قطار نیاز ندارد...!

آن برای یک سپاه جنگی به کار می آید...نه دو موش کثیف و ترسو که سر و کارشان ، فقط دزدیدن زن هاست...!

_اسبمو آماده کن...!

منوچهر سر پایین می اندازد و راهش را به طرف در میکشد.

داریوش نگاه از چشمان بی خوابش میگیرد و به تخت خواب دو نفره میدوزد...

دای خنده های شیرین ، در اتاق پیچیده...

جیغ های از سر شیطنتش...

صدای هیس گفتن های داریوش و...تهدید به قتل عام کردن تک تک سرباز هایی که صدای جیرینگ جیرنگ خلخالش...و قهقهه های مستانه اش را بشنوند...

سیب گلویش بد تکان میخورد...لحظه ای دست در جیبش فرو کرده و زبری خلخال را لمس میکند...

فشارش میدهد...از خشم است...نه از سر هیچ حس دیگری...!

داریوش دلتنگ نمیشود...نه دلتنگ سیاهی چشمانش...

نه دلتنگ داریوش داریوش گفتن های اعتراض آمیزش...

و نه حتی آن جمله ی لعنتی ...

گفته بود عاشق و واله داریوش شده است که...

چقدر عشقش بی رنگ بود...!

پس چرا مرد ها اینقدر دیوانه وار عاشق میشوند...؟

آنقدر که...قتل کنند...خون و خون ریزی راه بی اندازند و...ته تهش ، آدم بده ی داستان شوند...؟

خلخالی که روزگاری با دستان خودش از پای شیرین باز کرده بود را ، در جیب رها میکند و تا میخواهد دم عمیقی بگیرد ، کسی از در نیمه باز داخل می آید:

_آقام...؟

ایرج است...تمام افراد کاخ ، رخت سیاه به تن کرده اند و دیشب بی خواب بوده اند...

_جای جواد فتاح رو هم پیدا کردیم!

شوگار

#۵۰۵

رعد به سرعت میدود و صدای باد سردی که به سربند داریوش میخورد ، به وضوح شنیده میشود.

پارچه ی ابریشمی که دور تا دور سرش پیچانده و تفنگی که با هر پرش اسب ، روی دوشش بالا و پایین میشود...

افرادش چندین متر از او دور تر افتاده اند و داریوش برای گرفتن آن خوک حرام خور ، دل در سینه ندارد...

" _آقام تو شهر صداش پیچیده که شیرین خانم یه بار با خنجر شما رو زده..."

صدای برخورد آن زین آهنین به پسه ی تفنگش ، گاه گداری پس زمینه ی صدای گام های رعد و زوزه ی کشیده ی باد است.

همه ی اتفاق ها دست به دست هم داده اند تا در یک برهه از زمان ، رخ دهند...

حالا دیگر مردمی که داریوش زور میزد تا رفاهشان را تامین کند...همان مردمی که بعضی هاشان ، جانشان را هم برای داریوش میدادند...همه چیز دستگیرشان شده بود...!

" _باید قبل از اینکه کسی دیگه پیداشون کنه بهشون برسیم...از وقتی شنیدن شیرین خانم با برادرشون فرار کردن ، سربازا یاغی تر شدن...وای به حال اینکه به گوششون برسه سیاوش فتاح..."

اینجای حرف منوچهر که رسیده بود ، داریوش با نگاه تیزش او را در دم خفه کرده بود...

دیگر هیچ چیز درست نمیشد...

از لابه لای درخت هایی که یک شب میانشان با نفس نفس به دنبال سرو خرامانش میگشت عبور میکند.

تکیه افشار...مسلخ گاه سیاوش...!

کلبه نزدیک است...همانی که گفته بودند شیرین را به آنجا برده و دخترک از دستش جسته است...

به شیرین دست زده است...نوازشش کرده است...

آتش سراسر وجود داریوش را گرفته...مگر خود خدا به سیاوش رحم کند...!

رعد با شیهه ای بلند جلوی کلبه متوقف میشود و داریوش با نگاهی که برق خشم و کینه درونشان موج میزد ، به طرف در چوبی قدم تند میکند.

با یک پرش ، از پلکان کج و معوجش بالا میرود و سربازی که صدای رعد را شنیده است ، در دم در را باز میکند...

منتظر باش جواد فتاح...

قربانی بعدی این مسلخ گاه ، تو هستی.

قامت بلند و درشت داریوشکه در چهارچوب قرار میگیرد ، دو چشم وحشت زده ی پر از ترس ، با دیدنش شروع به لرزیدن میکنند...

_همه بیرون...!

شوگار

#۵۰۶

صدایش بی‌شباهت به خرناس گرگ نیست و این ، تن سیاوش را به رعشه می اندازد.
سرباز ها که بیرون میروند ، نگاه سیاوش دنباله ی رد پایشان را میگیرد و با دست و پای بسته ، خودش را عقب میکشد.

اسلحه را روی دوش داریوش دیده است...مجازات ناموس دزدی را میداند...میداند و روح از تنش گریخته است:

_چی ...از جونم میخوای...؟تو که همه چیزمو...گرفتی...

همه چیزش...؟

اکنون که جانش میان دستان داریوش گیر کرده است ، چرا دست از مهمل بافی برنمیدارد...؟

_بهش دست زدی...؟

این نگاه خونین ، زهره اش را برده است.مگر میتواند جوابی غیر از نه بدهد...؟

_دست نزدم...دست نزدم ...اگر من یه بار زن تو رو دزدیدم...تو هم نامزد منو دزدیدی...زدی ضربتی ، ضربتی نوش...

لگد محکم و قوی داریوش ،تن سیاوش را با ضرب به عقب هول میدهد.

لاشه ای که به زمین کوبیده میشود و صدای آخ بلندش ، به گوش تک تک سربازان آن بیرون میرسد...

داریوش بالای سرش می آید و هردو پایش را کناره ی پهلوهای سیاوش می گذارد.

پوتین هایش گِلی و کثیف هستند و بوی نم باران روی لباس هایش ، میتواند تا ابد در بینی مرد بماند.

یادش بماند چه کابوس بزرگی را تجربه کرده است...

اگر خدا رحم کند...اگر همه ی کائنات دست به دست هم دهند تا ، داریوش آن گلوله را در مغزش شلیک نکند...

که اگر تمام زورش را هم بزند ...مادرش نذر کند و به درگاه امامزاده شمع روشن کند...

هزار هزار لشکر ، برای نجاتش پشت این در علم شوند...باز هم نمیشود...!

_نگفتی اگر داریوش پیدام کنه چطور از مردونگی ساقطم میکنه...؟نگفتی پیدام کنه تمومه کارم...؟

وحشت در دل سیاوش بیشتر میشود و خدا را شکر که هنوز ، اسلحه را به دست نگرفته است.

اما همینکه داریوش روی صورتش خم میشود ، باز هم خودش را روی زمین میکشد:

_میخوای با دستای بسته منو بکشی...؟مرد باش و اگر به خودت مطمئنی ، دستامو باز کن...

زهر خند داریوش میتواند توی دلش را خالی کند
اما...داریوش که برای جنگیدن نیامده است...
باز میکند...
دستانش را باز میکند و همینکه سیاوش با لرز پاهایش از جا بلند میشود ، دستش در یک حرکت ، توسط پنجه ی قوی داریوش پیچیده میشود و صدای فریادش را به دل آسمان میبرد...

داریوش با نفس های تند شده ، دستش را بیشتر و بیشتر میپیچاند و کنار گوشش میغُرّد:

_زدی ضربتی...؟تُ* اینو داری که تو روی من وایسی و درمورد زنم باهام حرف بزنی...؟ تُ* اینو داری که با منن بجنگی...؟

فشار های بی امان داریوش ، هر لحظه صدای فریاد هایش را بیشتر و بیشتر بلند میکند.

دارد زیر دستان داریوش جان میدهد و نگاه میگرداند به دنبال راهی برای فرار...

نیست...انگار هیچ راهی برای فرار از مرگ نیست...

_اون شب یادت نبود به ننه ت بگی این رفت برگشتینداره...؟یادت رفت به ننه ت بگی اگر یه کلوم زن منو تهدید کنه چه بلایی سر کاکل پسرش میاد...؟

انرژی سیاوش در حال تحلیل رفتن و است و داریوش نمیخواهد او را با این درد شدید ، بی هوش کند...

او را هوشیار میخواهد...

بیدار بیدار...

تنش را با ضرب به جلو هول میدهد و مردی که نیمه جان میان دستانش فریاد میزد ، حالا در جهشی بلند ، خودش را از در باریک و کوچک کلبه بیرون می اندازد...

برق تیزی در نگاه داریوش مینشیند و بدون معطلی ، اسلحه اش را از روی دوشش پایین میکشد...

دویدنش به بیرون و فریادش که به گوش همه میرسد:

_هیچکس حق شلیک ندارهههه...!

شوگار

۵۰۷#

همه ی کسانی که خیز گرفته بودند تا سیاوش را بگیرند ، با فریاد داریوش سر جایشان ایست می کنند.

داریوش پسه ی اسلحه را ماهرانه به شانه ی راست میچسباند و از چشمی دوربین کوچک ، دویدن سیاوش را میبیند.

تخم چموشی که میداند ممکن است هر لحظه به او شلیک شود و به این طرف و آن طرف میجهد...

یک تیر...باید فقط یک تیر حرامش کند...

بیشتر ازاین را خرجش نمیکند...

چشم دیگرش را میبندد و سیاوش برای دیدن پشت سرش ، لحظه ای به عقب برمیگردد...

برمیگردد چون هیچ صدای پایی به گوشش نمیرسد...

برمیگردد تا ببیند مورد هدف ساچمه ی تفنگ لول بلند داریوش هست یا نه...

و همین حرکت کوچک ، حرکتی که برق آنی و لحظه ای در چشم داریوش مینشاند ، باعث میشود داریوش مردانگی اش را هدف قرار دهد...

در کسری از ثانیه ، تصمیم گرفته میشود و داریوش شک ندارد اگر گلوله به همان نقطه شلیک شود ، مرد جا به جا سقط میشود.

سیاوش دو قدم عقب عقب میرود و درست لحظه ای که داریوش را تفنگ بدست میبیند ، همان لحظه ای که وحشت میکند و میخواهد خودش را روی زمین بی اندازد ، یک فلوکس سیاه رنگ با سرعت از همان راه باریکه ی باغ ، نزدیک میشود...

صدایش...و حتی رنگش میتواند ذهن داریوش را به کار بی اندازد.

میتواند مطمئن شود این فلوکس ، همان خودرویی‌ست که شیرین را از کاخ برداشت....

اطمینان حاصل کند و با وجود اینکه برای صدمی از ثانیه ، حواسش از سیاوش پرت میشود ، حتی برای شلیک آن گلوله ، لحظه ای تردید نکند.

انگشتش را روی ماشه فشار میدهد و صدای بلند و کر کننده ی شلیک گلوله که به گوش میرسد ، تمامی پرندگان باغ ، با وحشت به پرواز در می آیند...

یک جیغ بلند زنانه...

داریوش نفس میزند و برای دیدن نتیجه ی کارش ، تفنگ را پایین می آورد...

صدای جیغ وحشت زده ی شیرین است....

آمد اما...!

دیر رسید...!

جسم غرق در خون سیاوش ، آنجا افتاده است...

در فلوکس باز میشود و یک دختر ظریف سبز پوش ، از آن پایین میپرد...

انگشتهای داریوش ، بدنه ی اسلحه را چنان فشار میدهند که خون از زیر پوستش فرار میکند.

آنجاست...

شیرین است که با وحشت ، بالای سر سیاوش جیغ میکشد...

شوگار

#۵۰۸

یک پله پایین تر می آید و صدای جیغ شیرین ، خشمش را دو چندان میکند...

یک شعله ی آنی و پر از آتش...

چشمانش تکان خوردن جسم سیاوش را میبینند...

و همچنین پیاده شدن جواد را...

اگر مقابل چشمان شیرین ، سر جواد را هدف قرار دهد...؟

چه میشود...؟

او باردار است...

گذشته از آن...اگر جواد را جلوی دیدگان شیرین بکشد ، دیگر هرگز...هرگز دستش به شیرین نمیرسد...

پره های بینی اش محکم باز و بسته میشوند...

درد عمیقی شکاف سینه اش را آزار میدهد.

درد رفتن کاوه است...

درد پشت نبودن شیرین...

این چه عشقی بود که میتوانست یک مرد را چنین از پا دربیاورد...؟

لعنت به چنین عشقی...لعنت!

سیاوش تکان میخورد و انگار هنوز نمرده است...

جان سگ دارد ولد چموش بی پدر...

داریوش قدمی دیگر نزدیک میشود و سربازها ، حالا پشت سرش دوره میگیرند :

_خوش اومدی جواد...به قتلگاهت خوش اومدی خواجه ی بی جیره و مواجب ...!

_داریـوش...اون تفنگو بذار زمیـن...!

نگاه می سُراند روی چشم های غرق به اشک شیرین...
برای چه کسی اشک میریزد...؟
عزای چه کسی را گرفته است...؟

سیاوش...؟
یا عزای رابطه ی از دست رفته‌ی‌شان...؟

جواد با هن و هن زیر شانه ی سیاوش را میگیرد...جسم لرزانی که احتمالا در حال جان کندن است:

_سیاوش...؟ سیاوششش...؟باز کن چشماتو ببینمت...؟

آمده اند که سیاوش را نجات دهند...؟

خب ظاهره به موقع نرسیدند...!

داریوش اسلحه ی فوق سنگین را با یک دست گرفته است و یک لحظه نگاه از چهره ی غرق به التماس شیرین نمیگیرد.

چه بر سر دخترک شجاعش آمد...؟

روزگار با هجده ساله ی شر و شیطانش بد تا کرد...

روزگار ، با داریوش عاشق و مجنون هم بد تا کرد...

_بیا با هم حرف بزنیم...خب...؟همه چیو خراب نکن...عشقمونو به گند نکش....

قلب داریوش با همین نیم جمله ی آخر ، از جا کنده میشود و با حرص افزون فک میفشارد .
سیاوش زنده است که بشنود...؟

داریوش بچه شده است و صحنه ی تکان تکان خوردن ازسر درد سیاوش ، حتی سر سوزنی دلش را به رحم نمی آورد:

_با پاهای خودت باهاش رفتی یا به زور بردت...؟اینو جواب بده فقط...!

شیرین چشم میبندد و فشار اشک ها ، دو جوی روان را کناره های گونه اش میسازد:

_خودم رفتم...با پاهای خودم...!

شوگار

#۵۰۹

عضلات چهره ی داریوش در هم قفل میشوند و درد وسط سینه اش ، به دردی نفسگیر و پر فشار تبدیل میشود.

اسلحه را که بالا تر می آورد ، صدای زخم دارش را به گوش شیرین میرساند:

_رفتی که چی بشه...؟که اینجوری برگردی...؟

جواد تن نیمه جان سیاوش را رها میکند و از جا بلند میشود:

_من میرمش مریض خونه...میتونی همین الان اون گلوله ی ته خشابت رو تو مغز من خالی کنی...!

جواد است که با رگ های برآمده ، رو به داریوش جویده جویده لب میزند و تفنگ داریوش که بار دیگر مسلح میشود ، هنوز انگشتش را روی ماشه قرار نداده است که صدای جیغ شیرین برای چندمین بار در فضای بزرگ باغ میپیچد:

_نه...نه نه...داریوش تو این کارو نمیکنی...

درد تیزی زیر شکمش میپیچد و هنوز آخ نگفته است که جواد ، جسم خونین سیاوش را روی دوش می اندازد.

جلوی چشمان داریوش...

جلوی چشمان شیرین ، سنگینی تن نیمه جان را تحمل میکند تا آخرین کلام را رو به دهانه ی تفنگ داریوش بگوید:

_من دست به ناموس تو نزدم...دست به آبرو و دامن پاکش نزدم...ولی تو...هم خواهرت رو نگه داشتی هم ناموس منو...!

_دهن گشادت رو ببند و نعش اون حرومزاده ی ناموس دزد رو بذار زمین...جناب ناموس پرستِ غیرت دوست...!

جواد زیر سنگینی تن سیاوش ، نفس کم آورده است اما...خم به ابرو نمی آورد:

_ناموس دزدی اگر کرده ، جوابشو پس میده...اما تو اونی نیستی که تقاص پس میگیری...بزن...من میرم ، بی وجود عالمم اگر تن به اون گلوله ندم...!

میداند...خیلی خوب میداند جلوی چشمان شیرین ، دست و دل داریوش برای زدن میلرزد....

رنگ دخترک پریده است و حال رو به راهی ندارد...

اما به محض اینکه جواد قدم از قدم برمیدارد ، داریوش انگشت روی ماشه میگذارد...

بین فشار دادن و ندادن مانده است که ، شیرین با فریادی بلند ، خودش را سد بین جواد و دهانه ی تفنگ میکند...

شوگار

#۵۱۰

همه ی عکس العمل ها در کسری از ثانیه رخ میدهند...

قرار گرفتن دو سیاهچاله ی براق رو به رویش...

سیاهچاله هایی که سه سال تمام ، خواب را برایش حرام کرده بودند...

سیاه چاله هایی که به دست آوردنشان محال به نظر میرسید و حتی آن رویای محال هم به واقعیتی شیرین و عذاب آور تبدیل شد...

حالا پیش چشمان داریوش ، درست در نقطه ی سقوط قرار گرفته بود...

همه چیز...

تمام آن راز و نیاز های شبانه...

عطر آن زلف های بلند...

آن رقص های دیوانه کننده...

پا کوفتن هایش روی زمین و جیرینگ جیرینگ خلخال هایی که کفر داریوش را بالا می آوردند...

دخترکی که نطفه ی او را در شکم داشت و مردی که هنوز هم مانند دیوانگان ، برایش جان میداد...

گلوله شلیک میشود...

شلیک میشود و چشم تک تک آن سرباز ها ، به سرخی گلوله ایست که آسمان را هدف قرار میدهند...

با دهان نیمه باز ، میبینند مردی را که به خاطر یک زن ، میگذرد از جان غارتگر ناموسش...

جواد با وحشت از آسیب دیدن شیرین ، میخواهد سیاوش را روی زمین بی اندازد اما...با دیدن شلیک گلوله به هوا ، تن پسر عموی لاشخورش را روی صندلی عقب می اندازد و به سرعت ، پشت فرمان مینشیند...

جسم به رعشه افتاده ی شیرین ، درد سردی را تحمل میکند...

یک گرفتگی شدید...

و شاید ، خیس شدن پاهایش...

جواد بی خبر از حال خراب دختر ، میتواند بابت جان شیرین ، با خیالی آسوده نفس بکشد...

آن مرد ، دیوانه تر از آنی بود که به یک تار موی دخترک ، آسیبی برساند...

تفنگ سنگین و بلند ، هنوز پایین نیامده است که ، همراه با سرعت گرفتن تایر های ماشین ، چشمان شیرین میچرخند...سرش میچرخد...درد بیشتر و بیشتر میشود...

داریوش از خشم و فریاد های انباشته شده اش میلرزد و تا بانگ فریادش گوش آسمان را خراش میدهد ، انگار که زیر پاهای شیرین ، ناگهان کشیده میشود...

شوگار

#۵۱۱

جلوی چشمان داریوش ، روی زمین می افتد.

با پلک های بسته...

با رنگ پریده و نزار...

با وحشتی که باعث و بانی اش ، مردانی بودند که به اسم ناموس ، به پای زنانشان غل و زنجیر بسته بودند.

سینه ی داریوش با دیدن صحنه ی روبه رویش تنگ میشود و قلبش از تپش می ایستد.

صدای موتور یک ماشین به گوش میرسد...

کسی دارد نزدیک میشود و داریوش میتواند جان از دست رفته اش را ، با دیدگان خود ببیند...

پرت کردن آن تفنگ سنگین و خیز برداشتنش به طرف شیرین ، فقط ثانیه ای کوتاه زمان میبرد.

صدای کوبیده شدن پسه ی تفنگ به سنگ ها...

کبوتر چشم سیاهش...

مادر فرزند تو راهی اش...

دست زیر سر شیرین میبرد و در حالی که تمام عضلات صورتش به لرزه درآمده اند ، رو به چشمان بسته اش میتوپد:

_شیرین...؟باز کن...باز کن چشماتو...

کسی دوان دوان نزدیک میشود:

_یا خود خدا...چی شده داریوش...؟

صدا صدای کامران است...

همین صدای پر از اضطراب که میتواند به نگرانی دیوانه وار داریوش دامن بزند.

چشمانش را چرا باز نمیکند این لعنتی...؟

فقط میداند اگر مشکلی برای بچه پیش بیاید ، شیرین را برای همیشه از دست میدهد...

میرود...به خدا قسم که این بار میرود و پشت سرش را نگاه نمیکند...

داریوش چگونه میتواند با این عذاب که خودش قاتل فرزندش شده ، کنار بیاید...؟

_بچه...داریوش بچه...

اکنون که همه ی ذهنش به هم ریخته شده است و نگاه ناخودآگاهش پایین کشیده میشود...

روی دامن رنگ روشن دختری که برای برادر جوان نرگش سیاه به تن نکرده است...

همان دامنی که به لکه های خون آغشته شده است و میتواند فریاد پر ازاستیصال داریوش را بلند کند:

_شیرین...؟شیرین با تواممم...

ماشین...؟یک ماشین میخواهد و خدا او را بکشد که اینقدر طفل معصومش را تحت فشار گذاشت...

چرا به این فکر نکرد که او باردار است...؟

این همه تنش...حقش بود...؟

ویلان و سرگردان است که کامران به طرف در عقب ماشین خودش میشتابد و آن را باز میکند:

_آروم باش داریوش...آروم باش و بدون اینکه خیلی تکونش بدی بذارش روی صندلی عقب...سریع باش فقط...

شوگار

#۵۱۲

اکنون میشود سرش را به جایی بکوبد...؟میتواند مشت به شقیقه اش بزند و دنیا را با تمام موجوداتش ، به آتش بکشد...؟

اگر بلایی به سر هردویشان بیاید...؟

بلند میشود...

آن عروسک خوش بغلی که مانند معتادان به افیون ، شب و روز به بوی موهایش...به گرمای تنش فکر میکرد را همراه با خودش بالا میکشد...

_آقام بریم دنبال این پسره جواد...؟

داریوش صدای ایرج را نمیشنود.

به جایش ، کامران در ماشین را میگیرد و رو به مرد خوش خدمت ، چشم غرّه میرود:

_عجله کن داداش...باید قابله خبر کنیم...!

قلوه سنگ درشتی راه نفس کشیدنش را میگیرد و جسم دخترک را به آرامی روی صندلی قرار میدهد .

مانند طفلان بی پناه ، روی صندلی عقب مینشیند و کامران که در را میبندد ، سر شیرین را روی پاهای خودش قرار میدهد.

چنان که دستانش را دور صورتش قاب کند و پیشانی به پیشانی اش بچسباند:

_باز کن...چشماتو باز کن شیرین ، بلایی سرتون بیاد بی برو برگرد جون سیاوش و جواد رو میگیرم ...نذار ایندفعه بی معطلی و بی پس و پیش خونشونو بریزممم...

کامران ماشین را راه می اندازد و حتی نمیتواند روی آن سنگ و کلوخ ها ،سرعتش را زیاد کند.

موقعیت حساس است و در گفتن حرفش تردید دارد.

آخر آن مرد افسار گسیخته ای که اکنون مانند دیوانه ها ،سر همسرش را در آغوش کشیده و دم گوشش پچ پچ میکند ، داریوش است.

داریوش و همه ی تعصباتش...

_بهتره...بهتره پاهاشو بفرستی بالا ...اگر خونریزی داره...!

پیشانی داریوش به گونه ی عرق کرده ی شیرین فشار وارد میکند.

حال و روزش را ببین...

یک مرد باید درمورد خونریزی زنش حرف بزند...!

خون روی دامنش را ببیند و از بالا فرستادن پاهایش حرف بزند.

چقدر حالش داغان و خراب است...

سیب گلویش تکان میخورد و سعی میکند همان کار را انجام دهد.

چاره ای نیست.

اگر میشود اینگونه جان آن دانه ی انار را نجات دهد...باشد...!

عرق سرد چسبیده به گونه ی شیرین را باز هم لمس میکند...

بزرگترین نقطه ضعفش...

بزرگترین دردسر زندگی اش...

و ارزشمندترین دارایی اش که انگار پا به پای شیفته ، عزیز و عزیز تر میشد.

کینه داشت از او...

به خاطر رفتنش...

به خاطر نیامدنش...

تنها گذاشتن داریوش در این روز های سخت...

اما خدا لعنت کند مردی را که اینقدر به یک زن ، دل ببندد.

باید این را بنویسد تا برای مردان درس عبرتی شود...
که هیچگاه ، تا این حد دلباخته ی یک زن نشوند..

شوگار

#۵۱۳

ماشین کامران روی سنگفرش عمارت ترمز میکند و درجا پیاده میشود:

_زنگ بزنید طبیب...یکیتون بره قابله رو بیاره...!

از ثدای بلند ترمز و فریاد کامران ، خدمتکارها سر از دالان های عمارت بیرون میکشند.

یکی از سرباز ها به طرف اسطبل میدود و خدمتکار برای خبر رساندن به دایه عجله میکند.

کیانوش از دور میبیند کامرانی را که کنار می ایستد و داریوشی را که یک دختر جوان را در آغوش گرفته است...

رنگ سبز لباسش ، هیچ سنخیتی با تک تک سیاه هایی که به تن افراد عمارت هستند ، ندارد...

داریوش نفس میزند و دامن رنگ خون شیرین ، او را پریشان تر میکند.

_درو باز کنید...یکی درو باز کنههه...!

کامران است...همان برادری که سایه ی زن برادرش را با تیر میزد...
همانی که از هر روشی دریـغ نمیکرد تا دخترک و خانواده اش را از خاندان زند ، دور کند...

کیانوش به طرف در میدود و قبل از او ، کسی دیگر در را باز میکند.
سرد است و اینجور مواقع ، در ورودی را میبندند.

داریوش بدون معطلی ، دخترک را به طرف اتاق مشترکشان میبرد...

اتاقی که...شیرین را از آنجا بیرون کرد...!

قلبش لحظه ای با فکر کردن به نگاه آن روز شیرین ، به درد می آید...

چرا آن همه عشق نتوانست ، رابطه شان را شیرین کند...؟

این زهر تلخی که به جانشان ریخته شد ، از کجا آمد...؟

شیرین را که روی تخت میگذارد ، دایه خاتون هم سراسیمه سر میرسد...

سر میرسد و لکه های درشت خون را که میبیند ، مردمک هایش تکان میخورند:

-یا محمد حنیفه...چی شده...؟

داریوش صدای لرز دار دایه را که میشنود ،تن شیرین را به آرامی رها میکند و چنگ در موهایش فرو میبرد:

_یه کاری کن خاتون...یه کاری کن بچه داره از دستم میره...!

کامران حال خراب برادرش را که میبیند ، عقب عقب از در اتاق خارج میشود.

خارج میشود و پشت در اتاق ، کمرش را به دیوار میچسباند.

_داداش...؟

دست روی صورتش میکشد و صدای بغض آلود کبریا را میشنود.

نگاه که بالا میکشد ، دو چشم خونین و بی خواب خواهر کوچکش را میبیند.

داغ کاوه کمر همه شان را شکسته بود...

_شیرین خوبه ...؟بچه چیزیش شده...؟

چرا نمیپرسد با جواد چه کردند...؟

چرا روی این را ندارد که از جواد بپرسد...؟

_نمیدونم...نمیدونم ، برو الان جلوی چشم داریوش نباش!

کبریا چانه میلرزاند و اشک میریزد:

_داداشم صبح که از اینجا میرفت...با خودش تفنگ برد...

کامران فک میفشارد و لحظه ای داخل اتاق را نگاه میکند.

دایه در حال رسیدگی به لباس های شیرین بود و داریوش در حال رژه رفتن در اتاق.

همین میتوانست دلیلی باشد برای بستن در...

-درو ببند...!

دربان بدون اینکه نیم نگاهی به داخل بی اندازد ، در را روی هم میگذارد.

کبریا اینبار با جرأت بیشتری قدم به جلو برمیدارد:

_تو رو خدا حرف بزن کامران...داداشم جواد رو کشت...؟

کامران مانند داریوش نبود.

یا حتی اگر بود و رگ غیرتش باد میکرد ، تمام تلاشش را به کار میبرد تا آن را نشان ندهد:

_نمیدونم...ولی خون زیادی اونجا ریخته بود...

همین جمله کافیست تا تن نیمه جان کبریا ، مانند تکه پارچه ای سبک وزن ، نقش زمین شود...

بالاخره داریوش کار خودش را کرد...؟

شوگار

#۵۱۴

زیر بازوی کبریا را میگیرد و همراه با بالا کشیدنش ، لب به گوشش میچسباند:

_پاشو از اینجا...الان داریوش سر میرسه...

کبریا حتی دیگر جان گریستن ندارد...

هق های بدون نفسش ، از بس گریه کرده است ، پوست شکمش را به درد می آورند و کامران او را از زمین جدا میکند:

_بلایی سر اون بچه بیاد داریوش اولین نفر روی سر تو آوار میشه...پاشو...پاشو کبریا...!

خون از زیر پوست دخترک فرار میکند و سرش گیج میرود.

کامران دیگر نمیخواهد یک زن بیهوش دیگر را ببیند.

اگر داریوش بو ببرد که کبریا به خاطر شنیدن خبر تیر خوردن جواد بی هوش شده است ، بی معطلی او را به تنبیهی که ازقبل برایش در نظر گرفته بود میرساند:

_هی هی هی...به خودت بیا قبل از اینکه من جای اون ازت حساب پس بگیرم...بسه هرچقدر که واسه اون بیشرف عز و جز کردی و با اعصابمون ور رفتی...!

کبریا بی توجه به صدای عصبانی کامران ، شل و وارفته در آغوشش می افتد و برادر بزرگتر ، با غرّشی خفه ، دخترک را بلند میکند...

باید طبیب را بی سر و صدا به اتاق کبریا هم بفرستد.

این دو روز گریه کردن ، تمام جان و انرژی اش را تحلیل برده است.

چندی بعد ، زن قابله ، با راهنمایی خدمتگزارها دوان دوان از راهروی عمارت عبور میکند و پشت در می ایستد...

در برایش باز میشود و داریوش را کلافه و آشفته ، بالای سر دخترک بی هوش میبیند...

چشم داریوش به زن میانسال می افتد و دست از موهایش بیرون میکشد:

_اگر از کابل تا لرستون پیاده گز میکردی الان رسیده بودی...!

_روم سیاهه آقا...با قاطر مش اسدالله خودمو رسوندم.

زن با عذر خواهی جلو می آید و بقچه اش را کنار تن شیرین میگذارد.

مگر در این خراب شده ماشین پیدا نمیشد که آن سرباز لگوری ، با اسب به دنبال این زن رفته است...؟

دایه لباس های روپی شیرین را در آورده است و از نگاه او هم نگرانی میبارد:

_خونریزی داره...هنوز دو ماهش نشده...!

قابله وسایلش را باز میکند و همزمان لب میزند:

_لباسشو دربیارید بی زحمت...جسارته آقام...شما هم اینجا نمونید بهتره...

صورت داریوش وا میرود و با حیرت پیش می آید:

_حتی یه قدم از اینجا بیرون نمیرم...زودتر کارتو انجام بده طبیب هم داره میاد...!

شوگار

#۵۱۵

زن لحظه ای دست از روی زانوی شیرین برمیدارد و مستأصل تر از قبل ، نگاه به زیر میکشد:

_خاک به سرم آقا...جسارت منو ببخشید...اما معاینه زن حامله رو آقاش نبینه بهتره...منم خوب نمیتونم حواسمو جمع کنم...

دایه جلو می آید و قبل از اینکه فریاد داریوش بلند شود ، رو می اندازد:

_آقام...؟وقت کمه...لج نکنید ، حضور شما اینجا فقط باعث ترس قابله میشه...

مرد بیچاره وار مشتی روی شقیقه اش میکوبد و زیر لب ناسزایی می گوید.

نباید این زن را تهدید کند...

زن ها وقتی می‌ترسیدند ، نمیتوانستند کارشان را به درستی انجام دهند...

فقط دست دور لب میکشد و با نگاهی که یک دم از پلکهای بسته ی شیرین گرفته نمیشود ، عقب عقب بیرون می‌رود.

بچه نرود...؟

شکوفه ای که داشت بین خارزار جوانه میزد...

از در که خارج میشود ، تمام حواسش همانجا میماند...
پس چرا به هوش نیامد...؟
طبیب لعنتی...او جرا اینقدر دیر رسید...؟

میان راهرو مدام بالا و پایین میرود و دائم نگاه روی در اتاق میدوزد...

عشقش به شیرین ، تبدیل به نقطه ضعفی شده بود که داشت عذابش میداد...

هی داریوش...دخترک با پاهای خودش رفت...!
با برادرش رفت...!

نیامد...درست زمانی که کمرت تا شده بود و پاهایی را میخواستی که سر رویشان بگذاری و از درد عمیق سینه ات بگویی...

همان لحظات طاقت فرسایی که برای آرام شدن ، عطر تنش را میخواستی...

ظرافت انگشتانش بین موهایت...

اگر داریوش قاتل بچه شود چه...؟

همه ی این توبیخ ها ، مسخره ای بیش نیستند...

اگر بچه از بین برود ، دنیا تبدیل به جهنمی مسلم میشود...

شوگار

#۵۱۶

شیرین:

با احساس درد عمیقی زیر شکمم ، با ناله ای سوزناک چشمانم را تا نیمه باز میکنم.

چشم باز میکنم و وقتی حالت دراز کش خودم را میبینم ...وقتی آن زن را پایین پاهایم میبینم ، تا میخواهم ناخودآگاه فریاد بکشم و او را هول بدهم ، کسی دستانم را محکم میگیرد...

هنوز جان به تن سِر و پر از دردم بازنگشته است که نفس میزنم:

_دارید با من چکار میکنید...؟

صدایم پر از ضعف و خط و خش است...
نگاهم را برای دیدن چهره ی زنی که دست ها و زانوانم را محکم گرفته است ، بالا می آورم.

_تکون نخور خانم جان وضعیتتون زیاد مناسب نیست...!

با دیدن دست ها و چشمان سیاه دایه ، لحظه ای سر جایم میخکوب میمانم.
آن ها دارند چه بلایی سر بچه ام می آورند...؟

حالا تقلا ها بیشتر میشود و زنی که به احتمال زیاد ، قابله بود ، رهایم میکند:

_باید استراحت مطلق داشته باشید خانم جون...

برق از نگاهم فرار میکند و با وحشت ، دوباره چشم به دایه میدوزم:

_چ...چی میگه این.؟؟بچه...خوبه؟

زن مشماهای روی دستش را در می آورد و مخاطبش انگار دایه خاتون است:

_مشتلق بدین...

من درست بعد از باز کردن پلک هایم از درد آن معاینه ، دارم میان دریایی از نگرانی و اضطراب دست و پا میزنم و...او از من مشتلق میخواهد...؟

آخرین تصویری که به یاد دارم ، فریاد های بلند داریوش است...

و حالا ...چشم در اتاقی باز کرده ام که...از آن رانده شدم...!

دایه پیش از من میپرسد:

_زبون باز کن زودتر...مشتلقت سر جاست...!

زن دوایی را داخل قوطی میریزد و درش را محکم میبندد.

پاهایم را به آرامی از زیر دستانش جمع میکنم و هنوز هم آن درد سرد ، جوانه میزند.

_هنوز آبستنه..بچه سر جاشه ولی...

انگار که قلب دایه هم مانند من ، ساز بی قرار میزند.

چه اتفاقی داشت برایم می افتاد...؟

مگر قرار بود سر جایش نباشد آن موجود زنده ی عدس مانندی که نیامده ، تمام حالت های درونی ام را به تغییر دعوت کرده است.

دایه است که میپرسد:

_فقط...؟تیکه تیکه حرف نزن...

زن قابله وسایلش را کم کم داخل ساک میگذارد:

_یعنی اینکه جفتش سر راهه...خونریزی از جفته...!

من با چهره ی داغان و وا رفته نگاه به دایه میدوزم و خدایا نه...
برای امروزم کافیست...
کافیست این زجر مسلم...

_یعنی چی جفتش سر راهه...؟این یعنی چی ؟دایه تو یه جوابی به من بده...

دایه نگاه از چانه ی لرزان من میگیرد و دستش را زیر شالش میبرد.

شالی که دور کمرش بسته است و چند لحظه بعد چیزی میان مشت زن قرار میدهد.

نمیتواند بدون اینکه جواب درستی به من بدهد از اینجا برود.

نه تا وقتی که من اینگونه از نگرانی رو به موت هستم:

-یکیتون یه جوابی به من بده...جفت سر راهی یعنی چی...؟بچه ی من از شماهام سالم تره...

شوگار

#۵۱۷

بقچه ی زن پیچیده میشود و یکی از داروها را بیرون میکشد.
از همان آماده هایی که میتوانستند علاج شوند و مرهم روی زخم:

_شب و روز از این به خوردش بدید...استراحت مطلق...مگر اینه برای گرمابه و مستراح از جاش بلند شه...هیچ بعید نیست بچه ی شکمش بیشتر از یکی باشه و

یه حرکت کوچیک دیگه باعث خونریزی دوباره ی جفت میشه...

جمله ی آخرش...همانی که...که گفت بیشتر از یک بچه...؟

نگاه مات و بی هوش و حواسم را به دایه ای میدوزم که انگار چشمانش روی صورت من ، جا مانده اند...

مات و شگفت زده ...

انگار که بخواهم با نگاه کردن به دایه ، متوجه راست و دروغش شوم...

منی که حتی نمیدانم چه بلایی بر سر سیاوش آمده و چه بلبشویی بعد از این در راه است...

اما حتی دایه هم نگاه از من میگیرد.
نگاه میگیرد تا آنقدر روی این قضیه مانور ندهم.

دوباره چیزی کف دست قابله میچپاند و آهسته...آنقدر که من را هم در شوک بزرگی فرو کند ، لب میزند:

_احدی از این حدس و گمان مسخره ی تو باخبر نمیشه...فهمیدی...؟

زن با ترس نگاهی به کف دستش می اندازد:

_نمیخوام زن...منو چه به قایم کردن این خبرا از خان...؟

هنوز در حیرتم.

چه میکند دایه...؟

معلوم هست چه مرگش شده...؟

_بیشتر از یکی...یعنی ممکنه ...ممکنه دو تا باشن...؟

میپرسم و مردمک هایم مدام بین صورت هایشان دو دو میزند.

اما دایه ابرو در هم میکشد و نگاه تیزش را به طرف من بر میگرداند:

_از کی تا حالا قابله ها خدا شدن و خبر از غیب میارن...؟اینو شنیدی دیگه بازگوش نکن دختر جون...

دهانم نیمه باز میماند و چشمان سیاه دایه باز هم به طرف زن برمیگردند:

_فکر نکردی با این خبرای کذب مشتلق دهن پر کن از داریوش‌خان بگیری و بعد دروغش درآد ، آقام باهات چیکار میکنه...؟

ترس در نگاه زن میدود.انگار از اینکه برای کمک آمده است ، پشیمان باشد:

_من به کی قسم بخورم خاتون...؟فقط گفتم شاید...

بعد نگاه مدد خواهش را به منی که با همان وضعیت اسفناک روی تخت هستم میدهد:

_بگم غلط کردم خوبه...؟تو کل خاندان زند ، بچه ی دوقلو نداشتیم که ارثش به شما برسه...ها...؟

و من نمیدانم چرا...چرا صورت دایه هر لحظه ، با هر جمله ی آن زن ، رنگ عوض میکند...

که برمیگردد و با انگشت ، مانند کسی که زیپ دهانش را میکشد ، لبهایش را به هم می دوزد:

_آآ...همین دوا رو بهش بدین ، رو جا بمونه تا بچه رِچ بشه...حق نگهدارت دخترم...!

شوگار

#۵۱۸

به دست های پیری که با اخم های شدید ، مشغول پوشیدن لباس ها به تنم هستند نگاه میکنم و احساس انزجار دارم.

حس انزجار و ...دلتنگی...

و البته نگرانی ام برای جواد...

جلوی لغزیدن مردمک هایم را به تک تک نقاط آن دیوارها و وسایل میگیرم و در خاطرات لعنتی را میبندم.

دایه آستین پیراهن را از دستم عبور میدهد و من آنقدر از توصیه های زن قابله ترسیده ام که...دیگر حتی نمیخواهم از جایم تکان بخورم...

ترس دارم...نگرانم...دلتنگم و...از گرد غمی که روی جای جای اتاق نشسته است ، حس خوبی نمیگیرم:

_خبر از جواد داری دایه...؟

هنوز کلمه ی آخر جمله ام به پایان نرسیده است که صدای باز شدن در اتاق ، و متعاقبش داخل شدن کسی به گوشم میرسد.

چشم برمیگردانم و حضور داریوش در اینجا ، نگرانی من را برطرف نمیکند.

کاش کسی را به دنبال جواد نفرستاده باشد...

کاش پرت کردن آن تفنگ روی زمین ، به معنای ختم این شَر باشد...

نگاه عمیقش از همان بدو ورود ، روی چشمان باز من است...

قدم که به طرفم بر میدارد ، تازه میتوانم متوجه لباس های یک دست سیاهش شوم...

حتی آن گِل های خشک شده ی روی شانه هایش...

لحظه ای قلبم از تپش می ایستد و نگاهم بیشتر دو دو میزند...

چه اتفاقی افتاده است...؟

نگاهم روی چهره ی در هم دایه سر میخورد و او لحاف را روی پاهایم میزند:

_از تخت پایین نیا...و سعی کن بخوابی...!

به در میگوید تا دیوار بشنود...؟

که اگر حتی داریوش قصد داشت من را از اتاق بیرون کند ، از کارش منصرف شود...؟

دهانم هنوز مزه ی تلخ آن زهر ماری را دارد.

دلم بدجور از داریوش شکسته است و حالا حتی در و دیوارهای این اتاق ، روی سینه ام سنگینی میکنند...

جایی که من را بیرون کرده باشند ، هرگز برنمیگردم...

حتی اگر برای به مشام کشیدن عطر روی بالشش ، بی تاب شوم...

_تنهامون بذار خاتون...!

دایه مضطرب است و من حتی دلیل برخورد تند آخرش با قابله را نمیدانم.

مثلا اگر داریوش بفهمد ممکن است دوقلو در بطن داشته باشم...

ناخودآگاه دستم از زیر لحاف ، روی شکمم مینشیند.

_میدونم جاش نیست آقام...ولی قابله گفت جفتش پایینه و باید استراحت مطلق باشه...نزدیکی هم علی الحساب ممنوعه...!

بند آخر جمله اش ، باعث میشود خون به گونه هایم بشتابد اما...

شیرین که دیگر اتاقی که از او سلب شده است را قبول نمیکند...

فقط شرّ همه چیز بخوابد...

اوضاع امن و امان شود...بعد میتوانم به خودم و غرور له شده ام بی اندیشم...

نگاه تند و تیز داریوش ، اخم های دایه را هدف قرار میدهد و حالا روبه روی من ایستاده است.

با هیبت مردانه اش...

با همان لباس های عجیب و آن گِل های عجیب تر:

_گفتم منو با شیرین تنها بذار...!

شوگار

#۵۱۹

دایه با شک به من نگاه میکند و حتی در ثانیه های آخر ، انگار که درخواست دارد چیزی از حرف های قابله را به داریوش نگویم.

این فقط یک حدس بود و...هیچکس به جز خدا نمیتوانست بفهمد زنی چند جنین در رحم دارد.

مگر همان دستگاه های به روز طهران...که آن هم برای وضعیت من ، کار معقولی به نظر نمیرسید...

صدای بسته شدن در که به گوش میرسد ، داریوش قدم بعدی را تا کنار تخت برمیدارد و نگاه خیره اش ، یک لحظه به قلب درد کشیده ی امروزم امان نمیدهد.

زانو زدنش کنار تخت ، آن هم با شانه های افتاده ای که انگار بعد از رفتن دایه ، افتاده تر به نظر میرسید ، دل من را به جوش می آورد...

چقدر چهره اش خسته به نظر میرسد...

چقدر شکسته...

آن ریش های نامرتب و...پیراهن گلی...

آن چشمان گود افتاده از بی خوابی...

لعنت به قلبی که با رسیدن بوی عطرش به مشامم ، اینقدر بازی راه انداخته است.

حرفی نمیزند.

سوالی نمیپرسد و فقط همراه با شنیدن صدای نفس هایش ، میبینم که لحاف را به آرامی ، از روی شکمم پس میزند...

انگشت پاهایم ملافه ی تخت را چنگ میزنند .

پیشانی اش که روی تشک تخت فرود می آید...موهایش که به پهلویم میخورند ، من با بیچارگی تمام ، پلک روی هم میگذارم...

چقدر دلتنگ مردی بودم که زنیتم را زیر پاهایش له کرد...

چقدر برای پیچاندن دست هایم دور گردنش ، دل دل میزنم...

چقدر دلم ، خزیدن در آغوش گرم و بزرگش را میخواهد...

یک خواب راحت ، وقتی که بینی ام را به کرک های روی سینه اش چسبانده و گونه ام ، گرمی پوستش را لمس میکند...

_خدایا شکرت...شکرت...شکرت...!

سیب گلویم به سنگینی تکان میخورد و انگشتانم لمس موهایش را میخواهند.

پرسیدن حالش...

چرا اینقدر داغان به نظر میرسد...؟

سر که بلند میکند ، من در آن نزدیکی ، سفیدی غرق به خون چشمانش را بهتر میبینم.

حال بحران زده اش را که انگار هزاران هزار برابر من ، سنگینی یک بار را به دوش میکشد...

_برگشتی...!

پشت سر هم پلک میزنم تا اشکی که دارد در چشمانم میجوشد را خشک کنم.

شاید به این نیاز دارم که علی رغم همه ی کارهایش...علی رغم دل شکستن هایش ، مانند روزهای اولی که پایم را در این عمارت گذاشته بودم ، زور بگوید...

ببوسد...در آغوش بکشد تا این آتشی که از دلتنگی به جان من افتاده بود را کور کند...

اما فقط بینی اش را به کنار پهلویم میمالد و انگار حتی ترس لمس کردن پوست شکمم را دارد:

_مردم و زنده شدم تا اون زن از اتاق بیرون بیاد و یه کلوم خبر خوش به من بده...چی شد به اونی که مثل خدا میپرستیدت پشت کردی...؟

شوگار

#۵۲۰

از زخم لانه کرده در صدایش ، یک دور جانم بالا می آید و برمیگردد.

چرا اینقدر خراب است حالش...؟

از اینکه جواد را به مجازات نرساند ، غرورش جریحه دار شده ...؟

یا ترس از دست دادن آن بچه ی به دنیا نیامده او را به این روز انداخته است...؟

_داوِر سیی وَنی دِ کولِم*...کجا بی وقتی تَش د دلم رتی و منی دسیات میکردم...؟کجا بی وقتی اسپی کوهت رِمسه بی...؟

(یه سیاه چادر انداختی روی شونه هام "*اصطلاحی که استعاره از داغدار شدن و مصیبت دیدن است*"..کجا بودی وقتی دلم آتیش گرفته بود و دنبال دستات میگشتم...؟کجا بودی وقتی اِسپی کوهت آوار شد...؟ *نام کوهی بلند و افراشته از رشته کوه های زاگرس لرستان*)

جمله هایش نگرانی ام را دو چندان میکنند.

سیاه روی تنش...

دستم بی اجازه از من و قلب شکسته ام ، تا کنار گوشش پایین می آید.

پوست گونه و بالای ریش هایش را که لمس میکنم ، انگار یک درد عظیم در تک تک سلول هایش مینشیند که پلک میبندد و سرش را روی کف دستم خم میکند...

کوه پر عظمتی که انگار قامت خم کرده بود و یک جو آرامش میخواست...

_داریوش...؟

صدای بغض دارم با زحمت به گوشش میرسد.اما درست وقتی که میشنود ، عمیق نفس میکشد و لبهایش را کف دستم میچسباند...

پوستم از داغی لبهایش به آتش کشیده میشود و من دلتنگی مردی که دیوانه وار دوستم داشت را میشناسم.

_چیزی شده...؟چرا اینجوری شدی...؟

استیصالش...درماندگی اش با سوال من بیشتر میشود که پیشانی اش را به کف دست داغ شده ی من میچسباند.

چرا احساس این را دارم که شانه هایش در حال لرزیدن است...؟

نکند...نکند بلایی به سر جواد آورده باشد...؟

دست دیگرم را به گونه اش بند میکنم تا در چشمانم نگاه کند.

_جواد چیزیش شده...؟ها...؟اونو هم زدی داریوش...؟

چانه ام شروع به لرزیدن میکند و نگاه او روی همان نقطه سر میخورد.

دست روی انگشتانم میگذارد و آنها را همانجا نگه میدارد.

انگار که به همین لمس کوچک نیاز زیادی داشته باشد...

انگار که آرام شدنش ، وصل به همان سر انگشتان پر از لرزش باشد.

_دیگه کاری باهاش ندارم...

مردمک هایم میدوند روی چشمانش.

میخواهند راست و دروغ حرف هایش را دربیاورند...

_خیالت راحت راحت...اونی که به من ترجیحش دادی و با پاهای خودت باهاش رفتی ، زنده میمونه...

اشک شوق در نی نی چشمانم نیشتر میزند.

قول داریوش قول است...

حرفش حرف است...

وقتی بگوید نمی کشد...یعنی واقعا نمیکشد...

گونه اش را فشار میدهم و با گریه میخندم.

حال آشفته ی من را که میبیند ، روی صورتم نزدیک تر میشود...

روزهاست که گرمی نفس هایش را حس نکرده ام.

روزهاست به آغوش مردی که طردم کرد و دلم را شکست ، پناه نیاورده ام...

_از همون روز اولی که پاتو توی این عمارت گذاشتی ، دلت موندن نمیخواست...دنبال بهونه بودی که بری...باشه...آروم باش و اینقدر اون طفل معصوم رو زجرش نده...

کسی روی در میزند.

در میزنند و داریوش انگار درد بیشتری را متحمل میشود:

_دیگه بهت زور نمیگم...زندونیت نمیکنم...اجبارت نمیکنم...فقط صبر کن...تا به دنیا اومدن بچه ، صبر کن...!

ضربه ی مهلکی روی سینه ام فرود می آید و نفسم را میگیرد.

داریوش سعی دارد چه چیزی را به من بفهماند...؟

_بعد از به دنیا اومدن بچه...هرجایی که دلت خواست میتونی بری...!

شوگار

#۵۲۱

داریوش:

چهره ی حیرت زده ی شیرین ، دلش را به درد می آورد.
آری...حضورش در کنار داریوش ، همه اش برای اجباری بود که تهش به گرفتن جان جواد ختم میشد.

_آقا...؟طبیب اومده...

دل از آن گرمای آرام دهنده نمیگَند.چگونه آن نرمی نوازشگر را رها کند...؟

_تو...داری منو به گرفتن بچه‌م...تهدید میکنی...؟

چقدر در ذهنش ، داریوش شبیه به هیولاهای بی رحم است.

داریوشی که سلول های بویایی اش ، به محض به مشام کشیدن آن عطر لعنتی ، تماما خودشان را باختند.

داریوش کِی مقابل شیرین اراده ای داشت که اکنون داشته باشد...؟

بس بود هر چقدر که دخترک را با اجبار نگه داشت...

بس بود این همه تهدید...اگر قرار بود به خاطر جان برادرش بماند ، میبخشد...

فقط آن بچه آسیبی نبیند.

_بیا داخل...!

رو به دربان پشت در ، بلند میگوید و نیمه دل ، خودش را از گرمای آن دست ها دور میکند.

برمیخیزد و دلش ، میان همان دو دست کوچک جا میماند.

دست هایی که خانه اش بودند.

خانه ی گرمی که مدت ها ، طعمش را نچشید و داشتنش به کوتاهی یک چشم بر هم زدن بود...

_تو و بچه...میتونید تا هروقتی که دلت خواست چم سی بمونید...هرجایی که خواستی میری ، ولی خونه ت اونجاست...!

نگاه مات مانده ی شیرین ، روی رگ تپنده ی گردن داریوش باقی میماند و انگار چیزی از وجودش کنده میشود.

_قرار نیست بچه رو ازت بگیرم...اما قرار هم نیست وصله ی جون من ، جایی که دشمنای من کمین کردن باشه...!

طبیب داخل میشود و داریوش عقب عقب به طرف در میرود.

از همه ی دارایی اش گذشت...

ماندن آن جنین کوچک معجزه بود و اگر میرفت ، داریوش دیگر هرگز نمیتوانست کمر راست کند.

خودش را بیرون می اندازد و غده ای که میان سینه و گلویش در حال بزرگتر شدن است ، راه نفسش را میبندد...

دایه حالش را که میبیند ، با نگاهی متأثر به دنبال طبیب داخل میرود...

حقایقی وجود داشت که اگر برملا میشد ، داریوش کنونی را بیشتر و بیشتر در هم میشکست...

شوگار

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

#۵۲۲

داریوش دیگر چیزی برای از دست دادن ندارد.

سینه اش را میمالد و قدم به طرف خروجی راهرو تند میکند...

کامران است که از پشت سر ، رفتنش را می‌بیند و به دنبالش گام برمیدارد.

میدود تا به او برسد...

این حالش را که میبیند ، خودش را مقصر میداند.

کبریا را...

شیرین را...

_داریوش صبر کن...بچه حالش خوبه...؟

اکنون شنیدن صدای کامران را نمیخواهد.
او جواد را به داخل کاخ کشاند...؟
او شیرین را با جواد فراری داد...؟

دشمن ها در خانه اش کمین کرده بودند و نمیدانست.
هر کسی میخواست ضرری برساند...
هر کسی میخواست به خواسته ی شخصی اش برسد...

_زنگ زدم مریض خونه...کنجکاو نیستی بدونی چی به سر پسر صیدکاظم اومده...؟

دیگر حالش از همه ی این اسم ها به هم میخورد.

هدفش شلیک مستقیم به مردانگی آن بی شرف بود و امیدوار است سر رسیدن بی موقع شیرین...و حواس پرتی اش موجب خطای شلیکش نشده باشد.

اگر گلوله به هدف خورده باشد...

اگر تمام آن خونریزی به خاطر آن نقطه ی حساس بوده باشد ، بدون شک سیاوش تا کنون سقط شده است...

_صداش تو کل شهر پیچیده...کل ایل و تبار فتاح جمع شدن در اون شفا خونه...

به درک...

از آخرین راهرو عبور میکند و همزمان با رد شدنش ، به سرباز سر راه دستور میدهد:

_ایرج رو صدا کنید بیاد...!

سرباز پا میکوبد و داریوش وارد حیاط میشود.

_گلوله به لگنش خورده...اگر یه سانت پایین تر میخورد ، بی برو برگرد میکشتش...!

پاهای داریوش متوقف میشوند و کامران هم با نفس های تند شده ، سرعتش را کم میکند.

قدم هایش را کنترل میکند و مقابل داریوش می ایستد.

داریوشی که خشم تمام وجودش را گرفته و کامران حالش را میفهمد.

_اون درس خودشو گرفته خان داداش...این شَرّ رو از در خونمون تار کن(بیرون کن)...

دست داریوش مشت میشود و فک میفشارد.

جان سالم به در برده است...؟

ایرج از دور ، به طرف داریوش میدود...

_داریوش...؟ کمترین احتمالش اینه که اون بی شرف تا آخر عمرش با یه پا راه میره...فشنگ کلاش استخونشو نابود کرده....

_کی خبر بهت میرسونه...؟چقدر مخبر بین مردم گذاشتی و نفهمیدی اون جواد بی ناموس ، کی فرار کرد و کی وارد شهر من شد...؟

کامران دست روی صورتش میکشد.

اکنون توان توضیح هیچ مسئله ای را برای داریوش ندارد.

هر گونه توضیحی ، منجر به دامن زدن خشم داریوش میشود...

_بیشتر از این ادامه بدیم دودش تو چشم خودمون و آبروی جماعت زند میره...میخوای شیرین اینجا بمونه یا نه...؟

لبهای داریوش با حرصی افزون و سینه ای تنگ ، به لرزشی از سر خشم در می آیند.

شیرین...؟

کامران است که از نگه داشتن شیرین میگوید...؟

داریوش به اندازه ی کافی از او کینه به دل دارد و درست وقتی که ایرج نزدیک میرسد ، کنار گوشش خم میشود:

_خراب کردن رابطه ی من و زنم...برای تو و کبریا تاوان داره...بهت گفتم یا نه...؟من ...دیگه...برادری به اسم کامران ...ندارم...!

شوگار

@Vip Roman

#۵۲۳

مردمک های کامران با دیدن رد قدم های داریوش ، ثابت میمانند.

ایرج به دنبالش میدود و گزارش کار میدهد...

برادری‌شان داشت خدشه دار میشد...

از وقتی کاوه رفت ، کامران بیشتر و بیشتر به داریوش احساس وابستگی میکند...

انگار که هیچ چیزی ارزش خراب کردن رابطه ی خونی‌شان را نداشت.

دنیا همینقدر کوچک بود...

همینقدر که تمام کینه های قدیمی را دور بریزد و به روزی که ممکن است داریوش بالکل از او رو برگرداند فکر کند...

فرصت هست...

هنوز هم فرصت جبران هست و باید قبول میکرد که داریوش ، هیچ نقش مستقیمی در تغییر سرنوشتش نداشته است...

دست در موهایش چنگ میکند و شانه هایی که بار سنگینی به دوش میکشیدند و هنوز هم استوار بودند را از دور میبیند...

.....

_بیهوشه آقام...کل خاندانش جمع شدن در شفاخونه...طبیب گفته شانس آورده پایین تر نخورده...

پلک های سنگین و داغش را روی هم گذاشته و سرش را به صندلی شاه‌نشینش تکیه داده است.

تمام شد یعنی...؟

چگونه توانست آن فرصت را دو دستی تقدیم دخترک کند؟

برود...؟

به خدا قسم که میرود.

بچه را برمیدارد و حتی پشت سرش را نگاه نمیکند.

_مردم شهر هم فهمیدن شیرین خانم به خاطر برادرش به جون شما سوقصد کرده آقا...هنوز کسی بو نبرده شما چرا

جواد فتاح رو تبعید کردید ، اما یه جماعت از خانواده ی فتاح کینه به دل بردن و حتی امکانش هست آصید رو بدن به بار...(اسباب کشی کردن به شهر دیگر)

دو انگشتش را گوشه ی هردو چشمش میفشارد.

نباید اجازه دهد مردم ، خانواده ی آصید را آزار بدهند.

جدای هر اتفاق ، کبریا هم در آن فرار لعنتی دخیل بوده است و اگر قرار بر مجازات اضافه باشد ، می‌بایست اول به حساب خواهر خودش رسیدگی میکرد.

_به جارچی بگو تو سطح شهر اعلام کنه احدی حق نزدیک شدن به خونه ی آصید رو نداره...خودم تعیین میکنم کی قراره مجازات بشه ، کی نه...

ایرج با مکثی کوتاه سر پایین می اندازد و تا چشم از دهانش بیرون می آید ، دایه همراه با چند تقه ی محکم ، وارد اتاق میشود:

_آقام...؟عرض مهمی داشتم...

شوگار

#۵۲۴

داریوش نگاه روی چهره ی جدی دایه می سراند و به ایرج اشاره میکند که بیرون برود.

دایه از گوشه ی چشم بیرون رفتنش را میبیند و با صدای داریوش و بسته شدن در ، سر بالا میگیرد.

_اون قابله چیز مهمی گفته و من نمیدونم...؟

دایه روی چشمان داریوش مکث میکند و شاید لرز کوچکی به تنش وارد میشود:

_همون حرفهایی که به خودتون گفته ...آقام...؟وضعیت خانم کوچیک خیلی حساسه...باید یه چیزی بهتون بگم...!

داریوش ابرو گره میزند و تکیه از صندلی اش میگیرد:

_زودتر حرف بزن خاتون!

دایه این دست و آن دست میکند اما...اگر اکنون نگوید ، ممکن است هر اتفاق بی افتد:

_اگر یادتون باشه ، قبل از اینکه به روستای خودم سفر کنم ، به چم سی رفته بودم!

گره اخم های داریوش محکم تر میشود.
اگر مو۱وع مهمی نباشد ، دایه هرگز اینقدر برای گفتنش تردید نمیکند:

_خب...؟

_یکی از خدمتکارها میگفت توی اتاق آفرین سم پیدا کرده...

مردمک های داریوش تکان محکمی میخورند و منتظر ادامه ی صحبت دایه میماند:

_وقتی رفتم و همه ی خدمتکارا رو سین جیم کردم که اون سم رو کی براش آورده ، گفتن از قبل داشته و با اون سم آقا کاوه رو تهدید به خودکشی کرده...!

داریوش هر لحظه از شنیدن جمله های جدید ، بیشتر گر میگیرد و چرا دایه این ها را مخفی کرده است...؟

_الان باید به من بگی؟الاان...؟

دایه سر پایین می اندازد:

_گفتم مکر زنونه ست...میشه مهارش کرد...گفتم حتمی به خاطر کشوندن آقا به اونجا همچین خبطی کرده...رفتم اونجا و یه گماشته بینشون گذاشتم...!

داریوش با تنی که انگار گدازه ی آتش از آن بیرون میزند از جا بلند میشود و نزدیک به دایه می غرد:

_اونی که با دستای خودم خاکش کردم جنازه ی کاوه بود زنن...یه درصد...یه درصد اگر اون پتیاره داداش منو سم خور کرده باشه من میخوام چه غلطی بکنمممم...؟

دایه چشم میبندد و آشفته حال است...

_هنوز هیچی معلوم نیست آقا...

داریوش دندان میسابد و مشت به شقیقه ی خودش میکوبد:

_نگو معلوم نییست...نگو معلوم نیست میزنم این کاخ خراب شده رو با تک تک آدماش آتیش میزنمم...

_الان مسئله اینه که اگر این حدسیات درست باشن و اون زن اینجا بمونه ، جون شیرین خانم و بچه ی تو راهی هم در خطره...!

شوگار

#۵۲۵

چشم های داریوش با برقی از مات زدگی و خشم ، یک دور اعضای چهره ی دایه را رصد میکنند.

جان شیرین...؟

دایه میداند اگر اکنون سکوت کند ، اگر راه حل ارائه ندهد ، ممکن است داریوش هر تصمیمی از سر خشم بگیرد.

میداند و برای مجاب کردن داریوش ، فورا لب باز میکند:

_من سم رو برداشتم که کم کم آقا کاوه رو مجاب کنم ، ولی اون آکله آدم داره...برو و بیا داره...معلوم نیست آقا کاوه رو چیز خور کرده باشه یا نه...ولی مصلحت ایجاب میکنه علی الحساب ، اون و شیرین خانم تو یه خونه نباشن ...

دنیا پیش چشمان مرد تیره و تار میشود...خراب میشود روی سرش و با چشمان بسته دست روی سرش میگذارد.

چقدر او را از رفتن به آن عمارت نحس منع کرد...

چقدر جلوی رفتنش را گرفت و آخر هم حریفش نشد...

سیب گلویش با درد تکان میخورد و انگار که بار دیگر ، داغ کاوه بر دلش نشست...

باید میفهمید...

باید حدسش را میزد که برادر کوچکش ، به خاطر یک آنفولانزای معمولی نمرده است...

دایه حال خراب داریوش را میبند و به دنبالش ، تا کنار دیواری که داریوش مشتش را به آن تکیه داده است ، میرود:

_باید چاره ای پیدا کنیم آقا...باید آفرین رو دوباره بفرستیم چم سی...

تمام عضلات داریوش از خشم منقبض میشوند.

همین الان...میتواند دست دور گلوی آن زن گره کند و جانش را بگیرد...

میتواند آنقدر راه نفسش را فشار دهد تا جان دادنش را با چشم خودش ببیند...

به ناگهان برمیگردد به طرف دایه و با چشمان گشاد شده ، خرناس میکشد:

_کی گفت واقعا حامله ست...؟از کجا معلوم آبستن نباشه و همه ی اینا فیلمش نیستن...؟

دایه دستانش را محکم در هم قفل میکند و شاید جوابش یک فاجعه باشد:

_اون زن واقعا حامله ست آقا...از آقا کاوه حامله ست...!

داریوش با خشمی افزون مشتی به دیوار میزند و فریاد بلندش ، در دل کاخ مینشیند...

صدای فریادش به گوش همه میرسد...

شاید حتی به گوش آفرین...

_آروم باشید آقا...اون زن مثل یه مار مکاره...بو ببره شما فهمیدید یه مکر دیگه میزنه...

_میکشمش...اون زنیکه رو با دستای خودممم میکشم...

چنان از زیر دندان جمله هایش را میجود که لثه اش در حال ترکیدن است.

دایه حالش را میفهمد و دست بالا می آورد:

_فعلا دور ، دور اونه...تا وقتی بچه ی آقا کاوه تو شکمشه هیچ کاری از دستمون برنمیاد...!

رگ پیشانی داریوش از میزان فشاری که به او وارد میشود ، بیرون زده است و دسته ای از موهایش ، روی پیشانی عرق کرده اش افتاده اند:

_باید جلوی چشمم باشه...!

شوگار

#۵۲۶

دایه منظور داریوش را نمیفهمد.
جلوی چشمش باشد...؟
یعنی شیرین و آفرین ، زیر یک سقف باشند...؟

چگونه میشود...؟

_نمیشه آقا...وضعیت شیرین خانم روبه راه نیست...معلوم نمیکنه باز چه نقشه ای به سر این غربتی بزنه...!

داریوش لبهایش را روی هم فشار میدهد و دم محکمی از طریق بینی میگیرد.

این یکی دیگر شاهکار است...

باید تا آمدن جواب آزمایش صبر کند.

باید صبر کند و بعد از آن ، یک تصمیم درست و حسابی برایش بگیرد...

_آقا...؟چی میگید...؟بفرستمش چم سی بگم قرنطینه ش کنن...؟

_نه...!

ابروهای دایه طرح اخم میگیرند و داریوش سرش را که بالا میگیرد ، موپرگ های ورم کرده ی داخل چشمش نمایان میشوند:

_شیرین میره چم سی...!

چیزی از وجود زن میان سال تکان میخورد.نیاز دارد جمله ی خبری داریوش را هضم کند.نیاز به فهم بیشتری دارد و داریوش مهر میزند به همان ذره تردیدی که در ذهن دایه جولان میداد:

_در کوتاه ترین زمان ترتیبی بدید که شیرین رو با امنیت کامل به چم سی ببرن...

لبهای. ایه از شدت حیرت نیمه باز میمانند و تک نفس تندش را بیرون میفرستد:

_مردم شهر بدجور از دست شیرین و خانواده ش شکارن آقا...چطور میشه توی این بلبشو زن عقدیتون رو بفرستید توی اون کارزار...؟

فک داریوش قفل میشود و مشتش گره میخورد.

این آخرین تصمیمش است...

بار دیگر ، حق انتخاب را به شیرین میدهد...بار دیگر به او این فرصت را میدهد...

خانواده اش را بخشید...

از جان جواد گذشت...

حتی آن سیاوش بی شرف...او هم زنده ماند و جان سالم به در برد...

حالا میتواند با نهایت تمأنینه انتخاب کند...

دستانش را پشتش میبرد و در حالی که قلبش برای حجم سینه اش بزرگ تر شده است ، چانه اش را بالا میفرستد:

_کیانوش رو به عنوان نگهبان شخصی شیرین بفرست عمارت...

_آخه...

_ختم کلوم...میتونی بری به کارت برسی...دایه خاتون!

شوگار

#۵۲۷

شیرین:

همه چیز تمام شد.

قصه ی فراری دادن خواهر ارباب...

تیرباران شدن یک رعیت زاده ی عاشق...که پا کج گذاشت و سه بار بخشیده شد.

تمام شد قصه ی دزدیده شدن همسر ارباب...

زن عقدی داریوش زند که خون یک رعیت خطاکار را در رگ هایش داشت...

به سر آمد همه چیز و مگر من این را نمیخواستم...؟

منی که بار ها از اینکه به نام فرزند رعیت خوانده شوم ، خشمگین میشدم و گله هایم از داریوش بیشتر و بیشتر تلنبار میشد...؟

مگر من همان زنی نبودم که از اتاق فرماندار ، رانده شد...؟

مگر همان نامادری نامهربانی نبودم که کودک بی‌گناه را آزار داده بود...؟

من خواهر جوادم...

عموزاده ی سیاوش...

همانی که با اجبار ، سوار بر اسب به اینجا آمدم...؟

من همانم که ولیمه ی نامزد سابقم را دیدم ...همانی که فروخته شدم...بی ارزش و خوار شدم...

من زن خان هستم...

زن پنهانکاری که از خشم همسرش ترسید ...

زنی که با وجود همه ی این ها ، عاشق شد و کابوس هر شبش ، از دست دادن بود...

به راستی چه بر سر من آمد در این چند ماه و اندی...؟

حالا من مانده بودم و طفلی که ماندن و نماندنش به تار مویی وصل بود.

من ماندم و...حتی شاید دو طفل معصوم و بی خبر از همه جا...

همین را میخواستم...؟

به قیمت بخشیده شدن جان برادرم...به قیمت خوابیدن همه ی نزاع ها...

حالا مردی را از دست داده بودم که...با وجود همه ی اشتباهاتش ، هنوز هم میتوانست با یک نگاه ، دلم را بلرزاند...

هنوز هم میتوانست با بوی عطرش ، یک زن عاشق و باردار را محتاج یک ذره از امنیت آغوشش کند.

این بار ، واقعا من را...شیرین را...همانی که جنون وار میپرستیدش را...راستکی راستکی ، بیرون کرد...؟

اکرم اشک هایش را با پر روسری سه گوشش پاک میکند و زیر لب ، به شخصی مجهول نفرین میفرستد:

_حونه بوئت درمیه...اکه جامالت وریسه...

(خونه ی بابات آوار بشه...الهی که هیچ اثری از خودت و مال و زندگیت باقی نمونه...)

سرم را از روی بالشت ، کامل به طرفش برمیگردانم.

بغض خانه کرده در گلویم اجازه ی صحبت نمیدهد:

_اکرم...؟

رو برمیگرداند تا اشک هایش را نبینم:

_جانم خانم جان...؟

_اینجا اتفاق افتاده...؟چرا همه سیاه پوشیدن..؟

لب میگزد و همراه با کشیدن زیپ بلند ساک ، زمزمه ای زیر لب میراند.

و این میتواند برداشت من را بد تر از چیزی که هست تبدیل کند.

حتی خودکشی کبریا...

_حرف بزن اکرم...کبریا چیزیش شده...؟

شوگار

#۵۲۸

زن دست روی لبش میکشد و گیس هایش را پشت میفرستد:

_دردت به جونم خانم...استراحت کنید تا غذا میارم...خب...؟

حالا دیگر نصفه جان شده ام که روی تخت نیم خیز میشوم.

بلند شدنم را که میبیند ، با ترس برمیگردد:

_یا پیرشمسین ...خانم تورو خدا شر واسه من نتراشید...

خودم هم از اینکه میتوانم هرگونه خبری را تحمل کنم یا نه ، دو به شک هستم.

اما این بی خبری...

این رفتار های مشکوک...

لباس های داریوش...

همه ی این ها حال من را بدتر میکنند:

_آره اکرم...؟کبریا بلایی سر خودش آورده...؟

وای اگر جواد میفهمید...

_نه خانم جان...کبریا خانم سر و مر گنده تو اتاقشه...بخواب دردت به جونم...بخواب همه ی وسایل رو جمع کردم فردا عازم چم سیایید...!

_اکرم اگر نگی...

هنوز جمله ام را تکمیل نکرده ام که چند ضربه روی در نواخته میشود و کسی بدون صادر شدن اجازه ی من ، از در داخل میشود.

نگاه که برمیگردانم ، با دیدن زن مو قرمزی که با یک روسری توری سیاه ، مقابلم ایستاده است ، جا میخورم.

مردمک هایم روی تک تک اعضای چهره اش میلغزند و اکرم با همان ترسش ، چشم میچرخاند:

_اینجا چه میکنی شما...؟برگرد برو تو اتاقت تا آقام نیومده...

نگاهم گردش میکند.
از روی شکم کوچکش تا صورت اکرم...این زن ، اینجا چه میخواهد...؟

_داری جمع میکنی...؟

ابرو در هم میکشم.من حتی زمانی که او در این کاخ بود...زمانی که با یقه ی چاک خورده از اتاق داریوش بیرون جهید ، با او همکلام نشده بودم.

او را خود داریوش از کاخ بیرون کرد و بعد ها دودش درآمد که از کاوه باردار است...

_با تو نیستم...؟دایه خاتووون...؟

اکرم صدا روی سرش انداخته است و نام دایه را میخواند.

من اما با همه ی حال مزخرفی که دارم ، به نرمی از حالت نیم خیز ، به حالت نشسته در می آیم.

شوگار

#۵۲۹

از حالت در هم رفته و متحیر صورتم میفهمد که روی عصب هایم تأثیر گذاشته است.

میفهمد و با حالتی از ناراحتی چشم روی هم میگذارد.

چشم روی هم میگذارد و شکم کوچکش را لمس میکند:

_کی فکرشو میکرد ..؟

اکرم از اتاق بیرون نمیرود اما ، از نگهبان میخواهد دایه را صدا بزنند.

ولی من هنوز روی کلمات انتخابی آفرین تمرکز دارم.

شاید گیجم...

حسادت...؟نه...او در جایگاهی نبود که بتواند حس حسادت من را برانگیزد:

_چی میخوای...؟کی گفت بیای تو اتاق من...؟

سر بالا می آورد و نگاه به ظاهر غمگینش ، پر از بدجنسی میشود.

یک بدجنسی و نوعی برق شرورانه ، که شاید فقط من قادر به دیدنش هستم.

همان برقی که با گرفتگی نگاهش ، تضاد فاحشی دارد:

_سه ماه پیش بود ..شایدم بیشتر...!

حوصله ی اراجیفش را ندارم.

بیرونش میکنم و از اکرم میپرسم او اینجا چه غلطی میکند...ها...؟

_برو بیرون از اتاقم...!

نمیرود.جلوتر قدم برمیدارد:

_منو از این کاخ بیرون کردی...من و ...بچه م...

من نمیخواهم کوچکترین آسیبی به دانه ی انارم برسد.

اجازه نمیدادم این زن بی ارزش و زبون ، ذره ای حالم را بد کند.

_ولی اونی که داره ساکاشو جمع میکنه تویی...

حالا میتواند باعث شود دندان هایم روی هم قفل شوند.میتواند حرصم را بالا بیاورد و با وجود غمی که بعد از حرف های داریوش در قلبم سرازیر شده بود ، بیشتر و بیشتر احساس تنهایی کنم.
انگار که من...شیرینی که در هیچکدام از اتفاقات اخیر دستی نداشت ، گناهکار ترین بود...
من و فرزندم اضافه ترین موجودات دنیا بودیم:

_کی بهت اجازه داده بیای تو...؟اکرم اینجا نگهبان نداره...؟

اکرم چنگ به صورتش می اندازد و انگار از چیزی میترسد:

_ای جز جیگر بگیری آفرین...بیا برو دختر...بیا برو تا آقام نیومده ...!

اما او انکار جسارتش بیشتر ازقبل شده است.
شجاعت و اطمینانی که در نگاهش هست ، دل من را آشوب میکند:

_با من درست حرف بزن اکرممم...کسی که باید بره اونه...

نفس های منقطع و پر از خشمم از بینی ام بیرون می آیند.
حقیقتا برای امروز دیگر پر پر هستم...لبریز لبریز...

دست به کمر و شکمش میگیرد و آهسته تر و عصبی کننده تر از قبل لب میزند:

_و اونی که قراره بمونه منم...من و ...پسرم کاوه...!

شوگار

#۵۳۰

نام کاوه را که به زبان می آورد ، صدای غرولند کردن پر از ناله ی اکرم ، با صدای قدم های تند دایه درهم میشود.

اینجا نام گذاشتن یک فرد زنده و سالم ، روی یک بچه ی تازه به دنیا آمده ، خطای بزرگی محسوب میشد.

یک اهانت...

مگر اینکه...

تا نگاهم به سرعت روی چهره ی دایه مینشیند ، غرش تکه تکه و زنانه اش به گوشم میرسد:

_اینجا چه میکنی ...؟سریعا برگرد به اتاقت تا بیام تکلیفت رو مشخص کنم...!

نمیرود.

آنقدر سمج و سیریش است که تا من را نقطه ی جوش نرساند ، نمیرود.

این میان حالتی موج انگیز از نگرانی و اضطراب ، درون سینه ام رخنه میکند.

_میشه بگی چه اتفاقی افتاده دایه خاتون...؟این زن اینجا چی میخواد...؟

دایه اخم میکند و آفرین قبل از اینکه کلامی از زبان زن پسر بیرون بیاید ، با ابروهای بالا رفته نگاه زلش را به من میدوزد:

_این همه رخت سیاه رو روی تنمون نمیبینی که با اون سبز چیت چیتی به آقام شادکامی میزنی...؟

دایه این بار بازوی دختر جوان را چنگ میزند و صدایش کمی بالاتر از دفعه ی قبل میرود:

_قبر خودتو نکن ...عزرائیل خودتو صدا نکن...!

با حالتی از خشم ، بازویش را از چنگ دایه بیرون میکشد و دریده به سوی من برمیگردد:

_عزرائیل منه کیه ...؟از وقتی این افعی خوش خط و خال اومد زیر این سقف ، لقمه ی کنیزای بدبخت رو برد و خشت خام تحویلشون داد...اون باعث شده بچه ی تو شکم من بی پدر بزرگ بشه...

مردمک هایم به سرعت میدوند...اول صورت دایه...بعد اکرم...اکرمی که از دیدن واکنش من میترسد...

و بعد ، پوست سرخ شده ی دخترک جوان...

چه میگوید این زن لا ابالی ؟

بچه اش...بی پدر شود...؟

صداتو بیار پایین سلیطه...الاناست که داریوش خان برسه...بعد ببین همین یه ذره رحم و مروتی که در حقت کرده رو میکنه یا نه...!

از دایه فاصله میگیرد و من چرخش دامن سیاهش را میبینم.

سیاهی لباس هایش ، حالا بیشتر و بیشتر در چشمانم فرو میروند:

_رحم و مروت رو باید در حق اون بکنه...

چانه بالا می اندازد و مخاطبش این بار ، من هستم:

_شنیدم خبط گنده تری ازت سر زده...میفرستنت چم سی...میفرستنت همون گورستونی که من بودم...!

ملافه میان انگشتانم چنگ میشود.

طبیب به تازکی کاخ را ترک کرده است.

اصلا دلم نمیخواهد آنقدر ضعیف به نظر برسم که او را بار دیگر زه اینجا بکشانم:

_خودت گم میشی یا پرتت کنم بیرون ...؟

با جدیت تمام میگویم و انگار باعث آن خنده ی مضحک روی لبش میشوم:

_کی میخواد کیو بندازه بیرون...؟سر شوهرمو خوردی...سر ته تغاری نصرالله خان رو خوردی تو باید از اینجا گم شی...!

همگی آن کلمات در سرم شروع به راه رفتن میکنند...

شادکامی...(اصطلاحی به استعاره از شادی کردن هنگام عزای دیگران)

من به چه کسی شادکامی زده بودم...؟

دامن چیت و رنگی رعیتی من ، چه شادکامی به کسی زده است ...؟

ته تغاری نصرالله خان...؟

چه میگوید این لعنتی ...؟

لب هایم نیمه باز مانده اند و درست وقتی که میخواهم از آن حالت نشسته ، برای پایین آمدن از تخت نیم خیز شوم ، زنگ مردانه ی صدایی در گوشم طنین می اندازد:

_اینجا چه خبره...؟

شوگار

#۵۳۱

صدایش من را همانجا میخکوب میکند.

حالا شاید تمام تنم برای سیاهی لباس هایش ، میلرزد...

چشمانم نم اشک میگیرند و درد سختی در جلویم جا خوش میکند.

نگاه او روی دایه است و منتظر پاسخ دادنش...

دختر جوان موقرمز(استعاره از همان رنگ نارنجی) با دیدن داریوش سر پایین انداخته و زبان به کام کرفته است.

_چیزی نیست آقام.الان حل میشه...راه بی افت آفرین...!

هیبتش را از دید میگذرانم و خاک خشک شده روی شانه هایش را که میبینم ...دلیل حال بد چندی پیشش را میفهمم...

داریوش...؟

نکند راست باشد ...؟

نکند داغ برادر دیده باشی..؟

دروغ است مگر نه....؟

گوش هایش به شدت سرخ شده اند و میتوانم متورم شدن رگ های دستش را ببینم.

او به شدت از چیزی خشمگین است.

با وجود همه ی اشتباهاتی که در حق همدیگر کردیم ، اکنون دلم میخواهد سرش را روی سینه بگیرم و بخواهم آرام باشد...

دام میخواهد دست روی گونه هایش بگذارم و در چشمان همیشه عاشقش زل بزنم.

_داریوش...؟این زن چی میگ...

دستش را بدون اینکه در صورتم نگاهی بی اندازد بالا می آورد:

_من بهت چی گفتم خاتون...؟

دایه را نگاه میکنم.اکرم با اضطراب ، عقب می آید و پشت تخت من می ایستد.

_امرتون در حال اجراست آقا...چمدونای خانم رو جمع کردن...تا یک ساعت دیگه طبق سفارشاتتون شیرین خانم رو در امنیت کامل به چم سی انتقال میدیم...!

قلبم گرومبی از سینه ام بیرون میجهد.

انتقال میدهند...؟

من یک انسانم.شی و کالا نیستم...

چرا جوابم را نمیدهند...؟کاوه نمرده است...این چه مزخرفاتی هستند که در سرم بالا و پایین میشوند...؟

_یکیتون به من هم بگه چی شده...؟کی مرده که سیاه به تن کردید...؟

انگار پرسیدن همین سوال با صدای بلند کافیست تا همه به طرفم برگردند.
نگاه من اما ، روی چشمان مردی خیره شده است که روزها از آغوشش.از گرمای تنش محروم بوده ام...
از مهرش...از آن محبت های عمیق و مالکیت های زورگویانه اش...
چه میشود که با همین یک نگاه کوتاه ، دلم برایش میرود...؟

چه میشود که کینه ها ..شنیده ها...و روزهای سیاهی که پشت سر گذاشته بودم ، فراموش میشوند و دلم فقط یک جرعه از رایحه ی تنش را میخواهد...؟

_آفرین...؟

نگاهش هنوز روی صورت من جا مانده است.
روی تک تک اعضای چهره ام.
انگار با دیدن هرکدام از اعضای صورتم ، سرخی پوستش بیشتر در دیدرأسم قرار میگیرد:

_بله آقام...؟

نیم نگاهی حرام آن مار خوش خط و خال میکنم.

او که روبه روی داریوش ایستاده است و سر پایین انداخته...

با آن موهای باز و پیراهن بلند سیاهش.

_برگرد به اتاقت...و تا زمان زایمانت استراحت کن...!

نمیدانم چه در جمله اش نهفته است که سینه ی من را عمیقا میفشارد.

که دم عمیقم ، بازدمی ندارد.

_رو چشمم آقا...قول میدم از یادگار آقا کاوه مثل تخم چشمم مواظبت کنم...!

لبهایم با حالتی از انزجار کشیده میشوند.
اشک به ناگهان ، از گوشه ی هردو چشمم بیرون میزند...
درست است...
داغی که کمر داریوش را چنین شکسته ، داغ برادر است...

_دایه....؟

_بله آقام...؟

اشک های جوشیده روی صورتم را که میبیند ، گره میزند ابروهایی که در این مدت ، حتی سر سوزنی از هم فاصله نگرفته بودند.
تکان خوردن سیب گلویش را میبینم.
کدر شدن نگاهش...

و جمله ای که ، لفظش میتواند روح را از تن من فراری دهد....

_به کیانوش بگو ماشین رو حاضر کنه...فردا نه...همین امروز شیرین رو به چم سیا میره...!

شوگار

#۵۳۲

**

_اونجا نشین...گل آقا چمنا رو آب داده یه وقت میچایی...!

گرمای نور باریکی که از لای برگ های پهن چنار ، روی صورتم میتابد ، باعث میشود پلک روی هم بگذارم...

تکان شدیدی زیر پوست شکمم ، باعث میشود پلک های بسته ام را باز کنم و نفس بگیرم.

صدای قدم های کیانوش ، روی خیسی چمن ها به گوش میرسد که به من نزدیک میشود:

_یک ساعته دارم دنبالت میگردم...داام(مادرم) از کاخ زنگ زد ...

دایه در روز ، دو الی سه بار تماس میگرفت.
میدانم که گزارش کارش برای کسی دیگر است.
میدانم میخواهند از سالم بودن وارث زند ها مطمئن شوند:

_این هوا...آرومم میکنه...!

روبه رویم می ایستد.
میداند نشستن کنار من ، میتواند عواقب بدی را برایش در پیش داشته باشد:

_مثل مرغ سرکنده ست...سه روزه از سمینار فرانسه برگشته...خدمتگزارا و سربازا از دستش خون ندارن...(استعاره از ترسیدن)

دسته موی تاب خورده ی روی گونه ام را زیر لچکم میفرستم.

خبرش جدید نبود.

هر گاه می آمد و خبر از دایه میگرفت ، همین ها را برایم ردیف میکرد.

که داریوش دیگر آن داریوش قبل نیست.

که هیچکس جرأت نفس کشیدن مقابلش را ندارد.

که دلتنگ شیرین است و همه ی این کنش و واکنش ها ، به خاطر دوری از من...

پوزخند میزنم و در قلبم را با سنگ و جبن میبندم.

دلم دارد ضعف میرود.

شدیدا گرسنه هستم و حوصله ی جویدن غذا در من نیست...

_بگو میز عصرونه بچینن...

وقتی جوابی نمیشنوم ، سرم را بالا میگیرم و نگاهش میکنم.

قدش بلند است...

شانه هایش پهن...

چشم هایش...مانند این چند وقت اخیر ، گاهی روی صورت من گیر میکنند...

نگاه میدزدد و سر پایین می اندازد:

_هنوزم نفهمیدم چی بینتون پیش اومده...جواد که رفت سر زندگیش...کبریام که رفت فرنگ...داریوش چرا از کاخ بیرونت کرد...؟

سوال آخرش ، مانن سیخ داغ و باریکی درست وسط جناق سینه ام را میسوزاند.

این جمله ، دیگر سقز دهان همه شده بود.

ریز و درشت شهر ، اینگونه میگفتند.

که فرماندار شهر ، زن قانونی اش را ...دختر آصید خطاکار را از کاخ بیرون کرده و منتظر به دنیا آمدن فرزند تو راهی اش است تا او را طلاق دهد...

_میخوای همینجا بمونی تا اون دختره رو نکاح کنه...؟نمیخوای برگردی عمارت...؟

دستم را نگاه میدارم تا روی شکمم سر نخورد.

نمیخواستم ترحم کسی را به جان بخرم.

من و دخترم ، دوشا دوش هم ، می ایستیم.

تا آخر آخرش.

مطمئن هستم جانی که در بطنم بزرگ و بزرگتر میشود...از جنس خودم...از جنس زن است..

_شیرین...؟

دست از زانوهایم میگیرم و با همان قلب فشرده شده ای که دیگر زیر آن همه فشار ، سر شده است ، از جا بلند میشوم.

صدا زدنش همیشه متفاوت و با لرزش همراه بوده است...

شوگار

#۵۳۳

قدم برداشتنم سخت است...

ماه های آخر بارداری هستم و انگار شکمم بزرگتر از همه ی شکم های آبستنی‌ست که تاکنون دیده ام.

_میخوام برم بیرون کیانوش...تا چند دقیقه ی دیگه ماشین رو حاضر کن...!

صدای باز و بسته شدن دروازه ی بزرگ عمارت به گوش میرسد.
صدایی که آوای قدم های کیانوش را در گوشم گم میکند.

_بیرون برای تو خطرناکه...میخوای برم دنبال مروارید خانم...؟

ماشین براق و سیاه رنگ کامران را از دور میبینم.

دیگر شناس شده است برایم.

رو برمیگردانم و از سنگفرش دور آبنما عبور میکنم:

_نمیخواد بری سراغش...میخوام جای دیگه ای برم!

_کی گفته من جای دیگه تو رو میبرم...؟

میگوید و آهسته میخندد.
جلوی در ایستاده است تا به کامران خوش آمد بگوید.
اما من صدایش را میشنوم.

لحظه ای از از گوشه ی چشم به عقب برمیگردم.

کامران درحالی که من را نگاه میکند ، دوستانه دست روی شانه ی چپ کیانوش میگذارد.

کیانوشی که بی خبر از تمام دنیای دور و برش ، متواضعانه سر پایین می اندازد.

هرکه نداند ، من یکی خیلی خوب با شخصیت جوانمردانه اش آشنا شده ام...

کیانوش نه شبیه به داریوش است...

و نه حتی کامران...

کیانوش مردی جدا از دغدغه های خان و خان سالاری است....

از ورودی عمارت که عبور میکنم ، فریبا سراسیمه به طرفم می آید:

_دردت مین سرم روله...میری مین ای کوچکویا پات سر بییره ، ها چه گلی بییرم و سرم...؟

(دردت به جونم دخترم...میری رو این سنگ و کلوخا...اگر پات سر بخوره من چه خاکی بریزم رو سرم...؟)

_چیزی نمیشه فریبا...آقا کامران اومدن بساط پذیرایی بچین...من میرم بیرون!

به طرف راهروی باریک قدم برمیدارم که صدایش از پشت ، به گوشم میرسد:

_اومدم حرف بزنیم...!

شوگار

#۵۳۴

ماه هاست که می آید و میرود.
شهره را دک کرد.
این همه بیا و برو...این همه روابط صمیمانه...

گوش به صدایش نمیدهم و دست روی دستگیره ی در میگذارم.

اینجا هیچ دربانی نیست.

همه شان گرداگرد ساختمان جمع شده اند که کسی داخل نیاید.

_من نخواستم شما دوتا از هم جدا بشید!

جمله اش که در گوشم مینشیند ، دستم روی دستگیره میماند.

مضحک ترین جمله ی عمرم را شنیده ام.

مسخره ترینش را...

از شانه ی چپ به طرفش برمیگردم و نگاهی به سرتاپایش می اندازم.

جوان خوشتیپ و امروزی.

مردی که روزها به خودش و هدفش اندیشیده ام.

چه میخواست از جان من...؟

چه میخواست که اینگونه آتش به مالم انداخت...؟

بگذریم از اینکه نیت های مزخرفش از هر هدفی که داشت ، باعث شدند خیلی خوب داریوش را در مواقع سختی بشناسم.

اما او ، خود خود همان ماری‌ست که نیشم زد...

_باز چی میخوای اینجا...؟

به من میرسد.رپبه رویم می ایستد و به شکل و شمایل ورم کرده ام نگاه میدوزد.

من یک زن باردار و تنها هستم...
به جای آفرین ، من به اینجا آمدم...

همان عمارت نحسشان که گفته بودند مینو همسر اول داریوش...و کاوه را اسیر طلسم بد یمن بودنش کرد...

_تو وضعیت درستی نداری...نباید خیلی سر پا بمونی...بریم تو کتابخونه...حرف بزنیم...!

لبهایم طرح نیشخند میگیرند.

_از کی تا به حال خاندان زند نگران حال رعیتاشون میشن...؟

دست به صورتش میکشد و سپس ، آن ها را تسلیم وار بالا میبرد:

_خیله خب...نیومدم اینجا برات تنشی ایجاد کنم...یه سری نگفته ها مونده...اونارم بگم میرم...

سمت چپ شکمم ، با ضربه ی آرامی هشدار میدهد که راست بایستم و من ترجیح میدهم وارد اتاقم شوم.
صدایش به گوشم نرسد...

دستگیره را کاملا پایین میکشم و هنوز قدم اول را برنداشته ام که ، جمله اش یک انقلاب بزرگ ، در تک تک سلول هایم به پا میکند...

_بسه این همه لجبازی...اون عفریته داره از خشم و دلتنگی داریوش نسبت به تو استفاده میکنه و قاپ شوهرت رو میدزده...

شوگار

#۵۳۵

ثابت ماندن مردمک هایم را میبیند.

عوض شدن حالم.

و شاید رنگ پریدگی که به آنی دچارش میشوم...

خودم را محکم و استوار نگه میدارم و در عوض ، انگشتانم را مشت میکنم.

_بیا بشین...بیا تا بگم...

_شوهرم...؟

میداند پشت بند این سوال تک کلمه ای پر از تحقیر ، چه نیتی سوار شده است.

میداند از این کلمه ، فقط یک پوشال گنده ی اسم و رسم دار باقی مانده است که درونش برای من ، یک هیچ بزرگ است.

_اصلا چی میخوای تو اینجا...؟باز چه نقشه ای تو سرته...؟

آشفته حال چشم میبندد و خواهش میکند:

_فقط چند دقیقه...بعدش میرم...!

دلم میخواهد بشنوم یا نه...؟

میخواهم از آن قاپ دزدیده شده ای که حتی ارزش فکر کردن ندارد بشنوم یا نه...؟

به همین راحتی...

دختری که ماه ها در کاخش بود و قبل از من جایگاهی در زندگی اش نداشت ، اکنون...با آن شکم گنده و...لب و لوچه ی ورم کرده...قاپ شوهرم را دزدید...!

شوهرم نه..آقایم...صاحبم...مالکم...

نه میخواهم حتی کلمه ای دیگر بشنوم.و نه حتی به گونه ای رفتار کنم که ضعفم را بیشتر از پیش به رخ بکشد.

من از ترحم بیزار بودم.

از دلسوزی مردی مانند کامران ، که مسبب همه ی بدبختی هایم بود و حالا چنان با معصومیت جلویم قد علم نموده که کسی حتی به ذات پلیدش شک هم نمیکند...

_حرفاتو همینجا بزن و زودتر بزن به چاک...نخواستی بری هم من میرم...!

دستش را برای آرام کردن اوضاع به هم ریخته ی من بالا می آورد و لحنش را نرم تر میکند:

_داریوش دیوونه شده...داره تمام زور خودشو میزنه که نیاد و کشون کشون برت نگردونه...

بغض لعنتی را دشنام میدهم.

همیشه بدموقع میان گلویم حبس میشود و اجازه نمیدهد نمایش قدرتم را ادامه دهم:

_خب...؟تو رو سننه...؟نونت کمه یا آبت...؟ اومدی گزارش کار به یه رعیت مفت خور فرصت طلب بدی...؟

لرزش خانه کرده در صدایم را متوجه نمیشود.

شاید اگر داریوش بود ، با نگاه کردن در چشمانم ، در کسری از ثانیه متوجه حال خرابم میشد.

آنگاه سراسیه سرم را در آغوش میکشید و با حصار بزرگش ، از دلم در می آورد هر آنچیزی که مسبب آویزان شدن لب هایم بود.

چقدر تنها شده ام...

و چقدر این تنهایی ، حقیقت دارد...

_ورد زبون مردم این شده که خان دختر آصید رو بیرون کرده و میخواد زن برادر مرده شو نکاح کنه...تا کی میخوای اینجا بمونی ..؟

شوگار

#۵۳۶

لحظه ای دیدم تار میشود.

شیرین اهل غش و ضعف نیست.

همان یک روزی هم که با شنیدن صدای آن گلوله ، از ترس جان برادر ، بی جان گوشه ای افتاد...آن هم از حسابش در رفت...!

_اگر خیلی نگرانی ، جای اینکه بیای اینجا و آرامش منو به هم بزنی ، دهن همون مردمی رو ببند که میگفتی لقز بافتنشون برات مهم نیست...چه خبر شده کامران زند...؟چی شده که واسه دختر آصید دل میسوزونی...؟حال خواهرت خوبه...؟اوضاعش تو فرنگ روبه راهه...؟

تاسف در نگاهش جا میگیرد.

شرمندگی...؟

نه...این مرد ، گمان میکند با دو کلاس سوادش ، میتواند کل این شهر عوام را روی انگشت بچرخاند.

با منطق مزخرفش...

منطقی که جدا از داریوش ، همیشه تهش به رضایت خود و خواهر و برادرش ختم میشد...!

_شبی که ازت خواستم با برادرت از کاخ بری ، برات دلیل آوردم...

چشم باریک میکنم و دارم از شدت حسادت میمیرم.

آن زن عوضی ، از این موقعیت استفاده میکند...

به تو چه شیرین...؟هان...؟مگر غیر از این است که دیگر هرگز ، نمیخواهی به آن خراب شده برگردی...؟

بزم رقص ترتیب میدهد...؟

آفرین حامله است..

بچه را به دنیا بیاورد ، داریوش وابسته ی بچه شود..مجبور است آن زن را برای نگه داشتن در کاخ ، عقد کند...

_شیرین گوش میکنی به من...؟ به خاک مادرم قسم حتی یه کلمه ش دروغ نبود...من نخواستم با دوز و کلک تو رو از کاخ بیرون کنم...

مزخرف...

مگر نمیگوید داریوش دلتنگ دیدن من است..؟

چرا حتی یک بار تلفن نمیکند...؟

چرا فقط برای پرسیدن حال بچه ، از خدمتکارها گزارش روز میگیرد...؟

چشمانم آنجا هستند و گوش هایم جایی دیگر.
کنار آن زمزمه های شبانه...

«_شرط دارم....»

«_عقد میکنیم...رسمی...!»

«_با یه جشن بزرگ...همه باید بدونن داریوش زند با کی ازدواج کرده...!»

«_شیرین من دارم خُل میشم ...منو نگاه کن...میدونی حسودی کردنات چقدر به دیوونگی من دامن میزنه...؟»

«_باید همه ی اون زنا رو بیرون کنی...تک به تکشون رو ...»

«_امشب...از مردی که سه سال منتظرت بوده چه انتظاری داری...؟فکر نمیکنی با حرفات فقط جون خودتو بیشتر به خطر میندازی...؟»

«_قبوله یا نه...؟»

«_قبوله...قبوله...قبوله....»

_همه ی اونا حقیقت محض بودن...داریوش اگر بفهمه ...اگر بفهمه کسی که یه عمر مادر صداش میزد ...

نبض شقیقه ام میپرد و ...صدای افتادن شیئ ، باعث میشود کامران میان کلامش ، با ترس به عقب برگردد...

کیانوش آنجاست...

شوگار

#۵۳۷

کامران با حالتی عصبی دست میان موهایش میکشد و کیانوش دستانش را به علامت عذر خواهی بالا می آورد:

_شرمنده آقا کامران...اومدم شیرین رو ببرم بیرون...

نامم که از دهان کیانوش بیرون می آید ، تمام آشفتگی خانه کرده در صورت کامران ، جایشان را به یک جاخوردگی محرز میدهند...

یک نگاه به صورت او...و یک نگاه به چشمان من...

شاید در عجب است از این صمیمیت...

شاید یکه خورده و انتظارش را ندارد...

و یا نکند از کیانوش میخواهد مانند یک نوکر جیره و مواجب خوار برخورد کند...؟

_داریم صحبت میکنیم...!

جدیت صدایش باعث میشود کیانوش بدون هیچ کلامی ، سر تکان دهد ، باز هم عذر خواهی کند و عقب عقب ، از راهرو بیرون برود.

نگاه کامران روی رد قدم های کیانوش جا میماند.

با اخم...با ابرو های در هم گره خورده:

_با هم خیلی صمیمی شدین...!

جمله اش سوالی نیست و خبری است.

برایم ذره ای اهمیت ندارد که دارد درمورد چه موضوعی به من هشدار میدهد.

_چرا از موقعیت استفاده نمیکنی و جایگاهی که مادرت سال ها آرزوشو داشت ، به دست نمیاری...؟این گوی و این میدون...مگه نمیکی داریوش با دیوونگی هاش نظم کاخ رو به هم زده...؟

سینه اش با یک نفس سنگین پایین میرود و با همان اخمی که به رد پای کیانوش دوخته بود ، به طرف من برمیگردد:

_منو اشتباه گرفتی...اون دیو دو سری که از من تو ذهنت ساختی یه تصور پوچ و تو خالیه...

بیشتر از این نمیخواهم کلامی با او رد و بدل کنم.
این مرد ، آدمی نبود که بشود به او اعتماد کرد...
انسانی نبود که بخواهد به من کمک کند.
میخواستم لباسم را برای رفتن به بیرون از این زندان عوض کنم اما...
دیگر منصرف شده ام.

_راتو بکش و برو پسر زلیخا بانو...اگر دهن وا کنی داریوش خودش اون صندلی بی مصب رو دو دستی تقدیمت میکنه...سعی نکن برای نقشه های جدیدت استفاده ای از من ببری...این دفعه دیگه حرف شیرین عیار نداره...حرف شیرین برو نداره برات...زیاد سر راهم سبز بشی این دفعه

زبون به کام نمیگیرم و اون روی متفاوتت رو به همه نشون میدم...!

شوگار

#۵۳۸

کیانوش در عقب را میبندد و من به پشتی صندلی تکیه میدهم.
نمیدانم چگونه راضی شد من را بیرون ببرد.
نمیدانم چه شد که سر و کله اش آنجا ، مقابل در اتاقم پیدا شد.
اما دلیلش هر چه که بود ، من به آن نیاز داشتم...

_با ذکر اینکه اسکورتای داریوش دنبالمونن ، بگو کجا برم...؟

پشت دستم را روی پیشانی ام قرار میدهم و سعی دارم آن کلمات را از ذهنم دور کنم.
صدای کامران را...

«_ورد زبون مردم این شده که خان دختر آصید رو بیرون کرده و میخواد زن برادر مرده شو نکاح کنه...تا کی میخوای اینجا بمونی ..؟»

_برو آبسرده...!

_آبسرده...؟؟؟؟میدونی چقدر راهه تا اونجا...؟

چشم باز میکنم و از آینه ، صورت حیرت زده اش را مینگرم.
قبل از اینکه من چیزی بگویم ، صدای اعتراض آمیزش بالاتر میرود:

_طولانی بودنش هیچ...میدونی راه رفت و آمدش چقدر سخته...؟

_خودت گفته بودی فقط بیست کیلومتر راهه...!

با حیرت میخندد و اینبار ، لحظه ای به صورت کامل به طرفم برمیگردد:

_دیوونه شدی...؟مگه تو میتونی از اونجا پایین بری...؟بلایی سر اون بچه بیاد من چی جواب داریوش رو بدم...؟

فکم چفت میشود.فکر اینکه داریوش اکنون با چه کسانی در مراوده است ، حرصم را بیش از پیش بالا آورده است.

درونم را پر از کینه ای عمیق کرده که هیچ جوره قصد رام شدن ندارد.

آن بچه ، فعلا در شکم من بود...

وصل به من...

خیلی خوب بلد بودم از جانش مراقبت کنم...همانطوری که تاکنون ، به تنهایی مراقبش بودم.

_میخوام خونه ی مادر بزرگت رو ببینم...بی بی...همونی که اسمش از دهنت نمی افته...

شوگار

#۵۳۹

داریوش:

مهر را پای نامه میزند و منوچهر آن را با سر خم شده ، به آهستگی جمع میزند تا تمبرش پخش نشود.

_امر دیگه ای ندارین قربان..؟

داریوش با حرکت دست ، به او میفهماند که باید بیرون برود.

ایرج کناری ایستاده است و سرباز به همراه منوچهر ، از اتاق بیرون میرود.

_آقا درد و مرض ازشهر رفته و جاش اغتشاش و تظاهرات اومده..تک تک کوچه پسکوچه های شهر شده پچ و واپچ

اینکه طهرون یه چمری به راه افتاده...اینارو ول کنیم میان کاخ همایونی رو هم قروق میکنن از ما گفتن بود.

داریوش پلک روی هم میگذارد و سرش را به تاج صندلی شاهانه اش تکیه میدهد:

_احدی تو این کار دخالت نمیکنه...نه سلاح نه برخورد...کاری با مردم نداشته باشید...!

ایرج با ابروهای بالا رفته از حیرت ، سر خم میکند:

_آقا اگر کار با اینا نداشته باشیم مملکت رو به گند میکشن...به حساب اینکه یه قرون دو زار پول نفت تو

جیبشون بره دارن چنین خبطی میکنن...آب و برق رایگان...؟دو صباح دیگه که مجبور شدن خونه زندگیشونو بفروشن که قسط آب و ...

داریوش چشم باز میکند و عنبیه های غرق در خونش را به ایرج میدوزد:

_ببینم...تو نوکر شاهی یا جیره خوار من...؟

ایرج دست به کلاهش میکشد:

_آقا ما غلط بکنیم غیر از کلوم شما ، رو حرف هیچ ناکس دیگه ای صحه بذاریم...اینم که میگیم یه چیزی میدونیم از آینده ی این مردم هار...که خوشی زده زیر دلشون...!

داریوش به جعبه ی سیگار اشاره میکند و ایرج فی الفور ، یکی از آنها را بیرون میکشد.

سیگار را بین لبهای داریوش قرار میدهد و فندک که زیرش میگیرد ، داریوش پک عمیقی میزند و همراه با بیرون آمدن حلقه های دود از دهانش ، تصویر آن دو چشم سیاه مینیاتوری را از ذهن لعنتی اش بیرون میکند.

با همه ی وجود سعی دارد بیرون کند آن دو سیاه بد مست را.
اما دهان باز میکند و جلوی این صحنه ی همیشه در حال تکرار را میگیرد:

_این جماعتی که تو میگی خوشی زده زیر دلشون ، شام شب عیدشون برنج خالیه و سهمشون از این دولت تعظیم و دست بوسی خان و خان سالارا...چشمشون به دست ماهاست...همینایی که با یه فوت کوچیک ، بچه هاشونو میفرستن فرنگ و عرضه ی اداره کردن یه اکابر رو ندارن...ملت نه سواد دارن نه کار..نه پول دارن نه امنیت...نه تا وقتی که طلای نابمون میره تو حلقوم یه عده قرشمال...!

_جسارته آقا...ولی تا امنیت رو توی چی ببینیم...!

داریوش از جا بلند میشود و پای پنجره میرود.

میشود باز هم آن رایحه ی آشنا ، زیر بینی اش بپیچد...؟

پک میزند و دود از دهانش ، به شیشه ی شسته رفته ی پنجره برخورد میکند:

_امنیت یعنی ناموس این شهر...امنیت یعنی حق انتخاب...امنیت یعنی وقتی زنتو با چادر و روبند میفرستی بیرون ، سیر و سرکه تو دلت نجوشه که کدوم بی ناموسی چادر از سرش بکشه...هر کی میخواد با سر لخت تو این شهر بگرده حق انتخاب داره...اما...

به طرف ایرج برمیگردد و سیگار را همراه با دو انگشتش ، به صورت تأکید وار ، رو به ایرج تکان میدهد:

_احدی حق تعرض به هیچ زنی رو نداره...نه چادر چادریا..نه موی افشون شده ی پانکیا...والسلام...!

شوگار

#۵۴۰

از در اتاق که داخل میشود ، جسم کوچک شیفته ، دوان دوان به طرفش میشتابد.

_بابا جوننممنم...

نگاه از در و دیوار بی روح و رنگ اتاق میگیرد و شیفته را با یک دست بلند میکند.

_سلام بابایی...امروز با عمو کامران نرفتی تمرین اسب سواری...؟

شیفته چانه بالا می اندازد و همزمان با قدم هایی که داریوش به طرف میز بزرگ دراور برمیدارد ، موهایش را پشت گوش میفرستد:

_نوچ...عموم امروز با ماشین رفت یه جای دیده...

داریوش دخترک را روی دراور پهن میگذارد و به اندازه ی کافی او را عقب میفرستد تا نیفتد.

حالا او بزرگتر شده و در بیان کلمات ، کاربلد تر.

مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش ، به طرف پاراوان میرود:

_اینجا حوصله ت سر نمیره جوجه...؟میخوای برگردی به اتاق خودت...؟

شیفته که انگار تاکنون منتظر همین پیشنهاد بوده باشد ، دست هایش را به هم میکوبد و جیغ میکشد:

_یعنی اگه برم...یه تاب تاب گنده میذارن تو اتاقم...؟

داریوش آه میکشد و پیراهنش را روی پاراوان می اندازد:

_شما یه تاب بزرگ توی حیاط پشتی داری...اونجا هوا بهتره و میتونی با شهرام و شهین هم بازی کنی...!

شهرام و شهین ، بچه های آشپز کاخ بودند.

باز خوب بود که شیفته در این کاخ زندان مانند ، چند همبازی برای خودش پیدا کرده بود:

_نمیقاااام...بابا بگو یه تاب گنده هم بذارن تو اتاقم...وقتی بارون میاد... من حوصله م سر بره...؟ناراحت باشم...؟

داریوش از گوشه ی چشم ، لباس زنانه ای که همانجا ، در کمد آویزان شده را از نظر میگذراند.

هیچکس حق دست زدن به وسایل شیرین را نداشت...

بی آنکه جمله ی شیفته را به یاد بیاورد ، کف دستش را روی کمد قرار میدهد و به نرمی ، بینی اش را به لباس نزدیک میکند.

چشم میبندد...فشار دستش روی در چوبی بیشتر میشود و عصب های بویایی اش ، با آنکه هیچ بویی را استشمام نمیکنند ، انگار با حس نرمی آن لباس ، آرام میگیرند...

آرام میگیرند و باز هم آشوب میشوند...

باید با یک مشت محکم ، آن در چوبی را له کند...؟

صاحب این لباس های لعنتی ، اکنون دقیقا کجا بود...؟
در اتاق...؟روی تخت...؟حمام...؟
یا شاید نه...در آن حیاط بزرگ و درندشت...؟

_باباااا...؟

با شنیدن صدای شیفته در آن نزدیکی ، به ناگهان سر برمیگرداند و او را دست به کمر ، پایین پاهایش میبیند.

ابرو در هم میکشد و مشتش را از روی در ، برمیدارد:

_خودت از روی دراور پریدی پایین...؟

شانه های کوچکش میپرند و جیغ زدن را فراموش میکند.
حتی درخواستی که از پدرش داشت.

_دیگه از ارتفاع پایین نپر...وقتی خواستی بیای پایین منتظر رسیدن من باش...شنیدی...؟

دخترک با دیدن اخم های ترسناک داریوش ، و تن صدای جدی اش ، با بغض لب میجنباند:

_ببشخید...!

داریوش عصبی و آشفته دست در موهایش چنگ میکند.

این روزها ، چقدر تاب و توانش کم شده است...

بار دیگر دخترک لرزان را در آغوش میکشد و اینبار دم گوشش زمزمه میکند:

_میگم یه تاب گنده بیارن تو اتاق شخصیت...خوبه...؟

شوگار

#۵۴۱

بشقاب روی میز را کنار میزند و با دستمال ، دور دهانش را پاک میکند:

_کامران کجاست...؟از عصر تا حالا ندیدمش...!

دایه نگاهی به شیفته ی بازیگوش می کند و سر پایین می اندازد:

_زنگ زدم عمارت...فریبا گفت اونجاست...!

اخم های جدا نشدنی صورت داریوش ، غلیظ تر میشوند و دستمال را روی میز رها میکند:

_اونجا چرا رفته...؟

_گویا رفتن دیدن شیرین خانم...!

فک داریوش محکم میشود و از جا بلند شده ، رو به شیفته لب میزند:

_شما شامت رو بخور ...من و دایه باید با هم صحبت کنیم.

شیفته اسپاگتی شکل دار جدید را با چنگال در دهانش میگذارد و سر تکان میدهد.

داریوش راه اتاق کار را در پیش میگیرد و دایه هم میداند باید پشت سرش برود.

چند لحظه ی بعد ، که در اتاق توسط دایه بسته میشود ، داریوش همراه با کلافگی این چند وقت اخیرش ، دست به ریش هایش میکشد:

_خب...؟خدمتکار نگفت کامران اونجا چکار داشته...؟

شاید اول میخواهد حال شیرین را بپرسد.

شاید میخواهد خبر از او بگیرد و دایه همه ی این ها را در آن دو چشم روشن نیبیند.

چشم های دلتنگی که به روشنایی روز ، با او حرف میزدند...

_شیرین خانم ملاقات رو قبول نکردن و چند دقیقه بعد از اینکه آقا کامران به عمارت رفتن ، همراه با کیانوش ، اونجا رو ترک کردن...!

حالا مردمک های داریوش ، روی صورت دایه متمرکز میشوند.

بیرون رفته است...؟

آن هم در این بلبشو...؟

میان این همه تظاهرات...؟

وقتی که مردم از او به عنوان کسی که به جان داریوش دستبرد زد ، یاد میکنند...؟

گامی پیش می آید و دایه نگرانی دویده در چشمان مرد را به درستی درک میکند:

_کدوم گوری رفتن...؟مگه بهت نگفتم پسرتو شیرفهم کنی که حق نداره شیرین رو بدون اجازه ی من جایی ببره...؟

دایه سکوت میکند و این سکوت ، صدای داریوش را به فریاد تبدیل میکند:

_کجا رفتنننن...؟

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_آقا من خبر ندارم.اسکورت های شما پشت سرشون رفتن به احتمال زیاد.هرجا باشن خودشونو میرسونن...!

هرجا باشند ، خودشان را میرسانند...؟

چه کسی به آن لندهور اجازه داد زن داریوش را بیرون ببرد...؟

یک نره غول دم کلفت...

یک مرد که از قضا...جذاب بود و با درایت...!

داریوش دستانش را از پیشانی تا پایین فکش پایین میکشد.

چه کاری از دستش بر می آید جز اینکه منتظر تماس یکی از آن اسکورت های لعنتی شود...؟

میشود به خاطر یک یا دو ساعت تأخیر ، همه ی سرباز هایش را برای پیدا کردن آن دو ، اجیر کند...؟

پلک میفشارد.

نفس هایش سنگین میشوند و کاش بشود بلند فریاد بزند...

_برو...برو یه بار دیگه به عمارت زنگ بزن...!

شوگار

#۵۴۲

جامش را سر میکشد و دکمه های لباسش را با عصبانیت ، باز میکند.

چند دقیقه ایست که دایه برای زنگ زدن از اتاق بیرون رفته است.

اینجا نمیتوانست زنگ بزند...؟

باید همین‌جا نگهش میداشت...

باید خودش با گوش هایش میشنید...

جام را روی میز میکوبد و تا عزم بیرون رفتن میکند ، در با صدای جیر جیری باز میشود.

به گمان اینکه دایه است ، سر بالا میبرد و امر میکند:

_بیا...!

در باز شده و مرد با دیدن شکم برآمده ی زن موقرمز ، روزش تکمیل میشود.

باز هم سر و کله ی این مار غاشیه پیدا شد.

باز هم آمد از آن رند های معروفش استفاده کن .

خبر ندارد همین روزها ،آسمان داریوش چگونه روی سرش فرود می آید.

_سلام آقا...!

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

داریوش انگشت گره میکند و با دیدن آن دو چشم سبز و مکار ، برای لحظه ای که دست دور گلوی این زن قفل کند ، از خدا تقاضای صبر دارد:

_چی میخوای اینجا...؟باز کی گفت بی اجازه پاشی بیای...؟

آفرین نگاه به زیر میکشد و به ظاهر شرم میکند:

_چند روزه میخوام باهاتون صحبت کنم...شیفته خانم تو اتاقتون بودن گفتم یه جای خلوت تر...

مردمک های مرد با اخم ریز میشوند و میخواهد تک خنده ای عصبی رها کند.

جای خلوت با داریوش...؟

نمیگوید اگر بیشتر از این خشم روی خشمش بیاورد ، نگاه به آن شکم نمیکند و چشم در چشمش...با یاد آوری دستان یخ زده ی کاوه ، جانش را سر پا میگیرد...؟

_بچه چیزیش شده...؟

آفرین سر تکان میدهد و اولین نقطه ای که چشمانش میبینند ، یقه ی باز آن پیراهن مردانه است.

همان سینه ی ستبری که یک بار در گرمابه مهمانش شد و دیگر هرگز نتوانست فراموشش کند:

_نه نه...بچه خوبه...!

_پس چی باعث شد فکر کنی میتونی بدون خبر قبلی پاشی و بیای دنبال من...؟

صدای مردانه ی او همیشه قلبش را زیر و رو میکرد.
دخترک لبی تر میکند و روزها برای این جمله بندی ، تمرین داشته است:

_چیزی به زایمانم نمونده آقا...میخواستم بدونم...بعد از...بعد از به دنیا اومدن بچه ...تکلیف من چی میشه...؟

تکلیفش...؟

تکلیفش مگر مجازاتی به غیر از مرگ است...؟

نمیترسد که اینگونه با صراحت تمام ، از داریوش تکلیفش را میپرسد ...؟

یعنی حتی شک هم نکرده است ...؟

_چه تکلیفی...؟فعلا مواظب بچه باش ، راجع به بعدا هم ، همون موقع حرف میزنیم...!

دخترک موهایش را کنار میزند و تازه میشود یقه ی باز لباس سیاهش را دید.

زن بارداری که با وجود مادر شدن ، هنوز هم دست از کارهایش برنداشته بود:

_منو بیرون میکنید آقا..؟

شوگار

#۵۴۳

داریوش جوابی نمیدهد.میخواهد بداند ته این مکالمه به کجا میرسد.

_مردم میگن خوبیت نداره زن بیوه تو خونه ای باشه که مرد نامحرم هست...حرف و حدیث هست...راو و چاو هست...

داریوش چشم باریک کرده و با نگاهی ترسناک ، که تمام تلاشش را به کار میبرد وحشت را القا نکنند ، به او زل میزند:

_تهش...؟تهشو بگو...

آفرین با دستانش بازی میکند و این پا و آن پا میشود.

این مرد باهوش است.

چگونه بگوید که تأثیر گذار باشد...؟

بهتر نیست از حس دلسوزی اش استفاده کند...؟

او از شیرین خشمگین است...

این چندمین بار است که راه های متفاوت را امتحان میکند.

میشود روی خشمش به شیرین حساب باز کرد...؟

_خواستم...خواستم فقط بپرسم که...قراره منو از اینجا بیرون کنید یا...یا ...پیش بچه م میمونم...؟

داریوش برای جواب دادن مکث میکند

این زن...

این جادوگر کثیف ، برادرش را کشت...

برادر جوانش را فریب داد و او را جوان مرگ کرد.

چگونه تا همین الان هم تاب آورد تا نابودش نکند...؟

چگونه تاکنون این راز را مخفی کرد...؟

_اینجا میمونی...پیش بچه ت میمونی...!

چشمان جادوگر ، در کسری از ثانیه به برق مینشینند.

این یعنی...؟یعنی که عقدش میکند...؟

اگر طبق رسم و رسومات باشد بله...معلوم است که عقدش میکند.

او میخواهد شیرین را طلاق دهد...همه چیز دست به دست هم داد تا آفرین به مراد دلش برسد.

داریوش از خیال خامش ، در دل پوزخندی میزند و از کنارش عبور میکند.

دستان ظریف آفرین ، از شدت شوق در هم قفل میشوند...

میخواهد جیغ بکشد از سر خوشی...

میخواهد قهقهه بزند.

در چشمان شیرین نگاه کند و این جمله ی داریوش را در گوش هایش فرو کند.

لب پایینش را محکم گاز میگیرد و با فشار محکمی به انگشتهایش ، به پایین نگاه میدوزد.

جایی که فرزندش تکان تکان میخورد...

لبخند روی لب هایش خشک میشود...

به راستی اگر همه چیز برملا شود ، چه اتفاقی می افتد...؟

داریوش از راهرو عبور میکند.

با رگ های ورم کرده...با کینه ای عمیق از زنی زبون و ضعیف...که فقط با مکرش ، توانست عضوی از خانواده ی داریوش را از بین ببرد.

وارد سالن اول که میشود ، دایه از روبه رویش می آید...
آمدنی که ختم به توقف قدم های داریوش میشود.

_چی شد...؟زنگ زدی...؟

دایه به اطرافش نگاه میکند.
جفتشان کتابخانه است...داریوش بی معطلی وارد میشود و زن را هم به دنبال خودش.

در که بسته میشود ، مرد بی تاب برای گرفتن جواب ، به سرعت برمیگردد:

_کجا رفتن...؟هنوز برنگشتن...؟

دایه خودش نیز نگران است.

نگران خشمی که از جانب داریوش ، گریبان گیر کیانوش شود...

_برنگشتن آقا...

پلک داریوش میپرد.یغنی خوب متوجه نمیشود.

اکنون...دیر وقت است...در این وقت شب ، شیرین با آن شوفر کدام گوری رفته است...؟

_یعنی چی برنگشتن...؟مگه کجا رفتن...؟

شوگار

#۵۴۴

چه بگوید دایه...؟

میداند.خبر دارد ممکن است کجا رفته باشند اما...

اگر داریوش بفهمد کیانوش بدون اینکه خبر بدهد ، زن عقدی اش را از شهر بیرون برده.

اگر بفهمد تنها به آبسرده رفته اند...

بی برو برگرد کیانوش را مجازات میکند:

_من هم بی خبرم آقا...اجازه بدید آقا کامران تشریف بیارن ، موضوع رو از زبون ایشون هم بشنویم...

پره های بینی داریوش گشاد میشوند و رو به صورت دایه ، سر خم میکند:

_به اون پسرت گفتم...گفتم بی خبر از من دختره رو یه وجب این ور اون ور نمیکنه...گفتم هر خراب شده ای که میره ، قبلش من باخبر باشم...الان من سراغ مادر بچه‌مو از کدوم بی ناموسی بگیرممم...؟

صدایش بلند نیست اما ، دایه فشاری که داریوش روی تارهای صوتی اش می آورد را حس میکند.

این مرد ، از ندیدن و لمس نکردن زنش...

از بو نکشیدن عطرش ، در عذاب است.

در عذاب است و نمیداند خشمش را روی چه کسی تخلیه کند...

مبادا آن شخص ،کیانوش باشد...مبادا...

_من چی بگم آقا...؟شما خودتون از یه دندگی خانم باخبرید...میدونید وقتی چیزی رو بخواد فقط خود خدا میتونه منصرفشون کنه...

مردمک های داریوش از خشم گشاد میشوند.

انگار هر لحظه بیشتر باورش میشود که ،ممکن است شیرین دیگر برنگردد.

_واسه من دلیل نتراش دایه خاتون...سفسطه نکن...اگر تا یه ساعت دیگه شیرین پیدا نشه...

رنگ صورت دایه دچار تغییر میشود.

حساسیت داریوش را روی شیرین میداند.

متوجه است که تمام تهدید هایش را عملی میکند.

متوجه است که قبل از تمام شدن جمله اش ، از همیشه نرم تر صحبت میکند:

_صبور باشید آقام...شاید ماشینشون خراب شده...اسکورتا خبرش رو دستتون میرسونن...کجا میخوان برن....؟

داریوش عصبی برمیگردد و با پشت انگشت های گره خورده اش ، محکم روی شقیقه اش میزند.
اصلا کجاست...؟ها...؟

تمام شد موعدش.زمان زایمان است...باید برگردد...
اگر از ترس اینکه داریوش بچه را نگیرد ، فرار کند چه...؟
شایعات را حکما تاکنون شنیده است.
شایعاتی که درمورد آفرین بود...
فقط این بار خبری از کیانوش برسد...

با لب های چفت شده ، تن برمیگرداند و دایه ی پر از استیصال را روبه رویش میبیند.

برای حکم جدیدش ، فکر نمیکند.

صبر نمیکند.

اگر برگشتن را به عهده ی شیرین بگذارد ، او دیگر هرگز به صورتش نگاه هم نمی اندازد:

_به کیانوش بگو شیرین رو بیاره کاخ...!

شوگار

#۵۴۵

_اما آقا...شما خودتون به شیرین خانم حق انتخاب دادین...

_گور پدر هر چی حق انتخابه...متوجه شدی من چی گفتم...؟دو فردای دیگه باد به گوشم میرسونه بچه رو برداشته و از شهر که هیچی ، از کشور هم خارج شده...

_آقام...؟یه کم دیگه فکر کنید ...اینقدر عجولانه تصمیم نگیرید...فراموش نکنید چرا شیرین خانم رو فرستادید چم سی...!

عضلات صورت داریوش میلرزند.

شیرین آنقدر لجبازی به خرج میدهد که...داریوش باز هم مانند قبل ، حق انتخاب را از او بگیرد...

میشناسد مرد را که اینگونه مرغش یک پا دارد و تمام این شش ماه را به تنهایی در آن عمارت سرد ، سر کرد.

میداند آخر سر ، کسی که پیش قدم میشود خود اوست:

_اصلا اگر بچه رو برد و برش نگردوند چی...؟

و دایه میداند ، هیچکدام از این عز و حز ها به خاطر بچه نیست.

میدان. مانند مرغ سرکنده بال بال زدنش به خاطر بچه نیست:

_صبر کنید آفرین زایمان کنه...بچه ی آقا کاوه به سلامتی دنیا بیان...از امن بودن جای بچه ی آقا کاوه ی مرحوم که راحت بشیم ، آسون تر میتونیم شیرین خانم و بچه ی شما رو برگردونیم...

پلک های داریوش روی هم فرود می آیند.

تا آن زمان ، چقدر دیگر طول میکشد...؟

دهان باز میکند که کلمه ای بگوید ، اما صدای تق تق در ، و متعاقبش صدای کامران به گوششان میرسد:

_منم داداش...بیام...؟

اول نگاه پیرزن و مرد جوان در هم گره میخورد و بعد هردو نگاه ، به طرف کامرانی که از در داخل میشد میدوند.

داریوش است که بلافاصله بعد از دیدن رخ کامران ، خیز برمیدارد:

_کجا بودی...؟؟؟؟

کامران به دایه نگاه میکند و میدان. آن زن ،تاکنون حتی ریز جزئیات رفتن کامران له آنجا را هم دارد:

_رفتم چم سی...!

داریوش میغرد و تارهای صوتی اش میلرزند:

_کی گفت بری...؟کی گفت بری و با رفتنت گند بزنی به همه چی...؟

ابروهای کامران به هم نزدیک میشوند و روی صندلی ننو مینشیند:

_من رفتم همه چیو درست کنم...رفتم از روبه راه بودن اوضاع مطمئن بشم...!

_کدوم اوضاع...؟شیرین کجاست....؟با پسر دایه رفت...؟

کامران اینبار در جواب، با تاسف سرتکان میدهد.

اکسیژن به درستی در خون داریوش هماهنگی ندارد و هدف کامران ، اکنون چزاندن برادر بزرگتریست که زنش را به امان خدا رها کرده است:

_با پسر دایه رفت...خیلی صمیمانه...و تنها!

شوگار

#۵۴۶

تا جمله از دهان کامران بیرون می آید ، نگاه تیز داریوش به طرف دایه برمیگردد.

دایه ای که پر از استیصال و نگرانی است و حتی نمیداند چه جوابی بدهد.

_این چی میگه...؟

حالت مچ گیری نگاه داریوش ، چنان پر از حرص های نهفته است که هر کسی ببیند ، میگوید قطع به یقین تا دقایقی دیگر سکته خواهد کرد.

دایه مستأصل چشم روی صورت کامران میچرخاند تا آشوب به پا نکند:

_چی بگم آقا...؟

_یه جواب درست و درمون بده به من...چی بگم شد جواب...؟

دایه قاطعیتش را به دست می آورد.جدیتش را...نباید به گونه ای رفتار کند که داریوش را بیشتر و بیشتر داغ کند اما ، این مرد نیاز دارد تا به خودش بیاید:

_خودتون گفتید کیانوش راننده ی شخصی شیرین خانم بشه...نیت اون فقط مراقبت کردن از خانمه...منظور آقا کامران رو از صمیمیتی که میگن نمیفهمم...!

کامران تک خنده ی پوزخند مانندی میزند و باز هم تا کنار داریوش جلو می آید:

_من رفتم باهاش صحبت کنم برگرده...میخواستم رابطه ی بینتون رو درست کنم...اوکی...؟ولی اون...

داریوش تیغ تیز نگاهش را به ناگاه در چشمان کامران فرو میکند.
کسی که قبل ها گفته بود دیگر رابطه ی برادریشان تمام شده است:

_کی گفت سرخود پاشی بری اونجا...؟هوم...؟کی ازت خواست...؟

کامران که صورت براق برادر بزرگترش را میبیند ، بدون معطلی لب میزند:

_بذار یه چیزی رو روشن و واضح بهت بگم...من هیچ وقت نخواستم زندگی مشترک شما خراب بشه...حتی اگر حرفی زدم ، یا از کبریا دفاع کردم تمام هدفم این بوده که خون و خون ریزی نشه...سرنوشت هیچکس با خشم و ناموس پرستی تو نابود نشه...ولی چیزی که الان دارم با چشم میبینم اینه که تو حتی داری زندگی خودت رو هم نابود میکنی...!

دایه بی حرف و سخن ، فقط نظاره گر است و هرکس نداند ، او خیلی خوب میفهمد کامران چگونه همیشه میخواست شیرین را مقصر همه چیز نشان دهد...

دندان های داریوش هنگام جویدن کلمات ، روی هم تکان میخورند و اکنون هر ثانیه که میگذرد ، انگار با فکر کردن به فاجعه ای که ممکن است روبه رویش باشد ، خراب تر شده و رو به کامران خم میشود:

_بساط سفسطه و موعظه تو بردار...وگرنه تضمینی نمیدم مشتمو روی فکت فرو نیارم...!

شوگار

#۵۴۷

کامران وا رفته و حیران است اما...این برادر دیگر مانند قبل نیست.
شاید همیشه گمان میکرد آن جمله ای که روز قبل از مرگ کاوه به زبان آورد ، یک تهدید تو خالی بوده است ...
ولی این صورت خشمگین و این نگاه پر از کینه ، حتی سر سوزنی شوخی ندارد.

دست روی چشمانش میکشد.

حال بدی دارد.گذشته از تمام تجربه هایی که گذراند ، این حال داریوش را نمیخواهد:

_داریوش...من سر دشمنی باهات ندارم...هر چی بوده تموم شده رفته...الان گوش کن به من...

_چی بوده که گذشته...؟چه طلبی از من داری که صاف نشده...؟

دایه میداند.

میداند و نامحسوس سر تکان میدهد...منع میکند کامران را از گفتن رازهایی که میتوانند داریوش را داغان کنند:

_زنت...

داریوش انگشتش را به معنای هیس بالا می آورد و پلک میبندد:

_ششش...نه درمورد زنم...نه درمورد زندگی زناشوییم ، الف تا ب ، هیچی نمیخوام بشنوم...طلبی که از من داری...بدهی که من بهت دارم چیه...؟

چشم باز میکند و خط نگاه معنادار کامران و دایه را میبیند.

میفهمد...

درجا بو میبرد که هست...

چیزی برای شنیدن هست...

پلکش تیک میگیرد و نگاهش را با حالتی دورانی ، بین دایه و کامران میچرخاند:

_چی بین همدیگه رد و بدل میکنید...؟

کامران فورا رو میگیرد و با پوفی بلند به طرف دیوار برمیگردد.اما داریوش گر گرفته است.

فکر اینکه چه چیز هایی ممکن است از دید او مخفی مانده باشد ، دیوانه اش میکند:

_د یالاا...زبون باز کنییید...!

کامران نمیداند چه در جواب بگوید.نمیداند و تا میخواهد دهان باز کند ، دایه قدمی جلو می آید:

_طبیب گفته شیرین خانم وضعیت مساعدی ندارن!

شوگار

#۵۴۸

داریوش به آرامی تکان میخورد.
شاید چیزی که به گوش هایش رسیده را باور ندارد
شاید هم گمان میکند اشتباه شنیده است.

مردمک های کامران با شگفتی گشاد میشوند.

با هشدار به دایه خیره میشود و زن میانسال ، حتی برای دریافت آن هشدار ، سر برنمیگرداند.

طبیب واقعا این را به زن پیر گفته بود...

که اگر حرف قابله درست باشد...اگر نبض نامنظمی که شک و تردید به جان طبیب هم انداخته بود درست باشد...جان شیرین در خطر است.

_چی گفتی...؟

کامران با تأسف سر تکان میدهد.

این زن پیر ، با پنهان کاری هایش ، چقدر دیگر میخواهد گند روی گنداب های قبل بیاورد ...؟

_شما ایشون رو از کاخ بیرون کردید...علارغم اینکه میدونستید باردار هستن و موقعیت مناسبی ندارن..!

تپش قلب داریوش کند میشود.

این چه مزخرفاتیست...؟

نبض گردن پیر زن ، به تندی میپرد.

شاید او هم میداند دیگر آخر راه است.

شاید او هم میداند نباید بیشتر از این ، اوضاع را به هم بریزد.

اما اکنون وقت گفتنش نیست...

نه در این بلبشویی که شیرین با کیانوش به آبسرده رفته است...

نه اکنون که کامران ، مقابلش قد علم کرده و منتظر یک جرقه است تا تمام گذشته ی چرکینشان را روی داریه بریزد.

باید خبر دهد از حال شیرین...

_چی میگی زن...؟درست و حسابی حرف بزن ببینم چی به گوشم اومد...چی شنیدم...؟

لب های داریوش به آنی خشک شده اند و نبض تندش ، مویرگ های عصبی اش را بیشتر به جوش و خروش انداخته است.

_قابله...روزی که شیرین خانم خونریزی داشتن ...

سر داریوش رو به دایه مایل میشود.تند تند سر تکان میدهد تا دایه زودتر حرف بزند.

چقدر حالش بد به نظر میرسد:

_جسارت منو ببخشید آقا کامران ...اگر میشه من و آقام تنها صحبت کنیم!

کامران باز هم چشم غره میرود و به خیالش دایه میخواهد باز هم دروغ به ریش داریوش ببندد.

اما آن زن...میخواهد برای اولین بار ، اولین کسی باشد که یکی از حقایق زندگی داریوش را برملا میکند.

داریوش صبر ندارد و بازوی کامران را میگیرد:

_برو بیرون...برو..

و زود به طرف دایه برمیگردد.مانند طفلی که بی مادر مانده است:

_داره میره...بگو دیگه...!

کامران باز هم تاسف میخورد و اینبار عقب عقب از اتاق خارج میشود.

چرا دایه نمیفهمد داریوش در چه جهنمی دست و پا میزند...؟

چرا نمیفهمد قلب یک مرد ، در حال کنده شدن است...؟

_یه چیزی بگووووو...

صدای فریاد بلند داریوش ، قطع به یقین در دل کاخ مینشیند و اهالی را باخبر میکند.

و دایه برای این حال داریوش ، اتش میگیرد:

_احتمال اینکه بچه ها...بچه ها دوتا باشن زیاده...!

شوگار

#۵۴۹

گوش تیز میکند.

بچه...یا بچه ها...؟

_دوتا باشن...؟یعنی چی دوتا باشن...؟

درد عمیقی میان سینه ی زن جا میگیرد.

شاید دلش میخواهد سر داریوش را به سینه اش بچسباند و دست روی موهایش بکشد.

شاید اکنون بغض گلویش را فشار میدهد و میخواهد یک بار هم که شده فریاد بزند...

_یعنی...احتمالش هست... شیرین خانم دوقلو بار داشته باشن...!

داریوش برای هضم این جمله مکث میکند.

میفهمدش و...با چشمان براق ، و کمی تن دیوانگی لب میزند:

_دوقلو...اینجا پره از زنایی که دوقلو آوردن و ککشون هم نگزیده...چی میگی دایه...؟

میخندد و با دست ، موهایش را پس میزند:

_این چه چرندی بود که من شنیدم...؟ها...؟

دایه لب میفشارد و داریوش چرخی میند:

_همین پارسال زن آسیدمرتضی سه قلو زایید ...سه تا بچه ی قد و نیم قد داره...بهش پاداش دادیم...ولیمه داد...

سیب گلوی نازک و چروکیده ی زن ، به سختی تکان میخورد:

_شیرین خانم...از همون اول هم بارداری سختی داشتن...جفتشون پایینه...اگر یکی از بچه ها تو مجرای کانال بمونه...

تیک عصبی داریوش لحظه به لحظه تند تر میشود.

مجرا دیگر چه کوفتیست...؟

کانال دیگر چه مزخرفیست...؟

_این خراب شده طبیب داره...قابله ی ماهر داره...اینجا نباشه میرمش طهرون...کدوم بی شرفی چنین مزخرفاتی رو تو سرت کرده خاتون...؟

_جفت اگر خونریزی کنه جون بچه ها به خطر می افته...جون بچه ها به خطر بی افته مادرشون هم...

شوگار

@Vip Roman

#۵۵۰

داریوش مانند شوک زدگان ، کلماتی ک از دهان دایه بیرون می آیند را میقاپد.

مادرشان هم...؟

یک لرز عجیب ، تنش را احاطه میکند.

یک حسی شبیه به گم شدن....

_میرمش طهرون...میرمش پیش بهترین و باسواد ترین دکترا...

چنان با فشار زیاد لب میزند که ، دایه کلید شدن دندان هایش را به وضوح میبیند.

طهران...؟

همین الان که به احتمال زیاد به آبسرده رفته اند...حتی همین الان هم میتواند جان خود و فرزندانش را به خطر انداخته باشد آن دختر چموش:

_اگر قبول کنه باهاتون بیاد...

انگار داریوش هر لحظه بیشتر و بیشتر جمله ای را که شنیده است باور میکند.

باورش میکند که مانند از دست رفتگان ، گامی به عقب هول میخورد:

_میرمش پیش حاذق ترین دکترا..فقط...فقط الان پیداش کن!اون پسر لندهورت رو پیدا کن...!

_من پیداش میکنم آقا...اما...شیرین خانم دیگه هرگز به این کاخ برنمیگرده....

تیر بزرگ و سهمگینی در قلبش مینشیند.

از کلمه ی هرگز متنفر است..

از آن عمارت که کاوه را گرفت...

مادر شیفته را هم...

شیرین کجاست...؟اکنون فقط میخواهد دو چشمش را ببیند...باز باز...

_اگر...اگر دوقلو نباشن چی...؟ها...؟کی گفت دوقلو بارداره اصلا...؟مگه خداست اون زنیکه...؟

_همه ی اینا احتماله آقا...اما همون یک ذره احتمال رو باید جدی بگیریم...

داریوش راه میرود...دکمه هایش را باز میکند و فعلا به صورت کامل ، فاجعه ای که ممکن بود روبه رویش باشد را درک نکرده است:

_زنگ بزن اون کیانوش بی همه چیز بیاد...زن بزننن...!

گره روی گره می آید.

دایه دل‌نگران است و جسارت های شیرین ، آخر این دو نفر را هم با یکدیگر گلاویز میکند:

_آروم باشید آقا...تا یه کم دیگه اسکورتا میان خبر میدن...!

شوگار

#۵۵۱

بند ساعتش را میبندد و کتش را از منوچهر میگیرد.
بیشتر از این صبر کردن جایز نیست.

_آقا بد موقع ست...من خودم اون دوتا لندهور رو فلک میکنم...

داریوش بی توجه به لحن نگران منوچ ، به طرف در میرود و صدای مرد را پشت سرش میگذارد:

_آقام...؟سرور من...شما بمون ، من تک تک ایست بازرسی ها رو میگردم...خوبه...؟

داریوش از راهرو عبور میکند و به تصویر آخری که از چهره ی شیرین به یاد دارد می اندیشد.

همان لحظه ای که او را از اتاقش...از کاخش راند...

با آن حال داغان...

تمام عضلات صورتش منقبض میشوند.

این هم یک بازی است...

یکی از بازی های دایه برای درست کردن رابطه ی بینشان است...

وگرنه از کی تا به حال ، قابله ها خدا شده اند...؟

_ها...؟چی میگید آقا...؟امشبم که کبریا خانم از سفر میرسن... خاله خانم هم تو سالن منتظرتونن...

زیر لب ، به درکی میجود و به بند آخر جمله ی منوچ می اندیشد.

کبریا می آید که چه گلی به سر داریوش بزند...؟

گمانش این سفر چند روزه به ایران ، میتواند دل داریوش را برای ماندنش نرم کند...؟

وارد محوطه ی بزرگ کاخ که میشود ، راننده فی الفور در را برایش باز میکند.

قصد نشستن دارد که یکی از ماشین ها ، با نور چراغ روشنش وارد میشود.

_غلط نکنم یکیشون برگشته آقا...

داریوش پای بالا رفته اش را روی سنگفرش گران قیمت کاخ برمیگرداند و نزدیک شدن ماشین را میبیند.

قدمی فاصله میگیرد و یکی از اسکورت ها ، ضرب العجل پایین می آید.

داریوش اجازه نمیدهد نطق کند و با خیزی بلند ، یقه ی مرد را به شدت میکشد:

_کدوم گوری بوددددددد...؟

شوگار

#۵۵۲

مرد ترسیده ، بدون هیچ دفاعی از خود ، که یقه اش در حال پاره شدن میان مشت های داریوش است ، سر پایین می اندازد:

_آقا به خاک مادرم کورس به کورس دنبالشون کردیم...نمیدونم چی شد یهو که...

مردمک های داریوش به ناگهان از خشم گشاد میشوند و با قدرتی که به دستانش وارد شده ، مرد را از زمین جدا میکند.

_نمیدونی چی شد که یهو.....؟یهو چی...؟حرف بزن تا همینجا دارت بزنم...دهن گشادت رو باز کن تا همینجا زنده به گورت کنممم...

مرد پر از استیصال است و خدمتگزاران کاخ ، همگی شاهد صحنه ی روبه رویشان.

کم پیش نیامده است که این مرد ، به خاطر شیرین آن ها را هم مجازات کند.

همه شان از شیرین بدشان می آید...

_آقا به ناموسم قسم اون مرتیکه کیانوش ما رو دور زد...همیشه پی اش بودیم اونم میدونست ...ولی ایندفعه دورمون زد آقا...!

به محض تمام شدن جمله اش ، مشت محکم داریوش روی چانه اش مینشیند و صدای فریادش در دل کاخ...

همان یک مشت ، انگار برایش کافی به نظر میرسد چون ، مجازات سخت تری برای این سهل انگاری اش در نظر دارد...

_میریم چم سیا...این تن لشو هم ببرید تا بیام...!

به سمت ماشین میرود و سوار میشود.
باید خودش شخصا از خدمتکار ها بپرسد.

آن بی شرف هم برایش دم درآورده است...؟

داریوش را دور میزند...؟

ماشین با بالاترین سرعت خودش به عمارت میرسد.

در را برای داریوش باز میکنند و در آن تاریکی ، حتی از دور هم میتواند ماشین پارک شده ی عمارت را ببیند.

ماشین که اینجاست...

ممکن است برگشته باشند...؟

بدون اینکه روزهای قبل را در نظر بگیرد...بدون اینکه به چند ماهی که دخترک را اینجا تنها گذاشت و با او روبه رو نشد فکر کند ...

که چگونه از دور میدیدش و بخاطر انتخابش ، نمیخواست رو در رو شوند ، میدود...

او را با آن شکم برآمده میدید ...به آغوشش نیاز داشت...به پیچیدن عطر موهایش روی بازوی داریوش...

به زل زدن هایی که میتوانست یک تنه پدرش را دربیاورد...

اما پا گذاشت روی دلی که همیشه عاشق بود و جرمش ، عشق پرستش واری که دخترک را فراری داد...

اگر راست باشد و تار مویی از سرش کم شود...؟

شوگار

#۵۵۳

گل آقا نور ماشین را دیده است و برای استقبال می آید.

اما داریوش با نفسی تنگ آمده...با دلهره ای که پس از حرف های دایه به جانش افتاده است ، دوان دوان میگذرد از کنارش...

دنیا را با تمام کائناتش خراب میکند اگر راست باشد.

از ورودی عمارت که میگذرد ، کیانوش سر میرسد و تا با هم رو در رو میشوند ، داریوش مشت دوم امروزش را پای چشم او میکارد...

مشتی قدرتمند و پر از درد ، که انگار پشتش یک خشم بزرگ نهفته است.

شاید خشمی که از جمله ی کامران به جانش افتاد.

شاید تمام آن دلنگرانی هایی که دایه به جانش انداخت...

شاید ترس...شاید هر حسی که باعث میشد داریوش را به زنجیر دیوانگی بکشاند.

کیانوش به عقب پرت میشود اما ، خودش را نگه میدارد تا روی زمین پخش نشود.

میدانست ممکن است به خاطر بیرون بردن شیرین مورد غضب داریوش قرار گیرد اما...این مشت...درونش را آشوب میکند.

_با اجازه ی کی...؟

_صبر کنید آقا...بنده قصد جسارت به شما رو نداشتم...

کیانوش است که با فک دردناکش ، بدون اینکه دست رویش بگذارد یا بمالد ، دوباره روبه روی داریوش قرار میگیرد.

داریوش اما این چیز ها حالی اش نیست.

اکنون میخواهد شیرین را ببیند...

پس از روز ها...

چقدر دلش تنگ بود...چقدر دلش تنگ آن بی وفا یاری بود که با لجاجتش ، یک مرد قدرتمند را مریض کرده...

_شیرین...؟

بلند میپرسد تا اگر به گوش خود شیرین میرسد ، بیرون بیاید.

این یعنی هنوز هم غرورش اجازه نمیدهد مستقیم صدایش بزند...

این یعنی دلش برای یک دیدار پر میکشد و ، برای رو در رو شدن با او ، خدمتگزار را واسطه میکند...

_کجاست...؟

کیانوش اصلا فکرش را هم نمیکرد که با آن کارش ، این مرد را پس از ماه ها به اینجا بکشاند.

هم حسی از شرمندگی دارد و...هم نمیداند چگونه جواب گو باشد...

_یه کم ناخوش احوال بودن...از من خواستن بب...

_ناخوش احوال یعنی چی...؟فریباا...؟شیرین کجاست...؟

خودش خیلی خوب میداند اتاقش کجاست.

کجا میخوابد...

کجا سر روی بالشت میگذارد و...

لعنتی...چگونه اجازه داد این مرد جوان ، ماه ها جایی بماند که شیرین هست...؟

_برنگشت...!

شوگار

#۵۵۴

داریوش ابرو گره میزند و بیشتر از اینکه مفهوم جمله ی تک کلمه ای کیانوش را دریافت کند ، آن فعل مفرد را میگیرد.

بهتر نیست بگوید « نخواستن برگردن »...؟

_برنگشت...؟کجاست که این موقع شب نخواسته برگرده...؟کحا بردیش بی اذن منن...؟

حالا جدیت به صورت کیانوش هم سرایت کرده است.
او هیچگاه حس یک رعیت را ندارد.
حس یک نوکر خانه زاد.
او فقط به خاطر مادرش اینجا مانده است:

_جسارتا خودتون ایشون رو آزاد گذاشتید...من راننده ی شخصیش هستم...هر جایی که امر کنه ، موظفم برسونمش...!

فقط میداند به یک باره ، جوری از این جوان خشمگین است که میتواند همینجا فکش را با یک مشت دیگر خورد کند.

این همه عطش برای کشتنش از کجا نشأت میگیرد...؟

_زبونت...گوشات میشنفن زبونت با چه فعلی زن آقاتو صدا میزنن...؟

کیانوش جا میخورد.

نه خشمگین میشود از این جمله ی پر از رنگ تهدید داریوش.

و نه به او برمیخورد...

فقط برای لحظه ای ، حسی از شرمندگی ، باعث میشود روی پیشانی اش را قطرات بسیار ریز عرق بپوشاند.

یک شرمندگی مردانه که باعث میشود نگاه از رگ برامده ی گردن مرد بگیرد:

_جسارت منو ببخشید...منظور خاصی نداشتم.

داریوش برق عرق را روی پیشانی مرد میبیند.

میبیند و به ناگاه ، چیزی از وجودش کنده میشود...

یک برق صاعقه وار از سرش میگذرد.

یک برق جنون وارانه...که وادارش میکند او را همینجا به قتل برساند:

_تو...برمیگردی کاخ...!

کلمه کلمه میجود و کیانوش سر بالا میگیرد.

نگاه دزدیدنش میتواند مرد را به کشتن دهد:

_حتما...اجازه بدید فردا برم شیرین رو...شیرین خانم رو برگردونم...هر جایی که شما بگید میمونم!

مردمک های داریوش ، حالا از بالا تا پایین قد و قامت کیانوش را از نظر میگذرانند...

میشود دست دور گلویش گره بزند...؟

_تو...هیچ گوری...نمیری...منوچهررررر...؟

_به گوشم قربان...امر کنید...!

خط نگاه ممتد دو مرد هم قد و قواره ، در یک راستا قرار گرفته اند.

او داریوش را نگاه میکند و...چشمان صیاد گونه ی داریوش ، روی نگاه میخ او:

_آدرس ازش بگیر ...بعدم بفرستش کاخ!

شوگار

#۵۵۵

دیر وقت است...

ساعت حتی از یک بامداد گذشته است...

جاده ی سنگلاخی هیچ نوری ندارد.

صدای سگ و روباه از همه جا شنیده میشود و داریوش مرغش یک پا دارد.

امشب باید برش گرداند.

جانش...جانش در خطر است لعنتی.

هرچه سریع تر باید او را به طهران برساند.

قبل از اینکه درد زایمان شروع شود.

_آقام اینجا پر جونور وحشیه...خدایی نکرده اگر تایر ماشین بترکه موندگار میشیم تو همین جهنم...

سیگارش را از پنجره بیرون می اندازد :

_اینقدر زر نزن منوچ...اون اسکورتای بی خاصیت رو گماشتی پشتمون که اینجوری سگ لرزه بزنی...؟

منوچهر ساکت میشود.

اکنون نباید روی اعصاب داریوش برود.

یک موقعیت حیاتی پیش آمده است.

یکی از آن موقعیت هایی که دایه برای آشتی دادن داریوش و آن دختر رعیت ، دست و پا میکرد و معلوم نیست هدفش از این همه پافشاری به ماندگار شدن دخترک آصید چیست.

ماشین بالاخره در یک فضای خیلی تاریک ایست میکند.

حتی از دور هم صدای رودخانه شنیده میشود:

_آقام اینجا دیگه آخر جاده ست..بقیه شو باید پیاده گز کرد...!

_به کجا ختم میشه مگه...؟این جهنم مگه خونه و کاشونه نداره که اینقدر تاریکه...؟

منوچهر قبل از راننده جواب میدهد:

_جسارته آقا..اینجا آبسرده ست...خودتون سالی دو بار میاید مراتع رو چک میکنید...خونه و کاشونه شون اون پایینه...توی دره...!

دره...؟

لعنتی...حالا میتواند ذهن مشوشش را سر و سامان دهد.

اینجا یک دره ی کوتاه هست که دور تا دورش را درختان بلند و تنومند فرا گرفته است.

آن بی صاحب سده چگونه از این دره پایین رفته است...؟

با کمک چه کسی...؟

اکنون میشود فریادهایش را حبس کند...؟

میشود آن کیانوش بی شرف را زنده زنده دفن نکند...؟

پیاده میشود و گام های بلند و کوبنده اش ، در پی نور چراغی‌ست که منوچهر روشن میکند:

_قربان سرتون برم آقا پاتون رو دم ماری ، پلنگی چیزی نره...!

پلنگ...!

شوگار

#۵۵۶

_خونه ی بی‌بی ...آدرس خونه ی بی‌بی خدیجه رو میخوام عموجان...!

صدای منوچهر آنقدر بالا است که میتواند کل آبادی را بیدار کند.

پیرمردی که گوش هایش سنگین هستند ، فانوس کوچک را بالا می آورد و با صدای لرزانی ، با گویش لکی لب میند:

_مال کی...؟روله ایره خییجه نیریمن...

(خونه ی کی...؟پسرم اینجا خدیجه نداریم)

زبانش اگر چه شیرین است اما ، منوچهر به جز چند خط لری ، زبان دیگر این دیار را بلد نیست.

لکی که دیگر خیلی سخت است:

_آقام به خاک ننه م من حالیم نمیشه چی میگه...!

داریوش دو انگشتش را عصبی گوشه ی هردو چشمش میمالد و جلو تر می آید.

میتواند با زبان لری ، پیرمرد را مجاب به گفتن کند:

_ها روییم در حونه بی‌بی خدیجه...ننه کیانوش...نشونی دش ناری عامو...؟

پیرمرد ابروهایش را با حالتی از تفهیم بالا میبرد و همان لحظه ، همسرش که پیر زن کوتاه قامتی است ، از کنارش بیرون می آید:

_کاره کی دیرینو روله...؟هین ایره نینو..؟

(کار با کی دارید پسرم...؟مال اینجا نیستید؟)

داریوش متوجه کلماتشان میشود و خاضعانه سر پایین می اندازد:

_نه دااکم..هین ایچه نیسیم...عاموم مری گوشاش سنگینن..حونه بی‌بی خدیجه نه بلد نیسیت...؟

(نه مادر...مال اینجا نیستیم...عموجان انگار گوشاشون سنگینه...خونه ی بی‌بی خدیجه رو بلد نیستید...؟)

پیرمرد به دهان داریوش زل زده است.

صورتش که نور زرد رنگ روی آن افتاده است.وهمسرش با لبخند خواب آلودی ، گلونی اش را مرتب میکند:

_وه ننه خییجه موشی...؟مال هاتیه کل رو...تیکه بچینه الاترک دیاره...تنیا مالی‌که های نوم باخ گردکو حسین‌علی...!

(آها...خونه ی ننه خدیجه رو میگی...؟خونه ش پایین روده...یه کم برید اون طرف تر معلومه...یه تک خونه ی کوچیکه توی باغ گردوی حسین علی)

داریوش انگار گم کرده اش را پیدا کرده باشد ، چشمانش به برق مینشینند و به منوچهر اشاره میکند پیشکشی اهدا کند.

راننده کیسه ی برنج را که روی دوشش مانده است ، با هن و هن جلو می آورد تا در خانه ی کوچکشان بگذارد.

همیشه همین است.

وقتی به چنین مناطق محروم و دور افتاده ای سفر میکند ، سعی دارد با خودش هر گونه اقلام مورد نیاز خانوار را داشته باشد.

پیرمرد و پیرزن ، بدون اینکه از هویت داریوش با خبر باشند ، با زبان خودشان شروع به تشکر میکنند و داریوش با دستی که روی سینه گذاشته ، از آنجا به مقصد خانه ی بی‌بی دور میشود.

خدا را شکر که این پیرمرد خواب زده را در این وقت شب پیدا کرد.

راه ناهموار و آزاردهنده است.

حتی گاهی خیس شدن کفش براق و گران قیمتش را متوجه میشود.

حیوانات اهلی، همگی به خواب رفته اند و هیچ صدایی به جز صدای جیرجیرک ها و خفاش ها به گوش نمیرسد.

_اوناهاش آقا...پیداش کردم!

شوگار

#۵۵۷

هیجان دارد...نگرانی دارد...امیدوار است همه ی حرف هایی که از زبان دایه شنیده است ، به خاطر آشتی دادنشان باشد...

به خاطر برگرداندن آنها به همدیگر...

_کیه...؟ها میام...ها میام...

(کیه...؟دارم میام...دارم میام...)

دست به لب هایش می کشد.به ریش هایش...به سر و گوشش...

شیرین...شیرین اینجاست...؟

بعد از مدت ها ، با او چشم در چشم میشود...

در این تاریکی...

در چوبی با صدای جیر جیری باز میشود و پیر زنی با قامت متوسط ، در درگاه قرار میگیرد.

با آن نگاه متعجب...

به فانوس هایی که در دست آن مرد ها قرار دارد.

_شوئت وخیر بی‌بی...

(شب بخیر بی‌بی...)

پیر زن ،نگاه میچرخاند روی قد و قامت اولین مرد.

همانی که به گونه ی محرزی ، از بقیه سر تر به نظر میرسد:

_د کجا اومایینته...؟وا کی کار داریت...؟
(از کجا اومدید...؟با کی کار دارید...؟)

داریوش گامی جلوتر میرود :

_زنم اینجاست...اومدم سراغ زنم...!

اخم روی چهره ی پیر زن مینشیند.
این جوان یاغی ، بیش از حد طلبکار است:

_خوت کی‌ای...؟زنت کیه...؟
(خودت کی هستی و زنت کیه...؟)

داریوش عصبی پلک میبندد و همیشه مقابل پیرمرد و پیرزن ها ،سعی دارد بر اعصابش مسلط باشد:

_خوم داریوش...جانشین نصرالله خان..زنمم اون زینه پاو ماهیه که هوفتیه د حونه‌ت...بیارش کو ها بورمش..!

(_خودم داریوش...جانشین نصرالله خان..زنم هم اون زن پابه ماهیه که خونه ت خوابیده...بیدارش کن میخوام ببرمش...)

شوگار

#۵۵۸

پیر زن نیم نگاهی به پشت سر خودش می اندازد.
به تاریکی خانه...
شیرین صدایش را میشنود...؟
بی قراری اش را حس میکند...؟

_ار ای زوبسته نه مویی که د تاو حرف درف و راو چاو طایفه تو و مه پنا اورده...پاش ها ری چشم...تا موقعی خوش دلش بها میمونه ایچه...الو هم هوفتیه روییت صو بیاییت بینم دلش میها واتو بیا یا نه...!

(اگر این زبون بسته رو میگی که از دست اذیت و آزارهای طایفه ی تو به من پناه آورده ، قدمش رو چشم من جا داره...تا موقعی خودش دلش بخواد میمونه اینجا...الان هم

خوابیده برید فردا بیایید ببینیم خودش دلش میخواد باهاتون بیاد یا نه...)

پلک های داریوش به هم فشار می آورند.

چه میگوید این پیر زن...؟

دارد زن داریوش را قایم میکند...؟

نمیفهمد چه کسی در خانه اش را زده...؟

داریوش دیگر کلامی با زن رد و بدل نمیکند.

نمیخواهد بی احترامی کند و صبر هم ندارد:

_شیرین...؟؟؟؟؟بیا بیرون...!

ابروهای کم پشت زن ، بیشتر در هم گره میخورند و در را به طاق نزدیک میکند:

_او شراوه یا سر دوشت چنی قورتت کرده یا اسم و رسم بوئت...؟این زینه نه هم چنی پر دییه...روییت ایچه نمونیت...د حونه مه حتی چو کرمیتی هم نمیتونید وردارید..!

(_اون شرابه های سر دوشت مغرورت کرده یا اسم و رسم بابات...؟این دختر طفل معصوم رو هم همینجوری فراریش دادی...برید اینجا نمونید..از خونه ی من ، حتی یه چوب کبریت هم نمیتونید بردارید...)

فک داریوش قفل شده و رو به پیر زن غد و یک دنده خم میشود:

_او زینه که تو بیه و صاحاوش ، زینه منه...مه دونم شو کجا میمونه...کجا سر مینه ری بالشت...هناش کو بیا...هناش کو تا ای آبادینه بیار نکردمه...!

(اونی که تو صاحبش شدی ، زن منه...من میگم شب کجا بمونه...کجا سرش رو روی بالشت بذاره... صداش کن بیاد...صداش کن تا کل آبادی رو بیدار نکردم...)

حالا پیر زنی که صدایش از قبل هم راسخ تر و جدی تر به نظر میرسید ، قامت خمیده اش را استوار میکند.

پادو های داریوش با تعجب در حال دیدن تصویر روبه رویشان هستند و از طرف آقایشان اجازه ی هیچگونه دخالتی ندارند:

_نوم نصرالله نه میاری و یه رگ د او پیا د قت نیسا...نصرالله که جواو مادینه دیه که تو و جاش اومایه...؟

(_اسم نصرالله میاری و یه رگ از اون خدابیامرز توی تنت نیست...نصرالله کی با مونث جماعت دهن به دهن شد که تو به جاش اومدی...؟)

چرا این زن حال داریوش را نمیفهمد...؟

این حد از لجبازی پیر زن ، دارد کلافه اش میکند و شیرین هم گوشه ای از خانه ، زیر آن لحاف سنگین ، گوش به صدای نفس های پر شتاب و خشمگین داریوش داده است.

دارد قلبش را...و آن طفل بیدار شده در شکمش را آرام میکند.

داریوش ،پس از مدت ها سراغش آمده است...

پس از ماه ها...

شوگار

#۵۵۹

داریوش چند نفس عمیق میگیرد.

به زور که نمیتواند وارد خانه ی این زن شود.

میتواند...؟

باید متقاعدش کند...

باید آرام آرام پیش برود:

_او زینه پاو ماهه...ها گلش یی بویی و بلا جونش...؟اگر تالی د می زن مه کم بوئه تو جواوش میی...؟

(_اون زن پا به ماهه...میخوای بلای جونش بشی...؟اگر یک تار از موهاش کم بشه ، تو جوابگویی...؟)

_شونزه زن تا ایسه زائونمه...اگر قسمت بوئه هین اینه هم میزائنم...رو سیقت بام...رو صو بیا...!

(_شونزده تا زن تا حالا زائوندم...اگر قسمت باشه مال اینم میزائونم...برو قربانت بشم...برو فردا بیا...)

داریوش با حرص برمیگردد.

دست به کمرش میگیرد و به ناگهان ، خودش را به هاله ی باز شده ی میان در ، و طاق نزدیک میکند:

_شیرین با توأم...میشنوی صدامو یا نه...؟بیا بیرون از اون تووو...!

بی‌بی در این مدت زمان کم ، خیلی خوب توانسته است داریوش را بشناسد.

این مرد ، دیوانه ی آن دختر است...

مردی که شنیده بود ماه هاست همسر آبستنش را رها کرده...

که علی رغم تهمت ها و افتراهای اطرافیان ، او را به یک تبعیدگاه فرستاده است...

_گوش ها و قد سرتو یا نه...؟وا ای قاره تو که بدتر زلتراقش میکی امشو نزائه صو حتما بچش میا و دی...

(گوش روی سرتون دارید یا نه...؟با این داد و فریادا که بدتر اون طفل معصوم رو میترسونی ، امشب نزاد ، صبش حتمی بچه ش به دنیا میاد...)

چقدر این زن عصبی اش میکند.

چقدر روی اعصابش قدم میزند...

همه ی پیر زن ها اینقدر لجوج هستند یا او تنها ، این خصلت را دارد...؟

جوابی به لحن جدی زن نمیدهد و پیشانی اش را به در میچسباند.

میتواند بوی عطرش را از اینجا حس کند...؟

او اینجاست...

افسونگر داریوش...

محال است اجازه دهد...

هرگز اجازه نمی‌دهد تار مویی از سرش کم شود:

_نمیخوای بیای بیرون نه...؟بخوای باهام بازی راه بندازی ، فردا میام میندازمت رو کول میبرمت شیرین...تو گوشت فرو کن...!

میگوید و از در فاصله میگیرد.

مهلت تا فرداست...؟

خب فردا می آید...

همینجا میماند تا فردا...

_منوچهر...؟

مرد با هول و ولا جلو می آید و بی‌بی هم ترس آن مرد گنده را از این جوان میبیند:

_جونم آقا...؟

_یه خونه میخوام...امشب اینجا میمونم...!

شوگار

#۵۶۰

منوچهر هاج و واج میماند و اینجا هیچ خانه ای برای ماندن نیست.

در این وقت بامداد ، جای خواب چگونه پیدا کند برای ارباب...؟

پیر زن بدون اینکه تعارفی بزند ، از در داخل میرود و آن را پست سرش میبندد.

مرد با هجوم افکار عصبی کننده و مریض گونه ، با تی پا زیر قلوه سنگی میزند و آن را چند متر آن طرف تر پرتاب میکند.

_آقام...؟اینجا جای موندن نیست...نمیشه بریم ش...

داریوش با چشمان میرغضب به طرف منوچ برمیگردد و مگر نمیداند اکنون به دنبال یک دلیل برای خالی کردن خشمش میگردد...؟

بهتر نیست جلوی چشم داریوش نباشد...؟

_زودتر ...یه خونه پیدا کن منوچهر...وگرنه من توی ماشین میمونم و تو مجبوری تا خود صبح ، یه لنگه پا پشت این در نگهبانی بدی...!

مرد بی چاره وار راه می افتد و داریوش پشت در خانه ی بی‌بی میماند...

با نگاهی که در آن تاریک و روشن ، روی در چوبی گیر کرده است.

پلک میبندد و صدای خنده های شیرین که در گوشش یادآور روزهای گذشته می‌شود ، جسمی میان گلویش تاب میخورد.

چقدر دلتنگ دخترک است...

دخترکی که خطاکار است و بخشیدنش سخت...

دختری که بارها به داریوش پشت کرد و هربار مرد را سراسیمه به طرف خودش کشید...

او حتی حالا هم با وجود تمام خبط و خطاهایش ، پشت این در ،داریوش را به جنونی از جنس دلتنگی دعوت کرده است.

یک دلتنگی از جنس نگرانی زیاد...آنقدر که دور از چشم اسکورت‌هایی که برای پیدا کردن خانه ، از آنجا دور شده اند ، باز هم سر به درز کوچک در نزدیک کند و با صدای زنگ دار پر از حرصش لب بزند:

_آفتاب بزنه بیرون...این در باز بشه...زن منو پس میدی بی بی خدیجه....

مشت میزند روی دیوار و اینبار با حالتی جویده جویده حرص می زند:

_شنیدی شیرین...؟

شوگار

#۵۶۱

_شرمنده روله...میوَخشی اگر کم و کسری هیسا...!

(شرمنده پسرم ...ببخشید اگر کم و کسری هست...)

داریوش فنجان چای گرم را نگاه میکند و به نشانه ی تشکر سر تکان میدهد.

کم مانده است به صبح...و میهمان نوازی این مرد تنها ، قطعا پاداش خوبی برایش در پیش خواهد داشت:

_زنده باشی مشدی...برو به استراحتت برس ، میگم آقایون فردا یه سر به مزرعه ت بزنن...!

_خدا د بزرگی کمت نکه جوو...چش هیچکوممونه نوری...

(خدا از بزرگی کمت نکنه جوون...چشم امید هیچکس رو نا امید نکنی...)

مرد با همان تشکرها از اتاق بیرون میرود و داریوش چشم به مهتاب بیرون میدهد.

مهتابی که لا به لای درختان خودنمایی میکند.

مهتابی که به جای آرام کردنش ، قرار را از دلش فراری میدهد...

خدا کند آن بچه...یا حتی آن بچه ها ، تا چند روز دیگر هم هوس بیرون آمدن از شکم شیرین به سرشان نزند.

اگر دردش بگیرد چه...؟

چه خاکی بر سرش بریزد داریوش...؟اگر که در این روستای لعنتی درد زایمان شیرین شروع شود...؟

دست مشت میکند و در دل ، برای قابله ای که مخفی کاری کرده است ، خط و نشان میکشد.

امشب خواب بر او حرام است.

.....

_آقا ناشتا حاضره...ایجوری که شما وریساییته بی ناشتا ...مه ری سیاه موم ...

(آقا صبحانه حاضره...اینجوری که شما برای رفتن عزم کردید که من روسیاه میشم...)

داریوش قفل ساعت گران قیمتش را میزند و کتش را تن میکند:

_ری سفید بویی عامو...خیلی زحمتت دییم...و منوچ بو اگر کاری داشتی فورا رسیدگی بکه!

(روسفید باشی عمو...خیلی زحمتت دادیم...به منوچهر بگو اگر کاری داشتی فورا رسیدگی کنه.)

تمجید و تشکرات صاحب خانه ای که خانواده اش را از دست داده است ، تا زمانی که داریوش از خانه بیرون میزند ادامه دارد.

صبح علی الطلوع است.

و مرد برای رویارویی با آن افسونگر لجوج بی تاب و خشمگین ...

شوگار

#۵۶۲

شیرین:

شکمم اجازه ی چرخش کامل نمیدهد.

هرگاه میخواهم این پهلو به آن پهلو شوم ، مجبورم بنشینم و بعد ، باز هم دراز بکشم.

بیش از حد بزرگ است و بیش از حد سنگین.

گاهی حتی هنگام راه رفتن ، لگنم را به شدت تحت فشار قرار میدهد.

_ها د خاو...افتاو و در نزیه دوره اومایت...؟

(خوابه...آفتاب بیرون نزده بازم اومدید...؟)

_اینقدر به من سر ندوون برو خبرش کن بیاد بیرون...!

صدایش از همین نزدیک به گوش میرسد.
صدای مردانه ای که ماه ها به گوشم نرسبده بود.
دم گوشم پچ پچ نکرده بود...
عاشقانه نثارم نکرده بود...

به سختی روی جا مینشینم و طفلم از هر جهت ، میان شکمم تکان میخورد.
انگار که قصد دریدن جداره ی شکمم را داشته باشد.

_وا همه سر جنگ داری و ادا زورت گوش فلکن کر کرده ...کر نصراللهی سی خوت بیا و برویی داری...ولی در هونه مه الم شنگه و پا نکو...دیشو هم وت گوتم ، او دختر مگر وا دل خوش رضا بیا د ای هونه بکه در...

(با همه سر جنگ داری و ادعای قدرتت گوش فلک رو پر کرده...ولی حق الم شنگه به پا کردن در خونه ی منو نداری...دیشب هم بهت گفتم ، اون دختر فقط با رضایت خودش از این خونه بیرون میره)

صدای لرزان پیر زنی که قاطعانه با مرد همیشه خشمگین من صحبت میکند به گوشم میرسد و انگار نیرویی قوی ، وادار به بلند شدنم میکند.
چه اتفاقی افتاده است که داریوش را به اینجا کشانده...
داریوشی که...

واقعا از دیشب تا به اکنون ، در این روستای دور افتاده سر کرده است...؟

_شیرینن...؟بیا بیرون تا کل آبادی رو اینجا نکشوندم...!

صدایش دارد بالا میرود و این از داریوشی که همیشه مراعات قشر ضعیف شهرش را میکرد ، بعید به نظر میرسید.

قلبم تاپ تاپ میکند و دستور میدهد به طرف در بروم.

چشم در چشمش شوم پس از ماه ها...

آن تیله های روشن و همیشه عاشق را ببینم.

مردی که من را...و طفلم را طرد کرد و حالا...دلیل این آمدنش را نمیدانم.

شاید باز هم جواد کاری کرده باشد...

_اگر کل ای ملت هین تو با...دالکه ای آبادی منم...خین دمه پاش...کل دهاته هنا کو بینم کی میا و دیار...!

(اگر کل این سرزمین مال تو باشه...مادر این آبادی منم...خون پاش دادم...همه ی دهات رو صدا بزن ببینم کی قراره بین من و تو دخالت کنه...!)

لچکم را روی سرم می اندازم.دلم گرومپ گرومپ صدا میدهد.

بوی عطر مردانه اش همه جا پخش شده است.

همانی که ماه ها به مشام نکشیده بودم.

یک شیرین یاغی و سرکش...که رام شد...عاشق شد...مادر شد...و...طرد شد!

هنوز آن را روی شانه نی انداخته ام که در چوبی ، با تکانی محکم باز میشود.

شوگار

#۵۶۳

یک تب ناگهانی به پوستم هجوم می آورد.

یک نبض تند و دل کش...

میبینم قامت بلند و پر هیبتی را که پشت در ، از میزان حرصش نفس نفس میزند و یک آن ، با من چشم در چشم میشود.

خشم و عصبانیتی که در نگاهش موج میزند ، حالا در کسری از ثانیه افول میکند.
دود شده و به هوا میرود ...

من اینجا...و او بیرون از خانه ای که صاحبش میان در ایستاده است.

بی‌بی...او که بعد از شنیدن قصه ی پر فراز و نشیب زندگی ام ، تصمیم گرفته بود قاطعانه از من دفاع کند.

مردمک های لغزانش از چشمان به نم نشسته ام پایین کشیده میشوند.

روی برجستگی بزرگ شکمم...

کمی مکث میکند...سیب گلویش تکان میخورد و با تکان خوردنش ، انگشتان من را به مشت شدن وادار میکند.

من آنجا را بارها...و بارها بوسیدهام...

همانجاست که به سرعت نگاه بالا میکشد و با پلک های بسته می غرد:

_بیا بیرون از اون تو...!

لب میفشارم و به سختی دستانم را برای مرتب کردن لچکم بالا می آورم.

من با او ، هیچ کجا نخواهم رفت...

_روله خوت میهای واش رویی...؟

(دخترم...؟خودت میخوای باهاش بری...؟)

نگاه تیز داریوش به طرف ننه برمیگردد و بی توجه به او ، گامی به طرف در نزدیک میشود.

ساید برای کشان کشان بردن من...

چگونه قلبم میگفت او دلتنگ است و این خشم و حرص های فوران شده ، به همان دلتنگی های بیمارگونه اش مرتبط هستند...؟

یا شاید هم پشیمانی اش برای رفتار نادرستی که با من داشت.

در خانه فورا توسط بی‌بی ، تا نیمه بسته میشود و من دست به دیوار میگیرم.

_د ای در نمیری ، مگر سی خاطر نرم کردن او زنی که دلش خینه...!

(از این در داخل نمیری...مگر به خاطر نرم کردن و به دست آوردن دل زنی که ازت دل خونه...)

میشنوم صدای نفس ها و بازدم های غرش مانندش را.

میشنوم و حس میکنم دندانی هایی را که روی هم ساییده میشوند:

_میهام واش حرف بزنم...اری هاله زنمههه...زن خومههه ...شیرین با تو نیستم...؟ بیا بیرون از اونجا...!

(میخوام باهاش حرف بزنم...بابا زنمههه...زن خودمههه...شیرین با تو نیستم...؟بیا بیرون از اون خراب شده...!)

این عز و جزش باعث میشود پمپاژ پر سرعت خونی که در رگ هایم جاری است ، تنم را به عرق بنشاند.

یک انقلاب درون شکمم به پا شده است...

شاید طفلم دیدار با پدرش را میخواهد.

آب دهانم را قورت میدهم و پشت در می ایستم.

به آرامی انگشتانم را لبه ی در زوار در رفته میگیرم و آن را به طرف خودم میکشم.

رایحه ی محرک مردانه ، هر لحظه غلبظ تر میشود.

هر لحظه بیشتر به من میفهماند که ، روزگای با همین رایحه سر روی بالینش میگذاشتم.

ننه با متوجه شدن فشار انگشتان من روی در ، آن را رها میکند تا بازش کنم.

شوگار

#۵۶۴

داریوش:

در کنار میرود و دو چشم پر تمنا ی داریوش، روی زاویه ی خالی میدوند.

زاویه ای که حالا با یک قامت گردالی و تو پر، در بر گرفته شده است.

دستی که بالا برده بود، به آرامی پایین می آید.

چشمانش...

آخ لعنت به آن دو چشم، که بیچاره میکرد مردی را که نماد قدرت بود و مقابل او، مانند یک تکه ابر توخالی، معلق میماند.

خبری از آن دختر شر و شور که حتی با نگاهش شیطنت و غمزه میریخت، نیست.

یک شکم بزرگ هست...

یک صورت ورم کرده.. و لبهایی که فرمشان بزرگ تر از قبل است.

_بذار بیاد تو، ننه...!

پلک های داریوش با شنیدن صدایش، روی هم می افتند.

مقصر است... آن دختر... مادر فرزند یا فرزندهای توراهی اش، مقصر است.

اما نمیتواند به این راحتی از جانش بگذرد که...

داریوش به صورت پیرزن نگاه میکند تا زودتر اجازه دهد داخل خانه اش شود.

پیرزن لجوجی که کفرش را بالا آورده بود و اکنون داشت برای تعارف زدن، جان داریوش را به لبش میرساند:

_کار واش نارم روله... زخم زبو نزنه... چی پیایی دل زنش نرم بکه، مه چارم واش...

(کاری باهاش ندارم دخترم... فقط زخم زبون نزنه... مثل یه مرد تمام و کمال دل زنشو به دست بیاره... من چیکاره ی بینتون هستم؟)

داریوش منتظر کلامی دیگر از زن نمیماند و از چهارچوب داخل میشود.

با ورودش دل دخترک را به انقلابی بزرگ دعوت میکند.

این عطر مردانه...

شیرین عقب میرود و تمام تلاشش را میکند که با به مشام کشیدن آن عطر، اینقدر زود وا ندهد.

در بسته میشود و داریوش با موهای به هم ریخته به طرفش برمیگردد:

_اینجا چه غلطی میکنی زن...؟ هوم...؟ تو این دره ی دور افتاده چه غلطی میکنیی؟

شوگار

#۵۶۵

شیرین که انتظار این برخورد را ندارد، سر کج می کند و دم حبس شده اش را بیرون میفرستد:

_خودت اینجا چی میخوای...؟ کی گفت میتونی دوره بی افتی و به صاحب خونه ای که منو تو خونه ش راه داده بی احترامی کنی...؟

یک قدم کافیست تا لبه ی کتش، با شکم بزرگ و نوک تیز شیرین برخورد کند:

_راه بی افت...!

جمله اش را درست روبه روی صورت دخترک می غرد و صدای نفس نفس زدن شیرین را در آن نزدیکی میشنود.

گرمای بازدم های تندش را...

حتی آن شکم برجسته، که مسبب تکان خوردن لبه ی کتش میشود و داریوش نمیخواهد نگاهش کند.

که اگر نگاه به زیر بکشد، نمیتواند جلوی بوسیدن آن افسونگر بی رحم را بگیرد.

_نمیام... من، با تو، هیچ جا، نمیام...!

همینگونه، کلمه به کلمه و با نفس های تندش میگوید.

ملودی نفس هایش، یادآور خاطرات داغی هستند که حسرت شده و به دل مرد مانده اند.

مردمک هایش با ولع، از آن نزدیکی استفاده میکنند و جزء به جزء صورت دلبر چموش و خطاکار را از نظر میگذرانند:

_با همین شکم گنده، میندازمت روی کول میبرمت... بهتره خودت با اون روی وحشیم کنار بیای کبوتر...!

کبوتر...

دقیقا از چه زمانی این نام را از زبان داریوش نشنیده است...؟

کلمه ای که با تلفظ کردنش، داغ دل مرد را تازه میکند.

که بیشتر و بیشتر حرص بخورد و قبل از شنیدن کلامی از شیرین، رو به صورتش خم شود:

_با توام... میای یا نه...؟

شوگار

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

#۵۶۶

اگر فقط چند سانتی متر دیگر خم شود، میتواند با لبهایش، گرمای پوست زن را حس کند.

بوی تنش را نفس بکشد و دست هایی که جلوی پیش روی‌شان را گرفته است، آزاد بگذارد.

فقط بوی نفس هایش میتواند اوی دلتنگ و دیوانه را از پا دربیاورد.

قصد نزدیکی بیشتر دارد که سیب گلوی شیرین با درد تکان میخورد و لب باز میکند:

_نداشتمت... تو سخت ترین روزای عمرم نداشتمت... از این به بعد هم نمیخوامت...!

اجزای صورت داریوش با شنیدن جمله ی شیرین، تماما منقبض میشوند.

چه کسی دقیقا در روز های سخت جا زده است؟

داریوش یا شیرین؟

_دست خودته مگه...؟

این را در حالی میگوید که انگار میخواهد تک تک خانه های این آبادی را به آتش بکشد.

باید راه بی افتد...

شیرین رخ کبود داریوش را از نظر میگذراند و تک خنده ی تلخی روی لب میکارد:

_کارت همیشه همینه... زور... خودخواهی... راهتو بکش و برو... چی میخوای تو این کلبه ی حقیرانه ی رعیتی؟

چرا نمیفهمد این دختر؟

چرا همیشه عادت دارد با حرف هایش، روی اعصاب داریوش راه برود.

رعیت و خانزاده... چرا مدام این کلمه را در چشم داریوش فرو میکند؟

فقط به خاطر اینکه او را با نام دختر آصید خطاب میکرد!؟

_تا تو رو از این خراب شده نبرم، قدم از قدم برنمیدارم!

شوگار

#۵۶۷

باز هم با دستور دادنش، آن روی لج شیرین را در می آورد.
صدای نفس هایش دارد با روح و روان مرد بازی میکند.

زن بارداری که تند شدن دم و بازدمش، به خاطر آن شکم جلو آمده است و دارد بدجور مرد را برای در آغوش کشیدنش، به عز و جز می اندازد:

_میری پیش کی..؟ جای من... جای دختر آصید توی کاخ همایونی نیست... گفتی آزادی هر جا که دلت خواست بری... راحتم بذار... فقط میخوام بچه مو سالم تو بغلم بگیرم!

نیم جمله ی آخرش، آتش به جان داریوش می اندازد.

آتشی که در سینه اش شعله میگیرد و دست های کنار افتاده اش، به یک باره بالا می آیند.

دو طرف صورت شیرین را با کف دست هایش در بر میگیرد و بدون در نظر گرفتن هر چیزی ، در کمتری فاصله به اجزای چهره اش، نفس میزند:

_باهام بیا... بچه تو صحیح و سالم میذارم بغلت...!

شیرین تحت تأثیر نگاه ملتمس و نگران مردیست که هنوز هم اشتباهاتش را قبول نکرده است.

مردی که پایش برسد، باز هم همان مرد همیشه خشمگین و خودخواه میشود.

این نزدیکی، این لمس، پس از مدت ها داریوش را به حسی دعوت میکند که نمونه اش را در عمر سی و چند ساله اش نداشته است.

_از اینجا برو داریوش...!

فشار میدهد صورتش را و از تصور چشم های بسته اش، از تصور نفس نکشیدنش، دیوانه گون میغرد:

_باید بیای... باید با من بیای شیرین... وگرنه...

شوگار

#۵۶۸

باز هم برایش شرط میگذارد.

زور میگوید و تهدید میکند.

مگر نمیداند این زور گفتن ها، شیرین را جری تر میکنند...؟

_وگرنه چی...؟ منو به زور میری؟ بازم تو کاخت، تنگ اتاق آفرین زندانیم میکنی...؟نمیام... با تو دیگه هیچ جا نمیام!

وقتی از آفرین میگوید، داریوش دردش را میفهمد.

آن مار غاشیه یک قطب بزرگ از این دشمنی لعنتی است.

_سسسس...

شیرین خودش را از دستان دلتنگ داریوش، که دوباره آن گرمای لذت بخش را از او دریافت کرده و قصد دل کندن ندارد، دور میکند و سرما میانشان جا میگیرد.

سرمایی نا امید کننده.

و مردی که میخواهد آن شکم بزرگ و برجسته را بوسه زند... در گوش آن بچه پچ پچ کند... و قول دهد که جان مادرش را نجات میدهد..

جان مادرشان...

داریوش قبل ها خوابش را دیده بود.

آن خنجر... آن اسلحه...

_ساکت نمیشم... نمیام... مثل یه مرد رو حرفت بمون و منو آزاد بذار... خواهرت رفت... برادرم دست از سرش برداشت... میگی نه...؟ برو یه نگاه به خونه ی آصیدممد بنداز... دارن سور و سات عروسیشو میچینن... دیگه دست از سر من بردارید...!

اگر در شرایطی عادی بودند، داریوش اکنون با شنیدن خبر عروسی جواد متحیر میشد.

اما اکنون وقت صحبت کردن درمورد دو نفری که رد پایشان تا همیشه میان رابطه ی او و شیرین میماند، نبود:

_شیرین به خاک آقام... به گیس مادرم قسم اگر نیای...

شیرین را به گیس مادرش قسم میدهد.
همان مادری که...

_اگر نیام چی...؟همه ی خانوادمو به رگبار میبندی...؟

ماهیچه های صورت داریوش منقبض میشوند و چاره ای ندارد.
برای کشاندن شیرین به دنبال خود، چاره ای به جز تهدید ندارد:

_اگر باهام برنگردی... بچه رو ازت میگیرم!

شوگار

#۵۶۹

شیرین لحظه ای به چهره ی مصمم و جدی داریوش نگاه میکند.

خیره اش میشود که جمله اش را درک کند.

بچه را میبرد؟

یعنی چه؟

حسی که در آن لحظه به چشمان شیرین سرایت میکند، داریوش را به سقوط از یک ارتفاع بلند میرساند.

یک آشفتگی.. شاید پشیمانی از جمله ای که از روی بی فکری بود... فقط محض برگرداندنش...

_اینجوری به من زل نزن فهمیدی...؟ راه بی افت دیره... داره دیر میشه!

پلک شیرین میپرد.

دخترک مغرور و جسوری که زندگی اش به خاطر کسانی که حتی سر سوزنی برایش ارزش قائل نبودند، دستخوش تغییر شده بود.

زندگی ای که انتخاب خودش نبود.

مردی که انتحابش نبود و وحشیانه راه به قلب دخترک باز کرد.

شد صاحب تمام و کمال تمام احساسات زنانه اش.

بوی عطرش... صدای قدم ها و حتی نفس هایش. دستان گرم و حمایتگرش...

حمایت...؟

نه... نه... داریوش هیچ وقت در روز های سخت، از او حمایت نکرد:

_باشه...

مردمک های داریوش روی لب هایش میدوند.

قبول کرد...؟

به خاطر بچه... به خاطر بچه ی به دنیا نیامده قبول کرد...؟

_باشه...؟ باشه چی...؟ بگم یه تخته آماده کنن ببرنت؟ این مسیر رو چطوری اومدی پایین؟

شیرین با چشمانی یخ زده، بدون تغییری در احساسات صورتش، شمرده شمرده لب میزند:

_بیا یه شرطی بذاریم داریوش...!

باز هم شرط...؟
به یاد شرایط گذشته می افتد.. یک بار گفته بود حق لمس کردنش را ندارد... یک بار هم خواسته بود همه ی زنان حرمسرا را بیرون کند... عقد کنند!

شرط های شیرین، همیشه مهم و حیاتی بوده اند:

_وایسا اول بگم یه وسیله واسه بالا بردنت پیدا کنن... منوچهررر؟؟؟

شیرین بی توجه به صدای بالا رفته ی داریوش، شرطش را با همان نگاه توخالی عنوان میکند:

_اگر بچه دختر بود... با من میمونه...!

داریوش لحظه ای تیک عصبی میگیرد.

نگاه میکند سرتا پای شیرین را و منوچهر پشت در خانه صدا بلند میکند:

_جونم آقا...؟

نگاه از صورت شیرین نمیگیرد و داد میزند:

_یه وسیله واسه بالا بردن شیرین پیدا کن... همین الان...!

شوگار

#۵۷۰

شیرین او را از اشتباهش خارج نمیکند.

بگذار گمان کند قرار است با آن تهدیدش، میتواند شیرین را به آن اسارت گاه ببرد:

_اما اگر پسر بود... اگر وارث امپراطوری زند ها رو به دنیا آوردم...

قلبش برای گفتن این جمله به درد مینشیند.

داریوش و دار و دسته اش، همیشه پسر میخواستند.

از همان روز اول، از وارث خاندانشان میگفتند...

اینکه با به دنیا آوردن یک پسر، چقدر امتیاز دخترک بالاتر میرود.

_باز چه مزخرفی تو سرته؟ وسیله شخصی با خودت آوردی بگم بیان ببرن؟

دست شیرین روی شکمش سر میخورد.

حس میکند جنس ظریفی که در بطن دارد.

دختر بودنش را حس میکند.
اما این حس نگرانی ناگهانی... این دلهره به خاطر چیست؟

_اگر بچه پسر بود... با تو میمونه!

داریوش هنوز معنی حرف های پر از ابهام شیرین را نفهمیده است.
پسر باشد، با داریوش میماند؟

_راه بی افت فعلا... بعدا درمورد شرط و شروطت حرف میزنیم.

_من... طلاق میخوام داریوش!

شوگار🔫🔫🔫🔫:

شوگار

#۵۷۱

پلک داریوش تیک میگیرد و پرش پیدا میکند.

نشنیده میگیرد جمله اش را و مایل به در می ایستد:

_زود باش...!

کافی نیست این همه موش و گربه بازی؟

کافی نیست این همه تقابل؟

یک بار تمام شود برای همیشه.

نه مردی زور بگوید و نه هیچ زنی پاخور خطاهای خانواده اش شود

نه مردی به خاطر تعصب و غیرت مردانه اش عذاب ببیند و نه هیچ زنی مورد قضاوت افراد بالامقام تر از خودش قرار بگیرد.

تحقیر نشود...مورد افترا قرار نگیرد...

شیرین از آن دسته زن هایی که به یک دختربچه ی چهار ساله آزار برساند نیست.

_گوش کن به من.

گرفتگی صدای شیرین ، باور آن جمله را برای داریوش قوی تر میکند.

هیچ معلوم است چه میگوید؟

_وقت نداریم کبوتر...سریع باش!

_این چند ماه فکر نکردی کبوترت تو اون قفس تنگ و تاریک چی به سرش اومد؟

رگ شقیقه ی داریوش تند می‌تپد و به صورت کامل روبه رویش قرار میگیرد:

_الان وقت گلایه و شکوه نیست... شکم خودت رو نمیبینی؟ نفس نفس زدنت رو نمیبینی؟ هیچ به فکر اون بچه هستی؟

چنگی وارد سینه ی دخترک میشود و قلبش را بیرون میکشد.

حالا میفهمد به خاطر چه مری... به خاطر کدام دلیل موجهش سراغ شیرین آمده است؟

بله... بچه اش اینجاست..

در شکم شیرین!

شوگار

#۵۷۲

_نگران نباش...سه هفته تا وقت به دنیا اومدنش مونده...تا چند روز دیگه برمیگردم چم سی...!

این را با تمام بغض های فرو خورده اش میگوید و نمیداند صحبت از آن سه هفته ی باقی مانده ، چگونه داریوش را مانند مرغ سر کنده میکند.

حتی اگر گناهکار ترین باشد...خطاکار ترین...

_اگر زودتر دردت گرفت چی...؟چرا اینقدر با من لج میکنی؟سر جون خودت قمار میکنی ...سر جون اون بچه ی به دنیا نیومده...!

دخترک سوسویی از آن عاطفه ی قبلی در دلش جوانه میزند اما ، داریوش جای بخشش ندارد.

جای فرصت دوباره ندارد مردی که همه چیز را با زور و اجبار میخواهد:

_حتما شنیدی که ننه خدیجه تا حالا چند تا زن رو زائونده...من اینجا جام صد برابر امن تر از عمارت و شهریه که مردمش سایه مو با تیر میزنن...هیچ فکر اینو نکردی وقتی منو با اون همه افترایی که بهم زدن ، تنها و بی کس توی اون عمارت میفرستی ، ممکنه هم جون خودم تو خطر باشه هم بچه ت؟

_کی جرأت داره به زن و بچه ی داریوش نزدیک بشه...؟

این را با حالت ترسناکی ، مقابل چشمان به نم نشسته ی شیرین میپرسد و جواب دخترک ، میتواند وجود مردانه اش را بلرزاند:

_زن و بچه ای که بیرونشون کردی...؟

میلرزند عضلات صورت مرد و خدا او را بکشد که نمیتواند آن شکم گرد و قلنبه را لمس کند.

که نمیتواند هنگام تکان تکان خوردنش ، دست روی پوست کش آمده ی دلبرش بگذارد و نازش را بکشد:

_تا قیام قیامت...از فرش زمین تا عرش خدا تو زن منی...تو کاخ ، زن منی...تو چم سی ، زن منی...اینجا و هر گورستون دیگه ای هم که باشی زنن منی...بگو کدوم تخم حرومی

جرأت میکنه خطری واسه جون زن و بچه ی من ایجاد کنه؟کدوم حروم لقمه ای چپ نگاهت کرده ؟

شیرین برای جواب دادن مکث میکند.

مکثش حال داریوش را بد میکند اما ، جوابی که بالاخره میدهد ، گدازه ی آتش به جان او می اندازد:

_بپایی که برام گذاشتی آدم خوبی از آب درومد...خوب از جون من و بچه ت محافظت کرد...!

پلک داریوش تکان میخورد و شیرین دست روی بزرگترین نقطه ضعفش میگذارد:

کیانوش...اگر اون نبود ، الان یا زیر سم اسبای درشکه چیا له شده بودم ، یا یکی شبونه گلومو بیخ تا بیخ میبرید!

شوگار

#۵۷۳

_یعنی چی؟چی میگی تو؟

شیرین هیچ نمیخواهد ازسخای هایی که اطرافیان داریوش به او دادند چیزی بگوید.
هیچ قصد لوس کردن خودش را ندارد.

حتی دلش نمیخواهد دیگر بحثی داشته باشد.

این دو چشم خون آلود روشن ، بارها و بارها در خواب ، به او زل زده اند و نوازشش کرده اند.

این سینه ی ستبر ، که بیشتر از هفت ماه است ، شیرین را به آغوش خود نخوانده است.

شیرینک دلتنگ و دل چرکین.

_حرف بزن ببینم..؟پادوهای من شب و روز پی ات بودن خش رو تن تو و اون بچه نیفته...چی میگی الان ، ها؟چی میگی...؟

نفس زدن های داریوش از سر درماندگیست.از سر خشمی که نمیداند کجا و چگونه تخلیه کند.

چه میگوید این زن...؟

مزخرف...همه اش مزخرف است.

_یه شب شیشه ی پنجره ی اتاقمو شکستن.یه سنگ بزرگ توی اتاق من افتاده بود...درست کنار تختم...

قلب داریوش به کندی میتپد و لب هایش خشک شده اند.سنگ بزرگ...سنگی که اگر روی سر شیرین می افتاد...یا اگر...

_کار کدوم حرمزاده ای بود...؟اسمشو...فقط...بگو!

لبخند تلخی روی لب های شیرین جا میگیرد.

چقدر دلش تنگ این حرص زدن ها شده بود.

چقدر دلش میخواست این صورت کبود شده را ، حتی شده با سر انگشت ، لمس کند.

_با تواممم...یعنی چی درشکه چی...؟کجا رفته بودی که یه پفیوز بخواد با درشکه از روت رد بشه...؟

ظاهرا پادوهای داریوش ، باز هم مانند همیشه در خواب خرگوشی بوده اند.

یا حتی شاید خودشان را به خواب زده اند.

هیچکس شیرین و خانواده اش را دوست ندارد.

_از کیانوش بپرس...شاید اون بدونه...!

چگونه میتواند نام یک مرد را بدون پیشوند و پسوند ، با این میزان از صمیمیت به زبان بیاورد...؟

چگونه از داریوش نمیترسد...؟

آن هم وقتی کلمه ای به نام طلاق را به زبان آورده است.

_همین الان ، برمیگردیم به کاخ!

شوگار

#۵۷۴

بی توجه به سر و صدایی که آن بیرون شنیده میشود ، بازوی شیرین را چنگ میزند و تا میخواهد به آرامی هولش بدهد ، کسی چند ضربه روی در میکوبد.

_آقا باز کنید آقاا...خبر از شهر آوردم آقا...

این دیگر کیست...؟

چه کسی جرأت میکند وقتی داریوش با همسرش تنهاست ، مزاحم خلوتشان شود...؟

صدای منوچهر شنیده میشود که با نگرانی لب میزند:

_چی شده...؟چه خبر شده؟

_آفرین خانم...آفرین خانم دیشب زایمان کرد...

داریوش لحظه ای به طرف شیرین برمیگردد و با اخم های در هم ، بازویش را رها میکند.

شیرینی که به واکنش های ریز داریوش ، با دقت تمام نگاه میکند.

کامران گفته بود اگر دیر دست بجنباند چه میشود؟

آن زن ، شوهرش را از چنگش بیرون میکشد...؟

داریوش قدمی به طرف در برمیدارد و به سرعت آن را باز میکند.

میسوزاند سینه ی دخترکی که بازویش رها شده و وسط اتاق جا مانده است.

سرباز با دیدن داریوش ، روی سر خودش میزند و اخم های او را بیشتر و بیشتر گره میزند:

_بنال ببینم چه مرگته...؟کی گفت من اینجام...؟

_آقا از پنج صبح علی الطلوع داریم پی اتون میگردیم...پسر دایه خاتون گفت اینجایید.

_دهن وامونده تو وا کن و چیزی که باید بشنفم رو بگو!

مرد جوان ا نگاه کردن به صورت داریوش میترسد.
از اینکه در چشمانش زل بزند و ، این خبر را بگوید:

_به خدا کل کاخ چارچشمی دورتا دور دیوارا رو پاییدیم آقا...شما که رفتید و آقا منوچهر و بادیگاردا رو بردید ، نیروی ما کمتر بود.

داریوش بالاخره با یک دست ، یقه ی پسر را چنگ میزند و صورت به صورتش می غرد:

_بگو باز چه غلطی کردید؟

مرد مستأصل و پر از ترس ، سرش را پایین تر میبرد:

_دیشب آفرین خانم...معذرت میخوام آقا...درد زایمانشون شروع شد...مجبور شدیم...مجبور شدیم قابله و طبیب خبر کنیم...

داریوش تندی سر تکان میدهد و شیرین دارد گوش میدهد:

_بچه..بچه با سختی به دنیا اومد...اجبارا ، دایه خاتون طبیب رو فرستادن که از سلامتی بچه خبردار بشه...نمیدونم چی شد...چی نشد که..

_اینقدر من من نکن و مثل آدم حرف بزننن...!

جرح محسوسی قلب شیرین را به درد می آورد.

درست است.آن زن مکار خیلی خوب توانسته است حس ترحم داریوش را بیدار کند.

_یکی...یکی آفرین خانم رو...فراری داده!

شوگار

#۵۷۵

_یعنی چی؟یعنی چی که یه نفر آفرین رو فراری داد؟بچه رو هم با خودش برده؟

منوچهر کنار سرباز می ایستد.

همگی در شوک فرو رفته اند و علت فرار زنی که میخواست خودش را به خان قالب کند ، نمیفهمند.

_روم سیاه آقا...نوزاد رو هم با خودشون بردن...!

داریوش دیگر تعلل نمیکند.صبری نمیکند و نگاه به چهره ی مبهوت شیرین می اندازد:

_از جلو برو...فورا!

شیرین با وجود همه ی شگفتی اش ، همانقدر سریع سر تکان میدهد:

_نمیخوام بیام...

داریوش اینبار خیز برمیدارد و ننه خدیجه از در باز شده داخل می آید:

_دست برسه و او دختر ، کل ای آبادینه میارم و سیل...نکو...اگر صاحاو اسم و رسم نصراللهی ، نکو...یه بار د آبریتو گذشتم...ای دفعه نمیگذرم!

(دستت به اون دختر برسه ، کل آبادی رو میکشونم اینجا...نکن...اگر صاحب اسم و رسم نصرالله تویی ، نکن...یه بار از آبروتون گذشتم...این دفعه نمیگذرم.)

داریوش حرص روی حرص تلنبار میکند و وقتی ندارد.

وقتی برای یکی به دو کردن با آن پیرزن ندارد و روبه روی صورت شیرین ، پچ میزند:

_با من بیا...با من بیا لعنتی ، اینجا جونت در خطره...!

چرا اینقدر عذاب میکشد...؟

مگر نه این است که آن زن ، فرزندش را میخواهد؟

مگر نه این است که حتی بدجنس ترین زن دنیا هم ، با در آغوش گرفتن فرزندش ، به چنین روزی درآمده...؟

داریوش میخواهد فرزند شیرین را از او بگیرد؟

_هنوز سه هفته از موعد زایمانم مونده و من میخوام چند روز اینجا بمونم!

سه هفته مدت زمان کوتاهی نیست.

میتواند راضی اش کند ، نه؟

اکنون میرود و فردا باز هم می آید...

سر تکان میدهد و به گونه ای که کسی نشنود ، نفس میزند:

_برمیگردم!

شوگار

#۵۷۶

ماشین میان جاده ی سنگلاخی ، به سرعت در حال عبور است و کسی از حال دل داریوش خبر ندارد.

آن زن ، بلای جانش بود.

این همه اشتباه از او سر زد... این همه خطا و گناهی که داریوش پشت گوش انداخت.

از بد رفتاری با شیفته گرفته تا فراری دادن جواد.

اما او باز هم نخواست.

نخواست و شب عقد کبریا و کیانوش، با آن برادر دزد ناموسش فرار کرد...

فرار کرد و داریوش را در سخت ترین روز های عمرش تنها گذاشت...

میدانست جان آن تو راهی بی گناه، با ریسک های بزرگ او به خطر می افتد و فرار کرد...

فرار کرد و با زبان خودش لب به اعتراف گشود.

اعتراف به اینکه، هیچکس او را با زور نبرده است...

که با پاهای خودش رفته است...

داریوش چگونه میتواند بگذرد از چنین خبط بزرگی؟

این همه راه گز کرده و میداند باید او را کشان کشان بیاورد.

میداند که با وجود همه ی خبط و خطاهایش، با وجود آتشی که از او در دل برده است، هنوز هم جان شیرین

مردیست که شهرش را... آبادی اش را به امان خدا رها کرد تا او را بازگرداند.

او که نمیتواند اجازه دهد شیرین میان این روستای دور افتاده بماند و جانش را به خطر بی اندازد.

مسئله جان است.

مسئله مرگ و زندگی‌ست و مگر میشود آن را شوخی گرفت و میان قهر و آشتی های کوتاه و بلند زن و شوهری، بازی اش داد؟

_تند تر برو... سریع تر!

_رو چشم آقا... اینجا جاده ش بدجور خرابه... یه سنگی... چیزی بره تو تایر هیهاتی میخوایم از پنچری درش بیاریم.

داریوش دکمه ی یقه اش را باز میکند و رو به سربازی که روی صندلی جلو و کنار راننده نشسته است میپرسد:

_از دیروز، کسی تو اتاق اون عفریته رفته؟

سرباز که انگار از اینکه پشت به داریوش بنشیند کاملا معذب است، به طرفش برمیگردد و نگاه به پایین میکشد:

_نخیر آقام... فقط صبحی که شما جلسه بودی بین خدمتکارا گفته حالت تهوع داره و سرگیجه... خاله خانم به دایه گفتن طبیب بیاد... طبیب خبر کردن براش، رفته معاینه...!

شوگار

#۵۷۷

داریوش با به یاد آوردن قرارمدارهایش با دایه، اخم میکند و اگر پیر زن، دستورات داریوش را فراموش کرده باشد؟ اگر از پس آن زن مکار برنیامده باشد؟

_کدوم طبیب؟ چه مرگش بوده که همش طبیب خواسته...؟

_حکیم رضا عبدلی...

جرقه ای در ذهن داریوش روشن میشود.

دایه...؟ او هیچوقت کاری خلاف خواسته ی داریوش انجام نمیدهد.

فراموش نمیکند... پشت گوش نمی اندازد:

_رضا عبدلی...؟ همونکه جواب آزمایش کاوه رو آورد...؟

سرباز اخم های وحشتناک داریوش را که میبیند، بدون اینکه برق پیروزی چشمانش را از نظر بگذراند، نگاه میدزدد و اینجور مواقع، همه گمان میکنند مورد تیر خشمش قرار میگیرند.

مخصوصا وقتی که یک نفر دیگر از کاخ فرار کرده و هیچ سرباز با کفایتی نبوده است که کاخ را احاطه کند.

همگی‌شان میدانند این بار آخر است.

همه خیلی خوب میدانند اینبار داریوش نمیگذرد و تک به تکشان را سلاخی میکند.

اما احدی، احدی از راز های پشت پرده ی این فرار، خبر ندارد...

_مقر بیا مرتیکه...

_بله آقا... خودش بود... تا طبیب رفت تو اتاق و برگشت، این زن دردش گرفت... ملاباشی و قابله هردو گفتن حالت تهوع وسرگیجه خطرناکه... گفتن دیر بزاد بچه از دست میره... ما همه ترس جون بچه ی آقا کاوه رو داشتیم... ترسیدیم خدایی نکرده بلایی سر اون بچه بیاد...

داریوش از اینکه سربازها آنقدر بی حواس هستند که دایه بدون ایجاد کوچکترین شک و شبهه ای، آفرین را فراری میدهد، عصبانی است و این هم باشد بهانه ای برای تنبیه کردن سربازهایی که چراغ آخرشان را هم سوزاندند.

_پس وقتی یه زن زائو از کاخ من در میرفت شماها سرتون با کجاتون بازی میکرد؟

صورتش سرخ است و یاد دستان سرد کاوه، این سرخی را... فریاد های انباشته شده اش را بیشتر میکند.

سرباز وحشت دارد و اینبار هیچ گذشتی در کار داریوش نیست:

_آقا... آقا بخدا... به خاک پدرم قسم یکی از کاخ فراریشون داده... راه و چاه بهشون داده... گمونم... گمونم با ماشین یکی از همون بی پدرا خارج شده...

شوگار

#۵۵۸

باید با دایه صحبت کند.

باید از چند و چون ماجرا باخبر شود.

رند های آن زن را فقط دایه میشناسد و بس. فقط امید دارد دایه خوب توانسته باشد از پس ریز به ریز گفته های سری‌شان بر آمده باشد.

ماشین که مقابل درب ورودی کاخ متوقف میشود، در ماشین فورا توسط خدمتگزار باز شده و داریوش به سرعت پیاده میشود.

حالا دیگر زنیکه عطای جاه و مقام را به لقایش بخشیده و با کودکش فرار کرده است؟

یا شاید هم نه... شاید این هم یک اخاذی جدید باشد برای گرو کشی...

گروکشی از جانش... جان کثیف و بی ارزشش!

آن زن، یکی از راه هایی که داریوش مقابلش گذاشته را انتخاب کرده است.

یا مرگ...

یا سیاهچاه، تا آخرین لحظه ی مرگش...

قطع به یقین ، آن طبیب، طبق خواسته ی دایه چیزی از لو رفتن جواب آزمایش کاوه گفته است و آن زن بو برده چه سرنوشتی در انتظارش است.

بو برده که پا به فرار گذاشته است.

تا داخل میشود، هر کسی گوشه ای سر پایین می اندازد تا در دیدرأس داریوش قرار نگیرد.

میدانند که جایشان دیگر اینجا نیست.

کار هیچ... کاش بتوانند این بار جان سالم از زیر دستان داریوش به در ببرند.

دایه از بالا، ورود داریوش را دیده است و سراسیمه به استقبال می آید.

و داریوش فکر میکند که، پسرش به کاخ برگشته...

باید خوشحال باشد که دیگر کنار خودش است. نه...؟

دایه هوای چشمانش را داشته باشد تا از کاسه در نیایند.

_آقام...؟ خوش آمدید... رسیدنتون به خیر!

داریوش سر تکان میدهد و راهش را به طرف اتاق کارش میکشد.

زن جا افتاده میداند باید به دنبال داریوش برود و صورت آن نگهبان های بیچاره ی از همه جا بیخبر را نگاه هم نمیکند.

_چی شد آقام...؟ شیرین خانم رو برگردوندید چم سی؟

داریوش با اخم پوزخند میزند و بند دلش از نگرانی تاب میخورد تا پاره شود:

_میخوای بگی اون لجباز یه دنده رو نمیشناسی؟ یا حتی مادر خودت رو که با چه قصاوتی زن منو خونه ی خودش نگه داشته؟

شوگار

#۵۵۹

دایه سردرگم و نگران است.

از چیزی نگران است و این پس از سال ها، در رخش نمودار شده:

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

_نباید اجازه میدادید اونجا بمونه... امکان داره درد زایمان بگیره و ننه از پس دوتا بچه برنیاد...

همین جمله ها میتوانند جنون ببخشند به رگ های تب کرده ی داریوش.
جنونی که با فکر به فرار آفرین ، حال و هوای وحشتناک تری به خودش میگیرد:

_خدا لعنتش کنه... نیومد...باید تا آخر شب برگردم آبسرده...ریز اطلاعات میخوام از لحظه ای که اون مار غاشیه طبیب خواست، تا لحظه ای که فرار کرد.

دایه نگرانی دو چشم مرد را میبیند و اکنون وقت پرسیدن درمورد کیانوش و اخم های درهمش نیست.

وقت این نیست بپرسد پسرش چرا با آن حال و آن آشفتگی به کاخ برگشت.

که برگشتنش به جمع کردن وسایلش و اقدام به رفتنش انجامید.

که اگر از چشم داریوش دور مانده است، کیانوش قصد رفتن کرد و دایه سد راهش شد.

و دایه می اندیشد، حس دویده در نگاه کیانوش، پر از خطر بود.

@Vip Roman

_همونطوری که روز اول خواستید، من سربازا رو فرستادم که رضا عبدلی رو بیارن بالا سرش. قبلش برای آخرین بار گفتم چی بگه و چقدرش رو باز کنه.

تا اون رفت داخل و برگشت، من یه سر رفتم پیشش... انگار دردش بعد از اومدن طبیب بیشتر شده بود.

مردمک های داریوش تا حدودی ریز شده اند و منتظر ادامه ی دایه.

_گفت همونطوری که ازش خواستم، یه جورایی به دختره فهمونده شما چقدر از دلیل مرگ آقا کاوه رو میدونید و سربسته یه چیزایی حالیش کرده که مسمومیت تأیید شده.

_سربازایی که اینو باهاشون درمیون گذاشتی...

_خیالتون راحت آقا... دهنشون قرص قرصه...!

داریوش مشتش را کف دست دیگرش قرار میدهد.
تا به اینجا، همه چیز خیلی تمیز اجرا شده است.
میماند پیدا کردن لانه موشی که آن زن قایم شده است.
میماند برداشتن پرده از صورت زنی که به جانش... به جوانی خودش رحم نکرد و جوانی برادر داریوش را گرفت...

شوگار

@Vip Roman

#۵۶۰

مقصدش خانه ی طبیب است.

طول میکشد خواستنش و احضار کردنش.

طول میکشد چون اصلا دلش نمیخواهد آن زن حتی در مخیله اش جا شود که با پیدا کردن شیرین، بتواند تهدیدی برای داریوش ایجاد کند.

هنوز از آخرین راهرو عبور نکرده است که صدای دخترانه ای، از پشت سر نامش را میخواند.

صدا را به خوبی میشناسد.

میداند دیشب رسیده است و میداند قصد ماندن دارد.

و این را هم میتواند خوب متوجهش کند که تا جواد فتاح عروسی اش را نگیرد... تا با زنش زیر یک سقف نرود و

صاحب اولاد نشود، او حق برگشتن مداوم، حق ماندن ندارد.

قدم هایش توقف میکنند و بدون اینکه به طرف خواهر کوچکتر برگردد، ساعت مچی گران قیمتش را نگاه میکند.

دیر میشود!

_از من رو برمیگردونی... منتظر برگشتنم نمیمونی... بهم زنگ نمیزنی...

داریوش دست در جیب، آهسته به طرفش برمیگردد.

بزک دوزک همیشگی را ندارد.

خبری از موهای افشان شده و لباس های قیمتی لش نیست.

ساده ی ساده...

و کبریا، با دیدن نگاه عمیق برداری که در حقش پدری کرد، بغض میکند و سر پایین می اندازد:

_حرف دارم باهات... یه کم از وقتتو میدی بهم...؟

داریوش لحن حزن انگیزش را میشنود و چیزی روی سینه اش سنگینی میکند.

در تربیت خواهرش کوتاهی شد یا چه؟

شاید محبت داریوش برایش کم بود...

شاید خسته و شکسته بود که به فرار با یک یاغی تن داد.

_کار واجب دارم... هر حرفی هست بذارش یه وقت دیگه...!

میگوید و تا میخواهد قدمی بردارد، کبریا با همان بغض پر از لرز، لب میزند:

_همش تقصیر من بود!

شوگار

#۵۶۱

نیرویی که به ماهیچه های دلریوش وارد شده تا او را به جلو رفتن ترغیب کند، به یکباره متوقف میشود.

ارگان های تنش، یکی یکی ایست میدهند و گوش هایش، لحظه ای تیز تررازِ هر زمانی میشوند.

دیر است...

باید برود و این جمله ی کوتاه ، پای رفتنش را سست کرده است.

_من باعث خراب شدن رابطه ی بین تو و شیرین شدم...
دختره عاشقت شده بود... اون هم خیلی زیاد...

قلب نا آرام مرد، لحظه ای از کوبش می ایستد.
حسی که اکنون دارد...؟
فقط خشم و دلتنگی برای آن زن نامسلمان است.

دستی که مشت میشود و رگ هایی که متورم میشوند.
عاشق شد... آری...
اعتراف کرد که عاشق داریوش شده و کام شیرین داریوش، همان روزها از زهر هم تلخ تر شد...

_دیدم وقتی رفتی طهرون چقدر دلتنگت بود... دیدم به خاطر تو... به خاطر خواسته های تو، چطور تو روی جواد وایساد...

پلک های داریوش روی هم میلغزند و چرا دوست ندارد اکنون این ها را بشنود؟

وقت درستی نیست.

وقتش نیست اکنون... نباید ضعف به جان این مرد بی افتد.

نباید زیر پایش خالی شود.

_برگرد تو اتاقت... برگرد تا به وقتش!

میگوید و اینبار چند گام محکم به جلو برمیدارد.
صدای قدم های پر شتاب کبریا را پشت سرش میشنود.
صدای نفس های تند و نادمش را:

_داداش... صبر کن... شاید دیگه فرصتش پیش نیاد... من باید همه ی چرک و کثافتی که وجودمو گرفته از خودم بکنم... دیگه نمیخوام اینقدر حالم بد باشه...

بله... معلوم است که باید بگوید.
معلوم است که باید تک تک حرف های گفته و ناگفته را بگوید.
اما اکنون نه...

اکنون که ممکن است آن زن دستاویزی برای تهدید کردن داریوش پیدا کند.

باید از جایش، از خوب پیش رفتن برنامه هایش مطمئن شود.

شیرین را به کاخ برگرداند. بعد...

به ناگهان با همان رگ های ورم کرده ی روی پیشانی اش به طرف کبریا برمیگردد و رخ در رخ خواهر کوچکتر ی که پس از ماه ها دیده است، آهسته تر و جدی تر از قبل لب میزند:

_فردا درموردش صحبت میکنیم و تو کامل برام توضیح میدی... دونه به دونه!

شوگار

#۵۶۲

دخترک لب باز میکند که چیزی بگوید، اما داریوش با شنیدن صدای پای سرباز، و نفس های تند ناشی از اضطرابش، به عقب برمیگردد و تند قدم برمیدارد:

_چه مرگته؟

کبریا با مشتی حسرت جا میماند و رفتن برادر را به نظاره مینشیند.

شاید اگر این همه بی عقلی نمیکرد، اکنون زندگی آرامی داشت...

حتی ممکن بود کنار جواد...

آه، شاید دیگر هرگز توسط جواد هم قبول نشود.

کبریا یک دست رد به سینه خورده ی ابله میشود که به خاطر ندانم کاری هایش، باید همیشه تنها بماند.

سرباز با دلهره از پشت سر داریوش راه می افتد و جرأت و بی جرأت لب میرند:

_آقام اون خونه ای که راننده گفته بود آفرین خانم و بچه توش جاگیر شدن...

داریوش از پاگرد بزرگ رد میشود و اکنون فقط ماشین میخواهد.

در آغوش کشیدن یادگار کاوه را میخواهد.

تقاص پس گرفتن از قاتل جانش...

راستی میان همه ی این کشمکش ها، چرا حتی یک بار جنسیت فرزند برادر از دست رفته اش را نپرسید..؟

فقط دلش میخواهد دمی در آغوش بگیردش و بوی تنش را عمیقا استشمام کند.

خداکند بوی کاوه را بدهد.

خدا کند خون کاوه در رگ هایش باشد.

وگرنه، مرگ آفرین، مرگ راحتی نخواهد بود.

و هنوز داریوش به ادامه ی جمله ی سرباز فکر نکرده است که او ناچارا لب میزند:

_اون زن... اون زن بچه رو جا گذاشته و فرار کرده!

شوگار

#۵۶۳

داریوش لبه ی در را گرفته است تا سوار شود، اما با شنیدن جمله ی مرد جوان لاغر اندام، به عقب برمیگردد:

_یعنی چی فرار کرده؟

هنوز جوابی از پسرک نگرفته است که ایرج با صدای بلند قدم های دو مانندش، از دور میرسد:

_آقا... آقا صبر کنید...!

داریوش پایی که داخل ماشین گذاشته بود را روی زمین قرار میدهد و در را کامل رها میکند.

چگونه ممکن است...؟

چگونه یک مادر، میتواند کودک تازه از راه رسیده اش را رها کند؟

_چی شده؟ دهن وا کنید بی مصرفا! .

ایرج نفس نفس میزند و مقابل قامت داریوش بالاخره می ایستد.

حق کش دادن ندارد.

حق دری وری و چرت و پرت گفتن هم ندارد.

_خبر رسید...خبر رسید اون زن...با لباس و چادرچاقجور صاحب خونه از جایی که بوده فرار کرده. بچه رو هم همونجا جا گذاشته.

@Vip Roman

در کسری از ثانیه، یقه ی ایرج میان مشت داریوش چنگ شده و هیبت مردانه اش با همان یک دست،تقریبا از زمین جدا میشود:

_چی میگی لاشخور بدرد نخور؟ یه زن از زیر دستتون در رفته و خبردار نشدید؟

ایرج با درماندگی دست روی سرش میگذارد:

_به جان ننه م آقا... به جان یه دونه بچه م... زن صاحب خونه دلش سوخته، لباسای تن خودشو باهاش عوض کرده و بچه به بغل حواس سربازا رو پرت کرده... زنیکه رو فراری دادن... با درشکه رفته...

دندان های داریوش تیر میکشند و یقه ی ایرج، هر لحظه بیشتر به بالا فشرده میشود.

حالا باید نگران باشد.

حالا باید واقعا نگران مکر یک زن باشد و...

اگر بخواهد به شیرین و کودک تو راهی اش، آسیبی برساند...؟

شوگار

#۵۶۴

قلبش برای لحظه ای از کار می افتد... باید پیدایش کند.

خودش...

خودش تک به تک کوچه و پسکوچه ها را برای پیدا کردن آن زن بی شرافت میگردد.

باید اکنون خدا را شکر کند که شیرین، در عمارت نماند و به روستا رفت؟

این میتواند یک موهبت باشد، یا یک نگرانی بزرگ تر؟

ایرج روی کبودش را میبیند و نگاه میدزدد.

سرباز خدا را شکر میکند که او به موقع آمد تا پسرک را از تیر خشم داریوش به دور کند.

_سر تک به تک جاده ها ایست بازرسی بذارید. این نفس آخرته ایرج... نفس آخر تو و تک تک سربازاته... اون زن اگر پاشو از این شهر بیرون بذاره... اگر کوچکترین خطری واسه زن و بچه ی من درست کنه، یکی یکیتونو سر می برم و... حمام خون تو این شهر راه میندازم!

ایرج با رنگ پریدگی سر تکان میدهد و یقه اش با ضرب، از دست داریوش رها میشود.

سکندری به عقب پرت میشود و قبل از اینکه داریوش کاملا سوار ماشین شود، باز هم هشدار میدهد:

@Vip Roman

_اینجا رو هم چهار چشمی میپایید... خانواده ی من... دخترم اینجاست. اون زن به آخر خط رسیده و ممکنه هر کاری ازش سر بزنه... اولین قربانیش، ختم به گرفتن جون تک تک شماها میشه...!

داریوش سوار میشود و ایرج لعنت میفرستد زنانی را که عاشق داریوش هستند.

لعنت میکند مکر و حسدشان را و پریشان حال تر و بیچاره تر از قبل، برمیخیزد که چاره ای بی اندیشد.

این شهر، هر گوشه اش را که بگیری، گوشه ی دیگرش به لرزه در می آید.

داریوش دستور میدهد راننده به طرف خانه ای که آفرین از آنجا فرار کرده برود.

کودکی بی گناه و معصوم، این میان جا مانده است.

کودکی که نه از مادر بهره ای دارد و... نه از پدر!

اگر بوی کاوه را بدهد... اگر عطر کاوه را داشته باشد... یقینا هرگز کمبود پدر را حس نخواهد کرد.

اینجا مردی هست که تمام و کمال، حاضر است پدری کند.

حق پدر بودن را مانند همین سال های طولانی ادا کند و آن کودک معصوم را زیر پر و بالش بگیرد.

شوگار

#۵۶۵

ماشین جلوی یک درب باریک رنگ و رورفته ی زنگ زده توقف میکند.

از همان خانه های قدیمی و کلنگی که حیاط پشتی دارند و میشود حدس زد درشکه چی، دقیقا کجا آفرین را سوار کرده است.

همه دلشان برای یک مادر، که تازه کودکش را به دنیا آورده و تحت تعقیب فرماندار است میسوزد.

دلشان میسوزد که مجبور است کودکش را رها کند و به فکر رهایی جانش باشد.

دلشان میسوزد و به فرارش کمک میکنند.

این، بالا ترین امتیاز آن زن است...

حس دلسوزی و ترحم اطرافیان.!

کسی نمیداند چه مار سمی ای را در این شهر رها کرده اند.

کسی ذات پلیدش را نمیبیند و به مادر بودنش، به جوانی اش نگاه میکنند.

در خانه چاک به چاک باز است و داریوش از ماشین، به مقصد آنجا پیاده میشود.

صداهای بلندی به گوش میرسد.

هاه... اکنون دارند خانواده ی خاطی را سوال و جواب میکنند.

به نظر میرسد باید از اولین سرباز، تا آخرین نفرشان را سر ببرد. و با روده هایشان طناب بازی کند.

به محض ورود، تا متوجه حضور داریوش میشوند، همگی در دم خفه شده و تنها صدایی که اکنون به گوش میرسد، صدای گریه ی نوزادی است که احتمالا گرسنه مانده و مادری برای سیر کردنش ندارد.

سپرده است برایش دایه پیدا کنند.

یک زن مهربان و دلسوز.... درست مانند روزهایی که دایه خاتون، داریوش را در آغوش خود میپروراند.

همان روزهایی که زلیخا بانو، با پسر کوچکترش کامران مشغول بود و دیگر وقتی برای پسر بزرگتر نداشت.

شوگار

VIP exchange group ROMAN

۵۶۶#

_روم سیاه آقا... به خدا روحمونم خبر نداشت اون زن این کاره باشه. گفتن میخوان بچه رو ازش بگیرن بندازنش سیاهچال. گفتن به جرم نکرده میخوان اعدامش کنن... دلمون سوخت براش...

_بی گناه یا گناهکار... وظیفه ی تو چیه؟ تا وقتی از صحت و سقم ماجرا خبر نداری، وظیفه ت فقط و فقط اطاعته...!

مرد نگاه مؤاخذه گرش را لحظه ای به زن ش نیدوزد.

زنی که با صورت نگران و آشفته گوشه ای ایستاده است و نوزاد را در آغوش دارد.

نوزادی که داریوش هنوز موفق به در آغوش کشیدنش نشده.

_به ولله قسم نقل سرپیچی از شما نیست... این زن حس دلسوزی مادرانه ش گل کرده فرستادش... گفته بچه رو هم تا غروب میارم برات.

داریوش دل دل میکند برود و بچه را بگیرد، اما با شنیدن کلام آخر مرد صاحب خانه، نگاه به طرفش برمیگرداند:

_تا غروب بچه رو میارم برات؟

مرد سر پایین می اندازد و داریوش به تندی زن را نگاه میکند و می غرد:

_کجا قرار گذاشتین؟

زن با سردرگمی و ترس، نگاه به شوهرش میدوزد و مرد هم فورا غیض میکند:

_د دهن وا کن زن... طرف قاتل آقا کاوه ست... وا کن دهنتو تا بلای جون کسی نشده!

داریوش سکوت میکند تا غیض شوهر، راه خودش را برود. و همینطور هم میشود:

_چال پسته... روبه روی عطاری ممد حسین آقا...

شوگار

#۵۶۷

ماشین به آرامی تکان میخورد و نوزاد یک روزه، با چشمان کوچک و معصومش، در آغوش داریوش به خواب رفته است.

_جسارت نباشه آقا... ولی با آقاکاوه ی خدابیامرز مو نمیزنه...

بینی داریوش کنار پتوی نرم و خوش رایحه اش مینشیند و عمیق نفس میکشد.

بوی تازگی میدهد...

بوی بچه...

ببین چطور با گرفتن آن پستانک به دهانش، آرام گرفت و در آغوش داریوش به خواب رفت.

مادر سنگ دلش چگونه توانست او را رها کند و برود؟

داریوش راه و چاه نشانش داد.

او بین ماندن و رفتن، رفتن و فرار کردن را انتخاب کرد.

با اینکه میدانست محال است بتواند قسر در برود، پا در این منجلاب گذاشت و دیگر راهی برای ماندن ندارد.

این طفل معصوم، نباید در دامان چنین مادری بزرگ شود.

ماشین در حیاط بزرگ کاخ متوقف میشود و وقت آن رسیده، پسر کاوه به خانه ی خودش برگردد.

به خانه ای امن و آرام...

او هیچگاه نباید بفهمد مادرش چگونه زنی بوده است.

از در پیاده میشود و در حالی که بچه با آن جسم کوچکش در آغوش بزرگ او به خواب رفته است، هنوز وارد نشده که صدای جیغ بچگانه ای از دور به گوشش میرسد.

_بابااااا....؟؟

لحظه ای پشت داریوش میلرزد.

صدا صدای شبفته است.

دخترکش...

چشم میچرخاند و تپش قلبش به شدت افول میکند.
صدا از کجا به گوش میرسد؟

_کجایی قند عسل؟؟؟ شیفتههه...؟

هنوز هم صدای دویدن و نفس نفس زدن های ظریف دختر بچه می آید و هیچ چیز قابل دیدن نیست.
دیوانه شود خوب است؟

_ایرجججج...؟

شوگار

#۵۶۸

داریوش است که همزمان با تند کردن قدم هایش به طرف باغ، فریاد میزند.

مرد با هیبت بلندش تا جلوی پای داریوش میدود و نفس میزند:

_جونم آقا...؟ صدای خانم کوچولو رو از تو باغ شنیدم...

دل در سینه ی داریوش نمیماند.

تا زمانی که آن زن را پیدا نکند، دل در سینه اش نیست و مگر کف دستش را بو کرده بود که دیشب درد زایمان میگیرد...؟

اگر میدانست... اگر خودش حضور داشت...

_دور تا دور کاخ رو بگردید... یه تار مو از سر دخترم کم بشه این کاخ رو روی سر همتون خراب میکنمم!

نوزاد احساس میکند خروشیدن عمویی که او را سخت در آغوشگرفته و آهسته آهسته شروع به نق نق میکند.

داریوش دوان دوان میرود و صدای گریه ی بچه، در دل محوطه ی بزرگ کاخ میشنشیند.

_باباااا...؟؟

صدا از پشت سرش شنیده میشود و تا با نفس بریده شده برمیگردد، شیفته با دامن پر چین و شکنش، با موهای بافته شده اش پای داریوش را سفت و محکم میگیرد:

_باباجونمممم...؟ نی‌نی رو برگردوندییی...؟

پلک های داریوش روی هم می افتند.
قلبش داشت از حرکت می ایستاد.
داشت سکته میکرد و این بچه ندانسته داشت قاتل پدرش میشد.

صدای چند قدم دیگر، و باز کردن چشم هایش، همراه با تکان خوردن سیبک گلویش.

نوزاد همچنان گریه میکند و داریوش روی زمین، هم قد دخترش مینشیند.
دست دور گردنش حلقه میکند و تمام سر و صورتش را بوسه مینشاند.

_وای بابا دیدی چه نازه...؟ انگشتاش هنوز کوچولوعه...

نفس های داریوش انگار هر کدام سر جای خودشان قرار میگیرند و ایرج با دیدن دختر بچه ی شر و شیطانی که به

همراه عمویش در باغ گشت زده، با خیالی راحت دست روی سینه اش می گذارد.

یک قرانش را رد کرد!*

_مادرش کجاست...؟؟

*قران: حادثه ی احتمالی مهلک

شوگار

#۵۶۹

صدای کامران است که به گوشش میرسد.

گریه ی نوزاد یک دم قطع نمیشود و حتی کبریا و خاله خانم را به درب ورودی سالن میکشاند.

_پیداش میکنم... دیگه شیفته رو تو حیاط نیار...!

میگوید و از جا بلند میشود.

کامران نگاهی به نوزاد گریانی که در آغوش داریوش است می اندازد و داریوش ادامه میدهد:

_نه تا وقتی که تکلیف اون اکله رو روشن نکردم. نمیخوام یه تار مو از سر دخترم کم بشه... فهمیدی کامران؟

کامران جلو می آید و میخواهد بچه را از داریوش بگیرد.

همه ی آن ها برای لحظه ای در آغوش گرفتن فرزند کاوه، دل دل میکنند.

کبریا از دور دامنش را در مشت میچلاند و خاله خانم با اخم، خیره ی داریوش.

او داریوش را مقصر همه ی این اتفاقات میداند.

داریوش بی اعتنا از کنار کامران رد میشود و همزمان، دست کوچک شیفته را در دست میگیرد تا به خانه ببرد.

_شیرین رو برنگردوندی...؟

اخم های داریوش غلیظ تر میشوند و ماشین دیگری وارد محوطه ی کاخ میشود.
گمانش دایه ایست که برای کاوه ی کوچک استخدام کرده است.

_برگردوندن یا برنگردوندن شیرین به خودم مربوطه...
سرت تو کار خودت باشه!

به پاگرد اول میرسد و شیفته مدام جیغ میکشد و میخواهد نوزاد را در آغوش بکشد.

داریوش به دستش فشار ملایمی وارد میکند و آرام تر از لحنی که با کامران صحبت میکرد، رو به دخترکش لب میزند:

_اینجا نمیشه... اول باید سیرش کنیم... آرومش کنیم... بعد یه جای امن و راحت، میتونی یه کوچولو بغلش کنی.

_داریوش... باید این حقیقت رو قبول کنی جون شیرین، الان بیشتر از هر کس دیگه ای در خطره!

شوگار

#۵۷۰

لرز می اندازد به سینه ی مردی که همه ی راه ها را بسته است و مگر میشود یک لشکر مرد، از پس زنی که تازه زایمان کرده است برنیایند؟

احتمال است دیگر...

آن بدرد نخورها، بارها و بارها ثابت کرده اند عرضه ی محافظت کردن از یک لانه موش را هم ندارند.

_عزیز دلممم... برگردونیش داداش...؟

کبریاست که دستانش را برای گرفتن بچه دراز کرده است.
اما داریوش قصد تحویل دادن بچه را به احدی ندارد.
کاوه برگشته است...
کاوه ی ته تغاری و کوچکش...

کبریا با چهره ی گرفته دستانش را پایین می اندازد.
داریوش وارد راهرو میشود و همگی پشت سرش می آیند.
دلشان پر میکشد برای بوی تن آن نوزاد.

وقتی وارد اتاق بزرگی که از قبل برای کودک آماده کرده اند میشود، خاله خانم، کبریا و کامران هم ورود میکنند.

داریوش نوزاد را در گهواره میگذارد. او که هنوز هم دست از گریه برنداشته است:

_زودتر اون زن رو بیارید شیرش بده... بچه طلف شد... نمیخوام دیگه شیر خشک بخوره!

کبریا پای گهواره به گریه می افتد و خاله خانم شانه هایش را میگیرد.
زنی که انگار فقط به دیدن داریوش حساسیت داشت.

_الهی بمیرم برات داداش... الهی بمیرم که جوونیت اسیر دست اون جادوگر شد...

کامران دست به صورتش میکشد و بغض مردانه اش را پنهان میکند.

چگونه نتوانستند بفهمند؟

_آروم باش دخترم...اون زن تقاص خونی که ریخته رو پس میده!

داریوش لب پنجره میرود و شیفته با دیدن گریه های کبریا، لب برمیچیند.

حرکتی که منجر به باز شدن آغوش کامران، به روی دختر بچه میشود.

چقدر داریوش را تحت فشار گذاشتند.

چقدر از اینکه داریوش برای سر نگرفتن رابطه ی بین آفرین و کاوه سخت میگرفت، شاکی بودند.

آنها فقط اعتراض های کاوه را میدیند. حال بد و رو به افسردگی اش...

آنها میخواستند داریوش اجازه دهد کاوه با آن زن، در کاخ به زندگی اش ادامه دهد.

و داریوش بارها با خودش فکر کرده است که، اگر این اجازه را میداد، ممکن بود آن زن، به جان برادر کوچکترش دستبرد نزند...؟

چند تقه به در میخورد و متعاقبش، دایه به همراه زن جوان، وارد اتاق میشود.

_آقام... اگر اجازه بدید دایه ش شیرش بده... بچه گرسنه ست!

شوگار

#۵۷۱

صدای ذوق کردن های شیفته را میشنود و پک آخر را به سیگارش میزند.

خارج از اتاق نوزاد، کنار یکی از پنجره های بزرگ سالن ایستاده و بیرون را تماشا میکند.

نگران است...

به چه کسی بگوید؟

مجبور است بماند.

مجبور است تا غروب منتظر بماند و آن زن را با دستان خودش، گیر بی اندازد.

آن روستای دور افتاده نه تلفنی دارد و نه راه ارتباطی.
چگونه از حالش خبر بگیرد؟

باید خوشحال باشد که اینجا نیست...؟ که در معرض حسادت یک زن دیوانه نیست... یا خودش دیوانه شود که خبر از او ندارد و دلش هزار راه میرود؟

خودش بیرونش کرد از این کاخ بی صاحب.

با دستان خودش او را از اینجا راند...

_بابایی...؟ بازم شیرین جون کاری کرده...؟

داریوش با شنیدن صدای شیفته پشت سرش، سیگار را له میکند و برمیگردد.

این بچه، ذهنیت خیلی بدی نسبت به شیرین پیدا کرده است.

خم میشود و روی دو زانو مینشیند.

کاری که هیچوقت مقابل آن همه خدم و حشم انجام نمیدهد:

_چرا این حرف و میزنی...؟

_آخه من دیدم... دیدم وقتی که شیرین جون دعوات میکرد، همش سیگار میکشیدی. از وقتی هم رفته، همیشه بوی دود میدی...

داریوش لبی تر میکند و موهای دخترک را پشت گوشش میفرستد. بزرگتر شده است... به اندازه ی هشت ماه...

_شیرین رو دوست نداری...؟

چشمان آهویی دختر بچه، که شباهت زیادی به مادرش پیدا کرده است، به نگاه عمیق و دلتنگ داریوش گره میخورد.
راستش را بگوید؟

لب هایش را روی هم فشار میدهد و داریوش از تعلل او، حس خوبی نمیگیرد.

نفس عمیقش را بیرون میفرستد و همینکه میخواهد برای ختم قائله ای که انگار برای دختر بچه سنگین به نظر میرسد، گونه اش را ببوسد، شیفته نگاهی به پشت سرش می اندازد و با مردمک های منقبض شده اش، باز هم به طرف داریوش برمیگردد:

_اون عمه مو اذیت کرد... منم دوسش ندارم!

شوگار

#۵۷۲

ابروهای داریوش گره کور میخورند.

این را قبلا هم از دخترک شنیده است اما.

این حرکتش را درک نمیکند:

_چرا پشت سرتو نگاه میکنی بابا..؟ از کسی میترسی؟

نکند آفرین تهدیدش کرده باشد؟

نکند به کاخ راه پیدا کرده باشد؟

با وجود آن سرباز های بی مصرف، هیچ چیز غیر ممکن نیست.

کف دستش را روی هر دو گونه ی شیفته قرار میدهد و چشم های پر از تردیدش را نگاه میکند:

_آره...؟ کسی چیزی بهت گفته؟

دخترک در سکوت چانه بالا می اندازد. به معنای نه...

و داریوش میتواند نفس تازه ای بکشد:

_پس چی؟ چرا برگشتی و پشت سرت رو نگاه کردی؟

دخور بچه ی معصوم و بی تجربه لب پایینش را گاز میگیرد و بعد از تکرار دوباره ی کار قبلی اش، بعد از نگاه کردن دوباره اش به پشت سر، دهانش را به گوش داریوش نزدیک میکند:

_آخه عمو کامرانم گفته به هیچکس نگم...!

لحظه ای قلب داریوش مچاله میشود.
سینه اش نوید یک انقلاب میدهد...
یک انقلاب بد...

_چیو...؟ به من بگو... من باباتم... به هیچکس نمیگم قندینک بابا...!

شیفته پایین را نگاه میکند و لبش را جلو میدهد.
چقدر کوچک و بی تجربه است...

درواقع چقدر نادان...

_اگه بگم... داداش کوچولومو برمیگردونی اینجا؟

درد میان سینه ی داریوش عمیق تر میشود.

دخترک صفحه ای را برایش روشن میکند که، مانند یک کور مادرزاد، آن را گوشه ای انداخته و نمیخواهد ببیند:

_چی...؟ چیو بگی...؟

شیفته سر کج میکند و موهایش روی مچ دست داریوش میریزند:

_همونکه عموم گفته به هیچکس نگم... اگر بگمش... اگر در گوشت بگم... داداشمو که از شیکم شیرین جون بیرون میاد... برمیگردونید اینجا؟

شوگار

#۵۷۳

سیب گلوی داریوش به سختی تکان میخورد.

طاقت شنیدن دارد؟

طاقت شنیدن حرفی که شاید دنیا را روی سرش آوار کند...؟

پلک میبندد و با اردید، سر تکان میدهد:

_قول میدم... داداشت رو برمیگردونم...

برق دو چشم کودکانه ی دخترک، داریوش را کم کم بیدار میکند.

کاش نباشد چیزی که خودش هم به آن فکر میکند:

_عموم... عموم گفتش که...

_شیفته...؟

دخترک با شنیدنوصدای کامران، از جا میپرد و در آغوش داریوش، ناگهان جا به جا میشود.
مردمک های داریوش تکان میخورند.

یک جای کار میلنگد.
یک جای کار، به شدت میلنگد و چرا داریوش دلش میخواهد، برادر کوچکش را زیر مشت و لگد بگیرد...؟

_نمیخوای با کاوه کوچولو بازی کنی عموجون...؟

شیفته لبش را بین دندان های ریزش میگیرد و خودش را بیشتر به داریوش میچسباند.

مانند کسی که یک کار اشتباه انجام داده است و به شدت خجالت زده است:

_میخوام...!

کامران به در اتاق اشاره میکند و با لحن مهربانی لب میزند:

_بدو برو داخل... من و بابات حرفای مردونه داریم!

داریوش خود خواسته تن کوچک دخترک را آهسته رها میکند و قبل از دویدنش به آن طرف، بوسه ای روی موهایش میکارد:

_شب با هم درموردش حرف میزنیم بابا... باشه...؟

شیفته با نگاه مرددی به کامران، سر تکان میدهد و به همان طرف میرود.

_چی گفتی به این بچه که میترسه به من بگه؟

کامرلن دستی به موهایش میکشد و برای اینکه صدایش به گوش داریوش برسد، قدمی جلو می آید:

_الان این اهمیتی نداره... مهم اینه که هرطور شده زنت رو برگردونی...!

عضلات صورت داریوش منقبض میشوند و مشتش میخواهد روی فک کامران فرود بیاید.

همانکه نگهش میدارد و فشارش میدهد:

_تو رو سننه...؟

_الان نمیتونم هیچی بهت بگم داریوش... من دشمنت نیستم... نبودم...تا وضعیتت سر و سامون نگیره... تا خطر

از بیخ گوش زن و بچه ت رفع نشه... حتی نمیتونم یه کلمه بگم.

_اما من حرف دارم...!

نگاه هردو برادر، به ناگه به نقطه ی پشت سر کامران برمیگردد.
همانجا که، کبریا با دو چشم براق از اشکش ایستاده است...

شوگار

#۵۷۴

کامران عصبی دست به چانه اش میکشد و کبریا بی توجه به حالت های کامران، قدمی پیش می آید:

_قبل از بیرون رفتن، لطفا به حرفای من گوش بده... شاید وقتت کم باشه... شاید برای گفتن این حرفا، مزخرف ترین لحظه رو انتخاب کردم... ولی اگر نگم... اگر نگم و همه چی بد تر از اینی که هست بشه... تا ابد نمیتونم خودمو ببخشم...

_کبریا!

صدای هشدار آمیز کامران است.

هشداری که میگوید بله، گند ترین زمان را برای اعتراف انتخاب کرده است.

و داریوش اینبار نمیتواند بگذرد.

دردی که درونش رخنه کرده است، دردی که بی طاقت تر از قبلش کرده و حالی اش نمیشود دیر است یا زود...
می‌خواهد به شنیدن ترغیبش کند:

_اینقدر ادای خارجیا رو درنیار و حرفی که از صبح تو دهنت قرقره میکنی رو بزن... چی رو از من قایم کردید شماها...؟ چه آتیشی تو گور من انداختید...؟

اشک کبریا میچکد و کامران با حالتی عصبی و کلافه از آنجا دور میشود:

_من میدونستم... میدونستم جواد برگشته...!

مغز داریوش هنوز برای شنیدن ماجرا آمادگی پیدا نکرده است.

خوب فکر میکند...

به جمله ی کبریا... و او خودش زحمت داریوش را کم میکند:

_وقتی تو رفته بودی طهرون... حتی قبلش... من میدونستم... خبر داشتم که فرار کرده!

لرز بدی پشت داریوش را میگیرد.

لرزی بد تر از صبح...

باید دست به طاقچه ی پنجره ستون کند...

مشتش را جایی بند کند که روی دهان خواهرش فرود نیاید.

کبریا گریه از سر میگیرد و جلوتر می آید.

دلش آغوش برادر میخواهد:

_من اصرار کردم... من زیر پاش نشستم... من خواستم که به تو بگه... باید میرفتم بازار... باید میرفتم و به جواد میگفتم جونش در خطره...

لبه ی طاقچه توسط انگشتان داریوش فشرده میشوند و بند بند آن انگشتان را به رنگ سفید در می آورند.

صدای کبریا از بغض زیاد، بریده بریده شنیده میشود:

_شب بله برون... بدون خبر دادن به شیرین، از خونه شون رفتم بیرون... رفتم دیدن جواد!

شوگار

#۵۷۵

تک تک عضلات و شریان های عروقی داریوش منقبض میشوند.
دارد سردش میشود.
دارد احساس سقوط میکند و دست به طاقچه ی پنجره گرفته است.

کبریا حال رو به خراب تر شدنش را میبیند و درمانده تر از قبل، با بغض خفه کننده ای که صدایش را به شدت گرفته کرده است لب میزند:

_بهت گفته بودم شیرین خیلی اصرار کرد که منو ببره خونه ی خودشون... دروغ گفتم!

مردمک های داریوش، علی رغم تمام علایم حیاتی اش که از کار افتاده اند، به شدت تکان میخورند.

چه آتشی به مالش افتاد؟

_شیرین... شیرین به من گفت که... داریوش طهرونه و به این کار راضی نیست... دلش نبود من باهاش برم... خودمو زدم به مظلومیت... خواهش کردم... حالش خوب نبود... یعنی حالت تهوع های بارداریش تازه شروع شده بود و خبر نداشت...

یک تخته سنگ بزرگ، تمام وجود داریوش را زیر سنگینی خودش له میکند.

سینه اش تنگ است.

گوش هایش از شنیدن این کلمات، از آن همه شوک بیزارند.

_اونجا همش حواسش به من بود. نه میتونست تو نامزدی داداشش کاری بکنه، نه میتونست جایی بره... تا رفت به مراسم برسه، من رفتم بیرون... از... از جواد پیغوم گرفته بودم...

داریوش دیگر توان شنیدن ندارد.

فقط میداند باید دست بجنباند.

میداند باید برود و قبل از اینکه چیز های جدید تری بشنود، او و بچه هایشان را از خطر احتمالی محافظت کند.

کاری که حتی قبل تر از این... قبل از شنیدن این مزخرفات، میخواست انجام دهد.

بعد از آن میتواند بنشیند پای اراجیف کبریا... خوب بشنود و بعد، آنگونه که لایقش هست تنبیه‌ش کند!

_به جواد... به جواد گفتم بره... گفتم اگر بمونه...

دست داریوش میان کلامش بالا می آید و صدای دخترک را همراه با بغض های سر براورده اش، خفه میکند:

_شششش... حرف نزن، برو تو اتاقت...!

_داریوش...

داریوش رحمی برای صدای التماس گونه اش قائل نمیشود و با چشمان بسته می غرد:

_گم شو تو اتاقت تا یه بلایی سرت نیاوردممم...گمشووو!

شوگار

#۵۷۶

.....

_سریع تر برو مرتیکه!

راننده پایش را بیشتر از، قبل روی پدال گاز فشار میدهد و ایرج روی صندلی جلو، استیصال و حال بد داریوش را میبیند:

_نگران نباشید آقا... زنیکه میاد بچه رو ببره، پیداش میکنیم... حتی سگ و شغال هم نمیتونن از توله هاشون دل بکنن... این که آدمیزاده!

دست به صورتش میکشد و خاکستر سیگاری که لای انگشت هایش جا گرفته است، روی شلوارش تکیده میشود.

مهم نیست.

فقط آن زن آکله را گیر بی اندازد.

بگیردش قبل از اینکه قصد آسیب زدن به شیرین را داشته باشد.

_جسارته آقام... اما ایرج خان، اگر من این مار افعی رو میشناسم، هزارتا سوراخ سمبه ی دیگه خودشو قایم میکنه که گیر نیفته... مگه به همین راحتی با پاهای خودش میاد بچه رو ببره؟ اونی هم که کمکش کرده فرار کنه، پشتشه... همونیه که کسی هویتش رو نمیدونه!

راننده است که دارد استدلال می آورد و دیگر تک تک کارگزاران کاخ، قصه ی زندگی اعضای آن را از بر هستند.

ماشین پایین تر از درب خانه ی زن و مرد متوقف میشود و داریوش به ساعت نگاه میکند.

نکند دیر تر از ساعت معمولش آمده است!؟

گماشته هایش را گوشه گوشه شهر گذاشته است.

طولی نمیکشد که زن و مرد از خانه بیرون میزنند.

زن با آن لباس محلی زرق و برق دارش... و مردی که یک جسم را در آغوش گرفته است..

مثلا آن کودک، کاوه است.

شوگار

۵۷۷#

با درشکه میروند.

کوچه پس کوچه ها را پیاده گز میکنند و پس از آن، یک درشکه کرایه میکنند.

داریوش چشم از رویشان برنمیدارد.

ماشینش در خیابان های شهر، مانند یک نورافکن در چشم میزند و همین میتواند کارش را سخت تر کند.

_ایرج؟

_جونم آقا؟

_درشکه میخوام، میتونی گیر بیاری؟

_شما جون بخواید آقا... حسن بزن کنار من پیاده شم.

راننده ماشین را کنار میزند و ایرج برای گرفتن درشکه، به طرف ایستگاه خانجانی میدود.

صدای شیرین بار ها و بارها در گوشش زنگ میزند.

«_با پاهای خودم رفتم... با رضایت خودم بود.»

دو انگشتش را روی شقیقه هایش فشار میدهد.

حرفهای کبریا گوشه ای از تاریکی ذهن داریوش را روشن کرده بودند.

بعدی از تمام مشکلات آوار شده، روی رابطه شان.

از همان روزها شروع شد جنگ و جدلی که فاصله انداخت میان او و افسونگر چشم سیاهش.

همان شبی که کامران و کبریا با هم متحد شدند تا میانه ی داریوش و شیرین را شکراب کنند.

همان شبی که خبر پدر شدنش را شنیده بود و به کامش زهر شد.

_آقا گرفت یکی... داره پشت سرمون میاد. بزنم کنار؟

داریوش چشم از روی درشکه ی روبه رویی اشان برنمیدارد و فورا لب میزند:

_زودتر بزن کنار میخوام پیاده شم!

شوگار

#۵۷۸

حالا با خیال راحت تری دنبالشان میرود.

هیچ کس نمیتواند به این موضوع شکی ببرد.

نه تا وقتی که داریوش گماشته هایش را از ساعاتی قبل تر، در مکان قرار آفرین جاساز کرده است.

زنی که قدر فرصت ندانست و خودش را بد گرفتار کرد.

_آقا درشکه چی سر عطاری وایساد. منم بمونم؟

داریوش پرده را بیشتر از جلوی چشمانش کنار میزند و آهسته جواب میدهد:

_بمون و فقط وقتی که بهت گفتم راه بی افت!

درشکه کنار خیابان سنگفرش شده، ایست میکند و به خاطر سراشیبی دره، چرخ ها تکان تکان میخورند.

داریوش از دور نگاه میکند زن و مردی که دور و برشان را می پایند.

مبادا بخواهند داریوش را دور بزنند.

مبادا بخواهند آفرین را با ایماه و اشاره فراری دهند.

طول میکشد آمدنش و انگار قرار نیست بیاید.

بیشتر از نیم ساعت است که اینجا معطل شده اند و داریوش اینبار نمیخواست همه چیز را به سربازانش واگذار کند.

بلکه میخواست خودش مستقیما نظارت داشته باشد و آن قاتل روسیاه را گیر بی اندازد.

ساعتش را نگاه میکند.

برای چندمین بار...

و میبیند که شوهر آن زن، با نگاهی به اطراف و با آن حالت عصبانیتش، دارد با همسرش جر و بحث میکند.

ابروهای داریوش به هم متصل میشوند.

میبیند که آن مرد چگونه روی صورتش زن خم میشود و برای لحظه ای، بلندی صدایش، باعث جلب توجه اطرافیان میشود:

_چه غلطی کردی؟

شوگار

#۵۷۹

زن با وحشت به طرف درشکه ی داریوش برمیگردد.

انگار که متوجه حضور او شده باشند.

انگار که دقیقه ها حواسشان اینجا و نگاهشان جای دیگر بوده باشد.

تکان خوردن لب هایش و گفتن چیزی زیر لب، باعث میشود مرد با ضرب دست سنگینش، یک سیلی روی صورت زن بنشاند.

آنقدر محکم، که روی زمین پخش شود و جان ببخشد به پاهای داریوش.

روی زن دست بلند میکند حرامزاده؟

خیز بلندش باعث بالا رفتن صدای ایرج میشود:

_آقام...؟ صبر کنید آقام شاید نمایششون باشه...

نمایش باشد چه میشود؟
میخواهند داریوش را اینجا بکارند که چه...؟
که آن زن را از این دور و بر فراری دهند؟
چهار کنج این محله را با افرادش بسته است.

حتی یک قدم نمیتواند از اینجا دور شود.

گام های تند و محکمش را به طرف زن و مرد برمیدارد و از پشت سر، به آن ها نزدیک میشود:

_هیچ معلوم هست چه غلطی میکنی...؟

مرد با شنیدن غرش داریوش به عقب برمیگردد و تکه پارچه هایی که زن به عنوان یک نوزاد بغل کرده بود، کنارش دیده میشوند.

_دردت و جونم آقام... ریم سیاهه آقام چه غلطی بکم این زن هونه م درمنا...

(دردت به جونم آقام... روم سیاه آقام چه غلطی بکنم این زن خونه مو خراب کرد)

حرص به جان داریوش می افتد.

زود بنالد هر چه را زیر زبانش قرقره میکند:

_کجاست...؟ با سیلی زدن به زنت میخوای غلطی که کردی رو شیره‌مال کنی؟

زن با صورتی که یک طرفش به سرخی خون گراییده از جایش بلند میشود و لچکش را مرتب میکند:

_من بودم... به خدا کار من بود آقا... شوهرم بی تقصیره!

شوگار

#۵۸۰

هجوم حس های منفی و مضطرب کننده به طرف داریوش، میتواند حالش را متقلب کند.

میترسد.

حقیقتش این است که، از دور بودن شیرین و ول شدن افسار آن زنیکه در شهر، میترسد:

_چکار کردی؟ زود بگو اون زن کجاست تا یه جا دیگه آتیش نسوزونده!

حالا مرد باز هم مانند امروز صبح روی سرش میزند و اینبار با درماندگی روی زمین مینشیند.

انگار میداند با این خبطی که از زنش سر زده، دیگر هرگز روی آرامش را نخوهند دید:

_دی چی وم کرد این زینه... دییت چه خره ای آورد و در هونه م؟

(دیدید این زن باهام چکار کرد... دیدید چه گلی زد به در خونه م؟)

داریوش وقت این سیاه بازی ها را ندارد و در یک حرکت، یقه ی مرد را به طرف بالا چنگ میزند.

مردم محله دورشان جمع شده اند و همه شان داریوش را میشناسند.

همه او را میشناسند و احدی جرأت نزدیک شدن ندارد.

با همان یک زور کوچک، تن یغور مرد از زمین جدا میشود و درمانده تر از قبل چشم میبندد:

_بهش گفتم آقا... به خاک بوئم بهش گفتم این زن جامالمونو سیاه میکنه تو گوشش نرفت که نرفت... من چه خاکی تو سرم بریزم؟

تمام عضلات صورت داریوش از خشم میلرزند.

چه میشنود؟

چه زری میزند این مرد؟

_بگو چکار کردید؟ بگو زنت چکار کرده تا همینجا دارت نزدم!؟

زن به پای داریوش می افتد و کفش خاکی شده اش را میبوسد:

_شما رو به خاک نصرالله خان قسم میدم آقا...کاری باهاش نداشته باشید... من کردم... دلم سوخت... التماسم کرد دلم سوخت...

داریوش لاشه ی مرد را با ضرب روی زمین پرت میکند و با روی کبود، پایش را از زیر دستان زن بیرون میکشد:

_یکیتون زبون باز کنههههه!

پچ پچ های زیر گوشی زیاد میشوند.

ایرج نطق نمیکند و شوهر آن زن، بالاخره دهان باز میکند:

_دروغ گفته... زنم دروغ گفته که غروب میاد اینجا... اون زنیکه رفته دختر آصید رو پیدا کنه، بلکه بتونه با تهدید بچه شو از شما بگیره!

شوگار

@Vip Roman

#۵۸۱

مردمک های داریوش به شدت تکان میخورند و جسم محکم و سنگینی، روی سینه اش کوبیده میشود.

از به زبان آوردن نام دختر آصید، چه منظوری دارد؟

آصید فقط یک دختر دارد. آصیدی که بین مردم این شهر، طرد شده است و اکثرا به خاطر شایعه هایی که شنیده اند، از او و فرزندانش متنفر هستند.

روی خوش بهشان نشان نمیدهند و حتی گاهی یک خطر بزرگ برای شیرین محسوب شده اند.

حالا این مرد، نام میبرد از تک دختر آصید...

دختری که جان داریوش را در مشتش گرفته است.

زن سکوت داریوش را که میبیند، خیرگی نگاهش را که میبیند، بار دیگر لب به التماس باز میکند:

_به خدا قسم که من فقط میخواستم کمک اون طفل معصوم کنم. نیتم بد نبوده آقا...

داریوش قدمی به عقب برمیدارد.

باید به پاهایش قدرت بدهد...

باید زودتر برود و آن پتیاره را پیدا کند.

قبل از اینکه به تار مویی از شیرین آسیب برساند:

_ایرج...؟

صدای زنگ دارش میان سکوتی که در محله پیچیده است، افراد آنجا را میترساند.

چشمانش سراسر خون هستند و قلبش نگران است...

میشود اکنون، شیرین را مقابلش ببیند؟

سالم و سلامت...

اگر یک خش روی تنش افتاده باشد...

اگر یک تار مو از سرش کم شده باشد...

_جونم آقا...؟

گام دیگری به عقب برمیدارد و قبل از اینکه به پاهایش شتاب بدهد، زیر لب می غرد:

_سریعا این زن و مرد رو منتقل کنید!

شوگار

#۵۸۲

اولین ماشین که کنار پایش ترمز میکند، بدون معطلی در طرف راننده را باز کرده و بازوی شوفر بیچاره را میکشد.

راننده با وضعیت بدی پیاده میشود و داریوش به سرعت با یک تیک آف، ماشین لوکس و براق را از جایش میکند.

مقصد؟

مقصدش فقط آبسرده است.

چرا او را کشان کشان با خودش نیاورد؟

چرا آن غرور لعنتی اش اجازه نداد بیشتر خواهش کند؟

به خاطر مشکلاتی که ممکن بود یکی درمیان درست باشند.

به خاطر اطرافیانشان...

به خاطر هر اتفاقی به جز حس عمیقی که بینشان ایجاد شده بود.

روی فرمان مشت میزند و جاده ی خاکی و پر پیچ و خم را لعنت میفرستد.

می آورد آن چشم سیاه بی وجدان را.

آری به زور!

داریوش باز هم زور میگوید و این آزاد گذاشتن ها بماند برای مردان جنتلمن دیگر.

این بساط فرصت دادن و فکر کردن بماند برای فرنگی ها.

اصلا داریوش از همان اول هم زورگو بود.

کسی اعتراضی دارد؟

از آینه پشت سرش را نگاه میکند و نیان آن همه گرد و خاک، یکی از ماشین های خودی را میبیند.

افرادش هستند که پا به پای او، با سرعت میگازند و انگار میخواهند پیغامی به داریوش بدهند.

حالا که به میانه ی راه رسیده اند...

فقط برای لحظه ای کوتاه تأمل میکند.

شاید خبر مهمی باشد...

شاید میخواهند گزارش حیاتی ای بدهند.

شوگار

#۵۸۳

نگاه به آینه می اندازد و در حالی که کل تنش را عرق گرفته و حال خوشی ندارد، از سرعت ماشین میکاهد.

خودروی عقبی با سرعت پیشی میگیرد و جفت میکند.

حالا یک چشم داریوش به جاده ی سنگلاخی و خاکی است و یک چشمش به ماشین جفتی.

شخص کنار راننده مدام سرش را از شیشه ی پایین آمده بیرون می آورد و داریوش هم مجبور میشود شیشه را پایین بدهد.

_نوکریم آقا بزنید کنار کار واجب داریم.

داریوش دیگر به احدی اعتماد ندارد. حتی یک لحظه هم نمیخواهد وقتش را با توقف کامل تلف کند:

_چه مرگتونه دنبال سر من راه افتادید؟ دوره بی افتید اون یه وجب زن رو تو این شهر خرابشده پیدا کنید!

باد و گرد و خاک وارد حلقش میشود و تک سرفه اش، منجر به باز شدن دهان آن جیره خور میشود:

_آقا پیداش کردیم... به خاک ننه م پیداش کردیم آقا...!

داریوش نگاه از روبه رویش میگیرد و ثانیه ای کوتاه، به صورت پسرک جوان میدوزد.
او که میان آن خاک و غبار، چهره اش خیلی هم مشخص نیست.

_ دودش دربیاد که زر زدی سر خودتو و هفت جد و آبادت رو به باد دادی...!

ماشین ها هردو کنار هم با سرعت بالا در حال جلو رفتن هستند که مرد جوان با شعف صدایش را بالاتر میبرد:

_به قرآن راست میگم خان... گزارش رسیده زنیکه رفته چم سی، بالای پشت بوم اطراق کرده که شما برسید...!

شوگار

#۵۸۴

از دور نمای کلی چم سی را میبیند.
سر و صدایی که از محوطه به گوش میرسد...
صدای فریاد گل آقا...

_بیا پایین گیس بریده... پیا پایین تا آقام نرسیده، اون بالا بگیردت از همونجا نفله ت میکنه میندازه رو همین تخته سنگ، به این نمک قسم...

وارد حیاط میشود و سیل خدمتکاران و سربازانی که آنجا جمع شده اند را میبیند.

ماشین را درست کنار حوض فواره متوقف میکند و سریعا پیاده میشود.

بدون اینکه در را روی هم بکوبد، قدم های محکم و بلندش را به طرف ساختمان برمیدارد که صدای هین بلند زنان به گوش میرسد.

اسلحه با خودش نیاورده است چون میخواهد قاتل کاوه را از گیس هایش، درست از همان بالا آویزان کند.

درس عبرتی شود برای همه.

ببیند کسی که سؤقصد به جان پاره ی تن داریوش کند، چه جوابی میبیند.

گواه دلش برجاست که حداقل، شیرین با خوش شانسی تمام از این عمارت نحس دور افتاد.

و چه کسی فکرش را میکرد این رفتن...

این دور شدن، بر خلاف تمام نگرانی های داریوش، از جانش محافظت کند؟

آفرین دیگر به ته خط رسیده و ممکن بود هر کاری از او سر بزند.

نگاه به بالا میکشد و دخترکی را روی شیروانی طبقه ی بالا میبیند که، دامن خاکی اش روی کرت های آهنین سایه انداخته و با صورت زرد رنگ، همانجا نشسته است.

گویی که هر زمان، امکان افتادنش باشد...

از همان ارتفاع ده متری.

_سلام آقام... خوش اومدید!

صدایش را که از آن بالا میشنود، زهر به جانش ریخته میشود.

قاتل کاوه...

آن زن مارصفت، سم به خورد برادر جوانش داد.

داریوش با چهره ی به هم ریخته و نگاه یخی اش، بدون اینکه سرش را بالا بگیرد حکم میکند:

_بیا پایین نانجیب... بیا پایین تا با این خونه لیتت نزدم!

*لیت: آتش

شوگار

#۵۸۵

آفرین بدون پلک زدن، خیره ی هیبت مرد سحر انگیزی میشود که انگار در دورترین نقطه به او قرار دارد.

سالها برای جلب توجهش تلاش کرد...

سه سال تمام به هر دری زد، که نگاه داریوش را به طرف خودش بکشاند.

یک بار طعم آغوشش را چشید و قسم خورد به قیمت جانش، بار دیگر آن حس را تجربه کند.

شیرین نگذاشت.

آن رعیت زاده ی لعنتی که تازه از راه رسید و او را مانند دستمال چرک، گوشه ای انداخت:

_اومدم دیدن زنتون... گفتن نیستش که...!

دندان های داریوش روی هم چفت میشوند و خدا را شکر.

خدارا صد هزار مرتبه شکر که این یک بار، لجبازی شیرین باعث شد از مهلکه بگریزد.

و صدای آفرین، بی حال تر و نزار تر از همیشه است.

سرباز ها این پایین را میپایند.
دورتا دور ساختمان را گرفته اند که آن زن فرار نکند.

آخر چندین بار بی عرضگی کرده اند و میدانند حتی اگر از این روز و دردسرهایش هم بگذرند، مجازات سخت داریوش در انتظارشان است.

_میشه با یه تیر از همینجا خلاصت کنم...اما باهات کار دارم... باهات کار دارم آفرین، بیا پایین با پاهای خودت!

آفرین دستانش را چنگ کرت های شیروانی میکند و چشم میبندد.
سرگیجه دارد و قوطی شیشه ای، میان انگشتانش فشرده میشود.

بغض در گلوی زن جا میگیرد و با همه ی حال بدش، این بار بلند تر از قبل لب میزند:

_یه چیزی میگم و... بعدش میرم...!

داریوش زهرخندی میزند و اینبار با نیش خنده اش، بالا را نگاه میکند.

چه وضعیت اسفناکی دارد این زن.

خودش را به کجا رسانده است؟

_برید بیاریدش پایین...

تا حکم میدهد سرباز ها برای اقدام به بالا رفتن از طبقه ها قدمی پیش میگذارند که زن آتش پاره، سرب داغ در سینه ی داریوش می اندازد.

_شما... پسر زلیخا بانو نیستید آقام!

شوگار

#۵۸۶

پلک داریوش تیک میگیرد و مزخرفات این زن، دارند به جاهای باریک تر میرسند.

برای نجات جان خودش، از چه حربه هایی که استفاده نمیکند!

_گفتم بیاریدش پاییییین...!

صدای فریاد مهیب داریوش نگهبان ها را به دویدن ترغیب میکند.

فریادی که نشان از استیصال درونی اش دارد...

فریادی که نشان از آن شک لعنتیست...

شکی که خیلی وقت است به جانش افتاده است.

آفرین تا هجوم سرباز ها به طرف حیاط پشتی عمارت را میبیند، با تنی لرزان و زیر پاهای سست از جا بلند میشود.

انگار که روبه راه نیست و هر لحظه امکان سقوطش وجود دارد.

_من از هیچی نمیترسم آقا...اگر یکی از اون سربازا بهم نزدیک بشه خودمو از اینجا میندازم پایین!

پره های بینی داریوش منقبض میشوند.

این زن دارد روانش را به بازی میگیرد.

دارد تبش را بالا میبرد و آن جمله... همانی که درمورد مادرش بود... آن مزخرف را از کجا آورده است؟

_رفتی بالا پشت بوم ده پونزده متری رجز میخونی؟ با کدوم دستت زهر ریختی تو کاسه ی کاوه؟ هوم؟

نام کاوه که به میان می آید، بغض زن هوار میکشد.

آری پشیمان است...

بد پشیمان است زنی که قدر یک عشق پاک و خالصانه را ندانست و با لگد زیر خوشبختی اش زد.

یکی از سربازها به پشت بام میرسد و زن فی‌الفور، صدای گام های سنگینش را روی فلز شیروانی میشنود:

_جلو نیا... میخوام یه حقیقت بزرگی رو جلوی همتون بگمممم!

شوگار

#۵۸۷

زن ها جیغ میزنند و زیر پای آفرین هر لحظه سست تر سر تر میشود.

خودش میداند کارش تمام است...

میداند که لیاقت آن طفل معصوم و شیرخوار را ندارد.

که مادر خوبی نیست برایش...

نه یک مادر که پدر فرزندش را با مکر و حیله... و با خوی حیوانی غیرانسانی، به قتل برساند.

مردی که عاشقانه و خالصانه، از همه چیزش گذشت تا کنارش باشد.

از برادرش...

از حیثیت خانوادگی اش...

از موفقیتی که ممکن بود در آینده نصیبش شود.

همه ی این ها بار سنگین روی دوش آفرین را غیر قابل تحمل تر میکنند.

داریوش دستش را برای سرباز پشت سر آفرین بالا می آورد.

ممکن است خودش را پایین بی اندازد.

ممکن است در همین ارتفاع کم، خودش را به کشتن بدهد و داریوش مرگ آسان برای آن زن، نمیخواهد.

سرباز با اشاره ی دست داریوش از حرکت می ایستد و آفرین چشمان سرخ و بی حالش را از پشت سرش میگیرد و به داریوش میدهد.

مرد جذاب و افسانه ای این شهر.

عشق چقدر دردناک بود...

_تعارف و تکلیف رو میذارم کنار... از این لحظه به بعد، آفرین کنیز تو نیست داریوش زند... مادر اون بچه نیست... آفرین فقط قاتل کاوه ست...

فک داریوش آنقدر به دندان هایش فشار آورده است که لثه هایش به فغان درآمده اند.

فقط میخواهد چنگ به موهایش بی اندازد و او را کشان کشان ببرد.

حتی اگر یک زن باشد.

حتی اگر کشتن یک زن، در قاموس مردانه اش نگنجد.

_همتون میشنویـد؟ میخوام یه چیزی بگم و برممم...!

مانند خواب آلود ها حرف میزند و فریاد هایش جانی ندارند.

فقط باعث میشود جمعی که آنجاست در سکوت فرو بروند تا صدای فریاد های خفه و ضعیفش را بشنوند.

او جمله ای را به زبان آورده بود که همه را به شک انداخت.

حتی خود داریوش را...

حتی مردی را که نزدیک به سی سال، زنی دیگر را مادر صدا زده بود.

_داریوش خاااان...

مانند مست های لایعقل به قامت داریوش اشاره میکند و لحظه ای زیر پایش خالی میشود.

نزدیک است بی افتد که همزمان با خیز کوتاه سرباز، کنترل خودش را در دست میگیرد.

_داریوش خان، همینی که آقا و سرورتون صداش میزنید... از خون یه رعیت زاده ست!

شوگار

#۵۸۸

چیزی از درون، وجود مردانه ی داریوش را تکان میدهد.

آن چند نفری که آنجا تجمع کرده اند، با مردمک های گرد شده، حتی جرأت برگشتن، و نگاه کردن در چشم های داریوش را ندارند.

شقیقه ی داریوش نبض میگیرد و اراجیف این زن، دارند از حوصله اش خارج میشوند.

صدای چرخ های یک درشکه به گوش میرسد و همزمان با قهقهه ی بلند آفرین، یک اسب با شیهه ی بلندش، از دروازه ی بزرگ عمارت داخل میشود.

_مردنت سخته آفرین... کشتنت به اندازه ی کافی برات زجر آوره اون دهن گشادت رو ببند و بیا پایین تا تو و این عمارت رو با هم آتیش نزدم!

یک نفر از درشکه پایین میپرد و همگی به عقب برمیگردند.

دایه است...

زنی که با لباس های یک دست سیاه، با چشم های هاج و واجش به چم سیا آمده است، دایه است.

زن چشم سیاهی که انگار وحشت در نگاه همیشه جدی اش موج میزند.

آفرین از آن بالا دایه را میبیند.

میبیند و همراه با گلوله گلوله اشک های روانش، باز هم زیر خنده میزند:

_خنده داره که یه کنیز بدبخت، راز بزرگ نصرالله خان زند رو میدونه؟

حالا دیگر سینه ی داریوش به لرزه درآمده است.

برای دیدن ذره ذره جان دادن این زن، بی تاب ترین است.

_تو بگو دایه... خنده داره؟

پوست چروکیده ی صورت دایه می لرزد.

چشمانش دو دو میزنند.

یکی روی داریوش... و دیگری روی زن مو قرمزی که رنگ به رخش نمانده است و این حتی از همینجا هم نمایان است.

میان تاریک و روشن غروب چم سیا...

همین عمارت نحس و شوم...

_بیا پایین دختر... تو یه بچه ی کوچیک داری... یه بچه ی شیرخواره!

و آفرین با تمام وجودش هق میزند:

_تو هم داشتی... نه؟

شوگار

#۵۸۹

قلب دایه تند میتپد و پر از اضطراب.

چگونه دهان آفرین را ببندد؟
چگونه آن زن را پایین بیاورد؟

_آقام؟ میخواید من برم بیارمش؟

داریوش حس خوبی به لرزش صدای دایه ندارد.
به این سر رسیدن ناگهانی.
همینکه میخواهد به هر روشی دهان آفرین را ببندد:

_صبر کن... میخوام حرفاشو بشنوم!

پلک های زن میانسال روی هم می افتند و چیزی از وجودش خالی میشود.

_آره دایه...؟ تو هم بچه داشتی... هنوز شیرش نداده بودی... هنوز حتی بغلش نکرده بودی که ازت گرفتنش...!

اخم های داریوش دیگر باز نشدنی هستند.

خیلی خوب باخبر است که کیانوش را از دایه گرفته اند.

اما نه روز تولدش...

کیانوش تا چندین ماه... در آغوش مادرش بزرگ شده بود...

شاید بیشتر از چندین ماه... یا حتی سال...!

_حالت خوب نیست آفرین... بچه ت گرسنه ست... آقا تا وقتی بچه ت به چله نرسه کاری باهات نداره... بیا پایین بریم به اون طفل معصوم شیر بده!

نگاه تیز داریوش به طرف دایه خیز میگیرد و دایه پر استیصال، ملتمسانه به آفرین نگاه میکند.

التماسی که زن، در آن فاصله نمیبیند.

یا شاید هم عاشق این التماس است:

_بچه تو گرفتن و دادن به یه زن دیگه... دادن به یه خانزاده... دختری که باباش خان بود کجا... تو کجا!؟

رگ های عروقی داریوش از شریان می ایستند.

صحنه ی بزرگ و غیر قابل باوری‌ست.

شاید هر کس پیش خودش حدسی میزند اما...

داریوش در همه ی حدس و گمان ها را به روی خودش بسته است.

فقط می خواهد آن زن را از آن بالا پایین بکشد.

_بچه ی منو میدید به شیرین بزرگش کنه...؟ اون که اصیل زاده نیست... اون که مثل زلیخا بانو نیست!

شوگار

#۵۹۰

اسید تلخی از معده ی داریوش تا حلقش بالا می آید.

یک حجم سنگین و یک هوای بدون اکسیژن، سینه اش را فشار میدهد.

دروغ میگوید این زن هرزه.

دروغ میگوید که داریوش را این دم آخر آتش بزند.

ذاتش پلید است و فقط این کارها از دستش بر می آیند.

_بیاریدش...!

چشمان دایه تر میشوند. میداند در این بهبوهه، هیچ کلامی نباید از دهانش بیرون بیاید.

نه اکنون که چندین نفر دوره شان کرده اند و نه حالا که آفرین با حس و حال مخصوص خودش، آن بالا در حال تماشا کردنشان است.

سرباز بلافاصله با احتیاط از روی لبه ی شیب دار شیروانی، به طرف زن زرد روی بد حال قدم برمیدارد.

آفرین صدای خش خش شیروانی را میشنود.

میداند کسی در حال نزدیک شدن است.

میداند و در این ثانیه های آخر، زهر خودش را میریزد:

_داریوش...؟چه حسی داره یه کنیز اسمتو میگه؟ها؟یه کنیز بدبخت بی کس و کار که گنجوندنش توی یه کاخ و گفتن همتون مال اون مردین...همتون باید کاری کنید دل اونو به دست بیارید!

داریوش خراب است.

پر است از حرف های تیز و تلخ آن زن.

و وقتی از بدبختی اش میگوید، جای هیچ دلسوزی ای برای خودش نگذاشته است.

زیر پای نگهبان لحظه ای میلغزد و با کنترلی دوباره، سعی میکند اینبار آهسته تر، و با احتیاط بیشتر به طرفش برود.

لامصب بزرگ است سقف این عمارت و انگار ته ندارد.

_ما کنیزا همه خاطرخواه یه مرد شده بودیم...اهای اهالی، یاد بگیرید لقمه گنده تر از دهنتون برندارید... یاد بگیرید همتون مثل دختر آصید خوش شانس نیستید...

دختر آصید... همانی که سه سال داریوش را دربه در کرد تا پیدا شود...دختری که به زور ماند و دسیسه ها، اجازه ی ماندن به او ندادند.

شوگار

#۵۹۱

دایه این بار خودش با قدم های کوتاه و تندش، به طرف حیاط پشتی میرود.
برای پایین آوردنش، میخواهد خودش دست به کار شود.

و داریوشی که خودش را سر پا نگه داشته است و مشت میفشارد.
شنیده هایش به اندازه ی سی و چند سال، به یک باره روی سرش آوار شده اند.

جمله ها... صدا ها در گوشش زنگ میزنند و صحنه ها از جلوی چشمانش کنار نمیروند...

«_کامران پسرم، کجا میری؟ بشین سر درس و مشقت!»

«_میخوام مثل داداشم با آقاجون برم ده پایین..»

«_داداشت خودش یه تنه از پس بکن نکنای آقات برمیاد... ماشالله‌اش باشه پسرم داریوش زرنگه و کاری...خوب بلده چطور گلیمشو از آب بکشه.نه؟»

«من میخوام جای آقاجون فرماندار بشم.میخوام از این سر شهر تا اون سر شهر، مثل طهرون و اصفهون ریل قطار بزنم.»

«_فعلا درس خوندن تو بیشتر به کار این شهر میاد تا نوکری و پادویی!»

صدای بلند آفرین، داریوش را از قعر خاطرات بیرون میکشد.

_کجا میای دایه؟ بذارید بگم دیگه... بذارید عمق چرک و کثافتی که از اون کاخ بالا میره رو واسه این مردم رو کنم... همین داریوش خانتون، همین مرد قد بلند و چارشونه ای که اینقدر ازش حساب میبرید، در حق ما کنیزا نامردی کرد... به خاطر دختر آصید، ماهایی که نون خور اون کاخ بودیمو بیرون کرد...

میشود چنگ به گلوی این زن بزند و جان دادنش را با چشم خودش ببیند؟

میشود هنگام گرفتن جانش، کاوه را خوب جلوی چشمانش بیاورد و ذره ذره او را بمیراند؟

_بچه مو ازم گرفته... بچه ی منو بهم نمیده کدوم حاکم عادلی... چنین کاری با یه زن زائو میکنه؟

میان کلماتش وقفه می افتد و انگار بی جان و بی جان تر از قبل میشود.

حتی از این فاصله، داریوش میتواند عوق زدنش را ببیند.

شوگار

#۵۹۲

عوق زدنی که مشکوک به نظر میرسد.

رنگ پریده ای که بدون شک، بخاطر وضعیت جسمانی بعد از زایمانش نیست. این حال فرق دارد و سرباز حالا درست پشت سرش رسیده است.

به گونه ای که فقط چند سانتی متری برای چنگ زدن یقه اش فاصله دارد و آفرین نزدیکی اش را که میبیند، با همان خنده های بی حال، کم جان تر از قبل لب میزند:

_بیای جلو خودمو میندازم پایین... آقات اعدامت میکنه!

سرباز با عرق که به تمام تنش نشسته است، به آرامی دستانش را بالا میبرد.

صدای پا می آید... صدای قدم های دایه... شاید او میخواهد آفرین را نجات دهد.

و آفرین سراسر زهر، چنان کینه دارد که حتی نمیتواند از مهلک ترین خبرش بگذرد.

میخواهد جار بزند.

آبرو ببرد.

تحقیر کند.

ظاهرا چیز هایی میداند که احدی از آنها خبر ندارد، جز خاندان زند...

خاندانی که همه چیز را از داریوش پنهان کرده اند.

_اصلا میدونید دختر آصید، چطور از اتاق آقاتون سر درآورد؟ میدونید چه خبر شد که دختر شیرینی خورده ی آصید، چطور زن خان شد؟خبر دارید آقاکامران... همون داداش تحصیل‌کرده ی آقا... پسر وسطی نصرالله خان، تا چه حد بی شرفه؟

نفس های داریوش تند شده اند.

میخواهد قدم تند کند و آن زن را از گیس هایش بگیرد.

اما تک تک کلماتش چنان در ذهنش جا باز میکنند و چنان او را به شک وامیدارند که، پاهایش را به زمین میخ میکنند.

_ از دخترش... از دختر نصرالله خان خبر گرفتید؟فهمیدید چرا غیبش زد؟چرا پسر آصید فتاح تبعید شد؟ من... من بهتون میگم... همتون خوب گوش کنید...

شوگار

#۵۹۳

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_خودتو بدبخت نکن دختر... بیا بالا و دستتو بده به من!

دایه است که از درگاه شیروانی، دخترک را صدا میزند.
یک سیاهی مقطعی جلوی چشمان آفرین را پر میکند.
مایعی تیز و تند که تا گلویش بالا می آید و بوی زهم خون میدهد:

_داااایه... کلثوم خاتون... تو کنیز نصرالله خان بودی... سوگلی بودی...بهشون بگم چیا شنیدم؟ بگم زلیخابانو باهات چیکار کرد؟ بگم چرا کامران اینقدر از داریوش بدش میاد؟

پیرزن بیچاره توان بالا رفتن از شیروانی را ندارد که.

داریوش پیش چشمانش دارد از هم فرو میپاشد.

دارد میلرزد از خشم و آفرین، مادر آن طفل بی‌گناه، لبهایش به رنگ خون آغشته شده است:

_منننن... همه چیو میدونمم... همه چیو... این خونه... زیر بناش با کثافت کاری و... لجن بالا اومده... کثافت کاری کامران و...

دایه نگاه تیزش را به سرباز میدهد و پسرک جوان اینبار قبل از تمام شدن جمله ی زن، دستش را برای چنگ زدن لباس آفرین، جلو میبرد.

دخترک بی حال و لاجان، تا میخواهد برای تمام کردن جمله اش به طرف جمعیت انگشت به دهان برگردد، سیاهی مطلق چشمانش را میگیرد و زیر پاهایش خالی میشود.

مردمک های خشک شده ی داریوش و دایه، به جسمی‌ست که از شیروانی شیب دار عمارت، سقوط میکند.

یک صدای مهیب...

صدای افتادن یک زن شکست خورده... صدای برخورد تنش به زمین سفت و سخت عمارت...

قربانی بعدی این عمارت، یک زن است...

زنی که حالا مشتش باز شده و قوطی کوچک خالی شده از زهر، از میان انگشتانش، روی سنگ های عمارت غلط میخورد...

شوگار

#۵۹۴

شیرین

صدای شر شر آب رودخانه آرامش دهنده است.

با چشم های بسته پای آب نشسته ام و طفلم هم در خواب ناز به سر میبرد.

گاهی آنقدر تکان هایش شدید است که نفسم را بند می آورد.

گاهی هم همینگونه آرام میگیرد و اجازه میدهد من هم در خیالم پرواز کنم.

از دیروز، دیگر خبری از داریوش نشده است.

سراغم نیامد.

حتما مشغول نوزاد تازه به دنیا آمده ی آفرین است.

زن بیوه ی برادرش.

زنی که رسم و رسومات میگویند یکی از برادرها باید عقدش کند.

کامران؟

او به هیچ وجه این کار را نمیکند.

همین‌که چند ماهی با شهره سرش گرم بود و با وجود اینکه پدری مانند تیمسار علوی داشت، باز هم او را به حال خودش رها کرد، به اندازه ی کافی میتواند جبهه ی او را مشخص کند.

حالا بگویند آفرین را نکاح کند؟

نه... کامران هیچگاه از این لطف ها در حق کسی نمیکند.

هیچگاه از خودش نمیگذرد، آن هم به خاطر رسومات محلی.

ناخن هایم به سنگ سیقل یافته و بزرگ کنار رودخانه فشار می آورند.

داریوش...

او این کار را میکند؟

صدای قدم های آرامی از پشت سر به گوشم میرسد و با اینکه میدانم اگر داریوش بلشد، بوی عطر گران قیمتش قبل از خودش حضور پیدا میکند، باز هم با همان کنجکاوی ، با همان حس عمیق و پرضربان، چشم باز میکنم و به عقب برمیگردم.

_روله ایچه خطرناکه... مار و رتیل داره دردت جونم...

«_دخترم اینجا خطرناکه... مار و رتیل دلره دردت به جونم»

نفس سنگینم را فوت میکنم...

نفسی که به آه شباهت دارد...

بی‌بی است.از حال آشوبم خبر دارد... خبر دارد که نمیخواهد تنهایم بگذارد.

_بی‌بی؟

پیرزنی که در جوانی قد بلند بوده است و دست روزگار کمرش را خم کرده، کنارم میرسد.

هنوز هم اقتدار دارد...

_ویرش میکی؟

«_دلت براش تنگ شده؟»

جسمی میان سینه ام تاب میخورد.

من زنی بودم که گرمای دلچسب یک آغوش مردانه را حس کرده بودم و درست وقتی که وابسته شدم، آن را از من دریغ کردند.

آری... لعنت به داریوش... من دلتنگش بودم.!

شوگار

#۵۹۵

سرم را که پایین می اندازم، نزدیک تر می آید.
و حالا میتوانم گرمی دستش را روی شانه ام حس کنم:

_بیا هونه روله... شو وت درا جک و جونور زیاده... های و زا... ترسم دردت بییره و د مین ای آبادی کس و دیارمو نوعه... تخم و ترکه خان ها و دلت... میی د سرشو کم با قیامت و پا میکه...!

«_بیا خونه دخترم... به شب بخوری جک و جونور زیاده... میترسم دردت بگیره و تو این آبادی کسی به دادمون نرسه... تخم و ترکه ی خان تو شکمته... یه مو از سرتون کم بشه قیامت به پا میکنه!»

دستم را به تخته سنگ میگیرم و به سختی از جایم بلند میشوم.

وزن زیادی اضافه کرده ام و انگار روز به روز، این وزن اضافه تر میش

ود.

مخصوصا این روزهای آخر، که دیگر نفس کشیدن هم برایم سخت و دشوار شده است.

_شما اینجایید، من احساس ترس نمیکنم... کیانوش گفته بود شما چندین و چند زن رو زائوندین... دلم میخواد بدونم دخترتون هم جزئشون بود؟

با گیوه های رنگی زنانه اش جلوتر از من راه میرود و نفس نفس زدن های من را زیر بار سنگین شکمم میشنود.

آرام میرود تا به او برسم:

_او اولیش بی... د وقتی تونسم دوقلو یا کلثومه بیارم و دی، جرأت واز کردم... هر زنی د آبادی میفتا و زائسن، بدو بدو میومان در هونه مه... کی دونس که کلثوم و جا یکی، دو بچه و دنیا آورده؟ هیچکس... احدی خور نیاشت!

«_اون اولیش بود. از وقتی که تونستم دوقلوهای کلثوم رو به دنیا بیارم ترسم ریخت. جرأت پیدا کردم. هر زنی توی آبادی دردش میگرفت بدو بدو میومدن سراغ من. کی میدونست کلثوم به جای یکی، دوتا بچه به دنیا آورده؟ هیچکس... احدی خبر نداشت.»

لحظه ای می ایستم.

خسته شده ام. با طی کردن همین مسیر کوتاه...

دلم میخواهد اکنون در خانه باشم. در آن کلبه ی کوچک و گرم بی‌بی... صدای گرگر آتش زیر دیگ را بشنوم و بی‌بی بقیه ی قصه را برایم تعریف کند.

اما ظاهرا میبایست این مسیر کوتاه، که انگار برای من به بلندی یک جاده ی طولانی میمانست را طی کنم.

دست به چتری هایم میکشم تا از روی پیشانی ام کنار بروند.

بی‌بی وضعیتم را که میبیند، با همان غرور ذاتی اش لب میزند:

_ترسسیه...؟ مبادا بترسی... ترس و دلت ره یی دردیات شروع موئن...

«_ترسیدی..؟ مبادا بترسی...ترس به دلت راه بدی دردات شروع میشن..»

شوگار

۵۹۶#

پتوی نرم و سبکی رویم می اندازد و سراغ دیگش میرود.
چه حس و حال خوبی با این پیرزن دارم.
حس و حالی که خیلی وقت است تجربه نکرده ام.
نه با مادرم و نه هیچ زن دیگری.
حتما مروارید بانو اکنون مشغول سور و سات بله برون جواد است.
مگر یادش می آید دختری به نام شیرین دارد؟
اصلا تا پسرها هستند، دختر به چه کارش می آید؟

آسیه تا چند ماه دیگر برایش نوه می آورد.
جواد تا روزهای آینده عروس...

همه چیز درست شده است و کسی دیگر مشکلی ندارد که از شیرین، برای حل شدنش استفاده کند.

_وقتی اولیش و دنیا اوما... هه تا فهمسم کلثوم کر و دنیا آورده، ترسسم... گوتم نصرالله میا بچونشه موره و دختر مه میفته مین مالکون... کسی خور نیاشت کلثوم محرم خانه... کسی خور نیاشت و یه دستور آقام بی... گوتم خدیجه دی چه خره ای و سرت اوما؟ زلیخا مزائه... هنی وا دو دست مین سر خوم نزیه بیم که قیژه دختر دوره وریسا... هه نونسم چی بکم... و کی پناه بورم... دردم وه کی بوئم...؟

«_اولیش که به دنیا اومد، همینکه فهمیدم بچه پسره، ترسیدم. با خودم گفتم نصرالله میاد بچه شو میبره، دختر منم آواره میشه... کسی خبر نداشت کلثوم محرم خانه... کسی خبر نداشت و این دستور آقام بود. گفتم خدیجه، دیدی چه خاکی تو سرت شد؟ زلیخا نازاست... هنوز با دودست روی سر خودم نکوبیده بودم که صدای جیغ دختر، باز هم بلند شد. نمیدونستم چکار کنم... به کی پناه ببرم... دردمو به کی بگم...»

هنوز که هنوز است، وقتی از آن روز میگوید، بغض در گلوی پیرزن مغرور و جدی خانه میسازد.

گلونی اش را برمیدارد و کنار ماشته های چیده شده، روی گلیم ترمه ای رنگ مینشیند و مشغول باز کردن بافت موهایش میشود:

_دست نیام و ری دلش... سفت بی... تکون میهرد... گوتم عه داد بی داد... دو قلو ها واش ای دختر بدبخت...نونسم اولینه بییرم د دامون یا دومینه بیارم و دی... محشر کبری بی... کس و دیارمو نیی... و هر طوری بی بچه بعدیشم درآوردم... جون دختر دروما تا هردوشو و سلامت اومان و دی...

«_دست گذاشتم رو دلش... سفت بود...تکون میخورد... گفتم ای داد بی داد... این دختر بدبخت دوقلو داره... نمیدونستم اولی رو به دامن بگیرم یا دومی رو به دنیا بیارم... یه پتو پیچیدم به اولی... محشر کبری بود...تنها بودیم... هرطوری که شد، بچه دوم رو به دنیا آوردم... جون دختره درومد تا هردوشونو صحیح و سالم به دنیا آورد...»

شوگار

#۵۹۷

دلم میخواهد بدانم داریوش کدامشان بوده است.

همان اولی که از شدت گریه لب هایش میلرزیده و کسی نبوده است که در آغوش

ش بگیرد... یا آن دومی که بلافاصله پس از به دنیا آمدن، در آغوش مادرش

شروع به تغذیه کرده است.

مژگان نم گرفته ی بی‌بی حکایت از سختی روزی که کشیده است دارد و او بدون اینکه من سوالی بپرسم، قصه ی تلخش را ادامه میدهد:

_گوتم چی بکم چی نکم... دخترم التماس میکرد بچونشه قایم بکم... گوتم هه گیس برسه، مگر موعه دختر مجرد وا دو بچه بگرده؟ کسی نموعه ای بچونه د کجا آورده؟ ری سیاه مونیم مین ای آبادی... تش دمو مینن کی دونه تو محرم خان بییه؟ گوت نمیهام... بچونمه و کسی نمیم... او یکیشو که خو سیر بی و هوفتی، قپنام وش و داریوشن نیام مین بغلش... هرچی هوار آورد که ها کرمه بوری کجا، گوتم ار میهای هردونه یی و زلیخا تا میتونی داد و هوار کو مین ای آبادی... اما ار میهای حداقل یکیشونه گل یی، کش نکو تا جایی سی ای بچه پیدا بکم. گیسیا خوشه دراورد... چنگ زه و صورتش... اما مه دونسم دنیا ها وه دست کی... کیانوشه ورداشتم و بوردم هونه مش نازطلا... کرش کلثومنه میهاست...منم که نه ماه ای دختره قائم کردیم کسی نیینه آبستنه... بچه نه نیام مین دامونش و گوتم ار خدا میشناسی ویردار ای بچه بو تا صو بیام سراغش... هه سیلم کرد و نکرد زم و در... د دیر اسب نصرالله خانه دیم...

یال و کوپالش و ره بی... نوچه یاش دورشه گرتین... تا نیام و دو روئم هونه، قپنا و بچه و بردش...

«_گفتم چکار کنم چکار نکنم، دخترم التماس میکرد بچه هاشو قایم کنم. گفتم گیس بریده مگر میشه دختر مجرد با دوتا بچه هلک و هلک تو شهر دوره بی افته؟ روسیاه میشیم تو این آبادی...آتیشمون میزنن، کی میدونه تو محرم خانزاده بودی؟ گفت نمیخوام... بچه هامو به کسی نمیدم. یکیشون که سیر شد و خوابید، قاپیدمش و داریوش رو گذاشتم تو دامنش... داد و هوار کرد که نمیدم... موهای خودشو کند... چنگ به صورتش زد... اما من خیلی خوب میدونستم دنیا دست کیه... کیانوش رو برداشتم و بردمش خونه ی مشهدی خانم نازطلا... پسرش خیلی وقت بود کلثوم رو میخواست... منم که نه ماه تمام دختره رو قایمش کرده بودم کسی نبینه آبستنه... بچه رو گذاشتم تو دامنش و گفتم اگر خدا رو میشناسی این بچه رو تا صبح نگه دار، میام سراغش. هنوز حتی نگاهم نکرده بود که زدم بیرون و دویدم طرف ده پایین. از دور اسب نصرالله خان رو دیدم...

با یال و کوپالش... با نوچه هاش... تا من دویدم که برسم خونه، بچه رو از بغل دختره قاپید و بردش...»

اشک میان چشمانم میجوشد.

آن بچه، داریوش بود.

همانی که اجازه ندادند روز اول، از شیر مادرش بخورد.

طفلکم... چقدر اکنون که این ها را میشنوم دلم بیشتر و بیشتر برایش تنگ میشود.

همان لعنتی مقصر، که بخشیدنش از دستم بر نمی آمد...

که فرصت دوباره دادن به او، جز محالات بود.

خنده ی تلخی میان بغضم، روی لبهایم جا میگیرد و نگاه به چشمان پیر بی‌بی میدوزم:

_اونی که اول به دنیا اومد... کدومشون بود؟

و پیرزن هم مانند من، تلخ میخندد:

_داریوش... او اول اوما و دی...

«_داریوش... اون اول به دنیا اومد...!»

شوگار

#۵۹۸

_پس چطور دایه به کاخ برگشت؟ چرا کیانوش رو ازش جدا کردید؟ شاید... شاید اگر نصرالله خان میفهمید یه پسر دیگه هم داره، دایه رو رسما عقد میکرد...

نگاه میدوزد به سوز چراغ و دستان پیرش را دور زانوی راستش گره میکند:

_مگر میتونست...؟ زلیخا دختر خان بی... اگر هاوو سرش میاوردن دو تا شهر میریختن د هم... کی چی کلثوم مه بی کس و کار بی؟

«_مگر میتونست؟ زلیخا دختر خان بود... اگر هوو سرش می آوردن دو تا شهر به هم میریخت... کی مثل کلثوم من بی کس و کار بود؟»

هنوز جواب سوال اولم را نگرفته ام... هنوز نمیدانم چه شد، چه اتفاق افتاد که دایه از کیانوش دور افتاد و به کاخ برگشت... اصلا چه شد که زلیخا با بودن دایه کنار آمد... مگر ننیدانست دلیه معشوقه ی نصرالله خان است؟ مگر نگاه عاشقانه ی همسرش را به او نمیدید؟

میشود یک زن، متوجه نشود؟

که همسرش... شریک زندگی اش... چشمش پی زنی دیگر باشد و هیچ گاه حتی کوچکترین شک و شبهه ای برایش به وجود نیاید؟

_نگفتین... چطور شد که دایه برگشت؟ کیانوش چی شد؟ زلیخا نفهمید که نصرالله خان عاشق زن دیگه ای بوده از قبل؟

آه غلیظی از سینه اش رها میشود و همانگونه به یک نقطه خیره میماند:

_فهمس... شوگار دخترمه لرن... روزگارمونه سیاه کرد... او کاری کرد کلثوم و کر مش ناز طلا عقد بکن...محرمیت آقام و کلثوم تموم بیه بی...عده ش هم... اردشیر دخترمه میهاست... زلیخا پیل وش ده... هونه وش ده...دخترمه نیا وه عتاو و خطاو، گوت یا جول و پلاست جمع میکی وا بچه ت میری شهری هنی... یا نمیلم رنگ هردو بچه نه و چش بیینی... خوش مزا بی... او دوره هر یی تا شیش ماه حامله نمیی میگوتن مزائه... یا میرتن هاوو میاوردن سرش... یا

جادو جمبلش میکردن تخم و ترکه ای ده میرش بیاره...
سرت وه درد نیارم، داریوشن برد... کیانوشه ده وه
اردشیر... ای دختر زو بسته هم دلش ده نصرالله خین بی...
هه ده او موقع که اوما بچه‌نه برد دلش بی پر ده خین...
ناچارا قبول کرد و وا اردشیر رت...

«_فهمید... شوگار دخترمو زیر و رو کرد... روزگارمونو سیاه
کرد... اون کاری کرد که کلثوم با پسر مش نازطلا عقد کنه...
محرمیتش با آقام تموم شده بود... عده ش هم... اردشیر
دخترمو میخواست... زلیخا پول بهش داد... خونه داد...
گفت یا جور و پلاستونو جمع میکنید و میرید یه شهر
دیگه... یا اجازه نمیدم رنگ هردو بچه رو به چشم ببینی...
خودش نازا بود.. اون دوره هر تازه عروسی که تا شیش ماه
حامله نمیشد میگفتن نازائه... یا سرش هوو میومد... یا
جادو جمبلش میکردن که تخم و ترکه از شوهرش به جا
بذاره.. سرتو درد نیارم....کیانوش رو داد به اردشیر، اون
هم از خدا خواسته... این دختر زبون بسته هم دلش از

نصرالله خون شده بود...از همون روزی که بچه رو برد، دلش خون شد...ناچارا قبول کرد و با اردشیر رفت...

شوگار

#۵۹۹

قلبم برای آن زن درد میگیرد...

جمله ی آخری که به داریوش گفته بودم را به یاد می آورم...

همان شرط مسخره...

که اگر بچه پسر باشد، آن را دو دستی تقدیم داریوش میکنم.

که میتواند بچه را ببرد.

دست روی سینه ام میگذارم و حالم بد میشود..

چگونه توانستم چنین شرط بی رحمانه ای بگذارم؟

حالا میشود دایه را درک کرد...

میشود به او حق داد... مردی که عاشقش بود، برای برگرداندنش داریوش را به کاخ برده بود.

نصرالله خان، فقط میخواست دایه با هر بهانه ای به کاخ برود. چون از حیطه ی اختیاراتش خارج بود، هوو آوردن سر دختر یکی از خان سالارها.

حتی اگر قبل از زلیخا، با دایه آشنا شده باشد.

حتی اگر زن اولش... دایه بوده باشد...

یک رعیت زاده... دختر یک چوپان که سر راهش قرار گرفته و دل و دین خان را به یغما برده بود.

عجب سرنوشت تلخی...

و این بار، میشود دفعه ی سومی که سوالم را تکرار میکنم.

میخواهم جواب بگیرم.

میخواهم بدانم چه شد که دایه از کیانوشش دل کند و خودش را به داریوش رساند...

_ببخشید که همه ش سوال میپرسم... ولی واقعا کنجکاوم بدونم یه مادر چطور میتونه از یکی از بچه هاش بگذره تا پیش اون یکی باشه؟ دلیلش نصرالله خان بود؟

لبخند تلخی برای چندمین بار روی لبهایش طرح میگیرد و در دیگ را باز میکند.

ملاقه را در غذایی که به همین زودی عطرش در خانه پیچیده، میچرخاند و همزمان لب میزند:

_سر دو هفته نیی که دوره خان وا یال و کوپالش اوما در هونه م...ده دیاری بیمونی...همه میگوتن سیچی آقام میا در هونه ت؟دخترکه ت هم دیی وه شی فکر بکیم ها سی کنیزی بفرستیش... پیام د ایچه نویی... میرت چوپونی سی آبادیا بالایی خرموعه... دو سه هفته یه گل میوما...

«_سر دو هفته نشد که خان، باز هم با یال و کوپالش اومد در خونه مون. همه دیگه شک کرده بودن... میگفتن چرا خان میاد در خونه ت؟ دخترتم که شوهر دادی بگیم میخوای برای کنیزی بفرستیش... شوهرم خونه نبود...

میرفت چوپونی آبادی های بالایی خرم آباد... دو سه هفته یه بار میومد...»

شوگار

#۶۰۰

میان کلامش میپرم:

_یعنی شوهرتون خبر نداشت بی اجازه ی اون دایه رو به عقد پسر نازطلا خانم درآوردید؟

چانه بالا می اندازد و نچی میکشد:

_نونس نصرالله دخترمه ونه مین مالکون... نونس زلیخا زورش کرده... چاره ای نیاشتیم... نصرالله که اوما در هونه فهمسم هم دوره ریخی ها وه کفششو...

«_نمیدونست نصرالله دخترمونو آواره کرده... نمیدونست زلیخا زورش کرده و بچه شو ازش گرفته... چاره ای نداشتیم... نصرالله که اومد در خونه، فهمیدم باز یه ریگی به کفششون هست...»

معلوم است که برمیگردد... احتمالا معشوقه ی پنهانی اش را میخواسته است...

که هم حضور داشته باشد... هم تا آخر عمرش در خفا، مال او بماند...

حداقل میتوانم این امتیاز بزرگ را به داریوش بدهم که، او بدون اینکه تردیدی به خود بدهد، شرط عقد را قبول کرد.

بهترین و بزرگ ترین عروسی شهر، مال من بود...

برای شیرین، دختر آصید...

برای خواهر جوادی که ناموسش را دزدیده بود...

ایجا میتوانم به اندازه ی یک زمین تا آسمان، فرق بینشان قائل شوم...

بی‌بی ادامه میدهد و من این روزها، صدایش را دوست دارم:

_گوت الا و بلا دخترت باید وا مه بیا... گوتم دخترم دمه و شی... هه یننه شنفت و نشنف ت بن هونه نه زیر و ری کرد... چیامونه اشکنا... یا حسینی بی سی خوش... گوت یا تا ایواره ورمیگرده یا تش د هونه مینیه... گوتم ایسه د کجا بیارمش؟ میره‌ش بردشه خرموعه... دس د سرش وردار مگر کرت نوردی؟

«_گفت الا و بلا دخترت باید با من بیاد... گفتم دخترمو شوهر دادم... همینو که شنید، خونه رو زیر و رو کرد... تک تک وسایلمونو شکست... قیامت بود.. گفتش یا تا غروب برش میگردونی، یا خونه رو آتیش میزنم. گفتم حالا از کجا بیارمش؟ شوهرش بردتش خرم آباد... دست از سرش بردار...مگه پسرت رو نبردی...؟»

برق لبخندی روی لبهایم جا میگیرد.

دلم میخواست آن لحظه آنجا بودم و حال آن مرد را میدیدم.

دلم میخواست ببینم چگونه دیوانه میشود...

شنیده ام دیوانه وار، عاشق دایه بوده است.

چنان که یک عمارت را به نام چشمانش کند.

اما چه سود؟وقتی که نتوانست پشتش بایستد و حمایتش کند؟

_ گوت کر گسنه‌شه... شیر کسه‌ن نموره... ها میره د گسنه‌یی کلثومن بیار تا کل آبادینه خور نکردمه... مه خو دردش دونسم... داشت ده زور غیرت تیکه تیکه میی... تش دش رتی و شرش و زور بی...

«_ گفت پسرم گرسنه‌شه... شیر هیچکدوم از دایه هاشو نمیخوره... داره از گرسنگی تلف میشه، کلثوم رو بیار تا کل آبادی رو خبر نکردم.. من که دردشو میدونستم... داشت از زور غیرت تیکه تیکه میشد... آتیش گرفته بود و زور میگفت...»

بی‌بی لبخند من را که میبیند، پلک میزند و نگاهی به شکم برجسته ام می اندازد.

شکمی که حتی از زیر آن لحاف نازک، دیده میشود:

_گوتم خا تا صو میارمش... و شرطی که کاری وه میره‌ش نیاشتویی... او خو ریش بیه بی و ذغال... چاره ای نیاشت قبول کرد...

«_گفتم باشه تا فردا برش میگردونم... به شرطی که کاری با شوهرش نداشته باشی... اون که صورتش از عصبانیت کبود شده بود، مثل ذغال.. چاره ای نداشت و قبول کرد.»

شوگار

#۶۰۱

داریوش:

کسی حق ورود به اتاقش را ندارد.

کسی حتی حق جیک زدن هم ندارد.

کاخ بزرگ زند ها، در سکوت محض فرو رفته است.

انگار هرکدام میدانند اگر ذره ای پا روی آرامش مصنوعی داریوش بگذارند، چه بلایی سرشان می آید.

قصه ی آفرین هم به سر آمد.

دفترش بسته شد و حالا یک مرد از هم فرو پاشیده باقی مانده است که حس مال باخته ها را دارد.

حس کسی که به عقب برگشته و پشت سرش را یک پوچ مطلق دیده است...

جاسیگاری اش حتی یک فیلتر سیگار هم در خود ندیده است.

هنوز هضمش نکرده است...

هنوز شنیده های دیروزش را هضم نکرده است که ر به ر سبگار دود کند و بخواهد خودش را با حقیقت، وفق بدهد.

پلک میبندد و تقه ی کوتاه در، نشان از ترس شخص پشت در است.

کسی که با جرأت و بی جرأت، یک ضربه روی در مینوازد و منتظر واکنش داریوش.

_آقام..؟ عفو بفرمایید، ولی دایه خاتون اصرار داره شما رو ببینه!

بیاید که چه بشود...؟

حرف های آفرین را تکذیب کند؟

یا اینکه میخواهد آن جمله ی ناقص مانده ی آخرش را بگوید؟

کامران... کامران... کامران...

این اسم، مانند خوره به جانش افتاده است.

کاش بداند آن عفریته میخواست چه بگوید!

کاش بداند چه بوده که اینقدر دایه را از جار زدنش ترساند...

جوابی که نمیدهد، صدای آهسته ی مرد نگهبان به گوشش میرسد:

_برید از اینجا خاتون... حضرت والا نمیخوان کسی مزاحمشون بشه!

به کلمه ی مزاحم فکر میکند و...

به چشمان سیاه آن زن...

به شب هایی که در آغوشش... با لالایی او به خواب رفت...

به روزهایی که آن زن پشت سرش بود و چه کسی جز او میتوانست اینقدر پشت داریوش را بگیرد؟

دور و برش پر بود از راز هایی که فقط از او پنهان میشدند.

اینکه داریوش مانند یک کودک میانشان غل خورده است و ندانسته، زمین و زمان را برای اتفاقات اطرافش به هم ریخته است، میتواند دیوانه اش کند.

_برو کنار بی بته... برو کنار با آقا کار مهمی دارم!

این میان مقصر کیست؟

اصلا مهم است که همه ی تقصیر ها گردن چه کسی است...؟

فعلا نه... اکنون باید بشنود... حرف راست بشنود تا این کاخ را به یک جهنم مسلم تبدیل نکند.

که کامران را حلق آویز نکند...

چرا این همه حس بد...؟

_بیا تو دایه...!

صدایش زنگ ترسناکی دارد.

شاید شبیه آرامش قبل از طوفان!

شوگار

۶۰۲#

صدای کشیده شدن گلنگدن در به گوشش که میرسد، حالا میتواند با شنیدن قدم های دایه و ساییده شدن دامنش روی زمین، یک سیگار بردارد.

یک سیگار بردارد و از قبل خودش را برای حقایقی که باید بشنود آماده کند.

شاید هم دروغی در کار باشد...

آفرین میخواست تیر خودش را قبل از مرگ، به قلب داریوش شلیک کند و برود.

به عقب برنمیگردد.

نگاه نمیکند پشت سرش را که سیاهی چشمانش را نبیند و به این نتیجه نرسد که... آری... آقاجانش دلباخته ی یک زن چشم سیاه بود...

این را همه میدانستند.

_حالتون خوبه آقام...؟ دوروزه که لب به غذا نزدید...

داریوش هنوز هم به عقب برنمیگردد.

این زن، بعد از همه ی آن اتفاق ها، آمده است که حال داریوش را بپرسد؟

_یک کلمه جوابمو بده... بدون پس و پیش!

زن میانسال از پشت سر، شانه های پهن پسرش را میبیند و بغض کهنه ی چندین و چند ساله، گلوی پاره پاره اش را باز هم زخم میکند.

کاش بشود مانند سیو چند سال قبل، در آغوشش بگیرد و در مقابل همه ی زیان ها، از او مراقبت کند.

اما حالا او یک مرد است...

مردی که یک شهر را اداره میکند.

مردی که یک شهر را در آغوش دارد...

_تو...همون زنی هستی که آقاجونم میخواستش؟

سینه ی زن میلرزد و دهانش خشک میشود.

فکر چنین روزی را کرده یود؟

که چگونه قرار است جواب پس بدهد؟
که چگونه این همه سال پنهان کاری را رو کند؟

_یا بهتر بپرسم...

حالا داریوش از جایش بلند میشود.
با چشمان سرخ بی خوابش.
با خستگی لانه کرده در نگاهش...
چشم در چشم زن می ایستد. یک حس عجیب سراسر وجودش را میگیرد.
یک حس نزدیک... یک حس آشنا...

_تو... منو به دنیا آوردی؟

شوگار

#۶۰۳

چشمان زن میرقصند.

همان پلک های چین و چروک خورده ی پر از غم روزگار.

پر از سیاهی و پلشتی دنیا که یک دختر معصوم و بی پناه را اسیر خود کرد.

داریوش یک آن... فقط یک لحظه ی کوتاه، مظلومیت زن را میبیند.

چیزی به گلویش فشار می آورد تا دستش را مشت کند:

_آره...؟

_بله...

قلب داریوش سقوط میکند.

عرق سردی جای جای تنش را میگیرد.

زیر پایش کشیده میشود اما... به سختی خودش را نگاه میدارد.

چانه ی لرزان زن، فشار مچ دستش را بیشتر و بیشتر میکند:

_تو... مادر منی؟

دایه اینبار با همان لرزش، سر بالا می آورد.

سیاه به تن دارد...

مانند همیشه...

مانند هر روزی که بعد از نصرالله خان گذراند...

به جز روز عروسی داریوش، هیچگاه گلونی نبست...

هیچگاه لباس رنگی به تن نکرد...

نبض داریوش میپرد و فکش قفل میشود:

_اونقدری تو چشمت ضعیف و خوار بودم که... حتی...
حتی فکرشم نکردی ممکنه یه روزی بفهمم...

زن پیر سر تکان میدهد و جان به پاهایش میبخشد.

میشود لمسش کند...؟

ریش های پسرش را...

شانه های پهنش...

میشود سرش را روی سینه بگیرد و عطر کودکی اش را به مشام بکشد؟

_من یه کنیز بودم...

_تو مااادر مننن بودیییی...!

از صدای فریاد داریوش، لرزی به تن زن می افتد.

داریوش میبیند و با حال بد، چشم میبندد.

باید آرام کند خودش را... چرا نمیتواند؟

چرا مانند ساعاتی قبل، روی خودش تسلط ندارد؟

_اونا دهنمو بستن... اونا تهدیدم کردن!

شوگار

#۶۰۴

دایه است که مینالد و همزمان برای لمس کردن مشت در حال شکستن داریوش، نیم قدم نزدیک میشود.

اجازه نمیدهد...

نمیگذارد لمسش کند و نگاه به حسرت نشسته ی زن، مانند سیخ داغ از گلویش پایین میرود:

_کیا؟ آقاجونم...؟ یا زلیخابانو؟

دیگر چرا مادر خطابش نمیکند؟
این میتواند نقطه ی امیدی باشد برای دایه؟

حالا میشود یک نم... یک رطوبت زا در چشمان سیاه و شرقی زن دید:

_گفتن یا هیچوقت رنگشونو نمیبینم... یا باید با یکیتون از این شهر برم...

پلک داریوش باز هم میپرد. نمیفهمد...

هیچ از حرف های این زن سر در نمی آورد و کلثوم، پس از سال ها، قصد باز کردن آن صندوقچه ی مهر و موم شده را دارد:

_یکیمون؟ از کدوم دو نفر حرف میزنی؟ تو یه مادر بودی... به جز انتخاب بچه ت، چه انتخابی میتونستی داشته باشی؟

و حالاست که نم تازه ای که سر و کله اش در چشمان زن همیشه عبوس و جدی پیدا شده است، تبدیل به قطره ای اشک میشود.

قطره ای که تمام وجود داریوش را تکان میدهد...

دایه، واقعا میگرید؟

_تو.. و کیانوش با هم به دنیا اومدین...!

شوگار

#۶۰۵

گوش های داریوش به چیزی که میشنوند شک میکنند.
سرش زاویه میگیرد و لبهایش از هم فاصله.

مادر رنج کشیده از چشم دیگرش خون میبارد و با صدای لرز گرفته لب میزند:

_شما دوقلو بودید...

حالا داریوش نیم قدم به عقب پرت میشود.

کیانوش...؟

همانی که میخواست سر سفره ی دامادی با کبریا بنشاند...؟

او و داریوش... برادر های تنی بودند؟

_ آقات تو رو از من گرفته بود... بی خبر از اینکه ننه م کیانوش رو به زن همسایه داده بود تا نگه داره... من تهدید شدم... میخواستن هردوتونو ازم بگیرن... میخواستن پدر و مادرم رو تبعید کنن...

سینه ی داریوش به تنگ می آید.

نفسش بند آمده است وقتی میپرسد:

_و تو.. کیانوش رو انتخاب کردی؟؟

دایه با گریه سر تکان میدهد و اینبار بدون اجازه، مچ دست داریوش را میگیرد:

_نه...

داریوش دستش را به شدت پس میکشد و با قامت بلندش، روی تن خمیده ی زن سایه می اندازد:

_گفتی اون باباش خانه... میره تو یه کاخ... بعدا میشه صاحاب این شهر... حتما با خودت فکر کردی در حقم لطف کردی...

چشم زن به دستیست که عقب کشده شده است. چرا داریوش ذره ای درکش نمیکند؟

_منو به زور شوهر دادن... با کیانوش فرار کردم... قوم و خویشش پیدام کردن و کیانوشو ازم گرفتن...

داریوش ناباورانه میخندد:

_بخاطر همین برگشتی کاخ؟ چرا آقاجونم پی پسر دومو نگرفت؟ شماها چجور آدمایی بودین؟

_من بیشتر از ده سال من فکر میکردم کیانوشم مرده...نتونستم به نصرالله خان بگم... نتونستم بگم بچه ها... دوقلو بودن...

شوگار

#۶۰۶

حیرت، برای حس اکنون داریوش، در قالب کلمه نمیگنجد.
داریوش شگفت زده شده است و اکنون هیچ درکی از اوضاعش ندارد.

دست در موهایش چنگ میکند و به عقب برمیگردد.

کلثوم خاتون پشت سرش نزدیک میشود...
نباید اجازه دهد درموردش فکر بدی بکند...

نباید گمان کند او مسبب خیانت نصرالله خان به زلیخا بوده است...

که آن زن، هر بلایی به سرشان آورده، حقشان بوده است.

_من و نصرالله خان، چند ماه ماه قبل سور و سات عروسیش با زلیخا محرم شده بودیم. شماها رو سه ماهه بودم که آقات با اون زن عروسی کرد...

حقیقت ها چگونه روی سر داریوش آوار میشوند؟

هاه...

هیچ فکرش را میکرد؟ یک درصد فکرش را میکرد مزخرفات آفرین درست از آب دربیایند؟

از کی؟

دقیقا از کی خر فرض شد؟

شیرین هم میدانست، نه؟

میدانست که شب عقد کبریا با جواد پا به فرار گذاشت...

میدانست که با پاهای خودش همراه جواد رفت...

چقدر بد بازی خورده است داریوش!

به یک باره برمیگردد و دیگر نمیخواهد ادامه ی این قصه را بشنود.

فقط یک سوال دیگر دارد...

این یکی را جواب بدهد و برود.

پلکش تیک میگیرد وقتی نزدیک می آید:

_اون زنیکه... وقتی رو پشت بوم عمارت بود... آخرش...
آخرش یه زر دیگه ای هم زد!

مردمک های دایه مدام میلرزند.

حال بد داریوش قلبش را به درد می آورد.این همه سال رنجش را به جان خرید...که این روز را ببیند.

کاش یک بار هم که شده بتواند مادر صدایش کند.

_اسم کامران رو آورد... حرف از کثافت کاری کامران و یه نفر دیگه...

لحظه ای خون در عروق دایه منجمد میشود. ایست میکند و این از رنگ رخساره اش پیداست...

پیداست که داریوش مصمم تر میشود برای پرسیدن:

_میخوام بدونم چی خواست بگه که رفتی بالا سرش و اجازه ندادی حرفشو کامل کنه؟

شوگار

۶۰۷#

زن دنیا دیده سعی در آرام کردن داریوش دارد.

قرار نیست دروغ های آفرین، به خورد داریوش داده شوند.

قرار نیست آن زهر، به جان پسرش بی افتد:

_جواب منو بده... زیر سر من چیا گذشته که خودم خبر ندارم؟ ها؟

_اون زن یه آدم بد تینت و حیله گر بود آقا... میخواست آتیش به جون شما بندازه... میخواست شما رو با دروغاش عصبانی کنه...

صورت داریوش از شدت حیرت و خشم وا میرود و تک نفس پر از بهتش را خارج میکند:

_با دروغاش.؟ کدوم یکیش دروغ بود؟

دایه با مژه های خیس خورده پلک میبندد و داریوش جلو می آید:

_یه چیزی هست که تو هم ازش خبر داری... اگر نخوای بگی...اگر بخوای از من قایم کنی و اینبار کسی دیگه بخواد خبرش رو بهم بده..

ترس در نگاه زن خانه میسازد اما...

لبهایش برای گفتن میلرزند...

چگونه بگوید که آتش نگیرد؟

چگونه بگوید که بد برداشت نکند و دنیایش ویران نشود؟

_شده...؟ آره؟ پشت سر من یه کارایی کردین...

_ اون... اون زن میخواست عصبانیتون کنه...

چرا هنوز هم از فعل جمع استفاده میکند؟

چرا هنوز هم داریوش را آقای خودش میداند؟

اینقدر مقام خودش را خوار و ذلیل میبیند؟

_جواب میخوام ازت... جواب نگیرم دنیا رو آتیش میزنم که اون جمله ی ناقص چند کلمه ای رو تمومش کنم...

هنوز تهدید هایش کامل نشده اند که صدای باز شدن در اتاق به گوش میرسد.

نگاه پر از غیض داریوش، و چشمان غم زده ی دایه، به همان طرف کشیده میشود.

همانجایی که کامران، با اخم های گره زده و چهره ی درهم، ایستاده است:

_اگر راجب منه، از خودم بپرس!

شوگار

#۶۰۸

نگاه داریوش دو دو میزند و تپش قلبش اوج گرفته است.
از کی قید برادری این برادر کوچک را زد؟

_چی باید بپرسم...؟ تو جواب بده... تو بگو ناگفته های اون عفریته رو...!

کامران نگاهی به صورت دایه می اندازد و گامی پیش می آید.
سال های سال از آن روزها گذشته است.
از همان روزگارانی که زلیخا اجبارش میکرد درس بخواند...
از همان روزهایی که وعده های سرخرمن میشنید و...

گفته بود کامران جانشین نصرالله خان میشود.
گفته بود اگر درس بخواند به هر چیزی که دلش بخواهد میتواند برسد.

و کامران پرسیده بود هرچیزی؟

_اگر میخوای بدونی اون زن قرار بوده چی به خورد آدمای اونجا بده و چطور آبروی ماها رو بندازه رو داریه، من جوابی براش ندارم!

لب داریوش از شدت فشاری که فکش به دندان هایش وارد میکند، تیک میگیرد:

_پس اینجا چه غلطی میکنی...؟ کی گفت حق اینو داری که سرتو بندازی پایین و بیای وسط جلسه ی مهم من!؟

_باد به گوشم رسونده که اون پتیاره چی تو سرت فرو کرده... من هیچ کثافت کاری ای تو عمارت تو نکردم!

داریوش چرا نمیتواند باور کند؟

چرا میخواهد با مشت به جان کامران بی افتد؟

چگونه بپرسد؟ چگونه سوالی که خوره شده و دارد مغزش را میجود را به زبان بیاورد؟

نکند... نکند کامران دلباخته ی شیرین...

حتی نمیخواهد در سرش آن را راه دهد... حتی نمیخواهد اجازه ی ورود بدهد...

وگرنه میتواند با گلوله، سر برادرش را هدف قرار دهد.

_یه چیزایی هست... به قرآن قسم اگر خودم بفهمم.. اگر قبل از اینکه شماها بگید خودم بویی ببرم...

_چیو میخوای بدونی...؟ اینکه من هم ولیعهد بودن و... هم مینو رو حق خودم میدونستم و هردوشون به تو رسیدن؟؟

شوگار

#۶۰۹

دایه از کلام بی شرمانه ی کامران چشم درشت میکند و تن داریوش یک آن، به لرزه می افتد.

به گوش هایش شک دارد.

به آنچه که شنیده است...

به مشتی که هر ثانیه برای فرود آمدن روی صورت کامران بی صبرانه دل دل میزند.

_این بحث رو ادامه ندید آقا... حرمتا رو از میون برندارید و از این اتاق برید بیرون!

دایه است که مانند همیشه میخواهد کنترل اوضاع را در دست بگیرد.
که به داریوش آسیب نرسد و از شر برادر کشی در امان باشد...

هنوز داریوش نفس نگرفته است که کامران با حرص به طرف دایه برمیگردد:

_چقدرشو میخوای قایم کنی خاتون؟ برادر من داره منو به کثافتکاری متهم میکنه... بذار بشنوه که چی بوده و چه اتفاق افتاده...بذار...

داریوش این بار بی طاقت به سمتش خیز برمیدارد و از یقه اش چنگ میزند.

هردو برادر نفس نفس میزنند و این برادر بزرگتر است که حس شکست دارد.

حس یک آدم ابله، که حتی کوچک ترین بویی از اتفاقات اطرافش نبرده است:

_ اون زبون میراتی‌تو به کار بنداز و حرف بزن... حرف بزن تا همینجا هر تیکه از تنتو یه گوشه قاب نکردم!

کامران از این لحن داریوش منقلب نمیشود.

شاید حتی حق هم میدهد که همینجا تکه پاره اش کند و به قول خودش، هر تکه از تن برادر کوچک تر را یک گوشه قاب کند.

_من قبل از تو میخواستم با مینو ازدواج کنم...

یک الکتریسیته ی قوی و شوک آور...
یک لرزه ی مهیب در سینه اش...
بگذارد حرفش را کامل کند یا اکنون به جانش بی افتد؟
فقط پیشانی به پیشانی اش میفشارد و از شدت خشم، میغرد...
کامران ادامه میدهد:

_مادرم اجازه نداد... مادرم نمیخواست من درسمو ول کنم... مینو مریض بود!

داریوش با شدت سر تکان میدهد و صدای شکسته شدن قولنج گردنش، حتی به گوش خودش هم میرسد.

_طبیب گفته بود مریضی قلبی داره، اگر ازدواج کنه و بخواد بچه دار بشه، جونش به خطر می افته...اما باباش گوش نکرد...

شوگار

#۶۱۰

مردمک های داریوش مدام میلغزند و کلمه ها را از دهان کامران میقاپند.

حتی یک ثانیه یقه اش را رها نمیکند و دایه با وحشت، نظاره گر این تنش برادرانه است:

_خانجونم میگفت اون با وجود بابای گردن کلفتش، نمیتونه با حال وخیمی که داره، من رو جایگزین آقاجونم کنه...

داریوش میخواهد با مشت و لگد به جان کامران بی افتد.

چیزی در سینه اش آنقدر تحت فشار است که برای تحمل ادامه ی بحث، طاقت او را طاق میکند.

اما باید گوش کند...

اول باید بشنود...

_التماسش کردم... اما به آقاجونم پیشنهادشو داده بود... گفته بود وقت زن گرفتن داریوشه... مینو رو پیشنهاد داد...

داریوش دیگر صبرش سر می آید... مشت اول را که روی بینی برادر میزند، کامران چند متر آن طرف تر پرت میشود و دایه با نفس نفس از آرنج پسرش میگیرد:

_یا محمد حنیفه... آروم باشید آقا... آروم باش دردت به سرم...

داریوش آرنجش را از دست دایه بیرون میکشد و پر خشم تر از قبل، روی تن کامران خیمه میزند.

مشت... مشت... مشت...

کامران هیچ دفاعی از خودش ندارد و داریوش نمیتواند لحظه ای غیرت به خروش آمده اش را کنترل کند.

میزند و خون از دهان و بینی برادری که با هر مشت، مینالد و نفس میزند، شره میگیرد.

زن چشم سیاه عمارت، باز هم بازوی قدرتمند و کلفت پسرش را چنگ میزند و اینبار به التماس می افتد:

_نکن... نکن روله... اون برادرته...

داریوش میخواهد کامران را به قصد کشت بزند... اما آن حرف تک کلمه ای... این زن، مادرش بود؟

نفسش تنگ است و مشتش را بالاتر میبرد تا با شدت بیشتری بکوبد...

اما کامران در حالی که میان خون خودش غلط میزند، با خر خر لب میجنباند:

_مینو... عاشق... تو بود...!

شوگار

#۶۱۱

با سینه ای که از شدت نفس های بند آمده تند و تند بالا پایین میشود، روی زانوهایش می ایستد و از آن بالا، خیره ی صورت غرق در خون کامران.

کامران پسر زلیخا...

پسر اصیل زاده ای که صتدلی نصرالله خان را حق خودش دیده است... نه پسر یک رعیت زاده...

نه پسر یک کنیز...

او حتی زن داریوش را... ناموس داریوش را حق خودش دانسته است؟

بی آنکه به جمله ی کامران فکر کند، مشت آخرش را روی فکش فرود می آورد و باعث میشود برادر ناتنی، از درد در خودش بپیچد...

صورتش نابود شده است...

با مشت های خون‌آلود به طرف در قدم برمیدارد و کامران نمیخواهد داریوش با این حالش بیرون برود.

نمیخواهد حرف آن پتیاره را باور کند...

_من اون جاه و مقام رو نمیخواستم... من بهت حسادت نکردممم...

کافی نیست برای امروز؟

کامران ببندد دهانش را... ببتدد تا به مرگ خودش نرسیده است.

_مینو... پاک ترین زنی بود که به عمرم... دیدم...

داریوش پشت در، ایست میکند...

یقه اش باز شده و موهایش در هم ریخته است...

حتی چند قطره خون، روی صورتش پاشیده شده است...

_دایه...؟ تو بهش بگو... چرا نمیگی مینو... از برگ گل هم پاک تر... بود؟

داریوش فریاد میزند:

_باز کن این درووووو!

_بعد از عروسیتون... حتی... حتی یه بار هم تو چشمای من نگاه نکرد... منم نکردم... داریوش حرفای اون آکله رو باور نکن...!

در باز میشود و داریوش از اتاق بیرون میزند.

یک اتاق می ماند و یک مادر دل شکسته...

و برادری که در خون خودش غسل داده شده است...

شوگار

#۶۱۲

با همان سر و صورت ترسناکش از راهروهای عمارت میگذرد و به حیاط میرسد.
منوچهر به دنبالش می آید و اکنون جان بر کف این کاخ، خودش است که به این داریوش نزدیک میشود:

_آقام...؟ امروز...

داریوش اجازه ی ادامه به او نمیدهد و بلافاصله با صدای زمخت شده اش لب میزند:

_تک تک سربازای کاخ رو سوار مینی بوس کن و ببر چم سی... شب تکلیف همشونو روشن میکنم!

رنگ از رخ منوچهر میپرد و یکی از سرباز ها که صدای داریوش را میشنود، روح از تنش فرار میکند.

چگونه میشود از مجازات داریوش خلاص شود؟

چگونه میتوانند این بار، عفو داریوش را بخواهند!؟

به ماشین براق و گران قیمت که میرسد، تا شوفر میخواهد در عقب را برایش باز کند، مثل دو روز اخیر، سوییچ ماشین را از دستش چنگ میزند و خودش پشت فرمان مینشیند.

_دردت به جونم آقا... اینا یه مشت بدبختن... این‌بارم ببخشیدشون به خاک نصرالله خان... ببخشیدشون به خاک زلیخا بانو...

داریوش با چانه ای در حال خورد شدن، ماشین را از جایش میکند و از حیاط بزرگ کاخ خارج میشود.

هرکس فرار کند، نابود میشود...

.....

روی آب دراز کشیده است و به سقف استخر نگاه میکند.

با نگاه خیره...

چگونه نفهمید؟

چقدر اطرافیانش او را احمق فرض کرده بودند... چقدر مخفی کاری... چه زندگی پر فراز و نشیبی داشته است.

پسر یک کنیز بودن، چه حسی دارد؟

«__تو داری...داری مثل یه کنیزی که...قراره وارثت رو به دنیا بیاره با من رفتار میکنی...؟»

«__چه بخوای چه نخوای ، تو...شیرین فتاح...دختر آصید محمد فتاح...خواهر جواد فتاح...»

آب با حرکت پاهای داریوش، هیبتش را تکان میدهد و باز هم صداها در گوشش زنگ میخورند:

«_با کی فرار کردی ابله...؟ با پسر آصید...؟ با یه رعیت زاده ای که چشمش دنبال جاه و مقام خانوادگیته...؟»

شوگار

#۶۱۳

پلک میبندد و صدای آبی که از کناره های گوشش گذر میکند را میشنود...

و صدای افسونگری که روزها جنگید تا از رعیت بودنش... از دختر آصید بودنش دفاع کند...

از اینکه خواهر جواد است...

اگر جواد یک اصیل زاده بود...

اگر پسر یکی از سناتور های مقام بالا بود، همینقدر دیر بخشیده میشد؟

البته... شاید حتی کشته میشد!

داریوش سر ناموسش با احدی شوخی ندارد...

حتی اگر شاه قاجار باشد!

زیر آب فرو میرود و تنش را برای شنا کردن در آن آب ولرم، برعکس میکند.

«_نه بله برون... و نه اون بازار کوفتی که میگی تقصیر من نبوده...بس کنید ...اینقدر منو تحت فشار نزارید...به خدا از دست همتون میرم و...»

«_حتی اگر مجازاتت مُردن باشه...تو دختر آصید... هرگز، جایی نخواهی رفت...تو محکومی که تا آخر عمرت، زندونی من باشی!»

چرا اینقدر قلبش درد میکند؟

با او چه کرد دقیقا؟

هرگاه خواست او را نگه دارد، سرکوبش کرد.

هرگاه خواست دلش را به دست بیاورد، گند زد.

پشت نبود برایش...

پشت نبود برای زنی که یاغی بود و عاشق شد...

عاشق داریوش...

با خیز بلندی خودش را به دیواره ی حوض بزرگ میرساند و فریاد میزند.

فریاد بلندش در دل اتاقک خالی اکو میشود و مشتش میان آب فرود می آید...

آب تکان تکان میخورد و نفس هاي داريوش به شماره مي افتند.

_من طلاق میخوام داریوش...

دست به دیواره ی حوض بند میکند و میان اله ی شفاف آب ، میبیند بغض نگاهش را...

تصویر آن دو چشم سیاه، از یادش نمیرود که نمیرود...

جرمش رعیت بودن بود؟

.....

موهای نیمه بلند و خیسش، روی شانه هایش افتاده اند.

قطره های آب از روی سرشانه، تا پایین تر از عضله های بزرگ سینه اش سر میخورند.

چه کسی میتواند تشخیص دهد که امپراطوری زندها حق چه کسی‌ست؟

اصلا چه کسی حق دخالت دارد؟

میتوانند داریوش را مورد سیبل مزخرفاتشان قرار دهند تا جواب بگیرند!

حالا داریوش حتی مصمم تر از قبل، این امپراطوری را حق خودش میداند.

احدی ت*م چرند بافی ندارد...

در این شهر، دیگر احدی حق تفکیک رعیت، خان سالار و دیوان سالار ها را ندارد!

شوگار

#۶۱۴

هوا گرگ و میش است.

سرباز های خاطی، به صفح ایستاده اند و با دستان بسته در حال سگ لرزه هستند.

چشم های داریوش، امروز از هر روزی وحشی تر و ترسناک تر به نظر میرسند.

مدت ها بود که دل رحمی به خرج میداد و نمیخواست کسی را از نان خوردن بی اندازد.

مدت ها قصد کرده بود کمتر سخت بگیرد و بیشتر مهربان باشد.

افسوس که قدر عافیت ندانستند.

جلوی بلند قد ترینشان می ایستد.

همان که سر پایین انداخته است و با رنگ پریده، به عز و جز غلط کردم:

_آقا شما رو به روح نصرالـ..

_زونِت بَوَن!

«_زبونتو ببند...»

و لال ميشود مردي كه خطا كرده است و جرمش سنگين تر از كوه.

_كي بهت گفت دروازه ی پشتي رو باز بذاری؟

من من میکند و لکنتش صبر داریوش را به بازی میگیرد:

_هیـ هیچکس آقا...او اون جواد بی شرف خودش ...

میخواهد پوزخند بزند اما حتی آن هم از حوصله اش خارج است.

_قدیمیه... آمار جدید میخوام!

پسرک جوان با درماندگی سر بالا می آورد:

_آقا به جان یه دونه بچه م...

داریوش، سخت چانه بالا می اندازد و به منوچهر اشاره میکند:

_ببر فلکش کن!

_رو چشمم آقا...

پسرک فریادی میزند دونفر این طرف و آن طرف بازوهایش را میگیرند تا کشان کشان، به طرف چوب فلک ببرند.

بقیه مثل بید میلرزند و هیچ راه فراری ندارند.

داریوش اول نیم نگاهی به سرتاپای سرباز بعدی می اندازد و بعد آهسته و پر خطر، نزدیک میشود:

_زبون باز کن...!

مرد با دست و پای یخ کرده سرش را پایین تر می اندازد تا تیر خشم داریوش، نگاهش را نگیرد:

_چ چی بگم آقا؟ هـ هر سوالی دارید بپرسید... مـ من به شما نارو نزدم...

فک داریوش قفل است.

وقتی به این فکر میکند که همه ی این ها از کامران دستور گرفته اند تا مدیریت داریوش را زیر سوال ببرند، تا مرز سوختن پیش میرود.

_از اول اولش بگو... درست از روز دزدیده شدن کبریا!

شوگار

#۶۱۵

عرق سرد بر جای جای تن سرباز مینشیند و حتی دستانش هم بسته شده اند:

_من اون روز کاخ نبودم دردتون به سرم... به والله که نبودم...پرس و جو کردم، گفتن شما جلسه اید...بچه‌م مریض بود مجبور شدم ببرم شفا خونه... از آقا کامران مرخصی گرفتم به قرآن...

بینی داریوش منقبض میشود.

باید به این مرخصی که از طرف کامران امضا شده است مشکوک باشد یا...

_وقتی برگشته بود اینجا کدوم گوری بودی؟

و سپس شدایش را برای مخاطب قرار دادن همه بالا میبرد:

_یه کدومتون عرضه ی پیدا کردنشو نداشتید؟

_آقا به شرفم قسم من همه ی جاهایی که بهم محول شده بود رو گشتم... به پیرشمسین قسم نبود... به محمد حنیفه قسم نبود... گوربان شیخی گفت خودش بقیه محوطه رو گشته پیدا نکرده...

داریوش نگاه سرخش را میچرخاند:

_گوربان شیخی کدومتونه؟

منوچهر فورا به طرف ته صفح قدم برمیدارد و یکی از آنها را از شانه به جلو هول میدهد.

داریوش نگاه میگرداند.

به او میگویند گوربان؟

همانیست که صاحب سکه ی منجنیق شده را پیدا کرد.

همانی که داریوش جلوی چشم همگان، برای درس عبرت به فلک بست.

اخم کرده و پوستش به سفیدی گراییده است.

یک تلنگر به ذهن داریوش کافیست تا به آهستگی، و آن صدای خش گرفته اش لب بزند:

_بیارش!

منوچهر مرد را هول میدهد و او هر لحظه بیشتر و بیشتر اخم میکند.

وقتی مقابل پای داریوش هول داده میشود، سرش به طرف صورت پایین افتاده ی سرباز زاویه میگیرد:

_چه خبر؟ گوربان شیخی؟

شوگار

#۶۱۶

تکان خوردن آرواره های سرباز نشان از کنترل زبانش دارد.

چه کسی‌ست که از این روی ترسناک داریوش وحشت نداشته باشد؟

آنها میدانند از حد گذرانده اند.

میدانند همه ی این سوال و جواب ها، برلی رسیدن به نقطه ی آخر است.

سرمنشأ تمام این بی نظمی ها.

سرمنشأ غلط های اضافه ی کاخ!

_من در خدمتگزاری حاضرم قربان. بپرسید، گردنم از مو باریک تر!

پس چرا سخنش با رنگ رخش همخوانی ندارد؟
آن کینه... چیست که ته مه های دیدگانش پیداست؟

_اون موی باریک، فقط با یک اشاره بنده گوربان... اینو میدونی؟

لحظه ای سکوت میکند و سپس، در حالی که سینه اش محکم تکان میخورد لب میزند:

_روزی که هممون اجیر شدیم جواد فتاح رو پیدا کنیم، من خط به خط کوچه خیابونا رو از بر شدم. نبود... حتی خارج شهر هم رفتم!

لب های داریوش طرح نیشخند میگیرند و بد گمان این سرباز پیزوری، داریوش ابله است؟

نگاهش روی صورت رنگ پریده ی اوست اما، مخاطبش کسانی هستند که آنجا منتظر سوال و جواب های داریوش.

از دور صدای فریاد سرباز اول به گوش همه میرسد.

همانی که دهان سفت بازی درآورد و خواست خودی نشان دهد.

_کی باهاش رفته بود مأموریت؟

همه با شنیدن بلندی صدای داریوش دستانشان را در هم قفل میکنند و مهر سکوت به لب هایشان میزنند.

انگار که هیچ چاره ای برای داریوش نمیگذارند:

_هر کس میخواد ازش حمایت کنه، پی همه چی رو به تنش بماله... به اون بی وجودی که داره فلک میشه نگاه نکنید... شب میره ور دل زن و بچه ش... بوش بپیچه یکیتون از عمد دهنتونو بستین تا از یه خائن حمایت کنید، شب به جای پانسمان زخماتون، باید مور و ملخ تو قبرتونو بشمرید!

_من... من باهاش رفتم آقا!

شوگار

#۶۱۷

به محض جلو آمدن، مردی که گوربان خطابش میکردند سر بالا می آورد و نگاه به صورت سرباز بیچاره می اندازد.

دستانش بسته هستند.

میداند حکم کسی که به داریوش خیانت کند. به اعتبار شهر خیانت کند، مرگ است.

_آقا... آقا ما اجیر شده بودیم حول و هوش یه منطقه بچرخیم...گوربان گفت شماها کوچه های کناری رو

بگردید. اما من دیدمش... اون مرتیکه رو با چفیه دیدم... خواستم بیام به شما اطلاع بدم... گفتن آقا کامران صلاح دیدن فعلا جای جواد فتاح رو لو ندیم...

رد پاهای کامران یکی یکی دارند رو میشوند.

برادر کوچکتری که خودش را عاقل تر میداند و صلاحدیدش به نفع همه است.

که فراری مجرم را پناه میدهد و از طرفی دیگر شیرین را مقصر فرارهایش نشان میدهد.

یک بزدل به تمام معنا، که خودش را پشت زن ها پنهان میکند.

گوربانشان حالا مثل بید میلرزد و حتی توان التماس هم ندارد:

_من فقط دستوری که بهم محول شده بود رو انجام دادم آقا... حتی اون منجنیق گم شده رو هم به دستور آقا کامران پیدا کردم. گفته بود نگهش دارم و به شما نشون ندم...
گفتن بهتون نگم دزدیدن شیرین خانم کار کی بوده، ولی من اون موقع نتونستم سکوت کنم... دیدید که چقدر تلاش کردم آقا...

داریوش با مشت های گره خورده زیر لب فقط یک کلمه رو به منوچهر میجود:

_ببرش!

_آقاااا... آقام من خونه زادم... من فقط وظیفه مو انجام دادم... قسم میخورم فقط میخواستم دست اون سیاوش بی پدر رو بشه...

قسمش چرا فرق سرش را نمیشکافد؟

قضیه ی منجنیق را پنهان نکرده چون میخواسته از شیرین تقاص پس بگیرد.

میخواسته تلافی به فلک بسته شدنش را از شیرین بگیرد.

تک تک کسانی که آنجا ایستاده اند، کشان کشان برده شدن کسی که گوربان خودشان میدانند را میبینند.

میبینند و خدا خدا میکنند امشب، سهمشان از خشم داریوش فقط و فقط فلک شدن باشد و بس...

شوگار

#۶۱۸

شیرین:

نفس ندارم.

امروز حال و هوایم با همیشه فرق دارد.

شکمم سنگین تر به نظر میرسد.

استخوان های لگنم بیشتر از همیشه درد میکنند و شش هایم حجم کمتری از اکسیژن را دریافت میکنند.

تکه نان آخر را نمیتوانم لقمه بگیرم.

آن را در سینی روحی قرار میدهم و به متکای پشت سرم تکیه میدهم.

خبری از پدر فرزندم نیست.

انگار که فقط میخواست که بیاید و تهدیدم کند.

تهدید به بردن فرزندم.

درست مثل نصرالله خان...

دست روی شکمم قرار میدهم و ترسی که در دلم رخنه میکند را نادیده میگیرم.

داریوش هرگز با من چنین کاری نمیکند.

لعنت به همه ی ترس ها و اضطراب ها... من کودکم را به هیچکس نمیدهم.

اگر پسر باشد؟

اگر حسم اشتباه کرده باشد؟

قلبم ندای بدی میدهد. اگر فرزندم پسر باشد، باید آن را به داریوش بدهم؟

صدای قدم هایی به گوش میرسد. و همچنین صدای ننه:

_نشسه مین هونه... اول پایات بشور، بعد رو مین!

«_نشسته تو خونه... اول پاهاتو بشور بعد برو داخل»

صدای خنده ی آرام کیانوش به گوشم میرسد. مانند همیشه شیطنت کرده و از زیر دستان ننه داخل می آید.

قامتش را که میبینم، پر لچکم را روی سینه ام میکشم.

شباهتی به داریوش ندارد اما... حالت نگاهش همیشه من را یاد او می اندازد:

_پاشو یه کم قدم بزن... نپوسیدی تو این چند متری؟

به سختی کمی خودم را عقب تر میکشم.
این حجم از سنگینی، برای یک زن باردار معقول است؟

_چطور شده این ورا آفتابی شدی؟ تو شهر بهت خوش گذشته انگار!

میرود سر وقت یخدان و درش را باز میکند.
برای خودش در گلاس بزرگ استیل آب میریزد و آن را سر میکشد.
به گونه ای که من هم گمان کنم گوارا تر از آن آب، آبی وجود ندارد.

_داریوش خفتم کرد...از همون روز تو کاخ بودم!

ابروهایم به هم نزدیک میشوند و لگدی را زیر پوست شکمم حس میکنم:

_چرا؟ چیزی شده؟

همانجا دراز میکشد و پاهای بوگندویش را مقابل من میگیرد.
کیانوش هم درست مانند داریوش، قد بلند و چهارشانه است:

_کل کاخ به هم ریخته...آشوب محض... چند روزه حتی درست حسابی مادرمو ندیدم.

این ذره ذره حرف زدنش بیشتر و بیشتر من را نگران میکند.
قلبم به ضربان تندی افتاده است و از سوال پرسیدن ترس دارم.

_توضیح بده خب... چرا آدمو جون به سر میکنی؟

و جوابش، میتواند ثانیه ها، دقیقه ها، و حتی روزها من را میخکوب کند...

_زن کاوه خودکشی کرد!

شوگار

#۶۱۹

لبهایم برای پرسیدن میلرزند.

چه حس بد و... شومی!

_یِ یعنی چی خودکشی کرد؟ چرا این کارو کرده؟

درحالی که سرش همانگونه روی زمین است، نگاه به طرف من میچرخاند. صورتم را میبیند و باز هم مانند روزهای قبل، نگاه نجیبش را میدزدد:

_نمیدونم... ولی انگار با بچه ش فرار کرده بود که داریوش ازش نگیره... داریوش در به در دنبال اون زن زبون بسته بود...!

قلبم درد عمیقی حس میکند.

شکمم پیچ میخورد...

حتی آفرین هم برای داشتن فرزندش به این روز درآمد؟

آفرینی که مکرش از مکر مار غاشیه بیشتر بود؟

رنگ پریدگی من را که متوجه میشود، از حالت درازکش خارج شده و روبه روی من مینشیند.

اسید تلخی معده و گلویم را میسوزاند وقتی میپرسم:

_چطور این کارو کرد؟ چرا؟ داریوش... داریوش بچه شو گرفت؟

اول کمی مکث میکند.

تعللش در جواب دادن، نه تنها کنجکاوی و نگرانی من را برطرف نمیکند، بلکه اضطراب بیشتری به جانم می اندازد:

_حرف بزن کیانوش... داریوش، بچه ی اون زن رو ازش گرفته بود؟

دست به صورتش میکشد و صدای نفس عمیقش به گوشم میرسد:

_موقعیت الانت اون قدر درست و حسابی نیست که درمورد این چیزا نگران باشی.

دستانش را برمیدارد و اینبار خیره ام میشود:

_ تو اینجایی... پیش من و ننه... یه بار بابام منو از مادرم گرفته، میدونم وقتی یه بچه پیش مادرش بزرگ نمیشه یعنی چی... میدونم حمایت از مادری که نگران از دست دادن بچه شه یعنی چی... من اجازه نمیدم اون مرتیکه این کارو باهات بکنه!

شوگار

#۶۲۰

آشوب دلم بیشتر میشود.

حمایت کیانوش برایم ارزشمند است.

کیانوشی که نیمی از حقیقت را نمیداند.

از رگ و ریشه اش خبر ندارد.

از بن و طایفه ای که نام خان و خانسالار را یدک میکشد و یکی از وارثانش در دل رعایا بزرگ شده است.

_میدونم... میدونم که برادرانه از من حمایت میکنی... اما من باید بدونم... باید از چند و جون ماجرای مرگ اون زن خبر داشته باشم.

ندونم از نگرانی میمیرم... بگو کیانوش... داریوش بچه شو گرفته بود یا نه؟

دوباره چشم میبندد و زیر لب چیزی میگوید.

شاید از اینکه جمله ی نصفه و نیمه اش من را به این روز درآورده ، پشیمان است.

_آره...؟ به خاطر همین اون زن خودکشی کرد؟

موهای کوتاهش را با فشار انگشتانش عقب میفرستد و همزمان با شنیده شدن صدای در چوبی، آهسته لب میزند:

_بچه رو گرفته بود!

نفسم میرود و دست هایم... هردو دستم، به صورت غریزی روی شکمم مینشینند.

بی بی نگاهی به حال زار من می اندازد و نگران میشود:

_چی بیَه؟ چی گوتی وِ ای زو بَسته؟

«_چی شده...؟ چی گفتی به این زبون بسته؟»

کیانوش دستی در هوا تاب میدهد و میخواهد اوضاع به وجود آمده را جمع کند:

_من نگفتم به خاطر اون موضوع خودکشی کرده، خب؟ دلیل خودکشیشو من نمیدونم!

هی میخواهد درستش کند و هی بیشتر و بیشتر حال من را بد میکند.

بی بی ضربه ای پشت گردنش میزند.

درست مانند یک کودک ده ساله که مورد تنبیه قرار میگیرد.

_زو وِه دَمِت نمیمونه؟ ای زینه پا وِ ماهه... آر اوفتا و زائِسِن ها چی بَکی؟

«_زبون تو دهنت نمیمونه، نه؟ این زن پابه ماهه... اگر به زاییدن بی افته میخوای چکار کنی...؟»

انگار که کلمات جادویی باشند، هرکدامشان به نوعی روی درد های پخش شده در تن من موثرند.

پشتم تیر میکشد و لحظه ای نفسم بند می آید.

اما میپرسم:

_کجا؟ کجا خودکشی کرد؟

شوگار🍭🍭🍭🍭:
شوگار

#۶۲۱

بی بی چشم غره ای به کیانوش میرود و کنار من مینشیند.
بساط قوری و کتری اش را هم روی زمین میگذارد:

_کی خودکشی کِرده؟ یه خَوَریَه بِی وِه زن حامله؟
«_کی خودکشی کرده؟ این خبریه که به یه زن باردار میدن؟»

کیانوش حالا مانند طفل خطاکاری سر پایین می اندازد.
اما تیر از کمان رها شده است.
باید بگوید.

_زن کاوه... از پشت بوم عمارت خودشو انداخت پایین...!

لحظه ای بهت و حیرت اجازه ی هیچگونه واکنشی به ننه نمیدهد.
و منی که با کوبش کند شده ی قلبم، خیره به صورت سرخ شده ی کیانوش هستم.

_اصلا قصد ترسوندنتو ندارم... اما اگر تو عمرت یه کار درست و درمون انجام داده باشی، اونم اومدنت به اینجا بوده!

_اَکِه شِکِسِت نیا کُر هِه... یَه خَوَر چینی بی تو دِیی؟ هونَه ت آباد کلثوم وا ای کُر آوِردنت. یه چه روزگاری بی آوِردی وِ سَر ای زن...؟

«_خدا بگم چکارت نکنه پسر؟ این چه خبری بود که تو دادی؟ خونه ت آباد کلثوم با این پسر آوردند... این چه روزگاری بود که به سر این زن آوردی؟»

_چی چیو روزگار آوردم به سرش؟ دارم میگم اگر نمیومد اینجا اون مرحوم میومد سروقتش... بد کردم که از جان

گذشتم و آوردمش اینجا؟ تازه داریوش قرنطینه م کرده...
الانم یواشکي اومدم!

یعنی آفرین... همان زن مو قرمزی که روزگاری با یقه ی چاک خورده در آغوش مردم دیده بودمش...

همانی که در کاخ داریوش بست نشسته بود و همه حرف از عقد بین او و داریوش میزدند...

زنی که وقت رفتن، من را آنگونه که خودش دلش خواست بدرقه کرد...

دخترکی با چشمان سبز و عاشق... او که میخواست جای من را برای شوهرم پر کند... دیگر نیست؟

_بهتره این چند وقت زیاد با صبر داریوش بازی نکنید...
باهاش بازی کنید یه هیولای بزرگ از سینه ش بیرون میاد!

_حا... حالم خوب نیست ننه!

شوگار

#۶۲۲

ننه قوری را در سینی رها میکند و به طرفم برمیگردد:

_یا شازاده احمد... بیینمت؟ کجات درد میکه!؟

یا شاهزاده احمد...ببینمت؟کجات درد میکنه؟

بیشتر راه تنفسم.

انگار آن حجم سنگین و سیال داخل شکمم، تا حلقم بالا آمده و راه ورود اکسیژن را به داخل ممنوع کرده باشد.

_نمیتونم نفس بکشم... پاهام... پاهامم درد میکنن!

کیانوش تیز نگاهش را از منِ خراب میگیرد و به بی بی میدوزد:

_چِش شد ننه؟ پاشو یه نگاه بنداز مادر من...

ننه چشم میدرد و کیانوش زهره میگیرد:

_ای بابا خب تقصیر من نیست که... همش سین جیمم میکنه... اصلا من دیگه بمیرمم از شهر به شما دوتا خبر نمیدم... پاشو ننه... پاشو دختره حالش خوب نیست...!

نه... اکنون وقتش نیست فرزندم...

کوچولوی مادر... اکنون وقت آمدن نیست... نه تا وقتی که جای امنی برای ماندن پیدا کنیم.

داریوش پسرم را میگیرد و میبرد...

من به او قول دادم... پیش پیش پسرم را دودستی به او تقدیم کردم و حالا این حس قوی، همین حسی که نوید آمدن فرزند پسر به من میداد، میتوانست شیرین را با وحشتش، از پا دربیاورد...

اگر حرف آن قابله درست باشد؟
اگر دوقلو باشند و... یک قل پسر باشد و قل دیگر دختر...

صدای خس خس نفس هایم ننه را میترساند.
میبینم چگونه کیانوش را بیرون میفرستد.
میبینم و دیگر صدای بحثشان را نمیشنوم.

کشاله های رانم به شدت درد میکنند.
لگن و کمرم...
پایین تر از شکمم درد سرد و غیر قابل تحملی پیچیده است...

_ننه... ننه خدیجه... منو ببر یه جای دیگه... خواهش میکنم!

پایین پاهایم می ایستد و لحاف را از رویشان برمیدارد:

_هیچ هولِت نَوا روله... زونیات صاف کو تا دَس بَنیم ری لَمِت... صاف کو دردِت جونم...

«_اصلا نگران نباش دخترم... زانوهاتو صاف کن تا دست بذارم رو شکمت... صاف کن قربونت برم...»

فکم میلرزد و با دردی که هر لحظه بیشتر میشود، زانوهایم را روی زمین، صاف میکنم.

دست زیر شکمم میگذارد و با فشار اندکی که وارد میکند، جیغ ناخودآگاه من بالا میگیرد.

رنگ از رخ بی بی میپرد وقتی نفس نفس زدن من را میبیند و صدای کیانوش، پشت در به گوش میرسد:

_چی شد ننه؟ این دختر چشه؟ بلندش کن ببریمش شهر...

شوگار

۶۲۳#

چشم میگردانم روی در و صدایم بالا میرود:

_نه... شهر نه...

بی بی زانوهایم را از هم باز میکند و بدون توجه به لحن پر از اضطراب من، لب میزند:

_دامنت بزه بالا بینم .تا و حساو اي كُر هم بَرَسِم!

«_دامنتو بزن بالا ببینم ...تا به حساب این پسرأهم برسم»

پاهایم را به هم میچسبانم و انگار ترسم بیشتر شده باشد، با بغض لب میزنم:

_بی بی یه کاری کن... یه دارویی بده بچه‌م الان به دنیا نیاد...!

نگاه جاخورده و حیرانش به من کمکی نمیکند.

من از اینکه کودکم به دنیا بیاید هراس دارم.

از اینکه داریوش به بهای برگرداندنم... به بهای دوباره زندانی کردنم او را از من بگیرد.

من هرگز نمیتوانستم داریوش را به خاطر حرف هایش، کم کاری هایش، دل شکستن هایش ببخشم.

در روزهای سختم حضور نداشته است که در روزهای سهلم او را بپذیرم.

حتی اگر برای به مشام کشیدن ذره ای از عطر آغوش مردانه اش، شب ها اشک بریزم و از دلتنگی زیاد، لعنتش کنم.

آری من هرشب داریوش را به خاطر نداشتنش لعنت میکنم...

_ینی چی؟ چی وِت بیِم روله؟ بچه ای که سرش بوعَه وِه هار مگر وا داری میره بالا؟ زونِم بَوَنه...!

«_یعنی چی؟ چی بهت بدم دخترم؟ بچه ای که سرش بیاد پایین مگر با دارو برمیگرده بالا؟ الهی بمیرم...»

چشمانم به سوزش می افتند و نه... اکنون وقت گریه کردن نیست.

وقت چاره اندیشیدن است.

وقت اینکه جایی برای پناه گرفتن پیدا کنم:

_منو ببر یه آبادی دیگه... خواهش میکنم... داریوش بچه رو ازم میگیره ننه... خودش گفت... به خدا خودش گفت اگر باهاش برنگردم بچه مو میره!

شوگار

#۶۲۴

دستم را میمالد... پاهایم را ماساژ میدهد و او میداند که من چه حالی دارم.

میداند که اکنون بند بند استخوان هایم، در حال جا باز کردن هستند تا یک درد شدید را تحمل کنند:

_مگر میتونه؟ کُر نصرالله ی هیسا و نیسا... مِه کِه چی قدیمِم بِیلِم یکی حق زنی نِه بورَه... بیشتر دِ سی سال دختِر بد طالَع منِه سوزِنان دِ بسه...

«_مگر میتونه؟ پسر نصرالله هست یا نیست... من اون آدم قدیمی نیستم که بذارم یکی حق یه زن بی پناه رو بخوره... بیشتر از سی سال دختر بد طالع منو سوزوندن، دیگه بسه...»

_چی شد ننه؟ برم ماشین بگیرم؟

لرز به تنم می افتد و زیر شکمم وحشتناک تیر میکشد. یک درد غیر قابل وصف...

یک درد شدید که نفس کشیدن را از یادم میبرد و بدون اینکه بخواهم، جیغ آرام و خفه ام را از حلقم بیرون میکشد.

_عَه رو ماشین بیار بوریمِش شهر...هزار طورَه که زور مه وِش نَرَسه!

«_آره برو ماشین بیار ببریمش شهر.. هزار جور اتفاق ممکنه بی افته که از توان من خارج باشه...»

با نگاه التماسش میکنم و باز هم درد... چرا اینقدر ناگهانی؟

من که خوب بودم...

من که داشتم استراحتم را میکردم...

_نه... توروخدا ننه... من نمیرم شهر... یه کاری کن برام... کجا بریم؟ ها؟

دلش به حالم میسوزد و این از نوع نگاهش پیداست.

کیانوش روی در ضربه میزند و عصبانیست:

_لج نکن شیرین... آماده شو تا نیم ساعت دیگه ماشین میارم...

اشک از حلقه ی چشمانم جاری میشود و مچ هردو دست پیرزن را چنگ میزنم:

_من خون صلحم... منو جای خون جواد بردن... جواد برادرم... بهتون که گفته بودم... از اولین روزی که پام به کاخ داریوش باز شد همه چی زور بود... زور بود اونجا

موندنم... زور بود و من عاشق اون مرد شدم... ولی ننه...اون منو از کاخش بیرون کرد... منو از اتاق مشترکمون بیرون کرد... آخ...

دست به صورتم میکشد و من با تند تند حرف زدنم، میخواهم مجابش کنم.

درد دارم و میخواهم راه به جایی ببرم:

_من میتونم مردی که منو جلوی چشم هزار نفر خوار کرده ببخشم؟ من میتونم برگردم تو اون کاخی که آدماش بهم تهمت زدن!؟ نه... به قرآن که دیگه نمیتونم... من دیگه نمیخوام زوری باشم... یه بار... فقط یه بار بهم حق انتخاب بدید...

شوگار

#۶۲۵

خبری از کیانوش نیست و این یعنی رفته است.

بی بی هراسان است و هی میخواهد بلند شود، اما قفل دستان من، این اجازه را نمیدهند.

_مَر خاطِرِش نمیهای؟ مَر روز و شوئِت یَکی نِییه سی ای پیا؟ وا دو گِلاره خوم مِیینم چطور بو مینی و قِه دستمالی که دِش جا مَنه... سر کی‌نه شیره میمالی؟ مِه یا خوت؟

«_مگر خاطرشو نمیخوای؟ مگر شب و روزت واسه اون مرد یکی نشده؟ با دوتا چشمم میبینم که چطور اون دستمال جامونده رو بو میکشی... کیو گول میزنی؟ من یا خودت...؟»

روی پوست صورت و تمام تنم قطره های عرق نشسته است.

انگار یک نیروی بسیار قوی، در حال فشار آوردن به هردو کشاله ی ران من هستند که مینالم:

_بی‌بی کار اول و آخر اون زوره.. عشقش زور.. محبتش زور.. نگه داشتنش زور... اون غرور منو له کرده ننه...منو از کاخ بیرون انداخت و به شایعات عوام دامن زد... تو چشم مردم این شهر خوار شدم... من دیگه نمیخوام زورکی باشم...نمیخوام برای برگردوندنم بچه رو ازم بگیره...

_دختِر ها میمیری وِری لَنج نَکو... پیایا کُل چِنینَن... آر خاطرت نمیهاست، وا پایا خوش ای همه ره تا ایچه نمیوما... وری روله...

«_دختر داری میمیری، لج نکن... همه ی مردا همینن... اون پسر اگر خاطرت رو اونقدر نمیخواست، با پاهای خودش اینجا نمیومد... پاشو دخترم.»

لبهایم را میبندم تا صدای جیغم از خانه بیرون نرود.

نمیدانم این همه درد، سر و کله شان از کجا پیدا شد.

چگونه است که هرچقدر میگذرد، شدتشان هم بیشتر میشود؟

_نـ... هیع... نمیام...

از جا بلند شده و به طرف بقچه اش میرود.

واقعا میخواهد لباس هایش را عوض کند؟

_بی‌بی به خدا نمیام... بسه هرچقدر منو نردبون کردن و ازم بالا رفتن... خانواده م... داریوش... من دیگه به هیچکدومشون نیاز ندارم...آخخخ... خودم زمین خوردم، خودم دست از زانوم گرفتم و بلند شدم... تنهایی بزرگش میکنم...

بقچه را روی زمین می اندازد و دست پشت دست میگذارد:

_میهای ایچِه بَزایی؟ مِه دِ پیر بیمَه دِ پَس زائِسِه برنمیام... رنگت مِنی گچه... دست نیام وِ ری لَمِت حالا جا داری...

پِنَه یَنی یَه کِه ها دِش تا دو رو بَچَه ت نیا و دی... یعنی ها دِش تا دو رو زجر بکشی و جون بچه ت و خوت بوفتَه دِ خطر... ایقَه پِه گر نو... بی سر و صدا میریم شهر... کی ها بفهمه؟»

«_میخوای اینجا بزایی؟ من دیگه پیر شدم، به درد زائوندن نمیخورم... رنگت عین گچه... دست گذاشتم روی شکمت... هنوز خیلی جا داری... این یعنی حتی ممکنه تا دوروز بچه تو به دنیا نیاری...یعنی ممکنه تا دو روز زجر بکشی و جون خودت و بچه ت تو خطر بی افته... اینقدر یه دنده نباش... بی سر و صدا میریم شهر... کی میخواد بفهمه؟،»

شوگار

#۶۲۶

درد طاقت فرسا تر میشود و من موهای عرق کرده ام را از زیر آن لچک بزرگ، چنگ میزنم.

یک لحظه میگیرد و لحظه ی بعدی ول میکند.

به گونه ای که گمان میبری درد تمام شد.

فقط یک لحظه بود و رفت..

اما چنان با شدت بیشتری سر و کله اش پیدا میشود که حتی توان نگه داشتن نفست را نداشته باشی:

_آیی... بی بی بچه م دستت امانته... بی بی نکنه من حال نداشته باشم... هوش نداشته باشم... اتفاق سی سال پیش تکرار بشه؟ آخ...

میبینم که مقداری پول زیر جورابش قایم میکند.

جلیقه اش را میپوشد و با سرعتی که تا به حال از او ندیده ام، به طرف در چوبی میرود.

اصلا صدای من را میشنود؟

من نگرانم....

بابت حماقت خودم...

بابت شرط و شروط های مسخره و بچگانه ام...

من پشیمانم...

اگر فرزندم پسر باشد؟

نمیدهم... او را دست احدی نمیدهم...

اشک به پهنای صورتم ریخته میشود وقتی کیانوش و ننه خدیجه هردو سراسیمه داخل می آیند.

_میتونی بلند شی؟ یا بغلت کنم؟

میان گفتن و نگفتن دست و پا میزنم که چشم غره ای بی بی از نگاهم به دور نمیماند.

سرخ شدن پوست گردن کیانوش هم:

_ببین حالشو ننه... میگی چه غلطی کنم؟ خبر بدم داریوش؟

_نه... آی... کیا... نوش...

به من نگاه میکند و دست روی صورتش میکشد.
ننه جلو می آید و زیر بازویم را میگیرد:

_وِری روله... وِری هَر چی پیاده روی بَکی سود کِردیه...

نمیتوانم... لعنتی حتی نمیتوانم روی پاهایم بایستم.
رحمم در حال فشار آوردن به تک تک عضلات تنم است.
انگار که رو به مرگ باشم...
_بِیل خیرت داشتویی... آر ها چِنو بَکی تا سه رو هَنی هِه زجر میگشی...

«_بذار غیرت زنونه داشته باشی... اگر بخوای اینجوری ادامه بدی فقط زجر میکشی...»

لحظه ای آرام میگیرد... نه به آن صورت... یعنی آن درد فوق وحشتناک، جایش را به درد خفیف تر و قابل تحمل تری میدهد تا تمام توانم را برای برخواستن به کار گیرم.

با نفس نفس بلند میشوم و ناگهان زیر شکمم به شدت تیر میکشد.

جیغم را با دست خفه میکنم و بی بی آشفته حال، کیانوش مضطرب و نگران را مورد عتاب قرار میدهد:

_زی با دَرِه واز کو... سِیل چی میکی؟

«_زود باش درو باز کن... به چی نگاه میکنی؟»

شوگار

#۶۲۷

داریوش:

سرش را به صندلی تاج دار تکیه داده است و در حالی که گرامافون گران قیمت و لوکسش در حال پخش آن صفه ی غمگین و آرام است، دود سیگارش در هوا خط می اندازد.

«_شووگارِه... دوسِت دارِم... نونِم و آفتاو... نونِم وِ آفتاو... داوِور گه‌تِه بَچوکو.. مِه بَکِنم خواو... مِه بَکِنِم خواو...»

«_ای شب... دوستت دارم... من را به آفتاب صبح واگذار نکن.. میخواهم دمی آرام بگیرم...میخواهم بخوابم...»

پلک هایش بسته هستند اما... تصویر آن دو چشم وحشی، از جلوی دیدگانش کنار نمیرود.

چگونه شد که بی او ماند؟

این روز ها آنقدر شوکه است... آنقدر حال مزخرفی دارد که...

حس کسی که خودش را گم کرده.. اصلش را... حقیقت وجودش را...

خنجر خورده است و نای ایستادن به سختی در او پیدا میشود.

این مرد قوی و استوار که وحشت در دل همه می اندازد، حالا مانند یک طفل تنها، گوشه ای نشسته است.

«عِه دوسِه... دیری تو تَش زَه وِ جونِم... ناز نَکو دیَه بَسته... وِخُدا سوختَه سِخونِم...سوختَه سِخونم...
تَشبِریقه غَم زیَه وِ مُلک جونِم...گُر گِریته دِلِگَم،همه گَسونِم...»

«ای یار من... دوری تو جانم را به آتش کشیده است... ناز کردن بس است... قسم به خدا که حتی استخوان هایم دیگر سوخته اند...غم مانند رعد و برق، آتش به ملک دلم زده است...سینه ام گر گرفته است، ای همه کسم»

سیب گلویش سنگین تکان میخورد.
این صدا دارد با روح و روانش بازی میکند.
میان حس و حال سنگینی که فرو رفته است، صدای تقه ی آرامی به در، باعث پر گرفتن آن تصویر خیالی میشود...

داریوش نمیداند چه کسی را مقصر این دوری بداند... خودش؟ یا اوی لجبازی که کارش فقط مخالفت کردن بود؟

مخفی کاری... و پشت کردن های مکررش به داریوش؟

کسی که پشت در است، بار دیگر در میزند و با ورود بی اجازه اش، باعث میشود داریوش با حرص پلک روی هم بفشارد:

_نگهباااان...!؟

فراموش کرده که امشب اکثر نگهبان ها حضور ندارند؟

_اینجا قایم شدی که چی؟ وایسادی بمیره؟

صدا صدای کامران است.صدایی که باعث میشود داریوش تیز به طرفش نگاه کند و جای خون مردگی های روی صورتش را به وضوح ببیند.

با چه رویی اینجا آمده؟ هدفش چیست؟

مردن زیر دست و پای برادر؟

_گم شو بیرون!

بیرون نمیرود. در عوض با دردی که تمام تن له و لورده اش حس میکند، جلو می آید:

_زنت کجاست؟ اینجا نشستی به چی فکر میکنی؟ دایه بهت نگفته جونش در خطره؟

شوگار

#۶۲۸

لرزی سینه ی داریوش را در بر میگیرد.

این خلسه... این حس نابودگر، دارد ریشه اش را از دل خاک میکند:

_مگه همینو نمیخواستی؟ الان دایه ی مهربون تر از مادر شدی؟

سیبک گلوی کامران با درد تکان میخورد و نیم قدم جلوتر می آید.

شاید باز هم زیر مشت و لگد داریوش بی افتد اما... باید بگوید:

_اشتباه من اینه که قبل از تو دیدمش؟

بینی داریوش از شدت خشم منقبض میشود و تا میخواهد خیز بگیرد، کامران فورا لب میزند:

_گند رو پدر و مادرمون زدن... اشتباه بزرگه رو اونا کردن... آره من حق شیرین رو زیر پا گذاشتم، اما یه جاهایی ازش حمایت کردم...

کاش بشود جوری فکش را خورد کرد که دیگر حتی نتواند حرف بزند.

_دقیقا از کدوم حمایت حرف میزنی مرتیکه؟ بزن به چاک زودتر... بزن به چاک تا نزده به سرم...!

شاید هم همه ی کسانی که آن روز در چم سی حضور داشتند، گمان میبرند بعد از فاش شدن حقیقت، داریوش عطای صندلی ریاست را به لقایش میبخشد و سر به زیر انداخته، از این شهر میرود.

که حس یک شکست خورده ی بدبخت را پیدا میکند و مادرش یک رعیت است؟

اصیل زاده نیست؟

_من هر کاری کردم، درست یا غلط، به خاطر کبریا و کاوه بوده... نگو اون روزا کور و کر دختره نشده بودی تا همین الان دست بذارم رو قرآن و یادت بیارم چطور از اتفاقای دور و برت غافل شدی...

زلیخا، اصیل بود؟

دقیقا به چه کسی میگویند اصیل؟

مادری که بخاطر جاه و مقام، تن به هر کار شنیعی میزند یا زنی که هیچ پشتوانه ای ندارد و با همه ی وجود، از فرزندش حمایت میکند؟

_جلو چشمم نباش کامران... جلو چشمم نباش یه بلایی سرت میارم!

داریوش نمیخواهد به حقیقت فکر کند.

حقیقت مادر بودن دایه...

کلثوم خاتون، همان شیر زنی که گرچه مهر سکوت به لبهایش زد و داریوش را از دانستن حقیقت محروم کرد.

اما حتی یک بار پشتش را خالی نکرد.

_باشه... اوکی... بگو کجاست من میرم سراغش... میارمش... ازش عذرخواهی هم میکنم!

غضب نگاه داریوش، همراه میشود با برخواستن ناگهانی اش.

چنگ شدن یقه ی کامران...

_تو و... عذرخواهیات... هردو برید به درک...

بذر بی اعتمادی چنان در دل داریوش رخنه کرده است، که دیگر حتی به این حرف هم باور ندارد.

حال شیرین خوب است...

هیچکس قرار نیست بمیرد!

شوگار

#۶۲۹

شیرین:

_نمیتونم... آیییی... ننه به خدا دیگه نمیتونم... یه کاری بکن ننه...

نمی‌بینم صورتش را چون از شدت درد، پلک هایم به همدیگر فشار می آورند.
فقط می‌توانم صدای آشفته ی کیانوش را قبل از او بشنوم:

_چکار کنیم بی‌بی؟ این دختر نمیخواد بیاد شهر... اینجا تلف میشه دست روی دست نذاریم!

صدای دور و نزدیک شدن بی بی حس میشود:

_رو د شهر قابله ماهر بیار... ملا بیار... ای زینه زاورون سختی داره، منه دایا که د پسش برمیام!

«_برو از شهر قابله ی ماهر بیار... طبیب بیار... این زن زایمان سختی داره من پیرزن از پسش برنمیام!»

_اینجا نمیشه... به محض اینکه بچه دنیا بیاد داریوش میاد بچه شو میره... باد به گوشش برسونه این دختر زایمان کرده کل سربازاشو اینجا بسیج میکنه! اینو میخوای شیرین؟

با من است؟

با من ناخوش و روبه‌موت؟

_نمیدمش... بچه مو نمیدم...!

صدای بی‌بی حالا نزدیک تر به گوش میرسد. شاید مخاطبش من هستم:

_چه تو بهای چه نهای کر نصرالله هم تو هم بچه ته پیدا می‌که... جون خوت و او زوبسته نه و خطر نون!

«_چه تو بخوای چه نخوای اون تو و بچه رو پیدا میکنه.. جون خودت و اون طفل معصوم رو به خطر ننداز دختر.»

لرزی به پشتم را فرا میگیرد و میخواهم در خودم جمع شوم. اما نه بزرگی شکمم، و نه حتی درد جان فرسای وجودم اجازه ی این کار را میدهد:

_اینجا نه... شهر هم نه... منو... منو ببرید جایی که کسی نفهمه!

شوگار

#۶۳۰

این دردی که به عمرم نه دیده ام و نه کشیده ام، دارد جانم را به لب میرساند.

چگونه ممکن است یک زن چنین درد های را تحمل کند و بهشت از آنش نباشد؟

مادر...

به راستی مادر من اکنون کجا بود؟

پای آماده کردن بند و بساط عروسی؟

آنها میخواستند زودتر جواد را زن بدهند تا دردسر دیگری نتراشد.

و برای من بسیار جالب است دیدن چهره ی کبریا، بعد از شنیدن این موضوع.

اویی که درست بعد از روبه راه شدن زندگی مشترک من و داریوش، ما را از هم جدا کرد.

من طعم عشق را، فقط و فقط چند هفته چشیدم.

همان چند هفته ای که با دلهره ی برملا شدن حقایق گذشت.

_آروم پیاده شو... رسیدیم!

دیگر درد هایم به جایی رسیده اند که جیغ های غیر اختیاری ام، همانجا در گلو خفه شده اند.
جان جیغ زدن ندارم و حالم وخیم است.

نمیفهمم چگونه از ماشین پیاده میشوم. من نای ایستادن ندارم که...
دست نرم بی بی را محکم میفشارم تا همانجا نیفتم.
صدای بلند کیانوش به گوشم میرسد:

_غلاااام یه گاری بیار بدووو...

لبهایم خشک شده اند و عرق سرد جای جای تنم را فرا گرفته است.
کمرم، شکمم، کشاله ی هر دو رانم. وای از تک تک استخوان هایم که در مزر ترکیدن قرار گرفته اند.

صدای پا می آید. بی بی دم گوشم زمزمه میکند:

_خوته نباز روله... سوار گاری بو تا بورنت در هونه...
«_خودتو نباز دخترم... سوار گاری شو تا ببرنت در خونه.»

آب خشک شده ی گلویم را به سختی فرو میدهم و فقط با راهنمایی پیرزن، به طرف گاری کوچکی که قرار بود کیانوش و آن پسر جوان روی دوش حمل کنند میروم.

پیدایم میکند داریوش و بچه را می‌برد.

کاش آنقدر منطق داشت که بار دیگر نخواهد من را با زور به آن کاخ برگرداند.

کاش ذره ای درک میکرد دختر آصید را.

من فراموش نکرده ام روزی که من را به عنوان دختر آصید از کاخ بیرون کرد.

فراموش نکرده ام روزی که من را به اتاق قبلی ام، همان اتاقی که مخصوص به دوران کنیزی ام میشد، فرستاد.

و نه حتی روزی که حرف من را نه، حرف کبریا و کامران را باور کرد.

من را یک نامادری ظالم دانست و بیرونم کرد.

صدای زنانه ای به گوشم میرسد:

_بنیتش ایچه... ای زو بسته، رنگش منی گچه... آو داخ بیاریت زیتر، خوتونم بکیت در!

«_بذارینش اینجا... ای زبون بسته، رنگش مثل گچ شده... آب گرم بیارید زودتر، خودتونم برید بیرون»

روی زمین که قرار میگیرم، ناله های آرام و بی جانم، ناگهان تبدیل به جیغی بلند میشوند.

یک درد نا به هنگام.

یک فشار محکم.

چگونه میشود؟

این همه درد برای یک زن؟ برای اندام ظریف و قوه ی جسمانی ضعیفش؟

شوگار

#۶۳۱

_زور کو دختر... زور کو تا زیتری بیا و دی...

«_زور بزن دختر... زور بزن تا زودتر به دنیا بیاد»

طبق گفته ی زنی که حتی هنوز خیلی خوب صورتش را ندیده ام، زور میزنم.

نمیشود... اصلا به چه چیزی باید زور بزنم؟

من حتی اطرافم را به درستی نمیبینم.

جایی که آمده ام.

آدم های اطرافم.

هیچکدام... هیچکدام...

_آی بی بی... بی بی دارم می میرم به دادم برس...

_زونم بونیه روله... بیا بشی مین ای آو داخ... بیا دامونت بزه بالا...

«_زبونم لال بشه دخترم... الهی بمیرم... بیا بشین توی آب گرم... بیا دامنت بزن بالا!»

_لباساشه دراره بیتره.. درار روله... لباساتن درار هنی کار داری!

«_لباساشو دراره بهتره... درار دخترم... لباساتو دربیار که حالا حالا ها کار داری!»

وقتی آن زن اینگونه امید و انرژی ام را از من می‌گیرد، گویی دیگر حتی جانی برای زور زدن در من نمیماند.

_چاری وا ای دختر... هه بترش میکی... کیانووووش؟ کیانوش روله رو داا ای دختر زوبسته نه بیار... رو روله دردت جونم!

«_با این دختر چکار داری...؟ همش بدترش میکنی که... کیانووووش؟ کیانوش پسرم برو مادر این زبون بسته رو بیار... برو پسرم دردت به جونم.»

چشمان روی هم افتاده ام را باز میکنم.

با اینکه با شنیدن نام مادرم، بغضی وحشیانه به گلویم میدود، دست بی بی را چنگ میزنم:

_نه... نمیخوام هیچکدومشون بیان!

_روله‌کم دات ایچه با بیتر و دادت میرسه... لنج نکو. بیل کیانوش روعه بیکشکی بیارش.

«_دخترکم، مادرت اینجا بلشه بهتر به دادت میرسه. لج نکن. بذار کیانوش بره یواشکی بیارش.»

درد عمیق و خانه خراب کن، نفسم را می‌برد.

چگونه میتوانم مادری را قبول کنم که ماه ها برای دیدنم، حتی یک قدم کوچک برنداشته است؟

همه‌شان از داریوش ترسیدند.

از تهدید هایش. از خطری که ممکن بود برای جان جواد داشته باشد.

آن ها حتی به خاطر سیاوش، من را رها کردند.

_نمیخوام... تنهایی بمیرم، بهتره...!

شوگار

#۶۳۲

_نازخاتون رو مجمع گپه‌نه بیار، کمی خاک کربلا هم د کلویی قاسم گرته بیم، ونه‌م بنی لا نون و نمک بچپن زیر بالشتش.

«_نازخاتون برو مجمع بزرگه رو وردار بیار، یه کم تربت کربلا از کبلایی قاسم گرفته بودم، اونم بذار لای نون و نمک بگنجون کنار بالشت...»

صدای دخترانه ای پشت بند دستور العمل های آن زن به گوش میرسد که پر از اضطراب است به گوش میرسد و من میتوانم جهنم خود را با دو چشمم ببینم.

_ری چشم داا... سی آقام چی؟ شوم چی بنیم؟

«_رو چشمم... آقام چی دا؟ شام براش چی بار بذارم؟»

لب های خشکیده ام را از هم باز میکنم و تا میخواهم چیزی بگویم صدای بالا رفته ی زن، همه ی خانه را در بر میگیرد:

_ ای جونتو درا سی شوم... کله خومن سیتو پزم... رو مجمع بیار ای دختر هلاک بی!

«_ای جونتون درار که همش فکر شامید... کله ی خودمو براتون بار میذارم. برو مجمع بیار این دختر هلاک شد.!»

_بی‌بی..؟

_جون بی‌بی...؟

_اگر داریوش اومد... اگر پیدامون کرد...؟

چیزی نمیگوید. فقط پیشانی ام را بوسه میزند و از جا بلند میشود.
من اما هر چند دقیقه یک بار، دردی طاقت فرسا امانم را میبرد.
همان درد لعنتی که میگرفت و ول میکرد.

با کمک زنی که آنجا بود، از جایم بلند شده و به طرف تشت بزرگ آب گرم قدم برمیدارم.
نمیدانم چگونه لباسم را از تنم بیرون میکشند.

داریوش اگر داریوش قدیم باشد.

داریوش اگر اینجا باشد، مگر اجازه میدهد کسی اینگونه به من دست بزند؟

روغنی را روی شکمم می اندازد و مشغول ماساژ شکمم میشود.

درد هر لحظه بیشتر و بیشتر میشود.

و دستان او ماهرانه تر از قبل، روی شکمم به حرکت در می آیند:

_چار خشت خوم بیاریت... ننه؟ سقه سرت بام گوات ها وه جا بچه سرش بیه وه هار؟ زونم بونیه زونم بونیه، نکه بچه سر پا بوعه؟

«_چهار خشت خام بیارید... ننه؟ قربونت برم مطمئنی سر بچه رو به پایینه؟ زبونم لال زبونم لال نکنه بچه سر پا باشه؟»

به شدت احساس تنهایی می‌کنم و حس و حالم شبیه به کسیست که، پشتش خالی شده.

احساس یک فرد کاملا تنها و بی‌کس...و وقتی حرف های زن را میشنوم، حس تنهایی و بی کسی ام، به حس بیچارگی تبدیل میشود.

چرا باید این همه بلا، به سر من بیاید؟

.....

شوگار

#۶۳۳

داریوش:

کاخ در آرامش خاصی فرو رفته است.
گاه گداری حتی صدای گریه ی بچه در آن میپیچد.
صدای زندگی جدید.

_قربان شورشیا طهرون رو ریختن به هم. مبادا مردم اینجام بخوان شورش کنن.

_اینجا امنه... تک تک آدمای این شهر از داریوش خان راضی هستن... کیه که از این اوضاع شکایتی داشته باشه؟ نه کسی کاری به کسی داره نه چادر از سر ناموس مردم برمیدارن. راه و چاهشون معلومه... میخوان به چی اعتراض کنن؟

_پیدا میشه چند تا نخاله ای که هوس تنوع به سرشون بزنه.آقام کم دشمن نداره...

_داریوش پای نامه را مهر میزند و بعدی را باز میکند. شاید اصلا صدای منوچهر و ایرج را نمیشنود.

دائم این صدای کامران است که زنگ میزند:

_اینجا نشستی زنت بمیره؟ اون پا به ماهه... خشمت از شنیدن حقیقت، حقه... ولی اون زن الان توی یه روستای دور افتاده ست که حتی به طبیب و حکیم دسترسی ندارن... اگر بلایی سرشون بیاد میخوای چه خاکی تو سرت بریزی؟

نامه را هول میدهد و دست به صورتش میکشد.

منوچهر و ایرج در حال بگو مگو هستند و داریوش در فکر رفتن:

_منوچ...؟

_جونم آقا؟

_زنگ بزن طهرون از بهترین زایشگاهاش ماما بفرستن. با دم و دستگاهاشون.

منوچهر متفکر به داریوش مینگرد و چشم میگوید.

میخواهد مشتش را جایی فرود بیاورد.

میخواهد فریاد بزند.

از کجا مطمئن باشد حرف های دایه درمورد شیرین دروغ نبوده اند؟

گفت وضع حمل شیرین خطر ناک است و... داریوش به این فکر میکند که، این آخرین حربه ی دایه برای نزدیک کردن داریوش و شیرین است.

_امر امر شماست!

شوگار

#۶۳۴

قفل ساعتش را میبندد و ایرج کتش را بالا می‌گیرد تا از پشت سر، تنش کند.

آستین هایش را که عبور میدهد، چند ضربه ی کوتاه به در میخورد و پشت بندش، یک حسم کوچک چین چین دار، دوان دوان داخل میشود:

_بابااا... من کاوه رو بغلش کردمممم...!

داریوش یقه اش را مرتب میکند و وقتی شیفته پایین پاهایش متوقف میشود، برای هم قد شدن با او، روی زانو هایش می ایستد:

_سلامت کو شما؟

دخترک لبخند شیرینی میزند و سرش را برای بوسیدن گونه ی زبر داریوش جلو میکشد. از همان لبخند هایی که بی شباهت به خنده های مینو نیست.

میبوسد صورت اصلاح نشده ی پدرش را و با انگشت های کوچکش، چتری هایش را پس میفرستد:

_بغلش کردم... منو دوسم داشت... هیچم گریه نکرد!

داریوش با انگشت شست، گونه ی دخترک را نوازش میکند:

_یه وقت بی اجازه بغلش نکنی؟ اون هنوز کوچیکه.. استخوناش رشد نکرده و بدنش نرمه. ممکنه هر لحظه از بغلت بی افته!

لبخند دندان نمایی میزند و منوچهر و ایرج را هم وادار به خندیدن میکند:

_عمو کامرانم میگه کرما استخون ندارن... بعدش بعضیاشون تبدیل به پروانه میشن. پس کاوه کوچولو هنوز کرمه؟

داریوش بوسه ای به بنا گوش دخترش میزند و چانه اش را لمس میکند:

_آدما هم وقتی به دنیا میان استخوناشون خیلی نرم و شکننده ست. فقط وقتی بغلش کن که عمه یا دایه کنارت باشه. خب؟

شیفته ی کوچک پلک میبندد. به معنای رضایت.

اما لب هایش آویزان هستند که نمیگذارمد داریوش از جا برخیزد و دنبال کارهایش برود:

_چیزی شده دلبر بابا؟

چشم های آهویی دخترکوچولو با دلخوری بالا می آیند و باز هم دزدیده میشوند:

_شما... شما نمیخواین داداشمو برگردونین اینجا؟

شوگار

#۶۳۵

قلب داریوش شروع به تند نواختن میکند.

دلتنگ است...

دلتنگ دمی در آغوش گرفتن شیرین.

دمی نگاه کردن در چشمهایش...

_کی گفته نمیخوام برگردونم؟

انگشتان کوچکش را سرگرم بازی با دتمن حریرش میکند و سرش را پایین می اندازد:

_من میخواستم یه چیزی بگم... اگر بگمش، داداش خودمو میارید؟

داریوش با اخم های درهم و دلهره ای که نمیداند از کجا به جانش می افتد، چشمانش را به طرف منوچهر و ایرج بالا میکشد:

_بیرون باشید!

هردو دست به سینه از در خارج میشوند و داریوش با یک دست، دخترک را بلند کرده و روی میز مینشاند:

_چی میخوای بگی؟ بگو تا برم سراغ نی‌نی خودمون!

شیفته مردمک هایش را با تردید در حدقه میچرخاند و داریوش موهای آمده روی صورتش را کنار میزند: بگو خوشگل بابا! کسی ترسونده‌ت؟

نوچ میکشد و خیره در چشم های منتظر داریوش، به آهستگی لب میزند:

_اون موقع‌هه که شیرین جون رو از اتاقت بیرون کردیا!

دست داریوش مشت میشود و شقیقه هایش نبض میزنند.
اصلا دوست ندارد آن صحنه را در ذهنش تداعی کند.
امیدوار است حرفی از آن بچه نشنود که حالش را بد کند:
خب؟

_من دروغ گفتم که شیرین جون اذیتم کرده!

شوگار

#۶۳۶

داریوش اول نمیفهمد.

نگاه ممتدش روی صورت آویزان شده و کوچک شیفته جا مانده است که دخترک زیر لب، و با خجالت زیاد دم میزند:

_عمو کامرانم... عمو کامرانم داشت با عمه دعوا میکرد.. گفت همش تقصیر اون زنه... گفت از وقتی شیرین اومد زندگی همه مون تباه شد... بابا تباه یعنی چی؟

سینه ی داریوش راه نفس ندارد.

جان از دست و پاهایش رفته و دختر کوچک میخواهد با شیرین زبانی، عصبانیت و خشم را از یاد داریوش ببرد.

اما داریوش، هیچ نمیشنود جز آنکه باید بپرسد:

_یعنی چی دروغ گفتم؟هوم؟

چانه ی کوچکش شروع به لرزیدن میکند و این روی جدی و خشمگین داریوش، برایش ترسناک است:

_من اون روز، دوسش نداشتم... عمه م... هیع... عمه م همه‌ش گریه میکرد... عمو... عمو کامرانم گفت کار اون دختره ست. داریوش رو ذلیل کرده... تو رو هم با... با زرنگی پرتت میکنه فرنگ... من... من دوس نداشتم عمه م بره فرنگ...!

حسی شبیه سقوط کردن از ارتفاع، درست میان اقیانوس یخ...
قلبش از تپش می ایستد.
کم کم به هوش می آید.

کاری که در این چند روز اخیر، نتوانسته بود به آن مسلط شود.

پلک روی هم فشار میدهد و سیب آدمش بالا و پایین میشود:

_جواب منو بده... شیرین اذیتت کرد یا نه؟ گفتی همش بهت اخم میکنه... تو بازار گریه کردی و اون دستتو کشیده. این کارو کرد یا نه؟

شوگار

#۶۳۷

لب برمیچیند و میترسد از راست گفتن..

اما شاید اگر صداقت داشته باشد، برادر یا خواهر کوچکش به کاخ برگردد.

میتواند او را برای خودش نگه دارد و هر وقت که بخواهد، با او بازی کند.

_شیفته!؟

سر پایین می اندازد و داریوش از شنیدن رعب دارد.

این همه شنیدن حقیقت هایی که نوع فکرش را عوض کرده بودند یک طرف.

جواب این طفل معصوم هم طرفی دیگر.

_دستمو کشید!

میشود یک نفس راحت بکشد؟

اوه... حداقل یک دلیل برای کار بدش پیدا شد.بیرون کردنش از اتاق...

یک دلیل مزخرف و آبکی...

_من پشمک میخواستم... ولی اون همش میگفت اگر دستتو ول کنم مثل عمه ت گم میشی...!

مردمک های داریوش دو دو میزنند.

سوال نپرسد، بهتر نیست؟

دیر است.

برود شیرین را برگرداند!

و این اصلا فرار نیست... کور و کر شدن نیست!

_برو تو اتاقت...

_عمه م رفته بود تو اون کوچه باریکه... شیرین جون گفت بمونم پیش مامانش تا بره عمه رو پیدا کنه... من میخواستم برم اون پشمک قرمزا رو بخرم... ولی دستمو داد به مامانش...

خیله خب!

داریوش نمیخواهد چیزی بشنود!

_همشم... همشم وقتی میخواست سوار... سوار اسبش بشه، منو سوار نمیکرد... ولی عمو کامرانم... اون گفت برات کره اسب میخرم... کره اسب خریدم، ولی مال اون بزرگتر بود...!

غرشی که از گلویش، به خفه ترین شکل ممکن خارج میشود، به گوش دختر کوچک میرسد و از ترس می‌لرزد:

_همه ی همش دروغ نبود که... دیدید... دیدید آخرش عمه مو شوتش کرد فرنگ؟

زیر پاهای داریوش خالی میشود و، نگاه آخر شیرین هنگام بیرون رفتن از اتاق را برای هزارمین بار به یاد می آورد.
سینه اش تنگ و تنگ تر میشود.
چه غلطی کرد دقیقا؟

_بابا بخشید... بخدا... بخدا دیگه دروغ نمیگم!

شوگار

#۶۳۸

دست بین موهایش چنگ میکند و لبه های کتش، همراه با دستانش بالا میروند.

حالش خوب نیست که...!

میشود این بازی برملا شدن همه ی حقایق، تمام شود؟

میشود آدم های دور و برش، دست از رو کردن رازهای لعنتی‌شان بردارند؟

_آقا...؟ ماشین آماده ست!

مانند گم شدگان، دست هایش پایین می افتند و به طرف منوچ برمیگردد:

_چی؟

منوچهر حال داغانش را که میبیند، با شک نگاهی به ورودی کاخ می اندازد.

دختر بچه ی کوچک چگونه پدرش را منقلب کرد!؟

_قرار بود اول یه سر بزنیم انبارخونه های دارو... بعدم لیست محرمانه بپیچیم.

داریوش نگاه مات مانده اش را به منوچهر میدهد و فقط میتواند لب بزند:

_مستقیما برو آبسرده!

مردمک های مرد ثابت میمانند و داریوش به طرف ماشین قدم برمیدارد.

حرف چه کسی را باید باور کند؟

از ریز گرفته تا درشت.

این همه دروغ... این همه پنهانکاری!

کیانوش کجاست؟

میخواهد سوار شود که یاد کیانوش می افتد. یاد برادر بودنش. یاد پشت شیرین بودنش!

لرزی به تنش وارد میشود تا به عقب برگردد و قیافه ی هاج و واج منوچهر را ببیند:

_کیانوش کجاست؟

او هم میداند داریوش را چه شده. میداند و برای جواب دادن، تعلل میکند.

او اما گامی جلوتر می آید و تکرار میکند:

_با توام... کیانوش کجاست!؟

منوچهر دست قفل میکند و سر پایین می اندازد:

_رفتن بیرون آقا... بعد از جریانات قبلی، ما فکر کردیم.. فکر کردیم حبس کردنشون توی کاخ منتفی شده!

پلک داریوش میپرد و سرش رو به پایین زاویه میگیرد. قدش بلند است.

_کی گفت سرخود تصمیم بگیرید؟

منوچهر گمان میبرد که همگی‌شان گند زده اند.

همین دیروز بود که سرباز ها به ردیف، پای چوبه ی فلک بودند.

_هاا؟ چیزی هم بهش گفتید؟ کسی چیزی به سمعش رسونده؟

_نه آقا... اعلام کردیم کسی جیک بزنه تنبیه میشه...

لبهایش، فکش، دندان هایش به فشار مضاعف وادار میشوند:

_راه بیفت زودتر!

شوگار

#۶۳۹

منوچهر با کف دست روی در چوبی ضربه میزند.
نگاه تار داریوش بالا می آید و به در دوخته میشود.
این خانه... همان‌جاییست که داریوش به دنیا آمده است؟
شیرین آن تو است. دخترکش... افسونگر چشم سیاهش!

_آقا کسی داخل نیست انگار!

پلک میبندد. ناخوش است. نگین قلبش کجاست؟

_بازم در بزن. ما رو میبینن پشت در نمیخوان باز کنن!

_کی میتونه در روی داریوش خان ببنده؟ آقا امر کنید بگم سربازا درو بشکنن!

غرش ناگهانی داریوش دهان منوچهر را میبندد.

منوچهری که متعجب و شگفت زده است و دلیل این عصبانیت ناگهانی را نمیداند.

_گفتم در بزن، حرف یامفت خرج نکن!

منوچهر سر پایین می اندازد و چشم گویان باز هم برای در زدن اقدام میکند.

چندین دقیقه طول میکشد تا داریوش کلافه پشت کند.

سیگار میخواهد...

باید سیگار بکشد و اکنون دم دستش نیست:

_سیگار بدید!

میگوید و همزمان که با چشمان بسته سرش را روبه آسمان پوشیده از درخت بالا میگیرد، کسی نزدیک میشود:

_دنبال بی بی میگردید؟

داریوش فی‌الفور برمیگردد و یکی از سرباز ها با سیگار و کبریت نزدیک میشود.

بی اعتنا به سیگار دراز شده، سرتاپای مرد روستایی را نگاه میکن.

_خبر داری ازش؟

منوچهر است که تندی میپرسد و پسرک جوان، با صورت آفتاب سوخته و شلوار جافی اش، به چشمان داریوش زل میزند تا توی دلش را خالی کند:

_شوصو وا او کر جوونه که موئن کر کلثوم خانمه، زن آوسینه د تنگ حسین‌علی‌خو بالا موردن. گاری سیش آوردین!

«_امروز صبح با اون پسر جوونه که میگن پسر کلثوم خانمه یه زن آبستن رو از تنگ حسین علی خون بالا میبردن. گاری براش آورده بودن!»

چشمان داریوش روی صورت پسرک جا میماند و پاهایش میخ زمین میشوند.

منوچهر گامی به او نزدیک میشود:

_چه خبر بود؟ میخواستن برگردن شهر؟

مرد جوان بقچه ی نانش را دست به دست میکند و نگاهش را به سر و تیپ گران قیمت داریوش میدهد:

_ولا نونم... مری درد زائسه گرتیش. گوتن حالش زیاد خو نی!

«_نمیدونم والا... انگار درد زایمان داشت. گفتن حالش زیاد خوب نیست!»

شوگار

#۶۴۰

روح از تن داریوش جدا میشود و نیم گام به عقب هول داده میشود.

چه میگوید این جوان روستایی؟

فقط بی نفس خیز برمیدارد و یقه ی پسرک را چنگ میزند:

_چی میگی نسناس؟ چی میگی تو؟

بقچه ی نان از میان دستانش روی زمین سقوط میکند و وحشت زده، به چشمان سرخ داریوش مینگرد.

_چی بوم آقا؟ شما کییت؟ ولا درو نموم!
«_چی بگم آقا؟ شما کی هستید؟ به خدا دروغ نمیگم.»

ضربه ی مهلک و سنگینی سینه ی داریوش را مورد هجوم قرار میدهد.

دلش خالی شده... توی دلش خالی شده است مردی که از احدی واهمه ندارد:

_گوتن حالش خو نی ینی چی؟ دمت واز کو تا هه ایچه قورته نکنمه!

«_گفتن حالش خوب نیست یعنی چی؟ دهنتو باز کن تا همینجا قبرت رو نکندم!»

پسرک هاج و واج و ملتمسانه به منوچهر نگاه میکند:

_عه توف د ریم...مه چاشتم وا او بدبخت... داشتن قائمکی موردنش کاش زونمه میبستم...!

«_تف به روی من... من با اون بدبخت چکار داشتم؟ داشتن یواشکی میبردنش. کاش زبونمو میبستم!»

نمیداند اینگونه خشم روی خشم داریوش اضافه میکند؟

چرا به جای این اراجیف دهانش را باز نمیکند؟

چرا به دیوانگی مردی که به دنبال ردی از چشمان معشوقش است دامن میزند؟

_کی موردش؟ او زون میراتیته بون و کار تا وا گوله سرته نتیچنامه!

«_کی می‌بردش؟ اون زبون بی صاحابتو به کار بنداز تا با گلوله مغزتو نپاشیدم!»

داریوش اکنون به مردم دار بودنش فکر نمیکند.

به فرماندار بودن... به اینکه هیچوقت با رعیتش اینگونه رفتار نکرده است.

او اکنون بی منطق ترین، عصبانی ترین و نگران ترین مرد دنیاست و چیزی حالی اش نیست.

_هه... هه او کر که گوتم... ونه که موئن کر کلثومه تازه پیا بیه.. آقا سر جدت منه ول کو. مه چوپونیسم اومامه آو و نون سی برارم بورم!

«_همون... همون پسره که گفتم... اون که میگن پسر کلثومه تازه سر و کله ش پیدا شده. آقا سرجدت منو ول کن. من یه چوپانم که اومدم آب و نون برای برادرم ببرم!»

شوگار

#۶۴۱

داریوش با آشفتگی و حال خراب، یقه اش را رها میکند و با نفس های به شماره افتاده، گامی عقب میرود.

منوچهر میبیند و قبل از اینکه چوپان برود، بازویش را میگیرد:

_صبر کن. با چی رفتن؟ ماشین گرفتن؟ هرچی میدونی بگو که پیداش کنیم.

پسرک نگاهی به بقچه ی روی زمین افتاده اش میکند و درمانده تر از قبل مینالد:

_نونم... مه فقط دیم سوار گاریش کردن بردنش بالا... شنفتم بی بی میگوت اگر بمونه ایچه هم خوش و هم بچه ش شاید بمیرن... د نرتم دمشو!

«_نمیدونم... من فقط دیدم سوار گاری کردن و از تپه بالا بردنش. شنیدم بی‌بی میگفت اگر بمونه اینجا هم خودش هم بچه ش شاید بمیرن... دیگه دنبالشون نرفتم که...!»

میشود دهانش را ببندد؟

میشود گورش را گم کند؟

به ناگهان فریاد بلندی از گلویش بیرون می آید و اولین جسمی که سر راهش قرار دارد، قربانی کفش های نوک تیزش میشود.

صدای فریادش در دل روستا مینشیند و تک و توک آدم هایی که دورتر از خانه ی کوچک بی‌بی سکنا دارند، از کلبه هایشان سر بیرون می آورند.

راه می افتد به طرف ماشین. تند و سریع...

و افرادش میدانند هرچه سریع تر باید دنبالش بروند.

منوچهر به رسم همیشگی داریوش مقداری پول کف دست چوپان میگذارد تا زودتر از جلوی چشمان داریوش دور شود.

پسرک با چشمان براق اول نگاهی به پول می اندازد و تا میخواهد آنها را بگیرد، دستش را پس میکشد.

چشم میدوزد به گام های تند مردی که دور میشود و منوچهر عجله دارد:

_بگیر اینارو... ایشون داریوش خان هستن. پولشون از شیر مادر حلال تره!

جوانک تا جمله را از زبان منوچهر میشنود، پول ها را کف دستش میبیند.

منوچهر دوان دوان دور میشود و چشمان مات مانده ی چوپان، رد پاهای آن ها را دنبال میکند.

شوگار

#۶۴۲

_امرتون چیه آقا؟ دستور بدید!

_آدم بفرست از تک تک اهالی این آبادی سوال کنن. کل شفاخونه های شهر رو بگردید.

منوچهر برایش سیگار روشن میکند و در عین شگفتی، حتی سیگار هم نمیخواهد.

اکنون فقط میخواهد چشم ببندد و وقتی باز میکند، او را صحیح و سالم، مقابلش ببیند.

دقیقه ها به کندی میگذرند.

قلبش دارد میترکد. کجاست آن لعنتی؟

دکمه های اول پیراهنش را باز میکند و فحشی زیر لب میجود:

_اون نسناسا کدوم گوری رفتن؟ قرار بود صاب گاری رو پیدا کنن خودشونم همونجا مردن!

_آروم باشید آقا.. من بهتون اطمینان میدم حال خانم کوچیک خوبه!

دردی درست میانه ی گلویش راه باز کرده است.

در یک کلام... دارد میمیرد برای دیدن چشمانش!

صدای بسته شدن در ماشین به گوش میرسد و نشستن راننده:

_آقا خبر جدید گرفتیم!

چشم هایش خود به خود باز میشوند و کمرش از پشتی صندلی فاصله میگیرد:

_زبون باز کن زودتر!

_گاری مال اوس غلامه. گفتن تا سر جاده رفتن. از اونجا یه ماشین گرفتن برای آبادی های پایین تر.

_روشن کن راه بیفت!

_اما آقام... از این محدوده به پایین نزدیک سی روستا داریم تا خرم آباد. وقتمون تلف میشه اگر تک تکشونو بگردیم و پرس و جو کنیم!

مشتش روی صندلی جلو فرود می آید و صدای غرشش، هردو نفر را به سکوت وادار میکند.

درست میگویند.

باید پرس و جو کند.

طبیب ببرد بالای سرش.

همینگونه نفت و مسلم برود بگوید چند من است؟

نفس سنگین و پر از حرصش را خالی میکند و پر فشار لب میزند:

_میخوام تا شهر ماشین رو به پرواز دربیاری. میتونی؟

شوگار

#۶۴۳

چرا این جاده ی لعنتی تمام نمیشود؟

این همه دست انداز...

صداهایی که دارنو مرد را از شدت عذاب وجدان به آتش میکشند.

خودش کرد... با دستان خودش!

«_اون یه بچه ست داریوش...آدمای دور و برش این حرفا رو توسرش فرو کردن...»

منوچهر عرق های روی پیشانی اش را میبیند و از آینه به شوفر اشاره میکند مراقب رانندگی کردنش باشد.

داریوش اما دست از مرور کردن برنمیدارد.

دست از فکر کردن به خبط هایی که در حق آن دختر کرد.

«_به خدمتکار گفتم وسایل شخصیتو جمع کنه...یه مدته به شیفته رسیدگی نکردم و این داره به شدت توی روحیه ش تأثیر میذاره...»

«__الان که اینقدر به حضورت...به حمایتت...به بغلت نیاز دارم ، منو بیرون میکنی...؟»

بغلش؟

آه... از کی کبوتر چشم سیاهش را در آغوش نگرفته است؟

از کی شامه اش از عطر بهشتی او پر نشد؟

لعنت به اطرافیانش.

باید تمام زورش را میزد تا دخترک را نگه دارد...

«__کجاست اون مردی که هزار تا قول به من داد...؟کجاست اونی که واسه عاشق کردن من دنیا رو به هم ریخت...؟تموم شد حرص و ولعت نسبت به شیرین...؟»

ماشین وارد سنگلاخی راه میشود و داریوش دارد داغان میشود.

دکمه های بعدی را هم باز میکند و مرور اتفاقات گذشته دست از سرش برنمیدارند.

«___تو...فکر میکنی اینجوری منو داغون کنی...از اون بچه واقعا یه بچه ی سالم درمیاد...؟من فقط خواستم مواظب شیفته باشم...همین!»

ماشین که متوقف میشود، بدون معطلی دستگیره ی در را برایش میکشند.

داریوش با سر و روی عرق کرده و مریشان، پیاده میشود و دایه از طبقه ی بالا، ورودش را میبیند.

سر و وضع به هم ریخته و حال بدش را...

یک مادر، رج به رج حالات فرزندش را از بر است.

از ایوان فاصله میگیرد و داریوش میبیند.

دارد برای استقبال از ورود پسرش می آید.

زنی که کنیز بود و کنیزی کرد.

دایه بود و مهربان تر از مادر...

از ورودی گذر میکند و پله ها را که بالا میرود، در برایش باز میشود.

ورودش مشادف است با خم شدن همگی خدمتکارها.

این روزها، رعب و وحشتی که در گذشته از او داشتند، بازگشته است.

_دایه رو صدا کنید بیاد اتاق کار!

شوگار

#۶۴۴

در اتاق قدم رو میرود.
کتش را در می آورد و گوشه ای پرت میکند.
به آن احتیاجی ندارد الان.
به دک و پوز گران قیمتش نیازی ندارد.

در تاخته میشود و داریوش اجازه ی ورود میدهد.
دایه که داخل میشود، نگاه مادر و مسر در هم گره نیخورد.
نگاه نگران زنی که حال بد پسرش را دیده است و برای پرسیدن، امان ندارد:

_اتفاق افتاده آقا؟

آقا صدایش میزند و بی خبر از اینکه با خوندن این نام، او را عصبی تر میکند، داریوش بند این است که دایه چگونه متوجه حال و احوالات داریوش میشود؟

چرا قبل ها به این موضوع فکر نکرده بود که، دایه جوانی اش را صرف بزرگ شدن او کرده است؟

سیب آدمش تکان میخورد و زن سیاه موش، نزدیکتر می آید:

_حالتون خوبه آقا؟

داریوش از شنیدن دوباره اش چشم روی هم میبندد. کاش تکرارش نکند دیگر:

_خبر از کیانوش داری؟

ابروهای زن به هم نزدیک میشوند.

فکر میکند و... نه... انردز اصلا پسرش را ندیده است.

نکند... نکند از اتفاقات اخیر چیزی فهمیده باشد؟

_نه... چیزی شده؟

داریوش دست به پیشانی و بینی اش میکشد و کلافه پشت میکند:

_اون پیر زن همراه کیانوش شیرین رو بردن قایمش کردن.

رنگ از رخ دایه میپرد و داریوش با به یاد آوردن حساسیت ماجرا، به یکباره برمیگردد:

_یه چوپون گفت حال شیرین بد بوده...

_چی؟

دایه منقلب است و خبر دارد.

از حساس بودن وضع شیرین خبر دارد اما داریوش اجازه ی صحبت نمیدهد:

_اون پیر زن با اجازه ی کی زن منو ازم قایم میکنه؟ پسرت... کیانوش باهاش همدسته... شیرین‌و بردن معلوم نیست کجا و چطور داره زایمان میکنه... بعد من اینجا مثل یه احمق وایسادم و تو رو سین جیم میکنم!

_من خبر ندارم ازش... از کی اینو فهمیدید؟ باید شیرین رو پیدا کنیم آقا...

داریوش نگرانی دایه را که میبیند، انگار هرلحظه برای فریاد کشیدن آماده تر میشود:

_الکی گفتی که جونش در خطره، نه... خواستی میونه ی ما رو درستش کنی؟

مردمک های زن چشم سیاه میلرزند:

_نه...!

روح داریوش از تن جدا میشود. با چشمان مات زده، خیره ی جدیت نگاه دایه است و او بلافاصله لب میزند:

_جفتش سر راهیه... اگر بچه ها دوقلو باشن...اگر جفت به صورت کامل از رحم جدا نشه... جونش در خطره!

شوگار

#۶۴۵

راننده میداند باید با بالا ترین سرعتی که ماشین دارد، براند.

میداند اگر ذره ای تعلل کند، دستان داریوش برای گرفتن جانش آماده هستند.

دایه زیر لب ذکر یا فاطمه ی زهرا میخواند و داریوش در دنیای دیگر سیر میکند.

اگر تار مویی از سر کبوترش کم شود، کل ایل و تبار پیرزن را به آتش میکشد.

کیانوش... برادر کوچکتر!

شاید نزدیک به چند دقیقه کوچکتر از داریوش. حتی اگر او هم بخواهد پا روی دم داریوش بگذارد، اگر بخواهد از در چموشی وارد شود، حساب او را هم میرسد.

حساب همان برادر تازه از راه رسیده ای که نمیداند کی و کجا افسار نگاهش را در دست بگیرد.

ماشین ها در سنگلاخی آبسرده متوقف میشوند و منوچهر جلوتر از آنها، برای کسب اطلاعات جدید از تپه پایین میرود.

داریوش صبر ندارد.

پای جان در میان است.جان شیرینش...

از ماشین پیاده میشود و سیگاری روشن میکند.

چرا دقیقه ها اینقدر کند میگذرند؟

چند نفر از بهترین قابله ها و ماماهای شهر را همراه خودش آورده است. با دم و دستگاهشان. با تک تک وسایلشان.

نگاه به آسمان کبود میکند و در دل، نام خدا را صدا میزند.

فقط اوست که میتواند شاهد همه چیز باشد. حافظ جان عزیزانش...

بنگرد که چه سختی هایی را پشت سر گذاشته است.

به تنه ی ماشین تکیه میدهد و صدای ذکر گفتن های دایه را میشنود.

زنی که... میگویند مادرش است!

پک میزند به سیگار و پلک میبندد.

خدا دعای مادران دلشکسته را میشنود؟

صدای ماشینی که از دور شنیده میشود، توجه داریوش را به خودش جلب میکند.

پلک باز میکند و منوچهر را میبیند که همراه همان چوپان، دارد از تپه بالا می آید.

نگاه از آن ها میگیرد و به مسیر خاکی ماشین ها میدهد.

جاده ای که در روز، شاید بیشتر از دو یا سه تردد نداشته باشد.

خودروی مدل پایین قراضه ای که صدای موتور قدیمی اش حتی تا اینجا شنیده میشود، حالا نزدیک شده و از کنار داریوش رد میشود.

رد میشود و نگاه مات داریوش را به دنبال خودش میکشد..

آن زن...

_آقا... آقا این چوپون میگه اون پیرزن میخواسته شیرین خانم رو ببره شهر... شیرین خانم امتناع کرده...

آن زن... مروارید نبود؟

زنی که روی صندلی عقب جای گرفته بود... همانی که میگریست و اشک هایش را پاک میکرد؟

شوگار

#۶۴۶

داریوش تیز به طرفشان برمیگردد و چوپان هم با نفس نفس لب میزند:

_منتظر بیم ورگردید آقا. اسم و رسم پیاگریتو وه گوش همه رسسه... خدا وتو عمر با عزت بیه.

«_منتظرتون بودم بگردین آقا. آوازه ی مردونگی شما به گوش همه اومده... از شما زیاد به ما رسیده... خدا بهتون عمر با عزت بده!»

داریوش با عجله و به نشانه ی تشکر دست روی شانه ی چوپان میگذارد و رو به منوچهر لب میزند:

_ازش آدرس بگیر در اسرع وقت مایحتاجشونو فراهم کنید.
الانم راه بی افت باید اون ماشینو تعقیب کنیم...

.....

میان گرد و غباری که به جا مانده است، حالا در نزدیکی ماشینی که به طرف آبادی پایین تر میراند، مدام نفس های عمیق میکشد تا به اعصابش مسلط باشد.

شاید آن خودرو متوجه آن ها شده باشد.

شاید اگر داریوش خودی نشان بدهد و حتی دست به تهدید بزند، در کارش خلل بیشتری وارد شود.

کلافه است از زمین و زمان و با مشت، به در ماشین میکوبد.

دایه حال خرابش را میبیند و با نگرانی بیشتر رو به راننده لب میزند:

_دارن میرن آبادی پایینی...

و سپس آهسته تر از قبل، در حالی که کنار پسرش نشسته است ادامه میدهد:

_فکر کنم بدونم ننه، شیرین رو کجا برده!

داریوش با پوستی که به سرخی میگراید، موهایش را چنگ میزند و به صورت درهم مادرش نگاه میکند.

مادرش؟

_کجان؟؟ بگو آدرسشون رو دارم دیوونه میشممم....
دارم دیوونه میشممم!

پشت سر هم میگوید و باز هم مشت محکمی به در میزند.
از داریوشی که اکثر اوقات خشمش را فرو میخورد، دیدن این گونه واکنش ها نگران کننده بود.

میتوانست سرش را در آغوش بگیرد و آرامش کند؟

اصلا بوی مادرانه داشت برایش یا... یا هنوز هم مانند دایه اش به او نگاه میکرد؟

_پسر خواهر ننه خونه ش ده پایینه... حکما برده اونجا دختره رو!

شوگار

#۶۴۷

داریوش نمیداند صبر کند و پشت سر همان ماشین کورس به کورس برود. یا اینکه این ریسک بزرگ را به جان بخرد که به راننده دستور بدهد با سرعت بیشتری، تا آن ده براند.

دست به صورتش میکشد. به چشم هایش.

نفس تند میکند و در دوراهی سختی گرفتار شده است.

چه کند؟ میشود این کابوس لعنتی تمام شود؟

_آقا من میگم ما که میدونیم خونه ی پسر خواهر بی بی کدوم دهاته... جلوی این ماشینه رو بگیریم خفتشون کنیم ببینیم دارن کجا میرن؟

نفس هایش میلرزند و انگار میان مرگ و زندگی دست و پا میزند.

همه چیز به تصمیم او بستگی دارد.

اگر مادر شیرین باشد، اگر واقعا نگران جان شیرین باشد، حتما اعتراف میکند.

بدون شک جای شیرین را لو میدهد.

فشار کف دستش روی چشمانش بیشتر میشود و در تصمیمی آنی، میغرد:

_جلوشونو بگیر!

و انگار همین جمله کافیست تا عزمش را جزم کند و سرش را بالا بگیرد:

_وایسید سر راهشون!

به محض دستور دادن، راننده پا روی پدال گاز فشار میدهد و میان جاده ی خاکی، غبار گرد و خاک به راه می اندازد.

دایه چشم میبندد و از ته دلش دعا میکند اتفاق برای شیرین و تو راهی اش نیفتد.

دعا میکند همه چیز ختم به خیر شود و ماشین لوکس داریوش، بالاخره جلوی ماشین روبه رویی میچرخد.

صدای سایش لاستیک ها با خاک و ریگ جاده، صدای بدی ایجاد میکند.

صدایی که در ترمز ناگهانی خودروی عقبی، ادغام میشود.

یک تکان محکم... داریوش امان نمیدهد و فورا دستگیره را پایین میکشد.

به طرف خودروی متوقف شده قدم برمیدارد.

خودرویی که کسی از پنجره اش سر بیرون آورده و فریاد میزند:

_چه غلطی میکنی مرتیکه؟ بکش کناار مریض داریم!

شوگار

#۶۴۸

داریوش که صدای کیانوش را تشخیص میدهد، میان گرد و غبار حاکم بر فضا، در سمت شاگرد را باز میکند و همزمان صدای دایه از پشت سرش به گوش میرسد:

_آروم باشید... آروم باشید!

با هردوی آن هاست. میخواهد از جنگ برادرانه جلوگیری کند.

میخواهد میانه ی دو مردی را بگیرد که سی و چند سال قبل، در دامان او به دنیا آمدند و از هم جدا افتادند.

کیانوش پیاده میشود و سینه به سینه ی داریوش درمی آید.

به محض دیدنش، لحظه ای مکث میکند و همین مکث، سبب چنگ خوردن یقه اش، توسط دستان داریوش میشود:

_زن منو کجا بردی ؟ هوم؟ زن منو کجا قایمش کردیییی؟

شوفر که از ماشین پیاده میشود، همزمان با او، دو نفر از عقب خودرو پایین می آیند.

عضلات صورت کیانوش میلرزند وقتی انگشتانش را روی مشت های گره شده ی داریوش میگذارد:

_زن تو رو من نبردم... خودش، با پاهای خودش اومد... خودش خواست که بیاد... خودش خواست که از دست تو و دور و بریات خلاص بشه...!

دایه میانجی گری میکند:

_کیانوش ساکت باش... آقام؟ دیره باید هرچه سریع تر قابله هارو ببریم بالاسر شیرین...

مروارید که حالا تازه متوجه اوضاع به وجود آمده شده است، با گریه هایی که از لحظه ی سوار شدنش تاکنون ادامه داشته است مینالد:

_شما رو به هرکسی که میپرستین زودتر راه بی افتین... جگر گوشه ی من داره تو اون روستا جون میده...

نیم جمله ی آخرش کافیست تا داریوش دست از تنشی که به وجود آورده بردارد و آصید بازویش را میگیرد:

_قربانت بشم آقا... مردونگی کن و فعلا بگذر... بعدا به همه ی اینا رسیدگی میکنیم الان وقت جار و جنجال نیست!

داریوش با رگ گردن برآمده، صورت به صورت کیانوش نزدیک میشود و این نگرانی که به جانش افتاده، میتواند باعث شود کمی صبر به خرج دهد:

_راه بیفت جلو... خدا خدا میکنم بخوای منو دور بزنی!

شوگار

#۶۴۹

**

_آقام؟

سیر و سرکه است که در دل داریوش میجوشد.
راه تمامی ندارد و دایه مضطرب است از آینده ی دو برادر.

_الان وقتش نیست... الان حالم روبه راه نیست بذارش یه وقت دیگه!

_اون بچه ی بدی نیست آقام. شما رو به ارواح نصرالله خان قسمتون میدم، با کیانوش دست به یقه نشین. خون دل خوردم تا تونستم بعد سال ها پیداش کنم...

با انگشت سبابه ضربه ی محکمی به شقیقه اش میزند و اکنون نمیتواند روی حرف های دایه تمرکز کند.

نمیتواند به بدبختی های دیگری که این چند وقت اخیر گرفتارش شده بود فکر کند. میشود آن را بگذارد برای روزی دیگر؟

_باشه؟ اون بی مادر بزرگ شده... در حقش ظلم شده آقا... بزرگی کنید و از خطاش چشم پوشی کنید. دلم هزار راه میره وقتی شما دوتا رو رودر روی هم میبینم!

چرا مستقیما اشاره نمیکند که نمیتواند دو پسرش را رودر روی هم ببیند؟

دوبرادر.

_آقا فک کنم میخوان باقی راه رو پیاده گز کنن...

منوچهر است که داریوش را از جهنمی که در سرش به پا شده بیرون میکشد.
رسیدند؟

_بزن کنار توام.

راننده ماشین را کنار میکشد و داریوش خواهش های دایه را بی جواب میگذارد.
همگی به دستور داریوش پیاده میشوند.
حتی طبیب و مامایی که در خودروی عقبی سوار بودند.

_از اینجا بیایید همتون. حواستون باشه پاتون سر نخوره...

کیانوش است که راه نشان میدهد و دایه ذکر گفتنش را رها نمیکند.
روستای کوچک و دور افتاده ای که، حالا مهمانانی از شهر داشت.
مهمانان پر آوازه ای که راهشان به اینجا ختم شده بود و همگی نگران جان یک نفر.

شوگار

#۶۵۰

قدم به قدم با کیانوش همراه میشود. شاید اگر همان یک ذره کشش خونی بینشان نبود، جابه جا خلاصش میکرد.

الکی که نبود.

زنش را، ناموسش را از او پنهان کرده.

سرپیچی از دستورات او؟

معلوم است که مجازات دارد. معلوم است که تنبیه میشود.

هر کدام از اهالی آبادی که بیرون هستند، قشون آمده به ده را که میبینند، میروند و کسی دیگر را از خانه ها بیرون میکشند.

بعضی هاشان از پشت بام شاهد است و بعضی از لای در نیمه باز خانه.

کیانوش جلوی یک درب فلزی درب و داغان می ایستد و با مشت چند ضربه روی در میزند.

داریوش با قلبی که دارد از جناغ سینه اش بیرون میرود، پشت در، دست به دیوار میگیرد و لحظه شماری برای باز شدن در...

صدای جیغی بلند به گوش میرسد و یک فریاد زنانه:

_مر نگوتم یکیتو نیا وه دیار..؟
«_مگه نگفتم یکیتون جلو چشمم نیااد..؟»

مروارید با نفس نفس میرسد و تا میخواهد لب باز کند، داریوش فریاد میزند:

_ای دره واز کو تا هیردش نکردمههه...

«_این درو باز کن تا خوردش نکردممم»

صدای ناله های بی جان شیرین حالا به وضوح هرچه تمام تر شنیده میشوند و این برای دیوانگی داریوش بس است. کافیست که مشت محکمی به در بکوبد و با حال بد نعره بکشد:

_وازش کووو...
«_بازش کننن.»

مروارید نالان و گریه کنان در میزند:

_تورو خدا این درو باز کن خانم... بازش کن میخوام دخترمو ببینم!

صدای مروارید که بالا میگیرد، گلنگدن در زوار دررفته کشیده میشود و همینکه تا نیمه باز میشود، داریوش آن را هول میدهد.

شوگار

۶۵۱#

زن فورا با تمام توانش در را نگه میدارد و نفس میزند:

_کجا کجا؟ ای زینه ها مین هونه مه میزائه.حریم داره... ها درن واز بکی بویی و چن منه؟

«_کجا کجا؟ این زن داره تو خونه ی من زایمان میکنه... حریم داره... میخوای باز کنی بگی به چند منه؟

داریوش دارد دیوانه میشود.

آنقدر که نگاه به اطرافیانش بی اندازد و غرشش همه ی آنها را بترساند:

_همتون برید عقب... برییید عقببب! منوچهر بگو اون قابله ی بی مصرف بیاد جلو...

مروارید از لای در نیمه باز صورت عرق کرده ی زن را میبیند و صدای آخخخ بلند شیرین، هر بار جان را از دست و پای داریوش می‌برد:

_بازش کن من بیام تو لااقل... تو مادر نیستی مگه؟

قابله که جلو می آید، دم و دستگاهش را نشان میدهد:

_خانم لطفا برید کنار اجازه بدید ما بیایم تو کارمونو انجام بدیم. هر لحظه دیر به دنیا اومدن اون بچه میتونه خطر آفرین باشه.

زن که گویی زبان فارسی متوجه نمیشود، میخواهد چیزی بگوید که جیغ های مکرر شیرین باعث میشوند لحظه ای از غفلت داریوش استفاده کند و در را ببندد.

هنوز چند ثانیه نگذشته است. هنوز داریوش با لگد به جان در نیفتاده است که صدای گریه ی نوزاد، در خانه ی کوچک کاهگلی میپیچد.

یک صدا درست شبیه بهترین موسیقی های دنیا...

پاهای داریوش به زمین خشک میشوند.

حالا دیگر خبری از جیغ های شیرین نیست و همه جا را صدای گریه های بلند آن نوزاد فرا گرفته است.

انگار که صاعقه ای آمده و تن هایشان را به زمین چسبانده است.

آن بچه... بچه به دنیا آمد؟

_شیرین...؟ شیرین روله چشاته واز کو... شیرین...؟

.

«_شیرین..؟شیرین دخترم چشماتو باز کن... شیرین...؟»

این صدا، صدای پیر زنیست که چند روز پیش داریوش را از خانه اش بیرون کرد.

شوگار

#۶۵۲

آری... صدای ننه است...

صدایی که روح را از تن داریوش فراری میدهد.

صدایی که جان میشود به مشت های مروارید.

مرواریدی که جیغ میکشد:

_ای دره واااز بکیییت... وازش بکیت دخترم بلادار بوئه تش ده هونه تو مینیم...

«_این درو باز کنید... بازش کنید، اگر سر دخترم کوچکترین بلایی بیاد خونه‌تونو آتیش میزنم.»

مردمک های یخ زده ی داریوش بالاخره تکان تکان میخورند و پاهایش جان میگیرند.

صدای ننه از داخل شنیده میشود:

_درن واز کو وشو بو روئن حکیم بیارن... وازش کو قجر...!

«_درو باز کن زودتر بگو حکیم خبر کنن... بازش کن قجر...»

آتش به جان داریوش می افتد تا پاهای بی حرکتش را به یک خیز بلند دعوت کند و با یک لگد محکم، در زوار در رفته را باز کند.

نفس نفسش طبیعی نیست.

حالش؟ شاید حسی شبیه مرگ است.

یک پرده ی رنگ و رو رفته دم در افتاده است که اول آن را کنار میزند و پشت سرش، مامای درس خوانده با کیف بزرگش سر میرسد.

_پتو بیاریت سی ای بچه... قجر آو بپاش مین صورت ای زینه تا د دسمو درنیومائه!

«_پتو بیارید برای بچه... قجر آب بپاش رو صورت این زن تا از دستمون در نیومده»

آنقدر اوضاع وخیم است که شکسته شدن در، سر سوزنی برایشان اهمیتی ندارد.

یک اتفاق بزرگ رخ داده است...

ماما از یک طرف میدود و مروارید از طرفی دیگر..

مردمک های داریوش جهش میکنند تا دلبرش را ببینند.

آنجاست...آن تن بدون لباس غرق در خون آنجاست...
جان از تنش رخت میبندد وقتی چشمان بسته و لب های خشکش را میبیند.
خون در رگ هایش منجمد میشود وقتی پای چشم های گود افتاده و رنگ مثل گچش را میبیند.

با کف دست، محکم در را روی هم میکوبد.
میبیندش و قلبش سقوط میکند...

مروارید جیغ میکشد و شیون میکند.

و صدای گریه ی نوزاد تازه به دنیا آمده ، روزی را برای داریوش تداعی میکند که، طفل کوچکی را در آغوشش گذاشتند.

همان روزی که شیفته ی معصومش به دنیا آمد.

همان روزی که گفتند طفلت... بی مادر ماند!

شوگار

#۶۵۳

حتی به صورت آن طفل لرزان پر از گریه نگاه هم نمیکند.

یخ زده است آنجا و... میشود شیرین چشمانش را باز کند؟

به قرآن قسم که روی سرش میگذارد و تا شهر میبرد.

کاخ را برایش آذین میبندد.
تنش را بوسه باران میکند.

«_منو... از اتاق... مشترکمون بیرون میکنی داریوش...؟»

ضربه ی مهلکی روی سینه ی تنگ و بی نفس مرد فرود می آید و مامای تحصیل‌کرده نبض کبوترش را چک میکند.

باز کن...
لعنتی چشم هایت را باز کن...
غلط کرد...
داریوش غلط کرد، تو برگرد!

راه تنفسش هی باریک تر و باریک تر میشود.
خشکی لبهایش بیشتر.

«_من... عاشقت شدم داریوش...»

این صداها چه از جانش میخواهند؟

اکنون وقتش نیست که!

«_من فقط میخواستم ازش محافظت کنم... داریوش من کبریا رو به اون بله برون نکشوندم که جواد رو ببینه چرا حرفای اونا رو باور میکنی؟»

_نبض نداره... فورا آقای دکتر رو خبر کنید بیان داخل!

صدای دخترک جوان است.

صدایی که ناقوس مرگ داریوش میشود.

جیغ بلند مروارید همه ی اهالی را خبر دار میکند.

_رووولههههه رولههههه... دخترم د دسم دروما رولههههه... یه چه کج بختی بی... بیچاره بیم... بختم سیا بی عه خدا سی چنی ومو کردی؟

«_دخترممم دخترمممم... دخترم از دستم رفت... این چه کج بختی ای بود؟ بیچاره شدم... بختم سیاه شد، خدا چرا این کارو باهامون کردی؟»

این یک بازی مسخره است. نه؟

خدا این بازی را برایش راه انداخته تا غلط های اضافه اش را نشانش بدهد.

این نمایش به راه افتاده است تا داریوش را شیر فهم کند.

_صبر کن لباس تنش کنم... دخترم لخته... تن و بدن قشنگ دخترمو بپوشونید تا حالا نامحرم ندیده رنگ مهتابی تن بچمو...

شوگار

#۶۵۴

این چیست که به جان گلوی داریوش افتاده است؟

پیرزنی که برای نگه داشتنش مصر بود، در حال ماساژ شکمش است و نمیگوید بیشتر اینجا بماند، چه می‌شود؟

پاهای داریوش لاکپشت وار به طرفش قدم برمیدارند و میخواهد از نزدیک ببیند تا باور کند واقعیست.

_شیرین؟

صدایش میکند و انتظار دارد میان این شلوغی، صدایش به گوش دخترک برسد...

آصید محمد از پشت در، بانگ بر می آورد و کیانوش مداوم، پشت در خانه سوال میپرسد:

_چی شد؟ یکیتون جواب بدههه!

بالای سرش که میرسد، زن ها در حال پوشاندن لباس به جسم بی جان پاره ی تنش هستند.

چرا ندید این حالش را؟

چرا تنهایش گذاشت روزهای سختی که میتوانست پشت و پناه داشته باشد؟

خدایا اجازه؟ میشود داریوش برای این حالش بمیرد؟

روی زانوهایش می افتد و کنارش جای میگیرد.

کنار آن خرمن سیاه افتاده بر زمین.

کنار دست بی جانی که یک طرف افتاده است و کنار همان پلک های مینیاتوری بسته.

_ش... شیرین؟

_یکی هنی... یکی هنی ها وه ره... اگر درنیاریمش ای دختر جاوه جا میمیره!

«_یکی دیگه... یکی دیگه تو راهه... اگر درنیاریمش، این دختر جابه جا میمیره!»

صاعقه‌ای به سینه ی داریوش وصل میشود و مروارید بار دیگر مویه میکند.

این بار از ته دل زار میزند و آصید هم آن پشت به گریه آفتاده است.

نمیداند چگونه دست هایش برای قاب گرفتن آن صورت کوچک جان میگیرند.

هردو دستش. کنار هردو گونه ی یخ زده اش.

فشار میدهد و او چشم باز نمیکند:

_چرا چشماشو باز نمیکنه؟

ننه یک لحظه دست از مالیدن شکمش برنمیدارد.

سینه اش...باید جان بگیرد این دختر.

نمیشود یک پیرزن را همین گونه روسیاه کند که.

و داریوش پیشانی اش را به پیشانی خیس از عرق دلبرش میچسباند.

پس از ماه ها و این، دیوانه کننده است. طعم جنون میدهد...

وقتی کناره های چشم ها و گونه هایش از شدت فشار وارده از دستان داریوش چین می افتد، داریوش فریاد میزند:

_چرا چشماشووو باز نمیکـنه؟

شوگار

#۶۵۵

از صدای فریادش، زنان جمع به گریه می افتند و یکی در را برای طبیب باز میکند.

داریوش دیده است.

سال های پیش با دو چشم خودش دید پلک هایی که روی هم افتادند و دیگر هرگز باز نشدند.

دید طفلی که بدون قطره ای از شیر مادرش بزرگ شد.

با هردو انگشت شستش، به جان لب های خشکیده ی دخترک می افتد و روبه روی صورتش نفس میزند:

_اگر... اگر چشماتو باز نکنی... اون کاخ میراتی رو... با تک تک آدماش آتیش میزنم...

شیرین واکنشی نشان نمیدهد و صدای مردانه ای پشت سرش جدی لب میزند:

_لطفا ولش کنید آقا. باید ضربان قلبشونو چک کنم!

صدای روله روله ی آصید، از پشت در حال داریوش را بدتر میکند که دل به فریاد بلندی دیگر میبندد.

که محکم تکانش میدهد و از سردی پوست تنش وحشت میکند.

نه ماه تمام به آغوشش نکشید و فقط از دور نگاهش کرد.

حق نیست که اکنون، با این چشمان بسته در آغوش داریوش باشد.

حق شیرین این نیست که اینقدر مظلومانه چشم ببندد. کبوترش دختر مظلومی نبود!

چرا اکنون با گستاخی چشمانش را باز نکرده و داریوش را مانند همیشه نقره داغ نمیکند؟

_شیرین...؟ شیرین با تواممممم... کفتر کوچولوم...

صدایش خش برمیدارد و قطره ای از چشمش، روی همان لب خشکیده ی ترک برداشته میچکد.

کسی از پشت سر، بازوهایش را میکشد تا تن کبوتر چشم سیاهش را رها کند.

همهمه بالا گرفته است و چرا کسی کاری نمیکند؟

رهایش نمیکند و بوسه ای برجای آن اشک میزند. اشکی که گویی سالهای سال در کنج چشمش کز کرده بود.

لبهای خشکیده اش را میبوسد...

گونه هایش را...

ابریشم موهایش را...

دیر است برای این ناز خریدن ها...

دیر است برای این قربان صدقه ها...

چرا نمیشنود؟

مردها به زور بلندش میکنند و دایه دیوانگی پسرش را میبیند. آتشی که تمام وجودش را گرفته...

همان یک قطره اشکی که، حتی در کودکی داریوش از چشمش پایین نچکیده بود.

_ولم کنننن... میگم ولم کنید... به خدای احد و واحد... اگر چشماشو باز نکنه، تک تکتونو قتل عام میکنمم...

از آصید متنفر است. از مروارید. از جواد. از دایه... از کیانوش... از کامران و کبریا.... از همه...

داریوش از همه شان متنفر است که در آغوشش را به روی شیرین شمامه اش بستند.

شوگار

#۶۵۶

هولش میدهند بیرون و این مرد طاقت بیرون ماندن ندارد.

نه تا وقتی که دلبرش با چشمان بسته، زیر دستان حکیم و طبیب افتاده است.

نه تا وقتی که بی هوش است و یک تو راهی دیگر دارد.

دسته به یقه اش چنگ میکند و دارد خفه میشود.

دستانی که دوره اش کرده اند را با یک حرکت به عقب پرت میکند و بجای باز کردن دکمه های اولش، در یک حرکت ریز، دکمه هایشان را از جا میکند.

_الان این کارا فایده ندارن... نه خان بودنت به درد اون دختر میخوره نه داد و فریادت... اون موقع که می‌بایست پشتشو بگیری زیر پاشو خالی کردی... الان که بیهوش اون گوشه افتاده صاحابش شدی؟

داریوش نفس حبس میکند و با خرناسی خفه، لب میفشارد.

هی خودش را کنترل میکند که با مشت به جان کیانوش نیفتد.

که او هم نشود کامرانی که نزدیک بود زیر دست و پای داریوش جان بدهد.

_الان وقت این حرفا نیست. جار و جنجال به پا نکنید ببینیم حکیم چکار میکنه... جون دخترمو از سر راه نیاوردم...

صدای آصید است که میتواند در لحظه، خشم داریوش را به جان بخرد.

داریوشی که با نیم قدم به همان طرف خیز میگیرد و با رگ های ورم کرده اش میغرد:

_اگر بلایی سر زن من بیاد. مقصرش تویی... مقصرش اون پسر بی‌شرفته... مقصرش زنته که براش مادری نکرد. حرف از جون و از سر راه آوردنش نزن آصید...

با گفتن هر کلمه، تمام عضلاتش از شدت خشم میلرزند و موهایش تکان میخورند.

آن چشمان بسته، بد کاری دستش داده اند:

_ الان فقط منتظرم اون مرتیکه یه جواب درست و درمون به من بده. منتظرم بیاد و بگه چشماشو باز کرده... وگرنه به ولای علی... به جفت چشمای خودش قسم، آخرین بذر خاندان فتاح رو هم از روی زمین میخشکونم!

آصید جوابی ندارد و با دو دست روی سرش میزند.

انگار دارد باورش میشود حال شیرینکش، واقعا خوب نیست.

حال دخترکش. حالا آن دو پسر لندهور بیایند دست از جان دختر نوزده ساله اش بگیرند.

صدای همهمه از داخل شنیده میشود و داریوش با چند قدم، خودش را به آن در میرساند:

_دارید چه غلطی میکنید...؟

گلنگدن در باز میشود و مامای جوان با سر و روی عرق کرده، از لای در خودی نشان میدهد.

نفس نفس زدنش قالب داریوش را تهی میکند:

_آقا... آقای...

_حرف بزننن...

_خون زیادی از دست داده... بچه ی دوم تو کانال گیر کرده و خانم به هوش نیومدن!

داریوش دارد سکته میکند. دارد جهنم را با دو چشم خودش میبیند:

_بگید چه غلطی بکنم من؟ چه خاکی تو سرم بریزم؟

دختر جوان نگاهی به پشت سر داریوش می اندازد.
به آن هایی که با نگرانی، به دهان او زل زده اند.

_خون میخوایم... آ مثبت!

شوگار

#۶۵۷

داریوش انگار دریچه ی مثبتی از زندگی اش باز شده باشد، با درماندگی لبخند میزند و نفسش بیرون می آید:

_من... من میدم.چکار کنم؟

آصید با چشمان دو دو زن به آن ها خیره است و مرد بیچاره با تمام بی سوادی اش نفس میزند:

_خون منو بهش بدید... هر چی خون دارم از این بدن صاب مرده بکشید بدید اون... فقط دخترمو نجاتش بدید...

دخترک با تأثر نیم نگاهی به داخل می اندازد و قبل از اینکه در را به روی داریوش ببندد، لب میزند:

_الان خبر میدم!

داخل که میرود، داریوش مانند این چند ساعت چندین باره موهایش را چنگ میزند و پیشانی اش را به در خانه تکیه میدهد.

مرغ سر کنده است.

خدایا خودت کمک کن...

به فریاد برس ای فریاد رسان...

مشت آرامی به در میزند و همان لحظه، برای بار دوم در باز میشود.

زن جوان با دیدن داریوش در آن نزدیکی، نیم گام عقب میرود و هین میکشد:

_دکتر گفتن بیاین داخل آماده بشین. لطفا به بقیه هم بگین اتاق رو ترک کنن.

داریوش بی معطلی قدم به داخل میگذارد و اولین جایی که می‌نگرد، جاییست که شیرین را دیده بود.

پرده کشیده اند.

همان پرده ی نازک رنگ و رو رفته را با میخ، به وسط خانه بند کرده اند و هنوز هم صدای نوزاد تازه به دنیا آمده، شنیده میشود.

میخواهد به آن طرف خیز بردارد که دخترک فورا لب میزند:

_خواهش میکنم اول به این چند خانم بگید اینجا رو ترک کنن... بعدم خودتون همینجا بمونید تا سرنگ بیارم.

دیر است و داریوش حتی نمیخواهد ثانیه ای تعلل کند.

برمیگردد به طرف مروارید و زن صاحب خانه.

آن ها که در حال رسیدگی به نوزاد هستند.

مروارید با هق هق و ناله. و آن زن با مویه های روی اعصابش.

_برید بیرون... همین الان!

مروارید با خشم به داریوش خیره میشود و نوزاد را به سینه اش میچسباند:

_اگر تار مویی از سر دخترم کم بشه...

و داریوش قبل از اینکه جمله ی زن تمام شود، با چشمان غرق در خونش به طرف او خم شده و میغرد:

_اگر تار مویی از سرش کم بشه، من اون جوادتون رو تیکه تیکه ش میکنم و... هر تیکه از تنش رو جلوی یه سگ می‌ندازم!

شوگار

#۶۵۸

_هه یه چته روله؟ زن گپیه... دا زنته... ایشالله هیچش نموعه بیا سیل این کرکو منی زله افتاوه...

«_چت شده پسرم؟ این زن از تو بزرگتره... مادر زنته... انشالله شیرین هیچیش نمیشه بیا ببین این پسرتو که مثل روشنی آفتاب میمونه...!»

پسر است. آن نوزاد کوچکی که جان شیرین را به خطر انداخت.

همان موجود کوچکی که همچنان گریه میکند و شیرین حتی به خاطر گریه های او، چشم از هم نمی‌گشاید.

.....

دست آزادش را به پیشانی گرفته و ریز به ریز صداها را با گوش های تیز شده میشنود.

_مواظب باش... فقط پنج دقیقه وقت داریم . تو این پنج دقیقه باید سعی کنی بچه رو نجات بدی. خب؟

داریوش اکنون سرش را به کدامین طاق بکوبد که به جز آن دختر جوان و همان یک مامای زن دیگر، یک حکیم مرد بالای سر زائویش ایستاده و اورد میدهد؟

چگونه بمیرد که از این ننگ خلاص شود؟

مشت روی پیشانی اش میکوبد و مجبور است. مجبور است این درد غیرت را به جان بخرد.

مجبور است این عذاب را به دوش بکشد.

_ضربانش خیلی داره پایین میاد دکتر. فشار خونش هم همینطور!

داریوش بال بال میزند و دلش یک معجزه ی بزرگ میخواهد.

_آروم باشید و فقط روی کارتون تمرکز کنید. فعلا خون داریم. میگیم از شهر هم برسونن فقط مواظب باشید بچه از دست نره!

بچه؟

چرا روی جان افسونگرش مانور نمیدهند؟

چرا نجاتش نمیدهند از این حال بد؟

داریوش مشتش را برای هزارمین بار روی پیشانی خودش میزند و جلوی فریاد زدن دوباره اش را میگیرد.

اگر تمرکزشان را بگیرد، ممکن است اتفاق بی افتد که نباید.

_آها... خانوما آروم باشید... خان‌مون روی همسرش تعصب داره من نمیتونم توی زایمان کمکی بهتون بکنم. با یک دو سه ی من، به نرمی سر بچه رو بگیرید و به زایمان هرچه زودتر کمک کنید!

نفس لرزان داریوش از طریق بینی خارج میشود.میخواهد پرده را چنگ بزند و ببیند آن پشت چه خبر است.

اما دلش را ندارد...

دل ندارد کفتر کوچکش را در آن حال ببیند.

میشود داریوش برایش بمیرد؟

_اگر بتونیم جفت رو هم باهاش بیرون بکشیم عالیه... وگرنه مجبوریم کورتاژ کنیم و این، همه ی بانک خونمون رو هدر میده!

سیب گلویش به سنگینی تکان میخورد و صدای زن ماما به گوش میرسد:

_الان... الان...

_یک... دو... سه...

داریوش محکم پلک میفشارد و قلبش ثانیه ای از تپش می ایستد. هیچ صدایی به گوش نمیرسد و انگار آن بیرونی ها هم در حال گوش سپردن به مکالمه های اینجا هستند.

_چی شد...؟ دارید چه غلطی میکنید اون پشت؟

دست خودش نیست. نمیتواند جلوی خودش را بگیرد. نمیتواند دهانش را ببندد و این عذاب، انگار تمامی ندارد.

_سریع باشید خانوما... ضربان رو به افوله!

نفس... نفس.. نفس...

حتی آن سه نفر هم از شدت اضطراب، نفسشان یکی درمیان شده است.

درست چند ثانیه بعد، صدای جیغ دختر جوانی که همراه ماما بود به گوش میرسد:

_خدایا... اومد... اومد!

شوگار

#۶۵۹

نفس در سینه ی داریوش حبس شده و نیم خیز میشود.

چرا صدای گریه ی بچه نمی آید پس؟

مگر نه این است که بچه ها بلافاصله پس از به دنیا آمدن، های های شروع به گریه میکنند؟

جلوی دستانش را برای کنار زدن پارچه میگیرد و درست وقتی که میخواهد با غرشش آن ها را مورد عتاب قرار دهد، دخترک ماما بغض میزند:

_نفس نمیکشه... نفس نمیکشه!

قلب داریوش از سینه کنده میشود. چه کسی؟

چه کسی نفس نمیکشد؟

_بزن پشتش... بزن پشتش فورا...

_ضربان قلب مادر نزدیک به صفر... چکار کنیم دکتر؟
مادر و بچه هردو دارن از دست میرن!

یک ضربه ی مهلک و کاری...

دیگر تاب و قرار مسکوت ماندن ندارد و پرده را چنگ میزند.

شیرین را که بی جان میبیند، فریادی که دقیقه ها حبس کرده بود تا تمرکزشان به هم نخورد، از گلو رها میشود:

_دارین چه غلطی میکنین؟

زن ماما نوزاد را از پا آویزان کرده و مکررا پشتش ضربه میزند.

همان نوزادی که مانند مادرش چشم بسته و نمیخواهد باز کند.

_تمنا میکنم آروم باشید و دراز بکشید. ما به خون نیاز داریم و شما با پرخاشگری‌تون تمرکز ما رو به هم میزنید.

داریوش زنده زنده دارد میسوزد.

چه کند خدا؟

چرا قدرتمند بودنش... فرماندار بودنش... صاحب مال بودنش اکنون به کار نمی آید؟

چگونه میشود دراز بکشد که آن خون لعنتی از رگ هایش بیرون بزند؟

چگونه وقتی دارایی هایش در حال جان کندن هستند دراز بکشد؟

_دستکشمو دربیار.. سریع!

داریوش کم مانده موهایش را از ریشه بکند. تمام تلاشش را میکند که پرخاشگر نباشد و نمیشود:

_زنم داره میمیره بی خاصیت... یه کاری کن زود چشماشو باز کنه... وگرنه به خدای احد و واحد، زنده از این آبادی به شهر برنمیگردی!

حکیم شروع به ماساژ قلبی شیرین میکند و مامای جوان، دستکش های کارفرمایش را بیرون میکشد.

وقت تنگ است و آن زن هنوز نتوانسته کاری برای بچه از پیش ببرد.

ناگهان در خانه باز میشود و علی رغم اینکه داریوش گفته بود کسی داخل نیاید، ننه با قدم های تند به طرفشان می آید:

_پنج دیقا صدا گریوه ای بچه نمیا...بییتش وه مه تا جامال این دخترن ورنیاشتیته!

«_پنج دقیقه ست که صدای کریه ی این بچه نمیاد.
بدینش به من تا دار و ندار این دختر بخت برگشته رو به باد ندادید!»

شوگار

#۶۶۰

داریوش میبیند که پیرزن، چگونه بدون معطلی نوزاد را با پاهایش آویزان میکند و انگشتش را در حلق او فرو میکند.

نوزادی که رو به کبود شدن است و این یعنی فاجعه... یک فاجعه ی بزرگ!

بچه آویزان شده و مانند یک عروسک پلاستیکی تکان تکان میخورد.

چشمان شیرین باز نیستند که این رخداد را ببینند.

طولی نمی‌کشد که مقداری خون از حلق نوزاد بیرون می آید و طفلک با شدت شروع به سرفه و گریه میکند...

گریه هایی که میتوانند اشک شوق چندین و چند نفر را روی صورت هایشان بچکاند.

قلب نا آرام داریوش کورسویی از امید بگیرد و حکیم با انرژی بیشتری سینه ی دخترک را مورد آماج شوک هایش قرار بدهد.

_داره برمیگرده... داره برمیگرده!

بی بی نوزاد سر جان آمده را لای ملافه ای ضخیم میگذارد و با نگرانی برای حال بد شیرین کنار میرود:

_یا بی فاطمه زهرا... خوت و داد ای زینه برش پشت و پناهی ناره...

«_یا بی‌بی فاطمه ی زهرا، خودت به داد این زن برس که پشت و پناهی نداره...»

داریوش دعاهای پیرزن را که میشنود، انگار که از خودش بدش می آید.

انگار که متنفر میشود از خودی که نامش همسر بود.

نامش پشت بود و...

حکیم باسواد، گوشی مخصوصش را روی قلب شیرین میگذارد و تمام جان داریوش را به هول و ولا می اندازد.

و داریوش نذر میکند...

زیر لب نذر میکند اگر شیرین برگردد، اگر چشم باز کند، به همه ی مقدسات قم میخورد که، کل شهر را غذا بدهد!

درد جانکاه میان گلویش بالا و پایین میشود که بالاخره دکتر با هیجان و بلند لب میزند:

_خداروشکر.... خداروشکر... ضربان برگشت... سریعا جفت رو از رحم بیرون بکشید. و اولین کیسه ی خون رو بهش وصل کنید.

شوگار

#۶۶۱

.....

_نوم خدا... نوم خدا سی ای دو بچه... خدا دس ده عمرشو بییره... سیچی بوئشو نمیا وه سیلشو؟

«_ماشاالله... ماشاالله به جون این دو تا بچه.. خدا بهشون عمر طولانی بده... چرا باباشون نمیاد دیدنشون؟»

مروارید در حال ساز دادن نوزاد پسر، زیر سینه ی شیرین است که مامای بزرگتر، در حالی که سرم شیرین را چک میکند، رو به او لب میزند:

_نه مادر رو اذیت کنید نه بچه... بهتره برای هردو تا نوزاد از شهر شیر خشک بگیرید گرسنه نمونن!

داریوش از بالای سرش جم نمیخورد.

هنوز حتی بچه ها را در آغوش نگرفته است.

همان بچه هایی که شیرین را تهدید به بردنشان کرده بود.
که باعث شد شیرین اینگونه آواره شود و جانش به خطر بی افتد.

موهای افتاده کنار صورتش را با دلتنگی کنار میزند.
میشود کنارش دراز بکشد؟

آه لعنت به شلوغی این اتاق!
نمیشود یک دم نفس راحت کشید...
نمیشود دمی آرامش گرفت و کمی دور از چشم همه، تنش را فشرد!

لباس تمیز به تنش پوشانده اند.

موهایش را شانه زده و رویش را با لحاف پوشانده اند.
کاش میشد میان این خانه ی کوچک و گرم، زیر آن لحاف بخزد و دم گوشش بگوید که چقدر دوستش دارد.

که اگر او نباشد، دنیا را به هم میریزد.

که اگر چشم باز نکند، داریوش به روی همه چشم میبندد:

_کفتر کوچولوم؟

میگوید و زن ها میشنوند. قجر لب پایینش را گاز میگیرد و رویش را برمیگرداند.

این خان از نظرش ابهت داشت!

پس چگونه میتواند مانند یک طفل دور از مادر مانده، بالای سر آن زن بماند تا چشم باز کند؟

دایه اخم میکند و مروارید بالاخره بچه را از سینه ی بدون شیر شیرین جدا میکند:

_این بچه ها شیر میخوان...!

شوگار

#۶۶۲

داریوش صورت زن بی عاطفه را نگاه نمیکند.
هنوز هم سعی دارد اول به نوزاد پسر رسیدگی کند و...
گاهی بعضی از زنان، بدجور دشمن خودشان میشوند.
دشمن هم جنسشان...

_آقام..؟

صدای دایه است که پشت سرش شنیده میشود.دایه ای که این چند ساعت، در حال سرزنش کردن مادرش، به خاطر نگه داشتن شیرین بود.

آن پیرزن... همانی که میگفتند مادربزرگ داریوش است، توانست جان یکی از نوزادها را نجات دهد.

_کی بیدار میشه پس؟

داریوش است که بدون اینکه در جواب آقام گفتن دایه چیزی بگوید، این سوال را از او می‌پرسد.

شاید گمان میکند تک تک افرادی که در این خانه ی کوچک جمع شده اند، دشمن او هستند.

شاید او هم مانند پسر بچه ای بی پناه، اینجا فقط میتواند به دایه پناه بیاورد.

زنی که... مادرش بود؟

_خون زیادی ازش رفته... یه کم باید جون بگیره... شما باید به شهر برگردید قبل از اینکه در نبودتون اتفاق بدی بیفته!

داریوش چشم میبندد و پشت پلک هایش داغ هستند.

وظیفه... مسئولیت... میشود برای یک روز هم که شده جوری که دوست دارد زندگی کند؟

مثلا کنار دلبر قهرآگینش دراز بکشد و دمی بخوابد؟

_میخوام ببرمش... باید اول بیدار بشه!

لحن قاطع و دلتنگش، باعث میشود مردمک های دایه به سدت تکان بخورد.

نوزادها گریه میکنند و دایه میداند اکنون وقت نصیحت کردن داریوش نیست.

وقت اینکه هشدار دهد دیگر از زورش، از قدرتش استفاده نکند:

_بچه ها گرسنه هستن آقا... نوزاد دختر خیلی ضعیفه و ممکنه قندش بی افته... شیر گوسفند و بز براش سنگینه... یکی رو بفرستید براشون شیرخشک بیاره!

و حالا نگاه داریوش، ناخودآگاه روی جسم کوچک پیچیده در پارچه می افتد.

همان نوزاد دختر...

همانی که دل دل می‌زد صورتش را ببیند و منتظر مانده بود اول شیرین به هوش بیاید.

_مثل قرص قمره... درست شبیه شیرین!

قلب داریوش شروع به نواختن میکند و دایه با برق چشمان سیاهش ادامه میدهد:

_نوزاد پسر از همین الان قلدره... یه نگاه به صورتش بندازید، چهره ی خودتون رو مثل آینه میبینید!

شوگار

#۶۶۳

حس عجیبی به داریوش دست میدهد.

نوعی احساس قدرت... لذت... آرامش!

دو بچه از شیرین؟

میشود صورت آن دختر بدعنق را ببیند؟

_میخواین بیارم بغلش کنید؟

داریوش فورا نگاه از نوزاد میگیرد و به شیرین میدهد:

_اگر امروز بیدار بشه... میگم کل شهر رو ولیمه بدن..!

دایه نفس عمیقش را بیرون میفرستد و با چشمان براق، به طرف هردو نوزاد میرود.

پسرک از شدت گرسنگی آنقدر گریه کرد که خوابش گرفت. اما دخترک هنوز بیدار است و نق میزند.

مروارید پیشانی دختر را با دستمال سفید میبندد و بوی کاچی همه جا پیچیده است:

_خدارو شکر... خدارو صد هزار مرتبه شکر!

_لطفا بچه رو به من بدین...!

مروارید نگاهش را بالا میکشد از شورت دایه به داریوش میدهد:

_حتی نگاه هم به این بچه ها نکرده. همین کارا رو کرده که دخترم ذله شده!

مروارید است و زبانش. مادر شیرین است و از احدی واهمه ندارد. با زبانش زخم میزند به جان داریوش که به خونشان تشنه است:

_نه ماه آزگار به خیال اینکه دامادمون سری توی سرا داره و جای دخترمون خوبه، ولش کردیم به امان این مرد. ولش کردیم که دست از جون پسرامون بکشه... پسر صیدکاظم ناقص شد... دلم به این قرص بود شیرین هست، نمیذاره شوهرش بلایی به سر داداشاش بیاره... ولی انگار خودشم تو اون کاخ جایی نداشته!

پلک های داریوش از خشم روی هم می افتند.

چه بگوید که تیر پیکان به طرف خودش برنگردد؟

آن ها را شماتت کند، چه کسی خودش را مورد عتاب قرار میدهد؟

دایه اما هنوز منتظر است مروارید تیربند قنداق را سنجاق کند و از همانجا با اخم های درهمش لب میزند:

_مادری که حتی کوچکترین وظیفه ی خودش رو در قبال اولادش به مطلب نرسونده حق توئون پس گرفتن نداره.تو پسرهاتو داری... صحیح و سالم! بده من بچه رو!

مروارید تیربند را بالاخره سنجاق میکند و با زخمی که بر دلش نشسته است، بغضش را فرو میخورد:

_ روزی هزار بار به درگاه خدا اشک ندامت میریزم که چرا اونا سر راه بچه های من قرار گرفتن. من نه خواستم عروسم دختر خان باشه و نه دامادم فرماندار... زمونه با جون من، با جون بچه هام بد بازی ای راه انداخت دایه... بگیر بچه رو بهش بده ببین اصلا عاطفه داره؟!

شوگار

#۶۶۴

داریوش گوش میدهد جملات زن را و به او حق نمیدهد. به اینکه حتی چرا یک بار به دیدن شیرین نیامد و بدبختی اینجاست که حتی نمیتواند لب باز کند.

آن ها همگی شیرین را میان جمعیتی هول داده بودند که به شدت او را دچار انزوا کرده بود.

دخترک شوخ و شنگی که کارش از درخت بالا رفتن و یورتمه رفتن با اسب بود.

دخترکی که نقاب میزد و دل میبرد از پادشاه شهر...

دایه نزدیک میشود و داریوش خش خش دامنش را میشنود.

نق نق بچه را هم... همان نق نق آرامی که با سینه اش بازی میکند...

_اون روزا گذشته... نگاه به این زل بهار کنید... نگاه به چشماش... لب هاش... بوی خوبی میده آقا!

داریوش وسوسه میشود نگاه کند و با خودش عهد بسته، تا باز شدن چشم های شیرین آن دو بچه را بغل نکند.

_این دو تا بچه گناهی ندارن. مادرشون نیست نوازششون کنه... بیدار نیست که آرومشون کنه... شما بغلشون کن، شاید اگر بفهمن کسی پشت و پناهشونه آروم بگیرن!

دل داریوش را به درد می آورد دایه.

داریوشی که با چهره ی درهم سربالا می آورد و آن طفل را می‌نگرد!

شبیه شیرین است واقعا؟

میشود بویش را استشمام کند؟

صورتش را ببیند. رنگ چشم هایش هم مانند شیرین است؟

دایه تردید داریوش را که میبیند، برق چشمانش را که میبیند، آهسته نوزاد را پایین می آورد و در آغوشش میگذارد.

قلب مرد هری پایین میریزد.

این بچه... این نوزاد کوچک و نرم... همین موجود ضعیف که نیاز به حمایت دارد. این طفل، مال اوست؟

دستانش ناخودآگاه آن جسم کوچک را در بر میگیرد و برق درخشانی در چشمانش مهمان میشود. و عجیب اینجاست که طفلک، به محض فرود آمدن در آغوش امن پدر، آرام میگیرد.

_در گوشش اذان بخونید... براشون اسم انتخاب کنید آقا..!

شوگار

#۶۶۵

نوزاد با آن پوست مهتابی و گونه های سرخش، چشم باز میکند. همان پلک های نازکی که به سان پلک های یک جوجه ی ظریف است.

لب هایش که نیمه باز هستند و آن چند تار موی مشکی رنگی که با سرخی و سفیدی بیش از حد پوستش در تضاد است.

نگاه که در چهره اش میدوزد، قلبش اوج میگیرد. این دختر کوچک و زیبا، دختر شیرین است. دختر داریوش و شیرین...

_نوم خدا سی ای کر... کلثوم بیا ای پهلوونه هم سی بوئش بور تا دم گوش هردوتاشو اذان بوهونه!

«_ماشالله به جون این پسر، کلثوم بیا این پهلوون رو هم برای باباش ببر براش اذان بخونه.»

دایه با شعف جلو میرود و نوزاد پسر را هم میگیرد. بهترین زمان برای احساساتی کردن یک پدر.

او را با قنداقش می آورد. با اخم هایش. غر غر های تو گلویش.

او را که در آغوش داریوش میگذارد، مرد احساس میکند که بزرگترین دارایی های جهان از آن او شده اند.

راست میگفتند.

پسرک درست شبیه داریوش است و... دخترک نیمه ی دیگر شیرین!

قربان کرم خدا... قربان حکمتش... قربان رحمتش...

_دایه..؟

_جانم آقا..؟

اشک در چشمان زن قوی و همیشه راسخ حبس شده است و داریوش تن آن دو عروسک کوچک را با هردو بازوهایش، آرام فشار میدهد:

_به منوچهر بگو کل امشب شهر رو امشب غذا بدن! یه بار دیگه هم مهمون من هستن.

نفس میکشد بوی خوش آن دو نوزاد بدون اسم را. تکه ای از جان شیرین و تکه ای از حان خودش:

_اونم وقتی که شیرین برگشت!

دایه لبخند کمرنگی میزند و قلب داریوش حالا خانه ی آرامش است:

_برای بچه ها دایه پیدا کنید.

سرش را بالا می آورد و در سیاهی چروک افتاده ی چشمان زن نگاه میکند:

_دو دایه ی دلسوز و مهربون... با هوش و درایت... و البته چشم و دل سیر!

بغض میان گلوی زن گیر میکند و مروارید در سکون، شاهد این ماجرا. کاش دخترش زودتر بیدار بشود. این مرد برای کل شهر پدر بود. حامی و حمایت گر...

برای تنها کسی که حامی نبود، فقط شیرین بود و بس...!

_اسم بچه ها رو هم خود شیرین وقتی بیدار شد انتخاب میکنه. فعلا تا پیدا شدن دایه، براشون شیر خشک بیارید!

هنوز کلمه ی چشم از زبان دایه ی منقلب شده بیرون نیامده است که کسی روی در ضربه میزند و قجر به دخترکش ارد میدهد:

_وازش کو آقاته...!

«_بازش کن، آقاته...»

دخترک چفت در را میزند و داریوش چشمانش را به دو بچه ی ظریف و آسیب پذیر میدهد.

_اکه دردت جونم کیانوش روله... رتی شیر هشک د کجا آوردی؟

«_آخ که دردت به جونم کیانوش پسر... رفتی از کجا شیر خشک آوردی؟»

شوگار

#۶۶۶

کیانوش با کیسه ی حاوی دو قوطی زرد رنگ داخل می آید و داریوش با اخم های در هم، نگاهش میکند.

تکلیفش معلوم نیست این برادر تازه از راه رسیده.

گاهی میخواهد زیر مشت و لگد بگیردش.

و گاهی رگ برادری اش گل می کند و با فکر از این که نه ماه تمام در یک شکم، با او زندگی کرده است، برایش جالب به نظر میرسد.

_بیدار نشد..؟ این ماما رو صدا بزنید بیاد هوشیاریشو چک کنه. بلا دار نشه دختره!

دایه کیسه را از او میگیرد و پیش زمینه ی صدای حاکم بر فضا، هن هن کردن آن دو طفل گرسنه است.

کیانوش باز هم خود شیرینی کرده است.

اگر شیرین بیدار بود و میدید داریوش برای سیر کردن این دو طفل هیچ حرکتی نزده است؟

_چکش کرد گفت تا صبح به هوش میاد. پستونک هم آوردی؟

کیانوش دایه را جا میگذارد و نزدیک میشود. آقایان در خانه ی پایینی منتظر شام هستند و قجر بعد از نیمه شب، مشغول پختن گوشت خروسی که تازه سر بریده اند.

_رنگش خیلی پریده!

_بیرون باش تو... کی گفت بیای داخل؟

داریوش است که مراعات آن دو طفل در آغوشش را میکند.

مراعت میکند نرود و از بازو آن پسر را بیرون نیندازد!

کیانوش همانجا می ایستد و دستی به صورتش می‌کشد:

_مشکل کجاست الان؟ من فقط دارم حالش رو میپرسم!

هنوز جوابی نداده است که صدای ناله ی خفیفی از کنارش به گوش میرسد.

دایه مشغول ریختن آب جوش در کاسه ای بزرگ است و مروارید در حال کمک کردن به قجر.

_ها بیار موئه دا... سیلش کو!

«_داره بیدار میشه مامان... نگاش کن!»

دختر قجر است که با هیجان زیادش توجه همه را به خودش جلب میکند.

_کی روله؟ کی‌نه مویی؟

«_کی دختر...؟ کی رو میگی؟»

و بار دیگر آه دردآلودی که از بیخ گوشش شنیده میشود نگاه داریوش را با سرعت به طرف خودش میکشد.

شیرین است. اوست که هنوز میان تصورات درد زایمان جا مانده است و، دارد بیدار میشود؟

شوگار

#۶۶۷

سرش را با همان ناله های دردآلود تکان میدهد و داریوش با برق شعف نشسته در نگاهش، رو به دایه لب میزند:

_بچه ها رو بگیر!

مروارید بالای سر شیرین می رسد و اشک در چشمانش جمع میشود:

_شیرین...؟ شیرین پاشو همه کس مادر... پاشو دردت به جونم...!

دایه نوزاد پسر را میگیرد و قجر نوزاد دختر را. قلب داریوش هوس تند نواختن به سرش زده و کاش مروارید کنار برود:

_کفتر کوچولوم...؟

شیرین میان خواب و بیداری صداهای نامفهومی از اطرافش میشنود.

صداهایی در هاله ای از ابهام... صداهایی که ماه ها از شنیدنشان محروم بود.

صدای خش دار داریوش که در گوشش میپیچد، دلش هری میریزد.

ننه قبل تر ها گفته بود آدم اگر یک بار عاشق شود... اگر یک بار طعم واقعی عشق را درک کند، حتی اگر تمام زورش را بزند، روحش نمیتواند آن عشق را فراموش کند.

روحی که همیشه ی خدا در خواب هایش، هنوز هم دست از داریوش و بی رحمی هایش نکشیده است.

روحی که سر ناسازگاری با عقلش را دارد و هی با شنیدن صدایش، نرم نرمک دچار آرامش میشود.

_شمامه م... نازارم... افتاو زردم... وری دردت جونم!

«_میوه ی بهشتی من... قشنگ ترینم... آفتاب روشنم... پاشو دردت به جونم!»

میشود اینقدر با شعرهایش قلب شیرین خفته را به تب و تاب نیندازد؟

هنوز کاملا بیدار نشده است. هنوز مغزش دستور به واقعی بودن اتفاقات اطرافش نداده است... هنوز هم حس میکند درد دارد و هنوز هم در حال و هوای جیغ های پیش از زایمان است.

_اون دختره رو صدا کن بیاد ببینش... چرا درد داره هنوز؟ نباید دردی داشته باشه الان!

_کی گوته درد ناره؟ دو بچه د گده‌ش دراوردنه... جا حالی او دو بچه درد میکه... لمش ویر دو بچه‌نه میکه!

«_کی گفته درد نداره؟ دو تا بچه از شکمش درآوردن. جای خالی اون دو تا بچه درد میکنه... شکمش برای اون بچه ها دلتنگ شده!»

داریوش به اراجیف زن گوش نمیدهد و موهای شیرین را از پیشانی عرق کرده اش کنار میزند:

_جونم مین چشیات دختر... وازشو کو بینم!

«_جون من فدای چشمات دختر... بازشون کن ببینم!»

شوگار

#۶۶۸

اطرافیان با شنیدن قربان صدقه های داریوش در سکوت فرو میروند و انگار آن ها به جای داریوش حس خجالت دارند.

شیرین میان آرامش عمیق و زیبایی گیر کرده و دلش نمیخواهد چشم باز کند.

باز کند، هجوم مشکلات شروع میشوند!

_دا.. ریوش...

صدای زخم دار و آرامش به گوش مرد میرسد و دلیلی میشود برای سقوط قلبش.

پیشانی به پیشانی اش میچسباند تا نگاه جمع به هرجایی دوخته شوی، الا آن نقطه.

_درد و بلات و جون داریوش... وری سقت بام.. وری هناسه‌م...

«_درد و بلات به جون داریوش... پاشو قربونت برم... پاشو نفسم..»

لای پلک های شیرین به سختی از هم باز میشوند و همان لحظه صداهایرشادمانه ی اطرافیان، سراسر اتاق را پر میکند.

_خدایا شکرت... خدایا شکرت!

داریوش با ولع نگاهش میکند. با دلتنگی زیاد... با عطش دو چشم نیمه بازش را نگاه میکند و میشود همگی بیرون بروند؟

داریوش میخواهد ببوسدش.... در آغوشش بگیرد و از اینکه چشمانش را باز کرده، هزاران بار خدایش را شکر کند:

_سلام قاتل جونم... سلام درد بی درمونم...

شیرین با نگاهی تار شده، اولین تصویری که میبیند، صورت قرمز شده ی داریوش است.

حتی میتواند گرمی و تندی نفس هایش را حس کند و... هنوز هم گمان میکند خواب است!

_داریوش... بچه م... بچه م کو؟

آنقدر جیغ زده است که صدایش زخم برداشته است و داریوش با ناباوری میخندد.

همین‌که نامش را صدا میزند کافی نیست؟

میتواند به خاطر همین برایش بمیرد.

گونه اش را با فشار نوازش میکند و اکنون ملایمت در توانش نیست:

_اینجان... همینجا... حالشون خوب خوبه. دایه؟ بچه ها رو بیار!

شیرین از شنیدن لفظ بچه ها لحظه ای تأمل میکند. پلک میزند... چندین و چند بار!

اگر خواب است، بیدار شود!

آری...حالا یادش می آید...

_دختر من؟ دختر قشنگم... منو نگاه کن شیرینم... خوبی مادر؟

صدای مروارید است و شیرین با کرختی سرش را به همان طرف میچرخاند.
هنوز نگاه نکرده است صورت مادری که ماه ها رهایش کرد را... که ناگهان در خانه باز میشود و آصید و کیانوش داخل می آیند. کیانوش رفته بود آصید را خبر کند؟

شوگار

#۶۶۹

صیدمحمد سراسیمه جلو می آید و پیش لحاف دخترک، پیشانی اش را به حالت سجده، روی زمین میگذارد.

سجده ی شکر به جا می آورد و شانه هایش میلرزند.

مرد به گریه می افتد و داغ دل مروارید را تازه می‌کند.

داریوش نگاه از صحنه ی روبه رویش میگیرد و با چهره ی درهم، به دو چشم اشک آلود شیرین میدهد.

می‌بیند درماندگی و ندامت پدر و مادرش را؟

_روم سیاهه دخترم... روم سیاهه، من کی میدونستم تو اینقدر بی پشت و پناه موندی...!

بغض کهنه در گلوی شیرین زخم ها را عمق می‌بخشد تا بدون نگاه به آن ها، آهسته لب بزند:

_ننه...؟ بچه هام کجان؟ بی‌بی کجایی؟

پیرزن سر پایین می اندازد و دایه به قجر اشاره میکند فعلا صبر کند. این مرد فرصت به دست آوردن دل دخترش را داشته باشد!

_به جان خودت که یکی یه دونه ی خونه ی منی، من به هوای این مرد تورو تو اون کاخ خراب شده ولت کردم. گفت خاطرتو می‌خواد. گفت نمیذاره یه تار مو از سرت کم شه... من چه میدونستم دخترم آلاخون والاخون این شهر و اون روستا شده؟

عضلات صورت داریوش منقبض میشوند. حالا میخواهند با مقصر نشان دادن داریوش همه ی گناه هایشان را پاک‌مال کنند. میخواهند تبرئه شوند و داریوش را پیش چشمان او، سیاه تر و سیاه تر کنند.

_الان نمیخوام درمورد گذشته حرف بزنم... بچه هامو بیارید... بچه هام کجان؟

چگونه بگوید از اینکه داریوش آن ها را بگیرد می‌ترسد؟

این ندامت را نمیخواهد. عذر بدتر از گناه را نمیخواهد.

شیرین دیگر به هیچ‌کدامشان نیاز ندارد.

کاش این بوی لعنتی... این نفس های تند هم از بیخ گوشش کنار بروند.

بروند و آن حس زیبا و رؤیایی جا مانده در خواب را برایش تداعی نکنند.

رو میکند به داریوش و صدای گریه ی پدر و مادرش را با سنگینی تخته سنگی که روی سینه اش افتاده، نادیده میگیرد:

_بیارشون برام... میخوام ببینمشون... کجا قایمشون کردی؟

داریوش چشم می‌بندد. با عذاب...

چشم می‌بندد و دایه همراه با نوزاد جلو می آید:

_شیر پسرت اینجاست... میخوای بغلش کنی؟

شوگار

#۶۷۰

دخترک با بغض به موجود کوچکی که در آغوش دایه است نگاه میکند و همگی شاهد این ماجرا هستند.

آصید، مروارید، کیانوش، ننه، قجر و دخترش... حتی داریوش که با حسرت به صحنه ی مقابلش چشم میدوزد.

امروز، روزیست که میتوانست یک جشن بزرگ را برایشان رقم بزند...

که داریوش دست دور کمر افسونگرش گرد کند و برای به دنیا آوردن این دو فرزند زیبا، یکی از ارزشمندترین دارایی هایش را به او هدیه دهد.

_بیارش برام... لطفا!

خودش را بالا میکشد و تازه میتواند متوجه سوزش بخیه ها شود.

به دنیا آمدن یک نوزاد، آن هم در بی‌هوشی مادر، به همین راحتی که نیست!

داریوش بی میل، کمی فاصله می‌گیرد و دایه برای گذاشتن فرزند پسر در آغوش دخترک، خم میشود. در حال میک زدن سر شیشه شیری است که کیانوش برایشان محیا کرده و این می تواند قلب شیرین را به درد بیاورد:

_خودم میخوام شیرش بدم... اونو... اونو از دهنش دربیار!

نوزاد در آغوشش جا میگیرد و دایه همزمان با بلند شدن لب می‌زند:

_فعلا شیر نداری و این دو طفل معصوم گرسنه هستن... همه چی با مرور زمان درست میشه!

شیرین با چشمان براق و قلبی پر از نور، چهره ی اخم آلود نوزاد را نگاه میکند. قلبش میلرزد... از جا کنده میشود و اشک هایش شره می‌گیرند:

_خدایا... شکرت!

بینی اش را به پوست ظریف دستش میچسباند و عمیق نفس میکشد.شکر می‌کند خدایی که در اوج تنهایی، به دادش رسید.

لپ های سرخ و موهای روشن پسرک نوید این را می‌دهند که یک نیمه ی دیگر از داریوش را در آغوشش دارد.با گریه میخندد و تن نرم و آسیب پذیرش را به خوش می‌فشارد.

گفته بودند بچه ها... پس قل دیگر این ماه آسمان کجاست؟

او را به سینه اش میچسباند و عجیب است که نوزاد به محض اینکه بوی تن مادرش را حس میکند، لب هایش از دور آن سر پستانک لاستیکی رها شده و به سینه ی پوشیده ی مادر میچسبد.

ولع میکند و این بغض شیرین را سنگین تر...

_ای روله روله روله... اگر بلایی سر ای دختر میوما، ای بچو چطور بی داا گپ میین؟

«_وای دختر دختر دختر... اگر بلایی سر این زن میومد، این بچه ها چطور بی مادر بزرگ می‌شدن؟

قجر است که سنگینی حرفش، روی کمر همه فرود می آید و برای تحویل نوزاد دختر، قدم پیش می‌گذارد.

شیرین با پشت دست اشک هایی که سال ها به نام غرور جوانی حبس کرده بود را پس می‌زند و برای دخترکش جا باز می‌کند.

_ببینش... عین توئه!

داریوش است... داریوش است که میخواهد به هر طریقی دل کبوتر را به دست آورد.

شوگار

#۶۷۱

شیرین با گریه میخندد و هردو نوزاد را به خودش می چسباند.

اشک های او با صدای نق نق های آن دو بچه گربه ی کوچک، همراه می‌شوند.

آن هایی که بوی شیر مادرشان را حس کرده اند و نمیتوانند کاری از پیش ببرند، جز گریه...

_الهی قربونتون برم... دار و ندارای من...!

صحنه ی مقابل چشمان داریوش، مانند یک تابلوی بهشتی است اما...

اما آن جمله ی آخرش!
این دیگر چه حسیست؟ بچه شده است مرد گنده؟

_برید کنار میخوام فشارش رو چک کنم!

صدای ماما است که میان همهمه ی جمع به گوش می‌رسد.
_کی سر پا میشه؟ میخوام ببرمشون!

شیرین با شنیدن صدای داریوش، دست از نفس کشیدن عطر تن آن دو فرشته ی زمینی می‌کشد و نگاهش را با احتیاط بالا می آورد.
هنوز هم جان ندارد و هنوز هم انرژی اش کم است.

اما جمله ی داریوش! همان جمله ی خبری پر از قاطعیت، رعبی در دلش می اندازد.

_فعلا تا روبه راه نشدن اوضاع جسمانیشون نمیتونم نظری بدم. لطفا یکی بیاد بچه هارو ازشون بگیره!

شیرین با همان نگرانی، حلقه ی دستانش را دور آن دو طفل تنگ تر می‌کند.

_من خوبم... میخوام به بچه هام شیر بدم. برید بیرون همه!

چرا نگاه به چشمان دلتنگ داریوش نمی‌کند؟

چرا هر جایی را می‌نگرد، جز صورت داریوش؟

_اجازه بده وضعیتتو چک کنه زنییم «زندگیم»...تازه به هوش اومدی!

لعنت به قلب زن های عاشق!

لعنت به زن هایی که هرچقدر زور میزنند، نمی توانند جلوی ضرب گرفتن قلبشان را، مقابل مردان ظالم بگیرند.

_خانمی؟ میشه دستتو بدی به من؟ میخوام فشارتو بگیرم. تب بدنت رو چک کنم... باید سلامت باشی که بتونی از نی‌نی هات مراقبت کنی!

لفظ قلم حرف میزند و مگر نمیداند شیرین واحد های کودکی هاش را خیلی وقت پیش پاس کرده؟

حتی حالا که نوزده سال سن دارد، به اندازه ی یک زن پنجاه ساله تجربه کسب کرده است.

_ننه؟ بیا پیشم... بیا!

این یعنی فقط به بی‌بی اعتماد دارد و همین میتواند دل مروارید را خون کند:

_یکیشونو بدید من نگه دارم!

داریوش کلافه است و یک آشوب به دلش افتاده!

این حال شیرین، همین گارد گرفتن ها و مقاومت کردن هایش، میتوانند توی دل مرد را خالی کنند.

شوگار

#۶۷۲

شیرین

دردناک است اما، از پرواز کردن لذت بخش تر.
هیچگاه میتوانستم به چنین روزی فکر کنم؟
من...
همان شیرینی که بچه ها را دوست نداشت.

_کمی رِغو دون دارِم، بیا تا بَزنِم سیت روله...
«_کمی روغن حیوانی دارم، بیا برات بزنم دخترم.»

به دخترک ریز چثه ام نگاه می کنم و در دل قربان صدقه اش می‌روم. یک ترس با من عجین است.
ترس جدا شدن از تکه های جانم!
من دیگر هرگز نمیتوانم یک اجبار دیگر را بپذیرم.
من خورد شده ام. له شده ام...دیگر هرگز نمیخواهم ارزش خودم را زیر سؤال ببرم!

_بچه رو بده به من. شیر نداری... باید چای رازیونه بخوری که شیرت بیاد!

نگاه از چشمان بسته ی دخترم می‌گیرم و به دایه می‌دهم.

او که از بر است داریوش را...

_من نمیخوام برگردم کاخ!

اطرافش را نگاه میکند. داریوش نیست. همراه دیگر مردان، در اتاق مجاور خوابیده است.

شهر را به امان خودش رها کرده تا من را برگرداند.

_لج نکن. دوتا بچه داری که به بابا و مامانشون نیاز دارن. داریوش خان دشمن داره. فکر کردی چقدر میتونی اینجا بمونی؟ اونم تو این هیر و ویر. تو این همه تظاهرات مردمی!

سرم را پایین می اندازم و دیدن لپ های قرمز آن گلبرگ زیبا، دلم را خون می‌کند:

_اون منو از اتاقش، از کاخش، از خلوتش پرت کرد بیرون...

سر بالا می آورم و آن زن، برق اشک را در چشمان سیاهم می‌بیند:

_هرگز برنمی‌گردم...

بیشترشان زیر لحاف هایشان خزیده اند اما گوش هایشان اینجاست.

مخصوصا مادرم...

او که مانند پروانه دورم چرخ میخورد. که در حال گرفتن آن روغن حیوانی از قجر است.

_برنگردی میخوای چکار کنی؟ چطور تنها بچه هاتو بزرگ می‌کنی؟ فکر نکردی اونا تخم و ترکه ی داریوش زند هستن؟ فکر نکردی به هیچ وجه اجازه نمیده تو خطر باشن؟

چانه ام می‌لرزد و با بغض پوزخند می‌زنم.

مادرم سر میرسد:

_بچه رو بذار زمین روغن بمالم به سینه ت. قجر قربونت برم اون چای رازیونه رو گذاشتم رو چراغ بریز بیار!

_تو میدونی دور بودن از بچه چه حسی داره... مگه نه؟

دایه اخم هایش را در هم می‌برد و مروارید درحالی که دخترک خواب رفته را می‌گیرد، با کنجکاوی گوش می‌کند.

_به هیچ عنوان خودت رو با من مقایسه نکن!

مروارید دختر را کنار پسرک میگذارد و انگشت اشاره اش را به روغن آغشته می‌کند.

_چرا نه؟ من توام... من خود خود توام دایه کلثوم!

شوگار

#۶۷۳

تیره شدن رنگ پوستش نشانه ی تاثر عمیقش نسبت به گفته های من است.

مادرم لباسم را پایین می‌دهد و قجر با پیاله ی چای سر می‌رسد.

دایه از گفتن ابایی ندارد:

_فرق من و تو میدونی تو چیه؟ اینه که تو یه مرد بالاسرت داری.. یه مرد که محکم پشتت وایساده و تا از اینجا نبره تورو، شهر و دیار خودش رو ول میکنه به امون خدا که برگردی. فرق تو با من اینه که، مردت عاشقه... مردت مرده... مردت...

لب هایم هم مانند چانه ام به لرزه در می آیند و برای جلوگیری از بیدار شدن آن دو طفل، سر خم می کنم:

_مرد من تحفه زاده ی همون مردیه که تو رو به امون خدا رها کرد... مرد منم از همون تخم و ترکه ست که رعیت رو مثل پشکل زیر پاشون می‌بینن و فکر می‌کنن وقتی چیزی رو خواستن، میتونن با زور نگهش دارن و وقتی نخواستنش، با تی‌پا از خونه بیرونش کنن...مرد من مرد من... اون مرد من نیست... اون خودشو صاحب من میدونه و منو ملیجک دست خودش!

هنوز جوابی از او نشنیده ام که مادرم شانه اش را به متکای پشتی تکیه میدهد و دست روی سرش می‌گذارد:

_طالعِم سی بی... بَختِم سی بی... یَه چِه بدبختی ای بی او جواد دا مُرده آوِرد وِه سَرمو؟

«_طالعم سیاه شد... بختم سیاه شد... این چه بدبختی بود که اون جواد مادر مرده آورد به سرمون.؟»

مانند زمان هایی که عصبانی و کلافه می‌شد، به زبان مادری رو می آورد و ذره ای من را تحت تأثیر قرار نمی‌دهد.

مادرم همه ی فرصت های مادری کردنش را سوزانده است.

_میخوای تا کجا لج کنی؟ بخت این دو بچه رو با لجبازی نسوزون. من کردم... من با نادونی بخت بچه هامو سوزوندم ، تو نکن!

خنده ام هیستریک وار است و از صدای بلندش، دخترک کوچک قجر، با چشم های خواب آلود، سر از زیر لحاف بیرون می‌کشد.

نگاه از آن نقطه میگیرم و این بار آهسته تر لب میزنم:

_اسمشو میذاری نادونی؟ تو از خودت نگذشتی. از عزت نفست نگذشتی. تو نخواستی آشغال زیر پای نصرالله خان باشی و بهش میگی نادونی؟ اگر سرنوشت داریوش و کیانوش این بوده که از هم جدا بی‌افتن، گناه تو نبوده...!

_آره میگم نادونی... میگم حماقت... تو جای من نبودی و نیستی... جای من نبودی که بندبند استخونات از درد نبودن پاره های تنت دود کنن و هر چهار کنج چشمت، هر شب و هرشب اشک و خون ببارن! جای من نبودی و نخواه که باشی!

شوگار

#۶۷۴

.....

پلک های خشک و سنگینم روی هم می افتند.

تمام لحظاتی که همه زیر لحاف هایشان در خواب بودند، من به آینده ی آن دو بچه فکر می‌کردم.

چه میشود مگر؟

من به تنهایی از پسشان بر می آیم!

داریوش اگر می خواهد مراقبشان باشد، می‌تواند دورادور حواسش به همه چیز باشد!

پاهایم را بالا می آورم و زانوهایم را به شکمم می‌چسبانم. زمزمه های امروزش... بازی بازی کردن حس های زنانه ای که وحشیانه تاب میخوردند و با قربان صدقه هایش احساس لذت می‌کردند.

من شمامه ی او بودم...

کبوترش...

افسونگر چشم سیاهش...

من همه ی این‌ها بودم و طرد شدم.

من همه ی این‌ها بودم. به علاوه ی یک زن عاشق و تنها، که به هر ریسمانی چنگ می‌زد تا خودش را ثابت کند.

پسرکم در خواب نق نقی میکند و من با چشمان براق از اشک، خیره ی داریوش کوچک می‌شوم.

لعنت به قلبی که سرکشانه میل دیدار دارد.

آه غلیظم را آهسته بیرون می‌فرستم و باید برای مثانه ی رو به پر شدنم، فکری بی اندیشم.

وقتی به سختی از جا بلند می‌شوم، سوزش بخیه هایم باعث در هم رفتن تمام عضلات صورتم میشوند.

نفسی می‌گیرم و دامنم را پایین می اندازم.

میان تاریک و روشن خانه، راه خروج را پیدا می‌کنم و به همان طرف می‌روم.

بوی رازیانه و هل کاچی، همه جا پیچیده است.
بوی همان خانه هایی که میزبان یک نورسیده ی کوچک بودند.

گلنگدن در را به نرمی کنار می‌کشم و جلوی در، اولین دمپایی هایی که می‌بینم را پا می‌زنم.
لچکم را دور دهانم می‌پیچم که دندان‌هایم آسیب نبینند.
ننه می‌گفت زن زائو، هر چهل و چهار بند استخوانش به فشار آمده اند و با کوچکترین بادی، از پا می افتند.
مخصوصا دندان ها!

آرام آرام قدم برمیدارم و صدای تکان تکان خوردن زنگوله ی گوسفندانی که در خواب بودند و گاهی جیر جیر جیرجیرک ها، پیش زمینه ی سکوت مطلق روستا هستند.

دست از دیوار میگیرم تا پله ی گلی را پایین بروم و زیر لب غر می‌زنم:

_بترکی مثانه ی بی مصرف. الان وقت پر شدن بود؟

هنوز از تک پله ی جلوی ایوان پایین نرفته ام که از پشت سر، بازویم کشیده می‌شود و با یک چرخش آرام، به عقب هول می‌خورم!

شوگار

#۶۷۵

نفس پشت سینه ام گره می‌خورد و قلبم با حرکات وحشیانه ای به گرومب گرومب می افتد.

بو، بوی خودش است و هنوز اقدام به بالا آوردن نگاهم نکرده ام که دستش زیر چانه ام بند می‌شود:

_رسیِنِت وِ خِیر کُل گسونِم!

«_رسیدنت به خیر همه کسم!»

گاپ... قلبم از جا کنده شده و روی زمین می‌افتد.

حالا بجز صدای جیرجیرک ها و آن زنگوله های آویزان، تندی نفس های هردو نفر ما، به صحنه ی بکر ایوان نقش داده اند.

_دا... داریوش...

گامی جلو می آید و با چشمان پر از برقش، سرش را به طرف صورتم زاویه می‌دهد:

_میدونی چقدر منتظر بودم از اون اتاق بزنی بیرون؟ هوم؟ میدونی؟ اون مثانه ی کوچولوی تو مگه چقدر جا داشت؟ ها؟

_ت... ترسوندیم دیوونه!

نفس می‌زنم و او دیوار گلی را برای احاطه داشتن روی من، پیدا می‌کند:

_دارم از این همه دوریت می‌میرم... دارم دق می‌کنم... به دادم برس!

بغض می‌کنم و کاش خدا آن قلب زبان نفهمم را سر جایش بنشاند.

سیب گلویم تکان می خورد و او بینی اش را به پر لچکم می‌چسباند:

_ای بو خِراوِم کِردَه... چی موعَه سِیلی دِ ای بدبخت خطاکار بَکی؟

«_این بو خرابم کرده... چی میشه به این بدبخت خطاکار نیم نگاهی بکنی؟»

میخواهم روی تندی نفس هایم کنترل داشته باشم. اما نمی‌شود. لعنت...

_از سر راهم برو کنار...!

دست کنار سرم ستون می‌کند و لعنت به عطرش... لعنت به گرمای آشنای تنش... لعنت به حرم داغ نفس هایش... لعنت... لعنت... لعنت به داریوش و چشمانش!

_آر بوی وِ خاری، دِ مین چَشِم... هفت سال چی هفت شو جورتِه می‌گشِم!

«_اگر خار بشی توی چشمام، جورت رو هفت سال آزگار ، درست مثل هفت شب کوتاه به دوش می‌کشم!

شوگار

#۶۷۶

بلد است لعنتی.
کشته کار است و قلق گیری کرده دخترک هجده ساله ای که با حقارت پا به کاخش گذاشت.
خوب بلد بود لمش را در دست بگیرد و عاشقش کند.
خوب بلد بود او را تمام و کمال مال خودش کند.

_نمیخوام شعراتو... نمیخوام قربون صدقه هاتو...
نمیخوام این تندی نفسا و این نگاه خمارت رو... الان،
دیگه نه!

دروغ محض.

شیرینک درونم، وحشیانه در بند نزدیکی بیشتر به آن منبع گرما است.

دخترک محبوس شده‌ی پشت بغضم، همین دستان قدرتمند را می خواستند.

این نگاه شیفته و پر از پشیمانی را...

_میخوای سرکرده ی قوم زند رو به غلط کردن بندازی؟
بگم غلط کردم حل میشه همه چی؟

لرزش صدایش و نزدیکی بیش از حد تیغه ی بینی اش به بینی من، میتواند سر رشته ی کلام را از من بگیرد:

_نـ... نمیشه... دیگه هیچی حل نمیشه! با... با عذرخواهی تو، نه دختر آصید شازده خانوم میشه و نه نامادری بچه ت دایه ی مهربون تر از مادر! تو اگر عذر خواهی کنی، هیچ چیزی تغییر نمیکنه داریوش...

میخواهم عزم رفتن کنم که دستش بار دیگر بند چانه ام می‌شود تا توسط قدرت مردانه ی او، باز هم رخ به رخ شویم.

که من زل بزنم در دو چشم سرخ و پر از حرصش... و او با دیدن سیاهی چشمان من، بیشتر و بیشتر حرص بزند:

_دو تا بچه ازت دارم... یکی هم نه، دو تاا... میخرم نازت رو... قربون صدقه ی قد و بالات می‌رم... دردت رو به جون می‌خرم...

نفس می زند و با فشار اندکی بینی اش روی بینی ام، عاجزانه پچ می‌زند:

_ولی برت می‌گردونم... اگر من داریوشم، تو رو برت می‌گردونم!

شوگار

#۶۷۷

سر تکان می‌دهم و میخواهم خودم را از طوفان هجوم آورنده ی او و نفس هایش نجات دهم، اما دست دیگرش به سرعت دور کمرم گرد میشود.

تنم به تنش که فشرده می‌شود، همزمان با بند آمدن ته مانده های نفسم، یک درد خفیف در استخوان های سختی کشیده ی امروزم می‌نشیند.

دردی که آخ میشود و آخی که توسط لب های بی حرکت او، خفه...

یک لمس کوتاه و پرفشار...
یک لمس لبالب، بدون هیچ بوسه ای...
فقط برای خفه کردن صدای من...
برای بیدار نشدن اهالی خانه...

قسم میخورم قلبم از ضرب گرفتن می ایستد و شش هایم از گرفتن اکسیژن منصرف می‌شوند.

پلک هایم روی هم می افتند و جان از تنم رخت می‌بندد.

حالا همان مردی که میخواست آخ من را خفه کند، خرناس مانده در گلویش را به آهستگی آزاد می‌کند و فشار دستانش را دور کمرم، دوچندان:

_کشتیم... کشتیم لعنتی!

جالب است که چرا شیرین پر از کینه، نمیتواند عقب گرد کند.

جالب و تأسف آور است که شیرینک... حرکت آن دو لب داغ را روی لب هایش می‌خواهد:

_برو...

تکان که می‌خورند لب هایم، چنگ او روی کمرم دردناک می‌شود.

من زنی هستم که هنوز هم اثرات حاملگی از اندامم جدا نشده.

من زنی پر از درد هستم و انگار این دو لب لعنتی، من را مانند تیرخورده ای در جنگ کرده اند که هیچ حسی از دردشان ندارند:

_نمیرم... کجا برم؟ هوم؟ مال و زندگیمو بذارم و کجا برم؟

از عمد جمله هایش را طولانی میکند تا ضعف بیشتری به جان من بی اندازد.

به جان زنی که ماه‌ها از گرمای آغوش مردانه اش دور بوده.

_میدونی حسرت با من چکار کرده؟ میدونی روزی چند بار از دور دیدمت و دستام واسه حلقه شدن دور اون کمر تپل شده‌ت لرزیدن؟

دست روی سینه اش می‌گذارم و انگشتان او، چنان چانه ام را می‌فشارند که لبهایم با حالتی غنچه مانند، به اسارت لب هایش دربیایند:

_بذار ببوسمت...دارم دیوونه میشم!

شوگار

#۶۷۸

از دور دید زدن هم شد هنر.

از دور تماشا کردن شد مردانگی؟

من پشت می‌خواستم، نه دو چشم بینا، که مانند شکارچی از دور دست ها، دوربین بی اندازد و قدم از قدم برندارد.

_ولم کن داریوش!

با درد می‌خندد و من انگار اینگونه متوجه می‌شوم که دارد نفس هایم را می‌بلعد:

_نمی‌کنم... ولت نمیکنم.زوره مگه؟

ببین چه کسی از زور می‌گوید!

اویی که من را با قدرتش به دیوار میخ کرده و هرجور بخواهد لمسم می‌کند زور میگوید، یا دخترکی که در گیر و

دار هیجانات هورمونی اش قرار گرفته و دست و دلش برای فرار نمیرسد:

_داریوش؟

حس میکنم لبهایش را زاویه میدهد. لب های مرطوب شده ای که دارند برای بوسیدن آماده می‌شوند:

_می‌برمت... تاج سرم میکنمت... هرچی بخوای قبوله... هوم؟ هرچی که بخوای!

چنگک های بغضی که برای گفتن، گلویم را در حصار کشیده اند، صدایم را دچار لرزه ی بی سابقه ای کرده اند:

_تاج سرت نبودم... دیگه هم نمیشم!

_چکار کنم راضی بشی؟ چکار کنم دستاتو دور گردنم حلقه کنی و این دل صاب مرده مو آروم کنی؟ دار و ندارمو می‌دم... به والله می‌دم!

قورت میدهم آب نداشته ی گلویم را و چانه ام می‌لرزد.

میگویند با گفتنش، حتی عرش خدا هم به لرزه در می آید:

_طلاقم بده!

شوگار

#۶۷۹

داریوش:

لحظه ای مکث میکند و با مردمک هایش، دو چشم سیاه و مصمم دخترک را نگاه میکند.

مادر دو فرزندش. همسر رسمی و قانونی اش.

ستینش...

فرود آمدن سنگینی کل دنیا روی یک دوش، این‌گونه است؟

_بار دومه...

لبهایش با نیشخند زهرناکی کشیده می شوند و انگشت شستش، چانه ی کوچک دلبر را می‌فشارد. صدایش از آن حالت آهسته و پر قربان صدقه، خشونت برداشته است و انگار این دختر نمیداند چگونه با صبر و آرامش این مرد بازی میکند.

_بار دومیه که جلوی خودمو میگیرم تا میون یه لشکر آدم داد نزنم و نگم تو غلط می‌کنی که اون کلمه رو به زبون میاری!

_هنوزم همون آدمی!

با لرزش و پوزخند میگوید و میخواهد با فشار دست، از سینه اش پس بزند که داریوش بدون یک اینچ فاصله، سرش را بیشتر روی صورت او خم میکند تا جدیت جایگزین شده در نگاهش را ببیند:

_آره. من هنوزم همون آدمی هستم که سر داشتنت با احدی شوخی ندارم. سر نگه داشتنت با خود خدا هم کل نمیندازم شیرین حواست به اون زبون لامصبت باشه. حواست باشه چشم تو چشم من که میشی، سر هرچیزی

که میخوای گله کنی گله کن... میخوای بکشی بکش...
میخوای زنده زنده نفت بریز رو کل هیکلم و کبریت بزن...
ولی اون زبونت... اون زبونتو نگه دار که اسم زن و بچه ی داریوش رو قاطی بچه بازیاش نکنه!

حالا آن همه احساساتی که به هردویشان هجوم آورده بود، به خشمی بی امان تبدیل میشود.

نفس نفس زدن های از سر دلتنگی و بی تابی، به نفس نفس زدن های از سر خشم تبدیل میشود:

_تو هم حواست به حرف زدنت باشه داریوش زند.
حواست باشه این شیرین که روبه روت وایساده و با زور بازوت به دیوار میخش کردی، همون شیرینی نیست که سوار یه اسب کردی و مثل زرخریدت کشون کشون تا خود کاخ زندها بردی... این شیرین همون شیرینی نیست که تا

تقی به توقی میخورد، می‌شد دختر آصید و تو میشدی وارث ایالت زند. نه این شیرین...

نفس می‌زند و کم کم داریوش را به خاطر تن عصبی صدایش پشیمان می‌کند:

_باشه... آروم باش!

شوگار

#۶۸۰

سر تکان میدهد و این بار، انگار میخواهد از شر گرمای لعنتی تن آن مرد خلاص شود.

خلاص شود تا بتواند روی خودش و تصمیمش راسخ باشد:

_این شیرین همونی نیست که به خاطر دروغای کثیف اطرافیانت و... به خاطر بچگی یه دختر سه ساله، از اتاقت، از کاخت پرت کردی بیرون...

داریوش سراسر عرق میشود و پلک می‌بندد:

_هیش... باشه...

_اون شیرین مرد و اینی که روبه روت وایساده، تن و بدنشو حسابی چرب کرده که زیر بار حرفای زور تو نره!

سر داریوش زاویه میگیرد و با درد می‌خندد:

_می‌برمت... به قرآن میندازمت رو کول و می‌برمت کفتر...

بغض هجوم آورده به گلوی شیرین، بد دارد با هردویشان بازی می کند و دلبرک دیگر نمیخواهد با عاشقانه هایش گول بخورد:

_من شیرینم... از خون آصیدمحمد فتاح... خواهر جوادم. خواهر جاهد.من یه رعیتم اما غرور دارم... شرف دارم... دیگه هرگز پامو... پامو جایی نمیذارم که از اونجا طرد شدم!

قسمش جدی است و داریوش همه ی این جدیت را میبیند.

میبیند و ترسی در دلش می افتد!

ترس از لجبازی شیرین.

ترس از غرور زنانه اش و...

ترس از کوره در رفتن ها و از حساب خارج شدن کلامش.
این زن، دیگر زیر بار حرف زور نمی‌رود!

_چی بکم دلت وام نرم با؟ تو بو بمیر... جونم مینم کف دست... خوئه؟

«_چکار کنم دلت باهام نرم شه؟ تو بگو بمیر... جونمو میذارم کف دستت... خوبه؟»

ضعف های دخترک را میداند و از همان راه وارد میشود.
میداند چگونه دلش را به تب و تاب بی اندازد و مستقیما، همان را انتخاب می‌کند. آن هم با زبان چرب و نرم لری اش.

او کم از یک شاه ندارد.

صاحب‌الاختیار یک شهر است و اگر مردمش ببینند چگونه برای برگرداندن زنش خواهش میکند؟

شیرین این افکار مسموم و دل آب کن را کنار میزند و لرزش قلب لعنتی اش را مهار:

_نمیشه... دیگه هیچ‌وقت دلم باهات نرم نمیشه داریوش...!

میگوید و این بار تمام زورش را به کار می‌گیرد تا داریوش هاج و واج مانده را کنار بزند.

او واقعا جدیست؟

انگار حتی از رفتن به مستراح پشیمان شده باشد، به طرف ورودی اتاق گام برمیدارد و داریوش از پشت سر، تکان تکان خوردن دامنش را می‌بیند.

می‌بیند و با قلبی بیمار و ناکام. با ترسی که به جانش افتاده است، غرش خفه اش را به گوش شیرین می‌رساند:

_طلاقت نمیدم... به خاک کاوه قسم طلاقت نمیدممم اینو تو گوشت فرو کن شیرین!

شوگار

#۶۸۱

شیرین:

باید بمیرم. آری برای مردن هم لایق نیستم.
نیستم که چشمان منتظرم را به آن در باریک دوخته ام.

افرادی که در آن اتاق کوچک جمع شده اند، تمام سر و صدای آنجا را به خودشان اختصاص داده اند و حتی

صدای قربان صدقه های مادر و پدرم، نمیتوانند من را بوتیمار کنند.

_انگار که صد سال تو راه بودن و تازه از گردش رسیدن... می‌بینی صیدمحمد؟ دختره از بغل گوش شیرین بیرون زده!

_خداروشکر... خداروصدهزار مرتبه شکر که اولادم تنش سلامته... بچه شبیه هرکسی که باشه فرق نداره!

_چی چی و فرق نداره؟ خدایی نکرده اگر به اون خواهر عفریته شون میرفت چی؟ آتیش زد به مالم... آتیش زد به خونواده‌م... پسره تو چشمای نومزدش حتی نگاه هم نمیکنه. الهی که از زندگیش خیر نبینه، جوونی بچه هامو ازشون گرفت!

لب هایم را روی هم فشار می‌دهم تا چیزی نگویم.
که دهان باز نکنم و به رویشان نیاورم که آن ها خودشان، چقدر در حرام شدن جوانی من و جواد نقش داشته اند.
اما قجر با کاسه ی روحی نزدیک می‌شود:

_بیا کلثوم... بیا ببین چی سیش درست کردمه. کاچی چینه مض پیرتو؟ سیش جوجوش درست کردمه بتونه ده تا بچه هنی وا یک شیر بیه... بوهور روله... بوهور ینه مین دلت پاک میکه!

«_بیا کلثوم. بیا ببین چی براش درست کردم. وای کاچی چیه شمارو به پیرتون قسم؟ براش جوجوش درست کردم تا بتونه ده تا بچه ی دیگه رو هم شیر بده... بخور دخترم... بخور این همه ی کثیفی های داخل شکمت رو میشوره و میبره!

پدرم خجالت زده از جا بلند می‌شود و قجر چشم غره ی دایه را نادیده می‌گیرد:

_دلم سی او پیا کواوه... بیلیت بیا بچونشه بییره بغل!

«_دلم برای اون مرد کبابه. بذارید بیاد بچه هاشو بغل کنه!»

چشمان سیاه دایه از روی قجر، به منی که قاشق کوچک را در دست گرفته ام و گوشم آنجاست، کشیده میشوند:

_آقام رفت!

شوگار

#۶۸۲

مردمک های ثابتم حالا تکان میخورند.

رفت؟

یعنی چه که رفت؟

دست خودم نیست پوزخند صدا داری که روی لب هایم مینشیند و نگاه همه را به طرفم میکشاند.

رفت!

داریوش رفت!

همیشه همینگونه آسان از من می‌گذرد!

_یعنی چی که رفت خاتون؟ زن و بچه هاشو اینجا به امون خودشون رها کرد و رفت؟

مادرم است که با حیرت می‌پرسد.

قجر میخواهد فضا را عوض کند و زن خوش خنده، دست روی زانوی من می‌گذارد:

_کی میتونه د چنی پیایی بگذره؟ ناز هوشکه کردی، دیی فراریش دیی؟ ایسه مر خوت وا پایا خوت ورگردی کاخ!

«_کی میتونه از چنین مردی بگذره؟ ناز خشکه در کردی، دیدی فراریش دادی؟ حالا مگه با پاهای خودت برگردی کاخ!»

چانه ام با حالتی از عذاب و انزجار جمع می‌شود و یکی از طفل ها، آهسته شروع به نق زدن می‌کند.

_تو شهر آشوب به پا شده. رفتن که سر و صداها بخوابه. نخواستن شیرین رو بیدار کنن!

بچه را از قجر میگیرم و گره لباسم را از بالا باز میکنم.

احساس درد و سوزشی که هنگام شیر دادن به آن بچه حس میکردم، حالا دیگر هیچ به حساب می آید.

_لا اقل یه اذون در گوش این بچه ها میخوند... یه اسم براشون انتخاب می‌کرد. چرا همه برای این مرد تو اولویتن الا دختر بیچاره ی من؟

چه کسی میگوید بغض ها فقط در گلو جوانه می‌زنند؟

بغض من، راهش را از میان سینه ام پیدا کرده و سوسوی آتشش را از همانجا آغاز کرده است.

_کافیه مامان... دخترمو بیدار میکنی!

مروارید با ناباوری نگاه به چهره ی تیره شده ی من می اندازد و در فهمش نمیگنجد.

دایه اما کنارم می‌نشیند و نحوه ی درست شیر دادن را با دو انگشتش، به من یاد میدهد:

_دلش اینجا موند.اون یه آدم معمولی نیست. ازش انتظار نداشته باش پابه پای مردای دیگه وقت بذاره. حتی اگر خودش بخواد، مسئولیت اون شهر و آدماش اجازه نمیدن تو حال خودش باشه!

دم محکمی از بینی می‌گیرم و همان باعث میشود پره های بینی ام چین بخورند.

من قاطع هستم. راسخ و مطمئن:

_شهرش... کاخش... خونواده ی اصیل و متمدنش... ارزونی خودش. دیگه نمیخوام ببینمش!

شوگار

۶۸۳#

داریوش

از این سر اتاق به آن سر اتاق در گردش است.

منوچهر و ایرج مانند خطاکارها سر پایین انداخته اند و از آتشی که ممکن بود هر لحظه گریبانشان را بگیرد، در وحشت.

به صورت ناگهانی روی پنجه ی پا می‌چرخد و صدای غرش بلندش، کل اتاق را در برمیگیرد:

_یه نفر... توی شهر منننن... به ناموس مردم دست درازی کرده. یه بی‌ناموس به خودش اجازه داده در نبود منننن، چادر از سر زن مردم بکشه، گماشته‌هاتون چه گو*هی میخوردن وقتی اون زن خودش رو زیر چرخ ارابه می‌نداخت؟

هردونفر زبان در کام کشیده اند و جرأت جواب دادن ندارند.

جرأت اینکه بگویند دستور از بالا رسیده است و حتی اگر خود داریوش سرپیچی کند، همین زودی ها نامه ی عزل از مقامش سر می‌رسد.

_جواب منو بدید!

_خون خودتونو کثیف نکنید آقام.اون آژان...

دست خودش نیست که چنگ میبرد و یقه ی ایرج را در مشت میگیرد.

دست خودش نیست آن نفس نفس زدن های از سر خشم و بالا بردن تن ایرج.

چنان که پاهایش از زمین فاصله بگیرند:

_یه ازگ*ل بی همه چیز، تو شهر من به حریم ناموس رعیتم تعدی کرده... یه زن، به خاطر دست درازی اون بی همه چیز، خودشو زیر چرخ ارابه انداخته... خون خودمو کثیف نکنم؟ شرف من زیر سؤال رفتههه... شرفمممم!

ایرج بر خود می‌لرزد و منوچهر به خودش جرأت دهان باز کردن می‌دهد:

_دردت به سرم آقا... این جماعت الان داغن. دو فردای دیگه که حجاب اجباری شد، بچه هاشون باید بیان جا پای گندکاریای پدر و مادرشونو جمع کنن.

داریوش یقه ی ایرج را با ضرب رها می‌کند و با عضلاتی که تمام صورتش را به لرزه در می آورند، روی صورت منوچهر خم می‌شود:

_تو شهر من، هیچ چیز اجباری نیست. نه چادر چاقجور... نه بساط ولنگاری. کسی نه حق داره چادر از سر زنای شهرم برداره. نه میتونه به زور چاقجور سرشون کنه.

شوگار

#۶۸۴

_می‌گیرنمون آقا. به خاک ننه م قسم میگیرین اعداممون می‌کنن!

دست داریوش مشت می‌شود و ایرج لالمانی می‌گیرد.

این منوچهر است که میخواهد حقایق را به داریوش نشان دهد:

_قربان سرت برم، دنبال این موضوع رو نگیرید آقا. یه خش رو تن اون آژان بی‌افته انگاری که با خود اعلی حضرت طرف شدیم. خاک پاتونم آقا... نکنید... با خودتون این کارو نکنید!

نه. داریوش نمی‌گذرد...

هرگز از خون آن زن بی گناه نمیگذرد:

_اون آژان رو پیدا کنید و کت بسته برام بیارید!

جدیت صدایش، رعبی در دل آن دو مرد می اندازد.

داریوش چه می‌کند؟

به خاطر یک زن، وارد مسائلی می‌شود که ممکن است برای خودش و جایگاهش گران تمام شود؟

_آقا...

انگشت روی لب می گذارد و هیس می‌گوید.

او شیرین و بچه هایش را به امان خودشان رها نکرده است که بیاید اینجا و بگذارد آن بی‌ناموس، بچرخد و عامل ترس زنان شهرش شود.

_برای مراسم کفن و دفن اون زن، هرچیزی که لازم بود در اختیار خانوادش بذارید. از طرف من یه پیام تسلیت ببرید در خونشون تا بدونن قرار نیست خون اون زن پایمال بشه!

.....

_باباجونم؟ منم می‌بری؟

داریوش دکمه های سرآستینش را می‌بندد و از موهای خیسش، قطره های آب چکه می‌کند.

_اونجا برای شما مناسب نیست. دندون رو جیگر بذاری هم داداش کوچولوت، هم خواهر خوشگلت رو میارم بغلشون کنی!

_تو روخدا بابا... قول میدم ساکت بمونم. از شیرین جون هم معذرت خواهی میکنم. باشه؟

شوگار

#۶۸۵

داریوش با شنیدن جمله ی آخر دخترک، لحظه ای دست از کارش بر میدارد و به فکر فرو می‌رود.

بعد از این، چگونه می‌تواند میانه دختر کوچولویش و شیرین را بگیرد؟

_بابا؟ من خیلی خجالت می‌کشم. شما هنوز منو نبخشیدین؟

این حرف های قلنبه سلنبه را از کجا یاد می‌گیرد؟

حتما از کامران!

نگاه به آینه می‌دوزد و شانه را برمی‌دارد:

_کسی که دروغ می‌گه و باعث دوبه هم زنی میشه رو به همین راحتی نمیشه بخشید!

شیفته لب برمیچیند و علی‌رغم حرف های گنده و بزرگانه اش، بغض می‌کند:

_دوبه هم زنی یعنی دروغ گفتن؟

موهای خیس داریوش با شانه حالت می‌گیرند و با کش، بسته می‌شوند:

_دو به هم زنی یعنی با نیت بد، رابطه ی دو نفر رو خراب کنیم.

به طرف دخترک کوتاه قد ریز جثه برمی‌گردد و این بار کنارش، روی زانو می‌نشیند:

_یعنی که نقشه بکشیم دو نفر دیگه هم رو دوست نداشته باشن!

دخترک هق می‌زند و لب هایش جلو می آیند:

_من نیت نداشتم که بابا... من نشقه نکشیدم که...!

داریوش با اخم نگاهش می‌کند و او با گریه سرش را پایین می اندازد:

_من... من فقط نمیخواستم اون عمه‌مو از اینجا بیرون کنه.نمیخواستم... نمیخواستم عمه م گریه کنه!

داریوش که نمیتواند به خاطر دروغ های کامران و کبریا این بچه را طرد کند؟!

شیفته مادر ندارد.

تنهاست... و آن دو لعنتی، بدجور روی روحیه ی بچگانه اش تأثیر گذاشته اند.

_من دروغ گفتن به شما یاد دادم شیفته خانم؟

شیفته با نگاه مظلوم شده چانه بالا می اندازد و کاش زودتر برادر و خواهرش را بیاورند:

_دیگه دروغ نمیگم. به خدا...!

نام دروغ که هربار به میان می آید، داریوش به سختی های پیش رویش و... اینکه چگونه می‌تواند شیرین را برگرداند فکر میکند.
فکر میکند و هی توی دلش خالی می‌شود با هر بار تکرار...

_منو می‌برید پیش دوقلوها؟

پلک می‌بندد و با نفسی عمیق، موهای دخترک را می‌بوسد:

_فعلا نه... اما قول می‌دم. قول می‌دم به زودی بغلشون می‌کنی!

شوگار

۶۸۶#

.....

صدای مرغ و خروس تداعی کننده ی اتفاق دیشب است.

داریوش با برق چشم هایش از کوچه رد می‌شود و اصلا نمیخواهد به جدیت نگاه دخترک پر و بال دهد.

به آن جمله ی آخرش...

همین‌که پس از ماه ها گیرش انداخته بود... که گرمای تنش را حس کرده بود و عطر تنش را به مشام کشیده بود، می‌توانست انرژی روزش را تأمین کند.

_دا دا یارو پیاکه دوره اومائه!

«_مامان... مامان اون مرد دوباره برگشته!»

صدای دختر قجر است که داخل حیاط بزرگ می‌دود و خبر آمدن داریوش را می‌دهد.

منوچهر روی لنگه ی در آهنی می‌زند:

_یاالله... داریوش خان تشریف آوردن!

قجر پر لچکش را روی شانه می اندازد و با پیراهن بلند گل‌دارش نزدیک می‌شود:

_خوش اومایید... اومایته منی شیرین!؟

«_خوش اومدید. دنبال شیرین هستین؟!»

داریوش اخم می‌کند و این زن به گونه ای برخورد دارد که گویی شیرین اینجا نیست و اصلا نه خانی آمده و نه خانی رفته.

بچه هایش اینجا هستند. همسرش...

_پاشه کرد د یه کلاش گوت ها ورگردم هونه بی‌بی... کیانوش هم ماشینی گریت بوردشو!

«_پاشو کرد تو یه کفش و گفت میخوام برگردم خونه بی‌بی... کیانوش هم ماشین گرفت همه رو برد!»

برق خشم در نگاه داریوش می‌نشیند و قجر دستش را سایبان آفتاب بعد از ظهر می‌کند:

_کلثوم و دا بوئش هرچی وش لالکسن بورنش شهر، واشو نرت. بوئش ورگشت شهر تا برارونش بیاره!

«_کلثوم و پدر و مادرش هر چی التماسش کردن که ببرنش شهر، باهاشون نرفت. پدرش برگشت شهر تا برادراشو بیاره»

دندان های دارویش روی هم قفل میشوند و خونش به جوش می آید.

برادرهایش؟

بیایند چه غلطی کنند؟

شیرین را به خانه‌شان برگردانند؟

_برارونش ها بیان گی کی‌نه بورن؟

«_برادراش میخوان بیان گو*ه کیو بخورن؟»

قجر نگاه به رنگ تیره ی پوست داریوش می‌کند و دستش را پایین می‌اندازد:

_ولا مه خور نارم آقا. داش گوت نمیلم دخترم مین ای آبادی بی کس و کار بمونه. براریاش ها میان ورگردننش هونه!

«_والا من خبر ندارم آقا. مادرش گفت نمیذارم دخترم توی این آبادی بی کس و کار بمونه. برادراش میان برش گردونن خونه!»

شوگار

۶۸۷#

.....

این همه خود خوری. این همه خشم. این همه حرص دارد با سینه اش بازی می‌کند.

شیرین نمی‌بخشد.

لجبازتر از این حرف‌هاست و داریوش برای بازگرداندنش، از هیچ کاری دریغ نمیکند.

_آقا فدات بشم من. باز با این جواد دربه در دهن به دهن نشید برامون شر درست کنه؟ تازه از شرش راحت شدیم باز میاد برامون گربه رقصونی می‌کنه.

سیگار را از پنجره ی نیمه باز پایین می اندازد و با بینی چین خورده از خشم می‌غرد:

_زنده زنده پوستشو می‌کنم می‌ندازم جلوی سگ!

صدایش از دود مانده در گلویش، خش برداشته است و امروز جاده های سنگلاخی، تمامی ندارند.

_بچه هارو برگردونید کاخ. شیرین خانم چاره ای جز برگشتن نداره!

پشت سرش را به صندلی ماشین تکیه می‌دهد و خیلی خوب می‌داند با رفتن امروز صبحش، بیشتر و بیشتر به همه چیز گند زده است.

_ببند دهنتو منوچ!

منوچهر تن خشمگین صدای داریوش را میشناسد و می‌داند پیشنهادش یک مزخرف بیش نبوده است.

آن هم برای مردی که دیگر نمیخواهد با ندانم کاری، دلبرش را از دست بدهد.

_تو اون روستای دور افتاده چطور میخوان به دوتا بچه رسیدگی کنن؟

کاش واقعا دهانش را ببندد و برای برگرداندن شیرین، داریوش را دچار وسوسه های اشتباه نکند.

نمیتواند از او بگذرد.

نمیتواند!

دست به صورتش می‌کشد و این عشق آخر او را می‌کشد.

_من میگم با بی‌بی صحبت کنید. اگر اون برگرده شهر، شیرین خانم هم باهاش میاد!

شوگار

#۶۷۸

.....

_بازش کن!

کیانوش با دیدن قیافه ی عصبانی و طلبکار داریوش پوزخند میزند و به طرف تخته سنگی که آن روبه رو قرار دارد می‌رود:

_تو واقعا فکر کردی من میتونم بی اجازه ننه‌م درو برای هرکسی باز کنم؟

طنز نهفته در کلامش میتواند خون داریوش را به خروش آورد.

صدای گریه ی بچه شنیده می‌شود.

داریوش میخواهد فرزندانش را در آغوش بگیرد.

چه کسی می‌تواند در را به رویش قفل کند؟

مشت روی در می‌کوبد و صدایش را کنترل می‌کند:

_بیا بیرون شیرین!

هنوز مشت دوم را روی در نکوبیده است که صدای باز شدن در، باعث می‌شود گامی به عقب بردارد.

قامت خمیده ی ننه که در چهار چوب مشخص می‌شود، داریوش برای دیدن داخل خانه گردن می‌کشد:

_آماده شید... برمیگردیم کاخ!

مخاطبش ننه است. مخاطبش اوست و میداند برای نرم کردن دل شیرین، باید از در صلح وارد شود. اما چه کند که در مرامش، خواهش نیست؟

این ذات اوست که همیشه دستور می‌دهد.

ننه جلوی در ایستاده است و داریوش انگار اجازه ی ورود ندارد.

_ای بچو گسنه‌شونه. دایه میهان!

«_این بچه ها گرسنشونه. دایه می‌خوان.!»

نوری در دل داریوش تابیده می‌شود.

لحن ننه، نرم تر از همیشه است.

کمی دلسوزانه تر...

شاید به یاد آورده باشد این داریوش است که با او نسبت خونی دارد.

نه شیرین!

_شما راضیش کن برگرده... هرچیزی که لازم باشه فراهم می‌کنم.

ننه به چشم های داریوش نگاه می‌کند و سال‌های قبل را به یاد می‌آورد.

شبیه نصرالله خان است اما...

_وا حرف مه راضی نموئه. دلش سی بیه.

«_با حرف من راضی نمیشه. دلش سیاه شده.»

دلش از داریوش سیاه شده است؟

مگر می‌تواند؟ مگر می‌شود دل آدم از کسی که دیوانه وار میپرستدش، سیاه شود؟

پوزخند می‌زند و این‌بار بدون گرفتن اجازه، از کنار ننه عبور می‌کند تا به داخل خانه قدم بردارد.

صدای دایه شنیده می‌شود. صدای گریه ی نوزاد.

شوگار

#۶۷۹

چشم می‌چرخاند و زیباترین صحنه ی عمرش را می‌بیند.
تکان دهنده ترینش را...
شیرین موهایش را پشت شانه انداخته است و دارد به یکی از قل ها، شیر می‌دهد.

دست به چهارچوب در می‌گیرد و فورا عقب را نگاه می‌کند.
کسی نبیند این صحنه را.
کسی کبوتر چشم سیاهش را دید نزند.

_سیر نمیشه... بخدا اون یکی سیر نمیشه!

صدایش بغض دارد و چقدر پس از مادر شدن، نفس‌گیر تر به نظر می‌رسد.

داریوش پا پشت کفش می اندازد و آن ها را که در می آورد، در را روی هم قرار می‌دهد.

با بسته شدن در، نگاه دایه به عقب برمی‌گردد و قامت بلند پسرش را در سایه می‌بیند.
چشمانش برق می‌زنند.
بالاخره ننه اجازه ی ورود داد و این یعنی میشود کمی به حمایتش امیدوار بود.

دایه تا میخواهد لب به سلام باز کند، داریوش انگشت روی دهان خود میگذارد و اشاره می‌دهد نزدیک شود و بچه را در آغوش او بگذارد.

دایه مستأصل، اما با همان برق درخشان چشمانش، نگاهی به شیرین گریان می‌اندازد و گامی به داریوش نزدیک می‌شود.

نوزاد در آغوش پدر جای می‌گیرد و با ولع، خودش را به بازوی او میمالد.

داریوش اشاره می‌کند که دایه بیرون باشد و زن هم با تکان سر، بدون هیچ حرفی راه خروج را در پیش می‌گیرد.

_با چه رویی اومده این‌جا؟ هوم؟ ردش کن بره دایه خاتون... پسرت رو رد کن بره، دیگه نمیخوام باهاش حتی یه کلمه حرف بزنم!

فین می‌کند و هی موهای لجباز شده اش را عقب می‌فرستد:

_از کی بهش گفتید این بچه ها گرسنه هستن؟ هوم؟ از کی؟ اصلا حسی به این بچه ها داره یا فقط میخواد حرف خودش رو به کرسی بنشونه؟

بوی عطر داریوش در اتاق پیچیده است. شیرین این را با تمام شم بویایی اش حس میکند و دلش میخواهد جیغ بکشد از اینکه هنوز هم می‌تواند ضربان قلبش را به بازی بگیرد.

داریوش از پشت سر نزدیکش می‌شود و دلش یک آغوش نرم و گرم لجباز را می‌خواهد.

بوی لعنتی موهایش را...

_نمیدم... بچه هامو بهش نمی‌دم بگو از اینجا بره!

_تا تورو با خودش نبره، حتی قدم از قدم برنمیداره!

شوگار

#۶۸۰

شیرین صدای پر از شیفتگی داریوش را پشت سرش می‌شنود و بر خودش می‌لرزد.
فورا به عقب نگاه می‌کند و مردی را می‌بیند که روی زانوهایش ایستاده، و در نزدیک ترین حالت به او، نوزاد پسر را در آغوش دارد.

چشم در چشم دلتنگش می‌دوزد و قلبش سقوط می‌کند.
با دستپاچگی میخواهد رو بگیرد.
میخواهد برگردد که داریوش متوجه حال منقلب چشمانش نشود.
که نبیند برقی که با دیدن او در نگاهش خوش نشسته...

اما انگشتان پر زور مرد، فورا چانه اش را مالکانه در مشت می‌گیرند.

داغ دل داریوش با همین لمس کوچک تازه میشود و قلبش ساز می‌زند:

_سلام شمامه‌م...

نفس می‌زند و انگار هیچکدامشان بی تابی نوزادهای گرسنه را نمی‌بینند.

می‌شود بدون دردسر، زنش را به خانه برگرداند؟

میشود خبط بزرگ داریوش را ببخشد و به رویش نیاورد؟

شیرین سر تکان می‌دهد و میخواهد خودش را از بند آن گرمای لعنتی رها کند.

اما داریوش بیشتر روی صورتش خم می‌شود و سیاهی چشمانش را شکار می‌کند:

_مالم؟ هناسه‌م... وقتی سیلم نمیکی لیوه موئم... ویرت نکو اولا شوپری داریوش...!

«_اموال من... نفس من... وقتی نگام نمیکنی دیوونه میشم... روتو اون ور نکن پری شب‌های داریوش..!»

چانه ی کوچک دلبر در دستانش می‌لرزد و هوس بوسه در دل مرد می اندازد.

خدایا دردش را به چه کسی بگوید؟

_برو!

از بالا به رطوبت آن دو چشم سیاه نمناک نگاه می‌کند و دردناک می‌خندد:

_خودت می‌دونی دست از سرت برنمیدارم. الان اونقدر خوشگل شدی که دارم از نداشتنت می‌میرم شیرین... اذیتم نکن. خون به جیگرم نکن!

خوب بلد است ویران کند و بعد با چرب زبانی، دل آماتور و نابلد شیرین بیچاره را بلرزاند.

شوگار🔪🔪🔪🔪:

شوگار

@Vip Roman

#۶۸۱

_من مثل تو زبون بازی بلد نیستم. اگر بلد بودم، شاید اون روزایی که نفس نفس می‌زدم تا خودمو بهت ثابت کنم، میتونستم کاری از پیش ببرم!

پلک های داریوش روی هم می افتند و نوزاد پسری که هنوز حتی اسمی نداشت، گردنش را تکان تکان می‌دهد تا منبع تغذیه ای پیدا کند:

_کل داراییم مال تو... چکار کنم یادت بره؟

کاش شیرین دل بکند از لمس آن انگشت ها روی چانه اش.

کاش دخترک از نفس های تند آن مرد زبان باز دل بکند و یک بار هم که شده در تصمیمش راسخ باشد.

چه سخت است دور شدن از آن هوای جادویی...

_چطور یادم میره؟ هوم؟ تو بگو اون لحظه ای که منو از اتاقت بیرون کردی رو از ذهنم پاک کنم؟

لعنت به داریوش.

لعنت به تمام کسانی که کبوترش را از او گرفتند.

_چطور تونستی منو توی اون حالم از کاخت بیرون کنی؟

میگوید و با چکیدن اشکش روی انگشتان پر از لرزش داریوش، حالش را از خودش به هم می‌زند:

_میخوای یه خنجر دستت بدم که بازم توی سینه م فرو کنی؟ اینجوری دلت آروم می‌گیره؟

سینه ی شیرین به درد می‌آید.

سیاست دارد داریوش.

دارد نم نمک، کارهایی که شیرین در حقش کرد و بخشیده شد را یادآوری می‌کند.

دارد یادش می آورد خود او هم بدون اشتباه نبوده است.

_این دوتا بچه گناه دارن... باید برگردن خونه شون... باید سیر بشن... باید اسم و هویت داشته باشن... بیا بریم دردت به جونم...

به ناگهان چانه اش را از انگشتان شل شده ی داریوش بیرون می‌کشد و نگاه براق و مرطوبش را به نوزاد پسر می‌دهد.

شاید او هم از اینکه اول نام پسر را انتخاب می‌کند، هدف دارد:

_اسمشو میذارم آسا... تا مثل اسمش آسای دست باشه... پشت باشه... پناه باشه... تو سختیا و تلخیا، زیر و رو نکشه... پشتمو خالی نکنه!

پلک های داریوش بسته می‌شوند و درد در سینه اش جا خوش می‌کند.

بچه خوابیده است از شدت گریه.

خوابیده است و داریوش لب به گوشش می‌چسباند.

اذان می‌خواند در گوشش...

اذان می‌خواند و شیرین، صدای زخم خورده اش را می‌شنود:

_اسم تو آسا... آسا زند... هرجا و هرمکانی، شرفت رو زیر پا نذار. تو وارث این خاکی... این خاک خون توئه... ناموس توئه... تو در دامن یه مادر اصیل بزرگ می‌شی... اصلت، شرفت، ناموست، خاکت... یعنی دامن پاک مادرت!

شوگار

#۶۸۲

پسرک آرام و خوابیده، با لب های خشکش میان بازوهای داریوش جا گرفته است.

داریوشی که با زمزمه هایش، قلب شیرین را نشانه رفته است و او را در خلأیی پر از دوگانگی رها کرده است.

به آرامی نوزاد را در گهواره ی چوبی می‌گذارد و برای گرفتن نوزاد دختر، جلو می آید.

شیرین نگاهش را پایین دوخته است.

نام دختر را انتخاب نمی‌کند؟

شاید حداقل این را حق داریوش می‌داند.

دخترک ریز جثه، سینه ی مادرش را رها میکند و با صداهای گرفته ای که از گلویش خارج می‌شود، به آغوش بزرگ پدر می‌رود.

شیرین لباسش را مرتب می‌کند و آهش را میان سینه خفه می‌کند.

چقدر این آغوش وسوسه کننده است.

داریوش به نرمی انگشتش را روی گونه ی سرخ رنگ دخترک میمالد و با دیدن رخ شبیه به شیرینش، لبخند می‌زند:

_آسا و ستین...

درخشش چشمان شیرین دو چندان میشود.

ستین؟

نام زیباییست...

_دوست داری اسم دخترمون ستین باشه؟

لب های شیرین می‌لرزند. چشم می‌بندد و داریوش با دیدن برق رضایت چشمان شمامه اش، شروع به خواندن اذان در گوش دختر کوچک می‌کند.

_اسمت ستین... ستین زند. تو مادر این شهر می‌شی... شرافت و آبروی این شهر... تو عصای دست پدری... ستین دل بابا!

_آقام؟ راننده یکی از دایه ها رو آورده. اجازه ی ورود بدید بیاد خدمت بچه ها!

صدای منوچهر است که از پشت در شنیده می‌شود. صدایی که شوق می‌شود به چشمان مادری که از عهده ی سیر کردن دو فرزندش برنیامده است.

_بیاد تو... داریوش بهش بگو بیاد تو!

« "آسا" نامی پسرانه که در زبان لری به معنای عصای دست، آسایش و تکیه گاه پدر و مادر است. "ستین" نیز

نامی دخترانه است که در زبان لری، مترادف و هم معنی نام آسا است»

شوگار

#۶۸۳

شیرین:

از اینکه کودکم در آغوش زنی دیگر شیر بخورد و آرام بگیرد خوشحال نیستم.

از اینکه نتوانم از پس سیر کردن پاره های تنم بر بیایم.

از اینکه آن دو موجود کوچک نیازمند، از شیره ی وجود کسی جز خودم تغذیه شوند.

_غصه نخور. کم کم عادت می‌کنی... اون دوتا طفل معصوم هردوشون گرسنه ن و تو چاره ای جز این نداری.

زانوهایم را محکم تر می‌گیرم. دلیل این حال بدم چیست؟

دلتنگی لعنتی ام برای او؟

یا همینکه تکه های جانم را در دامان زنی دیگر می‌بینم؟

_با آقام حرف زدی؟

نگاه به چهره ی دایه نمی‌دوزم. نگاهش نمی‌کنم و لب می‌زنم:

_خودش کجا رفت باز؟

_هیچ جا... پشت در منتظر مونده!

پوزخند می‌زنم و دایه این را می‌بیند. می‌بیند که در صدد دفاع از او برمی آید:

_تو شهر شورش شده. یه آژان تو کوچه خلوت چادر از سر یه زن برداشته. زن از ترس آبروش دویده و خودشو زیر چرخ ارابه انداخته... آقام یه درد نداره... دردش فقط تو نیستی دختر جون... دردش تک تک مردم این شهرن... دردش بچه های این مردمن... سیر کردنشون... محافظت کردن ازشون...

دست زیر موهایم می‌برم و چشم هایم را روی هم فشار می‌دهم.

من زبان نفهم نیستم.

اما این اولین باری نیست که داریوش همه را به من ترجیح میدهد.

این اولین باری نیست که از من می‌گذرد.

_تنها موندن، اون هم الانی که شهر به هم ریخته خطرناکه. یه کم به بچه هات فکر کن. اگر کسی بخواد بخاطر تقاص گرفتن از آقام، بلایی سر اون دوتا طفل معصوم بیاره چی؟

_اینجا امنه... اتفاقا اینجا تنها جاییه که جون بچه هام در امانه. من دیگه هرگز به اون کاخ برنمیگردم دایه. بهش بگو از اینجا بره! بگو حکم طلاقمو امضا کنه.

_وری روله... وری چیاته جمع کو!

«_پاشو دخترم. پاشو وسایلتو جمع کن!»

ننه است؟

نگاه متعجبم را برمی‌گردانم و بی‌بی را در حال باز کردن بقچه ی یخدانش می‌بینم:

_وش گوتم تا موقعی دلت نرم موئه هونه ای جدا سیت بییره... خوم هم وات میام. وری روله. ایچه جا ای بچو نی!

«_بهش گفتم تا موقعی که دلت نرم میشه یه خونه ی جدا برات بگیره. خودم هم باهات میام. پاشو دخترم. پاشو اینجا جای این بچه ها نیست!»

شوگار

#۶۸۴

هاج و واج به دستان پیر ننه نگاه می‌کنم و دهانم از شدت حیرت نیمه باز می‌ماند.

چه می‌گوید ننه؟

به جای من تصمیم گرفته است؟

_لازم نکرده بری خونه ی اون. خونه ی خودمون چشه مگه؟ بیا این زیره رازیونه رو بخور رفتم از همسایشون گرفتم. اینجا که چیزی پیدا نمیشه بخوری. این بچه ها از گرسنگی تلف میشن!

مادرم است که مانند همیشه با حرف هایش می‌سوزاند و ویرانه به جا میگذارد.

خشمم را روی لب هایم خالی می‌کنم تا چیزی نگویم. حرفی نزنم که کسی ناراحت شود.

و ننه پر گلونی تا شده را می‌تکاند:

_اگر وش موم روئه شهر سی ینه نی که گوپی نو ایچه پیدا نموعه سی هردن. جون خوش و بچونش ها د خطر. این دختر میره داره. بچه داره. وا لنج و لنج بازی تون و بوئش و براریاش وه جایی نمیرسه!

«_اگر بهش می‌گم بریم شهر، به خاطر این نیست که یه لقمه نون خالی تو این خونه پیدا نمیشه برای خوردن. جون خودش و بچه هاش تو خطره. این دختر شوهر داره. بچه داره. با لج و لج بازی های تو و باباش و برادراش به جایی نمیرسه!»

_من دیگه جنازه ی شیرین رو هم دست این مرد نمیدم. ببینید با دخترم چکار کرده. این بود اون شیرینی که رفت تو کاخش؟ این بود اون دختر شوخ و شنگی که زبونش جلوتر از خودش راه می افتاد و تا آخرین قطره ی حقش رو پس میگرفت؟ ذلیلش کرد... بی آبروش کرد... طردش کرد... حالا که دیده پسر براش به دنیا آورده اومده بچه هارو بزنه زیر بغلش تا اینم چیسان فیسان دنبالش راه بی‌افته؟

قلبم دارد از شدت درد، می‌ترکد.

مادرم در حقم مادری نکرد اما... حتی زخم زبان هایش می‌توانند روح من را بسوزانند.

هنوز آه پر از لرزشم را از سینه ام بیرون نفرستاده ام که در، با صدای بدی باز می‌شود و داریوش با قد بلند و هیکل چهار شانه اش. با اخم های درهمی که می‌توانند هرکسی را بترسانند، وارد خانه می‌شود:

_کی واسه زن و زندگی من تصمیم میگیره. تو؟؟ شیرین جمع کن سریع... یالا!

شوگار

#۶۸۵

_چی چی و جمع کن؟ برادراش الانه که برسن. بچه هاتو وردار ببر ارزونی خودت. من دیگه دخترمو به تو نمیدم!

قلبم ایست می‌کند. آن دو دارند چه میکنند دقیقا؟

دخترم را در آغوش می گیرم و دست خودم نیست این نفس بند آمده:

_کی گفته شماها میتونید برای من تصمیم بگیرید؟ من زنده م... آدم زنده به وکیل و وصی نیاز نداره! همتون برید از اینجا... همتون!

داریوش با خشمی مهار نشدنی هردو دستش را روی صورتش میکشد و از وجناتش، دیگر هیچ اثری از آن داریوش پر از ملایمت چندی پیش نیست.

او حالا مانند یک اژدهای خشمگین، آماده ی آتش زدن همه جاست:

_با صبر من بازی نکنید. با صبر من بازی نکنید، شیرین میگم پاشو!

مادرم برمی خیزد و جلوی دید داریوش به من را میگیرد. کاری که میتواند دیوانه اش کند:

_نمیذارم. اجازه نمیدم دخترمو بازم مثل یه کلفت خونه زاد، کشون کشون ببری و هروقت اون خواهر عفریته ت زیر سرش کج شد از اون بی صاحاب شده ت پرتش کنی بیرون.

مردمک هایم به شدت دو دو می‌زنند و دایه برای ساکت کردن مادرم پیش قدم میشود:

_حرفی نزن که پشیمونی به بار بیاره. عقب وایسا و تو کار زن و شوهر دخالت نکن!

هیچکس نداند، من یکی خیلی خوب میدانم داریوش اکنون مانند یک جعبه ی پر از باروت است که احتمال انفجارش، هر لحظه وجود دارد.
مادرم دست روی نقطه ضعفش گذاشته است.

میداند او با زن ها ملایم رفتار میکند و هر چه از زبانش تراوش میکند، بیرون میریزد:

_ولم کن دایه خاتون... ببین پسر نصرالله خان... خانی؟ اربابی؟ بیا نفت بریز منو آتیش بزن. زورت به پسرام میرسه؟ هردوشونو بنداز تو سیاهچال... حکم تیر ببند براشون... اما مننن دیگه شیرین رو دست تو نمیدم. نمیدممم!

من گردن کشیده ام تا داریوش را ببینم و او پلکش تیک گرفته که چیزی به مادرم نگوید.

_احترام بزرگتریتو نگه داشتم... احترام اینکه مادر شیرینی... شیرین آماده شو. دایه؟

زنی که به عنوان دایه ی یکی از بچه ها آمده بود، با شگفتی به مادرم نگاه میکند. ننه سکوت کرده است و دایه کنار من میرسد:

_چرا حرفی نمیزنی؟ الاناست که پدرت همراه برادر هات سر برسن. بعد کی میتونه آتیش خشم آقام رو بخوابونه؟

شوگار

#۶۸۶

مادرم صدای پچ پچ دایه را میشنود و به عقب برمیگردد:

_چی زیر گوش دختر من میخونی زن؟ میخوای ببری بدبختش کنی؟ ما هممون رعیت بودیم اما بخدا قسم کنیز شدن واسه دختر من ظلم بود... طفیلی دختر نصرالله خان شدن واسه دختر من ستم بووووود... خدا دردمو به کی بگم؟

مادرم روی زمین می نشیند و مویه می‌کند.

داریوش اما این‌بار با صورتی سرخ تر از قبل... با صورتی که اثرات خشمش، جایشان را به یک نگرانی مبهم داده اند، به من نزدیک میشود.

من نفس نفس می‌زنم و تا میخواهم کنار بروم، سد راهم میشود:

_شیرین؟

چرا حس میکنم صدایش پر از ترس است؟

شاید از این میترسد که تحت تأثیر حرف های مادرم قرار گرفته باشم.

شاید گمان میکند راضی شده ام همراه خانواده ام، به خانه ی قبلی ام برگردم.

برگردم و بچه ها را به او بدهم.

_منو یه لحظه نگاه کن. من کی تو رو مثل کنیز خودم دیدم؟ ها؟

ندید؟

آن چه کسی بود که تا مزه ی دهانش تلخ میشد، به جای صدا کردن نامم، من را دختر آصید میخواند؟

آن چه کسی بود که برای سر نگرفتن وصلت جواد و کبریا، به هر دری زد. به هر دری زد تا یک رعیت زاده، دامادشان نشود؟

_شیرین؟ نگام نمیکنی؟

صدایش آهسته است. به گوش کسی نمیرسد اما... تن التماس دارد.

_مامانت الان عصبیه... یه کاری نکنی من و تو و اون دوتا طفل معصوم تا آخر عمرمون تقاصشو پس بدیم؟!

این را بلندتر میگوید و مادرم را از جایش بلند میکند:

_باز دوتا چه چه عاشقونه تو گوشت میخونه، خرکشت میکنه میرتت تو همون سیاهچاله ای که داداشت رو انداخت.خواستی خودم نوکری بچه هاتو میکنم دخترم...

زورت کرد بچه هاشو بده هفته ای یه بار مجبوره بفرسته ببینیشون!

هنوز غیض نگاهم را به طرف مادرم پرتاپ نکرده ام که داریوش نیم قدم فاصله را از بینمان برمی‌دارد.

درست مانند یک پسر بچه ی تخس که میخواهند وسیله ی مورد علاقه اش را از او بگیرند.

درست مانند کودکی که میخواهد با چنگ و دندان، اسباب بازی اش را نگه دارد:

_شیرین؟ بری دنیا رو آتیش می‌زنم... تو که حرفاشو گوش نمیدی؟ تو که نمیخوای بچه ها رو بی مادر بذاری؟

شوگار

#۶۸۷

با حیرت میخندم و خنده ام از زهر مار غاشیه تلخ تر است:

_معلومه که نه... معلومه که بچه هامو نمیدم!

جوابم هنوز خیالش را راحت نکرده است که روی صورتم خم میشود و موهایم را کنار می‌زند:

_من و تو... قراره که... اون بچه ها رو با هم بزرگ کنیم. اونا خانواده دارن... خانوادشون ماییم...من و تو!

هنوز پوستم را به گرمای سرانگشتانش عادت نداده ام که چند ضربه روی در کوفته می‌شود.

چند ضربه ای که پشت بندش، به گوش رسیدن صدای مردانه ایست که ماه ها نشنیده ام!

_این‌جا چه خبره؟

مردمک هایم جهش می‌کنند و داریوش که به عقب برمیگردد، من قالب تهی میکنم.
جواد است...
جواد آمد!

مادرم فورا به طرفش قدم برمیدارد تا مثلا آرامش کند. اما نمیداند با این کارها، بیشتر و بیشتر به تنش این فضا دامن می‌زند.

_به به... آقای فراری هم که تشریف آوردن. جمع خونوادگیتون جمع شده واسه زن و زندگی من تصمیم بگیرید؟

جواد با شانه اش مادرم را کنار می‌زند. جاهد پشت سرش ایستاده و به من نگاه میکند.

از کی او را ندیده بودم؟

پدر شده است؟

_شیرین از همون روزی که از کاخ شما پرت شد بیرون دیگه زنت نبود. از همون وقتی که با شکم بالا اومده ولش کردی!

پوزخند داریوش صدا دار است و شاید همه بدانند چه می‌خواهد بگوید:

_میشه بگید اون روزی که به قول تو از کاخ من پرت شده بود بیرون شماها کدوم گوری بودید!؟

تمام تنم به رعشه می افتد و دایه نوزاد را از بغلم می‌گیرد.

من مانند یک گوشت قربانی هستم که آن ها هر جور که دلشان بخواهد درموردم حرف می‌زنند.

_اون موقع تخم و ترکه ی تو توی شکمش بود. اون موقع خودش نخواسته بود که از حیطه ی اختیارات تو خارج بشه. اما الان نه... الان دیگه اون دوره سر اومد!

شوگار

#۶۸۸

داریوش خیز برمیدارد که یقه ی جواد را بگیرد. مادرم شیون میکند و صدای پدرم بالا می‌رود.

من اما اصلا دلم نمیخواهد این جدال، بیشتر از این پا بگیرد و در این آبادی کوچک، نقل دهان شویم.

جواد به سینه ی دیوار می‌چسبد و من ستین را بغل می‌کنم.

_کی داره از سر اومدن دوره حرف میزنه؟ تو؟ تویی که جونت تو دستای منه؟

این جنجال اگر پا بگیرد، دودش در چشم همه می‌رود.

باز هم همان آش و همان کاسه.

باز هم همان تعقیب و گریز ها... زور گفتن ها... تهدید ها... کشت و کشتار ها!

ستین را بغل می‌کنم و رو به ننه، با صدایی که به گوش همه می‌رسد لب می‌زنم:

_پاشو ننه... پاشو من آماده م!

ننه به نشانه ی تأیید سر تکان می‌دهد و داریوش یقه ی جوادی که تماما کبود شده است را رها می‌کند.

_میخوای باهاش بری؟ ای توف به غیرت و شرف زنونه ت. تو مگه غرور نداری؟

جواد است که جویده جویده فریاد می‌زند و غضب نگاه داریوش را به جان می‌خرد.

من راه می افتم و داریوش با برق شفاف نگاهش. با درخشش آن دو چشم پر از شوقش فریاد می‌زند:

_منووووچ؟ بگو بیان وسایل خانم رو جمع کنن!برمی‌گردیم کاخ!

سینه ام تند و تند بالا می‌پرد. این آدم ها، همین هایی که اکنون یقه چاک می‌دهند و میخواهند برای من کسب تکلیف کنند، زمانی که با دو بچه در بطنم، میان خطرات این شهر تنها بودم، کجا سیر می‌کردند؟

یکی به دنبال عروسی اش.. یکی به دنبال نامزدی و بله بران... یکی درگیر شهرش، خواهر و برادرش، دختر کوچکش...

کدامشان من را به یاد داشتند روزهای سختی ام؟

از چهار چوب در عبور می‌کنم و بی توجه به صدای همهمه ی خانواده ام... خانواده ی سابقم، از شانه ی چپ به طرف ننه برمیگردم:

_من و ننه یه خونه امن می‌خوایم... یه سرپناه، به جز چم سی!

شوگار

#۶۸۹

داریوش:

جامش را روی میز میکوبد و در حالی که تکیه از صندلی راحتش می‌گیرد، کلافه موهایش را چنگ می‌زند.

دایه سینی دمنوش را به جای جام خالی شده قرار می‌دهد.
چرا با مادرش اخت نمی‌گیرد؟
همه چیز در هم ترکیب شد.
مادر بودن دایه فراموش شد.
سختی هایی که کشید، میان سختی های جدید، گم شد.

_دمنوش بخورید آقا... اینقدر هم خودتون رو عصبی نکنید. همه چی درست میشه!

داریوش دست از میان موهایش بیرون می‌کشد و به ناگهان به طرف زن برمیگردد:

_چی درست میشه دقیقا؟ برنمیگرده. پاشو کرده تو یه کفش و نمیخواد برگرده!

زن چشم سیاه آه نامحسوسش را در سینه خفه می‌کند.

شاید دلیل سرسپردگی داریوش، دلیل این همه وابستگی اش به شیرین، نداشتن محبت کافی مادرانه باشد.

شاید علتش سیراب نشدن در یک آغوش مادرانه باشد.

دایه همیشه برای داریوش مادر بود اما... او همیشه نام کنیز را... نام دایه را یدک میکشید.

میشود یک بار هم که شده، سر روی زانوی دایه بگذارد و مانند کودکی هایش درد و دل کند؟

_یه دنده ست... وقتی می‌گه دیگه هیچ وقت نمیخواد برگرده، یعنی آسمون هم به زمین بیاد دیگه برنمیگرده.

_یه زنه و نازش. محبت... حتی لجباز ترین زن ها با محبت نرم میشن.

داریوش از جایش بلند میشود و پای پنجره می‌رود.

مگر خرجش نمیکند؟

مگر عشق به پایش نمیریزد؟

نه... او دیگر حتی کوچکترین راهی را برای نزدیک شدن، به داریوش نمیدهد!

_محبت؟ نمیشناسیش مگه؟

جعبه ی سیگاری که همیشه ی خدا روی طاقچه میگذاشت را باز می‌کند و یک نخ بر میدارد.

به یاد جواد که می افتد... به یاد حرف های مروارید که می افتد، هر لحظه تنش برای این میلرزد که نکند سر سوزنی روی شیرین تاثیر داشته باشند؟

نکند به سرش بزند بچه ها را رها کند و حرفش را عملی کند؟

گفته بود طلاق می‌خواهد و داریوش جدی اش نگرفت.

گفته بود جدایی میخواهد. مهر طلاق میخواهد و داریوش رعب این را دارد که هنوز سر موضعش مانده باشد.

_کل داراییمو به پاش بریزم، بازم یادش نمیره...

دایه از میان برق آینه ی کنار دیوار، هیبت پسرش را نگاه می‌کند.

عاشق است... آنقدر عاشق شیرین است که میتواند تن به هر دیوانگی ای بزند.

_فردا به بهونه ی بچه ها، سرزده برید بالا سرش... یه کم ناز و نوازش... یه کم قربون صدقه... دوا هم به مرور زمان

زخم رو خوب می‌کنه... زخمی که روی دل مونده هم از این قاعده مستثنی نیست!

شوگار

#۶۹۱

شیرین:

موهای خیسم را روی شانه هایم رها می‌کنم تا خودشان خشک شوند.

صدای ننه مانند هر زمانی که خودم را بیرون می اندازم، به گوش می‌رسد:

_ایقه ای میا بیچاره نه بون و در تا سرما روئه مین سرت. صو که کل دنونات ریختن اوسه میفهمی مه چی موئم!

«_اینقدر اون موهای بیچاره رو بنداز بیرون تا سرما بره تو سرت. فردا که همه ی دندونات ریختن، اون موقع میفهمی من چی میگم!»

لبخند نرمی روی لب می آورم و نگاه به گهواره های آسا و ستین می اندازم. ستین خواب است و آسا در حال مکیدن انگشتانش.

صدای پر ولعی که از گلویش خارج میشود، نشان از گرسنگی او دارد.

داریوش کوچک را به نرمی در آغوش می‌کشم و به طرف تخت می‌روم:

_آخه قربونت برم ننه... موهای سر چه ربطی به دندون دارن؟

تسبیحش را می‌چرخاند و چپ چپ نگاهم میکند. مانند یک فرد نادان و ابله:

_دو بچه آوردیه و دی... کل سخونیات واز بینه... اگر بادی و بلنگی بوره زمینگیر مویی... دیه ها وت موم!

«_دو تا بچه به دنیا آوردی... همه ی استخونات باز شدن. اگر تقی به توقی بخوره، اگر بادی به برنگی بخوره، زمینگیر میشی. ببین کی گفتمت!»

سینه ام را که در دهان آسا می‌گذارم، با ولع مشغول خوردن میشود و تمام هورمون های مادرانه ام را به تکاپو می اندازد. قلبم ریتم زیبایی به خود می گیرد و از اینکه ببینم آن دو بچه به حضورم نیازمند هستند، احساس قشنگی به من دست میدهد.

_نمیهای ورگردی سر هونه و زنییت؟

«_نمیخوای برگردی سر خونه و زندگیت؟»

آهسته سر می‌چرخانم و ننه را خیره به خود میبینم. نکند داریوش او را هم به طرف خودش کشانده است؟

مهره ی مار دارد لعنتی. چرا همه عاشقش می‌شوند؟

_اون خونه و زندگی هیچ ارزشی برای من قائل نشدن. خیلی التماس کردم. خیلی خواهش کردم و نادیده گرفته شدم. مثل یه تیکه آشغال باهام برخورد کردن.

_ای پیا جونشم سی تو مینیه. این کر تومنی صد قرو وا بوئه خوش فرق داره. اگر نیاشت، ای بچونه دت می‌گرت تا خوت ورگردی سر جات. د ای دوره کومی پیانه دییه چنی و زینه بها بیه؟

«_این مرد جونشم برای تو میده. این پسر تومنی صد قرون با باباش فرق داره. اگر نداشت این بچه ها رو ازت میگرفت

تا با پاهای خودت برگردی سر جات. تو این دوره زمونه کدوم مردی رو دیدی اینقدر به زن جماعت بها بده؟»

دیدید گفتم؟

آخر او را هم وارد گروه خودش کرد.

من فقط ننه را داشتم.

او بود که عادلانه بینمان را قضاوت می‌کرد.

حتی حالا او هم به جمع کشته مردگان داریوش اضافه شد.

_دل خوتم سیش ساز می‌زنه... شنفتمه وقتی وه گوشت رسسه مهمونی رقص ده حرم نیائه، وا دو رتیه سیش...!

«_دل خودتم براش ساز می‌زنه... شنیدم وقتی به گوشت رسیده مهمونی رقص توی حرم برگزار شده، سراسیمه دویدی طرفش...»

نفس هایم از حرص بالا نمی آیند و آسا نق می‌زند. میگویند اگر یک مادر با اوقات تلخی شیر در دهان نوزاد بگذارد، مزه ی آن شیر هم تلخ میشود.

_نویی چون کر کلثومه چنی موئم. اگر ده کلثوم عزیزتر نویی، چن خوشی سیم عزیزی. جوون خوش بر و ری و با خیریتیه... نیل زنیا دوره ش بکن...

«_دوست ندارم فکر کنی چون پسر کلثومه اینا رو می‌گم. اگر از کلثوم عزیز تر نباشی، به اندازه ی خودش برام عزیزی. داریوش جوون خوش بر و رو و با غیریتیه. نذار دوباره زن ها دوره ش کنن!»

شوگار

@Vip Roman

#۶۹۲

.....

آسا هم خوابید.

این ساعت از معدود زمان هایی است که هردو با هم به خواب می‌روند.

نگاه کردن به آن دو موجود کوچک، میتواند شوق ادامه ی زندگی در من ایجاد کند.

که بدانم تنها نیستم.

اینقدرها که آن ها با من برخورد کردن، مفلوک و بلا استفاده نیستم.

موهای نم دارم را پشت گوش می‌فرستم و پای آینه می‌روم.

روی صندلی میز توالت جای می‌گیرم و به خودم خیره میشوم.

این خانه در امن ترین نقطه ی شهر جا دارد.

شهربانی پشت همین خیابان است و نگهبان های داریوش، نقطه به نقطه ی این محله را در بر گرفته اند.

حس زندانی بودن ندارم.

حس حبس شدگی ندارم.

این بهترین تصمیمی بود که میان آن هیایو می‌توانستم بگیرم.

_چشیات چی د جونم میهان؟ چنی منه لیوه بکی راضی مویی؟

«_چشمات چی از جونم میخوان؟ چقدر منو دیوونه کنی راضی میشی؟»

چشم می‌بندم و سعی دارم صدای زمزمه هایش را از یاد ببرم.

چشمانی که مدام به ساعت نگاه می‌کنند.

به در...

آن حس لعنتی.

جالب است که دیگر هرگز نمیخواهم به آن کاخ برگردم و... زنی در وجودم، با بالا و پایین شدن هورمون هایم، دلتنگ میشود.

نیازمند میشود و دلش ممنوعه ها را می‌خواهد.

عقلم آن زن عاشق را پشتش می‌فرستد و با تشر می‌توپد:

_کم کشیده ام از لغزیدن های بی موقعت؟ هیچ کس، واقعی تو را نمیخواهد. فرصت ها تمام شد. اینقدر خودت را بی ارزش نکن. اینقدر تو سری خور نباش و اینقدر زود نبخش.

دست لرزانم اما روی سینه ام قرار می‌گیرد تا آن شب را از ذهنم پس بزند.

_ار بویی و خاری د مین چشم... هفت سال چی هفت شو، جورته می‌کشم...

«_اگر حتی خار توی چشمم باشی، هفت سال آزگار، مثل هفت شب کوتاه جورت رو به دوش می‌کشم!»

شعر های جدید می‌خواند.

همان شعر هایی که زن های این سرزمین، در حسرت شنیدنش می‌سوزند و هیچگاه حتی باد هم به گوششان نمیرساند.

چشم باز میکنم و این بار با انزجار خیره ی خودم میشوم.

بس کن شیرین...

زن ها دوره اش می‌کنند؟ بگذار از سر و کولش بالا بروند!

اگر اینقدر افسار گسیخته و بی اراده است، همان بهتر که زودتر خودش را نشان بدهد.

باز هم مثل همان روزها، بزم رقص ترتیب دهد...

لب هایم با حرص می‌لرزند و دست هایی را تصور می‌کنم که تنش را لمس می‌کنند.

زن هایی که برایش میمیرند!

دلم میخواهد آن شانه ی چوبی را بردارم و درست وسط آینه فرود بیاورم.

من هم طلاق می‌گیرم...

اگر بخواهد با وجود زن ها آزارم بدهد، من هم خوب میدانم چگونه آتشش بزنم!

لعنتی عوضی...

صدای گریه ی ستین به گوش میرسد.

یکی از دایه ها فورا سر می‌رسد اما من عصبانی تر از آنم که از اینکه بدون اجازه وارد اتاق من شده است، بگذرم:

_کی گفت بیای تووو؟

پا به پا میشود و نگاه به ستین میدوزد:

_خانم جان الان آسا رو هم بیدار می‌کنه بچه... گفتم بیام شیرش بدم!

نفس های منقطعم اذیتم می‌کنند.

لعنت به داریوش...

لعنت به تک تک زنانی که او را می‌خواهند.

از جا بلند میشوم و ستین را در آغوش می‌گیرم:

_برو بیرون... خودم میخوام شیرش بدم!

شوگار

#۶۹۳

.....

داریوش:

_میخواید برید پیش دو قلوها؟

صدای دختر بچه بغض دارد. دنیا چه تنبیه سختی برای این کودک قرار داد!

ندیدن خواهر و برادرش!

حقیقتا داریوش از اینکه او را به آن خانه ببرد، بیم دارد.

روبه رو شیرین با شیفته، اکنون یکی از ریسک پذیر ترین کار های ممکن است.

به یاد آوردن آن روز لعنتی...

داریوش این را نمیخواهد و به هر دری می‌زند که آن را فراموش کند.

حل شود، بعد میتواند درمورد شیفته با او صحبت کند.

_من که گفتم ببخشید. شیرین جون دیگه دوست نداره منو ببینه؟

ادکلن را روی میز می‌گذارد و برای چشم در چشم شدن با دخترک، او را روی یک دست بلند می‌کند:

_باید یه کم صبر کنیم. اون فعلا از دست هردوی ما ناراحته. یه کم زمان که بگذره، همه چی درست میشه!

به طرف در می‌رود. میخواهد تا خروجی کاخ، او را بغل کند. میان راه می‌توانند صحبت پدر و دختری هم داشته باشند.

_از شما هم هنوز ناراحته؟ چرا؟ اون که... اون که خیلی شما رو دوست داره!

میتواند با همین یک جمله ی کوتاه و بچگانه اش، قلب مرد را تکان دهد.

می‌تواند باعث شود دل داریوش، یک فریاد بلند بخواهد.
خراب کرد... همه چیز را خراب کرد!

_چون بهش گفتید از اتاقتون بیرون بره؟

داریوش با حالی بد از راهرو عبور می‌کند و به حیاط می‌رسد.
جوابی ندارد.
کبریا و خاله خانم کالاسکه ی کاوه را بیرون آورده اند تا بچه کمی آفتاب بگیرد.
این روزها حتی نتوانسته بود درست و حسابی به آن نوزاد نگاه کند.

_من دعا می‌کنم شیرین جون برگرده اینجا. با شما آشتی کنه، نی نی هامونم بیاره...

دیگر چه میخواهد از خدا؟

یک معجزه اتفاق بی افتد. میشود وقتی امروز به آن خانه می‌رود، کفتر چشم سیاهش کوتاه بیاید؟

می‌شود برگردد؟

شوگار

۶۹۴#

دستی به یقه اش می‌کشد و راننده حرکات وسواس گونه اش را می‌بیند.

از خود کاخ، تا به اینجا ایرج دست از گزارش دادن برنداشت.

از گم شدن آژان گرفته تا نامه ای که رسما از طرف مقامات برتر به کاخ داریوش رسیده بود.

از هشدار آن ها درمورد پی‌گیری موضوع آن آژان.

از دستوراتی که به تازگی در سراسر شهر ها انتشار پیدا کرده بود و چه و چه...

_به آقایون اطلاع دادیم تا مشخص شدن اوضاع اون آژان و روشن شدن تکلیف این مملکت، زن هاشون توی خونه بمونن و حتی‌الامکان فقط برای کار های واجبشون بیرون بیان. اونایی هم که حجاب ندارن آزادن. هر وقت دلشون خواست تو هر نقطه ای از شهر گشت بزنن.

اگر یه بار دیگه اتفاق شبیه به اتفاق قبلی رخ بده، مردم دیگه به هیچی پایبند نمیمونن آقا. اگر تا حالا دست به تظاهرات و راه‌پیمایی نزدن به خاطر شخص شخیص و والای شما بوده.

@Vip Roman

داریوش به خیابانی که ماشین در آن پارک شده نگاه می‌کند. اول حضور نگهبان ها را چک میکند.

اینکه کوچک ترین مورد مشکوکی اطراف خانه ی زن و بچه اش نباشد.

_تا کی بگیم زنا تو خونه بمونن؟ زندونیشون کنیم که یه مشت بی ناموس تو شهر جولون بدن؟ هر آژان یا نظامی ای که از طهرون رسیده رو ریپورت کن همون جایی که ازش اومدن!

میگوید و به راننده ی پشت در اشاره می‌دهد در را باز کند.

پاهایش را زمین میگذارد و پیاده که می‌شود، شوفر در ماشین را می‌بندد.

برای دیدنشان هیجان دارد. دلتنگ است و دلش گیر یک کبوتر بی رحم و نامهربان...

هنوز اولین قدم به دومین قدم تبدیل نشده است که محافظش فریاد می‌زند.

ثانیه ای نگذشته است که با یک حرکت محکم و تکان دهنده، تن داریوش را روی زمین می اندازد و خودش را مانند یک سپر بلا، رویش می اندازد.

همه چیز در چند ثانیه ی کوتاه رخ می‌دهد.

صدای شلیک بلند گلوله.

و گلوله هایی که به تنه ی ماشین لوکس داریوش اصابت می‌کنند.

صدای گلوله های شکاری، با صدای گلوله ی کلت کمری ایرج قطع میشوند.

شخصی با آن پارچه ی سیاه پوشیده روی صورتش، زمین افتاده و خون سرخش، سنگ‌فرش خیابان را رنگ زده است.

نفس ها در سینه حبس شده اند.

مردم با دهان های نیمه باز شاهد این ماجرا هستند. بعضی ها با وحشت از خانه هایشان بیرون می آیند و بعضی ها با ترس به داخل می‌دوند.

یکی از نگهبان های خانه ی شیرین، دوان دوان از حیاط عبور می‌کند و فریاد بلندش، قلب دخترکی که در حال شیر دادن به نوزادش است را از جا می‌کند:

_یا جد ساداات... داریوش خان رو زدن... داریوش خان رو با تفنگ زدن!

شوگار

#۶۹۵

دل از سینه ی شیرین فرار می‌کند و آسا را در آغوش پرستار می اندازد.

نفس؟

هیچ اکسیژنی برای نفس کشیدن نیست.

دنیا دارد می‌چرخد.

پاهایش کفشی پیدا نمیکنند.

پا برهنه میدود و از پلکان ایوان می‌گذرد.

حتی نتوانست یک لچک درست و حسابی روی سرش بی اندازد.

حتی نتوانست به خودش بیاید.

حس مرگ دارد و پاهای برهنه اش از سنگفرش حیاط عبور می‌کنند.

مرد دیوانه باز هم فریاد می‌زند:

_بیچاره شدیم. بدبخت شدیم...

نمیداند دارد آتش به خرمن دیوانگی یک زن می‌زند.
نمیداند دارد از پا در می آورد مادری که یک جرعه شیر دارد و همان یک جرعه ی کوچک، با فریاد های احمقانه ی او خشک می‌شود.

نگبان را پس می‌زند و از دروازه ی بزرگ عبور می‌کند.
موهایش در هوا تکان می‌خورند و آماده ی فرو ریختن است.
آماده ی بی جان شدن، روی همان سنگ‌فرش...
آری... صدای گلوله شنید!
داریوش خودش گفته بود دشمن دارد.
گفته بود جانش در خطر است.

اشک بی آنکه از شیرین اجازه بگیرد، روی گونه هایش شره می‌گیرد و شیرینک با دیدن جای گلوله های روی ماشین، بی حال و بی جان، از روی دیوار سر می‌خورد.

زدند... داریوش را زدند!

جان از دست و پاهایش رفته است وقتی همهمه ی مردم را می‌بیند.

دنیا دور سرش می‌چرخد وقتی یکی از نگهبان ها ی آن بیرون داد می‌زند:

_خانم اومده بیرون... خانم اومده بیرون!

سر شیرین به دیوار می‌چسبد و سوزش آن را در عمق پوست سرش حس می‌کند.

چشم می‌بندد و صدا ها بیشتر می‌شوند.

دارد میان یک جنون دست و پا می‌زند.

مغز لعنتی اش هی دارد چهره ی او را برایش ترسیم میکند.

همیشه همین است. هر کاری دلش بخواهد می‌کند و بعد...
با یک شوک بزرگ تن و بدن شیرین را می‌لرزاند.

آدم ها دورش را می‌گیرند و میان این شلوغی، یک صدای آشنا، تن کرخت و یسمش را جان می‌بخشد:

_گم شید کنار ببینم.... کبوتر؟؟ مگه با شماها نیستمممم؟؟ یه لچک بدید بی مصرفا!

شوگار

#۶۹۶

لای چشم های شیرین از هم باز می‌شود و میبیند چهره مضطرب و نگران مردی که حتی یک خش، روی تنش نیفتاده است.

که در حال درآوردن کت خودش است.که سعی در پوشاندن تن عروسکی را دارد که یقه اش تا نیمه باز است و همین چند لحظه پیش در حال شیر دادن به کودکش بوده است.

که میخواهد آن افشان شده های سیاه رنگ را از دید آن چند مرد یالغوز بپوشاند و دارد دیوانه می‌شود.

دست زیر تنش می اندازد و بلندش می‌کند:

_چشم از کوچه به کوچه ی اینجا برنمیدارید. نعش اون لاشخور رو هم بفرستید شناساییش کنن!

صدای نفس نفس زدن های از سر خشمش، میتوانند جان از کف رفته دخترک را بازگردانند.

سرش را روی سینه ی فراخ و مردانه ی او گذاشته است زن لجبازی که دم از طلاق می‌زند و حالا برای تپش این قلب، نفس عمیق می‌گیرد و دم راحت پس می‌دهد.

داریوش با صورت عرق کرده و سینه ی پر تپش، از در ورودی داخل می‌شود و ننه با نگرانی مقابلش می‌آید:

_گیسم بوریه... یه چش بی؟

«_خدا مرگم بده. این دختر چش شد؟»

داریوش از کنارش عبور می‌کند و میان صدای گریه ی هردو نوزاد، دخترک را به اولین اتاق سر راهش می‌برد.

برای او نگران شده است؟

برای داریوش؟

_یه لیوان آب قند بیارید!

خدمتکار ها به تکاپو می افتند و ننه پشت سر داریوش داخل میشود.

_خوبم... خوبم!

شیرین است که بی حال و بی رمق لب می‌زند و داریوش بی میل او را روی تخت می‌گذارد.
کت بزرگ و گنده را از تنش بیرون می‌کشد و روی صورتش خم می‌شود:

_چت شد تو؟ شیرین؟ منو ببین!

شرین دست به پیشانی اش می‌کشد.

خدارا شکر... خدا را صد هزار مرتبه شکر.

اگر بلایی به سر داریوش می آمد؟

از خودش متنفر است که هنوز هم نسبت به این مرد حس دارد.

از خودش بدش می آید که اینگونه با ضعفش، همه چیز را خراب کرد.

دست گرم داریوش کنار گونه اش جا میگیرد و همزمان با به گوش رسیدن صدای پا و آن قاشق محرک در لیوان، گوشش از نفس های داریوش گرم می‌شود:

_پاشو یه آب‌قند بخور زندگیم. وری دردت جونم...!

شیرین می خواهد بمیرد. میخواهد غیب شود.

چرا داریوش دست از سرش برنمیدارد؟

چرا او را به حال خودش رها نمی‌کند؟

شوگار

#۶۹۷

شیرین:

دلم می خواهد چنگ به صورتش بی اندازم. سالم است!
و شاید هرگز، هرگز صدای آن گلوله های لعنتی از ذهنم بیرون نروند.
لرزی که به تنم نشست.
قلبی که از جایش کنده شد.

_دفعه ی بعدی حتی اگر گفتن جنازه ی داریوش پشت در افتاده با این سر و وضعت بیرون نیا. خب؟

دستم می اندازد. دارد به رویم می آورد چگونه داشتم دیوانه می‌شدم. چگونه به حال مرگ افتادم!

نگاهش نمی‌اندازم و پاهایم را در سینه جمع می‌کنم. پرستار ها بچه ها را ساکت کرده اند.
من اما دلم میخواهد زیر گرمای نگاه لعنتی او ذوب شوم.

دست به طرف یقه ام می برم و لبه هایش را به همدیگر نزدیک می‌کنم.
و این از چشمان تیزبین او دور نمیماند:

_الان دلم می‌خواد با کلاشینکف سر تک تک مردهای اون بیرون رو هدف بگیرم. چطور دیوونه نشم؟ هوم؟

صدایش تن خشم و حرص دارد.

میدانم.

میدانم دارد دیوانه می‌شود.

مچ پایم میان دستش گرفتار می‌شود و از گرمای زیادی که در آن واحد به تک تک یاخته های زنانه ام هجوم می آورد، نفسم بند می‌آید.
فشار می‌دهد... نوازش می‌کند:

_بازم که چیزی زیر دامنت نپوشیدی. کی میخوای این عادت بدت رو ترک کنی؟حتما وقتی من زیر هفت خروار خاک رفتم!

نگاه بالا می‌کشم و چشمان سرخش را می‌بینم. دستش آهسته از مچ پایم بالا می‌آید و تن بیچاره ی من توان پس زدن ندارد:

_دا... داریوش. لطفا برو بیرون!

ساق پایم را به نرمی می‌فشارد و صدایش حالا از ته چاه بیرون می آید:

_نمی‌رم... این بازی مزخرف رو تموم کن و برگرد سر زندگیت.

سر زندگی ام؟

از کی تا به حال آن کاخ، خانه و زندگی من شده است؟

_تو مادر بچه هامی... فقط فکر کردن به این کافیه تا دستام واسه جز به جز تنت، بال بال بزنن...یه نظر کن!حلال حلاله...

شوگار

۶۹۸#

_هیچ دلم نمیخواد بحث های مزخرف قبل رو باز کنم. نمیخوام به روت بیارم باهام چکار کردی... دور و بریات باهام چکار کردن. منو راحتم بذار...

صدایم ته ته بغض است. از همان صداهایی که میخواهند پرقدرت باشند و بتازند. اما زخم لانه کرده میانشان، اجازه ی مانور قدرت نمی‌دهد.

چشمانش بسته هستند و گرمای لعنتی دستش را برنمی‌دارد.

_همه چیو درست می‌کنم. تک تک کسایی که اذیتت کردن رو مجازات می‌کنم... دلتو به دست میارم... فقط رو برام ترش نکن. درا رو به روم نبند... راه بده. راه نشونم بده نامردم اگر سراسیمه اون راه رو تا تهش نرم!

رویم را به طرف پنجره می‌گیرم.

این خانه ی کلنگی و قدیمی، به من آرامش می‌دهد. اما حال آشوب درونم، هر چه آرامش دارم سلب می‌کند:

_مگه راهی هم باقی گذاشتی؟ من حتی به اندازه ی حسادت یه دختر کوچولو برات مهم نبودم. در حقم مردی نکردی!

جمله ی آخرم آتشش می‌زند.

او از هرچیزی بگذرد، از این کلمه نمی‌گذرد...

داریوش هرکاری می‌کند که انگ نامردی روی پیشانی اش نخورد.

و جمله ی من، میتواند دیوانه اش کند که جلو می آید و چانه ام را به طرف خودش می‌کشد:

_منو ببین!

صدایش پر از خشم و تحکم است.

خشمش به کارم نمی آید...

تحکمش همینطور.

گرمای دستش را کنار بزند که فعالیت های زیستی بدنم، عقلم را زایل نکنند.

_من نامردی کردم... شیرین منو ببین... داریوش هر غلطی اگر کرده یه گوشه ش به محافظت از خودت بر میخوره. من خواستم جونت رو نگه دارم... آره گند زدم... بد موقعی گند زدم ولی... چرا تو چشمام نگاه نمیکنی؟ ولی هر سگ دویی زدم که بهت آسیب نرسه، آخه کدوم خان بی ناموسی رو دیدی که از دزد ناموسش بگذره که من دومیش باشمممم؟

از دزد ناموسش گذشت؟

کدام گذشتنی؟

سیاوش که تا ابد ناقص شد.

جواد هم که...

این ها مهم نیستند. راست میگوید، گذشت...

اما زخمی که بر سینه ی من زده است، نه به خاطر جواد بود و نه سیاوش...

نفس می‌زند بیخ گوشم و انگار این نادیده شدن، بد به مذاقش تلخ آمده است:

_تو جای من بودی چکار می‌کردی؟

شوگار

#۶۹۹

من به جایش بودم؟

شاید بارها و بارها به این جمله اندیشیده باشم.

اگر من به جای داریوش بودم، دخترم را انتخاب می‌کردم یا او را؟

_تو اون برهه از زمان شیفته خیلی بی‌تابی می‌کرد. خیلی تنها بود. من از دستت عصبانی بودم... تو جواد رو فراری داده بودی... کبریا...

اینجای حرفش مکث می‌کند.

شاید می‌داند نام بردن از کبریا همه چیز را خراب تر میکند:

_کبریا و کامران بچه رو پر کرده بودن. اونقدر تو گوشش خونده بودن که دختر سه ساله فکر میکرد تو یه هیولایی و میخوای...

بغض زبانه میکشد و شیرینک مغرور خودش را نگه می‌دارد:

_و تو... حرف یه دختر بچه ی سه ساله رو باور کردی!

چشم می‌بندد و شاید به دنبال جوابی میگردد.

یک توجیه.

پیدا نمی‌کند:

_شیفته هیچ‌وقت دروغ گفتن بلد نبود. اون فقط سه سالش بود... من...

_من بلد بودم؟

دستش را برمیدارد و از جا بلند می‌شود.

کلافه اش کرده ام.

او میداند شیرین دیگر از موضعش پایین نمی آید.

او می‌داند شیرین از آن دسته زن هایی نیست که با ناز و نوازش و قربان صدقه، گناه نابخشودنی اش را ببخشد.

_اون روز من عصبانی بودم از دستت.

برمیگردد به طرفم و من رنگ تیره شده ی پوستش را می‌بینم. دارد همه ی تلاشش را میکند که آرامشش محفوظ بماند:

_هزار تا کار... هزار تا بدبختی... من داشتم با نقشه ی کشوندن مردی دست و پنجه نرم میکردم که زنم رو دزدیده بود. من داشتم با مریضی یه شهر دست و پنجه نرم می‌کردم. من داشتم با دو تا دزد ناموس ور می‌رفتم که یکیشون خواهرم رو دزدیده بود یکیشون زنمممم...

جمله ی آخرش را چنان کشیده و پر فشار می‌گوید که احساس میکنم برای بالا نرفتن صدایش، تمام تارهای صوتی اش ورم می‌کنند و یکی یکی در مرز انفجار قرار می‌گیرند.

شوگار

#۷۰۰

به گونه ای صدایش را خفه میکند که بچه ها حتی از جایشان تکان نمیخورند.

تحت فشار است.

این حالش قلبم را به درد می‌آورد. اما دیگر هرگز ارزش وجودی خودم را زیر پا نمیگذارم.

ـ می‌شنوی چی میگم؟ حال الانمو می‌بینی یا نه؟ من اون روزا حتی نتونستم خوب تو چشمای برادرم نگاه کنم. یه دل سیر ببینمش...اون زنیکه برادر منو... پاره ی تن منو کشونده بود تو مسلخ گاه خودش. شیرین من حتی وقت سر زدن به برادر خودمو نداشتم. کاوه مریض بود. کاوه در حال مرگ بود و من داشتم سر اینکه تو منو انتخاب می‌کنی یا برادرت به در و دیوار می‌کوبیدم خودمو.

لب هایم را به هم فشار می‌دهم تا لرزششان آشکار نشود.

او اما انگار تمام ناگفته هایش را جمع کرده تا امروز به زبان آورد.

_یه فکرم پیش خواهر کوچیک‌ترم که امانت آقام بوده... به اون از خدا بی خبر بوده که بلایی سر خودش نیاره. یه چشم به جواد بی شرف... یه چشمم به کامران و اون دختر پتیاره ی تیمسار. یکی پیش کاوه... یکی شیفته...یکی اون زن مکار بی پدر آفرین... یکی مردمممم...

لبهایش خشک هستند اما وقفه نمی اندازد. دلش پر است:

_من بین همه ی اینا بودم و دقیقا تو همون روزا بود که برادرت و فراری دادی... که باهاش پا به فرار گذاشتی و حقیقت ناتنی بودنم با کامران و کاوه رو ازم پنهون کردی...یه بار نه، تو چندین و چند بار اون خنجر رو تو سینه ی من فرو کردی!

آری من یک بار خنجرم را در سینه اش فرو کردم و رحمش را دیدم.

عشقش را دیدم.

مردانگی اش را...

بخششش را...

همین ها را دیدم که عاشق شدم.

همین ها را دیدم که سیاوش بی عرضه را فراموش کردم و دل در گرو او دادم.

_عشق تو منو بی ناموس کرد... بی غیرتم کرد!

روی سینه اش می‌زند و باز هم صدایش را خفه می‌کند:

_وقتی به جای کشتن دزد ناموس خواهرم، دلم واسه سیاهی چشمای خواهر اون بی ناموس رفت بی غیرت شدم. وقتی از جونش گذشتم. وقتی تبعیدش کردم و اون به ریشم خندید... اون و صید محمد به ریشم خندیدن... وقتی زنمو دزدیدن و من خبر نداشتم بی غیرت شدم... وقتی از خون پسر صیدکاظم گذشتم بی غیرت شدم... تو چی می‌دونی از غیرت خاندان زند؟ چی میدونی از غیرت یه مرد؟ من وقتی بی غیرت شدم که همه می‌دونستن از تخم و ترکه ی یه زن دیگه هستم و پشت سرم نقشه ردیف میکردن.. اما من پی نخود سیاه بودم و دنبال اینکه چی شد؟ چرا زنم از خونه فرار کرد؟

شوگار

#۷۰۱

ذهنم این همه بدبیاری را برنمی‌تابد.

اصلا درکی از همه ی این اتفاقات، آن هم به صورت یکجا در سرم نمی‌گنجد.

او فهمیده است. تمام حقیقت پشت پرده ی فرارم با جواد را فهمیده است.

من فقط روزی را به یاد می آورم که با وجود بارداری ام، با وجود شرایط سختم، من را از کاخش بیرون کرد...

نخواست من را...

جلو می آید و بالای سرم می‌ایستد.

چشم در چشمم میدوزد و من خون خانه کرده در نگاهش را می‌بینم.

_بخشیدمت... هر بار هر خطایی که ازت دیدم بخشیدم... من بی ناموس حتی اون برادر بی شرف ناموس دزدت رو هم بخشیدم و گذاشتم جون سالم به در ببره. اون پسر عموی پفیوزت رو نکشتم چون نخواستم زنم از دست بره... مهر بی غیرتی زدم به پیشونیم. مهر بی غیرتی زدم سر در کاخ زند که تو رو واسه خودم نگه دارم... اینقدر بی چشم و رو نباش کبوتر...!

_غیرت یعنی هرکسی هر خطایی کرد تفنگ بذاری رو سرش و خلاصش کنی؟ من اگر جواد رو فراری نمی‌دادم تو اونو میکشتیش. افرادت اونو می‌کشتن. چرا گوشاتو بستی و به جز اونایی که خودت بهشون بال و پر می‌دی، به چیز دیگه ای فکر نمیکنی؟

به ناگهان دست پشت سرم می‌برد و با خشونت پیشانی اش را به پیشانی ام می‌چسباند.

نفس هایش تند شده اند و این اوج خشم و حرصش را به نمایش می‌گذارد:

_تو یه زنی. چه میفهمی وقتی به خونه‌ت. به آبروت. به مردونگیت دستبرد می‌زنن یعنی چی؟

بی شرف ترین مردای عالم مردای خاندان فتاح بودن. حتی ت*م این‌که بیاد رو در رو باهام حرف بزنه و خواهرمو خواستگاری کنه رو نداشت. اومد دختره رو برد!

_این خواهر تو بود که بهش پیشنهاد فرار داد!

شوگار

#۷۰۲

نفس نفس های تندش به ناگهان ایست میکنند.

مردمک های لرزان و دو دو زنش به یک باره متوقف میشوند و صاف در دو چشم من زل میزند.

دو چشم ترسیده ی من...

چه کردم؟

_چی میگی؟

دست روی سینه اش می‌گذارم تا تنش را عقب بفرستم.

اما نفیره ی نفس های حبس شده اش به صورتم میخورد و کلمات پرفشار، از زیر دندان هایش بیرون می آیند:

_شششش... سعی نکن دورم بزنی. درست و حسابی حرف بزن. چی گفتی؟

بند بند پوست تنم به عرق نشسته است.

کاش دهانم را می‌بستم.

حالا این بار جنجالی بزرگتر رخ می‌دهد.

حالا این بار موضوعی که بسته شده بود، دوباره باز می‌شود.

_هیچی... منظورم این بود که... کبریا به جواد گفته بود از اینجا فرار کنه!

مردمک هایش منقبض میشوند و خشم در نگاهش می‌دود:

_نبود. منظورت این نبود، تو چشمام نگاه کن و مو به مو، رج به رج برام تعریف کن!

من زنی نیستم که چنین مواقعی دست و پای خودم را گم کنم.

من زنی نیستم که بترسم و یا جا بزنم.

اما شاید وقتش رسیده داریوش حقیقت را بداند.

شاید وقتش رسیده این راز سر به مهری که ماه ها گریبان گیر من و خانواده ام شد را بازگو می‌کردم.

اینقدر همه ی کاسه کوزه ها سر من و خانواده ام نشکند.

اینقدر بابت به کنیزی کشیده شدنم. خون صلح شدنم. بی ارزش شدنم مقصر شناخته نشوم.

_شیرین با تواممم... زبون باز کن تا نرفتم سر اون گیس بریده رو بذارم رو سینه ش!

حرف در دهانم خشک میشود.

داریوش خیلی خشمگین است و صدایش بالا رفته...

آسا تکان میخورد و نگاه من را به طرف خودش می‌کشد.

داریوش اما فورا چانه ام را میگیرد تا نگاهش کنم:

_چی میدونی؟ چیو از من مخفی میکنی؟

شوگار

#۷۰۳

دهانم را چفت می‌کنم.
این گند، دیگر جمع بشو نیست.آسا شروع به گریه میکند و داریوش حتی اجازه نمیدهد نیم سانت از جایم تکان بخورم.

_اول و آخر فقط پنهون کاری. فقط دسیسه چینی. فقط نقشه فقط پوش کردن چیزایی که وظیفه ت بوده اول با من درمیون بذاری. توئون چیو از من پس می‌گیری؟ هوم؟ توئون پنهون کاریای خودتتت؟

حالا دیگر ورق برگشت؟

باز هم من مقصر شناخته شدم؟ باز هم تهش این شیرن است که همه ی گناه ها را به گردن می گیرد؟

سینه ام از خشم بالا می آید و در چشمانش زل می‌زنم:

_وظیفه ی من فاش کردن رازی که میتونه خونواده ی زند رو کن فیکون کنه نیست. وظیفه ی من باز کردن گند کاریای خواهر و برادر تو نیست داریوش زند. وطیفه ی من این نبوده که راز فاش کنم و بعدش به عنوان زنی شناخته بشم که اومده جامال خاندان زند رو بلند کنه!

چانه ام را فشار می‌دهد و میدانم دارد خودش را کنترل می‌کند که سرم فریاد نزند.

که همه چیز را خراب نکند و داریوش نمیخواهد با حرفی نسنجیده، رابطه ی شکرابمان را شکراب تر کند.

او اکنون خشمگین ترین مرد دنیاست. و خود دار ترینش:

_تف به شرافت من... تف به ذات داریوش زند که دور و برياش اینقدر جنم پیدا کردن که زیر گوشش هر غلطی دلشون خواست بکنن...باز کن زبونتو شیرین.آره وظیفه ی زن اینه که هیچ رازی رو از شوهرش پوش نکنه... تو با پنهون کاریات شرف منو... مردونگی منو زیر سوال بردی...

_اگر می‌گفتم... اگر زبون باز می‌کردم و کوچکترین بلایی سر خواهرت می اومد، اولین نفری که منو مسبب این خرابات می‌دونست نه کامران بود نه اون دختر بچه ی سه چهار ساله ای که از من یه دیو ساخته بود و بزرگ و بزرگ‌ترش می‌کرد...اولین نفرش تو بودی. خود تو، داریوش زند!

تمام عضلات صورتش حالا به لرزه افتاده اند.

عصب های ورم کرده و نبض گردنش به تندی می‌پرد.

آشوب خانه کرده در نگاهش، حالا کمی ترس در دل من می اندازد.

_نمیگی؟

شوگار

#۷۰۴

سوال آخرش با هشدار است. با تهدید. با خشم.
هرگز... هرگز از طرف من چیزی نمی‌شنود.

_چرا نمیری و از خودش سوال نمیکنی؟

_دارم از تو سوال میکنم. دارم از تو می‌پرسم!

پلکش تیک گرفته است. قلب من هم تند می‌تپد. صدای گریه ی بلند آسا ، ستین را هم بیدار می‌کند.
هیچکدام از خدمتکارها اجازه ی ورود ندارند.

_شیرین؟

نامم را این بار بلند صدا می‌زند و آوای آن میان گریه ی هردو کودکم می‌پیچد.

شاید اسباب یک دردسر بزرگ را فراهم کرده باشم.
اما دیگر کافیست مقصر شناختن من.
کافیست این همه حق به جانب بودن آن ها!

_اون از من قابل اعتماد تره. حرفاش باور پذیر تره. از خودش بپرس. جوابت رو بگیر!

کمی نگاهم می‌کند. کمی مکث. کمی تعلل.
سپس به صورت ناگهانی از جایش بلند میشود.
حقیقتا رعب عجیبی در دلم می‌نشیند.
یک ترس.
حتی نگاه به پشت سرش نمی‌کند و با قدم های تندش دور می‌شود.

او که از اتاق خارج میشود، هردو دایه از در داخل میشوند.

برمی‌خیزم از روی تخت و سراسیمه به هال میروم.

رفته است.

از خانه خارج شده است.

_چی گوله آگر زه وه در... چاشتی واش؟

«_مثل گلوله ی آتیش زد بیرون. چکارش کردی؟»

موهایم را پشت گوش می‌فرستم و به طرف پنجره می‌روم.

می‌بینم که چگونه از حیاط عبور می‌کند.

ننه پشت سرم قرار دارد و وقتی داریوش با سرعت از در حیاط خروج می‌کند، با آشفتگی به طرف بی‌بی برمی‌گردم.

_بی‌بی...

_آخری سر یکینه میت وه باد. ایقه وا هم لنج نکیت!

«_آخرش سر یکی رو به باد می‌دید. اینقدر با همدیگه لج نکنید.»

_بهش گفتم ننه...دیگه نتونستم تحمل کنم!

شوگار

#۷۰۵

دلم مدام مثل سیر و سرکه می‌جوشد.
دل خوشی از کبریا و کامران ندارم اما...
هرگز راضی به فتنه گری و فتنه اندازی میانشان نبوده ام.
راضی به اینکه داریوش بلایی سر خواهرش بیاورد.
داریوش جانش به جان خانواده اش وصل است.

حتی کامران و کبریایی که بد با دلمان تا کردند و آتش میانمان انداختند.

داریوش جانش را می‌دهد، اما جان خواهر و برادرش را نمی‌گیرد.

این نگرانی اما من را آشفته کرده است.

احتمال اینکه او از شنیدن وقایع پیش آمده تا سر حد قاتل شدن خشمگین شود هست.

احتمال اینکه حتی بخواهد خون کبریا را بریزد.

اینجا فرنگ نیست.

فرهنگ مردمانش با فرنگ خیلی فرق دارد.

حتی با طهران.

صدای ضربه های آهسته ای که روی درب شیشه ای راهرو به گوش می‌رسد، ننه را به داخل هال می‌کشد:

_روله رو جواو ای بنه خدانه به بینم چاره هه در می‌زنه!

«_دخترم برو جواب این بنده خدا رو بده ببین چکار داره همش در می‌زنه!»

_با منی ننه؟

نگاه چپی می‌کند و خودش به طرف در می‌رود.
از کی دقیقا صدای در را نشنیده بودم؟

در که باز میشود، نگهبان مرد سرش را پایین می اندازد:

_سلام. کار واجب با خانم داشتم!

ابروهایم را در هم می‌کنم و لچکم را از روی طاقچه برمیدارم تا سر کنم.
جلو میروم و همزمان پر آن را روی شانه ام می اندازم:

_چی شده؟

انگار هر لحظه منتظر اتفاق ناگواری باشم، لحنم تند و تیز است.

مرد حتی سرش را بالا نمی‌آورد:

_مادرتون تشریف آوردن خانم. من جسارتا عرض کردم اجازه ی دعوت ندارم. اما ایشون گفتن موضوع حیاتی پیش آمده!

رنگ از رخم می‌پرد و نگاه به چهره ی ننه می‌دوزم.

او که قبل از من حکم می‌کند:

_دره سیش واز بکیت بینم. کی گوت او زینه نه بیلیت پشت در؟

«_درو براش باز کنید ببینم. کی گفت اون زن رو بذارید پشت در؟

شوگار

#۷۰۶

ناخنم را می‌جوم و قدم رو در هال می‌زنم.

ستین بیدار است و با چشمان کوچک و تازه باز شده اش، سقف را، وسایل دور و برش را رصد می‌کند.

شاید هم وسایل را آنگونه که ما می‌بینیم نبیند.

جهان را آنگونه که ما میبینیم، نگاه نکند.

_بفرمایید. خوش اومدید!

صدای خدمتکار است که توجه من را به طرف در ورودی جلب می‌کند.

مادرم... با چشمان سیاه و گلونی رنگی روی سرش.

شبیه به مادرهاییست که عروسی فرزند در راه دارند.

شبیه مادرهاییست که گلونی رنگی سر میزنند تا عمق شادی‌شان را نشان دهند.

_سلام!

پیراهن گل دار زرینش را نگاه می‌کنم. حتما با ماشین یا درشکه آمده است.

موضوع حیاتی پیش آمده چیست؟

.....

_من نمیام!

دستم را می‌مالد و می‌بوسد. لحنش مهربان است.

برعکس همیشه که خوی تند و تیز دارد و با زبانش سر سبز می‌دهد به باد:

_دردت به جونم دخترم.. لج نکن. عروسی برادرته. بیا و پشت به خونوادت نکن!

عروسی برادرم است؟

چرا من نمیدانستم؟

خبر داشتم به همین زودی هاست اما امشب؟

چگونه توانستند؟

_الان یادتون افتاد شیرین هم جز خونواده ست؟ امشب عروسیشه نه؟

دستش را بالا می آورد تا پشت سرم قرار دهد و پیشانی ام را ببوسد، اما عقبگرد من، به مادرم این را میرساند که دل خون شده ی من هرگز بهبود پیدا نمی‌کند.

_نیست... امشب عروسیش نیست. جهال نشونه... فرداشب عروسیه. بیا بریم قربونت برم. آقات سفارش کرد هرطور شده راضیت کنم. گفت اگر من بیام نگهبونا اجازه نمیدن تو هم بری داخل.

و من، به نبود کبریا فکر می‌کنم.
به اینکه ممکن است داریوش بلایی سرش آورده باشد.
به اینکه اگر به گوش جواد برسد؟
اگر بشنود کبریا در چه شرایطی قرار گرفته است؟
ممکن است حتی عروسی اش را به هم بزند!؟
لرزی به تنم وارد می‌شود و از جا بر میخیزم.

ستین را از گهواره اش برمی‌دارم و بغلش می‌کنم.

_دلت نمیخواد عروس جدید رو ببینی؟ آسیه رو چی؟ چند هفته دیگه می‌زاد تو رو عمه میکنه!

شوگار

#۷۰۷

پوزخند می‌زنم.

و مادرم زهر آن را روی لب هایم می‌بیند.

_باباش چه خوبی ای در حقم کرده که بچه ش بکنه؟ برو مامان. من یه بار از اون خونه رونده شدم و برگشتم. با تن و بدن لرزون برگشتم چون اون سیاوش عوضی میخواست

دامنم رو لکه دار کنه. من با پشت خمیده اومدم تو اون خونه چون از زن عموم، از نیش کلامش، از تهدیداش می‌ترسیدم. پناه آوردم به خونه ی پدریم. اما هزار بار بی پناه شدم. هزار بار بی کس شدم آواره شدم.

از جا بلند میشود و کنارم می‌ایستد.

بوسه میزند بر انگشتان ستین.

جالب است. خیلی جالب است که او یک کودک دختر را ببوسد.

مرواریدی که حتی لحظه ای پسرهایش را کنار نگذاشت.

_نه من نه آقات نه داداشات، بعد از اون اتفاق که واسه سیاوش افتاد خونه شون نرفتیم.

رو می‌گیرم و او پشت سرم می آید:

_زن عموت هزار بار تهدید کرد که آبروی تو رو میبره. که نمیذاره آه خوش داشته باشی. جواد دهنشو بست...
جوری دهنشو بست که دیگه حتی سر و کله ش اون طرفا پیدا نشد. حالام کاشف به عمل اومده زار و زندگیشو فروخته صید کاظم. میخوان سیاوش‌و ببرن فرنگ، بلکه طبیب حکیمای اونجا بتونن کاری براش از پیش ببرن!

آه سنگینم را از سینه ام بیرون می‌فرستم.

ستین انگشتم را میان دست کوچکش گرفته است و فعلا خبری از آسا نیست.

_باد به گوشمون رسونده زن سابقش شوهر کرده. با یکی از کله گنده های طهرون هم ازدواج کرده و صدای عروسیش مثل صاعقه همه جا پیچیده!

نگاه خیره ام را به درخت درون حیاط می‌دهم.

چه تراژدی تلخی.

من عروسی‌شان حضور داشتم.

بودم. دیدم چقدر همدیگر را دوست داشتند.

دیدم و سوختم. دیدم و آتش گرفتم.

_سیاوش دیوونه شده بود. خبراش به گوشمون می‌رسید. از همه جا رونده. بی همه چیز بی آبرو نزدیک بود عفت دخترمو لکه دار کنه!

دست ستین را بالا می‌آورم و می‌بوسم.

اگر به موقع نرسیده بودم، داریوش قطع به یقین، گلوله اش به هدف میخورد و سیاوش را به افتضاح ترین و تحقیرآمیز ترین شکل ممکن می‌کشت. و من هنوز هم در این اضطراب هستم که قضیه ی امروز بیخ پیدا نکند.

به گوش جواد نرسد...

_هی... گذشته ها گذشته. خدارو صد هزار مرتبه شکر که بچه های خودت رو داری. دامنت از برگ گل هم پاک تره. پاشو قربونت برم. پاشو بریم عروسی خان‌داداشته!

شوگار

#۷۰۸

**

کش روی کنسول را چنگ میزنم و موهای پریشانم را جمع می‌کنم.

پای تلفن می‌روم و از دور نگاه سنگین بی‌بی که پایین تر از مبل، روی گلیم نشسته است را حس می‌کنم.

زیاد روی مبل نمی‌نشیند و اصولا فرش و گلیم را ترجیح می‌دهد.

گلونی هایش رنگ به این خانه ی مدرن می‌دهند.جلیقه هایش هم همینطور.

نمره ی کاخ را می‌گیرم و پس از چند بوق، صدای زنانه ای در گوشی می‌پیچد.

_کاخ زند بفرمایید.

لبی تر می‌کنم و نمیدانم چرا انتظار دارم آنجا صدای داد و فریاد باشد.

شاید هم در بدترین شرایط، صدای شیون و گریه.

اما چیزی نمیتوانم بشنوم.

_الو؟ چرا حرف نمیزنید؟

صدایم را صاف میکنم:سلام. من دوست کبریا هستم. میشه بگید خودشون گوشیو بردارن؟

_وقت شما بخیر. کبریا خانم نیستن!

قلبم تند می‌تپد. دست به پیشانی ام می‌کشم و نمیخواهم اکنون ننه را نگاه کنم:

_کجاست!؟ شما می‌دونید؟

_والا آقام از چند ساعت پیش سرآسیمه اومدن خانم رو با خودشون بردن. من نمیدونم کجا رفتن. اما احتمالا به خاطر اتفاقاتیه که امروز جلو خونه شیرین خانم رخ داده!

لب پایینم را باز هم خیس میکنم. مدام خشک میشود لعنتی:

_چه اتفاقی؟ کجا میتونم کبریا رو پیدا کنم؟

_شنیدیم که یه فرد مصلح از خدا بی خبر خواسته آقام رو ترور کنه. شاید ایشون رفتن خانم رو بفرستن فرنگ که جونشون در امون باشه!

شانه ام را تکیه می‌دهم به دیوار. هر لحظه اضطرابم بیشتر و بیشتر می‌شود.
نکند بزند و بلایی سر آن دختر بیاورد؟

_با خودشون چمدون بردن؟

_نه والا. شما کی هستین خانم؟ از کجا بدونم دوست کبریا خانمید؟ میشه لطفا معرفی کنید؟

حالا معرفی از کجا بیاورم؟

اگر برود و به داریوش گزارش دهد که کسی با این مشخصات تماس گرفته است؟

_من بعدا با خودش تماس می‌گیرم. ممنون از وقتی که گذاشتید.

_اما خانم...

گوشی را روی تلفن میگذارم و روی صندلی کنار میز می نشینم.

او را کجا برده است؟

_د اول تاریخ بشریت. اگر زینه جماعت، شی خوئر جماعت فنگ نمی‌ون مین خانواده... اگر راو چاو یی و شی

خوئر نیی، الو این همه بدبختی و کج بختی د خاک لرسو نیی. سر پیا میت و باد... سر پیا!

«_از اول تاریخ بشریت، اگر زن جماعت، خواهر شوهر جماعت، آتیش نمینداخت تو خانواده. اگر حرف و حدیث عروس و خواهر شوهر نبود، الان این همه بدبختی و کج بختی تو خاک لرستان کجا بود؟ سر مرد به باد می‌دید. سر مرد!

چه اتفاقی افتاده است؟

میتوانم حس کنم که امروز، روز خوبی برای کبریا نیست!

شوگار

#۷۰۹

داریوش:

ماشین در حیاط کاخ پارک میشود و داریوش قبل از اینکه منتظر باز شدن در از طرف راننده هایش باشد، خودش دستگیره را میکشد و پایین می‌رود.

شیفته از دور، پدرش را که می‌بیند، دست کامران را رها کرده و دوان دوان به طرفش شتاب می‌گیرد.

کامرانی که دیگر داریوش حتی در صورتش نگاه نکرده بود.

_بابااا؟ دوقلوها رو نیاوردی؟

داریوش با قدم های تندش داخل می‌شود و به گونه ای که صدایش به گوش دخترک برسد، لب می‌زند:

_بمون تو حیاط پیش عمو کامران. من با عمه کار واجب دارم!

از لحن جدی و پر از رگه های خشمش، شیفته ی کوچک متوجه می‌شود که نباید دنبالش برود.

همانجا با لب های آویزان جا می‌ماند و داریوش راهروها را یکی یکی رد می‌کند.

_کبریا کجاست؟

از اولین خدمتکار سر راهش می‌پرسد و جواب می‌گیرد:

_تو اتاق مهمان. پیش خاله خانم!

دایه از پشت سر، قدم های تندش را می‌بیند و چیزی در سینه اش تکان می‌خورد.

داریوش خشمگین است و این را همه متوجه می‌شوند.

پشت در اتاق مهمان، بدون اینکه در بزند، دستگیره را پایین می‌کشد و چشمان چروکیده ی زنی که خاله ی او نیست و سال ها خاله خانم صدایش کرده بود را می‌بیند.

اخمی که با دیدن داریوش میان ابروهایش جا می‌گیرد.
آن زن، با شال حریر روی موهایش.
با اقتدار همیشگی و عدم تمایل به دیدارش با داریوش.

_داداش؟

کبریاست. او که کنار دختر خاله ی مطلقه شان نشسته و با تعجب، داریوش را نگاه میکند.
زن جوانی که با دیدن داریوش، سرخ میشود و آهسته سلام می‌کند.

داریوش در جواب سلامش سر تکان می‌دهد و با عضلات منقبض شده اش، لب می‌زند:

_راه بی‌افت!

_نزاکت ایجاب میکنه که قبل از باز کردن در اتاق یه خانم، اجازه بگیرید!

داریوش پلک می‌بندد. روی خودش تسلط پیدا کند. به اعصابش مسلط باشد که این زن را آماج خشمش قرار ندهد.

زنی که سال هاست بی دلیل زخم زبانش می‌زند و انگار دل خوش از داریوش ندارد.

_کبریاا!؟ بلند شو... زود!

میگوید و بدون اینکه منتظر سخن دیگری از جانب خاله خانم باشد، در را هول می‌دهد تا کبریا جلو تر از او برود.

شوگار

#۷۱۰

دخترک با قلبی که به تندی قلب یک نوزاد ترسیده می‌تپید، دامنش را جمع می‌کند و جلوتر از داریوش راه می‌افتد.

بو برده است این خشم بی بدیل داریوش بی علت نیست.

بو برده است اتفاقات بدی که در راه است را...

داریوش پشت سرش، آنقدر تند می آید که قدم های او را هدایت کند.

دخترک لرزان فقط لحظه ای به عقب برمی‌گردد و آب دهانش را قورت می‌دهد:

_اتفاق افتاده؟

داریوش که تا همین لحظه خشمش را مهار کرده بود تا مقابل چشم همگان او را کشان کشان نبرد، بی مهابا بازوی کبریا را چنگ می‌زند و خودش با سرعت بیشتری جلو می افتد:

_سریع باش. حرف نزن!

کبریا بیشتر می‌لرزد و گام های کوتاهش را سرعت می بخشد:

_چی شده؟ من کاری کردم؟

بازدم محکم و پر صدای داریوش از بینی اش خارج می‌شود و به خروجی عمارت میرسند.

کبریا هر لحظه بیشتر میترسد.

این حال برادرش عادی نیست.

_شیرین خوبه؟ بچه ها؟

صبر داریوش هر لحظه بیشتر سر ریز می‌شود.

اتفاقاتی در راه است و حالا که به ماشین سیاه رنگ و براق می‌رسند، لحظه ای برق کلت فرنگی داریوش که از زیر جلیقه اش بیرون زده، باعث میشود پاهای دخترک به زمین بچسبند.

حق دارد نخواهد با داریوش تنها باشد؟

_د... داداش؟

داریوش با غیض نگاهش اسکورت ها را دور می‌کند. راننده ها کنار می‌ایستند و او خودش در عقب را با شدت باز کرده و کنار می‌زند.

جای انگشتانش روی بازوی نحیف کبریا رد می اندازد و او بیشتر به زمین میچسبد.

_من حالم خوب نیست.. باید...

_سوار شو!

صدایش مانند گرگی زخمیست که می‌خواهد عامل خشمش را لت و پار کند.

کبریا اطرافش را نگاه می‌کند و حالا کامران با قدم های تند، از دور، نزدیک می‌شود.

کاش زودتر برسد و میانجی گری کند.

این حال داریوش ترسناک است.

_کری؟؟؟ میگم سوار شو!

شوگار

#۷۱۱

کبریا ملتمسانه کامرانی که حالا نزدیکشان رسیده را نگاه می‌کند.او که دوان دوان می آید.

_آخه چی شده؟ من... من کجا باید بیام؟

_چی شده داداش؟ کبریا؟ چته؟

کامران با نفس های تندش سر می‌رسد و نگاه به عقب می اندازد.

شیفته را کنار خدمتکاران جا گذاشت.

سینه اش تند و تند بالا پایین می‌شود و همه می‌دانند کبریا گناه بزرگی مرتکب شده است که مستحق این رفتار داریوش است.

میدانند تا صبر داریوش سر نیاید، اجازه نمی‌دهد خار به پای خواهر و برادر های کوچک ترش برود.

_یکیتون جواب بده!

کامران نمیداند وقتی مقابل چشمان داریوش سبز می‌شود، اگر خشمی هم داشته باشد، نه تنها افول نمیکند که هیچ... اوضاع را وخیم تر و وخیم تر می‌کند؟

فقط یک هول کوچک از طرف داریوش باعث می‌شود تن کبریا روی صندلی عقب پرت شود و او فورا در را ببندد.

پر دامنش لای در گیر کرده و پشت شیشه جیغ می‌کشد:

_کامراان... کامران تو رو خدا... داداشم میخواد منو بکشه!

مردمک های کامران در کسری از ثانیه به گشاد ترین شکل ممکنشان در می آیند و تا به خودش بجنبد، داریوش پشت رول نشسته و ماشین را از جایش میکند.

کامران به دنبال ماشین می‌دود و ترس از رسیدن روزی که صبر داریوش تمام شود، دائما همراه او بوده است.

اشتباهات او و کبریا زیاد است.

هردویشان با داریوش بد کردند و فاش شدن حقیقت ناتنی بودن داریوش، ممکن است همه ی این اتفاقات را به بدترین شکل ممکن پیش ببرد.

کامران با سینه ای تنگ می‌دود داخل کاخ. برمی‌گردد و با همان نفس تنگی به راننده ها اشاره می‌کند:

_ماشین... ماشین بیارید!

یکی از اسکورت ها فورا برای آوردن ماشین می‌دود و دیگری با آشفتگی نزدیک می‌شود:

_آقا کامران خاک پاتونیم. همین یه ساعت پیش به آقام حمله شد، نزدیک بود ترورشون کنن. یه کاری کنید.یه ولد زنا از پشت خنجر نزنه... دشمن شاد نشیم آقا!

ماشین سر می‌رسد و کامران با توی دل خالی شده، نگاه میخکوب شده اش را از اسکورت می‌گیرد.

باید بجنبد...

شوگار

#۷۱۲

داریوش با سرعتی که مناسب سنگفرش های پر از پستی و بلندی اطراف کاخ نیست، ماشین را می‌راند و کبریا با وحشت به صندلی عقب چسبیده است.

نمیفهمد اوضاع از چه قرار است.

نکند بلایی سر شیرین آمده باشد؟

نکند شیرین راستکی طلاق گرفته باشد و دلیل اصلی اش او...

دستگیره ی کنار در را چنگ می‌زند و در آینه، خیره ی چشمان سرخ داریوش.

داریوشی که فکر و خیالش تا ناکجا آباد رفته است.

داریوشی که از دست همه‌شان ذله شده و وقتش رسیده که تنبیه خوبی برای خواهر و برادر فتنه اش در نظر بگیرد.

_میشه... میشه حداقل بهم بگی چی شده؟

داریوش نگاه تیزی به سمتش می اندازد و ماشین روی یک دست انداز، محکم بالا و پایین می‌شود.

کبریا سفت صندلی جلوییاش را می‌چسبد و جیغش را خفه می‌کند.

_چرا داریم از تپه بالا می‌ریم؟ اینجا راه ماشین نیست داداش... تو رو خدا...

خودروی فرنگی داریوش از سربالایی می‌گذرد و کامران پشت سرش جا می‌ماند.

جا می‌ماند چون مهارت بالا کشیدن یک خودرو را در این سربالایی ندارد.

از ماشین پیاده می‌شود و درب را به هم میکوبد.

اسکورت ها پست سرش هستند.

آن هایی که با اسب آمده اند و حتی اسب هایشان توانایی بالا رفتن ندارند.

_گندتون بزننن... گندتون بزننن...

نگران است.

التماس های کبریا بی‌دلیل نیستند.

چرا گمان می‌کرد داریوش میخواهد او را بکشد؟

ماشین داریوش هم دیگر جان بالا رفتن ندارد. سربالایی تند است و این دیگر ربطی به مهارت داشتن یا نداشتن ندارد.

کنار می‌زند خودرو را و با گلوی خشک شده و سینه ی به تنگ آمده، از ماشین پایین می آید.

کبریا به در پشت سری اش می‌چسبد و نمیخواهد پیاده شود.

از این داریوش می‌ترسد.

از این خشم مبهم می‌ترسد.

از این ندانستن...

چه گناه ها که نکرده و چه ها که به یادش نمی آید...

داریوش در عقب را کنار هول می دهد و در یک حرکت مچ دست دخترک را چنگ می‌زند...

_این خواهر تو بود که بهش پیشنهاد فرار داد!

_این خواهر تو بود که بهش پیشنهاد فرار داد!

_این خواهر تو بود که بهش پیشنهاد فرار داد!

کبریا باز هم جیغ می‌کشد و از چیزی خبر ندارد. کلت را دیده است.

ارتفاع این تپه را می‌داند.

پشتش هیچ چیز نیست.

صاف صاف است.

اما جانی هم مقابل زور دستان داریوش ندارد.بیرون پرت می‌شود و داریوش جلوی زمین خوردنش را می‌گیرد.

اول بپرسد.

اول حقیقت را بداند. بعد...

شوگار

۷۱۳#

کبریا به گریه افتاده است و چرا کامران نمی‌رسد؟

_داداش یه حرفی بزن. بخدا من خودم میدونم در حق شیرین بد کردم... من که معذرت خواهی کردم... من که گفتم پشیمونم...

داریوش هولش می‌دهد و از پشت سرش می‌غرد:

_برو جلو... جلوتر!

آنقدر جلو می‌روند که به نوک آن تپه ی تیز کوه مانند می‌رسند.
دامن گران قیمت کبریا زیر پاشنه ی کفش های نامناسبش پاره پوره میشود.
باد موهایش را می‌برد و گاهی در صورتش می‌ریزد.

آن بالا که می‌رسند، داریوش به ناگهان دستش را رها می‌کند و باعث می‌شود لحظه ای سنگ زیر پایش بلغزد.
یک تکان سخت...
سنگ ریزه ها لیز می‌خورند تا پایین و نفس در سینه ی دختر ترسیده حبس می‌شود.

هنوز تعادلش را به دست نیاورده که داریوش با یک دست بازویش را میگیرد تا سر جایش بایستد.

نزدیک میشود.

آنقدر نزدیک که رگه های خونی چشمانش، وحشت خواهر کوچک و گناهکار را دوچندان کند.

_چه غلطی کردی با اون جواد بی ناموس؟ هوم؟ چه غلطی کردی؟

سر کبریا به چپ و راست تکان می‌خورد. منظور داریوش را نمیفهمد:

_هیچی... هیچی به خاک آقام. داداش اون نامرد نیست... نامردی نکرده به خدا...

مردمک های داریوش از خشم بی امانش گشادتر می‌شوند و با انگشت روی پیشانی اش می‌زند:

_چه زری می‌زنی؟ هوم؟ ت*م اینو داشت که دست بهت بزنه؟

کبریا حیران تر و ترسان تر می‌نالد:

_پس چی؟ به جان خودت که از همه برام عزیز تری بعد از اون بله برون کوفتی دیگه هیچ وقت ندیدمش...

داریوش رهایش می‌کند و بیزار تر از همیشه، تفنگش را از پشت کمرش بیرون می‌کشد. دخترک با وحشت جیغ می‌کشد و پیکان اسلحه روی پیشانی اش قرار می‌گیرد.

شوگار

#۷۱۴

جای عقب رفتن ندارد.

عقب برود می افتد.

آنقدر خون جلوی چشمان داریوش را گرفته که دیگر هیچ چیز حالی اش نیست.

این همه بازی. این همه بدبختی، بخاطر بی آبروی خواهر خودش باشد؟

چقدر جواد به ریشش خندیده است؟

_دا... داداش... میخوای... میخوای منو بکشی؟ آخه... آخه حداقل بگو چکار کردم... بگو به خاطر چی...؟

_روزی که جواد از کاخ دزدیدت...

نگاه دخترک دو دو میزند.

یک قدم با مرگ فاصله دارد.

یک قدم تا زنده نبودن...

سر تکان میدهد تا داریوش ادامه دهد. و مردی که غیرتش دست مایه ی بچگی همخون خودش شده، صدایش زخم زخم است:

_خودت باهاش رفتی؟ یا به زور بردت؟

این سوال را قبل تر ها هم پرسبده و جواب گرفته است.

اما این بار، یک جواب درست و حسابی میخواهد.

حرف حساب می‌خواهد...

صداقت می‌خواهد...

_من که... من که قبلا بهت گفته بودم...

_دروووغ نگووووو به مننن!

صدای فریاد داریوش در دل فضای خالی می‌پیچد و وجود دختر را تکان می‌دهد. اوضاع جدی است. بدجور...

هق می‌زند کبریا و صدای داریوش به صورت ترسناکی پایین می‌آید:

_اولین باری که دیدیش کی بود؟

کبریا سکسه می‌کند و داریوش اسلحه را فشار می‌دهد:

_چی توی تو دید که پاش به خرابشده ی زند باز شد؟

_مـ.. من... من...

_حرف بزن تا نرفتم و حجله ی عروسی اون بی شرف رو حجله ی عزاش نکردم!

هق ها ایست می‌کنند.

گوش ها زنگ می‌زنند.

چه می‌گوید داریوش؟

حجله ی عروسی؟

سر کبریا کج میشود و نگاهش زاویه می‌گیرد. انگار ترس کنار رفته و بهت جایش را گرفته:

_چی؟

_می رم... به جون بچه هام می‌رم و مغزشو می‌پوکونم... دهن لامصبتو باز کن و حرف بزن تا قبلش یه گلوله حروم تو هم نکرده‌ممم!

قلب کبریا دارد می‌ایستد.
باید بپرسد. باید متوجه منظورش شود قبل از اینکه نفسش بند بیاید:

_حج... حجله ی... عروسی؟

شوگار

#۷۱۵

عضلات بینی داریوش منقبض می‌شوند و به آهستگی لب می‌زند:

_حجله ی عروسی. زن گرفته... امشب جهال نشونشه... نمیدونستی؟

دنیا لحظه ای ایست. می‌کند. ثانیه هایش... هوهوی بادی که موهایش را مانند شلاق به این طرف و آن طرف می‌کشاند.

قلبش...

تک تک ارگان های بدنش...

_بگو چه غلطی کردی که باد به گوش من می‌رسونه تو زیر گوشش نقشه ی فرار خوندی؟بگو چقدر پشت سر من غلط اضافه کردی که اون مرتیکه اونقدر جسارت به خرج بده که از دیوار کاخ من بکشه بالا و ناموس منو بدزدههههه؟

سیب گلوی دخترک با همان بهت جایگزین شده در نگاهش تکان می‌خورد و انگار حالا به نترس ترین دختر دنیا تبدیل شده است.

انگار که دیگر، مرگ برایش معنایی ندارد:

_بهش گفتم برام خواستگار اومده...!

چانه ی داریوش بالا می آید. گوش هایش تیز تیزند و اشک از گوشه هردو چشم مات زده ی تک دختر نصرالله خان می‌جوشد.

شاید قلبش دارد می‌میرد:

_از یه خانواده ی سلطنتی... گفتم میخواد ببرتم فرنگ...

داریوش اکنون زور می‌زند که انگشتش ماشه را فشار ندهد.
این است آتش غیرت؟
کبریا تا چه حد آبرویشان را لگد مال کرده؟

_گفتم داداشم می‌خواد به زور شوهرم بده... کل وسیله های اتاقمو شکستم... لباسامو پاره کردم... گوشه ی لبمو زخم کردم...

داریوش هر لحظه بیشتر و بیشتر گر می‌گیرد.
این دختر چه خاکی روی سر خودش و خاندانش ریخته؟

_همه چی رو خراب کردم که فکر کنه کتک خوردم...

رنگ پوست داریوش به کبودی می‌زند و عجیب است که کبریا دیگر از پرت شدن به پایین آن دره نمیترسد.

شاید آرزو میکند حرف داریوش فقط از روی عصبانیت بوده... که میخواسته اذیتش کند تا لب به اعتراف باز کند!

_من میدونستم تو هیچ جوره خواستگاریشو قبول نمیکنی. چاره ی دیگه ای جز این نداشتم!

شوگار

#۷۱۶

تمام عضلات صورت داریوش می‌لرزند وقتی با فشار زیاد دندان هایش لب می‌زند:

_چطور کشوندیش تو اتاقت؟ چطور به گوشش رسوندی؟

کبریا با نگاه تو خالی اش خشم برادر را میبیند و شاید حالا آرزو می‌کند آن گلوله در مغزش شلیک شود.

همه چیز دستمایه ی افکار کودکانه و لوسش شد...

همه چیز به خاطر خود خواهی او بود.

زندانی شدن جواد...

مریض شدنش...

فراری بودنش...

خون صلح شدن دخترکی که میخواست با پسرعمویش ازدواج کند.

طرد شدنش...

همه چیز به خاطر خودخواهی و تکبر او بود.

_حرف بزننن بی صاحاااب... قبلش باهاش در ارتباط بودی؟

_معذرت میخوام...

معذرت میخواهد؟
با معذرت خواهی او مشکلی حل میشود؟

_منو بکش داداش...

داریوش با نفس تنگی قدمی عقب می‌رود اما، حتی یک ثانیه پیکان اسلحه را از روی سر خواهر کوچک‌تر برنمیدارد.
چه کرده با آبرویشان؟

_همه چی تقصیر من بود. همه ی اون اتفاقا به خاطر نادونی من بود. من لایق مرگم...

داریوش خشاب را می‌کشد و صدایش در آن فضای باز و مسکوت می‌پیچد.

می‌تواند خون خواهرش را بریزد؟

دخترک با شنیدن صدای خشاب چشم می‌بندد و دم عمیقی از هوای سرد اطرافش می‌گیرد.

_اونی که با گند کاریاش آبرو و شرافت خاندانشو زیر سوال بیره، اونی که لکه ی ننگ روی ناموس برادر و پدرش بزنه لایق مرگ هم نیست.

شانه های کبریا می‌لرزند.

او هیچوقت نخواست اینقدر بد باشد.

مجبور به بد بودن شد!

او شیرین را دوست داشت. عاشق برادرش داریوش بود و هرگز نمیخواست از اعتمادش سواستفاده کند.

اما دست تقدیر، یک عشق ممنوعه را سر راهش قرار داد.

_تو یه دختر بچه ی لوس و از خودراضی هستی که با بی فکریات زندگی چندین نفر رو به خرابات کشیدی. بهونه بتراش... گریه کن... گند کاریاتو بذار پای شیرین. تو میدونی چه گو*هی زدی تو زار و زندگی منننن؟؟؟

شوگار

#۷۱۷

کبریا روی زانوهایش می افتد و کلوخ های تیز، از دامن خوش قواره و خوش پارچه اش عبور کرده و سر زانوهایش را زخم می‌کنند.

پیکان اسلحه ی داریوش پایین می آید و روی سرش قرار میگیرد:

_تو میدونی چند تا از دخترایی که خواستن بی آبرویی کنن و خدشه به اعتبار کس و کارشون بزنن با گلوله ی برادراشون مردن؟ میدونی؟؟

اینجا ته خط است.

دخترک با یک هیچ بزرگ تنها مانده است.

جواد، فردا داماد می‌شود؟

چه کسی را به حجله ی خود می‌برد؟

سر کدام دختر را به سینه چسبانده و قربان صدقه اش می‌رود؟

دخترک دلش میخواهد چشم ببندد و فقط نباشد.

چشم ببندد و این کابوس ها تمام شوند.

_من از آقام خواستم اون قوانین مسخره ی زن کشی رو تمومش کنه. از آقام خواستم کشتن خواهر و مادر و زن جماعت توی این خاندان ممنوع بشه. گفتم نه... گفتم همه ی ما آدمیم. گفتم هرکسی حق زندگی داره اما تو حتی حق زندگی رو از خودت نه...از یه جماعت گرفتی!

صدای قدم های تندی که به سنگریزه های تپه میخورد به گوش می‌رسد و داریوش یک فریاد بلند می‌خواهد.

حق زندگی از او گرفته شد.

_وقتی کوچیک بودم... همیشه متوجه این می‌شدم که مامانم بین تو و کامران و کاوه فرق می‌ذاره... رفتارش باهات بد نبود. اما انگار... انگار بیشتر برای ماها مامان بود تا تو...

زخم بر دل برادری می‌زند که اگر بیشتر از این عصبانی شود، بدون فوت وقت گلوله را در مغزش شلیک می‌کند.

کبریا بد با آبروی خاندان بازی کرد.

بد بازی ای را شروع کرد این دختر از خودراضی و لوس..

_با همه ی اینا... همیشه سرکوفت تورو به کامران میزد. تو خیلی عاقل بودی داداش. خیلی مرد بودی...

صدای قدم ها واضح تر می‌شود و داریوش گمان میکند دخترک با گفتن جمله هایش، میخواهد از نقطه ضعف او وارد شود.

میخواهد با همین حرف ها او را دچار عذاب وجدان کند.

_مامان حتی اگر همه ی زور خودشو هم می‌زد، نمیتونست ذات کامران و کاوه رو عوض کنه...

کامران از پشت سر می‌رسد و میشنود.

می‌شنود و قدم هایش متوقف می‌شوند.

شوگار

#۷۱۸

کبریا می‌بیندش و تلخ می‌خندد. میان گریه می‌خندد:

_چون اونا هم مثل من... مثل خود مامان، به خاطر خواسته هاشون میتونستن هرچیزی رو زیر پا بذارن!

کامران چشم می‌فشارد و صدای پای افراد داریوش باعث نمیشود او یک لحظه نگاه از چشمان گریان کبریا بردارد.

این مصیبت ها، نتیجه ی کدام کوتاهی هستند؟

کجا اشتباه رفت؟

کجا راه را کج رفت؟

_داریوش... اون اسلحه رو بکش کنار. خطرناکه!

کامران است. اوست که با وجود شنیدن حرف های کبریا راجع به خودش، هنوز هم میخواهد جان خواهرکش را نجات دهد.

_اصلا میدونی قصه چیه کامران؟ قصه اینه که مامان همه ی زورش رو زد تا خانزاده هاشو به هر روشی صاحب همه ی اسم و رسم آقام کنه اما نشد... همینا باعث شدن تو فکر کنی صاحب همه ی چیزایی که داریوش داره تویی... حتی صاحب...

_دهنتو ببندددد!

داریوش فریاد می‌زند و از ضرب فریادش، اسلحه روی سر دخترک می‌لرزد.

شاید قضیه برانگیختن حس ترحم نیست.

شاید کبریا یک شلیک می‌خواهد.

فقط، یک گلوله!

تک تک افرادی که بالا رسیده اند با چشمان وق زده ناظر اتفاقات رو به رو.

خشاب را داریوش از قبل کشیده است و برای فشار دادن آن ماشه دل دل می‌کند.

اگر بزند، تمام رسالت خود را زیر پا گذاشته است.

داریوش به جای پدرش آمد تا رسم زن کشی... ناموس کشی به بهانه ی پاک کردن لکه ی ننگ، برداشته شود.

داریوش آمد تا تمام کند خون بازی مردانی که به نام غیرت، سر از زن ها و خواهرانشان می‌بریدند و خونشان را می‌ریختند.

_داریوش... تو رو به ارواح آقام بردار... تو رو به خاک کاوه قسمت می‌دم بردار.. دختره رو نزنی داداش...؟

خون جلوی چشمانش را گرفته.

اگر بزند، قاتل خواهرش می‌شود.

اگر بزند، این رسوایی در ملأ عام، پیراهن عثمان می‌شود.

اگر بزند، مردان این شهر مجوز قتل می‌گیرند و به نام ناموس، کشت و کشتار راه می‌اندازند.

داریوش اگر شلیک کند، مجوز مرگ دختران این خاک را مهر زده است.

شوگار

#۷۱۹

به ناگهان اسلحه را برمی‌دارد و نفس های حبس شده همگی آزاد می‌شوند.

اسلحه که پشت کمرش جا می‌گیرد، صدای جیغ بلند و ناله واری از گلوی دخترکی که دنیا را تمام شده می‌بیند، رها می‌شود.

می‌نشیند روی خاک و خل ها و صدای گریه هایش، حتی به گوش فلک هم می‌رسند.

کامران با نفسی که به زور بالا می آید، خیز برمی‌دارد که دخترک را از صحنه دور کند. خیز برمی‌دارد تا بلندش کند و هر چه زود تر از مقابل چشمان داریوش محوش کند.

اما قبل از او، این داریوش است که با ورید های در مرز انفجار، آرنج خواهر کوچک را چنگ می‌زند.

_داداش منو بکش... همینجا منو بکش من نمیخوام زنده بمونم. از این همه فلاکت خسته شدم... بریدم...

داریوش سینه ی به درد آمده اش را نادیده می‌گیرد. مبادا برای این دختر دل بسوزاند.

مبادا قلبش بلغزد و همخونش را ببخشد.

_ولش کن داداش... همینکه تا دم مرگ رفت و برگشت براش بسه. دختره داره می‌میره!

داریوش با وجود اینکه کبریا خودش را روی زمین انداخته، با یک حرکت بلندش می‌کند.

کشان کشان می‌بردش و از کامران هیچ کاری برنمی آید...

داریوش مجازاتی جز مرگ برایش در نظر گرفته.

این دختر خطای بزرگی مرتکب شده است و داریوش هیچ خطا کاری را بدون مجازات، رها نمی‌کند.

داریوش ثانیه ای به عقب برمیگردد و میان هوهوی باد لعنتی، فریاد زخم دارش را به گوش همه می‌رساند:

_اگر یکی از شما ها پشت سرم راه بی‌افته، با همین اسلحه یه تیر تو مغزش خلاص می‌کنم!

شوگار

#۷۲۰

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

یکی از کفش های کبریا درآمده و پاهایش با سنگ های تیز آنجا خراشیده شده است.

او فقط عشق می‌خواست.

یک عشق ساده و بی شیله پیله...

عشقی که درگیر گند و کثافت شد.

عشقی که زندگی عده ی کثیری را به خرابی کشید.

باد به اشک هایی که از چشمانش روی گونه هایش سر میخورند، برخورد می‌کند و پوستش را می‌سوزاند. سرد میکند. خشک می‌کند.

گلویش به خس خس افتاده...

طولی نمیکشد که باز هم روی صندلی عقب پرت می‌شود و این بار ماشین در سرازیری تپه، سرعت می‌گیرد.

داریوش میخواهد او را کجا ببرد؟

مجازاتی بالاتر از مرگ سراغ دارد مگر؟

میان این تاریک و روشنا...

میان این گرگ و میش...

کاش بمیرد و لکه ی ننگی که روی دامن این خاندان زده را پاک کند.

داریوش خوب نیست و به لحظه ای که اسلحه را از روی سرش برداشت فکر میکند.

کار درست را کرد؟

چگونه می‌توانست ماشه را بکشد و تا ابد آن صحنه را به یاد نیاورد؟

فرمان را می‌فشارد و کار از فشردن می‌گذرد.

فریاد پشت فریاد...

مشت پشت مشت...

کبریا می‌داند چه کرده است!

حالا ماشین از تک تک کوچه و پسکوچه های شهر کوچکشان عبور می‌کند.

نعلبندی همیشه شلوغ بوده است چون مردمانش خیلی خوب رسالت همسایگی را به جا می‌آورند.

دخترک می‌بیند.

هیاهوی کوچه ها را می‌بیند و چشمه ی اشکش خشک می‌شود.

از دور، لامپ های رنگی و ریسه های براق را می‌بیند و قلبش از تپش می‌ایستد.

ماشین گوشه ای متوقف می‌شود.

صدای ساز سورنا به گوش می‌رسد.

صدای لوطی که شاه‌داماد از راه نرسیده را شاباش می‌کند.

آن همه مرد.

آن همه کودک پر جنب و جوش و بازی‌گوش...

یک دستش را به دستگیره ی بالای در می‌گیرد و دست دیگر به قلبش.

_قبلا اومده بودی تو عروسی‌هاشون... نه؟

قلبش دچار شوک می‌شود.
نفس ندارد دخترکی که عاشق یک رعیت زاده شده است.

_میخوای پیاده ت کنم بری داخل؟

شوگار

#۷۲۱

کبریا با وحشت برادرش را نگاه می‌کند.
گردن ورم کرده اش را.
پوست کبود و سیاه شده اش را.

_داداش...

فک داریوش قفل شده است. اما نمیشود که این دختر بی‌مجازات بماند.
می‌شود؟

_هوم؟ چی شد؟ اینقدر از اینجا خوشت میومد که بی اذن من سرتو پایین مینداختی و تو کوچه پس کوچه هاش قرار ملاقات ترتیب می‌دادی.

_داداش... لطفا... التماست می‌کنم...

داریوش قبل تر ها چنین صحنه ای را به یک زن دیگر نشان داد.

به شیرین...

صحنه ی عروسی سیاوش را نشانش داد و دخترک مغرور، در آغوشش بی حال شد.

چقدر اکنون از همه چیز و همه کس بیزار است.

به یک باره برمی‌گردد و چانه ی کبریا را در مشت می‌گیرد.

گریه هایش دارند با اعصاب داریوش بازی می‌کنند:

_پیش من واسه کدوم بی ناموسی گریه می‌کنی؟ هاااا؟؟؟ جنم اینو پیدا کردی که تو روی من واسه یه نره خر گریه کنی؟؟؟

دخترک دچار سکسه ای پر از ترس شده است.

بروند.

هرچه زودتر بروند تا جواد سر نرسیده است...

جواد و لباس دامادی اش...

جواد و سیل چوپی گیرانی که دورش را احاطه کنند و آخرین شب مجردی اش را جشن بگیرند.

_داداش؟ تو رو به جون شیرین... تو رو به جون بچه هات قسمت می‌دم. منو ببر... منو از اینجا ببر...

چانه اش به یک باره رها شده و از ضرب آن، تنش روی صندلی می‌شود.

چرا چشم نمیبندد و نمی‌میرد؟

داریوش حتی ماشین را یک سانتی متر از جایش جا به جا نمیکند.

جعبه ی سیگار را که بر می‌دارد، کبریا تکیه از صندلی می‌گیرد و هنوز لب به التماس باز نکرده است که دسته ای دیگر، با سازنه و یک تبل بزرگ سر می‌رسند.

فریاد شادی جوان ها بلند می‌شود و زن ها از میان حیاط خانه کل می‌کشند.

کل هایی که مانند سیخ داغ در قلب دخترک فرو می‌روند.

داریوش بی رحم است...

کبریا باید می‌دانست وقتی از جانش می‌گذرد، مجازاتی سخت تر از مرگ را به او می‌چشاند.

بوی دود سیگار در کابین کوچک می‌پیچد و هاله ی خاکستری رنگش، درست میان تصویر مات و زنده ای‌ست که مقابل چشمان کبریا دیده می‌شود.

می‌بیندش...

بالاخره می‌بیندش و حتی این دود غلیظ و لعنتی هم نمی‌تواند مانعی جلوی چشمان کبریا باشد.

یک ستره و شال سبز رنگ... یک کلاه نمدی...

ریش هایی که تراشیده شده اند و لب هایی که لبخند به لب دارند...

اسکناس هایی که روی بچه ها می‌اندازد...

دستمال های رنگی رنگی که در هوا می‌رقصند و صدای فریاد بشاش لوطی، که وجه بالایی از داماد گرفته است:

_شوا شوا نمیره کل جمع، براروِن فتاح... هوادارشو نمیره شاداماااد...

«شادباشی برای کل جمع، برادران فتاح... هوادارشون زنده باشه، آقای شاداماااد...»

شوگار

#۷۲۲

قلبش دارد از کار می‌افتد.

این چه جهنمیست خدا؟

داریوش سیگار را روی باکس کنار ترمز دستی له می‌کند و استارت می‌زند.

اما چشمان خشک شده ی کبریا، هنوز روی همان لبخند گیر کرده اند.

ماشین از جا کنده می‌شود و صدای لاستیک هایش، میان صدای بلند سرنا و دهل گم می‌شود.

بوی اسپند دود شده جا می‌ماند.

تصویر آن دستمال های رنگی....

بوی گوشت و برنج دم کشیده شده...

همه چیز جا می‌ماند و ماشین داریوش به مقصد کاخ، گاز می‌گیرد.

.....

شیرین:

به نرمی دخترکم را روی تشکش گذاشته و رویش را می‌پوشانم.

یقه ام را صاف کرده و نگاهم را به ننه می‌دوزم.

دائما در حال چرخاندن تسبیح است و دل من هم آرام و قرار ندارد.

_تا که ها ده دا و بوئت ری بییری؟ او بدبختیا هم گیر گن اوفتانه!

«_تا کی میخوای از پدر و مادرت رو بگیری؟ اون بیچاره ها هم گیر بد آدمی افتاده بودن!»

بد آدمی یعنی داریوش؟

داریوش آدم بدی بود؟

_ای دختر سر ولاتن هرد. دااش چنو ری وش ده که زنیی خوشه هم نابود کرد.

«_این دختر سر یه ایل رو خورد. مادرش اونقدری بهش رو داد و لوسش کرد که زندگی خودشو نابود کرد!»

_ننه؟ به نظرت چه اتفاقی افتاده؟ نکنه داریوش بزنه دختره رو بکشه؟

چانه بالا می‌اندازد و پلک می‌بندد:

_داریوش خین میروژی هم و ناحق نمیریزه... کل ای مردم وه سرش قسم مورن چون رحم ها و دلش...

«_داریوش حتی خون یه مورچه رو به ناحق نمیریزه. کل این مردم رو سرش قسم می‌خورن چون دلش رحم و مروت داره.»

شوگار

۷۲۳#

**

از این پهلو به آن پهلو می‌شوم.

خواب ندارم. دل ندارم.

من چه کردم؟

با سینه ای تنگ، پاهایم را از تخت آویزان کرده و پتو را کنار می‌زنم.

کنار پنجره می‌روم و حیاط را نگاه می‌کنم.

حیاطی که فقط با چند لامپ کوچک روشن است و بقیه ی روشنایی هایش خاموش شده اند.

موهایم را پشت گوش می‌فرستم و با نگاهی به ستین و آسا، آهسته از اتاق خارج می‌شوم.

دلم مانند سیر و سرکه جوش می آورد.

دیگر کسی جواب تماس هایم را نداد.

هیچکدام از نگهبان ها هم قبول نکردند بروند و خبر بیاورند.

بعد از اتفاق امروز، و تیراندازی به طرف داریوش، محافظت ها دوچندان شده است.

پا به هال می‌گذارم و به طرف مطبخ، یا همان آشپزخانه ی اعیانی این خانه می‌روم.

گرسنه هستم و شیرم کم شده است.

دوست دارم حداقل تا چند ماه، در کنار شیر دایه ها، شیر خودم را به بچه هایم بدهم.

طبیب گفته بود موجب بد شدن مزاج و دل درد نوزاد ها می‌شود و من تمام تلاشم را می‌کردم که غذای ناسالم نخورم.

روی زمین می‌نشینم تا فتیله ی اجاق را بالا بیاورم. آن را که روشن می‌کنم، قوری فلزی حاوی رازیانه و چای را روی علائدین می‌گذارم و از جا بلند می‌شوم.

هنوز گامی به عقب برنداشته ام که تنم از پشت سر، در یک آغوش بزرگ گرفتار می‌شود.

نفس میان سینه ام گره می‌خورد و میخواهم جیغ بکشم، اما یک دست قوی و پر زور، روی دهانم می‌نشیند.

وحشت به بند بند تنم مستولی می‌شود.

هنوز صدای گلوله های پی در پی که امروز شلیک شده بود، از سرم بیرون نرفته که آوای نفس های تندی کنار گوشم شنیده میشود:

_آروم باش چکاوکم... آروم باش... منم!

پلک هایم روی هم می افتند و قلبی که داشت از جایش کنده می‌شد، با نفس های پر از بوی دودش آرام می‌گیرد.

سینه ی پر از تپشم از حرکت تندش دست میکشد و گرما به تنم برمیگردد.

اوست که همیشه غافلگیرم می‌کند...

_اینجا خونه ی منم هست. دلم خواست بیام به زن و بچه هام سر بزنم!

شوگار

#۷۲۴

هنوز دستش را از روی دهانم برنداشته و شاید ترجیحش این است که ساکت بمانم.

سکوت کنم تا او به پیش‌روی اش ادامه دهد:

_امشب حالم خوب نیست... یه کم مراعات کن.. زخم زبون نزن... ردم نکن... بیرونم نکن!

سیب گلویم دردناک تکان می‌خورد.

صدایش هم می‌گوید حال جالبی ندارد.

او با یک حقیقت بزرگ مواجه شده است و داریوش این روزها، مانند یک کوه استوار ایستاده است.

وقتی عکس العملی از من نمیبیند، گرمای نفس هایش که پشت موهایم خالی می‌شد، فاصله می‌گیرند و تنم به آهستگی، میان بازوهایش چرخ می‌خورد.

پشتمان علائدین است و سو سوی نور را به آشپزخانه بخشیده.

میتوانم میان این تاریکی، برق کم رنگ و فرونشسته ی چشمانش را ببینم.

خستگی پلک هایش...

بار روی شانه هایش...

انگشتش بالا می آید و نرمی پوست بناگوشم را لمس می‌کند:

_وسط این همه غلط بودن...وسط این همه اشتباهی بودن...

صدایش در عین زمختی، بسیار آهسته و آرام است.
نگاهش زاویه می‌گیرد و من میبینم چرخش آن را روی تک تک اعضای صورتم:

_تو درست ترینش بودی... شاید همه ی این فاجعه ها رخ داد تا خدا تو رو تو بغل من بندازه!

قلبم درد می‌گیرد. من در آغوشش افتادم؟

نه... من طعم آغوشش را کم‌تر از یک ماه هم نچشیدم.

آن لذت را فقط چند هفته ی کوتاه داشتم.

نوازش هایش را... شعر های زیبایی که می‌توانست هر زنی را عاشق کند.

من از سیاوش دل کندم و به او دل دادم.

سیاوش مرتکب اشتباه شد که از وجودش دل کندم.

چرا شیرینکی که با اجبار پا به قصرش گذاشت، با وجود بدی هایش نمی‌تواند دل بکند و هنوز هم قلبش روبه روی این مرد می‌لرزد؟

فرق او و سیاوش در چه بود؟

_اینجا اومدنت اشتباهه... ممکنه...

لبهایم توسط انگشت شستش مهر می‌شوند.

میخواهم بگویم ممکن است جانت در خطر باشد... ممکن است کسی درصدد آسیب رساندن به تو باشد. اما ساکتم می‌کند. شاید چون ادامه ی جمله ام را نمی‌داند.

نمیداند که خم می‌شود و پیشانی اش را روی شانه ی نیمه برهنه ام می‌گذارد:

_درست ترین جا واسه اومدن من، اینجاست...

بینی اش نفس عمیق می‌گیرد و وقتی موهای تن من با نفس های گرمش دون دون می‌شوند، همانجا پچ می‌زند:

_ اینجا بهشت منه... کی می‌تونه منو از بهشتم منع کنه؟

شوگار

#۷۲۵

حال داریوش خوب نیست. فشار دستانش ملایم نیستند.

وضعیتش عادی نیست و من نمیدانم چگونه از اوضاع امروز بپرسم.

هم اضطراب دارم هم پر از زنانگی هایی که نگاه به گذشته نمی‌کنند.

نگاه به کینه های ریشه داری که من را به اینجا کشانده بود نمی‌کنند.

مانند خواب خرگوشی و کوتاهی که پشت پلک هایت را می‌گیرد و با آنکه میدانی در پس این رویای کوتاه و شیرین، یک بیداری تلخ و برنده است، دلت می‌خواهد دوام داشته باشد.

کسی بیدارت نکند...

_میدونی خدا چرا یعقوب رو کور کرد؟

این سوال را دم گوشم می‌پرسد. من خواب خرگوشی و شیرینم را محکم گرفته ام و قصد بیدار شدن هم ندارم.

من این گرمای لذت بخش را محکم گرفته ام و از بیداری بعدش بیم دارم.

با دست دیگرش موهایم را پشت گوش می‌فرستد و دستش تا گودی کمرم سر می‌خورد:

_میدونی چرا یعقوب این همه سال سختی کشید؟

کمرم را که فشار می‌دهد، من بدون هیچ فاصله ای وصل تنش می‌شوم.

وصل خانه ای آشنا و سحر انگیز...

_چون بیش از حد یوسف رو دوست داشت... عشق دیوونه وارش به اون بچه، از عشق پدر و پسری فراتر بود...

بینی اش به گردنم که می‌چسبد، خواب خرگوشی لعنتی عمیق و عمیق تر می‌شود.

مانند کودکانی که خواب خانه های قندی و پشمکی می‌بینند و دلشان نمیخواهد کسی بیدارشان کند.

_یوسف داشت جای خدا رو تو قلب یعقوب می‌گرفت...

این را که کنار گوشم نفس می‌زند، قلبم میان دستان پر از دلتنگی اش سقوط می‌کند.

از یاد می‌برم من که هستم و اصلا چه شد که اینجا قرار گرفتم.

_گاهی فکر می‌کنم چرا خدا تو رو از بغل من کند و انداخت یه جای دور؟

شوگار

#۷۲۶

دستم سینه اش را تکیه گاه می‌کند و تن لعنتی ام حاضر به عقب رفتن نیست.

این تن، دیوانگی مردش را دیده است.

این تن، حال بد مردش را دیده است و ترجیحش این است، در خواب خرگوشی بماند و روشن کردن خانه ی عقلش را موکول کند به وقتی دیگر.

موهایم که به آرامی میان دستش چنگ می‌خورند، چشم های نیمه بازم مقابل نگاه ویرانگرش قرار می‌گیرند.

استخوان هایم عجیب میل فشرده شدن دارند.

تن کوچکم به شدت میل به خزیدن در آغوش بزرگش را دارد و لعنت به من...

لعنت به عاطفه ای که به او پیدا کردم... لعنت به این تن وابسته و دور مانده....

_یعقوب تقاص وابستگی شدیدش به اون بچه رو پس داد. عزلت نشین شد. به درگاه خدا گریه و زاری کرد. التماس کرد که عفو بشه... خدا توبه شو پذیرفت. بخشیدش...

چشم در چشمم نفس می‌زند و خیلی خوب راه تاخت و تاز در قلبم را بلد است.

داریوش خطاکار...

داریوشی که زیر بار خطاهای خواهر و برادرش، کمر خم کرده و خودش را مانند کوه، استوار نگه داشته است.

_اما تو به من بگو... بگو تکلیف اونی که این همه وقت دوری کشید...مجازات شد و هنوز هم قصد توبه نداره چیه؟

مردمک هایم ثابت می‌مانند.

عجب شاعر قهاری‌ست...

چنان بازی با کلمات را در دست گرفته و چنان افسار قلب من را نگه داشته است که، زبانم برای پیدا کردن جوابی به سوالش، نمی‌چرخد.

_بهم بگو اگر نخوام از این عشق جنون وار توبه کنم... اگر نخوام این وابستگی شدید رو کنار بذارم... عقوبتم چیه؟ چی به سرم میاد؟

_داریوش؟ خوبی؟

با ته مانده ی تمام جانم نامش را می‌خوانم. خواب خرگوشی، تبدیل به یک رؤیای سنگین و ادامه دار شده است.

نفس هایم را بو می‌کشد. دیوانه است داریوش...

عاشقی کردنش دیوانه وار بود از همان اول...

همین من را پابند کرد و در این هچل انداخت...

_دردت مین قلب داریوش...

«_دردت به قلب داریوش...»

شوگار

#۷۲۷

زلزله به پا می‌کند و اسن من نابلدی که بازی با کلمات را نیاموخته، اسیر حرارت آغوشش...

آب دهانم را قورت می‌دهم. این تاریکی لعنتی چه به روزم آورده است؟

دست های زمخت و بزرگی که پستی و بلندی های تنم را از بر هستند و میدانند کجا خانه بسازند تا گیرم بی اندازند.

_اتفاق افتاده داریوش؟ با کبریا...

بینی اش روی بینی ام زاویه می‌گیرد و این بار وقتی حرف می‌زند، پوست قسمت برجسته ی لب هایش، و زبری ریش هایش به لب های من برخورد میکنند:

_اتفاقای زیادی افتاده... مهم ترینش... بد ترینش اینه که ندارمت. نداشتنت طاقتمو سر آورده... من یعقوب نیستم... ایوب هم نیستم...

قدمی به عقب می‌رود و تن من را هم همراه قدم های خودش می‌برد.

تنش کوره ی آتش است و تب به تن بیچاره ی من بخشیده است.

_خدا در رحمتشو به روی داریوش بسته... داریوش یه دختر رو قد خداش دوس داشته!

اشک میان هردو چشمم می‌جوشد.

یکی میان این خواب شیرین، پیش گوشم ندا می‌دهد: همه اش خواب است... بیدار شوی، خبری از این عشق افلاطونی و این نفس های بی طاقت نیست.... بیدار شوی باز هم همان شیرین سابق میشوی... دخترکی که مانند دستمال رنگی، از این دست به آن دست چرخید...

_تو... تو باید از اینجا بری داریوش!

_یادته روزای اولی که آورده بودمت کاخ؟ طلبکار بودم... محق بودم... صاحب امر بودم...

کاش نیم وجب دور شود. کاش دست های حرفه ای اش، نوازش های لعنتی‌شان را تمام کنند.

_من از خیر بوسیدنت نگذشتم چون... چون بیشتر از سه سال منتظرش بودم! می ارزید... حتی اگر صدتا سیلی دیگه هم می‌خوردم، طعم اون بوسه ی زوری می‌ارزید...

_کار همیشگیت... زور داشتی و زور می‌گفتی. هیچکس نمیتونه به تو زور بگه. نه؟

_اون موقع زنم نبودی... الان زنمی... مال منی. ناخونات، موهات، انگشتات... کل وجودت مال منه... اما دربه در رضایتم... دربه در یه آره...

_تو هنوزم خودخواهی... هنوزم... میشه دستتو برداری؟

برنمی‌دارد. من را به تنش می‌فشارد و چهره اش از درد، در هم می‌رود.

_داریوش؟ تو با کبریا...

لبهایش را این بار بدون اجازه به لب هایم می‌چسباند.
یک آه خفیف از گلویش خارج می‌شود.
خشونت دستانش از یادم می‌برد هر چیزی که روی زبانم بود را:

_بعدش هر لیچاری خواستی بارم کن... سیلی بزن... خنجر بزن... بهم بگو از من عوضی و هوس باز متنفری... ولی قبلش راضی باش. قبلش مهربون باش... همراه باش... گرمی تنت داره دیوونه م می‌کنه...

شوگار

#۷۲۸

بازویش را فشار می‌دهم تا پایین پاهایش سر نخورم. اما همان فشار اندک کافیست تا لب های پر عطش و داغ او روی لب هایم کوبیده شوند و قدم های تندش من را به طرف دیوار هول دهند.

قلبم از ریشه کنده می‌شود...

لب های لعنتی ام انگار سال ها منتظر همین بوسه بوده اند.

تمام قوه ی شم و بویایی ام، در انتظار همین رایحه... در انتظار همین بوی بی مصب...

دستانش تمام تنم را جستجو می‌کنند و راه اکسیژن من تماما بسته می‌شود.

در قعر یک چاه عمیق می افتم که بیرون آمدن از آن دست من نیست...

لب هایم به گز گز افتاده اند و سینه ام بی نفس...

او با جنگ خشونت بار بوسه هایش، راه هرگونه مخالفت را به روی من بسته است.

سرشانه ی کشی پیراهن بلندم، توسط انگشتانش پایین می آید تا او با یک خرناس دست از لب هایم بکشد...

من تند و بی وقفه نفس بگیرم و او سرشانه ی دیگر لباس را تا آرنجم پایین بکشد.

_دا... داریوش... بسه...

بوسه هایش دردناک هستند... فشار تنش استخوان هایم را به فغان آورده اند.

من زنی هستم که به تازگی پاک شده و او مردی که از بالا پایین شدن هورمون هایم نهایت استفاده را می‌برد.

سرش را که از گردنم پایین تر رفته، میان دستانم می‌گیرم، اما خیسی لب هایش، باعث می‌شوند سرم رو به عقب خم شود و به دیوار تکیه دهد...

دستانم تا روی گونه هایش پیش می‌آیند و عجیب است که دیگر تلاشی برای دور کردنش از پیش نمی‌برم.

اینجا مطبخ است.

ممکن است هر آن یکی از خدمتکار ها برای برداشتن چیزی سر برسند.

ممکن است بچه ها بیدار شوند و صدای گریه شان همه را خبر دار کند.

دامن لباسم بالا می‌آید و دستانش کشاله ی رانم را می‌فشارند.

گفته بود زیر لباس هایم جوراب بپوشم و من هنوز هم حرفش را گوش نکرده بودم...

لحظه ای تیزی دندان هایش نفسم را می‌برد تا صدای خفه ای از گلویم خارج شود:

_دا... داریوش... بس کن...

صورتش را مقابل صورتم می‌گیرد و حالت مست چشمانش، هنوز هم پر ناگفته هایی که سر ریز نکرده اند:

_بریم تو اتاق!

شوگار

#۷۲۹

لب پایینم را محکم زیر دندان می‌فشارم.

حس دختری را دارم که بی خبر از برادرهایش، از خانه بیرون زده و در پستویی، مشغول عشق بازی کردن با معشوقه ی پنهانش:

_نمیشه... برو... لطفا!

چانه ام را می‌بوسد تا سرم را باز هم به عقب هول دهد.

گویی از اشراف داشتن تمام، روی من و تک تک اندام هایم...روی تک تک اعضای چهره ام رضایت تام دارد:

_کی گفته نمیشه؟ خدا منعش کرده یا پیغمبر؟

خدا... خدا نزدیک شدن مرد و زن را تا چهل روز بعد از زایمان منع کرده است.

و لعنت به منی که تنها بهانه ام این است...

_این تن واسه دستای من تراش خورده... کی میگه زوری مال خودم کردمش؟ هوم؟

لحظه ای فکر کردن به جمله ای که روی لب می آورد، من را از نفس نفس زدن های بی امان نگاه می‌دارد. هوشیار نیست داریوش!

مست نیست... حتی بوی مشروب هم نمیدهد اما...

_هیچ خری نمیتونه برعکسش رو ثابت کنه. هوم؟ کی میتونه؟ اون سیاوش ک*ش؟

فحش رکیکش برق از سرم می‌پراند.

مردمک هایم حالا تمام حالت های چهره اش را یک به یک نگاه می‌کنند. خشم دارد...

آن چشم های نیمه باز، حالا سراسر خون شده اند و حتی رنگ خونشان، میان این تاریکی برق می‌زند:

_تو اگر مال من نبودی، الان تو بغلم چکار می‌کردی؟

مرحله به مرحله خشمگین تر میشود و این که چه اتفاق در حال رخ دادن است، از قدرت درک من خارج است.

_اون شب... بعد از عروسیش... واسه اون بی شرف گریه هم کردی؟

از این چشم به آن چشمش نگاه می‌کنم. من آن شب از نو متولد شدم. شیرین سیاوش را همانجا در طهران جا گذاشتم و یک شیرین جدید، با خودم به عمارت داریوش بردم.

_نکردم!

گوش هایم را با هردو دست فشار می‌دهد:

_وقتی دیدیش، نزدیک بود تو بغل من بی‌هوش بشی...

سرم را به نشانه ی نفی تکان می‌دهم. دلم نمیخواهد به خاطر این موضوع عذاب بکشد:

_به خاطر اون نبود...

میخواهم لب باز کنم و بگویم به خاطر دیدن پدرم بود. میخواهم بگویم به خاطر خیانت بود. به خاطر قربانی شدنم. ساده بودنم. له شدنم... اما اجازه نمیدهد.

_مثل کبریا... مردن و زنده شدن دو تا از زن های زندگیمو با چشم خودم دیدم!

_با کبریا چکار کردی داریوش؟ ها؟

کمی نگاهم می‌کند. در تاریکی دو دو زدن مردمک هایم را نگاه می‌کند و موهای آشفته شده ی روی صورتم را کنار می‌زند:

_کشتمش!

شوگار

#۷۳۰

روح از بدنم فرار میکند.
کشت؟ کبریا را...؟
خواهر کوچکش را؟

ـیـ... یعنی چی؟

صدایم می‌لرزد. میخواهم از بند دستانش جدا شوم، اما اجازه نمی‌دهد.

_داریوش؟ تو چیکار کردی؟ خواهرتو... خواهرتو کشتی؟

صدایی که میرود بلند شود را به زور پایین نگه می‌دارم.
پاهایم شروع به لرزیدن می‌کنند.
من... من باعث مرگ یک نفر شدم!

لب هایم هم مانند پاهایم میلرزند و دستانم قاب صورتش.
میخواهم در چشمانم زل بزند و راستش را بگوید:
_داریوش... کبریا... مرد؟

_مردن حقش بود!

دست خودم نیست این صدای بالا آمده.دست خودم نیست این احساس تشنج:
_چی میگی؟ ها؟ کبریا مرد؟ تو زدیش؟

_مردن حقش بود. اما زنده ست... داره نفس میکشه.

پلک هایم روی هم می افتند و نفس حبس شده ام بالاخره بالا می آید. اوه... خدای من... داشتم از پا می افتادم. داشتم سکته می‌کردم...

_بردمش از نزدیک عروسی رو ببینه! دید... دیوونه شد. مثل تو...!

هنوز فرصت هضم جمله اش را به دست نیاورده ام که چانه ام توسط انگشتانش فشرده می‌شود:

_زنا وقتی عشق سابقشونو تو لباس دامادی میبینن چه حسی پیدا میکنن؟

جوابی برای گفتن پیدا نمی‌کنم. شاید واقعا حال خوبی ندارد. شاید...

_رگ هردو تا دست خودشو زده... کامران طبیب آورد بالا سرش افاقه نکرد... بردنش شفاخونه مرکزی!

ترس و اضطراب جایگزین تک تک احساسات پیچ در پیچی میشوند که در چشمانم موج می‌زند. داریوش، از من عصبانی است...

این خشم از کبریا نیست...

این خشم تمامش از آن من است.

_دا.. ریوش...

خم میشود روی صورتم و صدایش رعب انگیز تر از لحظاتی قبل به گوشم می‌رسد:

_تو منو نخواستی... من به زور نگهت داشتم!

اجازه ی گفتن کلمه ای به من نمیدهد. باز هم مانند دیوانه ها نفس هایم را بو می‌کشد...

لب باز می‌کنم که کلامی بگویم اما، دهان سلطه گر او عمیق و وحشیانه لب هایم را می‌بوسد.

بوسه ای تند و دردناک که زود تمام می‌شود و پشت سرش، وقتی پیشانی اش به پیشانی ام می‌چسبد صدای قروچ قروچ دندان هایش به گوش می‌رسد:

_آزادت میکنم... مگه همینو نمی‌خواستی؟

_خانم جان؟ شما اونجایید؟

صدای گلبانو است. اما من آنقدری شوک زده و خشک بر جا مانده ام که به سرشانه های پایین آمده ی پیراهنم توجهی نداشته باشم.

می‌بینم بالا و پایین شدن سیب گلویش را.

می‌بینم درد عمیق لانه کرده در چشمانش را...

بار دیگر می‌بوسد... این بار با حسرت... صدای ناله ای که از گلویش خارج می‌شود نشانه ی آشفتگی حال درونی اوست.

بوسه هایش را تا کنار لاله ی گوش حساسم ادامه می‌دهد و صدای تند نفس هایش را به رخم می‌کشد:

_طلاقت میدم شیرین!

شوگار

#۷۳۱

داریوش:

تکان خوردن مردمک هایش را می‌بیند.

این دختر، همین که با سرشانه های برهنه و موهای وحشی اش، برای هرثانیه بردن دل داریوش تعلل نمی‌کند.

همین که سفت و سخت پای درخواست طلاقش ایستاده و زیر دستان داریوش، مانند ابریشم خام، نرم می‌شود...

عقب عقب می‌رود و عروسک به جا مانده را برای ثانیه های آخر نگاه می‌کند.

دستانش چگونه توانستند از لمس انحناهای تنش بگذرند؟

اشتباه بود...

به زور نگه داشتن دختری که او را نمی‌خواست اشتباه محض بود...

سیب آدمش سنگین تکان می‌خورد و به یک باره رو می‌گیرد.

دخترک مات زده را در مطبخ جا گذاشته و بدون تعلل می‌رود.

گریه ها و ضجه های امروز کبریا، چشمانش را به روی یک حقیقت بزرگ باز کرد.

داریوش هر چقدر هم که زور بزند و دلش را به دست بیاورد، این حقیقت، پاک نمی‌شود!

نگهبان ها در آن وقت از شب، با دیدن خروج داریوش کنار می‌ایستند تا او رد شود.

همین امروز به جانش سوقصد کردند و داریوش حتی به خیالش نیست.

سوار بر ماشینی که امروز یکه تازش خودش بود، استارت زده و آن را از جایش می‌کند.

جا ماند... مال و زندگی اش، در این خانه جا ماند!

.....

_چند وقته که درست و حسابی نخوابیدید آقا. یه حب بخورید، بلکه بتونید یه چرت کوتاه بزنید!

فنجان نیمه را روی میز کنار دستش می‌گذارد.

آرام نمیشود هرگز!

_منوچهر کجاست؟

دایه نگاه از سیاهی زیر چشمان پسرش می‌گیرد و به در اشاره می‌کند:

_تازه از شفا خونه رسیده. حال کبریا خانم خوبه. طبیب هردو تا دستشو بسته... زیاد نبریده خودشو!

سرش را به پشتی مبل تکیه میدهد.

کبریا از مرگ می‌ترسد.

تمام این ننه من غریبم بازی ها هم برای خراب کردن عروسی آن مرتیکه است:

_بگو منوچ بیاد داخل!

زن سالخورده سر تکان می‌دهد و با آهی سینه سوز، از کنار پسرش می گذرد.

کیانوش را چند روزیست به ده فرستاده است.

نگهبانی خانه ی ننه را می‌دهد و خوش ندارد دیگر در کاخ داریوش زندگی کند.

شوگار

۷۳۲#

دایه که از در بیرون می‌رود، پشت سرش منوچهر داخل می‌شود:

_آقا بگیم صبح بخیر یا شب بخیر؟

یک نخ سیگار برمیدارد و منوچ به عادت همیشگی، برای آتش زدنش می‌دود.

_جسد امروزیه رو شناسایی کردید؟

منوچ کبریت را زیر سیگار میگیرد و داریوش پک اول را عمیق می‌زند.

_ناشناس بود آقا... انگار کس و کار نداره. اسم نداره... ریشه نداره!

اخم های در همش گره کور می‌خورند.

یک نفر، جلوی خانه ای که شیرین و بچه هایش زندگی می‌کنند، او را هدف گلوله هایش قرار داد.

این موضوع مهملی نیست!

_اونقدر بذارید تو سرد خونه بمونه تا رگ و ریشه ش پیدا بشه. اون پاسبون رو چکار کردید؟

_آقا جسارتا امروز تماما درگیر بودیم. اصلا نشد پی اش رو بگیریم!

تکیه از صندلی می‌گیرد و منوچهر دعا میکند سیبل خشم امشب داریوش قرار نگیرد:

_یعنی چی وقت نشد؟ گذاشتین فرار کنه بره طهرون، اون بی ناموس؟

_نرفته آقا. اینا چنان دور برداشتن انگار صاحاب این شهر شدن. مگه میرن؟

_هرطور شده فردا تا شب دستگیرش کنید بیاریدش!

_قربان... ما اگر از بالا دست مهر تایید نگیریم نمیتونیم واسه این ذلیل مرده حکم اعدام صادر کنیم. تار مویی از سرش کم بشه به اسم کمونیست میرنمون پای چوبه ی دار! یادتون نرفته که اون افسر احمدی بی پدر، چندین سال پیش چه بلایی به سر رؤسا و خوانین لر آورد!

فیلتر بزرگ سیگار روی دسته ی صندلی له می‌شود. بهتر نیست منوچهر دهانش را ببندد؟

_میرم... اگر من پای اون چوبه ی دار نرم کی بره؟ اومدم بشینم رو این صندلی عرق بخورم و باد به غبغب بندازم که چی؟ خان این شهر... فرماندار و صلاحدار این شهر منم؟

_د خدا نکنه آقا... این حرفا گفتن نداره دردت به سرم!

_خون اون همه ناموس پرست پایمال بشه که یکی مثل من، جونش رو دو دستی بچسبه که باز یکی مثل احمدی بی شرف، جون و مال و اراضی مردمم رو چپاول کنه و من خم به ابرو نیارم...چادر از سر زن های شهرم بردارن.به حریم ناموسم تجاوز کنن و من عیشم به راه باشه و شرابم به راه...

_خاک پاتم آقا.. شما نباشی کی از این مردم حمایت می‌کنه؟ از وقتی دکتر فاطمی رو ترور کردن این مردم خونشون داغه... زمیناشون غارت شده. مال و اموالشون ضبط شده... شما نباشید کل شهرو به هم می‌ریزن!حفظ موقعیت شما از هر عملی حیاتی تره!

داریوش از جا برمیخیزد. برمی‌گرداند.

قسم میخورد تک تک زمین هایی که از مردمش غصب شده را برگرداند:

_اون موقعیتی که به خاطر گرفتن جون یه حرومزاده، به خطر می‌افته رو میندازم جلوی سگ... دم اینارو اگر از توی شهرم جمع نکنم، دو فردای بعد، یه سگ درباری دیگه مثل همین افسر احمدی میاد و مردمم رو به غارت می‌بره..بعدم به خودش غره میشه که ایالات لر رو خاکمال کرده و واس ما اسم غصاب لر از خودش در می‌کنه! اینا از لرا ترس ورداشتن... زهره گرفتن و میخوان با موش دووندن قدرت قبیله ایی‌شونو بگیرن...

_این حرفا چیه آقا؟ کیه که ندونه شاه و دار و دسته ش از لرا می‌ترسن؟ میترسن که می‌خوان براندازشون کنن. اگر قومیت لر نبود، مغولا همه چیز رو چپاول کرده بودن! من

می‌ترسم بازم افسر احمدی رو بیارن روی کار که برسه سر وقت شهر و مردم بیچاره رو به توپ و تانک ببنده!

داریوش از بالا، به سرباز های جدید نگاه می‌کند. تک تکشان را از همین اصالت انتخاب کرده... این بار ورود غیر را به کاخش ممنوع کرده است:

_لر جماعت سرش بره اجازه نمیده باز هم یه بی ناموس دیگه به خاکش تعدی کنه! پیداش کن منوچ... اون بی شرف رو زود برام پیداش کن!

**غصاب لر عنوان افسری در دوران پهلوی رضا شاه است که به خاطر ترس از بزرگتر شدن ایالات لر، عشایر را با توپ و تانک هدف گرفته و کشتار جمعی به راه انداخته است.این افسر با خشونت های مرگبارش، جان صد ها

نفر از مردان و زنان لر را گرفته و صاحب مایملک و اراضیشان شده است.

شوگار

#۷۳۳

منوچهر دست روی سر خودش می‌کشد.

دست روی نقطه ضعف داریوش گذاشته اند و او تا آن پاسبان را پیدا نکند، آرام نمی‌گیرد!

_رو چشمم آقا... امر امر شماست. می‌گم پیدا کنن اون پدر س*گ رو...

خم می‌شود که عقب عقب بیرون برود، اما صدای جدی و پر جذبه ی داریوش نگهش می‌دارد:

_صبر کن!

برمی‌گردد و اربابش را نگاه می‌کند.
این بار جان همگی‌شان در خطر است.
کاش آن پاسبان بی پدر قبل از پیدا شدن، گور به گور شود.

_امر کنید آقا!

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

یک سیگار دیگر؟

داریوش امشب حال خوشی ندارد و منوچهر آن را پای اتفاقاتی که به وقوع پیوست می‌گذارد.

خودش سیگارش را روشن می‌کند، قبل از اینکه منوچهر نزدیک شود.

و خدمتگزار وفادارش، گمان می‌کند این مکث برای دل دل کردن است. که نپرسد حال خواهرک خطاکارش را و منوچهر به خیالش، کار او را راحت می‌کند:

_حالشون خوبه آقا. نگران نباشید. یه نفر وقتی میخواد بمیره، یه کاری می‌کنه که دیگه چشماش باز نشه... زخم دست ایشون اونقدری عمیق نیست که جونشونو به خطر بندازه. یکیشونم که کلا نگرفته و...

داریوش دیگر حوصله ی داستان شنیدن، آن هم درمورد کبریا را ندارد.

زنده است. نمرده و دارد این زندگی ننگینش را ادامه می‌دهد.

پس بحثی نمی‌ماند.

_فردا یه احضارنامه ی طلاق آماده کن.

منوچهر لحظه ای خیره به شانه های داریوش می‌ماند.

احضارنامه ی طلاق؟

چه کسی می‌خواهد طلاق بگیرد؟

نکند کبریا و آن پسرک مزلف عقد کرده باشند؟

_چشم آقا... کی میخواد کیو طلاق بده؟

پک آخر داریوش، سینه ی سیگار را می‌سوزاند.
سینه ی خودش دیگر جای هیچ سوزشی ندارد.
پر است...
لبالب پر است...

_شیرین رو طلاق می‌دم!

شوگار

#۷۳۴

.....

نقاب را روی صورتم کار می‌گذارم و در آینه نگاه می‌کنم.

چشمان بی خوابم گود افتاده اند.

ساعت از شش بامداد گذر کرده و من وقتی برای تلف کردن ندارم.

پر لچک را بالا آورده و زیر پیچ گلونی تیره ام، میفرستم.
داریوش دیشب همان موقع رفت...

از همان لحظه ای که من جواب درخواست های مکررم را گرفتم.

او با درخواست طلاقم موافقت کرد اما... این من بودم که تا سپیده ی صبح به دیوار خیره ماندم.

اشک ریختم و هر بار با توپ و تشر، خودم را آرام کردم.

اشک هایی که حتی یک قطره از آن ها را حرام سیاوش نکرده بودم...

_تنیا نکو در دختر. ار یکی سر ره‌ته بییره ها چی بکی؟ آبریته مورن ای مردم!

«_تنها بیرون نرو دختر. اگر یکی سر راهتو بگیره میخوای چکار کنی؟ آبروتو می‌برن این مردم!»

نگاه از چشمان گود افتاده ام میگیرم. کیفم را چنگ می‌زنم و به طرف در راهرو می‌روم:

_نگران نباش ننه. تنها نمیرم!

نچ نچی می‌کند و من از پله های ایوان می‌گذرم:

_خانم جسارته. آقام اجازه ندادن شما برید بیرون!

از کنارش می‌گذرم. اما زیادند. نگهبان هایی که داریوش اینجا گماشته است زیادند:

_یا یکیتون زودتر ماشینو راه بندازه یا خودم تنها می‌رم!

.....

ماشین را بالاتر از بقالی میرزا کنار می‌زند و من قبل از اینکه راننده برای باز کردن در پیاده شود، خودم دستگیره را می‌کشم.

در خانه باز است.

صدای تق تق ظرف و ظروف هایی که در خانه ی همسایه ها شنیده می‌شود، نشانه ی اینکه هر کس خانه اش را برای کاری در اختیار گذاشته است.

صدای خاله ی بزرگم شنیده می‌شود که ارد می‌دهد در پاتیل گوشت ها لیمو نریزند تا گوشت ها زودتر بپزند.

یکی از زن دایی هایم دارد آبکش ها را روی نردبان می‌گذارد تا آماده باشند.

رو می‌گیرم و از کنار همه‌شان گذر می‌کنم.

پسر بچه ای که این وقت صبح بیدار است و در حال جابه جا کردن تنگ های خالی را صدا می‌زنم و او با نگاهی به اطرافش، آهسته و با احتیاط به طرفم قدم برمیدارد.

شاید از اینکه صورتم را پوشانده ام می‌ترسد.

_هی؟ بیا اینجا غریبه نیستم!

باز هم اطرافش را نگاه می‌کند و فقط یک قدم دیگر جلو می‌آید:

_وا کی کار داری خاله؟

«_با کی کار داری خاله؟»

_برو جواد رو صدا کن بیاد. بهت پول می‌دم!

سر تا پایم را نگاه می کند و صدای باریکش را پایین می آورد:

_عامو جواد ها عروسی میکه. مر چاری واش؟

«_عمو جواد داره عروسی میکنه. چکار داری مگه؟»

دارد وقتم را تلف می‌کند این پسر بچه. چرا نمیفهمد؟

سکه های آماده شده را از زیر آستینم بیرون می‌کشم و نشانش می‌دهم:

_بگو شیرین تو پسکوچه میرزا منتظرته. اگر کسی بفهمه من اینجام پولی در کار نیست!

_حاله شیرین تونی؟ پیل نمیهام... الو میرم صداش میزنم!

«_خاله شیرین تویی؟ پول نمیخوام. الان می‌رم صداش می‌زنم.»

میگوید و قبل از دیدن عکس العملی از جانب من، به طرف خانه ی پدری ام می‌دود.

شوگار

#۷۳۵

نوک کفشم را با اضطراب به دیوار می‌کوبم.

اگر ناگهان یکی از خانواده ی میرزا، از خانه بیرون بزند و من را ببیند؟

لبم را زیر دندان فشار می‌دهم و با چشمان بسته، نفس محکمم را فوت می‌کنم. جواد باید حقیقت را بداند.

بداند و بعد راجع به آینده ی خودش، و دخترک بی گناهی که وارد زندگی اش می‌کند تصمیم بگیرد.

هرچند اگر دیر باشد، این را وظیفه ی خودم میدانم که حقیقتی که از آن باخبرم را از او مخفی نکنم.

_شیرین؟

به عقب برمی‌گردم و می‌بینمش. چشمان متعجب و صورت اصلاح شده اش را.

به عقب نگاهی می اندازد و سپس، تندتر نزدیک میشود:

_اینجا چکار میکنی؟ چرا نمیای خونه؟

لچکم را کنار می زنم و نقابم را پایین می آورم:

_نیومدم عروسی. حرفی دارم که باید بگم و برم!

سر تا پایم را می‌نگرد و شاید حتی حدس نزند چه روی زبان دارم.

_اتفاق افتاده؟ داریوش کاری کرده؟

_داریوش همه چیز رو فهمید!

لحظه ای در سکوت، نگاهم میکند.
هنوز جمله ام را هضم نکرده و هنوز نمی‌داند من چه می‌گویم.

_چیو؟ باز چکار کرده اون مرتیکه؟

پلک میزنم تا آرام باشد و صدایش را بالا نبرد. و نزدیک تر می‌شوم:

_جریان فرارتون رو فهمید. اینکه قضیه هیچ ربطی به دزدی و زور نداشته... کبریا همه چیز رو براش گفته!

برای لحظه ای رنگ از رخش می‌پرد. او میداند عاقبت دخترکانی که آبروی خاندانشان را در خطر می اندازند.

_کی؟ یعنی چی؟ چی میگی تو؟

_دیروز داریوش نزدیک بود دختره رو بکشه! اون رو تا پای مرگ برد و برش گردوند!

مردمک هایش حالا دو دو می‌زنند.

شاید آماده است هر لحظه خیز بگیرد و تا خود کاخ بدود.

اما عجیب است که پاهایش میخ زمین شده اند و از جایش حتی تکان هم نمی‌خورد.

_کجاست الان؟ چی شد که تصمیم گرفت زبون باز کنه و تو روی داداشش وایسه؟

_من گفتم.از حقم دفاع کردم... دیگه نمیخواستم یه عمر به این متهم باشم که اگر کشون کشون بردنم توی اون کاخ سیاه، از سرم زیاد بوده و اگر جون داداشمو بخشیدن از بزرگیشون. من گفتم به داریوش!

شوگار

#۷۳۶

فکش منقبض می‌شود و پوستش کبود. دست مشت شده اش را می‌توانم ببینم.

_اگر می‌کشتش؟

_نگرانشی؟

_یه عمر خفت اون سیاه چاله و فرار از تبعید رو نکشیدم که تهش اینجوری تموم بشه. اگر میخواستم بگم، وقتی زیر شلاق نگهبونای اون مرتیکه از درد به خودم می‌پیچیدم زبون باز میکردم! اگر می‌خواستم آبروی اون دختر رو ببرم خیلی وقت پیش این کارو کرده بودم! نخواستم چون ناموس خودم دیدمش... نخواستم چون مال خودم میدونستمش... چکار کردی تو شیرین؟ ها؟

هنوز هم همه چیز را فقط مربوط به خودش و کبریا می‌داند. هنوز هم به فکر آبروی آن دختر است و امشب به حجله ی زنی دیگر می‌رود:

_منننن نخواستم دیگه خفت کنیز بودن رو به دوش بکشم. منن نخواستم طوق ناموس دزد بودن و بی شرف بودن رو به گردن مردای خانوادم بندازم. من از خونی که توی رگم بود دفاع کردم و این هیچ ربطی به تو نداره... الانم اومدم بهت خبر بدم کبریا رگای دستشو زده و تو شفا خونه ی مرکزیه... دیشب داریوش کشون کشون آوردش اینجا و دلنگ دیلونگ عروسیتو دیده... لباس دامادیتو دیده... ساز و سورنای جهال نشونتو با چشمای خودش دیده و خودکشی کرده...

پاهایش یک گام به عقب پرت می‌شوند و پشتش به دیوار آجری می چسبد.

من اما دیگر نمیخواهم اینجا بمانم.

_اونی که دل بهت بسته ... امروز با امید اینکه شب پا به حجله ی مردی می‌ذاره که می‌خوادش... گناهی نداره... اون زبون بسته رو مثل من، تو یه هچل بزرگ هول ندید.
دست بردارید از خرابی هایی که پشت سرتون جا می‌دارید...

فقط نگاهم می‌کند.
جا خوردگی اش، حالا کم کم رنگ می‌بازد.

_به زندگی یه نفر دیگه هم گند نزن جواد. اگر سر سوزنی دنبال اینی که بری و ببینی کبریا تو چه حالیه، این دختر رو ول کن. ولش کن تا دیر نشده...

نفس صدا دار و محکمی از سینه اش خارج می‌شود.

شاید می‌خندد... شاید پوزخند می‌زند. شاید منظورش این است که دیر رسیده ام:

_من نشمینو دوسش دارم!

نیشخند می‌زنم و او با وجود رنگ پریده اش. با وجود اضطرابی که هنوز هم در صورتش مشاهده می‌شود، تکیه از دیوار می‌گیرد و دوباره نزدیک میشود:

_مهربونه... دلش پاکه... نه لوسه، نه خود خواه...بسازه...خاکی و کم توقعه... نشمین واسه رسیدن به خواسته هاش منو زیر پا له نمیکنه!

نسبت به فاجعه ی بزرگی که در حال رخ دادن بود، کلافه می‌شوم. دست روی پیشانی ام می‌گذارم:

_اون طفلک رو قاطی قهر و آشتی بچگونه ی خودتون نکن... جواد اونو ولش کن بره!

_ولش کنم آبروش میره... ولش کنم ناموسش لکه دار میشه... ولش کنم نابود میشه... من اینو نمیخوام. اون دختر، از هر کسی الان به من نزدیک تره. دختر نصرالله خان یه بار نشست پا سفره عقد یه مرد دیگه ، باز هم میتونه!

_کیانوش برادر کبریاست!

سر جایش ایست می‌کند. شاید به گوش هایش شک دارد.

_اون برادر دوقلوی داریوشه... از خون دایه کلثوم!

شوگار

#۷۳۷

از نیمه ی راه برمیگردد. امروز دیگر جایی برای شگفتی ندارد. امروز بیش از گنجایش خودش متعجب و حیرت زده شده است و این ها برای یک داماد، کم نیستند.

هیچکس از ادامه ی این روز خبر ندارد.

هیچکس نمیداند چه میشود.

میخندد و خنده اش پر از مضحکه است.

یک حس بشاش گونه در چشمانش دیده می‌شود. یک برق حیرت انگیز:

_داداشش؟ میخوای بگی... میخوای بگی داریوش پسر یه کنیزه؟

دستانم را روی صورتم می‌کشم.و او باز هم قدم های عقب رفته را برمیگردد:

_قربون کرم خدا برم... قربون حکمت خدا برم... کی بود دم از خان و رعیت می‌زد؟

_الان وقت این حرفا نیست. باید یه کاری کنی!

بیشتر می‌خندد و من خنده اش را دوست ندارم.
مردی که دیشب مالکانه من را به خودش می‌فشرد، چیزی از قدرتش کم نشده.
او پسر یک شیرزن است...

پسر دایه!

_میگفتن زمین گرده باور نمی‌کردم. الان اون تو رو فرستاده التماس؟ که برگردم و حالا که فهمیده علت از خواهرش بوده، دختره رو عقدش کنم خون رو دستشون نذاره؟

_معلوم هست چی میگی؟ داریوش منو بفرسته اینجا؟ اون حتی نمیدونه من واسه خارج شدن از خونه چند تا نقاب و پوشیه زدم که کسی نشناسم. الانم که اینجام جون خودم و بچه هامو به خطر انداختم. یه کم به خودت بیا... یه کم عاقل شو و دست از این بازیای کودکانه بردار!

جمله های پشت سرهمی که به زبان می‌آورم، خشم را جایگزین خنده هایش می‌کند تا با انگشت روی سینه اش بزند:

_پاکش کردم... از وقتی که نشست پای سفره عقد یه نفر دیگه پاک کردمش. میخواد داداشش باشه یا هر ننه قمر دیگه ای. من جون پاش گذاشتم و اون ارزنی واسه جون من بی شرف ارزش قائل نشد. از طرف هرکسی که اومدی برگرد این خبرو بهش برسون... تموم... خلاص... من امشب با نشمین عروسی میکنم... ازش بچه دار میشم... نوه دار می‌شم... یه لقمه نون و نمک خالی سر سفره م میارم...ولی خفت رعیت زن بودن رو نمیکشم... بگو... تک تک اینا رو بهش بگو...

این بار واقعا برمی‌گردد و تند تر از دفعه های قبل گام بر میدارد.

گویی هیچ شکی برای برگزاری این عروسی ندارد.

گویی دل کنده است از تلاش کردن برای کبریا...

_جواد...

می‌رود و از خم پسکوچه عبور می‌کند.
او تصمیمش را گرفته است.

شوگار

#۷۳۸

روشنایی روز به تاریکی نیمه شب پیوست.
من چشم به ماه دوخته ام از این پایین...
به ماهی که در آسمان است و همه را می‌بیند.

من و آشفتگی هایم را...
جواد و عروسش را... مهمانانش را...

کبریا را، درست میان تخت های باریک شفاخانه... همان شفاخانه ای که یک شب مهمانش بودم و داریوش حتی برای پرسیدن حالم نیامد.

من و دو فرزندی که به تازگی سر و کله شان در شکمم پیدا شده بود.

پرده ی گیپوری را میان مشت هایم می‌فشارم و سعی دارم صدایش را فراموش کنم.

_طلاقت می‌دم شیرین... طلاقت میدم...

او حقی برای گفتن این جمله نداشت. حقی نداشت چون تنها مقصر این نمایش نامه، خودش بود و خودش.

لب هایم را از هم باز میکنم و مخاطب صدای بغض دارم، ماه نیمه هلال است:

_داری می‌بینیش نه؟ داره فخر می‌فروشه از اینکه به من گفته طلاقت می‌دم؟ از حالا داره هرزه های حرم سراشو جمع می‌کنه... میدونم!

میگویم و از ماهیت وجودی خودم متنفر می‌شوم.

از زن بودنم...

از اینکه به هر دری میزنم که قوی باشم و باز هم اینقدر ضعف دارم.

_اون هیچ حقی نداشت. اون عوضی...

صدایم از شدت حرص و بغض می‌لرزد.

یعنی بعد از فهمیدن همه ی حقایق فرار جواد و کبریا به این نتیجه رسید که طلاقم دهد؟

بعد از اینکه حس کرد غرورش، غیرتش، ناموسش له شده است؟

_نکنه بچه هارو ازم بگیره؟

ترسی ناگهانی دلم را پر می‌کند تا پرده را از میان مشت هایم رها کرده و به طرف هردو گهواره قدم بردارم.

بچه هایم را به احدی نمیدهم.

آن ها را یک وجب از خودم دور نمیکنم!

«_اون بچه ها مال توئن... هیچ وقت ازت جداشون نمی‌کنم»

صدایش در گوشم می‌پیچد و داریوش بدقول نیست...

نامرد نیست.

اه... لعنت به منی که لمس ریش هایش را به یاد می آورم..
گرمی نفس های تند دیشبش را...

دلتنگی هایش... پرستیدن هایش...

هرگز هیچ مردی را ندیده ام که اینگونه به پای همسرش عشق بریزد.

چگونه با آن وضعیت، با شکم بالا آمده رهایم کرد؟

من حق داشتم که نبخشم. حق داشتم که جدایی بخواهم. طرد کردنش را بخواهم.

او نه... او برای ترک کردن من هیچ حقی ندارد!

_هین... خانم جان شمایید؟

صدای نفس های وحشت زده ی خدمتکار است.

خدمتکاری که خانه‌زاد عمارت زند بود.

که رگ و ریشه‌شان را هم می‌شناخت.

چشمان نم زده ام را به سقف تاریک میدوزم تا برق اشک هایم را نبیند و به داریوش گزارش کار ندهد.

شوگار

#۷۳۹

صدای گریه ی ستین، من را از خواب سبک و آشفته ام بیدار می‌کند.

در سرم هزاران هزار فکر می‌چرخد و این افکار حتی راهشان را به خوابم باز کرده اند.

هوا روشن شده است و سپیده ی صبح، کم کم بیرون می آید.

_شما بخوابید خانم. من شیرش می‌دم!

بی توجه به صدای زن، یقه ام را باز میکنم و سینه ام را در دهان نوزادم می‌گذارم.

میتوانم حدس بزنم که حتی یک قطره شیر در آن نمی‌جوشد.

یعنی جواد با آن دختر به حجله رفت؟

او را به خانه اش برد؟

یا اتفاقات بزرگتری رخ داده و من از آن بی اطلاع بودم؟

دخترم سینه ام را رها کرده و با تمام توانش می‌گرید.

گرسنه است و من شیری ندارم که به او بدهم.

او را بلند کرده و به طرف دایه اش می‌گیرم.

حتی آن زن هم میداند من در آستانه ی گریه کردن هستم و باید چشم از صورتم بگیرد.

من چقدر ضعیف و بلا استفاده ام.

چگونه نمیتوانم حتی کودکانم را از شیره ی وجودم سیر کنم؟

زن، ستین را می‌برد و به محض بسته شدن در، بغض خفه ی من می‌ترکد.

جلوی دهانم را می‌گیرم.

اما دیر شده است. پسرم نیز بیدار شده و من چقدر بعد از زایمان، حساس و افسرده شده ام.

کاش کسی باشد من را از قعر این جهنم، نجات دهد.

.....

_چی شد؟ خبر گرفتی؟

_بله خانم.دیشب آقا جواد رفتن خونه خودشون با عروس خانم. امروزم برگشتن خونه آصید، گوسفند کشون داشتن!

پلک میبندم و نفس سنگینم را رها می‌کنم.
امیدوارم آن دختر، قربانی عشق کبریا و جواد نشود.

_یه خبر دیگه دارم خانمم. اونم بگم؟

شوگار

#۷۴۰

ابروهایم درهم می‌روند و نمیدانم چرا شور به دلم می افتد:

_چی شده؟

نگاه به دور و برش می اندازد و میخواهد مطمئن شود کسی صدایمان را نمیشنود.

من اما بی صبر تر از آنم که برای موش و گربه بازی اش وقت داشته باشم:

_حرفتو بزن...!

سرش را نزدیک می‌آورد و صدایش را پایین تر:

_اول فضولی نباشه، یه سوال بپرسم؟

نگاه به چهره اش می اندازم. کاش دهانش را زودتر باز کند:

_خبرت درمورد جواده؟

چانه بالا می اندازد: درباره داریوش خان... خیلی ببخشیدا اینو میپرسم. بخدا اگر برای گفتن خبرم، شنیدن جوابش لازم نبود اصلا جسارت نمیکردم.

نفس کلافه ام را عصبی فوت میکنم:

_خیله خب. هرچی هست بپرس زودتر!

_شما.. یعنی با آقام... میخواید طلاق بگیرید؟

مردمک هایم لحظه ای ثابت می‌مانند.
چگونه؟ با این سرعت صدایش همه جا پیچید؟
نمیدانم از سینه افتادن قلبم را پای چه بگذارم.
اما اکنون، تنها حس درونی ام همین است.

_کی گفته؟

لب پایینش را میگزد و نگاهش را میدزدد.
این پا و آن پا میکند برای گفتنش و نمیداند چقدر روی آرامش من راه می‌رود.

_با توام... کی گفت من و داریوش میخوایم طلاق بگیریم؟

انگشت کوچکش را میان مشت دست دیگرش میگذارد و صورتش کج میشود:

_آخه... دختر مطلقه ی خاله خانم که قبلا خاطرخواه آقام بود برگشته....مردم هم دست به دست دارن میچرخونن که شما به ایرج و منوچ گفتید دنبال کارای طلاق باشه!

شوگار

#۷۴۱

اول نمیتوانم جمله اش را به درستی متوجه شوم. فکر میکنم. دختر مطلقه ی خاله خانمشان برگشته؟

این چه ربطی به طلاق من و داریوش دارد؟

_آخه می‌دونید؟ خانم تو رو خدا از زبون من چیزی نگید. داریوش خان بیچاره م میکنن.

حس بدی سراسر وجودم را گرفته است.

یک خوره ی لعنتی که به جانم افتاده...

_حرف بزن!

_این خانم قبلا خاطر خواه آقام بود.بعد که زلیخا بانو، مینو خانم رو برای آقام انتخاب کرد خاله خانم دیگه نیومد عمارت. الان چو افتاده که... که...

رو میگیرد و من تمامم داغ می‌شود.

از جا بلند می‌شوم و کنار آینه می‌روم.

یک لحظه چشم در چشم خودم میشوم.

همین زن خشمگین و پر از حسادتی که هنوز هم روی جدایی پافشاری دارد.

_شما رو به جان ستین و آسا...

دستم را قبل از تمام شدن جمله اش بالا می آورم.
خودم میتوانم صدای نفس های تند و پر از حرصم را بشنوم:

_قسم نده... کشوی پاتختی رو باز کن و چشم روشنیتو بردار!

زن در کسری از ثانیه، پاکت را از کشو برمیدارد و با دو دلی خارج می‌شود.
شاید هنوز شک دارد که حرفی که زد، گفتنش درست بود یا نه.
من اما اینجا در حال بدی دست و پا می‌زنم.

هم جدایی میخواهم و هم تنهایی او را...

هم نمی‌بخشم و هم اینکه طاقت نزدیک شدنش به هیچ زن دیگری را ندارم.

چشم میبندم و لبه ی میز آرایش را فشار می‌دهم. قسم می‌خورم تلافی تمام حس های بدی که به من روا داشت را پس می دهد.

.....

داریوش:

_صیغه ی، طلاق غیر حضوری خوانده بشه قربان؟ سرکار خانم باید مهر و امضا بزنن!

انگار که درون یک قوطی تنگ و تاریک گیر کرده است.
انگار که گلویش راهی برای نفس کشیدن ندارد.
رگ هایش بیشتر از این نای فشرده شدن و ورم کردن ندارند.

_غیابی طلاقش می‌دم. وکیل بفرستید در خونه ازش امضا بگیره!

صدایش حتی به گوش خودش هم نا آشنا به نظر می‌رسد.
این بود ته همه ی جنجالی هایی که به خاطر آن دو چشم سیاه به پا کرد؟
ته همه ی زور گفتن ها و زوری خواستن هایش.
ته همه ی رؤیاهای شبانه اش... این بود؟

ایرج کنارش می‌ایستد:

_بهتر نیست یه کم صبر کنید آقا؟

شوگار

#۷۴۲

مشت های داریوش میان جیب های شلوارش دیده می‌شوند.
به صورت هیچکس نگاه نمی‌کند و جوابی به سوال ایرج نمی‌دهد.

_بگم نمره ی خونشونو بگیرن؟ اصلا با سرکار خانم هماهنگ کردید آقا؟

_ساکت باش ایرج!

صدای غرش خشمگینانه اش ایرج را در دم خفه می‌کند.
که سر پایین می‌اندازد و به عقب قدم برمیدارد.
مرد پیر خطبه می‌خواند:

_صیغه ی طلاق، بین عالی جناب داریوش زند فرزند نصرالله و سر کار خانم شیرین فتاح، فرزند صید محمد ، به صداق مهریه ی یک جلد کلام الله مجید ، یک جام آینه و یک جفت شمعدان ...یک شاخه نبات ...و مهریه ی معین ضمن العقد ، و بقیه به تعداد صد مثقال طلای بیست و چهار عیار ، صد هکتار زمین آبی ، یک قطعه زمین مسکونی واقع در مرکز شهر ، که تماما به ذمه زوج مکرّم دِین ثابت است و عندالمطالبه به سرکار خانم تسلیم خواهند داشت... منعقد و اجرا میگردد...درصورت رضایت داشتن به انعقاد صیغه ی جاریه، لطفا مهر و امضا بفرمایید.

مشت هایش از جیبش خارج نمیشوند.

_خونه ی خرم آباد هم بزن پشت قباله ی مهریه.

ایرج با شک، خیره اش میشود و غیض نگاه داریوش را به جان می‌خرد.

فورا سر پایین انداخته و مورد را اضافه می‌کند:

_مهر بزنید آقام!

دست داریوش می‌لرزد و این مشت کردن، فقط برای این است که لرزششان را پنهان کند.

با خواست خودش این کار را بکند؟

طلاقش دهد؟

به همین راحتی؟

_آقام؟

نمیداند چقدر طولش داده است که ایرج جسارت دوباره خواندن نامش را به خودش می‌دهد.

سیب گلویش تکان می‌خورد و گویی حکم مرگش را مهر می‌زند.

_من بازم میگم صبر کنید. شیرین خانم خودشون برمیگردن. تو این اوضاع مملکت، تنهایی نمیتونن از پس بچه ها بربیان... یه کم سختی بکشن، به خدا خودشون میان!

داریوش جام را برمی‌دارد و سر میکشد.
کاش ایرج ببندد دهانش را.
کاش دست و پاهایش را سست نکند.
داریوش دیگر نمیخواهد شیرین را به زور نگه دارد.

_چی میگید آقا؟ پاره کنم این تیکه کاغذو؟

جام روی میز کوبیده می‌شود و داریوش با سینه ی پر دردی که تنگ است و نفس کشیدن را برایش سخت کرده، مهرش را چنگ می‌زند و آن را پای کاغذ می‌کوبد...
می‌کوبد و به چشم خویش، میبیند جانی که از تن می‌رود...

شوگار

@Vip Roman

#۷۴۳

.....

دکمه هایش را باز می‌کند.

آن ریز های یکی مانده به آخری را کلافه از جا می‌کند و پیراهنش را گوشه ای پرت میکند.

حتی اتاقش هم دیگر بوی او را نمی‌دهد.

بد نیست با آن پیراهن رفتار بهتری داشته باشد؟

همان که بوی تن او را گرفته...

درد می‌کشد و نگاه به عقب نمی اندازد.

وارد حمام میشود و زیر آب می‌رود.

سینه اش دارد می‌سوزد...

انگار زنی در گوشش جیغ می‌کشد...

گویی کسی به تنش چنگ می‌اندازد و به پاهایش دستور میدهد بدود...

بدود و قبل از اینکه ایرج از این خراب شده خارج شود، آن کاغذ را بگیرد.

بگیرد و پاره کند. بگوید منصرف شد... بگوید پشیمان شد...

طلاقش نمیدهد... اصلا به زور برش می‌گرداند.

دلش را به دست می آورد...

مانند دیشب...

همان بوسه هایی که نفس هردویشان را برید و همان لمس هایی که آن ها را به ورطه ی از خود گسیختگی کشاند...

مشت می‌کوبد روی دیوار و می‌غرد...

پاهایش را به زمین می‌چسباند. نمیشود...

دیگر هیچ چیز درست نمیشود. گذشته تا ابد همراهشان است... این عشق کافی نیست!

این خواستن جنون وار کافی نیست...
شیرین تا قیام قیامت، به او مانند یک زندان بان نگاه می‌کند.

رو برمی‌گرداند و با حالی خراب، روی زمین می‌نشیند...
چشم می‌بندد و کاش صدای خلخالش دیگر شنیده نشود...
کاش آن دو چشم بدمستش، دست از سر داریوش بردارند...
کاش سحر آن افسونگر، از جان این مرد کنده شود و برود...
دیگر تمام شد...
تا ساعاتی دیگر، آن کاغذ به دستش می‌رسد...

.....

_ردشو زدیم آقا. بچه ها امشب می‌گیرنش!

چپق را از لای لب هایش بیرون می‌کشد.گره کور اخم هایش باز نشدنیست. داریوش این روز ها، دیگر رحمی در دلش باقی نمانده است:

_شب نشده ببرینش سیاه چال. میخوام بی ناموس شدن رو بهش بچشونم!

منوچهر ترسان و حیران سر تکان می‌دهد.

خدا آخر و عاقبتشان را به خیر کند.

_شوهر اون زن مرحوم رو هم صدا بزنیم آقا؟

نامه به دست شیرین رسید؟

میشود چهره ی آن لحظه اش را تجسم کند؟

خوشحال است یا چه؟

پک دیگری میزند و بوی چپق سوخته، همه جا میپیچد.

_فعلا لازم نیست...خودم پوستشو میکنم!

شوگار

#۷۴۴

شیرین:

_دلش درد می‌که... تیکه پینه بون مین نوات بیار!

«_دلش درد می‌کنه... کمی پونه با نبات بجوشون بیار.»

آسا را میگیرد و روی ننویش می‌گذارد.

طفلکم تازه به خواب رفته.

آنقدر گریست... آنقدر جیغ زد که آخر خسته شد و خودش به خواب رفت.

_دیه وشو شیر نه... میا سیشو داگری بکی، اما نونی ها چه بلایی میاری و سرشو. دو هونکی بینه این زوبسته یا!

«_دیگه بهشون شیر نده. میخوای براسون مادری کنی، اما نمیدونی داری چه بلایی سرشون میاری. سردرگم شدن این زبون بسته ها!»

پاهایم را در شکمم جمع میکنم.

نگاهم هنوز روی آن کاغذ تا نخورده است.

همانی که روی میز گذاشته ام.

ننه آه می‌کشد و می‌نشیند:

_مر خوت نهاستی؟ د چته؟ دین ای دو بچه تا آخر ها و میلتو...

«_مگه خودت نخواستی...؟ چته پس؟دین این دو تا بچه تا ابد رو گردنتون سنگینی میکنه»

خودم خواستم.

آری... من خواستم و این من، غلط میکند اگر برای آن لعنتی زاری به راه بی اندازد.

غلط میکند اگر زانوی غم بغل گیرد و عزادار شود...

_صو دو صو زن هم میره... دوره بچه دار موعه.. تو میمونی و دو بچه بی بوعه!

«_فردا پسفردا زن هم میگیره... دوباره بچه دار میشع... تو میمونی و دو تا بچه ی بی پدر!»

بغض سهمگینی چنگ به گلویم می اندازد.

این ها میتوانند تاسر حد مرگ، من را دیوانه کنند.

او مادر دایه است. زن پیری که حرف هایش دلیل دارند و حتما دلیل پشتشان، راضی کردن من برای کوتاه آمدن است.

_رو سر هونه و زنییت روله... یه جات نیسا!

«_برو سر خونه زندگیت دخترم. اینجا جای تو نیست!»

تلخ میخندم و نگاهش میکنم.

نمیداند هنوز؟

این پیرزن، سواد ندارد که...

_ننه...

صدایم دارد از فرط بغض می‌لرزد.

لعنت به داریوش... دیشب نباید به من دست می‌زد... نباید با حرف هایش، باز هم عقل و هوش من را به بازی می‌گرفت...

_جون ننه؟

اشک لجوجی که ساعت ها حبس کرده بودم. که آبرو داری کرده و من را در بند حقارت نکشیده بود، سر ریز میشود:

_ننه... داریوش منو طلاق داد!

شوگار

#۷۴۵

لحظه ای با نگاه ثابتش خیره ام می‌شود.
اشک لعنتی را با کف دست پاک میکنم.
صدایم را چگونه کنترل کنم؟

_به همین راحتی... قبول کرد!

این زن، در بدترین حالت ها هم صورتش هیچ حسی نشان نمیدهد.
هیچ واکنشی نشان نمیدهد اما اکنون...
میتوانم جاخوردگی و بهت را در چشمانش ببینم.

گر میگیرم.
ننه سکوت میکند چون جوابی ندارد.
سکوت میکند چون دیگر دلداری هایش تمام شده اند.

من... شیرین عصیانگر اما از جا برمیخیزد.
از مقابل چشمان ننه عبور کرده و به هال میروم:

_اون وکیل پیزوری رو صداش کن بیاد داخل!

حتی خودم هم نمیدانم این انرژی، این خشم چگونه سر و کله اش پیدا شد.
خدمتکار چشمی میگوید و به سرعت به طرف درب راهرو قدم برمیدارد.

لچکم را از طاقچه برمیدارم و سر میکنم.
دکمه های یقه ام را می‌بندم و مرد، انگار که همینجا منتظر مانده باشد، با اجازه وارد می‌شود.

_امر کنید خانم. انگشت زدید؟

نیشخند زهرداری روی لب هایم مینشبند و همزمان، ننه از اتاق بیرون می آید.

_شرط دارم!

سر پایین افتاده اش را بالا میکشد.

شاید برایش خنده دار باشد.

زن ها نمیتوانند شرط و شروط بگذارند.

_یه معلم رانندگی برام خبر کنید. یه ماشین...

خنده اش را میخورد چون میداند مجازات میشود اگر کوچکترین بی احترامی بکند:

_باید با جناب زند صحبت کنم. اگر ایشون رضایت بدن حتما خودشون در اختیارتون قرار میدن. تمام شرایط ضمن العقد انجام شده. در عقد نامه چیزی با عنوان خودرو ثبت نشده.

اگر داریوش اکنون مقابل چشمانم باشد، روی صورتش مشت میکوبم.
به همین راحتی میتواند من را کنار بزند؟
بدون تاوان؟

دم لرزانی می گیرم و چانه ام را بالا می‌دهم:

_چیزایی که میگم رو آویزه ی گوشت کن و به آقات برسون. من یه ماشین می‌خوام... چند معلم خصوصی برای کتاب های دبیرستان... و ثبت نام برای امتحان ورودی دانشکده...

سنگینی نگاه ننه را حس میکنم.

تعجب خانه کرده در نگاه این مرد شیک پوش را هم.

شاید هنوز متوجه نشده.

شاید نمیفهمد من چه می‌خواهم.

_میخوام تحصیلاتم رو ادامه بدم... هرچه سریع تر مقدماتش رو فراهم کنید!

شوگار

#۷۴۶

.....

راننده در را باز میکند.

تمام تنم کرخت است و هوای سرد بیرون، موهایم را دون دون میکند.

حس کسی را دارم که برای پایان زندگی اش، به یک دره ی عمیق و خوف ناک نزدیک می‌شود.

_خانم؟ دیر کردیم! آقا مشغله دارن... لطفا یه کم زود تر!

مشغله دارد.

آمده کار نامهمش را انجام دهد و بعد به کارهای مهمترش برسد.

پاشنه ی کفشم را روی زمین می‌گذارم.

شیرین، زنی که تمام طول عمرش دو الی سه بار از این دست کفش ها به پا کرده است.

پیاده که می‌شوم، سرما بیشتر می‌شود.

«_دفترخانه ی ازدواج و طلاق»

میتوانست بدون حضور من این کار را اتجام دهد.

بدون اینکه کسی خبر دار شود.

بدون اینکه حتی با هم روبه رو شویم.

صدای پاشنه ی کفش هایم برای خودم هم غریبه هستند.

این لباس های رسمی.

موهای بسته شده ای که زیر کلاه پنهان کرده ام.

ماتیک سرخ رنگی که سفیدی لب هایم را پوشانده است.

کیفم را به دست دیگرم میدهم و استوار قدم برمیدارم.
رسیده است؟

_بفرمایید خانم. از این طرف لطفا!

از راهروی که آخر عبور میکنیم، از پشت با شانه های پهنش روبه رو می‌شوم.
من تکه تکه میکنم قلبی را که برایش بتپد.
من آتش میزنم تنی که تب کند و از جا میکنم چشمانی که برای برگشتنش دو دو بزنند.

این مرد، همیشه من را خورد کرده است.
همیشه من را له کرده و از رویم رد شده است.

قدم هایم را پشت سرش متوقف میکنم.

شاید حتی حدس هم نزند این صدای واضح، همین پاشنه هایی که تق تقشان فضا را پر کرده، از آن من باشند.

_کجا رو باید امضا کنم؟

شوگار

#۷۴۷

تمام تلاشم این است که کوچک ترین پستی و بلندی در صدایم نباشد.

می‌شنود.

می‌شنود و آهسته... با شک به طرفم برمیگردد!

نگاه نمیگیرم.

حتی ثانیه ای خودم را گم نمیکنم.

قلب لعنتی ام سر سازش ندارد.

داریوشی را دیده است که... هیچ حال خوبی در صورتش نمایان نیست!

حس پیروزی ندارد.

خشم ندارد.

عصیان ندارد.

قلب بی شعورم مردی را می‌بیند که دلتنگی اش از صد ها فرسخ دور تر، قابل دیدن است...

_بفرمایید داخل قربان. فقط چند تا امضا لازمه. بعدش می‌تونید به کاراتون برسید!

برنمیدارد عمق تیره ی نگاهش را.

چشمان روشنش رنگ تیرگی گرفته اند.

تک تک اعضای چهره ام را نگاه می‌کند.

اول کلاهم...ابروهایم... چشمانم...

مکثش روی سرخی لب هایم، باعث میشود حس بدی گریبان گیرم شود.

لباس هایم را که از نظر می‌گذارند، می‌فهمد که با یک شیرین جدید روبه رو است.

_وکیلت حرفامو رسوند به گوشت؟

کت و شلوار به تن ندارد.

پیراهن سیاه به تن دارد. شلوار سیاه... کفش سیاه...
موهایش را هم نبسته است!

_رسوند!

صدایش میتواند من را به قعر خاطراتم پرت کند.
برای زن دیگری لری میگوید؟
قربان صدقه اش می‌رود؟
عشق به پای کسی دیگر می‌ریزد؟
دسته ی کیف، میان انگشتانم مشت می‌شود.

چرا نگاهش اینقدر سوز دارد؟

_ترتیبی دادم که همه ش برات محیا بشه. هر چیزی که کم و کسر بود با وکیل هماهنگ کن!

سر تکان میدهم تا پوست گر گرفته ام، حال درونم را لو ندهد.

باید هرچه سریع تر از این مکان بیرون بروم.

قدم برمی‌دارم و همینکه می‌خواهم برای ورود به آن اتاق لعنتی از کنارش عبور کنم، آرنجم میان دستش اسیر می‌شود.

شوگار

#۷۴۸

سینه ام ضربان تندی می گیرد.

نفس کشیدن را از یاد می‌برم.

انگشتانش آرنجم را فشار میدهند و فشارش باعث میشود یک عقب به عقب بردارم.

پشت سرم ایستاده است و می‌توانم صدای تند نفس هایش را بشنوم.

همگی در کسری از ثانیه گم و گور می‌شوند.

بهتر...

کسی نبیند خون حجوم آورده زیر پوستم را...

_طلاق دادن زنی که بعد خدا می‌پرستیدمش کار راحتی نیست!

گاپ گاپ گاپ...

این صدای چیست که تا نزدیکی گوشم پیش آمده است؟

فاصله ی کمی بین تن هایمان است.

اما گرمای حضورش، آن هم درست پشت سرم، هر چه آماده کرده بودم که بگویم را دود می‌کند.

_گفتی طلاق... گفتم باشه...گفتی تحصی، ماشین، بچه ها، گفتم باشه... اما... اما شرط دارن...همه ی اینا شرط دارن!

یک فشار کوچکش کافیست تا به اندازه ی نیم وجب دیگر به عقب هول بخورم.

شاید حتی به اندازه ی یک وجب دیگر فاصله نباشد... یک نیم فشار دیگرش، من را قطعا در آغوشش می‌اندازد.

حالا صدایش نزدیک تر و زنگ دار تر است:

_درست رو میخونی... بچه ها هم مال تو، یک روز در هفته می‌فرستیشون عمارت. رانندگی یاد می‌گیری... همه ی اینا باشه... ولی...!

آن ولی آخرش را که می‌گوید، حس میکنم استخوان دستم به زودی ترک برمی‌دارد.

حتم دارم سینه اش از این نفس های تند و سنگین، به سختی بالا و پایین می‌شود.

گرمی نفس هایش در نزدیک ترین حالت به گوشم حس می‌شوند و قدرت تکلم را از منی که طومارها برایش آماده کرده بودم، گرفته است.

_حق ازدواج نداری!

شوگار

#۷۴۹

لحظه ای درک جمله ای که کنار گوشم گفته میشود سخت است.
سخت است اما او، برای بار دوم با لحن عاصی تری پچ می‌زند:

_حق تجدید فراش نداری... مجرد می‌مونی... فهمیدی شیرین؟

ازدواج مجدد؟

او بعد از طلاق هم میخواهد برای من تعیین تکلیف کند؟ خودش چه؟

خان این شهر است... معلوم است که ازدواج میکند... بچه میخواهد... به اندازه یک لشکر بچه می‌خواهد و مگر میشود بدون زن و همسر صاحبشان شود؟

دندان هایم به فغان در می آیند.

میخواهم بازویم را از دستش بیرون بکشم که آن نیم فشار را هم وارد میکند.

برای لحظه ای در آغوشش می افتم.

همان خانه... همان وطنی که عشق را برایم معنا کرده بود.

اما حالا...

به سرعت جدا می‌شوم.

حتی ثانیه ای دیگر نمیخواهم تحت تأثیر قرار بگیرم.

_شنیدی چی گفتم؟ چهار چشمی مواظبتم... به قرآن... شیرین به قرآن قسم اگر بخوای...

به طرفش برمیگردم و غضب نگاهم را نثارش می‌کنم.

خشمم را دیده است...

حرصم را دیده است که نگاهش دو دو می‌زند و دلش میخواهد همین اکنون سر از تنم جدا کند.

_تو چی؟ مجرد می‌مونی تا آخر عمرت!؟

شاید حتی باز کردن این بحث را از زبان من، چیزی فراتر از حد تحملش می‌بیند.

فکش تکان سختی میخورد و برای فهماندن حرفش، روی صورتم خم می‌شود:

_به خاک آقام قسم میکشمش. بچه هارو هم ازت می‌گیرم!

من را با بچه ها تهدید می‌کند.

تهدیدم می‌کند اما جواب سوالم را نمیدهد.

_چرا جواب نمیدی؟ چون حتی از یک ساعت بعد خودت خبر نداری... از اون حرم کوفتیت.. از اون زنای هرزه... از تک تک دخترایی که دوره ت میکنن و بهت حس قدرت می‌دن... نه... داریوش تو نمیتونی برای من تصمیم بگیری...!

شوگار

@Vip Roman

#۷۵۰

صورتش زاویه می‌گیرد.

قسم میخورم تمام تنش در حال سوختن است.

شاید حتی در سرش نقشه ی قتل هزاران مرد را کشیده باشد:

_همین الان میتونم دستور بدم بچه هارو ببرن عمارت... ببرمشون حتی نمیتونی رنگشونو ببینی. بگو قبوله تا تمومش کنم!

جانم را می‌سوزاند.

میخواهد من را بترساند...

شیرین را!

_طبق قانون تا شیش سالگی با من میمونن!

زهر میگیرند چشم هایش.

_تا شیش سالگی بچه ها... قطعا خودم هم دلم نمیخواد فعلا مردی رو به زندگیم راه بدم!

لب هایش سیاه می‌شوند.

او فرماندار است.

بخواهد میتواند قانون را هم دور بزند!

_فعلا نه... تا شیش سالگی و این مزخرفا هم نه... هیچ وقت...!

من مادری هستم که از دوری فرزندانم می‌ترسم.

و او مردی قدرتمند که یک اشاره اش میتواند من را به خاک سیاه بنشاند.

او دستور میدهد...

او حکم میکند...

_تو نباید حتی بهش فکر کنی. چرا جواب نمیدی؟ چرا مرددی لعنتی؟

_همه چیزو... به آینده موکول میکنم...

رگ پیشانی اش تند می‌پرد.

به مذاقش خوش نمی آید...آرام نمیگیرد.

من اما هیچ راهی به جز قبول این شرط ندارم.

_بچه ها... تا وقتی که من خواستم مجرد بمونم... باهام میمونن!

او میداند که نمیتواند دو طفل شیر خواره را از مادرشان جدا کند.
که این فقط از عهده ی شمر و یزید بر می آید...
می‌داند که فشار انگشتانش کم می‌شود...

_اینو می‌تونم تعهد بدم!

.....

_اینجا رو انگشت بزنید... اینجا و اینجا رو...

جسمم گویی در هوا معلق است.

امضا می‌زنم... انگشت می‌زنم...

در آستانه ی سقوط هستم و دنیا برایم، درست مانند صدای ویالون غمگین مردیست که شب ها برای رادیو می‌نوازد.

_تا گذراندن سه وعده حیض بانو، عده نگه داشته بشه.در طول این سه ماه، درصورتی که زوجین به هم رجوع کنند و نزدیکی صورت بگیره، صیغه ی جاریه باطل، و این طلاق نامعتبر خواهد بود.

شوگار🔔🔔🔔🔔:

شوگار

#۷۵۱

داریوش

_آقا؟ جسارته... وقت نداریم. نامه ضرب العجلی فرستادن این پاسبون رو آزادش کنیم!

دکمه های اول پیراهنش را باز می‌کند.

چرا حس میکند دیگر نفسی نمانده؟

چرا گمان میکند دنیا با تمام کائناتش، روی دوش او آوار شده است؟

_اینو آزادش نکنیم مجرم محسوب می‌شیم. آقا...

_بزن کنار!

ایرج با بهت نگاهش می‌کند.

از امروز صبح حالش روبه راه نبود.

گویی مردی که همیشه استوار و افراشته قدم برمی‌داشت، حالا زیر سنگینی دنیا، کمر خم کرده است.

چگونه آن زن را طلاق داد وقتی آنقدر دنبالش گشت و همانقدر رویش حساس بود؟

چگونه زنی که به خاطرش حرمسرا را تعطیل کرد، طلاق داد؟

_گفتم بزن کناااار!

راننده نگاه پر از ترسش را از آینه برمی‌دارد و ایرج جرأت دم زدن ندارد.

کنار میزند و داریوش با حالی خراب، پیاده می‌شود.

در طرف راننده را که باز می‌کند، قبل از اینکه با یقه اش او را بیرون بکشد، مرد بیچاره خودش پایین می‌آید.

ایرج میداند که او هم نباید بماند.

اما موظف است هشدار دهد.

موظف است بگوید همین چند وقت پیش به جانش سؤقصد شد و باز هم ممکن است بشود:

_آقا درد و بلات به سرم... یه وقت یه اجنبی از پشت سر هوس غلط کردن به سرش می‌زنه... این تن بمیره...

داریوش در را روی هم می‌کوبد و با یک تیک آف، ماشین را از جایش می‌کند.

دیگر این دنیا به چه دردی می‌خورد؟

«_داریوش... من... من عاشقت شدم..!»

زهر شد... شوکران شد... لعنت به این حس پشیمانی...
لعنت به شیرین!
این زن آخرین جانش را هم از او می‌گرفت.
عشق، حس مزخرف و به درد نخوری است.
عشق فقط ذلت است و بس!

آنقدر می‌راند... آنقدر می‌رود که به دور ترین نقطه ی شهر می‌رسد...
شاید اینجا بتواند کمی خودش باشد...
آن طفل درونش را بیرون بی اندازد...
رخت سنگی خان و فرماندار کل شهر بودن را زمین بگذارد...
داریوش اکنون خودش باری به بزرگی دنیا روی دوش دارد...
این ها اضافه هستند.

شوگار

#۷۵۲

با تکیه به ماشین، روی زمین خاکی می‌نشیند و سیگارش را آتش می‌زند.

گفته بودند وقتی مردها درد دارند، سیگار می‌تواند آرامشان کند...

داریوش مرد و زنده شد...

تمام دود های دنیا را بلعید اما...

«_تا وقتی که مجرد باشم بچه ها با من می‌مونن.»

مجرد؟

آتش زد مردی را که نزدیک شدن یک مگس نر به آن زن، میتوانست تا سر حد مرگ دیوانه اش کند.

نکند لجباز شود؟

سیگار را پرت می‌کند و موهایش را چنگ می‌زند.

حتی فکر کردن به اینکه ممکن است شیرین روزی با مردی دیگر چشم در چشم شود، می‌تواند او را تا پای جنون ببرد و برگرداند.

مثلا به گوشش برسد شیرین ازدواج کرده...

از جا بلند می‌شود. باید فریاد بزند. باید خشمش را جایی تخلیه کند.

چرا این همه سنگ جلوی پایش افتاد؟

همه اش به خاطر این بود که شیرین دوستش نداشت.
به خاطر این بود که...

فریاد می‌کشد و مشت محکمی روی کاپوت ماشین می‌زند.
تک تک استخوان هایش به فغان می افتند و عطش داریوش برای مشت زدن بیشتر می‌شود.

فلز سفت و سخت ماشین با مشت های پی در پی او فرو می‌رود و نفس نفس زدن های از سر دیوانگی اش، کم نمی‌شوند...

آری... همه ی آن بدبیاری‌ها به خاطر این بود که شیرین عاشق مردی دیگر بود...

حالا دیگر داریوش خسته از وجود خود، دست از مشت زدن برمی‌دارد و باز هم کنار ماشین سر می‌خورد.

همان روزی که با خنجرش، قلب داریوش را نشانه رفت باید قیدش را می‌زد.

باید جلوی پیش رفتن این حس سرکش را می‌گرفت.

آری باید جلوی دل وامانده اش را می‌گرفت که بیش از این، برای دختری که روی خوش به او نشان نمیداد، نرود!

عقل نداشت مگر؟

لعنت... عشق چه می‌دانست عقل و هوش چیست!؟

تکه سنگ تیزی میانه ی گلویش بالا و پایین می‌شود.

چشمانش می‌سوزند... گلویش می‌سوزد... سینه اش می‌سوزد...

درست مانند روزهایی که در کمد قایم می‌شد و دایه با لب های برچیده شده پیدایش می‌کرد.

او نمی‌خواست تیرکمانش را به کامران بدهد!

اما همه از او انتظار بخشش داشتند.

چون بزرگ‌تر بود...

شوگار

#۷۵۳

سرش سنگین است.

هیچ دوست ندارد مقابل افرادش این‌گونه دیده شود.

سردرد شدیدی دارد و گمانش مانند این چند وقت اخیر، فشار خونش بالا و پایین شده است.

ماشین در حیاط کاخ متوقف می‌شود و افرادش به طرف او می‌آیند.

حس می‌کند دیدش تار است و سینه اش درد می‌کند.

کمی شقیقه هایش را می‌مالد.

گوشه ی چشمانش را...

باید دمی بخوابد...وگرنه دیگر نمی‌تواند از عهده ی اختیارات روزمره اش در این شهر بر بیاید.

البته اگر خواب سراغش بیاید!

در ماشین باز میشود و منوچهر جلو می‌آید:

_آقا؟ خوبید شما؟

سر تکان می‌دهد و پیاده می‌شود.

کمی حالت تهوع دارد و این از داریوشی که خیلی کم پیش می آمد بیمار شود، بعید به نظر می‌رسید.

_خوبم! میخوام برم اتاقم!

_تف به روی من آقا... ولی این زلیل مرده رو چه کنیم؟ ردش کنم بره یواشکی؟ خیلی کتک خورده، تو اون سلول مثل سگ جون میده میشیم قاتلش!

پره های بینی داریوش منقبض می‌شوند.

چه کسی را؟

همان پاسبان بی ناموس را؟

مگر قرار است زنده بماند؟

_دست به قفل اون سلول بزنی خونت حلاله!

منوچهر کلافه چشمی می‌گوید و داریوش با قدم های سست، به طرف ساختمان عمارت می‌رود.
شاید سرباز هایش گمان کنند مست است.
و این داریوش را عصبانی می‌کند.
چند بار پلک می‌زند تا هوش و حواسش را به دست بیاورد.
اما نمی‌شود که...

_سلام!

صدای مردانه ی آشنایی از پشت سر به گوشش می‌رسد.
نفسی می‌گیرد و درد قفسه ی سینه، امانش را می‌برد.

دردی که به شانه ی چپش می‌زند و این دیگر چه کوفتی است؟

_اومدم مادرم رو ببرم!

شوگار

#۷۵۴

داریوش به طرف صدا برمیگردد.
چه کسیست که مادرش را از او می‌خواهد؟
داریوش مادر چه کسی را غصب کرده است؟

_اگر شما نگی، اون تا آخر عمرش تو این عمارت کنیز می‌مونه... عمرش تموم شد. حالا خودم کار پیدا کردم و اومدم ببرمش.

داریوش می‌بیند مرد چهار شانه ای که تقریبا هم قد خودش است.

همان مردی که روزها قبل هم با دیدنش گمان می‌کرد یک آشنای هزار ساله را ملاقات می‌کند. همان مردی که پشت شیرین ایستاد و مقابل داریوش...

او برادرش است...

برادر دو قلویش...

برادر تنی اش...

نه ماه با او در یک مکان زندگی کرده است.

حتما بازی‌گوشی کرده اند.

هم را لگد زده اند...

_ببینم... حالتون خوبه شما؟

منوچهر شاهد ماجرا است.
رنگ کبود چهره ی داریوش را می‌بیند.
گردن سرخ رنگش.
حال داریوش خوب نیست!

_خوبم! و در مورد مادرت...اون هیچ جایی نمیاد!

_اون دیگه سنی ازش گذشته.مادر منه و من دلم نمیخواد کلفتی کنه...عمر و جوونیشو پای این کاخ گذاشته...از حالا به بعد می‌خوام تو خونه ی خودش خانومی کنه...از وقت بازنشستگیش گذشته!

بگذارد دایه را ببرد؟

داریوش هنوز حتی وقت نکرده به مادر بودن آن زن فکر کند...

هنوز حتی فرصت درک کردن این ماجرا را نداشته است.

چگونه ممکن است اجازه دهد کیانوش او را با خودش ببرد؟

_ظاهرا حال آقا مساعد نیست.شما برید بعدا برای صحبت وقت هست!

_من فقط اومدم باهات درمیون بذارم. سنگ جلو پاش نشو... بزرگت کرده دلش نمیاد ولت کنه... اما پسر واقعیش منم. یه عمر بی مادر بزرگ نشدم که بعد از پیدا کردنش هم بی مادر بمونم!

پسر واقعی اش؟

آری دایه عمرش را برای داریوش گذاشت اما... بزرگترین دروغ زندگی اش هم او بود!

حالا می‌شد به همین راحتی همه چیز را رها کرده و برود؟

این ترس چیست که به جانش افتاده؟

ترس از رفتن یک نفر دیگر...

دایه، داریوش را رها میکند؟

_گفتم که... دایه حتی یه وجب از این عمارت دور نمیشه! برو رد کارت...

شوگار

#۷۵۵

پشت می‌کند که برود اما، کلام کیانوش دردی روی دردهایش می‌آورد:

_هیچ قانونی نمیتونه مادر منو ازم بگیره...!

دارد کفر داریوش را بالا می‌آورد این برادر نفهم.
اکنون وقت سر و کله زدن با او نیست.
اکنون وقت افتادن یک جنجال بزرگ دیگر در کاخ نیست.

_برو... بعدا صحبت می‌کنیم!

داریوش فقط می‌خواهد سرش را روی آن بالش بگذارد.کمی رایحه ی فرار کرده اش را بو بکشد و آرام بگیرد. اما این مرد لجوج، اجازه نمی‌دهد:

_اون یا منو انتخاب می‌کنه یا اینجا رو!

یک سیاهی مطلق...

تن داریوش انگار سرد می‌شود و صداها هر لحظه ضعیف تر...

تکه سنگ بزرگی روی سینه ی چپش می افتد.

زمانیست که دیگر چیزی نمی‌بیند.

شاید کم خوابی های اخیر، او را به این روز درآورده اند اما...

دیگر مقاومت پاهایش از دست می‌رود.

پلک هایش که روی هم می‌افتند، منوچهر فریاد می‌زند:

_یا ابالفضل.. آقاااا...

کیانوش نمیفهمد چه اتفاق می‌افتد.

فقط می‌داند که نباید اجازه دهد مردی چون داریوش، روی زمین بی افتد و افرادش او را با این حال ببینند.

درکسری از ثانیه دستانش را دور کمر داریوش قفل میکند و جلوی افتادنش را می‌گیرد.

سنگین است...

خیلی هم سنگین است و سربازها یکی یکی به طرف آن ها می‌دوند.

کیانوش نمی‌داند این حس نگرانی ناگهانی چگونه در سینه اش سرازیر می‌شود.

فقط می‌داند حتما حالش خیلی وخیم است که به این روز افتاده...

واقعا امروز شیرین را طلاق داد؟

_برید کنار... برید کنار میخوام ببرمش شفا خونه!

ایرج صدای فریاد منوچ را شنیده است که از راهرو بیرون می‌دود.

_یا خدا... چی شد؟ آقام؟؟؟

شوگار

۷۵۶#

_نمیشه... آقام هزار تا دشمن داره... اگر تو شفاخونه به جونش سؤقصد کردن چی؟ بیاید کمک کنید آقامو ببریم

اتاقشون... مجید؟ زود چند تا طبیب حاذق بیار بالا سر آقام!

کیانوش گوش نمی‌دهد.

اصلا اهمیتش به حرف های منوچهر نمی‌دهد.

جان این مرد بزرگ در خطر است.

تا کی منتظر طبیب بمانند؟

اصلا اینجا امکانات شفاخانه را دارد مگر؟

بدون توجه به لوغی جمع شده اطرافش، تن سنگین داریوش را به سختی روی کول می‌اندازد...

برادری که خبر از هویت هم خونش ندارد و خون می‌جوشاند برایش...

_چی شده؟ برید کنار ببینم...

_میخوان آقامو ببرن شفاخونه...

کیانوش به این فکر نمی‌کند که چرا افراد داریوش او را با احترام خطاب می‌کنند.
فقط با نفس های تنگ شده از وزن زیاد مرد روی دوشش، فریاد بلندی می‌زند:

_در ماشینو باااز کنید!

_داریوش؟؟ چی شده؟

بی توجه به صدای مضطرب و پریشان کامران، او را به آرامی روی صندلی عقب ماشین می‌اندازد و فورا در را قفل می‌کند.

منوچهر کله ی خراب کیانوش را می‌شناسد که قبل از گاز گرفتنش، روی سر می‌زند:

_آقام... آقام داره از دست میره یه کاری بکنید کامران خان!

کامران که حیران و آشفته حال است و هنوز خیلی خوب نتوانسته اوضاع دور و برش را هضم کند، قبل از اینکه کیانوش گازش را بگیرد، درب شاگرد را باز می‌کند و خودش را روی صندلی جلو می اندازد.

ماشینی که حالا فرو رفتگی کاپوتش در دیدرأس همه قرار گرفته، با صدای بدی به پرواز درمی آید.

از دروازه ی بزرگ که رد می‌شوند، کامران با نگرانی به عقب نگاه می‌کند.

داریوش که اهل این ضعف ها نبود.

_داداش؟ داداش؟ چشماتو باز کن ببینم...

کیانوش بوق بلندی برای ارابه ی ایست کرده وسط جاده ی خاکی می‌زند و رنگ رخسار داریوش، توی دل کامران را هی خالی تر می‌کند.

_دعوا کردین با هم؟

لحنش تند است و انگار کامران فراموش کرده کیانوش برادرش است.
از یک پدر...

و کیانوش تیز به طرفش برمیگردد.
این بشر، از احدی ترس ندارد.
حتی اگر پسران نصرالله خان زند باشند:

_حقم رو خواستم... مادرم رو خواستم!

شوگار

#۷۵۷

کامران لحظه ای به صورت برادر بزرگترش نگاه می‌گند.

آری کیانوش برادر اوست...

برادر خونی اش...

چگونه با او مثل یک رعیت رفتار کند؟

آنها حالا هر سه شان در یک خودرو بودند.

و اکنون وقت زدن این حرف ها نبود...

دست می‌کشد روی صورتش. نگران است. نگران حال برادری که همیشه پشتشان بود و آنها روبه رویش!

_داداش؟ داداش داریم می‌رسیم شفا خونه... لعنت... داریوش هیچوقت اینطوری نشده... به خدا که حالش بده...

می‌گوید و مشتی روی داشبورد ماشین می‌زند.
کیانوش اما به این فکر می‌کند که... کامران چگونه جواب تند و تیزی هایش را نمی‌دهد؟

ماشین با سرعت مقابل سنگفرش شفا خانه متوقف می‌شود و کامران در کسری از ثانیه خودش را پایین می‌اندازد:

_یه تخت روان بیارید داداشم حالش بده!

کیانوش منتظر کامران نمی‌ماند.

آن حس آشنایی که وادارش می‌کند تندی در عقب را باز کند و برای روی کول انداختن داریوش اقدام کند را حتی خودش هم درک نمی‌کند.

پرستارها با دیدن لباس های اشرافی کامران حدس می‌زنند که آنها از خانواده ی مهمی باشند.

به سرعت تخت روان می آورند و کیانوش تن سنگین و بی جان داریوش را روی آن می‌گذارد.

_آروم... چش شده؟

کامران حیران است و کم مانده فریاد بزند:

_نمیدونم... من نبودم...

کیانوش نفس های تندش را مهار می‌کند و همراه با چرخ های در حرکت تخت، تند و تند قدم برمی‌دارد:

_داشت حرف می‌زد. یهو کبود شد و افتاد...

شوگار

۷۵۸#

چندین پرستار ، و یک پزشک جوان، تخت را دوره می‌کنند و یکیشان هین می‌کشد:

_داریوش خانه؟!!

همراهان و بیمارانی که آنجا هستند با شنیدن صدای دخترک، همگی سرک می‌کشند.

_نفهمیدید چرا این حالت بهشون دست داده؟ هرچقدر اطلاعات دارید لطفا در اختیار بذارید. ممکنه اگر دیر متوجه مشکلشون بشیم جونشون در خطر باشه!

وارد یک اتاق بزرگ و مخصوص می‌شوند. کسی که سؤال می‌پرسید، مقابل هردو برادر می ایستد تا داخل نروند.

کیانوش با حسی عجیب و آشفتگی آنی، دست به موهایش می‌کشد و فکر می‌کند.

هیچ چیز به یاد ندارد.

چیزی در خاطرش نیست و منوچهر از دور، به طرفشان می‌دود.

_آقا؟ جوابی ندارید؟ امروز چه کسی بیشتر کنار بیمار بوده؟

_من... من کنارشون بودم!

صدای نفس نفس زدن های منوچهر است.

ایرج هم دارد نزدیک می‌شود و همه نگرانند.

همه داریوش را عمیقا دوست دارند و دلشان نمیخواهد ذره ای گزند به او وارد شود.

_چه علائمی داشتن امروز؟ سردرد... حالت تهوع.. دوبینی...!

منوچهر دست روی سرش می‌گذارد و در حالی که لب هایش خشک خشک هستند، نفس می‌زند:

_نمیدونم... حالشون زیاد خوب نبود... همش... همش دست رو سینه و گردنشون می‌کشیدن! گاهی هم پیش میومد وسط سیگار کشیدن، کتفشون رو فشار بدن!

مردمک های دختر جوان تکان می‌خورند و انگار کشف خطرناکی کرده باشد، فورا چیزی روی چارتش می‌نویسد.

کامران با قیافه ی وا رفته منوچ را نگاه میکند و توی دل همه شان خالی شده است.

دختر جوان با عجله داخل می‌شود و هنوز در اتاق روی هم نیامده است، که صدای بلندش به گوش همه می‌رسد:

_خطر حمله ی قلبی...فورا مانیتورینگ انجام بشه!

شوگار

#۷۵۹

شیرین:

گویی تمام در و دیوارها به من نزدیک می‌شوند.
گویی چیزی از جانم کنده و نوک قله ی کوه قاف جا مانده باشد.

انگار که دسترسی به آن، جز محالات است و...

آن تکه ی کنده شده، قلب دخترکی نوزده ساله است که روزگار اندکی طعم عشق چشید و همان روزگار، به کامش تلخ شد... مانند زهر!

ننه برای پسرم لالایی می‌خواند...

سوز لالایی اش چنگ به دلم می‌اندازد.

انگار که منتظرم با هر آوا، خودم را از این بار بزرگ تهی کنم.

تمام شد؟

مگر می‌شود به خواسته ات برسی و به این حال بی‌افتی؟

مگر می‌شود به نقطه ی امنی که گمانش در سرت بود برسی و زارتر از قبل شوی!؟

ای لعنت بر قلبی که سر سازش ندارد!
لعنت به شیرینی که داریوش را می‌خواهد!

لب هایم با بغض خانه کرده در گلویم می‌جنگند.
می‌دانید یاد چه روزی افتاده ام؟
لبخند کمرنگ و پر از بغضی روی لب هایم می‌آید و همزمان، اشک از کنار چشمم شر می‌گیرد.

یاد همان روزی افتاده ام که از چهار پایه پایین افتادم.
روزی که قوزک پایم آسیب دید...
روزی که داریوش، با آن همه دبدبه و کبکبه ی خان بودنش، من را روی دست، تا اتاق شخصی اش برد.

حالا که فکر می‌کنم، من احمق بودم که گمان می‌کردم در سخت ترین برهه از عمرم قرار گرفته ام.

آه غلیظم، بریده بریده از سینه ام خارج می‌شود.

_روله ای بچو گناه دارن. سیلی دشو بکو نسوخته بان... منی د د کارت نیسن!

«_دخترم این طفل معصوما گناه دارن. یه نگاه بهشون بنداز پاهاشون نسوخته باشه! انگار که دیگه لازمشون نداری.»

ننه است دیگر.

یا هدفش پرت کردن حواس من است... یا همان خصلت آدم بزرگ ها که درست سر بزنگاه سراغت را می‌گیرند.

_ما طلاق گرفتیم... داریوش... رفت!

این را با لب های برچیده شده ای می‌گویم که حتی دل سنگ هم به حالم آب شود.
به گونه ای که همراهش، آتشی درون سینه ام رخنه می‌کند.

شوگار

#۷۶۰

اما ننه با اخم های درهمش نزدیک می‌شود و آسا را روی تخت می‌گذارد:

_خا... چی بکیم ایسه؟ هر کاری میهاستی بکی بکو... چنو موئه داریوش رت، منی لیوه ش بیه ایما نونسیم!

«_خب... چکار کنیم حالا؟ هر برنامه ی که داشتی، الان انجام بده. همچین میگه داریوش رفت، انگار دیوونه ش بوده قبلا، ما نمی‌دونستیم!»

چگونه باعث شده ام زن دانایی چون او گمان کند که علاقه ای به داریوش ندارم؟

من... علارغم همه ی بدی هایی که در حقم کرد، عاشقش بودم...

این زن تاکنون عشق را تجربه کرده است؟

تشک زیر پای آسا می‌اندازد و با چهره ی جدی اش، فقط ثانیه ای به چشمان بهت زده ی من نگاه می‌کند.

_چینه؟ ولا هر کسی هنی هم ده دیر سیلت بکه، موعه منی وا خین او پیا تشنه بییه... یه عزا چینیه گرتیه؟

«_چیه؟ والا هر کس دیگه ای هم از دور بهت نگاه کنه، شکش به این میره که به خون اون مرد تشنه ای. پس این چه عزاییه که گرفتی؟»

جدی است.

ننه هیچ گاه با کلماتش، قصدش سرزنش کردن و یا تیکه پراندن به من نبود.

نه حتی به خاطر نوه اش.

اما حالا... حرف هایش بد جور روی سینه ی من سنگینی می‌کنند.

_ده چنی وا زور گلت بیه؟ پیاییه.. خیرت داره... غرور داره. هزاری هم اذیتت کرده، وه موقع خوش سر ون وا هار و اوما د دلت دراره... ده چنی؟ میهاستی سر بنیه بمیره که راضی بویی؟

«_دیگه چقدر زورکی نگهت داره؟ اون مرده... غیرت داره. دیگه چقدر؟ میخواستی سر بذاره بمیره که راضی بشی؟»

شوگار🔰🔰🔰🔰:

شوگار

#۷۶۱

قلبم سقوط میکند.
شاید جمله ی کوتاه "خدا نکنه" نوک زبانم باشد.
اما لب های لعنتی ام را چفت می‌کنم.
گذاشتن واژه ی مردن کنار نام او، می‌تواند تنم را بلرزاند.

_ولا نه دی شهر، نه د آبادی خومو، هنی هنیه پیایی نییمه اولادشه بیله سی زینه. ای کر میراث هر نصراللهه. هه چنو گلش دییه اگر بلایی اوما و ریشش ها چی بکی؟

«_والا نه توی این شهر، نه تو آبادی خودمون، هنوز هنوزه مردی رو ندیدم که اولادشو برای زنش بذاره. این پسر میراث خور و وارث نصرالله. همینجوری بدون پشت و پناه تو دامنت گرفتیشون. اگر بلایی به سرشون بیاد چکار میکنی؟»

همین حرف ها هستند که حرص من را بالا می آورند.

میراث خور...

وارث...

اگر خدایی نکرده کوچک تریم بلایی سرشان بیاید، چه کسی میتواند به خاطر فرزندانم از من جواب پس بگیرد؟

آن ها هرچقدر که خون زند در رگ هایشان دارند، مادرشان شیرین است.

_کی میخواد از من بازجویی کنه به خاطر خط و خش روی ناخن بچه هام؟

من این دوتا بچه رو با خون دل به دنیا نیاوردم که صاحبشون یه نفر دیگه باشه!

آسا را می‌بندد و سر بالا می آورد.

چروک های عمیق روی صورتش، سیاهی کدر شده ی چشمانش، نشان دهنده ی سال های پشت سر گذاشته اش هستند.

_الو داریوشی کسی ها ایچه که وا گرز حرف می‌زنی؟ ولا مه موم ای بچه بیشتر د دینش ادا کرده... تو هنی بسو کاری!

«_الان داریوشی کسی اینجاست که دست به گرز حرف می‌زنی؟ والا من میگم این بچه بیشتر از دینش ادا کرده... ولی تو هنوز طلبکاری!»

چانه ام را روی زانویم میگذارم تا به عمق جمله های ننه سفر نکنم.

من امروز داغانم و... بیشتر از هر روز دیگری احساس تنهایی می‌کنم.

راست می‌گویند دختر خاله ی بیوه اش مدتیست که به کاخ آمده؟

شوگار

#۷۶۲

انگشت هایم را زیر پلک های مرطوبم میکشم که زار زدنم، من را مضحک نشان ندهد.

اما عجیب دلم میخواهد جیغ یکشم!

داریوش پشیمان میشود از کار امروزش!

می آید!

قطعا امشب هم مانند چندی پیش، یواشکی پا به خانه می‌گذارد...

_خانمممم... خانمممم بدبخت شدیم خانم... روله روله روله...

صدای ماه پری است؟

مویه هایش سبب درشت شدن چشم های ننه می‌شود...

و منی که دلم مانند سیر و سرکه جوش می آورد.

انگار که قلبم از قفسه ی سینه ام در حال بیرون جهیدن باشد.

نبضم کم می‌زند و تنم یخ بسته...

سرد سرد...

سراسیمه داخل اتاق می‌شود و چنگ به صورتش می‌اندازد.

صورتش که زخم بر میدارد، یک آن توی دلم خالی می‌شود.

اصلا زیر پاهایم خالی می‌شود انگار.

گویی تک تک سلول های احساسی ام منتظر یک واقعه ی بد بوده باشند، برای منقلب کردن من دست به‌دست هم می‌دهند.

_چینی بیه گیس برسه؟ نمویی زن زاورون داریم ده هونه؟

«_چی شده گیس بریده؟ نمیگی زن زائو داریم تو این خونه؟»

من را فقط نگاه میکند.

این چنگ زدن ها یعنی یک مصیبت بزرگ منتظر من است.

مصیبتی که دارد جانم را بالا می آورد.

_زبون باز کن دختر جون!

_آقام... آقام مرد!

شوگار

#۷۶۳

_زونِت بَوَن دایا... چی مویی سی خوت؟

«_لال شو پیرزن... چی میگی واسه خودت؟»

من مانند کسی که افلیج شده چشم به دهانش دوخته ام و توان ذره ای حرکت ندارم.

صدای گریه ی آسا بلند شده و زمینه ساز دامن زدن به اضطرابم.

زن مانند ابر بهار گریه می‌کند وبند دل من پاره می‌شود:

_وِ خدا قسم دِرو نِموم ننه. گوتِن آقام دِ مین حیاط عمارت سِتکه کِرده اُفتاعَه مین بغل کیانوش!

«_به خدا قسم دروغ نمیگم ننه. گفتن آقام تو حیاط عمارت سکته کرده... افتاده تو بغل کیانوش!»

جان از تنم رخت می‌بندد.

گوش هایم به چیزی که شنیده اند، شک دارند اما...

تنم... قلبم، پیش از فکر کردن از کار می‌افتد...

مانند تکه گوشتی منجمد، افتادنم روی خوش خواب تخت را متوجه می‌شوم.

صدای جیغ بلند ماه پری:

_یا ایمام رضا... ننه... ننه سِیلی دِش بَک، بیم وِ قاتل دختِر مردِم!

«_یا امام رضا... ننه... ننه یه نگاه بهش بنداز، شدم قاتل جون دختر مردم!»

کسی سیلی به صورتم می‌زند.

من اما تک تک یاخته های تنم از کار افتاده اند.

گوش هایم سوت می‌کشند و پلک های نیمه بازم، رنگ سفید سقف را به نظاره نشسته اند.

_شیرین؟ شیرین روله؟

صدای ننه پر از لرزش است.

پر از حسی غریب... حسی که تن من را به رعشه ای ریز وادار می‌کند.

این چه جمله ای بود که من شنیدم؟

میان کابوسم رسید ماه پری؟

میان خواب های بدم؟

_تُنگی آو بیار... یا ایمام رضا غَریو...شیرین؟ روله دمت واز کو... روله روله روله...

«_تنگ آبو بیار... یا امام رضای غریب...شیرین؟دخترم دهنتو باز کن...»

دندان هایم چنان کیپ تا کیپ هم قرار گرفته اند که از فشارشان، هردو فکم در حال متلاشی شدن هستند.

پس چرا بیدار نمی‌شوم؟

گرمای دست ننه دور می‌شود و من حتی میتوانم صدای نفس نفس زدن ماه پری را میان گریه های بلند آسا بشنوم.

میان همهمه ای که خدمتکار های دیگر به پا کرده اند.

این دومین باریست که به این حال می افتم.

بار اولش به خیر گذشت و... حالا دارم جان می‌دهم...

هجوم آب سرد و قطراتش به صورتم، باعث می‌شوند با یک دم بلند، چشم باز کنم و اطرافم را با وسعت دید بیشتری ببینم.

خواب نیست...

کابوس نیست...

همه چیز واقعی به نظر میرسد.

شوگار

#۷۶۴

نیست.

به خدا که دروغ نیست...

_ها کجا رویی آخ و بختِت؟ هِه رو هِه رو یَه چه داوَرونی بی؟ داوِر بی وِه مِیلم روله رولههه...

«_میخوای کجا بری وای به بخت و طالعت؟ وای وای این چه مصیبتی بود؟ خونه م خراب شد روله روله...»

صدای سوزناک ننه را پشت سر می‌گذارم و پا برهنه از حیاط خانه عبور می‌کنم.

می‌دوم و هوای سرد به صورتم می‌خورد.

به محض نزدیک شدنم به دروازه، سربازها پشت در ردیف می‌شوند و به صورت منظم، همه با هم سر پایین می افکنند.

من اکنون زنی دیوانه هستم که سیاهی بختش او را به این روز درآورده است.

_برید کنار... همتووون!

یکیشان شانه هایش می‌لرزد و شروع به گریستن می‌کند.
آتش به جان من می افتد.
آتشی که می‌سوزاند و خاکستر می‌کند.

با مشت به جان آن سرباز می‌افتم و صدایم تمام زخم برمی دارد ، وقتی فریاد هایم گوش فلک را کر می‌کنند:

_چه مرگتونههههه؟ چه مرگتونه برید کناااار... چته؟ واسه چی گریه می‌کنی؟ ها؟

سرباز مقابل چک و لگد های من سکوت کرده و حتی سرش را بالا نمی‌آورد.
حالا بقیه‌شان هم با دیدن او، شروع به گریستن می‌کنند.

تاکنون صدای گریه ی چند مرد را با هم شنیده اید؟
میدانید چگونه مو بر تن آدم سیخ می‌شود؟
میدانید چه رعبی به جان آدم می افتد؟

همه ی این ها به کنار... جنون و ناباوری ای که در من بود، اجازه ی جولان این وضعیت را نمی‌داد.

میخواهم به صورت همه شان سیلی بزنم.
می‌خواهم به طرف همه شان لگد بپرانم که کسی از پشت سر، بازویم را می‌گیرد.

_بیا رو مین... بیا رو بچونِت هِلاک بین. مَر جون داریوش مُفته؟ آر اِسپی کوه رِمِس، داریوش هم میمیره!
«_بیا برو داخل... بیا برو بچه هات هلاک شدن. مگر جون داریوش مفته؟ اگر اسبی کوه آوار شد، داریوش هم میمیره!»

پای راستم قدمی به عقب پرت می‌شود.

حالا صدایش به واضح ترین شکل ممکن در گوشم طنین می اندازد.

همان روزهایی که کاوه را از دست داده بود...

_داوِر سیی وَنی دِ کولِم*...کجا بی وقتی تَش د دلم رتی و منی دسیات میکردم...؟کجا بی وقتی اسپی کوهت رِمسه بی...؟

(یه سیاه چادر انداختی روی شونه هام..کجا بودی وقتی دلم آتیش گرفته بود و دنبال دستات میگشتم...؟کجا بودی وقتی اِسپی کوهت آوار شد...؟)

اسپی‌کوه: نام کوهی بلند و افراشته از رشته کوه های زاگرس لرستان)

شوگار

#۷۶۵

.....

_ننه... توروخدا بهشون بگو منو ببرن اونجا. اگر راست باشه؟ اگر دروغ نباشه چی؟

تسبیحش را تند تر از روزهای قبل می‌چرخاند. صدای هم زدن قند های درشت درون لیوان به گوشم می‌رسد.

ماه پری هنوز هم با چشم های اشک آلود، این چشم و آن چشم می‌شود.

_زونِم بَوَنِیَه... چارَه چی داریم؟ باید بمونیم ایچه خَوَری سیمو بیارن. آر خوت تَنیا بَکی در... آر گیسِم بوریه، راسی بوعه...

«_زبونم لال... چاره ی دیگه ای داریم؟ باید بمونیم اینجا خبری برامون بیارن. اگر خودت تنها بیرون بری...
اگر...*گیسم بوریه: یعنی بریده شدن مو. استعاره از بد یمنی و نگون بختی*... اگر راست باشه...

من با قالب تهی شده و چشم های وق زده، خیره ی مژگان خیس خورده ی پیرزنی مغرور هستم که تاکنون گریه اش را ندیده ام:

_آر راسی بوعَه، مردِم تیکه تیکه ت میکَن... تَش دِت مینیَن دُختِر. یَه چِه شَرّی بی دامون کلثومِن گرت روله روله...

«_اگر راست باشه، مردم تیکه تیکه ت می‌کنن... آتیشت می‌زنن دختر... این چه شری بود که دامن کلثوممو گرفت؟ روله... روله...

گوش هایم تماما سوت می‌کشند.

چه می‌گوید ننه؟

مگر نگفت اگر اسپی کوه خراب شود، داریوش هم می‌میرد؟

مگر نگفت دروغ است؟

پس این لرزش شانه برای چیست؟ میشود یکی به من خبر قطعی بدهد؟ میشود من را از این دیوانگی نجات دهند؟

من اکنون فقط داریوش را می‌خواهم...

ماه پری لبه ی لیوان را به دهانم می‌چسباند تا چرعه ای بنوشم. اما من دیگر توان صبر ندارم.

توان منتظر ماندن و خبر از غیب رسیدن ندارم.

برمی‌خیزم و به طرف تلفن می‌دوم.

آنها گمان می‌کنند من باز هم قصد بیرون رفتن دارم که پشت سرم خیز می‌گیرند.

اما من بدون اینکه امان بدهم، شروع به گرفتن نمره ی کاخ می کنم.

یک بوق... دو بوق... بوق های مکرر ضعف به جان پاهایم می اندازند.

دستانم برای گرفتن آن تلفن می‌لرزند که درست در انتهایی ترین بوق های تماس، کسی جواب میدهد:

_کاخ زند، بفرمایید!

گوش تیز می‌کنم... به یک نقطه خیره می‌شوم و تنها قدرتم، قدرت شنیداری ام را به کار می‌اندازم.

صدای زن، می‌لرزد...

حتی... حتی صدای شیون و فریاد در اطرافش شنیده می‌شود.

بند دلم برای هزارمین بار ، پاره می شود.

نکند... نکند این جهنم، واقعی باشد؟

شوگار

#۷۶۶

.....

صدای ناله های ننه در عمق استخوانم رسوخ می‌کنند.

او هم دیگر برای دلداری ام نمی آید.
او هم برای آرام کردنم قدمی برنمی‌دارد.
با دو چشم خودم دیدم گیس هایش را برید.
او هم باور کرد؟

میان تاریکی می‌لرزم.
صدایش چرا یک دم از کنار گوشم نمی‌رود؟
عذابم می‌دهند قربان صدقه هایش.
دروغ است. این یک دروغ بزرگ است...!

_داریوش؟

زیر لب صدایش می‌زنم.
لب پایینم به سان طفلی که مادرش را از دست داده، جلو آمده است و صدایم پر از زخم.

_میشه یه بار دیگه یواشکی بیای اینجا؟

آنقدر آرام و خفه می‌گویم که حتی گوش های خودم هم، به سختی آن را می‌شنوند.

دارم از او میخواهم بار دیگر، میان تاریکی گیرم بی اندازد و تنم را میان دستان بزرگش قفل کند.

_فقط پنج دقیقه... بعدش برو... بیا ببینمت فقط!

«_درد ای چشیات و جونم دختر... نگریو...»

«_درد این چشمات به جونم دختر... گریه نکن..»

لب هایم بیشتر می‌لرزند.

بار آخری که برای دیدنم آمد، نگاهش...

صدایش... حال بدش...

من طردش کردم... آزارش دادم... من ابله باعث شدم قلبش مریض شود...

کاش می‌بخشیدم.

به خاطر من بود؟

به خاطر حماقت های من؟

«_ آقام سکته ی قلبی کرد... آقام سکته ی قلبی کرد... آقام سکته ی قلبی کرد...»

تمام عضلات صورتم می‌لرزند.

دلم دارد می‌ترکد و برای اولین بار، یک مرگ آرام می‌خواهم.

«_میخوای بمیرم راحت شی؟»

موهایم را چنگ می‌زنم. تکان تکان می‌خورم.

برای هزارمین بار، بین خودم و خودش ترازوی بزرگی قرار می‌دهم...
کفه ی اشتباهات من سنگین تر بود یا او؟
ریشه ی موهایم درد می‌گیرند.

نمیدانم... مگر مهم است کدام کفه سنگین تر است؟
مگر اهمیت دارد کداممان اشتباه بیشتری داشتیم؟
من داریوش را می‌خواهم...
چشم هایش را می‌خواهم.. نگاه شیفته و عاشقش...

حتی اگر ظالم ترین مرد دنیا باشد... پر اشتباه ترین...داریوش اگر بدترین آدم دنیا هم که باشد، دل این

شیرین دیوانه، پر می‌کشد که بار دیگر طعم امنیت آغوشش را بچشد.

فقط یك لحظه.

من برگشتن به آن کاخ را نمیخواهم...

نکاح دوباره نمیخواهم...

رجوع نمیخواهم...

فقط داریوش بیاید...همین!

_خدایا، التماست می‌کنم... منو با این عذاب، تو دنیا به حال خودم رها نکن...

شوگار

#۷۶۷

.....

دلم پیش آسا و ستینم می‌ماند.

میان تاریک و روشن حیاط، آهسته به عقب برمی‌گردم و پنجره ی اتاقشان را نگاه می‌کنم.

ممکن است هرگز به این خانه بازنگردم.

اگر نگهبان ها درست بگویند. اگر کمترین کسی من را مقصر آن حمله ی قلبی بداند، جانم در خطر است.

اما میخواهم با دو چشم خودم ببینم.

ببینم تا باورم شود.

من تا صبح، دیوانه می‌شوم...

بدون اینکه صدایی از خودم ایجاد کنم، به طرف دیوار پشت ساختمان قدم برمی‌دارم.

دروازه ی کوچک آهنین با یک قفل بزرگ، بسته شده است.

اما اگر من شیرینم، اگر من همان دخترک جسور و بی باک گذشته باشم، میتوانم از این در مهر و موم شده عبور کنم.

پشتم را به ساختمان می‌دهم و تنها نگهبانی که آنجا ایستاده را می‌نگرم.

بیدار است و در حال چوب زدن زاغ سیاه خانه.

لبهایم را به هم فشار می‌دهم و در اقدامی پر از ریسک، تکه سنگ کوچکی را به جهت مخالف پرت می‌کنم.

گوش تیز می‌کند و منبع صدا، او را به همان طرف می‌کشاند.

وقتی برای تلف کردن ندارم.

کلید را میان مشتم میفشارم و تمام سعی‌ام را به کار می‌برم تا صدای قدم هایم به گوش کسی نرسد.

نگاه میکنم.عقب را... جلو را... نفس نفس می‌زنم و کلید را در قفل می‌چرخانم.

کاش نیاید...

کسی صدایش می‌زند:

_اکبر؟ چه مرگته اونجا؟ برو سر پستت!

تمام زورم را به کار می‌برم و دروازه با صدای سایش بدی از هم باز می‌شود.

تمام تنم را عرق گرفته.

_خدا لعنتت کنه... یکی از دروازه اومد تو...

سینه ام می‌سوزد و صدای تند دویدن سرباز ها، به من جرأت می‌دهد.

بیرون میپرم و در را به هم می‌کوبم.

باید بدوم.

نرسیده است...

جواد هنوز نرسیده و من چاره ای جز دویدن ندارم.

دامنم مدام زیر پاهایم می‌لغزد.

بازدم های تندم، به پر لچکی که روی دهانم قرار گرفته می‌خورند و صدای قدم ها هر لجظه نزدیک و نزدیک تر.

میدانم فریاد نمی‌زنند.

میدانم میخواهند از جانم محافظت کنند اما...

من میخواهم داریوش را ببینم!

صداها آنقدر نزدیک می‌شوند که، میتوانم فاتحه ی این فرار را بخوانم.

میتوانم گیر افتادنم را ببینم.

اما درست وقتی که آن سنگ لعنتی زیر پایم می‌لغزد تا زمینم بزند، صدای بلند یک ماشین در گوشم می‌نشیند.

و کسی که تن من را، با یک فشار محکم، درون خودرو می‌کشد.

شوگار

۷۶۸#

به صندلی ماشین تکیه می‌دهم و نفس نفس می‌زنم.

سوزش سینه ام طاقت فرسا شده اما، می ارزید...

_چرا منتظر نموندی خودم بیام داخل؟ از دیوار پریدی پایین خیره سر؟

دست روی سینه ام می‌گذارم.

هنوز نتوانسته ام به خودم بیایم و جواد بازخواست هایش را شروع کرده.

_ولش کن حالا. بگید کجا برم تو این نصف شب؟ طرف مرده، این میخواد بره از چیش مطمئن بشه؟

صدای جاهد است. حرفش میتواند قلبم را سوراخ کند و همان یک جرعه نفس را از من بگیرد.

چگونه ممکن اسن چنین خبری در کل شهر بپیچد؟

مگر نمی‌دانند مردم اغتشاش می‌کنند؟

مگر نمی‌دانند اگر آنها مرگ دروغین داریوش را باور کنند، این شهر زیر و رو می‌شود؟

آری دروغ است...

دروغ محض!

_خیله خب. ببین دختره رو به گریه میندازی یا نه!؟

متوجه لب ها و چانه ی لرزانم نیستم.

متوجه رطوبت لانه کرده در نگاهم نیستم.

نکند چشم ها، لب ها و حتی چانه ام، این خبر مسخره را باور کرده باشند که چنین می‌لرزند؟

نکند گلویی که بغضش دارد می‌ترکد، به این باور رسیده باشد؟

_منو... منو ببرید شفا خونه...!

_ای بابا. شیرین طرف تو سرد خونه ست. به محض اینکه بری اونجا تیکه پاره ت می‌کنن. جواد این دختره نمیفهمه. تو حالیش کن!

پشتم می‌لرزد.

کاش دهانش را ببندد جاهد.

کاش برادری اش کمی نرم تر باشد!

او برای کمک به من آمده است و حتی اکنون هم به درستی از پس برادری کردن بر نمی‌آید.

_یه لحظه اون تالار اندیشه رو ببند ببینم چه خاکی تو سرم می‌ریزم. شیرین؟ چته؟ خوبی؟ چرا می‌لرزی؟

به خاطر آن کلمه!

همان لعنتی دو حرفی!

سردخانه؟

مگر سردخانه برای میت نبود؟

جاهد هنوز هم قصد اذیت کردنم را دارد.

هنوز هم می خواهد آزارم دهد.

_خب چی بگم؟ من نگران خودشم...

_تو نمیخواد نگرانش بشی. اون مرتیکه هرچی که بود، بابای بچه هاش بوده...!

بود؟

مگر دیگر نیست؟

داریوش پدر بچه های من است! همسرم!

شوگار

#۷۶۹

همسرم؟

گردنم قوس می‌گیرد و نوک انگشتانم یخ می‌کنند.

من حتی دیگر همسرش نیستم.

دیگر جز مادر فرزندانش بودن، هیچ نسبتی با او ندارم.

هیچ نسبتی ندارم و دارم می‌میرم، که فقط یک لحظه چشم های بازش را ببینم.

ببینم و برگردم.

ببینم و...لجبازی هایم را از سر بگیرم!

او ناز بکشد و من کوتاه نیایم.

او قربان صدقه ام برود و برایم شعر لری بخواند، من دلم غنج برود و گره به ابرو بزنم.

آه...لعنت به شیرین و لجبازی هایش!

_جواد؟

جوری که من صدایش می‌زنم، می‌تواند دل سنگ ترین آدم ها را هم متأثر کند.

شاید اکنون آسیب پذیر ترین شکل ممکن از خود شیرین را ساخته باشم.

دست گرمی پشت شانه ام می‌رود. شاید گمان می‌کند این لرز لعنتی، به خاطر سرمای هوا است. آخر من تاکنون، طعم آغوش برادر بزرگترم را نچشیده ام...

_شیرین آروم باش... اونا دنبالمون نیومدن. میدونن باید از خونه مراقبت کنن. میدونن برمیگردی!

سرم را بالا می‌آورم و با صورت مردانه اش روبه رو می‌شوم.
او که همین روزها داماد شده بود.
برادری که در مراسم عروسی اش شرکت نکرده بودم.

_ج... جواد...

بار دوم است که خواهشی صدایش می‌زنم.
و او میداند این شیرین، همان شیرین همیشگی نیست.
حتی می‌توانم صدای پوف کلافه و نگران جاهد را بشنوم.

_بگو... بگو خواهر کوچولو!

حجم گردالی میان گلویم، بالا و پایین می‌شود.

چقدر شکننده دیده می‌شوم.

میتوانم این را از نگاه او ببینم!

من رنگ محبت از خانواده ام ندیده ام و این می‌تواند به حال نابه سامانم دامن زند.

_هرجایی که... هرجایی که داریوش هست، منو ببر اونجا!
منو ببر پیش داریوش!

شوگار

#۷۷۰

بینی ام یخ کرده است و چشمانم روی دروازه ی باریک آهنین.

اینجا ترسناک به نظر می‌رسد. و بیشتر از هر چیزی، شبیه به یک دروغ بزرگ.

_ما اینجا کاری نداریم. بهتون گفتم منو ببرید شفا خونه... داریوش رو بردن اونجا!

شیرینک کوچکی که میخواهد این جمله را باور کند، گوشه ای از قلبم کز کرده و مانند طفل سرما خورده ای می‌لرزد.

_شیرین همینجا می‌مونی تا جاهد برگرده. فهمیدی؟ اون همه سربازو دم در غسال خونه ندیدی؟

از این اسم متنفرم.

از این حجم گنده ای که در گلویم خانه ساخته و می‌خواهد خفه ام کند.

_همه ش به خاطر شماهاست... به خاطر تو و اون کبریای عوضی... به خاطر لجبازیای من...دقش دادین...دیگه دست از سرش بردارین. برین پی زندگیاتون راحتش بذارید...

بغض صدایم را میشناسد.

خواهری که برای نگریستن در جدال است را می‌شناسد.اما سعی میکند برخلاف همیشه آرام باشد:

_ عمر دست خداست شیرین!

نمیخواهم.

این لحن نرم و پر از ترحمش من را دیوانه می‌کند.
نمی‌خواهمش!

_با شماها نیستم؟ این‌جا نمونید. یه راست برید شفاخونه. کر شدید؟

صدای کشیده شدن گلنگدن دروازه ، دستهایم را روی دستگیره ی در ماشین سست می‌کند.

مرد میانسال، با سیبیل های جوگندمی اش بیرون می آید و نگاهی به اطراف می‌دوزد.

_چی می‌خوای اینجا؟ از کدوم قماشی؟

شوگار

#۷۷۱

ترس جاهد را میتوانم خیلی خوب متوجه شوم.
دارد سربازها را نگاه می‌کند.
سربازهایی که از من و خانواده ام نفرت دارند.

_رعیتم. سر شب یه خبر مثل گوله ی آتیش افتاد تو شهر. راسته؟

_چی راسته؟ بزن به چاک پسر جون. بزن به چاک تا پاسبونارو صدا نکردم.

_هرچی بخوای میدم.فقط بگو راسته آقام تموم کرده؟

لبهای خشکم نیمه باز می‌مانند.

انگار برای شنیدن آن جواب، حتی نفسم را بیرون نمیدهم.

بازدمم را بیرون نمیفرستم که صدایش را به واضح ترین شکل ممکن بشنوم.

و اما جوابش...

جوابش می‌تواند همه ی اهالی شهر را برای زنده زنده آتش زدن من به اینجا بکشد.

_راسته!!!

صورتم می‌لرزد.

دست و پاهایم...

من آماده ی فرو پاشیدن هستم.

من آماده ی یک سقوط جانانه هستم که پشتش، زنده ماندنی نباشد.

_یعنی چی راسته؟ آقام واقعا مرده؟

بهت صدای جاهد. سرمای هوا. نگاه چپ چپ سربازانی که میگویند یک اتفاق مهم اینجا رخ داده است.

یک شخص مهم اینجاست...

وگرنه... وگرنه غسالخانه که نگهبان نمیخواهد.

می‌خواهد؟

صدای جدی مرد حالا رنگ یک بغض بزرگ مردانه میگیرد.

رنگ لرزشی که جان را از تن من بیرون می‌کند:

_آقام رفت... این مردم بیچاره میشن... این مردم بعد آقام بیچاره میشن...

شوگار

#۷۷۲

می‌گوید و همزمان با به لب آوردن آن کلمات منحوس پشت به جاهد عزم رفتن می‌کند.

نمیدانم صدای آن جیغ بلند کی و چگونه از گلویم خارج شد.

نمیدانم این شیرین بی جان، این هجم از صدا را... این حجم از فریاد را کجا انباشته بود که اینگونه سر برآورد...

جیغ می‌کشم و چنگ به صورتم می‌اندازم...

جیغ می‌کشم و میان چنگ زدن هایم، تار به تار گیسوانی که توسط دست های او نوازش می‌شدند، کنده می‌شوند...

کسی مچ دست هایم را می‌گیرد.

کسی میخواهد آرامم کند و اکنون دیر است.

اکنون برای این حس برادری خیلی دیر است...

از آن شیرین بازیگوش و فتنه ای که تهدید به بریده شدن گیس می‌شد، هیچ چیز باقی نمانده است.

_آروم باش شیرین... سربازا دارن میان این طرف حالیته؟ شیرین؟؟؟

نفس نفس می‌زنم...

میان آن سرما، عرق سرد جای جای تنم را گرفته.

ریشه ی موهایم در حال گز گز کردن هستن و مچ دستهایم اسیر دستان قوی جواد.

_این خانم کیه؟

_دست به خواهر من زدی نزدیا! شماها مگه خونه زاد داریوش خان نیستین؟ یاد نگرفتین نگاه چپ به ناموس مردم انداختن بهاش چیه؟

یکی این موهای لعنتی را از روی صورتم کنار بزند.

من باید پایین بروم و با چشمان خودم ببینم.

_از کجا معلوم اون دختر پتیاره ی آصید نباشه؟ شماهام دوتا داداش لندهورش؟

_شما برو سر پستت جناب. خسته نباشی!

_خسته نیستم. برو کنار... این زن کیه؟

سرم بی حال و نزار روی شانه ی چپم می افتد و بار دیگر، از اعماق وجودم فریاد می‌زنم...

من همین الان آغوش پر از اجبارش را می‌خواهم.

باشد... من یک رعیت، او یک شاه...

من یک کنیز، او صاحب الامر....

من بهای خون صلح... او صاحب الاختیار...

بیاید... فقط بیاید و بگوید دروغ است!

جان به تنم می‌بخشم و قبل از اینکه جاهد ماشین را راه بی اندازد، موهایم را از توی صورتم کنار می‌زنم:

_برید کنار!

گشاد شدن مردمک های مرد لاغر اندام را میبینم. و. باز هم جیغ میزنم:

_گفتم برید کناار...

_خودشه قباد...

هنوز خودم را از ماشین پایین نی‌انداخته ام که به سرعت از جا کنده می‌شود.

صدای شلیک گلوله از پشت سر به گوش میرسد و من مشت به صندلی روبه رویم میکوبم...

به در کناری... به بازوی جواد...

مشت میکوبم و صدای فریاد سربازی که بقیه را به نام می‌خواند را جا می گذارم.

داریوش آنجا بود؟

یا دروغ می گفتند؟

شوگار

#۷۷۳

_بزن کنار... با تواممم... باید ببینم. باید با دوتا چشمام ببینم!

جواد محکم شانه هایم را میگیرد و جاهد روی پیشانی اش میکوبد.

او مدیون است...

او داشتن آسیه را به داریوش مدیون است...

مدیون است که مردانه می‌گرید و شانه هایش میلرزند.

جواد اما همیشه از او نفرت داشت.

همیشه به خونش تشنه بود و اگر میتوانست شاید حتی داریوش را می‌کشت.

مشت به سینه ی جواد می‌کوبم و سینه ی خودم از درد میسوزد.

جانم دارد بالا می آید...

_همش به خاطر توئه... به خاطر تووووو... تقصیر توئه...

_شیرین؟ شیرین منو نگاه کن... الان باز بیهوش میشی. تو بچه داری... میگم منو نگاه کن...

حال ندارم و نفس نفس میزنم.

از جواد متنفرم.

از کبریا متنفرم.

از سیاوش که باعث شد به او دروغ بگویم و در سینه اش خنجر بکوبم.

از زن عمو...

من حتی از پدرم بیزارم. چگونه من را بازیچه ی خودشان کردند؟

_من... من عاشقش شده بودم!

سکوت میشود میان نفس نفس زدن های من.

فشار دست جواد کم نمیشود اما، دیگر حتی کلمه ای به زبان نمی آورد.

اشک داغ از گوشه ی هردو چشمم بیرون میریزد و چشمان سیل آسایم را به نگاه مات جواد می‌دوزم:

_منو مثل یه کنیز فرستادید اونجا... به خاطر جون خودتون. به خاطر عشق مسخره ی تو به اون دختره ی آشغال... اون دختره ی هرزه که با پاهای خودش فرار کرد و من شدم خون صلحش... آخه لعنت بهتووووون... من گناهی نداشتمم!

از ناله ی آخرم حتی، جگر خودم هم آتش می‌گیرد.
دلم به حال خودم میسوزد.
خودی که حتی حق بخشیدن یا نبخشیدن هم نداشت.
خودی که به مسلخ کبریا رفت.
جواد چشم می‌دزدد و من میان تق و لق شدن های ماشین، سر خم میکنم تا به چشمان دزدیده شده ی جواد زل بزنم:

_منو پرت کردین تو بغل مردی که تا حالا ندیده بودم. با هزار جور دسیسه چینی جونمو نگه داشتم. آبرومو نگه داشتم که اون مامان عفریته ی سیاوش چوب حراج بهش نزنه... من عاشق اون مرد شدم. من عاشقش شدم لعنتیاااا!

شوگار

#۷۷۴

بازو هایم را کامل رها کرده و دست به پیشانی اش می‌کشد.
گلویم از حجم جیغ هایی که کشیده بودم، زخم خورده...
صورتم نیز... زخم های صورتم زیر شوری اشک هایم میسوزند.

_لعنت بهتون... زندگیمو تباه کردین... زندگیمو آتیش زدین... برش گردون. داریوشو برگردون...

هردو صمم بک مانده اند و کلامی برای گفتن ندارند.

مگر میتوانند حرفی داشته باشند؟

آن ها در تباه شدن زندگی من، نقش اول ماجرا را بازی کرده بودند.

_هیچی مثل روز اولش نمیشه... نمیشه... به خدا نمیشه!

این شیرین مانند یک طفل بی مادر است که راه را گم کرده و دیگر کسی نیست که دنبالش بگردد و پیدایش کند.

این شیرین مانند یک طفل بی سرپناه است.

یک طفیلی بی کس و کار.

_میخوام برم کاخ...

میان بغض های سهمگینم، میان نفس بریدن های مرگ مانندم لب می‌زنم و نگاه تیز جواد را به جان می‌خرم.

این طفل بی سرپناه، در گوشه گوشه ی این شهر، سراغ خانه اش را می‌گیرد.

حتی اگر از آن خانه، یک آوار بدون بازگشت مانده باشد.

_چی میگی تو؟ میخوای با پاهای خودت بری تو دل مرگ؟ بشین ببینم هر چی هیچی بهش نمیگم!

هق می‌زنم. سکسکه می‌کنم و چقدر دلم برای خودم می‌سوزد.

برای لب هایم

چشم هایم

شانه هایی که مهمان آن آغوش بزرگ می‌شدند.

برای تار به تار موهایم.

برای قلبم...

صدای خواهشش در گوشم تکرار میشود و سینه ام تنگ تر از هر زمانی، راه نفس کشیدن را برایم سخت می‌کنند:

«_هیچ وقت حق ازدواج نداری شیرین. حتی اگر من یه روزی مردم، نمیتونی بهش فکر کنی!»

_چکار کنم من داداش؟ برم کاخ؟

جواد مشت روی صندلی می‌کوبد و تا میخواهد جواب تندی به او بدهد، با درماندگی تمام لب می‌زنم:

_ببر... توروخدا منو ببر عمارت زند!

شوگار

#۷۷۵

.....

راوی:

_کی گفت خودش راضیه ؟ از خودش پرسیدین که چنین کاری کردین؟

کامران چوبی در آتش می‌ریزد و آن را خوب میان چوب های سوخته تکان می‌دهد تا پا بگیرد:

_تو نگران چی هستی؟ میخواستی مادرتو از کاخ ببری. حالا دستت بازه. داریوش نیست، میتونی دایه رو با خودت ببری!

کیانوش عصبی است. کلافه و نگران است.

مادرش اکنون چه حالی دارد؟

او داریوش را در دامان خودش بزرگ کرده.

آری کیانوش همیشه ی خدا به داریوش حسادت میکرد و گاهی از او متنفر بود.

اما حالا...

نمیداند چرا اینقدر خراب است.

مادرش چه حالی دارد اکنون؟

_من الان برم به مادرم بگم باید با من بیای؟ تو این موقعیت؟ اون الان داغ داره... داریوش خان رو مثل بچه ی خودش بزرگ کرده.

کامران به متکی تکیه می‌دهد و سیگاری روشن می‌کند.

حال او از همه بدتر است.

کبریا با دستان بریده شده آنجا... و داریوش...

سیب گلویش تکان می‌خورد و کیانوش نگاهش می‌کند:

_شهر به هم میریزه... به جای اینکه امنیت برقرار بشه و آبا از آسیاب بی افته، مردم نظم شهر رو به هم می‌زنن!

افکارش هم مانند داریوش است این قل ناهمسان.

حقش نیست بداند؟

حقش نیست بفهمد این شهر در عزای چه کسی نشسته اند؟

شاید آن وقت نظر هایش را بگذارد دم کوزه و آبش را بخورد.

_حکم اعدامش امروز نرسه فردا میاد. من نگران برادر خودمم... تو نگران نظم و امنیت شهر. من میخوام جون برادرمو نجات بدم، تو میخوای پچ پچ رعیت جماعت رو بخوابونی.

شوگار

کیانوش پوزخند می‌زند.

خوانین، همه شان اینقدر خودخواه و خودرأی هستند؟

_مردم دارن برای داریوش عزاداری می‌کنن...آرامششون سلب شده.حس امنیت ندارن. درست نیست با احساساتشون بازی کنید!

کامران با یک چشم خیره به او، و با چشم دیگرش، داریوش غرق در خواب را نگاه می‌کند.

بگذار انگ خودخواه بودن بزنند.

بگذار چند روزی نظم این شهر لعنتی به هم بخورد.

او هرگز نمیخواهد سر جان داریوش قمار کند.

ترس از دست دادن برادری دیگر... ترس از به جا ماندن عذاب وجدان همه ی اشتباهاتش، میتوانست او را از پا درآورد:

_تو اینا رو میگی چون جای من نیستی. تو نظرتو به همین راحتی میگی چون نمیدونی گذشتن از برادر چقدر سخته!

کیانوش لحظه ای تعلل میکند. چرا در جمله های دوپهلوی کامران، یک حس مرموز و فاش نشده میبیند؟ یک نگاه عمیق...

حرف هایش پر از معنا هستند و کیانوش آن ها را متوجه نمیشود.

_آقا داریوش اگر خودش بیدار بشه از دست همتون عصبانی میشه. خواب آور ممکنه برای قلبش ضرر داشته باشه. لا اقل با سلامتیش این کارو نکنید. بذارید مردم بدونن ایشون زنده هستن!

_خواهر و برادر داشتی؟

کیانوش لحظه ای نمیفهمد. فقط نگاهش میکند و کامران به قامتش نگاه می‌دوزد.

این مرد جوان، همین مردی که چند سال از خودش بزرگ تر است، برادر خونی اوست.

_از کسی که بزرگت کرد. خواهر و برادر داشتی؟

_منظورت پدرمه؟

و تن کامران با همان چند جرعه ای که نوشیده است، گرم شده.

آری... حقش نیست این همه پنهان کاری!

شاید درست ترین کار این باشد که اکنون همه چیز را بفهمد.

_نه... مردی که تو رو از دایه پنهون کرد...مردی که بزرگت کرد!

کیانوش کم کم عصبی میشود.

از این لحن صحبت کامران، اصلا خوشش نمی آید.

_مردی که منو یواشکی بزرگ کرد پدرم بود و نه... برادر و خواهری ندارم!

شوگار

#۷۷۷

کامران مکث می‌کند.

مکثش، نگاه معنا دارش باعث در هم رفتن اخم های کیانوش می‌شود:

_شماها سرکرده ی یه شهر هستین. وقتی رو صندلی قدرت میشینید، باید برادری رو فراموش کنید و به فکر مردمتون باشید. اگر شهر دست اون بی همه چیزای شاه بی افته. اگر کسی بخواد به خاک ما، به خاک این شهر نگاه چپ بکنه، کی جواب گوئه؟ گرچه فکر نمیکنم داریوش خان خودشونو اینجا قایم کنن!

_داریوش همونطوری که برادر منه...

میان جمله ی کامران وقفه می افتد. کیانوش منتظر ادامه ی حرفش میماند...
منتظر می‌ماند اما، کامران دیگر نمیخواهد ادامه اش را بگوید:

_برو به دایه خبر برسون داریوش زنده ست!

_فقط به مادرم؟ خان اگر بفهمه شما باعث شدی شهر به هم بریزه عصبانی میشه. پیشنهادم اینه منتظر بمونیم خودش بیدار بشه!

_داریوش همونقدری که برادر منه، برادر تو هم هست!

کیانوش لحظه ای متوجه کلام کامران نمیشود.

هنوز کامل متوجه حرفش نشده است که صدای خش دار داریوش به گوش هردویشان می‌رسد:

_اینجا دیگه کدوم خراب شده ایبه؟

برمی‌گردند و چهره ی در هم رفته ی داریوش را میبینند.

اما صدای کامران، هنوز هم در سر کیانوش آونگ می‌زند.

برادر کوچک تر، برادر خاطی فورا از جا برمیخیزد و بالای سر داریوش می‌رود:

_خوبی داداش؟

داریوش دست روی تخت ستون می‌کند و تنش را برای تکیه دادن و نشستن، عقب می‌کشد:

_این لوس بازیا چیه؟ داروی چی ریختین تو اون سرم بی صاحاب؟ اینجا کجاست دیگه؟

سؤال هایش زیادند اما، تک سؤال مانده در ذهن کیانوش، دارد خوره می‌شود به جانش.

کامران آب میریزد در لیوان و قرصی را سمتش میگیرد:

_طبیب گفت به محض اینکه بیدار شدی اینو بخوری!

نگاه داریوش روی کیانوش می‌لغزد. تنش کمی بی حال است و گردنش به خاطر آن بالشت سفت درد می‌کند.

اما رو به راه است و اصلا نیازی به این قرتی بازی ها نمیبیند:

_کفشامو بیار... این لباسا چیه تن من کردین؟

شوگار

#۷۷۸

داریوش از حال دخترکش خبر ندارد.
خبر ندارد چگونه مانند مرغ سر کنده بال بال می‌زند.

خبر ندارد و درد قلبش، از به یاد آوردن شوم ترین اتفاق زندگی اش است.

_آروم باش داداش. کیانوش، به نگهبان بگو زنگ بزنه طبیب سر برسه!

کیانوش باید بداند. باید ادامه ی آن جمله را بفهمد:

_شما یه لحظه بیا بیرون بی زحمت. من سوال دارم!

داریوش نگاهش میکند. او حق اینکه دایه را از کاخ ببرد، ندارد!

_سوالت رو اینجا بپرس. اونی که درمورد موندن یا رفتن دایه تصمیم میگیره کامران نیست!

کامران کلافه به طرف در میرود و بلند داد میزند:

_بگید طبیب بیاد آقا رو چک کنه!

کیانوش نگاه میچرخاند. پزشک ها گفته بودند داریوش یک سکته ی خفیف قلبی را رد کرده است.
گفته بودند قلبش اگر بار دیگر اینگونه بگیرد، ممکن است جانش به خطر بی افتد.
حالا کامران داشت یک اتفاق مهم را از او پنهان می‌کرد.
به خاطر جانش. و امنیتش!

_فکر کنم گند زدم!

کامران است و داریوش خاطره ی خوشی از گند زدن های او ندارد.

_باز چه غلطی کردی؟

پاهایش را از تخت آویزان می‌کند.

باید به کاخ برگردد. شیرین میداند داریوش دیشب را در شفاخانه سر کرده است؟

چقدر بچه شده داریوش.

بچه ای که شاید منتظر کمی رحم و مهربانیست... منتظر یک نیم نگاه!

پشیمان است از غلطی که کرد؟

_مادر من شما رو بزرگ کرده. آره میتونست به جای بزرگ کردن بچه ی مردم، بچه ی خودشو پروار کنه... اما من

حرف شما رو نمیفهمم کامران خان. تو کتم نمیره یعنی!
واضح تر بگید شاید فهمیدم!

شوگار

#۷۸۰

داریوش نگاهش را بین دو برادرش رد و بدل می‌کند.
هنوز آنقدرها به کیانوش حس برادری پیدا نکرده است.
اما میداند که هست!

هم‌خون است و کاش خودش را در کارهای شیرین دخالت نمیداد.

_فکر کنم گفتنش از زبون من درست نباشه. بهتره از خود دایه بپرسی!

کیانوش بهت زده می‌خندد و نگاه اخموی داریوش روی صورت کامران می‌جهد.
به همان گونه ای که انگار میخواهد فکش را پایین بیاورد.

_خب نگفتم... میتونه از مادرش بپرسه!

داریوش برمی‌خیزد و این بی حالی اعصابش را به هم میریزد.
سه ماه عده؟
که بعد از نگه داشتن این سه ماه چه غلطی بکند؟

جنمش را دارد به ازدواج فکر کند؟

_لطفا دراز بکش داریوش. دنبال چی میگردی با این حالت؟

کیانوش عصبی است. یکی باید جوابش را بدهد.
داریوش اما عصبی تر و حال خراب تر:

_شلوار و کمربند میراتی رو کجا انداختید؟ بیار لباسامو هزار تا کار دارم!

داریوش نمیداند!
از آشوبی که در کاخ اتفاق افتاده خبر ندارد و کامران پشت سرش می‌رود:

_طبیب گفته باید از هیاهوی شهر دور بمونی. یه دوسه روز خودم به جات کارارو انجام میدم. تو استراحت کن!

داریوش با دستش برو بابایی حواله ی کامران میکند و پرده ی روی دیوار را کنار میزند:

_ایرج؟ بیا این لباسای بی صاحاب رو بردار بیار!

_میشه جواب منو بدی کامران خان؟ یه چوب تو لونه زنبور فرستادی و خدافظ؟

شوگار🤦🤦🤦🤦:

شوگار

#۷۸۱

داریوش با لبهای فشرده شده به طرفش برمیگردد.

آری حق دارد.

این یک موضوع مهم و حیاتی است که کامران گند زد به سر تاپایش!

_الان وقت توضیح خواستن نیست!

به راستی اگر کیانوش از شیرین حمایت نمیکرد و خار چشم داریوش نمیشد، همینقدر پر از تنش با او برخورد میکرد؟

او برادر تنی داریوش است!

کیانوش نگاه خیره ی داریوش روی خودش را میبیند و میداند یک موضوعی هست.

چیزی هست که باید بداند و آنها مخفی می‌کنند!

_توضیح خواستن از خان و خان سالار، جسارته؟

ایرج داخل می‌آید:

_آقا دردت به سرم شما چرا از جاتون پا شدید؟

داریوش هنوز همانجا ایستاده و به کیانوش نگاه میکند.
مردی که هنوز از حقیقت خبر ندارد و اینگونه جسورانه مقابل او و کامران قد علم می‌کند.
شاید اگر از هم جدا نمیشدند، اکنون او جای داریوش بود!

_برای دونستن حقیقت نیاز به جسارت نداری. اما کامران درست میگه! بهتره از خود دایه سوال کنی!

پلک کیانوش می‌پرد.
خنگ نیست.

_پس یه چیزی هست!

_شکر میون کلامتون. آقا کامران میشه بیاید بیرون؟ راجع به همون امر حیاتی!

داریوش چشم از چهره ی مشکوک شده ی کیانوش می‌گیرد.
حق اوست که از همه چیز باخبر شود.
حق مسلم کیانوش است دانستن حقیقت. اما کسی که برای او توضیح می‌دهد، نباید به جز دایه باشد.

_امر حیاتی چیه؟ اون لباسای صاب مرده رو زودتر بیار شهرمو ول کردم به امون خدا و خودم با پیرهن راه راه آبی تو این خراب شده ول میچرخم!

شوگار

#۷۸۲

_دور از جون آقام. موضوع خاصی نیست همون مشکلات همیشگی. طبیب گفته شما یه چند وقت خودتونو درگیر این اره بده تیشه بگیرا نکنید!

_طبیب غلط کرد با هفت پشتش. بیار اون میراتی ها رو!

ایرج درمانده، به کامران نگاه میکند و نگاه کامران از کیانوش دزدیده می‌شود.

_آقا شما یه چیزی بگید!

کیانوش دیگر بیشتر از این نمی‌تواند صبر کند.
آنها چراغی را در ذهنش روشن کرده اند و هنوز حتی جواب درست حسابی به او نداده اند.
کامران حتی برای گفتن حقیقت دزدیدن و قایم کردن داریوش، دست دست می‌کند!

کامران: چی بگم؟ مگه نمیشناسیش؟ کیانوش جان من از شما هم معذرت میخوام واقعا. جواب سؤالت پیش من نیست.

دارند کم کم حال داریوش را بد می‌کنند.

میان این بلبشو، همین کم مانده که موضوع مهمی مانند فاش شدن راز دایه وسط بی افتد و هی غل بخورد.

کیانوش از لفظ محترمانه ی کامران متعجب نیست.

از قبل ها هم همین‌گونه با او صحبت می‌کرد و تعجب کردن هایش را همان روزها جا گذاشته است.

اکنون موضوع همین خوره ای است که به جانش افتاده و داریوش به کامران اجازه ی گفتن نمی‌دهد:

_کر شدین همه؟ تا با همین ملافه های رنگی از این خراب شده بیرون نرفتم بیارید لباساموا!

_شما تحت تعقیبی!

همه جا لحظه ای سکوت می‌شود.

کامران روبه کیانوش چشم درشت می‌کند تا دهانش را ببندد.

اما او میخواهد این قایم موشک بازی را تمام کرده و جواب سؤال مهمش را بگیرد.

این شک، روزهاست اسیرش کرده.

شکی که به آن پر و بال نداد.

که هر بار پچ پچ خدمه ی کاخ را شنید و خودش را به نشنیدن زد.

هربار برخورد آن ها را دید و چشم و گوشش را بست.

داریوش تیز به طرف کامران برمیگردد:

_چی میگه؟

شوگار

#۷۸۳

کامران دست روی صورت و موهایش می‌کشد.

سرخ می‌شود. لحن محترمانه را در کوزه می‌گذارد و به نگاه خشمگینش را به طرف کیانوش پرت می‌کند:

_از اینجا برو!

داریوش چشم میگرداند و عصبی است.

بی حال است به خاطر آن دارو ها و میتواند با روبه رو شدن با یک پنهانکاری دیگر، کله ی کامران را از جایش بکند.

_نمیرم! آدمی نیستم که به این راحتی از سر باز بشم. نه تا وقتی جوابمو نگیرم!

ایرج روی سر می‌کوبد. این چه دردسری بود؟

این چه فلاکتی بود؟

حالا داریوش تا موضوع را نفهمد، هیچکدامشان را راحت نمی‌گذارد!

_کامران!

_میشه یکیتون کناره گیری کنه؟

رو میکند به کیانوش و بدجور از دستش شکار است:

_شمام یه کاری نکن بعدا پشیمون شی. یعنی چی که جون داداش منو تو خطر میندازی؟

داریوش دیگر بیشتر از این منتظر نمی‌ماند.

خیز برمیدارد، علی رغم تن کم جانش.

خیز برمیدارد و یقه ی کامران را در مشت میگیرد:

_کی جون کیو تو خطر میندازه؟ دهنتو باز کن کامران.
دهنتو باز کن تا این دفعه خونه رو رو سرت خراب نکردم!

کامران و داریوش هردو با نفس های تند خیره ی هم هستند.

کیانوش سکوت میکند.

کنجکاو است. سرش پر از ندانسته هاییست که کلیدشان دست آن دو برادر.

کیانوش ملعبه ی دست آن ها نمیشود. اما اصلا هم اهل کره گرفتن از آب نیست.

بازدم کلافه و کفری کامران به صورتش می‌خورد.
حتی فک قفل شده اش مقابل دید برادر بزرگتر است:

_پاسبونه... مرد!

داریوش اول متوجه نمی‌شود.
سر کج می‌کند و ایرج با درماندگی بیرون میرود.
همه چیز را به عهده ی کامران می‌گذارد.

_کدوم پاسبون؟

کامران نگران است.

نگران حال داریوش.

نگران برادری که یک خطر مهلک را پشت سر گذاشته است.

شوگار

#۷۸۴

_با توأممم... این شهر نقطه به نقطه ش پاسبونه! کدومشون؟

_همون‌که... توی سیاهچال کاخ بود.

ابروهای داریوش در هم می‌روند.

همین را مخفی میکردند؟

داریوش میخواست آن کفتار را اعدام کند.

_ یکی از نگهبونا بهش قرص برنج رسونده!

مردمک های داریوش از خشم گشاد می‌شوند.

پاهای کامران کم کم از زمین فاصله می‌گیرند و یقه اش در حال پاره شدن.

_نگهبان رو گرفتیم. ولی طرف قبل اینکه به شفاخونه برسه تلف شد. اینا برات نقشه ریختن. یکی میخواد از مقام

ازلت کنه، همه ی اینا نقشه ست داریوش... همین جا بمون تا من پیداش کنم. بخدا مادرشو***!

داریوش یقه اش را با ضرب رها میکند تا کامران با یک گام به عقب پرت شود.

کیانوش شاهد است. می‌شنود و او هم بالاخره دهان کامران را باز میکند.

_منو مثل یه موش اینجا قایم کردین که مردم به ریشم بخندن؟ کی گفت همچین غلطی بکنی؟ هوم؟
ایرجججججج؟ اون لباسای میراتی رو بیار تا یک یکتونو زنده زنده آتیش نزدمم!

میگوید و گوشه گوشه ی خانه را می‌گردد.

سرش گر گرفته است.

حرص کار احمقانه ی کامران را می‌خورد و کیانوش بال بال زدن هایش را میبیند.

شیرین عاشق این مرد است.

همین مردی که اکنون همه گمان می‌کنند فوت شده.

به راستی اکنون شیرین در چه حالیست؟

ایرج با کیسه ی لباس ها سر می‌رسد و صدایش می‌لرزد:

_قربان سرت بشم آقا... خطرناکه!

کامران به تندی خیز می‌گیرد و کیسه را قبل از اینکه به دست داریوش برسد، چنگ می‌زند:

_کی گفت بیاریشون؟ میخوای بمیری؟

کم کم درجه ی خشم داریوش بیشتر و بیشتر می‌شود.
کامران دقیقا دارد چه غلطی میکند مقابل چشمانش؟

_کجا میخوای بری؟ تو شهر؟ شهری که همشون فکر میکنن دور از جونت... مردی؟

پاهای داریوش از شنیدن جمله ی کامران، روی زمین متوقف می‌شوند.
تک تک رگ هایش دارند داغ می‌شوند از سرعت عبور خون در آن ها.

_تو... چه غلطی کردی؟

شوگار

#۷۸۵

نفس های داریوش به شماره می افتند.
فقط چند ساعت، چند ساعت کوتاه چشم بست!
کامران چه گندی به بار آورده است؟

_داداش؟

لحنش پر از شرمندگی است. پر از معذرت خواهی.
اما پشیمان نیست.

دارد از جان برادرش محافظت می‌کند.

_به قرآن قسم میومدن کت بسته میبردنت. اعدامت میکردن چرا متوجه نمیشی؟

_با چه حقی این خبرو پخش کردی؟ هوم؟ کی بهت اجازه داد منو تو چشم مردمم مثل موش ترسویی که از ترس جونش تو یه لونه ی تنگ و تاریک خودشو قایم کرده بکنی؟ هاا!؟

فریادش آنقدری بلند هست که تمام افراد پشت آن پنجره صدایش را بشنوند.

آنقدر که شیشه ها را به لرزه دربیاورد و سینه ی دردناک خودش را هم به تکاپو بی اندازد.

کامران چشم روی فریادش می‌بندد.

حق دارد.

داریوشی که یک عمر برای این مردم در دل خطر رفت. به آب و آتش زد تا این شهر امنیت داشته باشد.

داریوش حق دارد اینقدر عصبانی باشد که به خاطر مرگ یک پاسبان این خفت را به جان نخرد.

اما کامران میداند. از دسیسه چین هایی که میخواهند پشت برادرش را به خاک بزنند تا خودشان جای او را بگیرند.

کامران خبر دارد و حتی به قیمت از دست دادن آن مقام لعنتی، هرگز نمیخواهد برادر دیگرش را از دست بدهد:

_من حق رو تمام و کمال به تو میدم. اما... اما حتی یک درصد اجازه نمیدم جون خودتو به خطر بندازی!

تمام صورت داریوش از خشم می‌لرزد.

کبود شده است و کامران میترسد بار دیگر، او دچار حمله ی قلبی شود.

_زن و بچه های من اون بیرونن. کاخم، مردمم... رعیتم اون بیرونه. من گوه میزنم به اون حس برادری که اینجوری بخواد جونمو نجات بده!

میگوید و به طرف کیسه ی لباس ها میرود.

دکمه های پیراهن راه‌راه را با عصبانیت باز می‌کند و آخری ها را می‌درد.

شوگار

#۷۸۶

_میرم میارمشون. به خاک آقام نمیذارم خار به پاشون بره. داریوش نکن... بذار من این قائله رو ختم به خیر کنم. همه چی حل میشه!

داریوش پیراهنش را تن میکند.

همان پیراهن سیاهرنگی که روز طلاقش با شیرین پوشید.

به راستی او اکنون کجاست؟

خبر کذب کامران به گوش او هم رسیده است؟

_گوش میکنی؟ میدونم دیگه نمیتونی به من اعتماد کنی. ولی هیچ راهی به جز اینکه اینجا نگهت دارم به ذهنم نمیرسه. هیچ راهی برای جلب دوباره ی اعتماد تو به ذهنم نمیاد، میگی چکار کنم؟ دست روی دست بذارم ببرن اعدامت کنن؟

کیانوش اخم در هم فرو برده است و به جمله ی آخر کامران فکر میکند.

مگر میشود؟

داریوش صاحب الامر یک شهر است.

چه کسی میتواند حکم اعدام برایش

صادر کند؟

دکمه ی شلوار هم توسط انگشت های داریوش بسته میشود که کامران نزدیک می آید.

خواهش آخرش است.

کاش رویش را زمین نیندازد!

_همه ی کارایی که تا حالا کردم. حرفایی که درمورد شیرین زدم. به خاطر خواهر و برادرم بود. میدونم الان گفتنش درست نیست ولی اگر تو جای من بودی چکار میکردی؟

من شیرین رو از دست پسر عموش فراری دادم و علی رغم اینکه میدونستم تو چقدر رو این موضوع حساسی، پنهونش کردم.

پنهون کردم چون میدونستم اون دختر رو مثل خدات میپرستی. پنهون کردم چون دلم نخواست کمرت بشکنه.

فک داریوش دارد به دندان هایش فشار می‌آورد وقتی رو به ایرج می‌غرد:

_اون کمربند کوفتی رو هم بیار!

شوگار

#۷۸۷

ایرج الساعه سراغ کمر بند میرود و کامران میخواهد توجه داریوش را به صحبت هایش جلب کند.

_من دیده بودم. هم خنجری که اون دختر به قلبت زد. هم پنهون کاریاش از تو. من فاش کردن اون قضیه رو به عهده ی خودش گذاشتم. اینکه من به خاطر کبریا اون دختر رو واسطه قراردادم، پنهون کاریاشو از تو، توجیه نمیکنه. من اونو واسطه ش کردم چون فکر میکردم تو به این راحتیا از اون دختر نمیگذری!

قلب بیمار شده ی داریوش را خنجر می‌کشد.

همه شان گمان میکردند داریوش دخترک را طرد نمیکند.

او را از کنار خودش حتی یک وجب تکان نمیدهد.

آصید و خانواده اش.

کامران و کبریا...

همه شان گمان کردند دخترک طفل معصوم رها نمیشود و میتوانند از عشق داریوش به او، هر سواستفاده ای بکنند.

_آره من مقصرم. مقصرم که زیادی رو اون عشق حساب باز کردم. مقصرم که دختره رو هول دادم تو آتیش خشم تو. مقصرم به خاطر پنهون کردن غلط اضافه ی اون سیاوش حرومی...

طاقت را از داریوش گرفته است.

آری...

داریوش هر بار، چقدر زود از دخترک گذشت.

این تلنگر، به شدت سینه اش را به تکاپو انداخته است.

همگی‌شان روی عشق دیوانه وار داریوش حساب باز کردند و شیرین را زیر پاهایشان له کردند.

ندانستند.

ندانستند داریوش اینقدر زود دخترکش را طرد می‌کند.

_داریوش... حتی اگر...

دست داریوش بالا می‌آید.

دست لرزان و پر از رگش.

امروز بدجور با حقیقت تلخ زندگی اش روبه رو شد و دارد می‌میرد.

_هیس! گندابی که تو و کبریا واسه اون طفل معصوم درست کردین رو اینقدر هم نزن. اینقدر با وسط کشیدن پای شیرین به موضوعاتی که بهش مربوط نیست خودتو از چشمم نینداز!

شوگار🔔🔔🔔🔔:

شوگار

#۸۷۸

کامران از صدای خشمگین و توپ پر داریوش، یکه می‌خورد.

مگر نه این است که داریوش با خواست خودش آن زن را طلاق داد؟

دستانش را بالا می‌برد و شانه می اندازد:

_اصلا نمیخوام بحث شیرین رو الان باز کنم.من تا دنیا دنیاست، به خاطر فرار اون شبش، به خاطر به هم زدن عقد کبریا و کیانوش ازش ممنونم...

با کلامش، توجه کیانوش را به خودش جلب میکند.
چرا تلنگرها هر لحظه واضح تر می‌شوند؟
لعنت به این ذهن فعال.
لعنت به موقعیتی که در آن قرار گرفته است.

_ تنها خواهشم ازت اینه که همین جا بمون تا من قضیه ی اون پاسبون رو درستش کنم!

داریوش کمربندی که از دست ایرج گرفته است را از شلوارش عبور می‌دهد و قبل از بسته شدن قلاب آن، از زبان کامران می‌شنود:

_کمی هم به فکر شیفته باش. داریوش؟ میشه به من گوش کنی؟

شیرین با بچه ها تنها است.

شیرینک کوچکی که در طی یک سالی که با داریوش آشنا شد، خودش و جانش را با چنگ و دندان به اینجا کشاند.

به تنهایی...

کاش آن همه از برادران بی عرضه اش دفاع نمیکرد.

کاش به خاطر آن ها داریوش را کنار نمی‌گذاشت.

کاش آن شب نحس، جواد را فراری نداده بود!

اگر کسی بخواهد به آن خانه ی بدون سایه ی سر، نگاه چپی بی اندارد؟

پشت گوش هایش داغ می‌شوند.

داریوش در خفا وانمود کند که مرده است؟

چه بلایی سر دخترک و دوقلوهایش می آید؟

کتش را از دست ایرج چنگ می‌زند و صدای بلند کامران را پشت سرش جا می‌گذارد.

همان مردی که از بستر بلند شده است و چیزی به غیر از امنیت شهرش و جان خانواده اش مهم نیست!

_داریوش؟؟ وایسا حداقل پنهونی بریم تو شهر. به قرآن قسم پاسبونای دولت گوله بارونت می‌کنن!

شوگار

#۸۷۹

شیرین:

_میخوای دختره رو بفرستیش بره تو؟

جاهد است که با بهت و حیرت از جواد می‌پرسد و من در حال پوشاندن صورتم.

_می گی چه غلطی بکنم؟ نمیشناسیش؟ به مامان رفته. آسمونم بیاری رو زمین باید بره اون تو مطمئن بشه داریوش مرده!

دلم هربار با شنیدنش می‌ترکد. می‌سوزد.
چرا ملاحظه ی حال بد من را نمی‌کنند؟

_این بره تو بی برو برگرد یه بلایی سرش میارن.مگه خر کله مونو گاز گرفته بفرستیمش؟ بشین سر جات شیرین! کم تو این مدت بدبختی کشیدیم؟

باور کنم برای من نگران است جاهد؟

شاید بعد از پدر شدنش عوض شده.

شاید هم لجبازی های خواهر و برادری روی چشمانمان سایه انداخته بود.

در هر صورت، شیرین پشت خالی شده اش را از یاد نمیبرد.

تنها و بی کس شدنش را از یاد نمی برد و این نگرانی ها، اکنون دیگر دردی از من دوا نمی‌کنند.

_یکیتون پیاده شه درو از پشت باز کنه. یالا... جیغ بزنم هردوتونم میگیرن!

سنگینی نگاهشان را روی صورتم حس می‌کنم.

میدانند که راست می‌گویم.

می‌دانند که انجام می‌دهم!

_جاهد راه بی افت. غلط اضافه رو تو با اومدنت به این خراب شده کردی، خودتم درستش کن!

جاهد دستی را می‌خواباند و لب های لرزان من، بی مهابا صدای بلند شده ام را به گوششان می‌رسانند؛:

_کر شدین؟ گفتم یکیتون این درو باز کنه تا جیغ و داد راه نینداختم. از اون وقتی که باید نگران جون من می‌بودین خیلی گذشته.

جاهد بی توجه به صدای پر از پستی و بلندی من ماشین را مقابل چشمان مشکوک سرباز ها راه می‌اندازد و جواد برای گرفتن دهانم، بازویم را چنگ می‌زند:

_دیوونه شدی؟ میخوای بری تو بگی چند منه؟ مرد. داریوش مرد و به محض اینکه تو پاتو اون تو بذاری میگیرنت. نمیدونی اون آدما چقدر به خون تو تشنه ن؟

تقلا می‌کنم و نمیخواهم ماشین دور شود.

جیغ می‌کشم و مطمئنم صدای جیغم بیرون هم می‌رود.

آنها حتی به ذهنشان خطور هم نمیکرد دختری که برای خون صلح به کاخ ارباب می‌فرستند، سوگلی خان شود!

چنان‌که عقدش کند.

از او بچه دار شود و...

دخترک یاغی و سرکششان، دلباخته ی آن مرد شود!

_شیرین؟ شیرین توروخدا یه لحظه گوش کن به من.
گووووش کننن!

فریاد می‌زند جواد و اینبار سرباز مشکوک شده قدمی به طرف ماشین متوقف شده برمیدارد.

_وایسا شیرین. به خدا قسم حبست میکنن. حتی رنگ بچه ها تم نمیبینی!

شوگار

#۸۸۰

هنوز دست از تقلا نکشیده ام که ناگهان ماشین متوقف می‌شود.

صدای نفس نفس زدن های من، سکوت چند ثانیه ای را می‌شکند.

و اما لحظه ای بعد، صدای نگهبان با زمزمه ی آهسته ی جاهد، آمیخته می‌شود.

_یا قمربنی هاشم!

_بزن کنار ببینم! چکار با این خانم دارید؟

یکی از زیر دستان اوست.

بی بی گفته بود داریوش به خاطر کشته شدن یک زن لر، آن روز من و بچه ها را در روستا جاگذاشت.

به خاطر کشیدن چادر از سر زنی که ناموسش را لکه دار دیده و دست به خود کشی زده بود.

_هیچی نیست آقا. خواهرمونه. بزن کنار ما رد شیم!

جواد است که جلوی دید نگهبان را به صورت من گرفته است.

اما شیرین این بار کوتاه بیا نیست.

گرد غم به در و دیوار های این کاخ ریخته شده است.

حتی... حتی از دور می‌بینم مردان سیاهپوشی که به کاخ رفت و آمد دارند.

_از کجا معلوم؟ تو بزن کنار...

جواد میخواهد دهان باز کند که با تمام توانم، خودم را از کنارش به طرف پنجره می‌کشم:

_بیا در این ماشینو باز کن... شیرینم. زن داریوش!

فشار محکم آرنج جواد به پهلویم، باعث درد می‌شود.

مصنوعی می‌خندد و می‌خواهد اوضاع را سر و سامان دهد که مرد نگهبان، فورا و بدون اتلاف وقت، دستگیره ی در را می‌کشد.

در باز می‌شود و من آرنجم را مانند کبوتری آزاد شده، از چنگ جواد بیرون می‌کشم.

بیرون می‌پرم و صدای نگهبان فورا بالا می‌رود:

_درو واسه خانم باز کنید!

قلبم تند می‌زند و پاهایم از مغزم دستور پرواز می‌گیرند.
این شلوغی برای چیست؟

_شیرین وایساااا! شیرین؟

صدای جواد است. نفس نفس می‌زند و میدانم هردویشان پشت سرم می‌آیند.

_هی؟ شماها کجا؟

روبه روی دروازه ی بزرگ قرار میگیرم و قرار دلم پر می‌گیرد.
قسم خورده بودم بار دیگر، هرگز حتی به این کاخ قدم نگذارم.

کاخی که از آن طرد شده بودم.

عمارتی که از آن بیرون شده بودم و دلم تا ابد از دیوارهایش سیاه بود!

شوگار

#۸۸۱

نگاه سنگین اهالی کاخ را حس می‌کنم.

راه می‌روم و دامنم روی سنگفرش حیاط بزرگ خط می اندازد.

صدای دویدن می‌آید.

صدای گریه...

نگاه به طرف منبع گریه ها می‌اندازم و اکرم را میبینم.

بغض وحشی در گلویم رشد می‌کند.

روزگاری او خدمتکار شخصی من بود.

حتی دوستم...

هرچه میخواستم نه نمیگفت...

او حالا با دیدن من چنگ به صورتش می‌اندازد و با گریه سر تکان می‌دهد.

قورت میدهم خشکی آب دهانم را و گلوله ی سربی میان گلویم تکان می‌خورد.

_ولم کن آقا. من خواهرمو تو این خراب شده تنها ول نمیکنم. میخواید ببرید داخل بلادارش کنید؟

جواد است.

کاش کسی باشد به او بگوید این سینه دریدن ها از وقتش گذشته است.

برود.... جان خودش را به خطر نیندازد!

اینجا هیچکس به من آسیبی نمیرساند!

من مادر فرزندان داریوش هستم!

_اینو ببرید. داداش کوچیکشم دم دره!

قدم هایم متوقف می‌شوند و به طرفشان برمی‌گردم.

جواد با خشم نگاهم می‌کند و صدایش را کنترل میکند تا به فریاد تبدیل نشود:

_دنبال چی هستی تو این خونه؟ بیا بیرون... بیا بریم!

انگشتانم مشت می‌شوند.

روزی که تنها به این کاخ فرستاده شدم، هیچکس نبود که اینگونه پای آمدنم به این مسلخ گاه را بگیرد.

_برو از اینجا جواد. وایسید دم در... تا یکی دوساعت دیگه میام!

صدایم بی شباهت به زن های دیوانه نیست.

کم کم آدم های کاخ بیرون می‌آیند و محوطه شلوغ می‌شود.

تنها چیزی که خشمگینم می‌کند، رخت های سیاه و زشتشان است.

_یکی دو ساعت دیگه؟ د میگم بری اون تو کارت ساخته ست. چرا حرف تو گوشت نمیره؟

نگهبان بازویش را می‌کشد.

دلم نمیخواهد به خاطر من در دردسر بی افتد.

تازه داماد است.

تازه از شر دردسرهای این کاخ و ادم هایش خلاص شده است.

_برو جواد!

رو برمیگردانم و صدای ضعف دارم را کنترل میکنم.

هنوز قدم اولم به دومی تبدیل نشده است که او را مقابل چشمانم میبینم.

کبریا را...

کبریایی که مچ هردو دستش بسته شده اند و با نگاه مات و حیرت زده، به قامت جواد نگاه می‌کند.

جواد و پیراهن سفیدش.

جواد و ریش های تراشیده شده ی دامادی اش.

بیش از این به قدم هایم تعلل نمیبخشم و با یک تنه، از کنارش رد می‌شوم.

او بماند و آوار مخروبه ای که خودش با دستان خودش ساخت.

او بماند و پشیمانی اش...

ندامت بی سرانجامش...

شوگار

#۸۸۲

از راهروی شرق گذر می‌کنم.

لباس سیاه کبریا... چشمان گود افتاده اش و حتی بینی سرخ از گریه اش، درکت من نمیرود.

در و دیوار های آشنای این کارگویی به طرف من نزدیک می‌شوند.

صداهایی را در گوشم طنین انداز می‌کنند که تمام پوستم را مورمور کرده است...

جیرینگ جیرینگ یک پابند زنانه...

ضرب تبل های کوچکی که یکنواخت کوبیده می‌شوند...

هیاهوی حرم...

صدای بلند خنده ای دلبرانه و نفس های تند یک مرد:

«_شششش... آروم باش بی شرف... میخوای هوس زن گرفتن تو دل پاسبونای اون بیرون بندازی؟»

«_داریووش..؟»

«_سقه داریوش گوتنت بام دختر...»

راه نفسم بسته می‌شود.

این گریه ها بروند. من به یاد آن تبل های ریز افتاده ام... به یاد خلخالی که داریوش از پایم بیرون می‌کشید و به جایش بوسه می‌زد...

دست به دیوار راهرو می‌گیرم...

جلوی درب اتاقش شلوغ است.

صدای بلند گریه و ناله شنیده می‌شود.

خدمتکارها هستند؟

_وای... شیرین خانم اومد!

من از این اتاق بیرون شده ام.
گفته بودم که حتی اگر لمیرم، دیگر پایم را آنجا نمی‌گذارم!

_خانم جان دیدید چه بدبخت شدیم؟ آقام رفت... آقام رفت...

تپ سنگین و سهمگینی سینه ام را می‌کوبد.

دستم به چهار چوب در می‌رسد و شلوغی اطراف را نگاه نمی‌کنم.

_دیوونه شده اومده اینجا؟ آقا کامران بیاد ببینه اینجاست خونشو میریزه... زنیکه تا آقامو سکته نداد ول نکرد!

ورودم به اتاقی که سراسرش بوی اوست و صدای گریه، ضعف به جان پاهایم می‌اندارد.

چیزی آزارم می‌دهد.

یک تیزی بلند و ممتد.

_پاشو بریم اتاق خودت. پاشو خیره سر!

آن دختر جوان کیست؟

او که کنار خاله خانمشان روی زانو افتاده و سرش را به تخت داریوش تکیه داده است:

_ولم میکنی مامان؟ دست از سرم بردار!

شوگار

#۸۸۳

لب هایم به هم فشرده می‌شوند و تازه سوزش ترک های خشکی زده شان را حس می‌کنم.

_اینجا چه خبره؟

صدایم... آخ از صدایی که میخواهد جدی باشد و پر از لرزش است.

نگاه زن جا افتاده ای که میگفتند خاله ی داریوش است و نبود، فورا به طرف من برمی‌گردد.

آن چشم های سرمه دارش.

میبینم چگونه بازوی دخترش را برای بلند شدن فشار می‌دهد.

_به به... عروس خانم! خوش اومدی!

زن جوان با شنیدن جمله ی او سر بلند می‌کند و من میتوانم چهره اش را ببینم.

موهای بورش.

چشم های قهوه ای روشنش.

سیب گلویم تکان می‌خورد. او هم به من خیره مانده است.

_میگفتین یه گاوی، گوسفندی چیزی جلو پاتون سر ببریم!

زخم زبان می‌زند و دلم را میفشارد:

_شماها اینجا چکار میکنین؟هوم؟ تو اتاق داریوش چکار میکنید شما دونفر؟

زبان من هم کم از زبان نیش مار او ندارد.
من اکنون حال خوشی ندارم.
هر کسی که بخواهد آزارم بدهد، با زبان آزارش میدهم.

زن جوان به طرف در قدم برمیدارد.
انگار که از دیدن من دچار انزجار شده است.

اشک هایی که به پهنای صورتش ریخته است، حس سرکشی را درون من بیدار میکنند.

حسی مانند حسادت محض.

مالکیت زنانه ای که نمیداند کی و کجا خودش را نشان دهد.

_میبینی که؟ عزاداریم... هنوز پسر جوون مرگ شده مونو کفن نکردیم اومدی دنبال ارث و میراث؟

قدم داخل میگذارم و من وجب به وجب این اتاق را از بر هستم.

کاش این زن بداند اکنون نباید دم پر من باشد.

کاش مانند دخترش با یک تنه از کنارم بگذرد و گورش را گم کند.

_حرمت خودتو نگه دار و از اتاق برو بیرون!

شوگار

#۸۸۴

از صدای لرزان و عصبی ام چشم گرد میکند و من میتوانم صدای پاهایی را پشت سرم بشنوم.

قدم های ظریفی که حدسش سخت نیست متعلق به چه کسی هستند.

_میشنوی چی میگه؟ این اکله خانم داره منو از اتاق بیرون میکنه! هنوز کسی به این زن نگفته بعد از مرگ داریوش، حق نزدیک شدن به این خونه و کاشونه رو نداره؟

_خاله...

صدای بغض دارو درمانده ی کبریاست.
زنگ چشم درشت، بدجور از من بدش می آید.
بدجور متنفر است.

_چی چی و خاله؟ نمی‌بینی چطور با لحن طلب کارش با من صحبت میکنه؟ حتما از دوفردای دیگه که تخم و ترکه ی داریوش رو به کاخ برمی‌گردونیم این خانم هم میخواد خودشو لولوی سرخرمن کنه... بابا ما عزاداریم... این آینه ی دی رو چرا تو خونه از که ازش فرار کرده راه میدین؟

تخم و ترکه ی داریوش را به کاخ برمی‌گردانند؟

چه کسی جرأت میکند به فرزندان من دست بزند! ؟

_آینه ی دق تویی که آدم با نگاه کردن به صورتت از زنده بودنش سیر می‌شه. از اتاقم برو بیرون، نری اون روی رعیت زادگیمو میبینی که مدت هاست بیدار نشده!

دارد از خشم آتش میگیرد.

حتما پیش خودش به من میگوید بی نزاکت.

زنی که هیچ چیز از بزرگتری و کوچکتری نمیفهمد.

اما آن زنیکه خودش بحث را شروع کرد.

_اتاقت؟ نگهبانو صدا کنید بیاد این دختره رو پرتش کنه بیرون!

دارد خونم را به جوش می‌آورد.

من حالم خوب نیست و او دارد پا روی دم یک رعیت زاده ی سرخ زبان می‌گذارد.

_خاله؟ اون حالش خوب نیست... بیاید بریم لطفا. بیاید بریم مهمون داریم!

چشم هایش تنوره می‌کشند و بیشتر از حرف کبریا خشمگین می‌شود.

کبریایی که با جواد روبه رو شده.

کبریا با آن دست های باند پیچی شده اش.

او با لباس های نزار سیاه و آن صدای زخم برداشته از گریه اش.

شوگار

#۸۸۵

_کی میگه حالش خوب نیست؟ از من و تو سر و مر و گنده تره. لباسای گلدارش رو ببین! خودش و اون برادر بی همه چیزش سر داریوش رو خوردن. حالا اومده دنبال در و دیوار خالی؟

یکی نداند من یکی که خیلی خوب خبرها به گوشم رسیده اند.

شیرین میداند این زن، از وقتی داریوش ازدواج کرد، سایه اش را با تیر می‌زد.

دوست خوار داریوش شده است یا می‌خواهد من را بسوزاند؟

_دیدی؟ جوابی نداره دیگه. اصلا حرف اون برادر بی شرفش که میشه زبونش بند میاد.

تمام بدنم از خشم می‌لرزد.
این زن، با لباس های اتو شیک و گرانقیمتش، با آن چشمان سرمه کشیده ای که عزای پوشالی اش را زیر سؤال میبرند، نمیتواند به من بگوید چکار کنم.
نمیتواند برای بودن یا نبودن من تصمیم بگیرد.
من شیرینم و سر لج افتادنم، حتی میتواند لجوج ترین آدم ها را خسته کند:

_از اتاق من، برو بیرون!

عصبی می‌خندد و کبریا می‌نالد:

_خاله الان وقتش نیست!

نگاه خیره و خط‌ونشان کشش از روی چشمان آتشین من برداشته نمی‌شوند که لب میزند:

_معلوم میشه جای کی توی این خونه ست و جای کی اون بیرون!

با نگاهش آخرین هشدارش را هم حواله ام می‌کند و از کنارم می‌گذرد.

صدای دور شدن قدم های نحسش را که می‌شنوم، با قلبی مچاله و دردمند به طرف تخت خواب مشترکمان می‌روم.

زیباترین و... نفسگیر ترین زنانگی هایم اینجا بودند.

من در این اتاق هم خدا بودم و هم برده...

من در این اتاق هم در اوج بودم و هم به قعر جهنم پرت شدم...

من اینجا پرستیده شدم...

طرد شدم...

رقصیدم...خندیدم... ناز کردم و نازکشم نوازش کرد...

من اینجا گریستم و کسی به اشک چشمی که به سقوط نی‌انجامید، نگاه نکرد.

من اینجا شکستم و کسی به شکسته های قلبم نظر نکرد.

روی تخت دراز می‌کشم و با چشمان تار و ماتم، قامت کبریا را در چهار چوب می‌بینم.

دخترک ظریفی که با دیدن این روی ویران شده ام، پاهایش سست می‌شوند و از کنار در، روی زمین سر می‌گیرد.

_دیدی چی شد شیرین؟

شوگار

#۸۸۶

از صدای بغض دارش متنفرم.

هرگز نمیخواهم با او صحبتی داشته باشم اما، برای نشنیدن صدایش مجبورم که حرف بزنم:

_برو از اینجا. صدات اذیتم میکنه!

صدای ناله ی ضعیفی که بیشتر شبیه به یک بغض کهنه است، شنیده می‌شود.

سرش پایین می‌افتد و موهایش روی صورتش...

_دلم می‌خواد بمیرم... دلم میخواد دیگه نباشم... کی تموم میشن این نفسای هرز و بی مصرف؟

چشم میبندم تا نبینمش.

عمیق نفس می‌کشم و بوی داریوش، میان تک تک سلول هایم انقلاب به پا می‌کند.

شاید من هم از خودم متنفرم.

شاید من هم آرزو میکردم ای کاش هرگز به دنیا نمی آمدم.

_حتی روم نمیشه ازت بخوام ببخشی. اما ببین. من تاوانمو پس دادم. این دختری که الان ازش رو گرفتی که ترکیب نحسش رو نبینی، تقاص هر غلطی که کرد رو پس داد!

سر از روی خوش خواب نرمی که روزها مهمان شیطنت های دونفره ی ما بود جدا می‌کنم و این شیرین اکنون یک مال باخته است که نه نرمش میشناسد و نه دل شکسته:

_تقاص پس دادن تو زندگی از دست رفته ی منو بهم برنمیگردونه. پشیمونی تو، صدای خنده های بلند منو پس نمیده. تو منو نابود کردی... ندونم کاری تو، تا دنیا دنیاست مثل مار چنبره زده رو زندگی من و حالاحالاها دست از سر من برنمیداره. پس بده... اگر میتونی آرامشم رو پس بده!

تمام صورتش از درد مچاله می‌شود.

_هر آدمی می‌تونه اشتباه کنه... تو میتونی اشتباهاتت رو پاک کنی؟

_خوشبختانه یا بدبختانه من به اندازه ی تو حماقت نکردم!

_کردی!

صدای دایه از پشت سرش شنیده میشود و باعث میشود هردو به طرفش برگردیم.

با خودم قسم خورده بودم که اگر با دو چشم خودم ببینم باور کنم.

اما حالا، سیاهی غرق در خون چشمان دایه، روح را از تن من جدا می‌کند.

شوگار

#۸۸۷

_قبل از اینکه نگهبانا بیان از اینجا برو!

لحظه ای برای درک جمله اش زمان نیاز دارم. اما همان مکث کوتاه باعث میشود خودش بهتم را دوچندان کند:

_جمعه ها میتونی بچه ها رو ببینی!

قلبم می افتد و لب هایم طرح می‌گیرند.
کبریا بلند میشود و او هم انگار بهت دارد:

_چی میگی دایه؟

سر بلند می‌کند و لباس های سراسر سیاهش، لچک سیاه و سوز نگاهش، من را می‌ترساند از شوخی نبودن این معرکه.

_شما از اینجا برو خانم. من با شیرین حرف دارم!

دایه شده است دایه ی همان روزهای اول.
همان پیرزن اخمو و ترسناکی که غیض نگاهش همه را وادار به سکوت میکرد.

_چی دارم میشنوم دایه؟ نکنه تو هم اون اراجیف رو باور کردی؟

صدای لرزان و حیرت مندم را که میشنود، رو به کبریا تکرار میکند:

_شهره خانم از اراک اومده و دنبال شما میگرده. مهمونه و احترامش واجب!

کبریا نگاه متاسفش را از چهره ی من میگیرد و برای رفتن معطل نمیکند.

شهره آمد؟

همان شهره ای که دختر تیمسار علوی بود و عاشق کامران؟

_جون خودت و خانوادتو بردار و برو یه شهر دیگه دختر جون. می‌سپرم هفته ای یه بار، بی سر و صدا بیارنت برای دیدن بچه ها!

تمام تنم به رعشه می‌افتد و از تخت پایین می‌آیم.

خواستم منتظر بمانم تا داریوش بیاید و این بازی را تمام کند. خواستم چشم بدوزم به در، تا سر برسد. اما انگار اهالی این کاخ همگی دست به دست هم داده اند تا من را دیوانه کنند.

_کی میتونه بچه های منو ازم بگیره؟ داریوش کجاست؟ بازی همتونه که منو از این شهر تبعید کنید؟ میخواین بچه هامو ازم بگیرین؟

خشم نگاهش را حس میکنم. گدازه هایی که در چشمانش شعله انداخته اند:

_دوری از بچه ها سخته؟

صورتم وا می‌رود و نزدیکش میشوم.

او جدی است. به خدا قسم که دایه با احدی شوخی ندارد.

_اینو تویی میدونی که یه عمر از بچه ت دور بودی... اینو تویی میفهمی که بچه هاتو گرفتن. چت شده دایه؟

پوستش تیره می‌شود و شعله ی چشمانش تنوره می‌کشد:

_پس چطور به خاطر ناز زنونه، یه پدر رو از دیدن بچه هاش محروم کردی؟اصلا چرا و با چه رویی اینجا اومدی؟

شوگار

#۸۸۸

دنیا لحظه ای ایست می‌کند.

گوش هایم سوت می‌کشند و دایه اجازه ی نفس کشیدن نمی‌دهد:

_ اون همه خواهش برای بخشیده شدن کم بود؟ مگه این تو نبودی که طلاق می‌خواستی. گرفتی... حالا اینجا چی می‌خوای؟

واقعا این دایه است که این چنین قلب من را به صلابه می‌کشد؟

_من... من اومدم داریوش رو...

_بس کن این اطوار های زنونه ی بی سر و ته رو. خواهش یه مرد عاشق رو دیدی و مته به خشخاش گذاشتی. به

خیالت بی گناه تر از خودت، تو دنیا نبوده و نیست؟ همه ی گناه های نابخشودنی دنیا مال داریوش بود و تو دختر پیغمبر؟

_د.. دایه؟ تو چطور میتونی اینو بگی؟ من مته به خشخاش گذاشتم؟ منی که سنگینی دنیا روی شونه هام بود و چاره ای به جز تحمل کردنش نداشتم؟ منی که...

دست بالا می‌آورد تا سکوت کنم.

باورم نمیشود. ورق برگشت؟

حالا که... حالا که گمان میکنند داریوش نیست، همه‌شان من را مقصر می‌دانند؟

_دایه... به خدا... به خدا داریوش برمیگرده. نکن... میدونم حالت بده. ولی دلمو نشکن...

_کار از حال بد و دل شکستن گذشته دخترجون. پشتت بودم. از هر کاری دریغ نکردم که خم به ابروت نیاد. چون تمام هم و غمم این بود قدمی برای پسرم بردارم. که دلش آروم بگیره... اما تو از قماش همون گله ی گرگی بودی که دور پسر منو گرفته بودن و هر کدوم به طمع مقصودشون، میخواستن یه تیکه از تنش رو بکنن!

من؟ من میخواستم تکه ای از وجود داریوش را برای مقصودم بکنم؟

_من همه جوره پای داریوش بودم دایه... اینجوری نگو. دلمو سیاه نکن... اونی که یه زن حامله رو تک و تنها تو یه عمارت سیاه ول کرد داریوش بود نه من... اونی که سوگلی برادرش رو به جای زن عقدیش آورد توی این کاخ داریوش

بود. نکنه تو هم میخوای بگی رعیت بودم و حق اعتراض نداشتم؟

آرواره هایش تکان می‌خورند.

اشتباه می‌کنم یا صورتش دارد میلرزد؟

زنی که اقتدارش زبانزد است و جدیتش گوش عالم را کر کرده.

_اسب رو برات آماده کردن. از حیاط پشتی برو... برو تا کامران سر نرسیده!

دلم میلرزد.

سینه ام از نفس می‌ایستد.

نزدیکش می‌شوم و پر جلیقه ی سیاهش را می‌گیرم:

_چرا جواب نمیدی پس؟ دایه؟ دایه تو رو به خاک نصرالله خان قسمت میدم... نگو که فرستادی بچه هامو بیارن!

نگاهم نمیکند و صدای من کم کم رنگ می‌بازد:

_دایه؟!

شوگار

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

#۸۸۹

نگاهم که نمی‌کند، پر لچکش را می‌گیرم تا صورتش را به طرف خودم بکشانم.

داریوش بیاید حساب همه‌شان با کرام‌الکاتبین است.

_دایه؟ غضب داریوش رو به جون نخر... بهشون بگو اگر داریوش برگرده...

بالاخره سر برمیگرداند و نگاهش را در چشمانم می‌کوبد.

قدش از من بلند تر است:

_داریوش برگرده چی؟ همشونو از دم قتل عام می‌کنه؟ اگر میدونستی داریوش به خاطرت همه رو از تیغ خشمش رد می‌کنه پس چه مرگت بود؟

مردمک هایم می‌لرزند. هر حرفش نیازمند فکر است. نیازمند اینکه لحظه ای مکث کنم و به عمقش پی ببرم.

قدمی برمی‌دارد و من لباسش را رها نمی‌کنم:

_میگی چکار میکردم؟ اون منو بیرونم کرد. غرورمو زیر پاهاش له کرد... منو...

_به خاطر خودت بود!

میخندم. با ضعف. با خشم و قهر:

_چی به خاطر خودم بود؟ اون منو بیرون کرد چون جون برادرم رو نجات داده بودم... بیرونم کرد چون به خاطر به

هم زدن اون عقد کوفتی مجبور شدم با جواد برم. منو نخواست...

_چه توقعی از یه مرد لر داشتی؟ غیرتش رو به خاطرت مثل یه پشکل زیر پا بندازه که خم به ابروی تو نیاد؟ خواهرش رو دزدیده بودن. خواهرش رو! شما هردوتون به یه اندازه گناهکار بودید و اونی که همیشه عذر تقصیر داشت، داریوش بود.

لب هایم نیمه باز مانده اند و حتی دایه هم نفس نفس میزند.
مردمک هایم روی تک تک عضو های صورتش می‌دوند.

_اون... اون منو از خودش روند دایه... طردم کرد... چه توقعی از شیرین داشت؟ چه توقعی داشت از زنی که خودش از اینجا پرتش کرد بیرون؟

_بیرونت کرد چون آفرین باید نزدیکش می بود!

می‌خندم. می‌خندم و او انگار کلماتش را تف میکند:

_کی از قاتل جون برادرش میگذره که اون بگذره؟

شوگار

#۸۹۰

_کی؟ کی قاتل جون برادرش بود؟ نکنه همتون مرگ کاوه رو هم...

_آفرین به کاوه سم خورونده بود و هیچ بعید نبود برای رسیدن به کام دلش بلایی سر تو و بچه های تو راهیت نیاره!

دنیا کم کم دور سرم می‌چرخد.

من احمق شده ام یا حرف های دایه آنقدری سنگینند که در سر فرو نمی‌روند؟

_بدون اینکه از چیزی خبر داشته باشی همین رو پرچم عثمون کردی و اون مرد رو دربه در.هردوتون تقاص ندونسته هاتونو پس دادین، داریوش بیشتر... برو... نمون اینجا... اگر هنوزم مثل گذشته برای جون برادرات ارزنی اهمیت قائلی، رعد رو بردار و برو!

سر تکان می‌دهم. این ها برای من توجیه نمیشوند چون نمی‌فهممشان!

سم خورانده؟

_آفرین، کاوه رو کشت؟ میخوای بگی...

فقط نگاهم میکند. چه میخواهد از این شیرین ویران؟

عقب می‌رود و لباسش از بین انگشت های بی جانم بیرون می آید.

_دایه... دایه... دایه این کارو نکن. بگو اگر به بچه هام دست بزنن قبر خودشونو کندن... اگر داریوش بیاد...

_خدا تو کتابچه ی طالع آدما نوشته بود که، کلثوم بخت برگشته، پشت پنجره ی سیاه کاخ، با دو چشم خودش

افتادن پسرش رو ببینه... تو طالعش نوشتن پسرش هرگز مادر صداش نمیزنه...

احساس مرگ میکنم.

آن اشک های محبوس شده و براق، میان سیاهی چشمان دایه چه میخواهند؟

_تو... تو باور کردی داریوش مرده؟

قطره ی زندانی شده برق می‌زند و پایین نمی‌چکد.

زیرچشمان این زن، یک دنیا تاریکی نهفته است...

به طرف در گام برمی‌دارد.

جهان پیش چشمانم چرخ می‌خورد و مردمک هایم بیرون رفتن زن را نگاه می‌کنند.

این حرف ها از زبان دایه بیرون آمد؟

صدایش هی در سرم تکرار میشود.

گوش هایم داغ می‌کنند.

بچه هایم.

ستینم... آسای دلم...

جان به پاهایم می‌بخشم و سکندری می‌خورم.

وقتی دایه باور کند، وقتی او امیدی به برگشتن داریوش نداشته باشد...

جیغ خفه و بدون صدایی از گلویم خارج می‌شود.

بیشتر شبیه به کسانیست که در حال مردن هستند و برای جرعه ای نفس تقلا می‌کنند.

من مرده ای هستم که باید با ته مانده ی نفسش بجنگد.

بجنگد که دو طفلش را به دندان بگیرد...

شوگار

#۸۹۱

از میان همهمه عبور می‌کنم.
کسی سنگ جلوی پایم نمی اندازد.
کسی مقابلم نمی‌ایستد.
کامران بیاید چه می‌شود؟

یکی از کفش هایم به چاله ی کوچکی گیر می‌کند و کنده می‌شود.
حتی برای برداشتنش رو برنمی‌گردانم.
رعد... رعد... رعد عزیزم... بار دیگر میتوانی کوه درد شیرین را به دوش بکشی؟

صدای ورود ماشین هایی که برای عرض تسلیت آمده اند، گلویم را می‌فشارد.

تیزی کاه و چوب های ریخته شده ی کف اسطبل پایم را خراش می‌دهند.

حتی نگهبان اسطبل هم گویی می‌داند من برای چه آمده ام.

افسار باز شده ی رعد، این را نشان می‌دهد.

اسب را با سینه ای که به خس خس افتاده بیرون می‌کشانم و حتی توان بازگو کردن کلمه ای ندارم.

سوار که می‌شوم، فقط با یک ضربه ی کوتاه زیر شکمش، اسب می‌تازد و شیهه می‌کشد.

سرعتش زیاد است و دربان از قبل دروازه را باز گذاشته.

از محوطه ی بزرگ کاخ عبور میکنم.

باد به سرعت از کناره ها می‌گذرد و جمله ها یک دم از گوشم نمی افتند.

طاقت بیاور شیرینک...

طاقت بیاور دختر رعیت زاده ی چوپان...

اشک بی اجازه از چشم هایم سر می‌خورد و از برخورد باد سرد به آن، فقط سوزشش جا می‌ماند و بس...

دقیقه هاست که همین‌گونه می‌تازم و راه به جایی نمی‌برم...

من پرم... لبریزم... نمی‌توانم...

جیغ می‌کشم... فریاد می‌زنم... با همان حنجره ی زخم خورده ی بی نوا... همانی که سهمش در این روزها، ناله بوده است و فغان.

بی جان و خسته سر روی گردن رعد خم می‌کنم و می‌گریم...

افسارش میان انگشتانم مشت می‌شود و پیشانی ام به یال نرمش می‌چسبد.

کم شدن سرعت قدم هایش یعنی قصد ایستادن دارد.

قصد توقف...

دیر است و گریه دست از من نمی کشد:

_برو رعد... برو نمون...

صدایم جان ندارد... شیرینک هم دیگر جانی ندارد... روی گردن رعد می افتم و مانند کسی که معشوقه اش سخت در آغوش گرفته، دستانم را دور گردنش حلقه میکنم.

_تو... تو باوری میکنی؟

شیهه ی آرامی می‌کند و سرش را پایین می‌اندازد.

داریوش می‌گفت اسب ها، حیواناتی احساساتی هستند که حال بد صاحبشان را زودتر از خودشان درک می‌کنند.

می‌فهمد در چه جهنمی دست و پا می‌زنم؟

_برو... باید زودی برسم بالا سر بچه ها!

خرچ خرچی می‌کند و پوزه اش را به زمین می‌مالد.
شانه هایم می لرزند و اشک هایم میان یالش گم می‌شوند.
من، در بیچاره وار ترین حالت ممکن خود هستم...
تنم حتی جان اینکه اسب را وادار به حرکت کند ندارد.
صدای شیهه ی اسب به گوش می‌رسد...
گونه ی راستم را تکان می‌دهم و چشمان تارم را به پشت سر می‌دوزم.
برای بردنم می‌آیند؟

اشتباه نمی‌کنم، این صدای رعد نیست...

مردی با اسب داریوش، از دور به طرف ما می‌تازد.

شوگار

#۸۹۲

انگشتانم جان کافی ندارند و چشمانم تار می‌بینند.

اما دیدن آن اسب سوار کافیست تا جان ببخشم به تن مسخ شده ام و برای رسیدن به دو طفلم، حتی ثانیه ای درنگ نکنم.

زیر شکم اسب ضربه می‌زنم تا راه بی افتد. یک هی بلند...

اما رعد سم هایش را به زمین می‌چسباند و حتی قدم از قدم برنمیدارد.

به عقب نگاه می‌کنم و اشک های لعنتی چشمانم را تار کرده اند و گلویم را پر...

_برو رعد. خواهش می‌کنم!

اسب شیهه می‌کشد و همزمان با کشیده شدن افسارش توسط دست های من، روی دو سم عقب خود بلند می‌شود.

نفس پشت سینه ام گره میخورد و خشم و نگرانی وجودم را در بر میگیرد:

_چه مرگت شده؟ تو هم همدست اونا شدی؟

جیغم خفه است و اینبار با تمام توانم، زیر شکم اسب ضربه می‌زنم.

اسب با یک شیهه ی بلند، رم می‌کند و همین میشود آغاز دویدن های پر سرعتش.
از میان درختان عبور می‌کند و من میدانم گرچه ممکن است جانم را به خطر انداخته باشم، اما تمام تلاشم را به کار برده ام و هرگز پشیمان نمی‌شوم.
یک نیم نگاه به عقب...
اسب سواری که کاربلد است و با سرعت در پی من.
زیر لب نفرینی نثارش می‌کنم و میان بالا و پایین شدن های خطرناک رعد، گاه دلم مانند سیر و سرکه می‌جوشد.

_شیرین؟ شیرین صبر کن...

گوش هایم صدای آشنایی را میشنوند.

صدای آشنایی که منقطع است و نفس ندارد.

حتما کامران است...

صدای او و داریوش کم و بیش به هم شباهت دارد...

سر تکان میدهم و محکم تر افسارها را در مشت می‌گیرم.

به خروجی جنگل نزدیک میشوم. اما درست میانه ی راه، تنه ی قطور یک درخت پیر، روی زمین افتاده است.

در کسری از ثانیه، مردمک هایم گشاد می‌شوند و ضربان قلب اوج گرفته ام، سقوط می‌کند.

_رعد؟ همونجا بمون پسر... همونجا بموون!

چرا شباهت صدایش به داریوش اینقدر زیاد شده است؟

سلول های مغزم دستور میدهند.

افسار اسب را محکم به طرف خودم می‌کشم و میان آن آشوب محض ، چشم میبندم تا دیدگانم لحظات آخر زندگی تلخم را نبینند.

شوگار

#۸۹۳

صدای تک نفس آخرم را با گوش های خودم می‌شنوم.

صدای سم های فولادکوب رعد...

صدای شیهه ی اسبی که حالا در نزدیکترین فاصله از من و اسبم قرار دارد.

یک خیز بلند و...

دستی قوی و مردانه که دور کمر باریک شیرینک قفل می‌شود.

همه چیز در چندین ثانیه ی کوتاه رخ می‌دهد.

یک تنش وحشتناک.

حس می کنم آخر خط ایستاده ام.

منتظرم هردو اسب با مفتضحانه ترین شکل ممکن خود، زمین بخورند.

سم اسب ها روی سر و رویم کوبیده شوند و از جسم و جان شیرین، یک مترسک له شده ی لاجان باقی بماند.

آن چند ثانیه ی کوتاه مانند یک قرن پر از نحسی می‌گذرد و هنوز لای پلک هایم باز نشده اند که، میان آغوشی گرم و بزرگ، گرفتار می‌شوم.

چشم باز میکنم و میبینم.

دستانی که دورتادورم را فرا گرفته اند با مهارت تمام، افسار رعد را به سمت چپ هدایت میکنند تا حیوانک بیچاره ی رم کرده، آسیب نبیند.

رعد به همان طرفی متمایل می‌شود که اسب داریوش می‌رود.

و کاش که من... کاش که من بفهمم حس امنیت خانه کرده در قلبم را...

نفس های آرام گرفته ام...

لعنت...

من در آغوش چه کسی افتاده ام؟

می‌خواهم برگردم. می‌خواهم سر بگردانم و صاحب آن آغوش گرم و پر از امنیت را ببینم که مجال نمی‌دهد.

سخت تنم را به سینه اش می‌فشارد و از پشت سر، گونه ی راستش را به گونه ام می‌چسباند.

توی دلم خالی می‌شود و ترس برم می‌دارد.

اولین حرکت من برای تقلا کردن، منتهی به اسیر شدن بیشترم می‌شود.

منجر به پریدن رنگ از رخساره...

تپش های کند شده و نفس بند آمده..

اسب به نرمی متوقف می‌شود و حالا می‌شود صدای دم و بازدم های عمیق مرد را شنید.

فشار بازوهایش...

مالش گونه ی زبرش روی نرمی اشک آلود گونه ی من...

آن بوی لعنتی و آشنا...

قلبم ایست می‌کند...

تک تک ارگان های تنم لحظه ای از فعالیت باز می‌ایستند وقتی صدای پر از ارتعاشش، کنار گوشم شنیده می‌شود:

_کفتر کوچولوم؟

شوگار

#۸۹۴

تمام تنم از شنیدن صدایش رکان میگیرد.

دست روی دستی که دور شکمم قفل شده میگذارم تا اجازه دهد به عقب نگاه کنم.

بویش...

بوی لعنتی اش...

چه کسی میخواهد با من بازی کند؟

شیرینک دارد پس می افتد و مرد قوی هیکل، آغوش گرم و امنش را حتی یک ثانیه از دختر کوچولوی میان دستانش جدا نمی‌کند:

_هیس... آروم باش همه چیزم... آروم باش... منم...

چرا نامش را نمی‌گوید؟ چرا اجازه نمیدهد صورتش را ببینم؟

من مانند بیچارگان در تقلا برای جرعه ای نفس... در تقلا برای دیدنش...

او در تلاش برای له کردن استخوان هایم... مالیدن زبری ته ریشش به گونه ام و حتی... بوییدن لچک دور گردنم...

_دا... داریوش؟ تو... تویی؟

صدایم مانند یک چکاوک دور مانده از خانه است.

همان چکاوکی که سال ها پرواز کرده و درست جایی که انتظارش را نداشته، خانه اش را... مادرش را پیدا کرده است...

_داریوش وه سقت...

دلم بووووم پایین می‌ریزد.

سیل راه می افتد میان هردو چشمم و قلبم می‌رود...

با تمام توانم خودم را میان آغوشش می‌چرخانم. فقط به اندازه ی چند سانتی متر موفق می‌شوم و همان چند سانتی متر کوچک، شیرینک دل شکسته را بهت زده می‌کند.

تکان خوردن مردمک های گرد و مشکی ام را میبیند.
اشک هایی که صورت یک زن سرسخت را دربر گرفته اند.
لرزیدن لب هایی که میخواهند دیوانه وار، میان گریه، خنده سر دهند.

میبیند و پیشانی اش به گونه ام می‌چسبد:

_باور کنم این اشکا به خاطر منن؟

شوگار

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

#۸۹۵

دروغ نیست.

خیالاتی نشده ام.

وهم برنداشته است زنی که دنیا را به هم ریخت تا ثابت کند آنها دروغ می‌گویند.

_دیدی؟ دیدی گفتم..؟

خنده روی لبهایم نشسته و بغ و گریه ام شبیه به کودکان معصوم و نابالغ.

دستش کنار گونه ی دیگرم می، نشیند و نوازشش، دلم را تاب می‌دهد:

_چی؟ چی رو گفتی زار و زنییم؟«دار و ندارم، زندگیم»

ناگهان زیر گریه می‌زنم و از شدت گریه، سرم میان آغوشش خم می‌شود.
از یاد برده ام اسبی که دونفرمان را به دوش دارد و هرلحظه ممکن است مانند رعد، رم کند.

من فقط میدانم که همه ی آن ها دروغ گفتند.

_اونا... اونا همشون... دروغگو هستن... میخواستن... میخواستن وقتی تو اینجا نیستی... بچه هامو بگیرن و... منو از اینجا تبعید کنن... کجا بودی؟

سرم را بالا می آورم و چشمان غرق در اشکم را به نگاهش می‌دوزم.
جوابی نمی‌دهد و در عوض، به آرامی از پشتم پایین می‌پرد.

هنوز لب به شکوه باز نکرده ام که هردو دستش را کنار پهلوهایم قرار میدهد و من را مانند پر کاهی، پایین می‌گذارد:

_کی دخترمو اذیت کرده؟ هوم؟ کی اشک چشم کفترمو درآورده؟

از پایین، مانند انسان های ناباور و گنگ نگاهش میکنم.

از نزدیک صورتش را میبینم.

انگشتم را بالا می‌آورم. صورتش را لمس می‌کنم. بینی اش را... لب هایش را...

او نزدیک تر می‌آید و من با شره شره اشکی که انگار قصد خشک شدن ندارند، اینبار خیره ی چشمانش می‌شوم.

پلکش را که لمس می‌کنم، او چشم می‌بندد و عمیق نفس می‌کشد.

من بغض می‌زنم برای مردی که همیشه نازم را خریدار بود...

_کجا بودی؟

شوگار

#۸۹۶

انگشتانم تا روی ریش های کوتاهش پایین می‌آیند و چیزی از میان سینه ام پر می‌گیرد.

جواب که نمی‌دهد، مشت آرامی روی سینه اش می‌زنم و او همان لحظه مشتم را چنگ میزند.

مشتم روی سینه اش می‌ماند و نگاه او به چشمانم:

_به خاطر من گریه کردی ؟

چانه ام می لرزد. او زنده است و دروغ چرا؟

شیرینکی که دیوانه وار آن خبر را تکذیب میکرد، داشت کم کم باورش میشد که داریوش دیگر نیست.

_ چرا جواب منو نمیدی پس؟ منو بین این همه گرگ درنده ول کردی که هر کدومشون یه تیکه از تنم رو میخواست. اونا میخواستن بچه هامو بگیرن... ستینم... آسام... کجا بودی؟ ها؟

کف دستانش را کنار هردو گونه ام قرار می‌دهد.
آه... دلم فرو رفتن در آغوشش را میخواهد.
سخت در بر گرفتنش.
بوییدن لباس هایش.
او واقعیست... واقعی واقعی!!

هر کدام از اشک هایم را که پاک میکند، نگاهش نقطه به نقطه ی صورتم را می‌کاود:

_اومدم... برگشتم... بگو کی اذیتت کرده شیرین!؟ هوم؟

ما همین دو روز پیش طلاق گرفتیم.

مهر طلاق سجلد هایمان را رنگ زده و حتی هنوز خشک هم نشده است.

داشت باورم می‌شد که داریوش دیگر برنمیگردد؟

صدای دایه مانند آونگ میان گوشم می‌گذرد.

«_کی از قاتل برادرش می‌گذره که اون بگذره؟»

_مر داریوش بمیره، که یکی بتونه سیل چپی و تو و بچونمو بکه...

«_ مگه داریوش بمیره که یکی بتونه نگاه چپی به تو و بچه هامون بندازه...»

نمیدانم چه میشود.

فقط یک آن به خودم می آیم و دستانم را دور گردنش قفل میبینم.

به خودم می آیم و سرم را میان سینه اش پیدا می‌کنم.

آنقدر محکم در آغوشش میگیرم... آنقدر حریصانه عطرش را نفس میکشم که شگفت زده میشود.

همینقدر که پاهایش به زمین بچسبند و تپش قلبش به اوج برسد.

شوگار

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

#۸۹۷

من به آن کلمه ی نحس حساسیت دارم.

متنفرم از کلامی که در قیاس مرگ بگنجد.

اشک هایم پیراهن سیاهش را تر میکنند و هق هق هایم روی سینه اش خانه می‌سازند.

_ازت متنفرم داریوش... ازت متنفرم که اینقدر منو ترسوندی... که منو توی اون موقعیت قرار دادی...

میخندد و صدایش قلب بیچاره ی من را دستخوش ضربانی تند میکند:

_راستشو بگو هناسم...بگو چقدر دلت میخواست من بی افتم بمیرم که از شرم راحت بشی؟

بازویش را نیشگون می‌گیرم و بغض میان گلویم تاب می‌خورد.

_ششش...وحشی نشو دلبر...یعنی باور کنم به مرگم راضی نبودی؟

لبهایم با لرزش تکان می‌خورند و اینبار بلند تر از قبل جیع می‌زنم:

_ازت بدم میااد... ازت متنفرم که بهم فهموندی هرچقدرم که اذیتم کنی هنوزم عاشقتم... لعنت بهت... لعنت بهت عوضی...

ناگهان دست های خشک زده اش به کار می افتند و تماما، تن من را در بر می‌گیرند.

در آغوش بزرگش گم میشوم.

میبینید؟ او زنده است...

نفس می‌کشد. نامش هست. آغوشش هست. حضور امنش هست.

من میتوانم باز هم به خاطر کم گذاشتن هایش قهر کنم...و او روزها نازم را بکشد...

من میتوانم رو برگردانم از نگاه پر از عشقش...و او قربان صدقه ام برود...من را کفتر جلدش صدا بزند...

بی اجازه در تاریکی خانه غافلگیرم کند...

در آغوشم بگیرد و با دلی تنگ، ببوسد...

میان گریه های بلندم، لبهایم را روی سینه اش می‌گذارم و می‌خندم.

_قلبت... قلبت داره می‌زنه داریوش... تو نمردی!

تندی نفس هایش کنار گوشم می‌آیند و او سعی دارد سرم را بالا بفرستد.

اما من می‌خواهم این موسیقی را گوش بدهم.

گاپ... گاپ... گاپ...

«_زنیکه ی دهاتی بالاخره تا آقامو سکته نداد راضی نشد.»

چشم می‌بندم و قلب او می‌نوازد. دستان کوچکم نمیتوانند کامل دور کمرش گرد شوند اما، با محکم ترین شکل ممکن خودشان از کناره های کمر او قفل شده اند.

شوگار

#۸۹۳

داریوش:

ماشین سیاه رنگ در شلوغی کاخ ترمز میکند.

صدای گریه و ناله ی مردانه شنیده می‌شود.

صدای همهمه.

ورود و خروج مهمان.

بوی دود کنده به مشام میرسد. همان بویی که هنگام رفتن کاوه زیر بینی اش می‌خورد و روزگار را برایش تیره و تار می‌کرد.

آب ها را در کونک ها ریخته بودند در عزایش.

مهمان، مهمان...

شهر پر از سیاهی بود و پر از خیمه گاه هایی که آماده ی مراسم گل مالی تشییع و تدفینش.

داریوش با فک قفل شده سر تکان می‌دهد و رو به کامران، زیر لب می‌غرد:

_چه غلطی کردین شماها؟

کامران چشم میبندد و هنوز هم اعتقادش بر این است که داریوش باید مدتی پنهان بماند.

یکی از اسکورت هایی که زود تر رسیده، از ماشین پیاده می‌شود و فریاد شادی سر می‌زند:

_هی اهالیییی.... به گوش باشید همتون... آقام نمرده... آقام زنده‌ست!

لحظه ای میان همهمه ی کاخ، سکوت می‌شود.

مرد ها یکی یکی سر برمی‌گردانند و کسی در را برای داریوش باز می‌کند.

چشم ها گشاد می‌شوند و مردمک ها می‌لرزند.

مرد بار دیگر فریاد می‌زند و این دفعه مهمان ها یکی یکی کنار پنجره ها می‌آیند.

سرباز ها می‌دوند و داریوش با اخم، به طرف ورودی کاخ قدم برمی‌دارد.

کسی بانگ بر می‌آورد:

_خدایا شکرت... خدیا شکرتتتت... سرپناهمون، صاحب سرمون برگشت!

اطراف داریوش پر می‌شود از سرباز هایی که ترس دارند از حال داریوش و میخواهند او را روی دست ببرند.

داریوش محبتشان را که میبیند، قلبش گرم می، شود و به نشانه ی تشکر دست روی سینه می‌گذارد.

جسم کوچکی با دامن چین دارش از دور به طرف جمعیتی می‌دود که اطراف داریوش را خلوت نمی‌کنند و دل نمی‌کنند.

شوگار

#۸۹۴

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

کبریا با باند های روی دستانش، می‌دود و کنار چهار چوب در، خشکش می‌زند.

شهره پشت سرش می‌آید و...

دایه درست شنید؟

این فریاد ها...

این جمعیت سیاه...

این اشک های از سر شوق؟

_باباااا؟ باباجونممم...

ببین کامران چه گند بزرگی زده است!

چنان گندی زده که هیچ جوره نمیشود آن را پاک کرد.

سرباز ها کنار می‌روند و دخترک چند ساله، پاهای پدرش را در آغوش می‌گیرد.

گریه می‌کند. هق می‌زند. پدرش پیش خدا نرفته است!
او هم مانند مادرش، به مسافرتی که برگشتی در کارش نیست نرفته است.

داریوش روی دو زانو خم شده و ایرج دستور می‌دهد اطراف را خلوت کنند.
دستان پدر جوان دور دختر کوچکش گرد می‌شوند و دختر خاله خانم، از پشت کبریا می‌رسد.
همه شان با چشمان وق زده، داریوش واقعی را می‌بینند.

_گریه نکن قربونت برم. بابا از مسافرت برگشت!

سینه ی دخترک کوچک از شدت هق هایی که می‌زند، به شدت بالا و پایین می‌شود و صدای بغض دارش بریده بریده شنیده می‌شود:

_خو... خودم شنیدم. دایه... دایه خاتون به شیرین جون گفتش که... گفتش که شما دیگه برنمی‌گردین... گفتش دوقلو هارو... باید برگردونه کاخ و... خودش بره... بره گم و گور بشه!

همه جا غرق سکوت میشود.

داریوش به گوش هایش شک می کند و کسی حتی جیک نمیزند.

همه شان می‌دانند آقایشان روی شیرین حساس است.

میدانند اگر خم به ابرویش بیاید، یک ملت را بیچاره می‌کند.

و داریوش با شک، به نرمی دست دور صورت شیفته قاب میکند.

اشک هایش کف دست پدر را خیس میکنند و سینه ی داریوش تاب شنیدن ندارد.

شیرین به کاخ برگشته؟

مگر قسم نخورده بود دیگر هرگز قدم به این عمارت نحس نمیگذارد؟

مگر قسم نخورده بود هرگز برنمیگردد؟

_کی؟ چه موقع؟ شیرین اینجا بود؟

شوگار

#۸۹۵

شیفته با چشم های اشک آلود سر تکان می‌هد و داریوش گونه ی خیسش را می‌بوسد.

لب که جدا می‌کند، صدایش بلند است و مخاطبش تک تک کسانی که در آنجا حضور دارند:

_شیرین کی اومد اینجا؟

کسی جواب نمیدهد و ترس در دل همه شان نشسته است.

دایه با پاهای بی جان و قلب پر تپش، بالاخره سر می‌رسد و جمعیت را کنار می‌زند.

داریوش اینجاست. پسرش... پاره ی تنش اینجاست!

سیاهی چشمانش پر از برق اشک است.

اشکی که میان چشمانش محبوس مانده بود و حالا روی گونه اش سقوط می‌کرد.

_خوش اومدی آقام... خوش اومدی پشت و پناه این مردم...خوش اومدی همه کس این مردم!

کل می زند و صدای کل بلندش، مو به تن تک تک کسانی که آنجا ایستاده اند سیخ می‌کند.

باز هم کل می‌کشد و زنان دیگر را هم وادار به گریستن و کل زدن می‌کند.

کیانوش نیست.

نیامده است و زن سالخورده، امروز باید جواب سؤال های دو فرزندش را بدون کم و کاست بدهد.

باید جواب پس بدهد...

_با شماهام. شیرین اینجا بوده یا این بچه خواب به چشمش اومده؟

_اینجا بود...

صدای کبریا است. کبریایی که نگاه داریوش را به طرف خودش می‌کشد و مهمانان می‌بینند معرکه ی میان محوطه ی کاخ را.

شاید کسی میانشان باشد که دلش خبر رساندن میخواهد.

_همین چند لحظه پیش سوار رعد شد و رفت!

نگاه تیز داریوش به طرف دایه برمی‌گردد.

درست شنید؟

دایه شیرین را... شیرین را از کاخ بیرون کرده است؟

مردمک هایش آنی، از خشم گشاد می‌شوند و مغزش به سرعت دستور می‌دهد.

_اسبمو آماده کنید. فوراا!!

شوگار

#۸۹۶

شیرین:

انگشتانم جان کافی ندارند و چشمانم تار می‌بینند.

اما دیدن آن اسب سوار کافیست تا جان ببخشم به تن مسخ شده ام و برای رسیدن به دو طفلم، حتی ثانیه ای درنگ نکنم.

زیر شکم اسب ضربه می‌زنم تا راه بی افتد. یک هی بلند...

اما رعد سم هایش را به زمین می‌چسباند و حتی قدم از قدم برنمیدارد.

به عقب نگاه می‌کنم و اشک های لعنتی چشمانم را تار کرده اند و گلویم را پر...

_برو رعد. خواهش می‌کنم!

اسب شیهه می‌کشد و همزمان با کشیده شدن افسارش توسط دست های من، روی دو سم عقب خود بلند می‌شود.

نفس پشت سینه ام گره میخورد و خشم و نگرانی وجودم را در بر میگیرد:

_چه مرگت شده؟ تو هم همدست اونا شدی؟

جیغم خفه است و اینبار با تمام توانم، زیر شکم اسب ضربه می‌زنم.

اسب با یک شیهه ی بلند، رم می‌کند و همین میشود آغاز دویدن های پر سرعتش.

از میان درختان عبور می‌کند و من میدانم گرچه ممکن است جانم را به خطر انداخته باشم، اما تمام تلاشم را به کار برده ام و هرگز پشیمان نمی‌شوم.

یک نیم نگاه به عقب...

اسب سواری که کاربلد است و با سرعت در پی من.

زیر لب نفرینی نثارش می‌کنم و میان بالا و پایین شدن های خطرناک رعد، گاه دلم مانند سیر و سرکه می‌جوشد.

_شیرین؟ شیرین صبر کن...

گوش هایم صدای آشنایی را میشنوند.

صدای آشنایی که منقطع است و نفس ندارد.

حتما کامران است...

صدای او و داریوش کم و بیش به هم شباهت دارد...

سر تکان میدهم و محکم تر افسارها را در مشت می‌گیرم.

به خروجی جنگل نزدیک میشوم. اما درست میانه ی راه، تنه ی قطور یک درخت پیر، روی زمین افتاده است.

در کسری از ثانیه، مردمک هایم گشاد می‌شوند و ضربان قلب اوج گرفته ام، سقوط می‌کند.

_رعـد؟ همونجا بمون پسر... همونجا بموون!

چرا شباهت صدایش به داریوش اینقدر زیاد شده است؟

سلول های مغزم دستور میدهند.

افسار اسب را محکم به طرف خودم می‌کشم و میان آن آشوب محض ، چشم میبندم تا دیدگانم لحظات آخر زندگی تلخم را نبینند.

شوگار

#۸۹۷

صدای تک نفس آخرم را با گوش های خودم می‌شنوم.

صدای سم های فولادکوب رعد...

صدای شیهه ی اسبی که حالا در نزدیکترین فاصله از من و اسبم قرار دارد.

یک خیز بلند و...

دستی قوی و مردانه که دور کمر باریک شیرینک قفل می‌شود.

همه چیز در چندین ثانیه ی کوتاه رخ می‌دهد.

یک تنش وحشتناک.

حس می کنم آخر خط ایستاده ام.

منتظرم هردو اسب با مفتضحانه ترین شکل ممکن خود، زمین بخورند.

سم اسب ها روی سر و رویم کوبیده شوند و از جسم و جان شیرین، یک مترسک له شده ی لاجان باقی بماند.

آن چند ثانیه ی کوتاه مانند یک قرن پر از نحسی می‌گذرد و هنوز لای پلک هایم باز نشده اند که، میان آغوشی گرم و بزرگ، گرفتار می‌شوم.

چشم باز میکنم و میبینم.

دستانی که دورتادورم را فرا گرفته اند با مهارت تمام، افسار رعد را به سمت چپ هدایت میکنند تا حیوانک بیچاره ی رم کرده، آسیب نبیند.

رعد به همان طرفی متمایل می‌شود که اسب داریوش می‌رود.

و کاش که من... کاش که من بفهمم حس امنیت خانه کرده در قلبم را...

نفس های آرام گرفته ام...

لعنت...

من در آغوش چه کسی افتاده ام؟

می‌خواهم برگردم. می‌خواهم سر بگردانم و صاحب آن آغوش گرم و پر از امنیت را ببینم که مجال نمی‌دهد.

سخت تنم را به سینه اش می‌فشارد و از پشت سر، گونه ی راستش را به گونه ام می‌چسباند.

توی دلم خالی می‌شود و ترس برم می‌دارد.

اولین حرکت من برای تقلا کردن، منتهی به اسیر شدن بیشترم می‌شود.

منجر به پریدن رنگ از رخساره...

تپش های کند شده و نفس بند آمده..

اسب به نرمی متوقف می‌شود و حالا می‌شود صدای دم و بازدم های عمیق مرد را شنید.

فشار بازوهایش...

مالش گونه ی زبرش روی نرمی اشک آلود گونه ی من...

آن بوی لعنتی و آشنا...

قلبم ایست می‌کند...

تک تک ارگان های تنم لحظه ای از فعالیت باز می‌ایستند وقتی صدای پر از ارتعاشش، کنار گوشم شنیده می‌شود:

_کفتر کوچولوم؟

شوگار

#۸۹۸

تمام تنم از شنیدن صدایش رکان میگیرد.

دست روی دستی که دور شکمم قفل شده میگذارم تا اجازه دهد به عقب نگاه کنم.

بویش...

بوی لعنتی اش...

چه کسی میخواهد با من بازی کند؟

شیرینک دارد پس می افتد و مرد قوی هیکل، آغوش گرم و امنش را حتی یک ثانیه از دختر کوچولوی میان دستانش جدا نمی‌کند:

_هیس... آروم باش همه چیزم... آروم باش... منم...

چرا نامش را نمی‌گوید؟ چرا اجازه نمیدهد صورتش را ببینم؟

من مانند بیچارگان در تقلا برای جرعه ای نفس... در تقلا برای دیدنش...

او در تلاش برای له کردن استخوان هایم... مالیدن زبری ته ریشش به گونه ام و حتی... بوییدن لچک دور گردنم...

_دا... داریوش؟ تو... تویی؟

صدایم مانند یک چکاوک دور مانده از خانه است.

همان چکاوکی که سال ها پرواز کرده و درست جایی که انتظارش را نداشته، خانه اش را... مادرش را پیدا کرده است...

_داریوش وه سقت...

دلم بووووم پایین می‌ریزد.

سیل راه می افتد میان هردو چشمم و قلبم می‌رود...

با تمام توانم خودم را میان آغوشش می‌چرخانم. فقط به اندازه ی چند سانتی متر موفق می‌شوم و همان چند سانتی متر کوچک، شیرینک دل شکسته را بهت زده می‌کند.

تکان خوردن مردمک های گرد و مشکی ام را میبیند.

اشک هایی که صورت یک زن سرسخت را دربر گرفته اند.

لرزیدن لب هایی که میخواهند دیوانه وار، میان گریه، خنده سر دهند.

میبیند و پیشانی اش به گونه ام می‌چسبد:

_باور کنم این اشکا به خاطر منن؟

شوگار

#۸۹۹

دروغ نیست.

خیالاتی نشده ام.

وهم برنداشته است زنی که دنیا را به هم ریخت تا ثابت کند آنها دروغ می‌گویند.

_دیدی؟ دیدی گفتم..؟

خنده روی لبهایم نشسته و بغ و گریه ام شبیه به کودکان معصوم و نابالغ.

دستش کنار گونه ی دیگرم می، نشیند و نوازشش، دلم را تاب می‌دهد:

_چی؟ چی رو گفتی زار و زنییم؟«دار و ندارم، زندگیم»

ناگهان زیر گریه می‌زنم و از شدت گریه، سرم میان آغوشش خم می‌شود.
از یاد برده ام اسبی که دونفرمان را به دوش دارد و هرلحظه ممکن است مانند رعد، رم کند.

من فقط میدانم که همه ی آن ها دروغ گفتند.

_اونا... اونا همشون... دروغگو هستن... میخواستن... میخواستن وقتی تو اینجا نیستی... بچه هامو بگیرن و... منو از اینجا تبعید کنن... کجا بودی؟

سرم را بالا می آورم و چشمان غرق در اشکم را به نگاهش می‌دوزم.
جوابی نمی‌دهد و در عوض، به آرامی از پشتم پایین می‌پرد.

هنوز لب به شکوه باز نکرده ام که هردو دستش را کنار پهلوهایم قرار میدهد و من را مانند پر کاهی، پایین می‌گذارد:

_کی دخترمو اذیت کرده؟ هوم؟ کی اشک چشم کفترمو درآورده؟

از پایین، مانند انسان های ناباور و گنگ نگاهش میکنم.

از نزدیک صورتش را میبینم.

انگشتم را بالا می‌آورم. صورتش را لمس می‌کنم. بینی اش را... لب هایش را...

او نزدیک تر می‌آید و من با شره شره اشکی که انگار قصد خشک شدن ندارند، اینبار خیره ی چشمانش می‌شوم.

پلکش را که لمس می‌کنم، او چشم می‌بندد و عمیق نفس می‌کشد.

من بغض می‌زنم برای مردی که همیشه نازم را خریدار بود...

_کجا بودی؟

شوگار

۹۰۰#

انگشتانم تا روی ریش های کوتاهش پایین می‌آیند و چیزی از میان سینه ام پر می‌گیرد.
جواب که نمی‌دهد، مشت آرامی روی سینه اش می‌زنم و او همان لحظه مشتم را چنگ میزند.
مشتم روی سینه اش می‌ماند و نگاه او به چشمانم:

_به خاطر من گریه کردی ؟

چانه ام می لرزد. او زنده است و دروغ چرا؟

شیرینکی که دیوانه وار آن خبر را تکذیب میکرد، داشت کم کم باورش میشد که داریوش دیگر نیست.

_ چرا جواب منو نمیدی پس؟ منو بین این همه گرگ درنده ول کردی که هر کدومشون یه تیکه از تنم رو میخواست. اونا میخواستن بچه هامو بگیرن... ستینم... آسام... کجا بودی؟ ها؟

کف دستانش را کنار هردو گونه ام قرار می‌دهد.

آه... دلم فرو رفتن در آغوشش را میخواهد.

سخت در بر گرفتنش.

بوییدن لباس هایش.

او واقعیست... واقعی واقعی!!

هر کدام از اشک هایم را که پاک میکند، نگاهش نقطه به نقطه ی صورتم را می‌کاود:

_اومدم... برگشتم... بگو کی اذیتت کرده شیرین!؟ هوم؟

ما همین دو روز پیش طلاق گرفتیم.
مهر طلاق سجلد هایمان را رنگ زده و حتی هنوز خشک هم نشده است.
داشت باورم می‌شد که داریوش دیگر برنمیگردد؟
صدای دایه مانند آونگ میان گوشم می‌گذرد.

«_کی از قاتل برادرش می‌گذره که اون بگذره؟»

_مر داریوش بمیره، که یکی بتونه سیل چپی و تو و بچونمو بکه...

«_ مگه داریوش بمیره که یکی بتونه نگاه چپی به تو و بچه هامون بندازه...»

نمیدانم چه میشود.

فقط یک آن به خودم می آیم و دستانم را دور گردنش قفل میبینم.

به خودم می آیم و سرم را میان سینه اش پیدا می‌کنم.

آنقدر محکم در آغوشش میگیرم... آنقدر حریصانه عطرش را نفس میکشم که شگفت زده میشود.

همینقدر که پاهایش به زمین بچسبند و تپش قلبش به اوج برسد.

شوگار

#۹۰۱

من به آن کلمه ی نحس حساسیت دارم.

متنفرم از کلامی که در قیاس مرگ بگنجد.

اشک هایم پیراهن سیاهش را تر میکنند و هق هق هایم روی سینه اش خانه می‌سازند.

_ازت متنفرم داریوش... ازت متنفرم که اینقدر منو ترسوندی... که منو توی اون موقعیت قرار دادی...

میخندد و صدایش قلب بیچاره ی من را دستخوش ضربانی تند میکند:

_راستشو بگو هناسم...بگو چقدر دلت میخواست من بی افتم بمیرم که از شرم راحت بشی؟

بازویش را نیشگون می‌گیرم و بغض میان گلویم تاب می‌خورد.

_شششش...وحشی نشو دلبر...یعنی باور کنم به مرگم راضی نبودی؟

لبهایم با لرزش تکان می‌خورند و اینبار بلند تر از قبل جیع می‌زنم:

_ازت بدم میااد... ازت متنفرم که بهم فهموندی هرچقدرم که اذیتم کنی هنوزم عاشقتم... لعنت بهت... لعنت بهت عوضی...

ناگهان دست های خشک زده اش به کار می افتند و تماما، تن من را در بر می‌گیرند.

در آغوش بزرگش گم میشوم.

میبینید؟ او زنده است...

نفس می‌کشد. نامش هست. آغوشش هست. حضور امنش هست.

من میتوانم باز هم به خاطر کم گذاشتن هایش قهر کنم...و او روزها نازم را بکشد...

من میتوانم رو برگردانم از نگاه پر از عشقش...و او قربان صدقه ام برود...من را کفتر جلدش صدا بزند...

بی اجازه در تاریکی خانه غافلگیرم کند...

در آغوشم بگیرد و با دلی تنگ، ببوسد...

میان گریه های بلندم، لبهایم را روی سینه اش می‌گذارم و می‌خندم.

_قلبت... قلبت داره می‌زنه داریوش... تو نمردی!

تندی نفس هایش کنار گوشم می‌آیند و او سعی دارد سرم را بالا بفرستد.

اما من می‌خواهم این موسیقی را گوش بدهم.

گاپ... گاپ... گاپ...

«_زنیکه ی دهاتی بالاخره تا آقامو سکته نداد راضی نشد.»

چشم می‌بندم و قلب او می‌نوازد. دستان کوچکم نمیتوانند کامل دور کمرش گرد شوند اما، با محکم ترین شکل ممکن خودشان از کناره های کمر او قفل شده اند.

شوگار

۹۰۲#

_حتما باید یه دور می‌مردم و زنده میشدم که دلت به رحم بیاد؟

سرم را حتی یک ثانیه از روی قلبش برنمیدارم.

حس میکنم از تمام دنیا، او نزدیک ترین آدم زندگی من است.

حتی نزدیکتر از فرزندانم.

_کی گفت به رحم اومده؟ همش داری نمره ی منفی به کارنامه ت اضافه میکنی.

_ نگام کن شیرین.... میخوام سرخی چشماتو با دوتا چشمام ببینم!

این صدای داریوش است که در نزدیک ترین نقطه به گوشم شنیده می‌شود.

خیالاتی نشده ام.

_شیرین منو نگاه... یه عمر بوسیدمت و با خودم تو جنگ بودم که مغزتو نشکافم و توشو نبینم. یه عمر بغلت کردم و

با این عذاب که ممکنه فکر و ذکرت جایی دیگه باشه، اون بغل حرومم شد... اون بوسه ها... اون چشم تو چشم شدن ها... شیرین میگم تو چشمام نگاه کن!

چگونه میتواند این ها را بگوید؟

من را اینگونه شناخته است؟

_داشتمت... ولی فقط اسمش داشتن بود و زیر اسم اجبار طعم ذلت میداد. طعم یه تیکه میوه ی غصبی که اگرچه نوبرونه ست و مزه ش مزه ی بهشتی... اما فکر به دوزخ رفتنش، لذت خوردنش رو زهر میکنه...

صدایش می‌گیرد.

من جای امنم را یافته ام.

دلم صحبت کردن نمیخواهد.

دلم مرور بیچارگی شیرینک را نمیخواهد.

_تو یه نوبرونه ی شیرین بودی تو یه باغ غصبی...دلم میخواستت و آدمی نبودم که بگذرم!

_داریوش... الان نمیخوام این حرفا رو بشنوم!

این بار سرم را به زور از سینه اش فاصله میدهد تا چشم در چشمانم بدوزد.

مردمک هایش میرقصند و تک به تک مژه هایم را می‌نگرد.

خیسی‌شان را.. سرخی خانه کرده در سفیدی چشمانم را...

من از دیدن عمق این نگاه سقوط میکنم و او محکم نگهم می‌دارد:

_دلت برام سوخت؟ یا ترس ورت داشت؟

میخواهم به ابروهایش دست بکشم. بار دیگر زبری و یا نرمی ریش هایش را حس کنم.

من میخواهم با گوشت و استخوان، زنده بودنش را باور کنم.

_ترسیدی من نباشم بیان بچه هارو ازت بگیرن؟ یا چی؟؟

_ترسیدم... من از همه چی ترسیدم!

شوگار

#۹۰۳

مردمک هایش روی صورتم ثابت می‌مانند.
شاید حتی چیزی از وجودش کنده می‌شود.

من اما انگشتانی که بی تاب لمس موهایش هستند را به مراد دلشان می‌رسانم و روی پنجه ی پا بلند می‌شوم:

_ترسیدم دیگه کسی نباشه که مثل دیوونه ها عاشقم باشه . ترسیدم دیگه هیچ دستی مثل دستای تو بهم حس امنیت ندن...

دستانش گودی کمرم را پیدا میکنند و وزنم از روی پاهایم برداشته می‌شود.
او نفسم را نفس میکشد و من با بغض ادامه میدهم:

_ ترسیدم بی کس بمونم. ترسیدم دیگه نتونم الف داریوش رو اونقدر بکشم و کسی نباشه که پشت بندش تو گوشم بگه سقه داریوش گوتنت...

بینی اش به تیغه ی بینی ام میچسبد و صورتش، نفسش میلرزد:

_سقه او داریوش گوتنت...

میان تاری دیدم، به چشمانش زل میزنم و میخندم:
ترسیدم... من ترسیدم که دیگه هیچ وقت با دیدن هیچ مرد دیگه ای دلم اینجوری نشه... که هم بخوام به خاطر کوتاهی هایی که در حقم کرده بهش سیلی بزنم و هم بخوام به خاطر بچه بازی های خودم ازش معذرت بخوام...

_آخ که دلم اون سیلی های آب‌دارت رو خواست...

موهایش را رد میکنم... کف دستانم را تا روی صورتش پیش می‌کشم و ریش هایش را لمس می‌کنم. من از این مرد دیوانه و عاشق، دو فرزند دارم.

سر کج می‌کنم و وقتی شیفتگی بیش از حد نگاهش را می‌بینم، صدایم بیش از پیش میگیرد:

_دااریوش؟

_مال و زنیی... درد گرونم... درمون دردم...

«_مال و زندگیم... درد بزرگم... درمون دردم...»

_ترسیدم... ترسیدم دیگه... دیگه هیچکس اینجوری که تو نگام میکنی نگام نکنه... ترسیدم قلبم با نگاه هیچکس دیگه ای اینجوری از جاش کنده نشه!

شوگار

۹۰۴#

چشم می‌بندد. مانند کسی که عمیقا درد می‌کشد. مانند کسی که در عذاب است چشم میبندد و لبهایش بی مهابا زیر چشم چپم را بوسه می‌زنند.

دلم میرود...

قلبم می‌لرزد و اشکم میان لبهایش اسیر می‌شود.

گرمی آشنا و خاطره انگیز لب هایش تا بناگوشم کشیده می‌شود و صدای لرزانش، تک تک پروانه های قلبم را به پرواز در می آورد:

_شیرین؟

گلویم با درد تکان میخورد. دستانم پایین افتاده اند و حالا روی شانه هایش جای گرفته اند.

_غلط کرد داریوش... خب؟ اینارو تو گوشم میگی اما میدونم تا از تو بغلم دربیای میری پشت سرتو هم نگاه نمیکنی...

پشت دستم را زیر بینی ام می، کشم و میخندم.

خنده ام فشار دستش را دور تنم بیشتر می‌کند:

_میدونم میخوای پدرمو دربیاری سر برگشتنت... میدونم میخوای بکشی و زنده کنی تا ببخشی...

صورتم را روی شانه اش می‌گذارم و خنده ام دوام پیدا می‌کند.

آنقدری من را میشناسد که گمان نکند همه چیز ناگهانی گل و بلبل میشود.

میداند این دل تنگ، این زن عاشق، اگر به باور زنده بودنش برسد، لجبازی هایش را از سر می‌گیرد.

_دربه درم کردی لعنتی... ساز می‌زنی و از داریوش رقص میخوای. لج میکنی و از داریوش صبر میخوای... داریوش غلط کرد که زیر اون طلاقنامه رو مهر زد...!

میچرخد و تن من هم همزمان با او چرخ می‌خورد.

هدفش چشم در چشم شدن دوباره است.

میداند با نگاه هایش خانه خراب می‌کند و میخواهد از همان راه وارد شود:

_فقط چند ساعت بیداری بعد از اون مهر و امضا منو به این روزی که میبینی درآورده... قاتلم میشی شیرین... اگر بهم برنگردی قاتلم میشی!

چرب زبان لعنتی...

قلب های براق نگاهم را میبیند؟

ترس نهفته در چشمانم را چه؟

دستش از گودی کمرم تا زیر لچکم پیش می آید و زنگ برمی‌دارد صدای ملتمس و مردانه اش:

_خدا هم می‌دونست وقتی زن و شوهرا از هم جدا میشن، یه دلشون زیر سنگ میره و یه دلشون زیر آوار...بهشون فرصت رجوع داد که بیچاره نشن.داغ نبینن. این مهلت تموم بشه من مردم شیرین...

شوگار

#۹۰۵

از مردن که میگوید، کابوس ها پشت پلکم می‌آیند.
جیغ هایی که کشیدم.
وجب به وجب راه رو هایی که دویدم.

_تو اونقدر سریع و بدون جبهه قبولش کردی که شیرین حتی اگر بخواد هم نمیتونه همینقدر زود بهت رجوع کنه...

_میتونه... شیرین عاشق داریوشه... اگر داریوش بمیره، شیرین دق میکنه... شیرین نمیخواد داریوش بمیره... راست میگم...؟

تاب میخوریم میان سنگ و کلوخ های جنگل.

بلد راه است مردی که زود طلاق داد و زود هم میخواهد رجوع کند.

_شیرین نمیخواد داریوش بمیره...

مردانه می‌خندد و من زنی را به یاد می، آورم که امروز روی تخت مشترکم با داریوش اشک می‌ریخت.

_شیرین با داریوش سوار اسبش میشه... داریوش کبوترشو میره یه جای دور... می‌برتش که دوباره مال خودش کنه!

با خنده نچ می‌کشم و چشمان او عاصی می‌شوند:

_مهلت ندارم... حتی یه روز دیگه از اون سه ماه لعنتی بگذره دنیا رو خراب میکنم...

_دنیا رو خراب کن داریوش... نباید از اول قبولش میکردی!

خشم در نگاهش مینشیند. حرص. لمس هایش دردناک می‌شوند و من دلتنگم...

_مجبورم کردی... مجبورم کردی لعنتی!

_نکردم... تو از من قوی تری داریوش!

_کردی... لعنت به اون چشمات. اگر موقعی که من نازت میدادم و تو پدرمو درمی آوردی که ولت کنم؛ اگر همون روزا اینجوری نگام میکردی مهر می‌زدم اون کاغذ بی پدرو؟

کاغذ بی پدر. دست خودم نیستند این خنده ها. همین خنده هایی که او را دیوانه تر می‌کنند.

_باید باهام بیای...حالیته؟

شوگار

#۹۰۶

_میخوای بهم زور بگی؟

عقب می‌رود.

دست به صورتش می‌کشد.

می، چرخد. کلافه و آشفته شده است.

ناگهان باز به طرفم برمیگردد و اینبار بازوهایم را میگیرد:

_شیرین اون سگ مصبا پی اینن که منو با دسیسه اعدامم کنن که بشینن رو صندلیم...

مردمک هایم می‌دوند. دلم می‌تپد و او رنگ نگرانی را در چشمانم می‌بیند که صورتم را قاب می‌گیرد:

_لج نکن دردت به جونم... من بخوام از شر اینا خلاص بشم حداقل حداقلش شیش ماه میکنن تو حبس... برگردم

ببینم خبری از این نگاه داغ و چشمای براق نیست، چه خاکی تو سرم بریزم؟ هوم؟

_میخوای گولم بزنی... گولم بزنی که زود ببخشم!

لب های برچیده شده ام را با نگاهش قربان می‌رود و مقابلشان نفس می‌کشد:

_یه بار... فقط همین یه بار... میخوام اون طلاق لعنتی رو باطلش کنم. لج نکن باهام چکاوکم... لج کنی بیچاره میشم...

میخواهم مشت به سینه اش بزنم و مشت هایم یادشان می‌آید حال رو به وخامت دیروزش را:

_دروغ میگی... نباید اینقدر زود درخواست طلاقو قبول میکردی. اگر... اگر من حتی تا آخر دنیا هم... باهات لج می‌کردم... تو... تو باید نازمو میخریدی!

با انگشت شست، گونه ام را ناز میکند و من بچه نیستم.

او من را... شیرین باردار را تنها گذاشت.

خیله خب دلیل داشت و می‌شود برایش تبصره قائل شد.

لااقل به اندازه ی نه ماه، حقم نیستند این ناز کشیدن و ناز خریدن را؟

چقدر میتواند صبر کند به خاطرم؟

همینقدر که زود درخواست طلاق را قبول کرد، پا پس میکشد؟

_از خر شیطون پایین بیا زن... سرمو به باد میدی به قرآن!

چانه بالا می اندازم و او به یک باره، حریصانه چانه ام را می‌بوسد.

لب هایم بی نفس، باز می‌مانند و غرش ناله مانندی از گلوی او بیرون می‌آید.

سینه اش را فشار میدهم:

_همیشه... همیشه میخوای از این راه وارد بشی. ولی نه...

نفس بند آمده ام او را از کارش مصمم می‌کند. اینجا جنگل است...

ممکن است هر لحظه کسی سر برسد.

بوسه اش زیر گلویم پیش می آید و این مرد، تک تک نقاط ضعف من را از بر است.

_گفتم نه... داریوش؟ وایسا... اون دستای لعنتیت رو بکش!

سینه اش به تندی بالا و پایین می، شود وقتی با نگاه مست، به چشمانم زل می‌زند:

_طلاقت نمیدم... طلاقت نمیدم...!

شوگار

۹۰۷#

_دادی... داریوش تو طلاقم دادی!

او را با واقعیتی که خودش با دستان خودش مهر زد روبه رو میکنم و صدایم به سان کودکان نازک و پر از بغض شده است:

_نه ماه... نه ماه باید بیای و بری... نه ماه ناز بخر... ناز بکش... قربون صدقه م برو... به اندازه ی نه ماهی که یه زن حامله رو با بچه هاش تنها گذاشتی...

نزدیک می‌شود و نزدیک به گوشه ی راست لبهایم را می‌بوسد.

عمیق... عمیق...

_نه ماه قربونت می‌رم... نه ماه دردتو به جونم می‌ندازم... نه ماه به سازت می‌رقصم و خم به ابرو نمیارم... تو نود و نه سال بخواه ... الان وقت توضیح دادن نیست... وقت اینکه بگم چرا اون غلط اضافی رو کردم...

بالاخره ضربه را به شانه اش می‌زنم:

_همیشه همینی... تو هیچ وقت برای من نجنگیدی... همیشه یا زور بوده یا تهدید... هیچوقت نخواستی رضایت منو جلب کنی!

جلوی دور شدنم را می‌گیرد و مچ هردو دستم را قفل می‌کند.

انگار صبر و قرارش پر گرفته و رفته است.

مانند مرغ سرکنده است و من اگر همینقدر زود قبول کنم، تبدیل به دم دستی ترین زن دنیا می‌شوم.

_می‌جنگم... با کل دنیا میجنگم. شیرین من واسه داشتنت حتی با خودت هم جنگیدم. چقدر چنگ و دندون نشون

دادم من بی مصب؟ چقدر دست و پا زدم که یه گوشه ی چشم مهمونم کنی؟ بی انصاف نباش. اونی که سنگینی یه شهر رو روی یه شونه ش انداخت و سنگینی نداشتن تو روی یه شونه ش، من بودم. اونی که سنگینی بی ناموسی و زیر و روکشی خواهرش رو به دوش کشید و داغ برادر دید من بودم. اونی که تو یه لشکر آدم، توی یه شهر گنده که همه رو اسمش قسم میخورن و آقا به ریشش می‌بندن، تنها مونده بود و حس بیچارگی میکرد من بودم، منننن.منی که سی چهل سال از عمرم گذشت و وقتی به خودم اومدم دیدم زنی که یه عمر مادر صداش زدم و منو تو دامنش قبول نکرد، مادرم نبود و... کسی که یه عمر مثل کنیزم نگاهش کردم، منو به دنیا آورده. یه ذره حق نمیدی بهم که رد بدم و دیوونه بشم...؟ سر سوزنی حق نمیدی به مردی که فکر میکرد زنش... زنش...

مکثش من را می‌کشد. نفسش بند آمده است... درد صدایش مانند سوزن در قلبم فرو می‌رود.

او در تمام آن روزها، گمان میکرد من هنوز حسرت به سیاوش نرسیدن در سر دارم.

چشمان سرخش گواه همه ی این هاست و صدای گرفته اش سندی بر این حرف:

_هر بار که حرفمون شد، عروسی میراتی اون پفیوز رو به رخم کشیدی. هربار گله کردی، گرز سنگین زورکی اومدنت رو روی سرم کوبیدی. بگو من باید چه فکری درمورد همچین زنی میکردم!؟ بازم به زور نگهش میداشتم یا مهر آزادیشو امضا می‌زدم و مرگ با خفت رو به جون می‌خریدم؟

شوگار

#۹۰۸

_چرا فکر میکنی سنگینی همه ی دنیا فقط رو شونه های خودت بوده؟ میگی هربار گرز سنگین زورکی اومدنم رو روی سرت کوبیدم. چرا نمیگی کوبیدن اون گرز لعنتی به خاطر این بوده که هر بار من و برادرم رو به خاطر اون فرار مفتضحانه زیر سؤال بردی؟ چرا یادت نمیاری که چند بار خواستی جواد رو بکشی و چند بار به خاطر اینکه من از جون برادرم محافظت کردم ازم رو برگردوندی؟ از منی که به بغلت احتیاج داشتم. به نوازشت... حمایتت. من یه دختر رعیت بودم و به خاطر دسیسه های خواهر برادرت که مدام من رو کم میشمردن، از چشمات افتادم. طرد شدم. تنها موندم و سختی هامو با همین شونه های کوچیک خودم به دوش کشیدم.

@Vip Roman

دستش جلو می آید تا اشک چشمم را پاک کند. من اما به سیم آخر زده ام. حرف هایی که مانند عقده روی دلم تلنبار شده اند، یکی یکی مانند دمل چرکی سر باز می‌کنند.

مانند یک چاه خشک و عمیق که ناگهان فواره می‌زند و اطرافیان را شگفت زده می‌کند.

دست روی سینه ام می‌گذارم و صدایم می‌لرزد.

وقتی داریوش هست، دیگر ترسی از اینکه آن ها فرزندانم را بگیرند، ندارم.

_من همونی ام که خنجرشو تو سینه ت فرو کرد و وقتی عشقت رو، حمایتت رو دید، عاشقت شد. من همونی ام که عاشق امنیت بغلت شد. همه منو مثل یه تاپاله ی بی ارزش هول دادن و ازم استفاده کردن تا از خودشون مراقبت کنن. من عاشقت شدم چون تو حتی با وجود نفرتی که ازت داشتم، عاشقم موندی. اما تو بعدش چکار

کردی؟ داریوش ضربه ای که تو بهم زدی... زخمی که تو به قلبم زدی از همه ی زخمایی که خوردم کاری تر بود چون عاشقت شده بودممم... به محض اینکه فهمیدی کار از کار گذشت و شیرین دلشو داد، ولم کردی...

چانه ام را میگیرد. در هر صورتی نمیخواهد فاصله بگیرم. فراموش نکنم از مرگ برگشتنش را...

_اگر تو... حتی یک درصد... حتی یک درصد فکر میکردی من به جز خودت عاشق زن دیگه ای هستم و از اینکه به زور کنار تو قرار گرفتم نادمم...

فین می‌کشم:_تو قبلا زن داشتی داریوش... حتی... حتی یه دختر از زن اولت داشتی... این میتونست تو رو دیوونه کنه!

نگاهش می‌دود و گوش هایش سرخ می‌شوند:

_مینو مرده شیرین... داری اون حروم لقمه ای که زنم رو دزدید، با زنی که از شانس بدش حتی یه حرف عاشقونه از شوهرش نشنید، مقایسه می‌کنی؟

شوگار

#۹۰۹

_من اگر هنوز هم اون سیاوش عوضی رو فراموش نکرده بودم، شبی که از دستش فرار کردم اونجوری تب میکردم و

میلرزیدم؟ فکر میکنی اگر میخواستمش با اون فضاحت از دستش فرار میکردم و صبحش خودمو تو بغل تو پیدا می‌کردم؟ خودت میدونی که من زن ترسویی نیستم.

اما تموم اون مدتی که تو نمیدونستی چه خبره، از ترس اینکه کامران بهت بگه؛ هر شب کابوس می‌دیدیم...

صدای خفه و جیغ مانندم او را کلافه می‌کند.

سعی دارد آرامم کند و نمیشود.

_همش با نگاهش تحدیدم میکرد. خواهرت برای دیدن جواد از من سواستفاده کرد. من حامله بودم داریوش... به جای غمزه ریختن و ویارونه خواستن از شوهرم، شب و روز با کسایی سر و کله میزدم که منو با تو تهدید میکردن.من میترسیدم که ازم رو برگردونی.میترسیدم که دیگه عاشقم نباشی چون شیرین هیچ کسی رو به جز تو نداشت. هنوزم

میگی طلاقم دادی، چون فکر میکردی داغ اون عوضی رو دلم بوده؟

نفس نفس زدن هایم عصبی اش می‌کنند.

جلوی دور شدنم را میگیرد و دست دور شانه هایم قفل میکند.

لعنت به هق هق های بچگانه ی شیرینک.

روی لچکم را می‌بوسد و لبهایش به گوشم می‌چسبند:

_من که گفتم داریوش غلط کرد... نگفتم؟

چانه ام مانند بچه ها بالا می آید و سینه ی پر از بغضم روی سینه اش تکان می‌خورد.

تنش می‌لرزد و نفسش بند می‌آید.

بناگوشم را داغ و ممتد می‌بوسد و دست چپش پشت گردنم می‌نشیند:

_دلم تنگته... تو برام اخم کنی میمیرم برات. توقع داری وقتی اینجوری از دوست داشتنم میگی بگذرم؟

گونه ام را روی سینه اش می‌گذارم تا لب هایش به احساساتم دامن نزنند.
نمیشود.
اصلا راه ندارد.

_یه کلبه ی چوبی هست، تو باغ گردوی رمضون دلاک... زمستونا گاهی میرفتم اونجا...

سر تکان میدهم و او محکم تر نگهم می‌دارد.

سر خم می‌کند و هدفش این است که تمام توانش را به کار گیرد تا شیرین عاشق را از پا دربیاورد:

_گرم و نرم و کوچیک... مختص اینکه ببرمت اون تو و هنوز پات به اونجا باز نشده، حالیت کنم من کی ام و تو چی من میشی!

شوگار

#۹۱۰

چیزی در شکمم پیچ و تاب می‌خورد.
صدایش پر از حس است. پر از گرما...

_به وصل خود دوایی کن
دل دیوانه ی ما را...

نفسش گرم است.
صدایش گرم.
شعرش گرم...

دست راستش از پشت کمرم، تا روی شکمم پیش می‌آید و با دست دیگرش گردنم را خم می‌کند:

_تو چشمام نگاه کن شیرین... اوج گرفتاری یه مرد رو ببین!

_هیس داریوش... بخدا اگر...

لمس بی شرمانه اش حرف را در دهانم گم می‌کند.نفسم را بند می‌آورد و باعث لرزیدن نفس خودش نیز می‌شود:

_لباساتو دربیارم... ببوسمت... اول گلوت.. اون سیب کوچولویی که همش تکون تکونش می‌دی... گرمت کنم... اونجوری که می‌خوای... هنوزم به شکمت حساسی؟

لعنتی... لعنتی... خیلی بی شرم و بی حیا شده است.

میخواهد به گونه ای سستم کند که بی چون و چرا، تا خود آن کلبه ی لعنتی همراهش بدوم.

از وقت کمش نمی‌گوید.

از باطل کردن طلاق نمیگوید.

به هیچ عنوان ریسک سرد شدن من را در خودش راه نمیدهد و قصدش آتش زدن من است که لبهایش را کنار لبهایم می‌چسباند و بدون اینکه ببوسد؛ نرم می‌نالد:

_باهام بیا لعنتی... میخوام تو جونت نفوذ کنم و خودم دارم رد می‌دم... دارم دیوونه میشم!

منقبض شدن تمام عضلات تنش من را به یاد روزهایی می‌اندازد که برای داشتنم عز و جز میکرد و شیرینک با شیطنت عذابش می‌داد.

آن رقص عربی.

تمنای نگاه مردی که ده ها زن برای جلب رضایتش می‌رقصیدند و او دخترک سرخ پوش را می‌خواست.

_تنت داره باهام حرف می‌زنه.نیای همینجا سکته ی دوم رو می‌زنم و می افتم رو دستت...

لباس سیاه رنگ را چنگ می‌زنم و این به نشانه ی اعتراض است.

انگشتانش روی سیب گلویم می‌نشینند و خش دار نفس می‌زند:

_میخوام اینجا باشم...

رگ گردنم نبض می‌زند و انگشتان او پایین تر می‌لغزند. روی قفسه ی سینه ای که نفس کم آورده است:

_اینجا...

کمی پایین تر و حالا صدایش غرشی حرص ناک است:

اینجا... اینجا... اینجا... من امشب میخوام نقطه به نقطه ی بدنت حضور داشته باشم. به تک تک اندام هات... به جزء جزء تنت ثابت کنم که مال منن... یادشون بیارم چطور تو دستای من مثل ملکوت پرستیده شدن...

یادشون بیارم زندگی یعنی چی... از اینجا، تا خود خدا... از اینجا تا آخر دنیا...

شوگار

#۹۱۱

قلبم دیگر توان مقابله ندارد.

دستش به کشاله ی رانم که می‌رسد، زانوهایم سست می‌شوند و پلک هایم نای باز شدن ندارند.

_آقام همیشه میگفت یه سری آدما، قبل مردن لرز میکنن... نمیدونم این لرزی که کل وجودمو گرفته از خواستنه یا لرز مرگ. نمیدونم این توپی که داری منو ذره

ذره می‌کشی یا خداست که میخواد یعقوب خطاکارش رو مجازات کنه...

فشار انگشتانش روی کشاله ی رانم و خط گردنم، قطع به یقین رد کبودی به جا می‌گذارند و لبهایش، تمنای بوسیده شدن در زنی بیدار می‌کنند که می‌خواهد روی موضعش بماند.

_حتی اگر تو بزرگترین گناه من باشی... تا خود خود جهنم ازت توبه نمی‌کنم. این لرزی که تک تک استخونامو گرفته از دیوونگیه... از جنونه... از خواستنته... از ترسه...
می‌ترسم از اینکه بازم مثل ماهی سر بخوری و اینبار گرفتنت از عهده ی فیل هم برنیاد...

اگر سرم را برای بوسیدنش بچرخانم، بی شک یکی از ذلیل ترین و سست عنصر ترین زنان جهان می‌شوم.

اما لبهای کوچکم رطوبت بوسه می‌خواهند و لعنت به لبهایی که آبروی صاحبشان را روی داریه بی اندازند.

_چی کنم رام بشی؟ نرم بشی... چی کنم این آتیشی که داره کل تنم رو می‌سوزنه اروم بشه... لری برات بخونم؟ قربونت برم؟

سکوتم به او اجازه ی پیشروی می‌دهد.

صدای پرندگان را فراموش می‌کنم.

جیر جیر حشراتی که لابه لای برگ های خشک قایم شده اند.

من حتی رطوبت این هوای سرد را فراموش کرده ام.

_آخخخ... آخخخ این نفس نفس زدنات... این داغ شدنا و این لرزیدنات... این سست شدنات بهم حس قدرتی میده که به فاتح جنگ خیبر نمیده. تویی که حتی میدونی من طاقت با تو سوار اون اسب شدن رو هم ندارم و می‌زنم مثل نوجوونای نابالغ شرف خودم رو به باد می‌دم...!

بی اختیار لب پایینم را از داخل می‌گزم و بازویش را میگیرم تا پایین نیفتم.
نفس هایش حالا مستقیما به هردو لبم میچسبند و آهسته مینالد:

_دارم میترکم... توی لعنتی اگر حرف زور دوست نداشتی، داریوش بخت برگشته رو به این روز نمینداختی... من عاشق یه زن سنگ دل شدم!

_داریووش...

گوشه ی لبهایم توسط دهانش فشرده می‌شود و صدایش خفه:

_مگه نمیگی عاشقمی؟منو نمیخوای تو؟رعشه ی تنمو نمیبینی؟ چی از این دیوونه کننده تر، که زنی که مثل خدات می‌پرستیش بگه عاشقته؟ چه توقعی از من داری لامصب؟

شوگار

#۹۱۲

چانه ام جمع میشود و بازویش را فشار میدهم.

صدایم از قعر چاه بیرون می آید اما حرکت لبهایم او را حریص تر میکند:

_اگر...اگر الان باهات بیام...همه چی اونقدری برات آسون میشه که... که از این به بعد هرکسی هرچیزی که دلش خواست پشت سر من بگه و تو باور کنی...

_دیگه چیکار کنم که نشون بده پشیمونم؟

نگاه به خماری چشمانش نمی اندازم.

نگاه نمی‌کنم حرارت چشمانی را که من را در قعر خودشان می‌کشند.

اگر نگاهش کنم، میبیند چگونه بند دلم را پاره کرده است.

_صدبار گفتی پشیمونی... صدبار خواستی منو زیر ملافه بکشونی و بعدش بازم ولم کردی!

آرام می‌خندد و میدانم خنده اش برای آن ملافه ی لعنتی است. فشار دستانش روی تنم نشانه ی حرص عمیقش برای له کردنم:

_کی ولت کنه؟ من؟ به قرآن میندازمت رو اسب و تا خود اون کلبه ی لعنتی بهت امون نمیدم. من وحشیو میشناسی کبوتر!

_خیلی بی شرم شدی!

تک خنده ی دیگرش محکم و پر از حرص است:. از میان دندان هایش نفس می‌گیرد:

_ده ماه اسیری و عزب اقلی به این روز انداخته داریوش بی نوا رو. میای یا ببرمت؟ میای یا ورت دارم؟

_نمیام... ده ماه دیگه هم عزب میمونی تا... تا یاد بگیری بی چون و چرا هر برگه ای رو امضا نکنی.. که...

هنوز حرفم تمام نشده است که دو دست پر قدرت و وحشی، دور کمرم قفل می‌شوند و تنم روی دوش مردی می افتد که قلبش همین تازگی ها مریض شده بود.

شیرینک حتی دلش نمی آید مشت بزند و ترس دارد:

_داریوش منو بذار زمین، نمی‌بینی چقدر سنگین شدم...؟ بذارم زمین هیجان برات خوب نیست پسره ی لعنتی!

ضربه ای به پشتم می‌زند و مردمک های من گرد می‌شوند:

_ششش... میخوای یه کاری کنی قشنگ قدرت بدنیمو بهت نشون بدم!؟

پاهایم را در هوا تکان می‌دهم و تقریبا جیغ می‌زنم:

_نمیاام... باهات نمیاام!

جایی که ضربه زده بود را نوازش می‌کند و بهت من بخت برگشته را دوچندان. صدایش ذره ای سر شوخی ندارد:

_درد داشت؟

شوگار

#۹۱۳

منقلبم. آشوبم. او دیوانه شده است و دیوانگی اش دارد به من هم سرایت می‌کند.

نمی‌فهمم چگونه سوار بر اسب می‌شوم و نمیدانم چقدر طول می‌کشد که پشتم سوار شود.

رعد نیست... نیست و من نگرانم برای حال اسب رم کرده ای که ممکن است به خودش آسیب برساند.

_داریوش... رعد...

افسارهای اسب را که از کناره ی پهلوهایم می‌گیرد، صدای نفس های تندش بیخ گوشم شنیده می‌شوند. گرمای تنش مانند یک حریم امن دور تا دورم را فرا می‌گیرد:

_اگر تنها نگرانی الان تو اون لعنتیه، برمیگرده عمارت...

منتظر جوابی از من نمیماند و با یک ضربه ی کوچکش اسب را راه می اندازد.

یکی از دستانش محکم دور شکمم قفل می‌شود و اسب شروع به دویدن میکند.

داریوش و شیرین، خانه ی گرم و کوچکی بودند که همه برای آوار کردنش حریص شدند.

هر کس سنگی پرتاپ کرد....

هرکس برای کندن یک خشت از آن، زور خود را زد و حالا آن خانه ی کوچک، باز هم گرم می‌شد.

لب پایینم می‌لرزد.

دروغ چرا؟

شیرین اگر لجوج ترین زن دنیا که باشد، مقابل این گرما، مقابل این عشق وا می‌دهد.

مقابل این حرف های عاشقانه و این شعرهای زن کش...

_شیرین؟

شیرین هر بار که خواست روی پاهای خودش بایستد و وانمود کند به داریوش نیازی ندارد، دستی از غیر، جان پاهایش را گرفت.

گرم صدایم می‌زند و آتش صدایش میان جان پر تپش من هم رسوخ میکند.

چشم میبندم و میدانم او از من محافظت می‌کند.

_میدونی از کی اینجوری تو بغلم نبودی؟ کدوم بی همه چیزی تو رو از من گرفت؟

درد دارد صدایی که لاله ی گوشم را گرم می‌کند.

هی شیرین!؟

بازی تمام شد؟

می‌شود از این به بعد یک نفس راحت کشید؟

میخواهی با پاهای خودت به خلوتش بروی؟

اگر باز هم طرد شدی؟ قربانی دسیسه ی اطرافیانت شدی... اگر باز هم کسی باورت نکرد؟

سرعت قدم های اسب کم میشود.

چشم باز می‌کنم و نگاهم در دو چشم شیفته ی دلتنگ می‌نشیند.

با انگشتانش صورت من را به طرف خودش برگردانده است تا تیر خلاص را در قلب زنی که بین ماندن و نماندن در جدال است، شلیک کند.

شوگار

#۹۱۴

_منو مثل یه نوجوون تازه بالغ کردی که از بردنت به اون کلبه ترس داره. روی خوش نشون بدی، دنیا رو برات زیر و رو میکنم...

از دیدن تمنای نگاهش دلهره میگیرم. از این همه خواستنش. پشت انگشتانش که از گونه تا لبهایم پایین می‌آید، سیب گلویم تکان می‌خورد:

_عشق تو چقدره داریوش؟همونقدری که بعد از فتح تن شیرین سرد شد؟

کاش گرمای لعنتی تنش را دور کند تا رسوا نشده ام. خشم در نگاهش می‌نشیند و این خشم نشانه ی اعتراض او:

_زندگی مثل قصه های توی کتابا نیست که یه مرد با نگاه کردن به معشوقش سیر بشه و نون شبشون بشه عشق، رزق روزشون بشه نگاه کردن تو چشمای هم.من سیر نمیشم با نگاه کردنت.دیوونه تر میشم.آتیشم تند تر میشه...خواستنم بیشتر میشه...عاصی میشم و همه ی این فشارا بهم آسیب می‌زنن. شیرین. من یه مردم... یه مرد که روی صندلی قدرت نشسته و حقیقت محض اینه که هر زنی رو میتونه به اختیار بگیره!

دندان هایم را روی هم چفت کرده و تا عزم پایین پریدن می‌کنم، با دستش چنان فشاری به شکمم وارد می‌کند که کمرم به سینه ی بزرگش می‌چسبد:

_یواش... یواش... جای فرار نداری کبوتر. حقیقت محض اینه که داریوش اگر لب تر کنه، زیباترین زن ها به پاش می‌افتن.زیباترین، باوقارترین، باهوش ترین و حتی... اما یه چیزی رو یادت بیار عروسکم... یادت بیار که همین داریوش، سه سال تموم عزب موند به خیال خوابی که نوید یه زن سحرانگیز رو بهش میداد. این داریوشی که مثل گرسنه های قحطی زده، چنگ به بدنت انداخته تا یه وجب ازش فاصله نگیری، سه سال دربه در بود تا پیدات کنه، پیش من حرف از فتح تن و سرد شدن بعد از اون نزن! من سرد نمیشم... الانمو نمیبینی؟ این داریوش، چی کم داره از کوره ی آتیش؟

دلم می‌خواهد چنگ به صورتش بی اندازم.

چگونه میتواند در کنار من از زنانی حرف بزند که به پایش می‌افتند؟

نگاه دریده و خشمگینم گویی او را سر کیف می‌آورد که چانه ام را در کسری از ثانیه، میان دندان هایش گیر می‌اندازد.

جیغ کوتاهم او را به خنده می‌اندازد.

خنده ای مردانه و حمله وار... من جدی هستم. کاملا جدی!

_آره... برو... برو بازم واسه ترسوندن من بزم رقص راه بنداز. زنا رو دور خودت جمع کن.تو و دایه دست به یکی کنید که منو مجبور کنید برگردم. اصلا... اصلا برو به همون زنایی که برات التماس میکنن...

_سسسس... ساکت باش... میخوام همینجا، رو همین اسب ببوسمت!

شوگار

#۹۱۵

حتی اجازه ی تحلیل نمیدهد و جانم را میان کوره ای که خود در آن می‌سوخت هول می‌دهد.

و حالا، لبهایم به یکی از ماهرانه ترین، دردناک ترین و داغ ترین بوسه های دنیا دعوت می‌شوند.

پس می‌افتد شیرینکی که برای جدا شدن از تنش بال و پر می‌زد و حالا برای این بوسه نفسش بند آمده است...

برای آن دستانی که راه و روش در بند کشیدن یک زن را از بر هستند.

صدای هوم خفه ام میان لب‌های پر خشونتش گم می‌شود. اسب تکان می‌خورد و او با یک غرش خشمگین، از لب هایم دور:

_بیا پایین... یالا!

هنوز هم خودخواه است. اصلا چگونه میتواند در چنین موقعیتی از کشته مرده هایش بگوید؟

_نـ... می... یام!

دندان ریـچ می‌کند و در کسری از ثانیه پایین می‌پرد.

_اگر من جای تو از خاطرخواهام میگفتم چی میشد پس؟ ها... دست به من زدی نزدیا...

_ببند ببند ببند شیرین صبر منو سر نیار...

میدانم دیوانه اش میکنم. میدانم آتش جانش را شعله ور تر میکنم و از قصد برای سوزاندنش می‌گویم.

من را مانند یک عروسک کوچک پایین می آورد.

_تو... تو حق نداری از هیچ زن دیگه ای حرف بزنی... حق نداری فهمیدی؟

از دو پله ی کوچک بالا می‌رود و انگار خشمش دود شده است. چین هایی که کنار هردو چشمش افتاده اند و برق شروری که مهمان عنبیه هایش هستند، حرص من را بیشتر می‌کنند.

_چه بخوای چه نخوای این یه واقعیت بزرگه که باید باهاش کنار بیای کفتر کوچولوم. بیا اینجا ببینم... یه بوس بده عمو ببینه!

کمرم را که مانند یک شکارچی در بر میگیرد، من موهایش را می‌کشم و او با خنده، در چوبی را هول می‌دهد.

سرمای داخل کلبه نشان دهنده ی این است که قبل از این، کسی آنجا نبوده است.

_کدوم زن عاقلی شوهر به این خوشتیپی رو وسط یه عالمه زن ول می‌کنه؟

انگشت هایم میان موهایش محکمتر می‌شوند و او پشتم را به در می‌چسباند تا بسته شود.

_تو... توی لعنتی اون حرمسرای کوفتیتو راه انداختی... بازم اون دخترا رو برشون گردوندی!

شوگار

#۹۱۶

خنده ی رندانه اش حالا تبدیل به تبسمی گرم شده است که خماری دیدگانش را به رخ می‌کشد.

نفس هایش...

سینه ای که تند می‌تپد...

_تش دم نیاییه دختر آصید...بو هزار هزار حرم... کی جز خوت میتونه کورش بکه؟

«_آتیشم زدی دختر آصید... بگو هزارهزار حرم... کی به حز خودت می‌تونه این آتیشو بخوابونه؟»

مردمک هایم روی اعضای صورتش می‌رقصند.

پلک هایش هر لحظه بیشتر و بیشتر به هم نزدیک می‌شوند و گاپ گاپ قلب داریوش ندیده ی من، سر به فلک می‌کشد.

_اون دوتا سیاه بدمستت شدن اجل داریوش. خواب و خوراک غصب شده ی منو کی برمیگردونه؟ لرز این دو تا دست و... لبی که تشنه ی بند بند تن یه زن کافره...!

من کافرم یا او؟ نمیپرسم و او نشنیده جواب می‌دهد:

_تو... تو کافری که اینجوری نگام می‌کنی و ازم میخوای برات صبر کنم. تو کافری که قصد کردی جونمو به لبم برسونی! من مجنون نیستم... فرهاد تیشه زن نیستم... من خواجه هم نیستم... من یه مرد دیوونه ی عاشقم که دلم بودن با زنم رو میخواد... کی میگه خواستن با عشق توفیر داره؟ من مثل اون مادری هستم که با دیدن لپ سرخ بچه دلش غنج می‌ره و با دیدن خنده ش، دلش میخواد گاز گازش کنه...

_پس خواب و خوراک غصب شده ی شیرین چی؟ دل شکسته شده ای که با این عجله خیال سازش نداره...

لچکم از پشت، توسط انگشتانش کشیده می‌شود و روی زمین می‌افتد.

موهای بافته شده ام را که می‌بیند، مانند دیوانگان سر میان گردنم فرو می‌برد و به سان خواب زدگان، آشفته لب می‌زند:

_تو امشب برگرد بهم... حاجت دل یه مریض بی نوا رو روا کن... دل شکسته شده ی کفتر کوچولوی سفیدمو خودم صاف می‌کنم!

شوگار

۹۱۷#

داریوش

فقط خدا می‌داند چقدر این زن را می‌خواهد.

زن نوزده ساله اش.

دخترک کوچکش. کفترش. کبوتر جلدش. افسونگر چشم سیاهش...

لبهای داغ و دلتنگش گلوی دخترک را پیدا می‌کنند و افسار مقاومتش از هم می‌پاشد.

این یک رؤیا نیست.

حقیقت محض است.

این چشم های مست و بسته...

این نفس های تند...

این همه گرما...

جلیقه اش را روی زمین می اندازد و دست میان کش دور گیسوانش می‌اندازد.

چه کسی موهایش را بافته است؟

چه کسی دست میان این ابریشم های خوش رایحه برده و اینگونه گرهشان زده است؟

گره ها باز می‌شوند و داریوش از سکوت دخترک راضی است.

سکوتش بهتر از اعتراض است.

صد مرتبه بهتر.دیوانه کننده است این سکوت نشان دهنده ی رضا...

تل انبوه گیسوان سیاهش که روی شانه می‌افتند، داریوش با پلک های نیمه باز بینی اش را میانشان برده و با آه غلیظی، نفس می‌کشد.

آه می‌کشد و کمرش را در بر می‌گیرد...

نفس می‌کشد و کمربند پیراهن گل دار را باز می‌کند:

_آخخ...آخم سی ای گیسیا...آخم سی ای همه سال...آخم سی تل تل گیسیات شیرین شمامه!

«_آخخخ...آه حسرت برای این موها...آه حسرت برای این همه سال...آه حسرت واسه تار به تار این گیسات شیرین شمامه!»

این مرد قلق دل نوزده ساله ی لجباز را از بر است.میداند چگونه مانند موم،میان مشتش نرمش کند.

میداند چگونه سردی تنش را بگیرد و آتش داغ به جانش بی اندازد.

بناگوشش را میبوسد و از فشار بوسه اش، سر شیرین روی گردنش زاویه می‌گیرد.

موهایش را پس می‌زند.

گوشش را می‌بوسد...گردنش را...

دکمه های یقه ی پیراهن گلدار، توسط انگشت های حریص و دلتنگ مرد باز می‌شوند.

دل بی قرارش صبر ندارد.

دکمه ی آخری از جا کنده می‌شود و صدای نفس های تند زوج دلتنگ، میان تاریک و روشنای کلبه شنیده می‌شود.

_دا...داریوش...

مرد هوم خفه اش را روی ترقوه ی برهنه شده ی دخترک رها می‌کند.یقه های باز لباس، روی سرشانه های ظریف و سفیدش افتاده اند.

این همه ظرافت فقط سهم داریوش است و بس!

بوسه هایش را پایین تر امتداد می‌دهد و تنش را به در میفشارد.

_داریـ..وش...کی گفت...کی گفت اینجا کسی نمیاد؟درو...

داریوش میان کلام دخترک سر بالا می‌آورد و لب به دهان کوچکش می‌چسباند.

ادامه ی جمله ی شیرین، میان نفس های منقطع داریوش، پچ می‌شود: درو... قفل کردی؟

_الان به اون قفل لعنتی فکر نکن... الان فقط من می‌بوسمت، تو همراهیم کن...

شوگار

#۹۱۸

داریوش حتی به شیرین اجازه ی رد یا تأیید نمی‌دهد.

میبوسد... مالکانه... تحسین برانگیز... عاشقانه...

می‌بوسدش و لباس از روی تن شیرین سر می‌خورد...

شدت بوسه ها بیشتر می‌شود و داریوش از دست های ساکن و بدون حرکت دخترک کفری است.

پر از اعتراض...

چرا کاری نمیکند برای این همه دیوانگی اش؟

مگر هزار بار نگفت پشیمان است؟

لب جدا می‌کند و با بیچارگی، از آن بالا خیره ی تن ظریف و سفیدی که مدت ها از دیدنش محروم بود.

_این تن مال منه...دست که بهت می‌زنم...لباتو که می‌بوسم، هزار بار میمیرم و زنده میشم...اونقدر که میخوام زیر دندونام تیکه تیکه ت کنم...

شیرین چشم میبندد.

قبل تر ها هم عاشقانه های این مرد سرکش و یکه تاز را شنیده است.

اصلا همین چرب زبانی هایش شیرین را عاشق کردند.

داریوش طاقت ندارد و دست زیر زانو ها و کمرش انداخته... حریصانه تر از قبل نگاه میکند.

داریوش مرد شرم نیست. مرد نگاه گرفتن نیست. مرد مقاومت کردن بیش از حد نیست.

نه مقابل این افسونگر لعنتی...

_انگار پابرهنه کیلومتر ها دویدم...دویدم و تو یه بیابون سرد و خشک، یه چشمه ی زلال و پاک پیدا کردم...

او را به آب پاک و زلال تشبیه میکند.

یک آب شیرین که هرگز نمیتواند عطش و تشنگی اش را تماما برطرف کند.

هرچقدر بنوشد، اشنه تر می،شود.
سرگشته تر...

دلبرش را روی تخت باریک و چوبی کنار دیوار می اندازد.
شیرین از شرم گر کرفته است.
تماما سرخ از خجالت.
دست روی چشمانش می‌گذارد و داریوش با همان نگاه خیره، مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش.

_اون دستای کوچولوتو از روی چشمات بردار...

شوگار

#۹۱۹

شیرین دست هایش را برنمی‌دارد و لب می‌گزد.

ناگهان گرمای دیوانه کننده ای روی تنش سایه می‌اندازد و نفس های گرمی به گوشش می‌چسبند.دستی که روی شکمش به حرکت در می‌آید و نفسش را می‌برد:

_چی از این دیوونه کننده تر که... بچه های منو به دنیا آوردی؟

بوسه های ریز داریوش میان دم و بازدم های نامنظم شیرین شروع می‌شوند.

سانت به سانت تنش را می‌بوسد. دیوانه و مجنون می‌شود

_لعنتی... وقتی بین مرگ و زندگی دست و پا می‌زدم، هیچ فکرشو نمیکردم که خدا یه حوریه ی بهشتی رو وسط جنگل برام جا گذاشته!

شیرین پر از نابه سامانی است. پر از حالات دگرگون شده و هورمون های به وجد آمده. شانه ی داریوش را با ناخن می‌خراشد و لب های مرد به پوست شکمش می‌چسبند.

چند خط صورتی رنگ روی پوست سفید شکمش افتاده است.

ترک های ریزی که مختص بارداری اش بوده اند.

عمیق می‌بوسد و ریشه ی موهای کرکی تن دخترک دون دون می‌شوند.

فرصت بوسیدن نداشته است که... بوسه هایش رنگ و بوی تشکر دارند...

رنگ و بوی داغی که بر دلش نشسته.

رنگ و بوی عطش...

دیگر طاقتی برایش نمانده است.

مگر اجازه می‌دهد کسی این زن را از او جدا کند؟

سرش را بالا می‌آورد و شیفته وار ترین نگاهش را به آن دو تیله ی مشکی بی صاحب می‌دوزد.

پلک هایش را می‌بوسد:

_دست بکش تو موهام...منو بغل کن!

خواهشی است لحنش.گویی رنگ خواهش دارد و همین برای لرزاندن قلب یک زن کافی است.

انگشت های شیرین با بی تابی به حرکت در می‌آیند.قلبش دارد پس می‌افتد.اگر بلایی سر داریوش می‌آمد؟

موهایش را که لمس می‌کند، داریوش حریصانه و پر از خشونت، به لب هایش بوسه می‌زند.بویه می،زند و میان بوسه های عمیق و پر از حسش، آهسته آهسته می،غرد:

_هیچ خری... نمیتونه بگه... تو دیگه زن من نیستی!

انگشت هایش برای خلاص شدن از شر آخرین تکه های لباس شیرین به تکاپو می افتند و همزمان پر از حرص نفس می‌زند:

_همین امشب یه فندک می‌گیرم زیر اون کاغذ پاره ی بی پدر!

شوگار

#۹۲۰

دیگر چیزی نمانده است.

گویی سال های سال منتظر این لحظه بوده است.

گویی اصلا هدفش از به دنیا آمدن همین بوده است

مشت می‌کوبد کنار تنش و کاش بتواند این همه خواستن را کنترل کند.

به او آسیب نرساند.

آخرین تکه ی لباس که آن گوشه می‌افتد، دست های شیرین که دور گردنش حلقه می‌شوند، بدون حتی ثانیه ای صبر، نزدیک می‌شود و هنوز به کام دل نرسیده، صدای شیهه ی بلند چند اسب به گوش می‌رسد.

صدای کوبش سم.

شیرین با وحشت به در کوچک کلبه زل می، زند و قلبش مانند قبل بچه آهویی، سینه اش را می‌شکافد:

_داریوش... داریوش یکی اومد!

گویی یک جسم سنگین و محکم روی سر داریوش فرود می‌آید.

دندان ریچ می، کند و میخواهد فریاد بزند.

کسی که پشت آن در میراتی آمده است را تکه تکه کند.

_داریوش نمیشنوی؟

دخترک میان آغوشش جمع می‌شود و سایش پوست نرمش روی سینه ی داریوش، او را خشمگین تر و خشمگین تر می‌کند.

_لحن مضطرب و پر از ترسش، داریوش دیوانه را بی میل، از تنش فاصله می‌دهد.

شلوارش را چنگ می‌زند و می‌غرد:

_لباساتو بپوش ببینم کدوم ولد ز*ایی ت*م کرده برینه تو حال من!

کلید را در قفل می‌چرخاند تا کسی وارد نشود.

شیرین با استرس شروع به پوشیدن لباس میکند و داریوش با تک تک سلول هایش خواهان این است که این خانه را خراب کند.

پیراهنش را تن می‌زند و زیر لب هفت جد و آباد شخص پشت در را مستفیض می‌کند.

هنوز کمربند شلوارش را نبسته است که صدای مردانه ای آن پشت فریاد می‌زند:

_داریوش زند.میدونم اون توپی... اسبت اینجاست. قبل از اینکه نیروهام درو بشکنن از اونجا بیا بیرون!

شوگار

#۹۲۱

پلکش تیر می‌کشد.

فقط خدا می‌داند چقدر برای گرفتن جان آن بیرونی ها حریص است.

کمربند را می‌بندد و همزمان با دست کشیدن بین موهای به هم ریخته اش، دخترک را نگاه می‌کند.

چشم هایش پر هستند و هنوز موهای پریشان شده اش را جمع نکرده است.

_اونا کی ان داریوش؟

رنگ صدایش پر از ترس است.

پر از لرزش. پر از نگرانی!

کسی محکم روی در می‌کوبد و داریوش بی توجه به صدای فریادش، گامی به شیرین نزدیک می‌شود.

دست میان مو هایش می‌برد و صورت نازش را قاب می‌گیرد:

_هیچ غلطی نمی‌تونن بکنن!

شیرین پلک می‌بندد و گونه اش را کف دست داریوش می‌خواباند. دستی بزرگ که تماما یک طرف صورتش را در برمی‌گیرد و همین تناقض، دل داریوش را به لرزه در می آورد:

_الان تنها نگرانی من اینه که اونقدری منو معطل کنن که اون حکم لعنتی موعدش سر بیاد. به کی بگم مثل سگ از اینکه اون کاغذو مهر زدم پشیمونم؟

شیرین چانه می‌لرزاند و از همان پایین، چشمان خیسش را به صورت کبود شده ی داریوش می‌دوزد.

این نگاهش... امان از این نگاه که دل و دین هر مردی را به بازی می‌گیرد.

فشار دست داریوش که بیشتر می‌شود، شخص پشت در ضربه ی محکم تری می‌زند:

_اگر بیرون نیاید مجبوریم در رو بشکنیم. قصد ما هتک حرمت نیست. لطفا در رو زود تر باز کنید!

_صداتو ببر و منتظر باش!

داریوش است که صدای بلند و خشمگینش را به گوش آن بیرونی ها می‌رساند.

شیرین دستان کوچکش را دور دست بزرگ داریوش قفل می‌کند و نگاهش پر از خواهش:

_باهاشون نرو...

لبهای مرد روی موهایش می‌چسبند. عمیق میبوسد. جواب ندادنش ترس دلبرک را بیشتر می‌کند.

صورتش را از روی دست داریوش برمیدارد و به چشمانش نگاه می‌دوزد:

_نرو داریوش.باهاشون نرو... باشه؟

شوگار

#۹۲۲

نمی‌گوید وقتی این چنین برای نگه داشتنش التماس می‌کند، پای رفتن مردی که مسئولیت یک شهر را به عهده دارد سست می‌کند؟

_شیرین...

_نه داریوش... من نمیخوام تو باهاشون بری. اگر اجازه ندن برگردی چی؟ اگر بخوان... بخوان...

شیرین بی مهابا زیر گریه می‌زند و کمر داریوش را در برمیگیرد.

سرش را روی سینه ی داریوش می‌چسباند و هی حال داریوش را بدتر میکند.

_من مرد قایم شدن نیستم کبوتر... نگام کن...

شیرین لجوجانه نمیخواهد نگاهش کند. پیراهن سیاه داریوش خیس می‌شود و دلش میخواهد فریاد بزند.

_میگم به ایرج بره دفترخونه اون حکم رو باطلش کنه. باهاش برو شیرین. باشه؟

_نمیرم... تا خودت نیای من با هیچ‌کس هیچ جایی نمیرم!

دندان قفل میکند و انگار آن بیرونی ها صدای گریه را شنیده اند که منتظرند داریوش خودش بیرون بیاید.

_با همین لجبازیات خونه خرابم کردی... گوش کن به من شیرین...

شیرین چانه بالا می اندازد و دلش مانند سیر و سرکه می‌جوشد:

_نـ... نمیخوام. من هیچ جایی نمیرم. خودت باید بیای و درستش کنی!

داریوش وقت ندارد و این بار هردو دستش را با حرص، دو طرف صورت شیرین گرد می‌کند. این اشک ها یعنی برای داریوش نگران است و این نگرانی سینه ی مرد را تنگ می‌کند:

_باید یه چیزی رو همین الان برات روشن کنم. گوشاتو بده به من! ممکنه من با اون حرومزاده ها برم و دیگه...

شیرین از ادامه اش وحشت دارد و با مردمک های گرد و خیسش، به داریوش هشدار می‌دهد:

_کافیه!

داریوش با انگشت شست، اشک سرازیر شده اش را پاک می‌کند و جایش را می‌بوسد:

_اوضاع مملکت خرابه. من فرماندار این شهرم و برای سلطه گرفتن روی شهر من، ممکنه هر دسیسه ای بچینن که اعدامم کنن!

شوگار

#۹۲۳

تمام تن شیرین به رکان در می آید. صورتش می‌لرزد و دلش پایین می‌تپد:

_ میخوای اذیتم کنی. میخوای کاری کنی که... که برم و اون طلاق‌و فسخش کنم!

داریوش بوسه ی کوتاه و عمیقی روی چانه ی لرزانش می‌زند و با عذاب چشم هایش را روی هم فشار می‌دهد:

_برو اون طلاقو فسخش کن دردت به جونم. اگر نذارن من برگردم، اذیتت میکنن... بچه ها رو ازت میگیرن!

گریه های شیرین هرلحظه شدت بیشتری میگیرند. نگاه ناباورش دل داریوش را خون میکند.

گلبرگ کوچکش دارد پس می افتد.

موهایش را کنار می‌زند و سعی در آرام کردنش دارد.

اما شیرین اصلا در کتش نمی‌رود:

_یعنی چی که ممکنه نذارن برگردی؟ داریوش معلوم هست چی داری میگی؟

_اینجوری گریه میکنی من یه دلم می‌مونه پیشت. بی قراری نکن سقه سرت بام. این فقط یه احتماله!

نگاه دلبر مات می‌ماند. ممکن نیست اوضاع همینقدر وخیم باشد.

_ببین داریوش... اگر به خاطر فسخ کردن اون کاغذه... اگر بفهمم سربه سرم گذاشتی که...

_نیست. دروغ نیست. یکی از پاسبوناشون تو سیاهچال من انتحار کرده.

لکنت گرفتنش دست خودش نیست. همه چیز دارد وحشت ناک تر از آنی که فکر می‌کرد می‌شود:

_ان... انتحار یعنی چی؟

داریوش مکث می‌کند در جواب دادن و این شیرین را دق می‌دهد. اتفاقات چقدر واقعی به نظر می‌رسند.

دخترک سر تکان می‌دهد تا جواب بگیرد و داریوش بالاخره آهسته لب می‌زند:

_یعنی خودکشی!

شوگار

۹۲۴#

.....

شیرین:

شوک لعنتی حتی اجازه نمی‌دهد اطرافم را به درستی ببینم.
مانند یک نوزاد که صداها را گنگ می‌شنود. اطراف را مات می‌بیند و در محافظت کردن از خودش عاجز است.

_ضمن عذرخواهی باید بگم بدون دستبند و سرباز، نمیتونم اجازه بدم از اینجا دور بشید!

من را پشتش فرستاده است. از میان اعصای تنم، فقط دستانم هستند که به این ثانیه ها چنگ می‌اندازند.
هیچ چیز دروغ نیست.
آن ها می‌خواهند داریوش را ببرند!

_زبونت زیادی کار می‌کنه پاسبون.بالادستیت سرش تاب داشته. داریوش زند اگر اهل فرار بود، پاشو توی شهر نمی‌ذاشت!

لباسش میان انگشتانم فشرده می‌شود.

زن ها شیفته ی قدرت و شهامت یک مرد می‌شوند.

دلباخته ی مردانگی و منش آن ها...

اما شیرینک، اکنون دلش مردانگی نمیخواهد. این شهامت و این صداقت را نمی‌خواهد.

_من مأمورم و معذور. اگر به وظیفه م عمل نکنم سرمو میزنن!

از کنار دستش می‌بینم چگونه افسار اسب را میان مشت می‌فشارد.

چگونه می‌توانم جلوی رفتنش را بگیرم؟

شاید اگر خودم را به بیماری می زدم.
قلبم دارد می ترکد... داریوش می‌رود!
قسم می‌خورم می‌رود...

_خودت و آدمات، نرسیده به خیابون شهربانی منتظرم بمونید. تا یک ساعت دیگه میام!

_نمیشه آقا. به والله که...

غیض نگاهش را به مردی می‌دوزد که سرش را مقابل او پایین می‌اندازد.
کسی روی حرفش حرفی نمی‌زند.
شاید آن ها هم حرمت از خودگذشتگی هایش را، زحماتی که برای این شهر کشیده است را نگاه می‌دارند.

_زنمو میرسونم و برمی‌گردم. فکر نمیکنم نیازی به دوباره گفتنش باشه!

شوگار

#۹۲۵

چشم هایم بسته اند و محکم، کمرش را در بر گرفته ام.

جانم میان سینه ام گیر کرده.

یک کوه عظیم و بزرگ روی آن قرار گرفته و راه نفس کشیدن را برایم بسته است.

صدای کوبش سم اسب و بادی که از کناره هایمان رد می‌شود، برخلاف ساعتی قبل، این تراژدی لعنتی را غمناک تر می‌کند.

کف دستم را بالا می‌آورد و لب هایش را همان‌جا می‌چسباند.

بوسه ی عمیقش، هق خفه ی من را از گلو آزاد می‌کند.

به کاخ نزدیک می‌شویم.

هر لحظه نزدیک تر می‌شویم و قلبی که همین امروز گرمای امنش را حس کرده بود، حالا داشت میان این زمهریر می‌لرزید و التماس می‌کرد جلوی رفتنش را بگیرم:

_همیشه تو روزهای سخت ولم کردی... همیشه!

بوسه ی دیگری کف دستم می‌کارد و آن را کنار صورتش قرار می‌دهد:

_درد ای گریوه یات و جونم. خا؟

«_درد این گریه هات به جونم. خب؟»

مگر گریه هم درد دارد!؟

آری... اگر گریه درد نداشت، پس این حال رو به مرگ چیست که به گلویم چسبیده و رهایم نمیکند؟

یک تنه می خواهد همه ی درد هایم را به جان بخرد و با دستان خودش، درد را به من هدیه می‌دهد.

_نمیخوام درد گریه هامو به جونت بندازی. اینقدر فقط تو چهارچوب این جمله های گنده گیر نکن و یه بارم که شده راستکی باش!

اسب از دروازه ی بزرگ کاخ وارد می‌شود و جمعیتی که با شنیدن خبر زنده بودنش آنجا جمع شده اند، با دیدن ما بلند صلوات می‌فرستند.

«اللهم صلی علی محمد وآل محمد»

زن ها هلهله می‌کنند و دایه با منقل پر از زغال جلو می‌آید. لبخند نایابی روی لب دارد که از دور هم دیده می‌شود.

اسفند روی آتش می‌ریزد و دانه های قهوه ای رنگ، مانند شیرینک می‌سوزند... دود می‌شوند و عطرشان میان عزای قلب من، با تناقض می‌نشیند.

_ماشالله آقام. هزار الله اکبر، ایشالله سایه تون هزار سال بالا سر این شهر باشه.

_مردیم و زنده شدیم آقا... الهی شکر... الهی شکر...

مگر زمان هلهله و شادی اسپند دود نمی‌کردند؟

نمیدانند چه اتفاقی در حال رخ دادن است؟

این شکرگزاری ها برای برگشتنش هستند و اگر بدانند مأموران شهربانی برای گرفتن او، کمی پایین تر منتظر هستند، چه اتفاق می افتد؟

ممکن است این جماعت بتوانند جلوی رفتنش را بگیرند؟

شوگار

۹۲۶#

از اسب پایین می‌پرد.
من سنگینی نگاه همه شان را حس می‌کنم.
اشک های روی صورتم را با کف دست پاک می‌کنم و دست هایی را می‌بینم که برای در برگرفتنم بالا آمده اند.

نگاه که در چشمان شیفته اش می‌دوزم، همه چیز مانند یک زلزله ی مهیب می‌لرزد.

_شما برید کنار. من کمکش می‌کنم!

سر بالا می‌آورم و صدای جواد را می‌شنوم.

او اینجاست...

جواد... جاهد... پدرم...

هرسه نفرشان اینجا هستند و کسی آن ها را بیرون نکرده است؟

برگشتن داریوش به طرفشان، بند دل من را پاره میکند.

جنجال دیگری به پا نشود.

کسی چیزی نگوید!

دختر بچه ی کوچک از میان جمعیت می‌دود و پای داریوش را می‌گیرد.

اخم های داریوش دل نگرانم را نگران تر می‌کند اما... جواد با گفتن دومین جمله اش، آن هم میان شلوغی رعایا، تاب و قرار پر گرفته ی من را به سینه ام بازمی‌گرداند:

_فکر کنم طبیب تا یه مدت شما رو از کارای سنگین منع کرده باشه. نه؟

آب دهانم را که قورت می دهم، داریوش بدون جواب دادن به جواد، دست دور کمرم قفل می‌کند و مانند عروسکی کوچک، از اسب پایین می‌آورد.

هنوز فرصت گر گرفتن پیدا نکرده ام که من را پشتش می‌فرستد و رو به جمعیت عظیمی که همهمه به پا کرده اند، دستش را به معنای سکوت و تشکر بالا می‌آورد.

همگی در کوتاه ترین زمان ساکت می‌شوند و جز تک و توک صدای بچه ها، صدای دیگری شنیده نمی‌شود.

_سرتون سلامت... شرمنده کردید!

دوباره همهمه و تعارف تکلیف شروع می‌شود.

کبریا با چشم های اشک آلود دور ایستاده است و کامران آشفته حال، دست میان موها و صورتش می‌کشد.

_به همین خاک آبا و اجدادی قسم هزار بار مردیم و زنده شدیم تا یه خبر ازتون بگیریم. دار و ندارمون قربان یه تار موی شما...

نگاه خیره و براق دایه را از دور می بینم.

او که به تن پنهان شده ی شیرین، آن هم پشت داریوش نگاه می‌کند.

به حمایت پسرش از زنی که به گفته ی او، بارها دل داریوش را شکست!

شوگار

#۹۲۷

نگاه خیره ی او و پدرم.

نگاه آصید محمد فتاحی که تک دخترش را در دل آتش انداخت و سر سوزنی حمایتش نکرد.

این دو نگاه، زمین تا آسمان فرقشان است.

زنی که بارها حمایتم کرد و حالا من را باعث حال بد پسرش می داند.

و مردی که بارها زیر پایم را، پشتم را خالی کرد و حالا برای تسلی دردهایم آمده است.

برای نشان دادن حمایتی که دیگر به درد شیرین نمی‌خورد.

_یه لحظه اهالی... یه لحظه به من گوش کنید!

از پشت سر، بازوی داریوش را چنگ می‌زنم.

میخواهد برود؟

همهمه ساکت نمی‌شود و دایه کنار داریوش می‌ایستد.

میدانم برای بغل کردنش، حاضر است تمام عمرش را بدهد. این در چشمانش بیداد می‌کند:

_آقام؟ سپردیم بچه هارو آوردن کاخ. الان تو اتاق شما هستن...

توی دلم خالی می‌شود و با چشمانی مات زده، از پشت داریوش بیرون می‌آیم.

او اما اجازه نمی‌دهد و همان‌گونه جلوی من می ایستد.

نمیتوانم اخم هایش را ببینم اما، صدای آهسته ای که میان فریادهای آن آدم ها به گوشم می‌رسد، نشان از خشم او دارد:

_ فعلا وقت حرف زدن درمورد این تصمیم های سرخود نیست. جاش هم نیست!

دایه با چشمان سیاهش خیره ی رنگ پریده ی من می‌شود و زبان در کام نگاه می‌دارد.

داریوش اما برای بار دوم دستش را بالا می‌آورد تا جمعیت ساکت شوند.

_خوش دارم مثل همه ی این مدتی که من توفیق خدمت به شماها رو داشتم، حرفی که می‌زنم رو گوشواره ی گوش کنید و با همهمه نظم شهر رو به هم نریزید!

کمی مکث می‌شود. کمی طول میکشد تا همه متوجه شوند داریوش حرف مهمی برای گفتن دارد.

حالا گوش ها همگی تیز می‌شوند و چشم ها همگی به دهان او خیره.

آن سه نفر...

جواد، جاهد و پدرم.... هرسه شان به بینی سرخ و پلک های تر من نگاه می‌دوزند.

من را به قتل‌گاه خودشان فرستادند اما... میان آن مسلخ گاه، گل سرخی در دامان من روییدِ.

_پاسبونای شاه ، دو تا خیابون پایین تر منتظرن من برم که دستبند به دستم بزنن و ببرن طهرون!

شوک به جمعیتی که برای شادی و سرنا آمده بودند وارد می‌شود.

من هم مانند آنها...

طهران؟

برق چشمانشان فرار می کند و داریوش همه شان را مخاطب قرار می‌دهد.

_به بزرگا میگم، کوچیک ترا بشنفن. هرج و مرج و حرف و درف ممنوع. مملکت صاحاب نداره هر کی بزنه می‌خوره ممنوع. جنگ و جدل قبیله ای ممنوع...

شوگار

#۹۲۸

کامران به من چشم غره می‌رود و شاید می‌خواهد من مانعش شوم.

میخواهد از طریق من داریوش را نگه دارد و نمی‌داند وقتی او بخواهد تصمیمی بگیرد، احدی نمی‌تواند نظرش را برگرداند.

_آقا درد و بلات به سر ما... چی میگید شما؟ پاسبونای شاه غلط کردن طرف آقای ما بیان!

یک دستش را سپر من کرده که جلو نیایم. این یعنی تا ابد حمایت.

بدون حتی کلمه ای گفتن، این یعنی احدی حق اذیت کردن من را ندارد.

نه دایه... نه کامران و نه حتی آن پیرزنی که در کاخ زند ها جا خوش کرده و نمیخواهد به کاشانه ی خودش برگردد.

_یه چیزی بهش بگو. میخواد باهاشون بره طهران. داریوش اگر بره اون بی ناموسا زنده ش نمی‌ذارن. زنده ت نمی‌ذارن، چرا جار می‌زنی چیزیو که هنوز راجع بهش حتی فکر هم نکردیم!؟

شیرین اهل گریستن مقابل چشم همگان نبود.

اما آن چشم های لعنتی و آن قلب بیمار شده، حالی‌شان نمیشد ده ها چشم دارند منظره ی اشک آلود صورت شیرین را می‌بینند.

کامران بدجور دارد زخم به دلم می‌زند و بدتر آن است که داریوش حتی کوچکترین واکنشی به عز و جز کردنش نشان نمی‌دهد.

_تا حالا هرجوری که گذروندید، از این به بعدم همینه. جیره و مواجب کشاورزا... دام دارا... باغ دارا و تجار... هر چیزی سر جای خودش قرار داره. من نیستم، اما کامران هست...

این بار توان سکوت ندارم.
دارد برای خودش جانشین تأیین می‌کند؟

_نمیری... داریوش تو هیچ جا نمیری!

صدای آهسته، پر از حرص و بغض دارم را فقط او می‌شنود.
شاید او و... دایه...
شاید حتی آن سه مردی که من را پله کردند...
حتی کامرانی که با مردمک های خشک شده، ناظر نمایش رو به رویش است.

_این نوبه، با تو بمیری و اونا غلط کردن پاک نمیشه. یه مدت زمان کوتاهی من نیستم!

_مگه ما مردیم که بذاریم شما رو ببرن؟ شهرشون رو به خاک و خون می‌کشیم بخوان غلط اضافه بکنن!

_راست می‌گه آقا. شما حکم کن، رخصت بده، تک تک پاسبوناشونو بی ناموس عالم می‌کنیم. نمی‌ذاریم همینجوری جولون بدن و تن و بدن زن و دخترامونو بلرزونن. سرمون بره، به شرفمون قسم نمی‌ذاریم نفس بکشن!

شوگار

#۹۲۹

_بزرگش نکنید. به هیچ عنوان دلم نمیخواد بهونه ای دست اون حرومزاده ها بدم که بخوان به حریم شهرم تعدی کنن. هیچکدومتون حق اینکه تو این کار دخالت کنه رو ندارید!

مصمم است و حرفش حرف آخر.

اما مردم ساکت نمی‌مانند.

جمعیتی که شنیده اند داریوش زنده است هر لحظه بیشتر می‌شوند و حتی دروازه ی کاخ، چاک تا چاک باز مانده است تا کسانی که آن بیرون مانده اند، به داخل دید داشته باشند.

_تا یه مدت خانوماتونو همراهی کنید و تنها بیرون نفرستید. یه مدت حواستون به دخترانتون باشه. اینجا

خاک لرستانه و احدی حق تعدی به نوامیس ما رو نداره. و یه چیز دیگه...

_آقا قربانت بشم، تا کی؟ تا کی زن و دخترامونو تو شیشه کنیم که اون بی خبر از خدا ها به حریمشون تعرض نکنن؟

_اجازه بدید حمله کنیم شهربانی و تک تک جوخه و سربازاشونو فلک کنیم بفرستیم آبادی خودشون. اینجا بی صاحاب نیست که بیان قروق کنن و آقامونو با دستبند وردارن ببرن!

کامران کنار داریوش می‌ایستد و عصبی تر از لحظاتی قبل، لب می‌زند:

_بذار من درستش میکنم. تا هر کجا که بخوای بری این مردم پشتت‌ان. بری رحم نمیکنن داریوش... اگر بخوای بری هممونو بیچاره می‌کنی.

داریوش توجهی نشان نمی‌دهد و تا می‌خواهد بار دیگر صدایش را بالا ببرد، کامران میان سر و صدای حاکم بر فضا، بازویش را چنگ می‌زند:

_من تحمل داغ برادر ندارم. من این صندلی ای که تو میخوای اینجوری برام جا بذاری رو نمیخوام. حالیته؟

داریوش با اخم های وحشتناک، ناگهان به طرفش برمی‌گردد و غرشش اگر چه آهسته است اما، به گوش من می‌رسد:

_کی به کیانوش میگه هم خون نصرالله خان زنده؟ تو؟ یا من؟

شوگار

#۹۳۰

رنگ از رخ دایه می‌پرد و منقل کوچک از دستش پایین می‌افتد.

_یا امام غریب...

زغال ها هر کدام گوشه ای می افتند و داغی‌شان، کسانی که خیلی نزدیک شده اند را می‌ترساند.

زن ها با جیغ های کوتاه و خفه عقب می‌روند و مرد ها دست از همهمه نمی‌کشند.

من اما با ناباوری به این صحنه زل زده ام.

به داریوش...

حتی سر سوزنی نمیخواهد از موضعش پایین بیاید؟

پس من چه؟

بچه ها؟

چه در سر دارد ؟

دایه تا کی میخواهد در مقابل دستورهای داریوش سر خم کند؟

مگر مادرش نیست؟

مگر او را به دنیا نیاورده است؟

پس چرا برای نگه داشتنش تلاشی نمیکند؟

_منطقی باااش. واقعا فکر کردی اگر اسم کیانوش رو بیاری من میذارم جونتو بندازی تو چنگال اون بی همه چیزا؟

سرگیجه امانم نمی‌دهم. چشم میبندم تا دنیایی که مقابل چشمانم تکان می‌خورد، زیر پاهایم را خالی نکند.

_شیرین؟ روله؟

بازوی داریوش را چنگ می‌زنم تا نیفتم.

صدای آصید است. مردی که پسرانش را سر و سامان داده است و حالا احتمالا دلش به حال این نوزده ساله ی بی سر و سامان می‌سوزد.

_شیرین؟ شیرین چت شد؟

صدای نگران داریوش است.

تن ضعیف شیرین، نقش بازی کردن بلد نیست.

دستی دور کمرم گرد می‌شود و صدای داریوش بلند تر از لحظاتی قبل، فضا را در بر میگیرد:

_یه چیز دیگه میگم مخلص کلوم. هیچ کس توی این شهر... تأکید می‌کنم، هیچ کس توی این شهر، حق بی احترامی به زن و بچه ی من. به خانواده ی زنم رو نداره. کسی بخواد آرامش این خونواده رو با خاله زنک بازی و ناامنی به هم بزنه، با گماشته هام طرفه.خب؟

همهمه ها آرام می‌گیرد.

دیگر کسی چیزی نمی‌گوید!

شوگار

#۹۳۱

.....

ستین را چنان در بر گرفته و می‌بوسد که قلب هرکسی را به درد می‌آورد.

چانه ی شیرین از زمانی که گفته است می‌رود، حتی ثانیه ای دست از لرزیدن برنداشته است.

_باباجون؟ میشه بذارینش بغل من؟

کامران مشت به شقیقه اش می‌کوبد و داریوش همزمان با نگاه عمیقش به چشمان نمناک من، مهربان لب می‌زند:

_بشین رو تخت تا بذارم بغلت!

دخترک کوچک از ذوق کف می‌زند و همراه با جیغ کوتاهش، به طرف تخت می‌دود.

می‌بینم نگاه وصل شده به ساعت داریوش را.

می‌بینم که از یک ساعتش، فقط پانزده دقیقه مانده است.

_الهی قربونشون بشم!

صدای بغض آلود کبریا است.

دور ایستاده است و انگار اجازه ی نزدیک شدن ندارد.

جؤی که بر فضا حاکم شده است، اضطراب و نگرانی به جان هر کسی می‌اندازد.

داریوش ستین را به نرمی در آغوش دخترک چهار ساله می‌گذارد و پایین پاهایش زانو می‌زند:

_واااای بابا... چشماش... چشماش بازه!

داریوش لبخند می زند و به طرف من برمی‌گردد:

_خانوم؟ آسا رو میاری؟

این لفظ های مهربانانه را نمی‌خواهم.

شیرین هیچ وقت نتوانست جایگاهی که حقش است را به دست آورد.

دایه از کنارم با صدای پر از پستی و بلندی اش لب می، زند:

_بده من می‌برم!

با نگاه متأسف و خشمگینم،به زن چشم سیاه خیره می‌شوم.

چگونه مادریست که نمیتواند حس واقعی اش را به فرزندش منتقل کند؟

چرا به پای داریوش نمی افتد که نرود؟

گاهی غرور مسخره ی این زن، عصبی و بیزارم می‌کند.

قبل از اینکه دستش به آسا برسد، از جا بلند می‌شوم.

این زن، دستور داد تا فرزندان من را از آغوشم بگیرند.

شوگار

#۹۳۲

به طرفشان که می‌روم، شیفته با بغض خیره ی من می شود.

دخترک معصومی که پله ی بالا رفتن بزرگ تر هایش شد، از نگاه کردن به من خجالت می‌کشد.

او میداند. اگرچه چهار پنج سال دارد اما... عاقل تر از دختر بچه های همسن و سال و خودش است:

_میشه... میشه داداشمو هم بدی بغل کنم؟ قول میدم هردوشونو خوب نگه دارم!

داریوش ستین را از آغوشش می‌گیرد و دخترکم صدای پر ولع زبانی که به انگشتانش می‌زند را به گوشم می‌رساند تا بفهماند گرسنه است.

داریوش آسا را که در آغوش شیفته می‌گذارد، کامران با همان حالت عصبی اش نزدیک می‌شود:

_این نمایش مسخره که رنگ و بوی خداحافظی داره رو کی تموم میکنی داداش؟

داریوش چشم غره می‌رود و اشاره اش به شیفته است.

پیشانی ستین را می‌بوسد و عطر نوزادی اش را عمیقا بو می‌کند.

_روله؟ رحمی و حال ای بچو نمیکی، سیلی د دات بکو!

«_پسرم؟ به حال این بچه های طفل معصوم رحم نمیکنی. یه نگاه به حال مادرت بکن.»

همگی به طرف صدای زن پیر برمیگردیم.

ننه است.

من ننه را می‌بینم که وارد می شود.

و دو چشم گریان، که از دور این صحنه را نگاه می‌کنند.

زن جوانی که به من تنه زده و از کنارم گذر کرده بود.

زنی که تخت مشترک من و داریوش را در آغوش گرفته بود.

_دام کیه ننه؟ نشونش به بینم!

«_مادرم کیه ننه؟ بهم نشونش بده ببینمش!»

جواب قاطع و ناگهانی داریوش، همه را متعجب می‌کند.

دایه چه حالی دارد اکنون؟

_دات ونا که سی چل سال مین دامونش گپت کرد. دات ونا که خین دل هرد و دم بر نیاورد! دات ونا که...

«_مادرت اونیه که سی چهل سال تو رو توی دامنش بزرگ کرد. مادرت اونه که خون دل خورد و دم برنیاورد... مادرت اونه که...

ستین در آغوش من جا می‌گیرد و خشم داریوش، جمله ی ننه را نیمه تمام می‌گذارد:

_کدوم مادر؟ دایه رو میگی؟ زنی که خودش میخواد همینقدر باشه؟ زنی که آقا به ریش پسرش می‌بنده و با چشم گفتناش سر پایین میندازه؟

_چاره ای جز این داشته دایه ی بخت برگشته؟

صدای لرزان دایه است. دایه ی سیاهپوش و همیشه عزادار.تا میخواهد شروع کند، داریوش با غیض نگاهش، خاموشش می‌کند:

_چاره ای جز مخفی کاری نداشتی؟ من بچه ت بودم... بچه تتتت. چطور یه عمر تحمل کردی که منو روله ی خودت صدا نزنی؟

شوگار

#۹۳۳

حلقه زدن اشک در سیاهی چشمان زنی که یک عمر مشق جدیت و سرسختی کرده است، تکان دهنده به نظر می رسد.

_بزرگ ترین حسرت مال منه. بزرگ ترین درد مال منیه که پسرم هنوز هنوزه مثل مادرش بهم نگاه نکرده.. میدونه از گوشت و خون منه و دلش باهام صاف نیست...

_کی پسر کیه؟

همهمه برای لحظه ای متوقف می‌شود.
گوش ها سوت می‌کشند و نگاه ها به طرف در کشیده می‌شود.
در اتاقی که شلوغ شده است.

_کیانوش جان. شما با من بیا کار واجب باهات دارم...

کامران است که می‌خواهد جلویش را بگیرد.
اما او دست روی بازوی کامران می‌گذارد و پسش می‌زند.

_با شماهام... کی از خون کیه؟

ستین را برمیدارم و کنار شیفته روی تخت می‌نشینم.
دخترک ترسیده است.
دخترکی که از من شرم دارد.

از شیرینی که نتوانست به خوبی با او ارتباط بگیرد و شاید این اشتباه از من بود.

_چیزی نیست خانوم کوچولو.داداشتو می‌ذاری روی تخت؟

_روله دردت جونم، مینجا ای خیر و شر دسی بولند نکو. بیا رییم.

«_پسرم. دردت به جونم. وسط این خیر و شر، تو دستتو بلند نکن. بیا بریم.»

میبینیم که داریوش با پوزخند رو برمی‌گرداند و دایه دردمند و آوره گون، صورت پسرکی را نگاه می‌کند که سال ها از او دور بوده است.

می‌ترسد از گفتن.

از قضاوت شدن...

از اینکه کیانوش گمان کند مادرش او را رها کرده و به قصر برادر دیگرش آمده است.

_میخواستم بگم. ولی الان وقتش نیست پسرم... بیا....

مردمک هایش از خشم می‌لرزند و نگاهش را به طرف من سر می‌دهد.

گویی از من، انتظار این پنهان کاری را نداشته است:

_تو هم خبر داری حتما... بگو... شاید پنهون کار خوبی باشی، اما دروغ به ریشم نمیبندی. بگو ببینم اینا چی میگن؟ کی پسر کیه؟

متاسف و متاثر نگاهش می‌کنم.

او خیلی خوب متوجه اتفاقات اطرافش شده است.
فقط می‌خواهد مستقیما با آن روبه رو شود.

_شیرین با توأم...!

و داریوشی که همه را میخکوب می‌کند:

_من... من و تو، هردومون پسر این زنیم!

شوگار

#۹۳۴

داریوش:

بر جای خشک شدنش را می‌بینند.

نگاهی که به آهستگی از روی صورت درهم شیرین برمیدارد و به داریوش می‌دهد.

داریوش هم دست کمی از او ندارد و صدایش پر از پستی و بلندی خشم:

_بذار روشن تر بهت بگم. من... و تو... هردومون از خون نصرالله زند هستیم. من و تو برادریم!

پلکش تیک می‌گیرد.

خون در رگ هایش خشک می‌شود.

حالا که فکرش را می‌کند، چقدر رو به رو شدن با حقیقت، و فکر کردن به آن، با هم فرق دارند.

_کیانوش... من میخواستم بهت بگم پسرم.. میخواستم...

دستانش را به علامت تسلیم بالا می‌آورد و نگاه خشک شده اش را بالاخره حرکت میدهد.
دایه چشمان ناباور پسرش را که میبیند، خودش را در قعر گودال عمیقی می‌بیند که هیچ جوره راه خلاصی ندارد:

_شنیدم... خودم شنیدم!

دایه تا می‌خواهد نزدیک شود، کیانوش به طرف در خروجی پا تند کرده و او را به دنبال خود می‌کشاند.

حتی ننه هم، با نگرانی و غرولند در پی‌شان می‌رود.

نگاه داریوش روی رد قدم های دایه ، باقی می‌ماند.
نماند با داریوش خداحافظی کند؟
داریوشی که شاید دیگر هرگز به این کاخ برنگردد...

نمیداند دردی که در سینه اش می‌پیچد به خاطر چیست.
نمیداند و هیچ دلش نمیخواهد بار دیگر، با یک سکته ی مفتضحانه، از پا در بیاید.

فک قفل می‌کند و میان سکوت مطلقی که همه با بهتشان ایجاد کرده اند، چانه بالا می اندازد:

_همتون برید بیرون!

شوگار

#۹۳۵

کامران میخواهد دهان باز کند و چیزی بگوید، اما داریوش دست بلند کرده و جلوی گفتن هر کلمه ای را می‌گیرد.

او در این چند دقیقه، فقط میخواهد با خانواده ی کوچکش تنها باشد.

کامران با دستان مشت شده و کبریا با چشم گریان، اتاق را ترک می‌کنند.

همه می‌روند... همه...

حالا بیشتر از هر چیزی، نگاه متأثر و بغض آلود شیرین آشکار می‌شود.

_بابایی؟ اون آقاهه داداش شما بود؟

داریوش جلو رفته و پایین پاهای شیرین و دخترک کوچکش زانو می‌زند:

_آره باباجون. اون آقا برادر دوقلوی منه!

شیفته چشم گرد میکند و شیرین اکنون فقط میخواهد پای رفتن داریوش را بگیرد.
کمی بیشتر تنها باشند.
نرود.

_یعنی مثل ستین و آسا؟

لبخند تلخی روی لب های مرد می‌نشیند. چشم های گرد شیفته، دل خسته اش را آب میکنند تا گونه اش را ببوسد.

_بابا خیلی دوسشون دارم. اینجا بمونن دیگه.. لطفا بابا لطفا...!

نگاه داریوش روی صورت درهم و چشمان سرخ شیرینک سر می‌خورد و به آرامی، دستش را می‌گیرد.

دستش را میگیرد تا نگاهش کند، اما شیرین به گونه ای رو گرفته است که انگار هیچ جوره قصد پایین آمدن از خر شیطان را ندارد:

_اینجا بمونن اذیت میشن... اما قول میدم اگر از مسافرت برگردم، حتما حتما بچه هارو میارم اینجا. باشه؟

نگاهش روی شیرین است و مخاطبش شیفته.

شیرین بالاخره سر برمیگرداند و با اوی دلتنگ روبه رو میشود.

مردی که نتوانست یک دل سیر داشته باشدش.

_یعنی بازم میخوان برن؟

صدای شیفته بغض دارد و رو به گریه می‌رود.

شیرین منتظر جواب داریوش است.

ببیند این بار چه جوابی برایش دیده است!

_به خدا اگر اینجا بمونن، میتونن بعدش که بزرگ شدن با کاوه کوچولو بازی کنن. من خیلی دوسشون دارم... تو رو خدااا!

شوگار

#۹۳۶

فشاری به دست شیرین وارد می‌کند و موهای شیفته را پشت گوشش می‌فرستد:

_هفته ای دوبار می‌تونی بری خونه ی بابای شیرین و بچه ها رو ببینی. میگم عمو کامران ببرت... خوبه؟

مردمک های شیرین با شنیدن جمله ی داریوش گشاد می‌شوند و نگاه گرفته شده اش را پس می‌دهد.

او چه گفت؟

_شیرین جون می‌خواد بره خونه ی باباش؟ دلش برای بابا و مامانش تنگ شده؟

نفس های شیرین از خشم تند می‌شوند.

می‌خواهد لب باز کند و چیزی بگوید، اما داریوش با فشار انگشتانش مانع می‌شود:

_آره... خیلی وقته پیش بابا و مامانش نبوده.میره اونجا، تو هم هر هفته چند بار میری دیدنشون...مثل تو که دلت برای من تنگ میشه...

شیرین دارد گر میگیرد.

هم از حرص. هم از این حجم گنده ای که در گلویش مانده.

نمیخواهد به خانه ی پدری برگردد.

نمیخواهد به خانه ای که او را نخواست برود...

_اما شما میخواین برین مسافرت طولانی... من کوچولو ام... ولی همش بهم میگید قوی باش. منم دلم برای مامانم تنگ میشه...

دخترک کوچک این ها را با بغض میگوید و آتش به جان داریوش می اندازد.

آتشی که در قلب شیرین هم افروخته می‌شود و هردویشان با چشمان مات زده، خیره ی اشک های جر گرفته روی صورت کودک میشوند.

_شیرین جون خودش بچه کوچولو داره... هیع... اون که بزرگ شده... مگه... مگه مثل من کوچولوعه که دلش برای مامانش تنگ بشه؟ باباش که... باباش که نرفته مسافرت...

شوگار

#۹۳۶

شیرین نمیداند چه کند. قلبش به درد آمده است و بچه در آغوشش به خواب رفته...

داریوش اما با چهره ای وارفته و حیران، دست دور صورت دلبر کوچک قاب می‌کند:

_اونم خیلی وقته از بابا و مامانش دور بوده. ولی برمیگرده...تو شیر دختر بابا بودی که... گریه داشتیم خانومی؟

شیفته به هق هق می افتد و چشم های زیبا و اشک آلودش را به داریوش می‌دوزد.

داریوشی که همه جانش دارد می‌سوز از مظلومیت این کودک تنها.

_آقا جونم و... مامان جونم خیلی وقته که نیستن. شما هم میخواید برید پیش اونا؟

حرفش میتواند به تنهایی، توی دل شیرین را خالی کند.
که مانند وحشت زدگان، به چشم های داریوش نگاه کند و از نگاهش التماس بریزد.

_شما هم دلتون برای مامانتون تنگ شده بابا؟

داریوش به ناگهان از جایش بلند شده و پشت به هردوی آن ها دست به صورتش می‌کشد.

مادرش؟

کدام مادر؟

همانی که همیشه داریوش را گوشت قربانی کامران می‌کرد؟

یا آن زن چشم سیاهی که یک عمر او را در دامانش پروراند و او را اولادش خطاب نکرد؟

همان که رفت.

به دنبال اولاد دیگرش رفت و انگار قدرت داریوش، دست و پای آن زن را هم برای محبت کردن بسته بود.

_شیفته جان... عزیزم؟ من و بچه ها میایم اینجا بهت سر می‌زنیم. چند بار در هفته هم تو میتونی بیای دیدنشون... خوبه؟ این دونه های سفید و براق رو هم جمع میکنیم کم کم باهاشون مروارید درست میکنیم!

شوگار

#۹۳۷

_یعنی شما با من... با من قهر نیستید دیگه؟

دل شیرین دارد می‌ترکد.

این طفل معصوم مادر ندارد.

مادر ندارد و شیرین نوزده ساله، حالا میداند این یعنی چه.

شیرین هجده ساله ی تخس کنار می‌رود و دخترکی نوزده ساله، که هردو فرزندش را کنارش گذاشته، دست دور تن

دختر چهار پنج ساله گرد می‌کند و سرش را به سینه ی خود تکیه می‌دهد.

سکسکه هایش می‌توانند به تنهایی دل شیرین را ریش کنند:

_آروم باش عزیزم. آروم باش فندق... بابات میره طهران، چند وقت دیگه برمیگرده. مگه نه؟

سوال آخرش را از داریوش می‌پرسد.

داریوشی که برمیگردد و با اخم های در هم تنیده، آن صحنه را میبیند.

سینه اش تنگ میشود و قلبش میگیرد.

شیرین؟ واقعا شیفته را در آغوش کشیده است؟

طاقت بیشتر شنیدن ندارد آخر.

این دختر بچه، امروز روز گند داریوش را بدتر و بدتر تمام کرد.

گام برمی‌دارد و باز هم پایین پایشان زانو می‌زند.

هردویشان را محکم در آغوش می‌گیرد.

شاید نوری که در دلش تابیده است، گواهی قلبش باشد بر اینکه شیرین می‌تواند از شیفته مواظبت کند.

گریه ی شیفته شدت گرفته است.

شدت گرفته چون میداند هم داریوش، و هم شیرین با بچه ها از اینجا می‌روند.

می‌گرید و داریوش را داغان تر میکند.

_داریوش... مگه قرار نیست چند روز دیگه برگردی و با فندق برید اسب سواری؟

شیرین جوری این را می‌پرسد که انگار بیشتر از هر کسی، خودش به جواب این سؤال نیاز دارد.

چشم در چشمان قرمز داریوش، با مژه های خیسش می‌پرسد و داریوش جوابی ندارد که...

باز هم سر شیفته را می‌بوسد.

گمانش نیم ساعت دیر کرده است.

به طرف دوقلو ها می‌رود و سکوتش، تمام تن شیرین را به لرزه در می آورد.

_داریوش؟

شوگار

#۹۳۸

داریوش نگاه به چشمان شیرین نمی اندازد.
خم می‌شود و انگشتان کوچک ستین را نرم می‌بوسد.

شیفته با پشت دست، اشکی که تا چانه اش رسیده را پاک می‌کند:

_دیدی گفتم؟ بابامم میخواد بره پیش آقاجون و مامان جونش... پس من پیش کی بمونم؟

تن شیرین دارد لمس می‌شود.
گویی خون از رگ هایش فرار می‌کند و دستانش یخ می‌کنند:

_آروم باش گیس گلابتون...

فین میکند تا اشکش نریزد:
از این به بعد ستین رو حنایی صدا می‌زنم. تو رو گیس گلابتون... خوبه؟

دخترک با لب های برچیده شده عقب می رود و داریوش موهای پرزی و کم پشت آسا را می‌بوسد:

_بچه هامو سپردم دستت...!

چرا پس نگاهش نمیکند؟

_داریوش؟ تو همه چی رو حلش میکنی... مگه نه؟

داریوش صورتش را می‌مالد و دست هایش را داخل موهایش می‌کشد.
نگاه قرمزش را که به چشمان شیرین می‌دوزد، روح را از بدنش جدا می‌کند:

_نمیدونم شیرین... نمی‌دونم!

انگشتان دخترک یخ می‌بندند و از جا بلند می‌شود: خانم کوچولو شما حواس خواهر برادرت رو داشته باش، من الان میام. باشه؟

چشمان اشک آلود دختربچه بالاخره با برقی درخشان، به او دوخته می‌شوند و شیرین جلوی داریوش راه می‌افتد تا او را به اتاق سرسرا بکشاند.

بازویش را که چنگ می زند، تک خنده ی خسته و نمادین داریوش هم در گوشش می‌پیچد:

_وقتم تموم شده چکاوک!

و غرش زنانه و زیر لبی شیرین که نشان از صبر نداشته اش است:

_راه بی افت... داریوش زند!

شوگار

#۹۳۹

تند و بی وقفه قدم برمیدارد و منتظر است داریوش کاملا از شیفته جدا شود.

این اتاق بزرگ که به آن سرسرا می‌گفتند، همان اتاقیست که شیرین برایش رقصید.

همان اتاقی که به محل خواب داریوش منتهی می‌شد.

وقتی به پرده های حریرش نگاه میکند، جیرینگ جیرینگ آن پابند را به یاد می‌آورد.

سینی صبحانه ای که برای داریوش آماده کرده بود.

آن تراست...

همان بوسه ی زوری ونفسگیر...

انگشت به چشمان لعنتی اش می‌کشد تا اشک هایش متوقف شوند.

اما حالش اصلا روبه راه نیست. نه آنقدر که روی انقباض شدید عضلات صورتش کنترل داشته باشد و گریه اش را متوقف کند.

کف دستش را گاز می‌گیرد و جیغش را میان انگشتانش خفه می کند.

همین زمان هاست که مأموران سر رسیده و داریوش را از اینجا ببرند.

صدای جیر جیر در چوبی که به گوش شیرین می‌رسد، درست روی آن فرش باریک قرمز، به طرفش برمیگردد و انگشت اشاره اش را به نشانه ی تهدید، به طرفش می‌گیرد.

هنوز کلامی از دهانش بیرون نیامده که سینه ی داریوش، انگشتش را هول می‌دهد و دستانش حریصانه پشت گردن او قفل می‌شوند.

خیز کوتاهش مساوی می‌شود با غصب آن دو لب معرکه و نرم.

جنگ جنگ بوسه های خشونت بار داریوش است.

جنگ دلتنگی. جنگ خشم...

لعنت می‌فرستد به تمام سرباز هایی که منتظرش هستند.

لعنت می‌فرستد به تمام کسانی که این حس را برای مدت ها از او گرفتند.

سرش را رو به عقب خم می‌کند و گویی از جانش دل می‌کند...

شوگار

#۹۴۰

دستان شیرین که از روی سینه اش رد شده و پشت کمرش راه می‌گیرند، زور دست هایش بیشتر می‌شود.

درد بوسه هایش تا مغز استخوان دخترک راه پیدا می‌کند تا برای نگه داشتنش، تیری در تاریکی بزند و از راه های زنانه اش استفاده کند.

لب های کوچکی که میان بوسه های جنگ آسای داریوش اسیر شده اند، به نرمی تکان می‌خورند و هوش و حواس بر باد رفته ی داریوش را تکان می‌دهند.

تن ظریف دخترک با سیاستی دلبرانه به تن منقبض شده ی مرد می‌چسبد و دست دیگرش که برای باز کردن دکمه ی پیراهن او پیش می آید، داریوش با فریادی که میان گلو خفه می‌کند، لبهایش را فاصله میدهد.

_هی هی هی...

نفس نفس می‌زنند و شیرین روی پنجه ی پا می ایستد تا فاصله را بردارد.

بوسه ای ظریف و گرم روی چانه ی زیر مرد می‌زند و همانجا آهسته و بی نفس لب می‌زند:

_اینجا برات رقصیدم... یادته؟

داریوش چشم می بندد.

می‌غرد... دلش فریادی بلند می‌خواهد.

مگر می‌شود از یاد ببرد؟

_من اون آتیشی که تو چشمات شعله می‌کشید رو با هر تکونی که به تنم می‌دادم حس می‌کردم... دستات که رو صندلی مشت شده بود!

دردی میان موهای شیرین می‌نشیند و تندی نفس های داریوش، کنار گوشش ها می‌شوند:

_من دیوونگی و حرص تو رو دیدم داریوش.. چی رو پشت سرت ول می‌کنی و میری؟ هوم؟

عمیقا عطر موهایش را نفس میکشد و ناله وار پچ می‌زند:

_نکن...

شیرین دست به دکمه ی دوم بند می‌کند و دستش درجا، میان انگشتان داریوش قفل می‌شود.

_من حتی رنگ التماس توی چشمات رو دیدم امروز. کی گفت من بخشیدمت؟ بدون اینکه منو راضی کنی برمیگردی؟

شوگار

#۹۴۱

دست داریوش بی مهابا چانه اش را هم میگیرد تا چشمان پر تمنایش را ببیند.

شاید دلش بسوزد و آزارش ندهد:

_هر بار منو لب گور می‌بری و برمی‌گردونی.می خوای خدا رو واسطه کنم؟

درد به جان شیرین می‌بخشد با این حرف هایش:

_این شیرین زبونیات همیشه از مهلکه نجاتت میدن.بازم آدمای پشت اون دیوار رو به من ترجیح میدی. من تنها نه... اون دو تا بچه... داریوش تو هر بار مردمت رو به من ترجیح دادی. منو زیر حیثیت خان بودنت له کردی!

صورتش را قاب می‌گیرد. خوشحال باشد که شیرین برای نگه داشتنش به هر ریسمانی چنگ می‌زند یا سر به فغان آورد از این رفتن لعنتی؟

_کفتر چشم سیاهم... منو نگاه کن... شیرین اون سه تا بچه ای که تو اتاق جفتیمونن تنها بچه های من نیستن. این شهر بچه ی منه... مردمش بچه های منن... من بابای همه ی اونایی هستم که چشمشون به تصمیمات و...

دخترک می‌خواهد جدا شود که داریوش حتی اجازه نمیدهد یک سانتی متر عقب برود:

_وایسا گوش کن به من. میخوای اینجا بمونم تا پاسبونا بیان ببرنم؟ یا اینکه با تو و بچه ها پا به فرار بذارم و یه شهر رو به ریشخند بکشم؟

شیرین ناله ی ریزی می‌کند و داریوش هردو بازویش را می‌گیرد تا با او چشم در چشم شود:

_وقت ندارم. بخند به روم... منو ببوس تا برم...

شوگار🍭🍭🍭🍭:

شوگار

#۹۴۲

_نمی‌تونم بخندم. خنده هام خشک شدن. قهقهه هام گم شدن...

داریوش با بازدم های تندش، لب به گلویش می‌چسباند و بغضش را می‌بوسد.

تندیس زیبایش را چگونه رها می‌کرد؟

_به خاطر کی میری؟ ها؟ این مردم برای حال بد تو چه قدمی برمی‌دارن؟

_مواظب خودت باش. خب؟ برگرد خونه ی بابات فعلا. گفتم چار چشمی مواظب اون خونه باشن... تنها نباشی بهتره!

شیرین به کمر داریوش ضربه می‌زند و از آخرین تلاش هایش دست نمی‌کشد:

_تو نباشی یکی دیگه. اونا به خاطر منافعشون هر کسی که توی جایگاه تو باشه رو می‌ذارن روی سر. براش خم و راست میشن... قربون صدقه ش میرن...

_شششش...آروم باش!شنیدی چی گفتم؟اینجا نمون...تو اون خونه ی مرکز شهر هم نرو...خونه ی آصید باشی خیالم راحت تره!

شانه اش میان انگشتان دلبر بغض زده، چنگ شده و ناگهان از او جدا می‌شود.

طاقت اینجا ماندن ندارد.

ندارد و بدون اینکه نگاه آخر را به چشمان مرطوبش بدوزد، عقب گرد کرده و بدون معطلی از اتاق خارج می‌شود.

صدای کوبیده شدن در روی هم، شانه های شیرین را از جا می‌پراند تا از آن خواب بیدار شود.

رفت...

داریوش رفت...

ناباور می‌خندد. با چشمان خیس می‌خندد. کامران گفته بود اگر داریوش برود اعدامش می‌کنند! گفته بود اگر گیرشان بی افتد، دیگر هرگز برنمی‌گردد.

شیرین می‌دود. نفس می‌زند و می‌دود.

از راهرو ها گذر می‌کند و هنوز به ایوان نرسیده، صدای بلند زنی را می‌شنود که تاکنون جز به آرامی، هرگز سخن نگفته بود:

_التماست می‌کنم.تو و کیانوش من پیرزن رو آخر عمری به خفت نندازید... رحم کنید به دل سیاه زده م...

شوگار

#۹۴۳

شیرین:

با لب های خشک، از بالا میخکوب صحنه ی روبه روی می‌شوم.
آنجا روی سنگفرش کاخ، دایه به پای داریوش افتاده است؟

ـ من حتی اگر بی ارزش ترین آدم دنیا هم که باشم، مادر هردوتاتونم... خوشی ندیدم، دلمو خون نکنید...بدبختم نکنید...

موهای تنم تک تک سیخ می‌شوند و قلبم دارد می افتد.
واقعی است. هر چیزی که کامران گفت، واقعیت دارد...

تیرگی پوست داریوش را از همین‌جا میتوانم ببینم. دستان مشت شده اش.
پاهایش را که از آغوش دایه بیرون می‌کشد، تمام تنم به لرزه در می‌آید.

دایه را همان جا رها می‌کند و بدون حتی ثانیه ای تعلل، سوار اسبش می‌شود.

مردمک های ناباور من می‌لرزند و پاهایم، تنم را کورمال کورمال، تا کنار نرده ها می‌کشانند.

اسبش دور می‌شود و صدای جیغ من، بی مهابا کل عمارت در در بر می‌گیرد:

_داااریووووووش...

صدای آن جیغ می‌تواند گلویم را خراش دهد و روح را از تن خودم فراری دهد.
اما داریوش حتی لحظه ای به پشت سرش نگاه نمی‌کند.

دست به دیوارک می‌گیرم و هنوز از پله های کوتاه پایین نرفته ام که صدای قدم های تند و سنگینی از پشت سرم شنیده می‌شود.

_یا خود خدا!

کامران است که به سرعت از کنارم می‌گذرد و فریاد می‌زند: اسبمو بیارید!

شوگار

۹۴۴#

.....

_پاشو دو لقمه غذا بخور.جون تو تنت نیست و مثل روح بی کالبد میای و میری!

آسیه است. هنوز زایمان نکرده و جمله بندی هایش، همراه با نفس های منقطعش به گوشم می‌رسند.

کنارم که جای می‌گیرد، نگاه های زیر چشمی مادرم را حس می‌کنم. شاید امید دارد آسیه کلامی حرف از زبانم بیرون بکشد.

_اینجا سختته؟

ستین و آسا کنارم غرق در خوابند. نگاه از صورت های گرد و بامزه شان برمی‌دارم و بالاخره آسیه را میبینم:

_تو سختت نیست هر روز با این شکمت خونه رو جارو میزنی؟ هفته ی آخرته!

ریز می‌خندد و با آن بینی ورم کرده، نگاه به شکمش می‌دوزد و دست رویش می‌کشد:

_اینجوری فرز تر میشه. باید موتورشو راه بندازم شیرین. وگرنه مثل باباش تنبل میشه!

لب هایم حتی ذره ای برای شوخ طبعی اش کش نمی‌آیند.

تنها دوست دارم برود و او مصر است که بماند و حال من را عوض کند:

_خیلی خوب شد برگشتی. خیلی خوب شد!

پوزخند تلخی روی لب هایم مینشیند و صدایش به گوش او هم می‌رسد.

_اینجا خونه ی پدری توئه از هر جایی برات امن تره... پیش خونواده‌ت...

_کدوم امنیت؟

خیره ام می‌شود و هنوز جوابی برای سؤالم پیدا نکرده است که با همان لرزش صدا، ادامه می‌دهم:

_من اینجا در امان نبودم. هیچ وقت حمایت نشدم. مثل یه ابزار دیده شدم و آخرین قطره ی خونم هم رو زمین افتاد. از کدوم امن و امنیتی حرف میزنی؟

شوگار

#۹۴۵

نشمین با سینی چای، از مطبخ بیرون می‌آید و مادرم با اشاره به آسیه، لب می‌گزد که بیشتر از این بحث را ادامه ندهیم.

دخترک با لپ های سرخ و سفیدش لبخند می‌زند و کنارمان جای می‌گیرد:

_کوچولوها بالاخره خوابیدن...

آسیه نگاه تلخش را از صورت من می‌گیرد و به مادرم می‌دوزد.
میتوانم پوزخند بزنم.
مادرم میخواهد همین جا بحث را خاتمه دهد تا نشمین چیزی نشنود.
یعنی او نمیداند شوهرش قبلا کشته مرده ی خواهر خان بوده است؟

جوابی که از ما نمیگیرد، با خجالت موهایش را زیر لچکش می‌فرستد و لبخند غمگینی می‌زند:

_لازم به ملاحظه نیست شیرین جون. آقاجواد همه چیزو برای من تعریف کردن!

مادرم سر تکان می‌دهد و بیرون می‌رود.
دخترک بدجور بغ کرده است:

_مگه... مگه اون دختر خانم برنگشتن فرنگ؟

نفس عمیقی می‌گیرم و چشم می‌بندم.
آسیه جوابی نمی‌دهد و نشمین صدایش به لرزش می‌افتد:

_آقا جواد یه بار همه چی رو گفتن و پرسیدن بیشتر از اون رو ممنوع کردن. خالم گفت اون دختر همین هفته برمیگرده فرنگ. نرفته هنوز؟

سرم را از متکی جدا کرده و چشمان خسته ام را به صورتش می‌دوزم.
خیلی کنجکاو است و... خیلی جواد را دوست دارد.

_نرفته نشمین جان...!

ابروهایش به هم نزدیک می‌شوند و بغضش را نشان می‌دهد:

_یعنی...

_نرفته... اما خیالت راحت. جواد از چیزی دل بکنه دیگه سمتش نمیره. تو دختر خیلی خوبی هستی... انشاالله خوشبخت بشید با هم!

شوگار

#۹۴۶

میان بغض، لبخندی می‌زند و آسیه با هن و هن خودش را به دیوار نزدیک می‌کند تا تکیه بدهد:

_معلوم نیست کجا رفتن کجا موندن. نه خبری از جواد و جاهد شده... نه آقاجون!

هنوز جمله اش تمام نشده است که صدای باز شدن درب آهنین حیاط، به گوش می‌رسد.

از جا برمی‌خیزم و کنار پنجره می‌روم.

آقام و جواد... جاهد هم پشت سرشان!

مادرم در هال را باز می‌کند و قبل از اینکه من با همه ی اضطرابم سؤالی بپرسم، لب می‌زند:

_چی شد؟ بردنش طهرون؟

آقام دست به میزرش می‌کشد و آن را از سرش بر میدارد.

حس و حال آشفته و حیرانش بند دل من را پاره می‌کند
جلو می‌روم و جواد و جاهد، پشت سرش داخل می‌شوند.

_یکیتون جواب بده. داریوش خان رو اعزام کردن طهرون؟

چشم به دهان جوادی می‌دوزم که نگاهش را از صورت من می‌دزدد:

_بی ناموسا هیچ خبری ازش نمی‌دن. اصلا... اصلا نمیدونیم زنده ست...

زیر پاهایم خالی شده و دستم به دیوار بند می‌شود.

_یا فاطمه ی زهرا...

همه من را نگاه می‌کنند و کسی زیر بازوهایم را می‌گیرد. مردمک های دو دو زن من، لحظه ای دست از خیرگی‌شان به چشم های جواد برنمی‌دارند.

_آبجی شیرین توروخدا این کارو با خودت نکن. بیا بشین... بشین من برات آب قند میارم!

مادرم دست به مویه می‌برد و قلب من، از تپش می‌ایستد:

_جـ.. جواد؟ یـ... یعنی چی زنده ست یا نه؟ یعنی چی؟

شوگار

#۹۴۷

هنوز جوابی به من نداده است که مادرم کت بلند آقام را می‌گیرد و با همان صدای ناله مانندش، لب می‌زند:

_مگه نگفتن اعزامش می‌کنن طهرون؟مگه نگفتن اینجا حکم نمیدن؟ دارن چه خاکی تو سر ما می‌ریزن اون بی پدرا؟

کسی دستم را می‌کشد و من بی رمق روی زمین می‌افتم. چرا جواد به چشمانم نگاه نمی‌کند؟

_ممکنه قبل از اینکه مردم به این حکم اعتراضی بکنن، اونو...

_اونو چی؟ ها؟ چرا نصف جونم میکنی؟

هردو کف دستش را به پیشانی اش می‌کوبد و رو برمی‌گرداند.
نگاه مات من به پشتش است که جاهد کلاه از سر برمی‌دارد و آهسته، دنیای من را جهنم می‌کند:

_میگفتن احتمال زیاد قبل اینکه شورشی توی شهر به پا بشه، بلایی سرش آورده باشن!

جان از تنم رخت میبندد و پلک هایم ثانیه ای کوتاه، روی هم می افتند. انگشت هایم یکی یکی یخ می‌زنند و نفس کشیدن، سخت ترین کار دنیا می‌شود.

یکی آب قند می‌آورد.

صحنه ای که این روزها، بار ها برایم تکرار شده است.

یکی بادم می‌زند...

و مادرم به بخت بدم لعنت می‌فرستد:

_روله روله روله... این چه بخت سیاهی بود دامن بچه مو گرفت خدا؟ این چه بختی بوووود؟

از میان پلک های نیمه باز و بی حالم، جواد را روبه رویم می‌بینم. او که روی زانو هایش نشسته و صورت من را میان دستانش گرفته است:

_شیرین؟ منو نگاه کن... هیچ چیزی هنوز مشخص نیست...

_میدونید کار کیه اصلا؟ همه ی این آتیشا از گور کی بلند میشه؟

جاهد است که پلک های نیمه باز و بی جان من را از هم فاصله می‌دهد.

چشم غره ی پدرم را میبینم و حریصانه به دهان برادرم چشم میدوزم.

میخواهم بدانم!

_همه ی اینا زیر سر تیمسار محمودیه. همون سناتور دوزاری که دخترشو داد به سیاوش!

شوگار

۹۴۸#

دست هایی که مقابلم بودند و بادم می‌زدند را کنار می‌زنم و با مردمک های خشک شده، نگاهش می‌کنم.

پدرم لعنت می‌فرستد به دهانی که بی موقع باز می‌شود و من با نگاهم ترغیبش می‌کنم بیشتر بگوید:

_خب بذارید بگم دیگه. پدر زن سابق سیاوش. همونی که با داریوش خان رفیق بودن و دخترش و با سیاوش به هم نزدیک کردن. اون حکم بازداشت و اعدام خواسته...

لب های خشکم، ناباورانه نیمه باز می‌مانند.

او میخواهد تاوان بازیچه شدن دخترش را از داریوش بگیرد.

داریوشی که واسطه ی آن ازدواج بود.

دست روی سرم می‌گذارم و صدای گریه ی آسا، همزمان می‌شود با صدای ضربه های محکمی که روی دروازه ی آهنین حیاط شنیده می‌شود.

صدایش آنقدر بلند و ضربه هایش آنقدر پر تکرار هستند که آسیه با ضعف خدا را صدا می‌زند.

جواد با اخم بیرون میرود تا در را باز کند و من صدای ناله های زیر لبی مادرم را می‌شنوم.میشنوم که جواد را بابت

جلوی در رفتنش شماتت میکند و می‌ترسد جانش دوباره به خطر بی افتد.

شانه هایم می‌لرزند و پاهایم را در شکمم جمع می‌کنم.

من حتی صدای لالایی زیر لب نشمین را که میخواهد آسا را خواب کند هم می‌شنوم.

او را آهسته و نرم تکان میدهد و می‌رود برایش شیرخشک درست کند.

_یا حسین. آقا کامرانه... آقا کامران اینجا چی میخواد؟

شوگار

#۹۴۹

با آنکه جانی برای تکان خوردن ندارم، کورمال کورمال به نشمین می‌رسم و آسا را از آغوشش می‌گیرم.

نکند برای بردن بچه هایم آمده باشد؟

نکند بخواهد برای نشستن روی صندلی داریوش، از دو طفل من سواستفاده کند؟

_نشمین، ستینو بیار تو خونه تهی!

همگی وحشت من را می‌بینند و قبل از اینکه او داخل شود، جواد در را باز می‌کند.

به اتاق می‌روم و نشمین که پشت سرم می آید، هردو کودکم با هم شروع به گریستن می‌کنند.

_درو قفل کن. دروقفلش کن...

صدای گریه ی بچه ها، لرزی که تماما تنم را گرفته و دلی که خالی شده است، همگی دست به دست هم داده اند تا حالم را خراب کنند.

_بشین آبجی... بشین تو رو خدا. ببین چه حالی داره... خدا ازشون نگذره!

شیشه شیر ها را با خودمان نیاورده ایم و معلوم نیست چگونه می، شود هردویشان را آرام کرد.

سر آسا را در آغوشم پنهان می‌کنم و پیشانی ستین را می‌بوسم:

_آروم باشید جگر گوشه هام... آروم باشید...

آن بیرون صدای همهمه می‌آید.

شاید حتی جواد با او دست به یقه شده باشد. خدایا از خودت کمک می‌خواهم...

_چتونه شماها؟ من نیومدم بچه هارو ببرم... یه لحظه اجازه بدید شیرین‌و ببینم میرم!

_از شما به جز شر چیزی به ما نرسیده. برید آقا کامران. حرمتی شکسته نشه تو حیاط خونه ی صیدمحمد!

_اومدم راجع به داریوش باهاش حرف بزنم. بعدشم... تنها نیومدم... غلام؟ درو باز کن شیفته بیاد داخل...

شوگار

#۹۵۰

.....

خنده های از ته دل شیفته، نگاهم را به خودشان خیره کرده اند.

سبابه اش را میان انگشتان آسا جا داده است و وقتی میبیند آن را محکم در بر میگیرد، زیر خنده می‌زند و اشک از چشمانش جاری می‌شود.

_وقتی نوزده سالم بود، سر پر باد داشتم و خیالات خام...

صدای آهسته ی کامران، نگاه من را از لای در نیمه باز، به طرف خودش می‌کشد.

به متکی تکیه داده است و آرنجش را روی آن گذاشته.

نگاهش به طرح های لوزی شکل گلیم وسط اتاق است.
من و مادرم با هم آن را بافتیم.

_عاشق بودم. شب و روز به این فکر میکردم که چی کنم. چیکار کنم که آقام اجازه بده قبل داریوش زن بگیرم.

از کامران، این دست حرف ها بعید است.
زن گرفتن و عاشق شدن؟
او تمام تلاشش این است خود را شبیه مرد های امروزی فرنگی نشان دهد.
درس خواندن. مجرد ماندن.
آشنایی های موقت با دختران سطح بالایی چون شهره.

_همه ی زورمو زدم که اینو به مادرم بگم حداقل. دختره بر و رو داشت. ممکن بود زودی شوهرش بدن. از خانواده ی

خوب و سرشناسی بود که خواستگار از سر و کولشون بالا می‌رفت. ترسیدم...با اینکه نمیدونستم چرا این همه خواستگار خوب رو رد میکنن و دخترشونو شوهر نمیدن، ترسیدم. من تمام عمر سعی کرده بودم طبق خواسته های مادرم باشم. اونم می‌تونست حداقل یه کاری برام انجام بده...

دست به چشمانم می‌کشم. از کامران خوشم نمی آید. و هیچ علاقه ای به شنیدن درد و دل هایش ندارم. من باید از داریوش خبر بگیرم.

او باید به جای این همه سفسطه، دنبال راه حلی برای بیرون آوردن داریوش باشد.

_اما تا فهمید عاشق کی شدم، همه چی دست به دست هم داد تا اون دختر رو شوهرش بدن. من بی خبر از اینکه

اون بیماره... و اون بی خبر از اینکه داریوش هیچ میلی بهش نداره و همه چیز یه اجبار مسخره ست!

جمله ی آخرش، باعث می‌شود ذهنم یک ایست کامل انجام دهد.

نام داریوش را شنیدم. مطمئنم...

شوگار

#۹۵۱

بالا آمدن ضربتی نگاه من را که می‌بیند، گویی شرم می‌کند و رو می‌گیرد.

_به هر دری زدم که اون عروسی رو به هم بزنم.

مردم و زنده شدم... اما مادرم راضی نشد! اون کاری کرد که من بی دلیل از برادرم کینه به دل بگیرم. داریوش دوستش نداشت و قدر گنجینه ای که من حق خودم میدیدم رو نمی‌دونست .همون روزا بود که فهمیدم من و داریوش از یه مادر نیستیم و این حرص من رو بیشتر میکرد. اون یه رعیت زاده بود و من یه اصیل زاده. به این فکر میکردم که داره همه ی چیزایی که من دارم رو ازم می‌گیره بدون اینکه براش سر سوزنی ارزش داشته باشن... آقام اونو جانشین خودش کرد و منو فرستادن فرنگستون. رفتم و نرفتم، خبر به گوشم رسید دختره بعد از زایمانش فوت شده. چون از قبل مریض بوده...

@Vip Roman

تمام ارگان های تنم به جوش و خروش می‌افتند. نفس هایم منقطع می‌شوند و او کلافه تر از قبل، آرنجش را از روی متکی برداشته و دست بین موهایش چنگ می‌کند:

_به خاطر ناموس و ناموس پرستی از این شهر رفته بودم. رفته بودم که با ناموس برادرم چشم تو چشم نشم. رفته بودم که بی ناموس نباشم.

از شدت حیرت، دهانم نیمه باز مانده است. به خاطر همین، اینقدر از من متنفر بود؟

_من از چنگ اون سیاوش بی همه چیز نجاتت دادم چون هنوزم خونم واسه حس برادریم میجوشید. ازت محافظت کردم چون آبروی برادرم، آبروی من بود. اما از خواهرم نمیتونستم بگذرم. تو و برادرت جوری تو خانواده ی من نفوذ کرده بودید و داشتید همه چیز رو با خاک یکسان می‌کردید که هیچ راهی جز اینکه بخوام باهاتون مجادله

کنم، نداشتم. نمیتونستم خواهرمو به خاطر اون کلمه ی منفور و حقیر ناموس از دست بدم!

_منو له کردی که از خواهرت محافظت کنی. میخوای اینو بگی؟

_تو هم غرور داریوش رو له کردی که از جون برادرت محافظت کنی. غیر از اینه؟

آهسته می‌گویدش اما... در سر من مانند فریادی بلند، هزار هزار بار تکرار می‌شود.

_به داریوش دروغ گفتی. از من میخواستی دزدیده شدنت رو پنهون کنم تا اون سیاوش بی همه چیز به ریش برادرم بخنده. من پنهون کردم چون ته این قضیه رو دیده بودم.

اما اینکه بعد از اون بله برون کذایی، می‌خواستید خواهرمو مثل خودم از اینجا بیرون کنید، منو داغم کرد. من از خواهرم محافظت کردم. تو از برادرت. تو از روی غرور و آبروی داریوش رد شدی، چون میخواستی جون برادرتو نجات بدی.من و تو... دقیقا مثل همیم! اگر من آدم بده ی این قصه بودم، تو هم عین منی!

شوگار

#۹۵۲

_من و تو عین هم نیستیم جناب زند اصیل زاده. برادرم رو هم با خواهرت مقایسه نکن. اونی که رگش زیر خنجر شماها بود، من و خانواده م بودیم. اونی که فقط رفاهش در خطر بود، شماها... منو با خودت مقایسه نکن وقتی از سفر خواهرت میگی و از مرگ برادر من!

_داریوش هیچ وقت جواد رو نمی‌کشت...

عصبی ام کرده است و این را از تندی نفس هایم می‌تواند بفهمد:

_خیلی خوب می‌دونی که هیچکس نمی‌تونست چاره ی خشم داریوش باشه. با اینکه میدونستی همه چیز زیر سر خواهرته، جون برادر منو تو مشت داریوش گذاشتی و زندگی مشترک تازه شروع شده ی ما رو نابود کردی تا عامل بقای خودت و خواهرت باشه!

نگاهی به اطراف می‌اندازد و وقتی سرش را جلو می‌آورد، صدایش پایین می‌اید:

_خوبه که اینو میدونی. پس اگر می‌فهمید اون فرار مفتضحانه همش زیر سر کبریا بوده چی؟ من هم مثل تو ترسیدم. ترسیدم خواهرم رو بکشه. برادرم کاوه از کاخ بیرون رفته بود و داریوش اونقدر سرگرم تو شد که حتی شیفته رو هم فراموش کرده بود. برای مکدر نشدن خاطر تو، برادر کوچیک منو که عاشق اون عفریته شده بود، طرد کرد. باید چکار می‌کردم؟

پوزخند می‌زنم. آدمی که نخواهد بفهمد، همه جوره خودش را به نفهمی می‌زند.

_اینجوری به من نگاه میکنی که انگار همه ی این بدبختیا زیر سر منه. اما همونقدری که من تقصیر دارم، تو هم داری. برادرت جواد هم داره... داریوش هم داره. من نیومدم عذر تقصیر بخوام. اومدم ببرمت کاخ. جون برادرزاده های من، اینجا در خطره!

_من با تو هیچ جا نمیام. داریوش خودش منو اینجا فرستاده!

لحن تند و تیزم را که می‌شنود، سعی می‌کند آرام باشد و از راه دیگر قانعم کند.

چشم میبندد:

_ببین. من بیشتر از هر کس دیگه ای میدونم داریوش می‌خواست اون طلاق بینتون فسخ بشه. میدونم ازت خواسته بری و فسخش کنی. قبل از هر اتفاق باید این کارو انجام بدی!

شوگار

#۹۵۳

منظورش از اتفاق؟

او چشم دزدیده است و ذهن پر از تشویش من، خوب دریافت کرده است منظورش را.

_به جای اینکه... به جای اینکه فکر چاره ای برای نجات برادرت باشی، داری به اتفاق که هنوز نیفتاده فکر میکنی؟

سر پایین می‌اندازد و تا می‌خواهد کلام دیگری بگوید، نفس می‌زنم:

_منتظری داریوش رو ببرن اعدامش کنن؟ چرا کاری نمیکنی؟

_هیچ کاری از دست من ساخته نیست. به هر کسی که بگی رو زدم. از پاسبون‌چی و گاری‌چی و دربون چی اون شهربانی گرفته تا گردن کلفتای قاجاری... از سناتور های جیره خور شاه گرفته تا خدم و حشمشون... نمیکنن... هیچ کاری نمی‌کنن!

گویی جسمی سفت و سخت وارد سینه ام می‌شود و شش هایم را در مشت می‌گیرد.

صدایم گرفته و بی نفس است اما، باعث می‌شود او بالاخره سرش را بالا بیاورد:

_پس وقتی خودت نمی‌تونی هیچ کاری از پیش ببری، کسی رو بیار که تو پر قو بزرگ نشده باشه و بتونه از جونش بگذره!

نگاهم می‌کند و نمی‌فهمد.میتوانم بفهمم خودش هم تحت فشار است.

_یکی که حرف دل رعیت جماعت رو خوب از بر باشه و بتونه بلندشون کنه... به جز رعیت، احدی نمیتونه داریوش رو از اون خراب شده بیرون بیاره!

_چی میگی؟ از کی حرف می‌زنی؟

چند نفس عمیق و تند می‌گیرم تا درد سینه ام را آرام کنم.

_کیانوش....

مردمک هایش به شدت تکان می‌خورند و بالاخره منظورم را می‌فهمد.

_کیانوش می‌تونه داریوش رو از اون مخمصه خلاص کنه!

شوگار

۹۵۴#

.....

_کجا میری خیره سر؟ نکره شدی میخوای بری تو اون همه مرد شورشی؟

پر گلونی ام را داخل گره بالایی اش می فرستم تا صورتم را بپوشانم.

دلم مانند سیر و سرکه می‌جوشد و اصلا نمیخواهم به توپ و تشر مادرم گوش بدهم.

_وای مادرجون... به خدا من امروز زایمان می‌کنم حالا ببینید!

به طرف خانه ی تهی قدم تند می‌کنم و مادرم هم پشت سرم می‌آید:

_نمیشنوی؟ به خدا تو آخر سر منو دق می‌دی با این خود سریات! نشمین اون در بی صاحاب شده رو قفل کن!

دولابچه ی آقام را باز می‌کنم و ستره و شالش را برمیدارم.
تفنگش همیشه اینجا بود.

_دنبال چی می‌گردی؟ یا بی‌بی فاطمه...

همه ی وسایل را به هم می‌ریزم. نیست. پیدایش نمی‌شود.

_خدایا مرگ منو بیار که این همه حرص از دست این بچه ها نخورم. مرگ منو بیاار خدا.دنبال تفنگ آقات می‌گردی بی مادر شده؟

نفس های تندم از زیر گلونی، صورتم را داغ کرده اند.
پیشانی ام نیز عرق کرده:

_کجاست؟

چنگ به صورتش می‌اندازد و نشمین هم با چهره ی نگران، در چهارچوب در ظاهر می‌شود:

_شیرین جون تورو خدا... حال آسیه بد شده. آقا جواد هم از صبح که رفته هنوز برنگشته...

من دارم دیوانه می‌شوم.
هیچکس نمی‌تواند هیچ کاری انجام دهد.
هیچکس نمی‌تواند او را از این مخمصه نجات دهد.
همه ی وسایل را که خالی میکنم، می‌توانم پسه ی برنو را ببینم.
فشنگ هایش را.

آن را با هردو دستم بیرون می‌کشم و مادرم چنگ به صورتش می‌اندازد.

_یا حسین خودت به دادم برس. این دختر دیوونه شده... میخواد خودشو به کشتن بده...

او می‌کشد و من فشار می‌دهم. او گریه می‌کند و من مصمم تر از لحظاتی قبل، می‌خواهم بروم.

نشمین که از پشت بازوهایم را می‌گیرد، صبرم سر آمده و تمام بغضم را بیرون می‌ریزم:

_دارن می‌برنششش... دارن می‌برنش چرا نمی‌فهمید؟ میرن اعدامش کنن... می‌برن زور کشش کنن...

شوگار

#۹۵۵

نفس مادرم منقطع شده و رنگ پوستش سرخ... میتوانم حال بدش را ببینم.
حال ناخوشی که نگران کننده است اما...

می‌توانم به همین سادگی ها اجازه دهم او را ببرند؟

_مامان... تو رو جون جواد قسمت می‌دم...

نشمین هین می‌کشد و بازوهایم را رها می‌کند.
دخترک بدجور عاشق است...

مادرم با التماس پلک روی هم می‌فشارد:

_رولە... درد و بلات به جونم رولە... اینقدر منو دق نده... بذارش زمین. آقات اینا رفتن آدم جمع کنن. مگه بردنش به همین آسونیه؟ خون به پا میشه توی شهر... خون!

لب هایم می‌لرزند.

وقتی کار از کار بگذرد، خون به پا شدن در شهر، دیگر به چه دردی می‌خورد؟

_مامان؟ التماست کنم؟

پلک می‌فشارد و اشک از دیدگانش فرو می ریزد.

شانه هاش می‌لرزند و خودش را روی اسلحه ی لول بلند و سنگین می‌اندازد:

_نمی‌ذارم... به خاک آقام نمی‌ذارم...

من با حالتی حیران و بی چاره نگاه به طرف ساعت کوچک روی دولاب می اندازم. دیر است...

می‌توانم بدون اسلحه بروم!

باید کیانوش را پیدا کنم.

اسلحه را در دستان مادرم رها کرده و به طرف در می‌دوم.

هنوز باز است و نشمین موفق به بستنش نبوده.

_شیرین؟ دختره ی مادر مرده برگردد... وایسا همونجا خیره سررر...

با پاهای برهنه از حیاط گذر می‌کنم و به سرعت وارد کوچه می‌شوم.

هیچ وسیله ای نیست.

نه اسب... و نه ماشین...

برهنه پا می‌دوم و مقصدم، ایستگاه درشکه چی است.

می‌دوم و حتی پشت سرم را نگاه نمی‌کنم.

می‌دوم و درد و سوزش های کف پایم را نادیده می‌گیرم.

درشکه چی با حرکت دست من جلو می‌آید. دامنم را جمع می‌کنم و با همان نفس نفس های تند و پر اضطراب، خودم را بالا می‌کشم:

_برو آبسرده!

شوگار

۹۵۶#

داریوش:

_من روم سیاهه آقا. شما رو به روح نصرالله خان قسم دو لقمه بخورید!

سیگار دود می‌کند و ابروهای درهمش، نشان از اخم غلیظ و باز نشدنی صورتش است:

_به ایرج خبر رسوندی؟

مرد جوان با هول دادن سینی غذا، خوش خدمتی می‌کند:

_گفتم آقا. ایشون خبر رسوندن شیرین خانم هنوز برای فسخ طلاق قدمی برنداشته!

پک محکم و عمیقش، اینبار سیگار را به ته می‌رساند.
دلتنگ است...
دلتنگ و عصبی!
چرا لج می‌کند آن لعنتی؟

_قدمی برنداشته یعنی چی؟ گفتم بگی هرطور شده ببرش.
گفتم فسخ اون طلاق به فردا نیفته!

_قربون سرت آقا. من همین الانشم با هزار جور مخاطره خودمو جایگزین اون پاسبون بی شرف کردم. اینا بفهمن من خبر میارم و می‌برم، سرمو بیخ تا بیخ می‌برن باهاش کله پاچه درست می‌کنن!

دست داریوش مشت شده و روی صورت مرد خم می‌شود:

_اگر... اون طلاق... تا فردا فسخ نشه.. خودم همین‌جا سرتو بیخ تا بیخ می‌برم باهاش کله پاچه بار می‌ذارم. حالیته؟

مرد بیچاره از غیض نگاه داریوش می‌ترسد و سر پایین می‌اندازد:

_قربان سرت بشم. نمیدونم چطور بگم... خدا بگم اون کریم دو دوزه باز رو چکارش کنه که منو برای رسوندن این خبر فرستاد!

چشمان داریوش روی گوش ها و گردن سرخ مرد می‌ماند و حس شنوایی اش دوچندان می‌شود:

_زودتر بنال بگو اون بیرون چه خبر شده؟

شوگار

۹۵۷#

مرد به من من می‌افتد و عرق می‌کند:

_بلانسبت... بلانسبت همایونی. زبونمو ببرم بندازم جلو سگا بهتره تا... تا اینا رو بگم. اما...

داریوش از طرف راست، یقه اش را با یک دست می‌گیرد و از روی میز آهنین، کنار گوشش خم می‌شود:

_اینقدر تو دهنت قرقره ش نکن! زود تف کن بیرون تا داغ نشدم...

مرد بیشتر چشم می‌دزدد و اینبار می‌نالد:

_آقا کامران رفتن خونه آصید برای بردن شیرین خانم. ایشون راضی نشده!

مردمک های داریوش ثابت می‌مانند. فشار انگشتانش کمتر می‌شود و مرد با ناراحتی بیشتر، سرش را روی سینه خم می‌کند.

هیچ دوست ندارد بدخبر باشد:

_برای آزادیتون هم، آقا کامران به تک تک بالا دستیا، افسرا و سناتورا رو انداختن. اما افاقه نکرد که نکرد...

داریوش یقه اش را آهسته رها می، کند و حالا صدایش هم پایین آمده است:

_یعنی چی قبول نکرد با کامران بره؟ می‌خواد اون طلاق، رسمی بشه؟

مرد دست به پیشانی بلند و موهای کم پشتش می‌کشد... تا پشت سرش...

چرا این مأموریت لعنتی را به او محول کردند؟

_گفتن... گفتن فقط با خود شما درموردش صحبت می‌کنن. بعد از اینکه از این‌جا بیرون رفتید!

هنوز جمله کامل نشده است که داریوش پوزخند وحشتناکی می‌زند و مردمک هایش گرد می‌شوند.

خوب که هضمش می‌کند، دستانش هردو مشت می‌شوند و دلش می‌خواهد اکنون کامران مقابل چشمانش باشد تا آن مشت را روی چانه اش بکوبد.

_رفته بدتر دختره رو سر لج انداخته. کی گفت اون بره؟ ها؟ من کی ازش خواستم همچین غلطی بکنه؟

_آقام...

داریوش از جا بلند می‌شود و میز تکانی می‌خورد. دارد آتش می‌گیرد.

دارد از شدت خشم می‌سوزد.

از اینکه هیچ چاره ای ندارد و همگان خوب نامی برای بیچارگان انتخاب کرده اند.

_باید آروم آروم راضیش می‌کردید. رفتید گند زدید به همه چی...

_آقا... اون حرومیا گفتن... گفتن امروز شما رو اعزام میکنن طهران!

شوگار

#۹۵۸

داریوش از حرکت می‌ایستد. به طرفش برمی‌گردد و با مردمک های تنگ شده، جوری خیره اش می‌شود تا دوباره حرفش را تکرار کند.

و سرباز بیچاره، از اینکه برای دادن این خبر او را انتخاب کرده اند، سخت کلافه و آشفته است که سر پایین می‌اندازد.

_کی؟ کی مهرش کرده؟

_سناتور محمودی!

پوزخند روی لب های داریوش جا می‌گیرد. سناتور دوزاری می‌خواهد برای تمام کردن کار داریوش چه غلطی بکند؟

اینگونه تاوان خیانت داماد خودش را از داریوش می‌گیرد؟

همینقدر حقیر!

_گوش کن به من!

لحنش جدی است و شانه های سرباز از گریه می‌لرزند:

_آقا شما دستور بدین. بگین ما چکار کنیم جلو این فاجعه رو بگیریم؟ مردم آشفته ن... شهر هرج و مرج داره اما یک‌دست نیست. شما که نیستید، انگار...

داریوش دست بالا می‌آورد و ساکتش می‌کند:

_هرطور شده شیرین رو راضی میکنید بره اون طلاق نامه ی کوفتی رو فسخش کنه. تو وصیت نامه همه چیز رو نوشتم...

مرد با بغض سر بالا می‌کشد و صدایش می‌لرزد:

_یا حضرت عباس...

_شششش... وصیت نامه پیش ایرجه. حتی اگر شیرین قبول نکنه اون طلاق فسخ بشه، تمام مواردی که قید کردم بدون ذره ای تردید عملی میشن!

اشک در چشم مرد می‌جوشد:

_چی میگید آقا؟ کاش صد تا گلوله می‌خوردم واین حرفا رو نمیشنیدم!

داریوش با جدیت به در آهنین اشاره می‌کند و فوری، می‌توپد:

_اگر تا چند دقیقه ی دیگه از اینجا نری و اونا بفهمن اینجا چی می‌خوای، خودشون از هر گلوله برات یه تیکه لباس می‌دوزن... خودت رو فورا جمع کن و هرچه سریع تر کارایی که بهت گفتم رو مو به مو انجام بده.

سرباز با چشم گریان و گردن خم شده، این بار بی میل از جا بلند می‌شود:

_درد و بلای شما بخوره تو سر من. آقا نمیذاریم اون بی شرفا کاری بکنن. تک تک این مردم مدیون بزرگی شمان...

_برووو!

غرش داریوش، شانه هایش را بیشتر می‌لرزاند.
با گریه می‌رود...
سرباز می‌رود و داریوش میان اتاق سیمانی جا می‌ماند...

دستانش را به میز چنگ می‌کند و چشم می‌بندد.
فسخش نمی‌کند که جان داریوش را به لبش برساند....
باطلش نمی‌کند که حرصش دهد...
حرصش دهد که از رفتنش... از تنها گذاشتن شیرین پشیمان شود.
نمی‌داند چگونه داریوش را اینگونه به بال و پر زدن وا داشته است...
چشم هایش. او التماس کرد.دست به هر کاری زد تا داریوش را نگه دارد.

بوسید...

بوسید...

بوسید...

چقدر دلش تنگ است. تنگ یک لحظه در آغوش کشیدنش...

دیگر هیچ چیزی نمی‌خواهد.

اگر فقط یک بار دیگر بتواند در آغوشش بگیرد، دیگر هیچ چیزی از این دنیا نمی‌خواهد...

لعنت... او داریوش را بخشیده بود!

شوگار

#۹۵۹

شیرین:

یک لنگ از گوشواره را کف دستش می‌گذارم و پایین می‌پرم:

_همینجا بمونی، موقع برگشتن اون یکیشو هم میگیری!

چشمانش برق مهربانی می‌زنند و لبخند روی لبش می‌آید:

_خدا عوضشو بهت بده خانم. می‌مونم... منتظر می‌مونم!

قدم هایم تند و کوتاه هستند. سینه ام به سوزش افتاده است اما، چاره ای جز عجله ندارم.
از سرازیری تپه پایین می روم و یاد روزی که با شکم سنگین و برآمده از اینجا پایین می‌رفتم می افتم.

روزهایی سخت و پر از تنهایی...

اما دنیا به شیرین نوزده ساله نشان داد همیشه، هیچ چیز آنگونه که دیده می‌شود نیست.

از روی پل چوبی نهر عبور می‌کنم و قدم هایم تبدیل به دویدنی بی امان می‌شود.

_روله منی چه مکینه ایره؟ ننه نهاتیه!

«_دخترم اینجا چکار می‌کنی؟ ننه که نیومده.»

از دویدن باز می‌ایستم و نگاه به پیرزن لک زبان می‌اندازم.

متوجه می‌شوم که چه می‌گوید.

با نفس نفس، چند تار موی روی صورتم را کنار می‌زنم:

_هیچکس ایچه نی می‌می؟

«_هیچکس اینجا نیست خاله؟»

سبد ظرف هایش را روی سر می‌گذارد:

_ولا کری هاتیر... د نمزونم کرکه کلثومه!

«_والا یه پسر توی خونه هست... نمیدونم. شاید پسر کلثومه!»

تشکر می‌کنم و دوان دوان به همان طرف قدم برمیدارم.

پشت در که می‌ایستم، با نفس نفس مشتم را محکم روی در می‌زنم. صدایش بلند است و اگر کیانوش آنجا خواب باشد، قطع به یقین با این صدا از خواب می‌پرد.

کسی که جوابگو نیست، آب خشک شده و نداشته ی گلویم را قورت می‌دهم و با صدای گرفته و بی نفس، همراه با مشتی دیگر، نامش را می‌خوانم:

_کیانوش منم... درو باز کن!

شوگار

#۹۶۰

هیچ صدایی به گوش نمی‌رسد.

چگونه بفهمم خانه است؟ چگونه بفهمم اینجاست؟

مشت دیگری روی در می‌کوبم و تقریبا از نفس می‌افتم:

_بازش کن. به خدا دیر میشه بعدا پشیمون میشی!

باز هم صدایی نمی‌آید و این بار خم می‌شوم تا از سوراخ کنار در، داخل را ببینم.
مردمکم را آنقدر تنگ و گشاد می‌کنم تا روزنه ای از دید را پیدا کنم.
خوب می نگرم و... آنجاست!
دراز کشیده است.
با اینکه تصویر مات و کوچک است، می‌توانم زانوی بالا آمده و پشت دستی که روی پیشانی اش قرار داده را ببینم.

_کیانوش؟ می‌دونم اونجایی. دارم میبینمت. بیا باز کن تا دیر نشده...

دست از روی پیشانی اش برمی‌دارد و به سقف خانه چشم می‌دوزد. همان الوار هایی که من روزها خیره شان می‌شدم و غرق در خاطراتم...

از در فاصله می‌گیرم و روی زمین می‌نشینم.

باید اول نفسم جا بیاید.

باید این بغض لعنتی را مهار کنم تا بتوانم درست و حسابی حرفم را بزنم.

_دارن می‌برنش!

می‌گویم و به جای اینکه بغضم مهار شود، مانند شیشه ای شکسته در گلویم فرو می‌رود.

اشک چشمم را با سر آستینم پاک می‌کنم.

بعدی و بعدی ها پایین ریخته می‌شوند:

_دایه مریض شده... سه روزه طبیب شب و روز بالا سرش مونده!

صدایی از خانه به گوش می‌رسد. شاید شبیه قدم برداشتن.

او به در نزدیک شده است تا به وضوح، صدای من را بشنود.

_سی و چند سال بهش اجازه ندادن حقیقت رو فاش کنه.
سی و چند سال از اینکه بچه هاش مادر صداش بزنن محروم بوده!

می‌دانم دیر است و زمان به سرعت می‌گذرد.
اما برای فهماندن حقیقت ها به اویی که لج می‌کند و نمی‌خواهد قدمی از قدم بردارد، واجب هستند.

_این از تو... اونم از داریوش...

تمام صورتم در هم می رود و چیزی از سینه ام کنده می‌شود.
حالا اشک ها با سرعت بیشتری روی گونه هایم سر می‌خورند.

_امروز میرنش طهران. ببرنش اعدامش می‌کنن...

موهایم دون دون می‌شوند و او از شانه ی چپ، به طرف در برمیگردد.

_اگر از شهر خارجش کنن، دیگه هیچکس نمیتونه مانع اون حکم بشه...

شوگار

#۹۶۱

هنوز هم سکوت برقرار است.

هنوز هم جوابی به من نمی‌دهد.

_تو می‌تونی از خون برادری که نه ماه تمام از یه جا و از یه مادر تغذیه کردید، بگذری؟ اون برادر دوقلوی توئه...

نمیدانم او این موضوع را شنیده است یا نه. نمیدانم خبر دارد داریوش قل ناهمسان اوست یا نه. اما از تمام راه هایی که می‌توان رویش تأثیر گذاشت استفاده می‌کنم.

_مادرت اول کنار تو بوده. از اینکه نصرالله خان تو رو هم ازش بگیره ترسیده و مجبور شده با پدر خونده ت ازدواج کنه. کیانوش هیچ چیز اونطوری که تو میبینی نیست... اگر دیر برسی داغ بدی رو دل دایه می‌زنی... اگر دیر برسی، هم برادرتو از دست می‌دی، هم مادرت...

سکوت، سکوت و سکوت.

نگاه به آسمان می‌کنم. نمیتوانم بیشتر از این منتظر کیانوش بمانم.

با کف هردو دستم، اشک هایم را پاک می‌کنم و از جا برمی‌خیزم.

بی فایده است ماندن در اینجا...

پشت می‌کنم و قصدم رفتن است. اما نمیتوانم ثانیه ی آخر، از این بگذرم:

_ کاش از همون اول وقتم رو تلف نمی‌کردم. امیدوارم از اینکه قبل از هر کاری اینجا اومدم، پشیمون نشم...

بدون معطلی قدم تند می‌کنم و مقصدم شهر است.
مقصدم جنگ یک تنه است.

لازم باشد، در تک تک خانه ها را می‌زنم...

هنوز به پل کوچک نرسیده ام که صدای جیر جیر لولای در، به گوشم می‌رسد:

_وایسا!

شوگار

#۹۶۲

.....

حساب بالا و پایین شدن های درشکه، از دستم در رفته است.

درشکه چی، اسب را وادار می‌کند تا با سرعت بیشتری بدود.

اخم های در هم کیانوش، گاه به گاه چنگ زدن موهایش، تکان تکان دادن پای راستش، نشان از آشفتگی درونی او دارد.

_چش شده؟

نگاهش می‌کنم. منی که زیر لب ورد نجوا می‌کنم و دلم آشوب است.

دلم دارد تکه تکه می‌شود برای دیدن کسی که....

_کی؟

چشمانش را می‌مالد.او شباهت زیادی به داریوش دارد.

قبل تر ها، وقتی با او روبه رو شده بودم، چیزی از درونم ندای آشنایی می‌داد.

اصلا نگاهش که می‌کنم، دلم آتش می‌گیرد.

_ننه‌م...

_بی‌بی رو می‌گی؟

مشتش را به شقیقه اش می‌کوبد و با دندان های چفت شده، به طرفم برمی‌گردد:

_مادرم شیرین... مادرم. چرا میخوای با اعصاب من بازی کنی؟

دست به پیشانی ام می‌گیرم.

چشم از نگاه خشمگینش می‌گیرم چون او داریوش نیست...

_دایه یه زن قویه...

رویم را به طرفم راستم می‌چرخانم و گذر از جاده را نگاه می‌کنم:

_هیچ‌وقت ندیدم مریض بشه. یا اگرم می‌شد، خودشو جمع می‌کرد!

_واسه من سفسطه بافی نکن. میگم حالش چطوره؟

به طرفش برمی‌گردم.

نه...

موهای او کوتاه است.

در چشم هایش یک حالت وحشی و گستاخ دارد که در چشمان داریوش نیست.

چشمان داریوش پر از اقتدار هستند.

پر از اعتماد!

تنها روزی که این آتش را در چشمانش دیدم، وقتی بود که می‌خواست سیاوش را به گلوله ببندد!

_خوب نیست. اون هیچ وقت خودشو زمین‌گیر نمی‌کرد.... اما الان... الان اون زن زمین گیر شده!

پلک می‌فشارد و با حرص، رویش را آن طرف می‌کند.

با خودش در جنگ است.

یک جنگ بزرگ میان خود و برادر و مادرش!

_متأسفم کیانوش... تو موقعیت خوبی حقیقت رو نفهمیدی. اما تمام زندگی دایه، مثل سرمه ی توی چشماش، همون قدر سیاه و تیره بوده. حتی الان... اون زن به خاطر بچه هاش می‌تونه از هرچیزی بگذره. حتی خودشون!

شوگار

۹۶۳#

_لازم نیست تو یه علف بچه منو نصیحت کنی!

مخاطب اولش من هستم و در ادامه رو به درشکه چی داد می‌زند:

_چکار میکنی مشدی؟ اون یابوتو راه بنداز!

_همین علف بچه ای که روبه روت نشسته، یه تنه درد هزار نفر رو به جون خریده. تو چی میدونی از گذشتن پدر و مادر؟

دستی در هوا تکان می‌دهد و معلوم است در این موقعیت، حوصله ی اراجیف ندارد.

اما من هم محال است از گفتن کوتاه بیایم!

_جرمم چی بود که قربونی شدم؟ ها؟ جرمم چی بود که هرکسی از هر طرفی اومد یه لگد به من زد؟

_اعصاب ندارم الان. بذار برسیم، پند و موعظه هاتو بنویس، مشقش کن، بده اکابر!

_بذار بهت بگم. جرم من دختر بودنم بود. جرم من، رعیت زاده بودنم بود، جرم من، هجده ساله بودنم بود... جرم من...

بغض لعنتی را پس می‌زنم اما، چشمانم نم می‌گیرند:

_جرم من زیبا بودنم بود...به زور خواسته شدنم.دم دست بودنم. من همه ی این جرما رو مرتکب شدم که هرکس دلش خواست از روم رد شد. خانوادەم. شوهرم...
خوانواده ی شوهرم...تو چی میدونی از بخت سیاه دایه؟ که وسط معرکه ول میکنی و میری؟

_بذار تو حال خودم باشم!

_بهتره نذاری این حالت خیلی موندگار باشه. من یه علف بچه م و از پسش بر اومدم.حق برادریتو به جا بیار، بعد هر چقدر دوست داشتی تو این حالت غرق شو!

درشکه چی مقابل کاخ می‌ایستد و هنوز چرخ هایش کاملا ایست نکرده اند که از بالا، پایین می‌پرد و اسکناسی کف دست مرد می‌گذارد.

بدون گرفتن جواب تشکر با قدم های سنگین، وارد کاخ می‌شود.

_خدا برکت بهتون بده. شما جز خونواده ی آقام هستین؟

از درشکه پیاده می‌شوم و لنگ گوشواره را از گوشم بیرون می‌آورم.
هنوز هم پر لچکم، نیمه ی صورتم را پوشانده است.

_بله... بگیرید آقا. دست شما درد نکنه!

هنوز گوشواره را در دستانش رها نکرده ام که مشتش را باز می‌کند و لنگ دیگر، مقابل چشمانم نقش می‌بندد:

_من هرچی دارم از آقام دارم. حتی این درشکه... بگیرید خانم. بگیرید.

اصرار میکنم:
_میشه شما بگیرید آقا؟ یه کم عجله دارم.

گوشواره را به نوک انگشتانم می‌چسباند و رهایش می‌کند:

_اگر بخوام به خاطر راه انداختن کار آقام سیبیل چرب کنم و طلا بچاپم، چی از اون سگای ولگرد تو خیابون که ناموس مردم رو اذیت میکنن بیشترم؟ راسته که آقامو می‌خوان ببرن طهرون؟

خیره نگاهش می‌کنم و لحظه ای فکری به ذهنم می‌رسد.

او می‌تواند مردم را باخبر کند؟

سر پایین می‌اندازد و گریه اش، دل ترسو و بی تاب من را بی تاب‌تر می کند:

_من جونمو هم واسه آقام میدم. یه تیکه طلا چه ارزشی داره؟

شوگار

۹۶۴#

.....

_امشب اگر نتونید جلوی اون کاروان رو بگیرید آقاتونو می‌برن. آقاتون از این شهر بیرون بره دیگه برنمی‌گرده!

پشتم می‌لرزد و می بینم جماعتی که با چشم گریان، نگاه به دهان مردی دوخته اند که شناس نیست.

حتی نمی‌دانند که منصبی دارد!

_چه خبره؟ این همه رعیت اینجا چی می‌خوان؟

کامران است که تازه از راه رسیده.

کیانوش بلند بلند دارد با آن ها صحبت می‌کند.

اهالی خانه از طبقه ی بالا نگاه می‌کنند و او هنوز برای دیدن دایه نرفته است.

_با شماهام!

_کاری که تو نتونستی بکنی رو اون داره انجام میده!

ناباور می‌خندد و دست روی سرش می‌گذارد:

_شماها دارید چکار می‌کنید؟ میخواین شب نشده ملت رو به توپ ببندن؟ کشت و کشتار راه می‌ندازن. مردم رو قلع و قمع می‌کنن!

نیم قدم پیش می‌روم و سعی دارم صدایم را پایین نگه دارم:

_هیچکس قرار نیست کسی رو مجبور کنه. اونا حق انتخاب دارن. تو هم بهتره تو این شرایط ساکت بمونی تا برادر بزرگترت هم یه قدم برداره!

فکش قفل می‌شود و برای رساندن صدا به گوشم، نزدیک تر می‌آید:

_شماها عقلتونو از دست دادین. من چی می‌گم تو چی می‌گی؟ بزرگتری کوچیکتری چه صیغه ایبه؟الان بحث اینه؟ کیانوش سی سال تموم اون بیرون زندگی کرده، بین مردم عادی. چه می‌دونه یه تصمیم اشتباه، این شهر رو به چه فلاکتی می‌کشونه؟

حتم دارم صدایش به گوش کیانوش می‌رسد. می‌رسد که در جواب پیرمردی که می‌پرسد او کیست و از کجا آمده، بلند تر از قبل فریاد می‌زند:

_من کیانوشم. برادر تنی داریوش زند!

جمع در سکوت مطلق فرو می‌رود و نفس های کیانوش به شماره افتاده اند.

به کامران نگاه می‌اندازد و مصمم تر از قبل، دهان باز می‌کند:

_برادر کامران زند و مرحوم کاوه زند. من بین خودتون بزرگ شدم! اصیل زاده و شازده نیستم! مادرم یه رعیته مثل شماها...

نگاه از چهره ی درهم کامران می‌گیرد و به مردم می‌دوزد:

_بین همین جماعت رعیت، من خوب می‌دونم اگر داریوش نتونه برگرده، حال این مردم کم از روزگاری که اون قصاب بی شرف جووناتونو به رگبار بست نداره.

همهمه می شود و هر کس چیزی می‌گوید.
نمیتوانم متوجه شوم آن ها موافق کیانوش هستند یا نمی‌خواهند او را قبول کنند.

_داریوش باید برگرده و هیچکس جز شماها نمی‌تونه جلوی رفتنش رو بگیره. هر کی مرد میدونه بسم الله...!

چشم به دهان هایشان می‌دوزم که بفهمم چه می‌گویند.

مانند پرنده ای که بال و پر ندارد و منتظر دستی امن است برای فرود آمدن.

قلبم تند و تند می‌کوبد و فریاد بلند یکی از مرد ها، مانند شلیک یک گلوله ی آتشین، همه‌شان را به وجد می آورد.

_یا علی!

شوگار

#۹۶۵

داریوش:

_جسارته آقا. به خدا مجبورمون کردن دستبند بزنیم!

چانه ی داریوش تکان می‌خورد:

_دوفردای دیگه مجبورت می‌کنن قید شرفتو بزنی. می‌زنی؟

سرباز بیچاره دست به پیشانی عرق کرده اش می‌مالد و صدای قدم های مافوقش، بیرون از اتاق به گوش می‌رسد.

سرباز فورا جلو می‌آید و زیر لب چیزی می‌گوید.
داریوش نمی‌شنود.
نمی‌شنود اما، شخصی که وارد اتاقک می‌شود را حالا می‌تواند تمام قد ببیند.
سناتور محمودی؟!

لب هایش با دیدن مرد جا افتاده طرح پوزخند می‌گیرند و لحظه ای رو می‌گیرد.

مردک کوته مغز!

_چند سال از من کوچیک‌تری؟

داریوش انگشت به گوشه ی لب هایش می‌کشد.

سرش را بالا می‌کشد و سرتاپای مرد نظامی را نگاه می‌کند.

شق و رق است و زیردست هایش مانند سگ از او می‌ترسند.

خرش می‌رود.

_شاید پونزده، شاید بیست... شایدم بیشتر! شاید حتی جای پسرمو داشته باشی!

داریوش او را حتی لایق جواب دادن هم نمیبیند.
همین سناتور کم ارزش و بی قواره!

_اما تو همین پنجاه شصت سالی که عمر کردم، البته چندین سال آخرش... فهمیدم جاه طلبی جوونا، میتونه تاج شاهی یک شاه رو هم از سرش بکشه پایین.

_چند نفر رو از تاج و تخت انداختی که به این منصب رسیدی؟ سناتور!

مرد جا افتاده خیره ی حالت چشمان داریوش می‌ماند.
جدی است!
و شاید در لفافه، دارد او را تهدید می‌کند.

_دخترمو بدبخت کردی که نامزد یه مرد دیگه رو به چنگ بیاری!

شوگار

#۹۶۶

رگ های داریوش بیرون می‌زنند و نبضش ضرب می‌گیرد.

تا به حال عقب ایستاده بود تا او عقده هایش را بیرون بریزد.
اما احدی نمیتواند سر ناموسش شوخی را باز کند.

جلو تر می آید و چهره ی ترسناکش، به تیمسار نشان می‌دهد بدجور عصبانی اش کرده است:

_دامادت هرزه بود. دخترت خاطر خواه یه هرزه. باید اون دستبند رو به مچش می‌زدی که دخترتو قال نذاره!

پلک مرد جوگندمی تیک می‌گیرد.
مردی جدی که یک دستورش می‌تواند همه ی سران طهران را برای به صلیب کشاندن داریوش، به اینجا بکشاند.

_بدت اومد؟

_پسر نصرالله خان زند. ناموس پرستی که ناموسش دنبال پسر یه رعیت فرار می‌کنه، حق تیکه و طعنه به من رو نداره! لااقل باید از موقعیتش بترسه!

هر لحظه بیشتر و بیشتر خون داریوش را به جوش می‌آورد.

از نقطه ضعف هایش وارد می‌شود که عصبانی اش کند.

_اراجیفت رو جمع کردی که یه جا تف کنی. هزار تا نقشه چیدی که کجا و چطور اینا رو بگی. دستام بسته باشه یا باز. آزاد باشم یا تو حصر. اما بذار یه چیزو بهت بگم..

خم می‌شود رویش.

مرد میتواند نبض تند شاهرگ داریوش را ببیند و میان هزار سرباز، هنوز هم از او بترسد.

_دخترت خودشو در اختیار مردی گذاشت که نومزد داشت. بهش پیشنهاد پول داده بود که باهاش فرار کنه فرنگ...

پوست محمودی سرخ می‌شود و گویی لحظه ای نفس کم می‌آورد.

داریوش خشم دارد و شاید می‌خواهد در و دیوارها را از سر راهش بردارد.

اما او با پاهای خودش، به خواست خودش، و برای شرفش به اینجا آمده است.

_میخواستن اونجا با همدیگه درس بخونن.عشق و حال خودشونو بکنن و بعد... خبر داشتی یا من خبردارت کردم؟

بینی مرد از خشم چین می‌خورد و داریوش تیر خلاص را می‌زند:

_ من سبب خیر شدم. بانی خیر شدم که دخترت قبل عروسیش یه رسوایی تو دامنت نذاشت.

ییی ده باوون کور بی... گوتن قلایی د مین ره چشش دراورد!

«عروس مادرزاد کور بود. خانواده ش گفتن تو راه کلاغا چشمشو درآوردن»

پیرمرد می‌لرزد و فریاد می‌زند:

_استواااار. حرکت میکنیم به طرف طهران!

شوگار

#۹۶۷

.....

چشم بسته و حتی حرکت ماشین هم نمیتواند مانع افکار تو در تویش شود.

کسی جرأت دستبند زدن روی دستش را نداشت.

جرأت و یا احترام...

«_اینجا برات رقصیدم... یادته؟»

«_من حتی رنگ التماس توی چشمات رو دیدم امروز. کی گفت من بخشیدمت؟ بدون اینکه منو راضی کنی برمیگردی؟»

پاهایش روی کفی خودرو ضرب می‌گیرند.

چرا حتی یک بار به دیدنش نیامد؟

همینگونه برود؟

بدون دیدنش؟

بی رحم و مروت... حتی اگر قربانی هم که بود، دم آخر او را به جرعه ای آب، مهمان می‌کردند.

چیزی میان گلویش چنبره زده.

تصویری که پشت پلک هایش نقش بسته، دارد دیوانه اش می‌کند.

آن دوچشم... آن نقاب مشکی و طلایی... آن نگاه دریده و وحشی، چگونه اینقدر غمگین شدند؟

داریوش او را به این روز درآورد؟

_گردنم بشکنه آقا...

نشنیده می‌گیرد چرند های سربازی که از صبح ناله می‌کند و از نگاه کردن به داریوش خجالت می‌کشد.

داریوش اما می‌خواهد یک بار دیگر... فقط یک بار دیگر ببیند آن چشمان سیاه مخمور را...

ببیندش. و بار دیگر آن جمله را از زبانش بشنود...
همانی که فقط یک بار شنید و...
در حسرتش سوخت!

«_من عاشقت شدم داریوش...»

سیب گلویش تکان می‌خورد. انگشتانش نوازش می‌خواهند... نوازش نرمی موهایش را... نوازش گونه اش... ببوسدش و او با ارامش چشم ببندد. گونه اش را کف دست داریوش بمالد

و... میان ولوله ی دیوانه وار خواستن داریوش، صدای گریه و خنده ی بچه هایشان، مزاحم شود...

با درد می‌خندد و سرباز گوپی نزدیک تر می‌شود:

_آقا؟

کاش دهانش را ببندد. وگرنه داریوش دندان هایش را توی همان دهان خورد می‌کند.

_آقا میشه نگاه کنید؟ صدای تیر هوایی میاد. ایرج خان خبر رسوندن بگمتون امروز مردم شورش میکنن.

شوگار

داریوش به گوش هایش شک می‌کند و ثانیه ای بعد، سر بلند میکند و نگاه تیزش را به سرباز می‌دوزد.

دورتادورشان ماشین است.

کدام احمقی این مردم بیچاره را در دل خطر انداخته است؟

_چه غلطی کردید؟

سرباز به تته پته می افتد:

_من... به ناموسم آقا... قسمم دادن چیزی به شما نگم... اگر...

هنوز لکنت زبانش تمام نشده که صدای رگبار تفنگ های شکاری، تمام شهر را در بر می‌گیرد.

مردمک های گشاد داریوش به طرف پنجره ی ماشین برمی‌گردد.

جمعیت... چطور این جمعیت را ندید؟

_خیالتون راحت آقا. هیچکس نمیتونه شمارو یه وجب از این خاک دور کنه!

شوفر است که از آینه به عقب نگاه می‌کند و شوک پشت شوک به داریوش وارد می‌کنند.

_چه غلطی کردید شماها!!؟

صدایش آنقدری بلند هست که میان آن همه رگبار به گوش برسد.

هردویشان می‌ترسند و سکوت می‌کنند.

_بزن کنار. یالا!

صدای بانگ بلند مردانی که آن بیرون ایستاده اند شنیده میشود.

صدای شیرین که در گوشش زنگ میزند:

«___تو نباشی یکی دیگه. اونا به خاطر منافعشون هر کسی که توی جایگاه تو باشه رو می‌ذارن روی سر. براش خم و راست میشن... قربون صدقه ش میرن...»

_شرمنده م آقا، تو این مورد نمیتونم حرفتونو گوش بدم!

این همان مردمی هستند که شیرین گفته بود هر کس دیگری هم به جای داریوش بیاید، برایش خم و راست می‌شوند.
که قربان صدقه اش می‌روند و آقا به ریشش می‌بندند.

_یا داریوش خان رو آزاد می‌کنید، یا این خاک و خون رو به پایتخت می‌کشونیم!

ماشین ها میان جمعیت متوقف می‌شوند.
حالا پاسبان ها، تماما مسلح، دورتا دور خودروی داریوش را در بر می‌گیرند.

@Vip Roman

شوگار
#۹۶۹

شیرین:

از میانه های گلو تا کمی پایین تر از سینه ام، خشک شده و می‌سوزد.
میان جمعیتی که همهمه به پا کرده اند و گه گاه صدای تیراندازی به گوش می‌رسد، دل من مانند سیر و سرکه می‌جوشد و تاب ندارد.

راه نمیدهند. مردان فریاد می‌زنند و نیروهای امنیتی هرلحظه بیشتر و بیشتر می‌شوند.

_الله لا اله الی الله الحی القیوم...

زیر لب آیةالکرسی می‌خوانم. دعا می‌کنم کسی آسیب نبیند.

دعا می‌کنم در این کارزار، هیچکس زیان نبیند.

_بی ناموسا دور ماشین آقامو قرق کردن...

_این بی‌شرفا حکم تیر دارن. دیر بجنبیم هم مردم رو به رگبار می‌بندن هم آقامو ترور می‌کنن...

صداها در سرم چرخ می‌خورد. آنقدری همهمه بالاست که صدای سینه ی به خس خس افتاده ی من، در میانشان گم شده است.

هر تیری که شلیک می‌شود، یک بار میتواند تن من را به طرف مرگ سوق دهد و بازگرداند.

از روی یک سکوی سنگی بالا می‌روم.

کم مانده دامنم زیر پایم گیر کند و زمین بخورم. اما تعادل خودم را حفظ می‌کنم و از آن بالا، به جمعیت در حال لول خوردن مردم و نیرو های امنیتی نگاه می‌کنم.

مردم هول می‌دهند و سر پیکان اسلحه ی پاسبان ها به طرفشان هدف گرفته می‌شود.

باز هم میخوانم آیه ای که از کودکی به من یقین می‌داد تلاوت کردنش، می‌تواند معجزه کند.

میخوانم. چشم می‌بندم و باز هم دلی که تاب چشم بستن ندارد، وادار به باز کردن پلک هایم می‌کند.

کیانوش به آنها گفته است حق شلیک به هیچ نیروی امنیتی را ندارند.

کامران شرط کرده است حتی اگر با خودشان اسلحه می‌برند، فقط برای تیر هوایی. فقط برای ترساندن. فقط برای دفاع.

دستانم را در هم قفل می‌کنم. جواد را می‌بینم. پدرم... حتی جاهد!

جمعیت برای لحظه ای به عقب هول می‌خورد.

پاسبان ها از ماشین فاصله گرفته اند و داریوش حتی هنوز موفق به پیاده شدن نشده است.

یقین دارم اگر پیاده شود، دستور تمام شدن این کارزار را می دهد.

پاسبان ها مردم را به عقب هدایت می‌کنند و چشمان دو دو زن من، به شیشه ی پنجره دوخته می‌شوند.

گردن می‌کشم. تلاش می‌کنم ببینم. درست میان لحظاتی که مردمک هایم روی نیمه باز شدن در خودرو جهش می‌کنند، کسی را میبینم که پاهایم را به سنگی که روی آن رفته بودم، بند می‌کند.

کسی را می‌بینم که می‌تواند با حضور نحسش، روح را از کالبد تنم جدا کند.

شوگار

#۹۷۰

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

یک لحظه صداها در سرم سوت می‌کشند. گویی همه جا سکوت شده و فقط صدای تپش کند شده ی قلب خود را می‌شنوم.

سیاوش...

اوست که لنگان لنگان راه می‌رود.

که اسلحه اش را بالا می‌آورد و... خشاب می‌کشد.

صدای گلوله که به گوشم می‌رسد، جان از تنم که فراری می‌شود، پایم روی سنگ، لغزش می‌کند.

با نفسی بند آمده سر می‌خورم و نمیفهمم لحظه ای چه بر سرم می‌آید.

نمی‌فهمم چه می‌شود.

درد و سوزش بی امانی که در جای جای تنم نشسته، بی اهمیت ترین حسی‌ست که اکنون دارم.

من فقط می‌خواهم بدانم چه اتفاقی افتاد.

من فقط می‌خواهم بدانم شلیک آن گلوله ها به طرف چه کسی بود؟

کورمال کورمال دست به زمین می گیرم و برمی‌خیزم.

زنان جیغ می‌کشند و شیون می‌کنند.

صدای گریه ی کودکان بلند می‌شود.

_یا امام رضای غریب. آقامو زدن... یکی آقامو زد!

سیاوش. سیاوش لعنتی بالاخره کار خودش را کرد...

میان جمعیت می‌دوم. لب هایم از شدت خشکی چاک چاک شده اند.

صدای آژیر به گوش می‌رسد.

همان صدایی که فقط در زمان های اضطراری شهر به گوش می‌رسید.

پاهای بدون کفشم، آنقدر درد ریگ و سنگ کشیده اند که دیگر دردی حس نمی‌کنند.

_طبیب خبر کنید. راهو باز کنید!

صدای فریاد زنگ گرفته ی کیانوش است.

صدای هوار هایی که می‌توانند من را به کشتن دهند.

سرعت قدم هایم با رسیدن به جمعیت، کند تر می‌شود اما... کسی از پشت سر، بازویم را چنگ می‌زند.

شوگار

#۹۷۱

.....

_ای خدا به کمرت نزنه دختر. چرا اینقدر بی شرف شدی تو؟

لب هایم را روی هم فشار می‌دهم که خنده ام مایه ی سرگرمی آسیه و نشمین نشود. هردویشان آهسته حرف می‌زنند که بچه ها بیدار نشوند.

با زحمت، هرسه نفرشان را خواب کردیم.

_وای که به خدا این مرد از دستت دق می‌کنه آبجی. سه روز مونده فقط!

نشمین است.من این دختر معصوم، که دیوانه وار عاشق جواد شده است را دوست دارم.

این روزها برق چشم های جواد هم می‌گوید نسبت به او بی میل نیست.

مادرم ستین را که در آغوشش به خواب رفته، به آرامی روی تشک می‌گذارد و اخم به صورت دارد.

_شماها اگر عرضه داشتین زودتر از اینا راضیش می‌کردین.

روی ستین را لحاف می‌کشد. لحنش پر از سرزنش است و دخترها برای اینکه مادرم خنده ی پر شیطنتشان را نبیند، سر پایین انداخته اند.

همان کنار می نشیند و مشغول باز کردن بافت موهایش:

_مرد بیچاره راه نعلبندی رو صاف کرد بس که اومد و رفت.

دختره وقتی می‌بینتش یه چای هم دستش نمیده!

پاهایم را باز می‌کنم تا آسا را همراه بالشتی که زیر سرش، و روی پاهای من قرار دارد را زمین بگذارم.

صدای خنده ی ریز آسیه، مادرم را عصبانی تر می‌کند:

_زهر مار.همینجوری بهش خندیدید که رو از شوهرش گرفته. موعد عده ش تموم بشه، این مرد ملاحظه رو می‌ذاره در کوزه و میاد بچه هاشو می‌بره. ببینید کی گفتم!

_وای مادرجون. داریوش خان همچین مردی نیست که. اگر میخواست بچه هارو از شیرین بگیره خیلی وقت پیش گرفته بود.

نفس عمیقی میگیرم و نگاه به ساعت می‌دوزم.

همین وقت هاست که سر و کله اش با شیفته پیدا شود.

_شماها حواس بچه ها رو داشته باشید. من کار دارم!

_د زلیل مرده کارت چیه؟ بیا بشین حرف گوش کن. فردا که خبر رسید دختر اون خاله ی دماغ گنده ی افاده ایشو گرفته میبینمت!

پشت به آنها لبخندم را نهان می‌کنم.

چهل و پنج دقیقه مانده است.

هنوز وقت دارم.

_ولش کن مادر. ناز خشکه ست. همین الانم داره میره حموم خودشو برق بندازه!

شوگار

#۹۷۲

میان گرمابه ی بخار گرفته، مقابل آینه ی زنگ زده ی خانه سر بالا می‌آورم.

با دو انگشت، بخار روی آینه را می‌گیرم و مژه های خیسم را می‌بینم.

چشم های براقی که منتظرند.

نفس می‌گیرم. لبخند می‌زنم. می‌لرزم. مانند دخترکی که به تازگی عاشق شده.

مانند دخترکانی که برای دیدن معشوقه شان، پنهانی بزک می‌کنند و سرمه در چشم می‌کشند.

من در آن آینه حتی، آن دو چشم ملتمس مردانه را هم می‌بینم.

آن نگاه مست همیشه فریفته...

چشم می‌بندم و رد انگشتانی که همین دیروز روی موهایم جا گذاشته بود را حس می‌کنم.

وقتی برای بدرقه اش تا دم در رفته بودم.

وقتی چشم بقیه را دور دید و از عمد، بافت موهایم را میان انگشت وسط و اشاره اش گرفت.

همان لحظه ای که بینی اش را به آن بافت بلند چسباند و آه کشید.

یک دلتنگی بی سابقه در قلبم نفوذ کرده است.
یک هیجان غلیظ.
فقط چند روز تا پایان عده باقی مانده است.

حوله را از روی میخ بلند برمیدارم و دور تنم می‌پیچم.
هنوز موهایم را تاب نداده ام که کسی روی درب فلزی گرمابه می‌زند:

_شیرین؟ اون تو داری چه غلطی می‌کنی؟

آسیه است. پسرش را خوابانده که بی افتد پس سر من، ببیند قبل از آمدن داریوش چه غلطی می‌کنم.

حوله ی دیگری را دور موهایم می‌پیچانم و همزمان با باز کردن در، لب می زنم:

_علائدین رو خاموش کن. کارم تموم شد.

صدای دور شدن قدمش به گوش می‌رسد.

صدای پایین کشیدن فتیله ی علائدین.

بیرون می‌آیم و او را دست به کمر، مقابلم می‌بینم.

چشمش به لپ های گل انداخته ام که می‌افتد، با حرص دهان باز می‌کند:

_رفت!

به طرف لباس هایم می‌روم: کی؟ آسیه به نظرت دامن قرمزه رو بپوشم؟

پشت سرم می‌آید و خنده اش پر از حرص است:

_میگم رفت. داریوش خان اومد اینجا و رفت!

شوگار

۹۷۳#

لحظه ای تنم بی حرکت می‌ماند و ثانیه ای بعد، در حالی که دستم به گره حوله مانده است، به طرفش برمیگردم:

_چرت نگو. اون همیشه ساعت چهار میاد!

زبان در می آورد و به طرف آینه شمعدان روی طاقچه می‌رود.

سرمه ام آنجاست.

سرخابم نیز...

_حالا بیا هی از اینا بمال. رفت خانوم. اینقدر ناز و کرشمه اومدی طرف پشیمون شد!

اخم میان ابرو هایم جا می‌گیرد و حوله را با حرص، روی زمین پرت می‌کنم:

_برنگرد میخوام لباس بپوشم!

_بپوش ببینم کی میخواد ببینه. اون دختره ی قرشمال قاپ شوهرتو دزدید بالاخره!

جوراب هایم را پا می‌زنم اول. بلوز قرمز گل‌دارم را... دامنم.
صدای تندی نفس هایم را می‌شنود قطعا!

_خشک کن موهاتو تا سرما نخوردی. عجله ت واسه چیه؟

کمربند دامن کلوشم را محکم می‌بندم و به طرف آینه قدم تند می‌کنم.
چگونه بدون دیدن من، راضی شد که برود؟

از پشت سرم، موهایم را لای حوله می‌پیچد و به منی که حرص زده مشغول روغن زدن به دستانم هستم، در آینه نگاه می‌دوزد:

_بیچاره ش کردی. از قدیم میگن ناز خوبه به جا و به موقع باشه!

قوطی روغن را روی طاقچه پرت می‌کنم و چشم می‌بندم:

_آسیه!

تشرگونه نامش را می‌خوانم و او از کنارم گردن می‌کشد:

_مرگ و آسیه. دروغ میگم مگه؟ مرد بیچاره وقتی تو رو میبینه دو چشم داره دوتای دیگه رو قرض میکنه ناز و غمزه های تو رو میبینه...

من دلتنگ بودم. منتظر بودم. نباید می‌رفت!

حوله را روی طاقچه می، اندازد و شانه را در دست می‌گیرد:

_برو دنبالش!

شوگار

۹۷۴#

در آینه برایش دهان کجی می‌کنم:

_این یه ماهو بهش سخت نگرفتم که خودم برم بپرم بغلش!

چشم باریک می‌کند و لبخند موذیانه اش روی اعصابم می‌رود:

_این لپای گل انداخته و اون نفس بند اومده به خاطر کی بود؟ واسه کی تند تند از حموم زدی بیرون؟

_آی... موهام!

محکم تر شانه می‌زند و قصدش این است بیشتر و بیشتر حرصم دهد:

_اومدی که آرا ویرا کنی بری ازش دل ببری دیگه. بذاریش تو خماری چی گیرت میاد؟ گناه داره بخدا! میره زن می‌گیره از حرصت!

چانه ام فشرده می‌شود.

میدانم چنین کاری نمی‌کند. اما حتی فکر کردن به آن، می تواند خشم را به تک تک سلولهایم تزریق کند.

_یه سرمه بکش تو چشمات. یه کم سرخاب بمال رو لبات.سوار اسبت شو و برو دنبالش!

نفس پر صدایم را بیرون می‌فرستم.

خیلی وقت است رعد را برایم جا گذاشته.

از روز اول گفته بود اسب را جا می‌گذارد که هر زمان اراده کردم، به طرفش برگردم.

_اووووم... بگیر از لباش اونقدری ماچش کن که...

به عقب برمی‌گردم و به طرفش خیز برمیدارم.

آسیه با یک جیغ کوتاه فرار می‌کند و به محض بیرون رفتنش، صدای گریه ی یکی از بچه ها، با غرولند مادرم همزمان می‌شود:

_اکه دنگتو بوفته. ای بچونه بیار کردیت ها بونیتشو میل مه!

«_صداتون ببره که این بچه هارو بیدار کردید. بازم میندازیدشون گردن من.»

_وای خاله... آجیم بیدار شد!

صدای شیفته است. آنقدر بالای سرشان نشسته که بیدار شوند.

دم عمیقی می‌گیرم و در آینه نگاه می‌دوزم.

ولوله به جانم انداخت آن فتنه ی آشوب!

هوس بوسیدن...

سرخاب را برمی‌دارم و صدای خنده ی نشمین به گوشم می‌رسد:

_من نیستم مادرجون که... بخدا هر چی هست زیر سر آسیه و آبجی شیرینه!

شوگار

#۹۷۵

حریر سیاه را مانند نقاب، به صورتم می‌بندم.
چشم هایم پر از سرمه هستند.
ابروهایم به طرز زیبایی اصلاح شده اند و تغییری که در صورتم ایجاد کرده اند، حتی خودم را به وجد می آورد.

لرز عجیب و شیرینی تنم را در بر میگیرد.

باغ گردوی چم سیاه؟

یاد دارم روزی که گونه اش را گاز گرفتم.

یاد دارم لحظه ای که برای بوسیدن همدیگر نفس نفس می‌زدیم و آن باغبان سر رسید.

من از گرگ ها ترسیده بودم. و او نهایت سواستفاده را از موقعیت چرب و نرمش برده بود!

داریوش... داریوش... داریوش...

از کی نامش را صدا نزده بودم؟

از در اتاق بیرون می روم و همان اول راه، مادرم را می‌بینم که آسا را به کمر بسته و روی چراغ، بادمجان ها را سرخ می‌کند.

چشمان شیفته با دیدنم به برق می‌نشینند و به طرفم می‌دود.

پاهایم را که در آغوش می‌گیرد، من او را بلند می‌کنم که در آغوشم بگیرم و مادرم نگاه به سرتاپایم می‌دوزد:

_کجا میری؟ این بزک دوزکا رو واسه اون مرد می‌کردی الان اینجا جات نبود!

لبخند می‌زنم و نگاه در چشمان دخترک کوچک داریوش می‌دوزم:

_سلامت کو فندق؟

می‌خندد و آهسته دست به نقاب مشکی و طلایی می‌کشد:

_خیلی خوشگل شدی شیرین جون. از اینا برای منم می‌خری؟

لپش را می‌کشم:

_می‌خرم برات. الان کار دارم باید برم!

دهانش را به گوشم نزدیک می‌کند و من نگاه چپ چپ مادرم را حس می‌کنم:

_میخوای بری پیش بابام؟

چشم گرد می‌کنم و او آهسته تر ، کنار گوشم لب می‌زند:

_خودم شنیدم که.. شنیدم که بابام به آسیه جون گفت بهت بگه بری چم سیاه.

گوش هایم داغ می‌شوند و لحن دخترک ملتمساته می‌شود:

_باهاش آشتی کنی، ستین و آسا رو میاری خونه ی ما؟

شوگار

۹۷۶#

.....

افسار اسب را می‌کشم تا آهسته تر قدم بردارد.

نیست...

چشم می‌گردانم.

چشم می‌گردانم و اطمینان دارم از دور، در حال تماشا کردن من است.

سینه ای صاف می‌کنم و از اسب پایین می‌پرم.

لازم نیست برای پیدا کردنش، حیران شوم و درخت به درخت بگردم.

همینجا می‌مانم. بالاخره سر و کله اش پیدا می‌شود.

افسار رعد را که می‌بندم، مشغول بافت مرطوب موهایم می‌شوم. هوا تقریبا سرد است. زمستان کم کم تمام می‌شود و رو به بهار می‌رویم.

اما هنوز هوا آنقدری از سرمایش، کاملا جدا نشده است که با موهای خیس، بیرون بیایم.

زیر چشمی اطرافم را می‌پایم.

خبری نیست.

اصلا دوست دارم قدم بزنم.
چانه ای بالا می اندازم و دستانم را پشتم می‌برم.
اصلا هم حواسم به اطراف نیست.

هر لحظه منتظرم کسی از پشت سر، دست دور شکمم قفل کند و پس از روز ها، من را در آغوشش حبس کند.
بی اختیار، لب هایم برای یک تبسم می‌لرزند و هیجان می‌گیرم.
انگشتانم به همدیگر فشار می‌آورند.
کجایی گرگ بدجنس من؟

در تصمیمی آنی، به عقب برمیگردم تا مثلا غافلگیرش کنم.
اما لب هایم روی همان طرح لبخند، باقی می‌مانند.

نیست که...!

پا می‌کوبم روی زمین و سرعت قدم هایم را بیشتر می‌کنم.
زیر لب، جوری که اگر این اطراف باشد می‌شنود، پچ می‌زنم:

_منتظره سر و کله ی یه گرگ پیدا بشه که بیادش!

فقط دو قدم دیگر برمی‌دارم و درست وقتی که از عصبانیت پشیمان می‌شوم، صدای آواز ضعیفی به گوشم می‌رسد.
یک آواز مردانه...
یک صدای بم و آشنا که قلبم را زنده می‌کند.

شوگار

#۹۷۷

_اری کولایی سیت بونم د ساق پینه. چشیات د نازکی افتاااو نیینه.

«_آری. کلبه ای برایت می‌سازم، از ساقه ی پونه. که پلک های نازکت، گرمای سوزان آفتاب را نبیند.»

دست روی سینه ام می گذارم. چشم می‌بندم.

چقدر دلتنگ این چرب زبانی هایش بودم.

چقدر دلتنگ عاشقانه هایش بودم.

به طرف صدایش قدم برمیدارم و تا میبینمش، پشت درخت پناه می‌گیرم.

پناه می‌گیرم که سیر ببینمش.

روی چمن ها و برگهای زرد گردو دراز کشیده و آرنجش را ستون تنش کرده است.

انگشتانم روی تنه ی درخت طرح می‌اندازند.

دارد برای من شعر می‌خواند؟

_اری قدم خیر، کوووش مخملی نازارم

چتر حناایی، اری و خدا

سیلم نکو چشاکت تش دم نیانه...

«_آری ای قدم خیر... این زیبای کفش مخملم... ای نازدار من... چتر حنایی من... آری قسمت میدهم به خدا... نگاهم نکن که چشمانت دیگر من را آتش زده اند...»

قلبم آنقدری تند می‌تپد که لرزش به دست و پاهایم بخشیده است.

حسادت لعنتی، من را مانند یک کودک کرده است.

قدم خیر؟

او دیگر کیست؟

نکند نام دختر خاله اش قدم‌خیر است؟

سنگ کوچکی از روی زمین برمی دارم و با حرص افزون، به طرفش پرت می‌کنم.

سنگ به شانه اش می‌خورد و آخش را که بلند می‌کند، فورا از جا بلند می‌شود.

بلند می‌شود و شیرین عصبانی را مقابلش می‌بیند.

می‌بیند و چشم هایش...

آخ از چشم های شر و پر از برقش...

_اینجایی کفتر کوچولوم؟

نفس هایم از حرص تند شده اند و شیرین برای پرسیدن، صبر ندارد.

چون تا به حال، آواز خواندن داریوش زند را ندیده است:

_قدم‌خیر کیه؟

شوگار

#۹۷۸

بدجنس می‌شود. نفسی که از لای دندان هایش می‌گیرد، درست مانند قدمش بلند است.

من نیم قدم عقب می‌روم و او قدم های بعدی را تند تر برمی‌دارد:

_وایسا!

باز هم عقب می‌روم.
چگونه زنی قبول می‌کند همسرش برای زنی دیگر شعر بخواند؟
آن لعنتی، با وجود آن صدای لعنتی ترش، تا به حال برای من آواز نخوانده است.

_از عمد می‌کنی...!

خیز بعدش اش، ختم به اسیر شدن کمرم بین دست هایش می‌شود.
ختم به فشار تنم به تنش...

ختم به نفس های تند من و قفل شدن دندان های او.

یک دستش را بالا می‌آورد تا نقابم را کنار بزند، اما من سرم را پس می‌کشم. تا جواب نگیرم، خبری از روی خوش نشان دادن نیست.

_شیرین... شیرین... شیرین آواره م کردی، اینقدر آزار نده منو!

_اول بگو اون زنیکه کیه!

می‌خندد و خنده اش بیشتر به حرص و عصبانیت شباهت دارد:

_کدوم زنیکه؟ خودتو شبیه ساحره ی توی خوابم کردی که جونمو بگیری؟

مشت به سینه اش می‌کوبم و او من را به عقب هدایت می‌کند. حتم دارم می‌خواهد یک جا من را گیر بی اندازد که هر کاری دلش می‌خواهد بکند.

_میگم داشتی واسه کی شعر می‌خوندی؟ها؟ کجاست؟ کجا رفت اون؟

بالاخره پشتم را به درخت می‌کوبد و با شعف می‌خندد:

_گیرت انداختم... گیرت انداختم بیا ببینم!

شوگار

#۹۷۹

دستش گیر نقابم می‌شود و آن را در یک حرکت، پایین می‌کشد.
سرخاب روی لب هایم را که می‌بیند، نگاهش به سنگینی کنده شده و تا چشم هایم بالا می‌آید:

_چی گفتی؟

من؟ من چیزی نگفتم که...
آب دهانم را قورت می‌دهم.
نگاهش می تواند یک تنه، به جنگ با تک تک احساسات زنانه ام برود.

سر تکان می دهم و او بالا پایین شدن سیب گلویم را می‌بیند.

_هوم؟ ها... اون شعرو میگی؟

سرش رو به صورتم، هر لحظه زاویه اش تنگ تر می‌شود.
هی دارد راهش را نزدیک تر میکند.

_مگه من... جز تو واسه کسی هم شعر می‌خونم؟

صدایش آهسته و پر از پستی و بلندی است.
حتم دارم این دلتنگی جوانه زده در نگاهم را دیده است که پلک هایش اینقدر خمار و سنگین شده اند.

_وقتی ضربان قلبت میره بالا... لپات سرخ می‌شه!

لب بالایم تیک می‌گیرد.

مردمک های او یک دم از دویدن روی اعضای چهره ام دست برنمیدارند.

دست دیگرش هم کنارم، روی درخت ستون می‌شود.

او گیر انداختن من را بین خودش و درخت، خودش و دیوار، خودش و در و پنجره، خیلی خوب بلد است.

_سیلم نکو و خدا... چشاکت تش دم نیانه...

«_قسمت می‌دهم به خدا... من را نگاه نکن... چشم هایت من را به آتش کشیده اند...»

سینه ام تند تند بالا پایین می‌شود. دلم لمس ریش هایش را می‌خواست...

از همان لحظه ای که صدای گلوله ی تفنگ سیاوش به گوشم رسید.

دلم لمس تک تک اعضای صورتش را می‌خواست...

دستم را از روی سینه اش بالا می‌آورم و به ریش هایش می‌رسانم.

قلبم می‌رود و نفسم بند می‌آید...

او اما با حرص، چشم می‌بندد و پیشانی اش را به گونه ام می‌چسباند:

_بالاخره یه روز این ریشای بی صاحاب رو می‌زنم!

شوگار

#۹۸۰

دستم تا کنار گوشش پیش می‌رود و او چشم های سرخش را مقابل چشمان من باز می‌کند.

عشق را در چشم هایم می‌بیند که زور می‌زند استخوان هایم را خورد نکند:

_میشه به جای اون ریشا به من توجه کنی؟ هر بار دلتنگی رو تو نگات دیدم، چشمت دنبال این ریشای بی مصرفم بود!

تک خنده ی بی نفسی روی لب هایم شکل می‌گیرد و او کف دستش را کنار سرم می‌کوبد:

_این نگات. این نگات... نزدیک به سه ماهه منو مثل مرغ سر کنده می‌کشونی دنبال خودت و روی خوش نشون نمیدی. من اما فهمیدم...

دست دیگرم را هم کنار گونه ی چپش می‌گذارم.

می‌خواهم قربان صدقه ی حس نگاهش بروم و او این را می‌بیند.

می‌بیند که جوش می‌آورد و بینی اش را به بینی ام می‌چسباند:

_من فهمیدم چقدر عاشقمی... فهمیدم و مثل یه نوجوون تازه بالغ، واسه گرفتنت به هر دری زدم. خواستم تو همون گوشه کنارا گیرت بندازم و راه ندادی...

گرمی نفس هایم را روی لب هایش حس می‌کند. گرمی دستانم را کنار گردن و گوش هایش.

فشار می‌دهد تن ظریف و بی تابم را و صدایش ضعف برمی‌دارد:

_بسه. این دوری بسه. این مرگ، این از تشنگی جون دادن لب آب، بسه...

من هم میدانمش.می‌دانم این مرد چقدر من را عاشق است و برای دیدن این روز، چقدر دویده است.

_داریوش؟

لب هایش را به دهانم می‌چسباند.می‌داند وقتی اینگونه با لرزش صدایش می‌زنم، نفسم از نزدیکی بیش از حدش، از گرمای طاقت فرسای تنم بند آمده است:

_درد و بلای داریوش؟میای باهام؟

_وقتی تو اون ماشین بودی... وقتی صدای تیر شنیدم...

با انگشت شستش، محکم به جان لب پایینم می‌افتد.
رنگ سرخ آن، روی انگشتش جا می‌ماند و نگاهش را خمار تر از قبل می‌کند.

_وقتی تو اون ماشین بودی من... من مردم و زنده شدم... مردم و زنده شدم تا سالم ببینمت!

شوگار

#۹۸۱

نوک بینی ام را می‌بوسد و صدای خفه ای از گلویش خارج می‌شود:

_منم وقتی تو خونه ی بابات با اون دامن چین دار نارنجی دیدمت، مردم و زنده شدم که بگیرمت. مردم و زنده شدم که یه گوشه گیرت بندازم...

می‌خندم و او با لب هایش، لبخندم را ناز می‌دهد:

_قربون خنده ت برم. با پاهای خودت اومدی که گیر داریوش بی افتی...

عمیقا به چشم هایش زل می‌زنم.
آری من با پاهای خودم آمدم که گیر آغوشش بی افتم.
که چنین حصاری را دور خودم ببینم.
چشم های پر تمنایش را ببینم و بار دیگر، از زن بودنم لذت ببرم...

_می‌زنم همینجا حامله ت می‌کنم شیرین... به خدا یه جوری حامله ت می‌کنم که....

سینه ام از حرف های بی شرمانه اش جوری از نفس افتاده است که به او جسارت ادامه می، دهد.

ادامه می‌دهد و لب های من، تکان خوردن لب های لعنتی اش را خاتمه می‌دهند.

چنان می‌بوسمش که خودش نیز میخکوب می‌شود.

چنان می‌بوسمش که هر چه کلمه ی بی شرمانه در سر دارد را فراموش کند و فقط در این لحظه زندگی کند.

آه عمیق و دردمندش یعنی دارد از پا می‌افتد.

دارد از پا می‌افتد و باز هم اوست که جلوی افتادن من را می‌گیرد.

قلبم بال بال می زند. سینه ام به ذره ای اکسیژن نیاز دارد.کمی... فقط کمی فاصله می‌گیرم و هنوز نفسم جا

نیامده است که دستانم را دور گردن خودش می اندازد و با خشونت، به جان لب هایم می‌افتد.

بوسه اش چنان پر طمطراق است... چنان پر آب و تاب است که می‌تواند جانم را برای نزدیکی بیشتر به لبم برساند.

دست هایش به تکاپوی پستی و بلندی های تنم می‌روند.

دارم می‌میرم از بی نفسی... دارم می‌میرم و عجیب نیست که دلم نمی‌خواهد حتی لحظه ای از این بوسه ی پر از لذت، جدا شوم؟

شوگار

#۹۸۲

داریوش:

دیگر توان این همه مقاومت ندارد.

در هم شکسته است تمام خودداری اش.

کبود شدن رنگ پوست دخترک، نشان از بی نفسی شدید اوست و داریوش مجبور است دل بکند.

لب که جدا می‌کند، با لذت به صدای نفس های تندش گوش می‌دهد و دستش، تمام تن او را جستجو می‌کند.

دکمه ی اولش را باز کرده و بدون معطلی، سر در گریبانش فرو می‌برد.

داغ شده است شیرین.

داغ شده است و هی تب داریوش را برای تصاحبش بیشتر می‌کند.

_دار... داریوش... چکار میکنی؟

تیزی دندان هایش، حال دخترک را منقلب می‌کند.

از بین آن ها، یکی باید به خودش بیاید.

اما لعنتی، آنقدر حالشان رو به وخامت است که نمی‌توانند بگذرند.

دکمه ی بعدی شیرین که باز می‌شود، لب های داریوش که برجستگی تنش را پیدا می‌کنند، دلبر می‌لرزد و بازویش را چنگ می‌زند.

داریوش دیگر هیچ چیز حالی اش نمی‌شود.

دکمه ی بعدی را با خرناس آرامی چنگ می‌زند و همان لحظه است که شیرین صورتش را قاب می‌گیرد تا سرش را بالا بیاورد.

داریوش از پوست نرمش نمی‌گذرد.

از گودی کمرش...

از فشردن نرمی کشاله ی رانش:

_نکن شیرین... نکن!

لحنش عصبی و پرخاشگر است.

لعنت خدا بر او، اگر بخواهد این بهشت را پشت سر بگذارد و مفت، از آن بگذرد.

شیرین اما سرش را بیشتر فشار می‌دهد و ناله وار، کنار گوشش پچ می زند:

_بیا بریم چم سی...!

خیسی لب های داریوش روی چاله ی گود زیر گردنش جا می‌ماند.

گول نمی‌خورد. نه...

رهایش نمی‌کند:

_اینجا... همینجا...

حالا که میبیند داریوش هیچ جوره نگاهش را بالا نمی‌کشد، خودش سر خم کرده و روبه صورت او، زاویه می‌گیرد.

نگاه خمار و داغش داریوش را می‌سوزاند:

_من نمیخوام این نگرانی رو به جون بخرم. اینجا لباسامو می‌کنیم؟ اینجا عشق بازی می‌کنیم؟

نمیداند از چه کلمات خطرناکی استفاده می‌کند.
نمیداند چگونه دارد داریوش را وحشی می‌کند.

داریوش محکم لب هایش را می‌بوسد و همانجا نفس می‌زند:

_صبر و قرارم تموم شده... دور تا دور باغ رو نگهبون گذاشتم هیچ خری مزاحم نشه...

می‌گوید و تنها دکمه ی باقی مانده ی دخترک را باز می‌کند.
نگاهش می‌کند و این نگاه، درد به جانش می اندازد.

شوگار

#۹۸۳

بوسه های کشدار و داغش که از سر گرفته می‌شوند،
شیرین با طغیان احساساتی که تمام مدت سرکوبشان کرده بود، می‌نالد:

_اینجا نه...!

دم عصبی و کلافه ی داریوش از میان دندان هایش، نشان از کلاف از دست رفته ی این ارتباط حسی است.

شیرین نمی‌فهمد چه اتفاقی می‌افتد.

فقط ثانیه ای بعد، خودش را روی کدوش داریوش می‌بیند.

داریوشی که قدم هایش تند هستند.

چیزی شبیه به دویدن.

_وای داریوش... صبر کن... صبر کن دکمه های لعنتی رو ببندممم!

داریوش نمی‌شنود.

این بار هرکس بخواهد خللی در فسخ آن طلاق نامه ایجاد کند، سرش را می‌زند.

قسم می، خورد که سرش را می‌زند.

_توی اون همه خدم و حشم، میخوای منو این ریختی ببری؟ داریوش لباسم داره از تنم درمیاد!

داریوش با آشفتگی و عصبانیت او را زمین می‌گذارد.

زیر لب کسی را فحش باران می‌کند و خودش قبل از شیرین، برای بستن دکمه ها دست به کار می‌شود.

حالا لبخندی روی لب های شیرین جا گرفته است.

لب هایی که گویی دیگر اثری از سرخاب و ماتیک، رویشان دیده نمی‌شود.

داریوش تک تک دکمه هایش را می‌بندد و لچکش را هم مقابل سینه اش مرتب می‌کند.

اخم های خوردنی اش دل شیرین را زیر و رو می‌کنند.

آنقدری در این کار جدیت به خرج می‌دهد که گویی کاری مهم تر از این، در زندگی اش انجام نداده است.

وقتی کار مهم تر از مهمش تمام می‌شود، سر بالا آورده و به چشمان براق دخترک نگاه می‌کند.

نگاه می‌کند و فورا نگاه می‌گیرد:

_تند تند قدم بردار. باشه؟

شوگار

#۹۸۴

_خوش اومدید آقا. الهی همیشه با هم ببینیمتون!

_الله اکبر... الله اکبر... نوم نیر خدا. آقا ایما هایم ای هار هرچی هاستید فقط هنا بکیت!

«_الله اکبر... الله اکبر چشمم کف پاتون. آقا ما همین پایینیم، هر چیزی احتیاج داشتید فقط صدا بزنید.»

داریوش چنان محکم دست شیرین را در بر گرفته است که گویی قصد فرار دارد.

از پله ها بالا می‌کشاندش. با لبخند ملیح و پر هیجانی که روی لب دارد.

با گونه های سرخش.

_چیزی احتیاج نداریم. به جز نگهبونای دم در، همه تون امروز برید مرخصی!

شیرین صدای خنده ی زیر لبی یکی از دختران جوان را می‌شنود و با خجالت کنار گوش داریوش هشدار می‌دهد:

_چکار می کنی؟

_هیس!

به طبقه ی بالا که می‌رسند، داریوش در یک حرکت، تنش را به طرف خودش می‌چرخاند و عقب عقب هولش می‌دهد:

_گفتم خونه رو واسه خودم و زنم خالی کنن... گفتم برن بیرون دلشون هوس چیزای بد بد نکنه!

دخترک نگاه شر و داغ مرد را می‌بیند که دلش سقوط می کند.
همه ی خواهشش را می بیند که خودش پر از تمنا می‌شود.

داریوش پیشانی به پیشانی اش می‌چسباند و به سمت یکی از اتاق ها سوقش می‌دهد:

_کسی بخواد مزاحمم بشه، سرشو از تنش جدا می‌کنم!

نگاه سیاه دلبر، رنگ آتش می‌گیرد.

رنگ شیطنت هایی که می‌توانند توان را از مردی که قدرت جسمانی اش کوه را هم جا به جا می‌کند، بگیرد.

دست به دکمه بردنش پیشکش...

باز کردن پیراهن داریوش پیشکش....

نفس را از او می‌گیرد. جانش را در مشت می‌گیرد با پیش قدم شدنی که نشان از تب بالای هورمون های زنانه اش دارد.

داریوش اجازه می‌دهد او بتازد.رقص کنان لمسش کند.دیوانه اش کند.

گلونی زیبا را از سر شیرین برمی‌دارد و پایین می‌اندازد...

جانش که به لب می‌رسد، در اتاق را با لگد هول می‌دهد و پیراهنش را همانجا، کنار گلونی پشت در می‌اندازد.

این اتاق، حالا به گرم ترین شکل ممکن، پذیرای وصال آن دو کفتر عاشق است.

هنوز در اتاق بسته نشده است که داریوش خیز برمی دارد و کمرش را در برمی گیرد.

حالا شیرین بعد از مدت ها می‌تواند داغ ترین و کاربلد ترین مرد دنیا را در خلوتش داشته باشد.

بوسه ها آغاز می‌شوند. بوسه های پر سر و صدایی که به پاره شدن دکمه های بلوز شیرین ختم می‌شوند...

بوسه هایی که منجر به باز شدن کمربند دامن شیرین، و افتادنش روی زمین می‌شود.

اما نه، گویی این هول زدگی ها، این اضطراب ها برای یک پسر بچه ی کوچک ده ساله است.

داریوش دست بین موهایی که پایینشان بافته شده می‌برد و لب بالایش را مال خودش می‌کند.

رطوبت موهایش که به انگشتان داریوش می‌رسد، لب ها فقط ثانیه ای جدا می‌شوند و همان ثانیه ی کوتاه، دلبر با ضعف ، و با صدایی بچگانه پچ می‌زند:

_می‌خوای درسته منو قورتم بدی؟

بینی داریوش، تیغه ی بینی اش را فشار می‌دهد:

_شششش... موهات چرا خیسه؟

شوگار

#۹۸۵

شیرین دست دور صورتش قاب می‌کند و همین‌که تن بدون لباسش به سینه ی داریوش می‌چسبد، دیگر نایی برای او باقی نمی‌گذارد:

_رفته بودم ترگل ورگل کنم بیام تو بغلت...

داریوش ربان روی موهایش را در می‌آورد. میان اوج خشونتی که می‌تواند هر زنی را از لحظات بعدش بترساند، با ظرافت، گیسوان دلبر چشم سیاهش را باز می‌کند:

_مریض بشی می‌خوام چه غلطی بکنم؟ هوم؟

هوم آخرش را میان موهای باز شده ی کبوتر رها می‌کند و یک دور دیگر می‌میرد.

_مریض بشم اونقدر می‌بوسمت که تو هم مریضم بشی!

داریوش دستش را حریصانه به پشت کمر دلبر می‌رساند و قفل تنها لباس باقی مانده روی بالاتنه اش را باز می‌کند:

_مریضت؟ کاش می‌شد تو رو درسته قورتت داد و این بدبختی رو تمومش کرد...

شیرین میان آن همه مستی و خماری، لب برمی‌چیند و حرص بیشتر به جان مرد می‌اندازد.

_لبات هوش از سر لعنتیم می‌برن... چشمای بی پدرت عقلمو زایل می‌کنن... اینا رو بذار واسه وقتی که اونقدر هوس داشتنت دیوونه م نکرده باشه...

دل می‌دزدد از دخترک نوزده ساله و می‌خواهد پایبندش کند باز.

می‌خواهد تا ابد، او را به خودش بچسباند.

شیرین دست روی عضلات سینه ی داریوش می‌کشد و حقیقتا او هم دیگر صبری ندارد.

هوای خانه آنقدر بوی عشق گرفته است که حتی اگر گلوله باران هم شود، آن دو اهل گذشتن دوباره نیستند.

_من صد ساله که مریضتم دختر آصیدمحمد فتاح... صدساااال...

دخترک لب روی شاهرگ برجسته اش می‌گذارد.این مرد توان این را دارد که فقط با کلماتش، او را دیوانه کند.

داریوش است که بی صبر و تحمل انگشت روی لبه ی جوراب هایش می‌گذارد و آنها را رو به پایین هول می‌دهد.

نمای زیبا و خیره کننده که مقابل چشمانش نقش می‌بندد، دل ضعفه می‌گیرد و برای باز کردن کمربند خودش، ثانیه ای تعلل نمی‌کند:

_اگر این بدبختی نیست پس چیه؟ هوم؟ اینکه نتونم مثل یه باسلق درسته قورتت بدم. این‌که من یه عوضی ام که از تو سیرمونی نداره، خود خود بدبختیه!

لباس های داریوش گوشه ای پرت می‌شوند و لب بازی ها از سر گرفته می‌شود.

لمس های بی شرمانه...بدون ذره ای خجالت...با عشق...با عشق...با عشق....

قدم ها، منتهی به تخت می‌شوند.

تن ها به هم آغوشی دیگری که سینه شان را به آتش دعوت می‌کند.

شوگار

#۹۸۶

.....

خوابش سنگین نیست اما...کم یاب ترین خواب خوبش را اینجا تجربه می‌کند.

گرم. نرم... در حالی که یک عروسک را در آغوش دارد.

بینی اش را جلو می‌برد و همراه با هومی خفه، سعی دارد تن برهنه اش را به خودش بچسباند.

لعنتی... هربار نزدیکش شود، درست مانند روز اول، تمام حس‌هایش را بیدار می‌کند.
لب هایش را پیش می‌برد و پشت گردن عروسک را به بوسه ای داغ دعوت می‌کند:

_کفتر کوچولوم بیداره؟

شیرین با چشمان باز، خودش را در آغوش در حال فروپاشی مرد جاگیر می‌کند و گونه اش را به بازوی او می‌مالد:

_هوم... کفتر کوچولو باید بره... جوجه هاش گرسنه هستن!

داریوش دست زیر کمرش می‌اندازد و در یک حرکت، او را زیر تن خودش حبس می‌کند.

نفس ها باز هم تند می‌شوند و نگاه ها، داغ داغ، مانند تنور گداخته، در هم دوخته می‌شوند.

داریوش ابروهایش را نگاه می‌کند. می‌بوسد...

حالت مورب چشم های قاتل جانش... می‌بوسد

بینی اش... نوک بینی اش را هم بوسه می‌زند و نوبت می رسد به لب ها.

آن خداوندگار دوم، بالاخره او را تبدیل به یک مجنون روانی می‌کند.

لب هایش را روی غنچه ی برجسته ی کبوتر می‌سابد. خواستنش سنگین است که همانجا روی لبهایش نفس می‌زند:

_اول بابای جوجه ها رو سیر کن. ثواب داره!

شوگار

#۹۸۷

می‌خواهد با آن چشم های لامصب خمارش، لب پایینش را در بربگیرد و دخترک با خنده ای دلبرانه، شانه ی چپش را فشار می‌دهد:

_تو سیر نمیشی. سیری نمیشی تو داریوش...برای قلبت خوب نیست این همه...

لبهایشان بدون بوسه، روی هم سایش پیدا می‌کنند.

داریوش هنوز هم وقتی به برق چشمانش نگاه می‌کند، دلتنگ می‌شود:

_تو خیلی جوونی...

شیرین به جمله اش فکر می‌کند.خیره خیره نگاهش می‌کند و داریوش با انگشت شست، به گونه ای استخوان ترقوه

اش را نوازش می‌کند که گویی یک گلبرگ نازک است و هر لحظه امکان آسیب دیدنش وجود دارد:

_خیلی خوشگلی. و این منو اذیت می‌کنه!

شیرین برای گفتن حرفش کمی فکر می‌کند.

هنوز حتی بیست ساله هم نشده است.

اینکه هر لحظه، میان هیجانات مفرطشان به سلامتی داریوش اشاره کند، او را آزار می‌دهد؟

_اگر خوشگل نبودم، اینقدر عاشقم نمیشدی!

داریوش گرمای نفس هایش را به ریه می‌کشد. شستش را پایین تر می‌کشد و باعث می‌شود ریشه ی موهای دخترک دون دون شوند:

_عشق من خیلی عذابت داد... خواستن من خیلی اذیتت کرد!

_عشق تو بزرگم کرد. عاشقم کرد...

داریوش چشم می‌بندد. نفس هایش می‌لرزند و رایحه آن گیسوان پخش شده روی بالشت را به مشام می‌کشد.
حکایت این همه وابستگی را نمی‌داند. این همه دیوانگی.

_عشق تو، به من دو تا فرشته داد. عشق تو به من زنانگی داد. ارزش داد. زندگی داد....

بینی داریوش به بناگوش دخترک می‌چسبد.
شیرین صدای نفس های عمیقش را می‌شنود.

_عشق تو دقیقا، مثل یه معجزه افتاد وسط زندگیم... میدونی چیه؟

داریوش بناگوشش را می‌بوسد و پچ می‌زند:

_بگو چیه...

_وقتی هنوز تو رو ندیده بودم... خواب دیدم... خواب دیدم که...

صدایش بغض دارد و داریوش را دیوانه می‌کند.

دیوانه اش می‌کند تا بغض گلویش را عمیق ببوسد:

_این چه دردیه؟ این درد که حتی به خوابت هم حسودی کنم. عصبانی بشم. کاش خواب نبینی... کاش تو خوابت فقط منو ببینی...

شوگار

#۹۸۸

شیرین همراه با بغض می‌خندد:

_خواب دیدم یه گل سرخ افتاد تو دامنم... یه گل سرخ، با دوتا غنچه ی کوچیک که به شاخه ی قطورش وصل شده بود. من اون خوابو هیچوقت فراموشش نکردم!

داریوش با شیفتگی خیره اش می‌شود و چانه اش را نوازش می‌کند.

کاش خل نشود.

کاش وقتی این چشم ها را میبیند، تکان خوردن لب هایش را نگاه می‌کند، به سرش نزند.

_تو یه گل سرخ بودی که افتادی تو دامنم... دو تا غنچه ی کوچولوتم که...

داریوش با حرص و عطش لب هایش را در بر می‌گیرد.
چنان می‌بوسدش که گویی سال های سال غذا نخورده و اکنون برای زنده ماندن، به این غذای خوشمزه نیاز دارد.

دست از بوسیدن و بازی کردن با لب هایش برمی‌دارد تا قلبش از کار نیفتاده است:

_کشوندمت اینجا که گلریزونت کنم. بگو این دفعه چند تا غنچه می‌خوای؟ دوتا سه تا چها...

شیرین سرخ شده و مشت به سینه اش می کوبد:

_پاشو لطفا... موندن من اینجا خطرناکه!

دست پر شیطنت داریوش زیر لحاف می‌رود و به پهلویش می‌رسد:

_خطر رو وقتی به جون خریدی که تو اون باغ لب به لبم چسبوندی. خطر رو وقتی به جون خریدی که، از من، برای بالا اومدن از اون پله ها مشتاق تر بودی...

بینی اش را به چاله ی کوچک زیر لب او می‌مالد.دستش از پهلوی نرم و سفید او پایین تر می‌آید و بی شرم لب می‌زند:

_خطرو وقتی به جون خریدی که قلاب کمربندمو...

شیرین عرق کرده و پر حرص، طی لحظه ای کوتاه، دندان هایش را روی گونه ی راست او قفل کرده و تا توان دارد، فشار می‌دهد.

فریاد داریوش که بلند می‌شود، فاصله ی کوتاهی که می‌گیرد، باعث می‌شود شیرینک با بدن نیمه برهنه اش، از زیر دست و پاهای او فرار کند.

داریوش هنوز دست از روی گونه ی دردناکش برنداشته که متوجه فرار او می‌شود و در کسری از ثانیه، ساق پایش را چنگ می زند.

او را مانند یک عروسک کوچک و سبک، روی تخت می‌کشاند و با نفس نفس، رویش خیمه می‌زند.

نگاه ها به هم، رنگ حرص دارند. رنگ خشم. رنگ عشق و جنون...

_کجا؟ هنوز تنبیه اون گاز اولت مونده خانم!

شوگار

#۹۸۹

.....

دلبرک با آن تن تراش خورده اش، با عصبانیتش، با خشمش مشغول بستن کمر بند دامنش است و آن را که می‌بندد، به داریوشی که با خباثت روی تخت دراز کشیده نگاه می‌کند.

_نباید گولتو می‌خوردم. نباید!

دستش را زیر سرش برده و تفریحانه، حرص خوردن او را تماشا می‌کند.

_بیا اینجا کبوتر... هی!؟

شیرین بالاخره سگک لعنتی را می‌بندد و به دنبال کش موهایش می‌گردد:

_به خدا اگر این بار حامله بشم خودمو می‌کشم!

داریوش با عشق از جایش بلند می‌شود و لباس زیرش را می‌پوشد.
لبخند موذی اش می، تواند شیرین را تا سر حد مرگ، حرص دهد.

_دنبال چی می‌گردی خوشگلم؟ بیا پیشم خودم بهت می‌دمش!

شیرین بالاخره ربان را روی زمین پیدا می‌کند و آن را چنگ می‌زند.

لعنتی!

داریوش می‌خواهد او را در سن بیست سالگی مادربزرگش کند!

پاکوبان جلوی آینه می‌رود و کم مانده به گریه بی افتد.

موهایش را جمع می‌کند و داریوش را در آینه، پشت سرش می بیند.

با آن چشمان درخشان و با آن لب های خندانش.

_نخند!

موهایش را جلو می‌اندازد که آنها را ببافد. و داریوش، تمام استفاده اش را از موقعیت در دسترسش می‌برد.

دست دور شکمش قفل می‌کند و سرش را از پشت سر، در گردن او فرو می‌کند.

وای از این بوی لعنتی...

بوی گل های وحشی بهشت را می‌دهد.

شوگار

۹۹۰#

شیرین خشمگین، موهایش را رها کرده تا دستان او را از دور کمرش باز کند.

تلاش می‌کند و تلاشش راه به جایی نمی‌برد.

در دستان مرد اسیر شده است.

مردی که از بوسیدنش سیر نمی‌شود و لبهایش را به لاله ی گوش کوچکش می‌چسباند:

_تقصیر خودته!

شیرین چشم گرد می‌کند و در آینه، نمایی که می‌تواند قلبش را تکان دهد، می‌بیند.

داریوش سر بالا می‌آورد و نگاه خیره اش را در آینه جواب می‌دهد:

_پیر منو درآوردن اون چشات...گفتم وحشیم نکن. گفتم منو...

شیرین تقلایی می‌کند و داریوش با بوسه های گرمش روی گودی گردن لطیف او، می‌خواهد آرامش کند.

_تکون نخور... چه انتظاری از من داشتی؟هوم یک ساله عزب موندم. یک سال.

شیرین لب برمی‌چیند.

نمی خواهد به این زودی باردار شود. نمی‌خواهد!

داریوش آو را برمی‌گرداند و کمرش را به میز تکیه می‌دهد. هنوز هم قابلیت هوش از سر پراندن دارد.

مخصوصا با آن لب های برچیده شده و خشم نگاهش.

داریوش خم می‌شود روی صورتش و نفسش از گفتن حرف خودش بند می‌آید:

_چطور می‌تونستم کنترلش کنم؟ ها؟

لعنتی. هنوز هم وقتی یادش می‌افتد کله اش داغ می‌شود.

شیرین بدجور شیطان شده.

بازی های جدیدش می‌توانند داریوش را لب گور برده و برگردانند.

هدفش اشراف روی دهان اوست و شیرین با همان لبهای برچیده شده، سرش را پس می‌کشد و از زیر دستان خواهشمند داریوش می‌گریزد.

_وایسا خودم ببرمت!

شیرین در اتاق را باز می‌کند:

_نمیخوام! تو یه آدم خودخواهی!

داریوش کفری به طرف لباس هایش می‌رود و با عجله تن می‌زند.
خدانکند این دختر باز هم قهر کند. بیچاره می‌کند تا باز هم آشتی شوند!

_وایسا می‌گمت. شیرین؟

دخترک لچکش را از پشت در برداشته و سر می‌کند. دکمه ی اول لباسش که باز مانده را هم می‌بندد و به طرف پلکان می‌رود.
چه روزهای سختی را که اینجا سپری نکرد.

داریوش از پشت سر، با پیراهنی که دکمه هایش باز هستند، بازویش را چنگ می‌زند و با خنده، به دیوارک راه پله می چسباند:

_بازم وحشی شدی کفترکوچولوم. فکر کردی می‌ذارم تنها بری؟

شیرین با چشمان بسته نفس می‌گیرد. عصبی است اما... از قهر کردن خوشش نمی آید دیگر:

_باید برم دارو بخورم!

داریوش نزدیک تر می‌شود:

_دارو برای چی؟

شیرین بد نگاهش می‌کند و خنده ی بدجنس او عمیق تر می‌شود:

_خودم می‌برمت. میریم با همدیگه بچه هارو میاریم!حتی یک ساعت دیگه هم نمی‌خوام از خانوادم دور باشم!

شوگار

#۹۹۱

شیرین:

_شلوار کتون سبزه خیسه هنوز خشک نشده روله!

کلاه ستین را هم روی همه ی لباس ها قرار می‌دهم و زیپ ساک را می‌بندم:

_نمیرم قندهار که. تو همین شهرم. میام سر میزنم!

مادرم آسا را به خودش می‌فشارد و با بغض می‌بوسد:

_زود به زود بیارشون. من چطور اینا رو نبینم و زنده بمونم؟

_رضا هست. ایشالله نشمین هم ما رو روسفید می‌کنه!

جواد است که دستش را از روی متکا، پشت شانه های نشمین برده است و با نگاه عمیقش، او را خجالت می‌دهد.

لبخندی روی لبم می‌نشیند.

از اینکه گذشته اش را پشت سر گذاشته و در حق نشمین، کم لطفی نمی‌کند.

از اینکه کبریا دیگر برایش کوچک ترین اهمیتی ندارد.

حقیقتا دلم برای او هم می‌سوزد. اما رفتارهای ابلهانه و لوسش باعث شد پیکان همه ی زیان ها به طرف خودش برگردد.

_بچه هامو چند روز یه بار بیارشون اینجا. پنبه ی آقاجونش...

پدرم است که ستین را در آغوش دارد و بند تپلی مچ دست فرزند چند ماهه ی من را می‌بوسد.

_چشم. راه خونه ی منم دور نیست... گاهی بیاید یه سر به دخترتون بزنید. به خدا دخترا کم از پسرا ندارن!

من برای برداشتن وسایل دیگر بچه ها از جا بلند می‌شوم و پدرم سرش را پایین می‌اندازد.

_تو از جونمون هم عزیزتری. داداشات جونشون رو به تو مدیونن!

شنیدن این حرف ها را دوست ندارم. یادآوری فرق گذاشتن های آنها بین من و برادرانم.

شیشه شیر ها را برمی‌دارم و جاهد برای عوض کردن بحث، با رضا کوچولویش سر می‌رسد:

_من اومدم آقاجون. اونا نباشن من هستم. بیا منو بغل بگیر بفهمی مزه ی بوس خوشمزه چیه!

لبخند روی لبم می‌آید وقتی چشم غره ی آسیه را میبینم.

هردو از اتاقشان بیرون می‌آیند.

شوگار

#۹۹۲

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_درد و بلاش به جونم. بیدار شده؟

نگاه دیگری به آن ها می‌اندازم.
آن ها هر چه که باشند، خانواده ی من هستند.
خوب، بد... من را دوست داشته باشند یا نه...
آن ها هم خون من هستند!

_شوهرت کی میاد روله؟ شام بذارم کدورتا رفع بشه؟

چانه بالا می‌اندازم:

_رفتن کامران رو از شفاخونه بردارن. امشب خودشون مهمون دارن!

نشمین آسا را از مادرم می‌گیرد و مادرم است که آه و نفرین هایش را شروع می‌کند:

_خدا لعنت کنه اون سیاوشو. غروب زن صیدکاظم باز اومده بود التماس. گفتش شیرین پادرمیونی کنه داریوش رضایت بده. زنیکه اول میشینه تو در و همسایه بد دختر منو میگه، بعد منتظره دامادم بره دستبوسیش، بگه دست مریزاد. دست خوش که نزدیک بود برادرمو بکشی!

پدرم سعی دارد مادرم را آرام کند:

_تو دخالت نکن زن.دلشون خواست تا آخر عمرش بندازن تو هلفدونی. اما هیزم تو آتیش اینا نینداز. دوفردای دیگه این بچه ی نفهم رو بزنن اعدامش کنن!

_اعدامش می‌کنن به درک. خودش و مادر کثافتش زندگی دخترمو خراب کردن. الهی خیر از جوونیش نبینه!

پدرم با تاسف سر تکان می‌دهد و ستین انگشتان تپلش را به چانه ی او می مالد.

همین کافیست تا چشمان براق پدرم را به طرف خودش بکشاند.

توجهش را جلب کند و همه، از یاد ببرند هر آن چیزی که مورد بحث بود.

جاهد برود او را از پدرم بگیرد و روی هوا بی اندازد.

جواد بیاید و آسا را از نشمین بگیرد.

نفس عمیقی از سینه ام رها می‌شود.

امید دارم دیگر هرگز... هرگز آن روزهای سیاه باز نگردند.

شوگار

#۹۹۳

داریوش

_آروم تر. یکی یه بالشت بیاره!

بالاخره تن رنجور کامران را روی تخت می‌گذارند تا یک نفس راحت بکشد.

کبریا بالشت می آورد و زیر سرش تنظیم می‌کند.

کامران با صورتی درهم، از عضلات گرفته ای که روزها بلا استفاده بوده اند، سرش را تکیه می‌دهد.

_استراحت کن فعلا. غروب اون مرتیکه میاد یه کم با دست و پات نرمش می‌کنه ببینیم اوضاع چطور پیش میره! جای گلوله که درد نمیکنه؟

کامران چانه بالا می اندازد و داریوش دست بالای تختش ستون می‌کند:

_دفعه ی بعدی حتی اگر بمب انداختن جلوی پای من، حق نزدیک شدن نداری.چه برسه به اینکه خودتو بندازی جلوم. فهمیدی؟

کامران خودش را به نشنیدن می‌زند.

شاید این کار را برای جبران همه ی دین هایش کرده است.

شاید عذاب وجدان دارد...

شیفته روی صورت کامران خم می‌شود و کنار ریش های بلند شده اش را می‌بوسد:

_آخ که چقد دلم واست تنگ شده بود عموجونم. باید بهم قول بدی منو ببری اسب سواری! باشه؟

کامران نگاه پر از مهرش را به صورت دخترک کوچک می‌دوزد:

_بیا یه بوس دیگه بده عمو ببینم!

شیفته با ذوق، بار دیگر خم میشود و این بار کامران، بوسه ی پر سر و صدای روی گونه ی نرمش می‌کارد.

داریوش شاهد این عشق عمیق عمو و برادرزاده ای است.

چشم می گیرد و همزمان با پشت کردنش، کسی از در اتاق، داخل می‌شود.

دختر خاله ی مطلقه اش است. او که حتی نامش را به درستی به یاد ندارد.

سوسن؟ فرشته؟ رؤیا؟

هرچه... اوست که کاوه را در آغوش دارد و با لبخند نزدیک می‌شود:

_حال مریض ما چطوره؟شما خوبید پسرخاله؟

منظورش از پسرخاله؟

شاید داریوش را می‌گوید. اخر دارد به او نگاه می‌کند.

داریوش نزدیک می، رود و کف دست کاوه را می بوسد:

_ممنون خوبم. عذر میخوام. باید برم دنبال بچه ها... شما بشینید حسابی گپ بزنید!

داریوش بوسه ی دیگر را روی انگشتان کاوه می‌زند و از اتاق خارج می‌شود.
نگاه کبریا و دخترخاله ی مذکور، روی در اتاق جا می‌ماند.
دری که هنوز بسته نشده، توسط شهره باز می‌شود.
همه‌شان آمده اند به کامران سر بزنند!

گمانش به جای اینکه مدام کاوه را در آغوش بگیرد تا بچه داری کردنش را به رخ داریوش بکشد، باید وسایلش را جمع کرده و همراه مادرش، هرچه زودتر از آنجا بروند.

شوگار

#۹۹۴

_آقا؟ میشه چند لحظه صبر کنید؟

داریوش به عقب برمیگردد و دوان دوان آمدن یکی از سرخدمتکارهای زن را می‌بیند.

او قبلا خدمتکار شیرین بود.

خیلی در شیطنت هایش کمک می‌کرد.

بی اختیار لبخندی روی لبش جا می‌گیرد:

_چی شده؟

لبخند داریوش را می‌بیند و سر پایین می اندازد.

این مرد قبل تر ها با اخمش میتوانست خدمتکارها را وحشت زده کند:

_شیرین خانم امشب برمیگردن؟

داریوش به آرامی پلک می‌بندد.

چه خوب که برمی‌گردد.

خوش برگردد. نور ببخشد به این کاخ...

_برمی گرده!

زن با خوشحالی سر بالا می‌آورد:

_خداروصد هزارمرتبه شکر!

داریوش قدم برمیدارد که برود. اما اکرم باز هم صدایش می‌زند:

_آقام؟

نفسش اینبار حرصی میشود:

_بگو!

_چیزه. امم... دایه... دایه خاتون حالشون خوب نیست.

پاهای داریوش به زمین منقبض می‌شوند.

آهسته برمیگردد و خیره خیره نگاهش می کند.

_خواهش کردن که به شما بگم برید دیدنشون!

داریوش پر از اخم می‌شود و بدون معطلی، به طرف راهروی غرب قدم برمیدارد.

قدم هایش تند هستند و طولی نمیکشد که به اتاق مادرش میرسد.

این زن، مستحق آن نبود که داریوش به او پشت کند. چند تقه به در می‌زند و صدای ضعیفی به گوشش می رسد.

در اتاق را خودش باز می‌کند و بدون طول دادن، وارد می‌شود.

روبه رو شدنش با دایه ی رنگ باخته ی بیمار، می‌تواند لحظه ای قلبش را به درد بیاورد.

داریوش از کودکی، بوی مادرانه را از دامان او استشمام کرده است.

جلو می‌رود و لبخند بی جان دایه، تپش قلبش را کند می‌کند:

_خوبی؟

شوگار

۹۹۵#

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

دست دایه بلند می‌شود و داریوش بدون تعلل، دستش را می‌گیرد.

لبخند کم جان زن سالخورده پررنگ تر می‌شود.

_چنی منتظرش هیشتید؟ و شما هم موئن اولاد؟

«_چقدر منتظرش گذاشتید؟ به شما هم میگن اولاد؟»

ننه است که از بیرون داخل می‌آید.داریوش نیم نگاهی به آن طرف می اندازد و نگران تر از قبل، دست روی پیشانی دایه می‌گذارد.

تب ندارد.

_طبیب چی گفت؟ چرا حالش بد شده؟

دست ضعیف شده ی زن، دست داریوش را فشار می، دهد تا فقط به او نگاه کند.

این زن، سختی های زیادی کشیده است.

فقط یک چیز می‌خواهد. آن هم این است که چند صباحی کوتاه، مانند یک مادر واقعی در کنار دوفرزندش باشد:

_بچه هات امشب میان؟

اخم های داریوش گره کور می‌گیرند.

شوق آن زن برای دیدن فرزندان داریوش، او را دچار عذاب وجدان می‌کند.

حالا میفهمد چرا سال های سال، هر وقت شیفته را پیش او فرستاد، با جیب های پر از نخودچی و کشمش برگشت.

_میان. بهتره داروهاتو منظم مصرف کنی... میخوای اینجوری از نوه هات استقبال کنی؟

صدای داریوش هم لرز دارد. هم اقتدار. هم مصمم است. هم نگران.

و نمیداند با همین یک جمله اش، چگونه آن زن را امیدوار می‌کند.

چنان که با بغض بخندد و هردو دستش را قفل دست داریوش کند.

_پسر رشیدم...

قلوه سنگی روی سینه ی داریوش فرود می‌آید.

داریوش کدام گوری بود که این زن، اینقدر تباه شد؟

مگر پدرش خان نبود؟ مگر قدرت در دستانش نبود؟
نتوانست از این زن به درستی محافظت کند.
نه او... و نه حتی کیانوش!

_میدونم یه عمر هم بگذره منو مادر خودت نمیدونی. اما یه خواهشی دارم. یه درخواست..

چشمان همیشه سرمه کشیده اش، اکنون هیچ رنگی ندارند.
دل داریوش را به درد می‌آورد.
این زن، اگر نبود، داریوش هیچوقت به این نقطه که اکنون در آن قرار گرفته بود نمیرسید.
نگاهش متأثر است و متأسف:

_تو... تو منو به دنیا آوردی. هیچ کس...

دایه با جان و دل منتظر شنیدن است.
چشمانش. مردمک هایش روی دهان او می‌دوند.

داریوش چشم های سرخش را باز می‌کند:

_هیچکس نمیتونه منکر این بشه که تو مادرمی!

شوگار

۹۹۶#

نفس های زن چشم سیاه تند می‌شوند.

دستش بالا می‌آید و بی اختیار، گونه ی راست داریوش را لمس می‌کند.

داریوش موهای سفیدش را که می‌بیند، دوباره چشم می بندد و حجم لعنتی میان گلویش را قورت می‌دهد.

پایین نمی‌رود که نمی‌رود.

_از بچگیت... وقتی بغض میکردی و می‌خواستی از دست همه قایم بشی، می‌رفتی توی کمد.

بینی داریوش منقبض می‌شود.

به یاد دارد روزهایی که امنیت را در آغوش دایه پیدا می‌کرد.

دایه ای که هیچوقت مادر صدایش نزد و او را از دست مادر تقلبی اش در امان نگاه می‌داشت.

_من میدونستم. میدونستم و پیدات می‌کردم.

نوازش انگشتانش روی ریش های داریوش، قلب خودش و او را به درد می‌آورد.

_بیست و چند سال تموم، به امید اینکه یه بار مادر صدام کنی چشم به دهن پدرت دوختم. چشم به دهنش دوختم تا بالاخره حقیقت رو فاش کنه. اما نکرد. ترسید. هربار که مست و لایعقل میومد توی اتاقم منو تهدید میکرد که اگر برم، دیگه هرگز نمیتونم تو رو ببینم.

سینه ی داریوش به سنگینی بالا می‌آید.

زن دستش را نیز می‌فشارد و اشکی از گوشه ی چشمش پایین می‌افتد.

هیچ وقت گریه اش را ندید!

هیچ وقت!

_ترسیدم. اونم ترسید. کاری از دستش برنمیومد جز اینکه منو تهدید به موندن کنه!

داریوش خوب می‌داند این تهدید ها از کجا آب می‌خورند.

روزها برای نگه داشتن شیرین، او را همین جا حبس کرد.

حبسش کرد که از دستش ندهد!

_فقط یه چیز میخوام ازت... نه انتظار دارم مادر صدام کنی. نه منو مادر خودت بدونی. برو... برو کیانوش رو برگردون!

شوگار

۹۹۷#

.....

برای چندمین بار روی در خانه می زند و کسی باز نمیکند.

_شاید اینجا نیستن. بعد اینکه اون سیاوش گوربه گور شده رو گرفتن و تحویل دادن، دیگه آفتابی نشدن هیچ جا!

داریوش دست به کمر می‌گیرد و برمیگردد.
اما همان لحظه، اسبی که دوان دوان نزدیک می‌شود را می‌بیند.
اسب شیهه می، کشد و کیانوش با کشیدن افسار آن، پایین می‌پرد.

یه نگاه کلی به داریوش و افرادش.

و داریوشی که پنج دقیقه بزرگتر است:

_کجا بودی؟ منو هلک و هلک دنبال خودت می کشونی نمیگی اون پیرزن چقدر مریضه!

کیانوش افسار را به درخت میان حیاط می بندد. او فقط پنج دقیقه بزرگتر است.

_چون پنج دقیقه بزرگتری دلیل نمیشه هرطور دلت می‌خواد باهام حرف بزنی!

داریوش خشمگین از او، به طرفش خیز برمیدارد و یقه اش را چنگ می‌زند.

چشم در چشم می‌شوند دوبرادری که تازه همدیگر را پیدا کرده اند.

نفس نفس می‌زنند و این داریوش است که می‌غرد:

_اون زن حالش خوب نیست. حالش خوب نیست و تو اومدی پی الواتی خودت!

نفس های کیانوش هم تند و بی وقفه هستند.

موپرگ های چشمانش می‌گویند او هم فشار زیادی را متحمل می‌شود:

_اون زن، اون زن، اون زن... حداقل خوبه من بهش میگم دالکه...(مادر)

با همین یک حرف کوچکش، عروق داریوش را منجمد می‌کند.

فشار دستانش کم می‌شوند اما، رهایش نمی‌کند.

_باید برگردی به کاخ. فهمیدی؟

جوری از میان دندان هایش می‌گوید که او را بیشتر و بیشتر روی دنده ی لج می‌اندازد:

_اونجا خونه ی من نیست!

_د غلط کردی اگر خونه ی تو نبود قشون کشیدی تو شهر و جار زدی برادر منی. یا باید مثل برادر من، مثل یه زند رفتار کنی... یا باید...

_یا چی؟ زنت اومد پشت این در.

به در اشاره می کند و داریوش یقه اش را دوباره فشار می، دهد.

_اومد اینجا و گفت برادرتو دارن میبرن اعدامش کنن. بهم گفت بی غیرت... تو که غیرت داشتی چرا بعد اینکه فهمیدی اون مادرته، بهش بی توجهی کردی؟ مثل کلفتت باهاش رفتار کردی؟

شوگار

۹۹۸#

ضربه ی مهلکی روی سینه ی داریوش فرود می‌آید.

و کیانوش با برق خشم نگاهش، حال او را بدتر می کند:

_چون یا یه فکرت دنبال شهرت بود... یا زنت. مادرت کجا بود؟ ها؟

_تو برای بازپرسی از من حقی نداری. نه تا وقتی که یه عمر پی خوشگذرونیت بودی و چیزی از بدبختی های این شهر نفهمیدی!

کیانوش پوزخند می زند و داریوش دیگر اجازه ی ادامه دادن به او نمی‌دهد:

_همین الان با من برمیگردی!

_با چه عنوان برمیگردم؟ پسر زن دوم خان؟ یه بچه یتیم بی پدر مادر؟ یا چی؟

داریوش یقه اش را بالاخره رها می‌کند.

نگاه به قد و بالایش می‌اندازد.

هم قد و قواره هستند.

و تقریبا کمی شبیه به هم.

کیانوش با نیشخند سر تکان می، دهد و دست به کمرش می‌گیرد:

_هوم؟ یا شایدم با عنوان پسر کلفت عمارت!

_به عنوان برادر من برمیگردی!

جواب مصمم و پرقدرتش، کیانوش را در دم ساکت می کند.

آنها برادر هستند.

این لجبازی ها هم به خاطر این است که در کودکی با هم لج نکرده اند، بر سر چیز های کوچک دعوا نکرده اند، همدیگر را نداشته اند.

_به عنوان کیانوش زند!

تیر خلاص را می‌زند.حالا کیانوش، موظف است که برگردد!

شوگار

#۹۹۹

شیرین:

خدمتکارها، بچه ها را به اتاقشان می‌برند.
وسایلم را اکرم می‌چیند.
از ناگفته های این مدت می گوید.
از کبریایی که قصد برگشتن به فرنگ دارد.
از دایه ای که حالش خوش نیست.

ساعت از هفت شب هم عبور کرده و داریوش هنوز به عمارت نرسیده است.
بهتر می‌دانم سری به دایه بزنم.

گرچه هنوز از یاد نبرده ام روزی را که می‌خواست فرزندانم را از من بگیرد، اما کمک هایی که در حقم کرده است نیز فراموش نمی‌شوند.

.....

_بیارش ببوسمش!

لبخند تلخی روی لب هایم جا می‌گیرد. آسا را در آغوشش می‌گذارم و محبت کردن زنی که همیشه جدی دیده بودمش، برایم عجیب به نظر می‌رسد.

او را که می‌بوسد، نگاهش انگار جان می‌گیرد.

آن را به ستین می‌دوزد. دخترکم در آغوش ننه جای دارد و در حال مکیدن انگشت شستش است.

_نوم نیر خدا سی ای دختر... نوم نیر خدا سی ای گل قشنگ!

«_ماشالله به جون این دختر. ماشاالله واسه این گل قشنگ!»

ستین را از آغوش ننه می‌گیرم و او را هم به دایه می‌دهم.

جان تازه می‌گیرد انگار.

چشمانش می‌درخشند و او را که می‌بوسد، نفس عمیق می‌گیرد.

_شما نمیدونید داریوش کجاست؟ من با راننده اومدم! قرار بود خودش دنبالم بیاد!

_رته سی برارش!

«_رفته دنبال برادرش!»

شوگار

#۱۰۰۰

ننه با خوشحالی این را می‌گوید و باعث می‌شود نگاه براق دایه، در چشمان من دوخته شود.
یک نگاه از رنگ تشکر.

_شاید اگر تو دنبال کیانوش نمیرفتی، الان من از داغ بچم زیر هفت خروار خاک بودم!

نفس عمیق دیگری می‌گیرم:

_چطور میتونستم راحت بذارم داریوش رو ببرن؟

_جون بچه هامو... جون خودمو مدیونتم!

جلو می‌روم و دست روی شانه ی نحیف شده ی زنی می‌گذارم که نقاط مشترک زیادی با من داشته است.

با فرق اینکه، معشوقه ی او مانند داریوش من، قدرت کافی برای نگه داشتنش را نداشته است.

کنارش جای می‌گیرم و میبینم چه شعفی در چشماتش است وقتی با نوه هایش بازی می‌کند.

_اومدم ازتون سراغ اون لباس رقص قرمز رنگ رو بگیرم!

می‌گویم و خنده ی شیطنت آمیزم، چشمان ننه را گرد می‌کند:

_ای دختر هیچ حیا ناره. مثلا آوردیشه چی نشونش یی کلثوم؟ یه چینه تونه خدا؟ کوچکتری گوتنه... گپ تری گوتنه!

«_این دختر اصلا حیا نداره. مثلا آوردیش تعلیمش بدی کلثوم؟ این چه وضعیه توروخدا؟ کوچیکتری گفتن، بزرگتری گفتن!»

من ریز ریز می خندم و از خنده ام، لبخند کوچک دیگری روی لب های دایه جا می‌گیرد:

_چی بوم وش دا؟ وقتی وا بییت دست و یکی بکی کورت بیچاره بوئه چنونه!

«_چی بهش بگم مادر؟ وقتی با عروست دست به یکی کنی که پسرت بیچاره بشه این‌طوره دیگه!»

من چشم گرد می‌کنم به نشانه ی اعتراض و دایه عمیقا تن آسا را بو می‌کشد.

در باز میشود و شیفته، سراسیمه سر می‌رسد:

_اومدمممم!

دوان دوان داخل می‌شود و اولین مقصدش، کنار آسا است.

قطع به یقین، خوشی دایه حالا دیگر تکمیل شده است.

دوست دارم چشم هایش را همیشه همینقدر براق ببینم.

از جا بلند می‌شوم و نگاهم را بین دایه و ننه می‌چرخانم:

_شماها با همدیگه همدست شدین. من برم بهتره!

ننه سر تکان می‌دهد و هنوز هم در شوک آن لباس رقص است.

شاید برایش عجیب ترین کار ممکن به نظر می‌رسد.

عقب عقب می‌روم و لحظه ی آخر، صدای دایه، لبخند شیطنت آمیزم را پر رنگ تر می‌کند:

_تو کمد اتاق قبلیته!

شوگار

#۱۰۰۱

داریوش:

خسته و کوفته از اتاق دایه بیرون می‌زند.

بالاخره توانست آن یک دنده ی قد را راضی کند.

برادری که پنج دقیقه کوچک تر است، بدجور عاصی و سرکش است.

رام کردنش زمان می‌برد.

همین که توانست او را به شهر برگرداند، یعنی یک قدم بزرگ برداشته است.

_آقام؟

داریوش موهایش را عقب می، فرسد. از دیروز عصر، شیرین را ندیده است.

کاش لج نکرده باشد.

کاش با راننده آمده باشد.

در اتاق را باز کند و او را آنجا روی تخت ببیند.

_کامران خان رضایت دادن. سناتور محمودی حکم اعزام سیاوش فتاح رو به طهران مهر زد. یه نامه ی صلح هم فرستادن و شما رو همراه شیرین خانم، به باغ خصوصیشون دعوت کردن.

دکمه ی اولش را باز می‌کند:

_اون ولد چموش رو یه جوری ردش کنید که دیگه هوس برگشتن به اینجا رو نداشته باشه. فعلا بهش نگید کامران رضایت داده.

_رو چشمم. آقا مقدمات سفرتون به خرم آباد هم فراهم شده. بچه ها رو هم همراهتون می‌برید؟

نفس عمیقی می، گیرد و از دور، اکرم را می‌بیند.
کاش خبرش خوش باشد.

_میان... بچه ها هم میان!

_امری با من ندارید قربان؟

داریوش با خستگی دستی بلند می‌کند و به در اتاق نزدیک می‌شود.
اکرم چشم می‌دزدد:

_خداقوت آقا!

_شیرین اومد؟

چشم به دهانش می‌دوزد. بگوید بله آمد.
وگرنه حتی در اوج خستگی، خودش میرود دنبالش.

_نه آقا. مگه شما نمیخواستید برید سراغشون؟

شوگار

#۱۰۰۲

داریوش عصبی دست به صورتش می‌کشد.
برای رفتن، نیاز به یک دوش آب گرم دارد.

با دست اشاره می‌کند او برود و دربان چی در را برایش باز می‌کند.
در را پشت سرش می‌بندد و به آن تکیه می‌دهد.
علارغم انتظارش، اتاق مانند همیشه سرد نیست.
گویی گرما دارد. یک رایحه ی آشنا.

چشم می بندد و زیر لب پچ می‌زند:

_دیوونه شدم!

نفسش را پوف مانند فوت می‌کند و هنوز تکیه از در نگرفته است که صدای موسیقی ملایمی به گوشش می‌رسد.

چه کسی گرام را روشن کرده است؟

به جلو قدم برمی‌دارد و چشم ریز می‌کند.

آهنگی که از گرامافون پخش می‌شود، گویی تن لبنانی و عربی دارد.

جلوتر که می‌رود، گوش هایش صدای جیرینگ جیریگ یک جسم فلزی را می‌شنوند.

شاید چیزی شبیه به پابند.

لحظه ای مکث می‌کند و به ناگهان، قلبش از یک سراشیبی تند، به پایین سقوط می‌کند.

اینجاست...

ساحره اش اینجاست.

افسونگرش اینجاست.

تمام صورتش پر از لبخندی ناباور می شود.

گام تندی به طرف منبع ان جیرینگ جیرینگ لعنتی برمیدارد و ناگهان، موزیک ریتم تند و کوبشی می‌گیرد.

فقط یک ثانیه نگاه داریوش به طرف پاراوان برمیگردد.

یک ثانیه ی کوتاه و بعد...

یک بت زیبا از پشت آن پاراوان چوبی بیرون می‌آید...

یک تندیس تراش خورده که پا می‌کوبد. تن می‌لرزاند و با پرت کردن موهایش به عقب، نگاه دریده و وحشی اش را به مردی می‌دوزد که سر جایش میخکوب شده است.

قلب داریوش از حرکت می، ایستد و نفسش از آن همه زیبایی بند می‌آید.

نقابی به صورت ندارد...

خودش است...

تا می‌خواهد برای در برگرفتن کمرش خیز بردارد، شیرین با لرزشی فریبنده و زیبا عقب می‌رود.

همان لباس های سرخ را به تن دارد.

همان رنگ پوست. همان جادوی بی نظیر...

داریوش از بین دندان هایش نفس می‌کشد و دخترک همراه با کوبش تبل های ریز آهنگ، کمرش را تکان می‌دهد و با چشمان پر از شیطنتش، آتش به جان داریوش می‌اندازد.

مرد بی طاقت است و گرمش شده.

قلبش تحمل این همه هیجان ندارد که...

بالاخره این زن، او را می‌کشد.

شوگار

#۱۰۰۳

مشغول باز کردن دکمه هایش که می‌شود، سر کج می‌کند و بی تاب لب می‌زند:

_فقط سی ثانیه ی دیگه می‌تونی اون کمر باریک و خوشگلت رو برام بلرزونی...

شیرین با افسون دستش را نیمه ی صورتش تاب می‌دهد و چشمان سرمه کشیده اش را نقاب پوش می‌کند.

این ناز نگاهش...

سرعت انگشت های داریوش بیشتر می‌شود و پیراهنش را چنان پرت می‌کند که گویی از شر یک جسم اضافه خلاص شده است.

یک حرکت چرخشی و خوردن باد ملایمی زیر دامن چاک چاکش...

آن ساق پاهای سفید و براق...

آن پابند لعنتی را از کجا آورد؟

داریوش آن را هفت سوراخ قایم کرده بود!

_بیا... بیا اینجا افسون من!

به دنبالش می‌رود و شیرین با خنده ای ریز، یک چرخ دیگر می‌زند.
چرخی که سبب پخش شدن رایحه ی موهایش می‌شود...
چرخی که ختم به اسیر شدن کمرش، در دستان داریوش می‌شود.

داریوش می گیردش و با نفس نفس، از نزدیک خیره ی تمام زیبایی های تنش می‌شود.
نفس می‌زند و با بینی اش، چانه ی شیرین را بالا می‌فرستد:

_اومدی...بالاخره اومدی جایی که باید باشی!

سر شیرین رو به عقب خم می‌شود و صدایش، مانند نوازشی گرم، در گوش داریوش می نشیند:

_بهم گفته بودن هرکسی رو پسند کنی بهش دستمال بنفش می‌دی!

داریوش پر از حرص، نرمه ی گلویش را زیر دندان می‌فشارد و دستش برای باز کردن قفل آن لباس، از گودی کمرش، تا بالا کشده می‌شود:

_پسند شد. عقل از سر برد. هوش و حواسمو گرفت... طاقتمو طاق کرد...

لباس زیبای سرخ رنگ را دومین بار است که اینگونه با تب و تاب چنگ می‌زند.

دیگر هیچ خبری از آن خستگی نیست.بلکه یک انرژی فوق العاده تمام وجودش را فرا گرفته که می‌تواند تا خود صبح روی لبها، چشمان و تک تک پستی و بلندی های تنش با بوسه هایش تاخت بزند...

بوسه هایش را از سیب گلوی خوش عطرش بالا می کشد و با جنونی تمام نشدنی سرش را مهار می کند.

نفس ها به جنگ هم می‌روند و چشم ها از شدت خماری و دلتنگی، به سختی باز مانده اند.

آب دهانش را قورت می دهد و شیفتگی نگاه دخترک را که می بیند، به عاشقانه ترین لحن ممکن پچ می‌زند:

_قدمت خوش یمن... اومدنت مبارک...

شوگار

#۱۰۰۴

.....

_شیفته بابا، طرف حوض ندو بچه ها میان دنبالت!

شیرین دور دهان ستین را با دستمال پاک می‌کند و کاوه کوچولو با ذوق، چهار دست و پا پشت سر شیفته می‌رود.

داریوش حرصی از جا بلند شده و دنبالشان می دود.
با یک دست، کاوه را بلند می کند و صدای خنده ی پر از ذوق کودک شش ماهه، در قلب داریوش می‌نشیند.

میبوسدش. گونه اش را... بینی کوچکش را.. شکمش را می بوسد و صدای قهقهه های نازک کاوه، لبخند را به لب کامران هم می‌آورد.

قطعا کاوه اینجاست. می‌بیندشان...

کامران از جا بلند شده و برای بغل کردن کاوه کوچولو جلو می آید:

_بده من بچه رو... آسا خودشو کشت بغلش کنی!

داریوش روی سر کاوه را می‌بوسد و او را تحویل کامران می‌دهد.

روی زانو خم شده و چشمان شفاف پسرک کوچک خودش را خیره نگاه می‌کند:

_کی بود جیغ کشید؟

آسا می نشیند و با ذوق زیاد، دستانش را در هم قفل می‌کند.

صحنه ای که لبخند روی لب دایه می‌آورد و دل داریوش را می‌برد.

با هردو دست، پهلوهای کوچکش را می‌گیرد و ناگهان بلندش می‌کند.

هیجان بالایش باعث می‌شود پسرک جیغ بکشد و شیرین با نگرانی لب بزند:

_نیفته داریوش!؟

سر و صورتش را بوسه باران می‌کند. قلقلکش میدهد و خوشگذرانی هایشان، دخترک حسودش را به جیغ جیغ وا می دارد.

_شیفته عمو بیا عقب تر. هوی تنبل خان... شمام بیا جور یکی از برادرزاده هاتو بکش. دختره ی حسود حلق خودشو درید!

کیانوش با بی حوصلگی فنجان چایش را روی میز می‌گذارد و بلند می‌شود:

_تا یه کار واسه ما درست نکنن آروم نمیشینن. آقا پشت سر هم بچه نیارید که بندازید گردن این و اون!

ستین دارد برای یک بغل دست و پا می‌زند که کیانوش برای گرفتنش خم می‌شود:

_بده من این دختر حسودت رو. هیچیش به شیرین نره حسادتش مال خودشه!

شیرین ستین را دستش می‌دهد و با نفسی راحت، چتری هایش را عقب می‌فرستد.

گرم نیست هوا؟

خودش را باد می‌زند و مخاطبش کیانوش است:

_کی به تو زن میده؟ بچه هم بیاری گند اخلاق بدعنق درمیاد!

کیانوش اعتنایی به حرفش نمی‌کند و چانه ی جمع شده و تپلی ستین را می‌بوسد:

_گوشت کبابی عمو!

دایه به صفحه ی بزرگ و زیبایی که مقابلش قرار گرفته نگاه می‌کند و عمیق نفس می‌کشد.

کاش ننه خدیجه اینجا می‌ماند و خوشبختی اش را می‌دید.

کاش بود و پایان شب سیه دختر سیاه بختش را می‌دید.

از دور، یک دختر جوان باریک اندام دیده می‌شود. دخترکی که چند صباحیست از نو، خودش را مهمان این عمارت کرده است.

شهره...

شهره از دور می‌آید و صدای نگران شیرین، در گوش دایه کلثوم می‌نشیند:

_مادرجون؟

چشمان سرمه کشیده ی دایه، با گلونی آبی رنگش، به طرف شیرین برمی‌گردند.

عروسش به تازگی حساس شده است:

_مریم گلی دارید؟

شوگار

#۱۰۰۵

چیزی در سر زن سالخورده زنگ می‌زند:

_مریم گلی چرا؟

شیرین کلافه و بدحال، دست به پیشانی عرق کرده اش می‌کشد:

_چند وقته حالت تهوع امونمو بریده...

مردمک های زن پیر گرد می شوند.

باردار است؟

یا... نکند می‌خواهد نطفه را بی اندازد؟

_آبستنی؟

قلب شیرین از ترس می‌ایستد و هنوز از دهانش خارج نشده است که مدتیست ماهیانه اش عقب افتاده، که فریاد کیانوش بلند می‌شود:

_بفرما داداش بزرگه... توراهی جدید داری!

برق از سر داریوش می‌پرد و به طرف شیرین مات مانده برمی‌گردد.

لحظه ای همه جا سکوت می شود.

دهان نیمه باز شیرین یعنی حتی خودش هم به این موضوع شک دارد.

_آخجووووون... نی‌نی جدید داریم!

داریوش با صورتی مات زده جلو می‌آید و آسا را به آغوش دایه می‌دهد:

_شما بمون پیش مادر جونت ببینم!

دایه محکم آسا را میبوسد و داریوش دست روی میز ستون می‌کند تا از نزدیک، خیره ی چشمان خشک شده ی شیرین شود.

_شیرین...؟ راست میگه؟

حرف در دهان شیرین گم شده است.

و سکوتش... سکوتش می‌تواند نور عجیبی به چشمان داریوش ببخشد.

نور ببخشد که با خنده ای حیرت مند، سر روی صورتش خم کند و اینبار آرام تر بپرسد:

_حامله ای همه کسم؟

و صدای قهقهه های بلند کیانوش و کامران است که مهر حقیقت می‌زند روی آن...

قهقهه های آن ها...

تند شدن ضربان قلب داریوش...

و در آخر شکر گزاری بلند دایه خاتون...

پایان

ساعت 00:27

هشتم آذر ماه سال 1401شمسی

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman